

از بانگ عنده لب شگفته بهار گل	رفت سر و مصرع طبعش بطرز نو		وله ایضا	آمده از نخل خامه گل نشان معرفت	صوفی پاکیزه سیرت خواجه ناصر عنده لب
از لب اعجاز لقا بوستان معرفت	رفعت شیوا میان تاریخ طبع این کتاب	از عالم سلوک دلش نغمه سنج نیست	حرفی ست از زبان سخن گوش عنده لب	چون رنگ گل پریده شود بهوش عنده لب	اگر ناله کشد ز دل درومند خویش
ارشاد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب	گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	از عالم سلوک دلش نغمه سنج نیست	حرفی ست از زبان سخن گوش عنده لب
ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب	گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب
گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب	گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب
ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب	گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب
گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب	ارشد و خواجه سامعه عاشقان نوخت	این گل حجت غاشیه بروش عنده لب	گل یکقام شد دست فراموش عنده لب	گل کرد تا بهار مضامین این کتاب

تاریخ طبع از طبع رزین و فکرمعنی آفرین غازه کش عارض لیلای زیبا بیانی
چهره آرای سلمای نکته دانی حافظ محمد کرامت الله صاحب مہتمم مطبع شاهجهانی

<p>کرده اثبات حق آن عذاب بیانی ناموسی میچکد از خامه گوهر نشان عنده لب می توان دریافت از بهر ناله مستی فزا هر گل و گلزار باشد رخ خوان عنده لب آنچه از دُر بای امرا قدم نامسفته بود یابد ادبی شک نشان آشیان عنده لب باز از آن حسن خوبی طبع شد چون این کتاب کان رفیع القدر آمد قدر دان عنده لب بهر سال طبع این مصرع حافظ ز در قم</p>	<p>کاده در و لفری چون فغان عنده لب تشنگان راقطه قطره زاب بحر معرفت وا شود باب مکان لامکان عنده لب آن قدس سبز و خرم کرد عالم راز فیض دستان بشنود ای دوستان عنده لب بر که گلگشت فضا می بین بهارستان کند این کتاب آمد بهمان اثر همان عنده لب حضرت شاه جهان بیگم طبعش حکم دم ماند باقی در جهان نام و نشان عنده لب دل شکایت آمد چه زیاده تان عنده لب</p>	<p>ناله خوش خواجه ناصر عنده لب بجا کرد الله اند این زبان این بیان عنده لب هر که راه سر عرفان طی کند بروی آن نوبهار آب و رنگ گلستان عنده لب گر بود زین نسخه عرفان تلاش معرفت سفته شد ز الماس کلک نشان عنده لب رزم فرمان کلام عاشق و معشوق را شاد شد هر طبع و هم روح و جان عنده لب آفرین صد آفرین بر پیش کز فیض و</p>
---	---	---

[illegible]

که از آن حُجب ظلمانی و محذات فانی پیش آید و ازین سیر عالم نورانی و جلوه حیات جاودانی رونماید پس بوسعیت رسائی نالنازم
 و قوت حافظه عند لیب چه بطراز کم از یکدایه نقطه قلم اعجاز نقش درین گلزمین لطافت آگین چندین هزار گلهای نگارنگ از مقامات
 تصوف بی غایات و درجات معرفت لانهایات رویانید و کل هزاره زیبا طراز با هزاران آب رنگ سوز و گذار از حقیقت و مجاز نماید
 شاخی هزار گل گلی صد هزار برگ | برگی هزار رنگ و برنگی هزار بو | الحق که اینچنین کتاب کبیر الضحاست

کثیر الافاضت و تفریح حسن نایب عالم سلوک بضمیمه قصص خلوک و ملوک کسی وید نشنید و با وجود گنجانی عبارات و کلا فی تقطیع صفحات تمامی
 طبعش تابنده بکنار و بهشت صد و پانزده صفحه رسیده و باید شنید که حضرت عند لیب عجب جامعیت کمالات صوری و معنوی است
 و بنگینی طبعش آفرینش عبارت شرفارسی مسجع و نظم بلین مضع قلم بر دوشسته برگاشتند در او اهل حال بدار سخا فیه شاه جهان آباد که
 وطن قدیم ایشانست منصبدار پادشاهی بودند و بعد از آن ترک حب نیا و اختیار صحبت فقر نمودند تا آنکه صحبت ایشان را اول غار
 اکمل واقف اسرار ملکوتی کاشف استار جبروتی شیخ زین حضرت سعد الدین معروف بشاه گلشن قدس سره فی السیر العکس بودند و صحبت
 مهربان و ولایت کبری مرکز دایره هدایت عظمی شخص العرفان عین الاعیان حضرت خواجه محمد زبیر علیه الرحمة و الرضوان که بایا
 شیخ ممدوح بخدمت حضور ایشان رسیده در سلسله نقشبندی بیعت نمودند و نسب طاهر حضرت خواجه ناصر از جانب پدر بزرگوار
 و فقرای سادات الابرار بخواجه سید بهاء الدین نقشبند قدس سره نور الانوار و در امرای بلند اقدار بنواب طفرخان که
 در عهد جهانگیر پادشاه غازی سردار نامدار بودند میرسد و از طرف مادر عالی تبار بسلسله اولاد اطهار شیخ الکبار حضرت
 غوث اعظم قدس سره الاکرم می پیوند و ببل سراج پاک عند لیب بشوق لقای حبیب ربکم که کثر از یکصد و هفتاد و دو هجری
 از تقصیر قالب مختصری بعرش شش سالگی که بعد از اتم مبارک الله تبارک است بلفظ الله پرید و بر آشیانه وصال جاوید
 رسید و تمام عمر زهد و ریاضت فرمودند و صاحب کشف و کرامت بودند پس یکی آذان زهد و ریاضت اینک در حالت بکمال استقامت
 صبر و قناعت فرمودند و کوه تمکین بودند و مانند قطب جای خود بجنبیدند حتی که بدفع خیال بر خاستن هر روز از نوبی خود را بر سر بستند
 و بر فرش خاک نشستند و دمام دعا از حق جل و علای نمودند که آبی اگر من از بنی فاطمه نعمت فاقه از خانه من بدین روز و در ظرفی رزق
 میسر نشود و میفرمودند که مراد تمام عمر از عظم نعمای فاقه نعمت یک نیم فاقه پیش آمد یکی فاقه است و دو روزه و دیگری نیم که پانزده روزه
 بود احمد شد علی و کلا رزق الموعود و دیگر شی از آن کشف و کرامت آنکه وقت تصحیح کاپی در اشنا طبع این کتاب عیدم اندید بر
 طبعم مشکف گردید چنانچه بعضی قطعه تصحیح نام در لوح سربی ممدوحه نام منبع المحاسن و الحسنات جمع المیامن و البرکات عالی جناب مطهره
 نواب شاهجهان بیگم صاحبه سرکار و الیه ریاست بهوپال است. الاقبال و النوال قبل از تصحیح اینجاه هفت سال بطریق پیشگویی
 درین کتاب درج نمودند و اشارت بشارت فیض رسائی از مطبع فیض منبع شاهجهان فیصله قدر وانی طبع این کتاب بانشانی فرمودند

ثابت قدم معرکه حق گوئی خرقه پوش تلون و تکمین جرمه نوش ارشاد و تلقین ماه کامل فلک زنده داری تیر اعظم
سمای نیکوکاری عارف باشد ولی حق آگاه منقلب خزان العرش خازن کنوز الفرش عارج معارج
عروج و نزول نایب منایج جمع و قبول گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار حریص عین الیقین
شاه قلم و خدادانی مؤید بتائیدات ربانی فرازنده رایت ارشاد طرازنده نقش مرا حبسید عصر شبلی و هر
مستجمع فضائل اولیا تکمل فواصل اصفا امام الواصلین مفت رام الکاملین ناصر الملة والدین امیر المومنین
حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعنایب طاب روحه باطیب الطیب من روح صلح الحبيب
کسر شید و بند نو اگر دید و آنچه درین ناله و گمش مقاله سوز و گدازست محض کرامت و عجازست که دلکشی را طر فزاند از ناز و نیازست

نظمش توان گفت که سلکی است ز گوهر	هم شری از ان در نظم عقد آل است	لفظش بصفایینه شایب معنی است
معنی بشکوهی است که طغرای کمال است	صد بار ز سر تا سر این ناله ششم	لیله است که سر تا بقدم غنچ و دلال است

و پر ظاهرست که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عند لبی باین خوش نوازی نغمه سرائی نکرده و فاضله از فقرای صوفیه صفایه
و زویشی از عرفای معارف و انبیا باین جامعیت انواع علوم عقلی و نقلی و ظاهری و باطنی با دستگاه نظم بلوغ و تشریح نام شهرت
و قبول تام بر نیاروده چنانچه پرکارهای نظم و تشریح همین کتاب در جامعیت علوم از هر باب برز و بر بازوی ملکه راسته
و قوت علیه او گواهی است صادق و شاهدهی است ناطق عارف و الا دستگاهای باید و سالک بلندگاهای شاید که در خیابان بطورش
گلهای علم ایمان و علم احسان و علم عرفان و علم فنا و بقا و علم زهد و تقوی و علم اخلاص و علم تزکیه و علم تخلیه و علم اشارت و الهام
و علم کلام ملک العلام و علم شاهده و علم مکاشفه و علم توحید و علم تجرید و علم تجلی ذات و علم تجلی صفات و علم طی منازل
و علم قرب نوافل را بیده حقیقت مین نظاره کرده عطر ریاحین معرفت استشمام نماید و خساره گلزار محذرات حجال
فهم قطع ماسوی شد و فهم وصول الی الله و فهم جمال و جلال و فهم مواجید و احوال و فهم عنایت و اتحاد و فهم مبداء و معاد
و فهم عدم و وجود و فهم حضور و شهود و فهم جذبات و فهم واردات و فهم عالم مثال و فهم تجرد مثال و فهم کیفیت و جلالی
و فهم القای رحمانی و فهم نفی و اثبات و فهم استتقال و ثبات و فهم پاسبان نفاس و فهم جمع حواس را چشم عبرت
و خبرت تماشا کرده برقع از رخ محبوب حقیقی و مطلق تحقیقی کشاید اگر چه کلین ظاهرین نشیان سخن آفرین را باعتبار وسعت
بندش خیالی و قدرت تلاش مضمون عالی بر توسیع قصه بوستان خیال و تطویل داستان الف لیلانه است لیکن نسبت باین
ناله تطویل لمقاله تشبیه حقیقت بجایزست زیرا که در این سلسله اندراج صد با فسانه در فسانه مشتبهات طبیعی و جسمانی و مقتضیات
او با مشیطانی است و درین تسلسل اندراج هزار با قصه در قصه و ارادات لطائف عرفانی و الهامات معارف روحانی است

خاتمه الطبع مع تاریخ طبع الطبع بنده آسی محمد علی مدرس عفا عنه الی ناسی

از دم سوز جان کشی نعره یا حبیب

بشنوی از بگوش دل ناله عند لیب

ناله عند لیب ستان سراسی گلشن حمد و توحید و نعره یا حبیب ستی فرای انجمن ترک و تجرید عجب شیرین دارد که صدای
دل گذارش سیستان بهارستان خلوت و جلوت را در جوش و نوای جان نوازش شوریده سران حستان حد
در کثرت را در خروش آرد حق همین است که این ناله همچنین است یعنی این کتاب عجب و غریب جامع طرق
سلوک و تادیب جای مطالب تصوف و تهذیب ناله عند لیب هو یوصل محبه الی وصل بحبیب

ناله که عند لیب خوش نوا	شد بلند از بهر قطع ماسوا	ناله که بلبل باغ قدم	آمد از گوش گل بی کیف کم
کرد و لعل را چو گلها چاک	وز سماعش نفس شیطاں پراک	هر که نشنوشد ناله از گوشش	پیشد از مستی سرش با صد خروش

چرا نباشد که ضامن همین لذت نعمه سرائی معرفت بالای منبر سروجیاری شسته و قبل همین کثرت و ستان سراسی
و حدت از یکی هزار گشته رنگ کیانی دیگران شکسته و همین ناله باشد که هر صد که او سر از شورستانی ست هر که او محراب خودی

دل را بد لبری بر داین ناله هزار	بر روح عند لیب آفرین هزار
---------------------------------	---------------------------

هر نفس با دو پیمای بزم صحاب قبل و قال کیف الوصال بمایش طریق لی مع الله را چرخ روشن معایش سیرالی الله را
و بل سیرین تعلیم مقامات سلوک را جلوه نگاهی آراسته و تفهیم درجات را زوایا را خلوت که خواسته بشا طلی تفسیر تا ویش

شاید وحدت در جلوه گاه لن ترانی و بزیبائی اجمال و تفصیل روی کثرت آئینه دار جبرانی سوادش سر به چشم ذکر سانی
و جنانی مآوش کمال بجای هر عن فیض زانی و مکانی صفای عبارت را موج فصاحت در جوش و ضیای متانت را صد

طوبی در آغوش همه مطاویض منظوم است بر لطائف بدائع شیون ذاتیه و جمله مخادیش محتوی است بطرائف
صنائع عیون صفاتیه دریائی است مملو بجواهر آبدار حقائق و معارف ایمانی و حقانی و محیطی است منخرون بدر غرر شایع

و قائق و لطائف عرفانی و احسانی یا برجی است پراز کواکب انی شریعت طریقت درجی است مشحون از یواقیب
بخشانی حقیقت و معرفت هر درفش مرات حقیقت نمای ذات یزدانی هر صفحه اش مطلع انوار تجلیات صفات سبحا و

کیف لاکه این ناله رسا و نعمه روح افزا از گلزار نو بهار جذبات طبع عالی بلبل شاخسار بلند خیالی سرآمد و لیای کاملین خیل
کلامی دین حلقه اهل مراقبه شمسوار عرصه مکاشفه و آراسی آثار طریقت و آنامی اسرار حقیقت سریر آراسی

کشور کشف و شهود صد نشین بزم کون و وجود و مظهر فیوض الهی مصدر برکات اتمای سالک طرق ضاجوئی

که وَاَتَعُوْا اِلَيْهِ الْوَسِيْلَةَ اِرواح شریف آنهارا بجناب عیلم و خیر وسیله خود ساخته بطریق تفاول
کتاب را بکشایند و از سر صفحه خوانند و مرادات و مطالب خود در دلهای خویش پنهان دارند و به پیش
کسی با ظهار نیارند جواب مطالب خود را از عبارات و حکایات دریابند و یا از آیات و احادیث احوال اختیار
و اشعار که در آن ورق انداخته اند ضمیمه خود حاصل کنند و اگر در اول بار مرادات بفهم نیاید و عقده دل شان نکشاید
تا دوبار نیز خصصت است و اگر در بار دوم هم سوالهای شان مبهم مانند صحت آنی را در اخفای آن انگازند
و بر افعال او راضی مانند و بار بار کتاب را بازی و بهره نکشایند که از آن سبب اسرار پنهان پروردگار هرگز
آشکار نخواهد گردید بلکه سستی ایمان و بی تقنی شان از آن رو خواهد نمود و یا حرف درشت و کلمه تفاول
بدگوش خواهد رسید که نتیجه و اثرش هم شدنی خواهد بود پس در آن زمان غضب و تاسف آن لایهیان
و بی یقینان نفی و سودی بدو شان نخواهد رسانید **ملیت** چون درین جا رسید حرف کلام

ناله عنده لیب گشت تمام	اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ الْمُرْسَلِیْنَ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ
اَجْمَعِیْنَ بِرَحْمَتِكَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ فود	در پیش او چه تحفه فرستیم ماز دور
رباعی این نامه ما که چشم را حیران کرد	بسی نکته که اندیشه در پنهان کرد
متنی ست متین که شرح آن نتوان کرد	رباعی این نامه که دیباچه بی مانند است
در روی زمین خوش تر از نتوان یافت	باغی که در میوه و گل پیونذی ست
فهرست خیال جان گذاران ست این	تقوید دل سخن طرازان ست این
رباعی این قصه بدین رونوکیان همه جمع	نسرین بدنان و مشک بویان همه جمع
باغیست در دامن عذاران همه گرد	بزمی ست درو سلسله مویان همه جمع

هزاران هزار شکر پروردگار و صلوٰة و سلام بی شمار بر رسول مختار و آل اطهار و
اصحاب کبار که درین زمان مهینت افتد آن کتاب مستطاب
جامع سلوک و تهذیب ناله عنده لیب در
سطح شاهجهانی واقع ریاست بلد
سبوابال رونق انطباع
پایته

این ناله که برق خان مان را درست چرمی پر سے زکار من زبان از کار می ماند سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهرش خوانم نگه واری مجال از بهر شرح شوق می خواهم در فریاد و افغان در چین گاهی که بکشایم از عجب زهد با صومتم ندارد و الفت زاهد بدیرم برده عشق بت بر دهن می آورم خود را	در سینه نفس بود چو جست آتش شد غل پوشان چشم از نقشتم ناله افکاری ماند وگر گویم گلش کام و زبان پر خاری ماند چه سود از نامه در هر حرف صد طواری ماند ز خجلت بلبان راقص بر منقاری ماند بر و رحمت نه پندارم درین پنداری ماند ولی تسبیح من در خدمت ز ناله می ماند
--	--

و معنی این بیت چنین دریا بند که دیر مرد از فرو آمدن پایه مجازست که مقام حرف و کلام باشد و عشق بت کنایت از گرفتاری و محبت تجلیات نوری و صوری جناب رب و مربی سالک است پس می گوید که ازان گفتا و اشعار که بمقتضای کیفیت حال بقال در آورده ام استغفار کرده ام لیکن حروف و الفاظ نوشته من سر رشته تسبیح خود را بیان دلهای کتب رسانیده است بیان روزگاری ماند و امید از کرم کریم غفار آن دارم که چون از فضل و هدایت بی شمار ازین عندلیب زار بدون حمل و قوتش لبان جامه دل ریش تنزیه و بیچونی ذات خویش بحد کمال ثبت کنانیده تکریم و تعظیم و حرمت و عظمت حبیب خود صلی الله علیه و سلم و اهل بیت و اصحاب و یارانش چنانچه باید و شاید نویسانیده است بدان سبب اگر این جرم سیاه کاری اورامی آمرز از بنده نوازشش بعید نمی نماید چرا که خود در قرآن و حق بعضی بندگان چنین می فرماید که اُولَئِكَ يَبْدِلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا و گفته و حقیقت این همه امثال که پیروی سنت و واجبات نموده بحرف و قال در آورده ام بفهم اکثر جمال نمی و آید که اوسبحان خود می فرماید که وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ لَضَرِبًا

لِّلنَّاسِ وَ مَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالَمُونَ	رباعی امی ایچ میشینیان اسرار قدم	بهم را بود آنچه کردند ز شرم
ما هم زمین ز لکه که می اندوزیم	نزی ست برای میهمانان عدم	و تاظران و خوانندگان این کتاب

دریا بند که اوسبحان از کمال کرم خویش درین ناله دل ریش اثری بخشیده است که اگر محمدیان نیکو کار بوقت حاجت خود بجز بسیار رجوعی بجناب فاعل مختار آورده فاتحه به نیاز و اخلاص بار و اح پاک صاحب لواک صلی الله تعالی علیه و سلم و ارواح طیبه اولاد و اصحاب او و تابعین و تبع تابعین و جمیع مسلمین خوانده نامهای بزرگان را که صاحبان معامله بخدمت شان اعتقاد درست دارند بخصیص در فاتحه یاد آرند و بوجب حکم آبی

<p>سفینه از دحل خاکسایان بدر برزند هزارناخنه در چشم کین نظار گیان اگر بدوش کشیدند محمد عنصرشان خبر ز پیش و پس کار و انیان اینست جهازه گرم بباغ حدی کشان راندند سزد که قافله ره گم کند درین ظلمت بشوق خویش ازین خاکه ان بدر جستند تو نیز پوزن و چون بود در روز بستان</p>	<p>بحرقه سس زیا لغزنا و طین فرستند ز خار زار بگلشت یاسمین فرستند عجب مدار که مستان حق چنین فرستند ازل قران برسیدند ابد قرین فرستند ز چشم آبله پایان ره پسین فرستند که خیل مشعله داران اه دین فرستند بکائنات برافشاند آستین فرستند اگر طائران جنان پریشان چنین فرستند</p>
<p>لیکن طالبان بهار و جویندگان بوی یارتنگ دل نشوند بلکه خوش دل باشند که انشاء الله تعالی عنقریب پیش از رسیدن خزان قیامت باز موسم بهار بر روی کار می آید یعنی که زمان شگفتن اجزای آن گلمای خوشبهر و خوشگو که نال نازک شان را با غیان مسلم نموده اند نیز می رسد و تاج و تخرم آن گل و بلبل تا قیامت درین دار پرافتخار و ثابت می ماند و ختم معامله این گلزار بر فرزندان آن خوش خلقان نیکوکاری شود و تمامه آن بهار بر یک گل نادر که بزنگ گل تمام پر از خلق حسن گل و بسان بلبل بی بدل سراپا ملو از صفات حمیده و افعال سنجیده اش خواهد بود و خواهد گزید</p>	<p>فرد و نیات فسانه پاره ما گفتیم وان پاره که ماند گیر می گوید</p>
<p>اگر ناظران بعید و سامعان خیر و ناله عندلیب که معلومست از شوق حبیب تشبیه مثال را در بر جا و مقام بجا تمام بدرج کمال نیانند به شبهه انکار پیش نیانند عقده در کار سلوک خویش نیکنند و اگر بش کسی در وقت مدح شجاع را شیر میگوید بیچ کسی در تنش پیچ دوم انی جوید پس باید که بدان همه مثال مطلب مراد قائل را دریافته کیفیت حال سیده زنگ شبهات را از سینه خود زدوده در سلوک طریق محمدیه مقید و سرگرم باشند تا پیش از رسیدن موسم خزان مرگ ساز و برگ زندگانی را که عبارت از خلق حسن گل همیشه بهار و صفات حمیده بلبل خوش گفتار باشد از ناله عندلیب حاصل کرده سراپا باغ و بهار بی خزان گردند و اگر کنه و دقیقه بعضی نکته و کلمه را در بادی الرای نفهمند و ندانند باید که از اهم بران همه با دخی و چیمه زنی عندلیب ناله پر از حواله نموده از نکته چینی و خرده گیری خویش شش اغماض فرمایند و رباعی</p>	<p>ناظر در نسخه رموز و اسرار عجب نمکنی بختی بای کار هشدار که در نظم وجود این چون ناخن و موت و جوشن بسیار</p>
<p>رباعی آخر تر فرموده ام سرکش شد</p>	<p>جمیعت دل رسید و مجنون و ش شد</p>

وصلحش اضی بود غرض که شیران شیر بچگان هر چند در بیشه شجاعت خود تنها و یگان هم می باشند لبان پلایان شیران
و دیگر حیوانات پر زور و باتوان که بحقیقت شکم بند ها و گرفتار حرص خود اند تن به تبعیت و فرمان برداری جماعت نسانان
و بوزنگان که مانا بشکل آدم اند نمی دهند و بار میسج خرسی و حیوانی را بر خود نگرفته مرکب کدام را کب تا فرمان بردار حکام
پروردگار نمی شوند و از شدت گرسنگی و بلا و آفت می میرند **عزل**

حرص آباد عوطل ویران است

اسب و خور و زیران و پالان است

آن که دارد بدل هواے کسے

مایه داران متاع اوزان است

بی نیازے دستان بینید

نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند

چو شرح حال شهیدان اور ساله شود

بستند طراز دین زویل کرش

قصه مختصر آن ظالم ناپاک را نیز بعد

کی کشد بار حکم شیر غیور

سرغازے میان میدان است

قرب دلدار را بهاد و جان است

دل زد دلدار و جان ز جانان است

رباعی عبرت نظران که زشت زیبا دیدند

ایجا صاحب دلان الهام دیدند بیت

رباعی آنان که نشسته نعل کش

رفتند ره صدق قدم بر قدش

آن بستان و این بزندان است

سرمنصوب و دوش دار خوش است

سراو پیش دوست قربان است

عشق تقسیم عاشقان نبود

که چو عید شش هزار قربان است

طعن خواندند زین سبب نیارا

تمام خون شفق سرخی مقاله شود

بودند مقیم آستان حش

چندی ازین جهان بی مدار محدود گردیده رسید بجائی که رسید و بعد ازان دران دیار فتنه بار گلهای
رنگارنگ بد بو و بی بوی خطی و پلاسے مید و پس ازان زمان شگفتن گلهای عباسی نیز رسید و بجای
نالهای بلبل نالان و فغان عندلیب هزار داستان و بانگ طوطی خوش گفتار و صدا و نوا و قمر
فاخته زار از منابر چین شور و غوغای زار غ و زغن بر پا گردید و آخر الامر آن هم برباد رفته ناپید گردید و موسم
خران در جهان بقسمی رسید که هر جای گلزار و باغ بزرگ ویرانه و رانگی رونق و بی چراغ نمودار گردید
از هر جانبی و طرفی خار مردم آزار سر کشید و گلهای بد بو و ناپاک و شرهای بیمزه پیر آزار نمودار گردید

قحط مردان و ناصران آمده است

پالیز جهان باخران آمده است

و بدست هیچ جوینده و طالبی نمر خوبی و گل مرغی نرسید رباے

اول همه خام و نارسیده خوردند

دور دوان و قاصران آمده است

و از رسیدن این چنین موسم خزان عندلیب نالان بدین عنوان نال بر کشید **عزل**

دریغ راه بران راه دل یقین رفتند	ز پیش قافله مردان راه بین رفتند
مثال عنصر پاکان چو آب باران است	کز آسمان بچکیدند و در زمین رفتند

او بحقیقت مصداق کلمه اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ گردیده است یعنی که او سبحان می فرماید که پادشاهی کنیم در زمین
 نائب و جانشین که متعلق خواهد بود باخلاق حسن مگر می و جباری و قهاری بجا خواهد فرمود و منظر جمیع تجلیات
 جمالی و جلالی که عبارات از صفت احیاء و اماتت و غیره است خواهد بود و هم او سبحان در قرآن صفت دو کرده که
 مومنان و کافران باشند چنین بیان می فرماید که مَثَلُ الْفَرِیقَیْنِ کَالْاَعْمٰی وَاَلْاَضْمٰی وَاَلْبَصِیْرِ وَاَلْبَصِیْرِ هَلْ یَسْتَوِیَانِ
 مَثَلًا اَفَلَا تَذَکَّرُوْنَ یعنی که صفت دو کرده که مومنان و کافران اند بهیچ کور و کور و بینا و شنواست آیا برابر اند و
 از روی صفت آیات پس پند نمی گیرید و نیز آن مادی مطلق از کلام برخی بهمه مومنان و انما و احمق چنین سبق
 می دهد که وَاَشْرَحَ سَبِیْلَ مَنْ اَنْابَ اِلَیَّ یعنی که پیروی کن در دین راه کسی را که بازگشته است بطاعت من پس
 ای حاضران اندکی بموجب فرمان خالق خویش که لَعَلَّہُمْ یَعْقِلُوْنَ لَعَلَّہُمْ یَتَفَكَّرُوْنَ ہم فرموده است تعقل
 و تفکر نمایند که ما از فضل ذوالجلال آن صفات برکمال در ذات خویش داریم یا آن امر ظالم شما دارد و گویست
 که بر راه هدایت و امانت می نماید و که امست که بر جاده ضلالت می دو اند غرض که آن صاحب عزم با کمال هر چند
 پند و نصیحت نمود و اعلان کلمات حق با حسن و جود فرمود و اما بدان که آن و کور باطنان که بندگان حرص
 مال بودند اصلا سودمند نگردید چنانچه در آخر کار آن افواج بسان امواج بجوش و خروش در آمد و هر چهار طرف
 بران سردار پاک طینت ریختند و با چند تن خالی دست حیران مانند حباب گرد آب محاصره و آورده بقیه بدرج
 شهادت کبری رسانیدند که بیان تفصیل آن ازین عند لیب نالان نمی آید لیکن این قدر برای دوستان
 ملول که ناله و ابراسیم قبول می شنوند می گوید که آن صاحب عزم با جلال در آن وقت و حال بهم ازان حرف
 و قال خود برگردید و اصلا از عزم بر کمال خویش تخلف نورزید و بگوشت چشمی هم نگرفانی بر اسباب ظاهری نگردید
 تبعیت و مسامحت را قبول ننموده فرمود که صاحب عزم را باید که بهمت در دست با بجزم شروع کار نیک نماید و
 خود را در فکر تمامی آن نیندازد بلکه در آن کوشد که خود را در آن تمام گرداند و همین را تمامی آن شناسد غرض که در آن
 وقت بنی اسبابی و آن چنان مغلوبی بهم تن بفرستی نداد و بهمان استقلال بر کمال بقیه جدال و قتال را کار
 فرمود که از یاد آن مبارزان و مجاهدان راهمت و جرات می افزاید و بیان آن بعنوانی که سیوه زمان می مانند
 و توحمی کنند محض انتر و بهتان است بلکه ازین معامله آن دلاور که ارتقیه مذہب است دینان باطل و
 بی اصل میگرد و که ازان چنان وقت بلا و آفت که در آخر کار او را پیش آمده که ام اوقات صعب تر خواهد بود که
 مؤمن را در آن زمان تقیہ باید نمود و چرا آن امام ثابت اقدام در آن چنان مقام تقیہ را کار فرمود که نفیض ترجیت

و بخنور من آمده بیعت نماید بهتر و الا لبسان پس نوح بتلاطم امواج افواج قاهر و آورده هلاک گردان و هم آن است
 سرشار دران زمان بیان دربار بدین چنین حروف بار بار تکلم می نمود و **ای زاهدان بیاده پرستان چرا بدید**
ما هم غنیمتیم و شما هم غنیمت اید باری آن سردار ناخوار با فواج بسیار یکایک بنیجر رسیده شاهزاده را محاصره
 نموده پیام حیل و مکر رسانید آواران حال هم آن صاحب عزم با کمال فرمود که ای رجال خواهان چاه و مال شمار
 بطرف ذوالجلال دعوت می کنیم تا بدولت و ملک بی زوال را سیمم اگر پسند نصیحت ما را قبول می کنید بهتر و الا
 جدال و قتال با جماعت بد خصال آهمن و اولی می شناسیم که آن باوی برحق و آن حکیم مطلق چنین فرموده است
 کَأَفْعُ إِلَى بَيْتِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ إِنَّ رَبَّكَ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنْ ضَلَّ عَنْ
 سَبِيلِهِ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُنْتَهِنِينَ یعنی که بخوان خلق را براه پروردگار خود بدلیل روشن و پسند نیکو و جدال و قتال
 کن با آنها در راهی که تو هستی که آن جدال نیکوتر است و محمود از نصیحت بی سود بدتر است که پروردگار تو داناست
 بآن کس که گمراه شد از راه او و او داناست انحال او یا تنگن که براه قوم و طریقتیتم بر جاده هدایت یا فغانند و فرموده شاید
 آن مامور نفس و شیطان خود را بکمال از زمره اولی الامر می داند و این قدر نمی فهمد که بحقیقت اولی الامر آنست که مامور حکم
 آمر حقیقی گردیده از زیر آمر الهی باطله که هوای نفسانی و بایسته های شیطانی است برآمده تمام جوارح ظاهری و قوای باطنی
 خود را تابع قلب مومن و رای سالم خویش گردانیده باشد و بعد از آن مومنان نیکو کار او را برای فرمان رولای بر
 خویشتن بطوع و رغبت اختیار کرده باشند پس کسانی که چنین بوده اند البته که اولی العزنان هم تبعیت فرمان آنها
 کرده اند و آنکه از بغی نمودن و سرکشی کردن هر شخص بر سلطان وقت منع فرموده اند سرش آنست که تا هر چاه جوئے
 و بدخوی سرتابی ننماید که ازان در همان فتنه و فساد برپای گردد و عیث خون ریزی میشود لیکن اگر اولی العزم پیدا شود
 و خود را در ذات خویش اولی الامر یابد چنانچه بر جوارح و قوای خویش رحم نموده بکارهای نیک بیدار آید همچنان بر ابدان
 دیگر ناتوانان که شکم بندگان محکوم ظلمه و فسقه اند بالتفات و شفقت گرداید اگر دران کار نیت درست و عزم جزم یابد البته
 که او را خرج کردن می شاید و او سبحان هم در قرآن مسلمانان را از بغی بجا منع فرموده است که وَالْبَغْيُ بُعِثَ حَقِّهِ و اگر بدین
 شروط خود را حق یابد خروج کردنش رواست و همه مومنان و گردیدگان را تبعیت کردن او فرض است که آن لفظ
 مِنْكُمْ این معنی دارد و یقین بدانید که آن کافر نعمت کیس متابعی که نیست از ما و هم نیست از شما اگر هستی از زمره
 مومنان و اگر نیستی از گروه مسلمانان پس اول ما را با شما جنگ کردن اولی می نماید و یقین بدانید که روح هر مومن
 مسلمان که از قبر برین خویش که عالم ملکوت است بر زمین جسد خود نزول نموده بکار و گفتار ماموره پرداخته است

باتدبیر و غیره نیز به فکر و دیده بودند فاما آن مرد بهوشیار پردای این معنی نگزیده داد سخاوت داده عالمی را بخود گروید کرد و
 و بعد این معاملات شاهزاده خوشه بزرودی در بطرف عالم باقی آورده این جهان فانی را پیرود کرد و اگر چه خبر حلت این شهید
 مسموم و معامله انتقام کشیدن شهریار آن و یار از آن قاتله نابکار با دیگر حروف و گفتار با نواع شتی مسموم گزیده است لیکن
 چون آنرا در عالم مثال بچشم بصیرت ندیده بمرتبه عین الیقین نرسانید و شرح تفصیل آن مبادرت نمی نماید بهر حال بعد از
 غترب آن شهریار هم ازین جهان بی مدر سفر بی اختیار نمود و پیر او که علمه از نام دشت بجایش قرار گرفت چنین گویند
 که آن ناخلف بجای ظالم و بدکار بود که تمام رعایای آن دیار از دست تعدی او بجان رسیده و اورا لقب لقب نابکار گزیده بودند
 رباعی آنی تو که نمایان آمدی سلطان یا خوش نالت کردند فی فی امرو نیستی حاکم شام از صبح ازل صاحب شامت کردند

و گویا که این کریمه ناامیدی در شان این چنین اشتیای جاویدی نازل گردیده است استغفر لکم اولاً استغفر لکم
 ان تستغفر لکم سبعین مئة قلن لیغفر الله لکم فکلت بائتم کفر و ابالله و رسول له و الله لا یهدی القوم الفاسقین
 باری چون آن همه معاملات و کار آن ناهنجار شتهار پیدا نمود شاهزاده خوشگود سواران آن دیار را جمع گرفتند
 فرمود که آن مرد سرفراز سخی و بهوشیار و نیکو کار و باوقار بود و هم بسبب آنکه داخل کیش عاشقی و مذهب بلبل
 و مشرب گلی شده بود در ذات خود لیاقت فرمان روائی هم دشت لیکن حالا که این علمه از نابکار بجایش برقرار
 گردیده است خروج کردن برو مناسب می نماید پس هر که خود را از پیروان بلبل می شمارد و اراده غر و جاد دارد باید
 که با من بیعت نماید که الحال بی اختیار بنده این کار ناباستند و ناگوار ارجال خود ضروری می دانند و با سع

زین دشت اگر بال فشان میرفتم	کی در ته بار این و آن می رفتم	راه یاران رفته پیر ناپیدا است
ورنه من هم قفای شان میرفتم	آنها بعض رسانیدند که ما همه جان نثار و اول بار بخدمت برادر گرامی	

عالی اظهار کرده بودیم که خود بدولت بر این کار مکرر می بندند و هرگز خلع خلافت از خود نکنند لیکن بجناب آن بی نیاز
 عرض بندهای بانیاز پذیرانند آنچه ندند که حالا بنحاطر عاظمی موجب خویش دل و جان نافذ و یان اراده رسید پس همه
 باشندگان آن مکان برضا و رغبت با او بیعت کردند و چون این کار اشتهار پیدا نمود و این خبر بگوش آن ظالم
 بنحیر رسید بزرودی فوج گران تعیین گردانیده فکر آن وقته قبل از وقوع کرده با فسر فوج خود گفت که بدان مرد خروج
 کرده بگو که آخر ما هم خوشستن را از تابغان بلبل میگویانیم و داخل کیش او هستیم و گلدسته ناله بلبل که بسته خلیفه ثالث
 است پیش خود داریم در آن خود چنین فرموده است که اطاعت اولی الامر بایند و سر از تبعیت او نباید پیچید پس
 تو چرا خلالت حکم بلبل می کنی و بدان سبب بلا و آفت بر سر خویش می آری اگر از شنیدن این گفتار از آن کار باز آید

چون خبر این کار در همه ملک و دیار شهر پدید آمد و بگوش حاکم شام رسید خیلی بگوش و خروش رسیده گفت که بحقیقت من مالک آن دیار و باخليفة ثالث قرابت قریبه و هم باخليفة رابع و بلبل شنیده که خود را تابع او میدنم نسبتها و خویشی دارم پس بچندین وجه من احتیاج آن کارم و کجا هر طفل ناواقف کار را سازد از آن می شناسم این بگفت و بزودی از آن دیار سوار شده مستعد کارزار گردید و چون این خبر بسمع پایون شاهزاده خوشنور رسید برنگ گل خندیده فرمود که ازین طرف هم بآن شهر یار برنگارند که من از زبان بلبل رست گفتار یاد دارم که میفرمود که بعقب من تا یک قرن اثر گرمی مجلس در جای نشست من برقرار خواهد ماند و بعد از آن از خشک انبانی ثمان سرگرداخوان جهان اثر آن گرمی زایل خواهد گردید و هیچ نشینند و برکت آن مکان نخواهد رسید و چون من از نسل گل و بلبل و از جنس لطیف طائران قدسی ام مائل بچیزهای کثیف نمی شوم **شماره** چون میوه ایم در باغ برکنده دل سیرت

فصل بهار بگذشت وقتی که ما رسیدیم و تهر گز هوای سیر و تماشای این باغ خزان دیده آفت رسیده در دل و دماغ پاک و پرفراغ خویش نمی یابم و بحقیقت الآن این ویرانه و ربا را قابل بودن و تمتع گرفتن زغن و زراع نمی شناسم که نه در آن نور چراغ گل می نایند و نه از آن آواز ناله بلبل بر می آید تا دیده بینا و گوش شنوار از آن راحت و آسایش پیدا آید که از آن بوی جان نواز و ناله های دلگداز قوت روح و روان بدل و جان هر یک انسان می رسد و درین زمان از میان آن مکان سوای قوت حیوان چیزی دیگر حاصل نمی گردد و من در وجود خویش تن مقصنات صفات سببی و بهیمی را غالب نمی یابم بدان سبب طبع غیور و دل از ما سوای الله نفور من بدان جانب میل و رغبت نمی نماید و هم چون علت جوهر البقره دارم و بر سر خود دو قرن بهر او حرص نمی یابم تا درین چراگاه برای دانه دکاه خواهد و ناخواه بگا و زوری در آمده با تو در پیچ و خلقه و عالمی را بسان مورد و ملخ بزیربای خویش تلف و تباه گردانم و داستان سوار و سلیمان خوانده ام و آن چنان تخت و مملکت او را بر باد رفته می انگارم پس زنه را ایشان از آن دیار حرکت نکنند و مرا مخالف خود گمان نبرند و شاهای را بر خود گوارا دانند و بهر نایی را که خواهند بدین جانب فرستاده این ملک ابرم تصرف خود در آرند باری چون فرمان آن تارک جهان بدین عنوان بآن سلطان رسید خیلی خرم گردیده گفت که من اراده زیارت مکان ایشان بلبل و ما وای گل دارم و برای ملازمت بخدمت صاحبزادای خویش می رسم و بعد از آن بطرف مقام لمجای بلبل قصد می کنم غرض که آن سلطان بزودی در آن مکان رسیده آستان بوسی ایشان بلبل کرده بتعظیم و تکریم ملازمت آن مرد کریم نموده نیاز و پیشکش بی شمار گذرانند و نایبان و پیشکاران خود را در آن دیار نشاندیده بسمت دیگر متوجه گردید و اگر چه در آن روزها از جانب شاهزاده خوشنور هیچ اتفاقی بحال خود مشاهده نموده بود و چند تن دیگر مثل پسر پسر

قلم نیافته سربال حزن خیمال خود کشیده	بس کن ای غنید بک پروبال	بیش ازین فراق صیصال
چو کشی ناله در فراق مجاز	چونکه اوست با تو در همه حال	فاما برای رفع انتظار سامعان محبت آثار اینقدر اخبار
<p>می نماید که در آخر کار آن شهزاد بای خوشگود خوشبو موجب همان وصیت و نصیحت آن گنج عرفان پادشیده از چشم روان دین گردانیدند و دوستان و رفیقان خود را هم از آن آگاهی نه بخشیدند و خبازه و تابوتی خالی تیار ساخته شهرت بر آوردنش را همه شهر انداخته بطرف بیابان و کوستان بردند و یک جارا پسند نموده برای کنیدن قبر فرمودند و بعد از آن چون سرتابوت را کشادند در آن سوای کفن نواثری از جسد ندیدند حیران و تعجب گشته بقتین پرواز آن جان باز را بجانب بلبل بلند پرواز فهمیدند و بهما گفت حسرت و افسوس بهم سوده بطرف غلغله خود برگردیدند و اگر چه درین معامله دکار تا و اتفاقان اسرار تو جهات بسیار دارند و بیکانهای متعدد و نشانهای می دهند و عجب اخبارات پادشاه میگویند فاما اتفاقان حساب بعیست چنان برای زیارت بلبل و ماوای گل می رسند و از آن گنج ذخیره و جای مقرری مشاهده میکنند لیکن چون من آن جناب نمی یابم کسی اخبار نمی کنند پس همان بهتر که این سرپنهان را مخفی گذاشته بگذارش اخبار دیگر گرایم و قصه باقی را تمام نمایم</p>		
<p>بیان حال شاهزاد بای ستوده خصال برین منوال است که بعد انتقال شاه بی نظیر شاهزاده خوشبود در آن ملک و دیار بجای پدر بزرگوار خود قائم و برقرار گردید و چون بدریافت آن کار سرافراز و الهی شام برای شیل آن مرام جرات و اقدام نمود آن مستغنی از دولت و بی رغبت از کار و صولت برضا و رغبت خلعت خلافت از خود فرموده کار سلطنت و حکومت آن ملک را بدو بخشیده اطفای اشتعال نائره جلال و قتال نمود و بعد تا دوره اش علمدار پسر او بجایش برقرار گردیده در آن حال شاهزاده خوشگویی با جلال بمقتضای غرم بر کمال براو خروج کرده خویشتن را بران عزم با مجرم تمام گردانید و بیان طریق تقاوت گرفتن احباب برای هر کار از میان این کتاب هم تاحی ناله عندلیب بی تاب</p>		
<p>راویان اخبار چنین گفته اند که چون شاه بی نظیر سفر ناگزیر اختیار فرمود همه امیران و یاران یکدل گردیده برضا و رغبت شاهزاده خوشبود را بر کرسی خلافت بلبل عالی مقام نشانیده بیعت تعبت حاکمش کردند و حق با حق را رسیده فهمیدند لیکن</p>		

طائر روح مرا پروا نداده بخد مت بلبل بلند پرواز من رسانند شما جسد مرا در همین زمین بسان گنج و دین گردانیده
 نشان و علامتش ناپیدا خواهد ساخت این سر را در خویش تن بقسمی مخفی خواهید داشت که فرزندان صوری مرا هم از آن
 اطلاع و آگهی نشود آن هر دو بر خور دار فرمان بردار بعرض رسانیدند که بموجب حکم و فرمان بعمل خواب آورده یقین میدنیم
 که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة لیکن حکمت و سر آن کار بر بند با هیچ آشکار نگردید با صغای این قال آن با کمال
 سر باهوش خود را بمیان آن هر دو گوشت سخن نبوش در آورده بقسمی که کسی خود با خود سخن گوید آهسته و بانضای
 تمام گفت که ای جگر گوشهای من شما مگر نمی دانید که آن گل بنام که خود را دختر ماه میسر می گویند بمقتضای نسبت خیشی
 با من شکر رنجی دارد و چون او تاجر فقیر را در آتشیان بلبل جان داده بود و مردان جا کجائی گذارد پس شما برای
 آنجا کسی التجا هم نکنید و خود را و مرا خفیف و بمقدار نگردانید و آنکه برای اخضای آن کار شما وصیت کرده ام و جهش
 آنست که غیرت و محبت من قبول این معنی نمی نماید که آن هر دو یار در آتشیان بلبل خوش گفتار من باشند و این جزو آن
 کل در دیگر مقام و منزل نام و نشان خود تهاشکار گذارد و چون بفضل آئی با آن بلبل که اصل من است قرب حقیقه
 و عینیت ذاتی دارم از بعد صوری و مکانی پروائی ندارم و تمهید از پرده زمین خویشتن را بدان مکان برین قرین
 هم می شناسم و بسان آن هر دو یار حجاب خود را نیز دیوار بدیواری انگارم این گفت و آن هر دو جگر گوشه را برنگ
 دل و جگر در کشیده بی نیازی و بی پروائی بی نیاز کار ساز را بیان نموده چندان گریست که آن نونهالان را
 از باران رحمت خویش سرتاپا تر گردانید القصه آن خلیفه همیشه یار تامتی در آن دیار قائم و برقرار مانده طریقه
 عشقی بلبل را رواج داده جاده مخفی برای رسیدن بخد مت بلبل نیز احداث فرموده عالمی را بدان سلوک آهنبوی
 کرده از صورت و مجاز گذرانیده یعنی تحقیقت آن معامله رسانیده بود و ازین باب در اکثریت ثواب خود افزوده
 باینکو کار پیشین که بانی خانه دین بودند شریک گردیده بنای متینش اتمام ساخته اختیار باب آنرا بدست قدرت
 خود داشته مصداق آن مثل گردیده بود که کار که کرد هر که تمام کرد و اگر چه ملک شام و روم و عرب و ایران و توران بلکه
 تا هندوستان در قبضه تصرف خود داشت فاما آن بی نیاز بسان بلبل بلند پرواز باین ترک و تجرید چنان گذران نمید
 که هرگز بقدر قوت لایوت هم برای روز فردا ذخیره نمی فرمود و سواي همان لباس بللی که در بدست جامه پوشیدنی
 دیگر نداشت و مراتب جاه و جلال را بجای پایمال گردانیده بود که مانند فقیران و مسکینان بی در و دربان گذران می نمود
 چنانچه ازین راه روزی ناگاه یک موزی جانکاه بسان عقرب نیش زخمی بدان مرد آگاه رسانیده او را هم شهید گردانید
 و از آن کار در آن دیار خلل عظیم واقع گردید و بر دل فرزندان نش رسیدا نچر رسید و این عذیب زار بحال شرح آن و در مقام

گلی را اختیار کرده است لیکن کما حقہ روش بر جادہ عاشقی که طریق بلبل است ندارد و چنانچه باید و شاید خلق خلق حسن
گل پیدا نکرده است بمان سبب خواست که اورا از ان کار مغزول ساخته از ان جابجا فرماید لیکن چون او از وقت خلیفہ
ثالث در ان دیار متسلط شد و زور و اقتدار تمام بهم رسانیده بود احکام تغیری خود را قبول نکرده برای جنگ ستعد گردید
و معالہ جدال و قتال میان رسید و از طرفین ہزاران رجال بجا آمدنی و کشتنی بجا آمدند و کشتہ شدہ و در آخر کار آن
خلیفہ و میند از کشتہ شدن مردم بسیار تاسفها خورده بموجب اقتضای وقت بدارد و از مصالحہ میان آورده نیابت
آہنجا باز با بخشنیدہ و بیعت خود گرفتہ رخصت گردانید و او نیز بر خطای خویش مقروا از حرکت بجای خود پشیمان
شد و رابع از سوانح آن مکان این بیان است کہ در زمان خلیفہ اول در بادی الرای بخاطر خلیفہ آخر رسیدہ بود
کہ ملک روم و شام بعلت ترکہ و وراثت از تصرف نا ثباتش بر آورده حوالہ کسان ورثہ نمایند فاما در وقت خلافت
خویش ہمان کار را حسن و احق پسنداشتہ ہچنان با اختیار کارکنان در بار گذاشتہ بود و پویشان خویش کہ شاہزادہ
خوشگو و شاہزادہ خوشبو بودند حوالہ ساختہ و خامس از سوانح آن وقت و حال این مقال است کہ خلیفہ ثالث
در عہد خویش یک یک حرف و گفتار و نا لہای را بلبل خوش منتقار را برنگ گل ہمیشہ بہار از ہر جافرا ہم آورده
گلہ ستہ بر بستہ بود بر ہمان عنوان سنجیدہ و آتش را پسندیدہ فیض بوی انس و محبت از وی شمید و رنگ
عبرت و معرفت از وی بر می چید ہر چند کہ مخطر خاطرش مجتمع گردنش بطرزی دیگر بود لیکن چون ہمنالہای این
رابی کم و کاست فی و لفظی یقین دریافت بلا حظہ آنکہ اگر حال او دست تصرف رساند مبادا در او رقص
پریشانی و دوران کمی و نقصان پدید آید و از تقدیم و تاخیر زمین قلب منافقین خارشہات و انکار برآورد یقین
ست و دینان زیر و زبر گردد و تغیر و ادلش مناسب نہ است غرض کہ آن خلیفہ مؤخر پیروی جمیع سمن حسن
آن خلفای مقدم گردیدہ بود و ہمہ اجتهادات صواب آنها را پسند نمودہ مروج گذارستہ بود و ہم ہر امری و کاری کہ
در اجتهادش نیک نمود آنرا نیز شائع ساختہ بود پس تابعان و پیروان بلبل را باید کہ تعجبت و پیروی سمن اجتهادات
آن ہر چہ اریار نیکو کار نمایند و متابعت بتدعان کہ از خاطر ہای پر خار و سینہای کینہ دار احداث چیز ہای بسیار
کرده و در مذہب و مشرب بلبل من خلل و فساد آورده اند نکنند و ہیچ محدثات اموری را نیک ندانند و بنام ہم عبت
حسن نخوانند کہ این ہمہ گلمای رنگارنگ بدبو کہ بزمن اعتقادات و یقین و اصول دین شگفتہ در صل تحم آن در موسم
بہار بلبل خوش گفتار و خلفای ہوشیار دیندار نبود و تحقیقت در چشم عند لیب ہمہ خوار و بی مقداری نماید و ساختہ اس
آن دیار این اسرار است کہ آن خلیفہ چہارم بشاہزادہ خوشگو و خوشبو وصیت کردہ بود کہ ای پسران معنوی چون

فوج خود را مغلوب دید و پیک بجانب آن جانشین فرستاده پیغام داد که ای بی نظیر آخر تو خوب می دانی که من گل بلبل
 تو ام پس امروز که با من این معامله بمیان می آری فردا بچه عنوان روی خود را با آن بلبل می نائی همین که آن پیکان نیز قفا
 از میان هر دو صفت برقرار گردد شسته بخنور آن جانشین بلبل رسیدند و سوفار لب را بگذارش پیام و اگر دندان
 فانی یار بجز و شنیدن نفحات نسرین کینیت بلبل زار رسیده بزرگ گما سرا پا از عرق شرم تر گردیده بی اختیار قطرات
 شبنم اشک از نرس چشم با حیا چکانید و فرمود که ای نسرین من چه کنم که تو خود این بلاد و بال و این همه خون قتال
 را بر سر گردن خویش میگیری پس من نیز حیرانم که تو فردا به پیش بلبل چه جواب می دهی که اینقدر خلعت حکمی کرده
 که بنا فانی اومی بندی چرا که ترا حکم شستن در آشیانه خود نموده است و هیچ امری و کاری بتو مفوض نفرموده و اگر
 من خطای کنم یا صواب می نمایم هرگز از آن ترا نخواهم پرسید و بدان ترا مواخذه نخواهم نمود که چرا در کار عدالت و خلعت
 در نیامدی پس اندک سرگرمی کن و خوشنشین را در صفهای کارزار مینگن که بحقیقت خلعت حکم و فرمان مولای
 مجازی و حقیقه ست چنانچه او سبحانه نیز بقرآن در حق زنان چنین فرموده است که قَرْنَ فِیْ بُیُوتِکُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ
 تَبَرُّجَ أَجْنَابٍ ۖ وَادْبَعْنَ الْفَصْلَ ۖ وَآتِينَ الْزُكُوةَ ۖ وَأَطِعْنَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ
 أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیرًا یعنی که آرام گیرید ای زنان پیغمبر در خانهای خود و ظاهر کنید پیرایه خود و آنچه اظهار زمان
 در هنگام جاهلیت نخستین و بپا دارید نماز را و بدهید زکوة و فرمان برید خدا و رسول او را جز این نیست که می خواهد خدا
 تابرد از شما گناه را ای اهل بیت پیغمبر و پاک گرداند شما را پاک کردنی و یقین خواهی فهمید ای نسرین که یگان با اقتدا
 چون بکارنا کردنی می گردانند و سبحانه به نسبت دیگر ضعیفان اقویار او و چندان عذاب خواهد فرمود چنانچه افعال
 زنان پیغمبر آخر الزمان خبر داده است که یا نِسَاءُ الَّذِیْ مِنْ یَاثِ نَکَلٍ یَفَاخِشْنَ مُبِیِّنَاتٍ یُضَاعَفُ لَهَا الْعَذَابُ ضِعْفَیْنِ
 یعنی که ای زنان پیغمبر که بیاید از شما بکاری ناپسندیده آشکارا زیاده کرده شود مرا از عذاب و برابر آن که دیگر زنان
 را باشد این گفت و بدان قاصدان فرمود که یک یک حرف مرا بخاتون خویش خواهید رسانید باری چون آن
 پیکان این سخنان را زده بان آن خلیفه راست بیان شنیدند برگردیده بسان تیر بولای بهمان میدان پرواز
 خویش رسیده یک یک حرفهای شنیده را در دل آن خاتون زمان کاری و جاگیری گردانیدند چنانچه بهمان زمان
 ناله سواری خود را انان میدان بطرف آشیان بلبل برگردانید و در او ای گل رسیده ساکن گردید و حقیقت خطا
 اجتهاد و خود را فهمیده باستغفار مشغول گشت و از آن باز هیچ احدی در ظاهر بمیان آن هر دو نیکو کار هرگز مخالفتی
 ندید و ثالث از سوانح آن دیار این گفتار است که چون شاه بی نظیر را معلوم شد اگر چه حاکم شام کیش بلبل و شرب

زمان آن شوخ چشم رنگ باخته بجنور مقام عدالت شتافته لرزان و ترسان نمودار گردید و بگرم زبانی درآمده قسمهای او کرده بعرض رسانید که در واقع ازین گنهگار این حرکت و کار بوقوع آمده است که اگر دوش ایام پیروی چند تن به انجام نموده بخانه آن مقتول رسیده بود لیکن هرگز بنده او را بدست خویش نگشته است بنابراین از جناب عدالت مآب امیدوار است که مجرم آن حرکت نابکار پای بنده را حکم بریدن فرمایند و اگر توبه و استغفار این کنا بهنگار قبول افتد کمال فضل و کرم پروردگار است باری چون خلیفه آن چنان حرف و بیان از دهان آن صاحب معامله شنید و بهم از زبان بسیار مردمان همچنان ظاهر گردید متامل و متفکر شده به نسرین گفته فرستاد که خون برگردن شهاب ثابت نمی گردد که او بدست خودش نگشته است بنابراین در کشتن او قیصر شتابی نمی کند همین که این سخن بنسرین رسید خیلی برآشفست و گفت که همین زمان کسان برودند و آن شهاب بی نور را از برج مشتری برآورده از حضور آن جانشین کشیده بیارند که من نیز مادر موئین ام پس بسان پدر باد سلیم می رسم چون حاجبان و دربانان خاتون زمان بر در خلیفه جهان رسیدند او باستماع این خبر بهم برآمده فرمود که زن خانه نشین را بدین معامله چه کار دادیم و معاملات دربار و بکسان خود حکم کرد که آمان نسرین را بوجه حسن معقول کرده برگردانند و اگر قبول نکنند برهنه پس خادمان بموجب فرمان خلیفه زنان آیندگان را برگردانند و چون این خبر به نسرین رسید خشکی گردید همه ارکان دولت تابعان بلبل را طلبیده فرمود که من گل بلبل شما ام و اگر چه در لباس نسایم لیکن طالب مولی ام مذکورم دام که مقرر است نه زن زن است نه هر مرد

چنانچه او بخانه در کلام خویش از حال زمان اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر داده است که یا ایها النبی لست من النساء ان اقیقن بالقول فیطیع الذی فی قلبه مرض و قلن قولاً معروفاً یعنی که ای زنان پیغمبر نیستید شما مانند ما هیچ یکی از زنان امت اگر می ترسید از خدا پس نرمی نکنید و سخن گفتن چون با کسی سخن گوئید پس طمع کند آن کس که در دل او بیماری فحور است و بگوید سخن نیکو بجهت خضوع پس بموجب این چنین اجتهاد می خواهیم که برادر مظلومان برسم و پسر پدر خود را بحد قصاص رسانیم لیکن جانشین حال جانب داری ربیب خود بجای می نماید و بموجب احکام حبیب خود نمی گرداید درین صورت هر که از شمار جال خوشتن را تابع فرمان بلبل با کمال می داند رفاقت نموده برکاب من سرخورد و انشاء حکم بلبل خوش گفتار گرداند چون امرای هوشیار و عمد های دربار این سخن از خاتون روزگار شنیدند اکثری حتی بجانب او خمیده برورش مجتمع گردیدند و آفتی از رفعت آن قدیم بطرف خلیفه هم مائل شدند چنانچه با شما را این اخبار بهر طرف بلوای خاص و عام و از دحام تمام گردید و بقتی بهنگامه جلال و قبال و خانه جنگی برپا گشت که از طرفین هزاران کس قتل رسیدند لیکن در آخر کار چون سردار و پویش

جزو مهر جهان گیر می دانم و بحقیقت واقف اسرار گل می فهمم و گدازان فقر و ترک دنیا می اورا نیکی می شناسم پس همه حال اقبال امرای اولی الامر را بحال خود فرض میدانم و فرمان برداری اورا عین فرمان برداری بلبل کمال می فهمم این گفت و بظرف کیفیت حال بدین چنین کلام موزون حسب حال مقتضی تکلم نمود که پیغام سان بهم عجیب کیفیت گویا شنید

ای آنکه رخ تو هست چون مهر خیز	اول در خم زلف تو بجان گشته امیر	شاهان جهان را همه میگیریم	دیدم که در آفاق نزاری نظیر
آه ازین نوجوان شگین بوی	آه ازین دلربای زیبا مو	گاه جان را جدا کند از تن	گاه زن را جدا کند از شو

باری چون میان آن بالغ و مشتری حرف ایجاب و قبول و معامله سودا برضا و خوشی بخوشی بهم رسید آن عقد معتقد گردید و آن زمان آن مشتری میان برج اسد تابان گردیده بدین چنین سخنان نور افشان گردید و منزل

قرب تو درویش اصحاب جان چون شمع کند	مشتری را مهر تو روشن جبین چون مهر کند
حجبت و شن دوزان بخشد فروخته قدر	بعد چون صدف بنشیند یک راده کند
رواق خورشید کند هم بوی گل پنهان شود	شوخ خوش غلغم سحر گر حسب ملوه ناگه کند
گل بزرگ غنچه بر رخ پرده گیر و از حیا	خنده خود را چو باد صبا بهم رو کند
هم بری از نقص گردد هم شود پاک از کلف	سیر ملک مهر شاه هم را بر سر گر کند
جای گرد خانه سازد رونق گلشن به	گرمای راهادی آید گر گذر برده کند
کی گذارد پای بر تخت شهان چون مشتری	آن که رخ سوی حریش با دل که کند

شاه بی نظیر از دریا فتن این همه گرم زبانی مشتری روشن ضمیر بقا بهش بدین تقریر نوا بر کشید رباعی

چون آینه رسم خود بجا آورد

یعنی دل صاف و نما آورد

دیگر چه ره آورد کس می آرد

چون صبح بخانه ام صفا آوردی

رباعی ای باز کشاده از زبان محراب

وزیر تو مهر و ماه نسبت مطلب

کوتاه نظیر مهر کجا ماه کجا

ایجا بود از روز تفاوت تا شبیت

سیر چرخ آمد نگاه فتنه آئین مرا

مهر و مه عینک بود چشم خدا بین مرا

با جمله بعد این همه حرف و گفتار و فراغ آن معامله و کار بدین جاد افغان اسرار چنین اخبار کرده اند که بعد کن گردید

شاه بی نظیر بر سر خلاف بلبل خوش تقریر نرسین گوشه گیر که از دیرگاه غبار و کدورت مقتضای خویشی و قربت با آن

شاه در دل پنهان دشت آشکار گردانیده بخلیفه پیغام فرستاد که درین ایام شهاب بد فرجام از راه شرارت انگیزی خویش

خلیفه ثالث را بقتل رسانیده است پس باید که خلیفه حال عدالت بر کمال را بعل آورده آن بد اختر را برنگل خطر خاستر

گرداند یعنی که بد بجز قصاصش سازد آن عالی مقام بجز و شنیدن این پیغام حکم با حضور آن شهاب بد سر انجام فرمود بهمان

آن بود شیفته آن گفتگو ساخته بود و سلوک طریق عشق بلبل امروج کرده جهانی را بجانب دستان راهبری نموده و بسا
 ناواقفان کار را از اسرار گفتار بلبل خبردار کرده نسبت عینیت خود را به پیش که و مه پید او آشکارا ساخته بود چرا که چون او
 هم کیفیت حال خود می رسید برین چنین قال حسب الیسان بلبل با کمال انو امکشید

دائم منم عذرا منم یوسف منم یعقوب من	رباعی ما ماتم خویش داشته زنده شدیم	بیت گل خود منم بلبل منم طالب منم طلب منم
یک چند چو ذره در هوایش شستم	تا بهجوی آفتاب بنده شدیم	پس زنده بدو ست پابنده شدیم
هم دتا و هم کی و هم جدا هم با همیم	و باز چون وقت سر کشیدن و بالیدن آن هر دو نونال که شاهزاده خوشبو	ما جوانان در حقیقت چون دو حرف غنیم

و شاهزاده خوشگو باشد رسیده بود از زبان آنها هم بیان الفاظ نسبت اتحاد و عینیت که در نفس الامر حقیقت بجای
 گل خدمت بلبل داشتند تراویده بوده و معنی همان حروف الفاظ باعث خارخار راه بسیار گشت و نیان ناواقف اصرار
 شده است چه کسانی که بعد آنها رسیده اند بعضی از ان مطالب قائلان را فهمیده تصدیق قال آن مستان صاحب حال
 نموده آن اجزاد فروعات را ب حقیقت عین گل و جزو اصل آنها انگاشته آن مجذوبان صاحب حال است مقال
 شناخته اند و اکثری مرادات و اشارات آن مجذوبان مستان را بر محال حاصل و مقام کل آنها فرود نیاورده بر
 دیگر جناب مقدس و پاک از نسبت و اضافات حمل کرده در عبارات و کنایات تصنیفات خود زیاده از حد و مرتبه افزوده
 بر بیان شلهای آب و موج و حباب و در و زاله و گرداب و غیره ازین باب بیان نموده عالمی را بجانب سراسر صلال
 دلالت کرده بی دین و کسبست یقین گیرانیده اند هرگز فرقی و امتیازی در میان واجب و ممکن قدیم و حادث
 و فانی و باقی و لطیف و کثیف نگریه بی تحاشا بگفته همه دست قائل شده اند و بر عزم خویش آن کار را اظهار معاف
 و بیان اصرار نموده اند که بگفت کلمه تخریج من افوا یختم رباعی

محمل تشفیة حاصل شده است	چیزی که نبود نزد در زدنش دلیل	پیش ملاکنون بدل شده است
امروز اشکال معرفت حل شده است		

و دیگر از سواخ آن وقت و حال این قیل و قال است که آن مشتری از کار آتش افزوی شهاب ثاقب خویش
 دائم لرزان و سینه سوزان می بود همچون که در آن دیار خلیفه آخر بمقام خود رسیده متمکن و برقرار گردید و در شبستانش
 تافته بی اختیار آن خلیفه بهوشیاد را خریدار و طلبگر را نواز جمال و کمال خویش ساخته در آخر کار پیغام قبول خطبه
 نکاح را از ظرف او دریافت ظاهر گردانید که بر ضمیمه نظیر روشن و مهیوید خواهد بود که من مشتری روشن ضمیر هستم و از آنکه در آن
 خواسته های انسانی و ظلمات بایستهای طبیعه مبر او پاکم و اگر آن امور دنی و ناپاک را خواهان می بودم چرا صحبت
 شاه تاجدار و مصاحبیت دیگر شهیار و مردم دنیا دار و مالدار اختیار نمی کردم قما چون جناب این شاه بے لبط را

و کیفیت حال خود به آن سخن نوشتن را مخاطب ساخته بهمان بلبل صاحب حال با کمال بدین چنین قال حسب
 حال ناله بر کشیده گوش آن با هویشان را گرم می گردانید **عزل**
 بر آستان محله سفر مبارک باد مبارکی چه بود آنکه یار پیش آید
 رشاد چیست خد کون از موانع وصل وصال چیست سیدن آستان مراد
 ز عشق بوی تو رفیقیم هر چه باد باد به دست هوا عیان نفس نفیس
 اگر گشت متعلق رسته هیند پاک که در زمین حقیقت نهاده بنیاد
 نهی محالست روشن خنجر بیاض و سود و چون بکعبه مراد و قبله سداوتی و ان بارگاه معلی که جامی شستن بلبل

بارش بود رسیدنی توقف بران کرست بلند پایه برآمده بر مکان بلبل خوش گفتار قرار نموده بهمان عنوان که بلبل خوش
 احوال نامی کشید این نوازی خود را گوش سامعان رسانید که ای حاضران این آنجن را همان چنین انگارید که در موسم
 بهار گل نیکو که و بلبل خوش گفتار بود و نائب را عین منوب شناسید و در میان اصل و فرع که دو تن و یک جان اند
 جدائی ندانید تا هر دو از رنگ حال و کیفیت از بوی قال گل همیشه بهار و بلبل خوش گفتار از توسط ناله های این غنایلیب
 بردارید و در عین حال کیفیت حال رسیده بلبل آساید چه بر کشید که همه حاضران و جمیع سامعان را متاثر گردانید

بدام ناله گیرای خود بر کشید **عزل** از لطف یار سکه دولت بنام است
 این بنر خنک چرخ بیدان کن فغان بهر چند تو من است بگوش چه رام است
 ماست جام دوست جهان است جامت پری که عشق چیست چه گویم که عشق چیست
 دولت تمام گشت بران کس که او رام درمی که چه چار بیت احرام ماست
 اقبال یا فقیتم و سعادت نظام است اقبال و رسید هر چه بر کس سیده است
 اقبال دولت شرف مستدام است و بجانب ارکان دولت و امرای

با صولت متوجه گردیده فرمود که چنانچه از اخلاق پسندیده و اوصاف حمیده بلبل پی بجانب حسن خلق گل می برید چنان
 باید که تعظیم و تکریم این جانشین را عاقل بطرف نشاننده او دانید و محبت و عداوت این فانی و باقی یار را عین دوستی و بغضت
 او شناسید و بلبل را از گل و جز را از گل جدا نگارید و از آن جا که من نام نامی او را بر نگین قلب خود مرسم گردانیده ام بدین
 ز قلب ثبت کردنش نالایم می دانم و حقیقت این همه ستارهای بی شمار را در همای نشان آن خوش گفتار می شناسم و بدین
 قمر اشرفی آفتاب را ضرب دست خورده آن نمونه قدرت می انگارم پس بظاہر بدین عنوان سکه را بنام من فانی زنده

و یعنی از ان کار شسته تا بهمان نام ارفمند **سکه** سکه زو بی نظیر خوش تقریر
 غرق کن آتش یار بهوشیار دران و یار سکه را بنام خود زده خطبه های لبغ و تحمید و توصیف گل و بلبل خوانده عالمی را دیوانه

سوانح خلافت شاه بی نظیر بدین تقریر است که آن امیر بالمرست در آن شهر ابرکت
 رسیده بران کرسی خلافت برآمده بجای شستن بلبل خویش متکمن گردیده از سبب
 تعظیم و تکریم مرسم گردانیدن نام نامی و اسم سامی گل و بلبل را بر زر و سیم مناسب ندانسته
 از راه یگانگی و یکجته خود بمیان آن دیار سکه را بنام خود اشتها واد و از اجتهاد خویش
 برای سالکان طریق جاده سلوک باطن کشاده گردانیده عالمی از مذہب صورت
 کشیده بمشرب حقیقت آشنا ساخته کیفیت کیفیت حال بلبل خوش مقال با کمال
 گردانیده بود و بیان حقیقت عقد مناکحت مشتری با شاه بی نظیر و معامله شهاب نصیر
 و کیفیت مخالفت نسرین بان امیر و اظهار حال جدال و قتال آن خلیفه مختار
 با سرافراز پستراجدار و اختیار آن کار که این خلیفه مؤخر نیز بدستور خلفای مهتم
 بندوبست ملک روم را تفویض متصدیان حضور کرده حواله بکسان و ارثان خویش
 نساخته بود و این همه ناله و گفتار بلبل زار را که خلیفه ثالث در وقت خود
 بزنگ گلدهسته بیک جا بسته بود همچنان بحال و برقرار گذاشته از اجتهاد خود بتخیر و بدیش
 چنداخته و بیان اسرار که در آخر کار این خلیفه همیشه بدان شاهزادگان نیکوکار منع از
 اشتها رفتن خویش فرموده مکان آن گنج پنهان را درین جهان از چشم مردان پنهان گذاشته بود

چنین گویند که شاه بی نظیر مع شاهزادہای روشن ضمیر از ملک ہندوستان بدیارتوران و ایران رسید و بعد
 بندوبست ہرکان نانہان خود را و ہر جانانیدہ خود بشوق دل و جان بجانب عربستان کہ مقام جانان بود
 روان گردید و بہر مقامی و منزلی کہ می رسید آن نونمالان چمن زندگانی بزنگ گلستان محض رنگین پیامے گردانید

گاہ پرواز برید از همه پیوند برید عالمی را فلک از رحلت او تنها کرد	بال مقراض شد و قطع تعلقی کرد محیطی که فلکها صدف گوهر اوست	نگسار همه کس بود چو از خلق حسن رفت خواص معارف و طنی آنجا کر و نظم
چون گل رفت گلستان شد خراب	بوی گل از که جویم از گلاب	چون کفن خود رفت دل ناکر دواغ
غزل کند تا صبح محشر شد از خود و بلبل را	کسی یک بار گر بخشد ثواب مصحف گل ۱	بود تا روز محشر فتنه زلفت و خوش بر پا
که پشتیبان آن رخسار گردانید کاکل را	پس مشتاقان ناله بلبل و شنیفگان بوی گل را باید که ازین ناله عند لیب	
که بشوق مثل حبیب کشیده شده است گوش هوش خود را گرم نموده از الفاظ و عباراتش معنی در دو محبت و بوی انس و موت حاصل کرده پیش از رسیدن خزان مرگ ساز و برگ آن را جمع کرده تیجه بهار زندگانی حاصل کنند یعنی که نهال تن را از فخر عبادت سر پا بر پا گردانند و غنچه دل را از نسیم افکار و هوای اسرار برنگ گل بهار شگفتانند تا طائر جان را راحت ذوق و شوق پدید آید و بی اختیار چهره و تمقنه مانند عند لیبان زار و کبان کو سراسر از زبان و کام شان برآید و خواه و ناخواه سامعان را اثر بخشیده بجانب دلستان جذب فرماید عنزل		
مبارک باد خواب خلق را خورشید پیمائی سخن پیرایه لنگان نگه سرایه کوران گل اندامی و سنبل هوئی و شمشاد بالائی هنر گدای بخون چیده صد آرزوست در گلستان رنگم و در عند لیبان نالام بیج جا از عضو مکان قابل تاثیر نیست برخی دارد چونی دست اگر میان نالام چون سپند نیست خاکستر دلیل خاشاک هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان نالام	بحر قمر تانند گویی زبان گفتگو بستم بگفتار تو گویا سبب بیدار تو بینائی غزل و جنون گر نگسلد پیمان فرمان الم هوش کو تا بشنود از چشم حیران نالام بس که خون آرزو در پرده دل خستیم روزگاری شد که می گرد در پیشان نالام از شکست شیشه دل آن قدر عیلمین نیم سر گشتم تا به بنید چشم یاران نالام باد و عالم اضطراب حال طلب خامشی است	بجزت بھروئی کرده ام افسانه آرائی برون کردم ز خلوت خیش ارستم ز تنهائی نزد گر عند لیبیت البقری هم دهم نسبت بعدین این فلک گوی است چو کان نالام مستی حسن و جنون عشق از جام من است گوچه زخمی بود هر جا شد نمایان نالام پوست از تن رفت و مغز از تخوان اما هنوز در دآن دارم که خواهد شد پریشان نالام دید و وادیدم برون پرده رنگ است و بس صد جرس دل دارم اما نیست امکان نالام
دوش کز بام ازل قنات و طشت کاف و نون سامع از مشت غبار حسرت آلودم میسر بس کن ای عند لیب نغمه سرا از جهان رفت بلبلت بجنان	که تامل محرم معنی است من آن نالام یک بیابان خار خارم یک نیستان نالام چند درد سرم و سه زانو نالام کم کن زبان بکام رسان	

در راه رفتن از خود ایوار کوچ بگریز کی لال می شود کس تا گوش کر نباشد از چار چار گویی شد چار موج بلبل جز مشوق تو هیچ کس بدامت نکشد بیت بر زیر چرخ مقوس که جادوان ماند از برگ گلت حجاب باشد پس ازین رباعی در عشق تو ز کشتن زخم بهم کرد در عالم لامکان مکان خواهم کرد	آنجا که اوس نیست شام و صبح نباشد تر دامن مار انتوان علاج کردن کشتی می کشان را اما خطر نباشد دست از دل واد بآن طول بساط که اقم تشنیدی که در کمان ماند رباعی بخرنگ بهاری شود و پنهان گل هم قطع ز جان و از جهان خواهم کرد	تا شور دل شنیدم آه از جگر کشیدم این رنگ بست لکان ت نگ کر نباشد رباعی آنی تو که هر حمله جاست نکشد چون در گزری به نیم گامت نکشد خورشید تو در حجاب باشد پس ازین پس دیدن ما حجاب باشد پس ازین از جمله تعلقات بسته بسته
خط این جام را سروایت مهر و دست نشسته پدید آید نقش گماید چون اقیس مهر و دست نشسته پدید آید نقش گماید چون اقیس	شخص مارالباس بسیار وقت آن آمد که بن این شوم این گفت و یکایک آن گل لطیف شریف قید رنگ را	بعدم نیز جلوه در کار است جسم بگذارم سراپا جان شوم این گفت و یکایک آن گل لطیف شریف قید رنگ را
گذشته سراپا پوشیده از مردم چشم ناپیدا کردید و بلبل بی تاب شتاب به سراغ آن بوطا ر جان خود را سپرد و از دور آید و بدوش روان گردید و رسید بجایی که رسید و آزان باز بهیچ طالب جان باز از آن گل بی نیاز و آن بلبل بلند پرواز درین بوستان خراب پر خزان را که طیب جان فزاد انشید و ناله دلدار را نشنید افسوس همه هزار افسوس که گلزار و بهار و ناله های بلبل دار از میان بوستان این جهان ناپیدا گردید و قصه گل و بلبل آخ رسید و ازین بیان شل بجزان حبیب بدل بیچاره غنایب رسید آنچه رسید آن که عاشق دل گذار و طالب بانیاز خواهد بود ازین سرگزشت اجزا خواهد فهمید و خواهد فهمید	زین گلشن پر خار جهان فانی دل نیز در امید واران زد و رفت درین گلشن کنی رنگی نه بویی مانده در گلها اگر میروی از خود به ازین قافله نیست فصل گل بگذشته و تنها گلشن ماند میکنند آردم اکنون که برین ماند بوی گلزار وطن دامن نشسته کشید اشتیاق و طغش بین که چینی برده کرد	زین گلشن پر خار جهان فانی دل نیز در امید واران زد و رفت درین گلشن کنی رنگی نه بویی مانده در گلها اگر میروی از خود به ازین قافله نیست فصل گل بگذشته و تنها گلشن ماند میکنند آردم اکنون که برین ماند بوی گلزار وطن دامن نشسته کشید اشتیاق و طغش بین که چینی برده کرد
رباعی کر گل دیدیم خنده کرد و فرود از رنگ بقا هیچ کی بهره نبرد بلبل وستان نو بهاران زد و رفت گفت افسوس می ساید بهم منتظر بلبلها فرودی رفیقان حین باغ که گلشن نیست غنایب از باغ بیرون فته و من ماند غرل بلبل قدس و دل چمن نیار کرد آن که گلشن بخار فدا و آه کرد	و بلبل بال خود سپرد و از سپرد رباعی خورشید علم بگو بهاران و وقت گل خنده بوضع روزگار از دور نیست فرودی گل و باد سحر بر سر دهند با گل لاله چنان باش که بهر آید داشتیم تا قوت پرواز بودم و نفس بال پرواز سفر پیشتر از گل و اگر رفت و مانی چمنان را به علای بخشت	زین گلشن پر خار جهان فانی دل نیز در امید واران زد و رفت درین گلشن کنی رنگی نه بویی مانده در گلها اگر میروی از خود به ازین قافله نیست فصل گل بگذشته و تنها گلشن ماند میکنند آردم اکنون که برین ماند بوی گلزار وطن دامن نشسته کشید اشتیاق و طغش بین که چینی برده کرد

یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند خلقی گرفته پیش علمای نادریست جز نقشش کارخانه چین چکل نماند بای درد و دوری یاران یک لایده ام در میان دیده و دیدار حائل دیده ام	نام و نشان اهل ورع بود و ریحل وان هم که ماند از عمل خود و خجل نماند بلبل ز آتش بیانه تجرید سرکش شور آغوش و دواعی بلبل دیده ام گل با کمال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بلبل پر لال گفت که ای	شد نام ناپدید و نشان از جمل نماند شستند کارنامه معنی باب زر وانی که تخت طفل تاج قرین از غزل کاش بلبل محو گل کردم که خود را چون نگاه
طائر قدسی بی زوال حالادین خاکه ان پر کرد و رت و سراپا و بال نمود و چین می نماید و نه آواز انجن می آید که آن هر دو نونا لان باغ زندگانی تو از پیش چشم ناپیدا گردیدند و هم آن چار یار بکار که بسان شهپر تو بودند از بازوی تو جدا گردیدند بچاهای دیگر افتادند پس نه که ام صاحب هوشی و اهل گوشش را می یابم که ناله های شوق ترا صفا نماید و نه هیچ صاحب باغی رامی بینم که استشمام بوی انفس و محبت از رنگ گل پر خارا نموده شوق طلب جناب گل همیشه بهار بی خزان حاصل کرده بسر افع جست و جوی آن بو کو باکو و بر سود و پیره از خوشی تن بر آید پس در این چنین زمان ماندن من و تو درین مکان مخص بی فائده و سر پازیان می نماید و ما از فضل سبحان سوای این باغ و راغ پر خارا آزار و آلوده خزان دیگرش و رضوان هم داریم که آنرا مقام دوام خویش میدانیم پس بزودی به بلند پروازی خود در آمده بعقب بوی من پرواز نموده ازین مکان زندان بر آید که بدن آزادی از نفس تن ترا رسیدن بدان مسکن محال می نماید رباعی	جدی که نمانی بکمان غافل و پست رباعی فردوس با اتفاق ارباب علوم عیششت نامکن است و رحمت معذوم بوی ز بهار رنگ برویم بس است زین دیر زنده همچو سیحار برون ویم چون دیو شیشه بند نایم زیر چین خشنده گوهریم ز خارا برون ویم چون آیم از همه تنهادرین باط کو جذب که بے مد و پا برون ویم وامان برگ گل ساز دست می دهد و	می گفت در سخته بهنالی در باغ آن سوی ثوابت و بروج ست و نجوم رباعی مانده و محضیم زیرم تفریه زین بیش نمی توان با عیان جوید بر یاد سدره بازگشایم بال شوق همچون ملک بعالم بالا برون ویم زندان مرد و زن بود این تیره تنگنای هم وقت رفتن از همه تنهادرین ویم غزل آرام دل ندارد تصدیع گزینا شد پرواز بی تعلق در بند پر نباشد

بیاد و لبر خویشم همیشه در همه حال چگونه شرح دهم حال که من دارم که نزداد و جهان است مثل خواب خیال	نه خنجر دل من این چنین پر از خون است که در بیان چنین حالت است ناطقه قل و باز بعالی خدمت بلبل سر با رحمت رسیده مفضل حقیقت مکرمت گل همیشه بها	که از شراب غمت نشسته ایست مالالال بعالی است ز عشق تو منزل عارف
رباعی از درد جدائی تو بی تاب شدیم از رنگ گلت محرابان تاب شدیم	در دیده حیرت زده خواب شدیم و خواه و ناخواه بادل سوزان و چشمهای اشک ریزان از خدمت آن بلبل نالان	آینه ما پر ز شفق گردید است هم خصمت یافته سفر با ظفر ملک عربستان برای خویشتن برگزید و در آن حال از زبان بلبل با کمال این چنین قال
ای دل بساوی کران این دشت بسیار گذشته اند و خواهند گذشت اکنون چه کند اگر ناله بلبل خون گشت دل و چکیده انچه چشم ترم رباعی عالی گمان خوش عیاران رفتند من ماندم و غم چه عکساران رفتند فردو	هر کس هر سو که رفت او باز نگشت رباعی فریاد که فی ریفق ماند و ندیم منفستار بود دله که گردید و ندیم پروانه ازین بزم برون رفته و من از نقد و فاخرینه داران فرستند پس که با خود بی تعلیق گشته بلبل همچو گل	چون ما و تو رفتهاست نایب یک یک رفتند زین گلستان چو نیم رباعی فریاد کباب بی کسی شد جگر استاد و چو شمع هر طرف منم نگر بی یار نیم اگر چه بی یار منم از تنش عضوی گرفته بر منی و از در خاک
چون آن گل بی نیاز آواز ناله های بلبل دل گذر خود را بگوشش هوش معاف بود برودی بر سر حال آن خوش مقال رسیده حقیقت پریشانی احوال خیر مال خود را هم به پیشمش گل گردانیده از میان غنچه دبان بدین چنین سخنان گل بانگ بر کشیده با آن بلبل نالان گل خندان طره صحبت کوک گردانیده مستی حالش از رنگ کیفیت دیگر بخشید بیست بنوق ناله امروزی توان جان داد که عنده لیب سرودی بیادستان داد و رباعی		
هر چند بهار در نظری آیم یاسنه و بخت گل مبرمی آیم رباعی درو چون و پیچید چه سود باد باز است هنوز چشم مانند چراغ آیدار ناله بر کشیده زار زار نالید روی زمین زد و دل تنگ شد سیاه	چون نخل برگ میش دارم نه نو کردست جگر غم احب همه دلغ بلبل زار از شنیدن گل بانگ گل عکسار بی اختیار گردید و باز بدین چنین شعرا غزل درد که در جهان بجز افروده دل ماند یک سبزه نشاط درین تیره گل ماند	از بس تنگم ز خویش می آیم رفتند بخواب اهل بزم و مارا نبض زمانه را حرکت معتدل نماند برخاستند سیم ربایان ز زر پرست

درین بوستان و گلزار بی مدار بسیار گلهای تازه این چنین معارف و اسرار که از زبان بلبل خوش گفتار شنیده باز از دهان
فرزندانش نمودار و آشکار خواهند گردید و از سر نو بهار قدیم گل کرده یک قسم گل لطیف خوشبوی تو حید دمانیده تمام قسام
گلهای رنگارنگ بدبوی پر خار سر با آفت و آزار که در آن وقت نمود و استهوار داشته خواهند بود بقدر و خوار خواهند گردید
و بدماغ صاحب دماغان را تحفه طیب خلق حسن گل خواهد رسید و گوش مردمان بادهوش از ناله غنایب گرم خواهد گردید
و از آن باز گوش هیچ صاحب هوش آن همه بانگ و غوغای زاع و زغن را که در حشمت آوردی اثرست بر غبت نخواهند
و پسته نخواهد نمود و تمامی بهار این گلزار بی مدار بر یک گل با جمال و جلال که اثر خلق حسن گل و نمونه صفات ستوده بلبل در او بجد

کمال خواهد بود خواهد گردید و آذربنگ گل خطمی خاتم این بهار و گلزار قدیر و زکار خواهد بود	رباعی آن کسیت که در پرده ازو میگیم
صد نکته پرورده ازو میگویم	از جیب برون کرده ازو میگویم بیت
بس کنم خود و اتقان را این بس است	این گفت و شنیده خوشگو و خوشبویا

بمیان پرده عظمت در آورده بر زیر دای عصمت در کشیده سر آمارا بسینه بی کینه خود رسانیده چشم و ابروی آن هر دو

نور چشم را بعین عنایت بوسیده بر خواند رباعی	بر صفحه چهره با خطلم یزنی	معکوس نوشته است نام و ملی
یک و دو عین یاد و یای معکوس	از حاجب عین افت با خطلمی	و حرفهای نصیحت و وصیت که صبر بر باد و رضا بقضا باشد بیان

نموده با عزت تمام آن هر سه عالی مقام را از حضور فیض کجور رخصت فرموده از سبب در دوالم جدائی اجزای بلبل خویش
قطرات شبنم اشک از زگرش چشم چکانیده باز غنچه دهان را بدین چنین سخنان گل گردانیده نفحات مع و تنای خود را ببلبلان

گل رخساران رسانید	غزل ای همفشان مغل ما	رفتید و لسنه از دل ما	مادست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرد در گل ما	در یای غیم و گوهر اشک	کشتی کشتی بساحل ما	گنجایش گل نبود و اکنون
شد کوه منراق حائل ما	مگذار گره بخت بدول	ای عقده کشای مشعل ما	اجداد شده زمان همه تاجران
اولاد چو آفتاب عالی گهراند	تا آدمست جد او شده هفت کلیم	تا محشرش لا داشته بحر و برند	باری چون بی نظیر دلایش

مع آن هر دو چشم گرم گریان خویش از جناب آن گل عاقبت اندیش رخصت یافته آن همه حقیقت اتحاد و عینیت خود را
بخدمت بلبل شنیده و آن قدر کیفیت مناسبت رنگ را بجناب گل و آن همه احاطه و سرایان بوی او را با خوشتن فمید بزرگ

گل بر خود بالیده بسان بلبل این نواها بر کشیده از آن مکان روان گردید	غزل مرانه بیم فراق سستی میصال
که کار عشق چنین سست و سدل	مرا فرقت تو نیست هیچ رنج و مال
دی که یاد تو کردم برستم از دو جهان	اگر بسور و سرورم و گر به محنت و غم

آنها باشند و بر همین قیاس جانب چپ نیز که جای صحاب شمال است گروهی از پیشینیان خواهند بود و از فضل الهی
 قلیلی از پیشینیان را هم در آن گذر واقع خواهد شد و در آخر کار مقرر همه محدیان گناهکار نیز بجانب همین خواهد بود که این
 هر سه گروه را پروردگار از کلام برحق خود اخباری نماید که گفتیم از و اجابت یعنی که خواهید بود و شمار روز قیامت سه گروه یکی
 سابقان که مقررین باشند و دوم صحاب یمن که نیکوکاران و مومنین بودند سوم صحاب شمال که بدکاران و کافران
 و ادو سحانه بجانب خویش طرف عقب را برای آن شمار نمی آرد و او را از هیچ امر غیبت و نامعلومی نیست طرف پشت نمکنا
 بچول راجع باشد پس برای نمایدن تو بشل نموده می آید که در آن روز رست خیز بدین عنوان بجنور سبحان سه صفت بندگان

خواهد بود و بحقیقت او از همه اطراف جهات پاک است

زبان که برتر باشد از دهم خیال

اسرار بر اصل گفتار آئیم و ترا از صف اولیا و مومنین و مسکین

حال نایم در یاب که او سبحان در بوستان

گل آفریده است و از کمال تبعیت و محبت بلکه از فضل

اسرار گفتار و گفته هر کار فمانیده ازین صورت اجمالی تحقیقش این همه حرف و بیان را به پیش تو گل گردانیده است و از

حال و قال گل و بلبل مشام صاحب ماغان و گوش باهوشان را شنانیده و شنوایده است آنچه شنانیده و شنوایده است

و زیاده برین چرمی خواهی که تو یقین میدانی که گل را رعایت سنته الله و بلبل را بر روی خلق حسن منظر گل بدرجه کمال

است پس اسم ذاتی او را نیز کسی نشنیده است و هم حقیقت حال او را کسی ندیده است

کم نیست اگر بجز خود و او را

در خلوت چراغ بر نه شتاب

فی غفلت عالی و نقصان دلی

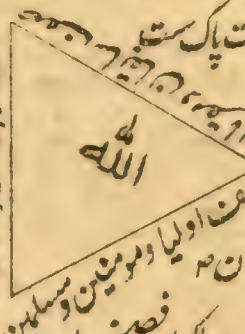
آخر موجیب و نظر و اکردم

پارهایش از یک جالبستن باز بزرگ عقیق جگری شده بود از بازوی خود کشاده بر ساعد آن قنایسته قوتی دیگر

بازویش افزوده فرمود که ای بی نظیر حالاکه تو از شنیدن ناله بلبل با خبر از کیفیت دل شده و از سبب مصاحبت کی

واقع از اسرار گل گردیده باید که بتمام خلافت خود رسیده دیگر ناه و اتقان و نارسیدگان را نیز از حال و قال خود

بهره و نصیب بخشیده برادرانشی و مقصدا علی خواهی رسانید که انشاء الله تعالی در موسمی و وقتی که آخر بار خواهد بود



بیت

بس کنم تا چند بنمایم مثال

ای بی نظیر آفاق حالا همان بهتر که از اظهار
 جواب و سوال آگاهی بخشیده اظهار حقیقت
 این زمان بلبل خوش الحان نمونه نظر
 به علت او را بجانب خود نسبت محبت بخشیده

رباعی فم تو بر مر که یا تابرد

ای دل فارغ ز فکر مرمه باش

زین بان که جهان خیر اصل منی

رباعی غری با عمر و زید غوغا کردم

و آن شاه محضره را که هر دو

کس چو جمال است بر او برسد

از حیرتیش اندکی آبرو باش

نیست دلیل آنکه اند غنی است

و آتش گفت و دایه اها کردم

مانیز خود نمی رسیم ای حویا

ای آینه پر از جمال لبوت

مانیز ز قصه خود بزمی اثر

چیز بخیاں جلوه گر شد که میر

کم نیست اگر بجز خود و او را

در خلوت چراغ بر نه شتاب

فی غفلت عالی و نقصان دلی

آخر موجیب و نظر و اکردم

پیدا کرده است که قرب باقی حاصل کنند از تجلیات دائمی او مشرف گردند و بموجب مراتب و درجات و استعدادات خویش
وصول مدارج باقیات صالحات حاصل نمایند و آبی بی نظیر اگر تفصیل این تقریری خواهی از غور کردن در تحقیقات
حقائق اشیا که سابق ازین به پیش بلبس تو بیان کرده ام خواهی فهمید درین جا همین قدر باجمال و ریاض و برگرفته تصدیق
آری که او لیای عامه را که داخل درجه ولایت صغری اند از طفیل انبیا بهره از مقام قرب صفاتی بهم حاصل می گردد و او لیای خاصه
را که بمرتبه ولایت کبری رسیده اند از طفیل نبی خود نصیب بهره از قرب صفات و مرتبه رب الارباب نیز حاصل می شود و او لیای
اخص الخواص که از همه ولایات گذشته درجه کمالات نبوت مشرف شده اند یعنی که دایره عروج و نزول را تمام نموده
برگزیده اند و خالص محمدی و احمدی مشرب هستند و شترک مشرب آدمی و نوحی و اسراییلی و موسوی و عیسی و ابراهیمی
ندارند و در جهل طینت خلقت از نسل نبی فاطمه اند از طفیل خاتم الانبیا صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و سلم از تجلی ذاتی
نیز نصیب بهره می یابند و هیچ احدی و بشری باین چنین تجلی بدون واسطه و طفیل خاتم الرسل صلی الله تعالی علیه و سلم
مشرف نمی گردد و چون انبیای سابق از اخبارات صحف خویش این چنین قرب و منزلت خاص نبی آخر الزمان دریافتند
و او را در آن مراتب بالا صال و حیدر شناخته اند بدان سبب اکثری از آن تمام آرزوی امت شدن او کرده رفته اند و حقیقت
تابعان بر کمال این امت مرحومه که عبارت از رجال اخص الخواص است داخل صف مقربان شده در زمره آنها
بشمار در آمده اند چنانچه مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم از مرتبه شان اخبار فرموده است که ^{عُلَمَاءُ اُمَّتِي} کاتبان نبی او
نبی اسرائیل و هم او سبحانه در کلام برخی خویش آن جماعت را در زمره صف پیش می فرماید که ^{ثَلَاثَةٌ مِنْ} ^{الْأَوَّلِينَ} و ^{ثَلَاثَةٌ مِنْ} ^{الْآخِرِينَ} و آبی مرد حاضر در بیان این کرمیه نکته نادر ثبت کرده که در کتب تفاسیر مذکور است که چون این آیت نازل گردید یکایک از
صحاب آن جناب بسبب حمیت اسلام و غیرت تمام غمگین و اندوهناک گردید و باز چون در وقتی این آیت نازل شد که
^{ثَلَاثَةٌ مِنْ} ^{الْأَوَّلِينَ} و ^{ثَلَاثَةٌ مِنْ} ^{الْآخِرِينَ} شادان و فرحان گشت برای آنکه او بهمان دیگر عمده و اقدم یار کما حق الله
از علوم و اسرار نبود بنابراین در بادی الرای معانی و مرادات آن آیات بردلش پیدا و آشکار نگردیده بود و آن آنست که
او سبحانه در کرمیه اول اخبار از حال رجال با کمال مقرب می فرماید و درین کرمیه ثانی بیان مراتب اصحاب یمن می نماید
یعنی که در صف پیش که جای مقربان است گردوی از انبیا باشند که بعضی تعداد آنها را یک یک و بستی و چهار هزار
نوشته اند لیکن ادلی و صحیح همان است که تعداد آنها را حواله بعلم آبی نایند غرض که در آن صف انبیا که از پیشینیان
رسولان مراد اند بسیار باشند فاما انکی از پیشینیان که محمدیان اخص الخواص اند نیز بودند و در صف جانب راست که
جانب یمن است گروهی از همه ائم پیشینیان باشند و گروهی از یک است مرحومه که پیشینیان اند بر ابراهیم

و مومنان بکرمی و رحیمی جلوه گر خواهد شد و کمال اولیا همان است که بقدر از چشم بصیرت تجلی رب خویش مشاهده کرده اند
از قرب باطن حاصل میکنند و مومنان به نسیه و حجت آن دولت دیدار رب خود را می یابند و در همان دیدار اولیای کبار هم
از پادشاهان گذشته بمرتبه محایه میسرند و قرب بر کمال جناب رب خود حاصل می کنند و مراتب حضرات انبیای سابق است
که بموجب شانهای رب خویش از تجلی صفاتی مشرف گردیده اند و مقام خاتم الانبیا است که بجناب رب الارباب رسیده
از تجلی ذاتی مستعد گردیده است و از آن جا که تجلی ظهورشی در مرتبه ثانی را می خوانند پس بحقیقت لیاقت تجلی ذات مرتبه
جناب رب الارباب دارد و بعد از آن از توسط او انوار آن بزرگوار مراتب صفات می تابد و پس از آن از وسائط صفات بر
اسما جلوه گرمی گردد و از طفیل اسما مشهور و مریوان آشنای شود پس از سبیل این همه توسط و وسائط همه انبیا هم از
تجلیات صفاتی و ذاتی مشرف میشوند و از راه کمال تبعیت و غلبه محبت بعضیها از طفیلیان و تابعان از مرتبه خود ترقی
نموده تا بمقام مقتدایان و پیشوایان خویش رسیده بی واسطه عکس هم از دولت خاص شان بهره مندی گردند که مقرر
است *الْمُرُومُ مَنْ أَحَبَّ لِنَفْسِهِ يَتَّقِنِ وَيَأْبَى كَمَا نَزَلَتْ وَمَقَامُ أَوْلِيَاءِ بِالْإِصْلَاحِ قَرِيبٌ مَرْتَبَةٌ رُبَّهَا نَاسٌ هَئَانِ قِيَّتْ*
بالذات دارند که از تجلیات رب خویش مشرف می شوند و مقام انبیای سابق با خصوصیت و اصالت قرب مراتب
صفات ست علی تفاوت در جاتم و مقام خاتم الرسل بالا صالت قرب رب الارباب است که مرتبه جامع جمیع صفات
که اکثری آن را مرتبه ذات می انگارند فاما این قدر هست که آن جناب را گاه و بیگاه بندرت قرب مرتبه ذات بخوان
بی کیفی و بیچینی نیز حاصل می گردد و از تجلی ذاتی هم مشرف میشود و چنانچه آن عالی مقام از آن مرام در آن کلام خود شاه
نموده است یعنی که فرموده است *لَا يَسْتَحْجِزُ فِيهِ لَكَ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ* و درین قرب خاص
هیچ احدی را از مخلوقات محدثه بدو شرکت نیست حتی که ازین کلام غامض او چنان مفهوم می گردد که آن جناب از آن
مرتبه قرب نایاب جسد شریف و حواس ظاهر خود را نیز جدا و بیکار می داند چرا که او را هم داخل جماعت مرسلین و از زمره
ملائکه مقربین می انگارد و مقرر است که کجا حادث فانی را با لطیف باقی قرب و وصول حاصل میگردد و از سبب همین
اندیشه و ملاحظه است که عارفی بقدم ارواح انبیا و اولیا قائل گردیده است که در ذوات حادث لیاقت قرب نیم نفهمیده است
لیکن مذهب علمای حق که از اهل سنت و جماعت اند همین است که جمیع ارواح انبیا و اولیا را از جنس همه مومنان و
جماعت انسان جدا و علیحده نمی دانند چرا که حضرت پیغمبر موجب فرموده آبی فرموده است که *أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ* و حی را می
یعنی که من نیز بنده هستم مانند شما همین قدر فرق است که او سبحانه از کمال کرم و حی فرستاده است برین فاما در اینجا نکته
و سرست که اگر چه ارواح همه مومنین و مقربین ازلی نیست لیکن ابدی است پس همین ابدی شدن ذوات شان لیاقت آن

درین نکته اسرار خوب غور و فکر را کار فرموده بمعانی و مراد حرف و گفتارش خواهی رسید که آنچه از لفظ و حرف کل جز
و اصل و فرع و تشخص و تحقیقت و تهبولی و صورت و غیره ازین قبیل مثل زده می آید آن همه عبارات و اشارات بر حسب
که مادی اندر هست و صادق می آید و آنکه بعضی صوفیان خام و سالکان ناتمام آن چنان مثل کلام عارفان تام المعرفه
را بر پایه و مرتبه مخلوق و خالق و کثیف و لطیف و حادث و قدیم فرو آورده اند و فهمیده اند غلط نموده اند و خطا خورده اند که خود
پروردگار از ان کار در کلام قدیم اظهار نموده است که تمام سوره اخلاص نفی آن نسبت کرده است و در جای دیگر تنبیه را منع
از دانستن آن چنان خصوصیت بتهدیه کرده چنین فرموده است که **وَجَعَلُوا لَكَ مِنْ عِبَادِهِ جُزْأً إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُبِينٌ**
یعنی که گردانیده اند کافران بندگان را جزوی از خدا می نصیبی از نسبت ولد و والد با هم بیکر ثابت کردند بدست که اکثر
انسان کافر نعمتان اند و معرفت دیگر بشنود ای بی نظیر خوش تقریر که مبدا تعین شیطان و جماعت جنیان مشرکان و فرقه
منافقان و کافران اسمای جلالی او سبحان اند و مبدا تعین مومنان و جنبه مسلمان اسمای جلالی اند و مبدا تعین جادات
و نباتات و حیوانات و عناصر و نجوم و افلاک اسمای اصنافی و نسب و تشبیهی اند و مبدا تعین ملائکه اسمای قدسیه اند
و مبدا تعین انبیای سابق که اولی العزم و غیره بوده اند اسمای صفات بله و ثنائیه حقیقیه اند که در مرتبه جامع لاغیر و
لا عین اند و مبدا تعین خاتم الرسل صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و مسلم اسم مرتبه جامع است که آزارب لا ریاب
می خوانند و اکثری آن مرتبه جامع جمیع صفات را که مرتبه حضرت وجود است مرتبه ذات می دانند و اسم الله و هو حی
و قیوم و دیگر اسمای عظام که اکثری آنها را از اسمای ذات می دانند نامهای همان مرتبه جامع جمیع صفات اند و جناب ذات
بیچون اسمی ندارد لیکن با وجود بی اسمی و آن همه بیچونی همه صفات قیام از و دارند و جمیع اسم اشاره بدومی کنند و حقیقت
سمای همه اسم است اگر چنانچه همه جد است **بیت جناب ذات بی نام و نشان است** **بهر اسمی که خوانی او مستی است**
فاما این قدر هست که در میان همه اسمای عظام هم اسم الله مرتبه عالی دارد که باطن ذاکر و شاغل خود را تا مرتبه آخرین صفات
که معبود حقیقی است و عبادت عابدان و ایمان مومنان و تسبیح قدوسیان بهمه مرتبه قصوی می رسد می رساند **بیت**
ای که اگر در در نزدیک صفت شاه گو **گو بفرم هر چه می گوئی همین است** **و یقین در باب که هر چیز و هر صورت**
راجع است بجناب اصل و حقیقت خود که **كُلُّ شَيْءٍ يَرُوحُ إِلَىٰ أَصْلِهِ** و بی کام و زبان تسبیح و تحمید حقیقیه خود می کند که **إِنَّ مِنْ**
شَيْءٍ إِلَّا لِنَسُجِّدَ لَهُ ضمیر مجرور راجع است بطرف شی پس حاصل این کلام آن شد که تمام جن و انس راجع اند بجناب خود
و در آخر کار هر یک مربوط را وصول جناب رب خود خواهد بود و آن اسم بعنوان حقانی بر و جلوه گر گردیده بموجب اقتضا
صفات خویش معامله خواهد فرمود یعنی که اسمای جلالی بر منافقان و کافران بقمار و جباری و اسمای جمالی بر مسلمانان

خوشتن اگر کرده کلمات شطیحات مثل انا الحق و سبحانی ما اعظم شأنی و کلمت فی حق سیدی الله بر زبان می رانند و چون
 بعضی را از ان مقام عروج بجانب حقیقه الحقائق واقع می شود و اندک از صورت و حقیقت خود را دریافته خود را شناس
 می گردند از ان کلمات نادوم و مستغفر می شوند و اقل غلبه را که بکمال تبعیت سنت و بقوت ایمان و غلبه محبت بلکه بعضی متصل
 بی علت تا بجانب آن حقیقه الحقائق رسانیده تمام از صورت و حقیقت او نجات می بخشند در ان حال بدان چنان قال
 هرگز تکلم نمی نمایند و در ان جناب و دعای عمینیت نمی کنند چرا که آن همه دعاوی که در وقت عروج مراتب علوم
 کرده بودند بسبب اشتراک انا حقیقت خود کرده بودند پس چون باطن سالک را از حقیقتش بهم عروج واقع می شود در ان
 مقام او را نجات تمام از بلا و آفت انایسمی گردد و از دولت فزای آن مرتبه حقیقه الحقائق لیاقت علی جناب الهی
 بهم در ادب پیدا می شود و از ایمان مشهودی خواص گذشته بایمان غیب آن خواص که انا باخص از خواص اند شرف می گردد
 و در ان مرتبه ایمان حقیقه بر مراتب صفات حقیقه که بچنان اند می آرد و آن بشارات که بمیان آیات در حق ایشان
 یومنون بالغیب وارد اند و نشان این چنین مومنین اند که اولیک علی هدی من ربهم و اولیک هم المفلحون
 یعنی که آن گروه بر راه رست اند از هدایت رب خویش و آن گروه اند حقیقت ستارگان و یقین بدان ای بی نظیر
 ستوده صفات که حضرت انبیا اند که مشاهد تجلیات رب خویش کرده بر تبه ذات بچون ایمان شیب آورده و نام در عشق
 و شوق آن بوده اند و از غلبه انبیا و پیروان ایشان می باشند که چنانچه آنها از خواص ظاهر خویش تجلیات و
 آیات رب خود را معاینه نموده اند از آنجا که باطن خویش تجلیات رب خود را مشاهده کرده ایمان غیب بر مراتب صفات
 بلکه بر مراتب جامع جمیع صفات که تقیم و بچون اند آورده داخل جماعت مومنین بالغیب گردیده اند فاما ازین جرت و
 قال کثرت راد مرتبه وحدت او حیال نخواهی نمود که آن همچنان بر صرافت و حدایت خود ست چنانچه تو یک شخص
 واحدی و آن همه تعدد است و این همه کثر صفات هیچ خلل در وحدت و شخصیت تو نمی آرد بخلاف آن مومنان
 سالکان تا تمام و صفایان خام چون بحالت عروج باطن در می آیند یعنی که از سیر آفاقی برآمده قدم در سیر ربی میگذارند
 و بقدر استعدادات خویش مشاهد آیات جهان باقی می کنند بهر مرتبه و مقامی که می رسند از الطیعت و باقی فهمیده
 معبود حقیقه خود میدانند و ایمان خود را مشهودی می شناسند و بر ایمان غیب مومنین طعن نمایند و غرض که تا مدتی در یک یک
 چیز و یک یک جنبه می مانند و بدون هدایت پادی بر حق در اینهای مرشد مستقیم الاحوال کار کرده راه رفته که از حقائق

و راس بقدر طبل باشی	تو جزوی او کل است اگر روزی چو	از نیش گل پیشه کنی گل باشی	اگر دل تو گل گزین باشی
لیکن ای بی نظیر پیشیار			

عاشق مزاج را بکمالی نواخته است که چون غارقان واقف اسلرمی خواهند که معامله کار و بار شخص خیر الاحیاء که منظر کل است
یعنی خاتم الرسل است صلی الله تعالی علیه و سلم به پیش ناواقفان کار پیدا و آشکار گردانند بطریق مثال نام لبیل ابرار
بی مثل با کمال اطلاق می کنند و در پرده عشق کل سخن می سرایند و مثل گل محمول حقیقتش نمی نمایند **ای گل که بخلق او مثل نیز نیست**
آخر یکدام گونه نسبت گنمت و از بیان حال شما یاران مراد از صاحب کرام اومی دارند و بطریق مثل گفتار اسرار راسته الله

می دانند چو او سبحانه در کلام خویش بسیار جا فرموده است که ضرب لکم مثلاً بمن نفسکم و بهم درین کریمه وارد است که ضرب
لکم مثل فاستمعوا له و یوجب این خلق حسن از گل بشنوائین سخن که حدیث قدسی است گنمت گنترأ محضاً فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق یعنی که بودم من گنج پنهان پس خواستم که شناسا گردم بنابراین خلقت کردم خلق را پس در باب سر
این حدیث قدسی را که این کلمات ناشی اند از مرتبه جامع صفات که آنرا جناب رب الارباب نیز می خوانند که بعضی نام و قفا
از مرتبه ذات گمان می کنند این قدر نمی فهمند که حرف کنز که کثرت را می خواهد مناسب است بصفات اردو او سبحانه ازان کار
اظهار آثار صفات با جمال و جلال خود را می خواهد چنانچه از لفظان اعرف ظاهر می گردد که آثار و نتائج آن اراده و خواست
از خلقت عالم و عالمیان پیدا و عیان گردیده است پس مرتبه ذات بی چون را تا الان کسی هیچ مخلوقی نفهمیده است پس
یقین آن کلام ناشی از مرتبه رب الارباب بوده است نه از جناب ذات بی چون صادر شده است باری در باب که در اول بار
از جناب رب الارباب انبعاث حب شده بود و همین حب است که ماده و حقیقت جمیع صور و اعیان انبیاست توسط
و حقیقت ربی واسطه حقیقت محمدی است و حقائق انبیا می دیگر در تحت وی اند و ناشی اند از وی و چون حقیقت او که حقیقت
الحقائق است اقدم و ارفع از حقائق دیگر انبیا بوده است بنابراین صورت او از همه انبیا آخر بطور رسیده است حقائق
و صور دیگران را بمیان دایره حقیقت و صوت خویش کشیده محیط همرا گردیده است و الحق که تخلق با خلاق الله بهین جناب
صادق است که هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن و هو کل شیء محیط و چون واقفان شمه از بوی من نمونه خلق حسن
او فهمیده اند اشارت از ذات من بطرف حقیقت او کرده اند و مرا بی خواست بجانب آن اصل و اصل الاصول او رجوع بخشیده

در محبتش بی اختیار گردانیده اند فرد **قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش** **اصطلاح عشق بسیار است و من توانم**

باری چون دریافتی که آن مرتبه حب حقیقت صورت خاتم المرسلین است یقین بدان که حقیقت آن جناب محبوب باطن
است و چون وجود حقیقت او از همه اول بوده است بنابراین خود فرموده است که انما من نور الله و الخلق کلهم من نور
و سرگاه که سالکان طریقت در حالت عروج حقیقت خود میسرند و در ذات خود نمونه بی چونی و کیفیت لطافت بی رنگی را
مشاهده می کنند آن لطافت بی رنگی را بی چون حقیقت و معبود خود گمان برده آن حقیقت را عین صورت خود فهمیده

حقیقت آن بی مثل بیان کرده می آید تا بدین گفتار حقیقت اسرار کما حقہ بہ پیش ہر یک یا رظاہر و آشکارا گردد کہ مثل امری را افہامیدن بحقیقت نمودن است و منتہ اللہ بچندین است کہ یخبر ب اللہ الامثال للناس لعلہم یقینہ کہ مومن یعنی کہ می زند خدا مثلہا برای مردمان شاید کہ اینہا پسند پذیر شوند باری ای بی نظیر آفاق چون عینیت و اتحاد خود را بآن بلبل خوش گفتار معلوم نمودی حالا معاملہ بمعیت و خصوصیت آن یا رظاہر و نیز بدان بلبل نیکو کار در یاب کہ چنانچہ آن مادہ کہ بیان آن بحجب کردہ آمدہ است اصل خلقت نہال انار و این ہمہ شاخ و برگ و گلہا و اثمار است ہچنان از سبب بعضی عوارض و زیادت و کمی اجزای عناصر راجع و تاثیرات نجوم و مقتضای ہر مکان و جا و اختلاف آب و ہوا آن مادہ صورت دیگر گرفتہ در جاے نمود نہال سیب پیدا کردہ است و بحقیقت حقیقت آن ہر دو نہال بابر و بار واحد بودہ است کہ چون بجانب نمود و صورت اہل گردیدہ کثرت تفصیل را خواستہ است ثمرانار و امثال آن ظاہر آوردہ است و چون بطرف وحدت و اجمال راجع شدہ است مانند سیب و بہ و غیرہ فواکہہ را یک مغز اندر و یانیدہ است و جہ دیگر وحدت حقیقت آن سیب و انار آنست کہ در آن آن ہمہ نتائج و آثار از برکت ارادہ قلبی و نتائج حکم لسانی در ویش منظر قدیر بودہ است و بہمان سبب است کہ از ذات شما ہر دو یار آن ہمہ جذبہ عشق و این ہمہ معارف و اسرار پیدا و آشکارا گردیدہ است و شما ہر دو یار بدان نہال بابر و بار ملحق گردیدہ

بجانب تحت و فوق اورسیدہ حکم پنج و گل پیدا کردہ ایدرباغی	این شست از جہ کارد و انہا دارد	از کوشش ہر دو نشانہا دارد
یک با نئی توان سیدن نہال	تا بدر ہلال نزد با نہا دارد	و آن ہر دو خلفای دیگر نیز مبتلا بہ شاخ و برگ اند و نشانہا دارد

خوشگو و خوشبو بمنزلہ ثمر آن چرا کہ در زمانی آثار و علامات آن انار و خنیں دل جگر کفیدہ را نمودار و آشکارا گردانیدہ اصل آنرا از تخم خویش در بوستان جہان تا قیام قیامت قائم و برپائی دارند و ہم تو میدانی ای بی نظیر کہ گل و بلبل را با ہم دیگر چہ نسبت و کدام مناسبت است او بعض رسانید کہ ہر گاہ من کما حقہ خویشتن رانی دانستم و نام ذاتی خود را نمی یابم معاملہ گل و بلبل را کجائی شناسم در آن زمان گل خندان متبسم گردیدہ نفخہ انس و محبت را بمشام جانش رسانیدہ فرمود کہ ای بی نظیر آفاق من نمونہ حقیقت ام و بلبل نمود و صورت از من یافتہ است و آن شید کہ این ہمہ بانگ و نوا کشیدہ شور محبت خود را در بوستان افکندہ است بحقیقت عشق او خود بخود دست و رجوع صورت او بجانب حقیقت

اوست کہ مقرر است گل شئی بر جرج الی اضلیہ رباعی	ہر شو و شور و غلغلی پیدایشد	تا ساقی و مینا و ملی پیدایشد
در یابین چمن چکل از شوق	گل شد و بال بلبل پیدایشد با	از یک سو بلبل آمد از یک سو
در عالم ادراک ہم جمع شدیم	چون دانگریم او کجا بکجا رباعی	تتزیہ سر نفس جانی است
مجل این است اگر شعوری دار	کین تفصیل مراتب انسانی است	پس ازین اخبار این اسرار را در یاب کہ او سبحانہ بلبل

گل به کسی خنده ندارد اینجا | باری چون تو حقیقت عینیت خویش با آن بلبل شنیدی حالا معرفت فرق و امتیاز خود را نیز از آن جناب دریاب که حقیقت بلبل مثل آن جبه است که از قدرت پروردگار در اول بار از اجتماع عناصر راجع و آثار نجوم و ادوار فلکی و بخارات ارضی پیدای می گردد و از آن نمل انار و غیره اشجار سر بر می کشد و بعد نشو و نما و بالیدگی تمام قمری آرد و تخم در او پیدای می شود و پس از آن بسیار اشجار و اثمار از تخمش پیدای می گردد و همین عنوان در اول بار هم حیوان و انسان از زمین و خاک پیدا شده اند بعد از آن نسل و فرزندان آن الا آن از لطفه پیدای می گردند چنانچه از آن کار نباتات او سبحانه از آیات خود اخبار می نماید که **وَ اَنْزَلْنَا مِنْ اَنْهَارٍ مَّاءً ثَجَّاجًا لِّنُخْرِجَ بِهِ حَبًّا وَ نَبَاتًا وَ جَنَّاتٍ اَلْفَا فَا** یعنی که فرستادیم از ابرهای پر آب آبی ریزان تا اخراج کنیم بدان حب و بعد از آن نباتات و بوستانهای در هم پیچیده و از حال انسان چنین بیان می فرماید که **وَ بَدَا خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلَالَةٍ مِّنْ مَّاءٍ مُّهِينٍ** یعنی که آغاز کرد آفریدن آدم را از گل پس بیا فرید فرزندان او را از خلصه بیزن آورده از صلب از آبی ضعیف و دریاب که جها که تخم نباتات و اصل خلقت حیوانات می باشد در اول بار از قدرت قادر مختار زواده پیدای می شوند و بعد از آن با هم دیگر جفت گردیده بچای می دهند و هم از تخمهای آنها دیگر نباتات پیدای می گردند و معامله گشتن نخل که در عربستان مروج است تو خود خوب می دانی که از نسل عرب هستی و از آن خلقت از و ارج اصل چیزها و سبحان در قرآن اخبار می فرماید که **الَّذِي خَلَقَ الْاَزْوَاجَ كُلَّهَا مِمَّا تُنْبِتُ الْاَرْضُ وَ مِنَ الْاَنْفُسِهِمْ وَ مِمَّا لَا يَعْلَمُونَ** یعنی پاکست خدای را آن که بیا فرید جفتهها از همه جنبها از آنچه می ویاند زمین و از نفسهای اینها و از آنچه نمی داند باری این تفصیل بسیار را گذاشته بر اصل گفتار آسیم و حقیقت خلقت ترا از تخم انار بیان نمایم که تو در اصل طینت با بلبل ما اتحادی داری لیکن این قدر هست که او اصل است و تو فرع اوئی یعنی که کیفیت حقیقت او بمنزله آن جبه است که بیان نمودم که قدرت آن قادر که کم یلند و کم یوکد است و فرد و وحید و خود بخود پیدای می گردد و حقیقت تو بمنزله و آنها می انار است که از تو سوا و پیداشده اند پس در وجود احتیاج است بدو و او را استغناست از ذات تو پس آن جبه را بمنزله ما و ده آن انار و دانهایش را بمنزله صورت خواهی فهمید و در خویشتن این مناسبت را دریافته وجود و صورت خود را از آن میسوی خواهی دانست و چه جای یک جسد تو که همه اجساد و تمام مخلوقات وجود و پیدای می از یک حقیقت که آنرا حقیقه الخلق می گویند و هم بعضی از آن عبارت بر تعیین اول نیز کرده اند یافته اند که آن حقیقت خاتم الانبیاست صلی الله علیه و سلم که برای نمایدن تو ای مرد صاحب عرفان و آگاهی بخشیدن به گیر و دران و نادانان از ذات بلبل نا لان مثلی زده

سلام علیکم
 بایم غایب
 زینت بدن
 دیار روشن
 در خدمت شما
 و آن یاسین
 از خواست
 خونی بود
 در جبهه
 شما گرفته
 در خدمت
 می نمانی
 می نماند
 بقدرت الهی
 این حرکت
 دنیا را برآورد
 در پیش
 می آورد

و هر که پیری مقامتش می نماید و در اعروج توسط او حاصل می آید و باب علوم و معرفت بر حال تومی کشاید و ترا قطب الشاد می اند
و نزول تمام حاصل می گردد و سر و پای یار اقدم می آید و مقامت و قرار حاصل می شود و او را قطب مدار می فهمد و دیگر دریایی
پوشیدار که آن یار غار اول از همه یار و ائمه عروج و نزول خود را تمام کرده است چنانچه تو حالا عروج خود را تمام نموده است
بلبل خویش رسیده و اراده نزول داری و می خواهی که از گل و بلبل رخصت شده به مقام اصلی خود که ترابست فائز گشته
و ائمه عروج و نزول را تمام گردانی و در آن زمین از معارف و علوم و نشین گلکاری نمائی و بسان بلبل ناله های شوق محبت
بر آری اما در آن حال بسبب نزول تمام و برکت آن مقام از وجه اشتراک حقیقت خود با حقیقت بلبل دعوی عمیثیت اتحاد
او هم می کنی و آن یاران دیگر که در آن مقام رسیده آن چنان دعوی نموده بودند سرش نیست که حقیقت آنها حقیقت
بلبل باعتبار مجاز بود و حقیقت ترا با حقیقت او بیش از اعتبار فرقی نیست و مقرر است که چون عروج کسی تا بر تبه
حقیقت اومی رسد خویشتن را گم کرده آن انامی خود را عین حقیقت می دانند و هم جسد خود را عین اومی یا بد چنانچه بیان
آن در شرح حال سالکان مغلوب الاحوال شنیده باشی پس اسی بی نظیر چون تو بدان مقام نزول خود می نشینی ترا
بجدی عشق و محبت بلبل پیدای شود که گاهی بنگرانی خاطر نگاهی بجانب گل هم نمی افکنی بی نظیر از شنیدن این تقریر
ترسیده روی نیاز را بر آستانه مالیده یعرض رسانید که هرگاه خدمت بلبل جناب گل را قبله مرا و خود می داند از تاج
و پیروش که باشد که و این سوگردد اندک با جمال فرمود که مقتضای این وقت و حال همچنین قیل و قال است که بیان میکنم
و تو در اعتقاد خود صداتی که با علی مقام عروج رسیده ماه منیر هم چون بدین مقام رسیده بود ازین الفاظ تو هم حرف ما
بلند تر بیان می نمود و هر چند او را رخصت می کردیم از من جدائی گردید چنانچه در آخر کار بمبالغه بسیار او را از مقام کوهستان
همین دیار بجانب بلبل زار فرستادیم غرض که چون مرتبه عروجش تمام گردید و بمقام نزول خود رسید در آن حال او را
عشق و محبت بلبل با کمال بدرجه غلبه فرمود که صلا نگارانی تو جوی هم بجانب گل ننمود چنانچه تو خود برای العین دیدی که
در وقت جد آمیز جان گیر آن ماه منیر بجدی برخود کاهید که کسی از تیر نگاهان هم او را در خویشتن ندید و در آن حال ز غمت
غم و ملال برای رخصت به پیش ماه منیر رسید چرا که او را پروای دیگری غیر از ذات بلبل نمانده بود و جناب ما را هم آن
کیفیت و حال آن فانی بر کمال بسیار پسند نمود پس تو هم ای عالی مقام چون بدان مرتبه نزول تمام خواهی رسید
سوای محبت بلبل امری دیگر را نخواهی گزید و خود را عین بلبل فمیده عجب ناله خواهی کشید و مرتبه تابع کامل همانست
که در تعجیب و محبت بلبل افزاید تا طیفیله و صمنی دفانی را نیز از برکت عزت و منزلت و قدرت او چشاند و نمایند و فها

نچه قسمت نصیب دستداد باشد	رباعی رنگ استعدای نگار دنیا	یا برگ انبه می شمار دنیا	شوقی ست برون ام اندیشه غیر
---------------------------	-----------------------------	--------------------------	----------------------------

نیز ضروری می دانم که معرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه و چون کسی کما حقته خویشتر را ندانیده است بدان احوال بخا
 راهم بلکه نشانه شمس است یا عی
 خود را تو چنان می که او را میانی ربا
 هر جا برسم بخود رسیدن باشد

همین که شاه بی نظیر این تقریر شنید با وجود کمال علم و عرفان در شناخت مرتبه ذات
 بی نام و نشان خود هم حیران گردیده بعجز ادراک معترف شده بعض رسانید که این همه اسمای خود را صفاتی و اعتبار
 می یابم و الحق که اسم ذات خویش را نیز نمی شناسم مگر احوال از توجه این ذات با کمال حقیقت حال را در یافته معیت خود را
 با بلبل صاحب حال کما حقته فهمیدم و گونه مناسب ظهور خویش بدین جناب هم یقین نمودم باز از سر پرده عصمت
 گل آواز رسید که ای بی نظیر آفاق ترا و آن اقدمی یار با و فاق را با بلبل شنیدای من اتحادی و قربی و عینیتی و معیتستی
 که هیچ کس و یار دیگر را نیست پس چون حقیقت اتحاد طینت خود را معلوم نمودی کیفیت خصوصیت و معیت و اقدست
 و افضیت ماه منیر نیز با مظهر جهان گیر و ریاب که بحقیقت محض در تمام روشنان چون ماه پیروی که فانی و باقی بدو باشد هیچ
 بخشی را نمی یابد و حق رفاقت او از وقت پدرش ثابت است که او آورنده و بر دارنده آن انارست که تخم خلقت بلبل بود چون
 آن نهال با کمال اذان تخم سرکشیده درین جهان گل گردید آن ماه منیر برگردش گردیده از عشق کمال و جمالش بلبلش
 گردید و سر ک حقیقت جمال و کمال آن نهال شنید از زبان همان شنیداشنیده بزرگ شاخ و برگ پیرامونش مجتمع گردید و در
 زمانی آن نهال پایدار سراپا برگ و بار در آن کو هسار که الان مسمی با و ای گل گردیده است آن یار پاک طینت ابران نهال
 زمین برقرار نمیده بران نشو و نما یافته است یعنی که بای و قار خود را بر دوشش گذاشته از مرتبه خود بالیده بقامی و مقصد
 رسیده است که هر که رسیده است فهمیده است در مسمی ترا هم ای گل بی نظیر آن انار جگر کفیده در آن کو هسار که اکنون
 مسمی به طبعای بلبل گشته است بزرگ گل انار بر سر دوش خود گرفته بیان دیگر یاران سرافراز و نمودار گردانیده است بهمان
 سبب که گل رخسار تنزدیک سر با پوشش رسیده است دل تو معارف اندیش گردیده است و از زبان تو این همه علوم
 رنگارنگ سرکشیده است و خاطر تو نسبت علمی را که از نسبت جملی بهتر فهمیده است و چون جسد آن یار با و قار بر پایی آن نهال
 پر بار حکم مین دارد و بنابر آن احوال استقامت و تمکین را از حالت و جود تلوین ارفع می داند و بمقام عجز خود در آورده بجل خود
 مقرر گردیده عجز را در ادراک از کمال ادراک می شناسد چه که یافت در صفات و آیات و نمایان در مقام قربات حاصل
 می گردد و بتیقین دیاب ای موهوشیار که شما هر دو یار بران بلبل خوش گفتار که نمونه نقطه پرگار قدرت پروردگار است حکم
 نقطه تحت و فوق پیدا کرده دایره برای عروج خود و دیده اید که یک قوس آن بحالت عروج و قوس دیگر بحالت نزول و مناسب از

باز آسمان پشت پدر و زمین شکم مادر رسیده بعنوان شایسته نشو و نمایانته با سحر بی نظیر سمی که دیدی پس حالا تکیه که			
از آن همه اسم که نام را اسم ذاتی خویش می دانی و که اصنافی و بسی می خوانی		رباعی با اوئی تحت و فوق فی پیش و پس	
بنی اونی گل نه سبزه فی خار و خن		ای در همه حال تهمت بهجود وصال	
رباعی تا آینه نظیر وادند جل		با غیر افتاد میل الفت همدا	
گره هم کمی دارد و گر افزونی		ای ل تو نه این جا و نه آن سچو	
تو آن حسی که با صد کیفیت کم خود را نمی یابی		ز بس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی	
به پیدائی اسرار و قسم خود را نمی یابی		تقدس جوهری در کمالات کیست در یاب	
رباعی دیدی آزادی و امیری همدا		از کف دادی بنا گزیر س همدا	
خود را نگر فتنه که بگیر می همدا		و آبی بی نظیر جهان مگر تو این حدیث قدسی او سبحان نشنیده که اولیای س	
تحت قبائی لا یفر فتم غیر ی پس چرا در فکر شناخت حقیقت گل افتاده که او خود دریافت کیفیت خویش پس حیران			
و پریشان گردیده بخود در مانده است و غیر از خالق او ماهیت او را کسے کما حقہ ندانسته			
سرشته امید و کم کو نیست		جستیم در فم خود خبر و کم اثر	
همه علم و عرفان کثیر کما حقہ از حقیقت خود آگاه می نداری چرا که تو هم بر زیر قباب او کی بدان سبب همه مردمان زمان تو از		رباعی فرا که ما حقیقت رست	
ماهیت و کیفیت تو اطلاعی ندارند که ترا هم بجنس و هم کفو خود می انگارند و هم پیران و پیش قدمان ترا خود سال و پس		آدمه بعض جال در یاقه از مرتبه و کمال تو واقف نشده اند لیکن دریاب ای شاب نایاب که چون تو ازین قید صوت	
رهائی یافته بمرتبه حقیقت خود خواهی رسید بپیان فرزندان تو و بعضی از میان کسان از پس آینه که زمان تو چنان		خواهند بود که فقط بجانب حقیقت تو رجوع تمام آورده بقدر حوصله نسبت و محبت و فدویت خویش از حقیقت معرفت تو	
با خبر خواهند گردید و از کلام جامع تو بهره وافر خواهند برچید و بی اختیار و ناچار بفضل جزئی تو بر همه را اقرار خواهند نمود		و احوال ای ستود و خصال چه جای نشناختن تو حقیقت مروند و دریافتن دیگران ماهیت ترا که در نیجا هیچ یکی از ما سچ کسی	
آگاه می نازد بلکه خویشتن را هم کما حقہ نمی شناسد رباعی		مخل نازی ست که نیجا کس	
زان سان که کس نفی عفت از س		عفتا نیست محرم از کس	
اگر چه بالکلیه نمی یابد تا بد یافتن حقیقت دیگران خود چه رسد لیکن چون هر کسی خود را مخلوق می داند بنا بر آن خواه ناخواه			
خالق خود را هم می یابد و چون هیچ کسی در هستی اعتباری خود تردد و شبه ندارد بدان سبب هستی حقیقتی واجب الوجود را			

وقت روح روان همیشه بهار گل بی خار کنت جان پرده کو تازه تر و قیچ من خلق حسن و باز زمانی که از بلبل توجله گردیده بدریا رسیدیم بدین نامها خوشن را بدنام ساختیم که گل افسرده غنچه تر مرده خار دل افکار خشک سراپا خار و باز وقتی که بدست یاری شاه حق شناس بر تخت سلطنت نشستیم بدین نامها نامی گشتیم که شاه شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب عرش نشین بلاریب فقیر و غریب نواز عدل گستر دشمن گداز شاه و سلطان پیدا و پنهان نچ و ده و دشت رسان شنوا گو یایو یا و جویا سخی و جبابا کریم و قهار و دیگر این قبیل بسیار نامها داشتیم و حالا که از ان عرش برین باز بر سر زمین رسیدیم و دوره عروج و نزول را تمام نمودیم به پیش که و مه بازمی بگل گردیدیم و همه ما همین اسم مر اسم ذات می دانند چنانچه بلا تشبیه اکثری اسم الله را اسم ذات او سبحانه می انگارند و اگر این اسم اسم ذات می بود پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم نمی فرمود که اسم اعظم پوشیده است

و هیچ کسی آنرا نشنیده است ارباعی	جائی که سخنوران معنی آگاه	دادند سخن بمرئیه خاک سیاه	نادانی ازین بیش چو خواهد بود
کین غافل بهش بگوید الله رباعی	از ذات پیرس و غیرت خود کامش	کس نیست حریت وصل با پیغاش	
آن غائب مشهور به رنگ که هست	جائی ست که غیر او نداند نامش	پس حالا تو خود بگو ای بی نظیر که ازین بهتر	

اسمائی کشید که ام اسم را اسم ذاتی من می دانی و که اسم اعظم می خوانی بهین که بی نظیر این همه تفصیل اسمائی نسبی و صفائی و صفائی او شنید بزنگ تصویر بجای خود حیران و ساکت گردید باز از ان طرف آواز کلام سراپا الهام در رسید که ای بی نظیر آفاق و ای در مراتب عرفان طاق تو چرا نظر بصیرت را بجانب خود نمی افکنی و تحقیق اسم ذاتی خویش نمی کنی که تا حال از ان هم خبر نداری و کما حق ذات خود را نمی شناسی و بدین اسم که مسسه گردیده بقبی و علمکی ست که بدان اشاره بتو کرده می آید و آیین صورت تو شناخته می شود و در وقتی که خرد سال بودی ترا نشان داده می گفتند و سپهر شکوه عم زاده مهر جهان گیر می دانستند و چون در ان کوhestan و بیابان که حالا سسی بملجای بلبل گردیده است بدان بلبل خوش گفتار رسیدی ترا یار آن اخبار دانستند و بسبب آن همه رفاقت و یاری ترا بنام مهاجر و انصار نامیدند و باز چون از ان مکان ربائی یافته با گوهر شاهوار منسلک شدی به نسبت خویشی و دامادی آن بلبل نامی گردیدی و حالا که به مرتبه خلافتش رسیده ترا خلیفه می خوانند و عنقریب ست که بلقب امیر المومنین هم ملقب می گردانند و در وقتی ترا ای شاه بی نظیر به پیش عرش شاه غیب بنام فقیری نامیده و ازین همه مجازات و اعتبارات اندکی اغماض نموده بجانب حقیقت و اصل خلقت خود غور کن که در زمانی با حقیقت بلبل در خمار متحد بودی و بدانته انار مسمی می شدی و از ان پیشتر شاخ و برگ و گلزار بود و در ان موسم از آثار شوخی رنگ و بوی گونه مناسب با من که بنام گلیم نیز پیدا کرده بودی و باز چون از ان مرتبه لطیف رنگ تنزل نموده بمقام کثیف غمری چنگ بر زدی با حقیقت بلبل اتحادی و محبتی پیدا کردی و پس از ان از وجد گذشته

نام تو لیکن پشت جانها کنند		گل بی پروا بد ریافت این تمنای آن قمارباز گل خندیده فرمود که ای بی نظیر آفتاب یاقین	
می دانیم که از سبب تو بسیار کسان عارف مرتبه اخلاق و صفات ما خواهند شد و بتوسط تو اسامی صفاتی و اضافی و نسبتی ما		اشتهار پیدا کرده بر زبانها مذکور و در لسان هر قسم خواهد گردید و اکثری بقدر حوصله و استعداد خود معانی اقوال موزون و جامع ترا	
خواهند نصید و بعضی بموجب آن نسبتی که با تو دارند از کیفیت حال تو هم بهره خواهند گردید		نمیدان قال تو کمال است	
همچشمی تو که را مجال است		قالا اگر تو درین وقت و حال طلب هم عظم و تنفس از ذات من می نمایی یقین بدان که آن کمال	
بگفتن مناسب نمی نماید و بیان ذات بقید حرف و لفظی در آید لیکن خاطر دشوار پسند خود را جمع خواهی داشت که چون تو بنصب		خلافت بلبل رسیده بران تخت او که اصل خلقتش از چوب گل است برمی آئی در آن زمان بسبب کمال تبعیت و تقلید بمرتبه	
تبع و مقام تحقیق میرسی و مناسبت تمام حاصل خود پیدا کرده خودی گفت و شنود هم عظم را که در میان اسامی مشهوره من		پنهان است درمی یابی و نسبت مجهول کیفیت بمرتبه ذات من پیدای کنی رباعی	
نقشی ز خط میان او نازک تر		تصور من اندکی تامل دارد	ای فلک خیال کین و مونا زک
و در بر میم حرف و صوت قالم		از اینجا خیال محض تالغ من بلش	ای آینه ما پیکر بی تشالیم رباعی
که سیر کیانی و آله کردیم		بسیار منازل تنزل طی شد	تا پیش خواین قدر سیاهی کردیم
اسامی اضافی و صفاتی مرا بشنود و از آن عبارات و اشارات دیگر حقیقت و معانی اسامی حسنی او سبحانه را دریاب که		در وقت صبا مرا و چون بکاری می فرمود و مخاطب به لفظ ابو بوی نمود من اسم لطیف خود را که از اسم گل یک پرده نازک تر	
است به پیش ماه منیر ظاهر کرده بودم رباعی		بوی بفسون غنچه سوزا کرد	آزادی فت قید رنگ انشا کرد
یارب نشود رسته کعبه پرست		مارا دل بنده تعاقبا کرد	و حالا بپاس خاطر تو می گویم که پدر مرا می خواند با اسم نور و ظهور و محاسن
می گرداند و هر چند که رتبه این اسما از دیگر اسم بلند تر است لیکن تا هم نسبتی و اضافی اند و دون آنها این اسما اند که چون من بدان		هنگام باغ عشق افزای رسیدم باغبانان آنجا که ناواقف از حال من بودند از پیش خویش مرا با اسم گل خوشبو و نهال خود درو	
و ماه شبافروز چراغ ظلمت سوز مسی میگردند و چون نور و تارکی از حضور و غیبت من مشاهده می کردند صبح صادق و صبح کاذب		نیز نام می نهادند در آن ایام که بلبل خوش تقریر تو نیز نام مهر جهان گیر بود بین چنین ناچارم ابتلائی بالا گردانیده بود که معشوق	
عشق افزا محبوب دل را بقصود جان مطلوب روان و باز در موسمی که در پرده لباس نباتی ردی خود را پوشیدیم سخی گل گردیدیم		و به پیش واقفان و نادانان هم با سخی شدیم و باز چون از میان آن کوه در لغ و باغ شاه فیض بخش رسیدیم از زبان	
آن شاه و خاتون این نامهای خویش شنیدیم که گل پاوشاه پسند نهال و بلند چمن زیب دل فریب گل بی خزان			

بلدا کردم تماش تا گل روی کسے	رباعے	از جان و تن بیش بهای گریم	بر فرقت این دو آشنای گیم
ای جان و تنم بیش گریه نشین	بر روز جدائی شمای گریم	این بگفت و تاج فقر از سر فرو آورده	بر سر شاهزاده خوشبو
<p>گذشته لوی محمی را که دام با خود دشت بدست آن خیرالانام داده فرمود که ای بر خور دار انشاء الله تعالی در میان فرزندان تو یک فردی پیدا خواهد کرد که همنام من خواهد بود و چنانچه این یاران از زبان من این همه نوا صدای راهنمای شنوند همچنان مردمان از دهان او هم نالهای پراش و دلربا را اصفا نموده از میان همه طرق طریق حسن اختیار کرده تفصیل تو بر همه یار و ابرار و اخبار که تابعان من اند قائل گردیده خالص محمی خواهند گردید و در آخر کار که قرب گشتن این دوره پرگار باشد از میان ذریات تو یک آفتاب عالم تاب خواهد تابید که همه کار و بار هدایت و انوار محض جهان گیر بران مرد اخیر تمام خواهد گردید و بعد غروب شدنش درین جهان پرافت ظلمت و کدورت پیدا خواهند نمود و موسم خزان خواهد آمد که کسی از نام و نشان گل بلبل با خبر نخواهد بود و بچشم و دماغ هیچ کسی رنگ و بوی گل نخواهد رسید و هیچ گویی ناله بلبل را نخواهد شنید و بعد ازین کار و گفتا بجانب آن یگانه یار متوجه گردیده فرمود</p>			
زلفه اندازین بزم تاختن باقی ست	ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشه	کدام ناله که در پره اش نمی جویند	غزل گو گذشته حریفان دل فراموشند
بانهزاران در دو قفان بجانب ملک عربستان رخصت نموده برخواند محبت	از عزیزان با تو مارا هست پیوندی دیگر	و دیگر نصیحت و نصیحت های ضرر و فرموده	دل در خم زلف تو بجان گشته ام
جای یوسف را نگیر و هیچ فرزندی دیگر	رباعے	ای آنکه رخ نیست چون منمیر	دل در خم زلف تو بجان گشته ام
خوبان جهان را همه کیسیریم	اویدم که در آفاق نداری تو نظر	فردا خزانیک گریختن ست	خوش معاشان بد معاشا ایم
<p>چنانچه آن خلافت اساس باندوده بی قیاس خواهد و ناخواه از خدش جدا گردیده برای رخصت بجانب گل بی پرداریده بعض رسائید که حالانده و لیکر از جناب عالی و لیکر موجب اراده حق و مشیت و تقدیر رخصت می گرد و پس از عنایت تام و هدایت عام این جناب عالی مقام امیدوار ارشاد خاص است یعنی که بنده هر چند بسیار اسامی اعتباری و اضافی این جناب امیدند و بهم آن اسم لطیف را که باده میر نشان بخشیده بودند شنیده است لیکن چون آن را نیز نسبت می نمودن باران امیدوار است که نظر محرمیت و خصوصیت و فدویت این مخلص فرموده از اسم عظم خویش که اسم ذاتی ست و تا حال بر کدام رجال ظاهر فرموده اند این غلام را آگاهی بخشیده در تمام بندگان او راستن گردانند تا در حالت غیبت و دوری این جناب با حقیقت بزرگان شته خال نموده خویشتن را ایدام از یاد این جناب عالی مقام خرم و شاد کام می داشته باشد و بنیاد تمام پیشان غلام برین چنین کلام نوا بر کشید رباعی</p>			
وامی پیدا کند که نامت گیرم رباعی	کوجرات آنکه می ز جامت گیرم	یادست که دهن خرمیت گیرم	چون نقش نگین بان حیرت کم
	بعضی بعقیق و بعضی کاشما کنند	بعضی برسم و زرشاها کنند	بروند همه به رخ ز اسما سانه

سپت که تباک با حبیباماندزو	وز گرم روی برق بجایماندزو	چسپیده بموی دورنگ خنا	ترسد که بویه اش جدا ماندزو
قطعه پاشا با شمسوار خضر	تا عنایت شد مرا اسپه بزمین	سودا غرمت سرم بر آسمان	پایم از شادی نیاید بر زمین
تیغ تو بزد و دزد دل نقش غیر	آب او حقیقتی دارد چنین	رباعی در تعریف تیغ درخشان	
آن تیغ که صد حکمت فرزانه در دست	یک قطره و صد گوهر یک آنه در دست	صفهای مخالفت تن تنها بدرد	
هندی ست ولی عادت ترکانه در دست	قصیده در صفت اسپه دل چسپ که با د جهان نام داشت		
بنازم با پسری که بکیش صباست	ز راهش کی گام راه صباست	چه فردا چه ماه و چه سال دیگر	چه برداشت پویه همه در قفاست
خرد چون پنجه میخ معنی رود	ز وصف گام و کندش رست	ز خشنده لعاش زمین خاویست	و و صد مایه تابان لعجن سرست
چو پای چو کاکل چو گردن چو سر	چه آن چه سینه چه دست چه پا	چنین شکل صورت نه بند دیگر	هنر نامه دست بند قفاست
تو گویی کی پایه بر سفید	تو گویی کی برج آهن سپید	خمر طره دلبران دیده	خمر کاکلش آن چنان دلرباست
چو بر سطح خار ابر انگیزش	ستمس با کف بختیان هم صد است	از نعل خورانه در آتش است	شب روز این بقیاری چو است
سها شدش در نظر آفتاب	ز گردش آفتاب ز سهاست	بصیحه در دهن هر شیر	نعل ز دل قاف چون گشت
تدر و گلستان و آهوی دشت	هنر بر زمین و عقاب هو است	بر قمار کبک و باند از باز	ببال عقاب بقال بهاست
چو کف بلب آرد فرات نیل	عروس است چون دست و پا درخت	ببازنگی چون ند دست و پا	ننگی بروی پروا در شناست
بجولان چو باد افکند در دماغ	تو گویی مگر شعله اشعلماست	چو زینش کی سیل آن گشت	بجام آوری شیر زنجیر خواست
پری دیو طاوس شاهین هما	نمیدانم این طرفه پیکر چو است	ز لب تند و شوخی چو چاک	خیالش بر پیش نظر چو چاک
ز شادی شد مست این سر	عناش که ام و رکایش کجاست	کند با کیت فلک است تلم	بلی ترکی چاک میرزا است
و هم بلبل خوش نوا شاهزاده خوشبو و خوشگوار در کنار آن یار سپرده فرمود که اگر چه اینها بمن و حقیقت فرزندان ماند			
لیکن در مجاز و صورت پسران تو گویان اند و هر چند که باطن و حقیقت اینها از خلق بلبل و بوی گل آراسته و محطرت			
فایده اعتبار ظاهر و مجاز از ترمیم و هدایت اینها غافل و بیکار نخواسته بود			
بر بال زدن دست رواست چمن را	جز گل که به لطف فرستد صلاش	باغیش که آرد ز عدم عطس کفن را	غزل بلبل چه کند سیر گل خلق حسن را
آن گرد زش گشته و این خاک شش شد	باشد شرف طرف زمین اوز من غزل	ایح یوسف در دماغم آید از بوی کسی	اهل بیت حسن باشد خال بروی کسی
آیه تطهیر خوبه از عرق روی که	نیست و راخوان گرم گویند هستی در لال	شد مشام مردم چشمم پر از خلق حسن	یکج یوسف در دماغم آید از بوی کسی
از نظر انداختی آینه صورت نما	اگر سکنه در خبری شد ز زانوئی کسی		

کتابخانه در آن مکان از جانب شام رسیده بودند با چندی اوباش خانه خراب بخواب گاه آن خلیفه بی گناه و افتاده خانه
سوخته و تباہ گردانید و او را قتل رسانید و چون امیران و رفیقانش از آن معامله ناگاه آگاه گردیدند تأسفهای بسیار
کرده بعد تجنیز و تکفین لاش او را نیز برای تدفین بر آستانه آشیان بلبل رسانیدند لیکن آن باب مسدود و بر حالش مفتوح
نگردید بلکه از طرقت نسیرین بکسان سرکارش حکم رسید که این مردم فساد انگیز را از در برانند و لاش آن شهید را در مقبره قدیم
که سابق جوهر افشار او را دفین گردانیده اند دفون گردانند پس یاران ناچار شده بموجب فرمان خاتون مان محل آوردند
و اکنون از غنیت آن خلیفه با حیا و وقار نام شرم و مروت در آن دیار هم مانده است چنانچه از سابق اثر محبت و عدالت بر خاسته

رباعی آنان که شستند نعل عکس	بستند طرازدین زویل کمر مت	بودند معتمد آستان حرمت
رفتند ره صدق قدم بر قدم فرد	شد کشور فضل وجود و انصاف خراب	دیار در آن دیار معصوم نماند

همین که بلبل شکسته دل این حقیقت و کیفیت آن منزل شنید خیل غمگین و اندوهگین شده بدین آهنگ ناله برکشید باغی

بلبل تا چند روز و شب خون خودن	انگاه ز رنگ گل متع بردن	بگذر زین زندگی که از مرگ کسان
می باید دید تا مردن مردن رباعی	تا جام طرب بمسند جسم زده ایم	جز یاد بدست نیست تا دم زده ایم
پیداشد عالمی و پنهان گشته	تا چشم کشوده ایم و بر هم زده ایم باغی	راحت ز جهانیان رمیدن باشد
از کس خبر کس نشنیدن باشد	انعام بقا صدی که مکتوب آرد	زردادون و در دسر خریدن باشد

و باز همان یار یگانه خود را مخاطب ساخته فرمود که ای بی نظیر آفاق حالانکه زیر ترا هم درین وقت هنگام فراق در پیش
رسید و بنفورت ترابزودی در آن جا رسیده با طغای آن همه ناله فساد باید که بشید و به نیابت من نور محروم و عرفان همه
فرگان پریشان باید رسانید و یک سکنه آن مکان را تسکین و دلاسا باید بخشید و تو خرم و خوش دل خواهی بود که چنانچه

مرا خاتم سلاطین او لو العزم گردانیده اند همچنان ترا خاتم خلفای صاحب جم فی موده اند	غزل من می گفتیم مر ترا ای بی نظیر خورلقا
ای قدم از رشک تو چون آسمان گشته دو	هم پوست کفان شدی هم فروز اتقیا
مهربان ستایم مر ترا و از گفتن بگذری	همین که شاه بی نظیر این تقریر شنید

از جد گشتن خود غمگین گردیده بی اختیار شده زار زار گریست و آن بلبل با کمال فی الحال خلعت بیوس خاص زبرد و دوش
مبارک خود بر آورد و بدو پوشانید و آن تیغ را که برق درخشان نام داشت و شاه فیض بخش بطریق تحفه با داده و در آن تپه
سفر در کمر شریفش بود و بگردنش حامل گردانید و آن اسپ با دجهان را نیز بدو بخشید آن یار نیک فرجام از در یافتن این چنین
خاصه انعام بدین کلام تکلم نموده بحضور آن عالی مقام مراتب آداب عنایات و تفضلات را بتقدیم رسانید و رباعی

و افلاک گرفته تا پایه نباتات و جمادات تحقیقت و حال هر کدام را تفصیل و اجمال بهم بیان نمود
مرادات و تاویلات بعضی احادیث و آیات را بطرفه مقال و بهم عیان کرونش مراتب سه صفت
روز قیامت را بحسب آئین و نادر مثال و بعد آن قیل و قال گل با کمال شاه مهره را از بازوی خود
کشوده بردست آن قبالسته در قوت و شجاعتش افزوده از خدمت خویش نخست فرمود در آن
وقت و حال گل با کمال از دریافتن کیفیت ملال بلبل ستوده خصال طرفه شعار حساب بر خوانده ازین
دار پرافت و زوال انتقال مکان فرمود یعنی که گل بی بدل قید رنگ اگذاشته سراپا پوشد و از چشم
مروم پنهان گردید و از دیدن آن انداز بلبل بایند پرواز از همه سوز و گریه اندیده بعقب آن بو طائر
جان خود را نیز پرواز آورده با تشیان قدیمی خویش که عالم ارواح باشد رسیده بر آسود

چنین گویند که بلبل نالان بعد وفات شاه فیض سان از ملک توران به هندوستان رسیده با شاه حق شناس
ملاتی گردید و آن شاه به شاد و جمال گل مصغای قال بلبل شادان و فرحان گردیده سجات شکر درگاه جامع التفریقین بجا
آورده و در وجه بسیار برانها اشار کرده بهر یار و رفیقانش خلعتی گران بپوشانیده جشن ملوکانه سپاگردانیده
تا چندی آن ملک و دیار را از قدم شان سراپا بهار و گلزار نمیده داد عیش و عشرت داده حلاوت زندگانی حاصل نمود
لیکن چون درین جهان فانی کسی را کافران جاودانی میسر نمی آید و آخر کار آن شهر یار نیز گرفتار مرض و آزار شد بی اختیار
ملک و دیار را همچنان بجا و برقرار گزیده خسته و خردیده سفر عالم دیگر اختیار نموده بمیان ته خانه زمین براحت خوابید
و از چشم حاضران و ناظران ناپدید گردید و ازین معادله خار خار غم و الم بدل بلبل رسید و خاطر گل پریشان گردید و
هر لایحه و قوی قدی از سر صبر این حادثه بسیار نال خزان دید و بی برگ و بار و پرموده و ژولیده گشته موسم
خزان را در آن مکان نمودار گردانیده بود که در همان نزدیکی قاصدان از ملک عربستان رسیده بدین عنوان تحقیقت
آن مکان نمودار گردانیدند که ماجریه بسیار آن خلیفه و امیر آن همه ملک و مال کثیر بقدر قوت لایوت هم برای دتا
خویش قبول نمی فرمود و بهان تجارت حلال خود بسنده نموده از راه تقوی و تجارت هم نمی افزود و کار مروت قوت
و دیانت و سخاوت را بدرجه قصی رسانیده بود لیکن شبی شهاب پسر راه نیه که زاده مشرقی روشن خیز و با خوانی شاد

بیان نموده خویشتن را نیز در همان آئین و کیش بشمار در آورده در ظاهر قبول نیاتش بر خود کرده با هم دیگر صلح نموده آن مرد ساده دین را بازی داده روز بروز در قوت و دولت خود می افزود و بسیار رفیقان عیار و مکار خود را بدر بار خلیفه فرستاد و خیل کار ساخته خلی خل و فساد و خلافت او بر پا گردانیده بود و او را در آن دیار آن چنان قدرت اقتدار پیدا شده بود که آخر کار شاه بی نظیر هم او را در زمان خود از آن کار تغییر بیکار کردن نتوانست فردا

داوود خل داغ را نکست خلق عالم گل

بانگ لای شام زد و خیر فرمود

رسیدن بلبل خوش احسان بکاک هندوستان و رسانیدن قاصدان خبر وفات تاجر فقیر را به بلبل نالان و اظهار کردن آن کار که بعد وفات آن مرد و شتر گدین بموجب حکم نسیرین بمیان آن مقبره مبارک که بحقیقت جنت باقیان است و انوشیروان جوهر افتخارش که مدفون بود دفین گردید و بمیان تقریر بخشیدن بلبل خوش تقریر منصب خلافت خود را بشاه بی نظیر و عنایت کردنش سپ خاصه و شمشیر کمر خود بدان یار عزیز و بیان توصیف آن هر دو خیر و هم سپردنش شاهزاده خوشبو و خوشگوار برای تربیت بکنار آن یار و پرسیدن آن امیر وافر تمیز از جناب گل خیر اسم ذاتی او را و بیان فرمودنش به پیشش دیگر یک اسم نسی و بعضی اسمای اضافی و صفاتی خود را بطرف تفصیل و نادر تقریر و هم فمائیدنش حقیقت اتحاد و عینیت آن سائل را با حقیقت مظهر جهان گیر و هم فرمودنش نسبت محبت و کیفیت خصوصیت و محرمیت و اقدیمیت ماه منیر ابدان مظهر روشن ضمیر و هم ظاهر گردانیدن آن با کمال نسبت و حال تعاشق خود را بدان بلبل ستوده خصال و در ضمن آن بیان دیگر مرادات و مال که عبارت از تحقیق مبدء خلقت خاتم الرساله و دیگر انبیای کرام باشند علیهم الصلوٰه والسلام و هم بیان فرمودنش ماهیت خلقت شیطان و دیگر جنیان طائفه مشرکان و منافقان و جماعت مومنان و مسلمانان و گروه فرشتگان و جر که حیوانات بلکه از مرتبه نجوم

می شد که این جانشین خوشن را بجای این بانه می شمارد، اگر بر مرتبه دوم قرار می نمودم گمان می بردید که خود را نظیر ماه منیر می انگار و پس برای رفع شبهات بران مقامات ششم برین طری بابرت که جناب بلبل بی بدل و بی مثل است آمده ششم تا بیجی احدی را شبهه اشتراک این ناکس بی باک بذا تنها پاک پیدا نکرد و یقین بدانید که من آن هر دو یار پیشین را بر مراتب اقدم دارم و از خود را از پیروان شان می شناسم چون ارکان دولت از ان خلافت مرتبه این بیان و حقیقت رسیدن آن منزلت شنیدند بر فرست و مراتب ذاتی او خیلی تحسین و آفرین نمودند و باد تمام بعض رسانیدند که در باب خطبه و سکه جناب خلیفه هوشیار که دام عمل دکار را اختیار می فرماید که در موسم بهار حضرت بلبل خوش گفتار خطبه است و بصیفت اسم سامی جناب گل می خوانند و بنام نامی آن همیشه بهار میزنند و در زمان خلیفه اول بنام مبارک حضرت بلبل بی بدل و دم و دینار را مسکوک می کردند و در وقت خلیفه دوم که خیلی مراعات مراتب اعتدال هر حال می نمود سکه را بنام نامی بلبل خوش گو و اسم سامی گل خود می زدند از شنیدن این حرف و گفتار آن یار با حیا و وقار فرمود که آن هر دو اقدیم یار بهمان قدرت و اقتدار داشتند که در ذاتهای خویش مجال تصرف و احداث امور و کار می یافتند فاما این بنده بی صفار از تصرف خود حیا می آید و هم مراسوی تعیت جناب حضرت بلبل پیروی کسی نمی شاید پس بدستور موسم بهار بلبل خوش گفتار در دم و دینار را بشکل گل در منه و گل اشرفی نموده نام نامی گل همیشه بهار را بدین موزونی و رنگینی ثبت گردانند

بیت سکه زد چون پادشاه گل بهر ملک و دیار
آن بجهار غیب شد در چشم مردم آشکار

و بر منابر خطبه توصیف خلق حسن او خوانند و خوشی خاطر و نام آوری بلبل را نیز در ان دانند و با ع

نور شد و باغ در آمد بهار	خوشید کسود کارگاه ابدار	در دیده بلبل سحر خیز بهار	گل خوشیدت خار خطمای شعاع
رباعی ایام در ایام تو خواهد بلید	آئین جم از جام تو خواهد بلید	همان مان بکشتای تنگست	بر خویش از نام تو خواهد بلید

و هم آن جانشین با وقار همه حرف و گفتار و تمام ناله های زار بلبل خوش گفتار ستوده کار را یک جا جمع نموده گلده بر ای بلبلان بهار و تماشا نیان گلزار تیار نموده یک جلد آنرا به پیش خویش داشته یک نقل آنرا به ملک روم و شام و یکی را به توران یکی را به ایران و یکی را به هندوستان فرستاده گوش باشندگان هر مکان را از ناله بلبل گرم گردانیده بود چنانچه آن گلده بر ای بلبلان از چشم بصیرت جناب گل و نظر مبارک حضرت بلبل نیز گذشته و در استوجب هزاران آفرین و تحسین گردانید و هم در زمان او سرفراز بستر تاجدار که از مقابل حضرت بلبل فرار اختیار کرده از شفا عیش سلامت مانده بود از جای جمیعت پیدا کرده لشکری فراهم آورده بران عابث تخت نشین که بحقیقت نائب آن خلیفه بود خروج کرده او را بقتل رسانیده بدستور پدر خود بر ملک شام متصرف گردید و چون خلیفه خواست که برو فوج کشی نماید بنامه و پیام نسبت قرابت و خصوصیت تاجدار را بجناب حضرت بلبل

مناسب می فمی آن هوشیار مرضی دان بعض رسانید که از هر یار که باشندگان آن دیار رضی باشند و حضار و باربران
 مجتمع گردند و اربابان زمین تعیین باید گردانید و بنده و لگبر برای تاجر فقیر اول از پیش خویش جرأت عرض بسبب آن
 نمی نماید که رای او را صائب نمی دانم و مخ آنها خود را می هم می نمود چنانچه سابق در دو جا خطا هم کرده است و نصیحت صاحبان شنیده است
 و آن هر دو یار که عشق و محبت و عقل و فراست بسیار داشتند هیچ کسی از قول و فعل آنها جای حرت و مجال انگار نبود و عالم
 بندرت از آن دومی بقتضای بشریت سهوی و غلطانی هم بطور می رسید از آگاهی دادن و دوستان عاقل متنبه و منفعل میشد
 و از رای خود بر می گردید فاما در حق این یار نادان که در از اهل جهان می دانم چنان گمان دارم که در هر کار برای خود که خواهد فرمود
 و هرگز نصیحت یاران هوشیار را قبول نخواهد نمود چون بلبل از زبان آن گل سرسبز چمن خویش که خیلی عاقبت اندیش بود
 این صدا و نوا شنید بزرگ غنچه گل و بسان بلبل سرگرم بیان و زیر بال تفکر و تامل کشیده بعد ویر بسیار جرئت گرفتار آمده
 فرمود که ای عزیز وافر تیز من نیز اسرار باطن هر یک یار و هر چیز خوب میدانم لیکن چه کنم که گردن نازک خود را در زیر بار حساس
 خم می یابم چشم اجزای خود را از جانب آن یار سرپا نشمرم و وقار گردانیدن مناسب نمی دانم و مراعات شرم چشم را بر خود
 لازم می شناسم و هم از اراده و تقدیر چاره و گزیر نمی یابم آن مرد با عرفان که خیلی مرضی دان بود و رضا بقضا شاد داشت
 آداب بجا آورد و بعضی رسانید که الحق حق شناسی چنین باید صورت و فتوت همین را می خواهد و بشتاب از خلوت خانه بیرون
 آمده تاجر فقیر را خلعت خلافت پوشانیده بسا مکه رسانیده با دای آداب معزز و مباهلی گردانید و همه حاضران محسن
 و عیالهای دربار را با و بعیت کنانید و بعد همه که و سه خود هم با و بعیت کرده فرمود که در تمام اجتماعات صواب تو تابع ام اما دامو
 خطائی پیرو نیستم با حمله بلبل حق شناس بعد استعلاال بخشیدن آن خلافت اساس باز ببلند پروازی خود پرداخته تقاره
 رحیل نواخته بجانب ملک هندوستان برای ملاقات شاه حق شناس روان گردید و آن خلیفه با وقار در آن دیار چندی
 بعد تشریف بردن بلبل خوش گفتار صبر و قرار کرده بعد از نظم و نسق نایبان خود را بر هر کار تعیین ساخته بدیار ایران درآمد
 و در آن مکان نیز نایبان خود را نشانیده با ملک عربستان فاکر گشت و چون بکان دربار آمده پیش آن کرسی
 مبارک رسید تا دیری تامل و تفکر نموده بوقار تمام پای بر پایه اول که مقام شستن امیر باند می بود گذاشته قدری تاخیر کرده
 بر مرتبه دوم که جای نشست ماه نمیر بود درآمد و در آن جایز لمحه توقف نموده بر مقام سوم که جای قرار بلبل خوش گفتار بود صعود
 نموده و بجانب مقربان و حاضران کرده نشست و گفت که شما نمیدید که من چرا آن همه پایار گذاشته درین جا آمده
 نشستم آنها بعضی رسانیدند که سر و تحقیقت این کار بر بندگان دربار بوجهی من مشهود نگردید خود بدولت کشف این معنی
 فرمایند و تشفی خاطر باندگان نمایند آن جانشین بلند مکان فرمود که ای حاضران اگر من بر پایه اول می نشستم تا اقلین

طاقت سوز بجای خود بی حس حرکت گردیده مال و ملک عاریت را بدادار حقیقه سپرده دست خالی برای دادن جواب
و نمائیدن حساب بحسابان پنهان دیگر جهان روان گردیده سفرناگزیر اختیار نمود و دوستان و رفیقان از پس ماندگان
آن گنج افسرده بجای مانده شاهی را از سر تخت برین برداشته بر زیر زمین دفین گردانیدند و عبرتی و خبرتی بجهنمیان
ملک دیار و کسان مالدار بخشیدند **رباعی**

آنها که محیط جمع حباب شدند | در کشت دقیق شمع صحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بر او | گفتند فسانه و در خواب شدند

و گل پیدا گردید و هر لاله خدی و سرو قدی جامه شکیبانی را چاک زده خود را برنگ نهالان خزان بی برگ و عریان
ساخته بودند که مقارن این حال یکایک قاصدان از ملک عربستان رسیده بلبل نالان را از واقعه امیر باده بر نیز آگاهی
بخشیدند و مفصل گزارش احوالش کردند که آن عادل جرمی با وجود آنکه ملک و ششم بعنوان فقیران و مساکین گذران می نمود
مانند ملوک و در دربان ندشت بدان سبب قتی یکی از موزیان مروم آزار قابوی وقت یافته آن آدم بکار راجح قتل نموده
شهادت گردانید و بر مرتبه شهادت که دوم مرتبه صدقیست رسانید و باز از آن دیار آباد نام عدل داد و ناپیدا گردید و بدست
منسوخ شد عدالت و معدوم شد وفا | زین هر دو نام ماند چو عفتا و کیمیا | و همه یاران و دوستانش خواستند که

آن تابع کامل را نیز در آشیان بلبل مدفون گردانند فاما بر حال آن مقتول و آن یاران ملول آن هر دو باب حمت که عبارت
از دهان بی نشان نسرین و نسترین باشد چیست آنچه زبان آن یار پیشین خود بخود اگر دیده بود مفتوح نمی گشت تا خرام
دخترش که خیری نام دارد در آن باب دلالت خیر نموده بخدمت آن هر دو والا جناب چندان عاجزی و زاری نمود که بعد از نظر
بسیار یک باب رحمت بر حالش بگشا یعنی که نسرین خواه و ناخواه از مبالغه دخترش محجوب و شرکین شده حکم دفن کردنش در آن
زمین عقب آن یار پیشین نموده فرمود که حالا بیگانه هم درین کاشانه رسیده آشیانه بلبل را حکم همان سر او مقبره بخشیده است
باری چون آن عادل و آن مبارک منزل مدفون گشت آن خاتون جهان فرمود که آن مکان را مقفل گردانند و خود بجایه مادختن
دیگر مقرر کنند غرض که بلا تشبیه آن هر دو یار اقدم و عظم جناب عالی بسان شیخین در آن منزل مبارک مدفون گردیدند **رباعی**
شیخین و صحاب چه عالی شانند | آسوده بر قدنی ایشانند | در سایه مصطفیست بو بکر و عمر | یعنی بحقیقت و متن یکسانند

بلبل از شنیدن این اخبار باز با هزاران هزار غم دانه و تخته گردیده این ناله برآشید **رباعی**
صد رنگ عبارت و بیان داشته اند | هیبت که در خاک خموشند امروز | وقتی نام تو بر زبان داشته اند **رباعی**

گیرم که فلک همدم و مساز آید | ایام نشاط و طرب ناز آید | یاران افق ز کجا جمع آیند | دین عمر گذشته از کجا باز آید

و بجانب همه یار غمگسار باقی مانده متوجه شده فرمود که ای بی نظیر برین تقدیر که ام تدبیر اصواب می دانی دفتر ستادن که ام یار

آنها را از خلع او میفهمیدند و دیگر بسیار اعمال اختیار را از اجتهاد خود بهم که تعلق بامور ملک داری و ضوابط پادشاهی داشتند نیز راجع گردانیده بود چنانچه هر که منصف و عدالت شعار و از اخبارات پیشین خبر را خواهد بود میفهمید که در زمان این یار بهوشیا بقتی که باغ و گلزار بلبل خوش گفتار افزونی و بهار پیدا و آشکار کرده بود سابق در هیچ زمان و وقت نبود پس حالا همان بهتر که آن یار بکار ادران دیار بدان کار سرگرم گذشته باز قلم و زبان را بجانب بلبل بلند پرواز گردانم و حال یا ثالث را به بیان آورم

رسیدن بلبل خوش الحان بملک توران و بیان خلافت تاجر فقیر و اظهار آن تقریر که بعد وفات امیر باندیر نیز بملکان مادامی گل در آشیان بلبل بجانب پهلوی ماه منیر مدفون گردید و بیان آنکه این یار با حیای خیر پیروی آن خلیفه و امیر ننموده اجتهاد خود را در باقی کرده بموجب سنت بلبل خوشش تقریر دران دیار سکه را باز بنام گل همیشه بکار راجع گردانیده جای قرار خود را بران کرسی بر مرتبه اعلی که مقام شست بلبل بی مثل بود اختیار نمود و همه حروف و گفتار و تمام ناله های زار بلبل نیکو کار را یک جا جمع نموده گل بسته برای تماشایان گلزار و جویندگان بهار تیار کرده بود و هم بوقتش سزا بتراجد آن که از حرب بلبل فرار اختیار نموده بود از جانی سر بر کشیده لشکر بسیار فراهم آورده بران عابد گوشه نشین که شهر یار دیار شام شده بود خروج کرده او را بقتل گاه رسانیده باز دران مقام شام قابض و متصرف گردیده شروع فتنه و فساد دران بلاد پیدا و آشکار گردانید و

راویان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار از دیار ابران بملک توران رسیده باشاه فیض سان ملاک گردید و آن سلطان بمشاهده آن خوش الحان و دیدن آن گل بی خزان خیلی خرم و خندان گردیده جشن ملوکانه پیا گردانیده و در دینار بسیار بر هر یکی شار نمود و هر رفیق دیار را خلعتها بخشیده بعیش و نشاط بی اندازه چندی حلاوت زندگانی و کامرانی حاصل کرده بر آسود لیکن از آن جا که این چرخ بی وفا کسی را درام ببرد و کام نمی گذارد در آخر کار از اثر دوره آن بی مدار بیار گردیده هر چند اطباء و حکما علاج و تدبیرات را بکار بردند اثری و نتیجه حاصل نشد چنانچه در چند روز آن بیمار

بهر حال که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید بلیبل با کمال از شنیدن این مقال تحسین بسیار بفرست

و بی نیازی آن صاحب حال غمخواره فرمود که بل این دل گیر نیز همین تدبیر مناسب می نماید و بطرف کیفیت حال بدین قال

ناله بر کشیده آن جوان با کمال خوش مقال خوش حال تر گردانید **ر ب ا س ع** خود را چو دمی زیاد خرم یابی

از عمر نصیب خویش آن هم یابی ز نهار که ضایع مکنی آن هم را زیر آن چنان دمی و گر کم یابی پس شاه بی نظیر بیخون آمده

امیر باندیر افلحت خلافت پوشانیده بسلاطین گاهش رسانیده آداب نیابت ادا گناییده مفتخر گردانیده و همه ارکان دولت را

با وصیت گناییده و خود هم بصیت کرده بصیت احکام مالی و ملکی او را بر خود نیز اختیار فرمود و با حمله بعد فراغ آن کار بلیبل خوش گفتا

تصرف آن دیار را نیز بدست آن یار بکار کشیده فرمود که بعد بندوبست اینجا نایبان خود را درین مکان گذاشته ملک عربستان

که پای تخت من است رسیده تمکن خواهی گردید و بکار نصفت و عدالت بواجبی خواهی کوشید این بگفت و نخستن ساخته

خود بدولت عازم ملک توران گردید و آن یار معدلت شعار دران دیار تصرف نموده از جزیری و دادگری سراپا بهار و گلزار

گردانیده کار و خدمات آنجا بر تقضای خود سپرده بجانب عربستان که جای قرار او بود راهی گشت و چون بدان دیار رسید

بمکان دربار آمد پیش آن کرسی بلند پایه سعادت سرپایه رفته تکریم بلیبل اکرم آداب آن یار اقدم نموده مقام و مرتبه

آنها را خالی گذاشته بر پایه پایان برآمده نشست و در بجانب امیران و ارکان دولت کرده گفت که مرا شهنشاه این یار

ندانند و خلیفه نیز نماند که بدان منصب خطاب هم اول شخصی رسیده مخاطب گردید پس چنانچه این فقیر را از سابق امیر بخونند

بهان اسم یاد کنند و از سبب سیدن این مقام امیر المؤمنین شناسند مقربان التماس نمودند که ای آداب ان باوقار دریا

سکه و خطبه چه فرمان میسرود که در موسم بهار حضرت بلیبل خوش گفتار چنان مقرر بود که سکه را بنام گل همیشه بهار میزنند و خطبه

را در توصیف خلق حسن اومی خوانند و در هنگام ماه منیر عالی مقام بنام بلیبل خوش کلام می گویند امیر از شنیدن این تقریر

فرمود که من ذات خود صفت عدالت غالب و بیشتر می یابم پس در هر کار اعتدال خوش تری شناسم و افراط و تفریط بلیبل

منی آرام پس سکه بنام گل و بلیبل زنند و خطبه توصیف شان کنند و بدین چنین سکه درم و دینار را رائج گردانند **ملیت**

خلق گل گفتار بلیبل در جهان شد آشکار **سیم** و زر هم گشت زان اسمای نامی نامدار

و بر خواند **ر ب ا س ع** بی نام تو سکه ظلم بر زمین کرد و ز نام شهنشاه عمل پرور میگرد

و در قمر نام سکندر می کرد عرض که در هنگام خلافت این امیر عدالت شعار بسیار ملک دیار و قریه نه تصرف اولیا

دولت قاهره و درآمد تقسیمی عدالت و دیانت را کار می فرمود که زیاد بران مقرر و هیچ بشری نبود و هر دو در آن هنگام

ترویج آن همه احکام که گل عالی مقام بموجب رای معائب و بلیبل خوش کلام فرستاده بود بتقید تمام کرده چنانچه تا وقتان

خوش مقال و دیدار گل سرا با جمال باغ باغ شده بسان ابر بهار بر خود نالیده در جواهر بسیار بر آنها پاشیده و یک یک حصا
ویار را خلعت های رنگارنگ پوشانیده بچمن را رنگ چمن رنگین گردانیده و با چندی از اجتماع آن بلبل و گل محفل را رشک
گلزار و بهار ساخته گلهای خوشی و مرادی چید که یکایک با دوزخ آن مرگ بوزیدن درآمده علامت و آثار خود را که عبارت از زرد
رنگ و سستی عصاب باشد در آن نمال ببارگ و بار پید و آشکار گردانیده در چند روز از جایش برافکنند و ازین حادثه جانگزا
بلبل آگاه زار زار نالیده و هم گلی بل افسرده دل و پژمرده خاطر گردیده و هر یک سی قدان و من بران سنبل مور پریشان کرده
از طپانچه و دست کوبیها بر سینه و رواله آساده انما انداخته بودند و نهالهای درون و نخلهای بیرون آن باغ از ترس و هم حال
و آن صرصر خیل پوست پیرهن و برگهای حواس ابر باد داده بجایهای خود حیران در مانده بودند که هم درین اشتاد و جلودا
با در قنار از ملک عربستان بجنور بلبل رسیده اظهار نمودند که بحسب تقدیر ماه منیر سرعت سیر همه منازل و مقامات نیابت
و خلافت را تمام کرده در محضر جهان گیر خود فانی شده از چشم مردم پنهان گردید چنانچه خدمت نسرتین دخترش حید شریفیت او را
در آشیان بلبل بجان خود مدفون ساخته مجاوری او اختیار کرده است و باز در آن مقام تاریکی شام غم و آلام و ظلمت شب حیران
که بعد از روان گردیدن این محضر تابان شده بود سپید گشته است

فرغ ماه محال است پایدار بود و هفته است لباسی که مستعار بود

بلبل خزان دیده خبر حلت آن یار و خرابی آن دیار شنیده غم و اندوه خود را تا بهنراران رسانیده سر بر زیر بال تفکر کشیده پایدار
این داری مدار که حقه همیده تا دیر بسیار برای تدبیر آن کار حیران بود و بدین چنین نوا و صد از موت آن یار با جفا نالیده نمود و با

یک چند چو به کاستی افزودی | اندر پی نیستی و هستی بودی | بسیار بجد خوشنیتن فرستوی | و انگاه بر حمت خدا آسودی

که یکایک از در یافتن آن ساخته تقدیر دشمنان آن نفیر شاه بی نظیر نیز بسیار غمگین و دل گیر گردیده بجنورش رسیده شریک و
واندوه گردیده و همین که بلبل زار روی آن یار و دید بچانش ملالت گردیده فرمود که ای غمگسار حالا چه تدبیر باید نمود که اگر ترا آن یار
خصمت می نمایم و آن کار خلافت را بتو می فرمایم دیگر یاران جان نثار که از آن همه فاقه و خدمت حقوق خود بر من ثابت کرده اند
محرور می مانند چرا که چون آن دولت بجان تو می رسد بجای دیگر عود نمی کنند که فرزندان تو بدان احق می شوند و ما می خواهیم آن
کار بر تو ختم گردد و آن دولت بجان تو ماند شاه بی نظیر عرض رسانید که بنده نیز کار دور را بر خدمت حضور اختیار نمی نماید و حالا
همان مناسب می دانم که امیر بادبیر را بران کار تعیین باید فرمود که من بعد ماه منیر دیگری را به از منی شناسم شرفی

می دهمی تو شایسته باشی نشاد	دور مانم باز مشغول سپاه	اگر بکلم من کنی ملک جهان	من نگردم غائب تو یک زمان
هر چه گوئی آن تو را می رسد پس	ایک روز تو نخواهی هم نفس	من چه خواهم که در ملک کار او	ملکت من بس بود دیدار تو فرو
یاران در انتظار تری نشسته اند	ما کام دل فیض نزل گرفته ایم	قطعه کی خط از دود و دگر نشاید	که از دوری خرابیها فزاید

نفسیده بسان برباکمال بر خویشتن بالیده بزرگ گل خندیده گفت که ای شیرین شریکین من یقین ترا در چشم خود می دانم و بحقیقت جگر گوشه خویش می شناسم و ازین باز تر این جان و جگر می خوانم پس بهمان زمان آن بانوی جهان فرمان داد که برای شهرت این خصوصیت جشن ملوکانه ترتیب دهند و از طرف من خلعتها همه امر و ارکان دولت بختند و بکه و سه طعام و شیرینی رسند غرض که در تمام آن ملک دیار آن معامله چندان اشتهار پیدا نمود که نابگوش بلبل بلند پرواز و گل همیشه بهار نیز رسید و آنها را هم شادان و خندان گردانید و دیگر در آن دیار بعد یک سال در بستان ماه منیر از شکم مشتری روشن ضمیر آخری تابان گردید که نامش نام او شهاب گذاشته بود و آن ماه آگاه از کمال محبت بلبل و نحوه بلقب غلام بلبل نواخته بود با جمله آن یار بکار در آن یا با اظهار محبت و یقین خویش هر بهوشیار و نیکو کار را شیفته خلق حسن گل و والی ناله های بلبل ساخته همین قدغن و تاکید می فرمود که یک یک ناله بلبل خوش گفتار مرا بیاد در آورده خط نمایند و از آن حروف و الفاظ معانی در و نیاز و عشق و محبت و یقین و اخلاص حاصل نموده بموجب آن اقوال اعمال نمایند تا کیفیات احوال رسد باری چون درین مقام نام حفظ ناله بلبل خوش کلام بر زبان گذشت بنی اختیار عندلیب بی پروبال بیاد آن با کمال درآمده بگزارش و دیگر احوال و اقوال او مائل گردید **قطعه**

عندلیبا نفس نشینی چند	بلبلت سوی گل پرواز است	قید و بند تو غیر جسم تو نیست	زود بشکن بر چه انداز است
طائر قدس را تو نهی همدم	سوی جنت بر که در باز است	پرده حال را ز قال در	لب حجت یقین که چون کاست
ناله و زاریت که می شنود	در جهان کس تر از آن باز است	از صغیر و نفیر نوکت سلم	نغمه های کنی عجب ساز است
در خزان حیات گل از چشم	رخ چو در پرده میکشد باز است	در بهار ممت ز کس چشم	بر رخ یار بین که چون باز است
چشم دل بیند و نه بیند چشم	جلوه یار را چه انداز است	خانه زین طفل هم پرواز است	بی زبان اشک نیز غماز است

رسیدن بلبل خوش الحان بکاسه ایران و تقریر خلافت امیر با تدبیر شرح آن تقریر که از اراده تقدیر او هم بیامکان داد ای گل در آشیان بلبل در پهلوی ماه منیر مد فون گردید و اظهار آن کار که آن یار معدلت شعار در آن دیار سکه را بنام نامی و اسم سامی بلبل خوش گفتار و گل همیشه بهار راج گردانیده برای قرار خویش آن یار عاقبت اندیش درجه اخیر آن کرسی اختیار نموده بود و بسیار ممالک غیر علی را بتصرف خود کشیده اکثر ضوابط و دستورها بکار آن یار بهوشیار از رای خویش مقرر فرموده بود **القصه** بلبل بلند پرواز از ملک عربستان طبرستان طبران رسیده با شاه فیض بخش ملاقاتی گشت و او بشا هدیه آن

اختیار کرده بود ازین همه تابعان که اکنون برنگ ستارگان بسیار و بی شمار می نمایند هیچ یکی سیرامونش نبود و آن مهر
 دلاور که تاز بهمان یک فانی جان باز خود را که در حالت رنج و رحمت در خود می کا هید و بر خویش تن می بالید لبان شمشیر و سپر
 در قبضه های یز با قدرت خود دانسته یک دهنه بر سر آن همه خنوم شوم که در تعدادنا معلوم بودند بغضب می تابید و یک یک آن بچه
 را بی نور و بی آثار بلکه از هستی و نمود ناپیدا و نابود گردانیده بود پس درین حال این تابع بر کمال نیز بهمان منوال بر سر نشان
 یک دهنه تاخته و مرجع آنها پریشانی انداخته از انوار صدق و یقین خویش ناپیدا و پاپایل میگردد و درین کار از هیچ رفیق
 و یار دعائی و مددی نمی خواهد و هرگز ازین پیروان که انجم وار در دیدار بسیار اند چشم رفاقت ندارد و بجانب علامت حشی
 خویش که شیرنگ نام بود نگاه انداخته فرمود که بوقت بیگاه شهب نیل که در ازین گروه شبستان من خواهی رسانید
 که پسین شب بشخون می گزایم و آن سب فلک پیما را بخون آن جماعت نابکار شناسی کن نام را با سب

خود را که بلا غرضی آراسته ایم	آئینه آن مهر پر درخته ایم	جویای غزاهای چو جنت ایم	هر چند که چون بلال آراسته ایم
-------------------------------	---------------------------	-------------------------	-------------------------------

چون مقربان و حاضران در بار ازان دلاور بهوشیاری این حرف و گفتار شنیدند و بران کار عزم در ستش فرمودند و نیاز
 تمام بعض رسانیدند که ما همه بندگان تابع امر و فرمانیم و بر کاب عالی سرباقتن را سعادت خود می دانیم لیکن آن
 اتمام بسبب موجب مصلحت وقت کرده بودیم اگر بای عالی چنان صواب می نماید بهین زمان پابرباب در آرد و تماشای
 سربازی و جان نشاری فدویان خود نمایند القصه ماه آگاه ازین سخن یاران خیر خواه چون ماه تمام بر خویش تن بالیده باراد و تسخیر
 آن زمان مقام بیرون خرامید و بر سر یک یک دیه و آبادی هر طاعی و باغی رسیده بزرگ شمشیر ضوابط و آئین بلبل خوش گفتار
 نیکو کار ثابت و برقرار گردانیده باز بمنزل طلوع خود رسید و یکار نور پاشی هدایت و صداقت و محبت سرگرم گردید و دیگر از موالی
 آن وقت و حال این حرف و قال است که مدام بلکه هر صبح و شام آن ماه تمام بر آستانه آن مقام که مسیحه باوای گل و آشیان
 بلبل بود رسیده جبین نیازی سائید و باجی خبر گیری آن نهالان پادر گل که گلهای بلبلش بودند که عبارت از ذات نسرین
 و نشتین و خیری ست می نمودند و ای نسرین نیک آئین که در تمام آن گل زمین سرورای و ریاست بر همه اهل بیت و خدمه محل
 بلبل بالکل بر مسلم بود و او را نزدیک سرار و غنیمت و روائی عصمت طلبیده بی واسطه سخن درآمده فرمود که ای ماه تمام من مفصل
 حقیقت اقدامیت و محرمیت ترا از زبان و دهان بلبل خوش کلام و گل عالی مقام شنیده ام و کیفیت خصوصیت و قدویت ترا
 دران جنابها خوب میدانم که از راه عنایت کل جناب گل ترا می تابع و بی بلبل لبان آبای علوی پدر مجازی خود می خوانند پس من
 بحقیقت سزاوارم که ترا پدر حقیقه خویش شناسم و بدین نسبت ترا دیگر خصوصیت خاص و خویشی یقینی بخدمت بلبل پیدا گردانم
 همین که ماه آگاه این چنین شرف و منزلت خاطر خواه را از جناب اهل بیت قبله گاه در حق خویش معلوم نمود و آنرا عین شرف بلبل

زین گونه گران شمع سواست ورم	پردانه پیر سوخته رامی نامر باغی	از دوری محرابی قرام همیشه	رو برره آفتاب ارم همیشه
باوید که بازمانده دور از خورشید	افزوده ستاره شمع قرام همیشه	بچه خورشید که اورا نظری باهات	یارار تحقیق نظری باهاست
همه فزات برصل اندر چه شورست	پر تو خورشید از همه دور و هر جا هست	مانع رفتن میرانش و شورگان	هر کجا سلطنت عشق بود و غوغاست

و دیگر از سواخ آن وقت اینست که چون ماه نیر بر سر ریخافت مهر جهان گیر متکمن گردید شاه بنی نظیر و اهل خانه او که گوهر شاد بودار باشد و دو کیل را به پیش آن خایفه فرستاده پیغام دادند که بلبل خوش کلام ملک روم و دیار شام را با بخشیده است و هم کعبه میراث و ترک نامی رسد پس باید که آن کار فرما آن هر دو جارا با اختیار کسان مانده ارد و خود در آن تصرف کند خلیفه با معنای این پیام بلا مروت تمام بود کلا جواب داد که من خود را مالک این دیار نمی دانم بلکه بیش از امانت دار و محکوم مهر جهان گیر مختار نمی شناسم پس چون بحضور او آن ملک و دیار حواله کارکنان دربار بود و حالاً هم بهمان دستور بلبل نمی آورد و در هیچ امور و کار از طرف خود جدا اختیار نمی کند و هم از زبان بلبل آزاد بیا و دارد که از او ان حقیقه و تارکان معنوی را ترک نمی باشد و ایشان داشت هیچ میراث صوری و مجازی نمی شوند و اگر آن جناب آن دیار را بآن رست گفتار بخشیده بودند چرا همان زمان در آن مکان تصرف نمایان نموند که الحال کسی را طاقت و مجال جواب این سوال نمی بود و اگر از راه شرم و حجاب تصرف خود بحضور آن جناب نماندیم و ناصواب نمیداد حالاً هم بر همان رای صائب خویش قائم و برقرار ماند و اگر چه در ظاهر آن دیار تصرف کارکنان دربار خواهد بود و فاعال و خراج او به پیش آن هر دو برگزیده اختیار خواهد رسید و چون خود هم از فضل و بختان با عرفان و کار دانان باید که در کلیاست و ضوابط بر بسته آن جناب علی القاب تصور خلل نیارند و سرشته است نیاز از بهم جنبانند که ازین قدر سوال و جواب هم عالمی در در طه ترد و افتاده خراب خواهد گردید و هر مفری نادان برین حرف و بیان از راه بهتان خواهد افزود آنچه خواهد افزود و باری چون این جواب ناصواب بسیم همایون آن هر دو اولی الالباب که بی نیازی بی پروا از دنیا و مافیها بودند رسید متامل و متفکر گردید و سکوت نمودند و سوای این کلمه نفرمودند که حق بطرف آن یار مختار است و بعد از آن هرگز با هم دیگر اظهار ناخوشی و ملال نکردند همین قدرست درین معامله و اخبار روایت صادقان رست گفتار و حرفهای که مقربان بران افزوده اند مختل فرست و بهتان پس عندلیب نالان ازین چنین فت و بیان که منصب اهل قال و مذہب ارباب جدال است برآمده بگذارش دیگر احوال می پردازد که چون مهر جهان گیر از آن دیار سفر ناگزیر اختیار فرمود و نوبت خلافت جانشینی او بگاه منیر رسید و اول بار همه خراج گذاران ملک دیار سرتابی نموده ادای مال و حجب را موقوف کردند چنانچه جمیع ارکان دولت و اعیان سلطنت صلاح و مصلحت دران می دادند که چون ابتدای خلافت است چندی باین باغیان و سرکشان بمسالمت باید که نشید و سلسله است و انبایه جنبانید اما ماه آگاه ازین حرف یاران خیر خواه برآشت و گفت که در هنگامی که این ماه دل گیر سیدی مهر جهان گیر

از حکم بیل نیکو کار نموده تهاون در خراج گذاری کردند لیکن از غزا و جهاد آن مرد و یاد در آخر کار عاجز و ناچار گردیده بدستور سابق تابع و فرمان بردار گردیدند و بیان آن حرف و گفتار که نسرین نیکو کار ماه منیر را پدر خود اعتبار کرده آن اقدمی یار را بابل خولش نسبت صهریت نیز پیدا و آشکار گردانید و بدین بیان آنکه در آن مقام از اجتماع ماه و مشتری نیک فرجام فرزند می متولد گردیده شهاب نام که از باعث وجود او در زمان تاجر فقیر و شاه بی نظیر آتش انگیزی و قفسه خیزی بسیار بروی کار رسید

راویان اخبار و اطفال اسرار چنین اظهار کرده اند که چون آن ماه منیر مرتبه نیابت و پایه خلافت مقرر جهان گیر رسید یک روز دیگر در آن برج شاهی از چشم مردمان پنهان مانده وقت بے هنگام میان بارگاه عالی مقام نمودار گردید چنانچه خواص و عوام کثرت از دحام نموده برای دیدن آن ماه دل خواه مجتمع گردیدند چه می بینند که ماه منیر بر کسی مقرر جهان گیر که سیه پای بود بر پایه دوم برآمده مرتبه اخیر را که جای طلوع آن مظهر عالم تاب بود خالی گذاشته نشسته است و در آن حال بدین مقال تکلم می نماید رباعی

در کاستی سربوایم چو هلال	در زیر خاک و بقیایم چو هلال	تا مهر رخ یار نهان شد از چشم	در لاغری گشت نمایم چو هلال
رباعی ای گشته تن من چو هلالی تو	هجر تو مرا کرد خیال بے بی تو	ای تو مرغ نهفتی و هست مرا	روزی چو شبی شبی چو سالی بی تو
ه گریار بشنود غنای از زبان ما	آلب کند شایعت حرف جان ما	نبود هلال گرفت آستان او	بر آسمان رسانده هاله استخوان ما

رباعی هستی دهم زمرگ یادی که پیرس	در دهر عجب کون و فساد ی که پیرس	چون سایه تمام عمر دار و نسکم
در کشاکش کم و زیاد ی که پیرس	ببین کم همه حضار در بار آن چنان کار مراتب دانی را از آن	هوشیار مشاهد نموده آن

قسم حرف و گفتار از آن تابع و فاداشنیدند بسیار خوش وقت گردیده بحضورش رسیده مبارک باد و تهنیت مقام خلافت بجا آورده نذر و پیشکش بقدر رتبه و حال گذرانیدند و مقربان و مصاحبان این چنین سخنان گذارش کردند رباعی

آمد شب و از شمع شبستان خالی است	یعنی که جهان ز محتر تابان خالی است	ای زهر و تو قص کن که خور محمل بست
ای ماه تو جلوه کن که میدان خالی است	رباعی ماهی که تخت و بخت جاوید بود	رخشده رخسار بنور خورشید بود
چون پر تو از جهان نسا زد روشن	آن را که مرسیه چو خورشید بود	و آن ماه آگاه چون دران بارگاه صبح

ارکان دولت و یاران خیر خواه را بزرگ ستارگان پیرامون خولش تابان و درخشان دید بجانب امیران و مقربان اتفاقا نموده بروشن زبانی و نور افشانی خود در آمده ظاهر گردانید که مرشد یار این دیار ندانند بلکه بسان دیگر ستارگان و روشن

مرد کوزه آفتاب در یوزه نور	مانیز از آفتاب یوزه کنیم	نخست جهان گیر از شنیدن این تقریر گریه و فریاد کرد ازین
باز شما خوشیستن را تالیع آن نائب مناب من شناسید با وجود این همه حضور مرا از خود جدا و دور انگارید و اگر احوال مردل چنین خیال داری چون چند منزل دیگر رفته ازین محفل جدا گردید این گفت و بجا جلال بجانب نموده جلال گاهی فلکند برین قال		
نکیم سرود در باغ	جذبی که بکمر بست از کاه شناس	در پرده عروج دل آگاه شناس
رو پر تو خورشید از ماه شناس ربا	ای باز کشاده از زبان مهر لب	وزیر تو مهر و ماه نسبت مطلب
آخ باد از روز تفاوت تاب	ز ماه نو کشاد عستده دلها نمی آید	اگره و اگر دن از یک ناخن تنه نمی آید
<p>و از آن مقام بجاست بجانب محل خرام کرده نسرين و نسرین و خیری را نیز بجانب شهر رخصت ساخته فرمود که در میان آن محل نو که اکنون بنیافته باوای گل و آشیان بلبل سسی گردیده است سکونت خواهید نمود و حکم ماه منیر را عین فرمان محض جلال خورشید غرض که آن هر سه نهال خیلی پژمرده و رولیده گردیده و ناخواه بخاطر پریشان و دل عکین از آن زمین برکنده شده و دست گل بی خار همیشه بهار رخصت یافته بحالت حرمان موسم خزان هجران رسیده در مقام ماوای گل درآمد در آن جای گل آورده خاک نشینی را اختیار کردند و آن نهالان رولیده و افسرده و پژمرده که از جای قرار خود برکنده شده بودند از پنجمای دل تنگ</p>		
آه سرود بر آورده بین چنین آهنگ شیون می نمودند ربا	مارا که زخم رشته جان چسپیده	
از گفتن خورشید زبان چسپیده	شب نیست چنین تیره که در روز خورشید	دود دل مادر آسمان چسپیده رباعی
مهری ست بخورشید دل فروز مرا	افروخته دل گرمی آن سوز مرا	از دل گذر دآه جگر دوز مرا
من عاشق خورشید مقدس گم	هر روز بمهر روی او گرم ترم	بی طلعت آفتاب اگر دنگم
و بعد از فراغ آن همه مرام بلبل بلند پرواز عالی مقام از آن منزل خرام فرموده عازم ملک دیگر بلکه جهان دیگر گردید		
<p>بیان سوانح خلافت ماه منیر بدین تقریر است که در آن دیار آن یار و فادار سکه را بنام بلبل خوش گفتا راج گردانیده برای نخستین خود بران کرسی بلبل بلند پرواز که سه پایه بود مرتبه دوم او را اختیار فرموده بود و چون گوهر شاهوار و شاه بی نظیر از آن وزیر استعدای تصرف ملک روم بجلت ورته و ترکه خود نمودند از وجوب شافی آن سوال شنیده بی مخالفت و جدال دستهای خود را از آن کارنا کردنی کشیدند و بیان آن معامله و کار که در اول بار در آن دیار همه عایای مال گذار سربازی</p>		

و بجانب یاران خاص الخواص ملقت گردیده فرمود که حالا همه یاران خواص عوام را نیز طلب نمایند تا آنها هم پیروی ماه تمام من خرام کرده اورا بقای که مهران جا غروب گشته بجانب دیگر شتافته است رسانیده بچشم که دمه نمودار گردانند تا اورا نائب مست و جانشین مهر پادشاه شناسند و در آن وقت و حال بطرفه تغییر احوال این کلام ذوالجلال را برخوانند بر همان رجال تبعیت آن بملال خود را فرض گردانید یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم فان تنازعتم فی شئی فردوه الی الله و الرسول ان کنتم تومنون بالله و الیوم الآخر ذلک خیر و احسن تاولا باجمله همه یاران صغیر و کبیر حتی که شاه بی نظیر و امیر باندیر و تاجر فقیر هم رسیده آن ماه دل گیر را بعد از تمام از خدمت محضر عالی مقام رخصت کنانیده بطبیعت راجع القهقری از برش کشیده روان گردیدند و در بارگاه مهرگاه و برج شاه فلک جاده در آورده بمقامش نشانیدند و مبارک باد آن مقام گفته همما بطوع و رغبت بیعت و تبعیت حکم او کردند و بهم شاه بی نظیر بعد بیعت همه امیر فقیر پادشاهی این تقریر بیعت نمود که ای ماه منیر هرگاه مهر جهان گیر ترا در یگانه و بیگانه پیشوای امور عبادت خود گردانیده بلندتر از مقام خود نمودار کرده باشد من هم در کار سلطنت و خلافت ترا مقتدای دایم و اینک بتو بیعت می کنم باری از انباز جمیع روشنان در ظاهر طریق و روش آن ماه آگاه از خویشستن علیحه فهمیدند و بعد از آن چون عمده یاران از آن مکان بطرف مهر تابان روان گردیدند حاضران و مصاحبان در آن حال از آن پرطال این شیون شنیدند **عشیر**

با مهر کوچ کرده که گوید پیام ده	زنگ پریده کاش ساند سلام ده	من گستم که نامه فرستم بسوی مهر	در فردیر و نش نو بسید نام ده
یتی و شت چون نماید بجای سر	در مهر مهر که بر بیندیشام ده	هر شب غلیب کند ناله و فغان	آن شوریش اثری آن خرام ده
رباعی خورشید که می بود بحالم نظرش	ناگاه فتاد اتفاق سفرش	خواهم بفلک روان گستم قاصدها	
باشد مگر از همیل یایم خبرش	رباعی شب آمد من ز خاک بهتر کردم	در فرقت محضر خاک بر سر کردم	
شب بود سیه جدا ز خورشید و منش	از دو دول خویش سیه تر کردم	رباعی گاهی بوصول دل غم فرو کند	
گاهی ز نسراق سینه پر درو کند	خاصیت آفتاب دارد مده من	خود سبزه برویاند و خود زرد کند فرو	
خوش آن که با تو براه و حال می فرستم	میان ما تو دوری نصیب منزل بود	با جملہ چون همه یاران عالی مقام انبیا	
آن ماه تمام خرام کرده بجنور پر نور رسیدند آن جناب یک یک اعتبار خطاب نموده فرمود که شما چرا از پیرویش جدا گردیده پیش من آمدید آن روشنان آگاه بزرگ ستارگان محرگاه زنگ هوش بانه بعض رسانیدند که ماهمه قبول حکم او کردیم بطوع و رغبت بدو بیعت نمودیم لیکن چون در آن دیار هیچ کار بامفوض نبود چندی دیگر نیز خدمت حضور سرایا سرور را غنیمت می شماریم و چند منزل دیگر برکاب سعادت اکتساب فتنه رخصت میگردیم رباعی			
منزل دیگر برکاب سعادت اکتساب فتنه رخصت میگردیم رباعی		تا کی ز سراب آب میوزد کنیم	وز من شب تا تار آب میوزد کنیم

حقیقت تحقیق زمین و آسمان بدان عنوان شنیده که زمین از همه عناصر بطرف پایین رسیده است پس حقیقت این جهان سفلی است و بمقابل او آن طرف عالم علوی است و چون خلقت محضر از عالم علوی است بنابراین او سبحان مستقر و اودان مکان می فرماید که بالطبع قرار و اودان جادارد و بطریق قسری بر سر این جهان هم رسیده می تابد پس بدان مناسبت همتای این محضر نیز ازین مکان سفر کردن بمقر اصلی خود که عالم بالاست ضروری است و آری ماه آگاه من که از همه روشنایان بر او خواه ناخواه ترا بنیابت برگزیده ام برای هست که بسان تو هیچ کجی را پیر و بر کمال خود نمی یابم و مانند ابو البشر ترا اقدم یاران دگر می دانم و او سبحان در کلام مجید خود فرموده است که بندگان من سه جنس اند مقربین و صحاب یین و صحاب شمال پس بموجب سنت الهی من هم سه نوع یار دارم عوام و خواص و خواص انحصار و ترا اقدم همه عباد الهی منا بمقربین می شناسم و از کلام قدیم یاد دارم که *وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ* یعنی که پیشی گرفته اند آنان که پیشی گرفتند بایان آن کرده اند نزدیک شدگان بر رحمت سبحان و آری یار دل افکار اگر در دل این بلبل زار سوای گل بی خار دیگری را جادو قرار می بود البته که ترائی بود و اگر او غیر آن نگار دیگری را دلدار می فهمید ترا بخیلی خویش بر می گزید این بگفت و باز بمهر تمام آن ماه تمام را پیر و کشیده انوار باطنی خود را بطریق انعکاس ساینده خلعت خاص نورانی از بر خویش کشیده بدو بخشیده از سر تا پایش نورانی گردانیده بر خوانده بود *جَلَّ شَمْسُ ضِيَاءُ وَالْقَمَرُ نُورٌ وَقَدْ رُفِعَ مَنَازِلُ الْمُتَعَلِّمِينَ* و آن حساب یعنی که دوست آن خداوندی که گردانیده مهر را خداوند روشنی و ماه را نورانی علمای مفسرین بر آن اند که اگر روشنی بالذات باشد ضیاء است اگر بالعرض است نور بود و معین کرد برای آن محضر نهما تابانید شما شمار سالها و حساب این بگفت و دیگر حاضران عمره را مخاطب ساخته فرمود که شما نکته دسر خواندن این کریمه افهیدید یاران بعضی رسانیدند که از فیض گفتار و اشاره ضیاء و انوار و نکته منازل و مقامات رتبه این زار دنیستیم لیکن سر لفظ حساب و شمار کما حقه بدل ذریای بی مقدار نمی در گزید آن مرد با عرفان فرمود که او سبحان از منازل و مقام محض و ماه شمار از تعداد سال و ماه و شمار حساب آگاه می گرداند پس باید که بموجب ضابطه شمس و قمر دوستان با خبر ضبط حساب تاریخ اندوز بجزت این بلبل زار ازین ملک و دیار بشمارند و آنرا در امور عاشقانه و معاملات پیروی خود بیاد دارند چرا که عاشقان زنده جاویدان می باشند و اطلاق حرف موت بر آنها جائز نمی باشد همین قدری شود که انتقال مکان می کنند و چون این جهان بی سر بر عقل ابتدای آنها دریافتیم برای معاملات این جهان و یادگاری ایام فغان کار عمر را که از سر دارند و ارباب طهار رسیده است آنرا بیاد داشته حساب تاریخ و شمار را بعمل می دارند پس بر آن تقدیر شما پیروان دلگیر را که ام معامله و کار عمره و دشوار از هجرت من ازین دیار خواهد بود بدان سبب از همین روز حساب تاریخ را بشمار دارند و مراد و تاویل آن کریمه خوانده مراد دریافت اشاره اسرار دیگر شمار را که عبارت از تاریخ هجرت خیر الاخیار باشد صلوات الله تعالی علیه و سلم می نمود فرد

دهقان فلک خرمن عمر را می پدید کیل ماه و خورشید

نایب دانی گردیدند باری چون منزل چاری که مقام اخیر بود رسید و آن ماه یقین دوری و مجوری خود را از مهر فمید بجدی کا سید
 که از پای توان بگوشه در افتاده از خودی خود جدا و از چشم مردم ناپید اگر دید در آن حال مهر با کمال بر سر آن فانی خویش منزل
 اجلال نموده و را ببر در کشیده به مقام خود رسانیده از پاشیدن گلاب رحمت و کرمیت بهوش و افاقت در آورده خلعت
 بقا از نمودن تما بختیده فرمود که ای ماه آگاه یقین دان که من ترا از برخویشتن جدانی گردانم بلکه بر تبه خویشتم می رسانم که
 ازین بعد صوری ترا قرب محضی نصیب خواهد گردید مگر تو برای احین ندیده بودی که شاه شایان در آن ملک هندوستان را
 بآن چنان دوری رسانیده بدین چنین نزدیکی مشرف گردانید پس من هم همان می خواهم که تو این ملک معمور را که از غایت
 من مظلوم دبی نور بزرگ شب و دیو خواهد گردید از نور پاشی محبت و صداقت خود منور و پر سرور گردانیده به سرعت سیر همه منازل
 و مقامات نیابت و خلافت را تمام کرده باعتبار حقیقت بمقابل من رسیده باطن من ملحق گردیده در من فانی گردی رباع

هنگام غروب گفتم ای محضر میرا	عاقب چه شوی بر این چرخ سیرا	گفتا بروم که آدم از عالم غیب	فیض و گرا از بهر مر عالم گیر فرد
هرگز دو گل شکفته ندیده است آسمان	چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفت	این گفت و آن یار دیرینه را باز در شید	

اتوار باطن خود را سینه بسینه بدو رسانیده فرمود که ای ماه آگاه من تمام نگاه و همه سپاه و یاران خیر خواه خود را به پیش تو
 گذاشته جریده با گل بی بل که جز لایفک من ست روان می گردم چرا که اراده پرواز به عالم دیگر دارم و در آن سفر ناگزیر پیچ کس
 را سوای گل رفیق خود نمی یابم چنانچه تسوین و نستر و خیری را نیز از همین منزل خفشت می کنم تا در مقام ماوای گل و آشیان بلبل
 رسیده ساکن گردم و هر چند که ای یار غار من این کار دوری و ضروری صورتی بر تو بسیار دشواری شناسم و ترا بزرگ هلال از تو را
 می یابم لیکن یقین خواهی فمید که محضر نیز از محجوبی ماه دل گیر سینه سوزان دل بریان دارم و قافله چه تواند کرد که پیچگی را از تقدیر گزیر نیست

رباعی خوشید که مستش نازل تا ابدم	می گردد غروب و من زغم نعره زدم	گفتم مشوا ز دیده بتم پنجهان گفت
من می زوم بخود فلک نمی بروم	در آن حال ماه به حال بدین قال نوابر کشیده بر قدش حسیپیده از هستی خود بی خبر گردید	

رباعی ای من خوشیدی ناید گیر	الکون جمیش محال ست گزیر	باو داغ فراق تا کجا خواهی رست	بر خیز و جبین بر قدش سای و میر
-----------------------------	-------------------------	-------------------------------	--------------------------------

در آن زمان باز آن نهر تابان ماه بی جان را ببر در کشیده از چهره نورانی خویش رقی از جان بخشیده بر خواند که دشمنش خبری مستقر
 لَمَّا ذَلِك تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ وَالْمَرْقُومَةُ نَازِلَتِ حَتَّى عَادَ الْوُجُوهُ الْقَدِيمُ يَعْنِي أَنَّ الْقَتَابَ مِيرُودٍ بَقَرَاكَ هِيَ كَمَا أَدْرَهْتَ وَأَنْ فَرَقَ
 اَوْ حَكَمَ خَدَاوَنَدَ غَالِبِ دَانَاست و ما بتاب اقرار کردیم منزلها تا که گردد در آخر منازل به خوش شاشی که خشک شده باشد از خوابان
 و گفت چنانچه درین زمان تو ای ماه تابان از غم هجران بزرگ هلال گردیده و درین حال مشابیهی بشاخ نازک نال گل جسته
 بهار من هم بهم رسانیده اگر چه از سابق مناسبت تمام با بابل داری و ای سامع خیر در یاب ازین تقریر اسرار کلام قدیم که تو را

عازم گردیدن **مجلس** گهر مع گل روشن **ضمیمه** صرف ملک ایران و توران و
هندوستان و بخشیدن منصب خلافت خویش بپادشاه منیر و بیان کشته تاج هجرت آن
سرور عالم صلی الله تعالی علیه وسلم در ضمن آن تفسیر برای تسکین خاطر آن یار دل گهر

و اتفاقاً اسرار چنین اخبار کرده اند که آن بلبل خوش گفتار نیکو کار در آن دیار از آن همه معاملات کار فارغ گردیده بود
که یکایک از جانب شاه فیض بخش پیک جلد رفتار که صبا نام داشت سیده نامه طلب بدین چنین عنوان گذرانید

بجاست نازش مهم که آن پدر دارد	غلام آن پدرم من که این پسر دارد	ز دست بی خبر بیست شکوه در آن
مراسم این گله که حال من خبر دارد	اگر چه یاد مرا خست خست نیست	همین بس است که بر خاطرش گذر دارد
صبار طعنه من ترک قاصدی کرده است	که صبر آمدن مرغ نام بر دارد	چو از صریح کنایت رسا تر افتاد است
ز محبت به تغافل من نظر دارد	فلک بقصد اسپرت کمان خود زده کرد	چه غم زد از غم محبت دلش پسر دارد

و آن قاصد خوش بیان زمانی این چنین سخنان گذارش نمود	ای محترم صبا منتظر است	عالم زنی نو صفا منتظر است
شب دیر کشید و طاقت هجر نماند	بشتاب که پادشاه منتظر است	بلبل وفادار از خواندن نامه و شنیدن گفتار بطون عذر و اقام

یار خود و گفت گردیده فرمود که ای یار غار دای واقف اسرار حالا این بلبل زار از برای ایفای عهد پادشاهان ذوی الاحسان
بطرف آن دیار اراده پرواز دارد و می خواهد که ترا بجای خود قائم و برقرار گذارد تا این جهان را که در غیبت مهر زد و خرام ظمانی
بزرگ شام خواهد گردید از نور پاشی هدایت صلیت سخاوت شجاعت خویش باز منور و نورانی گردانی که من بغیر از تو دیگر یار را بر
این کار نسب و ادلی نمیدانم ماه منیر از شنیدن این تقریر بر خویش تن کا هیده از غم مجوری بزرگ هلال گردیده بدن نحیف
خود را از آن بار گران بکمران کشیده میان سحاب سحاب و شفق شرم پنهان گردانیده حیل و حواله بدیگر و نشان نموده عذر را
بمیان آورد لیکن آن مهر روشن ضمیر از آن تدبیر خود برنگردید و خواه و دنا خواه آن ماه را در آن شبستان و بارگاه بجا خلیش
نشانیده همه یاران را که بسان روشن پیروان او بودند حکم تبعیت و پیروی او کرده خود علم اقبال و اجلال بجانب ملک
ایران بر کشید و آن هلال پامال گرد و هجران و طلال تعجب کیفیت و حال و طرفه زاری و زاری تا چهار منزل عقبش روان و در آن
گردید و در آن منازل و مقامات مهر جهان گیر او را بمقام طلوع خود می نشانید و در هر کار و گفتار امام و پیشوا می گردانید حتی که
خود هم بزرگ محترمان که در پند سپیده صبح پنهان عقب قمر آفرانه روان می گرد و تبعیت او می نمود و چون در آن منازل
و مقام همه یاران عالی مقام بدان عنوان خرام مهر را بعقب آن ماه می دیدند بزرگ اختران صبح گاه هی رنگ باخته از پندار خود

<p>بر تخت سلطنت خویش نشاند لیکن شاہ بی نظیر از دریافتن آن اراده خیلی برآشت و گفت کہ من از ہمہ آبای علوی و اعمای سلفی تری بیزاری نموده بلبل را پدید حقیقی خودی دانم و ہمستان باد و دولت و کج رفتار ان جادہ غفلت یا ہمین نصیحت نمی کنم کہ بہوش و افاقہ خود شناسی در آمدہ از کیش کنہ خود داری و خود بینی خویش برآیند و بحد ہب صاف و بی غبار بلبل خوش گفتار تنگا پو ننوہ از مشرب پاک بی خار گل ہمیشہ بہار کیفیت تازہ و ذوق بی اندازہ حاصل نمایند فردا</p>		
<p>تو خواہ از تخم پند گیر خواہ مال</p>	<p>آن سپہر شگہہ برانندہ از شنیدن این تقریر شاہ بی نظیر خی جیران و دلگیر گردیدہ بمقابلش</p>	
<p>این نظیر کشید رباعی</p>	<p>گرد نظیر غبار دل ساکن نیست</p>	<p>ظاہر با غیر نسخہ باطن نیست</p>
<p>خطہ کار و رستی ممکن نیست</p>	<p>از شنیدن این تقریر شاہ بی نظیر باز این نواب کشید رباعی</p>	
<p>ویرانی و در تخمیل آبا و خودے</p>	<p>معدومی و خود فروشی ایجاد خودی</p>	<p>بر خویش مجبین کز انفعال آخر کار</p>
<p>ہیچون تل برف سیل بنیاد خودی</p>	<p>رباعی غفلت بر ساد آگاہی پیچیدت</p>	<p>ز نگار حقیقت صفای پوشیدست</p>
<p>اخفای حق ستانچہ دارد باطل</p>	<p>ہر جا کہ گنجی ست راستی در ویدست</p>	<p>باری بعد گفت و گوی بسیار آن شہر باد</p>
<p>از ہمراہی آن بر خوردار ایلوس مطلق شدہ بادل بریان و چشم گریان خضت گردید و بجانب مرز بوم روم روان شدہ بمقام خود رسید لیکن چون این سپہر بی مدار هیچ کس را بجایش مدام برقرار نمی گذارد دورہ آن سپہر را نیز تمام کردہ بجا کہ نیستی ناپیدا گردانید چنانچہ شاہ بی نظیر با ستاع آن ساختمہ ناگزیر بجنور بلبل خوش تقریر رسیدہ بعرض رسانید کہ آن سپہر پیرا و سر این کردہ اشیر سفر ناگزیر اختیار نمودہ بر همان کج رفتاری خود تمام گردید و ہرگز جادہ راستان نگزید بلبل با کمال از دریافتن آن حال خیلی پر طلال گردیدہ فرمود کہ ای بی نظیر ما آن ملک راحت تومی دانیم برضا و رغبت بتو می بخشیم پس حال از اوردن دیار باید رسید و بموجب وصایای ما بعدالت و داد باید کوشید آن آزادی نیاز زمین ادب و نیاز را بوسیدہ بدر دل فریاد بر کشید کہ من سوای کار حضور و خدمت سراپا سرور امری دیگر را در حق خویش حسن نمی دانم و ہرگز مال و ملک این جہان را از آن خود نمی شناسم حضرت مالک الملک اندہ بنابائی کہ خواهند حوالہ فرمایند و این دیوانہ خویش را چندی دیگر از سعادت حضور مجبور و بکار ہای دور مبتلا و مامور نگردانند و ہم از کمال فطانت و فراست مافی الضمیر پی کہ مہر جہان گیر باشد در یافتہ باد ای این تقسیر رضای دل خود را نیز بدان تدبیر و تقدیر ظاہر گردانید فہم من فہم ملیت</p>		
<p>ای ز خورشید رخت تا ماہ بعد المشرقین</p>	<p>اہل بینش را تماشا ی جالت فرض عین</p>	
<p>بلبل با کمال چون ازان مرصاحب حال این حرف و قال شنود و رضای اورا بقضا معلوم نمود خیلی خوش حال گردیدہ قاجار گیرا کہ اس رئیس انصاران بود و بیایات آن جافر ستادہ آن ملک اسہم بہ تخییر خود در آورده از دین و دوا معذور و آباد گردانید</p>		

طلبیده التماس یار بکارش را شنواییده فرمود که خوب در راه عاشقی و طریق محبت و در آوار این خار نیز علاوه دیگر رنج و آزار
بر تن و جان گل دل افکار باشد بلبس شرمین چون از آن لبهای شیرین این چنین سخنان چاشنی دار شنیده و از آن قسم
حر نهایی نکلین نمک پاشی را بر جراحت دل لیش خویش معلوم نمود سر پهل را بر زیر بال انفعال کشید گفت که این بلبس غیر از
دیدار گل هرگز آرزوی و تمنای در دل ندارد و در آن حال باز آن گل با جمال خندیده فرمود که من این مکر و زور و شرم روبرو
و حضور ترانیک میدانم و این همه انکار ظاهر و اقرار باطن ترا خوب می شناسم و تو در این چنین کابنی اختیار و معذوری
چرا که خواهشهای طبعی و مقتضیات جسمی با خویشستن داری و من این همه حور و قصور و لذات و سرور را برای همین ختم
تا تن کثیف و جسد بنیاز تو از آن حظ وافر و سرور و تکاثر بر دار و چرا که از خدمت من لطیف بی نیای غیر از لذت و دیدار
انوار و بجز سر و حرف و گفتار و بوی انس و محبت و رنگ شفقت و محبت معامله دیگر به پیش تن زار و نفس بیکار و چشم باریق
نمودار و آشکار نمی گرد پس چرا الآن از شرم چشم و خوف حضور آرا ده دل و خواهش نفس خود را پنهان و مستور می گردانی که
من از علم بخشیده عیلم خواهش به دل ترا معلوم می کنم این گفت و کیفیت حال در آمده بدین قال نوایر کشیده بلبس بی تاب
حقیقت عجز بشری فغانیده سراپا آب گردانید خفی فی نفسک ما الله بمبذیر و بخشه الناس والله احق ان بخشه رباعی

ای رحم تو در کس و کس سبقت	عهدی داری بعد پاکستن	شرمت ناید قصد جان چونی	بر خاستن و با دگر نمی شستن
قطعه گرم حریفی کجاست تا گوید	از زبان من آفتاب مرا	که بهر کس چرا کس کر می	چند سوزی دل کباب مرا

فرد چون توان منخ تو کرد از التفات کبری | کی توان خوشیدر گفتن که بر هر کس کتاب | بلبس شرمناک از شنیدن این نوای
گل بی باک سراپا از حیا عرفناک گردیده چشم خود را پوشیده بدین تقریرانی انصیر خود را که به پیش آن بصیر خیر پیدا و عیان
بود هم نمایان گردانید ملبسیت | برای غیر تو گر قصد یک نظاره کنم | همان بمصطف روی تو استخاره کنم

باجمله بعد این قیل و قال گل با کمال امیر باتدبیر ابشارت قبول نسبت رسانیده خصصت فرمود و بکار پر دازان حضور فیض کج
حکم نمود تا بزودی ساز و سامان طوی را مهیا نموده بآئین خسروان بلبس هزار داستان را با گل خیری نیز عقد نکاحت بستند
در آن شب عروسی امیر باتدبیر از همه مال و متاع خود نصف در حین آن دختر بخشید چنانچه چون بعد ایتار راه نیز هیچ خسری بلبس
آن قدر هست را هم کار نفرموده بود بلبس خوش کلام او ابشارت مرتبه نصف آن یار تمام بخشیده او را نیز در زمره دیگر نام و عوام
ممتاز گردانیده بود باری همان بهتر که این حرف و گفتار پهل و دار یک سو گداشته تمامی قصه در آیم که شاه سپهر شاد و بعد فراغ
آن جشن و شاد و باخواه و ناخواه از مهر جهان گیر خصصت گرفته بهمان کج رفتاری خویش عازم ملک روم گردید و مقتضای
غفلت شاه و بی اختیار یاری لغت فرزندی خواست که شاه بی نظیر را هم همراه برده ولی عهد گرداند و آن ملک حواله باد کرده

ازو بسبب علت نخوت و گرفتاری غیرت و عا حرکت تبعیت نمیدند و حرف اقرار نشنیدند و با وجود مشابهه آن همه تغییر آثار
 نادر او را برایش بولهبی ثابت و برقرار معلوم نمودند و در آن زمان یاران مصاحبان این چنین سخنان را با هزاران افسوس و
 حسرت از زبان آن بلبل با کرمیت شنیدند

خوارم بچشم این فلک از بس گران شدم
 فرد قدر گهر ز جوهری مفلسم شکست

لیکن از بسبب نمودن تماشای آن کاروان ملک و دیار بسیار بت پرستان و اشجار پرستان و حیوان پرستان و آتش پرستان
 و آفتاب پرستان از آن همه معامله سنگ دلی و بی هوشی و نادانی و کور باطنی و بی یقینی خویش افسرده و ژولیده و پژمرده و خشک
 و مظلوم گردیده ایمان تازه و یقین بی اندازه بر جناب خالق سموات و الارضین حاصل کرده کرامات صفا و خرق عادات اولیا
 و معجزات انبیا را رست و صادق و احق دانسته تارک است ز نار خود گریسته بند حکم بندگی و اخلاص گل و بلبل برگردن جان و دین
 خود بسته و خل نهیب ببلبل و مشرب گلی که عبارت از آئین محبت و طریق عاشقه باشد گشتند با جمله در آن چنان وقت و حال
 گویندگان خوش مقال و قاصان با کمال بگردان مقام با جمال و جلال دور دور بگردان و تصدیق گردیده بدین چنین
 قال نغمه سرانی نموده در کیفیت خوشی و حال یاران با کمال ز حال ستوده خصال می افزودند

بر زمین و زمین مبارک باد	دشمنش بچاک ریخت گهر	آب روی عدن مبارک باد	غزل حسن گل بر چمن مبارک باد
خرمی بر چمن مبارک باد	بهر آئین کشور از خوبان	چهره آراستن مبارک باد	از نواهای شوق بلبل زار
جهنم بی شکن مبارک باد	آب رنگ از سپیل ساغر جام	بر عقیق مین مبارک باد	تنگ پوشان کشاده و دیان این
سیر چین و ختن مبارک باد	باز بر حساب روزگار بنو	بادهای کهن مبارک باد	در سمن زار حبیب گل بویان
جاودان زیستن مبارک باد	حاسدان از زن نه مروهند	عشرت مرد و زن مبارک باد	ساقیان آب خضرمی بخشند
قدر از باب فن مبارک باد	ناله ام تا گوش گل برسد	پیش بر دهن مبارک باد	سرفدایان فلک خبا باند
			چنین گویند که شاه سپهر شکوه

بعد فراغ جشن قران گل و بلبل تیاری شادی طوی پسر خود کرده بشا به آن کار خط بسیار برداشته مانند فلک بر خوشیستن
 بالید و پس از سرانجام این هر دو مرام امیر باتدبیر قابوی وقت یافته به جزو نیاز بسیار بعرض گل همیشه بهار رسانید که از فیض
 عام و خلق تمام جناب عالی متعالی هر خاص و عام بمقصد و مرام فائز گردید و هر یاری و برخورداری خصوصیت و نسبتی با بلبل
 خوش کلام عالی مقام بهم رسانید پس این غلام ناتمام نیز از خلق حسن این جناب امیدوارست که او را هم خصوصیت تمام
 بخدیت بلبل حاصل گردد یعنی که او دختری بنام خیری دارد و تصد که او را در سلک پرستاران خود منسلک ساخته از جمله دیگر
 خاهای پیرامون خویش شمارند و رسته نسبت او را بر پای بلبل آزاد حقیقه بسته این دل بنده را هم در میان یاران
 قرابت و خویشی امتیاز کلی بخشند گل خوش خمی خنده و می از در یافتن این تمنای او بزرگ غنچه پشمی نموده بلبل خود را حضور

به قسم باز کرده فرمود که ای شاه فلک به احوال من این ماه آگاه را بسان آبای علوی بابای خود می دانم که او در اول موسم بهار دیدار بمیان این گلزمین پذیر مهر جهان گیر عجب رنگ ریزی و طرزه صباغی مهر و محبت نموده است و این روشن ضمیر را در وسط پنهان و آشکار بمیان این گل پر خار و بلبل زار بوده است که هر که تمام معرفت است آن حقیقت و اسرار را فهمیده است بآری چون شاه سپهر شکوه با وقار از زبان و دهان بلبل و گل آن حرف و گفتار شنید و مرضی و مراد هر دو بدان کار معلوم نمود خیلی خوش حال گردیده ظاهر گردانید که من اول جشن قران گل و بلبل سپاسی گردانم بعد از آن تیاری طوی شاه بی نظیری کنم پس بکار پردازان حکم سرانجام آن کار فرمود و آن ماه تمام گل عالی مقام را بخانه خود برده بقتمی تیاری شادی نمود که بدان نشان و شوکت هیچ کسی در آن مکان آن چنان آرایش و تکلف نمایان نگردانیده بود و کار سخاوت و بهمت را تمام گردانیده همه مال منال جمع کرده وقت خود و زمان اندوخته دستور را نیاز و نیاز بلبل و گل گردانیده خود بزرنگ خارا از همه برگ و بار عریان و مجرب آورده بقتمی که ماه از میان ابر سیاه نمودار می گرد و خوشنشین را بگلیمی چیدیه آزادی و تجرید صوری و حقیقتی خود را بچشم که دمه پیدا و آشکار گردانیده مقرری را من رئیس مهاجران و انصار آن بلبل هزار داستان گردید و چون شب وصال رسید گل با جمال حکم فرمود که بیرون شهر بمیان میدان بوجب معمول و دستور ملک هندوستان توده کلان از آتش افزونند که ما باز بران چنان تخت طلایی و ناری خویش جلوه می نمایم و بر که دمه تخی خود را عام می فرمایم کار پردازان فی الحال بوجب فرمان بعل آورده صلاهی بارعام دادند و گل با جمال و جلال و بلبل با کمال ستوده خصال بهمان پاره های شاه مهره را بر بازوی خود با بسته بی خطر و وسواس بران تخت آتشین نشسته بر حال که دمه تخی صوری و نوری خوشنشین را عام فرمودند و در آن زمان مقربان مصاحبان این چنین سخنان موزون را از زبان و دهان گل خندان شنیدند و با سعه

دارم دلی از ناز چو گردون کمرش
غزل ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم
اگر بجام برآیم و گر ز کام برآیم
بقول عشق عمل میکنند زمره خاصان
که گنجهای طرب باشند و ز دایم برآیم
فلک بستی خود از شفق چون که نگرید
کیفیت احوال بدین قال ناله میکشید

بخت سیه من چه قدر شوخ ترست
هزار بار بسوزم مباد خام برآیم
چما کشیده ام از اهل کین بچه نیا بزم
بعقل گوش ندارم مباد خام برآیم
بگریهای حلالم بداد شوق تو رخصت
گر از نیا بت خورشید خود بیام برآیم
فرو یارب چه نظری تو که چشم من از رخت

من گر چه شدم ناوک غم را ترکش
چون دو دلسوز دیر و بالم آتش
ز کام من نتراد حدیث شکرت
که با وجود تسلط ز منتظام برآیم
غم آن قدر نگرفت ست دایم خاطر گلین
خوش آن زمان که ازین خنده حرام برآیم
و در آن حال بلبل خوش مقال بجنب
در هر نگاه محو تماشای دیگر ست

و شاه سپهر شکوه را از نمودن آن تخی هوش را با حیران و سرگردان ساخته بدل و جان منقاد و متقد خود گردانیدند لیکن ظاهر

اقرار و این همه کردار تو همین قدر نتیجہ خواہ بخشید باری آن سپهر باوقار از شنیدن این سخنان بلبل رست گفتار نیل
حیران و شرمسار گردیده سرگرمیان خود رسانید و بسان آسمان در خوشنیتن فرو دیده بعد لحظه باز سر بر کشیده گفت که ای بلبل
بلند پرواز صاحب از شنید دایم که تو دختر چون اختر خود را که گوهر شاهوار باشد با شاه بی نظیر با عقد مناکحت بسته نسبت بر روی
او را با سر رشته دامادی خود هم منضم گردانیده پس چون تماشای شادی طوی آن برخورد از بچشم اعتبار سراپا انتظار خود نگرفته ایم
بنابران می خواهم که آن محال و کار را باز آیین تازه نمود اگر گردانیده نوری و مسروری بیدیه و دل خود رسانیم و هم از ده داریم
که جشن قران گل و بلبل بیا گردانیده باز از سر نو موسم بهار و نمونۀ روزیدار را به پیش چشم ابل روزگار نمودار و آشکارانیم
و بمشاهدۀ آن تجلی بی انکار که بشال احوال طور موسی و یادگار از کیفیت نار ابراهیمی ست گلهای عبرت و خیرت بر چیده زمین
یقین خود را که مدار و قرارش بر ملت ابراهیمی ست سراپا بهار و گلزار گردانیم بلبل با عرفان از شنیدن این چنین سخنان
مهربان خندان گردیده فرمود که سرانجام این مرام موقوف بر مرضی خاطر عاقل گل بی نظیر و رای صاحب ماه نیست باری
چون آن حرف و گفتار تمنای آن شهریار بگوش بابوش گل همیشه بهار هم رسید بزرگ گل تبسم نموده بخوشی بسیار فرخاند
کار داد و هم آن وزیر بابتدیر از شنیدن آن تقریر شادی بی شمار بجنود آن شهریار رسیده بعضی رسانید که این ارادۀ کجای
شریعت رسیده اند محض صواب و کار خیر است بزودی در سرانجام این مرام باید کوشید لیکن ازان جا که این ماه ناتوان دران
کوهستان هندوستان این گل بی خار را بکنار نسبت فرزند خود آورده بود و هم آن جناب مستغنی از خویش و تبار بزمی تا
این فزوی جان شمار را بخصوصیت نسبت پیری برگزیده همیشه باباجی فرمود پس بدان راه از جناب این شاه داد و اگر آگاه
امید وارم که بعد تحقیق این معنی به بنده خیر خواه فرمان شود که تا من این ماه جهان تاب عالم افروز را که جناب حضرت گل باشد
بکاشانۀ خویش رسانم و ازان شرف بسان بدر بر خوشنیتن بیالم و من جناب عالی را مانند شاه فلک قدر می دانم و مهر جهان گیر
خود را نور چشم ولی عهد این جناب نیز می شناسم پس دران زمان خود بدولت بشال فلک باوقار و با اقتدار مع مهر جهان گیر
برخوردار از جای خویش حرکت کرده به شهبان من پیرو جان فشان نزول اجلال نموده این نیر عظم را بدان نجسم اکرم
قران السعدین بخشند و این ماه جانکاه و دولت خواه را بدان شرف مشرف ساخته در همه روشنان پیروان او مفتخر و نمودار
گردانند و نسبت فدویت اورا بخصوصیت این اضافت امتیاز کلی دهند همین که بلبل با کمال که خوانان بهار دیدار و جویا
تجلی وصال بود و با گل همیشه بهار غیز از دید و وادید و سوای گفت و شنید دیگر معامله و کار میماننداشت این گفتار آن
یار شنید و هم مرضی آن نگار معلوم نمود نیل خوش دل گردیده چهچه خنده بر کشیده با سپهر شکوه گفت که بزودی در سرانجام
این مرام بگوشند و دل زدیده مرا نور و سورتا زه بخشند و جناب گل بی نیاز از شنیدن این حرف آن ماه جانبار غنچلب

در بنای این مقرنس آسمان خلیل	کردنزل گوشش خود سعی او مشکو را بد	رباعی بر درگاه آن عمارت کعبه نظیر
در سجده تعظیم چه بر نوا چه پیر	حکمست که در خواندن خلقان بصیر	در باب استایم دو دانش صغیر

القصه بلبل هوشیار بعد فراغ آن همه کار دران دیار بقسمه دادگری و رعیت پروری را کار فرمود که فوق آن تصور رایج بشری نبود و روز بروز از تأییدات الهی قوت و دولت و شان و شمت او دران ملک می فروزد چنانچه شاه سپهرش که از مشاهده آن همه کثرت و انبوه که به پیرامون برادرزاده خویش از عاشقان و طالبان و مجذوبان و دل ریشان و محتاجان و گدایان می دید که بر حکم و فرمان او دل و جان نثار و قربان می کنند و سواى تعجیب او هیچ کار را صواب نمی دانند و از کمال محبت آن همه جان بازی و فدویت خود هیچ شمار نمی آرند و در برابر او صفات حمیده و اخلاق پسندیده او هیچ شایسته صاحب جایی را آدم نمی دانند خیل تعجب گردیده بغیر تمام به پیش خویش کمال ذاتی و صفاتی او را خوب فمیده تأیید و مدح جناب الهی را هم بجایش دیده بحقیقت او را مرد با حقیقت و صاحب کیفیت دانسته و وجودش را نفس را نذر خاندان خویش انکاشته قدومش را یقین باعث شرف آن زمین پنداشته روزی بوقت خلوت بخدمتش شرافت تعظیم و تکریمش از مرتبه وحدت خود بجا آورده گفت که ای بلبل خوش مقال تو بحقیقت مرد با کمال و صاحب حالی و نفس لامری در ذات خود لیاقت سروری و قابلیت فرمان رانی داری و من یقین می دانم که بهر شایه و صاحب جایی که به تعجیب و وفانت نه در آید و خود را که خود را کار فرمای محض بی جا و ناصواب می نماید لیکن چه کنم که من سپهر شکوهم و دل سنگین چون کوه دارم اگر چه سینه بی کینه خود را از مخالفت تو خالی و از هوای محبت تو پر می یابم و یک یک حرف بکار و ناله از ترا بزرگ جوهر آید و در دل خود جای گیر می شناسم فاما بی روی ناله تو کردن و خوشیستن داری را گذاشته راه و روش تو اختیار نمودن از مرتبه دپایه من نمی آید که دران سبکی دبی و قاری می نماید و اگر چه یقین دین ترا قوی و متین می یابم و آئین دیگران را مست دبی و قاری می دانم لیکن از سبب غیرت و عار تعجیب جز خود را اختیار نمی نمایم فاما برضای تدل گوهری بدل خود را که شاه بی نظیر باشد بومی بخشم تا آن را بر بازوی اقبال روز افزون خویش بسته عضد الدوله القاهره شناسی باری چون بگوش بلبل باموش در مقابل آن همه ناله های سراپا جوش و خروش زمین آن کوه باشکوه این صدا و نوا رسیده و آن چنان جوهری به انصیبش گردید خیلی خوش حال و بهم بسیار پر طلال شده و ضا بقضای الهی داده ظاهر گردانید که ای سپهر عظمت و جلال چون تو این ذره شوق بر کمال ابسان فلک بکنار لطف خود در آورده بگرم محری خود پرورده و سر بر سپوز او بسینۀ غم اندوز مساس نموده بدان سبب در آخر کار ترا بمیان آن همه افلاک بی مدار پراعتبار رفعت شعار که آبا می علوی این محرم سرا یا مهران آن قسم و سیاهی و سرگردانی و تبااهی که آنها را پیش خوابه آمد ترا انصیب نخواهد گردید و بهم به نسبت آن کج رفتاران ناصواب ترا تخفیف رنج و عذاب خواهد بود و این قدر

دران فمندی و تبار جز فقیه ارشاد فرمود که بعضی که تو دران مکان ازین بلبل نالان ناله و افغان شنیده و حرکات و سکنات و اعمال و افعال دیده یک یک آنرا باشندگان آن زمین تعلیم و تلقین خواهی نمود که درین مکان بلبل نالان این چنین ناله ها کشیده بود و دران جا اگر بیان را بعشق گل بی پروا دیده خوشترین از لباس گل قاری اهل نیاعریان و آزاد گردانیده بود و در فلان مکان گل بی بدل خود را از چشم بصیرت عیان دیده ناله لبیک لبیک لبیک کشیده بود و دران کوستان موزی مردم آزار را حرم نموده بود پس شاه هم متابعت او سنگریزه ها درین جا اندازید تا از قصد تلح و اینای مار و عقرب خویش که شما اقرب است و آن را نمی بینید نمی شناسید ربانی و نجات یابید و دران میدان بلبل نالان بشوق و ذوق بی کران روان گردیده بود و درین زمین باهستگه و تکلیف خرامیده و دران مکان تبصرع و انکساری و آینه بود و فلان سنگ رتبه عظیم تمام بوسیده و دران جا خانه بنا خواهی ساخت بعد تا میش بگوش طواف نموده بیان می کرد که بلبل شنیدار همین جا تجلی گل بی پرا مشا به نموده بدین عنوان تصدیق این مکان گردیده روی نیل خود را بر خاک رسانیده بود و از ان حرف و گفتار و از ان سرو پا برهنگی و آن چنان خرام و در قمار حقیقت و اسرار عاجزی و بندگی خود را نمودار و آشکار گردانیده بود و هم بدان یار هوشیار فرمود که دهان آن چشمه آب حیات بخش را مانند چاه درست خواهی گردانید که عالمی از تشنگان بادی بطلب بران سیده سیراب از مزه خود خواهند گردید و بسیار کسان مریضان شفایافته اکثری از کدورات ظاهری و باطنی صفا پذیرفته از همه خست و خبات صوری و معنوی پاک شده بحالت حیات جاودان و زندگی سرمدی خواهند رسید و هم باشندگان آنجا را اذان معانی و اسرار واقف و خبردار خواهی گردانید که این خانه که در مرتبه وسط عالم واقع شده است حکم ناف زمین دارد و بحقیقت نقطه مرکز تمام دایره امکانی است و در واقع محیط و دور گیرنده همه انوار و آثار عالم علوی و سفلی است که عبارت از تمام اجزای جزئیای عالم ملا و خلا باشد پس بدان راه سالکان آگاه که تعظیمش می نمایند گویم که ادب تمام مخلوقات خالق خود می کنند و شکر همه جوارح و قوای ظاهری و باطنی خویشین بجای آرند و حواس عشره پریشان خود را از نشئت و کثرت و روانی هر چهار طرف بلکه از دیدن شش جبات نجات داده براه وحدت و جاوه یک سو مائل و مرغوب می گردند بدان راه نرو و بمقصودی رسند و چنانچه عارفان برای دریافتن حقیقت و کیفیت یک ذات بی مثل از وجود بلبل نالان مثل می زنند همچنان سالکان داهی از دیدن این هر دو مکان آکنی نمونه مثال دیگر مقامهای شریف و بزرگ خدائی را دیده حقائق و دقائق اعمال و گفتار و آئین و کردار جماعت نیکوکاران جلالا را

که دایهان فی سبیل الله اند می فمندی	غزل تا که باشد بیت عالم آن بنا معبودا	در حرم حرمتش جا رو ب کف حور باد
پرنیان آسمان پر این فانوس است	مشعل خورشید از شمع بزمش نور باد	بر که او گشته چون دریای هستی موج زن
دامن آخر زمان پیر گو گو منشور باد	کعبه دیگر برای اهل حاجت شدید	در نماز کام جوی قسب لاله جمهور باد

و در همه جا و هر مکان بر منابر خطبه توصیف خلق حسن او خوانند و بیان جمال و جلال آن جمیل با کمال نمایند و بعد اجرای این احکام بلبل نیک فرجام بکار پردازان فرمود که باغ عشق افزایم آن کوه و غار یک گلستان و گلزار گردانند و محلها برین و کوشکهای دول نشین بپاگردانند آن جا و مکان را موسوم با دای گل و آشیان بلبل کنند و تاجر فقیر را مع کار و انان بسیار و خزانه و خانه بی شمار بجانب آن بیابان و کوهسار که او تادی در آن حیران و پریشان در مانده در آخر کار از شرف دیدار یار شرف گردیده بود تعین ساخت تا در آن چنان رگستان و کوهستان که دادی غیر ذی زرع است نیز طرح آبادی اندازند و آن مکان رسمی به بلجای بلبل کنند و در آن جاسجری نمایان و عالی شان بپاگردانند و تمام دیوار و در و ستون و فرش و اور از سنگ موسی و مرمر سازند و این کنایه را بر در آن مسجد منتش می نمایند **قصیده**

ای سوادت در دل عالم سواد از نشان
جهه او تا د عاشق سجده این آستان
پرتو انوار تو چون عالم افزوی گست
کم نگردد و در بیابان نیز راه کاروان
خانه فرشت ولی از جهه پاکان بود
شد فضایت به صحن آسمان اختر نشان
رایگان فیض سماوی را کجادی قبول
بردت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
مسجد آریست ییاید اما مشروح قدس
سر نوشت ساکنانش نیست جز خطا مان
دست استاد قضا تا از رخصت ساخته
کعبه دیتی که از سنگش بود زمزم روان
از فروغ مرمت در نیت فرض عشا
جز دعای آمر آن مهدی آخسر زمان

من نگویم کعبه لیک این قدر گویم که هست
تنگ آمد از احتلاط آینه آینه دان
گرمای را تا فروغت آتش منزل شده
پیش و پس صفها طیعت از تو چون گمان
از سجود جهه نورانی اهل صلاح
کی شدی تو بیع چندین فیض ادریک کان
پادشاه پادشاهان را سرانی لاجرم
وز دعای مستجاب آگاه تیر آن کان
داده من حرمت این کوه را فیض حرم
میتوان حدیثه گل سبت از یک گلستان
میتوان کردن تیم زاب و خاک مرمت
منبر و آلات در رفیع عملها نزد بان
نیست در و حاصل اوقات اهل طاعت

چون دل ارباب عرفان نور بر عالم نشان
صفحه رخسار دیوار تا دیده است
صبح را گرد و نفس گشت حسرت همان
از صفاد نور پاشی دیده عالم توئی
ز احترام و تو فرشی تازه افتد هر زمان
گر نه صاحب خانه بروی قدرت خود را بکار
طاعت مقبول بالامی فرستی پیش زان
شکل محرابت کمان باز و ایمان بود
خلوت روحانیان را شمع باید بی دخان
زین محل فیض هر حاجت که می خواهی بخواه
رو سفیدی ابد آماده شد از بھر کان
از ستوننت شمع کا فوری بزم اولیا
می گذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان

و باز آن بلبل خوش گفتار نیکو کار بدان یا معتد شعار و آن کار پردازان بهوشیار فرمود که در جائی که بلبل نشید از تجلی دیدار گل در بارش نشسته بود بر کف طیفه که بر آنجا خانه بنا سازند و بر آن پوششی از پرنده چشم بلبل پوشانند و باشندگان آن مکان را تا کید اکید نمایند که بوحی اگرام و حترام آن خانه خالی از صورت و پیرا کیفیت معنی حقیقت می نموده باشند و سود و بهوش نشین

رفته بیدار فاضل الانوارشان روشن و منور گردیدند و شرف و برتری آن نورالابصار را بچشم یقین بر اجساد مظلوم و ابدان
 نابکار خود مشاهده نمودند و حقیقت فرع را از اصل بهتر و خوش تر یافته به پیش خویش فحشیدند آنچه فحشیدند لیکن از راه علو و کبریا کی
 و از سبب نخوت فلک جایی که رفقاری جمعی خود را گذاشته راه رست و طریق سدا و بلبل نیکو کار خوش گفتار را اختیار کرده
 بر همان بی راهی و کج رفقاری قدیمی خود ثابت و برقرار ماندند **میت** چه شد قدر و راز اگر چرخ دون پرور نمی داند

صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمی داند | باجمه الحال اشاره اسرار بکنار رسانید | باطلما نظام هر قصه درمی آید که چون شاه
 فلک قدر مهر جهان گیر را برج سلطنت و بیت اشرف خود رسانیده جشن ملوکانه بپاگردانید و هر که و مه را خلعت های فاخر
 و گران بها بخشید و فضل گنجینه ها را کشاده در دم و دینار تقسمی در هر کوه و بازار بر سر باشندگان آن دیار پاشید که مهر مخلص و گدا
 را غنی و مالدار گردانید و تمیان آن محفل نشاط و شادی گویندگان خوش آهنگ بطریق مبارک با وی بدین چنین سخنان
 ترم نموده گوش صاحبان باهوش را پرورد گردانیدند **عزل** شکرند جهان قرار گرفت | کام خود بخت در کنار گرفت
 برده موکب تو پشت فلک | خم زلیس چیدن تثار گرفت | نخل باغ امیدواری را | گل روی تو در بهار گرفت

لیکن در آخر کار شاه فلک قدر کج رفتار از سبب آن همه شادی مضطرب و بالیدگی بسیار در مدت چند روز جان خود را بهم
 نثار آن بر خودار خویش نموده دوره حیات بی مدار را تمام گردانیده بریز زمین درآمده از چشم اهل روزگار ناپید اگر دید چنانچه از آن
 واقعه ناگزیر مهر جهان گیر خپله گرفته خاطر و دلگیر گردیده بر تیره روزی و کج رفقاری او تاسفهای نمود و اگر چه بعضی از نادانان
 اسرار چنین اخبار بهم کرده اند که بلبل صاحب تاثیر بر مقدار آن پیر رفته از قوت و تصرف بخشیده آکی باز نش زنده گردانیده
 تلقین آئین محمدی خویش نموده آن کو بر باطن را صاحب بصیرت ساخته باز ب راحت جاویدش خوابانیده بود لیکن این سخن
 صلی ندارد و مقرر بهمان فرمان او سبحان است که مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ الْعَمَى قَمُوفِي الْأَخْرِقَ الْعَمَى یعنی کسی که درین دنیا کورست در
 دار آخرت نیز کورست و از سبب کوری و کج رفقاری او هیچ عیبی و نقصانی بجانب بصیرت و رست رفقاری بلبل با کمال

ستوده خصال عالمی گردد بلکه بی پروائی و بی نیازی او سبحان پیدا و عیان میشود **ع** که آرد خلیله ز بت خانه
 کند آشنائی زیگانه | کسی با چنین گوهر خانه خیز | چو طالبی را کند سنگ یزیدیا | دانم که تو هم سنگ و صنع پیری
 بسیار دل آزرده ازین رهگذر | سهل است اگر او پدر تو لیسری | او سنگ تو لعل او صد گوهری | باجمه بلبل خوش تقریر بعد وفا
 آن پیر برای شستن خود بجای سرگیری را اختیار فرموده تخت نشینی و عرش گزینی را تبه و مرتبه گل همیشه بهار بی فحشید
 فرمان داد که در تمام این ملک و دیار در دم و دینار را بشکل گل در منه و گل اشرفی نمودار گردانیده بدین سکه نام گل همیشه بهار
 نامی و پراعتبار گردانید سکه | شاه گل زد سکه در عالم بهریداشد بهار | سیسم وزر گردید از آن نام نامی نامدا

جان کنن و دیدن ملک الموت کند و در فصل شتا که سرد و ترست و این طبع بر رخ است مطالعه از زمان گوهر که بر رخ است
در میان دنیا و عقیبتی و یاد از آن تنهایی و تاریکی و آن چنان زنمان و گرفتاری که فریادش بکسی نمی رسد و هیچ دوستی و یاری
طاقت را با کناییدن ندارد نماید غرض که در هر حال رجوع و مال خود را بجانب ذوالجلال که رحیم و کریم است و هم جبار و قهار است
بییقین بدانند و به تحقیق آن سفر ناگزیر را در پیش رسیده شناسند این گفت و آن بلبل با کمال سرسریال تفکر و خیال خود آرزو
از آن محفل بگریز منزل پرواز فرمود و منتظر جواب و خصلت شاه حق شناس گردید حق شناس از شنیدن آن همه نکته های حکمت
اساس و دریافتن آن تمنا و التماس گریه بی قیاس نموده خواه و ناخواه بران دوری و مجوری جانگاه رضا داده همه مال ملک را
بطریق جبرنگل بنظر همایون بلبل گذرانیده با حاح تمام التماس نمود که این بنده ناکاره را نیز در سلک خادمان خویش داخل کرده
بر کباب سعادت گیرند و در حیی بر بی کسی و تنهایی او کرده درین ویرانه نگذارند **هـ** چنانچه در صفت زندان بی نواباتم

چرا نه شیر نستان بوریا باشم | بلبل با کمال از شنیدن این قال آن شاه پر ملال چشم پر آب گردیده آن دل بیتاب
بر کشیده گفت که من خویش تن را بنده احسان تو می شناسم و هرگز خود را از حق گذاری تو معاف نمی دارم لیکن رحم بر حال
این ملک در عایانوده بردن همچو تو شاه دادگر رعیت پناه را مناسب نمی دانم انشاء الله العزیز زود خود را بخد مت رسانیده
دل بیدل ترا خرم و شاد می گردانم **یـ** ای دنیا دار غلغلت کم نشود | از نشسته عیش و قنطرت کم نشود

از درویشان اگر دعای طلبی | در دوسر کوس و دهلوت کم نشود

رضعت شده بجانب مقصد خویش روان گردیدند و بعد چندی در ملک توران رسیده ضیافت های شاه فیض رسان خورده
آن بیچاره را نیز بزودی بدرد و التماس شاه حق شناس مبتلا کرده بسبب ایران راهی شدند و در آن جا رسیده از فیض بخشی شاه
فیض بخش خیلی گران بار گردیده در آخر کار آن صادق یار را نیز بهمان درد و آزار هجران مبتلا و گرفتار ساخته راه عربستان
در پیش گرفتند و قاصدان مرده رسان از آن مکان روان روان گردانیدند تا بزرگ سفیده صبح بسرعت هر چه تمام تر
بخد مت شاه فلک قدر رسیده از قدم میمنت لزوم مهر جهان گیر با خبر گردانند و آن ملک و دیار را از غیبت و چون شب
دیگر مظلوم بی نور گردیده بود باز برسانیدن انوار شادی و سرور بزرگ روز نوروز منور و جهان افروز گردانند و هم بسان باد
صبح گاهی پیکان جلد و رالطون شاه سپهر شکوه راهی گردانیدند تا گلبانگ آمد آمد شاه بی نظیر و مهر جهان گیر بدان دیگر
رسانند چنانچه چون قاصدان مرده رسان بدان مکان رسیدند شاه سپهر شکوه که از بار غم و اندوه بسان فلک خمیده و تیره
گردیده بود از غایت شادی بزرگ سحاب شتاب برخویشتن بالیده از مقام خود خرام نموده بلکه عربستان رسیده با شاه
فلک قدر ملحق گردیده با اتفاق یک دیگر برای دیدن آن هر دو پسر که شیر عظم و نور بصیرت می بود تا چهار منزل بطریق استقبال بیشتر

پرواز نمودن بلبل بلند پرواز از ملک هندوستان بطرف توران و ایران و عربستان و باجمال
بیان نمودن حال شاہان آن مکان و تمامی دورہ شاہ فلک قدر و سپہ شکر و قرار گرفتن
کرہ اثیر بذات شریف مہر جهان گیر و بنا کردن مکان باو ای گل و مجای بلبل و بتکرار شادی
طوی شاہ بنی نظیر باگوہر شاہوار و جشن قران بلبل خوش تقریر با گل و پیچہ ہا
و ہم بستن عقد مناکحت او با گل خیری دختر امیر بامدبیر و رسیدن حکومت روم بتاجر کبیر

القصہ بعد چندی بلبل فرخندہ کیش در مجلس خاص بجانب شاہ حق شناس متوجہ گردیدہ گفت کہ حقیقت پریشانی این ذرہ نجف
و سرگردانی و تیرہ روزی شاہ فلک قدر کہ بسان فلک از بار غم گرم گردیدہ است بمع شریف مفصل رسیدہ است بنابراین نظر بر
کمال کرم ایشان امیدوارم کہ بر حال آن پیر دلگیر ترحم نمودہ دل بندہ دست گرفتہ خود را بخوشی و رضای تمام خست و آزادی
دست قلیل عنایت فرمایند و جمیع مراتب حق شناسی خود را بر جہ کمال رسانند و این صادق گفتار جنور این دوشہ را کہ گویا
عدل انداز ارمی نماید کہ مع گل ہمیشہ بہار ہر چہ افضل ادر ہر چہ اریار کہ ملک ہندوستان و توران و ایران و عربستان باشد
بیسری برد و بجانب دیگر ہرگز پرواز نمی کند و صلا تجاہل و کاسل ابرخویشتن روانی دارد این گفت و بطرف ہر چہ اریار طبیعت
گردیدہ فرمود کہ ای بنی آدم شما سر یک در ہفت اقلیم خود کہ عبارت از ہفت اندام است نیز پادشاہید و بحقیقت خلیفہ اند
پس تفصیل آن ہر چہ افضل را کہ گفتیم نیز از من بشنوید و تاثیرات آن را دریافتہ بمقتضای ہر فصل غذا و دارا بعل در آید تا
صحت بدنی حاصل کردہ باعمال و اشتغال مناسب آن وقت و حال پردازید چہ فصل بہار گرم و ترست این معنی طبیعت حیات
و فصل خریف سرد و خشک است و این طبیعت مرگ است و فصل صیف طبیعت آتش دارد کہ گرم و خشک است و فصل شتا
طبیعت سرد و تر دارد پس بالطبع آدمی در زمان فصل بہار گرم و ترست و طبیعت حیات دارد حرکت کردن و تفرج نمودن را
می خواہد و در میان روح حیوانی انبعاث پیدای آید در ان ایام باید کہ تمام در پی خواہش حیوانی نرود و باید کہ روح انسانی را
نیز بطور نظر بصیرت خود دارد و از شاہدہ انہار و اشجار و شمار گوناگون و گلہای رنگارنگ صنع صانع بیچون را در یابد و جنت
و لباطین آخرت را بیاورد و در فصل صیف کہ طبیعت آتش دارد و بالطبع در مزاج کسل و کاہی و سستی پیدای آید کہ چستی برآ
اتیان اعمال صاحب کنی پردازد و باید کہ مطالعہ از اہوال درکات جہنم و اشتعال نیران غضب جباری و گرمی و تشنگی روز قیامت
و تمنای شرب آب حوض کوثر نماید و در فصل خریف کہ سرد و خشک است و این طبع مرگ است اندیشہ از احوال مرگ شدت

صادق شود که درین مکان بهم زمان از مردان پرده می گرفته باشند و هرگز عورت جوان صاحب جمال به پیش جمال نیایند که این همه فاسادهای عشق بازی و خرابی دختران سلاطین و امیران که با مفسدان و گدایان بسیم هایون و گبوش همه جوانان رسیده است سبب آن همین بی حجابیها و بی پردگیها بوده است و هم اگر رای عالم آری برین کار شراب خواری نمی گذارید مردم درین مقام فتنه و فساد و جلال و قتال می ماند و هم ازین کار ناگردنی که متعده باشد خلل در نسل و تبار نجباء و شرفا پیدا می شود و زنان را نیز رباب خست می کشاید که باز بستن آن مشکل می نماید و هرگز هیچ زنی بر یک مرد قناعت نمی نماید و مزاج عادلان با غیرت کاری را که برای تابعان و کسان خویش جائز ندارد و کجا بر نفوس دیگران روانی دارد بلبل آگاه و جواب آن خیرخواه خلق الله فرمود که این بلبل بی پروبال در هیچ حال با اختیار خود کاری نماید تا که از توسط گل همیشه بهار تقدیر پروردگار در نمی یابد پس مرا و ترا برین معاملات اهل جهان متوقف و صابر بوده منتظر نزول حکم و فرمان او سبحانه باید بود چنین گویند که جاسوسان و خبرداران گل همه دان من و عن این سؤال و جواب بلبل خوش گفتار و آن یار هوشیار بسیم مبارک گل همیشه بهار رسانیدند و آن سمیع و بصیر خود هم گاه و بیگاه بران عرش برین خویش برآمده پنهان نگاه بر حال یک یک گدا و شاه نموده واقف از طواریا ماند و بهر یک فردی و فرمان برداری گردید بران حرف و گفتار چندی صبر کرده روزی بلبل خوش گفتار را نیز دیک پرده عرش خویش طلبیده فرمود که بهین زمان تو بهمان حکم و فرمان خود رسیده ابرام داد و بیت حجاب و کریمه نهی شراب به پیش آن لشکریان خراب خوانده از بلا و آفت آن کارهای ناصواب آگاهی بخشیده شرائط و آداب نکاح سراپا اصلاح و فلاح نهانیده قدغن ناکه هر که من بعد بدان افعال متنبه قدامی نماید و بعدول حکم بلبل خیرخواه خلق الله در می یابد بخلاف مضی گل بی پروائی گراید محبوس نفس زندان گردیده با انواع آزار و بلا و آفت مبتلا نمی شود بهمان زمان بلبل خوش گفتار بر فراز کرسی خود نزول اجلال نموده حکم ابرام فرموده آن ذوالجلال را بر خوانده با امیر بانه گیر گفت که حالا اراده و خواهش گل بی بدل نیز بموجب رای بی خلل تومی نماید که از تعلیم جناب رب او چنان معلوم شده است که رواج دادن طریق محمود آن خیرالایثار در میان این دیار هم نسب می داند پس تو درین کار اختاری بهر عنوان که مناسب اتی آن احکام را شائع گردانی بهمان دم آن یار بکار سردار رسیده همه عمده و سرداران ملک دیار را طلبیده آن حکم شهریار را شنوانیده بر فقیان و لشکریان خویش فرمود که هر مردی و زنی که خلاف حکم اولی الامر نماید و بموجب فرموده مگر ای بی دریغ به تیغ قتل نایند بزودی حکم نافذ آن عادل ضابطه در تمام هندوستان و کافرستان بقسمه جاری گردید که هیچ احدی را مجال مخالفت نبود و رباعی

صد لشکر که شد راه شریعت مسلوک

زان روی که الناس علی دین ملوک

ازین زمان شاه ارباب سلوک

مردم همه روی دل بشع آورند

این خرابیم از مرگ تست	رحمت از رخ من ربائی تو	ننوان هیچ گفت عادت تست	قتل اهل وفا که برخوبان
فرض گردیده است سنت تست	هسته تن جان شوم که بسیارم	جان سپرن اگر حشرت تست	تا نخواهی کمی تواند خواست
رغبت جلد فرج رغبت تست	هست آن مایه روشنی باماد	که بگویم شریک شهرت تست	جان خرم آن قدر که می خواهم
باد از تاجران نکست تست	نکنم صرف کس محبت تو	بیخیلی ست این امانت غزل	بزهرا آلوده هر جای بکین ست
خساک را بچیب را میهن ست	باین نازک تن خود چون نازم	بی تخم محبت خوش زمین ست	گناهی کرد مت اید دیده من
که در دست نگاشت تیغ کینست	ز چشمم پاک کردن قطره تنگ	نه کار کس که کار آستین ست	بتن آمد ز شمشیری که این خنم
که در قطره خون آفرین ست	غمش بجان خنش حالان حرام	که وقف خاطر اندو بکین ست	بگریشیم تا در غمزه نبینست
پریشانیم تا در طره چین ست	چرا باید بکوران جهان گفت	که ما را دیده ویدار بین ست	که با درمی کند از نشو و نه
که او با شکر خلوت نشین غزل	از فروغ رخ مرصوف که دارم کرد	عقد جل ساخته آینه را فرم کردند	کیست آینه که با حیرت من چهره شود
همه تن محو تو ای عربه سامم کرد	ویده وادیه بخوش ست دل محو ترا	دو جهان آینه باز دنیا زرم کردند	زیر محو تو معازنگ رخ می بارم
ماه میر از شنیدن این تقریر و دیدن آن تغییر مشتری روشن ضمیر خود هم بستی حال خویش			
غزلش کلمات شگون بکنون	دور و در چون ماست کنون	دل ز جابر و این حنائی گفت	دل ز جابر و این حنائی گفت
رام مانسته آهو چشمست	شیر گردن بون ماست کنون	پیش موی کمر عدم هیچ ست	پیش موی کمر عدم هیچ ست
از شنیدن این بیان آن نگارنده آن باز پیش میان همان زمین چنین گل افشان گردید			
باتو شد بزم رزمگاه امروز	انچرمی بود خون ماست کنون	بسستمگار دیده ام او را	بسستمگار دیده ام او را
فرد برای خنم و گرمی دود بهر سو	و گرنه صید را اضطراب منی چه	القصه چنین وایت کرده اند	القصه چنین وایت کرده اند
که در آن ملک دیار بلبل خوش گفتار و آن یار غار و جصل گل همیشه بهار و صحبت آن نگار بکار رسیده رحمت و آسایش چشم			
و گوش و فزوه و حلاوت کن رو آغوش حاصل کرده چندی بر آسوده داد کامرانی دادند و دیگر اخبار آن دیار است که در آن ملک			
هندوستان از سابق رسم چنان بود که زنان از مردان پرده نمی گرفتند و باشندگان آن مکان شراب خواری را عیب			
ندانسته علانی می خوردند و هم بعضی از همراهمیان بلبل خوش الحان و اکثری از سپاهیان و لشکریان آن شاهان که مجبور			
در آن مکان رسیده بودند زنان را برای خدمت و صحبت بکرامی گرفتند و بعد فراغ کار و فراد آنها داده رخصت می کردند چون			
امیر باندیر که خیلی عاقبت اندیش بود از این معاملات لشکریان خویش وقت گردید و حقیقت آن کار را خوب فمید قوت			
خلوت بعض بلبل روشن ضمیر رسانید که این بنده ناتوان از جناب اولوالامرو منان امیدوار است که چنان حکم قضا جرایان			

و ماهیت بلبل بقدر محبت و خصوصیت خود خوب وقت آشنا بود و عجیب کیفیت حال ناله بدین حال کشیده پای بلبل ستاره خود غلطید همه
محل ابی هوش و لعل گل گردانید فرو

خون من ترانامه کزان چون غنچه چین

بوستان گل برد و محفل شمع و گردون آفتاب

بیان جشن قران ماه منیر و مشتری روشنی ضمیر و اظهار آن کار که ازان باز میمان آن ملک
و دیار هم زنان از مردان بیگانه پرده و حجاب را اختیار کرده بودند و از جناب شهریار
این حکم و فرمان تیر کشیدند که هیچ احدی بکار شراب خواری نپردازد و محل متعه نگراید و رواج
و شهرت یافتن آن امور و کار در آن ملک و دیار از برکت رای صاحب امیر با تدبیر معدلت شعاعاً

چنین گویند که بعد فراغ آن همه کار گل همیشه بهار شاه حق شناس ابر پیش خویش خوانده فرمود که آن یار اقدم و محرم
بلبل خوش گفتار را نیز پدر خود خوانده ایم پس باید که تو برای خوشی دل بلبل با نوا و پیاس خاطر مشتری از عیب بری
که دختر ناهید تخت نشین است و حقیقت ماجرا و سرگذشت او چنان و چنین است که تا حال زمین بجران سرگردان
و پریشان حال می گردد و قران ماه منیر نصیب و نگردیده است بفرزندی خویش در آورده جشن خسروانه ترتیب داده
بوصل آنها زمان قران السعدین در جهان نمایان گردانی حق شناس از شنیدن این ماجرای آن صداقت اساس تحجب
بی قیاس نموده حقیقت کمال عشق پاک و محبت صاف آنها را فهمیده بموجب فرموده اش بلبل آورده باین خسروان که
بیان آن عبارت آریاان خوب می دانند ماه مشتری را نیز قران حاصل گردانید هر چند درین وقت و حال پای قلم جناب
تفصیل آن مقال نمی گراید لیکن برای خوشی خاطر بعضی سامعان خوش طبع لطیفه جو بدین قدر اشارت کفایت کرده
می آید که در آن شب که مشتری روشنی ضمیر بمیان شبستان ماه منیر رسید از خوشی تمام لبان بدر بر خود بالیده کنار شوق را
برنگ باله کشوده مشتری را بمیان خویش کشیده معامله نور علی نور را روشن گردانیده بود و در آن زمان مشتری تابان
بکنار آن ماه درخشان بسبب بیم و امید بر خویش تن لرزان گردیده زمانی از اثر دوره چرخ کنار و محظوظ از نتیجه حرکت آن
ماه دوار بی تاب و بقرار گردیده برنگ ستاره سرخ و سفید بجای خود طپیده تغییر الوان خویش تن را نمودار گردانیده بدین چنین
سخنان نور افشان گردیده گوش خواصان مقرب خود را که لبان ستارگان به پیرامون آن مکان میرون سحاب پرده
حجاب او بودند گرم گردانیده تمام اندام شان را از آب حسرت گداخته نرم گردانید و بدو غزل

در خط اینی صحبت تست

سپریخ کین محبت تست

خون من جوش این امید بند

تیغ آلوده مروت تست

گشته ناسور زخم از مهرم

تیغ آلوده مروت تست

خون من جوش این امید بند

سپریخ کین محبت تست

رباعی ای میش تو از آه تاباهی همه تیج باطننه کوس آبی همه مایه تیج	دین خواجگی و میری و شاهای همه تیج چنانچه آن شایان عالی شان از فراز کرسیهای برین فرد آمد دپایه های آن مرثابت قدم	دین دبیره و غلغل و آواز و بانگ
جاده عشق و یقین را بوسیده تیری از کیش خود داری و بیزاری از آئین بت پرستی و قطع از رسم زمار بندی که عبارت از گرفتاری خواهشهای نفس و هوا بند دوستی زور و جاه و اسواست نمودند و مذہب بلیلی و مشرب گلی که سلوک طریق عشق و روش جاده محبت است اختیار کردند یعنی که خالص محمدی شدند و ملت و دین قدیم را که مخصوص است باهل بیت و اصحاب خاتم الرساله صلی الله تعالی علیه و سلم و از طریق و آئین هفتاد و سه فرقه حادث و نو پیدا علیحد و جداست برای خود برگزیدند و در اندک مدت از برکت آن صحبت رسیدند بجائی که رسیدند و فهمیدند از معارف و اسراری که فهمیدند و در آن چنان وقت و حال از میان آن پرده عرش با جمال و جلال این چنین نوا صدایکوش هر یک رجال رسیده همه مقربان و ابرار و اخیار را بقدر مرتبه منزلت و پایه خویش بناد حقیقت و طرّف کیفیت و عجیب حالت مشرف گردانیده بودند		
نقل بزم من کباب بلبل است	انشوم غیر از نوا ای عندلیب	پرده گوش من از برگ گل است
بجز بی قیاس حضور آن سلطنت اساس این التماس نمود فرد	ای عندلیب نیست مرا با تو حسرتی	و در آن زمان شاه حق شناس
ای آنکه بعرض عقد لغت بسته	نعت در پای کر سیت شسته	گلشن ترامبارک و کج نفس را با
و هم در آن زمان شاه فیض بخش و فیض رسان بجناب آن ملکستان بدین چنین سخنان گذارش کردند عزّوجلّ	طلاق تو بطلاق لکشان چسبان	مانند دو ابروی بهم پیوسته
در روزگار کام رو اباد و شاد کار بودند آفرینش عالم در انتظار پیراستند ملک و برانپاشتند گنج پیش لقای شاه نهادند بنده وار		
و آن زمان بلبل خوش الحان بجناب پرده عرش آن سلطان پنهان دیده بدین ادا نوا بر کشید رباعی	شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار	بهر وجود و مهر تو پیش از هزار سال
ای گل بازل گشت جز بوی تو قاش	و آنکه باید رنگ تو نیز رنگ تلاش	شاهان قدوم شده را بودند خواستگار
ای اول و آخرین زمان نیز تو باش	گل سر ایا گوش از شنیدن این ناله بلبل با جوش و خروش از میان پرده باجما	آخر بکمال دولت پاینده را طبع
و جلال صدای دل ربای خود را بدین قال بی پرده گردانیده کیفیت و حال آن بلبل خیرآل را خوش تر گردانید رباعی	این ست خمروی که سلاطینش بودند	مستوفی و مهندس ضرب و جامه دار
بلبل بازل شور تو گردیده چه قاش	و آنکه باید ناله تو گرم تلاش	گل خنده چند روز دار و کجبان
ای اول و آخرین زمان نیز تو باش	از شنیدن این نوای دلربا آن اقدی یارب صفا که از نکست و رنگ گل و از حقیقت	

و حال را بدین قال نمایان گردانید که این فرقه بی اساس چه باشد که به پیش این چنین مرد حق شناس به بلندی گراید
یا سری افراز و کجا طاقت و مجال دارد که بر عرش برین آن شاه غیب تخت نشین که قبله مقصود وی ست پا گذارد و بطرف
حاضران و کارپردازان دیده فرمود که چهار کرسی را آورده بهر چهار طرف نصب گردانند و این عرش برین سلطان سلاطین را
بچنان باین زمان پیشین از پرداهای عظمت و رادای کبریای بی نیازی پیچیده این مکان را بهم بسان مکین پوشیده
و پنهان گردانند و غلبه و احاطه آن را بر تمام کرسی و جمیع باشندگان فرشی دانسته بکینش را مشرف و آگاه از حال حقیقت
هر یک گداو شاه دانند بهمان زمان کار پردازان مراتب دان بوجوب حکم و فرمان بعل آورده یک کرسی طلایی مرصع را
بر زیر عرش بپایه اش قرین گردانیده قائم گردانیدند و بمقابلش و دیگر کرسی طلا نصب نمودند و دو کرسی نقره بجانب هر دو
پهلوی گسترده و در آن حال آن مهر جهان گیر با کمال تعجب همیت و جلال بران کرسی مرصع نزول اجلال نموده پایانه آن عرش
ملکی را به تعظیم بوسیده آن را پشت پناه و چتر سرخوش نمیده و بجانب حضار دربار کرده تمکین و وقار نشست و بطرف

شاه حق شناس دیده او را اشاره نشستن بر کرسی رد بر نموده گفت رباعی

شا همنش کامیاب می خوانند
تا کرده فراز کرسی مستخویش

شاهی که فلک جناب می خوانند
همسایه آفتاب می خوانند رباعی

عارف نه تعین نه غوری دارد
بادیده و دل فراق و حضوری دارد

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
ورخانه خود دعوت نوری دارد

و شاه فیض بخش و شاه فیض سان احکام شستن بر کرسیهای هر دو پهلوی نموده بجانب یاران خاص خود متوجه گردیده فرمود که

بضابطه و دستور دربار شاه غیب بی ریب بر رتبه و پایه و منزلت و مقام آن خوجه سرایان پاک و مظهر و مقدس بی عیب

هر یک یار قرار و مدار و استقامت و قیام نماید چنانچه ماه منیر و امیر با تدبیر بجانب دست راست رسیده پایهای آن کرسی

را بوسیده بمقام و پایه محرم حال و مظهر جلال قائم گردیدند و بطرف دست چپ شاه بی نظیر و قاهر فقیه قریب گردیده آداب

قرب بتقدیم رسانیده بر مراتب بهم مقام و مظهر جمال بایستادند و در آن حال بلبل خوش مقال به پیش آن یاران ستوده

خصال اظهار کمال پاک دامانی و خوش خلقی گل خندان و کیفیت مناسبت صورت و حقیقت بلبل نالان بجانب او

بتفصیل بیان کرده بخوشی حال بدین قال نواب کشید رباعی

بلبل زین هستی عدم سرایه
پنهان خورشید و آشکارم سایه فرد

هر چند بنای من ندارد پایه
ختم است بقدرم چه عروج و چه نزل

رباعی گفتم همه ملک حسن سرایه است
که چو آفتاب سرزد نتوان نماز کردن

خورشید فلک چو ذره در سایه است
گفتا غلط زمان نشان نتوان داد

از مآل و هر آن چه دیده پایه است
و هم چندان تنزیه و تقدیس و یحیی ذات او سبحان باین فرمود که آن شاهان و همه مقربان العیض و حیران محض گردانید ایمانی تازه

بهان زمان لبسل پیران بنز و یک یاران تصدق گردان خویش رسیده ازان میان بعضی کسان را برای آوردن تخت روان آن سلطان جهان روان و روان گردانید که آدمان و خادانش از تالش آن ناروا از کثرت و علو آن یاران جان بسیار بیک طرف و کنار رسیده ایستاده بودند بعد تلاش و تجسس بسیار پیدا نموده رو برو آورده حاضر گردانیدند و آن حال آن چیل با جلال بزرگ اخگر از سر آن خاکستر بر جمیده بسان اختر بکرت در آمده میان آن تخت آگینه که مانا بفلک مینافام بود رسیده بجانب منزل و مقام علوی خود خرام فرموده مانند ستاره صبح نمایان و روان گردیده از چشم مردمان پنهان گردید و آن مهربان نیز بموجب اشاره و حکمش بعقبش روان گردیده میان آن برج شرف رسیده قران السعیدین نموده همه عالم و عالمیان از از برکت و سعادت آن چنان وقت و زمان فیض یاب و بهره مند گردانید و صباح آن روز مهربان ازان بیت شرف سلطان برآمده آن چنان حقیقت و کیفیت آن همه عمده یاران دل سوز غم اندوز را معلوم نموده بغایت غمگین گردیده هر یکی را بگرم محری بکنار لطف خویش کشیده بزودی آن پاره شاه مهره را از بازوی خود کشوده در آب سائیده بر آبله و جراحت و چهرهای آن سوختگان مالید بهان زمان از قدرت او سبحان آن همه داغ و جرحت برگردید و رنگهای وی آنها بحالت اصلی رسید و ازین کار دیگر تصرف و کرامت بلبل با استقامت به پیش آن یاران محقق نمود و آشکار گردید و بعد فراغ آن معامله خاطر خود را جمع گردانیده مع آن همه رفیقان و دوستان و یاران و مخلصان بطرف شان و شوکت و نامدار و قار و هدایت بطرف و بار آن شهر یار که حق شناس باشد متوجه گردید و ازان طرف او هم برای استقبال آن مرد با کمال تا مقام در بانان حرکت نموده بدان مهر جهان گیر بغل گیر گردیده از فخر و عزت و خوشی و بشاشت برخوردار شدن بایده بزرگ باله و شفق سراپا نور و پر سر و گردیده با احترام تمام پیش پیش خویش خرام کنانیده میان ایوان شاهی رسیده اشاره بر آمدن بران عرش ملی که جای مقرری جلوس آن شاه شاهان بود نموده ظاهر گردانید که از مدتی این مکان را حواله نائب این جناب کرده بودم احمد شد که حالا حق به حق دار رسید و نقطه بر مرکز قائم گردید و بجانب خواصان دیده گفت که دو کمر آورده بهر هلو گسترده این شاهان ذی شان را بران نشانند و این بنده حق شناس را یکی از غلامان این سلطان

حق پرست داند و بشوق و محبت و اخلاص تمام بدین کلام کلمه نمود و رباعی	شاهنشاه به تخت سلطانی باش
پیوسته به تخت و تخت ارزانی باش	خورشید صفت کشاده پیشانی باش

همین که آن مهر جهان گیر ازان مروت حق شناس روشن ضمیر این تقریر شنید و آن چنان آداب مسلمانی و ایثار انسانی که فوق آن متصور بشمر نباشد بید بگرم محری خود در آمده از جوش محبت و شفقت بزرگ آفتاب بر خروشتن لرزید و از شرم و حیای بر کمال از عرق انفعال سراپا تر گردیده بسان چشمه آب درختان بی تاب نمودار شده امواج اظهار حقیقت

شاهان و فرزند گاهای آن چنان معامله و کار را بگوش شنیده بخمال هم در نیارده بودند که بجای آتش بازی ضاعت آتش
فانی گلزار ابراهیمی و بمقام روشنی شمع و شعلها عجب انوار آتش و شعلها که مانا بنار و نور وادی و کوه طور موسوی بود معاینه و
مشاهده ننوده پوش و حواس را بباد داده و صدق و یقین خویش افزونند و اگر چه آن همه دوران و پس ماندگان عوام
و انعام بودند لیکن چون در جماعت انسان در آمده پیروی و همراهی مرد با کمال مستقیم الاحوال ننوده اند از فیض انعام
آن عالی مقام خالی و بی نصیب اند که بچشم بصیرت حقیقت بنیان اینان بسان سگ اصحاب گفت و خریستی تا تو صالح
و طاهران مخلوق موسی و جانوران جان بخشیده ابراهیم و هدهد سلیمان قدری از معرفت و ایمان و حقیقت نیک و بد این
جهان نیز خبر دار و بهوشیار بودند که با وجود آن قدر دوری و آن همه مجوری هر که و مده از تجلی دیدار عام مشرف گردیده بودند
و هیچ کی را شبهه و تردد در اقرار و دیدار آن ملک ظاهر و ستار نمانده بود اگر چه هیچ کسی از نزدیک و دور جمال بر کمال
و حقیقت و حال آن عیان و مستور کما حقه ندیده و نداریافته بود چرا که در آن هنگام شب وصال که نمونه روز قیامت می نمود آن
جمیل با جمال و جلال را معامله و کار بدان عاشق صادق بر کمال خود بود و هر چند تابعان و طفیلیانش را نیز در ضمن
آن دیدار بطریق عموم و مخصوص میسر گردید و هیچ احدی را در پیدائی و هستی آن جمیل شنیده نادیده شبهه و انکار نمانده بود
باری حالا همان بهتر که بیان این چنین حرف و گفتار اشارات اسرار را موقوف نمایم و صریح بگزارش قصه گل و بلبل در آیم

بر خاستن گل بی خار از سر تخت نار و روان گردیدن آن جمیل پنهان و آشکار بجانب محلهای شهریار
و هم تعقیبش پران گردیدن بلبل بختیار بطرف آن گلزار و بیان کیفیت بگردیدن آن همه یاران
سوخته و افکار از تصرف بلبل نیکو کار و حقیقت ملاقات آن خلافت اساس با آن شاه حق شناس
و کرسی نشینی اختیار کردن آن آداب ان فرخنده کیش بر ای خویش هم تبریزی دن آن شاه حق شناس
از کمنه آئین و روش پیش و داخل شدنش در مذہب قدیمی آن عاقبت اندیش

چنین گویند که چون بعد از بسیار شعلهای آن نار با طفا رسید و آتش سوزان خاموش گردید و دود و غبار و شور و شغب
از هر کنار فرو نشست آن گل نار بجانب بلبل زار نگاه گرم مهری نموده فرمود که ای پروانه جان نثار سمند آثار حال بجانب
آدمان شهریار برو و همان تخت روان سواری را بر ایاز تا از سر این خاکستر و نار برخیزیم و بمرآه تو بمیان گلشن و گلزار خود
در آیم و زمانی برنگ گل و بلبل درین جهان بی مدار پر خار سراپا آزار بر آساییم و فالهای دل ربای ترا بگوشش صفا نمایم

نواهای کشیده قصیده	حسن شه کامران مبارک	خوش حالی جاودان مبارک	بر غنفل کوس کامرانی
رقصیدن آسمان مبارک	شان سپه طغیانه قراول	بر مهر سپهرشان مبارک	افزونی قدر سر فرازان
از سجده آستان مبارک	در هر سنگی ز شاهد بخت	صد رحمت نمان مبارک	از جلوه گل رخان مجلس
ز نگینی گلستان مبارک	از قدسی قدان طرازش	بر طلس و پرینان مبارک	از چهره با لقنات ساقی
رویدن ارغوان مبارک	شاهان صفت بندگی کشیدند	بر والی ملک جان مبارک	گردید جهان پیر عاشق
بر پادشاه جوان مبارک	از بخشش مایه دار بر خلق	آبادی خان جان مبارک	از خازن زرفشان شاری
بر شاعر درفشان مبارک	و پس از آن حلقه دوم آن سی صد و چند یار قدیمی باعتبار دایره سوم نمودار گردیدند بطرفه محبت و فدویت بصدق و نیاز می گردیدند و بقدر استعداد و بیان بدین قسم سخنان ترنم می نمودند و رباعی		
گردون خوان حضور این کاشانه	آراسته بربیک دلستانه	ایاران همه عشرت طفیلی دارند	
همان چراغ نیست جز پروانه	و از گذشت آن هر سه دایره متحرک گردیده و هجده که بزنگ فانس خیال		
بر پیرامون آن شمع و پروانه با جلال و جمال بچرخ درآمده بودند آن هزار یار بهادر جان شتار حلقه چهارم پیدا و آشکار گردانیده بر پایهای خود قائم و برقرار ایستاده بودند و هرگز از مقام خویش حرکت و حرام نمی کردند و هیچ اجنبی و بیگانه را در آن کاشانه جانانه مروان نمی گذاشتند و بعقب این یاران آن دوازده هزار کس همراهمان که بوقت سیاحت و فقری بلبل نالان رفاقت اختیار کرده بودند سه حلقه دیگر بسته ایستاده شده بودند و در پس ایشان همه لشکریان و جمیع تماشایان و مردم عوام کثرت و از وحام داشتند و از آن هفت حلقه بادستور و در و در رسیده تماشای نظاره می کردند چرا که از تابلش نارتان نزدیک آن حلقهای حدیدی استوار آن بی چاره گسان بقرار رسیدن نمی توانستند و حقیقت و حال جال آن حلقهای قریب برین منوال است که در جامه و دامن مردمان آن هر سه حلقه گردان آتش می گرفت و بهمان زمان دیگر یاران بدان یار سوزان رسیده بدستهای خود مالیده پیرایش از زودی دریده از بدنش جدا می گردانیدند و بشتابی و بی تابانی بچرخ خود درآمده قدری می آسودند که طاقت و مجال بیک جایستاده ماندن در خویشتن نمی یافتند و بر بدنهای اکثر آنها آلههای سنوان و داغهای سوخته نمایان پیدا گردیده و فرکان بعضیها سوخته بخیرگی بصارت رسیده بودند و اقلی ریش را بسان شیشم بیاد داده بشکل امردان بشتی شده بودند و همه صلیحان و ملیحان گردیده رنگهای آن جمیع یاران مهر جهان گیر آفتابی شده بود و آن همه کسان چها حلقهای قائم و ایستاده دست سپهر را بر چشم و روی خود داده از تابلش و شعلهای آن نار بجایها خود قائم و برقرار در مانده بودند و غرض که در آن شب عروسی گل و بلبل جمیع حاضران و ناظران طرفه کیفیت آتش بازی و روشنی			

حالت قرب و وصال گل با جمال و لب لب با کمال ماه منیر بغایت شاد و خوش حال گردید بطرف کیفیت احوال بگرداگرد آن ناز با جلال طواف نموده بدین قال نوای خود را بلند گردانیده صدای نوید و مبارک باد را تا بگوش آن سمیع و بصیر خورشید نشانی		
بیت وصل جانانه بجانانه مبارک باشد	صحبت شمع بیروانه مبارک باشد	و هم شاه بی نظیر بعبش لعجب انبساط
و سرور روان گردیده بدین دستور نوای کشید مطلع	عالم همه غمخوار تو منظور	دشمن غمگین و دوست سرور
و بعد او امیر باندیز بخرچ در آمده بدین تقریر کلامی نمود حسن مطلع	از عارض تست باز روشن	در هندی چراغ آتش طور
و پس از آن تاجر فقیر از مقام خود خرام کرده بدین کلام متکلم گردید بیت الغزل	بر دشمن و دوست مهربانی	
دور همه کس فراق تو دور	و پس از تو تاجر کبیر مع و یار بشیر بطواف در آمده بدین تقریر نوای برکشید	
جز ملک تو عیب داده هر جا	از ذات تو هندی جلک نور	و پس از ایشان و پیش پیش ماه منیر آن هر دو شاهان
روشن ضمیر بر میان دوره آن حلقه بی تقدیم و تاخیر بجزکت در آمده بدین چنین سخنان موزون نوای سخن می نمود و بدین کلمات	فیض بخشش باین سخنان بسامعان فیض بخشی می نمود غزل	بر روی تو جز جلوه ندیدیم تقاب
گل آده فصل بهارست قشایش	نوشید می صاف قشایش گل	در چشم تو جز شرم ندیدیم کجاست
دشاه فیض رسان بدین عنوان فیض رسانی می فرمود	زین شوکت دارائی این فرسیلمان	دیکر نبود پیش دل و دیده حجابی
بر خاست به بینید چه برادج سخانی	دیدیم تجلی تو در نفس و آفاق	و هم آن مشتری برقع پوش خانه بدش
هر منکر دیدار که آمد بسو الی	مادیده کشادیم و بدادیم جوابی	
بیان آن همه مردان زائران داخل گردیده بدین آن حلقه اول نزدیک پہلوی ماه منیر رسیده گرم طواف گردیده بدین ادا نوای برکشیده صدای خود را تا بگوش نازک آن گل سخن نبوش می رسانید و هم بسبح مردان پس ماندگان و واقیان	رسانیده در جرات و همت آنها افزونی می بخشید رباعی	
می بار داز ایشان که سرفرازند	پیشانی سجده جنابت دارند	رباعی ای خلق فرومانده کجائید
سلطان که چنین صلا عامی داد	اگر حوصله دارید بیایید همه	چنانچه آن گل بادهوش سراپا گوش صدای آن ماه و
مشتری با جوش و خروش را صفا فرموده خود هم بطرف آهنگ قرات این آیت را آواز بلند خوانده آن همه سامعان و زائران را بدیکر کیفیت و حال مشرف گردانید و آن منکم الا و رد با کان علی ربک حتما مقضیا ثم سجدی الذین اتقوا و نذر الظالمین فینا جثیا و بعد از آن حلقه اول یاران خاص و خاص الخواص آن چهل یار با خلاص همان ترتیب پس و پیش روان گردیده حلقه دوم نمایان گردانیده بیان طواف بدین چنین سخنان بی خلاف لعجب و ذوق شوق		

مکان برین که منتهای درج پیروان و ساکین است ایستاده مانید که شب با من فقیر بر تقصیر بنزل خیر رفاقت نمودید حتی شفا
بر من ثابت کردید و از گذشت این مقام جلوت و کثرت و جای خلوت و وحدت است که هیچ رفیق و یار دران جا باز نماند
فاما چون شما از راه یقین صداقت و فدویت و محبت و اخلاص مودت رفاقت و خدمت در هر مقام و هر جا با ما بود
من جا دارید و مقرر است که *المُرُوحُ مَنْ أَحَبَّ* این گفت و عنان باد پای خود برداشته اشاره پاشنه کرده مانند پروانه
جانبا ز سپردن و از آمدن برنگ جمیدن برق آن اسپ جنده براق مثال را از جا جهانی زد و طرقة العین بدان توده نور
که بعینه چون کوه طور پر از ناز و نور و تجلی و ظهور بود رسیده ملحق گردید لیکن مرکب آن را کب مجبور رسیدن آن مقام از
سوزش نار و تابش انوار سوخته شده در دم توده خاکستر گردید و آن سوار بختیار مجرب حقیقی گردیده ناچار و بی اختیار چند قدم
پیاده میان آن نار که از قدرت پروردگار در حق او حکم گلزار پیدا نموده بود روان گردیده بجنون آن شمع دل منور
بمثال پروانه جان سوز رسیده زمین نیاز را طلب ادب بوسیده بگرداگردش تصدق و بلا گردان گردیده بجای طنین

زین این چنین ناله های درد آگین کشید	رباعی از عکس رخ تو شد گلستان همه گل	صحرا همه گل شد و بیابان همه گل
گر خار و خس جهان شود گل چه عجب	از فیض تو شد آتش سوزان همه گل	رباعی چون حسن تو از پرده با ظلمت آمد
خود را از همه سوی خریدار آمد	هر بار بطور دگر شش می دیدم	این بار بطور همه اطوار آمد

گل با جمال و جلال با صفای این قال و دیدن آن احوال بلبل با کمال صاحب حال بغایت و مرحمت بجانش میده بلطف
بر کمال بطرفش مائل گردیده از خوش خلقی خود خندیده این نفخه دل را با زمینان غمزه ها ن کشیده خاطر پریشانش را جمع گردانید

رباعی از عشق تو گنج رنج شد دولت من	از زید چو ذره مهر از همیست من	تا بوالهوس نیاید آن جا که منم
بنشانم بر آتش من نهی غیرت من	بلبل جان باز از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز بال بال خوش حال	

گردیده دیگر طاقی و جراتی در خویشستن در یافتن نزدیکی رسیده به پیرامون آن دلستان قربان گردیده باز بدین مقال

چشمه شادی بر کشید عنزل	چون خلیلم عاشقی دشوار آسان کرده است	آتش حسن ترا بر من گلستان کرده است
اضطراب دل دگر انت بهار دیگر است	منع بسمل اطمینان گل افشان کرده است	گل باهوش سراپا گوش این همه ناله ها

موزون و سنجیده آن بلبل با جوش و خروش را پسندیده و میان کفهای گوش خوش وزن نموده بمقابلش در همان

زمین آتشین بدین چنین سخنان رنگین گل افشانی فرمود غزل	غالباً این شیوه از ابروی تو آموخته است
--	--

این که تیغ نغمه گریان خندان کرده است	نی همین ز ناز زلفت داد ایاں اباد	مصحن خط تو صد کافر مسلمان کرده است
دو دلدل بنگر که بر روی عروس وزگار	چرخ و ش زلفت پریشانی پریشان کرده است	و دران وقت و حال از مشا پده

باین لطف نمایانم گشته آن شوخ میدنم دل دشمن بجالم سوخت و عشقت پیچید این دل در آتش من باتنک ظرفی نذار حس دل من تر زبان روح آتش خانه عشق است فرد بهر صورت که باشد خواهش برگرد گشتن	که حرف وصل با من سخت بی باکانه میگوید که بی خوابی برای خواب من افسانه میگوید سبورا شیشه دانه شیشه ایمانه میگوید سمندر وصف خوبیهایی آتش خانه میگوید اگر شمع سرت من دودم و گرد سرت من بادم
---	--

بیت قسم صحت گل عنذلیب باغ توام | بجان شمع که پروانه چسب راغ توام | این بگفت و فی الحال خلعت وصال را
پوشیده آن مقنعه با جمال ستاره دار را بدوش انداخته سهره زرتار و مروارید آبدار بر چهره آویخته آن قاصدان دل و جان را
بخوشی تمام رخصت ساخته گفت که ازین جانب از لصد آرزو آداب نیاز رسانند و اینک رسیده دانند و بجانب یاران حاض
ور فیقان با اخلاص دیده فرمود که شادایانهای شادی بنوازند و اسپ برق رفتار برای سواری حاضر سازند که برای شستن
آن چنان مکان برین مرکب عنایت فرموده آن تخت نشین می باید که سوای آن اسپ پران در هیچ حیوان که در جهان
آن طاقت و توان نمی نماید بهمان زمان رفیقانش بموجب فرمان عمل آورده آن محترمان را بالای آن برق درختان نمایان
گردانیده همه عمده یاران و هر دو شاهان و جمیع مخلصان و رفیقان لعجب جلال و جمال و ظرفه شان و شوکت بر کمال فائز تاشا
آتش بازی و کثرت شعلها و شمعها و فانوسهای رنگارنگ روشنی بخیزد آن نوشته دوران روان گردیدند لیکن همین که آن
چنان سواری نمایان و درخشان با غلغله نوبت و شور و فغان کرنا و نفیر دولت و وصولت از میان لشکر خود برآمده دران
میدان که موعود گاه و دیدار بود رسید و از آن طرف آن قدر شمعها و شعلهای توده نار نمودار گردید بهمان دم تمام انوار آن
همه آتش بازی و روشنی بی نور و کم گردید و هر یک نانی و نواسا از بهیبت و دهمشت مشاهده آن طریق و انداز دم و کشید
و آوازه و صیوت کوس و دلهای بلند آواز از شور و دبدبه التهاب شعلهای ناز بلند پرواز یکبارگی ناپیدا و کم گردید و آن
قدر شان و شوکت نمود و دولت به پیش آن کبریا عظمت بی لطف آن شاه شاهان با بهیبت پیش از لعجب بازی طفلان
نادان نمی نمود چنانچه همه روزندگان پیش پیش سواری بجان خویش ترسیده پایش کشیدند و همه اهل ترک صاحب آرایش
از آن تابش نار بی زینهار خوشیستن را بکنار رسانیده دران مجموعه و کثرت پریشانی و قلت نمودار و آشکار گردانیدند چنانچه
آن محرم جهان گیر با متعدد دیاران خاص و آن هر دو شاهان با اخلاص و چندی رفیقان صداقت اساس بقرب آن توده
نور که مانا بکوه طور بود رسیده غمان بارگی خود را کشیده بجانب آن یاران و جان بازان و رفیقان خویش بعین عنایت دیده
فرمود که آفرین آفرین بر رفاقت شما و هزاران تحسین بر محبت و صداقت شما لیکن حالا باید که شما بصبر و وقار و سکون برین

دآورد یعنی که تن لطیف و روی جمیل و دل جان ربای خود را در لباسهای نازک انواع رنگ و پردای سهره درخشان پراوار
 سراپا صلح و جنگ و حجابهای خوشبو و باد عطریات انس و محبت پراننده هوش و فرسنگ پوشیده و پنهان نهان گردانیده باعتبار
 مجاز و ظاهر سراپای خوشنیتن را عیان و باهر ساخته بر بالای تخت روان آگینه سوار شده از میان محل برآمده در آن عصمت نموده
 قیامت رسیده بگنجان را دیدار عام نموده پای هتفاست خود را از سر آن تخت روان کشیده بر بالای آن عرش ثابت طلانی
 پراوار از نار رسانیده بکمال جمال حم درافت بران مکان مستوی گردیده بر شست همدم قال و محرم حال امع خلعت مقنعه
 ز تار و سهره گل و مروارید آبدار بجانب بلبل زار که توشه آن دیار بود رخصت فرموده پیغام داد که ای بلبل غوریده ز نهار تو درین
 وقت بهار مرا گل بی خار تصور نخواهی نمود که الآن من از قدرت پروردگار شمع شب افروزم که اینک بر گن آتش شسته از نار
 عشق خودی سوزم پس اگر شوق وصل یار و ذوق دیدار بر جبه نهایت کمال داری فی الحال بسان پروانه خوش در میان این نور و نا
 زود بر سر تابو وصل بفصل و دیدار بی انکار که پاک زایمزش مقتضیات طبیعت حیوانی و صاف از کدورت و ظلمت خواهشهای
 نفس انسانی ست مشرف شوی سه اسارک ابدای دل باز در آتش شستنها عیان حجابهایش را ز دست خود گسستنها

آن رسولان پیغام رسان آن قدر تشریفات حسان رسانیده آن همه حرف و بیان فرمان را شنوایند بلبل بانو از رسیدن
 آن تشریفات انعام و اکرام و شنیدن آن کلام و پیغام و از تفحات نوا و صدای آن قاصدان فرخنده کام خوش کلام
 بسان غنچه بر خوشنیتن بالیده بزنگ گل خندیده آداب عنایات و تفضلات بجا آورده گفت که ای برادران عزیز و افتخراز
 جانب این جانب از بعد عرض نیاز گذارش خواهید نمود که ای گل زنگارنگ و ای مل سراپا صلح و جنگ و ای بهار آلوده و جنون ای
 شیشه بوقلمون و ای مقناطیس آهن دل من و ای کاه ربای خس تن و ای محک زر قلب انسان و ای ملک پادشاهان
 و امیران و ای ملجای عاجزان و ضعیفان و ای ما و ای غریبان و فقیران و بهنگامی که خالق برحق و صانع مطلق تر الباس
 جامه زیبای پوشانیده خطاب مستوفی بخشیده بود و قبای شکیبائی مراد بریده گریبان چاک گردانیده سسمی بعاشق بی باک کرده بود و باز
 در سسمی که ترا خلعت رنگین نباتی در بر کرده بنام گل نامی گردانیده بود و مرا هم پوشش حیوانی پوشانیده خطاب بلبل شیدا طبع
 ساخته بود و در زمانی که تر لباس شاهی پوشانیده بر تخت خلافت نشانیده بود و خرقه گدائی در برم انداخته بر زمین مسکنت و اندیده بود و مقابل آستانه
 بانو آمد ای بی نوا گردانیده بود و الآن که ترا پروردگار و آن قاصد مختار شمع شب افروزد گردانیده است همان مراجرات پروانه جان سوز بخشیده است

بیت پسند آسا اگر پیش رخ دم آتش اندازی	ازان بهتر که در از خویش چون چشم بدم ساری
بیت روز گل شب شمع بودن سم و دلارست	بلبل پروانه گشتن روز شب کار من ست
غزل ترا شمع آن که میخواند مرا پروانه میگوید	پری هر کس لقب کردت مراد پروانه می گوید

چون شمع بس که آتش شوق من گرفت	گفتم بزنگی ز سرم و اشودنش	دل گر گدخت ریگ وان ساختش
با چشم واکشیتیم که دریا شودنش	از تند باد حادثه لپست سست قدرین	این خیمه بود امید که برپا شودنش
بر هم زد این معامله را چشم گل رخ	خاکم بس بر من خواست که سودا شودنش	چشم بر روی کسی دوختن سست
عیش عمر بماند و خفتن سست	دل زغال سست عشق گل بود	اول و آخر او خفتن سست
کار این سوخته و اسوختن سست	با تجمه آن نگار با کمال بعد این قیل	وقال از سر آن عرش برین با جمال

نموده بدرون محل تشربیت فرموده آن خواجه سرایان خاص مقرب را که هدم قال و محرم حال و منظر جمال و منظر جلال بودند حکم نمود تا سرافات عظمت و بادهای عصمت از پیش آن عرش برداشته و شاه حق شناس را باز بدستور قدیم بران و بهیم نشانید فاصدا و رسولان مهران گیر اطاعت کنانیده جواب با صواب پذیرای مدعای آنها شنواینده هر کجی خلعت فاخره بخشیده و خست مانید و بجمع کار پردازان حکم نیاید شاد طوی رسانیدند و بخان و ساعت شناسان روز نیک ساعت سعد برای قرآن آن نیرین مقرر گردیدند

بیان شب عروسی بلبل بختیار با گل همیشه بهار و تجلی فرمودنش بر تخت نار
و برخی بیان مراتب درجات هر یک فیتق و یار و شمه اظهار مثل دیدار بی انکار

چنین گویند که چون شب وصل گل و بلبل حسن و کمال نزدیک رسید آن معشوق با جمال حکم فرمود که بیرون شهر در فضائی میدان خیمه از تند و عساکر طرفین بمقابل یک دیگر فرود آیند و همه باشندگان شهر و جمیع غراب و علایای و هر که از مدتی و عمری نام شاه بی نام و نشان و شهرت شاه شاهان و صیفت سلطان غیب غریب پرور بنده نوازی شنیدند منادی کنند و صلاهی بارعام زنند تا در آن شب وصل عاشق صادق و معشوق لائق حاضر شده بمشاهده دیدار خلیفه الله و آن ظل الله که تحت خلق اند با خلاق الله آن همه حساب و گمان خویشتن را بتصدیق و یقین مبدل گردانند و کسانی که بران اخبارات شنیده و جمال نادیده صدق و یقین داشتند آن تاشارا برای العین دیده در قوت ایمان بغیب خود بیفزایند باری چون همه اسباب شادی شاهانه و لوازم جشن طوکانه که شرح و تفصیل آن را شاعران و نثران نیکو باین می نمایند تیار و میا گردید و آن شب وصل وقت دیدار رسید و در آن مقام از ارقام خواص و عوام و شعور و صدای شادایانهای شادی و انوار مشعلها و شمعان آتش بازی آتش قیامت نمود روزی که خیر پید گشت در آن زمان بموجب حکم و فرمان آن جمیل پوشیده و عیان خوجه سرایان مقربان بپایان میدان در مقام وسط افواج طرفین توده کلانی از بهیم بر چیدند و آتش در دادند و چون شعلهای آن نار تا بفلک پرورد و غبار سر برکشید آن گل بی خار همیشه بهار خویشتن را بعجب زینت و زیب و طرفه لباس و جواهرهای سراپا مکر و فریب

نیز پاک می شناسم و شاهرو مرد و حید و فرزند زمان خود را بسان مردم چشم الوال البصار پاک صفات از غبار و کدورت
مقتضیات طبیعت و خواهشهای حیوانی و انسانی می یابم بدان سبب با او هم معامله دید و او دید بمان می آرم و بوی نس و
بمشام جاننش نیز می رسانم و اینکه برای تیاری شب عروسی مکر رضای دهم بدو سبب است یکی آنکه می خواهم که بخدست
آن محرم جان گیر که او را بجز و صورت بمنزه مثال آن جناب بی مثل خیر الاخیر صلی الله تعالی علیه و سلم می دانم بقسم شاه
فیض سان شاه فیض بخش که از روی اعتبار و مثال بیان شیخین خجستان کلان او خیال میکنم ترا هم نسبت و خصوصیت پیدا کردانیده سر فخر
و انفلک سعادت رسانم و دیگر آن که آن شب وصل گل و بلبل نمونه روز دیدار پروردگار درین جهان بی داری انگاریم چنانچه
برای اعیان خواهی دید که در آن شب وصال مثال جمال روز قیامت نمودار و آشکار گردانیده همه بوالهوسان و عشق بازان
نابکار را متنبه و بهوشیار خواهیم گردانید یعنی که بر همان تخت طلائی پرانوار که عبارت از نار باشد جلوه گر گردیده آن پروانه جان
را حکم رسیدن رو برو و تکلیف نشستن پهلوی پهلوی خواهیم فرمود چنانچه در وقتی ترا هم ای پدر مهربان برای آن کار فرمان
نموده بودیم لیکن در تن ناتوان و جان بی جرأت تو آن قدرت و طاقت جان بازی و سر اندازی ندیده بودیم
بمیت عشق بازان وضع خود را بعد ازین مختل کنید | گشته کثرت و دوست جانان چشم را حول کنید

شاه حق شناس چون آن همه حقیقت را شنید و این چنین مرضی آن بی پروای لا ابالی دید چرا که بارضا بقضا داده و
بر مرضی گردیده گفت که ای شاه شاهان من بحقیقت ترا خلیفه اوسبحان که خیر الما کرین ست می دانم و حیات و موات و گرفتاری
و نجات خوشتن را بدون فرمان و رضا جوئی تو نمی یابم و بی اختیار زار زار گریسته بدین اشعار آبدار تکلم نموده قبول حکم

ناگزیرش را آشکار گردانید فرد	فتنه خوابیده از هر گوشه سر برشته ست	گردش چشم تو گویا گردش سلطانی ست
غزل از بس که سینه داغ تو بر یک گره نهاد	ناسور گشت زخم دوسری در جگر نهاد	زخم تو مرهم ست اگر هست مرهمی
بر هر که تیرو تیغ کشیدی سپهر نهاد	مهرت کشید و در دل تنگم صد آن قد	آن کس که کین من بدلت این قدر نهاد
کی پای می نیم زنگبر به تخت کس	بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد	هر جا نهال آرزوم پای سخت کرد
دست زمانه زخم بدوشش تبر نهاد	با من ستاره زد و دم شب زنده داری	خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
رنگی مانند بر خرد و بیای دیگران	فقر آمد ابرو همه را آستر نهاد	در دل مباد تنگ شود جای حسرت
هر آرزو که داشت دل مابد نهاد	رباعی هر جا نشد که فلک دوران داد	رو کرد و بختاک و تازه شد شور و فساد
جسمی ست جهان فتنه مواد خورش	بر جزو ضعیف ریزد و این جمله مواد	غزل گفتم فیض گریه دلم و اشود نشد
یک گل شگفته برب دریا شود نشد	مانند آن چراغ که آتش در وقت	دل خواستم که داغ سراپا شود نشد

و بعد حصول قمر و فرزندان آن بی چاره دل بندگان را بجانب شاه فلک قدر خصمت کردند و در آشنای راه از تقدیر آگاه عاقلان
و معشوق بمیان دریای عمیق غریق گردیدند و باز از حفظ و حمایت حافظ حقیقی زنده و سالم از آن چنان دریای زخار برآمده از
جانب هر یک کنار بر جبهه آن گل ژولیده و پژمرده بجاک هندوستان رسیده بمیان کوهستان ساکن گردید و در آن مکان
از اراده سبحان شهریار آن دیار بر سر حال آن گل سراپا خار رسیده از دلبوی تصرفات و کرامات شنیده و در ابد ختری خود برگزیده
ولی عهد خویش گردانیده مالک آن دیار گرد و در مشیت تقدیر بلبل خوش تقریر بجاک شام رسیده سلطنت آن مقام را
بجای تدبیر گرفته باز بطرف شاه فلک قدر دل گیر که گل خود را به پیش او رسانیده در آب غرق گردیده بود روان گردید و چون
گل خود را در آن مکان ندید و خبر دریافتنش شنید تاج سلطنت از سر افکنده خلعت خلافت را از بر خود خلع کرده وضع بی نوا
راگزیده کار جهان گردی را اختیار نموده درین ملک معمور بادستور بوی گل دل ربای خود را از پرده عرش شاه غیب شنیده بدان همه
غرامت و ندامت ازین دیار هجرت اختیار کرده حالا باز بچنین فوج سنگین و عجب شوکت و جشمت برای گرفتن حق خویش
بخند شاه حق شناس سیده است و اینک منم آن گل بی اساس این محرابان گیر همان بلبل ست سراپا صبر و سپاس قطعه

چرخ صد عمر ابد ساغر او در زند	تا باین نشه می از خمش آید بیرون	چه قدر شپمه خورشید بطوفان آرد
کین چنین لمعه از خمش آید بیرون	پس باید که تو هم ای حق شناس برضاد قضای الهی راضی و صابر بوده حق شناسی را	
کار فرمائی و اسم بهمی گوی این بگفت و در آن حال بطرف کیفیت هیبت و جلال بدین قال بستمی کلم فرمود که بهوش و حواس		
آن بی چاره حق شناس ابریشیان نمود	عندلیبی در چین هر سو که بال افشان بود	از برای آتش گل جنبش دامان بود
سوز دل کی در لباس ظاهری گردنمان	شمع روشن با وجود پیرهن عریان بود	یادی از گستاخ و متهمای عاشق می دهر
هر دو سوچاکی که در دامان گل ویان بود	دست روزه بر نیازم نازی پروای دوست	چین پیشانی بفرد من خط بطلان بود

همین که آن مرد سخن نبوش از آن گل سراپا جوش و خروش آن همه حقیقت و ماجرا را شنید بی اختیار و ناچار بحالت اضطراب
پایش در افتاده چندان گریه و زاری نمود که از بهوش خود بی خبر گردید در آن حال آن نگار با کمال فی الحال گلاب برو پاشیده
قدری آب نوشانیده اشک چشمش پاک گردانیده بهوش و افاقه رسانیده گفت که ای بابا دختران را برای همین نمی خواهند
آخرا نه را ویران می نمایند باری بهر حال بقضای ذوالجلال راضی و صابر باید بود و بموجب سنت رسول الله که باید فرمود و تابع
رسم و آئین جاهلان و احمقان که بحقیقت آنهایی غیر تان اند نباید بود و ای حق شناس معدلت اساس گنگار را شناس که بفضل
الهی گل بی پروا ام و گردی از لوث طبیعت بردمان پاک خویش ندارم و بخارهای خفته شهای نفسانی گرفتار نیم بنشین ازین نیست
که در تمام مخلوقات آن بلبل شیدا را طالب و جویای خویش می یابم و مانند نگاه صاف با انصاف عقبات نظر آن عاشق صادق را

و شاه حق شناس با همیگر در همین تدبیر و تقریر بودند که یکایک قاصدان و مصاحبان مهر جهان گیر رسیدند و از آن پایش رسانیدند
 برین ضمون که من مهر جهان گیر پسر شاه فلک قدر نبیره عرش آشیانم درین دوزها که برین ملک هندوستان تابیده ام همیش
 هست که درین دیار کان طلا و جواهر آید ارشیده ام پس چون بحقیقت مالک و مربی آن من بوده ام برای وصل و انصاف
 برین سرعت و دل گرمی در بخار سیده ام یعنی از منجان آگاه و دقیقه شناسان خیر خواه چنین روشن گردیده است که این جناب
 آسمان جاه و شهبان خویش و ختری چون اختری دارند که آن را ولی عهد گردانیده مدار دوره ملک و سلطنت خود را با و
 حواله ساخته اند پس نسب و مبارک است که آن اختر کرم را با نبیر عظم در یک برج خلافت قران بخشیده ساعت سعد و ایام
 نیک داپیدا و سوداگر داند و خیریت و رفاهیت همه عالم و عالمیان خواهند از مخالفت و ابعا آن نیز من سعد که نگام افات
 و هلاکت است در اندیشه باشد هم آلودی از سل سوز که بالندی و دین الحق بنظر علی الدین کز کوه انبیا کون یعنی اوست آن
 خداوندی که فرستاد رسول خود را بر او هست و دین درست تا غالب گرداند دین را بر همه دینهای دیگر و اگر چه نخواهند شکر کان
 اظهار آن دین محمدی را غرض که چون شاه شاهان خلافت اساس و شاه حق شناس این پیام را شنیدند و آن نامه او دیدند
 بزرگ غنچه سر بگریبان کشیدند و بان گل حبیب کیسبائی را دیدند و در آن وقت شاه حق شناس که ازین خبر وحشت اثر اند
 بلبل شویده بناله و فغان در آمده بود بسیار سخنان پادشاه و اربابان را ندان چنانچه آخر الامر شاه شاهان از روی لطف و پیش
 خویش نشانیده گفت که ای حق شناس قباح نه شناس این بلا و آفت بی قیاس را تو خود بر سر خویش آورده و پیش کرده
 در مانی نیست این مهر جهان گیر همان مرد فقیر است که پیش ازین کار او را درین دیار بلبل خوش تقریری گفتند و من بسبب آن
 تا فرانی و تقصیر حکم قتل او کرده بودم و تو تیغش گردیده آن بلای خود را از دست غضب من رها نیدی و اکنون ناچار بموجب
 تقدیر پروردگار این چنین ناله می دل آزار را از و شنیدی و این معامله را دیدی شاه حق شناس بی خبر ازین خبر حیران
 و پریشان گردیده افسار حقیقت آن کار نمود و در آن زمان آن نگار مکار بطریق اجمال باز ابتدا بشرح احوال مهر جهان گیر
 در آمده ظاهر گردانید که چون او را بدان دختر زاهد غار نشین عشق و محبت پیدا شد و معامله دید و او دید هم بمیان آمد زاهد بران کا
 دیدار آگاهی یافته از غیرت آن کار بر عای بد خویش هر دو را بهیئت گل و بلبل مشگل گردانید و تاجر جهان گرد آن نهال را از میان
 آن جبال بر و شسته بجانب ملک ایران شتافت آن را بطریق تحفه سلطان آن مکان گذرانید و در آخر کار از تقدیر پروردگار
 شهرای ایران و توران که با هم بر او ان بودند یک جا مجتمع گردیده بدان حکمت و علاج آن هر دو سیح صورتان را باز به بهیئت
 انسان در آورده و آن شاهان فدوی الاحسان هر دو را بفرزندی خود در آورده با هم دیگر نشان عقد شاکت بر بستند و چون علامه
 پاک و امانی گل را از کار حیوانی معلوم نمودند برای باقی ماندن نسل بلبل نسیرین و نسرین نام دختران خود را با و منسوب گردانیدند

رسانید که خیلی بد برست و دواى این درد بی دوا از شفاخانه او جوید پس ارکان دولت و اعیان سلطنت حیران و مضطرب گردیده
 بر در حجه اعتکاف شاه حق شناس که از دنیا و مافیها کاری نداشت رفته از آن رویداد ناگمانی اطلاع بخشد و هم از کیفیت
 بری الذمه شدن و خوش شدن ابکنار کشیدن شاه شاپان آگاه گردانیدند حق شناس از شنیدن التماس آن امرای بی اساس
 متفکر گردیده بری خبری و تعاضل آن شاه خلافت پناه استعجاب نموده گفت که من از مدتی از مهلت دنیاى ناپایدار گوشه اندوا
 گزیده ام ازین مقدمه باما چه می گوید و از دست این بی دست گاه چه تدبیری جوید بروید بجناب شاه غیب حاضر باشی که او
 مالک الملک و صاحب تصرف است باتن تنها ملک از دست این بی نوا تصرف خود کشیده است حالاً هم بقوت کمال و جمال

طافتی و قدرتی دارد که اگر بخوابد یک گردش چشم جهانی را زیر و زبر گرداند غزل	ناید بی خبر از گردش چشمه جهانی را
بیک گشتی کند مست گذاره کاروانی را	اگر در گوشه می یافتم ابرو کمانی را
فتادی چون زبان اندر هم نهان سخن سازان	گزیدی از غضب لب در دندی هر کجا دید
نکردی شاد از خود هیچ که آزرده جانی را	نه بند کس در گلزار برو باغبانان را

این گفت و از جای خود برخاسته آن امیران را رخصت ساخته بصراط قدیم بحضور شاه غیب شتافتند جمیع نیاز را بر زمین گذاشته
 بعضی رسانید که ای شاه شاپان وای مالک ل و جان این چه بی نیازی است که بحال رعایای فراموشی داین چه فتنه است
 که بعالم سواده این دل بنده سرافکنده را هرگز بر وای مال و ملک نیست که آن را در باخته است لیکن این بلای ناگمانی را آفت
 جانی و ایمانی شناخته است خدا را بر حال زارش ترحم نماند و او را باقیات و بلای دیگر مبتلا نموده دل بیکار و سیننه افکار و غیر از در و آزار
 تو طاقت دیگر محنت و کار ندارد آن نگار مجرب و استماع این گفتار نگاه تنیدی بجانیش نموده گفت که ای حق شناس تا این قدرت
 من بموجب التماس تو پاس مرتبه نیابت تومی د شتم و حکم رانی رعایا و غربامی کردم و بقدر حوصله خویش دو گری می نمودم لیکن حال که
 از تقدیر سحان شاه عربستان مع سلطان ایران و توران و عساکر روم و شام بر این مقام تاخته است بدان سبب این عاجز
 ناتوان هوش و حواس خود را باخته است و برای خویشتن همان گوشه گزینی و کوه نشینی را مناسب شناخته است که بحال مقابل
 طاقت مجادله با این افواج قاهر و ندارد اگر تو در خود طاقت و توان می یابی باید که بمقابله و مدافعه آنها پافراپیش گذاری یا در وید
 نموده صلح داشتی بیان آری و ملک و رعیت خود را از خراب گردیدن و کشته شدن نگاه داری باز حق شناس التماس نمود که از
 دست این بی دست گاه کاری برنی آید و از ناخن تدبیر او که از مدتی بریده شده است عقد این کار نمی کشاید غیر ازین نیست که
 تشبث بنیل پاک می نماید و در چنین طوفان بلا برای رهائی و نجات خویش ذات گرامی را بسان سفینه نوح می انگارد و فرد
 کسی جز کشته نماند تو ای بد خو نمى داند

اگر از یک چنین ابرو کار صد شمشیر می آید

القصه جناب آن شاه خلافت اسام

رسیدن مجسم جهان گیر بر سر حال شاه حق شناس با فوج کثیر
و پیغام دادن او برای نسبت خویش و جبراً و قهراً قبول کردن آن دل ریش

گویند که چون رسولان بلبل نالان بخدمت آن شاهان رسیدند حقیقت حال را گذارش نمودند شاه فاکت چپا صد هزار سوار
کارگذار بهمان زمان تعیین گردانید و شاه سپهر شکوه دود صد هزار سوار فرستاد و عابد تخت نشین پنجاه هزار سوار روانه ساخت
و کسان طلبیده امیر باتدبیر نیز پنجاه هزار سوار بودند و شاه فیض بخش و شاه فیض رسان با جمعیت لک لک سوار خود از
ایران و توران روان گردیده به پیش بلبل نالان رسیدند چنانچه بعد اجتماع افواج دریا امواج بلبل با کمال با خلی جابه
و جلال بزرگ محرم جهان گیر از میان آن کوهستان و جبال سرکشیده به تسخیر ملک هندوستان متوجه گردید و به سرعت هر چه
تام تر و منزه تر و منزه تر می تاخت و کیفیت حال خود آورده بدین چنین قال ناله می افراخت **ع**نزل

دل بر دسک بیان یافته رهنمای را	بر دم تیغ می برو جان برهنه پای را	بر رخ غم نشان کشتد گریه ترانهای تر
غصه گر آرد و بکفت دامن های پای را	ز بهر فراق خورده ام شمع وصال بایم	کز زنگ در شیشه بر کشم تلخی جان گزای را
دست نماده بر سرم عشق بلند قاسته	فرش ریش مگر کنم فرق سپهر سای را	سر بچه کار آیدم از تن خویش بشن کنم
جهه اگر نه پرورد سجد خاک پای را	شوق چو راه سر کند خضر چه می کند کسی	داده آب اشک مانست رهنمای را
غیر نبود صید او باد ز خود حجب التم	آتش خس نواز را باز نگس رای را	سایه تاج تار کم بر پرورش زبال و پر
بخت بفرم ار کند بال فشان بهای را	رشک رقیب خورم لیک عرض نمی کنم	بالب خنده خیز او دیده گریه زاس را
گشت زمین عشق گل ناله بلبل رسا	خمر و ملک گو بین طغنه گدای را	و نزدیک هر شهر و آبادی که می رسید آنرا

محاصره می نمود و حکم می کرد که یک آدمی زادر ازین جایرون رفتن ندهند تا از افواج قاهره پیش قدمی نمود شاه شاهان و شاه
حق شناس آگاه و خبردار نگرداند غرض که چون محرم با لایزال که کثیر و جم غفیر بدین تدبیر بدست چند روز تا به شهر پای تخت شاه
حق شناس رسیده آن را محاصره در آورد باشندگان آن مکان سر اسیمه و پریشان گردیده خبر آن آفت ناگهانی را به سحر شاه
شاهان رسانیدند که محرم جهان گیر نام شاه زاده ملک عرب با لشکر گران روم و شام و شاهان ایران و توران که بگی نه لکه چند
هزار سوار باشند رسیده حوالی شهر را محاصره کرده است شاه شاهان با ستاع این خبر بغضب آمده خبرداران و جاسوسان را
زجر و توبیخ نموده بجا خبران فرمود که روی این بی خبران را سیاه گردانند و تمام شهر تشهیر نمایند که ازین معامله وحشت اثر قوی
خبر رسانیدند که حریت تیز و سر رسیده حالاً تیغ تدبیر از دست این دربانده حکم تقدیری آید برود و این خبر را بگوش شاه حق شناس

بجد و زشت شیخ ضلع و در آن مقطعات یازده حرف غیر منقوط اند و سه منقوط و در آن غیر مقطعات دوازده منقوط اند و دو غیر منقوط پس
از میان آن حروف مقطعات آنکه غیر منقوط اند و مناسب است تمام بحالت عروض سالک و عالم بالا دارند و صلا نگاهی هم بجانب جهان
پایین نمی کنند چه اگر مردم نقاط ندارند و آنکه منقوط اند نگاهی بطرف این عالم هم دارند و از میان آن حروف غیر مقطعات که همه منقوط
دو حرف غیر منقوط هم هستند که از سبب آن تجرد و سبک باری آنها پیروی کردن خود را به سمت عالم بالای افزاند و باشندگان جهان
سفلی را از دلالت صنعت آن صانع بجانب دال حقیقی می خوانند و هم عافان و بی خبران را دقت و آگاه از عالم بالا و جهان باقی
می گردانند و چنانچه از حروف مقطعات آن حرف منقوط که ق ن ی باشد بسبب بار نقاط نگهانی بجهان پایین دارند و همچنین
آن دو حرف از آن حروف غیر مقطعات که دو سبب تجرد و سبکی بی نقطه رجوع بطرف عالم بالای آرنند پس در یابید که ق را
قرب از مرتبه قاف یعنی جمادات است و ن را نسبت بمرتبه نباتات است و ی را یاری از مراتب حیوانات و همین نقاط اند که حکم
نگر یابد و بار سپید کرده این حروف مقطعات را که مناسب است تمام بعالم بالا دارند کشیده بطرف عالم پایین فرو می آرنند و نسبت دیگر
حروف گونه تنزل می بخشند پس چون حرف ق را قری بکوه قاف که محیط عالم است بدان مناسبت بخیاں من نسبت آن نمود
که خوشنشین آدرین کوهستان و جبال پنهان باید گردانید و غار این دره را مانا بغار هجرت آن خیر لاخیر امید فهمید و ای یاران غا
وای رفیقان بکار دای عزیزان بهوشیار دای دوستان و فادار شما خاطر های خود را جمع و برقرار خواهید داشت که انشاء الله العزیز
بعد رسیدن بخد مت آن گل باقیمرغ غرض اشارت یک یک حرف را مثل صداد و عین برائی بعین بشما می نمایم و از شما هر
تسم او اسرار معانی میم و عین را می فهمانم و علی هذا القیاس از اله تا یا یک یک نکته عالم بالا و پایین به پیش دل
دید شما پیدا و آشکار می گردانم که فهم من فهم و در آن حال آن بکمال از اصل و حقیقت هم گذشته اجل لاصول رسیده رجوع بجانب
حقیقت الحقائق خود آورده بحجب کیفیت حال درآمده بدین قال نوا بر کشید

و الشمس حکایت بود از روی محمد	دلیل کنایت بود از موی محمد
خوانند مرا تا که سگ کوی محمد رباعی	بندی بگلو بندم و گردم همه عالم
ای مهر از سخن سرانی کمتر	جای ادب است خود نمائی کمتر
از شاهای برتر از خدائی کمتر	دانی چه هست آنکه بود رتبه او
رباعی یک عمر پراز برق طیش سوخته ام	چندین منت را ناله اند و خسته ام
از دغن گل چراغی افروخته ام	ای گل گر محرمی ز اسرار بیان
با خود میگوی هر چه گوی از خود	و از دگران گوی جز با دگران ربا
پرتور شود جهان چو لب بکشایم	یعنی که چو خورشید لبالب نوریم
در رفیقان بگفتن این چنین حرفهای عرفان و نکتههای نادر شب و روز می گذرانیده انتظار رسیدن لشکر می کشید	

و شنیدنش بجانب بهشت و دوزخ روان و کشان گردید و هم بی شمار کسان را از فمیدن مغیثش دولت منزلت قریب
 قائلش نصیب گردید یعنی که خلیفتن این کلمه آن حکیم دانسته موجب فمایدنش حقیقت مبداء و معاد خود خوب دریافته
 بی صدا از دل خود این نوایر کشید که انانسد و انالیه را چون حاصل کلام آن که بسان و یگرنی خردان گمان نمایند که برای
 جمع کردن قرآن حضرت ابوبکر صدیق و عمر فاروق حکم و فرمان نموده و حضرت عثمان ذی النورین در وقت خویش آن کا
 را تمام کرد و بقید تحریر آورده مجلد گردانید و بموجب رای و اجتهاد خود هر آیه و سوره را که مناسب وقت نید از میانش بدر کشید
 حاشا و کلامی هیچ یار و صاحب آن مجال و طاقت ندارد که کلمه را در قرآن داخل سازد و یا آیتی را از میانش برآورد و حالاکه این
 قرآن بمیان تمام محمدیان مشهور و معروف است بی زیادت و نقصان همان است که جناب حضرت پیغمبر آن را بحضور خود از کاتبان
 وحی گرفته یار و یار نویسانیده بود و آن در خانه اش بنزد خصله و خمر موجود بود چنانچه بدان سبب و کاری بنما را صاحب حافظ
 قرآن مجید گردیده بودند که در کتب میر سطور است که بوقت خلافت حضرت ابوبکر صدیق در یک جنگ هفتت صد حافظ
 قرآن شهید شدند و آن که در وقت شروع آن کار همه صاحب حکم کرده بودند که هر که آیتیه و کلمه به پیش خویش داشته باشد
 آن را آورده حاضر سازد چنانچه اکثری آیات را بزرگ خوادشانه نشتر و بعضیها بر پوست و پرچای خرف و غیره آورده
 حاضر گردانیده بودند و چون عمده صاحب و یاران در آن ملاحظه و غور نمودند همان آیات و سوره بودند که داخل آن قرآن
 جمع محمدی بود و هر یکی برای یاد کردن و حفظ گرفتن برای خود نوشته بود و چه قسم در آن قرآن مجید خلل پدید آید که حافظ او
 حق تعالی است چنانچه از آن کار خود اظهار می فرماید که *إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ كَافَّةٌ* پس یاران ما ازین بیان چنان
 دریابند که این قرآن مجید جمع محمدی است و در آن میان هیچ یاری و صحابی تصرف کلمه و آیتی نکرده است حضرت عثمان
 بموجب صواب و دید همه صاحب آن خدمت را بجا آورده است که اجزای آن همه سوره را بموجب رای و اجتهاد خویش تقدیم
 و تاخیر داده مجلد گردانیده مش نقل آن را کرده به همراه قاری بهر شهری فرستاده جهات سته عالم را از انوار فیض و هدایتش
 پیروز و بروایتی هفت نقل کرده هفت اقلیم عالم را مسموم گردانیده است باری بر سر اصل سخن رویم و یاران با اخلاص خود را برنجی
 از اسرار حروف کلام الله با خبر گردانیم و آن نکات را بزرگ تخم میان زمین سیننه آنها بکاریم که انشاء الله تعالی بوقت بهارشان
 نشوونمایافته نتایج و ثمرات خود را خواهد رسانید بدانند که مدار آن کلام الله بران لبست و هشت حروف است که چهارده ازین
 مقطعات اند که بعالم بالا مناسبت دارند و اشارات و نکات و بشارات بمجربان و مجربان می فرمایند و چهارده
 باقی بمجربان پائین مشارکت دارند که احکام امر و نهی را می نمایند و آن حروف فوقانی باین حروف تحتانی منضم نگردند
 معاملات و کار و بار و جهانی پیدانی شوند و آن حروف مقطعات این چهارده اند *ا ب ح ط ی ک م ن ه و ز ح د ر ذ* حروف باقی است

توان کردنش نسبت آن می نمود که همه یار و اخیار آن کلام و گفتار را حفظ کنند و بر لوح حافظه مرتسم سازند و آن نعمت دولت را بدگر و دران و از پس بایندگان سینه بسینه رسانند و حواله بسینه مقید بگردانند و هر سوره اش را که شان علمی دارد و بر تریب خود تمام است جدا جدا دارند و مومنان و مسلمانان از مشاهده کردن آن باسانی مجموع آنها را حفظ نمایند و محمیان بیان خود قدغن کنند که صورت آن سو جمیل خود را هرگز بخالفان و اغیار ننمایند و دشمنان برانکار را نخوانند و یاد نه دهنند و اشاره آیت حجاب را دریافت بکشف آن همه اسرار پنهان خود نپردازند و آن احوالان و دو بین و کران بی یقین لیاقت و قابلیت دیدن و شنیدن آن ندارند بلکه از دیدنش دوئی پیدای نمایند و از شنیدنش بسیار سخنان ناشنیدنی را می شنوند چنانچه از ملاحظه همین کاجناب خیرالایثار صلی الله علیه و سلم آن مجموعه اسرار خود را بغیر عمده اصحاب و مخصوص یار به پیش هر یک هست وین و مناقب نابکار مجموع آن را پیداد آتشکار نفرموده بود که از نور فراست خود می دید که آن بی خردان نادانان کار از میان آن دریای توحید بسیار مشارب جدید پدید خواهند گردانید و بموجب حوصله تنگ و ظرف پلید آن لطیف بی رنگ الطعم و بوی مخالف لون رنگارنگ خواهند رسانید پس رای صائب آن اقدی یار چنان مناسب می دید که بایان قرآن را بموجب سنت پیغمبر آخر الزمان بمیان خانهای چشم و صندوق سینۀ خود بسان نور نظر و بزرگ دل پوششیده و پنهان دارند که در زمان شریفش آن همه سوره قرآنی بنامهای مفری خود موسوم گردیده و آن جناب برای پیداکردن این فصل آنها بر سر هر یک سوره سوای سوره برای است بسم الله را هم نویسانیده بود لیکن ترتیب تقدیم و تاخیر بمیان آنها مقرر نکرده پس باید که حالاً محمدیان آن مجموعه رحمت الهی را که از ابتدای وحی تا بوقت انتقال مکان آن سر و صلی الله علیه و سلم بزرگ نزول قطرات باران و نقطه های دگره پرگار در این یقین بجانب زمین از سبب سیله مرکز قلب آن خیر المصلین نزول اجلال فرموده به پیش دیده و چشم مردم الوالابصار بسان خان نعمت و بزرگ دگره پرگار پدید آورده است همچنانکه گذارند که تصرفی در آن ننموده آن محیط معانی و مطلق بیان را در احاطه تقدیم و تقبیل تقدیم و تاخیر ندر آورند تا تالیاننش مدام در تلاوتش درآمده و خلیستن را خواص بلکه غریقی آن محیط بی با و سر فمیده تلاوت کلام آن قدیم علام را تمام نه شناسند و دام از استخراج گوهرهای ابدار و حکمت معانی و اسرار که انتها و کنار ندارند بکار زیب و زینت دین و آئین استوار و ستین خود پردازند که محمدیان آرایش این چنین گوهر پوشی را در دهنده ب خویش روا می دانند و زیب و زینت سیم و زر که جواهرهای کافی این جهان فانی اند برای مردان حرام می شناسند باجمله چون آن کار شدنی بود بی اختیار و ناچار آن محیط معانی و مطلق اسرار محاط اعتبار و مقید اول و آخر گردید و آن گوهر بی بهای پنهان عیان شده چندان شهرت بهم رسانید که ازان بیت طاهر و از میان دستهای اهل بیت مطهر برآمده بمیان بازار نیز رسید چنانچه آن حکم لا یبسی الا انظر من انکشی شنید دست هر یک بی باکی او را بر تاسید و چون در شان شلها پیش این آینه نازل بود که فیض به گنیز آید و به گنیز بدان سبب عالمی از دیدن

در این کتاب
از سبب بیان
نارنگه سب

می نشینند و صاحبان مرضی دان برای خوش ولی او بقدر محرمیت و معیت و خصوصیت و نسبت و معرفت خویش بحرف و حکایت می پیوستند چنانچه روزی تاجر کبیر رجاسته بعرض رسانید که از توسط انوار این مهر جهان تاب اکثر معانی و تاویلات آیات مستطاب برین فره دار روشن و هویدا گردید و بسیار دقائق و نکات و اشارات و مرادات آن بوسیله روشنی قلب ماه منیر و جبهه دیگر روشنان روشن ضمیر رضی الله عنهم و کرم الله وجهه هم مشهود و مکشوف گردید فاما معنی حکم اخیر که بنسبت بر حرف قی بود بقلب این قاصی هیچ نرسید بنا بران از جناب این بادی برحق و راه نامی مطلق امیدوارم که از حل آن عقده فلق قلب بنده را به تسکین رسانند بهمین که بلب خوش گفتار از ان یار انصار این حرف و گفتار شنید بزرگ گل متبسم شده اود را

اشاره نشستن کرده برخاندر رباعی	هر چند که مرد لب خمش رویش ست	اگر هم نفسی بود سبک روح خوش ست
یعنی که سخن محسوس می خورم	اگر دریائی ست بی نسیمی خمش ست	و بجانب یاران حلقه خاص که نکته رس و

سخن شناس بودند گفت گردیده فرمود که ای یاران اولوالالباب و ای عزیزان معنی باب در یابید که آن حرف قی که از حروف مقطعات ست قرب تمام بمقام نزول دارد و قران انوار فیضان و قدرتش بعالم پائین بیشتر مناسب می نماید چنانچه دیگر حروف مقطعات را مناسبت بحالت عروج و عالم بالا مشهود می گردد پس درین وقت و حال بیان آن را به پیش این جال که سالکان طریق و بحالت عروج اند مناسب نمی دانم فاما در وقتی که شما بکعبه مقصود خویش فائز گردیده مدارج سرتراز را تمام گردانیده بمقام نزول خواهید رسید و بمراتب و مناصب نیابت و خلافت من مشرف خواهید گردید معانی و مرادات آن حرف که محقق خواهید فهمید لیکن الحال بنا بر جواب سوال و پاس خاطر شما نکته را با اشاره می گویم و تخم معانی و اسرار آن را در زمین قلب شما می کارم که انشاء الله تعالی بوقت خویش نشو و نما خواهد یافت و ریاض جان و ایام شمار تازه و شاداب خواهد ساخت بشنود که اکثر آیات قرآنی را حکمات می خوانند و قلیلی را تشابهات می نامند و اقلی را مقطعات می گویند و مجموعه این کلام بر بست و هشت حرف است که اجدد هنوز خطی کلمن تحفص قرشت شح مطبخ باشد پس در علم عزیز بی نظیر که شاه بی نظیر را مجازا نظیرش توان فهمید بهمین ترتیب نوشتن و آیات را جمع کردن می رسید یعنی آیتی را که اول نازل شده است اول و آیات ثانی و ثالث را در مراتب دوم و سوم ثبت باید گردانید و علی هذا القیاس و در فهم شخص بی شبیه که باعتبار تشبیه تاجر فقیر را مثالش باید دانست بدین ترتیب نوشتن حروف مناسب و خوش نامتری نمود که آبتش جمحد و زرش طعنه غفک کلمن و حتی بنا بران ارجح خود را بران فرمود و در مزاج عادل بی عدیل که باعتبار صورت حقیقت امیر را تدبیر اعدایش قیاس باید کرد بدین ترتیب باسانی حساب می رسد که ایقن بگر جلش دمت هشت و سنج زعد تحفص طعنه یعنی ترتیب جمع با ملاحظه و مراعات معانی و مناسبت آیات تسبیحات و قصص و احکامات اولی می نمود و آن که اقدام یار و رفیق غار آن خیر الاخیار است که بطریق مثال ماه منیر را نمود کار او تصدیق

این گفت و شتاب پابر کاب گذاشته سلام و دلداد ساخته بادل سوزان و چشم گریان ازان مکان راه منزل مراد پیش گرفت و همدم قال نیز از جانی آن برادر با کمال تاسفها خورده با در و طلال بجنور شاه غیب رسیده بعرض رسانید که ای شاه شاهان وای و اوقت اسرار پیدا و نمان امروز شاه عاشقان آن خلعت و پان را بگمان خود علامت نخست نمیده فوراً خواه و ناخواه از بنده جدا گردیده ازان جا روان شد و محنت سفر برخود برگزید شاه شاهان تبسم نموده فرمود که آن جماعت بی نومیان بی قیدان اند که جهان گروی و سیاحت را اختیار کرده اند چندی درین دیار سیر و تماشا نمودند حالا بدیگر شهرهای نادیده می گرایند و بسیر آن جاها تفرجی حاصل می نمایند و این بی سر و پایان که آواره جهان اند تا جان در قالب دارند در یک مکان نمی نشینند و بسان شما مقربان عالی مقام بر یک مرتبه و پایه قیام ندارند و آن بهشتیان و دوزخیان که بسیار حلیص و صاحب صلوات و یاوطلب درم و دینار می باشند یا خواهان قرب و دیدار گردیده بر یافته و دیده قناعت ننموده از سینه سوزان مدام بدان دوزخ بل من فرزند گویان می باشند **رباعی** خوش حال مجروحان پیمائی و زنیاک بد زمانه بی پروائی

خورشید صفت سیرکنان در علم هر روز بمنزلی و هر شب جانی

فرستاده که ای بلبل بلند پرواز آخر تو سپ برق رفتار بزیران داری باید که بوقت شب تنها برگردیده باز ملاقات و دیدار دیدی نموده بروی **رباعی** انجام مرابا ز سر آغاز است

در راه تو هفت چرخ پا انداز است چنانچه دو شب از دو منزل بلبل جرییده رسیده دیدار آن گل حاصل نموده بود و دران چنان

او ان بدین چنین نالما نوا می کشید

بیت کامیاب ز درد و غم گرد و دل ناکام

بخت برگر گردیده سولش می برد پیغام

سبب گزینش بچون سخن گوی

ما آتخان طاقت خود ووش کرده ایم

و بعد ازان آن دلستان فرمود که ای

بلبل من بعد نخواهی آمد که در آمد و رفت ترا مسافت بسیار قطع کردن می شود و بسبب تردد تو خاطر ما نیز پریشان می گردد با تجمه شاه عاشقان از ملک هندوستان بکوستان کابل رسیده بمیان دره که صلا اثر بنی آدم نبود پنهان قامت گشت و بجانب شاه فلک قدر شاه فیض رسان مفصل حقیقت و سرگذشت خود را نوشته قاصدان را فرستاد که الحال مرا فوج و سپاه و چشم و جاه بهم رسانیدن ضرورت صد که افواج خود را بدین جانب بسرعت تمام روانه فرمایند و هم شاه بی نظیر پسر شکوه و ماه منیر بجای تخت نشین ملک شام و امیر بادییر بسرازان زمینداران جماعه داران گردیده خویش بطبع کارنامه نگاشتند و ماجر فقیر و ماجر کبیر بر پیش کاران و گماشتهای خود بتاکید نوشته خزائن بسیار برای صرف آن کار و بهم رسیدن آن همه فوج بسیار صرف ساختند و چون تا فرا هم شدن لشکر با بلبل دران مکان ساکن گشت همه رفیقان و همراهانش بر مدارج و مقامات خویش موافق ضابطه قائم گشتند و آن یاران خاص و رفیقان با اخلاص بگردش حلقه بسته

مژگان نش آهوان حرم اخذ کن	مرغان قدس انگه او کباب کن	هر ذره راز پر تورخ آفتاب ساز
هر قطره را بکیفیت لب شراب کن	تا خورده می کشتن عاشق سیاه مست	سر خوش بغیر رحمت بی حساب کن
از نیم غمره طرح قیامت بدل فلک	از یک نگاه شوخ دو عالم خراب کن	از بی تکلفی بخود آرای آشنای
تنها ز آب پنجه مر جان خضاب کن	از عشوه خون خلق بفکر نجات ریز	از ناز قتل عام بقصد ثواب کن
جورشش تمام بر دل بیاچاره بلبلم	تیغش غریب با چو منی آتخاب کن	باری هدم قال بد ریافت این کیفیت

و حال حقیقت معصومیت و نقصان کمال خود را دست به بادل پر طلال بجانب منزل و مقام حرام نمود و آن بلبل شوریده و پیکمه ذوق و شوق در آمده همه یاران در رفیقان را بقدر حوصله و استعداد نکات و تاویلات و اشارات و مرادات آن آیات فهمانیده آن روز و شب را بحجب قیل و قال و طرף کیفیت و حال بگذرانید

روان گردیدین بلبل نالان از ملک هندوستان و اقامت گرفتن بمیان کوستان و طلب داشتن افواج و سپاه بی شمار از ملک دیار توران و ایران و روم و عربستان و فهمانیدن بیاران بطریق رمز و ایما بعضی نکات و مرادات حروف مقطعات قرآن

چنین گویند که صبح آن روز هدم قال باز بهمان منوال نزول اجلا نموده بحضور شاه عاشقان رسیده از خبر خویش خلعت فاخر شاهانه را بر آورده با گذشتن یک طبق بیره پان بران داشته برخواند که قی و القرآن المجید بل عجیبو ان جابهم مندر منم فقال الکافرون هاشمی عجیب ادا شنای و گستاخا با ذکاوت حج بیت الله شاه عاشقان بشنیدن این قال و دیدن آن حال بطرف یاران با کمال متوجه گردیده فرمود که اسپ خاصه ازین نمایند و بهر رفتار همراهم خبر کوچ و سفر رسانند

بامیر با تیر گفت که ای یار صاحب تدبیر اینک بموجب رای تو حکم قضا نظیر صادر گردید یعنی که مرا فرمان هجرت رسید و بزودی خلعت را پوشیده آن برگ تنبول را تناول نموده با هدم قال معافه کرده گفت که حالا خلعت ما فرست و ان شاء الله تعالی عنقریب باز میرسیم و حسن وجه ملاقات می کنیم و با هم دیگر بخاطر جمع صحبت گرم می داریم هدم قال مجروح شنیدن این مقال و دیدن آن حال پریشان خاطر و پر طلال گردیده گفت که ای برادر عزیز وافر تمیز این چه اراده و خیال است که بدلت اوه یافته است شاه غیب ترا ز نارخصت نساخته است و این خلعت و پان خلعت عنایت نفرموده است و اگر بالفرض اراده اش چنین می بود اشاره به بنده هم می نمود شاه عاشقان گفت که ای برادر بچان برابر دای پیغام بر با خبر و بی خبر اکنون بحضور مرا هنگام خرام و سفر و پیشش سید و وقت پیغام و کلام پیری گردید

آمد چه حکم عشق که از خود سفر کنم

فصحت نمی دهند که دل را زجر کنم

تبل خیر مال فرخند دبال از شنیدن این قال و دیدن آن حال نیز پر طلال و خوش حال گردیده آداب عنایت و محبت		
سلطان با جمال و جلال بتقدیم رسانیده برخواند	شده محرمه باین گدا بخشید	یا جام جهان تاب بخشید
این محرمه یقین محرمه مهر	هر صبح می صنیا بخشید	و بی اختیار گریه بسیار نموده ناله زار خود را تا آسمان رسانید
چنانچه مقربان و خواصان از ناله و فغانش متفکر گردیده از جایهای خویش حرکت کرده راه را دوه رسیدن حضور نمودند در آن زمان		
شاه غیب بی تابی آن عاشق را سراپا نقص و عیب نمیده پرده را به پیش انداخته مقربان را طلبیده فرمود که اگر چه گمانگ		
مژده طرادت و تازگی گل بی پروا که از نیم و صبا بسیم همایون ما رسیده است بدین بدیل بشید انشوا نمیده ایم لیکن تا هم زار را		
رامنی گذارد و از بی صبری برنی آید و گل اوبانغ و بهار را زود بر سر خود می خواهد پس این را از حضور سراپا دستور برآورد و باز		
باشیا نش رسانند هجم قال و ست آن مست را گرفته بهمان سوال بفرست مژگان زدن بگلانش رسانیده بطرفه این		
برگردید و آن عاشق بی عیب بجلقه یاران بی ریش نشسته آنها را هم از احکام شاه غیب آگاه بخشید و بقیه شب را در فکر		
هجرت ضروری با خبر رسانید و سحرگاه باز هجم قال علانیه بهمان جاه و جلال نزول اجلال فرمود و حکم بارعام نموده بدین شاه		
عاشقان یاد از بلند برخواند اگر غلبت کردم فی اونی الارض و منهم من یبغی علیهم یخلفون فی الجمع یسئرون فی الامم من قبل و من بعد		
و یومئذ یفرح المؤمنون بقضه الله فیهم من شانیه و هو العزیز الرحیم پسین که آن عاشق با خبر از آن پیام براین مژده و خبر شنید بگ		
گل خندیده بر خوشن شدن بالید و نگاهی بجانب یاران بهوشیار کرد و آنها را نیز از آن اشارت و بشارت آگاهی بخشید چنانچه یاران		
دقیقه شناسن نشاطی قیاس از پایهای خویش حرکت کرده آداب سنیت و مبارک باد بتقدیم رسانیدند و با هم دیگر خوشی و صحبت و مفرط		
می نمودند هجم قال بدین آن حال خیلی متعجب گردیده پرسید که ای یاران ستوده خصمال شما ازین حرفت و قال که ارم نمی آید		
حسب حال او را که می نماید که بدین همه شادی و انبساط می گردید از برای خدا را نیز آگاه کنی که اگر چه ما بر دانه این کلام و		
آرنده این پیام هستیم لیکن از معنی و مرادش خبری و اطلاعی نداریم بلیست		
با کمال محرمی محروم از آن رخسارم		
در کنار گل چوبوی گل همان آواره هم	یاران با سماع این سخن آن پیام رسان اشاره بجانب شاه عاشقان نمودند	
تا آن مرد با کمال بجانب هجم قال و دیده بزرگ گل خندیده فرمود که ای برادر بجان برابر تو خود ازین نکته و خبر با خبر هستی که		
میان عاشق و معشوق رمزی است	اگر ام کاتبین را هم خبر نیست	پس باید که تو بکار خویش متعذر مگریم
باشی و مشت خاک سینه خاکیان و خاکساران آن آستان رانه کاوی که در آن گنجی از بلا و رنجی و دین گردانیده اند که بکار		
عاشقان و مجذوبان و محبان و محبوبان می آید و کلید آن را حواله بید قدرت کرده اند و خواصان و مقربان را نیز از آن معامله		
خبر کار پیمان کما حقه اطلاعی نه بخشیدند	غزل دارم بی زشتم دل محرم آب کن	از پردهای دیده عاشق حجاب کن

بعضی سنانید که من از هستی خود بیزارم و نیستی را بهزاران جان خریدار چرا که بدون فانی شدن بجناب باقی رسیدن مستعد
می انگارم و از کلام برحق علام الغیوب شنیده ام که **فَتَمْنُوا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ** گل بی پروا فرمود که اگر این همت و جرأت
داری ترا ازین جا بجزرت باید نمود و در نظام هر از ماجرا باید شد که بجز این حکمت حصول آن چنان قرب محال می نماید فی بنی که هرگاه
می خواهند که آب پست فطرت را از فواره بطرف بلندی عروج بخشند اول او را بر زمین پست تری گردانند پس آدم خاکی
را که در اصل طینت دون همت و پست فطرت است بدون همبوط از مرتبه خویش عروج بحد ارج بلند حاصل نمی گرد
چنانچه حکیم مطلق در حق آن بندگان خویش از راه کمال که مدام احسان اهبطوا جمیعاً فرموده بود تا بدان حکمت بزرگ علی
از ان رساند پس فهم که خلیفه الله ایم و مصلحت در ان می شناسیم که تو ازین جا سفر نمائی و بسیار دور تر رفته در مکانی پنهان شو
و بطرف عربستان دروم و توران نوشته ها فرستاده افواج قاهره را مجتمع سازی و بعد از ان بعبه از ان جا ظاهر گردیده درین جا
برسی و این شهر را محاصره نموده بشاه حق شناس نامه و پیام در میان آدی که من محرم جهان گیر پسر شاه فلک قدر نبیره شاه عرش
آشیانم شنیده ام که تو دختر صاحب کمالی بمثل اخذ داری که آن را ولی عهد خود گردانیده می خواهیم که بجای آنکاح من در آورده و نسبت
و خویشی بشاه فلک قدر حاصل کرده سرافتنی را خود را بفلاکسانی و در صورت اراده دیگر باید که بتبیه جنگ پردازی رباعی

ای سیر تو از اوج حقیقت مجباز	بر کرد چو ریگ شیشه ساعت باز	اگر عمر دوباره بایدت در ره شوق
فارغ نشین چه در نشیب و چه فراز	رباعی هر چند نهفته ره بجائی داری	از پر تو محرم جان بقائی داری
پایند علاقه کنت هر گاه مست	چون سایه نگاه بر قفائی دارم	این بگفت و آن شاه محرمه را که در بازو

خود دشت کشاده و پیاده نموده پاره را با و بخشیده فرمود که این را بر ساعد خویش بربند تا کسی را مجال مخالفت و مقابله با تو
پیدا نیاید و این پاره دیگر را که با خود می دارم برای آنست که تا سلطنت نصیب شدن تو که ام شاهی را با من نیز قدرت مخفی
و توان مقادست پیدا نکرد و اگر چه از فضل آئی می دانم که مرا و ترا هم از برکت عشق کیمیا تاثیر صاحب دل گردانیده چنین
شاه محرمه در برابر هم نهاده اند لیکن ضابطه سالکان رشید همین است که تا جسد آنها خاک نگردد و اعتماد بر محرمه قلب خود
نمی کنند و توسل بجناب سابقان کرده استمداد و اعانت از ارواح و شست خاک آنها می جویند که در خبر وارد دست ادا
خَيْرٌ لِّيَ الْاُمُورُ فَاَسْتَعِينُوا مِن اَهْلِ الْقُبُورِ و بعد از اظهار این حرف و گفتار زار زار نالیده مانند گل بدیده شاداب بجناب
بلبل خویش دیده فرمود که سبحان الله دل عاشقان و عارفان را در هیچ حال تسکین و آرام نمی باشد چیست آنچه این
شاه محرمه که خلقتش از دل عارف است با وجود محرمه و حجر گردیدن هم از بلای سائیده شدن و آفت شکستن بائی نمی یابد یا

اول که از شد محمدر دل زار	هم محو گدازی شود آخر کار	اول چه و آخر چه گذشت گذار	چون شمع که از دل بجایه و دبا
---------------------------	--------------------------	---------------------------	------------------------------

لای خوران عقیق رنگانند	خاک خسیان عبیر بایانند	تفته جانان کنند شعله بجایم	گرچه با خضر هم سبب بایانند
دادنی داده اند و کم هم نیست	این حرصیان زیاده جوینند	بلبل را بگریه کار نداشتاد	پاک بینان نگاه شوایند ربا
از خلق ذراه نیز موشی نرهی	وز خود ذره سخن فروشی برهی	زین برود بدین و گر بگوشی نرهی	از خلق وز خود بجز خوشی نرهی

باز آمدن هفتم قال بعد از یک هفته از پیش آن شاه نهفته و همراه خود بدون بلبل شوریده آماج خنجر پورده
و بی واسطه غیر شنیدن بلبل بلند سیر جواب سوال از جناب شاه با جمال و جلال و بهم رسانیدن
آن قاصد با کمال احکام شاه غیب از خواندن بعضی آیات ذوالجلال بدان صاحب حال
و عاجز و حیران گردیدن آن میان جی معصوم از دریافتن و معلوم کردن معانی و مرادات آن خنجر
و قال و برخی بیان حال علوم و ادراکات بلبل با کمال و یاران ستوده خصال بطریق اشاره و اجمال

چنین گویند که بعد یک هفته شبی آن ماه دو هفته هفتم قال را نزدیک پادشاه عرش خوانده نهفته بگوشش گفت که حالا تو برو
بر باد پای را بهوار سوار گردیده برو شاه عاشقان را برقع پوش گردانیده بران سپهر برق رفتار نشانیده بیار و در آن وقت
همه مقربان و خواصان را هم ازین مکان بر آر پس هفتم محرم در یک دم نزد شاه عاشقان رسیده او را بهمان وضع
سوار ساخته مانند برق از جای برخشید و پنهان از چشم مردم بدون خانه که نور چشمش بود رسانیده ساکن گردانید و جلالت
را خلوت کرده خود هم بزرگ نگاه و گوشه ناپید گردید تا بلبل آداب دان بموجب آداب تلقین فرموده آن سلطان مراتب

زمین سائی را بتقدیم رسانیده بر خواند را با ع	هر خوش اداغ سرین می بود	گل خار ترا بیایم می بود
بر درگست آفتابان هر روز	از جانب آسمان زمین می بود	و در آن حال آن صاحب جمال پرده را از میان برداشته

بخنده روئی مقابلش گردیده فرمود که ای بلبل شوریده شوخ دیده حالا بگو چمی گوئی و از جناب من بی نیازی انبیا و انجیل
رنگ ظهور و سوامی بوی نس سراسر در چمی جوئی که جوش گل رسیدی و بهار دیدار را باز بر سر حال خود دیدی بلبل
هزار داستان با هزاران ناله و فغان عرض داشت که اکنون وصل بلا فصل و بهار بی خزان را می خواهم و همین امید دارم
که ازین گلزار و بهار باز جدا نگردیده و طلب و انتظار نامم کل بی پروا از شنیدن این تمنای بلبل شیدا بخنده دندان نا
در آمده ظاهر کرد که اگر بدل خود این خیال داری و چنین دولت بی زوال را طلبکاری آن قسم قرب و نزدیکی بی بعد دور
هرگز میسر نمی آید و آن چنان بقا که فدا در راه نباشد بدون عدم صرف گردیدن و فانی محض گشتن حاصل نمی گردد بلبل

نالدن بلبل ارچه موزن باشد	از ناله او مرا جگر خون باشد	گل در بر بلبل بن چنین ناله	من و از ناله من چون باشد
بلبل با کمال با ستایع این مقال کیفیت حال در آید بدین قال ناله به کشید دستی خود را و بالا ساخت سبقت			
ز دوری بیش صبل و لبران جانگاہی باشد	خطر و منزل این جا بیشتر از رومی باشد	که طلی شود و اگر صبر از فرست است رباعی	
این است کجا دان بر دوش کجا	این کام کی آید لب خوش کجا	آغوش ای صبا می کشد ناله	آن خرم من گل کجا و آغوش کجا
غزل بلبل بر گل خوش رنگ منتما در دشت	و نذران برگ و نوا خوش ناله های زار دشت	گفت ما را جلوه عشوق در این کار دشت	خرم آن کز نازنینان بخت بر خور دار دشت
گفتش و عین وصل این ناله و فریاد چیست	پادشاه کامران بود از گدایان عار دشت	کیس همه نقش عجب در گردش پر کار دشت	ذکر تسلیح ملک در جلالت زار دشت
در نگه و شور بلبل را بیکو کشش خود گنگ	یار اگر ترشست با ما نیست جای اعتراض	دقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	چشم بلبل زیر بام قصر آن گل گن سرشت
و آن زمان ماه منیر منی : آن جان یار با عرفان گفت که ای عزیز و افریز این تسکین و تسلی که دل تو دارد بدان سببست که تو از راه علم یقین گل بی بدل ادرا فیه و حل ستری حاصل کرده اما کسی که نسبت عینیت عین یقین کیفیت معیت حق یقین دارد کجا بدون نمید و میدان با سایش بهت می گراید کی او را از تسل ستری و اتصال مجازی سر و سیری حاصل می آید رباعی			
عشق است که گوش عقل و دین می نالد	تن می که در زرد و جان سست نالد	فرسندی نیست عاشقان را بلبل	تیرا تیر این برود تقریر آن یاران روشن ضمیر شنیده آن حال بلبل بلند پرواز
خود را مشاهده نموده بعضی رسانید که ای عالی همت و الانهت اگر دل تو بهار بی خزان و وصل عربین را تمنای نمای عقل من همین حکم می کند که برای حصول آن مرام تر ابطه و رازین مقام هجرت کردن می شاید که آن چنان دولت بهر چنین است میری			
رباعی فهم که بجاده یقین ساکن نیست	بی جمل آگاهی و راضا من نیست	غیبت می خواهد این حضوری که مراست	ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست
و حرفی بیان می نمود لیکن تا بر فقیر و مشتری روشن ضمیر از تکلیف و حیا ساکت و خاموش بود بلبل با کمال از شنیدن آن بهتقال یاران			
ستوده فصال برین قال ناله کشیده بگریه شادی و پرویش غزل	سینه نیکو ن کشاده و یانده	شال پوشان حیر جو یانده	

چنانچه شایه غیب از دریافت این حال آن مرد با کمال بهم قال گفت که حال به پیش شاه عاشقان این گردید بر خوار
 که قسم ملک آیات الکتاب المبین لعلک باخج نفسک انک لکون المؤمنین و هم از طرف من سلام و پیام برسان و بگو رای
 نیک خو چرا برای رفیقان بد خو لیستن را درین همه رنج و تعب می داری و زیاده از طاقت بشری با محنت بر می داری
 بر تو بیمن است که نادانان و غافلان را از احکام الهی آگاه گردانی و فرمانهای ما را بدوشان رسانی تا هر که بموجب آن عمل نماید
 جزای آن یابد و هر که از آن تجاوز و تکاسل و زردنرزی آن بیند و سرگاه که او سبحانه در حق آن خلیفه بر حق خود صلی الله علیه و سلم
 چنین می فرماید که لیس علیک بهرهم و لکن الله یند فی من یشاء و پس تو که تابع و نائب اوستی چرا خو لیستن را میان این همه
 اندوه و تعب میداری پس صبح آن روز بوقت محمود بدستور معمول آن رسول مقبول ورود و نزول نموده بمقابل شاه
 عاشقان رسیده هر سو بجانب همه حال بنظر هیبت و جلال دیده با و از بلند آن آیه را برخواند و بغایت لطافت جمال آن
 مصاحب با کمال خویش چار چشم گریه گفت که ای شاه عاشقان آن شاه شاهان و ملجای غریبان و عاجزان بر تو سلام خیر خیر
 فرموده است و من از کثرت این همه مجاهدات و ریاضات نموده پس ای برادر عزیز و افر نیز تو عجب سالک سیح السیری که دیگر در میان
 سست پی را بجهت و ترغیب می رانند و بخلاف آن عثمان گرم روی ترا کشیده بجد اعتدال می رسانند چنانچه بطریق مثال این
 کلام ذوالاجلال مصداق این حال است *و لا یستطاع کل البسط فتمت کما یختص به* یعنی که او سبحانه همه بندگان را دلالت بکار سخاوت
 و شجاعت میفرماید فاما دستهای یک محبوب خود را از غایت ایشان رو نهایت شغف آن کار کشیده می دارد و باری بدین احوال
 هم قال آن سالک گرم روی و مدارج وصال بجد اعتدال رسانیده بمقام خود خرام فرموده آن بادی طریق و راهبندی شفیق یک یک
 یار و رفیق را معانی و تاویلات آیات و نکات اشارات و مرویات بشارت آن سلطان ملکی صفات می فهماند هر یک یار بقدر
 نسبت و خصوصیت و علم و معرفت جناب آن سلطان پنهان را در یافته بموجب فرموده و اشاراتش عمل می نمودند و اگر چه
 هر صبح و شام بلکه علی الدوام بگو خواص عوام خدام اللان یا صین انواع عطریات و اقسام طعام و گوناگون تشریفات و انعام را از جناب
 شاه غیب رسانیده ضیافت روحی و جسدی آن بلبل بی عیب می نمودند و سر پایش را ملتهب و مخطوط می گردانیدند فاما چون
 اذان باز آن قاصد مسعود با هفت روز نزول اجلال نمود شب و روز نگرانی سرش بجانب اومی بود زیرا که از ورودش
 ظهور تجلیات صفاتی و نور تجلی ذاتی بر پیش گوش و چشم بی پرده می گردید چنانچه در آن روزها بسبب نشیدن آن صدای
 و خروش در آمده ناله های زاری کشید روزی شاه فی نظیر حال او را دیده آن چنان قال پر طال شنیده بمقتضای نسبت عینیت
 خویش بعض رسانید که ای بلبل با کمال ترا دیده ار گل با جمال نصیب گردید و آن خوش خلق خنده روان همه محبت و کرم
 بر حال تو نازل گردانید پس حالا موسم چهره شاد می زدن است نه هنگام ناله و غم کشیدن است رباعی

براه و صفویان عارف آگاه که استخراج امور و کار خود از تالیفات آیات قرآنی و پیروی احادیث مصطفوی می نمایند و اقرار
احکام شریعت بر خورشیدن فرض و واجبه می دارند هرگز نمی کشایند و آنها را ضل و مضل و جابل فی دانند و چنانچه ما
محمدیان ادیان همه پیغمبران را علی نبینا و علیهم الصلوٰه والسلام بر حق می دانیم لیکن حالا بموجب آن عمل نمی نمائیم که دین
محمدی را نسخ آن همه ادیان می شناسیم همچنان دین مؤخر و قدیمی خود را که باین اول اصحاب و اهل بیت آن سر عالم علی
اسد علیه و سلم نسبت عینیت دارد یکی می شناسند که **أَلَيْسَ بِهِنَّ الرَّجُوعُ إِلَى السَّبْأَةِ**

بس کنم خود تا بعان را این بس است

نکته کافی است گرتاب کس است

نوبت پنجم و ششم و هفتم رسیدن بهم قال بهمان ستور و حال و رسانیدن دیگر آیات با جمال و جلال و بیان
کیفیاتش بطریق اجمال و اشاره منع فرمودن شاه ستور الحال بلبل ستوده خصال از آن همه محنت و مشرت کمال

القصه روز پنجم هدم قال بهمان طرز و انداز رسیده یاران و رفیقان آن عاشق جان باز را مجتمع گردانیده بحضورش زانو بزانو
چسبانیده بر نشست و با از بلند گفت که **الَّتِي كُنْتُ أَتِيكَ آيَاتِ الْكِتَابِ أَتِيكَ كَمَا كُنْتُ أَتِيكَ** **لِلنَّاسِ حُجَّتَانِ أَوْ حُجَّتَانِ إِلَى رَجُلٍ مِنْكُمْ أَنْ تَزِيدَ**
النَّاسَ وَلَيْسَ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ لَمْ يَقْدِمُوا عَلَيْهِمْ قَوْلًا لَكَ فَرَزْنَا بِكَ الْخُرُوجُ مِنْ دُونِ الْحَضْرَةِ و دیگر هیچ حرف و کلام بیان نیاورده
بزودی برخاسته روان گشته و باز در ششم همین دستور آمده این کریمه را خوانده برفت که **الَّتِي كُنْتُ أَتِيكَ آيَاتِ الْكِتَابِ**
وَالَّذِي أَنزَلَ إِلَيْكَ مِنَ رَبِّكَ الْحَقُّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يُؤْمِنُونَ غرض که تا هفت روز هر روز هدم قال باشوکت جلال
علائی می رسید و آیتی از آیات قرآن مجید که مناسب حال آن رجال و آن عاشق بر کمال بود خوانده روان می گردید
آن بلبل که واقف از اسرار جزو کل بود چون مرضی و ملاوکل را معلوم نمود شب و روز بار عام داده همه خواص و عوام را بخوا
طلبیده ترغیب تلاوت قرآن و کثرت صلوٰه و مناسبات از کار و تسبیحات و افعال خیرات و اجتناب از منہیات می فرمود
و بدر تمام می گفت که ای یاران بکار این بلبل زار همین معنی را اظهار می نماید که بهار و گلزار این باغ ناپایدار و دروزه بیش
نمی باید که یکایک موسم خزان مرگ پیش می آید پس مرد و بهر شیاء بهمان ست که بزودی زاد و برگ آن جهان پرست آورده ازین
مکان سفر نماید و همه اشغال این عالم را لعب و بازی دانسته جز به عشق بازی مشغول نماند و از گرفتاری پاینده کثافت برآمده بمرتب
لطائف گرایه یعنی از مذہب ذہب دوستی و مشرب شراب خواری و کیش خود پرستی و دین و مردم داری و آئین مردم آزاری
برآید و از اوصاف ذمیمه حیوانی و نفسانی و شیطانی ببری نموده اخلاق حمیده انسانی و ملکی و رحمانی حاصل کند غرض که در آن روز
بلبل جان سوز اوقات خود را در نصیحت و تربیت یاران و رفیقان صرف می نمود و بخوردن و خفتن کم رغبت و میل می فرمود

و مایوس مطلق شناخته نسبت خالق را با مخلوق بمثل کلال و کوزه و بنا و بتا بیان و عیان گردانیده اند و چون بعضی صوفیان
که مقتایان سالکان طالبان اند آن بی چاره محدودان زمان خود را آن چنان نا امید و حیران دریافته چندان مراتب تشبیه
او را بیان کرده جریان و سریان و فیضان حضرت وجود مطلق را در همه چیزها و جمیع وجودات مقیّد نموده قائل کلمه همه است
گردیده اند و برای اظهار حقیقت عنایت او شل بحر و موج و آب و حباب و در و گرداب و غیره ازین قبیل بیان نموده همه ائین
یک و گردیده بوحدت وجود مقرر شده از انینیت و کثرت چندان بیزاری و تحاشی درزیده اند که نفی صفات حقیقت ثبوتیه هم
نموده هستی آنها را وجود اعتباری و فیهی گمان کرده اند و چون خالص محمدیان آخر زمان آن همه کثرت مذاهب و مشارب یک
شریعت غرای خود دریافته اند چار شده اینها هم خوان پریشان زمان خود را بجانب جمعیت و وحدت یعنی که بطرن توحید حقیقی
ولت محمدی که جامع جمیع مراتب تنزیه و تشبیه و وحدت و کثرت و واحدی تمام احوالات و کیفیات همه اهل مذاهب صاحب
مشارب است دعوت کرده اند که ما علی الرسول الا ابتلاغ و در هر امر و کار گفتن کلمه همه از دست را بسیار دوست می دارند
و خیلی بجا و مناسب می شناسند و می یاران چون این بلبل نالان در آن همه کار و گفتار آن قدر خواجسته نشان خود که همه اهل قبله
بعضی را یا بعضی را اختیار خویش می دانند خوب غوری نماید چنان مفهوم می شود که آن همه مخالفت و مباينت مذاهب و
مشارب مردمان اسلامیه حقیقت جز و در آن دریای محیط محمدی است صلی الله تعالی علیه و سلم که از زمان ما محمدیان باز
شروع جز حقیقه رنگ دیگر گردیده تا بوقت حضرت امام مهدی موعود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بمرتبه مرکز اجمال
معنوی خود رسیده آن همه کثرت مدانیان مجازی را ناپیدا خواهد گردانید و هیچ کس نامی و نشانی از دیگر مذاهب و مشارب نخواهد دید
و نخواهد شنید پس همه مجتهدان شریعت و مقتدایان طریقت را بره صواب و جاده سدا باید فهمید که بموجب وقت و حال
و در خور فهم رجال هر جوت و قال که مناسب و لائق دریافته اند گفته رفته اند و چون در بعضی امور و کار بدون استخراج آیات
قرآنی و احادیث مصطفوی از اجتهاد و رای خویش و از کشف و وجدان دور اندیش نیز حکم و فرمان کرده اند آن چنان کارها
شان را صواب هم باید دید و در او جوار خطا نیز باید فهمید که لم یثبت فی خطی و یصیب و چون خالص محمدیان دریافت حقیقت
بعضی امور و کار محدثه از آیات و احادیث ند یافته اند آن چنان امور محدثه را از فضول دین شمرده اجتهاد و کشف خود
را در آن دخیل نکرده ترک آن را اولی فهمیده اند بدان سبب در دین متین خود خیال خطا را هم جائز نشناخته اند و در تخریق
آن امور محدثه برای آن پروا نداشته اند که دین متین خود را بموجب این آیت بابرکت کامل و تمام شده انگاشته اند که الیوم
اکملت لکم دینکم و ما تمکم فیکم فیما تمکم و فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم فیما تمکم
شبهه و تردد و در ادق قلب مطمئن خود جا دهند لیکن اینها بسان آن دیگر فرقه های تبا و گمراه زبان طعن و لعن بجانب مجتهدان حقه

یک یک یار جان نثار و همه فدویان اخلاص آنا و جمیع خیر خواهان و هواداران حبیب و لیب بمراتب و ترتیب دیده و ملاحظه
 نموده و ملتفت شده معانی و مایات و بشارات و نکات یک یک حرف و لفظ آیات کثیر البرکات و مرادات و اشارات
 آن جمیل ستار آن تخت نشین با وقار خود را فهمانیده و دانانیده شروع باطلها حقیقت عظمت عرش رحمن که در خلوت گذشته
 از جناب آن دل فریب تخت زیب شنیده بودند و تمام حقائق و دقائق مراتب کونی و آکمی و جمیع معارج و مدارج و منازل
 و مقامات عروج و نزول که تعلق بحالات ولایت و امامت و خلافت و کمالات نبوت و دشت بیان و عیان ساخته از مرکز فروش
 تا محیط عرش همه مقامات و درجات سلوک طریقت و حالات حقیقت شریعت و مشهود و مکشوف یاران و پیروان خویش گردانید
 بنوعی که هیچ تابع بر کمال او را در کدام مقام و هیچ جا هرگز شبهه تردید باقی نمانده بود یعنی که تفصیل مسائل عقائد و عقاید و مسوئله
 را عیان نموده باعث اختلافات همه مجتهدان حق را فهمانیده گفت که چون دین بتین خاتم الرساله صلی الله تعالی علیه و سلم شامل
 مرتبه تنزیه و تشبیه ذات و صفات او سبحانه و جامع جمیع ادیان و مسلیین است بنابراین هر یک مجتهدی و عارفی که در حق شان آن
 افضل رسولان چنین بیان فرموده است که **عَلَّمَ الْأَنْبِيَاءَ وَبَيَّنَّ الْأَسْرَارَ** بقدر حوصله و استعداد خود از میان شریعت جامع و
 برای خویشان و پیروان خود مذاهب و مشارب جدا جدا اختیار نموده اند لیب آن که حاوی شدن بر مجموع آن لسان خلفای
 راشدین و اهل بیت رسول الله و عمده اصحاب و امامان در خویشان و تابعان خود طاقت و مجال ندیده اند پس بموجب آن که **لَا يُدْرِكُ**
قُدْرَتَهُ الْأَمْرُ گفته بهمان قدر یافته و شناخته خویش بسنده نموده اند و چون هر یک مجتهدی در زمان خود میل و رغبت مردمان از راه است
 و صراط مستقیم گنج و مخزن دیده اند و بعلم خود فهمیده اند که بنی آدم راه دین بدون توقف یقین هرگز قطع نمی نمایند از ان اقدام
 مراد از امید و بیم گذشته اند و از ان راه و صراط مراد از سلوک طریقت و جاده شریعت کرده اند و هم اشاره بجانب مرتبه تنزیه و
 تشبیه ذات و صفات او سبحانه نموده اند و هم از ان عبارات مراد از درجات و حدت و کثرت مدارج آئینه مراتب خلقیه
 داشته اند و غرض که چون یقین شناخته اند که هیچ رنده راه بدون اقدام خرام که درین و بمقصد و مرام رسیدن نمی تواند و هرگز که کم
 سنجیده معدلت شعار سوای دو کلمه میزان خفت و نقل هر یک چیز را پیدا و آشکار نمی گردانند بدان سبب ناچار و بی اختیار شده
 اقرار به دو مرتبه که تنزیه و تشبیه باشد کرده اند و هم در معامله و کار فرقه جبریه و قدریه افراط و تفریط دریافته حد وسط و مرتبه اعتدال
 هر اعمال و اقوال را خیر الامر شناخته قائل شده اند که **لَا خَيْرَ وَلَا قَدْرَ وَلَا كُنْ أَمْرَيْنِ الْأَمْرَيْنِ** و چون در وقتی مردمان زمان
 خود را مل بطرفی دیده اند و رغبت مرتبه تشبیه نمیده اند در ان زمان آن مجتهدان غلور بیان مرتبه تنزیه ذات او سبحانه نمود
 آن جناب مستطاب را از عقل و دو هم و علم و فهم همه مخلوقات علوی و سفلی برتر و جدا شناخته کلمه و را الورا ثم و را الورا ثم
 و را الورا گفته جمیع مخلوقات را از جناب خالق بی نسبت و بی معرفت انگاشته همه الزان غنی حقیقه دور و مجور و بی نصیب

رخصت ساخته بجلوت خاص تشریف از زانی دشت و یاران خاصه عمده را در آن جا بار داده معانی و تاویلات اشارات و بشارات آن آیات را بشرح و بسط بیان ساخت لیکن تا حال رموز و غوص اشارات و بشارات آن همه حرف و قال تا بگوشت دوران و نامحرمان و عامیان و جهال نرسیده است و درین وقت و حال عندلیب بی پرد بال می خواست که آن معرفت جدیرا پدید گرداند که از آن هر چهار یار عمده و بکار کدام کدام یار با حروف مقطعات و آیات تشابهات و محکمات و قصص و تسبیحات و ذوات و نفس و دل و تن و جوهریت و خصوصیت و نسبت و معرفت و قدرت و قابلیت و لیاقت و ملائمت بیشتر دارد فاما برای تفصیل این حرف اجمال نیز شرح بسیاری باید و هم اقتضای آن اسرار به پیش هر ناواقف معاملات و کافرا سب نمی دانند لهذا گفتن آن اموقوف داشته دریافتن و فهمیدنش احواله بدین سامعان و ناظران ذہین و فہیم می نماید که فہیم من فہیم

نوبت چهارم رسیدن ہدم قال باز بر بہان منوال و بر خواندن دیگر آیتی از کلام ذوالجلال و ظاہر ساختن بلبل با کمال خوش حال حقیقت عظمت عرش برین به پیش یاران مستوده خصال باجمال بیان باعث اختلافات مذاہب آن ہمہ رجال اسلامیہ کہ ہفتاد و سہ فرقہ شدہ اکثری بجانب مرتبہ تنزیہ ذات و بعضی بطرف مقام تشبیہ صفات اہل و راغب گردیدہ اند و اظہار آن کہ خالص محمدیان کہ جماعت اہل سنت و جماعت ہستند تکفیر هیچ یکی از اہل قبلہ نمی نمایند برای آن کہ چنین عقیدہ دارند کہ لَا تُکْفِرُ اَہْلَ الْقِبْلَةِ فَا مَا اَعْمَالُ و افعال بموجب فرمودہ و اقوال امامان و اولوالامر ان خود می کنند و تعجبت پیروی دیگران نمی نمایند

چنین گویند کہ روز دیگر ہدم قال باز بہان منوال میان بارعام به پیش آن عاشق عالی مقام رسیدہ این کلام حکیم علام را با و از بلند و شدہ و تمام بخواند کہ طہ ما اَنْزَلْنَا عَلَیْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْفٰی لَا تَذٰکِرَہٗ لَیْسَ تَنْزِیْلًا مِّنْ خَلْقِ الْاَرْضِ و السَّمٰوٰتِ الْعُلٰی اَلَّذِیْنَ عَلٰی الْعَرْشِ اَسْتَوٰی و سلام رخصت ادا کردہ روان گردید و آن شاہ عاشقان در غور معانی کلام سبحان فہم اشارات و نکات جانان متفکر و حیران گردیدہ ب رنگ نقش تصویر بی حرکت و تقریر روانہ بود و بعدیر بسیار و ملاحظہ بی شمار سرا و قار و چشم پر خا را بر افراختہ و و اساختہ ہمہ حضار بار را بہمان آئین ہیبت و تمکین رخصت نمودہ آن مکان جلوت را برای یاران خاص خلوت گردانیدہ بضابطہ قدیم بگرداگرد خویش ازان یاران فرخندہ کیش عاقبت اندیش چہا حلقہ نمودہ بر پشت و بجانب

از فهم معانی و اشارات آن حروف مقطعات عاجز و حیران گردیده ادراک آن را بفهم بلبل بهمان خود حواله می نمود و باجماع
ایمان بر آن مقال می آوردند و بعضی از شوخی طبع خویش جرأت کرده اشارات دور از کاری فهمیدند و مرادات نابکار معلوم می نمودند
که تفصیل آن را دل نمی خواهد چنانکه یکی می گفت که چون معامله بلبل من بعثت و محبت است و در تمام پنج و محبت است از حروف ال هم معنی
الم به هم می آید و دیگری می گفت که معنی الم انا الله الاعلم است یعنی منم خدای دانا و علی هذا القیاس تاویلات و توجیهات بی قیاس میکرد
باجمله بلبل عالی مقام نجاشی بارعام برخاسته بجانب خلوت خاص ام فرموده نام آن روز و شب العجب قیل قال طرفه کیفیت حال خبری یاران
باکمال خود با خبر رسانید که بیان تفصیل آن مقال بلا حظه لطلال خاطر سامعان جوینده قصه و احوال عنلیب شوریده حال مناسب ندید

سوم بار رسیدن هفتم قال بهمان منوال و بر خواندن آیت از کلام ذوالجلال
و بهمان نکات و اشارات و رموزات و بشارات بجانب هر چهار یار باکمال بطریق جمال

چنین گویند که روز دیگر بوقت بارشاه غیب بنده نواز هفتم قال باز بهمان منوال بسواری جاه و جلال رسیده شاه عاشقان را
اشاره بارعام نموده پیشکش آمده از نو زانو نشسته و بجانب هم یاران و جمیع حاضران و ناظران تعجب جمال و جلال
نگاه می کرده بطرف برکمال بجال شاه عاشقان متوجه شده گفت که جناب شاه غیب بدین عاشق صادق بی ریب سلام خیریت
انجام فرموده است و برای رسانیدن این آیات سراپا عبرت و خیرت حکم نموده است که اگر تکلیف آیات الکتاب البیّن انما انزلناه
و قرآننا علیکم لتقیلوهن یحسّن تقصّ علیک حسن التقصّ با و حیثما الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الخافین
و لقد صرّفنا فی هذا القرآن للناس من کلّ مثل و کان الانسان اکثر شیء جدلاً و سوای خواندن این آیات حرفی و کلماتی
بیان نیاورده سلام خدمت داده و پشت تمام ازان مقام برخاسته بطرف منزل خود خرام نمود و آن بلبل باهوش که برای
صغای کلام آن سرور و بزرگ گل سراپا گوش گردیده بود تا دیر بسیار سزابل بریز بال تفکر و تخیل در کشیده در آن بحر عشق
و دقیق غواصی نموده گوهرهای نکات و اسرار ازان یک یک حروف و گفتار اخراج فرمود و هم هر یک یار واقف حال و
محرم اسرار بقدر حالت محبت و نسبت عینیت و خصوصیت رفاقت و خدمت خویش معانی الفاظ آن غایت اندیش
معلوم نمود و دیگر همه نزدیکان و دوران هم از این و برکت صحبت و محبت آن صاحب نسبت و معرفت از شنیدن آن
قال تعجب کیفیت و حال و ظرف ذوق و شوق و نادر حضور و سرور رسیده و بقدر حوصله و استعداد و قرب منزلت و پایه
و مرتبه خویش مرادات آن اشارات را نیز فهمیدند و آنچه فهمیدند و بعد آن معامله و کار بلبل بخت یار بهیست و وقار ازان مقام
بارعام برخاسته همه حضار و بار را بجزکت دست و چشم و ابرو و جنبانیدن سر و گردانیدن رو بلکه از هر سو بپوشاند و اشاره و ایما نموده

از لعنت دهان قد جان نری | بزل بشو تم الف و لام و سیم | در آن حال آن مجلس افروز عاشق جان سوز را برودر کشید
نور نگاه را به محفل و محفلیان پاشیده بحرب زبانی و گرم بیانی درآمده فرمود که ای یاران ایو الالباب ای پیشوایان و بادیان راه
صواب اوقات گرامی خود در تلاوت قرآن مجید صرف گردانید و حتی المقدور بموجب فرموده عمل نمائید و آنحضرت که آن متکلم بر حق قسم
یادمی فرماید خواه از ان اشاره بجانب مرتبه کمال باقی فمید و خواه ایام طرف جمال فانی صوری یقین کنید و از لفظ کتاب بان کلمات
و خطاب را مراد دارید و یا بجانب جسد بی تاب اشاره شناسید بر هر دو تقدیر آن هر دو کتاب صامت و ناطق متقیان مومنان را
راه رست می نماید و بطرف صراط مستقیم می خواند و اطلاق حرف کلمات الله بر هر دو صادق می آید و مراد از لفظ متقی آن مرد است
که در پیروی و میری فردست و اقدم همه یا است و مخاطب ب خطاب یار غار است که بطریق مجاز و زدن مثل احوال آن بی بدل از
دیدن چهلین ماه نیز من روشن و هدایتی گرد و از لفظ یومنون بالغیب مراد از عبادی است که عدیش پیدائی شود مگر باعتبار
صورت کیفیت او را از معاطله و کار این یار بکار من که امیر باند میر است باید فهمید زیرا که این یار داخل بشارت یومنون بالغیب
بد و وجهت کی آن که ایمان بر مرتبه ذات که غیبت حقیقی است حاصل کرده است و دیگر آن که بر مرتبه صفات محبوب من بعنوانی که
ماه نیز شاهده نموده بر مرتبه عین یقین رسیده است و مرتبه است و هم قسمی که شاه بی نظیر از علم خود بر مرتبه علم یقین او را
در یافته است نیافته است و مرتبه حق یقین مشاهدگی غیر از بلبل و دیگری ندارد و باری ازین احوال این قدر باجمال دریابید
نسبت عین یقین انما نسبت آیات و ظهورات است و نسبت علم یقین را اضافت بصفت و حق یقین را نسبت
بنات است و از لفظ یقینون الصلوة اشاره بطرف عزیزی است که بر مرتبه حقیقت صلوة که معراج مومنان است سید از مقام
احسان مشرف گشته است و باعتبار مثل نظیر آن بی بدل شاه بی نظیر را باید فهمید و از لفظ نماز قنایم یقینون اشاره بجانب
کسی است که مال بسیار در راه جمیل حقیقه نا دیده از قوت ایمان شنیده خرج کرده است که باعتبار بشبیه تاجر فقیر شبیه آن
می نماید و کلمه و الذین یؤمنون با انزال الیک و ما انزل من قبلك بشارت است در حق همه یاران و پیروان آن بادی
حقیقی که ایمان برآورده تبعیت او اختیار کرده اند و مال و جان را بموجب فرموده او شمار ساخته اند و بر کاب سعادتش از
اوطان خویش مهاجرت نموده در همه کار نصرت او کرده اند پس حقیقت آنها را ستکاران اند که باعتبار مجاز و مثل همه یقینان
و همه ایمان من نمونه شان می شود و با عی
رنگینی حسن شان بهائی دارد | اگله سه گلزار نیاز و نماز اند | غرض که شاه عاشقان آن همه بیان و تا ویلات کلام
سبحان را از یاران شنیده بهر کی را بقدر حوصله و استعداد و قدر و منزلت مرادات اشارات شاه شایان فغانیده باعزاز
و حرمت و کرم و شفقت از حضور خویش خلعت گردانید لیکن آنها که از قرب حضور پر پرورد و مجلس با دستور بعید و دور بودند

خوش مقال ازان یار با کمال این قال شنید بزرگ گل شگفته از رسیدن هوای دل بطرف دیگر با گل گشته فرمود که ای یار غار
 وای محرم اسرار باری تو بگو که ترا درین حرف و گفتار کدام اشارات و مرادات آن پنهان و آشکار به پیش دیده دل پیدا نمود
 گردانیده اند آن محرم اقدم سرخورد از بزرگ آن قدم گذشته بگریه شوق پرداخته گفت که آنچه از فیضان سینۀ بی کینه این محرم
 تمام بسبب پیروی و تبعیت و محبت ذاتی او برین ماه تمام انوار معانی ریزش کرده اند بدین رنگ تاویل نموده می آید که آن
 جمیل حقیقی قسم جمال با کمال محبوب ذاتی خود را که بنزدیکش دوست ترست از جمیع مخلوقات بلکه گرامی ترست از مرتبه ظهورات صفات
 یادمی فرماید و بدین تاکید اکید بیان می نماید که مرا قسم است باین قدموزون تو که سراپا بسان الف ترست می نماید و همه حروف مخلوقات
 افلاک و زمین و فیهن را پیدائی دروشنائی از وجود اشرف تو حاصل می آید چنانچه حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک اشاره
 آن می نماید و سوگندست بلام زلفت تو که لیاقت دل آویزی دارد و دلالت دل ربائی می کند و همین است باین میم همان تو که اینست
 و کلام من ازین جاری آید و آیات من از سبب این دهن شهرت و افواه پیدایمی نماید که این کتاب لاریب من که عبارت از
 جسد شریف تو باشد بی شک و شبهه صحیح است و همین کتاب مستطاب اوه نمایند است متقیان و مومنان اگر ایمان آورده
 بغیب یعنی بمرتبه ذات بیچون من و بیایمی دارند نماز را و از انچه روزی داده ام ایشان انفع می کنند پس معامه گردید که از
 لفظ کتاب که وارد است در کرمیه اول مقرر مراد است از جسد یا معنی آن عاشق صادق و درین کرمیه ثالث که والدین یومنون
 بما نزل الیک و ما نزل من قبلك باشد اشارت است از قرآن مجید و دیگر کتب سماوی که بانیای سابق نازل شده اند
 و درین مقام آن گل عالی مقام بمناسبت عشق تمام تو ای بلبل خوش کلام این کلام حکیم علام را بطریق احکام نزول بخشیده
 پیروان و یاران در فیهان و همایان ترانیز متنبه و هموشیار و آگاه و خبردار گردانیده است تا ذات و صفات و جسد افعال
 ترا هم بقدر فناء و محبت و اتحاد و عینیت پیروی و تبعیت و اخلاص و خصوصیت خویشتن دریا بند و یقین شهودی و ایمان غیب
 و تصدیق قلبی و اطمینان نفسی بر مراتب اسماء حسی و صفات جمالیه و جلالیه کبری و ذات مقدس بیچون پیدا سازند که خبر الحجاز فطره
 الحقیقه در حق بادی طریقت صادق می آید و آن ادراک که تاجر فقیر و امیر پادشاه بر این آیات حاصل کرده اند حوصله استعدادات
 خویشتن را ظاهراً ننموده اند و آن تاویلات که شاه بی نظیر دریافته است بدان سبب که نسبت عینیت جسدی با تو دارد و ترا عاشق
 جناب گل می انگارد و پس بقوت دولت تو عروج نموده بجانب اصل الاصول رجوع می فرماید و چون من نسبت محبت روحی
 دارم چرا که هستی خود را نیز از نفوذ تصرف و درویش مظهر قدیری می یابم و جناب ترا محبوب مطلوب تو که عبارت از مرتبه صفات باشد
 می شناسم بنابراین بزرگ اقدام تو پست گردیده همه حرفهای بلند را بر ذات شریف تو فرد می آرم این بگفت و بزرگ پروانه
 جان باز گرد آن شمع سلف را ز چرخ زده پایش افتاده بخواند

دارد مقطعات پُرشان عظیم

حادث نبود هست کلامی که قدیم

و بهیودن نشأین بدست آرید و بآشاه عاشقان چار چشم گردیده عوذ و بسم الله خواند گفت الهم و باز بجانب یمن بسیار دیده
 آواز بلند برخواند الم ذلک الکتاب لاریب فیہ ہدی لتقیین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و یتزکون و یتقون تا آن الله علی کل شیء قدیر که دور کعب باشد و در آن قدر احوال جمیع صدیقان و مؤمنان و منافقان کافران
 بطریق تفصیل و اجمال بقال درآمده است و بعد از ابلاغ این حکم همه بندگان آن تاکید تلاوت قرآن مجید نموده از خدمت
 شاه عاشقان خصمت شد و آن بلبل با عرفان مع همه یاران و حاضران در غور معانی آن حکم میان تاجر بزرگ غنچه سر
 بگریبان کشیده ساکت ماند و بعد از ساعتی سر باموشن کافراخت و چشم بر چار بهم بسته را و اساخت و تاجر فقیر که مقابل او بود
 دو چار گردیده پرسید که ای یار سرا یا وقار ترا درین احکام چه ناویلات و اسرار بخاطر رسیده است آن شریکین با یکین چشم باجیا
 خود را برین ضحرت آئین دوخته ذره آسار بر خویشستن لرزیده بعجز و ملایمت تمام بعرض رسانید که از فیضان جناب لیلین مهر عالم باب
 بردل این بی تاب چنان انوار فائز گردیده است که همه احکام منزل را مجتمع ساخته اوقات زندگی خود را در تلاوت آن صرف
 باید نمود و بکسج دوران و از پس آیندگان نیز فیض آن باید رسانید تا آنها هم سود و بهیودن نشأین حاصل کنند و در تجارت آخرت کوشند
 از شنیدن این گفتار بلبل هوشیار متبسم شده جمع و چشم سخن گویا بجانب لیلین بزمیر عجب هیئت انداز باز نموده فرمود که ای یار
 معدلت شمار ترا درین حکم و گفتار کدام تاویل بکار بخاطر می آید آن حمذب با وقار باد است تمام اظهار نمود که از تلاوت بسیار چرمی کشتا
 و از تسویدی شمار چه بدست می آید موجب حکم عمل باید نمود و بر طبق آن دارو گیر باید فرمود تا صلاح و فلاح حاصل آید و باب فتوح بکشايد
 بلبل با کمال از هنای این قال خیلی خوش حال گردیده سر بر پیش راجانب و دوش گردانده بشاه بی نظیر فرمود که ای یار بدل نزدیک
 تر باین کلام با احترام که ام مرا بخاطر می رسد آن عزیز وافر تمیز بعضی رسانید که مراد هر حرف مقطعات یک یک الفاظ
 تشابهات و همه کلمات محکات اشارات و مرادات و معانی بسیار بی شمار بخاطر القامی شود که تفصیل آن حدی نمی آید
 ندارد لیکن قدری بطریق اجمال بعرض بیان می آید که آن محبوب حقیقی قسم از مرتبه احدیت و یکتائی خودی خورده که همه حروف
 و الفاظ عالم علوی و کلمات و عبارات عالم سفلی تفصیل و اجمال از آن مرتبه صورت و اشکال گرفته اند پس اشاره از آن مرتبه
 اول بالفت می فرماید و هم زالت اشاره بطرف عالم امری نماید و لام لیاقت دلالت بجانب عالم خلق دارد و هم بدین اشارت
 قسم تمام مخلوقات خود که عالم امر و خلق باشند یادمی فرماید و از میم مراد از مرتبه دبان بی نشان معشوق که همیشه می خوانند نیز مفهوم
 می گردد پس آن محبوب حقیقی از ابتدای ازلیت و آفرینش تا آخر مرتبه قدیم و عدم و جمیع اسمای مخلوقات عالم امر و خلق و تمام مراتب
 وجود و عدم را درین دو حرف الف و میم که حکم اتم همه ممکنات دارند داخل کرده بدین اشاره قسم یادمی نماید و می فرماید که این کتاب
 من که بر حسب و محبوب خود فرستاده ام بی شبهه و لاریب است و هدایت میکند متقیان و مومنان تا آخر آیه همین که بلبل

که مقرران شاه شاهان نوید مغفرت و آیت رحمت ابدین شکل هدایت بر سر حال گناه گاران بر آفت نازل کرده اند خرم شادان بزرگوار
بر گردیده بغزینان سر حلقه و عده یاران خبر نمودند و آن همه جلال فی الحال بی توقفت و احوال بطریق استقبال بر کباب شاه عاشقان
فائز شده آداب تهیست و مبارکباد بجا آوردند و بشاگرد آن همه عنایات و تشریفات بزرگوار بر خوشیستن بالیده سواری آتالیه و قاف
عظمت و جلال ساینده و چون شاه عاشقان بدان شوکت شان مبعان رسیده بر مسند خود نشست و بیارخان خاص خود کرده گفت باعی

گر رنگ گلیم و کرباریم همه	نیز رنگ نهان و آشکاریم همه	چراغ خودیم و محو او کردیم	از جلوه پیرس آینه زاریم همه
و هم آن شتر خیمش معال بطرف کیفیت جان بین قال تو ابر کشیده	آن کس که چشمش را خواب داده	خواب بغارت سیلاب اوده است	
خوشید انقضا بصدر دیده در کار	آناه روی ماه و آتاب اوده است	ماه منیر از شنیدن این تقریر آن مشتری روشن ضمیر را شفیقه	

دو ابرو جمال با جلال گل بی مثال فمیده برای تربیت حالش گفت که ما خدمت محضر جلال خود را وسیله برای جناب
حضرت گل می انگاریم که از پیشگاه او سبحان چنین فرمان یافته ایم که **وَاتَّخِذُوا إِلَيْنَا الْأَسْبِيلَ** پس همان بهتر که آن

پایه خود را محکم گردانیم و اراده مرتبه فائق خود کنیم	زیا و سمن پرستیدن اوست	بیا تا چاه کنعان را پرستیم
فروز ما هرگز نیاید گل پرستی	همان بهتر که بلبل را پرستیم	و صلاح آن شب چیدان طعام ضیافت از جناب شاه دهاب رسید که همه

فقیران و گدایان سیر گردیدند و از آن باز به دستور قدیم هر روز طعام بطریق منسلوی برای آن جماعت بی نوائان نیک فاعلم این بود

دوم بار رسیدن همدم قال با جاه و جلال و خواندن آیات ذوالجلال و تاویلات حروف
مقطعات نمودن هر یک یار عده ستوده خصال بقدر نسبت و قدرت و معرفت و محبت
بر کمال و بهم توجهات کردن هر یک فقیش بران قال از راه تخمین و خیال بقدر طاقت و مجال

و اتفاقان اسرار چنین اخبار کرده اند که صبح آن معامله همدم قال باخیلی جاه و جلال و کثرت رجال بخدمت شاه عاشقان
رسیده گفت که ای برادر عزیز وافر نیز حالا باید که تو صلاهی عام داده که و منم بحضور خویش بادهی تا احکام شاه شاهان ابهمه
یاران و رفیقان تو رسانم و فرمان داد که دامن خمیه بالا زنند سر پرده را از میان بردارند و بهم رفیقان خبر بارعام رسانند فرد

دل بتنگ آمد بر پرده نیلی چرخ	دامن این خمیه کو تا راه را بالا زنید	باری چون بوجوب فرمان عمل آوردند
------------------------------	--------------------------------------	---------------------------------

و همه دوران و نزدیکان در یک مکان مجتمع گردیده بر تبه و پایهای خویش قیام و اقدام نمودند همدم قال بمقابل آن مرد با کمال
زانو برانویشست و بهر چار طرف دیده گفت که ای یاران و رفیقان دای مسکینان و غریبان فرمان لازم الاذعان شاه
شاهان شاه بی نام و نشان شاه غیب سلطان بلاریب می رسانم گوش هوش صغنائمید و بموجب آن عمل گر ایند تا سود

هم لباس ملوکانه در بر کرده بود از سر فرو آورده بدست شان داده فرمود که این را بر سر زوی این شاه عاشقان آویزان
 گردانند بنگی که در شب می بلوچ می نوشت می اندازند و همه مقربان و خواصان همراه این جوان مشایعت کرده شادمانه نوازان با
 مشعلهای بسیار و آتش بازی بی شمار از سر دربار بدان شان و شوکت و وقار سوار گردانیده در آن مکان بودن و قرار اورسانند
 در تمام شهر و دیار این خبر را بشمار در آزند که شاه شاهان بر حال آن گدایان و غریبان مهربان شده همه جرم و عیسان آنها بخشیده
 با همه برای رسانیدن فرود متعمرت و نیکو رحمت خود باین چنین شادی و بشاشت فرستاده است و این سوار متعنت و تحقیق
 رحمت مجسم است که بر سر حال آن گدایان و گناه گاران نازل گردیده است و درین سواری عمار میگردان خلیفه خیر الما که برین است
 که میان بسیار انوار و ظلمات و تجلیات و ظلمات آن را نیز پوشیده و پنهان بجانب آن بی چاره گدایان و فقیران روان
 گردانیده است که حقائق و اسرار آن فعل و کار ظاهر و پنهان را فهمیده است کسی که عیلم خیرش فمانیده است القصه چون جواب
 اراده شاه فعال فی الحال از تیار می آن همه ساز و سامان نمونه قدرت سبحان در آن مکان پیدا گردید و روشنی مشعلها و شمعان
 آتش بازی و صدای شادمانه نوازی از زمین تا آسمان رسید باز از پرده عرش بمقربان آواز رسید که این جوان جامه یب متعنت
 پوش دل فریب را قریب پرده راز گردانند تا دیگر سخنان موزون و رنگین را بگوش آن باهوش رسانیده نشسته عشرت او
 دو بالا ساخته آید چون هوا خایان آن پروانه درخشان را بدان فانوس خیال ملحق گردانیدند و خوشیستن را از دشت سوزنکی
 و هیبت نامحرمی بعقب کشیدند در آن وقت آن شمع پیدا پنهان بچرب ربانی و گرم بیانی درآمده بطریق طبیعت و مزاج
 و با ناله از خنده روئی و خوش خونی که طبیعت گل مجبول آن بود فرمود که ای بلبل نالان من بچه قسم مهر تابان مشتری درخشان
 را درین شبستان قران رنگ عروسی بخشیده در تمام جهان نکشت نامی گردانم و ازین کار بر جبهه ماه منیر چکفت جاب نشویرم
 مهر من انجیا رخسار لب تاب شد | اسره چو لب غرضش نیجه آفتاب شد | همین که بلبل مضی دان از آن گل خنده
 این چنین خوش طبعی قوی و فعلی را شنید و دید برنگ گل خندان خنده بر آورد و غنچه آسار انفعال بگریبان فرو برد و با وجود
 آن همه زبان درازی و هنر داستانی و حاضر جوابی لا جواب گردیده دم در کشید و در خوشیستن مجال درازی مقال نموده
 همین قدر ناله بسنده نموده دم بخورد و دید | فردا نور عشق بازی ادرین عالم زبان داد | نمی یابم و گریا بم مجال همزبانی کو
 در آن دم شاه شاهان پان رخصت را بدست آن هر دو مهران عنایت کرده بدان شوکت و شان مخلص گردانید چنانچه
 چون در آن چنان وقت اخیر شب از عنایت شور و شغب که و مه بیدار شده از آن همه روشنیها زمین تا آسمان لبریز دیدند
 از خانه و مسکن در هر کوچه و بازار و بام و برزن هجوم عام نموده مردوزن نمونه رست خیز سپا گردانیدند و هم اکثری از آن فقیران
 بی اختیار از فضای شهر و دیار بدان جانب برای میر قماشها دویدند و چون از آن طرف این فرود و حقیقت را شنیدند

بدانسته کشیده حلقه بگوش انعام و اکرام ساخت و چون مشتری از فیضان انوار عرش و خشان برنگ بدر سرایا تابان گردید
بغایت خوش دل گردیده برخویشتن بالیده برنگ مشتری سرپا دیده زبان گردیده بدین چنین سخنان نورپاشه نمود و با سعه

شد بلبل و پروانه شکار حسنت | عشاق فریبت بهار حسنت | مشتاق رخت سپهر یارند هم | باشد مهر آینه دار حسنت

فروای گل برنگ بونستاید کس ترا | میخ تو این بس است که معشوق بلبل | فرو این پردای حسن نظر خیره می کند
یک پرده بر جمال خود از آفتاب پوش | فرو چون به بنیم آفتاب ماه پندارم توئی | آب پندار و بلبل تشنه چون بنید آب
سایک دم که با تو ام بسو من نظر کن | سیرت ندیده ام ز خودم بی خبر کن | آتش بوصل او خوشم ای صبح دم من
ای آسمان تو نیز شبیه را سحر کن | فرو مهر و مهر را نبود بی تدواری تو نور | به نگاه و گری دیده که عینک بنیاست
رباعی روزی که سر پرده برون ای کرد | دایم که زمانه را از بون خواهم کرد | اگر زیب جمال زین فرون خواهی کرد

آن دم چه جگر یار است که خون خواهی کرد | ر با سعه | بگریه چو دیده دیده نادیده تو را | چون مرگ دیده پس ندیده ترا

بر دیده اهل دیده خندیده لم | نادیده ز چشم دیده و ز دیده ترا | و بطریق ربح القهقری از ان مقام برای ادای آداب عنایا

آن عالی مقام بطاعت سلام گاه مائل گردید دران زمان گل خندان بجانب بلبل فرحان التفات نموده بطریق سرگوشی
فرمود که ای بلبل نالان وای پروانه سوزان هر روز و شب ترا درین مکان طلبیدن و آنچنین را چون چنین نگیان گردانیدن

و صحبت را گرم از مهر آشتن خوب نیست که ازان افشای راز خواهد شد | بنان کی ماند آن رازی که سازند محفلها

پس حالا هر گفتاری و اسراری که ضروری خواهد بود ما آن را نوشته تو ارسال خواهیم نمود و دران کتابت این موز و اشارت
را بکار خواهیم فرمود که ازین عبارت این معنی و ازین بشارت این اشارت و ازین حرف مقطعات این نکات از کلمات
تشابهات این چنین تمثیلات و آیات حکایات این چنین احکام و مرضیات خواست فمید فرود

آن کس است اهل بشارت که اشارت اند | نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست | و باز بزبان بدم قال نیز بسیار جواب

و سوال بهمان سوال بمیان خواهیم آورد و فاما بقسمه و اندازی که آن میان جیو را هم بر معانی و اسرار آن حروف و گفتار
اطلاعی و خبری نخواهد بود و این گفت و شتاب پرده و حجاب را بر و کشیده از آواز دستک مقربان را و بر و طلبید و فرمان
داد که حالا برای سواری این شاه عاشقان برق رفتار نام اسپ دل چسپ را از میان طویله خاص میارند و برای مشتری
بوده فیل بی تمثیل که فلک کرد از نام دارد حاضر گردانند چون کار پر و ازان بموجب حکم و فرمان بخل آورده عثمان اسپ را
بدست شاه عاشقان و کجاک آن پیل را به مسرت بردوش مشتری گذاشته هر دو را بسلام گاه برده آداب عزایت و محرم
اداکتا نیند شاه با جاه و جلال محرم حال و نظر ببال ناز و یک پرده عرش خوانده متعطف از تار سار و دارا که دران روز خود

فرد بریده اند چه برقد مهر خلعت نور چنان بلند که بر خاک می کشد دامن آباستماع این قال آن مرد با جمال

و کمال بطرف آن رجال نگاه می بایست و جلال نموده فرمود که مرا شاه خوانند بلکه گدای آن بارگاه نامند و آن خطاب مخصوص دربار و موضوع برای زبان مقربان بار شناسند و در میان این انجمن که از سبب شایاران رنگین حکم چنین پیدا

کرده است این بی نام و نشان ابلیل نالان نامند که این شعر ابا کل بگل مناسبت می یابم رباعی ای چرخ برین چرخش گفت گویم

گردید زبان نکته در هر مویم در دهر خالصم بجاشد لبیل در حال جمال شاهد گل و دیم رباعی این حله که سرترا بدم نورم ازو

از ظلمت تاریکی غم دورم ازو تارش زده بر خط شعاعی پیلو در دهر چو آفتاب مشهورم ازو باری بدم قال آن بدر کمال را

در برج محل آن ناله سرترا سیر در آورده خوشترین ابرنگ ستاره در پهلوش پیدا و پنهان گردانیده آن مشتری را در کجا و دیگر نشانه

بجانب کعبه مقصود روان گردید و بسرعت تمام دران بارگاه عالی مقام رسیده آن هر دو نیزین دوی الاحترام را باسلام گاه

ایستاده گردانیده بانگ برکشید که شاه شایان واقف پیدا و پنهان شاه عاشقان مع مشتری درخشان که نور دیده نامید شاه

بادای آداب نیاز و تسلیات خودی گداز سرفرازی و امتیازی یا بد غریب پرور عاجز و ناز سلامت دران حال از پرده عرش

توسط مظهر جمال بکار پردازان حکم رسیده تا مشتری را بپوشانیدن جوهر خلعت گران بهای زرین رشک فزای فلک ششم

و ماه و پروین گردانیدند و بعد از تقدیم آداب عنایت هر دو را به پیش پای عرش برین برده بردارنده ثالث که مقام روح پاکان

ایستاده ساختند و آن بارگاه فلک جبهه را از کواکب وجود حاضران و مقربان برنگ صبح صادق در یکدم خالی گردانیدند

و آن مهر مشتری بطریق ندرت دران مکان نمونه قدرت می درخشیدند دران حال یکایک آن شمع حجاب سوز فانوس

پرده را از میان برداشته بی پرده گردید و از مرتبه عرش نوری بزرگ تجلی برقی بدرخشید که از تاب آن مهر جهان گیر ذره وار

بی تاب و بی قرار گردیده بر خویشتن لرزید و مشتری از بهوش و افاقه خبری خبر بزرگستان بزمین غلطید و آن هوش ربکا

جان بخش خورشید لقان ذره بی قرار را بجانب خود طلبیده دل بهی و دل برپا نموده هم گلاب پاش بدست او داده فرمود

تا بران خلاصه معشوقان پاشیده بخود شناسی و افاقش در آورده واقف از مرتبه عجز و ناتوانی خودش ساخته به پیش پای

عرش رسانیده ایستاده گردانگاه آن گل سراپا جمال غنچه دمان را چون گل خندان بحرف و قال و ساخته گفت که ای مشتری

از عیب بری ایمنی که تو از جمیع ظلمت و کدورت بشری پاک و صاف می نمایی و بمن مفصل حقیقت عفت و وفاداری و آدمیت

و جوهر شناسی تو رسیده است پس خاطر خود را جمع خواهی داشت که ما ترا انچه اسیری برگزیده به ختری شاه حق شناس در آورده غم غریب

بطریق شایان حش قرآن ترا با ما به نیز خویش بیامی گردانیم و برکت و مین آن قرآن السعدین را بکه و موی رسانیم این گفت و حامل گلی را از گوی خویش بر آورده گردانند و نداشت و باین عنایت گلی هم امتیاز از گلی بخشیده از سر رشته آن تار و پود جان بخش او را

بدانسته کشیده حلقه بگوش افعام و اکرام ساخت و چون مشتری از فیضان انوار عرش و رخشان برنگ بدر سرایا تابان گردید
بغایت خوش دل گردیده برخویشتن بالیده برنگ مشتری سرپا دیده زبان گردیده بدین چنین سخنان نورپاشه نمود و با سعه

شد بلبل پروانه شکار حسنت عشاق فریبت بهار حسنت مشتاق رخت سپهر یارند هم باشد مه و مهر آینه دار حسنت

فروای گل برنگ بونستاید کس ترا میخ تو این بس است که معشوق بلبل
یک پرده بر جمال خود از آفتاب پوش فرو چون به بنیم آفتاب ماه پندارم توئی
سایک دم که با تو ام بسو من نظر کن سیرت ندیده ام ز خودم بی خبر کن
ای آسمان تو نیز شبیه را سحر کن فرو مهر و مهر را بنودی ندو رای تو نور
رباعی روزی که سر پرده برون جایی کرد دایم که زمانه را از بون خواهم کرد

آن دم چه جگر یاست که خون خواهی کرد بجزیده چه دیده دیدم نا دیده تو را چون مرگ دیده پس ندیده ترا

بر دیده اهل دیده خندیده لم تا دیده ز چشم دیده و دیده ترا و بطریق ربح اقمقری ازان مقام برای ادای آداب عنایا

آن عالی مقام بطاعت سلام گاه مائل گردید دران زمان گل خندان بجانب بلبل فرحان التفات نموده بطریق سرگوشی
فرمود که ای بلبل مالان وای پروانه سوزان هر روز و شب ترا درین مکان طلبیدن و آنچنین را چون چنین نیکین گردانیدن

و صحبت را گرم از مهر اشتن خوب نیست که ازان افشای راز خواهد شد رع نهان کی مانند رازی که سازند محفلها

پس حالا هر گفتاری و اسراری که ضروری خواهد بود ما آن را نوشته تو ارسال خواهیم نمود و دران کتابت این موز و اشارت
را کار خواهیم فرمود که ازین عبارت این معنی و ازین بشارت این اشارت و ازین حرف مقطعات این نکات از کلمات
تشابهات این چنین تمثیلات و از آیات نکات این چنین احکام و مرضیات خواست فمید فرود

آن کس است اهل بشارت که اشارت اند نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست و باز بزبان بدم قال نیز بسیار جواب

و سوال بهمان منوال بمیان خواهیم آورد و فاما بقسمه و اندازی که آن میان جیو را هم بر معانی و اسرار آن حرورت و گفتار
اطلاعی و خبری نخواهد بود این گفت و شتاب پرده و حجاب را بر و کشیده از آواز دستک مقربان را و بر و طلبید فرمان
داد که حالا برای سواری این شاه عاشقان برق رفتار نام سپ دل چسپ را از میان طویله خاص میارند و برای مشتری
بوده فیل بی تمثیل که فلک کرد از نام دارد حاضر گردانند چون کار پرواز ازان بموجب حکم و فرمان بطل آورده بخان اسپ را
بدست شاه عاشقان و کجاک آن پیل را به مسرت بردش مشتری گذارسته هر دو را اسلام گاه برده آداب عزایت محرم
اداکتا نیند شاه با جاه و جلال محرم حال و نظر بر مال ناز و یک پرده عرش خوانده و متعنه زنتار ستاره دار را که دران روز خود

فرد بریده اند چه برقده خلعت نور | چنان بلند که بر خاک می کشد دامن | آباستماع این قال آن مرد با جمال
 و کمال بطرف آن رجال نگاهی با هیبت و جلال | نموده فرمود که مرا شاه خوانند بلکه گدای آن بارگاه نامند و آن خطاب
 مخصوص در بار و موضوع برای زبان مقربان بار شناسند و در میان این انجمن که از سبب شایاران رنگین حکم چنین پیدا
 کرده است این بی نام و نشان ابلیل نالان نامند که این اسم را بالکل باطل مناسبت می یابم رباعی
 ای چرخ برین چرخ خوش گفت گویم | این حله که سر تا بقدم نورم ازو
 گردید زبان نکته در هر مویم | در دهر خالصم بجا شد بلبل | مدح جمال شایه گل و دیم رباعی
 از ظلمت تاریکی غم دورم ازو | تارش زده بر خط شعاعی پیلو | در دهر چو آفتاب مشهورم ازو
 در برج محل آن ناله سر تراغ السیر در آورده خوشترین ابرنگ ستاره در پهلوش پیدا و پنهان گردانیده آن مشتری را در کجاوه دیگر نشاند
 بجانب کعبه مقصود روان گردید و بسرعت تمام در آن بارگاه عالی مقام رسیده آن هر دو نیزین دوی الاحترام را با سلام گاه
 ایستاده گردانیده بانگ برکشید که شاه شایان واقف پیدا و پنهان شاه عاشقان مع مشتری در خشان که نور دیده نامید شاه
 بادای آداب نیاز و تسلیات خودی گداز سرافرازی و امتیازی یا بد غریب پرور عاجز نواز سلامت در آن حال از پرده عرش
 توسط مظهر جمال بکار پردازان حکم رسید تا مشتری را پویشانیدن جوهر خلعت گران بهای زرین رشک فرازی فلک ششم
 و ماه و پروین گردانیدند و بعد از تقدیم آداب عنایت هر دو را به پیش پای عرش برین برده بردارند ثالث که مقام روح پاکان
 ایستاده ساختند و آن بارگاه فلک جبه را از کواکب وجود حاضران و مقربان برنگ صبح صادق در یکدم خالی گردانیدند
 و آن مهر مشتری بطریق ندرت در آن مکان نمونه قدرت می درخشیدند در آن حال یکایک آن شمع حجاب سوز فافانوس
 پرده را از میان برداشته بی پرده گردید و از مرتبه عرش نوری بزرگ تجلی برقی بدرخشید که از تاب آن مهر جهان گیر ذره وار
 بی تاب و بی قرار گردیده بر خویشتن لرزید و مشتری از بهوش و افاقه خبری شد و بزرگستان بزمین غلطید و آن هوش ربا
 جان بخش خورشید لقا آن ذره بی قرار را بجانب خود طلبیده دل بهی و دل برپا نموده هم گلاب پاش بدست او داده فرمود
 تا بران خلاصه معشوقان پاشیده بخود شناسی و افاقش در آورده واقف از مرتبه عجز و ناتوانی خودش ساخته به پیش پای
 عرش رسانیده ایستاده کرد و نگاه آن گل سراپا جمال غنچه دمان را چون گل خندان بحرف و قال و اساخته گفت که ای مشتری
 از عیب بری ای محنت که تو از جمیع ظلمت و کدورت بشری پاک و صاف می نمایی و بمن مفصل حقیقت عفت و وفاداری و آدمیت
 و جوهر شناسی تو رسیده است پس خاطر خود را جمع خواهی داشت که ما ترا انخواه سری برگزیده بدختری شاه حق شناس در آورده غم غریب
 بطریق شایان حشیران ترابا ما نیز خویش بیایم گردانیم و برکت و مین آن قران السعیدین را بکوه و می رسانیم این گفت
 و حامل گلی را از گدای خویش بر آورده گردانیدند و باین عنایت گلی هم امتیاز و کمالی بخشید از سر رشته آن تار و پود جان بخش او را

این که ایان طلسمی کرده اند و یا از قسم نیرنجات چیزی نموده اند که درین آنها در بانی بر دیده بعرض شاه عاشقان رسانید که از جناب شاه شاهان شترسواری بجای رسیده است چه حکم صادر می شود و فرمان شد که هرگز ناع و متعرض نشوند و بهمان قسم سوار برون سراسر پرده گذارند و یاران خاص استقبال برآیند پس در بان در پرده آویزان را از هر دو جانب بر لیسان بر کشیده اشاره نمودند تا آن رسول مقبول سوار برون سراسر پرده درآمد و یاران تا سرآستان رسیده بعد تحیت و سلام با عز از تمام شتر خرم گنایند و چون به پیش خرگاه آن شاه رسید از مرکب فرو داده تحیت و سلام رسانیده جواب سلام با کرام شنیده بخصورش مقابل نشست از دیدن مسند و خرگاه و نیمه و بارگاه خطبه حیران گشت چنانچه شاه عاشقان استعجاب او را دیده گفت که ای برادر شفیق و ای رفیق طریق این همه تغییر و تبدیل که در نازد بود این تغییران بی بود و سراسر مانند مشاهده می نمائی نتیجه و اثر همان خطاب است که شب بگوش باهوش خویش شنیدی پس چون عرضی آن جناب استغاب چنین فمیدم خوشتر این خواهش

دل باز درین زندان کشیدم ربا	نی غر تاج ز تو تخت سیم	انی مست سکو عزت و تقییم	اما خاک سر بر نقش پا دیمیم
-----------------------------	------------------------	-------------------------	----------------------------

یعنی شاهان کشور تسلیمیم چون بهرم قال این جواب خطره و خیال خود را شنید تبسم نموده آن خلعت طوکاره را از بغل بآورد و به پیشش بگذاشت و گفت که ای برادر عزیز وافر تیز من و فرج دانی و مرضی شناسی تو حیرانم که اینک شاه شاهان هم برای تو این خلعت خسروانه فرستاده است و بدین لباس با فروشان بخصو طلبیده است رباعی

ای اصل و حقیقت جهان علو	ای غلظت و قوت هم عجب بی مثلی	ماه منیر از شنیدن این تقریر
-------------------------	------------------------------	-----------------------------

دی علت غائی جهان سفلی در مثل و مثال فرق نیم بین

آن قاصد بشیر بمقابلش بدین ادا نوا بر کشیده آداب آدمیت خود را فغانید رباعی شاهمی که بعقل و ذوق و جزمیش

در راه خدای ره نمون خواهشش هر چند که سایه خدا بند شهمان این نور خداست سایه چون خواهشش

القصه که چوب اراده شاه عیب از بر آن گدای بی عیب لباس فقر و فقر را مشابهت بعنوان عاشقان داشت کشیدند خلعت غنا و بقا را که مناسبت بطور محبوبان داشت پوشانیدند و سراسر ای آن عاشق صادق را معشوق دل فریب جامه زیب گردانیدند و همه یاران محرم بادای آداب مبارک باد خرم گردیده این نواها بر کشیدند

خلعت دلبری مبارک باد	رباعی	شاهی که زمانه عالم آرایش کرد	خور تربیت گوهر یکتایشش کرد
آن خلعت از نیست که افگند و ببر		خورشید درون دل خود جایش کرد	و آن مشتری تابان نیز آداب مبارک باد
سلطان تبعت دیم رسانیده بدین چنین سخنان در افشان کردید رباعی			این شاه خدا پرست خورشید اساس
کایام بروز تار خور و دخت لباس	هرگاه نهاد تاج زرین بر سر	قد شرف الشمس علی منبت الراح	قد شرف الشمس علی منبت الراح
شاهی که فروغ جاودانی دارد	خورشید صفت نور فشانی دارد	اگر خلعت او زربو نیست عجب	خورشید لباس زعفرانی دارد

تجلی می دهد از بام و دریا است یار این جا	ببرش چون فروغ شمع محو چرخ بلبل	همین پروانه دار جرأت بس کن یار این جا
غزل گفت آن وعد با وفا دارد	گفت هیبت از کجا دارد	نگمش رنگ کبریا دارد
در تمنای چاه غیب او	گر شود بوسه آب جاد دارد	شوخیش برق از حیا دارد
هست در چشم و گوش من سر	هر قدح نشه جاد دارد	سرما سایه خدا دارد

القصه آن شاه عاشقان همراه آن یاران و گدایان آن شب و روز را بعب دوق و مشوق با خرسانه

رسیدن بهمم قال مع خلعت خسروانه بر سر حال بلبل با کمال و پرواشته بردنش همراه خویش
باشتری دل لیش برای ملازمت شاه با جمال و جلال و قمانیدن مثل آیات تشابهات و محکمات
و حروف مقطعات کلام ذوالجلال بطرفه نمونه و مثال و بیان کیفیت عنایت کردن و محبت
فرمودن شاه شاهان بان شاه عاشقان مقنع شاهوار و اسب برق رفتار و بیان حقیقت
بخشیدن آن شهریار بدان مشتری بهوشیا خلعت خسروانه مع گوهرهای آب دار و ماده فیل فلک
کردار و پیدایش آتشکار گردانیدن آن نیکو کردار بدان معامله و کارنا و ادای خوش طبعی و مزاج قوی فعلی
خود را به پیش دل دیده آن بلبل خوش گفتار و بوقت مساودت علانیه و بی پرده رسیدن بهمم قال بحسب
جاه و جلال بر سر حال آن همه جال پر ملال برای ساندن شروه محبت و مغفرت شاه غیب مستور احوال

چنین گویند که چون شب دیگر رسید و هنگام نزول رحمت پیدا گردید شاه شاهان بهمم قال فرمود که این بار تو بر بختی سواری خویش
و محل بسته بزودی برود در یکی شاه عاشقان را با خود و دیگر مشتری تا بان را نشانیده میار و یک دست خلعت فاخر
لمو کانه ابدست مبارک عنایت کرده گفت که حال دل بی خواهش من چنین اراده می نماید که آن شاه عاشقان این چنین
لباس با شان را پوشیده بکنور پر نور بیاید چون بهمم قال حسب حکم بر جناح استعجال بر سر حال آن جماعت بی نوا یان
فرخنده مال رسیدید که در آن مکان آن گدایان که عیلمن و حیران بهر طریقی افتاده بودند عجب شوکت و شان بهم ساندند
که خیمه عالی زده سراپا بگرد و گوش کشیده اند و در بان و حاجان بضایط دربارشان بر در حاضر اند و هر چار طرف چوکی دارند
و پاسبانان بجز خودها متعبد و سرگرم اند و مشاهده این حال خیلی متعجب گردیده زمام مرکب را کشیده هر سو بنظر استعجاب می دید که آیا

بگردارش تصدق گردیده بپایش چسبیدند و در آن هنگام از زبان آن عالی مقام بخوش آهنگی این نوا و صداها شنید غزل

برداشتی نقاب زدیدن بر آدم دل قیمه شد ز دست بریدن بر آدم بر شاخ گو بان گل بستان از نو فرسود بال و پر ز پریدن بر آدم دیدیم چشم خیر چو بلبل بزیبال چون جاب از بر خود جامه فروی آدم خم تسلیم زدو شمع چو فلک نتوان برد تا کنیم ناله قیامت بگلو می آدم نخل شمع که بگل کردن صدر نگ گذار غیر یار این رنگی که بیوسه آدم	در گفتن آمدی ز شنیدن بر آدم بر دست آرمیدم از زخم تازه دستم گرفت عشق ز چیدن بر آدم از بی خودی بسینه دریدن رسید کار دیدیم دیدنی ز ندیدن بر آدم غزل حرف اومی شنوم جلوه اومی بینم عمر باشد که درین بزم سبوی آدم شرم می آیدم از طوف درش هیچ پیرس می شوم آب و نگاهه بنموی آدم	یوسف کجاست تیز تر افتاد حسن تو کارم تمام شد ز طپیدن بر آدم آن بلبل که شکر قفس از دم دید شادم ز تنگ جامه دریدن بر آدم من در آن بحر نه گشته که ندی آدم پیش او آینه چست از دمی آدم بند بدم چونی افسانه وصلش دارد عرق چست با حرام و صنوع آدم چو گل از حاصل این باغ ندارم بلبل
---	---	---

آهنگ پرده مجلس عجب کیفیت رنگش مارا بخش طاقت و تاب تخلیه آنان که یافتند بغیبت حضورا بر من شب فراق تو روز قیامت اختبر یک غمت نخر و صد سرور را	غزل ای کرده ظاهر از موهو رشید نور را کز جلوه ات شکسته کمر کوه طور را دور از بساط قرب تو افتاده ام علی خطا هر کنم ز ناله خود نفع صور را	بر روی خود فلک ده نقاب ظهور را غائب ز اسوای تو و با تو حاضر اند عام ست فیض نور تو نزدیک دور را عشق که نیست جز بغم تو نشاط من
---	---	---

آنگاه که گشته اویم دل بوده است گوهر مقصود در دامن ساحل بوده است چشم گل بلبل مرا از عقل و دین بیگانه کرد جمع گرد و دل یاران ز پریشانی ما در سحر و صنم از بس که صفا یافتیم بکشایند شوی بهمت حیرانی ما بزم هر دو عالم صد درج ابریزی میم	دوری ما عافان از قرب منزل بوده است ماز هجران ناله های خویش می پنداریم وین آن می پرستان هر قابل بوده است ما که ویران شد گایم بدین دل شایم جهنم محسوس بر دوزخ پیشانی ما پیران صدانی بزمی که خورشیدت جام آن جا دهد ساقی به ستم تا که ام این جا که ام آن جا	ما عجب در سینه دریا نفس را سوختم چون جرس فریاد از قرب محل بوده است غزل دوستان شاد شوید از غم پنهانی ما که حبسانی شده آباد ز دیرانی ما بلبل از روی عود سان چمن بند نقاب شود کمال لال ز یک نگاه تا تمام آن جا بر دای آفتاب بزم ماداری چکار این جا
--	---	---

انگاه آن شاه با معنی دران بارگاه عالی که میتی بود از لفظ زائد و حرف بی معنی خالی این پنج تن پاک که برنگ پنج منظر
مخمس یلی موزون و دل نشین بودند نشانید و دیگر مقربان را بسان مستزاد و توانی و ردیف نشستن برون مجلس خاص
بخشیده و خوشی حال بدین قال ناله بر کشید همه یاران خود را بدیگر کیفیت و احوال مشرف گردانید **عزل**

من و فخر گدائی کز گدایان شهنشاهم	برفت بر ترم از اوج گردون فرش گاهم	ز کوهم بیشتر در پله میکین چو بنشینم
اگر بال سبک حی فشانم کمتر از گاهم	مراتب کرده ام طی در طریق عزت و جاهم	خشن پوش من خوش بلند دست کوهام
بنازم اختلاف حال ارباب محبت را	از آگاهان بی هوشم ز بی هوشان گاهم	بر غبت می کشم بار ستمهای گران جهانم
برون آورده زور بر دبار میازا کراهم	بپای لفظ می پویم طریق کعبه معنی	بهمت خضر الدامان این راهند هم راهم
چنان از یوسف مصر عزیزی جا هم افزون	که تواند و گر بخت نگون افکند در چاهم	کجا باناله بلبل شود، سحر دگر مرغی
سرم شد غرش ساز خاک پایش تاج خواجهم	و بجانب ماه میرویده اشاره نمود تا آن خوان الوش شاه شاهان را که همراهش	

رسیده بود و پیش آن شاه عاشقان حاضر ساخته بر چید و آن مذاق دان حوصله شناس بدستور سابق آن نغمای لائق را
بهر یک یار موافق رسانید و آتش چاشنی دار و پالوده خوش گو را را بمشتری بخشیده آن ریاحین را نیز از برخایش بر آورده باو
عنایت نمود و فرمود که شاه غیب بدین گدای سراپا عیب حکم کرده است که در شب آینده مشتری تابنده را نیز دران شبستان
فلک نشان رسانیده از سعادت ملازمت مشرف گرداند همین که مشتری این بشارت را شنید و آن قوت بدنی و روحی

بدور رسید خرم و خوش نال گردیده آداب عنایت و مکرمت بتقدیم رسانیده این نو انگشید	غزل نعمت عشق تو از خوان فلک قسمت ما
نتوان شکر تو گفت ای تو ولی نعمت ما	نیست در سلسله اهل جیون نسبت ما
حبیب بخش آمده هم صحبت اختر و ماه	می توان احوال غم کردن غلط در کوی گل
می توان از خویش فتن بچو بلبل سوی گل	رفته رفته بلبل با سر زد از پهلوی گل
گر بخوان گردد لبالب ساغر بلبل رواست	مشتری را با چو بلبل ناله صبح و شام است
در خوشی می کند چون غنچه گفت و گوی گل	و هم آن ماه دل ریش ازین بشارت مشتری خویش از عنایت سرور بر خشتن بالید

که الحمد لله وقت تابیدن مشتری مانیز رسید و بعد از آن آن عاشق خوش حال بجانب یاران با کمال متوجه شده هر یکی را بطیعت
و شفقت نزدیک خوانده بگوش سراپا هوش شان گفت که ای یاران محرم را ز دران پرده و ساز گل خوش انداز بود که حالا تیر
چشم بلبل بی پرده گردیده این طعام را همراهش تناول نموده الوش خاصه خود را بشما عطا فرموده است **ملحیه**

ز ان چهره بازگشتن تو زافراهم	بخشیده بای لذت عمر دوباره ام	یاران و مساز از آسمان این آواز بلبل خویش گل گل شگفته
------------------------------	------------------------------	--

دارد زبان دیگر و محو بیان اوست		باشد که وی تلخ هم آخری باغسب ان		هر چند هست خار بر اما آزان اوست	
پس ازان مقربان آن شاه عاشقان و برگزیده سلطان را بسلام گاه رسانیده آداب عظام و خطاب ادا کنند		و با هزاران عزت شان از حضور فیض گنج و میان خلق یاران رسانند		الظلم شرب ظلم خرد و خلعت ص	
یافت از قرب شه زیبی خلص		جاش اقبال و معرفت ساقی		هر چه آورد منزل یاران کرد	
بسیج باقی نماند از باسقی		عند لیبا جنون و مستی چند		و ان ز شرع محمدی یابی	
جانب صحو آبی پستی چند		کوش تا ملک سمردی یابی		با تجمه چون بلبل خوش مقال به پیش یاران ستوده خصال رسیده از کمال خوشی و نباشست بجانب هر یک دیر ماه نیز از دیدن	
طلب نموده بگوشتش گفت که ای یار این بلبل زار را دران در بار بجلی دیدار مشرف گردانیدند و کمال کرم خطاب شاه عاشقان		انتیاز بخشیدند ملیت		چنان عکس رخ یار دیده پر گشت	
که شاخ بهر قره آرام گاه بلبل شد		پس باید که پاس آن نام حلالا		تو هم درین مقام خیمه بپاگردانی و خرگاه بی دران نصب کرده بفرخوت و جلوت بنزدیکان و دوران رسانی تا بموجب خواهش	
و مرضی ظل سبحانی همه اعلی دادنی را از آداب مراتب سلطانی آگاه و با خبر گردانیم و بجا طر جمع در خلوت حقیقت کیفیت ملازمت		خود را پیش شاه مخصوصان بخش که هیچ تن هستی آتش کار سازیم		رباعی خود را اگر مرد گداز نمی	
فردا شمه است یل غم غنا می بنیم		بلبل بحیاط حیرتم طوفانهاست		کز عجز و غرور کالم سامانهاست	
رباعی تامله عین تو فکس نشود		استعداد جهان مبرهن نشود		شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند	
رباعی درو		چون مهر نشسته اند و برخاسته اند غزل		مانند فلک شوکت ازان خواسته اند	
شام و سحر چند درین گردون شکل		بفرمان آرای دولت خویشم		اگر ای شاه شهنشاه چه شد که درویشم	
بدرش خود همه تن چن گاه زارم		بهار در دو غم عشق عالمی دارم		برنگ گل همه تن جو سینه زارم	
چشم کا فادو بس که بر همین کشیم		آورد و بالفور خیمه عالی شان و خرگاه آینه ان از نگاه آن شاه در بنگاه همراه داشت بر آورده نصب گردانید ملیت		پئی بار آن شاه خورشید جاده	
بیاید بسان فلک بارگاه		صاحب مارا بلبل نالان نماند بلکه شاه عاشقان خوانند مجرود دیدن آن شوکت و شان و جعد و رای حکم و فرمان همه		گدایان و رفیقان خرم و شادان گردیده آداب تمینیت و مبارک باد بتهقدیم رسانیدند و هر که ام بر پایه و مقام خود بار سیده	
بآب تمام قائم ایستاده گردیدند و دران حال از زبان شاه فی نظیر خوش مقال بطرفه کیفیت حال این قال را شنیدند رباعی		شاهی که گردیده ز سر سمر بلند		افکنده دوش نگه عرش کمند	
خست و چنین به خرگاه و سجت		با آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند			

می فهمند خیال می کنند و بیشتر کفار عرب نیز این مضمون را که حالا این کس است میان را تو آورده است یافتن آن جناب امی را
شاعری گفتند چنانچه از حال و قال آن رجال این آیت ذوالجلال خبر می دهد که بن قائلوا صفات اخطام بل افترأه بل هو شاعر
غرض که تا سالک زیر اثر آفاق و انفس تمام نمی برآید و از ولایت صغری که معالیه ابلطل است متعلق دارد گذشته بولایت کبری
که بصل اسامی مربوط است نمی رسد حقیقت نبوت را بقدر هم نمی فهمند و چون محض فضل خدا از سبب کمال تبعیت شریعت غر او را
از مرتبه کمالات نبوت بهره مند می گردانند کما حقہ کنه حال و سر مقال انبیا را درمی یابند و هر چند که منصب نبوت ختم گردیده است فلما
بهره و نصیبه از کمالات نبوت در حق تابعان بر کمال و پیروان مستقیم الاحوال جائز است چنانچه آن ذات بر کمال در حق آن چنان
رجال چنین بشارت فرموده است که علماء و انبیاء بنی اسرائیل سخن کوتاه ای بلبل بلند پرواز حالا همان بهتر که از بیان این
معارف و راز غماض فرمایم و نه این نکتته ای از جمل وظایف هر ساختن حقیقت عرش بلند را موقوف نمائیم چرا که از حرف کلام
حقیقت منزل و مقام دریافت و شناخت سالک زود خرام در نمی آید و معارف حقیقت عرش برین کجا ذهن نشین شخص خاک نشین
می شود لیکن خاطر خود را جمع خواهی داشت که چون ترا ازین مرتبه سمیت زمین گذرانند تحت نشین می گردانند و پائیه خلافت می رسانند
در آن زمان کنه این معارف بلند می فمانند این گفت و بعنایت تمام آن نیک فرجام را از قدرت پان خصیت عنایت کرده است
ساخت همین کاین خاصه انعام بدان بلبل فرخنده کام رسید پائیه عرش را بوسیده با هستی تمام بدین کلام نوابر کشید **عش**

آرایش به عالم خود قتل دیگر است	پان خوردن تو شوخ بصد خون برابر است	در دفتر جمال تو ای شاه ملک ناز
آئینه روزنامه عرض مکر است	دارد گهر زرد و غریبانه ام خبر	کز گریه که نیست سراپای او تر است
در پرده اثر چوبه بینم موثری است	مانند فاعلی که در افعال مضمر است	شاه غیب از شنیدن این ناله بلبل

بی عیب غنچه دهن پنهان خود را بدین نوا گل گردانیده گوش هوش و دماغ جانش را نیز گرم و مطهر گردانیده **عش**

تا عرض کرد و فرند به کس نپرست	کو چاک می به پیش عزیزان محترست	خورشید دار باش بفکر تماش
چون ماه کور فیتی تو مادر برابر است	لطیفی مانده است در اوراق دوستان	جز وزبان ما بخت ساخت ابر است

باری بعد این قیل و قال شاه با جمال و جلال مقربان خاص پیش عرش طلب داشته فرمود که ازین باز این بلبل بلند پرواز را بلبل بی نوا
نه نامند و گدای بی سر و پانمانند بلکه او را داخل طائران قدسی شناسند و شاه عاشقان خوانند و در آن حال بطرف کیفیت احوال بدین قال

تکلم فرموده دل هر یک مقرب و مجور را نیز پراز شوق و سرور گردانید عش	سر بسته نکته که شنیدی دهن او است
رمزی که کس بدان نبرده میان او است	در یافتن چو نیک همه داستان او است
پیرمغان و برهن و شیخ و پادری	هر کس ز پادری و مرغ و شیخ و برهن

می یابند و جو داینه را در عالم و بهم و خیال می فهند و سبحانه ظن باطل آن بی دینان را در نموده از حال و مال شان بترکان
چنین بیان می فرماید که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلاً ذلک ظن الذین کفروا فیل للذین کفروا من النار یسئله
و ما نیا فیریدیم آسمان و زمین را و آنچه میان ایشان است به بحث که آن گمان کافران است پس وای مر کافران از آتش و فرخ

رباعی باطن تنیع ظهور فانیس من است	ظاهر همه رنگ بر طائوس من است	عظیم چین آرای وجود دست امروز
این جلوه خیال نیست محسوس من است	باری جمل کلام آن که مومنان محمدیه را باید که بموجب آیت و حدیث اعتقاد درست	

کرده عمل بر طبق شریعت غرای محمد عربی صلی الله تعالی علیه و سلم نمایند و اتباع پیروی قال و حال هر مرد عربی و بعضی نموده
خویشتن احیران و سرگردان نگر دانند قطعه

در قایم مشرب و سببش	بس کشتی سالکان تباہی است	و دیگر دریاب که معامله حکامی مشائین و اشرفین و صوفیه
---------------------	--------------------------	--

محققین و هم اولیائی که داخل مرتبه ولایت صغری اند که بحقیقت آن ولایت خلی است از دایره آفاق و نفس بیرون باشد
پس هر چه دیده اند دران دیده اند و هر چه فهمیده اند در خود فهمیده اند و هر گز اینها را بیرون این دایره محدودی و گذری
نیست و آن همه تحقیقات مراتب کونی و آلی و معارف وحدت وجود اینها گلهای شگفته همین ریاض اند که بوته از

اصل و رنگی از بقا ندارند ریاعی	صوفی به شامی چین زار خیال	جز در نفس دل نکشاید پروبال
هر چند ز امواج قدم بردارد	از خویش برون رفتن دریاست محال	و کار و بار حضرات انبیا و مشاهدات اولیای

کبر که بتمام بندت و مرتبه ولایت کبری رسیده اند که تعلق بصل اسماء و مراتب صفات دارد و ادای دایره آفاق و نفس است اما آن سجاد
و اماندگان و سالکان و اصحاب و رسیدگان را بسان خویش دانسته معاملات ایشان را چون معلومات و مکشوفات خود خیال میکنند
که مقرر است المرء لیس علی نفسه چنانچه سالکی بر همین قیاس معاملات معجزات انبیا و کرامات اولیا و استدراجات اشیاء را از آثار
نفس ناطقه و قوت آن گمان کرده این تحقیق در تصانیف خود نوشته است و هر چند که از سبب تزکیه نفس و تصفیه قلب نفس ناطقه
قوت پیدای آید و تاثیرات و مکشوفات ظاهری گردد و اما کار و بار حضرات انبیا و ادای قوت نفس است چرا که از دایره آفاق و نفس و آفاق
تمام نجات یافته اند و بحقیقت کلمه لا حول و لا قوه الا بالله رسیده اند و سواي مدد و تأیید مراتب الکیات از خویشتن چیزی ندیده اند
و بهم همین قیاس سالک مجذوبی معامله معراج مجذوبی را بر عروج باطنی و سیر نفسی خویش خیال کرده گفته است که طای گوید محمد
بفلک بر شد و من می گویم فلک با حمد شد و هم حکیم مشربان بی دین و صوفیان کسست یقین که ایمان بر وجود ملائکه ندارند و
جهان علویات را ندیده اند نزول کلام الله را بر حضرات انبیا بسان علوم برهانی و مکشوفات کشفی خویش دانسته ناشی از میان حقیقت
و استعدادات آنها فهمیده اند و آن آیات منزل البعوانی که شاعران مضامین و الفاظ مدعی یابند و القای آن از غم غیب

آن پنج و راحت ذات خودش اورا کم می کند و هرگز از آن صور متخیل و متوهم را خبری و آگاهایی نمی باشد و بخلاف آن صور علمیه آئی که تعبیر از آن از ذات عموزید می کنند در پنج وجهت خویشتن را مبتلای یا بنده و اکتفا بر علم آئی کرده هرگز به خبر نمی مانند پس یقین معلوم گردید که اینها بدان قسم وجود خیالی و ذهنی ندارند و خارج مرتبه علم آئی وجودی یافته اند که بدان سبب رحمت و الم را در خویشتن حساس می کنند و اگر در جواب این سوال مقلدان آنها گویند که اشکال خیالیّه عموزید آن قدرت و طاقت ندارند که رحمت و الم را در خویشتن حساس نمایند آن صور علمیه آئی اند که مرکب کلی و جزئی می شوند چرا که آن فاعل مختار از قدرت کامله خود و انما حیات و علم و حس نیز عطا کرده است که بدان سبب احساس پنج و رحمت خودی کند برین تقدیر ما می گوئیم که هرگاه آن قادر مختار صور علمیه خود را از مراتب صفات خود که عبارت از حیات و علم و سمع و بصر و غیره باشند بهر و نصیب عطا کرده است البته که بطریق اولی اول از مرتبه حضرت وجود فیض وجودی بخشیده بعد از آن آثار و نتائج آن همه صفات دیگر خود را عنایت فرموده است پس مقرر می اینها هم بوجود جزئی و نسبت اضافی از وجود کلی و وجود مطلق موجود و مشهور باشند و از آن بیان آنها چنان عیان می گردد که ایشان هم لبان معتزلیان بقیام این جهان قائل نیستند و بطریق سوفسطائیان وجود این جهان را بوجه و گمان خیال کرده اند چرا که بعضی آنها در هر امر شک دارند بلکه در شک نیز شک پیدا کرده

<p>رباعی ای سوفسطائی اندکی چشم بال کین بازی دیگر بر ازان دهم و خیال</p>	<p>از دروس بی مزه برویم مبال چون صوفی گم گشته همه اوست بگو</p>	<p>و متعقّد نظام که از علمای معتزلی است است که مجموع این عالم اعضاء مجتمعه است</p>
---	--	--

و وجهی نمی ندارد پس همین عنوان ایشان هم در عالم جوهر وجود را ثابت نمی کنند و با جماع اعضاء وجود که صفات او باشند قائل اند بهر حال اگر بموجب رای علمای حقه عالم و عالمیان را وجود ثابت نکنیم و این همه ممکنات امخلاق خالق ندانیم بی ثباتی و بطلان خلقت این جهان و آن جهان ثابت می گردد و هم آن خالق را خالق گفتن درست نمی آید و حال آنکه او سبحان در تمام قرآن خلقت کردن خود را بیان نموده جناب خود را بصفت خالقیت و رزاقیت و جمیع صفات اضافیه ستوده است و گفته خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملائکه اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس لم یکن من الساجدین و بندگان مومن خود را که چنین اعتقاد دارند بدین عنوان یاد فرموده است که اَلَّذِیْنَ یَذُکُّوْنَ اَللّٰهَ قِیَامًا وَّ قُودًا وَّ عَلٰی جُوهَرٍ وَّ یَتَفَكَّرُوْنَ فِیْ خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَّ الْاَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحٰنَکَ فِیْمَا عَذَابُ النَّارِ رَبَّنَا اِنَّا کُنَّا مِنْ تَدْخِلِ النَّارِ فَقَدْ اُخْرِیْنٰهُ وَا لَظَالِمِیْنَ اِنصَار و هم در جاهای بسیار خلقت آدم را از خاک و خلقت شیطان را از نار بیان فرموده و جزوائی را نیز در خلقت آدم خیل گردانیده فرموده است و هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ مِنَ الْمَآءِ بَشَرًا فَجَعَلْنَا نَسَبًا وَّ صِهْرًا وَّ اَوْکَانَ رَبَّکَ قَدِیْرًا پس اگر وجود این عالم و عالمیان فقط در علم آئی باشد چرا بیان خلقت آنها را بقید اشتراک این چیزها بیان می فرماید و کسانی که خلقت عالم و عالمیان را باطل

و شک آواز داده آن زندانی روزی خوار را پیش خویش طلبیده گفت که ای خواهر این روزی سحر خود را بکیر قسمت
و تقدیر صابر و شاکر بوده امید و افضل و رحمت پروردگار باش در آن روز آن زندانی غم اندوز از میان لعل بدر زبرد
آورده بدو داده گفت که ای خواهر بجان برابر جلا خود این اندک زرد و فرو خوش تقریری خود قبول نما که من تا زنده ام بخشن
را در زیر بار احسان تو بسان بار وجودی یابم و هرگز خود را از خدمت تو معاف نمی دارم که شاه بنده نواز جرم و گناه کرده
و ناکرده مرا بخشیده در پناه تفری را بحال فرموده این قدر زرب طریق علی الحساب عطا نموده بود همین که آن دست خیر
این سخن را شنید و بدان مبلغ بسیار خوش و خرم گردیده پرسید که خواهر جلا مرا از خبر حصل و دیدار هم با خبر گردانید و شاکر
و خوشی مرا بحد تمام برسان آواز دریافتن این استفسار خنده بسیار نموده ظاهر گردانید که ای خواهر من از سبب فتای آن
اسرار و کار بدین حال و این دار رسیده ام پس از من چه خبر حصل و دلار و کیفیت دیدار می رسی مگر باز بر سر حال من خجانی
و پریشانی را می خواهی و آئی دوست محرم اسرار حالا چه احتیاج بیان و اظهار است که از رنگ و رو و موی من به حال
و کار پیدا و آشکار است که رنگم بین عالم می رس و آئی دوست نادان من سابق ازین بیان بمقام طالب لسان رسیدم
و حالا از فضل یزدان بمرتبه کل لسان فائز شده ام و کیفیت و احوال صاحب حال مجبور دیدن و صحبتش رسیدن پیش
اهل بصیرت و صاحب خبرت پیدا میعان میگرد که تو نم نشد کلیم و ای چشم و از چشمم با کمال و آئی دوست جانی و محرم اسرار
پنهانی این قدر خود تو هم می دانی که مشک نیست که خود بوی نه آن که عطار گوید رباعی

در گلشن سرور اطراوت پرورد

در صحرای افرغت پرورد

همین که آن خوش تقریر این

ما را نم جبهه مروت پرورد

بابی ثمران سر بودیم نه بید

چنین سخنان دل پذیر شنید بجانی و مرادش رسیده کاویدن آن کج اسرار را مناسب ندیده تجوشی و بشتاشت از و

رخصت شده بکار و خدمت مأموره خود مقید و سرگرم گردید با جمله چنین گویند که ازان شاه بنده نواز گاه و بی گاه بر
سر حال آن بنده هواخواه در آن چنان مقام تنگ و جای تباہ که بسان دل مومن آگاه بود و نزول اجلال می فرمود و آن
مکان پائین و سفلین را که بعینه مثل زندان بی هوا و پر بلا و بزرگام و قفس دنیا آگنده از انواع رنج و آفتامی نمود و از
دولت دیدار پر انوار خویش به پیش چشم بنده دل پذیر خود که راضی و خرسند از مشیت و تقدیر بود حکم روضه رضوان بخشید
و از راه کمال عنایت و رحمت می فرمود که ای دل پذیر من سیگم زیب سریرا بسیار گرامی و عزیز می دارم و خاطر عاطف و مزاج
نازک و از طرف تو خطرناک و خیلی گران می یابم بنا بر آن پاس خاطرش بر آوردن ترا ازین مکان مناسب نمی دانم آن
مرضی و آن بعض رسانید که من از عنایت و رحمت جناب مقدس و اعلی در همین مکان اسفل و ادنی بحیث مدارج و مقادیر
ارفع و ادنی فائز گردیده بهمت منتنای دل جهان رسیده مردم دیده را از دیدار اکثر الانوار پراز انوار و سرور گردانیده از جمیع نعم

بی حرکت اورا از قدرت خود جنبش و حرکت داده بدین اوانو ابر کشید که ای دل پذیر دل گیر من همه جرات و تقصیر ترا معاف
نموده اینک رزاه رحمت و مغفرت بر کمال بر سر حال تو رسیده ام پس چشم ببارفتنه کار خود را که امیدوار دیدار بود بکشا و حسن و جمال
و جلال مرا بوجه حسن از دیده نامیده حیران خویش تماشا ناو هم آب و گلاب را بدست خود بر رویش پاشید و چون که از پهلوی به پهلوش
غلطانید لیکن تا هم صلا حسی و حرکتی در وجودش پیدا نگردد چنانچه بعد از بسیار آن جناب پاک بی باک از میان آن زمین خاک
بر خاسته و شاله خاصه از دوش خود فرو آورده بر دانداخته کنیز کانش با فرمود که جسد این بنده ناتوان را درین تشریف سلطان
پیچیده بمیان ایوان رسانیده خوب محافظت حال این ضعیف مغلوب الاحوال نمایند که هنوز چشم بیار و دل بی قرار او
طاقت و توان دیدن دیدار و مشاهده کردن تجلی و انوار ندارد و چون ازین پند شفقت و ردای رحمت بوی انس و محبت
بمشام جاننش خواهد رسید و دماغ پر فراغ اورا کج مشک عشق و موت را از تار تارش بمشام موی بخود خواهد کشید قوت روح بدو
رسیده قوت تن پیدا گردیده حواس پریشانیش را مجتمع خواهد گردانید و او را قدرت و طاقت بودن در حضور و بجا آوردن خدمت
بادستور پیدا خواهد شد این گفت و از آن مکان روان گردیده بدولت خانه شاه می رسیده بر آسود و آن بنده جان نثار لائق
بقریب صبح صادق بحالت هوش و افاقه در آمده چشم بکشد و چون بهیچ طرف جلوه جمال شاه آگاه دل خواه خود را مشاهده
نمود و از خادمان حقیقت و کیفیت آن مقام و حال پرسید آنها من و عن رویداد و ماجرای دیده و شنیده را بیان کرده
آن دو شاله خاصه سلطان را نموده یک یک حرف و گفتار و حرکت و کار آن شهریار را به پیش آن بنده طالع مندرجین
پیدا و آشکار گردانید چنانچه او از دریافتن آن حال و شنیدن این قال با نظر فیه کیفیت احوال در آمده زار زار نالیده و لعجب

تغیر حال بدین کلام میزد و حال ترنم بر کشید و باعی	یار بست چه جام کرم خود را	اگر خویش و ن خرام کرم خود را
این رفتن هوش ما و دایع دل بود	دلدار آمد سلام کرم خود را	و آن پند شاه می وردای کبریا کی را بقیظم و تکریم تمام چشم بود

خود می رسانید و لعجب ذوق و شوق روی خود را بروی مالیده آن کج طیب ایمان جان و دماغ خود را سائیده طرفه قوت روح و قوت
جان ناتوان حاصل کرده دماغ پر فراغ خود را از آن بوی دل ربا تر دماغ گردانیده خاطر پریشان خویش را جمع نموده بالکل از نظر
و باطن بجان محبوب و مطلوب خود متوجه گردیده بر آسود که ازین حرف و گفتار و آن معامله و کار صاحب دماغی که از بوی انس
و محبت آگاه و خبردار خواهد بود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید و مشام جاننش خواهد شمید آنچه خواهد شمید که او هم بوی شمید که دلدار خود را
یاد آورده خاطر پریشان بهر سر روان خود را جمع نموده بجان یک سود بطرف یک گل رو متوجه در اغیب گردانیده زمانی بی فکر
و اندیشه شده راجتی و فرغتی در خویشستن صریح محسوس خواهند نمود انشاء الله تعالی القصه چنین گویند که چون روز روشن گردید
دو وقت رسانیدن آب و نان آن زندانی ناتوان رسید خادمه خوش تقریر بدستور معمول بقریب سورخ دیوار رسیده بصدا

سیاه کاری بر از نظر مبارک آن غفار و ستار و کریم و رحیم این بنده گناه گار خواهی گذرانید که ای ادای غریب و طهای فقیر دای
کریم هم بخش عذر بخش و اقر رحیم پرده پوش از وقتی که این بندونی پوش خطا که شرف است جناب عالی الاالی بحال بخش
در یافته و رسیدن آن همه عنایت و رحمت و شفقت و الفت را چشم بی نور و دیدنی بنده گمان این مکان زندان را بر
خویش تن باغ حضوران نمیده است و اما حالا سبب مقتضای این جا دیگر متاوه و اول و بات این بنده و باوه خواهی توانا

پیدا کردید است بیست	در باغ جلوه قد و لداوم آرزوست	یعنی که در بهشت و دیدارم آرزوست
فرد بهشت مسایطی بیزا پادارانی	که من چشمم از شما می دیگر دارم از جودت	چنانچه آن خوجه سمرای محرم اسرار و رفتی

شهریار را بحالت خوشی و فراغ میان باغ بر لب تالار نشست و یافته کتاب آن عرضی را از بغل برآورده بگذرانید آن
جناب معنی یاب تمام آن را محاط کرده کتاب بمیان آب پر تاب نمود و آن نامی بی خبر از هیچ جواب نفرو آواز مشاهده
آن حال پر طلال بی تاب گردیده از تابش حضور بادستور رجوع التقری برگشته به پیش آن بنده دل پذیر و دل گیر رسیده
تمام حقیقت و کیفیت دیده و معلوم نموده خود را بتقریر رسانید آن کینه با تیر ز شنیدن آن حرف و گفتار خنده بسیار نموده
گفت که ای برادری خبر باید که تو هم بران گل سلطان بی بدین خوشی و شادی نمایی و بمن مبارک باد و رسانی که نامه اعمال
سیاه کاری من گشته گردیده و بنی شیشه بشارت مغفرت من رسیده و از ریافتن آن حقیقت و کیفیت دل امیدوار مرا
رجای واثق گردید که بدون گشته گردیدن نامه و سوا ی پاک جانم هرگز و حاصل جانانه و قرب شایانه نصیب قسمت هیچ من جیم
نا پاک و دل شوخ و بی باک نمی گردد و با بکلمه بعد چندی آن شاه بنده و از وقت اخیر شب که مقرر یهنگام نزول حضرت
مع آن همه خوجه سرایان محرم بنفس نفیس و وجود شریف قدم بجه کرده بدان مکان که در وقتی بر جان آن بنده ناتوان
حبس و زندان گردیده و زمانی از اثر رحمت و مغفرت سلطان برداش حکم روضه حضوران بهم رسانیده بود و نزول اجلال
فرموده آن بنده دیدار طلبید از انوار رخسار نمودن تجلی بی حجاب چشم نگران و دل پر جناب او را خیره و بی تاب گردانید
که همان زمان آن بنده امیدوار و خواهان دیدار آن چنان تجلی رحمت پروردگار را در آن صورت در پرده و انظار پیدا و
آشکار و دیده بی اختیار سر بسجود و بر جناب از جنای بی خبری و مقام بی بصیری خود بر جمیده و دوید به پیش آن اقدام
خوش خرام رسیده سجده نیاز بانداز بجا آورده از گریه شادی چندان زاری نمود که تمام اندام و جمیع قوای ظاهری خود را آب
داود همه جواس باطنی خود را بآب آن بانگ فریاد پرانیده محض بی هوش و افاق گردیده رنگ نقش تصویر بر لوح خاک
بی حرکت و تقریر نمودار گردید و آن شاه با یکس از مشاهده کردن این چنین حال آن نازنین غمگین خیلی اندیشه ناک
انده گین شده بمیان همان زمین بر سر جالش نشسته دست لطف خود خاک را از چشم و رویش پاک ساخته بدن

دل آسوده گردید بآن خوجه سرتا حقیقت و کیفیت را معلوم نموده آن همه حال زار و زار را را بچشم خود دید و بخدمت سلطان سید
من و عن گزارش نمود آن شاه سنجیده و فمیده متامل متفکر گردیده همه خبر و حال اجداد و مخلوقات طلبیده استفسار آن معاملة
و کار فرمود همه مقربان و نزدیکان و خواصان و خدمت گاران یک شب بان گردیده اقرار نمودند که هرگز آن بنده دل پذیرد هیچ جرم
و قصه نگزیده است آن همه بلا و آفت از سبب عشق و محبت حضرت بدور رسیده است که او علانیه بی هراس می و سواس حقیقت
عشق و محبت بی قیاس و کیفیت عنایت و بخشش جناب خلافت اساس به پیش که و مد بیان می نمود و نغمه ای سر و مفت
را به پیش هر کس می ناکس بی محابا بدون کلام مقام و جامی سر و چنانچه اکثر خواصان از شنیدن آن قال و دیدن آن حال بزرگ
حسد می برزد و بعضی بانصاف در آمده بر دوش می خورند و قال قال خبر دیوانگی و مستی و مجذوبی دینی بهوشی آن تنگ ظرف
کم حوصله سمیع بایون خاتون هم رسیده و اوزان حال و قال بی مزه و پر مال گردیده تحمل و وقار خود را کار فرموده مانند منصوب
او را بر دار نه کشیده میان آن چنان دار کوبار رسانیده دهان هرزه گویش را بنده نموده دیگر فدویان و خادمان جان نشا

را بخت و خبرت بخشید باقی	خواهی نبود کسی بحال تو اثر	از نهاریلبی و بد و نیک مبر	بی خاشی اسرار نگه نتوان دشت
--------------------------	----------------------------	----------------------------	-----------------------------

در رشته بی گره مانند گوهر
همین که آن شهر باران معالیه و کار بواقعی مطلع و خبر دار گردید بسیار متاثر و متفکر شده در وقتی
چهار خوجه سرای دیگر را که عنایت و شفقت و رحمت و الفت نام داشتند به پیش خویش طلبیده بدست یکی خواججه جواهر
زیور بدست دومی کشتی خلعت های مکر و پارچه های ساد و پیر کار و پر زربدست سومی برده زربدست چهارمی عطر و ادویه و پاندان
فآرایش آن مع بسیار چیزهای ضروری دیگر داده فرمود که این چیزها را بدان بنده گرفتار پر آزار من از بهمان راه پنهان رسانیده
آن مکان قید و زندان را از تیارای اقسام فروش و الوان در پرده بارشک مکان گلزار و بوستان گردانند و چنانچه خبر بد خرید نموده
برای خدمت و کار بخدمت آن خواص دل پذیر بهوش یا من رسانند و این همه معامله و کار را بقسمه و در وقتی کنند که هیچ آذین
و خادمی از کسان بگیرم بلکه زمان را آگاهی و اطلاعی پیدا نگردد و پاسبانان و چوکیداران پادشاهی را تا که رانید نمایند که بطرف
آن مکان پوششیده و پنهان و دیگر مردمان را بهرگز راه آید و شنیدنی داده باشند عرض که خوجه سرایان بهمان عنوان در آن جا رسید
آن همه عنایات شهر بار را بدان بنده امیدوار رسانیده آن مکان زندان را بزودی بسازان روضه عنوان گردانیدند و چون
آن بنده دل پذیر از اثر و تدبیر آن همه تبدیل و تغییر در احوال خود و کیفیت آن مکان معاینه و مشاهده نمود از کمال
خوشی و شادی باغ گردیده و گل گل تکفته بنگ نهال خشک خزان دیده از رسیدن باران رحمت سرایا سرسبز شده و خوشتر
بالید و برگ و بار همه کار و قدرت نمود و اظهار هم رسانیده روزی بدست خویش آن قابله دل ریش عرضی بین مضمون گاشته
بدست آن خوجه سرالفت که اول بر جانش رسیده بود داده گفت که در هنگام خوشی و شاشت و بتمام تنهایی و غایت ناله

اور شنیده بعض رسان که من شنیده ام که اومی گوید که من بی جرم و عصیان بقید و زندان رسیده ام پس من عادل و
 باور و اظالم و بیدار می داند و بزرگم خود خویشستن را صادر و شاکری شناسد آن خوبه بر این حقیقت و ماجرا شنیده از بهمان
 راه پنهان به پیشکش سیده آن عنایت خاص ابد و رسانیده سؤال آن حقیقت و احوال نمود و آن چنان کیفیت را در نظر
 و خرابی و پریشانی و در آنچه چشم خود دیده آن همه قرب و مصاحبت و در اینجا سلطان بیاد آورده بی اختیار گریان گردید آن
 بنده بدر حال خیر آل از شنیدن آن چنان عنایت و رحمت بر کمال و در یافتن التفات شاه با جلال و جلال را بحال خود بسیار
 شاد و خوش حال گردیده از خوشی و لبش بی نهایت بر خویشستن بالیده آداب آن را با دای قسیم بقیه هم رسانیده ظاهر گردانید
 که از جانب این بنده بی اساس بجز بی قیاس التماس نمایند که این بنده بر ضلالت مدتها از خدمت خلافت اساس سپاها
 تربیت یافته و در حنیات خاطر عاظم را خوب شناخته پس چه امکان دارد که از حرکتی و عملی و حرفی و قوتی که خلاف مرضی
 آن جناب باشد بوقوع آید و صادر گردد آن همه جرم و عصیان برین کس ناتوان محض افراد بهمان ست که من گاهه
 دعوی برابری و همسری بخدمت خاتون زمان که از جرگه ماندگان مستثنی دبی ست نکرده ام و هرگز پای بر سر ندش نگذاشته ام
 و در هیچ وقتی به پیشکش نه نشسته ام و اصلاً خویشستن را از خدمت باورنی و گس افی و کفش افشانی او معاف ندشته ام
 و در هیچ زمان زبان و دهان را بحرف لاف و گراف و انساخته ام و آنکه در آرایش و پوشش و لباس و زینت خودی پر ختم
 آن کار را بموجب حکم مرضی و طبیعت فرمان و سنت خاتون زمان بعمل می آوردم که او سبحانه هم به بندگان حکم تخلع با اخلاق الله
 می نماید و با هر زینتی فرماید که خداوند ازینکم عند کل مسجد و در جای دیگری فرماید که قل من حرم زینته الله العی الخرج لعیاده و طیبها
 من الرزق و هم حضرت بغیر امتیان را بکار اتباع سنت خود امر می نماید که از آن کار هیچ برابری بخدمت بغیر و جنابت و دروگاه
 پیدا و آشکارا نمی گردد و بدان سبب در شرف و منزلت آن تابعان و پیروان برتری و افزونی پیدا می شود پس من هم بدون
 این چنین فعل و کار که به نیت تبعیت و سنت آن خاتون اختیار کرده بودم نکرده ام و دیگری ادبی و دعوی شریکی و
 برابری ننموده ام و این همه کار و گفتار مرا از همه خدمه محل تحقیق و متفحصان فرمایند اگر خلاف آن بظهور آید بنده از بندن جدا
 کنند و زبان مرا قطع نمایند لیکن حقیقت و اسرار آن معامله و کار آنست که چون شهریار برای بنده ناکار میش از نسبت دیگر خدمت
 عنایت و رحمت خود را اظهار می فرمود و اکثر از خدمت حضور بادستور سرافراز و پر سرور می نمود و هم چون خاتون خیر و بصیر حقیقت
 و احوال این بنده دل گیر را خوب معلوم می فرمود که او بعینه بیان بدو آنه جان نثار گرد اگر دان شمع پیرانوار تصدق و بلا گردان
 می شود و زمانی و آنی از پیرانوش گشتن نمی آساید و هرگز در شب نوبت و غیر نوبت خود فرق و امتیاز نمی نماید ناچار غیرت بخود
 در شک معشوقی او هم او را بران آورده که به عنوانی و بیانی که مناسبید رقیب خود را از مجلس خود بر کشید و از آنرا غیاب را با خوا

احسان آن خوش بیان شده شکر و سپاس پروردگار کار ساز بنده نواز بجا آورده گفت که ای خواهر جان برابر من
 ترا بسایه جبرئیل میان رب مجازی خود و کمال می دانم و انشاء الله العزیز از ولایت و رفاقت تو با علی مدارج و مقاصدش می رسم
 که من به منتظر رسیدن وقت تقدیر ناگزیر هستم و شاه آگاه خود را با وجود آن همه قدرت و تدبیر صبر و رهم می خوانم پس غرض صبر جاریه
 دیگر ندارم و ای دوست جان من پنهانی تو از جواب ندادن و خاموش ماندن سلطان مراتب دان مایوس و شکسته دل
 نخواهی گردید که دستور دربار پادشاهی و ضابطه مرتبه قرب الی همان است که در اول بار تو کاران و پندگان را بخدمت ملازمت
 می رسانند و بنمودن دیدار و تجلی انوار مجنور و سرور مشرف می گردانند و سپس از مدت بسیار و بعد مرور و دیور شهر مرتبه همگامی
 می بخشند و عطای فرمایند و اگر چه بیشتر از کاران و سالکان و عارفان و وصالان به مرتبه یاد و حضور و کیفیت و سرور و ذوق
 شوق و آن حالت که صوفیه آن را مشاهده و معاینه می نامند و دید و حدت و مراتب کثرت می خوانند می رسند و کشف و
 کرامتی و تصرفی بهم پیدای می کنند تا هم به مرتبه همگامی او بجا نماند که جناب آن نه با شنیدن می رسند که آن کار بسیار قبولیت و تجلی قرب
 و منزلت می باید و آنکه بعضی سالکان را در وسط راه از راه باطن جاده جواب سوال و طریق قیل و قال کشاده می گردان
 از سبب قوت و هم و افزونی خیال و دوام ذکر و فکری باشد که آنرا واقفان و پخته کاران حدیث نفس می خوانند و نمود عالم
 مثال هم می نامند و در این چنین حرف و گفتار و نمود معامله و کار بیشتر کذب و زور با ظهار می آید و گاهی بندرت نتیجه و آثار آن
 هم در خارج پیدا و آشکار می گردد و آن سبب سالک را با قف اسرار و اشتباه می اندازد که خویشتر را در تمام در سیده بصفت نام
 می انگارد و آن مرتبه نفس الامری همگامی که بهم و خیال و ادراک و خیال نمی باشد با خصائص عطای فرمایند که از حال
 آن چنان رجال جناب محض صادق صلی الله علیه و سلم بین قال خبر داده است که آن فی المثلی تحذیر و منعم عمر یعنی که در است
 من حدیث کرده شدگان اند و از آنهاست عمر پس در آن حرف و گفتار و آن چنان معامله و کار بر گزید و تحلف و اخل و گذار
 نمی باشد و البته تناسخ و آثار آن درین دار پیدا و آشکار می شود و ای خواهر ناز واقف کار و اسرار چون حقیقت و کیفیت حرف
 و گفتار شهریار و پروردگار چنین شکل و دشوار باشد تو چرا از جواب ندان و نش مایوس می گردی و گرفته خاطر می مانی که این شنیدن
 خبر آن خاموشی بحالت و کیفیت بی هوشی و خویشتر فراوانی رسیده بسیار متوقع و امیدوار هستی و مغفرت شهریار گردید نام
 و انشاء الله العزیز غفر میبخشد و آن همه قول و قرار خود بتو می رسانم و تمام عمر با تو نزدوستی و موافقت می باز هم با جمله
 چنین گویند که در وقت دیگر آن شاه با خبر یکدیگر خود چه سرای محلی که التفات نام داشت در خلوت به پیش خویش طلبیده خوان
 الموش خاصه خود را با و حواله کرده فرمود که از طرف بیرون دروازه فلان خواص پرده را که از تنالی مسدود است بشو و گردانیده
 این را بدان کنیز بی تمیز که بیان شناس خیلی مراتب شناس است رسانیده همه حقیقت و احوال او را در افته تمام حرف و قال

که ترا قابل فهم آن نمی یابم و فوسوس صد هزار افسوس که ای خواهر تو ازین پیش از حقیقت کیفیت من بخت و مایه نگردیدی
تاس ترا عارف خویش و عاقبت اندیش گردانیده نسبت خواجهاشی خویشتن را بهم مشربی منضم می گردانیدم لیکن تا شکست
مشو و امیدوار باش که اگر من باز بفضل پروردگار بخدمت شهراری رسم بدیده و پا داشت این همه دل سوزی و آن قدر خدمت
و کار تو با حبی و واقعی می کنم و در آن چنان حال محجب تغییر حوال بدین چنین قال موزون حسب حال تکلم نمود که آن سامع را

هم بدگر کیفیت و حال رسانید ربابی	شور و شغف حادثه فتنه کفیل	بر اهل و فاجز بطرب نیست دلیل
هر چند جهان سر بهر آتش گید	فردوس سمندرست دگلزار خلیل	رباعی بر نشه خاری ست کین احش
بر صبح غباری ست پیش از شامش	گر آگه از مال هر یک بشمار	از غم گذر که عشرت ست انجاش

از شنیدن این گفتار سحر کار آن خدمت گار بسیار خوش و دل شاد گردیده اظهار نمود که ای صاحب جمال خوش مقال
تو بی شبهه الان صحبت شاه باکمال هستی و من تمام این کیفیت و حال و یک یک حرف و قال ترلو و قوی قابوی وقت یافته
بگوش با بوش شاه سخن نبوش می رسانم و از حقیقت این قدر معرفت و کیفیت این همه عشق و محبت تو اورا کما حقہ آگاه
و خبر داری که من ترا بسیار با استقامت و خیلی پر معرفت دریافته بمل و جان معتقد گردیده دوست دار و خیر خواه تو
شده ام و بحسب کیفیت حال بدین قال تکلم شده از حقیقت خوش تقریری خودش هم با خبر گردانید ربابی

خلفی ست دین جنون سرای نیرنگ	زندانی اختراع چندین فرسنگ	من بنده آن که در ادب گاه ثبات
جو عشق مجنون نسا زد و سیری دنگ	آن زندانی دل گیر از شنیدن این کلام خوش تقریر و یافتن آن چنان بشار	

دل پذیر بسیار خوش دل و شاد گردیده او را هم سخن فهم و نکته رس معلوم نمود و باز به پیشش این سخن موزون پرافسون را

بحسب حالت سروده او را هم بطرفه کیفیت رسانیده رخصت گردانید ربابی	گودشت سست زردارید درینغ
از بی ثمران ثمر دارید درینغ	آهانت خست نکشد هممتا
اخلاق زبک گردارید درینغ	چنین گویند که روزی در وقت

تنهایی و خلوت آن کنیزک جرأت و جسارت را کار فرموده به پیش شاه رسیده یک یک قال و جمله کیفیت حال آن بلبل
بقفس سیده بی سپه و بال گذارش نمود و آن شاه با وقار تمام گفتار را بگوش هوش اصفا نموده هیچ جوابش نفرمود بشاره
و حرکت چشم و ابرو از پیش رویه یک سوزانید چنانچه او همان زمان از آن مکان دوان گردید و بدان سوراخ دیوار رسید
بصدای دستک آن محبوس را به پیش خویش طلبیده ظاهر گردانید که من امروز قابوی وقت شاه را تنها شناخته تمام
و کیفیت معرفت و محبت ترا بگوش با بوش آن شاه سخن نبوش رسانیدم که حرفی و جوابی از آن دبان که گونه شنیدم چرا که
خود را قابل خطابش نفهمیدم آن دل پذیر دل گیر از شنیدن این خبر از آن خوش تقریر بسیار شاد و خیلی امیدوار گردیده بمنون

مؤید بود و حال بود آن خوش تقریر نام داشت روزی حال آن بیچاره ببل نقیض سیده را چنان بی پروبال و پریشان احوال دیده و زبان مقال آورد که مقصود من و نواسخ بود لال مشاهده نموده از سبب مناسبت و جنسیت خویش بر آن دلش مهربان گردیده و انهای اشک رحمت و شفقت خود را نیز پیش و پاشیده بطریق پند و نصیحت گفت

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

آن ببل نقیض سیده که هزار داستان بود از شنیدن این نوای آن هم زبان بی اختیار

خندان گردیده بدین چنین چه مقصود خود پر و خسته تحقیقت احوال پوشیده و پنهان خود را به پیش آن مجبول نادان پید

و عیان گردانید که ای دوست پنهان وای شفیق مهربان من درین قید و زندان بسیار شداد و خندان می نامم و هیچ غمی و آلی

را به پیرامون دل و جان خویش نمی یابم چه اگر این همه کار و بار از راه تربیت و هدایت شهرای خود می شناسم من او تصدیق

به بود و صفات جمال اطلال میدانم یعنی که چنانچه رحیم و کریمش می خوانم جبار و قهارش هم می نامم و باسط و قابض و نافع و مضار و

معز و مذل و خافض و رافع و منتقم و غفار و شهید و ستار و محیی و ممیت او را می فهمم پس تجلی هر اسمی وصفی که بر حال من بود و حال

خیال می فرماید مرا می نوازده و اراده دارد که همه رنگ و صورت دل و جسم مرا زدوده و پاک نموده آئینه رونمای تمام قد خود را در نظر کند

و جمیع خامیهای مرا دور ساخته بحالت بختگی و بازرگی رسانیده نوش جان فرماید یعنی جان نابکار مرا قبول نموده برای تصدیق

و تبار خود از میان تن من بر آرد و چون من درین زندان از سبب جرم و عصیان رسیده ام بلکه از راه محبت و عشق آن شاه

درآمده ام به توبه و استغفار هم کار ندارم و بجایش بشکر و سپاس شتعال دارم که آن عشق فائق من نالائق را بدین چنین مقام

لائق که بی شریک و بی انباز است و از همه محسوس خانه بلکه از جمیع خانه ملکه مستثنی و ممتاز است رسانیده بدولت فقر و شوکت

بلا مقام که منتهای صفا و پاینده است شرف گردانیده است و اگر بدین مرام و مقام نمی رسیدم بنده ناقص و ناتمام می بودم

و هرگز به همه صفات جمال و جلال آن شاه با کمال ایمان و اقرار نیاروده ناقص دین و مست یقین می اندم با عی

ای حیرت محض خیر و نافع چیز از دست

از بهر که بقا بود و فنا نیز از دست ربانی

حیرت و طبعها که در دست نگذاشت

کز بیش و کمی نه درد و زنی که دارد

آن که کند حکم ازل محرم کار

بر دل زمتنا نه پسند و آزار

کاری گرمی کشود از دست عا

بار از همه نخل میش میوه است چنان

و چه جای اظهار معامله و کار بندگان صوری باب مجازی که رسیدن حقیقی برای تربیت بندگان نفس الامری خود چنین می فرماید

که من لم یضیع علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب رباً سوائی وای دوست نادان من این قسم سخنان را چه پیش تربیان عالم

گوش مال بواجی دهند تا دیگر خواصان ناساز خارج آهنگ این عزت و خیرت پیدا آید که بعضی دیگر احقان و بی خیران
از شنیدن آن چنان نوا می آید آهنگ دیدن طور و رنگ آن سرپاشور و جنگ هم گردن اطاعت خود البان جنگ
کج گردانیده بفکر بر آوردن دیگر ترنگ هستند و می خواهند که سر و گوش و روی خود را از زیر جنگ من نوازنده با فرسنگ آورده
به یک سو روند و بسر خود زندگانی و کامرانی نمایند که کجا آن همه ساز ناساز را زیر دستی من خوش می آید که آن نموده قدرت آبی
و آن دستور لعل صنایع شاهسی بهر ساعت بهر خطه و بهر دم بکار نوازش و سازش خود آورده بهر ساز خوش آواز و بد آواز
رخم به جای زنده و در بسته تاریک و تاریک بکار گوشمال بواجی می رساند و بر هر زیر و بم این بندهای شکم طپانچه زنی خود را کم نمی کند

تارنگ این محفل بهر هم نخورد و در موزونی و خوش آیندگی خلل پیدا نکرد و در باغی	شاه با بازیر و بم حساب ستاین جا
هنگامه طنز و در باب ستاین جا	در ستایش گشت تابستین باری
خوش آن گری که گشته است بخورد	یا قوت بغیر خود شدن آب خورد
از نواز و تکیه ای نیستش	گل میکند آن فصل که شایانش
سرشته را بطاعی گم باشد	هر چندی که شیرتات محمد خم باشد
پس بدان سبب من ناچار	

گرفته بدین کار تمامی غازی که خلاف و نیر و آئین من است پرداخته شهریار را با خبر و بهوش یار ساخته ام و حالا خود بدولت
مختار اند اگر خواهند دولت خانه خود را معمور و بادستور گردانیده باب و تاب دارند و اگر خواهند پریشان و بی دستور خسته
ویران و خراب نگذارند همین که سلطان باد او این بانگ فریاد از زبان و دهن آن خاتون جهان شنید بهم برآمده بحال
جلال خود درآمده بجانب حصار داران ترکیه و حبشیه بمال غضب چشم خشم دیده فرمود که بان آن کینه زنی تیز را کشیده بیاورد
و بجزا و سزای کردار و گفتار رسانند بجهان زمان یسا و لان آن بی چاره بنده ناتوان را بجنهور شهریار جبار و قمار ایستاده گردانند
شاه بغایت غضب بجانب او نگاه نموده فرمود که تمام لباس مهمه یوز را از بر او برآرند و کمره که برپاس و طاقیه بی اساس پوشانده و تمام
خراند و جوهر خانه و توشک خانه او را ضبط نموده حواله خادمان خاتون نمایند و فلان خواص پرده را خالی کرده این بوم شوم را
دران ویرانه تنها بدارند و باب آن زندان را مقفل ساخته کلید آن را بدست کنیزکان بیگم نمی غم حواله کنند و در دیوار آن محبوس خانه
روزن خردی گذاشته هر روز یک نان جوین و سبزه آب بدومی رسانیده باشند تا همه خادمان و خدمت گاهان بکار و ناکار و نوا
و بهوش یار عزت و خیرت پیدا آید تا از هیچ راه دعویهای تبا نه کرده خیال برابری و همسری بخدمت مخدومان و مختار جالیه
خویش نمی کرده باشند غرض که ازان کار عدالت و مراتب شناسی شاه آگاه خاطر خاتون خیلی بخوشی و لبناشت سید گشتن
و بلع عیش و فراغ او بی خاخران پر بهار دین گردید چنین گویند که بعد چندی آن خادمه که خدمت آب و نان رسانی آن محبوس

ای قطره جمیع دل قانع باش	آبی در گشت آنچه گری بند و ربا	گر شهره فقر و گر غنا خواهد بود	دردن طبع همان بیک از خواهد بود
از ملک فقیر و آخر شاه پیر	خواب گشت هر کجا خواهد بود	رباعی گریه بر باغی و در و فردا	آب رخ غرغش که باور دارد
هر چند بلند گشت ته باشد دیو	خاک ته پاست آنچه در سر او ربا	با گشتش اقبال بین خواهد بود	اوبار گشت آه حزین خواهد بود
هرگاه کس منصب بال رسد	کوس و لپش همان طنین خواهد بود	پس باید که تو هم ای خاتون بر دبار باوقار	موجب این حرف
و گفتار با همه خادمان و خدمت کار معامله و کار بهمان اطواری کرده باشی که چنانچه این کینزنی نیز تنگ حوصله تنگ ظرف خویش متن را بسبب قرب و خدمت من گم نموده و مرتبه و پایه خود را فراموش کرده بختور بادستور تو بجز نماند گفتنی و نعمت نماند و دلیری و جرأت نمی نماید همان عنوان بعضی صوفیان و سالکان طریق پنهان که کم حوصله و تنگ ظرف باشند از غلبه نفس مفضل مغلوب احوال گردیده به بسیار اقوال شیطانیات که نه لائق و درخور آن رجال است تکلم نموده اند اکثری امتیان جاہل و نادان بی خلاصان نافرمان جهان خادمان حکم و فرمان صاحب شریعت می کنند و چه قدر از خود تجاوز کرده برادران رفیق می روند فاجایب آن خیر المسلمین که رحمتی للعالمین است آن همه گفتار و کردار آنها را شنیده و ناویده انگاشته رحمت و شفاعت خود را از آنها در رفع غمی دارد و هرگز فریاد آن فاسقان نامراد و کار ظلم آن ظالمان بیدار و اجنباب پروردگار نمی رساند و بلا و آفت بر سر آنها فرود نمی آرد بنا بر آن ما هم همان می خواهیم که تو هم بموجب سنت آن جناب پاک آن صاحب خطاب لولا که با خادمان و پیران خود که بی ادب و بیباک هم باشند دیده و دانسته تغافل و اغماض کار فرموده گفته و کرده آنها را شنیده و ناویده پذیرفته باشی که بحقیقت در مقتدای و پیشوائی بسیار بزرگاری و خیلی غم خواری می باید که از هر کم حوصله تنگ ظرف بوقوع غمی آید رباعی			
آن که چراغ معرفت بخشه نو	بر جبل کسان خرده گیر و ز غرور	آشنای عیویشان آگاه نیست	سهرت بر آفتاب است خضر ربا
استعدا و جهان عجزت سر و کار	تغییر ندارد بهر از آن اودار	زین جایت که آثار هم جوشین	فی خفت سنگ است نه تمکین شمرار
رباعی معنی نظر احسن عبارت بنگر	رو سوی مجاز آرد حقیقت بنگر	از لفظ و حروف معنی حاصل کن	بر حق شمره باز کن نبوت بنگر
خاتون نکته دان از شنیدن این سخنان سلطان با عرفان مجتهد زهر خند خندان گردیده ظاهر گردانید که ای شاه آگاه هم که من هم آن چنان احمق و نادان نیستم که کار سرداری و ریاست را بر بلا و آفت و سزا محنت و رحمت ندانم و غمخواری و بر دبار را از لوازم ضروری او نشناسم بدان سبب هر صبح و شام بلکه مدام بهمه خواصان خدمت گاران شهریار که سوای آن کینزنی نیز بی ادب و نابکار بسیار اند با غماض و تغافل و در گذر و تجاہل معامله و کاری نمایم لیکن چه کنم که آن دل پذیر حضرت را مقرر جان گیر خود می دانم و یک یک حرف و تقریر او را بدل خود بلسان رسیدن تیر می انگارم که از گفتار و کردار آن شوخ شنگ از جان خود به تنگ آمده ام بنا بر آن از جناب شاه عادل بافرینگار میدارم که بر سر آن مردانک تنگ یک سر چپک سبانه و آن طنبنو پر شو			

وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ يَعْنِي يَأْوَدُونَ رَأَاهُ كَقَتْدَاهِ مُوسَى مَا هُوَ كَزَيْبِ نَوَانِيْمٍ كَرْدِ بَرِيكٍ طَعَامِ كَانَهُ كَرْمِ سَلَوِي
 باشد پس بخوان از برای ما پروردگار خود را تا بیرون آرد از بهر آنچه می رویاند زمین از تره دی و خیاروی و میروی و عدس و
 و پیازی گفت خدا آید بدل میخواستید آن را که او فروترست بدان چه او بهترست فرو روید بشهری از شهرهای ارض مقدسه که
 مرشماست در آن آنچه خواستید و لازمست برایشان خواری و بی چارگی پس یقین ای بانوی بهشت یار من وجود شریفند
 و لطیف تر ابلسان من و سلوی می دانم و با وجود یافت این چنین نعمت با برکت طبع دنی و نفس حریص و خیس من بجانب
 سیر و پیازی و عدس میل و رغبت عبت می نماید و بدون اشعار فرو آمدن از مقام برین بجانب زمین مثل همین معامله و کار است
 که تا من از سخت بلند و مسند دل پسند فرو دنیا می بدان آرزوهای دنی و تمنایهای لپست خود فائز نمی گردم و چون من انسانم
 و جامعیت تمام در خلقت وجود خود دارم از گردن همه کارهای نیک و بد که لائق و درخور آفرین و نفیرین باشند و هم از رسیدن
 بجای برین و مقام زمین و پائین که منزلت و پایه و مقام ملائکه و حیوان و شیاطین باشد نیز ناچار و بی اختیار و مجبورم و حقیقت
 شناس ای خاتون آدم شناس که آن کنیزی تیز مقرر می حیوان است لیکن انسان را داشتن حیوان نیز ضروری می باید و
 آنکه انسان را با حیوان مصاحبت و مقارنت از سبب و بصورت و رقی پیدای می گردد و وضعی دروشی علیحدّه دارد که از آن هیچ قدر
 و تنزه نشی نمی افزاید بیش از آن نیست که او از بار برداری اکثر چیزهای را یافته مرکب انسان می شود و آنکه شخص با کمال ابا انسان
 صاحب جلال صحبت و مجلس میری آید آن همقرینه را مناسب و جنسیت به پیش خویش بقدر منزلت بیش از پیش می نشاند
 و ترقی و عروج کلی و جزیش عطای فرماید یعنی که بر مسند برین و جای دل نشین قرین خود می گرداند بلکه در کنار لطفت خودش
 در می آرد و برای قرب و نزدیکی بنده و خادم دون بهمت لپست فطرت خداوند و مخدوم عالی همت و الا نمت را از مرتبه منزلت
 خود نزول نموده پایه و مقامش رسیدن می باید که بدون آن معامله و کار وصال و معیت اعلی باهفل و شریف و ضعیف پیدا
 و آشکار نمی گردد چنانچه بنیان این حقیقت و احوال قرب و معیت و حضور و نسبت حضرات انبیاء و اولیاء را بارت جلیل آنها
 خوابی فهمیده که بر حال آن برگزیدگان و سعادت مندان رب العزت تجلیات صوری و نوری و آفاقی و انفسی تجلی می گردد و با
 رحمت بر آنها می کشاید و راه هدایت می نماید و بطرف خود می خواند و بجانب خود جذب می فرماید یعنی که بسیار انبیاء و اقطاب هر هم
 عروج بخشیده بر بالای افلاک می رساند و آیات کبری خود را بحواس ظاهرشان نیز می نماید و بر سر حال اولیا خود و نزول
 بی کف فرموده آیات صفای خود را بحواس باطن آنها نموده چشم بصیرتشان می کشاید که هر سالکی و صوفی آن چنان مراقب
 حفظ مدارج و درجات را خوب نمی داند و کما حقّه نمی فهمد و چون شاهان عادل خلیفه الله اند بموجب حکم خلق ابا خلقی الله
 عمل کرده با هر کس که پس بقدر مرتبه درجه او سلوک معامل می کنند

رباعی گریه تقلید کمری بند و

چون نخل می پندارم می بند و

که اورا بنام زیب سیر سرفراز و نامدار گردانیده بود و هم آن شهریار را میل خاطر بود بجانب یک کینز با تیز که دل پذیر نام داشت
و آن خاتون رشک شعرا از سبب آن معامله و کار دائم در رخ و آزاری بود و روزی سلطان را هم بستر خود یافته بحال خویش
بسیار مهربان شناخته بعضی رسانید که من بدولت عالی بجه مدارج و مقاصد مراتب شاهی رسیده ام هیچ آرزوی و خواهشی
بدل و جان ندارم فلما از یک اه تباه و دائم گرفته خاطر او در رخ جان گاه می نامد که آن کینز بی تیز از دولت صحبت و منزلت
مصاحبت حضرت خویش تن را کم نموده با من و دعوی برابری و خیال همسری و گمان همپائی می نماید و می گوید که هر معامله و کار که
سلطین روزگار با یگمان نام دارند میان می آید همان فعل و کار را با خواصان و خدمت گاران هم می کنند که مقرر است که
معمل معمل معمل معمل پس بدان حرف و گفتار میان اقران و همچنان ذلت و خفت بسیار حاصل می آید سلطان از
شنیدن این بیان خیلی شگفتی و حیرت گزیده فرمود که ای خاتون جهان این همه بیان تو درست می نماید و مرا گفتار تو با و
می آید که من هم آن برده سیاه جوده را بسیار بد قیافه و تنگ حوصله می یابم که چشم شوخش را پر فتنه و سر آفتاب بیغم
و مرقا نشایلسان نیش عقرب آزار رسان دل مردمان می فهمد و یک یک می آید و از راستی انری نمی شناسم رباعی

زین شکل کج و طبع کج مثل قفس	غافل طبعی که راستی کرد و بوس	ازین نقش فسون برنگ خطا پرگار
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس	و سینه پر کینه اورا لبان سنگ سخت می یابم چه قدر قد سر آفتاب فتنه اورا کوتاه	

و زبان هرزه گوئی اورا درازی دائم و همت و فطرت اورا پست و نارسا و بی نی و موسی اورا چه مقدار بلند و رسامی منجم حاصل
آنکه در هیچ عضویش تناسب اعضا و همقرینگی که بنیاد حسن و خوش آیندگی بران است نمی نماید که یکی بغایت لاغر و یکی بنات
فریه و یکی بسیار دراز و یکی خیلی کوتاه و یکی فراخ و یکی تنگ که با هم دیگر میبایست دارد و جنگ از کیفیت رنگ این بی فرنگ
چه گویم که بذاق من بجای نمک تمام شور و تلخی از دور می یابد و کام جان من سوای خوان نعمت حسن باصباح است تو که پراز
انواع حلویات و نقلیات و لوزیات ست مزه و حلالت حاصل نمی نماید و دست و دیده من از نعل سراسر با باغ و بهار و جو
شریف تو که پراز رنگارنگ گلها و اقسام انار است چنانکه و بهره می ربايد که در شرح و بیان نمی آید و من از سبب شیرین کلامی
و خوش خونی با تو مناسبت و الفت تام دارم که مقرر است المؤمن خلکو و یحب احلوا لیکن چون من از اهل دنیا ام و دل پر
از حرص و بهوا دارم بیک چیز خوب و مرغوب که لطیف و شریف هم باشد اکتفا و قناعت ننموده بدیگر چیزی ای دنی و کثیف
که مثل سرکه و آچار متعفن و پرازدار هم بود میل و رغبت می نماید چنانچه از آن چنان حال دنیا داران حریص بر خوار خود پروردگار
در قرآن چنین اظهار می فرماید که و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادعنا لک یخرج لنا ما نبت الا ارض من
بقیما و قتلنا و قومنا و عدسها و بصلها قال استبید لئن الله می بودا دنی بالذی می بود خیر من یبطلوا امضرافان لکم ما ناسنم

و آمد آن هم پیدا و آشکار شده بود چنانچه حکایات تصرفات و خرق عادات او نیز شتهار دارد که احتیاج بیان ندارد لیکن
 درین وقت بضرورت بدین حکایت اکتفا نموده می آید بشنو که روزی در مجلسی شخصی حکیم مشرب نشسته بود و به پیش
 منقل بر آتش گذاشته او بتقریب حوت و حکایت گفت که در حقیقت و بالطبع آب فرو برنده و آتش سوزنده است آن عارف فرمود
 که البته فاعل مختار و جرم اینها آن متاع و آثار بخشیده است فلای هیچ چیزی واحدی بالذات موثر و فاعل نیست و این اراده
 و حکم پروردگار را هیچ چیزی واحدی هیچ آثار و کار پیدا و نمودار نمی گرد و او گفت که برین گفتار دلیل مستقار می باید تا بران اقوال
 نموده آید آن مرد با کمال از شنیدن این قال فی الحال آن منقل چون روبرو داشته تمام آتش او را بمیان دامن او انداخته و
 همچنان به بیان حقائق و دقائق شریعت و طریقت مشغول گردید و چون بعد و بسیار آن عارف بهوشی از حرمت و گفتار بلند نمود
 از مقام خود برخاست و مجلس منقعه گردید آن ملای شهنشاه پیرانکار نیز از جای خود سرسینه بریشان برجسته باز آن قدر آتش سوزان را
 دران منقل انداخته بجانب دامن خود ملاحظه نمود و دید که هرگز تازی از نسوخته است و صفا اثر و دوخاکستر بجای مانده و سیده است خیل
 متعجب حیران گردید و آن کار را صرف آن عزیز باینتر نمیده بعضی رسانید که من امر و زبانی همین خرق عادات را
 دیدم و بدل و جان محقق کرامات اولیا و معجزات انبیا شد و بحقیقت فاعل مختار و موثر حقیقت پروردگار را نمیدم و از همه عقاید
 و تبا و مگر آنکه تابع معقولات و پیرو محسوسات بودم برگردیدم و از محبت بابرکت ایمان تازه و یقین بی اندازه حاصل نمودم غرض آن
 عارف با کمال فقط بدان چنان حال شطیبات نمی پرداخت بلکه برین قسم بسیار کرامات و کیفیات احوال هم داشت که بیشتر دل
 مردگان بخندش سید و بحالت زنده دلی مشرف می گشتند و اکثر حکیم مشربان سخنان منقول را از زبانش باین محفل شنیده و پیش
 را نمیده به تسلی دل خود رسیده از عقاید فاسده خود بر می گردیدند و او عالمی از مرض کثرت مینی و علت احوالی بر آورده و نجات داده
 بمطالع و مشاهد و وحدت وجود رسانیده از دید و احد یعنی مرتبه یک وجود حقیقت مشرف ساخته بود پس اگر آن چنان عارف
 مستقیم الاحوال غامض مقال امحی الدین دین محمد عربی گویند بجاست و هر سخنی که در تعریف و توصیف اقوال پر معرفت احوال
 باستقامت او سریند سزااست و کی سالکان ناما تمام و ملایان خام کیفیت و معنی حرف و کلام او را در می یابند

پس سخن کوتاه باید و السلام

در نیاید حال نخته هیچ خام

و الحال باز بر سر همان قال روم و آن معرفت غامض و را بر زدن مثل ترا فاسد نام و ذهن نشین تو گردانم

بیان حکایت بتقریب روایت

بشنو که در زانی سلطانی بود بسیار رحیم و کریم و غفار و ستار و هم خیلی بهوشی و مکار و متقم و تیار که او را غریبان مسافران فقیران
 و عاجزان بختاب ما وای غریب و پناهی فقیر مخاطب می گردانیدند و او در خانه خود زنی داشت از فرزندان سلاطین روزگار

وآفات و بالکل خلاصی و ربانی از میان آن قدر کثرت حاصل آید و آنکه در تحقیق آن معامله کار فرعون پراو بار بعضی ملایان قشری نوشته اند که ایمان بآس مقبول نمی باشد بجز سخن آن عارف هوشیار بختی که کار نرسیده اند که آن وقت غرق و وبال آن فرعون پراو زمان بآس نبود بلکه هنگام امید و یاس در پیش نظرش جلوه می نمود و او در حالت بیم و امید که مقام مسلمان و مومنان است بود و او بهمان توقع و امید دست مناجات خود را برداشته تشبیه بذیل کرم آن کریم کرده بدان چنان کلمات ایمان و اقرار که خود پروردگار در قرآن اظهار آن کرده است پرداخته بود و در آن قسم و وبال و زوال از زبان حال موبولیش این چنین سخنان موزون

حسب حال بدون گفت و قال می ترا دیدم که زهره کوه طور را آب می گردانید غزل	دل موج منظر آب است هر سو نظر کشایم
آب است مشهور دریا کس نیست جمله یائیم	گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
نازدیکه را از جود و بخشش بود	شاهیم لیک پیشت بنگر چنان گزایم
اکنون مکن تغافل در پیرینه آشنایم	زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
مارا چو شمع زین بزم بی خود گدشتنی هست	گردن چه بر فرازیم سر پستیم یائیم
گفتا حباب و ابریم میش از می یائیم	و آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال رحیمی و غفاری نظر بر عاجزی و زاری آن بندو

طاغی و باغی هم نموده جسد او را زیر قدرت سمرایا لطف و مرحمت خود را نفروده بسایان ابدان دیگر کافران غرقیان در آن نیل باطنیان روان نگردانیده و هم غرق نساخته بود که هرگز آن آب روان عیسوی و غریق لاش او را از جایش بجا کردن و فرو بردن نمی توانست چنانچه آن قادر قهار از نمودن آن کار که جان بردن و تن را بجایش قائم داشتن باشد کمال قدرت و حکمت خود را پدید آتشکار گردانیده حضرت موسی را مع حواریانش نگران و متحیر و متامل و متفکر ساخته خبر کیفیت آن ماجرا بگوش بابوش حضرت پیغمبر آخر الزمان و خالص مویان بدین آیت قرآن رسانیده در مای معرفت و انهار حکمت و قدرت خود را بمیان دل و جان شان روان گردانیده بود که فایکوم ننجیک بیدک لکون لمن خلقک آیه و آن گشتار من الناس عن آیاتنا لکافلون یعنی که امروز می رها کنیم تن ترا از آب باشی تو برای کسی که اندلس تو آید نشانه قدرت و بدرستی که بسیار از مردمان از آیه های مانی خبران اندلس آن عارف کثیر المعارف بیان آن بحر زخار و ماجرای پراسرار با معان نظر خوب غور نموده حقیقت و کیفیت آن ماجرا را نیک در یافته خویشتن را هم داخل بشارت این آیت لاحق ساخته است که کم کسی معنی سخنش را شناخته است و آن عارف حقیقت یاب از در یاقتن آن چنان حقائق و وقایع نایاب بیان خود را بآب تاب رسانیده یقین بهمین فهمیده بود که محیی و نیست و نافع و مضار سوا پروردگار دیگری نیست و هرگز آب و ناری از حق و آزار نمی رساند و هیچ چیزی و دوائی کسی حیات نمی بخشد و نمی میراند و آن سبب این چنین یقین استوار در نفس و نتائج

تازه و خندان می دارند و بلج و خراج آن را بخند متش سانسیده در دولت و شوکتش می افزایند اگر حقیقت این خدمت
مال گذاری خود را فمیده اقرار آن کار نمایند چه تعجب دارد که بعضی دیگر بندگان نیکوکار خدمت گذار که بلزوم حضور شعار دارند
بدین چنین حرف گفتار همان معامله و کار را پیدا و آشکار کرده اند

بیت نم کاستاد استاد کرم	غلام خواجرا آزاد کرم
-------------------------	----------------------

و آن کیفیت و حقیقت به پیش همه نادانان و دانایان پیدا و عیان است که پهلوانان که باشا گردان زور می دارند البته از آن
کار در قوت خود می افزایند و هم معلمان که مبتلمان علم می آموزند در علم خود افزونی پیدای کنند و سلاطین و امیران از رفاهت
و همراهی لشکر بایان و نوکران ملک مال بسیار و بی شمار بدست می آرند و در شان و شوکت و عز و رفعت خود می افزایند
و بی اختیار و ناچار همه ملک دار و مال دار قبول و اقرار آن همه خدمت و فدویت خادمان بکار و فدویان جان نشاری کنند که
مَنْ لَمْ يَشْكُرِ النَّاسَ لَمْ يَشْكُرِ اللَّهَ و چه جای اقرار آن مردم دنیا دار که جناب حضرت پیغمبر مختار صلی الله علیه و سلم بعض یاران
فدوی جان نشار خود را ماجر می خواند و بعض یاران بکار انصار خود می دانند پس طایان شبهه دار و مردمان پراگاز را قبول
کردن فیض پیغمبر از امتیان پس آیندگان که در شریعت و ملت او خیل زور و قوت رسانیده اند عیبت شبهه دار دارند
و بانکار پیش می آیند و چه حرف و گفتار مردم انصار دین محمدی که احیای دین و رونق شرعیتین او نموده اند باور نمی کنند
که از ان هیچ قباح و شناعة بطرف جناب رسالت عائد نمی گردد بلکه بسبب آن همه کثرت خادمان بکار و خوش گفتار
شان و شوکت آن جناب پیدا و آشکاری شود و آنکه دیگر عارف تام المعرفة از ان ماجر و حقیقت آگاهی داده که کلمات فرعون
ظاهر و مطهر و مطلب و مرادش از ان گفتار بیان و اظهار فضل و شرف ایمان و اقرار مومنان است که بجناب در کار آورده
که آن هرگز ضائع نمی گردد و البته نتیجه خود را بقا کلمش می رساند که مَنْ يَعْمَلْ شَرًّا لَّهِ فَاِنَّ لَهُ خِزْيَانَةً مِّنْ لَّهِ يَتَخَلَّصُ مِنْهَا وَلَهُ عُقَابٌ
و هم از شنیدن آن حدیث شریعت از ان خبر باخبر شده باشی که هر که بقدر دانه خردل ایمان دارد در آخر کار از عذاب رنج
می یابد پس آن فرعون بی عون را هم آن قدر اقرار آخر کار بکاری آید که او در ان چنان وقت و حال ادبار و زوال شوکت
مال بدین قال اقرار نموده دولت ایمان حاصل کرده رفته است که حَشَىٰ اِذَا ذُكِّرَ الْغُرَقُ قَالَ اَمَنْتُ اِنَّ لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ الَّذِي اَمَنْتُ
بِهِ يَهْوَىٰ اَسْرَئِيلَ و انا من المسلمين پس کریم غفار بسبب ان ایمان و اقرار در آخر کار بعد گذشت مدت بسیار و یافتن جزا و سزای
آن همه گفتار و کردار ناسر و ناکار ناراد حق او باغ و گلزار می گرداند که عدالت و کرمی و رحیمی و بنده نوازی او بهمان کار حکم
می فرماید که اگر چه بموجب اعتقاد علمای ظاهر در نظر کشفی هم برآمدنش از میان آن مکان سرایایان و ضمنان هرگز نمی نماید برای
آنکه فقط ایمان و اقرار قلبی برای آن کار سودمند نمی نماید اذعان جسدی و اسلام زبانی هم با او منضم می باید اگر چه بعمل قلیل هم
باشد پس مومنان و مسلمانان را بقدر رتبه شان اسلام و ایمان هر دو ضروری می باید تا تخفیف عذاب و نجات از ان همه بلیا

و دولت پایه خلافت و اشارت و بشارت قیام بنیاد شریعت و حقیقت و نصیب حضرت ابابکر صدیق رسیده که سرش
 بر زیر پای مبارک آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم در آمده است که او هم در همه یاران مهاجر و انصار و ان کار و بار و حمید و
 فرید زمان خود بوده است و همین عنوان مجاز و صورت در راه طریقت و جاوید پنهان حقیقت اولیا بسیار و بی شمار اند که کنار
 حضرت پیغمبر و معنی و حقیقت در کنار شفقت خود در آورده و بر دوش مرحمت خویش بر آورده ترقی مقامات و درجات عالم
 آخرت بخشیده باشد لیکن آن قسم ولی مستقیم الحال بر کمال که در مقام صدیقیت که رتبه اش از مرتبه شهادت بالاتر و از پایه
 نبوت پایان تر نظری آید آن چنان راسخ و ثابت قدم باشد که جناب با تکیه سید المرسلین پای مبارک سر پا و قار خود
 را بر دوش آن یار بر دوار بختیار گذاشته سر بر سر خود را در میان اخوان و همچنان خویش که انبیا و رسولان زمان پیش
 باشند بلند فرماید و آن طالع منقول پسند را بجای زین و منبر خود اعتبار نماید و هم سوای یک شخص آخر دیگر مروی در نظر کشفی
 نمی در آید و انشاء الله تعالی در آخر کار در آن دار باقی برقرار هر دو پای مبارک آن جناب خیر الاخیر صلی الله تعالی علیه و سلم
 جمیع اخوان در محض و حقیقت بر دوش و سر آن صدیق و عقیق خواهد بود که در آن کار و بار هیچ احدی شریک و هم کار آنها
 نخواهد نمود و دیگر گفتار و گفته بر سر است که در وقتی و حالی یک فرزند رشید از سبب جرئت و محبت جسمی و روحی خود با آن
 جناب مستطاب صلی الله علیه و سلم همه اولیای وقت خود را بر زیر قدم ظاهر و باطن خود دیده و فهمیده چنین فرموده است
 که قدمی بده علی رقبته کل ولی الله یعنی که این قدم جسمی من از فضل و دل من برگردن همه اولیای زمن است ذلک فضل
 الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و بران حرف و گفتار هم مردم بسیار اقرار نیاورده بحجت و انکار در آمده اند و
 معنی و مراد حرف است و کلمه صامتش ان فهمیده اند و هم در وقت حال و زمان استقبال بعض فرزندان رشید با کمال آن
 جناب با جمال و جلال آن چنان هستند و خواهند بود که از سبب نسبت جرئت و عینیت خود با آن جناب مستطاب
 قدم خود را بر سر و گردن همه اولیای زمن می نهند فاما بسبب تکیه و وقار بدان چنان حرف و گفتار لب نمی کشایند
 و آنکه با فاشی آن اسرار پرداخته بود از جناب پروردگار با ظهار آن کار مامور شد که و اما بنعمته ربک قدرت و آن قسم شخص زمانه
 و یکتای زمانه فرید و هر و حمید عصر خود بعد قرون متطاو له خود پیدای گردد و بیشتر زمانه از وجود شریف آن چنان گوهر گمان
 خالی می باشد و کم کسان از اولیای قشش آن عنوان دیده کشف تند و نظر بصیرت نیز دارند که بدون گفت و اظهار حقیقت
 و کیفیتش را در یافته به پیشش تسلیم و اقرار گریند و صحبتش رسیده از گفتار و کردارش سود و بهبود نشاتین حاصل نمایند
 و هم عارفی گفته رفته است که خاتم النبوة از خاتم الولاية اخذ فیض می نماید یک تو جهیش آنکه مراد از خاتم ولایت از ذات شریف
 حضرت مهدی موعود علیه السلام دارد و دیگر تاویش است که همه مزارعان و باغبانان که ملک سلطان را آبادان و گلشنش را

دشتمه است چرا که اثر جزئیت و نسبت عینیت او را در خویشستن یافته است و هرگز دعوی جزئیت و کمال عینیت با مرتبه منزه و مقدس ذات یحیی اوست و سبحانه نگرفته است و بیشتر کسان نادانان اسرار شنیدن آن حرف و گفتار را دقایق را بر مرتبه ذات پروردگار اعتبار نموده با او بحث و انکار پلش آمده بودند و حال آنکه آن بی علمان و بی خیران از آن سر پوشیده و پنهان آگاهی و خبر ندارند که مرتبه ذات یحیی حقیقی او سبحانه نامی و نشانی و اضافتی و بیانی ندارد و آن همه اسمای حسنی که لائقه و لایق اندامها صفات ثبوتیه حقیقیه و صفات اضافیه و نسبیّه او نیستند علی تفاوت درجات و در دیگر وقت و حال آن مست مخلوب الاحوال بدین قال نیز محکم کرده است که لَوَ اِنِّي اَدْفَعُ مِنْ لَوَا مُحَمَّدٍ و این حرف و قال دو معنی دارد که یکی لفظی و دیگری معنایی که طاعت بکلیان شریعت دارد و دیگر معنوی که شفی که او را مناسبت به سالکان طریقت می نماید یکی آنکه مثل شخصه لوی کوچک را بر لوی کلان بند و گوید که رعیت و بلندی این لوی خرد از سبب همان لوی بزرگ است چه قباح و شاعت ارد که من بایش بدین میانه و من سبب آید احتمال قسمیه هم دارد که من برای قسم نیز می باشد چنانچه این طلبه علم مثالش می آید انکار فی انتقاد احب من الله و رسول آمی قسم بخدا و رسول او پس آن مرد صاحب حال رعیت و بلندی لوی خود را به بندگان و همسران خویش مراد داشته قسم بلوی محمدی نظر ب عظمت و جلالت آن یاد کرده بیان این معنی نموده است و دیگر آن که مثلا کدام پیر از کمال شفقت خود پسر را تا بدوش و سر رساند و از آن چنان عروج و بلندی دل آن طفل پست فطرت اخوش گرداند البته در آن زمان آن بی هوش نادان شاد و خندان گردیده بدین چنین سخنان گل افشان می گردد که سر من از پیر هم بلندتر بنظر دمی آید پس من درین صورت از بابا بلند بالاتر و همه حاضران و ناظران و قش که محبان و هواداران او بودند با قرار گفتار آن برخوردار آمده می گویند که البته لای طالع مند بخت یار تو از پدر باوقار و هم از ابا همه خیر خواهان محبت شعار اعتقاد آثار سرفرازی و بلندی داری و ما را برین معامله و گفتار هرگز شبهه و انکار نمی آید که ترا طره خصوصیت و جزئیت و معیت باید بزرگواری می نماید و هم محبت و اعتقاد ما سوای قبول و اقرار هر فعل و گفتار تو بدیگر کار حکم نمی فرماید و حقیقت در ایای سالم

معنی یاب که اولیا اطفال طریقت اند و در حق شان بالفان حقیقت چنین گفته رفته اند **میت** اولیا اطفال حق اندای پسر

پس شفقت حال شان را در نظر **و چنانچه در مجاز و صورت بزرگان خود را بر بدوش خود می آید همچنان پیران و پیغمبران** مریدان امتیان رشید و برگزیده را از میان گمراه طبعی و دامان امهات سفلی کشیده و بر آورده و در کنار لطف و شفقت خود در آورده و بدوش عنایت و محبت خویش بر آورده از پای پائین حیوانی و مقام سفلی شیطان و نفسانی ترقی می کنند و عروج می بخشند و آن معامله و کار صورت و حقیقت درین داری و مدار در نصیب و قسمت حضرت علی مرتضی و حسین و مجتباب فاطمه زهرا آورده است که دیگر امتیان را در آن منزلت و شرف و سعادت برابری و شرکت نیست و آن منزلت استقامت

رباعی غایب غافل سر نمود و حجب معدوم انگار جز شهود و حجب از دره و مظهر تا محیط و اموال ممکن نبود غیر وجود و حجب

و هرگز خود را و اشیارا الله گفته است فاما اگر مقلدان و پیروان حقیقت حال و معنی قال آن محققان و پیشوایان را نشناخته و نه دریافته از دلالت شیطان گمراه و داخل نفس تباوه خویشتر او همه اشیارا الله گویند مقتدایان چه کنند که آنها بمیان کتب و رسائل خویش مرتبه ذات او سبحان را که تنزیه صرف و بیچونی حقیقی دارد و لا تعین محض نوشته اند و این همه مراتب و درجات مراتب شهادت را که نمود ظلی و وجود ذهنی دارند عالم تشبیه و تعینات و فقط اعتبارات دانسته اند و آن همه مجاهدات و ریاضات و تجرید و تفرید برای حصول و وصول مرتبه وجود حقیقی برخویشتر اختیار کرده اند و آن قدر تصفیه قلب و تزکیه نفس خود نموده اند که بدان چنان کرامات و تصرفات که از آنها شنیده و باشی رسیده اند و مع هذا چون آن سالکان اطفال طریق اند و لبان غزالهای شیرست سکر غلب دارند هر نفسی که کنند و بهر مقامی که جسد و بهر کثرت زبانی که متکلم شوند معذور و معاف اند بلکه زیبا و خوش تا بنظری آیند و لبان مجتهدان مخطی آنها هم بران خطای کششی و درجه از درجات توابع می یابند چرا که چنانچه آنها در تحقیق قیل و قال هیچ کمی و تقصیر نکرده اند اینها هم در سعی و تلاش کیفیت و حال هرگز کم یابی و کوتاهی بقدر طاقت و مجال نموده اند پس بوجوب نیات و اخلاص نتائج و ثمرات آن نیز در هر دو جهان می یابند و از لوم لائم طعن طاعن هیچ باکی و پروایی ندارند لیکن چون آن سالکان بمقصد می رسند آنان را باطنی بحد بلوغ فائز می گویند و استقامت در طریقت و محافطت آداب شریعت حاصل می کنند که حقائق و دقائق حقیقت کما حقه دریافته از آن همه کار و گفتار سابق خود ناووم و مستغفر می گردند چنانچه از اقبال و وقت آخر حال حضرت بایزید رحمه الله علیه که سرگروه صاحب حالان و اهل سکرست دریافته باشی که گفته رفته است قطعت زاری بکلمه لا اله الا الله محمد رسول الله و دیگر توحید آن قال عارف مغلوب الحال است که او ولی را از نبی افضل نگفته است بلکه کار و ولایت را از خدمت نبوت بهتر فهمیده است و حال آن حال که عالمه و کار را به پیش تو بمثل پیدا و آشکار می گردانم بشود که مثلا سلطان ذی شان تمام کار و بار سلطنت و مملکت خود را به وزیر صاحب تمیز حواله نموده باشد و یک غلام را برای کار و خدمت حضور خود مقید گردانیده بود که شب روز بحضورش می باشد و سواي خدمت جسد و شریفش هیچ کار و بار مالی و ملکی شغلی و التفاتی ندارد و اگر در آن چنان وقت و حال وزیر باکمال بر حال آن غلام تا تمام از غایت عشق و محبت غبطه خورده و در شک آورده بگوید که اینم که حضور را دستور تو بهتر و افضل از آن قدر خدمت دور و مملکت معومین است همه امیران و مقربان قبول آن بیان می نمایند لیکن بحقیقت افضل و بهتر نیز ذی یک شاه همان بعید خیر خواه را می دانند اگر چه در صورت این حاضر آگاه و باقریب شاه می بینند که فیم من فیم و بهم دیگر عارف مغلوب الحال از غلبه سکر بر کمال بدین چنین قال نیز متکلم گردیده است که لیس فی جنتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شأنی و توحید این اقوال هم بر همان منوال است که سابق به پیش تو بقال در آمده است که او هم از هم الله و سبحان مراد از مرتبه حضرت وجود که جامع جمیع مراتب صفات است

عالم کوئی والہی رہشادہ کردہ معرفت آن را تفصیل حاصل میکنند خود را عارف نام المعرفة می انگارند چنانچه ازین محاسله
ایشان اوسبحان بیان می فرماید شَرِّهِمْ اَيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَفِي اَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَّبِعِنَا لَكُمْ اَنْتُمْ اَحْسَنُ وَبِحُلُوفِ اَيْهَامَا عَالَمِ سِيرَةِ طَرِيقِ حَضَرَاتِ
انبياء و ماورای دوا و آفاق و انفس می باشد چه به پیش و دیدهای ایشان اصل عوالم الکیات و مراتب علویات را معاین می گردانند
و بعضی آیات کبریای الہی را می نمایند چرا که هیچ خلوقی از جهان فانی باشد خواه از عالم باقی لیاقت و قدرت آن ندارد که تمام
آیات مخلوقات او را در یابد چنانچه از حال آن برگزیدگان نیز اوسبحان اخبار می نماید جایی که می فرماید وَكَذَلِكَ نُمِیْ اِبْرَاهِیْمَ مَلَكُوتَ
السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ چنانچه سالکان از چشم بصیرت مشاهده آیات کبری الہی می کنند و از در کات حواس باطن علوم و معانی
حاصل می نمایند آن بزرگان از دیده بصیر معاینه می فرمایند و از حواس ظاهر دریافتند و ملاحظه می گردند چنانچه سیر این معنی از رُوح
گفتار و دیدار حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام دریافتند و می فرماید وَ اَوْتِنَا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْاَلَمِیْنِ فَرَقْنَا
بَيْنَهُمَا وَ هَمَّ جَنَاحُ بَاطِنِ وَ جان سالکان را عروج مجازی کرامت کرده سیر عالم علوی می کنند و ظاهر و باطن آن برگزیدگان را عروج
حقیقی بخشید و قرب مراتب الہیہ عطا می فرماید چنانچه از حال عروج جسمی عیسی روح الله کلام الله اخبار می نماید که فرمود
يَقِيْنًا بَلْ رَفَعَهُ اللّٰهُ اِلَيْهِمْ وَ كَانَ اللّٰهُ عَزِیْزًا حَكِيْمًا وَ هَمَّ از حال حضرت ادریس علیه السلام چنین حدیث می فرماید که وَ اَذْكُرْنِی الْکِتَابِ
اَوْ لَیْسَ اَنْتَ كَانَ صِدِّیْقًا نَبِیًّا وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلَیًّا وَ نیز از حال معراج خیر الانام علیه و علی جمیع اخوانه الصلوٰة و السلام چنین ظاهر
می شود که سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بِعَبْدِهِ لَیْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلِی الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی الَّذِیْ بَارَكْنَا حَوْلَهُ لَنُرِیْكَ اٰیٰتِنَا اِنَّکَ عِندَ عِیْنِیْ
چون سالکان دران سیر نفسی خود بسبب آن المفوجات معارف مدارج آیات الہی و حقائق مراتب کونی را تفصیل
حاصل میکنند و از جناب حضرات انبیاء اخبارات آیات کبریای او را با جمال شنیده اند و در حوت عجز و ادراک بر کمال اذ در رفیت
مراتب ذوالجلال ازان برگزیدگان صادق مقال هم معلوم کرده اند ناچار مقتضای آن وقت و حال بدین چنین قال
تکلم نموده اند که الوالیة افضل من النبوة و چون در حالت عروج بتمام روحی خویش پیوسته آن حقیقت را باقی و بی زوال و ابدی
دانسته اند و احوال گفته اند که بمقابل باطل است و باطل آنست که فانی نیست چون هستی خود را فسمیده بر مرتبه وجود مقید که اول مرتبه
است رسیده اند و سیران و فیضان او را در همه مخلوقات میگردانند و بیان اویند مشاهده کرده اند گفته اند که همه اشیا از وجود او حاضریابند
اتحاد وجود او را در چنانچه کسی چیزهای خاکی را گوید که از کوه اترشی وجود دارند و چیزهای آبی را شناسد که از آب آب و تاب گرفته اند
و فی نفوس ارفهد که از فیضان کرده هوایی حیات یافته اند و ناریان ادا اند که قیام از وجود دارند پس بدین تقدیر اگر کسی بعینیت
و انچه از این همه موجودات مؤخر بدان مرتبه وجود اول که از عالم امر و اول مخلوقات است قائل گردد و تکفیر او کردن نمی شاید
که او غیر حق نگفته است و سواي کلمه انا الحق بر زبان نیاورده است بدینست که وجودات فروعات را باصل شان جمع کرده است

بن الهام شده است که اگر دل محبوب من دریافت این حقیقت رافی خواهد تماشای این آیات خفیه را نیز بنماید پس بهمان
 زمان آن شدید القوی شتری را از آن قطار جدا گردانیده بحضور آن سرور آورده نشاندید آن ذات بر کمال چون دو محمل پر از
 بیضه‌های بی شمار پدیدار دید هیچ حقیقت اسرار به پیش چشمش بی پرده نگردید متفکر گشت در آن زمان باز بدان حکم رسان
 حکم رسید که بیضه از میان این بیضه‌ها بکشد و او را تماشای انوارید بیضه‌ای قدرت نماید باری چون جبرئیل از قدرت بخشید
 جلیل آن حرکت را کار فرمود و چو می‌بینید که در میان آن مثل همین زمین و آسمان هفت طبق ارض و سماوات است که بر
 از انواع خلقتها و آیات است و در خلقت آخر که مرتبه انسان است پیغمبری هست که محمد نام دارد و آن شب شب معراج است
 می‌خواهد که مقصد اعلای خویش عروج نماید همین که آن نبی مذهب آن پیغمبر مقرب این قدرت بر کمال آن قافله و احوال
 را مشاهده نمودند بجا نهای خویش حیران و متفکر گردیده بقدر حوصله و استعداد خویش حقیقت عظمت و کبریائی و ماهیت و
 خلقت خدائی او سبحانه فهمیدند آنچه فهمیدند و لجز معرفت و تصور قدرت خویش قائل شده بدین کلمه تکلم نمودند که ما عفاک
 و ما عبتناک حتی عبادناک پس هرگاه که دریافت و شناخت مراتب آیات حال چنین کسان باشد دیگر ناکس چنین چو بود
 که در شکم اموات غلی خود از علم و عرفان لافند و یا بلسان عنکیوت تار و پود کسست متعال را از سر حال در عالم دهم و
 خیال بر خویشتن باقد میت **چو آن گرمی که در جوی نماند** **زمین و آسمان او همان است** و درین مقام حقیقت و سر
 آن فعل علام را نیز دریاب که آن چنان تماشای عجیب و غریب که بآن فرشته شدید القوی و پیغمبر حبیب خود علیهما الصلوٰه
 والسلام نمود سرش است که تا آن عارفان و مبصران و دیگر سامعان جا بلان و کوران نیز بشناسند و دریابند که بعد
 مراتب و درجات آیات در پایه امکانی و مقام فانیات علوی باشند خواه سفلی اشرف و اعلای مخلوقات حقیقیه محمدی
 و وجود شریف اوست صلی الله تعالی علیه وسلم پس در هر درجات علوی و پایهای سفلی که وجودی و نمودی و ظهوری خواهد بود
 اثری از آثار لطائف باطن و وجودی از وجود شریفش جلوه خواهد فرمود و امکان ندارد که آن خالق علام در هیچ جا و مقام
 بدون توسط و انضمام انوار لطائف و آثار وجود شریفش صلی الله علیه وسلم که بنزد صوفیه متحققین حقیقه استحقاق تعیین اول
 اوست و به پیش محمدیان مخلوق اول اوست دیگر ممکنات مخلوقات را ظهوری و نمودی بخشد که آن محال است نه نمایان
 مرتبه حکمت آن حکیم ذوالجلال است برای آنکه از میان اسمای حسنی یک اسم او المانع است که از آن چنان فیضان مرتبه
 و جوی بر همه ارباب مکانی که خلاف آن حکمت بالعه او باشد مانع می‌گردد **پس کنم خود عارفان را این بس است**
نکته کافی است که عارف کس است و در اینجا و بعضی اقوال شطحیات صوفیان صاحب حال را نیز دریاب که چون
 سالکان رشید بسلوک و آمده سیر دایره آفاق را تمام کرده بسیر دایره انفسی در می‌آیند و ذات خویش نمونه و نمود ذات

فاما ازان جاترتی کرده لب بحر و دیگر نباید کشود که کارکن ناتوان از دائرۀ امکان نمی برآید و چون درین جاترتی سخن گفته اند
 بندگان و تحقیق حقائق اشیا میان آمد باید که تمامی مراتب حصول اشیا و حقائق صور جمیع ممکنات را تا بمرتبه اخیر آنها خواهی فهمید که
 واسطه است در مراتب امکان و وجوب و بسبب آن برزخیت رنگ امکان هم دارد و یونانی از مرتبه وجوب نیز نصیب شده است
 چرا که از مقتضای اسمای حسی هرگز نسبت اشیا می کشیده و صور ممکنات فانیۀ آنها بمرتبه وجوب باقی نکرده آن جناب اصل لاصول
 و حقیقه الحقائق نخواهی گفت که بی ادبی است و از حفظ مراتب بعدی نماید و چون آن برنج کبری عبارت از ذات عرش مجید است
 اصل لاصول همه اشیا و حقیقه الحقائق تمام مخلوقات است بی خواست همه اجساد لطیف و جواهر علوی را بجانب و رجوع و فکرانی
 پیدائی گردد و اندام کثیف و نفوس سفلی را در میان اصول و حقائق میانه او آنها که و ضحلال حاصل می شود که مقررست کل شیئی
 یرجع الی اصله فاما و منان و مسلمانان را از خیر پیغمبران و تعلیم فرستگان و الهمات اوسحان چنان معلوم شده است که فوق آن
 عرش عظیم مرتبه جناب الرحمن کریم است که متصف است با صفات کمال و منفرد است از سمات نقص و زوال مسمی است با اسمای حسنا
 با جمال و جلال و این معنی بدون تعلیم آسمی از عقل و برهان و کشف و عرفان حاصل نمی شود که در امور استدلالی آفاقی و کشفی سیرا
 غلط و خطا و وهم و خیال انگیزش است بنابراین تا بمرتبه یقین نمی رساند چنانچه از بعضی معاملات اوسحان اخبار است می فرماید
 وَ لَمْ يَشْعُرْ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا الظُّلُمَاتِ لَا يَخْفَى مِنْهُ شَيْءٌ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِالْفِعْلُونَ وَإِنْ تَطَّعَ أَكْثَرُ مَنْ فِي الْأَرْضِ لِيُصَلُّوكَ عَنْ
 سَبِيلِ اللَّهِ إِنَّ الظُّلُمَاتِ دَانٍ لَهُمْ إِلَّا يَخْشَوْنَ يُعْنِي كَيْفَ تَعْبِتُ نَحْنُ كَتَمْنَا أَكْثَرَهُنَّ مَكْرَهُنَّ كَمَا نَحْنُ كَتَمْنَا مَكْرَهُنَّ نَحْنُ كَتَمْنَا
 از حق پیغمبری بدستی که خدا و اناست پیغمبری که عمل می کنند و اگر فرمان بری بسیار کسان را که در زمین اند که راه گردانند ترا از راه
 خدا پیروی نمی کنند این گروه مگر گمان خود را میستند اینها مگر که دروغ می گویند پس در حق محمدیانی که معامله یقین و ایمان آنها
 از آثار سفلیات و پایۀ نجوم و افلاک و مراتب کرسی و عرش بالاتر گذشته است چنین حکم دارد است که گویند ان الله و اننا الیه
 راجعون و تسبیح خیر رحمة الله علیه فرموده است که این کلمه استرجاع را از جمیع ائم بدین امت مرحومه عطا فرموده اند و اگر نه
 بایستی که حضرت یعقوب بوقت فراق حضرت یوسف علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام بجای یاسفینا ان الله گفتی غرض که
 در زمان پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم تمام احکام نجوم را باطل فهمیده چنین خبر بشنیده اند که من آمن بالنجوم فقد كفر
 و دیگر از بی نهایتی خلقت آن خالق و عظمت و وسعت آن عرش عظیم دریاب که چون خاتم الانبیا را علیه و علی جمیع اخوانه
 الصلوة والسلام در شب معراج از هفت افلاک بالاتر خرام کنانیدند دید که یک قطار شتران از جانبی می آید و بطرفی می رود
 از حضرت جبرئیل پرسید که یا خدی این چیست او بعرض رسانید که یا رسول الله از وقتی که خلقت من شده است این شتران
 را بهمن عنوان روان می بینم و نمی دانم که از کجای می آیند و کجای می روند و چه چیز را بر خود بار دارند لیکن بهمن زمان از جناب سبحان

ورضا فرقیست دقیق که هر سالک طریق فرق و امتیاز آن نمی تواند کرد و حکمت های آن حکیم رانی تواند شناختن که بدان چه
 جماعت را بنحو ایش و بجهت میرسانند و تا آنکه ابا اختیار او بدین نمی در آرد که آن هر دو مکان را پر کردن می باید و مقتضای اسما
 جمالی و جلالی همین را می خواهد لا یزال عما فی عمل و بهم یسألون و بهم در باب که چنانچه در جمادات و نباتات از اثر عنایه
 حرارت و برودت و رطوبت و میو بست پیدای می گردد و چنان در حیوان و انسان نیز از مقتضای طبیعت و هوای نفس اراده
 و خطر کار پیدای می شود و در انسان بوجه دیگر هم که یکی را القای ملکی و دیگری را القای شیطانی می نامند و در حق بعضی بهر
 القای رحمانی نیز می باشد اما آن القای ملکی باعتبار اکثریه بنده را بجا می کشد و این القای رحمانی مخصوص است بحال
 انبیا و اولیا و میندرت و قلمت بلکه برای اتمام محبت بر قلب مومنین و غافلین نیز وارد می شود و عرض که بعد القای این خطر
 برونی و انبیا و اولیا و مومنین را در حق شخص مکلف را اختیار داده اند بر سبب ترک آن که اگر خواهد بموجب آن خطر اندیشه عمل کند
 و اگر خواهد نکند بر آنکه در عالم اسباب اختیار او را که سبب خیرست بر همه اسباب غالب ساخته اند و از کارهای نیک و بد توسط انبیا
 آگاه می گشتند و اند ما بران در قرآن بهر مومنان چنین حکم شده است که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان و
 من تتبع خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر و لا فضل الله علیکم و رحمته ما زکی منکم من احد ابدا و لکن الله ذی النعمان
 یسأل الله تعالی علیکم و هم در جای دیگر برای تأیید گرفتن مسلمانان از جناب سبحان چنین فرمان شده است که و انما یترغاک
 من الشیطان ترغفا فاستعذ بالله انه ینصیح علیکم و هم او سبحان از کارهای فاسقان و کافران چنین بیان می فرماید که و ما
 و جددنا اکثرهم من عهد و ان و جددنا اکثرهم لفاسقین و از همین سبب است که در عالم اسباب رخصانی که از افزونگی
 گرمی و سردی بیاری گردد و باعتبار اکثریه از خوردن دوایای سرد و گرم صحیح می شوند و هم بسیار کار از سبب جمع شدن
 اسباب بر منصفه انظار در می آید چنانچه این خبر ازین اسرار اخباری نماید که او غلوا البیوت من ابوابها و اطلبوا الی رزق
 من اسبابها اگر چه قدرت که از هیچ چیزی و شخصی بدون اراده الهی اثری و فعلی بطور نمی آید که لا تحریک و نه الا باذن
 الله لیکن آن اذن و تقدیر باعتبار کلیت من حیث العموم است که در عالم شهادت از سبب اسباب بطور می رسد و همه ای آن
 بحال بندگان خاص از جناب سبحان از او مخصوص بهم می باشد که سبب آن درین جهان بغیر توسط اسباب می باشد بلکه بر خلاف
 مقتضای چیزها و آثار نجوم و احکام سماوی مجرات انبیا و خرق عادات اولیا بر روی کاری آید و در اکثر اوقات او سبحان دعوت
 مستجاب الدعوات و تضرع اهل حاجات را قبول فرموده آثار و نتائج آن بر حکایت عادات باطنی می آید و چنانچه از همین معنی
 و اسرار مخبر صادق اخبار می فرماید که لا یرد القضاء الا الله عا ربس باید که در کار نیک و بد اختیار بشر را داخل دانسته اضافت
 آن با کتب نیک و بد و شیطان به کار هم باید نمود بلکه از آنها هم گذرانده تا باصل الال آنهار مرتبه وجود عدم باشد باید رسانید

در تبه او از صفت اراده و قدرت هم اخیر ترست فیض مرتبه وجودی را از اسمی که آن انسان بالقوه لیاقت مربوط است او دارد
بر مرتبه مقتضای او تجدید باراده و اختیار خویش رسانیده نور وجودی را بآن حقیقت امکانی که عبارت از همان مرتبه مقتضاست
انضمام می بخشد و بعد از آن آن را برنگی که قطره را از حساب رحمت جدا گردانیده بشکم صدف رسانند تا در گردانند از آن مرتبه فرود
آورده در میان اصداق افداک پایه بپایه تنزل کنانیده تا مقام موالیه ملته میرسانند درین مرتبه نزول تمام آن شخص انسان را
پیدای می گرداند و در آن حال زو بسبب انضمام اثر وجود و اشتراک جزای اعدام افعال خیر و شر وجودی آیند که مقرر عفاست یا عی

هر جا که وجود کرده سیرت ای دل می دان مقین که محض خیرست ای دل | هر شمر ز عدم بود عدم غیر وجود

پس شمر همه مقتضای غیرست ای دل | پس شمرین گوید که افعال خیر و اقبال صلاح مکان نسبت بجناب وجود دارد و اعمال

شر و فساد او را اضافت است بطرف حقیقت او و آن همه حقائق که حقیقت اعدام اند یعنی ممکن اند چنانچه درین کریمه او سبحانه
نسبت افعال خیر عباد را بسبب اضافت مرتبه وجود که از آیات کبری و از جمله رب الیمات باقیات اوست بجناب خود میفرماید
و نسبت افعال شر را بطرف نفس حقائق آنها که حقیقت اعدام اندی نماید که **اِنَّ الْاَبْرَارَ لَمْ يَكُنْ لَیْسَ مِنْهُمْ مَنْ شَاءَ وَاَصْحَابُ الْکُفْرِ لَمْ يَكُنْ لَیْسَ مِنْهُمْ مَنْ شَاءَ**
فَلَا یُغْنِی عَنْهُمْ کُفْرُهُمْ وَاَنْتَ اَعْلَمُ و آیات باقیات هم ترقی کرده ایمان بجناب سبحان آورده اند چنانچه می گویند
کُلُّ مَنْ عِنْدَ اللّٰهِ بِسَبْعٍ مِّائَاتٍ اَوْ اَشَدَّ باعتبار اکثر یا ازین موحدان غیر از حسنات و خیرات امری بوقوع نمی آید و باز در اینجا دقیقه دیگر را نیز
در باب که اگر چه اعمال خیر و شر اثر از سبب انضمام اثر وجود و اشتراک جزای اعدام بوجود می آید لیکن بنده عاقل و بالغ و افعال خود
اختیار دارد و او را قدرت با کسب طاعات و اجتناب سیئات بخشیده اند و برنگ چیزهای دیگر و حیوان بی خبر و اثر بخشیدن
و حرکت کردن بی حس و بی اختیار ساخته اند و اگر چه نفع و ضرر و متاع و آثر آن همه اشیاء و حیوان نیز از فیضان مرتبه وجود و از
مقتضای انضمام آن اعدام پیدا و هویدای می گردد فاما آن بیچارگان را در آن اختیار نمی باشد بنابراین مثاب معذب نمی گردد
و بنده مطلق را اختیار بخشیده اند بدان سبب تکلیف آن همه او امر و نهایی کرده اند و معتقد علمای حق نیز همین است
که **وَالْعِبَادَ اَفْعَالُ خَیْرٍ یَّثْبُتُونَ بِهَا وَاَعْمَالُ قَبُولٍ عَلَیْهَا** پس بندگان گناه کار و کفار که مخالفت مقتضای طبیعت الهی نفس
نکرده اند خود بر سر خود بلا آورده اند چنانچه ازین معنی او سبحان بیان می فرماید **وَمَا ظَنُّکُمْ لَیْسَ مِنْکُمْ مَنْ شَاءَ کَانَ اَنْفُسُهُمْ یُظْلَمُونَ** هم میفرماید
که **وَمَا کَانَ اللّٰهُ مُعَذِّبُهُمْ** هم نیست **یَغْفِرُونَ** پس معلوم گردید که در انسان اراده اعمال خیر و شر اثر از انضمام آن مرتبه وجود و اعدام خود
بخود پیدای می آید لیکن بر کسب و ترک آن اعمال اختیار هم دارد بنابراین مستوجب ثواب عذاب می شود و در اصل حقیقت خود
از مقتضای همای جلالی و جلالی و از تأیید و در مرتبه وجودی است که بدون شیت و هیچ کار بوقوع نمی آید فاما این قدر هست که در یکی ضاوه
دیگری غیر ضاوه او شده و دیگر و چنانچه او سبحان خود هم فرموده است که **وَلَا یُشَکُّ مِنْهُ** پس در میان شیت

براه خطارفته اند و جاده صواب هم پیاده اند که جائز است **المستند بخطه** و **المستند بآری** بدان که هر شیئی که شیئی است با هیئت خود
 شیئی است که هیچ چیز بدون ماهیت و حقیقت پیدایش و صورت ندارد و چنانچه برای نمود صورت حقیقت می باید همچنان
 وجود حقیقت حقیقت دیگری شاید که در مقابل آن حقیقت آخر حقیقت اول حکم صورت پیدای کند و همین عنوان از صورت
 شیئی تا جناب حقیقه الحقائق حقائق بی حدودی شمار اند که تعداد آن در حصای محاسبان این جهان نمی آید بلکه سواى جناب
 اسرار الهی بسین و دیگری نمی دانند پس چون معامله چنین باشد اطلاق حرف غیر مجعول بر آن همه حقائق اشیاء نمودن محض بی جا و این
 خطاست فاما آنکه حقیقه الحقائق است البته که غیر مجعول است و در آن مرتبه اخیر عرفا و عقلا را قائل و قیل است که اکثری حقائق صورت
 این عالم را به موجب آن اعتقادات و مذاهب که سابق به بیان آمده میدانند و بعضی از آن همه مراتب که عبارت از عناصر و هیول
 و خلل و ملاذ نور و ظلمت و وجود و عدم باشند آن همه صورت و حقائق را فانی و حادث فهمیده حقیقت صورت همه اشیاء نور عرشى
 می دانند و قیلى از آن پایه هم ترقی کرده حقیقت صورت عرش را مع چیزهای تحتانی و مرتبه اسم النور الگمان می کنند و اقله
 از آن مرتبه هم گشته حقیقه الحقائق جناب صفات بر کمال ذوالجلال را یقین می نمایند و آنکه این مراتب اصل الاصول
 و حقیقه الحقائق در باب الارباب بی زوال و باقی و قدیم اند و اگر این حقائق را غیر مجعول دانند یا آن مقتضیات را افعال
 ایجادى خوانند گنجایش دارد چنانچه علمای حق هم همین حقائق قدیم باقی را حقائق صور اشیای این عالم حادث فانی فهمیده
 در بعضی اعتقادات خود نوشته اند که حقائق الاشياء ثابتة و الاعمالي حادث و هو قابل للفناء و با سعه

مؤمنان گشت سزاوار سزاوار	شجره بر اهل کفر شایان فساد	ایمان چو نبوت فیض الهی مودود	آند بعبان تفاوت استعداد
--------------------------	----------------------------	------------------------------	-------------------------

لیکن حقیقت نقصان خالص محصور بهمان است که نام حقیقت بر همان مرتبه ثابت می آید که او را با صورت انضمام پیدای گوید
 و بدون صورت او را در خارج نمودی و وجودی نمی باشد چنانچه سابق توضیح آن دریافته و این همه مراتب الکیات
 باقیات که غیر مخلوق اند و این زمان تفصیل آن به بیان در آمده است و مرتبه شان فوق پایهای جمیع مخلوقات فانیات
 است حقائق ممکنات نمی خوانند اگرچه آنها را رب ورب الارباب این همه مربوطان می شناسند فاما نام حقیقت در دائره
 مخلوقات بر مخلوق اول او که مرتبه اش فوق پایه صورت است می گذارند و ازین چنین بیان از آن همه شکوک و مشرک
 دیگران نجات و امان می یابند و همه علمای حقیقت و جمیع عرفای تام المعرفة مرتبه ذات بیچون را از عالم و عالمیان جدا
 می دانند و آن جناب قدس اعظمی عن العالمین می شناسند و از همه نسبت اطلاقات و اعتبارات مبرا و منزله و مقدس
 می فمند و بدانکه دریافتن که حقائق اشیاء بسیار مشکل است که گروه حکما با وجود آن همه دعوی شناخت و معرفت چون تحقیق
 حقیقت اشیاء نموده اند خلقت اجساد را از اجتماع هیولی و صورت گفته اند حقیقت هر شیئی را غیر مجعول نوشته اند لیکن

و تبری از جمیع آنکه آفاقی و انفسی دیگران نموده تمام آنکه باطله مشرکان که مجنون لمخوط و معقول و تخیل آنرا انداز کلمه لافعی کرده است
 اند چون خودی نمایند و دیگر این اسرار را در یاب و بتکرار عظمت آن عرش اشناس که مرتبه لوح و قلم و هم آن عقل که حضرت پیغمبر
 صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده است که **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ** بزرگوار عرش مجید است و این مرتبه عقل را آن عقل اول که حکما عقل
 کرده اند نخواهی فهمید که بمراتب ازین مخلوق اول که اکثری آن را تعین اول هم گفته اند پایان ترست و هم مرتبه آن نور مقدس که آن
 سر عالم صلی الله علیه وسلم فرموده است که **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي** بزرگوار عرش رحمان است چرا که این مراتب اگرچه لطیف اند و کیفیت
 بی کیفی و رنگ بی چونی دارند لیکن تا هم مخلوق اند بتقدیری از تقیدات مقید و آن مرتبه عرش که نور بسط است غیر مخلوق است از
 مقتضای اسما حی حسنی است که برای فهمیدن بسبب تنگی عبارت از آن ظاهر و مظهر تعبیر از شمس و صوره کرده می آید و چون در نظر
 کشفی از سبب دوری آن صوره شمس حقیقی که لطیف بی رنگ است بسان نوری نماید چنانچه حال ابعلت بعد مکان رنگ این
 آسمان نیله گون بنظری آید با آنکه اوصاف بی رنگ است و لونی ندارد و بنا بر آن لا علاج شده تعبیر از آن بنور بسط کرده می شود
 و حال آنکه جمیع انوار که بصر آن را مشاهده می کند و ظلمت نقطه مقابل اومی گردد و تحت اوست با آنکه بدان که سالکان عارفان
 بهر جانی که رسیده اند و هر قدر که فهمیده اند همان مقصد و کمال خیال کرده پیروان و مقلدان خود را دالالت کرده برای تقلید آن
 فرموده اند لیکن بحقیقت باطن کم کسی تا بپایه عرش رسیده حقیقت و بزرگی او را فهمیده است و از نسبت جناب عرش خود
 چیزی گوید که سواي جناب حضرات انبیا و کسلا و لیا کجا هر بی سرو پا جمعیت و نسبت او حاصل شده است و آنکه بعضی عروج بطن
 و سیر نظری خود را فوق عرش فهمیده اند و چیزی با گفته اند آن منازل انور و مثال آن عرش با جمال و جلال است که مرا از آن قبل
 و قال است چه در راهش سالک اینرا از انوار برنگ عرش می نمایند و خود فریفته گردانیده آن فرشی را خیال عرش می بخشند
 چنانچه بقسمی که حکایه فلک قائل اند عارفی بیازده فلک قائل گشته است یعنی آن مراتب که آنرا ارا عقول و نفوس معلوم شده است
 او را در نظر کشفی شکل افلاک و آمده بنا بر آن بیازده فلک قائل گردیده آخرین را عرش فهمیده است حال آنکه آن نیز بر تو
 عکوس آن عرش مجید است و باطن سالک را بالای آن هم عروج واقع می شود اما ممکن نیست که ممکن را هیچ نوع بر بالای تحت
 واجب گذر پیدا کرد و ازین حرف و گفتار دیگر نکات و اسرار نیز در یاب که چنانچه مقتضای اسم النور بر تو و مظهر است همچنین
 هر یک اسمی از اسمای حسنی را مقتضائی هست که بی خواهش و اراده اومی باشد و باز در مرتبه ثانی در عالم خلق افعال و تخلیق از او بارده
 و خواهش پیدای گردند و بحقیقت همان امر مقتضاست که حکما از سبب دریافت آن بجناب سبحان نسبت فعل یا بجناب کرده اند
 لیکن در یک امر خطا خورده اند که آن مقتضایا که رتبه او فوق عالم امر و عالم خلق است در جهان خلق گمان برده اند که درین جا هر چه
 آن خالق خلق کرده است با اختیار و حکمت خود کرده است و آنکه بعضی عرفا حقائق و مایات اشیا را مجنون بحبل جاعل ندانسته اند

موشروفا علی می فهمند و سر رشته این همه کثرت را تا با واحد حقیقه رسانیده از دلبسته و یک فعل که آن هم با مجاب باشد قائل اند و بجلالت اینها حکامی هند خلقت عالم را بنوع دیگری گویند که آن نیز تفصیل بسیاری خواهد و طالب جوینده را از دیدن کتب آنها حماقت آنها ظاهر می گردد و عرض که در مرتبه پایان در خلقت انسان سوای عناصر اربع جز و خامس که خلا باشد نیز جز و عظم نسخه آن ترکیب فمیده اند و چنانچه آن حکما وجود همه فعال بعقل اول حواله می نمایند اینها تمام مخلوقات را نسبت بآن خلا کرده همه آئینده و رنده از و در می دانند و ماورای اینها بسیار اهل مذاهب و مشرکان گذشته اند که ادیان آنها حالا چندان شهرت ندارد و چه یکی تنویان بوده اند که اثبات خلقت را از نور و ظلمت می کردند و این را قدیم می دانستند و یکی کبریا ن بوده اند که اثبات خلقت را بیزوان و اهرمن نسبت می کردند و یکی طبائعیان بودند که اثبات خلقت بچار طبع و قوامی کردند و یکی فلکیان بودند که نسبت افعال با فلک هفت ستاره می کردند و یکی معتزلیان بودند که با اثبات خالقان و صانعان بی نهایت قائل اند و نصاری بالیهیت ثالث ملته قائل بودند و وجودیه بهمین عالم مشهود و محسوس احتی می گفتند و قائل مرتبه تنزیه و ذات بیچون نبودند و عالم را موجود و محسوس و حق را معدوم و معقول می گفتند و از امور انتزاع عقلی گمان می کردند و برای فهمیدن مذهب خود مثل کلی طبعی آورده اند و این وجودیه از جماعت آن صوفیه که از غلبه حال بوحث وجود قائل گردیده اند خارج اند چرا که آنها قائل مرتبه تنزیه و تشبیه هستند و این همه تعینات را ظهورات آن لاتعین می انگارند و می گویند که همه موجود و مشهود و العالم محسوس و معقول و بازان مرتبه بیچون را بر همان صرافت او می انگارند و مراعات هر مرتبه تعین را بواجبی می کنند و التزام شریعت از دست نمی دهند و می گویند

هر مرتبه از وجود حکمی دارد

اگر حفظ مراتب کنی زندگی

و ماورای اینها نیز بی شمارند که نام آنها بقید بیان نمی آید و سوای این همه مشرکان موحدان اند که بتوحید الهی قائل اند و اگر چه اکثر ناواقفان این مومنان موحدان را با آن طائفه وجودیه و فرقه صوفیه یکی می دانند لیکن اینها با هم دیگر متغایر اند چرا که آنها بجناب آن خالق اطلاق حرف وجود مقید و عدم هم می نمایند و کلمه همه دست می خوانند و اینها او سبحانه را حی قیوم و نافع و ضار و رحیمی و معیت می دانند و همه صفات بر کمال را در او دانسته و او را خالق این عالم فمیده و کلمه همه از دست بر زبان می آرند و آن همه مراتب دیده و دانسته و فهمیده و گمان کرده آنها را که عبارت از وجود اعتباری و عدم اضافی و خلا و ملا و نور و ظلمت و عقول و نفوس و افلاک و نجوم و عناصر اربع و موالیه ثلاثه باشند همه امخلوق آن خالق بیچون دانسته رتبه و پای این همه را بر زیر آن عرش مجید می شناسند و فوق آن ظهور استیلا می مرتبه حضرت النور که یک اسم او سبحان است یقین دارند و بالای آن رتبه دیگر اسمای اضافی و صفاتی را می دانند و فوق مراتب اسمای حسی که لا تعد و لا تحصى اند مرتبه صفات حقیقه می فهمند و از گذشت آنها هم ذات بیچون را یقین کرده ایمان بی کیفیت بر آورده و داخل بی مومن بالغیب میگردند

که فرع اصل آن غنچه و گل است هم مخلوق و غیر قدیم باید فهمید و از آن درخت و شاخ عبارت و شاست از مخلوق اول ثانوی نیز
 و پایه وجود و اجساد فمندی علوی باشند آنها خواه عقلی باقی بود یا فانی و بحقیقت آن مخلوق اول و ثانوی را بمنزله هیولی و صورت
 این همه اشکال اجساد و این قدر گل و انار و برگ و خار آن اشجار حادث که مصروع آن صانع مختار اند و آنست که هم مخلوق
 را حادث قدیم شناسند یعنی که خالق قدیم مدام خلقتهای جدید پیدای فرماید و عجبی آنها را حیات می بخشد و میست لعی میراند و علی
 هذا القیاس همه اسمای حسنی بکار خود اند و در هیچ صفت بر کمالتش تعطیل و بیکاری نمی آید که کل یوم مهورنی شأن یعنی که هر روز او
 کاری است پس این است معرفت صواب و یحیی است راه محمدیان باشد و که چون آن خالق سبحان این زمین آسمان ابراهیم
 و در هم می پیچد بجایش دیگری گستراند و قائم می گرداند که از آن کار نیز در قرآن خود بیان می فرماید که یوم تبدل الارض غیر
 الارض و السموات برزوا تبدلوا احد القماری بر اصل سخن رویم و با بیان عظمت عرش کنیم که اکثری او را مخلوق بی زوال
 می دانند و بعضی از فی ابدی می خوانند و قدیم ذاتی او سبحان را بران روا دارند و اما بقدم زمانی قائل نمی شوند چرا که زمان از حرکت
 و تصرف او می دانند و از وجود او پدید آمده می انگارند و تعلیلی در هر آنی فانی شده می انگارند و در هر کفی عرش دیگر بجایش نو پدید
 گردیده می شناسند چرا که ملک حقیقی را عرش ضروری باید و هم هیچ چیزی بآن قدیم ازلی لیاقت و وام ندارد و اقلی غیر مخلوق میگویند
 و از مقتضای کرامی دانند و مخلوق کرامی خوانند مثلاً نمود و صند و وجود و روزا مقتضای شمس می گویند و بختن ضروری کردن لعل و
 زرا افعال او می شناسند پس بموجب این مثل یک اسم نور آن ملک حقیقی را با وجود عرش نسبت شمس و نهما کرده می آید که یک مرتبه
 نورست و دیگر مرتبه ظهورست و چون در نظر کشف آن کلین و مکان بی شبهه نور و ظهوری نماید بی خود است باین که بیایدان می آید
 و رنگ شهبات از آینه دل می زداید که نور علی نور نبیدی الله لنورهم من یشاء پس دیگرانوار که بعالم و عالمیان می رسانند از آن
 نور از همان نور الانوار اقباس کرد و مرتبه بر مرتبه می رسانند چنانچه تفصیل آن او سبحان و درین کریمه بیان می فرماید که مثل نور
 کسکوة فیما مضی صبحا لخصبا فی زجاجة الایة و هم از آیات آن خیر خبر حدوث و زوال عرش باز رسیده است چنانچه احوال
 حدوث و اضمحال سبع سموات و من فیهن ظاهرا گردیده است که او سبحان می فرماید کل من علیها فان یبشی و ج ربک ذو الجلال
 و الاکرام فاذا انشقت السماء فکانت و ردة کالدخان و انکما از لفظ کل شیء یکا که معنی قنای آن عرش رحمن گمان کرده اند و ظاهر آنست
 چرا که او کیفیت زچونی دارد و بجای لطیف است که مرتبه وجود و عدم اعتباری و نور مجازی و خلای مشهودی در تحت او مدعی آید
 پس بجا اطلاق شیء بر وجا می آید تا گمان خبر او درست کرده شود و دیگر مریاب که حکای یونان قائل اند بقول نفوس افلاک
 و نجوم و جواهر و نبات و حیوانی و عناصر اربع و اینها را قدیم و بی زوال می دانند غیر ازین نیست که مایلند مثلاً را حادث و عرض
 زوال می انگارند و هیولای عناصر را واحد می شناسند و در پایه آخر طبیعت را ابدی می دانند و مرتبه اوسط و اعلی نجوم و عقول را

نوع مخلوقاتش نیز قائم و پاینده باشد که بدون اثبات آن هم نقصان در صفات کمال سیاهی آید و از همین معنی
عارف و دیگر هم اشاره می نماید

بیت مراد از رسد کبریا و معنی

که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

هستی همه اوست که گیتی اگر هست

باری بجز این جسم وجودی و گریست

یعنی چنانچه این جهان سفلیات فانیات است همچنان یک عالم علیا باقی است

حق را بجز این جهان دیگر عالم است

است که آن را مراتب آلیات هم می خوانند و در آن جناب با صفا هرگز قاراه نمی یابد و بر آن مراتب ربوبیت آن چنان
خطرات و خیال و ال کردن قباحست دارد که از آن خلل در ایان راه می یابد و هر سازه دلی ازین معنی خبر ندارد مستر او

آفاق که طرح باقی و فانی کرد

مرآت حق است

آثار که عقل دید و نادانی کرد

آیات حق است

تقدیر زمین و آسمان لازم نیست

باید فهمید

آن را که تو گاه نفی نتوانی کرد

اثبات حق است

و از همین قباحست قدیم این عالم حادث فرقه امامیه جمیع صفات انصافیه او سبحانه را که عبارت از خالقیت و رزاقیت احیاء است
و غیر ما باشد نیز حادث میدانند و از همین قال و حال قباحست نامی آن رجال باید فهمید که از هفت هزار سال متحقق و رخا
آنها خلقت ایشان مقرر کرده آدم را شخص هفت هزار می دانند پس از هفت هزار سال برای خلیفتن خالق و رزاقی پیدا
کرده اند و آنکه کمال ذمه انجمن در آن فمیده اند که او سبحانه بود و هیچ مخلوقی با او نبود و هم آن قدوس باشد و هیچ چیز محسوس
با او نبود این امر را چه کمال خیال کرده اند و آن چنان اخبارات که شنیده باشند که کان الله و لم یکن معنی تحقیق همچنان است
که کلمه آکان کما کان شرح است و دیگر تا ویش اینست که ازین همه اشیای حادثه موجود هیچ چیز با او نبوده است نه آنکه او
در زمانی خالق نبوده است و آن معنی خود صریح خلاف آیات قرآنی است چنانچه از آن آیه سابق که کان عرشه علی الماء وجود عرش
و پیدایش آب را پیش از خلقت این جهان خراب فهمیدی همچنان او سبحانه از وجود زمین و آسمان قبل از نمایش این شکل
جهان در قرآن بیان می نماید جانی که می فرماید اَوَلَمْ یَرَوْا اَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ کَانَتَا رَتْقًا فَفُتَّتَا هَا وَ هَا وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَآءِ کُلَّ
شَیْءٍ حَیٍّ اَفَلَا یُؤْمِنُوْنَ یعنی که بودند آسمان و زمین پیچیده پس گردانیدیم اینها را کشاده و باز در وقتی آن قادر مختار این آسمان
و زمین را بسان اول بار باز در هم می پیچید و درین جهان پر عطل فساد و غل پیدای آورد که از آن حالت این آیت دلالت
می فرماید که یَوْمَ نَطْوِی السَّمَاءَ کَطَیِّ اِیْجَلٍ وَ نَكْتُبُ لَهَا اَنَّا اَوَّلَ خَلْقٍ ثُمَّ نَعْمِدُ وَ نَعْمَدُ عَلَیْهَا اَنَّا کُنَّا فَدٰ عَلَیْهَا یعنی یا و کن روزی را که در هم
پیچیم آسمان را چنانچه فراهم پیچید و بر نامه را همچنان که آغاز کردیم آفریده را اول بار باز گردانیم و عده ماست بر ما بد رسته که ما
هستیم کمند پس از آن بیان رتی و متق چنان عیان گردید که در حالت غنچگی گل و در و پو ششیده و پنهان باید دید نه آنکه او را
معلوم و لاشی باید فهمید و در آن حالت اول غنچه را هم مخلوق باید اندیشید بلکه از آن پایه نیز رتی کرده شاخ و درخت را

در ذات تو گفتگو ندارد و راهی
 بیرون ز بهر آنچه گفته آید هستی
 پس گمانی که محمدی مشرب هستند و بتوحید حقیقی رسیده اند
 مرتبه وجود را اول صفت ذات بیچون حضرت واجب الوجود می دانند نه آنکه آن را مرتبه ذات او سبحانه می شناسند باز
 در جماعت اسلامی یک فرقۀ مجسمه است که آن جناب بیچون را جسم ثابت میکند و او را بر عرش می نشاند و آن آیات تشابهات
 را که در آن حرف پید و ساق و وجه است و هم این کریمه که الرحمن علی العرش استوی تا فهمیده بر عقدا خود سندی آرد باری
 این بی عقلان آن مرتبه بطور اسم اعظم سیم گمان برده نور احق می دانند و رب خود را بر عرش بهم می نشاند تا فاسوی
 اینها بسیار کسانی که جمیع مراتب کثیف ظلمانی را حتی فهمیده رب خود را در مقام سفل السافلین فرو آورده قائل گشته است
 می گردند و آنکه حکما عقل و هم را فوق آن مرتبه نهم نوشته اند که آن نور سبط غیر متناهی را که عرش است بسان هفت افلاک
 گمان برده فلک هشتم کرسی را فهمیده اند حال آنکه معامله و خلقت آن باقیات علیحد و جدا از این هفت افلاک حادث فانیات
 است که عقل و هم و خیال اما آن جاعوج و جولان و مجال سیدن نیست و دیگر جز قدم و بزرگی آن عرش عظیم از کلام کریم بشنو
 که **بِوَالَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ يَاسِرٌ** در هنگامی که افلاک و مافیهما موجود نشده بودند عرش
 بجای خود بود و هم در زمانی که باز این سموات تنگافته شوند و این همه مخلوقات میانه او فانی گردند چنانچه این کریمه ذوالجلال
 از آن حال اخبار می نماید **وَنُفِخَ فِي الصُّورِ فَصُعِقَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ الْأَسْنَاءُ لِلَّهِ تَخْلُجُ فِيهِ أُخْرَى فَاذْكُم بِمَا كُنتُمْ**
يَعْمَلُونَ یعنی که دمیده شود و صور پس بیدر که در آسمانها و هر که در زمین است مگر آنکه خواهد خدا باز دمیده شود و راو بار دیگر
 انگاه ایشان ایستاده باشند در حالتی که می نگرند و در چنان حال هم عرش باجلال و کمال بجای خود برقرار و بجال خواهد بود که
 استثنای الامن شاء الله اشاره از حال همچنین آیات کبری و دیگر مخلوقات باقیات اوستی فرماید دیگر بشنو که تقدیر حکما است
 که این افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می دانند اما مسلمانان را باید که بر حدوث اینها ایمان دارند و هم اینها را قابل فنا دانند
 چرا که آن فاعل قهار در جای بسیار در کلام خویش ازین کار اخبار فرموده است و آن جائز نیست که نفی جمیع مخلوقات آن
 خالق که از دید و دانش اینها ناپیدا و پنهان است نمایند چنانچه اکثر ساده دلان گمان برده اند و این قدر غور نکرده اند و قباح
 عقدا و خود را فهمیده اند که این افلاک و این جهان از چندی مخلوق گردیده اند و باز در وقتی مقرر فانی می شوند پس قبل از
 خلقت اینها آن خالق را نام خالق و رازق و علی هذا القیاس دیگر اسم که آنها را اضافی می خوانند بود یا نبود و هم بعد فکرون
 این عالم این همه اسمی حسنی را بر آن جناب جائز می دارند پس اگر نامهای صفاتی با کمال و اسمای اضافی با جلال و
 جمال را قدیم دینی زوال می انگارند از مقتضا و تاثیرات شان چرا انکار می نمایند باید که تحقیق محققان را دریافته برین تفصیل
 ایمان آرند که عارفی گفته است که این افلاک و مافیهما حادث و فانی اند لیکن چون آن خالق قدیم دینی زوال است باید که

ماشاء الله باجملة در وقت حال وسعت و عظمت آن عرش بقسمی است که اندکی بمثل فمانیده شد و در حالت مال که عالم آخرت باشد بزرگی و ارتفاع او آن چنان است که از اخبارات صحیح شنیده باشی که برای نیکو کاران و برگزیدگان در آن جهان بهشت خواهد بود و مرتبه هر بهشت فوقانی برتر از بهشت تحتانی است و آنکه اعلی و ارفع همها خواهد بود مقام حضرات انبیاست علی نبینا و علی اخواننا صلوات و السلام و بمثل چنانچه حالا باشند گان این مکان را آسمان می نماید در آن مکان باشند گان بهشت اعلی را آن عرش حجاج انبیا و آن نور بسطی سقف آن خانه اعلای آنها خواهد بود پس هرگاه در حال مال بزرگی و عظمت آن عرش زو ابجمال چنین باشد و هم آن کریم او را در کلام خود عظیم خواند و او تحت ملک حقیقی باشد که الرحمن علی العرش استوی این حادث فانی فرشی تا کجا بر عرش بیان نماید و کیست که باور داشته یقین آرد و از دهم و خیال و تعقل بی جاد و اصواب بی نیان و حکمان بر آید باری آیین قدر در یاب که جمعی ادراک می و بعضی حادث می دانند و اکثری مخلوق و قلیلی غیر مخلوق می خوانند و اقلی از ضروریات و مقتضیات مرتبه حضرت و جوب می انگارند و همه عوالم مخلوقات را که از عالم امر باشند یا از عالم خلق در تحت او می شناسند حتی که یک مرتبه وجود مقید که عدم نیستی نقیض مقابل است و تمام عوالم علوی و سفلی و جبار و اشکال کثیف و لطیف که از تضام و عکس انطباع یک دیگر آن وجود و عدم بوجود آمده نمود پیدا کرده اند هم در تحت مرتبه آن پایه عرش هستند چه اگر وجود و عدم اصنافی که تخیل می گردد و متوهم می شود نیز از تحت آن نمی بر آید که او محدود و جهات و متمم تمام مخلوقات موجودات و مخلوقات است و برای همین عرفای محققین و علمای را سخن ذات رب العالمین را غنی از عالم و عالمیان می دانند و در آن مرتبه چون حقیقه غیر از تنزیه صرف هیچ اعتباری ثابت نمی کنند که مراتب صفات حقیقیه اهم دون آن می دانند و آن مراتب قدسیه را نیز بی مثل و مانند می شناسند و در پایه اسماء اسمی بر آن مسمی از طرف خویش نمی گذارند یعنی که وجود مقید و هستی اعتباریش نمی خوانند و بخیر از همان نامهای که از شارع شنیده اند مسمی نمی گردانند یعنی چنین اعتقاد دارند که اسماء و توقیفیه بعضی که نامهای او موقوف اند بر شنیدن از شارع و از گذشتن آن نامها عدم نیستی که نقیض وجود و هستی اند و در برابر یک دیگر متوهم می شوند تا حاشی دارند برای آنکه حق را مقابل و ضد نمی باشد و اگر بالفرض باشد برفع آن محتاج گردد و این تعادل و نسبت هیچ وجه از آن مرتبه نمی خیزد پس موحدانی که بوحث حقیقه رسیده اند این قسم وجود مقید را که مرتبه او پایان تر پایه عرش باشد بر آن بچون حقیقی اطلاق نمی کنند بلکه بنده رحمانی که غالب مستولی بر عرش است می شوند و اگر چه اکثر خصوصه

الطلاق حرف وجود هستی را بر ذات او سبحانه نموده گفته اند معیت	دو در میان بارگاه است	بیش ازین بی نبوده اند که هست
فاما بعضی از آن تحقیق هم گذشته چنین نوشته اند معیت	نیزند ایشانند افزون ازین	تو هستی نه بلکه بیرون ازین
و هم گفته اند که فوق عالم الوجود عالم الملک الوجود و رباعی	همی پاک اطلاق بلند و بستی	زیادت قنایستی وجود و هستی

عشق آمد و از بهوش و خرد تنگ آید
 کرات همه با هستی خود جنگ آید
 در جستن لامکان مکان تنگ آید
 باری بشناس ای مرد حقیقت شناس که فوق آن هشت افلاک تیر پایه کرسی است
 دوست و کلانی او بجای است که در بیان حال او حقیقت افلاک شش گنبد و ایوان کلان و مقیم و قنابل آویران نیز منشا
 و صادق نمی آید و برای فمانیدن وسعت و کلانی او حق سبحانه و تعالی که کرسی چنین میان می فرماید که وسیع گریه است و الهام
 و لا یؤذوه حفظها و لا یؤذیها تعالی عظیم یک تا ویش است که بهیچت کرده است و فر گرفته است کرسی او سموات و ارضین را و در رنج
 نمی انگند و را حفظ اینها ای تسمیه منصوب در یو که راجع بطرف کرسی است و او برتر و بزرگ است و از گذشته مدارج افلاک پایه
 کرسی مرتبه عرش مجید است که خلقت آن نور بسط که پیدا و پنهان است از نظر همه لطیف و لطیف از یافت و شناخت خاص و خاص هم
 غیر معلوم و ناپدید است عرض که همه عالم علمی و عقلی و لطیف و کثیف و درانی و ظلمانی که ملک و شیاطین و جن و انس و حیوان
 باشند و تمام عالم امر و خلق که عالم شهادت و متعالی دارند که آن را هزاره هزار عالم می گویند و هم مرتبه هستی و عدم خلا و ملا که آن را
 اعتباری و عقلی می دانند همه بزرگان عرش عظیم و بزرگ است و عظمت او تا بجای است که در گفتن و فهمیدن آن نمی آید لیکن برای
 شهود و رست مثلی گفته می شود شاید که قریب الفهم گردد و بدانکه چنانچه جانوران بلند پرواز که عمر دراز هم دارند اگر تمام عمر خود را صرف
 نمایند نمیست که باین فلک قمر که از همه فلک پایان تر و نور تر است رسد و چنان اگر آن در شش ماه که از زمین که از همه فلک
 از زمین یعنی آنرا سیر این افلاک میسر است و در زمانی مدت نیست آنرا سیر این افلاک میسر است و در زمانی مدت نیست آنرا سیر این افلاک
 بهر از و آینه امکان دارد که با وجود آن همه تمیزی پرواز و آن همه نورانی و مرتبه و مقام خود گذشتند و بگویند که در عرش عظیم
 آخر الامر علاج گردید و چون غروب میفیند و یای مجبور می خیزد ساکن گردند و بجز و ناسانی خود میفرستند و آن که در این سالک
 مغلوبه حال در وقت عروج باطن خود را فوق عرش یافته اند سرش نیست و نمونا و انوار و جات همه مراتب کونی و الهی از وقت
 ظاهر و باطن بی آدم موند کرده اند پس چون سالک این نفسی تفصیل تمام خالی می گردد و شای همه عالم آفاق و مرتبه آسمیات
 در خود می بیند و خوشتر را فوق افلاک کرسی و عرش می یابد لیکن حقیقت آن عروج باطن بر امثال انوار و جات آن نیست آنکه
 بر خود آن چیزهای علیاست و هم این قسم توهمات آن فرقه جوگیر اینتر شد است چنانچه خلا را فوق آن مرتبه نیز جاری دارند و او را
 محیط آن گمان می نمایند فلان این غلاف شش و خیال خام است که وهم و خیال را کجا آن جا جولان گاه و مقام است که از محد جات
 و تمام خلوقات است و آنکه بعضی شاعران و نویسندگان از راه قوت یقین عروج جسم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فوق عرش
 نوشته اند بالله شاعری را که فرموده اند که علمای حق این معانی را از کلام آیتی و حدیثی استخراج کرده اند و ندیده اند بنابر این
 از حسن ظن خویش و امور عقاید و ایتام فضولی ننموده اند پس قدر یقین آورده اند که بنابر این لفظه و تشبیه الی التمام و تمام است

معارج من الله ذي المعارج می فرماید و تا کی این قسم معارف جدید را بدید گردانم که تو خود ای بلبل هزار داستان همه این نهمه
اسرار پوشیده و پنهان آگاهی داری لیکن حال این مکان بدین قدر بیان زمان و مکان برای آن کرد می آید تا دیگر حاضران
و سامعان که خویشین را مقربان و عارفان می انگارند نیز عجزت و ضرت حاصل نموده گوش خود را کشوده باصفا ناله تو را غیب
گرویده عشق و محبت جناب آن گل که منظر کل هست و حقیقه الحقائق و مخلوق اول اوست صلی الله تعالی علیه و سلم و در شان او
واروست که لولا که لما خلقت الافلاک حاصل کرده آن قدر جمعیت دینی و غیرت اسلامی پیدا نمایند که بر مذہب و دین خویش آگاهی
و دیگر اهل مذہب و صاحب مشارب را مناسب و گوارا دانند و خود را خالص محمدی گویند و فرقت و امتیاز عقاید و ادیان آنها
را از تشنیدات ناله تو در یابنه حال اجماع بهتر که آن تحقیق زمان و مکان را بچشمیت با تمام رسانم و ریاب که انگشت آن همه پایداری
امکانی و این همه مدارج و معارج مراتب جوی مرتبه ذات مقدس همچون حقیقتی است که با اعتباری کفنی غالب مستولی آن همه
مراتب و درجات مستی که از یافت و شناخت و مشاهده و معاینه همه صفیات و جمیع علمایان و مقربان هم پاک و منزله و مری
است و آن مراتب تمامی حسنی و درجات جناب مقدس صفات علیا که از سمت بدایت و نهایت و از نقصت چون و چگونه
پاک و منزله اند هم از نسبت آن جمیع مکان و زمان که بیان آمده است علی بن ابی طالب که نمای تشنه بین دارد و خفا و خور
انظار کرده اند که او سبحانه لای مکان و زمانی زمان باجمال بیان معانی آن این فی تفصیل می خواهد باری و ریاب ای جویای
اسرار و طالب دیدار که این قدر حرف و گفتار که تعلق به بیان مکان و زمان و اجساد کثیف و لطیف و الطیف ارواح
اولی و اوسط و اعلی دارد بطریق اجمال بحرف و فحش و آهه برای است که ادبایی که اگر روح انسانی که شرف مخلوقات آن
مخلوق است و او از آن مرتبه خویش تنزل یافته بین پایه آخر که جسد انسانی است رسیده است چنانچه از آن حقیقت و حال
خود در انجزال فرموده است که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلیین باز بدو است تصنیف قلب
و تزکیه نفس از مقتضای آمیزش ریات و کثافت پاک و صاف شود و از متابعت و دعوت صاحب شریعت طاعت
و قوت حاصل کرده و بجانب مقرر صلی خود رجوع نموده دوره نزول و خروج خود را تمام کند می تواند که قالب کثیف خود را در زمان
جسمانیات لطیف کند و در ساعتی چند آن کار کند که دیگر انبای جنس او در سالی توانمند که در آنچه قصص و حکایات معجزات
حضرات انبیا و کرامات اولیا که بعضی زمانی و بعضی مکانی و بعضی جامع زمان و مکان اند شنیده باشی که اکثری عقلمان
و بی دینان از دریافت حقیقت آن و ایمان آوردن بران عاجز و محروم می مانند از همین باعث و سبب بتوقع آمده بود
که آنها از قید مکان کثیف و زمان کتاه که تعلق بوجود و حرکت افلاک حادث دارد آزاد گردیده و در آستانه بودند و از آن چنان
خروج و نعت حقیقت انسان نیز از سبحان زمین آیه بیان می فرماید که النبی یصعد العرش الطیب لعل الصالح یرفعه رباً

و جوبی می دانیم و آن همه صور و حقائق آنها را حادث و محمول بحمل جاعل می شناسیم تا آنکه بسان صوفیه و حکما مخلوق را که مخلوق
جهان سفلی است و از انضمام خالق و حقائق و امیات آنها را غیر مخلوق می دانیم برای آن که محققان خالص محذیه حقیقت و مابست
هر شی را مخلوق اول و ثانی صورتش پدید آمده می بینند آن مخلوق عالم علوی را حقیقتش می فهمند و آن مخلوق ثانی جهان فانی را
صورتش می شناسند و در اصطلاح خویش آن حقیقت او را نیام روح و باطنش هم می نامند و در پایه آخر که حقیقت انسانی صورت آدمی
گرفته است بسیار بی شمار از جای همه محذات جهان سفلی و تمام آثار مخلوق عالم علوی را در آن مجتمع می شناسند که بعضی کثیف اند و بعضی
لطیف و بعضی ظلمانی اند و بعضی نورانی و بعضی فانی و بعضی باقی و بعضی مخلوق اند و بعضی غیر مخلوق که بحقیقت لفظ الطیف بر عینان
اجزایش صادق می آید غرض که آن خالق یزده نواز در خلقت حقیقت و صورت و جسد آدم خاکی خود اجزای تمام مخلوقات جهان سفلی
و عالم علوی را ذخیل ساخته و از آنست که جمیع مخلوقات خود را در اندیده است و این جامعیت بی هیچ مخلوق را نه بخشیده است ذلک فضل
الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و آری سالک شید دیگر سمارن جدید شنیده در سلوک باطن و روش طریق خود مقید و سرگرم خواهی
باشی که بزود بعضی علمای ظاهر آنست که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و به پیش بعضی آنکه وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و تحقیق
محققان خالص محمدیه آنست که صورت این همه مخلوقات جهان سفلی که داخل اند درین هشت اناک مغایر حقیقت آنهاست و وجود
مخلوقات عالم علوی که از کرسی و سلج تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنهاست و چون حقیقت و صورت آدمی را که مجموع همه مخلوقات
و جامع اصد اوست مغایر یک دیگر اوست بدان سبب دائم ظاهر و باطن او منافی است و در درکش کش می ماند و مستوجب عروج و نزول
و در خور عذاب و ثواب می گردد یعنی که بحقیقت حقیقتش همان می خواهد که صورتش را کشیده از پایه او عروج کنانیده بمقر علی خود رسد
و بالطبع صورتش مائل بجانب پستی گردیده همان اراده دارد که حقیقت خود را از مرتبه عروجش فرود آورده بپایه نزول خود رساند پس
شخص عاقل و بالغ و مرمومن و مسلمان را ضرورت که بیان این مغایران و مخالفان بموجب علم و عرفان و عقل و برهان خود حکم
گردیده بجاهات و ریاضات و آبره حتی الوسع تزکیه نفس و تصفیه قلب نموده صورت خود را بجانب حقیقت دعوت کرده بمقر علی خود
رسیده و هم با سایر باری بابر و بر صراط آن سخن ناتمام رویم و آن را تمام کنیم شنید که از گذشت درجه آن نلال اسماء مرتبه اصل است
و اسمای حسنی اصنافی و نسبی و جمالی و جلالی و قدوسی صفاتی می باشند و فوق آن مدارج مرتبه صفات بر کمال حقیقیه شریه است
و مرتبه هر یک صفت فوق مرتبه صفت آخرست چنانچه متکلمان اشعری و ماتریدی بهشت و هشت صفات حقیقه قائل اند فوق مراتب
این هشت صفات مرتبه آن صفت نهم است که جامع جمیع صفات است و صوفیه و حکما و اکثری از علما همان مرتبه علما را ذات بی چون
می دانند و اندکی خوانند و حال آنکه آن مرتبه حضرت وجود است که نیز و خالص می بیان صفت اول اوست و صفت دوم حیات است
و صفت نهم صفت تکوین است پس جناب واجب الوجود در مرتبه و جوبی هم این مدارج و معارج دارد بنابراین خود را در برده

در حق برگزیده بندگان اوسبحان کما حقہ ثابت و صادق می آید و آوی روشن ضمیر ارشاد پذیرد یاب که باعث موت و فوت و خواب و غفلت و فساد و خلل درین جهان پر عمل نیست که در ترکیب اجساد و ابدان باشندگان این مکان اجزای کثیفه بر اجزای لطیفه غلبه دارند و اشتراک آثار ظلمات را بر تبارک انوار افزونی می نمایند و استیلائی اجزای اعدام صوری و اعتباری بر اجزای موجودات مقیمه و مجازی می باشد و زیادتى نتائج اجزای جهان پر بلا بر آثار اجزای عالم خلا بحدی است که حکما درین جا اصلا اثر خلا در نیافتہ منکر خلا گردیده اند و آن چنان آیه لطیف آن بیچون سبحان را نفهمیده اند بنا بر آن که نام شخص مریح چیزین جهان قابلیت و لیاقت قیام و دوام ندارد و چون معامله خلقت آن عالم باقی بخلات و ضدین جهان فانی می باشد یعنی که افزونی اجزای لطیف بر اجزای کثیف و غلبه اجزای انوار بر اجزای ظلمات و استیلائی آثار وجود مجازی بر اجزای اعدام اعتباری و زیادتى و تشویش عالم خلا بر اجزای اجساد جهان ملا خواهد بود بدان سبب در اجساد و نفوس باشندگان آن مکان استعداد و حیثیت ثبات و قرار نیز در آن دار پیدا خواهد گردید که هر ناواقف کار از آن محاطه و اسرار آگاه می ندارد با جمله اذین قدر بیا تحقیقات همه مکان و زمان را در یاب که از مرکز فرش گرفته تا محیط عرش تمامی پیدای نماید و اگر چه دیگران بیان آن عبارت شتی کرده اند که مکان عبارت از البعد مجروده و فراغ موهوم و سطح باطن حاوی که تماس باشد سطح ظاهر محوی را نوشته اند فاما چون تو خوب غور خواهی نمود آن همه سخنان شان بمیان آن بیان سابق من و می آیند و از آن بیرون نمی روند و هم بشناس ای حقیقت شناس که فوق آن عرش عظیم حکیم کریم که برنج مجازی و صوری است بمیان پایای امکانی و دلالت و معارج و جوبی مراتب مقتضیات و انوار و ظلمات و آثار اسمای حسنی است که بعضیها آن مراتب را مقام ظلال اسماء هم می گویند و بر حال سالکان که داخل دایره ولایت صغری اند از همین مرتبه فیضان باطن می باشد و کمال حصول و وصول آنها همین است که مناسبته بدان مقام پیدا کنند و مشاهدۀ انوار آن درجات نمایند و بدان کیفیت و حال خود مسرور و ملتهو باشند و بحقیقت این درجات مقتضیات و نمودات اسمای برزخ حقیقه و معنوی اند و در میان پایای امکانی و دلالت و معارج و جوبی که نه عین اسماء اند و نه غیر آن که بحقیقت حروف لایعین و لا غیر بر درجات همان انوار و آثار اسماء صادق می آید که آنها را قدیم و غیر قدیم اند و نه عین اسماء اند و آنکه علمای ظاهر و تحقیق ذات و صفات اوسبحانه کلمه لایعین و لا غیر گفته اند و بعضی صوفیان و اکثر اهل مذاهب صفات را عین ذات نوشته اند جرأت و فضولی نموده اند و اما محمدیان در تحقیق ذات و صفات آن بیچون حقیقی بدون شنیدن حکم الکی و فرمان نبوی از پیش خویش جرأت و بی ادبی نمی نمایند و چون اوسبحانه ذات خود را موصوف بصفتا بر کمال نموده است بر آن فرموده او ایمان بعین بر ذات مع الصفات می آریم و در تحقیق عین و غیرش جرأت و فضولی نمی کنیم لیکن در آن مراتب مقتضیات اسماء که پایه و مقام ممکنات و مخلوقات است البته که آن همه محدثات را غیر مرتب

و جوبی می دانیم و آن همه صور و حقائق آنها را احداث و مجبول بجهل جاعل می شناسیم تا آنکه بسان صوفیه و حکما مخلوق را که مخلوق
جهان سفلی است و از انضمام خالق و حقائق و اسباب آنها را غیر مخلوق می دانیم برای آن که محققان خالص محذبه حقیقت و مابیت
هر شی را مخلوق اول و ثانی صورتش پدید آمده می بینند آن مخلوق عالم علوی را پیش می فسمند و آن مخلوق ثانی جهان فانی را
صورتش می شناسند و در اصطلاح خویش آن حقیقت او را نیام روح و باطنش هم می نامند و در پایه آخر که حقیقت انسانی صورت آدمی
گرفته است بسیار بی شمار از جای همه محذات جهان سفلی و تمام آثار مخلوق عالم علوی را در آن مجتمع می شناسند که بعضی کثیف اند و بعضی
لطیف و بعضی ظلمانی اند و بعضی نورانی و بعضی فانی و بعضی باقی و بعضی مخلوق اند و بعضی غیر مخلوق که بحقیقت لفظ الطیف بر عینان
اجزایش صادق می آید غرض که آن خالق یزده نواز در خلقت حقیقت و صورت و جسد آدم خاکی خود اجزای تمام مخلوقات جهان سفلی
و عالم علوی را داخل ساخته و از آنجه جامع جمیع مخلوقات خود گردانیده است و این جامعیت بی هیچ مخلوق را نه بخشیده است ذلک فضل
الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و آری سالک شید دیگر سمارن جدید شنیده در سلوک باطن و روش طریق خود مقید و سرگرم خواهی
باشی که بنزد بعضی علمای ظاهر آنست که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و بر پیش بعضی آنکه وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و تحقیق
محققان خالص محمدیه آنست که صورت این همه مخلوقان جهان سفلی که داخل اند درین هشت انوار که مغایر حقیقت آنهاست و وجود
مخلوقات عالم علوی که از کرسی و سلج تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنهاست و چون حقیقت و صورت آدمی را که مجموع همه مخلوقات
و جامع اعداد است مغایر یک دیگر اوست بدان سبب دائم ظاهر و باطن او منوالفت دارد و در کشاکش می ماند و مستوجب عروج و نزول
و در خور عذاب و ثواب می گردد یعنی که بحقیقت حقیقتش همان می خواهد که صورتش را کشیده از پایه او عروج کنانیده بمقام علی خود رسد
و بالطبع صورتش مائل بجانب پستی گردیده همان اراده دارد که حقیقت خود را از مرتبه عروجش فرود آورده بپایه نزول خود رساند پس
شخص عاقل و بالغ و مومنین و مسلمان را ضرورت که بیان این مغایران و مخالفان بموجب علم و عرفان و عقل و برهان خود حکم
گردیده بجا بدارد و ریاضات در آمده حتی الوسع تزکیه نفس و تصفیه قلب نموده صورت خود را بجانب حقیقت دعوت کرده بمقام علی خود
رسیده و هم بآساید باری باز بر سر اصل آن سخن ناتمام رویم و آن را تمام کنیم بشی که از گذشت درجه آن نلال اسماء مرتبه اصل است
و اسمای حسنی اصنافی و نسبی و جمالی و جلالی و قدوسی صفاتی می باشند و فوق آن مدارج مرتبه صفات بر کمال حقیقه شریفیه است
و مرتبه هر یک صفت فوق مرتبه صفت آخرست چنانچه متکلمان اشعری و ماتریدی بهشت و هشت صفات حقیقه قائل اند فوق مراتب
این هشت صفات مرتبه آن صفت نهم است که جامع جمیع صفات است و صوفیه و حکما و اکثری از علما همان مرتبه علیا را ذات چون
می دانند و الهی خوانند و حال آنکه آن مرتبه حضرت وجود است که نیز و خالص محمدیان صفت اول اوست و صفت دوم حیات است
و صفت نهم صفت تکوین است پس جناب واجب الوجود در مراتب و جوبی هم این مدارج و معارج دارد و بنا بر آن خود را در مرتبه

در حق برگزیده بندگان او سبحان کما حق ثابت و صادق می آید و آبی روشن ضمیر ارشاد پذیرد یاب که باعث موت و فوت و خواب و غفلت و فساد و خلل درین جهان پر عمل نیست که در ترکیب اجساد و ابدان باشندگان این مکان اجزای کثیفه بر اجزای لطیفه غلبه دارند و اشتراک آثار ظلمات را بر نتایج انوار افزونی می نمایند و استیلائی اجزای اعدام صوری و اعتباری بر اجزای مصلی وجودات مقید و مجازی می باشد و زیاده و تناسل اجزای جهان پر بلا بر آثار اجزای عالم خلا بحدی است که حکما درین جا اصلا اثر خلا در نیافته منکر خلا گردیده اند و آن چنان آیه لطیف آن بیچون سبحان را نفهمیده اند تا بران کدام شخص و چه چیز این جهان قابلیت و لیاقت قیام و دوام ندارد و چون معامله خلقت آن عالم باقی بخلات و ضلالت جهان فانی می باشد یعنی که افزونی اجزای لطیف بر اجزای کثیف و غلبه اجزای انوار بر اجزای ظلمات و استیلائی آثار وجود مجازی بر اجزای اعدام اعتباری و زیاده و تناسل عالم خلا بر اجزای اجساد جهان ملا خواهد بود بدان سبب در اجساد و نفوس باشندگان آن مکان استعداد و حیثیت ثبات و قرار نیز در آن دار پیدا خواهد گردید که هر ناواقف کار از آن سبب و اسرار آگاه می ندارد و باجماع ازین قدر بیبا تحقیقات همه مکان و زمان را دریاب که از مرکز فرش گرفته تا محیط عرش تمامی پیدای نماید و اگر چه دیگران بیان آن عبارت شتی کرده اند که مکان عبارت از البعد مجروره و فراغ موهوم و سطح باطن حاوی که تماس باشد سطح ظاهر محوی را نوشته اند و اما چون تو خوب غور خواهی نمود آن همه سخنان شان بمیان آن بیان سابق من درمی آیند و از آن بیرون نمی روند و تمام بشناس ای حقیقت شناس که فوق آن عرش عظیم حکیم کریم که بر نرخ مجازی و صوری است بمیان پایامی امکانی و دلالت و معارج و جوی مراتب مقتضیات و انوار و ظنورات و آثار اسمای حسنی است که بعضیها آن مراتب را مقام ظلال اسماء هم می گویند و بر حال سالکان که داخل دایره ولایت صغری اند از همین مرتبه فیضان باطن می باشد و کمال حصول و وصول آنها همین است که مناسبت بدان مقام پیدا کنند و مشاهده انوار آن درجات نمایند و بدان کیفیت و حال خود مسرور و ملتهب باشند و بحقیقت این درجات مقتضیات و ظنورات اسمای برزخ حقیقی و معنوی اند و در میان پایامی امکانی و دلالت و معارج و جوی که نه عین اسماند و نه غیر آن که بحقیقت حروف لایعین و لا غیر بر درجات همان انوار آثار اسماء صادق می آید که آنها نیز قدیم و غیر مخلوق اند و نه عین اسماند و آنکه علمای ظاهر در تحقیق ذات و صفات او سبحانه کلمه لایعین و لا غیر گفته اند و بعضی صوفیان و اکثر اهل مذاهب صفات را عین ذات نوشته اند جرأت و فضولی نموده اند و اما محمدیان در تحقیق ذات و صفات آن بیچون حقیقی بدون شنیدن حکم الهی و فرمان نبوی از پیش خویش جرأت و بی ادبی نمی نمایند و چون او سبحانه ذات خود را موصوف بصفتا بر کمال نموده است بران فرموده او ایمان بعین بر ذات مع الصفات می آریم و در تحقیق عین و غیرش جرأت و فضولی نمی کنیم لیکن درون آن مراتب مقتضیات اسماء که پایه و مقام ممکنات و مخلوقات است البته که آن همه محذرات را غیر مرتب

و درین زمان هم مصالحت و مزاحمت است چه هزار سال گذشته با هزار سال آینده درین زمان نیز جمع نمی تواند شد و اگر چه
 این زمان با قدرت بر زمان مدت ازل و ابد هفت افلاک مشهور بلکه بران هشتم فلک غیر مشهور هم محیط است لیکن چون این نیز
 بحقیقت متناهی است بدان سبب بر زمان ظهورات آن خالق قدیم که غیر متناهی است و حرف ازل و ابد هم بران جاری
 نمی گردد محیط نمی شود و او سبحانه است که بر تمام مخلوقات محدثات فانی و همه آیات کبری باقی و جمیع ظهورات قدیمه نامتناهی
 خویش بعلم و قدرت و اراده خود محیط است و اگر چه رتبه روحانیات اعلی و مرتبه ارواح حضرات انبیا که از وجود عرش پدید آید
 از تنگ نامی مکان کثیف و لطیف ارفع است و از قید زمان افلاک حادث و ارسته است لیکن تا هم بالکل از گرفتاری
 مکان و از یک نوع زمان که از وجود عرش پیدای آید و از نمود کرسی می خیزد و ربانی ندارند و دریاب که زمان باشندگان این
 عالم سفلی از حرکات نجوم و گردش فلک البروج که فلک هشتم است پیدای می گردد و این زمان در جنب زمان تحت کرسی که
 خیلی وسعت دارد و کوتاه است چه هزار سال اینجا برابر یک روز آن جامی شود چنانچه ازین قدر و مقدار این آیت پروردگار
 آگاه و خبردار گردانیده است که فی یوم کان مقداره الف سنه مما تعدون و زمان مکان فوق کرسی که تحت عرش است از
 نسبت زمانش بسیار عظمت دارد که پنجاه هزار سال دنیا برابر یک روزش می شود و از آن حال نیز ذوالجلال باریدین قال
 آگاهی بخشیده است که تفرج الملائکه و الروح الیه فی یوم کان مقداره تسعین الف سنه و ای سامع حاضر تحقیق ناور بشنود که آن
 کرسی وسیع و آن عرش عظیم آن حکیم کریم بسان این هشت افلاک حادث و نجوم سقیم دائم در گردش و حرکت نمی باشند
 چنانچه کما بقیاس خود فهمیده اند بلکه دائم بجای خود قائم می مانند و بعضی که درین جهان فانی سفلی شناخت زمان و ساعات
 از گردش و حرکت نجوم و افلاک یافته می شود در آن عالم علوی باقی یافت زمان و اوقات از سیر و طیف و درجات مقامات ملائکه
 قائم تیار که رنگ ستارگان ثابت و سیار باطراف کرسی پایای عرش جاودار و مقام دوار دارند پدید آید و آشکاری گردد که
 از آن حقیقت حال گردید آن مقربان با کمال ذوالجلال بدین قال انبای فرماید که و تری الملائکه حافضین من حق العرش
 یسبحون بحمد ربهم و یسبحون بحمده و یقولون الحمد لله رب العالمین و از حال و مقام ملائکه قائم چه بیان نمایم که هم اوجان بسیار
 اقرآن فرشتگان از کار قرارشان در قرآن چنین اظهار کرده است که و ما من الا که مقام معلوم و ای ناظر بادین تو بهین یقین
 خواهی نمود که اجساد و ابدان آن ملائکه قائم و فرشتگان طیار ازین نجوم ثابت و سیار براتب بسیار نوری و پر انوار تر اند که
 از آثار و انوار وجودشان در آن هر دو مکان ظلمت شب نمی نمایند و باشندگان آن مکان را خواب هم نمی آید و موت نیز
 بر آنما نظاری نمی گردد و از فضل کرم او سبحانه بی چاره آدمیان برگزیدگان نیز در آن چنان مکان لائق و فائق بقدر پائین مرتبه
 خویش رسیده هم بمثال آن قدوسیان قائم و دائم می مانند و ثمره و نتیجه آن حکم و فرمان که تخلقوا با خلق الله باشند در آن مکان

لطافتی دارد که بهر که تعلق و انس پیدا می کند بصفت و رنگا و برمی آید و در همان زمان او بدان اعتبار تمیز و تشخیص نیز پیدا می نماید و شناخته می شود و چون او سبحانه از کمال قدرت و فضل بی علت آن مخلوق خود را نشانی چونی داده کیفیت بی کفایتی یکیت کرده است در حق او فرموده است که خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ و هم باعتبار همین حال در حق رجال با کمال اخبار فرموده است که لَا تَعْنِي الرُّضَى وَلَا سَكَاةٌ وَلَا كُنْ تَسْعِي قَلْبَ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ و آیت که او سبحانه یاد از قلب مومن نمود و بیان از مرتبه روح انسان نفرمود و تحقیقش نیست که این کلام شریف ناشی از مرتبه صفات است آن روح انسانی که رتبه اعلامی روحانیات دارد بدون نزول بی کیفیت کردن و تعلق و انس براتب ادنی و اوسط حاصل نمودن صفات بر کمال و علم حصولی پیدا نمی نماید و از آن علم سابق او که علم حضوری بود غیر از رجوع بی کیفیت و نگرفتن بی جهت بر مرتبه مقدس ذات بی چون امر دیگر ندارد و اما بر صفات الهی و علم بر آیات کبرای سبحانی او را بدون تعلق قلب مصفا و جسد مفرکا که ترکیبش از اجتماع اجزای کثیف و لطیف و آمیزش همه چیزهای عالم خلق و امر پیدا کرده است حاصل نمی شود بلکه نام مومن هم بر و اطلاق کرده نمی آید پس بدان سبب بیان از مرتبه قلب مومن می نماید و یاد از مقام روح نمی فرماید که فقط روح آن جامعیت و کمال ندارد که شناخت جمیع آیات

جمال و جلال او سبحانه نماید **س** پس کنم خود عارفان را این پس است | نکته کافی است که عارف کس است

و باز همچنین از گذشته مکان تحقیق زمان است و زمان نیز از زمان جسمانیات است یا زمان روحانیات و جسمانیات کثیف باشد خواه لطیف و هم روحانیات ادنی باشند خواه اوسط از حرکت افلاک و گردش نجوم و اخیر و چنانچه پاره و امسال و امروز و دی و درازی و کوتاهی این زمان روشن است که سال از ماه دراز است و ماه از سال کوتاه و درین زمان ماضی و حال و مستقبل بود و هم مزاحمت مضایقت رود که تادی نرفت امروز نماید و اما امروز و فردا نیاید پس زمان جسمانیات کثیف خود ظاهراً است لیکن آنکه زمان جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان و ملائکه ادنی است این حال دارد که هر چه در زمان جسمانیات کثیف دراز است در زمان اینها بقدر رتبه هر یکی کوتاه است چنانچه هر قدر کاری که در زمان جسمانیات کثیف بسالی کنند و زمان جسمانیات لطیف که عبارت از زمان جنیان است با همی کنند و در زمان ملائکه ادنی همان کار را در هر هفته کنند و در زمان ملائکه اوسط و ساعتی و همچنین فرزندان جنیان بروزی چندان باشند که فرزندان آدم و در سال بسبب آنکه بالیدن ایشان در زمانی است که اندک آن بسیار است و کوتاه این دراز و آیت زمان را نیز ماضی و حال و مستقبل است لیکن دی و امروز جنیان پاره و امسال آدمیان است و این معنی بطریق تقریب است به بطریق تجرید و برین حجت نتوان آورد و در باب بصائر را درین شکی نیست و باز از گذشته این زمان روحانیات اعلی و مقربان است که هر چه در زمان آن جنیان و آن ملائکه ادنی و اوسط بسیار و دراز است در زمان این مقربان اندک و کوتاه که هزار سال آنها در زمان اینها حکم یک نفس دارد

تواند در آمد سبب لطافت و از غایت قرب بین دو مکان از یک دیگر تمیز نتوان کرد و باز نتوان شناخت در میان لطیف و لطیف
 فراحت و مصالحت نبود چنانچه نور بهر از شمع و تابش نجوم بی شمار در یک خانه در آید و بر یک چیز نیاید پس و ابود که خلا و نور و هوا و
 یک جا در آید و هیچ کی را احتیاج بیرون رفتن نشود و هر که لم بمقام خود بود و هرگز یکی مکان دیگری نزد قانما مکان روحانیات انواع
 بسیار دارد و چنانچه هر چند روح لطیف تر مکان او لطیف تر کی یکی مکان روحانیات ادنی و دوم مکان روحانیات اوسط و سوم
 مکان روحانیات اعلی است و مراد از روحانیات ادنی اشاره از حال فرشتگان تحت فلک قمری است که بر تمام زمین و کوه و بحار
 و ابر و باد موکل اند و هم عبارت است از حال جماعت شیاطین و جن و هم مراد است از روح تمام ذی روح و همه انعام حتی که
 عوام کالانعام نیز درین داخل اند و روحانیات اوسط عبارت از حال آن ملائک است که خلقت آنها در وسط این هفت فلک
 و تحت فلک ششم است و آنها بر تمام نجوم و آفتاب و ماه تاب موکل اند و روحانیات اعلی عبارت از حال فرشتگان مقرب حضرت
 ربوبیت است که بگو و اگر در کسی رسیده اند و بیابای عرش مجید چسبیده اند و اینها تحت لطیف اند چنانچه لطافت ایشان تا بحری
 است که اگر خواهند خویشتن را از همه طوائف فرشتگان که فرود ایشان اند باز پوشند که ایشان را هیچ گونه نتوانند دید و در مکان
 ایشان هیچ حجابی نیست از دیوار در آیند چنانچه از دور آیند و درون سنگ چنان جای دارند که در فضای فراخ لیکن با وجود
 این لطافت هم در مکان ایشان نوعی از بُعد هست چنانکه ایشان را نیز حرکت حاجت است اگر چه بگو از چشم زدن بمقتصد خویش
 رسد و در مرتبه همین روحانیات اعلی خلقت روح انسانی کا ملان و مکملان است که مثال ارواح فرشتگان روح انسان نیز
 مراتب و مدارج و منزلت ادنی و اوسط و اعلی دارد و مراد از آن از ارواح عوام و خواص انحصار خواص که مومنان و فاسقان
 و کافران و متقیان و اولیاء و انبیاء باشد داشته می آید و روح انسانی به حقیقت لطافتی دارد که هیچ مخلوقی بلطافت ادنی رسد و
 هیچ ذره از محیط عرش تا مرکز فرش از دور نیست و او را بجز حرکت هیچ حاجت نیست و در هر جا جوئی یا بی واد و نه در هیچ مکان چیزی
 داخل است و نه خارج است و نه متصل است و نه منفصل است و نه متحرک است و نه ساکن است و این همه بر این عقلی معلوم است
 و بر این عقلی کسی را بکار آید که او را مشاهدات سری و معاینات روحی نباشد چون روح انسانی از عروج و نزول دوره کمال خود را
 تمام کرده بسان آئینه مصقول گردد و آفتاب معرفت در تابان شود و پیرایه عقلی هیچ حاجت نبود بدون حرکت همه چیز با
 در و پیدا آید و نیست

آئینه صورت از سفر دور است	کان پذیرای صوت از نور است
---------------------------	---------------------------

 غرض که آن خالق بی چون
 روح انسانی را از همه مخلوقات خویش لطفت آفریده او را نشانی بی چونی بخشیده بسان فرشتگان جای قرارش مقرر نکرده
 مکانش در مرتبه علم خویش پیا کرده است بیش ازین نیست که چون او را برای تحصیل کمالات صفاتی و علم حصولی از مرتبه اش
 هموطنی بخشند در آن زمان او را تعلقی و نسبی بجهت قصه روحی و روح انسانی که فانی روح حیوانی است پیدای می گردد و او را

دعوی خویش دلیلها می گسست می آرند و هر توحیدی که بیان می کنند و مثل هر چیزی که عیان می نمایند بعد ملاحظه و غور و نظر خود را بر یک می دانند و آن را از هوا گرفته می یابند تا چاره طریقی گردند و سخن خود را بر کرسی نمی نشاندند و رجوعی اثبات خلای

آنها خلای فاحش پیدای آید رباعی	بر هیئت و هر چه که دارد نظر سے	از کار که قدم نشود دست دوس
یعنی این جاره خلا مسدود است	نی شیشه پرست از نفس شیشه گری	و گره صوفیه وجودیه خلا و ملار انجری

مربط حضرت وجود که کل اوست می دانند و بدین چنین سخنان موزون مطالب معانی پوشیده و پنهان خود را پیدا میگردانند

رباعی فم کل دل تخیل جوش پری است	درس تو من خواب نموش پری است	خواهی مستی خیال کن خواه خار
این فی مینا خلایش آغوش پری است	لیکن تحقیق این کار به پیش مومنین آن چنان است که خلا محال نیست بلکه خلا ط	

هر دو مخلوق و مصنوع حق است و خلقت افلاک را باسان آن حکیمان با هم دیگر ملحق و چسبان گمان نبرده بموجب دیده و فرموده حضرت پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم بقدر سطر در میان آنها فصل دوری یقین دارند و در وسط و بالا و تحت آن خلقت ملائکه را که بر دارند و گرداننده افلاک و نجوم اند ضروری می انگارند و ظلال را نیز در آن جا جانی میسر دارند که گرداننده و بر افلاک قمری یا بند چون ظلال را لطیف تر از باد و هم می شناسند و خلعت او را در هر مکان و هر چیز نیز و اوجی دارند بنا بر آنکه در میان بسم هر چیز و هر عنصر حقیقت تخیل می باشد بدان سبب چون یکی را در دیگری برزور و شدت و آزارند و می آید گنجائی دارد پس آنکه لطف از آنها خواهد بود بطریق اولی در هر یک خواهد بود آسمی بلبل بلند پرواز چون کسی در تحقیقات عرفا ملاحظه نمود تحقیق زمان و مکان و معاملات جسم کثیف و لطیف خواهد فهمید در آن زمان معنی حروف و میان ما به پیش او پیدا و عیان خواهد گردید باری الحال حاصل این مقال این طریقی اجمال در باب که گفتیم که مکان جسمانیات است و گفته ام مکان روحانیات و جسمانیات کثیف است و یا لطیف و یا لطف و مکان جسمانیات کثیف زمین است که فراحت و مضایقت در وظاهر است که تا یکی فزونی و دیگری بجای او نه نشیند و قرب و بعد او معلوم است و درین مکان از جانی بجائی شدن جز بتقل اقدام و قطع مسافت ممکن نبود و مکان جسمانیات لطیف مکان با دست و درین مکان هم فراحت و در بدلیل آنکه تا بادی که در خانه باشد برون نشود و باد دیگر نتواند آمد و هر چه در مکان کثیف بعد از درین مکان قریب زیرا که هر قدر در آن مکان با همی نتوان رفت درین مکان مباهاتی قریب و درین مکان هم نوعی از بعد است زیرا که اگر بادی و یا مرغی از مشرق بمغرب و مدتی باید که برسد و مکان جسمانیات لطف مکان از احوال است چون نور آفتاب ماه و ستاره و آتش هر چه در آن مکان جسمانیات لطیف و درین مکان نزدیک است بر همان برین بیان است که چون آفتاب سر از مشرق برآورد در حال نور او بمغرب سببی درنگی و اگر روش او در مکان باد بودی جز بکمی نرسید پس معلوم گردید که نور مکان دیگر دارد و جز مکان باد و هرگز باد در مکان نور نتواند رفت بسبب کثافت و نیز نور در مکان باد

می‌شاید و چیزی که در احاطه یافت و شناخت در آید و محقول بشر شود البته که بچون حقیقی نبود و آنکه از مقابل و ضدیت چیزی‌های
دیگر که آن را طامی گویند پیدا گردد یقین است که وجوب الوجود و گفتنش نازیا بود و کجا از این چنین و جمودی بهو این همه فعال
و آثار و این قدر کثرت و نمود پیدا آید آن جناب رب و دودست که خالق خلا و ملا و جاعل النور و الظلمه و باعث الوجود
و العدم اوست که متصف است بصفات اکمال و منزّه است عن سمات النقص و الزوال پس آن ذوالجلال بار آورده و قدرت
بر کمال خویش از اختلاف و اشتراک و تضام آن چیزها که مخلوق و مصنوع و مقتضای اسمای حسی و صفات قیّمیه او بیند این همه
اشکال و ضعیف و شریف و اجساد و کثیف و لطیف و افعال خیر و شر را شکل گردانیده و وجود بخشیده و پدید آورده است و سبوی
آن خالق بر کمال هیچ احدی آن قدرت و مجال ندارد که پریشانه را پیدا گرداند و یا ذره را بجزکت آورد و نقعی و ضرری بکس رساند
ای بلبل بلند پرواز این حقیقت و راز را نیز دریاب که چون کدام سالک محمدی مشرب را بطریق ندرت و شاذ و انشای اه
از اثر حال و قال آن سناسیان گمراه معامله دید و شنید آنها که تعلق از عقل خیالی و آواز دماغی دارد می‌کشاید با شکال تمام
از آن مقام برمی‌آید و برای برآوردن نام تمام و پنجه کردن آن خام مرشد صاحب تصرفی و عارف تام المعرفه می‌باید تا در الزان
دیدنی بود و شنیدنی شود و مستغنی نبی نیاید گردانیده بجناب الله بچون رب و دود دلالت فرماید و از گرفتاری و بندگی آنکه بطله
رهائی و نجات بخشد چه در انشای طریق کعبه مقصود و بسیار چیزهای آفاقی و نفسی که از حرکت آن حکیم و از تقدیر آن سبب لایساب
و اذ آورده آن رب الارباب آثار و ثمرات و نتائج ربّیت دارند و بویان مجازی خود را که عبارت از سالکان است بجانب خویش
جذب می‌نمایند و بعنوان حقیقت بر آنها تجلی گردیده بطرف خود دلالت می‌نمایند پس کدام سالک شهید طالع من باشد که دیده
و بند آنمانه در آید و آن همه آنکه باطله را از برکت کلمه لا اله الا الله نفی نموده اثبات الله بر حق و بچون مطلق نماید و باسلام
حقیقی در آید تا حقیقت آن کلمه تهلیل بر او بکشاید و بموجب طریق سالکان رشید نفی و اثبات از او نموده آید و هم بقدر حوصله
و استعدادش حکمت و اسرار ابتلا و تکلیف الهی بر او آشکار شود باجماع آن جماعت مشرکان و کفار خلای نامکار را پروردگار
خویش می‌انگارند و لبسان عناصر اربع او را برای خلقت بدن جزو خامس می‌دانند و جزو عظم نسخه ترکیب خود می‌خوانند
محققان محذره خلقت بشری را از شش بجز می‌شناسند که عبارت از اجزای عناصر اربع و آثار وجود و عدم باشد یعنی که تولید
اخلاط اربع و مقتضیات طبیعی جمادی و نباتی و حیوانی را از عناصر اربع می‌دانند و خلقت نفس و اذ آثار آن عدم می‌شناسند
و روح او را که حکما آن را نفس ناطقه می‌خوانند از برکات وجودی فهمند و بخلاف گروه هندیان طائفه حکما انکار خلاد دارند
و وجود آن را محال می‌شناسند و لیلهای قوی بر نفی آن می‌آرند چرا که هر مکان و هر چیزی را پر از بهوای یا بند و بالای خلک قمر
هم خللا را جز نمی‌دارند که افلاک از نعم خود تهرته بهو پوست پایزا بهم چسبیده می‌دانند و چون آن مشرکان برای اثبات

توحید یگان دارم و این همه کثرت را بدین عنوان بمرتبه وحدت وجودی رسانم و فرق و امتیاز هر متقنا و آثار و نتیجه هر ظهور و انوار بواجبی می نمایم و کیفیت را از لطیف و فانی را از باقی و مخلوق را غیر از مخلوق و حقیقت را از صورت علیحد و جدای دانم و آنکه چون فرقه صوفیه وجودیه عالم کثیف فانی نوپیدا را تنزلات خمسہ حق سبحانه که واحد حقیقی است می دانم و بسان طائفه بنود و جوگیه برین صور عاجز و رویه اطلاق لفظ او را جائز می دارم و بکلمه همه دوست اقرار می نمایم بلکه یقین خوشتر است می دانم که از ان طریق اقرار شرکت با جگر که هندوان بیدانتیان پیدا می آید پس مودحان محمیه از جمیع طریق معطلان و مشرکان تعطیل در عبادت او جائز می دارند و در پرستش او غیر از شریک می گردانند جدائی نمودن و تبری فرمودن حضور می نماید و هرگز مذہب توحید را با مشرب حدت وجودی بنای نهید که حقیقت و کیفیت حال هر یکی از اقوال آنها باید فهمیده نزدیک یکی از دو یاقین عین کمال است و به پیش و دیگری تصحیح خیال محض فصال است و نزد ما همین قوت یقین دین است چنانچه به پیش دیگران پخته گردانیدن خیال نیک آئین است و از همین کلمات تحقیقه هر کدام ظاهر می گردد ولیکن محقق منصف در جهان کم پیدا میشود و فرق و تمیز همه حال و قال هر کدام نمی کند و دیگر دریاب ای سالک طریقت این معالیه حقیقت را که ما و راسی آن جو فیان و بیدانتیان در جماعت آن هندوان یک طائفه سناسیان می باشد که تجرید و تفرید ازین جهان پیدا و ناپدید بر خو اختیار نموده ریاضات و مجاہدات شدید را بر خویشتن گزیده کار حبس نفس آتایم الدماغ رسانیده بمقام سن که معتبر درجه سلوک آنهاست میرسند و به پیش خویش مرتبه خلاد آکاس احق عقاومی کنند و خدای بی چون می دانند و واجب الوجودی خوانند و از شش جهت محیط عالم می شناسند و مشاہدہ آن مرتبه با صغارا و دیدار خدا تصور می نمایند و بر نعم خود همه عالم و عالمیان را آئینده در روزه از دور و رومی دانند و بچندین نامهایش مثل وجود و هستی و لطیف و بی رنگ و محیط می نامند و به نیستی و عدم هم او را مستع می گردانند و ازین قبیل بزبان هندی بسیار نامهای صفاتی و اضافی و ذاتی برد می گذارند و بگمان خود او را بتامه جان و سر پای سرور و بهوش و عین صفت چشم و گوش می دانند که بیان آن تفصیل بی شمار می خواهد و برای بازی ادن ساده دلان این چنین سخنان می خوانند

برای اینی که خورشید و ماه را	آفاق پرست لیک از جنس خلا
بروحت صریح غیب شهود	الا انی دارد و باقی همه

و آن کیفیت دید و نمود خود را که بدان ابعاد مجروده مالاتینا می تعلق گرفته است ادلی و ارفع از حالت یافت و شناخت و مطالعه شهود و فرقه وجودیه می دانند چرا که آنها را داننده و مرتبه نشیبه و گرفتار چیزهای فانی و کثیف می شمارند و خویشتن را رسیده به مقام تنزیه و مشاہدہ راج باقی و لطیف می انگارند لیکن این قدر نمی فهمند که اگر چه آن شهود ایشان به نسبت چیزهای فانی و کثیف این جهان بقا و لطافت دارد اما اطلاق حرف محیط و بی چون و واجب الوجود بر و صادق نمی نماید بنا بر آنکه او نیز در تحت و بهم و فهم می در آید پس آنرا می طو عقل و فراست آنرا محیط گفتن

و بهم لزان دست یسار تو بهمان حساب شمار از وجود بابرکت آن پنج تن تعداد بی شمار ابرار و اختیار ظاهر می شود و یسار کلاز
نگشتان دست رست غیر از حساب آحاد و عشرات و فمیه نمی گردد و از نگشتان دست چپ بسیار آت و الوث شمار می آید
و از ان کار و گفتار نیز اخبار کرده می آید بعد از پر از کردن تراز میان معموره و باغ بمیان این خرابه راع جماعتی پیدای گردد
که تعظیم و تکریم و حرمت و عزت هر دو دست تو و افتان اومی کنند چنانکه یکی را مناسبت با لطیفه روحی تو بیشتر می یابند و دیگری
را قرب تمام با لطیفه قلبی می فهمند لیکن بزعم خود یک دست ترا قوی و زور آور و دیگر دست را ناتوان و کم یار می دانند بنابراین
بیش خولیش یاد و گفتار آن فروعات و اجزای تر ایدان ترتیب مقدره خود مناسب است پس نمی پندارند و بهم دیگر طائفه هم می رسد
که یک دست ترا پاک و قوی و نیکو کار و معدلت شعاری و اندو یک دست ترا ضعیف و ناپاک و بی کار و ظلم شعاری شمار و یک
گروهی می آید که با دست چپ تو بسیار خصوصیت و محبت اظهار کرده همه افعال کار را و را پسندیده همان را محرم تن تو دانسته ظاهر
مطهرش انگاشته کف و برانش را بی ظلم و آزار شناخته دست رست ترا ظالم دانارده و مردم گمش در یافته بد بغض و دشمنی و
عداوت کردن و لعنت گفتن اختیار خواهد کرد و یک فرقه خواهد بود که هیچ فرق و امتیاز چپ و رست و تفاوت مارج سرود
و پا و همه اعضای تن را از یکدیگر نکرده همه ابرار و یکسان دانسته یک وجود واحد شناخته احکام و مراتب سر و اقدام و تمام اندام را
جدا جدا بجا نیاورده کشته و دشمن اکثر اعضای تن و پوشیدن بعضی عورات بدن و محض اعتبارات و رسمیات انگاشته
بی تکلف و بی وسواس بسان حیوان زندگانی و گذران خواهند نمود و همان کار بی امتیازی را آزادی خود خواهد فهمید ترا کجای حقیقت
بر عتمای آن رجال نوپیدا و کیفیت احوال قبیح آنها بیان کرده اوقات حال ترا ضائع نمایم حالا همان بهتر که مثل عینیت و
جزئیت گل را با بلبل و مثال نسبت محبت و محمول الکیفیه حق سبحانه را با همه جهان نیز پیدا و عیان گردانم و در باب ای عاشق
بی تاب من که گم چون غنچه دل خونی و غمناک بزرگ گل خاطر پریشان و جگر چاک چاک دارم بمثل دلم برای تن
بی جان بلبل نالان و حق را بمثال جان جان دروان همه جهان می دانم و مراد از لفظ حق از مرتبه اسمای الهی که آن را
رب همه مر و بان می شناسم می دارم و ثبوت اسمای حسنی را از صفات ثبوتیه حقیقیه او سبحانه می فهمم و آنرا رب الارباب
می خوانم و قیام صفات را از جناب ذات که بی چون و چگونه است می پندارم و آن مرتبه ذات بخت و تنزیه صرف را غنی از عالم و
عالیان می یابم و هیچ احدی و فروی را با او مناسبت و مشابست اعتباری و مجازی بهم نمی فهمم لیکن رجوع و احتیاج همه
مراتب الهی و کونی را که یکی را باقی و دیگری را فانی می دانم بقید آن همه مراتب و درجات که سابق شمه انان بیش تو بیان آمده است
بدان همه تفصیل بی پایان تا بدان مرتبه رب الارباب حقیقی که عبارت از مرتبه اعلا صفت اول که حضرت موجود باشد می یابم
و همان مرتبه جامع جمیع صفات را الله می خوانم بنابراین همین یقین دارم که انالله و انالیله راجعون پس من باین چنین

پای خویش نیارم که بی اختیار رشک مجبوری غیرت عشوقی مرا بین چنین حرف و گفتاری آرد و گرنه من ترا طارقتی میزنم
و معصوم پاک می شناسم و هم آن یار غار ترا صادق صدیق تومی انگارم و دیگر آن سه یار ترانیز بسیار عزیز می دارم و خیلی آدم
بکاری شناسم و عجب با حیا و قاری پندارم غرض که آن هر چهار یار تو بمنزله پاهای تخت خلافت تواند و حکم بنیاد و در و دیوار
و سقف خانه معمر و بیت بی تصور تو پیدا کرده اند بلکه اگر ذاتهای آن هر چهار یار ترا که جمال اوصاف بر کمال تو که عبارت از
سخامت و شجاعت و عدالت و عفت باشد از میان آئینهای وجه مصفا می آنها در چشم همه دوران و همچو آن تمام غیا
و نادانان اسرار نیز پیدا و آشکار گردیده است بشنا به هر دو دست و بمنزله هر دو پای تو دائم گنجایش دارد و آن هر دو گنجینه
ترا که شانه زده خوش بو و خوش گو باشد مشابست بهر دو چشم تومی نماید و اگر ترا مع آن هر چهار یار پنجه قدرت پروردگار دهم
نیز می شاید که وجود شریف ترا مانند ابهام از همه نگشتان توانا و عالی مقام می یابم بنابر آن زنگشتش هم بخوانم و ذات پاک
آن یار اقدمی با محبت ترا مشابست با نگشت شهادت می شناسم که اول از همه و برای شهادت کمال و رفاقت حال برخاسته
و نفس شریف آن یار با تدبیر ترا که او نیز لبان آن یار اولی بلند بلا می نماید مائل با نگشت و سطحی می بینم و جسد لطیف آن یار
تا بر امرار کت نادر با نگشت بصر می یابم و تن پاک آن عزیز وافر تمیزی نظیر را که بظا هزار دیگران کوتاه است مناسبت
تمام نگشت خصمی فهمم با می

هر کس در آن قامت موزون و	اورا بقیاس خویش کوته شمر و	چون فرزند طوطی است قیاس
نی دست بخت لاله پوشش بسد	نی لب بلب شکر فروشش برسد	اگر توهای قدا و برای دل هست

تا ناله زار ما بگوشتش برسد

و اگر ابهام دست خود را هم با دیگر بنان بصوت دانه نانی مثل نمود همه مراتب و ترتیب
که در محفل برای نشستن آن یاران بکار شکل حلقه اختیار کرده بعینه پیدا و آشکار به بینی پس این هر چهار یار گویا که اجزای
یک دست استوار تواند و بمنزله اصول اند برای پیدا شدن دیگر فروعات که عبارت از ذوات نفوس شبیه یاران مهاجر نصرت تواند

فردی بد بیضا حریف این پنجش میشود

آفتاب حسن بود و بست چار آئینه

و دست دیگر که او نیز در کف خود

پنج تن پاک دارد مثل فرزندان تست که خلقت آنها از خون دل پرچه جگر تو خواهد بود بفهم من می آید پس لبان آن دیار
خیر الاخیر صلی الله تعالی علیه و سلم که قطعه بهشتی اند این ده تن شیفت و رفیق ببل خوش گفتار نیز از فضل پروردگار مع
تمام جسدش میان آن بوستان که گلشن مکان دارد خواهند رسید و چون حال نام بنام فمانیدن مثل نگشتان دست دیگر تو
درین مقام تطویل کلام می خواهد بنابران بیان نمی نمایم که هر که بهره از علم و عرفان و لذت و خود بخود بقرینه دست و گیت می یابد که
سابق اشاره از آن بطرف وجود فرزندان تو کرده آمده است لیکن دیگر محاطات و دست کاری آن هر دو دستهای بکار تو ظاهر
می سازم که از آن دست یکن تو لبان شمار عقد انا مل توسط همان چهار یار تعداد بسیار صلحا و نیکو کار پیدا و آشکار می گرد

طیبت و مزاج آهسته در گوش آن باهوش فرمود که مهر جهان گیر چون تو زن آن موفقی را همراه خود تنها بعماری نشانیده برین
جانب روان خواهی گردید آن یار با یقین را گمان سوء خود از جانب تو بدل نخواهد رسید یا از طرف آن نیک زن بطن نخواهد گشود
و آن چنان قرآن محروم شتری دل ماه را نخواهد گاهید بلبل مرضی دان انداز خوش طبعی بطرز خوش خلقی گل خندان خود را معلوم
نموده بزرنگ گل خندیده بعضی سانسید که ای گل پاک امن تو حقیقت کیفیت ظاهر و باطن دل جان همه مردمان زن آن نیک
می شناسی که بیج احتیاج اظهار این بلبل نادانقت کاز نیست لیکن جرأت بی ادبی نموده التماس می نماید که آن اولین یار
از ابتدای هنگام صبا و وقت شباب در سیر و شکار رفیق این بلبل زار بوده بسیار کوه و غار را پیچیده است و خوب حقیقت
مزاج یار خود فهمیده یا صادق و رفیق موافق او گردیده است پس از طرف صدق و یقین و اقرار و اعتبار آن یار خاطر خود
را بسیار جمع دارم فاما از نازکی مزاج و طرز رنگارنگی گل همیشه بهار خوش دلش دارم و در هر اسم که او از حرکت باد و دم نرم
در هم و بر هم می گردد و از گرمی نگاهی پر مشرود و فسرده می شود و در طرفه العین روی نکوی خود را ازین سودبان سومی گرداند

دو هرگز گواشی بر ناله های بلبل نمی نهد	حسن در هر گلی عالم دیگر گردد	به نسیمی ورق لاله گل برگردد
منحرف از ناله آن قبله ابرو گردد	این ترانه ای سبک روح بیک مو گردد	و هم از مکرهای خلیفه خیر الما کرین

و لرزانم که ازین کار شاید مری دیگر نه اندیشیده بود و گریه تهمت تازه بر بال بلبل نزنند و آبی گل بی پروا تو که از اثر مهر خوش
مرا بزرنگ خورشید با ضیا نموده و هم از مقتضای آن بوی دل با بسان دریا محیط همه اشیا گردانیده اگر تمام عالم و مایهها
را در کنار خود در آرم کی برین دامن آلوده این ترا من لوت کسی می رسد و کی بر چه سوان پر غبار من گردد و گویی می نشینند

رباعی دریا چه کشاید ننگ خوش	گر پرورش آرد و رساند قوتش	خامیت خورشید بهان تنبیت	نی لعل بکار آید و نی یا قوتش
-----------------------------	---------------------------	-------------------------	------------------------------

غزل اگر چه شد پس یک عمر به زبان من	حدیث غیرولی داشت در میان با من	بشوق غیر خود می کند مبارک باد
کنایه دارد آن شوخ بد گمان با من	شدم غبار و ز من یا چشم می پوشد	هنوز دشمنیش هست همچنان با من
ترا که روی چو گل هست خلق خوش باید	مباش این همه در بند امتحان با من	گل بی پروا از شنیدن این نوای بلبل

بانوا غنچه دهم را بچند گل گردانیده گفت که ای بلبل عیار و مکار و خوش گفتار من ترا مقرر جویای بهار و خواهان گلزار
می دارم و دامان جامه تن ترا گرفتار خارشوت و آلوده بزرنگهای مقتضیات طبیعت می انگارم و ترا از مدتی از باغ و بوستان
نسیرن و نسرتن جدا و دور افتاده می یابم و من که گل سراپا خادم بغیر دیدن و بوییدن هیچ کار تو نمی آیم بلکه دایم در چشم تو
می خلم و همیشه دل ترا آزاری رسانم و خاطری خطره ترا پر از خار و خارهای دانا کار میگردانم

شرط عشق است بد گمان چون	پس چرا از طرف تو عقده شبهه ابل بی کینه خود ندارم و چه سان غار انکار به پیش
-------------------------	--

یافته از چشیدن آن الکوش با کرامت عجب خلوت زندگی حاصل نموده خواند فرد
 بدست کوثره مگردن بلند ترا و بعد تناول طعام چون وقت خوصت آن بلبل فرخنده کام نیک فرجام رسید گل بی بل
 بدو فرمود که ای بلبل زبان دراز افشا کننده رازها را که این معامله دیدار و اسرار گفتار و اسلوی آن پنج تن که عبارت از ذات چنان
 مرد و یک تن باشد به پیش دیگر مقرران و گدایان و دراز کا سپید آشکار خواهی گردانید و دیگر کسان را آگاهی خواهی بخشید که
 درین وقت و حال بیان مجرب آن جال هوای آن پنج تن پاک نگیری رالائق اوراک معانی و گفتار و درخور فهم این معامله
 کار نمی یابم و اگر تو بستی حال خود درآمده ازین مقال به پیش دیگر رجال که نا اهلان و بی کمال اندنا خواهی کشید بسزای
 خود خواهی رسید که نزاکت مزاج و تنیدی خوی مرا خوب می دانی و غصه مغضب ناصواب مرا نیک می فهمی بلبل ستوده خصال
 پایه عرش با جمال و جلال اتعظیم بر کمال بوسیده بعرض رسانید که این بلبل ناتوان بی پروبال چه طاقت و مجال دارد که منقلا
 گفتار بکشف اسرار خلیفه پروردگار کشاید و خلاف مرضی گل نازک مزاج حرفی سراپد پس آن معشوق با کمال باز حجاب اسباب
 شاهی و پرده کبریائی را بر جمال جهان آرای خویش کشیده بصدای دستک یق قدرت و آوازان سازناز همه مقرران خواص
 را پیش خویش خوانده فرمود که حالا با زاین بلبل بلند پرواز ازین مکان برین برآورده بهمان آشیانه زمین رسانید ازین آن
 نعمت و مرحمت مارا که باو عنایت فرموده ایم هم ازین دهنده تا ازان تناول کرده سیر از خلوت نشأتین گردیده الوش
 خاصه ابدستور سابق بیاران خاص با اخلاص خود نیز رسانیده آنها را هم آواز اگر فتاری حرص و آواز گردانده الوش اشس
 چاشنی دار و پالوده آبدار خوش گوار را بدان مشتری که قرین و هم سفره میگردیده است خوراند که او نیز در طریق و روش مروان پناه
 درآمده ازنده به مشرب عشقی چاشنی و مذاق حاصل کرده است و هم در تقدیر قسمت و چشیدن مزه بسیار نعمای الهی از نیکین
 و ترش و شیرین مقدار گردیده است بهم آواز آن جاکه هنوز دلش بچش مجازی آلوده می نماید بدان سبب باطن او را در عالم مشرب
 بیشتر نسبت بشربت پالوده می نماید پس بناسبت آن حقیقت و ما جرادل غیبی ان مابرای او الوش چاشنی دارد و پالوده
 خوش گوار تجویز فرموده است زیرا که درین دربار هر معامله و کار بموجب حوصله و استعداد همه نیکان و اختیار بر روی کار می آید
 لکن کسی را که احتیاج اطلاع و آگاهی بران راز و اسرار پیدای شود که فهم من فهم این گفت و گلهای یا من را از بر خویش آورد
 بدست آن مقرران و داده فرمود که بلبل این تبرک نمونه این محفل سپهر آئین را نیز بدان مشتری نازنین رساند که شام لطیف
 و چون نازک آن زن را بدین گلهای سخن مناسبت تمام می نماید و در شب کینه داده ام هم همراه خود دران عماری سوار نموده بکنو آورده
 ملازمت کنند که از خبر دران و جاسوسان مفصل حقیقت کیفیت آن زن نیکو کار و فادله بیع جایون رسیده جناب را مشتاق
 دیدار و گردانیده است و بعد این حکم و فرمان باز ازان سازدم ساز آواز طلب بر کشیده بلبل را قریب پرده راز گردانیده بطریق

دائم با خطرات دل بده ایم ما	در هر دور وصال سایه ایم ما	ماکم بریم گنجف روزگار را	یعنی بر تبه از کی افزوده ایم ما
قطع طریق کعبه مقصود مشقت	آیا بگل زدا من آلوده ایم ما	بسیار دافقم نمی خانه فلک	ختم آن طلسم نیست که کند و ایم ما
دل از زرد روی ما گل نمی خرد	در بر عشق قلب اندوده ایم ما	عزل	
بهر آوازی پای او صدای مر حبا خیزد	چو خورشید است از لب گوی عشقت بهریم	گراقد سایه من بر زمین آتش زجا خیزد	
سر پای تو باشد غنچه سران از لب نشاط افرا	صدای خنده از او کردن بند قبا خیزد	بگلزاری که ای شمشاد بگذاری قدم از نا	
بغضیم خرامت سروان نشو و ناخیزد	غزل در محبت ملت بی نظام آرزوست	شمع آساگر یی بی اخت سیارم آرزوست	
چاک دل گمواره طفل خیالت کرده ام	بی قرار بیای دل بر یک قرارم آرزوست	چون کمان از شوخی نازت سر پایا خیزم	
باتو چون تیر یک است و کمانم آرزوست	گل خندان از دایقتن این تمنای بی محل آن	بلبل نالان بنگ غنچه سروان در آواز در آورده	
گفت که ای بلبل بی نوا تو هرین جاسوال بی جایی نامی و لقمه زیاده از دهان می خواهی	مگر این مراتب باقی فمی که انون اراده	خدای کسوت گدائی در برت در آورده لباس شاهی را خواهی	مگر این مراتب باقی فمی که انون اراده
بواجبی باید فرمود تا ترک ادبی بوجود نیاید و در شان حکمت آبی قصور بطور بنه پیوند ربا عی	ای بده گمان که صاحب حقیقی		
و اندر صفتی و یقین صدیقی	هر مرتبه از وجود حکم دارد	اگر حفظ مراتب نکنی زندیقی	لیکن تو خاطر جمع خود را بنگ
گل پریشان نخواهی نمود و لبان غنچه دل تنگ هم نخواهی بود که ما غنچه یب این تخت کم بخت شاهای رای گذاریم بهمان			
پوست تحت گدائی خود را اختیار می فرمایم و ترا از زمین مسکنت برداشته باز تخت سلطنت می نشانیم فاما حالا مناسب این			
وقت و حال همین است که از پای و مرتبه که ایستاده و جاداری دستی دراز کن و لقمه چند ازین خوان الوان نه می آبی که			
آن را بسان من دسلوی می انگاری فراز کن رباعی	از نفی خود اثبات تو خرم نکنیم	در رنگ شکسته سیر گلشن بکنیم	
خاکستر ما چه صبح اگر باد برد	آئینه آفتاب روشن بکنیم	بلبل خیر مال از شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردید بطرف	
کیفیت احوال این بزرگ شیر غزل	درون خانه براه تو گرم می تازم	در آشیانه بود همچو چشم پروازم	نواهی حسرت من مقام قرب بود
که بسته بردی راست پرده سازم	بسیر ز من چون بایدم ز خود متن	شکسته شیشه دل اده است اوام	نفس حو بیله آواز سوختم چو سپند
که همچو سره گلو گریشت آوازم	گل بی پروا از شنیدن این نواهی بلبل با نوا بقبالتش بهمان زمین بدین ادا صبر کشیده غزل		
تو آفتاب جهانی و من ستاره صبح	تمام رنگ بیا زم اگر نظر بازم	بگرد حسرت من هیچ بلی نرسد	اگر گشته است نفس ساز چنگل بازم
مباش این همه غافل دل گدازی	چو آب آینه ها جوی گشتن نازم	این بگفت و دست بی نیاز از بطرف انداز بجانب طعام دراز	
نموده بخوردن مشغول گردید و هم او را اشاره کرد تا آن جان سیر نیز از مشاهده آن همه گرم و نوال دلیر گردیده جرأتی در چنین			

دعای بابرسانید زاد و راحله اغزل جلوه افت هر قدر مری ساغر نیرنگ دهد جز در آغوش تو خالی ننماید جایم	ای خوش آن حال که چون بتو نظر بکشانم از تحیر نشناسم که چه می بینیم بخیال تو چنان کم شوم از بهستی خویش	هر نفس چون نفس ز خود روم و باز آیم شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز که عدم هم تواند که گسند پیدایم
غرض که آن عاشق و معشوق که منظر اسمای حسنی و منوثره صفات آتی بودند در آن مقام خلوت باین چنین نکات معرفت با هم حکم می فرمودند و بعد اظهار بیدار بختهای اسرار که تعلق بحالت وصل و معیت و مناسبت کیفیت انوار دیدار داشت آن نگار از طرقت کنار خویش خوانی را کشفیده به پیش آن گرسنه وصال و نشسته و یار گذاشته فرمود که ای بلبل زار یاد داری که یک بار مرا تو را میان آن غار یک جان نشانیده در کشتی فقر القمه چند چشانیده بودند و باز در وقتی ترا در کشتی دریا در آورده بعضی من و بهمان لقمه چند غوطهای بی شمار خورانیدند و هم از آن جام ناکام شرفی کنانیدند و درین قدرت خداوند که چه قدر غم و غصه و دوزی قسمت گردانیدند و حال که باز یک جارسانیده بر سر یک خون حاضر ساخته اند باید دید که عوض این آن حکیم کار ساز باز چه چیز خوردنی نصیب سازد و کدام کار بیش آورد این گفت و چشم پر آب گردیده بدین اشارت آید تا حکم فرمود عشقل		
غبار خط تو از دل هیچ باب ز رفت دو خنده روی گل تلخی از گلاب ز رفت دو سوز سینه مایه هیچ کس نشد آگاه ز قرب بجز زامواج تیغ و تاب ز رفت	خط غبار با فشاندن از کتاب ز رفت ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد ازین خرابه برون و دو این کباب ز رفت و فرمود که ای بلبل از جان سیر اکنون دستی بدین طعام دراز کن و لقمه چند	نمی توان غم دل را بخند و بیرون برد ز داغ لاله سیاه بی هیچ باب ز رفت یکی هزار شد از قرب بی قراری من
فراز کن و شکر و سپاس رزاق حقیقه ساز کن که آن جامع المتفرقین و رزاق المخلوقین باز از کرم و نوال خویش بلبل نالان و گل دل نیش را هم سپایه و نواله گردانیده است بلبل فرخنده بال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خرم و خوش بال گردیده باز پایتخت را بوسیده بعضی رسانیده که ای گل بی پروا و دل بلبل بی نوا را بفرا تا قربانت گردیده بگرداگرد تو چرخ خورده از حلاوت زندگی سیر گرد و بپایت در افتاده اقدام ترا بوسیده آب جان بخش از لبهای خود نوشیده تسکین تشنگی فراق		
نماید پس آن این تبرک الهی اتنا دل کند چون نگاه از لبس نبوق جلوه دهد و بشیم ما	فرود نم چون رو برین پا دوش چشم ترا لم یک قره تالاش و صد دست آغویشیم ما	که چشم حسرت پا بوس ز لب بیشتر دار و بهیت این گفت و بطرف کیفیت حال خود آمده
ای دل از غم من چرمی پر سی خواهم همه اوقات قرینت بشم	از گل خویش را ز می بینم سرتا قدم آغوش کمینت بشم	گل روی تو باز می بینم پیش رویت نگاه بلبل را گردانم نگ حلقه ام ساخته است رنگ ناز و نیاز می بینم بسیل نیم ناز می بینم را باغی امید که خاتم کینت باشم غزل

بحقیقت تست مفصل و مدلل حقیقت کیفیت قرب حضرات انبیاء و معیت اولیا و نسبت مومنان و علماء و حکما و ایشلہای
 شافی و دانی و کافی و ریاب و سبب و بشناس کہ چنانچہ در وقتی تو مرا بمیان پرده عرشی و اسباب علامات شاہی و ملکہ
 پوشیدہ و پنهان می یافتی و از یقین دلی و براین عقلی و انجذاب باطنی و از اخبارات و دوستان صادق و یاران لائق
 بی شبہ گمان گل خود را بمیان آن ہمہ حجاب و پردہ پدیدار و عیان می شناختی آن معاملہ را مثل نسبت گمانی و یقینی و برہانی
 مومنان و علماء و حکما خواہی فهمید و ہمین است نسبت علم الیقین و مثل معاملہ و معیت اولیا را مانا بآن وقت و حال
 خیال خواہی نمود کہ آن سلطان جن و انس در حالت خواب بی ہوشی بدان غلام خاکی خود معاملہ کردہ خوشترین از میان
 آن چنان پردہ بانی پردہ و عیان گردانیدہ بود و ہم آن کار دیدار شاہ پری را کہ ترانہ زمیان خواب و حالت بی ہوشی و
 بی خبری و بی اختیاری نمودہ بودیم نسبت ولایت خواہی فهمید و نسب نسبت عین الیقین و این حالت معیت خود را کہ حالا
 با ماداری نمونہ قرب حضرات انبیاء علی نبینا و علیہم الصلوٰۃ و السلام خواہی دانست ہم آن معاملہ و کار را کہ در آخر کار آن سلطان جن
 و انس بدان غلام خاکی را گرفتار کردہ تجلیات صفات جمالی خود را ہمیش دیدہ ظاہر و جملہ حواس عشرہ او پیدا و آشکار گردانیدہ بود
 مثل قرب نبوت و رسالت کہ مرتبہ او فوق نسبت ولایت و برتر از مقام ایمان جمیع مومنان است خواہی فهمید کہ نسبت حقیقت
 مثل نسبت حق الیقین پس یقین می آید کہ جہد و سعی و روش و سلوک و ریاضات و مجاہدات و تزکیہ نفس و تصفیہ قلب کہ کار مومنان
 و مسلمانان و علماء و حکماست معاملات طالبان است با مطلوب کار و با معیت اولیا و قرب حضرات انبیاء محض فضل و کرم مطلوب
 است با طالبان کہ مہمان و محبوبان اویند کہ بیچ حول و قوت و سعی ہمت ایشان را دران دخل نیست پس یافت حکما و مطالعہ
 علما تعلق بدو اتر آفاق و ادوار اقصا و امکان دارد و مشاہدات اولیا بمیان مرآی نفس می باشد چنانچہ عارف تام المعرکہ گفتہ است
 کہ اولیا بعد سیر ساوگ عروج و نزول ہر چہ می بینند ہر چہ می یابند در خود می بینند و می یابند و معاملات و مشاہدات حضرات
 انبیاء و اداری و دوائر نفس و آفاق است کہ ہرگز علم و ہند لال و وہم و خیال را دران دخل و مجال نمی باشد **ملیت**
 بس کنم کہین بلبلم عارف کس است | شمع از یوس گل اورا بس است | بلبل بختیار از شنیدن این ہمہ نگہتا
 اسرار سرفراخ خود را از پایہ تخت آن نیک بخت بلند گردانیدہ بعض سنانید کہ ای گل بی بدل من ترا بادی طریق و راہ نامی
 تحقیق می دانم و بحقیقت مرشد خویش می شناسم پس چہ قسم سجدہ تعظیم بہ پیش تو بجا نیارم کہ از عرفا شنیدہ ام **ملیت**
 نان روی کہ چشم تست حول | معبود تو سیر تست اول | لیکن یقین دل و اعتقاد باطن من برہان طریق است کہ
 مرضی و صواب بیان ہادی شفیق است | غزل اگر چہ تاب جہای تو نیست جوصلاہ | از ہشت تو فراموش می کنم گلہ را
 بچشم دیدن رویت نمی شود دل خواہ | کہ ہست ہر فرہ بر ہم زن این معاملہ را | چو سیل دشت نور و تو حکیم عرشق

آنرا نیز بموجب رای هندیان معامله او تا نخواهی فهمید چرا که آنها بدو زده قابل اند که یکی را بر رنگ گل و دیگر را بصورت انسان
و بعضی را بشکل حیوان می دانند که تفصیل بیان آن مناسب نمی نماید چرا که بی ادبی فاحش از ان پیدایم آید سبحان الله عما
یَقُولُ الظَّالِمُونَ عَلُوُّ الْكِبَرِ لیکن ای بلبل هوش یا حقیقت آن کار را نیز دریاب که آن معامله نه تناسخ بود و نه کار او تار
بلکه آن کیفیت بحقیقت مسخ صورت بود که از قدرت قادر مختار نمودار گردیده بود و این صورت در میان شریعت جائز است چنانچه
در اعم سابق آن چنان کار بسیار بر روی کار آمده است که بیان آن احتیاجی ندارد هر که کلام الله را می خواند از ان خبر دارد و با جمله
دریاب ای بلبل بلند پرواز که حقیقت را برای عروج صورت تو زیننه گردانیده اند تا بدان رسیده حقیقت خود را فهمیده و بچنان
رب الارباب که الله بی چون است صعود نموده ایمان حقیقی حاصل نمائی و بسایه آخر که نمود و صورت انسانی است بنده نانی که خبر شریعت

فرو هر چیز که در هر دو جهان بسته آتی	آنست ترا در دو جهان مؤنس و معبود	رباعی در گلشن عهت بار ما تو گل
هستیم چه کیمت و کم و هم نشسته و گل	و حدت تا کثرت آن قدر فاصلیت	تفریق تاملی ست در غنچه گل طبیعت
هیولائی و صورت دان معنی بلبل و گل را	مصور کرده است از رنگ گل تصویر بلبل را	زلف او را که دین گل گردند
گره بی خوست طرح دل گردند	تا بلغزد رقیب عشاقش	اکو می او را از گریه گل گردند
بلبل چند متفعل گردند	و در این جا تحقیق حقیقت اجساد را نیز دریاب که نیز متکلمین خلقت اجساد از اجتماع اجزای	اکل صفت خامشان گلشن عشق

لا تجزئ است و به پیش حکما از انضمام هیولی و صورت است و درین بحث بر این حکما بر او که متکلمین غالب اند و تحقیق
محققان محمدیان خالص است که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی است و آن مرتبه و پایه را حکما هیولی و صورت
فهمیده قدیمی دانند و همان مرتبه مخلوق اول هر یک از محمدیان حقیقت آن شخص و هر یک چیز می دانند و بعد از انضمام او
با اجزای او آثار دیگر مخلوقات جهان پائین که بسیار و بی شمار اند و در حصای طاقت بشری درمی آیند تا یافتن این هدایت
بشری و صورت امکانی هر یک شخص و همه چیز قابل اخذ فیض کمالات و جود می گردند و نتایج و آثار اسامی منی صفات
الهی را از جناب و جب الوجود اخذ می نمایند بهمان قدر که در اول با حقیقت شان مخلوق گردیده در مرتبه خلقت نام
وجود خارجی یافته است که کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلَیَّ صَلَواتُهم نزد محمدیان این معنی دارد و آنکه بعضی صوفیه و حکما حقان و ماهیات
جمیع ممکنات را مجموع بلجل جاعل نمی دانند و غیر مخلوق می شناسند و دران صورت و جب الوجود در افاضه وجودی کمالات
الهی بجمیع صور ممکنات بی اختیار و مجبوری باشد که هر یک صورت بموجب حقیقت خود از فیض وجودی خواه و ناخواه می پذیرد
و اخبار این چنین کار بنزد محمدیان دین دار صریح شرک الحاد می نماید که ان الله لا یعرف ان یشرک به و یعرف ما دون
ذلک لمن یشرک بالله فقد افری انما عظیم و بهم در این جای بلبل بانها از گل دل ریش خویش که مانا

بسان تیرنگ و باماج گاه مد عار سید و چون به دم محرم بارگاه آن شاه را خلوت خاطر خواهد نموده بلبل آن گاه را بسلام گاه برود
 ایستاده گردانید ضابطه ادب ملوکانه را بتقدیم رسانیده برین قال حسب حال نوازشید
 رنگ شکسته که نیست قابل گرد راه تو | فرو بهال آفتاب تا بسپهر می پرد
 غیر تحیر از جمال آینه را چری رسد | حیرت مایل لیل با جلوه تو گواه تو
 آینه شکسته یافته ام بر آه تو | اگر چرمی دایم دل هم منظر ناز تو نیست
 کیمست بخود نمی کند ناز و دستگاه تو | دل بهز اجوده ام چهره کشای حیرت است
 اندکی دیگر تنزل کن بچشم نشین
 در آن زمان سلطان همه مقربان و حاضران را بگوشه و کران رسانیده در پرده همان ساز باند از نواز بر کشیده آن بلبل
 بانوای جان باز را به پیش پای تخت طلبیده پرده آن را از میان برداشته بی تکلف و بی حجاب با و چار چشم گردید بلبل شله
 آن جمال با کمال بی طاقت و بی قرار گردیده سجد تعظیم بجا آورده گذارش نمود
 آری خلوت و عده که یان چنین کنند | فرو چنانکه روی ترا نیست بستی با گل
 تفاوت از من و بلبل هزار چندان است
 گل خوش خلق بی بدل خندیده فرمود که ای بلبل بی مثل این چه حرکتی بی محل است که می نمائی آخر من ترا همچو حکم نه آنکه بسجده زنها
 مرا خدای خود خیال نخواهی نمود و بسان فرقه وجودیه که هر چیز فانی و نو پیدار احمی دانسته یقین نخواهی فرمود بلکه مرا منظمی از
 مرتبه جمال و کمال آبی خواهی فهمید چرا که دیگر مردم علماء و عرفان مرا خلیفه الهی دانند و ظل الهی خوانند بدان سبب که در من
 آثار و علامات حکم خلق و اخلاق الهی مشاهده نموده اند یعنی که آن بادی بر حق و فیاض مطلق و ذات من نمونه غنای حقیقه
 بخشیده بی نیاز و بی پرد از عالم و عالمیان کرده و از بندگی بهر او گرفتاری خواهشهای نفس لذات بدنی آزادی و نجات کرامت فرموده
 بنده خالص خود نموده اوصاف ذمیمه را با خلاق حمیده مبدل گردانیده است و باعتبار ظاهر و مجاز باین قدرت و اقتدار رسانیده
 راه ناینده و فیض سائنده در جهت بخشش جماعت جلیان و طائفه انسان و جر که حیوان کرده است و حول و قوت و توانائی و
 صولت ملایز رنگ ستارگان و قطرات باران و برگ آثار درختان از نظر اعتبار من انداخته است چنانچه بدن نابکار خود را چون
 آله بی اختیار بدست فاعل مختاری یا بمدهم مرا آن جمیل حقیقه حسن صدور و خلق حسن عنایت کرده نمونه مصفت محبوب و
 دل ربائی خویش بخشیده دل ربای بلبل شیدا گردانیده است پس نهارای بلبل خوش گفتار مرا فاعل مختار و خالق جبار گمان
 نخواهی نمود و هم آن ملک جن و انس اگر غلام خاکی دل بنده او بود و رب الارباب خالق زمین و آسمان نخواهی فهمید و هم مرا
 و ادبایکی دانسته چنان عقدا نخواهی کرد که این جهان سلطان است که حالا درین مکان بدین عنوان نمایان گردیده است چه این
 مذهب تناسخ است تناسخ امری را می گویند که روح از بدن خویش برآمده بمیان جسد دیگر و آید و تن سابق را مرده و بی کار گذارد
 و این امر محال عقل و خلایق نقل است و حقیقت این مذهب باطل است و آنکه سابق ازین بیان من بشکل غل شکل گردیده و هم

مثل تحقیق خلا و ملا و زنان و مکان و بزرگی عرش سبحان تحقیق آنکه بنزد بعضی علمای ظاهر است
که وجود ممکن مغایر حقیقت اوست و به پیش بعضی آنکه وجود ممکن عین حقیقت اوست و خالص
محمدیان می گویند که وجود مخلوقات همان سفلی که داخل اند درین هشت افلاک مغایر حقیقت
اینهاست و وجود مخلوقات علوی که از کرسی وسیع گرفته تا عرش عظیم باشند عین حقیقت آنها
است و بیان مذاهب بعضی مشرکان و موحدان و بیان مقام توحید و پایه وحدت وجود و تحقیق
آنکه افعال الهی با اختیار اند یا با اجاب و بیان آنکه حقائق اشیا محمول اند بجهل فاعل یا نه و تحقیق
صورت و حقیقت لوح محفوظ و قلم و کنه قضای معلق و میرم و بیان مبدای بشر و سر فعال خیر و شر
و بیان بی نهایتی خلقت آن خالق و تحقیق آنکه خطرات بد و نیک که در قلب بنی آدم وارد می گردند
از کدام کدام مقام القامی شوند و بیان آنکه بر ترک و کسب بعضی کار بنده مکلف اختیار دارد و
برخی معانی اقوال سکارا و وجه شطیحات عرفا مثل کلمه انا الحق و سبحانی ما اعظم شأنی و کیس فی جنتی سوی
الله و کوائی ارفع من لوا محمد و تحقیق آن قال صاحب حال که قد می پند علی رقبته کل فی الله معنی آن کلام
عارف تمام که الولاية افضل من النبوة و توحیه آن قال عارف با کمال که مات فرعون طاهرا و مظهر البطوفه مثال

راویان اخبار و واقفان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شب دیگر رسید و هنگام نزول رحمت پیدا گردید آن سلطان ارجال
و جلال بهمدم قال فرمود که الحال تو بزناقه استحال سوار شده به پیش بلبل با کمال رسیده و در محافه آن نشانیده بسرعت
تمام بیار آن بهمدم مبارک قدم بهمان دم بهمان دم روان گردیده بر سر حال او نزول اجلال فرموده ظاهر گردانید که ای عزیز
وافر نیز چنستسته برخیز که شاه غریب پرور بنده نواز تر از بنودی طلبیده است چنانچه ناله جلد روتیز دورا برای سواری
فرستاده بهین که بلبل خوش حال جمال بهمدم قال بید و از آن فرود قرب وصال شنید از غایت شادی مجنون اربی تاب
گردیده از جوی خود بر جبهید و لیل آسبران عماری ناله نشسته بجانب وادی حتی خویش روان گردید چنانچه در طرفه العین

بی سخن داشتند که از غایت خنده روی و خوش خوی در پیرهن گنجیدند و بسان غنچهای گلزار اسرار بهاداری خود را بی حرف و گفتار پیدا و اظهار می گردانید و غزل		
صحن مجلس فرقت بخش و صحبت از آن نشست	وقت گل خوش با و کز روی قوت خمی از آن نشست	
ناله بلبل که گل با بک دل انگاران خوش است	فرد ز بس دیدن ادبی خودی سر می نداشت	
تا شاگاه خلق می شوم وقت تا شایش		
و چون از انهار فیقان دور و گدایان بی حضور ستفسار حقیقت آن همه شادی و سر		
می نمودند بزرگ گلهامی خندیدند و غنچه آسای سمری می جنبانیدند و بسان شاخهای شجاریا بشاره انگشت شهادت اقرار می نمود		
یکتائی محبوب مقتدای خود را اظهار می کردند و از زبان موبوی خویش گواهی و جود آن گل همیشه بهار را می دادند لیکن اکثر		
مردم ناواقف کار و بیگانگان اسرار آن حقیقت و اظهار را ندیده بودند همچنان در حیرانی و انکار خود قائم و برقرار بودند و از تهاجمات		
آن یاران زبان لال و از انداز بلبل خوشش مقال بدان کیفیت و حال نمی بردند اگر چه از این چنین حرف قال		
را اصغاری کردند و ریاضی	بلبل مجبور حیرت انباشتم	خجلت کش تخم از و کاشتم
ویدار پرستم و ندارم طاقت		
عمری ست هلاک فرقه بروی	رفتم از خویش و بزم جلوه اش نگر زوم	نشسته رنگی شکستم با پیری ساغر زوم
صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال	حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زوم	عالمی را بر بساط خاک بود اقرار غجز
من هم از نقش جبین مهری بران محض زوم	شبنم اشکی فرو برد دست سرتاپای من	از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گهر زوم
بی تو یک دم صدف رحمت نبردم چون پسند	بر آتش نشستم ناله کردم پر زوم	عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود
مشت خاشاکی فراهم کردم آتش در زوم	بی خودی بلبل بخاک افکند اجزای مرا	بس که چون گل از شکست رنگها ساغر زوم

بیان فرمودن سلطان با عرفان به پیش بلبل نکته دان کیفیت تنزیه او سبحان و حقیقت جسم ناتوان که بنز و تکلیف خلق اجساد از اجتماع اجزای لای تجزئی است به پیش حکما از انضمام صورت و هیولی است و تحقیق خالص محمدیان است که وجود اجساد از ترکیب مخلوق اول و ثانی است و هم بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین مثلما می شانی و دانی و کافی و شرح تفصیل پایه و مقام مراتب مومنین و اولیاء و انبیاء بقدر درجات آنها و بیان مقام قرب هر چهار یار بناد مثلما و طرزه گفتار و ظلمات نسبت معیت گل بی خار با بلبل نیکو کار و بیان دیگر نکات و اسرار و برخی از معارف عجیب و غریب

برکشید که ای بلبل بلند پرواز خالایچه احتیاج کشیدن ناله های ناز نیست که از عنجه بسته بمنقار و چشم زنگین و سر شارقه جمال با کمال گل همیشه بهار پیدا و آشکار است و من ازین بدن خوشبو و از چشم سخن گوئی تو شنیدم آنچه شنیدم و شنیدم آنچه شنیدم و از برکت اقدام عالی مقام رسیدم بجائی که رسیدم و از معیت و قدوسیت خود یقین تمام دارم که من هم تقریب سخن همراه تو در آن مجلس بودم		
بلبیت در زبان پاک شد آخر کلام ما	خاطر نشین طرزه نگین ست نام فخر	مورسین هروی داشت که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زو و ناگاه رسیدم	و بس است مرا بهین قدر شجارت افتخار که ثانی آئین از جامی الفار باری بعد دیری	
بلبل با کمال پرده رمال از چهره با جمال خود کشته عقد و پنبه را از دهن زبان طلیح و فصیح دور نموده بسخن شیرین در آمده		
از خوشی حال بدین مقال ابر کشید غزل	چشم واکرم بچندین رنگ و بوسا غزوم	از هر طرف نقاب بر دوش الم بر زوم
ساز پرواز گردان و امگا هم روندا	چون نفس از دست بر هم سوده بان بر زوم	فرصت هستی ورق گردانان گیر داشت
این قدر با پس که مرگانی بیک دیگر زوم	تا قناعت شد کفیل نشسته آسود گئی	جمع گردید آبر و چیت را که من با غزوم
حاصل دل نیست جز دست از جهان بردن	انتخاب خنجر بیگانه زمین دست زوم	تتمه در جوانی از بهای شوق اویس بر زوم
قامتم از بار غم تا حلقه شد بر در زوم	فرو اگر سری نکشم سویی خودی چه کنم	مرا ز هم رسد خود ملال سیمه گیر و
و بعد از آن بجانب آن یار بنی نظیر از عین الطاف و اتحاد و نگاه می کرده او را نیز از خوشی ذات خویشش تاثیر بخشیده از نصیبت نشانی کیفیت مسرور گردانید و هم بطرف امیر باند بهر چشم باز نموده باند از حرکت شرکان بر اسرار با فی الضمیر آگاهی داده دل او را نیز شاد و قوی ساخت و پس از آن بسوی آن چهارم یار چشم باوقار خود را با الطاف تمام تا کام کشوده همه او را سینه بی کینه را و افروخته باز از حیا بقسمی فراهم کرد که او نیز حقیقت و ماجرا را فهمیده از شرم سر آفتاب گردیده بسان گرداب در خود فرود افتد در آن دریای بی کران ناپیدا و پنهان گردید و بعد از آن روی نکو چشم سخن گو بهر سو گردانده هر رفیقی را از سر و دل خویش خبر داری ساخته همه بیگانگان خوشی و آشنایان غم را آشنای شادی و بیگانه غم گردانیده برخواند و ببا ع		
دل طاقت چشم نیم کشش ناورد	جان تاب و لعل می پر کشش ناورد	زان می ترسم که دوستان طعنه زنند
که نایب در آمد و بد کشش ناورد	و هم بجانب شتری نگاه شریکین نموده تسبی نگین فرموده چشم با حیا را فراهم آورده	
سر بر دقار نقشبتمی خم ساخت که آن نگار بهوشیار نیز آن کیفیت و اسرار را دریافته طرز مجربی و انداز معشوقی آن گل پرده دار را		
شناخته بادی حرکت دست آواب مبارک باد بجا آورده بزبان حال این قال اوشن خست	بلبیت شادی جاوید کن دوست	
تا گنجی بهیچ گل دوست تو	با جمله همه یاران خاص و رفیقان با اخلاص خوشیهامی بی قیاس می گردند و یک دیگر را بیعانقه	
می گرفتند لیکن با هم خنجر نمی گفتند غرض که از فیض صحبت بلبل نوید محبت گل برنگ گلای می چمن عجب مجلس زنگین		

مشرف گردید بی اختیار و بی قرار شده نعره یاق بر کشیده بر پیشش سر سجده نهاد و از غایت خوشی دیدار و شمعان تجلی انوار هستی خود را فراموش نموده بر زمین در افتاد و آن زمان آن نگار سراپا ناز و ساز باز نپزده بر روی کار انداخته با دزد دستک مقربان و غیاصان را بخصو طلب بسته فرمود که حال این بلبل طاقت و مجال شفقش احوال آن گل پریشان حال نداد و طرف سامعه او در قبول گفتار اسرار تنگی می نماید و سینه و دلش برنگ می خام و صوفیان ناتمام جوشی و خروشی می زند پس مانند بطا به پنبه منقار این بلبل مست افتاده در داده مستحکم بر بند تا با همجو شیشه بانگ قلقل نکند و شور و غل کیفیت مستی خود را در همه شهر نه افکند **میت** ستانی زبان از رقیبان ازا که تارا و سلطان گویند باز فرود نباید اقصا سینه بر گزینش کوشم

چو صبح صادق از آینه گیتی ناکرد و دو کس معتد با خبر همراه این مست بی خبر دران عماری نشانیده بجانب یارانش روان گردانند با حیا ط و محافطت دران ویرانه رسانیده زود تر برگزیده بیایند با جمله خواصان و مقربان بموجب حکم و فرمان بعل آورده شتاب آن مست بی تاب از ان محفل سراپا قمار و آداب بر آورد و در اثر کدایان و حلقه یارانش رسانیدند و چون یاران با استقبال رسیدند او را به ان کیفیت و حال دیدند که برنگ بطا ط پنبه در دهن داده زبان آیدارش را بقیسمی بسته اند که مجال تراوش یک قطره اظهار و طاقت حرمت و گفتار ندارد و هم چهره صاف و بدن شفاف او چندان از می مستی و کیفیت بی هوشتی پروا گنده می نماید که بدن دستپارای حریفان بکار و ساقیان همو شیار از جای خود طاقت حرکت و رفتار ندارد و خیل حیران و متعجب گردیدند از ایهیت و دهنشت آن وقت و حالت خویشتن را بعقب کشیدند لیکن ماه میر و شاه بی نظیر که دیوانه مجست یگان گفت او پو و ندر پزودی با و چسپیده بپرد کشیده از میان عماری بر آورده بمکانش رسانیدند و از دیدن آن حال راز و نیاز و از فهمیدن طرز انداز آن گل سراپا پرده و ناز برنگ غنچه و گل تسم و خنده می نمودند و دیگر یاران رفیقان که نا محرم اسرار و نا واقف کار بودند لبان برگ و خار گفت افسوس بهم می سودند و بجای خود خشک زبان گردیده ایستاده بودند القصه چون بعد بر بسیار آن بلبل مست دیدار خبر دار و بهوشیار گردیده چشم مخور و سرشار را و اساخت و خویشتن را بدان عنوان بمیان حلقه یاران یا نیت منبسط و شادان گردیده اول بنگاه محرم بطرف آن یار اقامه دیده با اشاره حرکت زبان بیان بستگی و بان و لسان خود را و انموده این معنی را ظاهر گردانید که احوال زبان بلبل برنگ گل لال ساخته منع از مقال نموده اند و هتار کیفیت احوال فرموده اند **میت** در ازل وضع خوشی پیشه ناکرده ام شیشه مار از سنگ سرمه پیدا کرده اند

تا مکن که آن یار محرم را از این اشاره و انداز مشاهده کرد و بسان پروانه جان بازار شوق و خوشی با بهتر از و پرواز دامه بگردان شمع سرافراز که گویا خاموش می نمود تصدق و قربان گردید و بیایای نازک گیرایش که رنگ چنهای باز پنجران جان باز خود را گرفته بطرف آشیان بلند خویش پروازی نمود چسپیده این چنین طنین حنین و آواز دل گداز

در آن مکان واقع شده چون آن شهریار بدان خادول افکار دوچار گردیده همان لش بی اختیار با او در آن کجاست با هم چون
جان خرمیارش گشت آهین که سلطان غیب این داستان باریب اما بدین جادسانند تجربه شنیدن این مقال رنگ می
آن بلبل صاحب حال بر پرید و کیفیت عجیبی و تغییراتی در ظاهر و باطن او پیدا گردید پس بشا به همین حال آن شاه قصه خوان
سرا با جمال گفت که ای بلبل بی تاب مرادین باب زنجی توئی بسیاری آید شکفت که تو با وجودی که فزاج نازک و طبع خرم آن گل
بی پروای مستور را خوب می شناسی چرا از صفای این حقیقت و دستان می هراسی چنان گل بدانه آن چنان لطیف است که
بهمچو تو بلبل شرفیت در برابرش کثیف است پس دیگر ناکاره شیش خچیس است که در چشم اعتبارش در آید یا در اسل و رغبت
صحبت آن نا جنس پیدا آید و هم تو میدانی ای بلبل ناز که آن خادول افکار با خوان چنان شاه مهره بکار دارد پس کس نابجا
کجا زنده و مقابله و مخالفت آن نگار دارد فرد خود گمش ز رشک تو بلبل که در چمن گوش گشت بباغک زغن و انمی شود

بازی ازین چنین حرف و قال چون رنگ پریده بلبل بحال گردید و گونه به تسلی دل سید باز شاه شاهان ازان سازشاهانی
نوار بلند ساخته گفت که بشنوی بلبل ناز که در آخر کار در آن چنان وقت بی زینهار قادر خستار ازان گل ناتوان بی اختیار قصر قاف
و کراماتی نمود اگر داند که آن حق شناس بشا به آن بسیار ترسیده آن گل پر طلال امقرری صاحب کمال خمیده همچو نیاز تمام
بمختصرش التماس نمود که من از اراده و نیات فاسده خویش نادم و پشیمان گردیدم و ازین ذات بابرکات خرق عادت تصرف
که آن را محال عقل می فهمیدم چشم خویش دیدم پس بقدر حوصله و استعداد این جناب انفیدم آنچه فهمیدم و حال بدین همین مضمون
نمودم که ترا بفرزندی برگزیده ولی عهد خود گردانم و بر تخت خلافت نشانم که غیر از تو هیچ کس ادرین دیار قابل این کار نمی دانم
و ازان جا که جریان حکم و فرمان ترا بر سر همه طائفه انسان و جر که حیوان می بینم و جمیع نیک بد و همه دامن و در آن محکوم و مسخر تو
می یابم تر بحقیقت خلیفه الله انگاشته باعتبار ظاهر و مجاز هم بر تخت سلطنت بنشین می گردانم و در حق خویش بیکاری از همه
کارها و از اسوای تو گوشه گیری و انزو و از مردم خدمت حضور سراپا سرور و ترامبارک و نسب می پندارم غرض که شاه حق شناس الله
بی قیاس آن خادول افکار ازان بیابان و کو به سار برداشته بدرون محفل و در بار خود رسانید و بر تخت خلافت جلوه گر ساخته
بنام شاهنشاهی مسمی گردانیده خود گوشه عزلت و انزو و برگزید باجمله آن سلطان بعد بیان این حقیقت و دستان یکایک
پرده و حجاب از میان برانداخته به پیش چشم بلبل نالان بی پرده و عیان گردیده فرمود که ای بلبل شیدا آن گل بی پروا

اینک میگویم که از کمال لطف جمال خود بتو می نمایم رباعی	آن گل که ز جامی چشید می نمم	آن گل که ز گلزار چیدی تو نمم
آن جلوه که در هر هنر دیدی تو نمم	آن حرف که از کس نه شنیدی تو نمم	هر صبح که شمع زینده آه غم ناک
از منی در دودل من هیچ پیرس	انند کلام صوت یک سینه چاک	آمین که بلبل زار این همه حقیقت سراسر شنیده از تجلی دیار ناک

گاهی بصحن گلشن بر روی گل نظر کن ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا	تا بر تو عرض دار و حال خراب مارا این تلخ و شور آبی که بهر خلق زهر است	تردانی این گل از اشک غنچه لیب است اشقی لئنا و اخلی من قبله نعسانی
و بعد ازین قال فی الحال بی تابانه برخاسته باز خویشتن ادران آب شروانه خست لیکن کشتی نشینان شوری و غلغله بر داشته کنند باو پیخته آن ماهی بی تاب را با باز میان آب کشیدند همین که مره ناینگه قدم مبارک آن غریق نامرادران کشتی رسید بقدت قادر کار ساز با دمر او بر سر حال شان و زید و کشتی بجانب منزل مقصود روان گردید و در آن وقت از دهان او باز این چنین		
کلمات مناجات تراوید بر باد صبح گاهی کشتی باده رانید دل می رود ز دست می نا خدا خدایا	کشتی شکستگانیم ای باد تند برخیز بآب الصبح همیوایا ایما الشکاری اگر مطرب حریفان این پارسه بخواند	تا زود تر به بنیم آن یار آشنارا لنگر ز پای کشته بردار و شور وانه در رقص حالت کرد پیران یار سارا
و تصدیق کشتی سواران ادران ناتوان این تصرف نمایان دیدند و از دواش آن کلام اثر بخش اشفیدند بل و جان محقق و فرمان داشت گردیدند هم آن مرد ناخدا چون از اثر دهم و قدم آن بنده خدایان معامله و ماجرا مشاهده نمود بنده تصرف او گشته از نازکی مزاج و تنیدی خوی آن جان باز خیله ترسید و باد و نیاز بخورش رسیده چیزی بطریق ندر بنظرش گذرانید و بمباله تمام بمقام عالی با احترام و اکرام نشانیده بل و جان بسان خادمان بخدمت گذاری او مستعد گردید چنانچه محطه از خدمت و ولداری و رضا جیش منی آسود باری چون بعد چندی از کرم و دود کشتی بمنزل مقصود رسید همه اهل کشتی شادی و خوشی بسیار نمودند و در میان شادمانی را برنگ گل در من و گل اشرفی بران گل سرا پا در دود و خار تصدیق و تشار گردانیدند و برای رونش بطرف منزل خانانچی پیش احاج و منت پیش از پیش نمودند لیکن آن بی پروا و فاقت آنها را قبول نکرده باز خویشتن را بهر بارانداخت و دیوانگهای خود را عیان ساخته از آن مردم ناکام بزور تمام جدا گردید و قدم در بادیه پیمانی فرسود و در آخر کار بدیاریهندوستان رسید و بخی روی افکار مسمی گردیده به میان بیابان و کو هسار مسکنی برای خود اختیار نمود و در آن جا از قدرت او سبحان ماه نیز که یار اول و وزیر مهر جهانگیر بود و او نیز از جدائی آن شاه خویش خود را سیم به باغ خشت می گردانیده برای تلاش شاه محمدهک بهک میگردد و با دلمانی گشت و او مفصل حقیقت آدم گردید آن گل دلبیل زار و زار و ماجرای و آب افتادن آن هر دو یار به پیش او انهار کرده تا چند روز آن صادق دل سوز را که تابع بر کمال و پیر و آن مهر با جمال بود به پیش خویششن آشته برنگاه سپهر که صباغ فلک ست او را نیز رنگ زر لطف و مهر انگاشت و بسان آبای علوی آن باشند و سفلی را هم آبای خویششن پنداشته از انوار خبر خیریت آن مهر جهانگیر چه و او را چون بدر سر پاتویر روشن و نیز گردانیده باز بخسوف جدائی خود کاسته برای تبسم و تلاش مهر جهانگیر بچمان گردی مبتلا ساخت و بعد از رخصت او قصداً گذر شهر یار آن دیار که حق شناس نام داشت بطریق سیر مشکار		

<p>دل بهوش باخته جمع شد ز فسون مگو طور تو بکمال چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو که رسد بار که قدم که بصد تا فل کیفت و کم بخود آن قدر رسیده ام که رسم بعلم ظهور تو بسواد معنی بی کران نانی نخلیم امتحان</p>	<p>بکنارت از تو شنیده ام همه جافسانه دور تو رقم سپید سیاه من زمین شکسته نگاه من نشدیم محرم خویش هم ز شکوه نار غیور تو چه فلک چه ذره ناتوان بهو کاشق تو پریشان دل تنگ تافیه شبنمی چه کند شنای بجور تو</p>	<p>همه غرض کسی خودیم اگر افتاب کمر آسمان چه من چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو گل صوفی نه میدهم ام می معنی نه چشیده ام تو بهار عالم رنگ بوی همه آشیان طهور تو باری آن شاه بی نیاز در پرده همان ساز</p>
<p>بجذب طرز انداز به بیان حال آن گل بی بدل در آمده گفت که ای بلبل نملان اگر چنان گل ناتوان از ان چنان بلند مکان دران دریای بی کران افتاده لیکن از ان جاکه دلش از بهوای بلبل بلند پرواز پر بود و بر بازوی خود آن شاه مهر با تاثیر که بلبل خیر برای حوز جان آن ناتوان بسته بود و داشت هرگز در آب بسان جاب غرق نمی گردید آخر الامر بعد شنا بسیار و دست و پا زدن بی شمار از قدرت قادر مختار یک تخته چوبی بر سر حالش رسید چنانچه فی الحال آن را گرفته بر او سوار گشته نفس است نمود و تا مدت چند شب از روز دران دریای طاقت سوز روان گردیده بکنار رسیده آخر کار به دریای شور ملحق گشت و دران جای که چهار که از مدتی از راه منزل مقصود خود تباها شده می گردید بقابلش رسید باری چون از دور مردم آن کشتی دران چنان دریای بی کنار آدمی را بر تخته چوبی سوار دیدند از حیات و سلامت او خیلی تعجب شده زور قی خود را بجای نمش روان گردانیدند و دست بر تنش گرفته بر کشتی کلان خود کشیدند و هتسار احوال خرابش نمودند که تو از چند گاه درین دریا رسیده و تا حال بچه قسم زنده و سلامت مانده که ما با وجود این همه زرق و مال از مدتی پایمال امواج بلا و آفت گردیده بحالت جان کندن و مردن رسیده ایم و چون همت و ایثار را کار فرموده قدری از آب و طعام پیش آن گل ناکام گذشته بمبالغه تا مگر تکلیف خوردنش کرد و برای پاس خاطر و خوشی دل آنها طبع از جان سیر خود را بجانب آن طعام و شراب رغب و مانع ساخته اند کی تناول نمود و بسیار شکر و سپاس حافظ حقیقه و رزاق مطلق بجا آورده و دستهای بی نیاز خود را بزرگ برگ گل بلند کرده برای ربانی و نجات آن مردم تباها می بمناجات پرداخت و بخواه آن</p>	<p>کشتی شکسته گانیم ای باد مشغله بر خیز ورد اگر از پنهان خواهد شد آشکارا این اتفاق مردم چون صیل گل کشتی است باد و ستان تلطف باد شمنان مدارا در کوی عیش و عشرت مارا گذراندند</p>	<p>باشد که باز بینیم آن یار آشنارا ای صاحب کرامت شکر از سلامت نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا هنگام عسر و سختی اندیشه کن ز هسته گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را</p>
<p>این ابیات نو را بر فراخت از چاک سینده آهسته زخم دل نماید روزی تفقد می کن ویش بی نوا را آسایش و گیتی تفسیر این دو حریف کین کیمیای بی ریخ قارون کند گدا را</p>	<p>کشتی شکسته گانیم ای باد مشغله بر خیز ورد اگر از پنهان خواهد شد آشکارا این اتفاق مردم چون صیل گل کشتی است باد و ستان تلطف باد شمنان مدارا در کوی عیش و عشرت مارا گذراندند</p>	<p>باشد که باز بینیم آن یار آشنارا ای صاحب کرامت شکر از سلامت نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا هنگام عسر و سختی اندیشه کن ز هسته گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را</p>

آن یمنی در پرده هین محل بود	رباعی گردن بدید و در حرکت یوان	کز فحم نباشی آن قدر بگانه	یعنی گرسنگی بی حد و پال
در خانه کسی نیست بغیر از خانه	رباعی یک عمر طبعیدیم بذر کشد	لیکن نشدیم از حقیقت آگاه	همی مات چه از دهان زرقی کش
لای که در نیم شدت بدیش آه	رباعی ای که چون چیز چون آید	لفظی آمد بجاوه مضمون ندیدی	افسوس می آه خیالت روده است
در شیشه همان گیر کبرین دیدی	با جمله همان بهتر که حالا ازین مقال بسنده نمایم و بربیان کیفیت روان صاحب حال در ایام		

نوبت دوم رسیدن بلبل خوش تقریر بعد معانی تقصیر بدر بار آن شهریار و
مشت شدن از تجلی دیدار و در یافتن اشاره منع اظهار آن اسرار

چنین گویند که چون شب دیگر درآمد هنگام افتر شب که وقت نزول حمت است رسید باز آن سلطان بهیچم قال فرمود که
درین وقت باید که تو باز بر سر حال آن بلبل خوش مقال نزول اجلال ثانی داور ابراهمان منوال در سواری عهده پوشید و پنهان
آورده بخشنور مارمانی چون بهیچم قال حسب حکم بلبل آورده و آن بلبل ابه شاه شایان در آورده آداب خدمت و نیاز بتقدیم
رسانیده باز از پرده عرش بمقربان این حکم فرمان رسیده که حالا بارگاه را از خواصان خیر خواه نیز خالی گردانند و این بلبل ناوان
تنها نزدیک پایه عرش والا آورده ایستاد و سارند چون مقربان او را بدان پایه رسانیده خوشیستن را بکران کشیدند باز همان
سازاراهم آواز ساخته بنوای لطفت آن عاشق جان باز را بیشتر طلبیده اذان پرده آواز خویش ملحق گردانید چنانچه او خرم
و خوش حال گردیده بتعظیم تمام آن پرده عصمت و پایه عظمت کجشیم مالیده و بوسیده بدین قال حسب حال خواها بر کشید غل

ناله یل یا تو گفتیم بهوس است	خبر دل شغفتیم بهوس است	طبع خام بین که قصه فاش	از قیاب نهفتیم بهوس است
از برای شرف بزرگ مزه	خار راه تو رفتیم بهوس است	بیت	

زمین می بوسم اما چشم بجای گروادم	رباعی ای که طلب تو عالمی پر شر و شور	لبش گفت گوی و من تمنای و گروادم	نزدیک تو بفلس و تو آنگر همه غور
ای با همه در حدیث و گوشت همه کر	وی با همه در حضور چشم همه کر	سلطان با سماع این نو او فغان از	

پرده آن ساز آواز بر کشید که ای بلبل تو تمنای شنیدن حقیقت گل داری و باز تاب شغفتن نیاورده بسان بهیچم خام نعره
نی انگیزی و مانند سوفیان ناتمام برای و جد بری خیزی پس درین چنین هنگام تمنای و وقت خلعت کیانی کیست
که احتیاطا و محافظت تو نماید و از حیدر و قنادان باز دار و کجیمیت دل حقیقت پریشانی گل به پیش تو مفصل گفته اند
قبس نالان از ان حرکت و جرات خویش بفرق ندیست اغفال تر گردیده روی عجز و نیاز بر زمین مالیده بهیچم رسانید
که حالا از نمایند این جنایت مدد هست علی منبط خواهند نمود و بان چنان بی ادبی غیر مرضی جرات و اقدام خواهم کرد و بر خواند غزل

مجدودی و برای هر عاشق معشوقی نمی دانند چنانچه هر کسی و ناکسی و هر چیزی و چیزی منبقتضای همان مناسبت و استعداد که در ذاتهای آنها نهاده اند بی قرار و بی اختیار گردیده بجانب اصل حقیقت خویش حیران و مگر آن مانت و رغبت و مائل می شوند

بیت گر بگویم شرح این بی حد شود	ناله من ناله ممتد شود	بس کنم خود زیر کان را این بس است
نکته کافی است گر زیر کس است	پس ازین بیان ثابت شد که عارفان محیه چون تصوف متاخرین همه نشیای فانیه	

و کشف این جهانی را بذات و صفات باقی و لطیف و سبحانه عین و متحد نمی خوانند و تمام مخلوقات را با خالق یکی نمی دانند بلکه از آن تحقیقات که صوفیه مقتضایین هم فرموده اند و اثبات مراتب تعینات و لاتعین نموده اند قائل مرتبه تنزیه و تشبیه گردیده هر مرتبه را حکمی علیحدّه مقرر ساخته مراعات هر تعین را واجب کرده اند و گفته اند

هر مرتبه از وجود حکمی دارد

گر حفظ مراتب کنی زندگی

نیز احتیاط و حزم را کار فرموده سالکان رشید را از دیدن و شنیدن آن چنان حرفت قال بدون رسیدن بدان مرتبه و حال منع نموده اند چه جای سخنان آن فرقه و دهریه که خویشستن اہم از جماعت وجودیه می باشد

و بدین قدر اشتراک لفظی و مناسبت اسمی خود را هم از زمره مردان صاحب حال که آنها نیز مغلوب الاحوال خود بودند می شناسند و

در حقیقت این بهره های بی دین این چنین اعتقاد و یقین دارند که غیر از جهان نمود و انشای بی بود چیزی دیگر را موجود دانند

و سوامی تشبیه هرگز قائل مرتبه تنزیه نمی گردند و لاتعین از تعین جدا نمی شناسند و برای ابله فریبی بسیار حرفهای پاد و پاد و پاد و پاد

شکوک افزا که بی ازان مثال کلی طبیعے باشند به بیان می آرند و عرض که عالم را محسوس موجود و خالق را معدوم و معقول می دانند

و ادب سحانه از منتزعات عقلی گمان می برند و عدم محض انسته این را مرتبه بی چونی خیال می کنند و همین افکات نجوم و عناصر

اربع را قدیم و موالید مکتد را من الازل الی الابد و پدید احوادث گمان می برند و فنای اینها را نیز باعتبار صورت تبدیل هیئت

یقین می کنند و هرگز قائل بهمان دیگر و حشر ارج مادی نمی گردند و چنانچه حکما بقای نفس ناطقه قائل اند و عذاب و ثواب آن

جهانی را روحی می شناسند بدان قدر هم قائل آخرت نیستند و اگر چه گاهی این همه چیزهای محسوس و مشهود خود را خدای خود

گفته قائل همه اوست می شوند و بدین حرف و قال خویشستن را داخل جماعت وجودیه صاحب حال گردانید و خود را موجد

می گویند و نام دهر را از خود دور می سازند لیکن ازین چنین احوال و گفتگو احوال خراب و اعتقاد سوء آنها پید را

دهر ویدامی گرد و در باغی	هر خطه نفس باوی گیر دام	هر روز جسد خاک می یابد کام	خواهی ارواح گیر خواهی اجسام
با دست آغاز با و خاک انجام	رباعی تاکی غم کونی و آتشی بون	یاد داغ غفیدی و یاسایی بون	امروز بزرگ باشی خوش باش
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن	رباعی ای آنکه نتیجه چهاردهی	وز بهشت چهار دایم اندر تفتی	می خور که هزار بار پیشت لغتم
باز آن نیست چو رفتی رفتی رباعی	هر چند جهان طلسم آب گل بود	در چشمش شود غیر حق باطل بود	عالم بخمال فهم خود کم بردخت

تعالی علیه و سلم خداوند کلام رسول مقبول خود که محمد رسول الله باشد صلی الله تعالی علیه و سلم می فرماید که از قول رسول که می فرماید
بقول شاعر قلیله ما تو معین لا نقول کما هن قلیله: تذکره آن تنزیل من باب بعد العین پس خدا می فرماید و جیب بر تعلیم علام الغیوب
باید که چون کلام الله را از سبب هر قدر وساطت که بینند و بشنوند قول و سطر را حادث و ذال بر کلام الله که قدیم و مدلول او دست
دانند و بموجب احکام و فرمان ملک حقیقی با اعمال افعال گیرانند و اسباب و وساطت را پیش از فرمان و حکم رسان ندانند باقی

باین همه گیر و دار و حکم و فرمان | پنجشنبه که در زبان سلطان | مشکل که در لوح خورشید | هر چند سخن ترا و در اول زبان

پس حالا همان بهتر که ازین میان و اظهار برایم و شرح آن قصه را یکم که چون مومنان مجذوبان ساکنان درین طریق
بی پایان بسوگند و آمده بمنزل مقام طالی لسان که عبارت از تجلیات اسمائی و ظهورات صفاتی است می رسند ازین قسم
بسیار سخنان جرسب طال و بموجب اصطلاح خویش بجزوه و قال آورده مطالب مراد است خود را در بیان احوال دیگر رجال
بر زبان رانده و دل پر خور و اخالی می نمایند و هم بسیار که آن بعضی نا ابلهان را از آن نفع و منفعت چیزی رسانند که الله و طریق

ابن الله چنین جاری گردیده است که فیصله به گشاید و بگشاید به گشاید به گشاید | خوش تر آن باشد که در زبان

گفته آید و در پیش دیگران | و باز چون بامیه قصه که مراد از تجلیات ذاتی است شرف می گردند سکوت و زبیده بحالت

گل انسان می رسند باری آگاه گردند و با خبر باشند و این سخن را باید و دارند و در هنگامی که آن بلبل و گل بصورت سلی خویش مشغول
گردیده و بروی یک و در شسته بودند و بهم از حجاب و پرده دوری و تجوری بر آید و بمقابل یک و دیگر شده و با هم حرف کلام
و اشارات و بشارت و اخبارات و حکایات بیان آورده بودند آن همه سخنان اظلام طالب و مطلوب و مرغوب و مرغوب
و حکایات عاشق و معشوق باید فهمید و با شتاب و بی زاری چنان کلام شریف است الهامات لطیف محمول باید گردانید و هم آن
حرف و حکایتی را که در اخیر معالمان غلام خاکی شاد جن و انس بی پرده و بی حجاب شده نمایان میماند و دره بود مثال
آن کلام بی مثل نباید گردانید بلکه آن را کلام ملک ملک عاشق و معشوق و محتاج و محتاج الیه باید فهمید و آن کلامهای
سابق او که در پرده بود و باعتبار مثال و مجاز بر کلام رب و ربوب محمول باید گردانید و چیزی دیگر خیال نباید نمود زیرا که عارفان
صاحب حال با کمال گاهی برای توضیح معانی غامض و اظهار حقیقت پوشیده بطریق مثال بعضی حروف و عبارات
و کلام قصص و حکایات و احوال محبوبان مجازی و مقصد ایان حقیقی و سوا این مآول تحقیق که نمونه جمال و مثال کمال و تشبیه
جلال الهی اند و اینها را باعتبار صورت و مجاز و تشبیه نموده آیات الله و نظیر صفات الله و خلیفه الله و ظل الهی خوانند و بر بیان
و آورده و طلب مراد شریف خود و این نشین ساکنان و اهل امان و بنده این می گردانند و آثار از بسیار عقبات تشکیکات
ربانی و نجات می بخشند چه که اینها در عالم علوی هم و جهان مانی برای هر ظاهر و ظاهری و برای هر باطنی و برای هر باطنی و برای هر باطنی

که آن کلام بدون وسط و پیغام تا بگوش ممکن ناکام رسد چنانچه ازین معنی آن خبیر خود اخبار می نماید جانی که می فرماید ما کان
 لبشر ان یحکم الله الا وحیا او من وراء حجاب و رسول الله صلی الله علیه و آله می فرماید انما یتلوا فی الحرام و الحرام
 خدا اگر از روی وحی دیا از پس پرده و یا می فرستد فرشته پس وحی می کند آن فرشته بنوان خدا آنچه می خواهد برستی که خدا برود و آن
 پس از نشان و بیان این که تفسیر منجوه کلام الهی را در باب که می بداند عنوان بی کسبی حقیقت و باطن پیغمبر این کامل مودنا
 القامی شود که سابق حقیقت و کیفیت آن به بیان آمد و یکی بدان اندازی باشد که از پس پرده آواز بگوش عاشق صادق
 جان بازمی آید و آن پرده عبارت از اسمای الهی و دیگر اسباب و آلات تجلیات و مخوقات بی حدودا متناهی اوست و از شش
 ثالث که مراد از ذات فرشته رسول است چه بیان نماید که هر مومن و مسلمان آنرا می داند هر چند که هیچ کس کند و سرش نمی فهمد یعنی
 که معتقد علمای حدیث است که قرآن کلام خداست غیر مخلوق کسی که مخلوق گوید که فرستد نیست قرآن را آواز نه حرف و نه کلمه است
 و نه سوره و نه قطع و نه تفصیل و نه بدایت و نه نهایت و اینها همه رجوع بقاری دارند و اگر گویند که حق تعالی تکلم بقرآن بیک
 قرات کرد و یا بهفت گویم بی قرات و بی لغت از جبرئیل علیه السلام کلام او را بر هر یک پیغمبر عالی مقام بر زبان او فرود آورد
 و قرآن بر هفت قرات آورد و در شرح عقاید گفته که قرآن کتب است در مصاحف محفوظ است در قریب مائت و هشتاد و یک
 مسجد است باذن مالکین حال نیست در اینها فقط کلام الله مشتمل است میان کلام قدیم و میان کلام نفعلی حادث که
 مجز است و دو آنست نفی اسم کلام الله را بر یک و منی نسبت در کافه ای که صفت اوست و اضافت در کلام نفعلی اگر مخلوق
 اوست از تالیفات مخلوق نیست ازین جهت مجز است و تفسیر نیست که هرگاه کلام الهی حقیقت حضرت جبرئیل علیه السلام
 نزول می فرمود بر همان مرتبه مقدس تفسیری و معارفی و همچنین خود می بود و آن ملک مقرب بدون حروف و آوازهائی آن
 که دال بود بر کلام الهی می فهمید و بعد در فتنش آن قادر قریب بر قدر بعضی آوازه ها را می شنید و در خود و بر طبق زبان هر یک
 بنی بشر و نیز در باطن او تخلیق الفاظ و حروف کلام قدس خود می فرمود

و ان مقام قرب باشد آن مقام

کافه و بی حرف می رود کلام

پس آن القامی تفسیری را کلام قدس می نامند و آن پدایش حروف تشبیهی را کلام نفعلی می نامند

و هر دو را یقین کلام الله خوانند و معرفت اسلام آن حقیقت و گفتار ازین که می دانند آن کریم ستار در یابند که آن تبارک و تعالی
 ذی قوه عند ذی العرش لیکن مطلع ثم آمین بهرستی که قرآن خواندن رسول بزرگ است یعنی جبرئیل صاحب حق و نزدیک
 خداوند عرش فرمان برده شده در آسمانها و میان ملائکه با است در وحی گذاری پس کلام الله را که آن سرور و اصل الله تعالی
 علیه و سلم از توسط جبرئیل علیه السلام شنید و او سخنان آن را بیان این کریمه قول رسول کریم خود که جبرئیل باشد می فرماید
 باز در وقتی که اهل بیت و صحاب و مومنان و مسلمانان همان کلام منزل الهی را از زبان مبارک حضرت پیغمبر آفرانان صلی الله

و پرده ساز شاهنای بگوش آن بلبل بی عیب سیده بود آنرا صدای مقدس می نامند نمونه آواز کمن و بانگ آنخدی دهند
 و اگر چنانچه ندانند صدای برون و وسط آن مقرب خاص است لیکن تا هم مرتبه این را از ان کلام سلطانی برتر نمی شناسند و این را
 کلام سلطانی نمی نامند چرا که مخرج او از مرتبه صفات اضافیه است و دیگر اسباب آلات بی شمار که عبارت از بسیار آواز و تجلیات
 ظهورات است بمیان دارد و در آن کلام سلطانی اگر چه ذات آن مقرب است و در سطح است لیکن اصل آن کلام ناشی از مرتبه صفات
 حقیقه بلکه از آن مرتبه مقدسه است که جامع جمیع مراتب صفات حقیقه اضافیه است چنانچه آن را در باب می خوانند اکثر
 آن را مرتبه ذات می دانند پس بدان سبب تبه آن کلام سلطانی از همه نوا و صدای رفع می شناسند و آن را برای زدن مثل شل
 و برای فهمیدن حقیقت شان کلام الله به بیان می آرند و هم آن صدای مقدس نمونه آن آواز که از شجره حضرت موسی علی
 نبینا و علیه الصلوٰه و السلام برآمده بودی و مانند چرا که آن نوا نیز از مرتبه آن اسم که رب حضرت موسی بود برآمده بود و هم آن اسم
 مبارک که رب دست بر و تجلی فرموده بود و چنانچه ازین حال آن ذوالجلال در کلام برحق اخبار می نماید که قلنا انهم انودوی یا فتوی
 انی انما ربک فاعلم فاعلم انک بالواد المقدر طری و هم دعائی می فرماید که قلنا تجلی ربهم للجل جلاله و کما و خرم و یوحی و عباد انکه
 بدان غلام خاکی از میان پرده ترشی شاه جن و انس آن همه خطاب و عقاب می رسید و آن قدر جواب و سوال می شنید آن همه
 را نیز کلام بی مالک و باید فهمید و کلام رب را باعتبار تشبیهی مثال هم بر کلام الله که کلام رب الایات است محمول نباید گردانید
 ازین ضابطه و کلیه نیز آگاهی باید بود و شان و عظمت کلام الهی را معلوم باید نمود که کلامی را که کلام الهی خوانند و آن را کلام رب
 نمی نامند اصل و ناشی از مرتبه ذات است اگر چنانچه در روز و از مرتبه آن حضرت است که جامع جمیع صفات متقابل و متضاده است
 چه آن همه اسمای عظام که دیگران آنرا اسمای ذاتی می دانند بر مرتبه همان صفت که بنام جمیع صفات است و آن را اسم الهی
 نیز می خوانند صادق می آیند و آن ذات هست که بی چون حقیقی است نامی و نشانی ندارد و چنانچه بدان سبب دریافت و شناخت
 و دید و شهود هیچ عام و خاص نمی در آید همین قدر می شود که مقربان و خواصان را تجلیات آوارا شنود و آیات کبرای صفات
 برایشان ظاهر کرده ایمانی بر مرتبه ذات می بخشند و درین مقام حیرت و مایافت افزوده خواصان را نیز بسان عوام داخل نموده
 در منون بالغیب می دارند و همه کمالات و تمام مخلوقات را از دیدار آن مرتبه ذات که هیچ وجه در دید و شناخت نمی آید ازین بزرگی
 این چنین آیات می رسانند و می بوس می گردانند که و حیة ربکم الله نفسه هم می فرماید که لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار و هو
 لطیف الخفی و هم چون هم حضرت می تواند ذاتی خویش می آید آن تبه اتنا نمونند بحال خود دیدند آنچه دیدند چنانچه از ان حال قال آن رجال
 که هم ذوالجلال این است مرمومه اخبار بخشیده از ان چنان طلب محال متنبه گردانیده است که قالوا اننا الله جنة فاقه هم
 الصانع و هم اصل این مرام که آن را که کلام الله می نامند و کلام الهی می دانند و آن را کلام رب القای رحمانی هم می خوانند کمن

افسوس که دیدار بیک بار ندیدیم | لیکن چون بعد زوال آن کیفیت حال آن اهل شد و آن فانی فی الله را بخود
 راهی دهند و افاقه خودی و هستی صوری را در او پیدای کنند و آن زمان از حقیقت و باطن او در خور همان معانی و علوم
 بقدر استعداد و مناسبت ظاهر و باطن او الفاظ و حروف پیدای شوند و ناشی می گردند و آن علوم و معانی را در لوح حافظه او ترمیم
 گردانیده و ذهن نشین اومی سازند چنانچه درین وقت و حال بعضی سالکان ناوقت کار آن حروف الفاظ نیز مستفاد از جناب
 رحمان می دانند و از حقیقت سر آن وقت نمی باشند و این معامله خود را که ناکیفیت معامله حدیث قدسی است مشابهی
 انبیاء دانسته و غلط صریح می افتند و حد و تبه خود را نفهمیده خویشین را که فطر لقیقت می گردانند و ازین قسم القای حمانی چه جا
 قلب مومنان که حقیقت همه حیوان نیز بهره دار و چنانچه لفظ او طی ربک الی التحلل ازین معامله اخباری نماید و یکی القای ملکی
 است که در آن حرف و الفاظ نیز از آن طرف مستفاد می گردند و یکی القای شیطانی و یکی انبعاش خط و نقاشی است که کم کسی را
 امتیاز و فرق اینها آگاه می باشد و آن القای ملکی کی بقسمی است که در باطن القای شود و دیگری بطریقی است که از خارج
 و بیرون آواز گوش می آید و آن را آواز سر و ش نیز می خوانند اما درین حرف گفتار سیر زنی گاهی بندرت شیطان اهرم شرکت
 می باشد و در آن کار درونی گاهی و بهم و خیال نیز دخلت می نماید پس برای فهمانیدن آن اسرار پیر خنجر کار که راه دان برافزیده
 باشد و از شریعت و طریقت و حقیقت واقف و با خبر و آگاه بودی باید تا سالک از مقام منزلت الاقدام محافظت تمام نموده
 بمنزل مقصود رساند و از حقیقت کار و گفتار با خبر گرداند باری سالک شیدا باید که آن در القای صدف گوش و آن جواهر
 اخراجی معدن هوش و آن زر کافی دل جانی خود را به پله ترازی کتاب نه سجد و کفیه میسران سنت وزن نکند و با تعبیه شریعت
 نرساند و بحکام کلام عرفای صاحب شریعت و اهل حقیقت نکشد قدری و قیمتی و وزنی تهدد و بموجب دیده و شنیده و فهمیده
 خویش عمل نکند و آن اللمات اسوای این وجه قسام دیگر هم هست چنانچه بعضی دیگر از مذکورات و حکایات مثل فهمیده می آید
 زیرا که بدون این تقریب تقریر است نمی آید و ذهن نشین سامع نمی گردد و بشنود کلامی را که آن خواجه برای همه قال در آن
 حالت هجران بلال بدان بلبل بالمال از جناب آن شاه با جمال و جلال ساینده بود و آنرا کلام سلطانی می خوانند و عرفا نشان
 آن را برای زدن مثل بر کلام الله مناسب می دانند و باز آن اللمات حروف و حکایات که بر باطن آن بلبل از طرف حقیقت
 گل و دیوان کوستان و بیابان و شکم از دها و دیگر جا و مکان بی وسطه میانجی و قاصدان القا شده بود آن را برای فهمانیده
 حقیقت حدیث قدسی مثل می آید و آنکه شاه شایان همدم قال فرموده بود که تو این حرف و قال به پیش بلبل خوش حال
 از طرف خویش بمقال خواهی رسانیدی و ظاهر نخواهی گردانیدی که شاه بی نام و نشان این حرف و بیان را فرموده است آن
 القای روحی هم می نامند چرا که گوینده را مائل روح القدس می دانند و آن صدا و نوای از میان عرش آن شاه غیب

چشم مخور که از خواب گران برخاسته است بیت برخاستی از خواب شوم دم ز سحر زد	انچه گرو ماه رخسارش نماید باله نیست خورشید بگر سر زگر میان تو برزد	نغمه از دامن آفر زمان برخاسته است القصه لب لب با کمال بجانب یک یک
یار خاص خود نگاه لطف نموده با هر یک بقدر خصوصیت و نسبت از حرکت ابرو و اشارت چشم سخن گو گفتگو در آمده باز حکم نشستن می کرد و غنچه دمان را بسنخان رنگین گل کرده از مدح و ستای بی بدل نفعات انس و محبت ایشام جان شان ساینده سخن را چون چمن رنگین و معطر می ساخت بدین چنین سخنان همت بخشش حرارت افرا ناله می افروخت غزل		
کسی بملکت فقر سروری داند بچاه عشق کسی سدا گزیند از نیست از ان جریس تمنا ده در کار آن ک	که در فردی از چرخ برتری اند سیان آرزو دل سکنه می اند که صید صیادش عیب با غری اند	سپهر انهد طاس و زرد و راش اگر بکم شدگان هم فرشی رفتی بگیرند تو سامع ز ناله بلبس
و هم در ان چنان وقت و حال بدین قسم مقال نو ابر کشیده میگرفت و احوال می پیوست سودای سلطنت سر این گذ از رفت قلبی که نقد دولت و درد ترا بجست صادق نبود هر که به تیغ بلا ز رفت ارزان خرید و در تو بلبل بجان دول چرا غم گشته روشن بر شوم خورشیدی بار تغافل از نگه سر رشته در دست می دارد مخوب بازی تعلقما ازین تجربه می بار	یک شب نشد که از غم عشقت چشم دول مس پاره است که طلب کیمیا ز رفت گفتی که مجرم است فلان محترم شد باشتری مبالغه در بهار رفت غزل چرا رنگین نباشد عیش و بهر تیغ ناز او مروت بین که از ناز دیدنش وادیدی بار	غزل هرگز بهوای وصل تو از جان باز رفت سیلا بهانیا مد و منر یادها ز رفت عاشق نشد دل که نیامد اسیر شوم هرگز چنین مبالغه در روح باز رفت گدای عشقم از من حشمت جمشیدی بار که بر سال و ماز قریبانش عیدی بار باین بال و پرای بلبل چه امکان است از او غرض که در ان چنان وقت ناکامی و حالت پریشانی هم اگر چنان بلبل ادر و در بان
نمود لیکن تا هم از سبب عدالت مزاج این ضابطه نوشتست برخاست و کلیه است و کشاد و طریق هدایت و ارشاد از دست نمی گذاشت و در هنگامی که آلات سلطانی و اسباب کامرانی به پیش خویش میاد داشت طریق بندوبست و آداب برخواست و نشست بشانی و عنوانی بود که شمه از ان سابق به بیان در آمد و احتیاج تکرار ندارد پس آن عارف حقیقت ان که از پای خود بینی برآمده بمرتبه خود شناسی رسیده جمیع مراتب و آداب کونی و الهی را فهمیده بود هرگز لبان آن جماعت ناکام کالانعام که ضوابط آداب آدمیت و کلیات مراتب انسانی را تمام نیاوراده و فراموش نموده اند و بیایه حیوانی خویش رسیده بی تکلفی و بی حیائی و بی ادبی و بی شرمی را برای آسایش نفس حیوانی کمال خود فهمیده اند تحسین نمی دانست و گاهی در مراعات آداب ظاهری و باطنی تعاد و تکامل نمی درزید		

بیان ضابطه نشست و برخاست بلبل با کمال در آن چنان وقت پر ختمال

چنین گویند که در آن چنان وقت ناکامی و حالت پریشانی بهم که شاه شاهان آن بلبل نالان را از شمع و باغ بر آورده و اخراج نموده بمیان دشت در اغ رسانیده بود و اب جلوت و خلوت و طریق نشست و برخاست آید مجلس صحبت آن بود که وقت صحبت بمیان حلقه خاص او آن چهار یار با اخلاص بدان عنوان که سابق کیفیت آن به بیان رسیده است می نشستند و به پیرامون اینها آن ده یار حلقه دوم می بستند و بعد اینها آن چهل یار و پس آنها آن سی صد شخصت یار پهلوی پهلوی چپانده بسان خشت دیوار و سبزه ابرار با هم گرسپوسته می نشستند و بگرداگرد این چهار حلقه خاص آن به اکس رفیقان قدیمی با اخلاص می بودند و از گذشت اینها آن همه قیران و گدایان و غریبان که بسان گلستان و شتران در مکه گوسفندان محمد و بی قیاس بودند هر جنبی و هر طرفی به بخسان خویش متفق گردیده یک جامی نشستند و طرز خلوت بدین عنوان ذکر آن چنان یار استوده خصال از قریبش اندک دور رفته بجای خود با رنگ نقش تصاویری حرکت و تقریری نشستند و بعقب اینها تاجر کبیر مع آن ده یار بشیر حلقه بسته چشمهای ادب ناک خود را بر زمین دوخته قائم می گشتند و بعد اینها آن چهل تن وفادار بقسم احاطه دیوار گردیده پشت بجانب یار و در بطرف بگانه و اغیار نموده ایستاده می گردیدند و بعد این همه اغیار آن سی صد شخصت یار نیز بهمین دستور پهلوی به پهلوی پایهای خویش ایستاده و قائم شده تا زمان خواب هنگام خلوت آن بلبل سر پا دستور آداب بسان قلعه و دیوار ثابت و برقرار می بودند لیکن در آن وقت و حال آن همه جال که درون و بیرون آن حلقهای قریب خصال می بودند از هیبت و جلال و شغشان انوار جمال بلبل با کمال جمال حرکت نمودن و چشم کشیدن نداشتند و این چنین صحبت خلوت و بهنگام منام و ترحت آن بلبل احوال سوز در تمام شب روز بیش از یک ساعت یا دو ساعت نمی بود که بعد از آن آن خبر دار و هوشیار باعتبار ظاهر و مجاز بهم چشم باز و بیدار گردیده آشفته فروزه آن همه یار و اغیار را محلیس خویش تقرب یار داده قوت و جمال حرکت و گفتاری بخشید و در آن چنان وقت و حال بحجب کیفیت احوال بدین چنین قال: لای کشید و با

بلبل بچنین راحت و خشت مثال	مقصود چیست اندکی چشم بال	بی عبرت نیست خواب مرغان چنین
----------------------------	--------------------------	------------------------------

بریک پای ایستاده سرور بال	چنانچه در آن زمان آن نشستگان از جای خود جنبید و دیده را بر دانسته برای
---------------------------	--

لعظیم آن عالی مقام قیام می نمودند و ایستادگان از طرط دیگران رو بجانب قبله مقصود آورده شکر آداب خدمت را بتقدیم رسانیده از پای توان می نشستند چنانچه دیگر در آن روز قیام ازین حرکت نشست و برخاست نزدیکان مقربان آگاهی از خلوت و جلوت آن بلبل نالان می یافتند بدین چنین نوامی پرداختند

آگاهی از خلوت و جلوت آن بلبل نالان می یافتند بدین چنین نوامی پرداختند	باز از سموره دلهما فغان برخاسته ست
---	------------------------------------

حضور پر نور رخصت گردانید پس از سبب تنگی حوصله و ناتوانی خویش در بارم و گرفته خاطر در حرف و گفتارم که اگر قدری ضبط می کردم و عیان اختیار را کشیده می دهم از حقیقت حال آن گل اجمال مفصل نمی می یافتیم و کیفیت حال در آمده

از صفا آئینه باشد روی او	مد آئینه بود ابرو و س او	بر سودیه و شب با صد دهن
سیر کن نیزنگ حسن یوسفم	کار سرمه می نماید بوی او	بلبل آن شوخ نبود دگر پری

غزل	یار من هرگز نیب از درد دل غیار را	گل سپید آتش ست اما سوز دوار را
حال خود گفتمی بگو بسیار فادک هر چه هست	صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را	همین که ماه منیر از زبان بلبل دل گیر را

نوا و تقریر شنید خرم و خوش دل گردیده بگردش تصدیق و بلاگردان شده بادای حرکت هر دو دست آداب و مبارک باد و تنیت بتقدیم رسانیدگی آنکه گناه و جرأت اگنا به گاران را از طفیل و پاس خاطر بلبل نالان بخشیدند و دیگر آگاه خبر خیرت گل بی بدل را بسع مبارک حضرت بلبل طالع مندر رسانیدند و هر دو در آن وقت و حال آن همه حال عجیب خشتی و حال در آمده به پیش یک دیگر برای تنیت و مبارک باد می ستافتند و هر یک از آن بشارت آگاه کرده خوش دل می ساختند باری چون هنگامه بغل گیری و مبارک باد یاران و فقیران فروخت ست بلبل بطولت یاران خاص متوجه شده گفت که این مکان جلوت را خلوت گردانند که بقیه شب انجیال جمال یار و در غور معانی و اسرار حرف و گفتار آن نگار با خرسانیم پس یاران بعنوانی که طریقی و روش آنها در آن مکان بود و بزدی آن صحرا و ویرانه را خواب گاه و خلوت خانه ساختند و در آن زمان مشتری مرضی دان بدین چنین سخنان بخوش آهستگی در آمده بلبل ابرنگ گل خندان گردانیده بسیار گل های آفرین و تحسین از غنچه دهاش بر چیده برخویشتن بالیده پای خود را از مرتبه ماه هم بالا تر گردانید **عنزل**

مهر و میده حیران خود آرائی او	سحر و شام بهار نیست زر عنای او	آن گل افشان تجلی شود از جلوه نما
دوغ طاووس شود چشم تماشائی او	مشتری فکر خود می شود شتر محفلاست	فارس از خویش شدن خلوت تنهائی او

بلبل با کمال ز شنیدن این بمقال خود هم کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشیده همه یاران خاص رفیقان با اخلای

خود راست و خوش حال گردانید نزل	از لطافت شد خمربس که سر تا پای او	بچوبی گل بود در جامه خالی جای او
نیست کس آگاه از عمر دراز کیس و ش	از ازل پیدا نگردد تا ابر فردای او	مطلع صبح قیامت که شورش چارست
می زند از شوق طبعها قلم بالاس او	چون گدایان پادشاهان بردش گدایند	عالی را کرده محتاج خود استغنائی او
روشن ست این معنی از چشم سفیدش	می کشد سرو انتظار قامت رعنائی او	باضیعان اول دین لندن اثرش
کز عس فارع بود و دیده دیدنهای او	نیست دور از لطف خیر کارهای من	صورت حامل بود پدید از نقش پای او

آستانه و از میان آن خانه بزرگ آب وان و چون آب سیل بجانب پایان و سفلی روان و دو دان گردانیدند و آن پیل بان را گفتند که بسیرت نگاه این مردم دیده خود را بهمان حلقه یاران و گوشه بیابان که از آن جا آورده بود رسانیده بیا به خبر رسید
 را بجنور رساند و ازین معنی هیچ احدی را با خبر نگردانده غرض که بهمان دم پیل بان آن پیل ابرنگ دریای نیل بر سر حال آن
 گدایان و فقیران که در آن بیابان میدان بی قدر و ذلیل افتاده بودند مائل فرامان گردانید و از آن جا که همه یار چشم انتظار
 بر آه آن مردم دیده و سواد چشم خویش و دخته منظر نشسته بودند همین که از دور آن مرکب سراپا سواد پر نور نور گردید به استقبال
 و تحظیم قدمش بر دیدند و آن نور نظر از آن پرده بدر کرده حلقهای چشم و گوشهای خاطر خود را پر نور و سرور گردانیدند و چون
 آن بلبل از نفس عماری برآمده بمیان روضه یاران درآمده بجای خودشست متفکر و حیران بزرگ گل سکوت نموده حرفی
 و حکایتی با کس نگفت چنانچه چون یارش بدان حال نیند و خود هم جرأت حرف و قال نیافته بزرگ نقوش تصاویر
 حیران گردیدند لیکن یار اول او اعتماد بر خصوصیت و محرمیت خود نموده بیان ماه نواز بهیبت مهر آن مهر کا هیده و کا سته
 سراپا بتواضع و ادب خم گردیده بجنورش آمده بر نشست و مشتری را بحرف و گفتار با خود یار نموده گفت که ای مشتری
 آگاه مشب این ماه جان کاه از بهیمن فکر و اندیشه کا هیده است که آیا درین وقت و حال که مهر با کمال مرا ازین جا
 به پیش عرش برین برده اند خداوند که از میان آن پرده با عظمت و بهیبت کدام انوار با جمال و جلال بچشمش بی پرده
 گردانیده اند در آن زمان مشتری ششعه زبان بنور پاشی و راز ساخته روشن عیان نمود که ای ماه نیز مشب من نیز در بهیمن
 چرخ تحیر و فلک تفکر حیران و سرگردان بودم که اینها با مهر پر انوار من چه معامله و کار در میان آرند و بچه تجلیات عنایات
 و خطابات نواخته بجانب من برگردانند بآری چون بلبل از زبان آن شیشه و پیاله محفل این بانگ قلقل شنید کیفیت خوشی
 و آسوده بزرگ گل خندیده بجانب آن ماه دیده فرمود که ای یار این بار در میان آن دیار بحال این بلبل زار از آن سلطان جبار
 عنایات بسیار بدول ساخت و هیچ یادی و تقریبی از جرأت و تقصیرات مائند و لیکن من گله از خود دارم و از تنگی جوی حمله خویش
 در آزارم که حالا بسبح آن شهر یار حقیقت خیریت آن گل بی خار از جانی رسیده است چنانچه می خواست که از پرده سازان را
 به پیش این بلبل جان باز بیان نماید چنانچه از بهنگام جدا گردیدن و بدریارسیدن من تمام حقیقت حال مرا طاهر نموده شروع
 بشیخ ماجرای آن گل کرده عیان فرمود که ای بلبل بعد چندی از غرق شدن تو آن گل هم بی روی تو نموده از آن کان خوشین
 مادران دریا انداخته از چشم مردم گام بهمان پوشیده و پنهان گردید لیکن ای یار چون من این حرف و گفتار را شنیدم
 بی طاقت و بی قرار گردیده زار زار ناایدم بی صبری و بیانی را کار فرمودم چنانچه این حرکت من زار و زار بمنزل ج نازک آن
 نگار جبار ناپسند افتاد و از آن کیفیت حال فی الحال گرفته خاطر و دل تنگ گردیده از کشیدن آهنگ سکوت فرموده مرا از

آن گل بن چه صعبه تها کشید سلطان گفت کرای بلبل هنوز تو از عفت خود برنگزیده و اخلاق گل پیدا نگزیده یعنی همه تن گوش و سراپا چشم و هوش نشده بلکه لسان صوفیان ناتمام و مانند بیمه خام برای تو اجده می خیزی و نغمه می انگیزی پس حوصله و استعداد صفای معارف بلند و حرفهای دل پسندمانداری و هرگاه که از شنیدن خبر آن گم گزیده از دیده خوشتن را گم گزیده بی خبری گردی چرا بس اومی نمایی زیرا که اگر بالفرض او را می یابی چون لیاقت قرب او نداری چه می کنی رباعی

بلبل گل تو ز جنس گلزار جداست	تشبیه وی از جمل بکس عین خطاست	چون بوی گلش لطیف می دانی و باز
وصلش طلبی ز بهی خیالی که تراست	بلبل شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بجنود آن صاحب جمال و جلال	
بدین قال ناله بر کشیده گریان گردید فرد	بخیزین که جان بهم تو جز این که جانست	تو من چه کار دارم تو بمن چه کار دار

باز آن دل ربای ستا از میان آن پردهای اسرار این حرف و گفتار را بدان بلبل زار شنو انیده گوشش را اگر گزیده هوش را بر گزیده قطعه

چشم و حس دل می کز ترا	دیدن او باک جان آمد	چه زنی حلقه بر در س کاخجا
چرا نشان بر لبی نهی گشت	از وجود تو بی نشان آمد	این بگفت و از انرا و تنگ

تا تو باشی نمی توان آمد

و بانا از جهان ساز او از بر کشید که از حاضران کسی هست فی الحال بهم قال و محرم حال و نظر جمال و نظر جمال و دیگر خواصان مقربان از هر گوشه و کران پیدا و ظاهر گردیده بر مرتبه و پایه خویش ایستاده گشتند تا بطرف آنها متوجه فرمود که ما می خواهیم که احوال آن گل گم گزیده را که معرفت آن جاسوسان و خبرداران که نسیم و صبا و باد و مهتاب باشند با سیده هست در خلوت ما این بلبل سراپا آفت بیان نموده برنگ گل خرم و خندان گردانیم لیکن این ناتوان زار طاقت شنیدن گفتار و لیاقت انوار اظلام ندارد پس حالا این بی تاب را ازین چنین محفل سراپا ادب برآید و بیانش ساینده تا بالکل حوصله و استعداد گل پیدا کرده سراپا گوش هوش گردیده نیاید و ازین حالت صاحب حالی و خوش متعالی که کار بلبلان با دست خوشتن مانده برآرد و لیاقت مجلس

و صحبت ماندار و برخواند ملیت	از جانی روم چه پستند از نوای خویش	آتش زخم بمحفل با شمع بجای خوش غزل
ای عند لیب ناله چرا می کشته دراز	دم کش لسان غنچه و باخومی گل بساز	باران اشک و ناله نیاز و بچار را
چندین بباد سنج و پرواز خود مناز	شاید قمار عشق رساند لبسود و وصل	تاب و توان طاقت خود جنگه بیاب
تسلیم و صبر و شکر جمال ست بنده را	آداب حسن خلق چه زیباست از ایاز	خواب عدم کیاست که راحت برد و لم
افسانهای عشق و از دست و لب دراز	باری بجان زمان خواصان و حاضران آن بلبل حیران را از ان چنان پایه و کا	

بجانب پستی و پایان کشیدند و دست بدست گرفته در آن سواری که وقت برگردیدن از آن مکان سر در نمود خانه چشم گم گزیده پیدا کرده بود و برنگ بصارت نابینا نشاندند و آن مرکب سراپا سواد و ظلمت مانده و دیده برگزیده بی نور و در وقت نموده از سر آن

بی سخن باشد زبان لال و	غنچه سان پوشیده باشد حال و	روز شب اشک است بنوازش	آه های سوز از هم باشد شش
نخله چون غنچه در خود می رود	ورمی از شوق جامه می درود	هم زمان حال از رنگ گنگ	گاه با خود صلح دارد گاه جنگ
که از آن غنچه نوا آید چو چنگ	گاه از خون لاش خونین چنگ	که چو گل بر حال خود خندان بود	گاه چون بلبل بخود نالان بود
طرف ز شک آه واد آب تاب	بچاش از خون لاله در خضاب	لیک باشد رو خاشاک کوسار	نیست کس از بنو آن جاگذا
آن صبا و آن نسیم من مدام	می خراشد جانش بر صبح و شام	زان بدین حال گل من گم	هم ترازان اطلاعاتی سے دهم

عرض کرد آن هنگام آن شاه خوش کلام در پرده آن ساز خوش آواز بحجب طرز و انداز حقیقت سرگذشت گل ناز از بدو
جهانی به پیش آن جان باز بیان نمود که ای بلبل ناز چون تو از آن گل سرپا در دو خار جدا گشته در آن بیانی خار و فدا
بعقب تو آن وفادار هم خویشی تن ابریشیان و دل افکار ساخته در آن آب انداخت تا باشد که آبروی وفاقت از آن کار و
نازکی وصل و دیدار حاصل آرد لیکن از و ازونی بخت نرزد گشته تا بهیش تا بدان غرق تیغی او رسیده و از آن آب هم
نازکی و طراوتی بدیش پیدا نگردد و هم پدر و مادر و جمیع یاران و رفیقان تو خویشی را در آب انداختند و برای غواصی
غوطه خوری از سر خود با پا ساختند لیکن صلا سراغ آن گوهر گمشده نیافتند چنانچه در آخر کار از دست و پا زدن لاعلاج
شده دست تنها بختیستن و بجای آن در نایاب آن گل شولیده و پرموده را شتاب از آب کنار رسانیدند و از افاد آن آب
می فطش نمودند و بعد زاری بسیار و خرابی بی شمار پدر و مادر تو بموجب صواب دید آن دیوانه و پشیمانی محلی بر لب دریا بنا کرده
اور او را ناساکن گردانیدند یعنی او را در آن مکان بند و زندان فرمودند چنانچه شب و روز آن گل طاقست سوز از گریه
تا فراق که گذرانده جسم عشاق ست سراپا که اخته از گلاب خسار و همد و دیده خون بار خود آب رویی بآن دریای خمشیید
و در شور و طغیانیش می افزود لیکن چون بر سر خار آن در دو آزار اتم بی خوابی بی قرار می بود بعد چند گاه شبی همه
پاسبانان را خفته و بی خبر فمیده قابوی وقت دیده با بستگی و سستی شبکه آن جوهر را شکسته بزودی دستی سرشته
صبر و شکیب گسسته خویشی تن را از فراق آن مکان در آن چنان دریای بی کران انداخت همین که شاه غیبیان و قن
از اسرار غیب بود این بیان بلا ریب اما بدین جا رسانید پس از بی قرار گردیده گریه میان را تا به امان بردید و نعره های گل
های گل بر زود بر زمین غلطیدن و بی تابی کردن گرفت پس شاد و نوا ساز بشا به این حال و مساز که مانند صوفیان صفا
حال بران قال و جوی می نمود و نوختن ساز خود را موقوف کرده سکوت فرمود چنانچه چون بلبل جان باز آن سرشته
آواز از جان ناتوان خویش گسته دیار طپیدن و جمیدن و ماند به پیش پای تخت استاده بقیه ماجرای آن گل بر سر
را استفسار نمود که ای شاه غیبیان آخر الامر آن گل ناتوان از آن چنان دریای بی کران چنان بکران سید به لایزال

خواننده بغیر صدا و دم نیست	آن مصحف حسن را که کس محرم نیست	در گلشن راز عشق سیار آن را
بانگ بلبل ز جلوه گل کم نیست	الفقه چنین در آن چنان وقت شب آن محفل سپهر مشاکل که از کواکب وجود	
خواصان و مقربان پر یوز و زنگاری روز از شعشعان انوار سینه آن بلبل ستاره سوز که بحقیقت مهر جانگیر و آفتاب عالم افروز		
بود خالی گردید بلبل بلند آفتاب پرده پای آن تخت با جلال را بوسیده و چشم مالیده بسان حاجیان بگردان بیت محمود طوف		
نموده بحالت عجز و قصو این نوا بر کشید	غزل جن در دولت آن نیست که دیدار تو بنیم	بسر کوسه تو آیم در دیوار تو بنیم
من که باشم که تو انم گلی از باغ توچیدن	این قدر بس که یک خار ز گلزار تو بنیم	زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چنان قامت دیدار تو بنیم	و آن شاه با جمال و جلال همان ساز شاهنمائی را بیدان بی نشان خویش میدید	
		برنگ شمع آن پروانه جان باز را بدان انداز و آواز قریب تر کشیده از پرده نازک آن فانوس خیال که سرایا پر از نور و جان
		بود ملحق گردانیده در پرده این نغمه آواز خود را بان بلبل شنید و آیدر پاس
		ای شوخ خمستان حقیقت جوت
زیر و بم امکان نفس خاموش	تا کی شنوی ز دور افسانه خوش	اندرک پیش آس تا با کم گوشت
و بهم بسرودن این قال عجیب کیفیت و حال سانیه شنوی	بشنو ازنی چون حکایت میکند	ز جدایها شکایت می کند
کز نستان تا مرابره دین	از نغمه مردوزان نالیده اند	تا بگویم شرح درد اشتیاق
عشق جز نانی و اجزنی نمیخیم	وی نمی بی ما و بی وی نمیخیم	در حقیقت از دم نانی گشت
کیست آن کس که گوید دم بهم	من نیم جز موج در یای تو دم	جز دم نانی ندارم آگه
فانی از خوشی من باقی بیار	شد لباس هسته ما تا تار	آن و هم بیرون که در من آوید
بالب مسازیم گشته جفت	می نیارم بر لب لاله بچه گفت	قدسیان ایچه ز او از دست
هر که دور افتاد از بخت نرنده	می کنم آگاهش از بانگ بلند	راز میگویی بگویش سپت سپت
گاه شرح محنت هجران دهم	بی دلان را دغما بر جان نهم	بخشتم اهل فوق را صد و حال
هم شراغ را بیان من می کنم	هم حقائق را عیان من میکنم	نیست الا نغمهای طرز من
هست زین خوش نغمهای جان فرا	پردهای هفت چهره بے نوا	تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بیایان می نیاید این سخن	می نهم مهر خوشی بر دهن	می کنم اجمال حال کن بیان
که خبر از آن جاسوسان من	آگه گردند از آن گلشن	داد و استیجاب خورش حق همان
نیست جز هجران بلبل خارو	جز غم و درد و شنباش کارو	رنگ و بو را در پهلوش باخته

گردانیده و بنگ نگاه از جانبی که آمده بود باز بهمان طرف جان جان و روح روان راجع و روان گردید
 رسیدن بلبل جان باز دیدار سلطان غریب نواز و تیان فرمودن او حال گل به پیشش معجب
 طرز و انداز و بی تابی و زار نالی نمودن بلبل از صفای آن حقیقت و آواز و گرفتگی خاطر گردیدن
 آن نازک مزاج از مشاهده حال و انداز آن بے چاره سراپا عجز و نیاز

چنین گویند که چون همدم قال مع بلبل خوش مقال برابر آن شاه باجلال سید نرودی آن مکان جلوت از بلوغ
 خلوت ساخته بلبل سراپا عشق و محبت ابر پیش سراوقات عظمت بسلا مگاه ایستاده کرده بدسته رقدیم آداب سلام و تسلیم و ادا

کنانید آن خوش احسان دران زلف بدین عنوان تو با بر کشیده زار زار نالید غزل	عفو ت چه کر شده نماید
طاعت خواهد گنه بر آید	با موج تند میل رحمت
کز خویش بر رود و آید	نماده تو عشوه ندیدست
ز اینک دل نمے زواید	آن را که تو سینه چاک خوا
تا در و ترانے ستاید	در فصل دی و بهار بلبل
خاشاک گناه ما چه پاید	هر دل که سو طرب گریاید
جز یاد تو موریا نه چسب	زخم از دم تیغ مے رباید
بر ناله اثر نمے کند جسم	بر خار و گل تو مے سراپد

رفت بهار عالمی دینی جست و جوی تو	بال هزار گل شکست رنگ و ندید بوی تو	از سر عرش تا زمین و ز شک خلق تا یقین
بر همه دی رحمت روی همه بسوے تو	فی ز تو رنگ شد عیان فی توداد و نشان	در چه بهار کرده گل باغ حیا نموے تو
دهر بعد جنون فغان و طلب دست جهان	تا باد نازل بهان با می من ست و همی تو	یہ صبح کس از تلاش وصل صرفه مدانند
می رود و تو میشود آینه رو بروے تو	فی ز بهار خوش دلم فی به بهشت مالک	عشق فگنده بر سرم خاک دای کوی تو
هم تو مگر کنی نظر کز حسنم و مد اثر	هر زده نو است پیش خلق بلبل آگهی تو	در آن وقت از میان پرده عرش آن

سلطان این حکم و فرمان بدان مقربان رسید که حال این بلبل غمگین اینزدیک پای عرش برین آورده ایستاده گردانند
 همه نزدیکان و خواصان هم ازین مکان بیک گوشه و کران روند تا این بلبل غم دیده را مفصل حقیقت آن گل گم گردیده او
 که درین ولا از جاسوسان و خبراران که نسیم و شمیم باشند بار سیده است شنوانیده تر دماغ و خوش دل گردانیده آید پس
 مقربان دست بلبل نالان را بتعظیم تمام گرفته از آن منزل و پای باعلی درجه و مقام خرام کنانیده نزدیک پای عرش ایستاده
 ساخته خویشترین را از آن مرتبه قرب و حضور خویش بعید و دور کشیدند و در آن زمان افکی مرتبه قرب و معیت گداها سلطان
 نمیداد و در آن زمان از میان پرده عرش سلطان این چنین سخنان در تعریف بلبل از آن شنیدند و باعلی

و خیرات و آثار ریاضات و مجاهدات در بشرو وجود خویش ظاهر و پدید آرد انیده بزرگ نجوم و رخشان و نورانی شده اند
 کونوج اخرج شطاه قازره فاستغاث فاستوی علی سوطه عجیب الزرع یعطی بهم الکفار و عدا الله الذین آمنوا
 یعملوا الصالحات منهم متعقده و آخر اعطیما یعنی که می فرماید و سبحانه آن محبوب خود که ای محمد نمود سیاهی لشکر و سوار سوار
 بخت یاران و رفیقان تو مانند کشتی است که بر دهن آرد شاخا و برگها و گلهها و آثار خود را از نینده و علم و خجود تیغ و سنان پیکان
 پس استوار و قوی سازد آن رستینهای خود را از بارش رحمت و تائید و عون آلهی پس بایستد بر ساقهای خود و تعجب رود رحمت
 کنندگان را این تازگی و استواری و سرسبزی کشت سبز بختان تو تا آنکه خشم گیرند کافران بر یاران پیغمبر آخر الزمان و عده
 که خدا آتاکان اگر گردیدند و کوند کارهای ستوده و اینها است آمرزش و فردی بزرگ لیکن درین کریمه آن کریم برای فردا و دن دیگران
 عمل ستوده ایشان را نیز شرط گردانیده است پس باید که مومنان بعمل ستوده گردانند تا مسلمان حقیقه گردیده بدان همه دعاهای
 آن کریم فائز گردند عرض که هدم قال از خواندن کلام و اجمال و بیان نمودن معانی و تاویلات حسب حال آن بلبل راسخ
 یارانش خرم و خوش حال گردانید و باز از شنوایند و دیگر کلمات و تقریرات و از رسانیدن اخبارات تقدیر باز آن بلبل اگر فته خاطر
 و دیگر نمود و ظاهر گردانید کای هزار داستان تو چرا حکایت غلام خاکی را به پیش سلطان بیان نمودی که موجب آن تجلی بر حال

غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	خویش نیز عیان دیدی از شنیدن این قال بلبل خوش مقال بعد حال آمده بخند	
شور من نگذشت در عالم نمک دانی درست	گرچه دلم در شکستم بود چشمم شود رگل	نالام نگذشت در گشتن گلستانی درست
نیست بلبل بر تنم چون لب موی بی درست	قسمت یوسف نشد زین نیز دانی درست	کیستم من تا نگیرد خار تهمت و امنم
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	باری آخر لامر هدم قال مره نایته برسانیدن مرده وصال شاه با جمال و بکمال	در بساط من نباشد غیر سیانی درست
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	باز او را خوش دل و خوش حال گردانیده از کیفیت حال حقیقت استقبال را از خاطرش فراموش ساخته گفت که بلبل چه شسته	بر خیز که آن شاه با جمال و جلال منتظر وصال تو نشسته است و مرا برای طلب تو فرستاده است و بر خواند
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	چرخ و شاهین این پروای گلست	تلخ و گرسنه باک بلبلست
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	همین که بدان بلبل فرخنده خصال این مرده وصال رسید بغایت اشتهار از آمده سر پر لال از زیر بال افسردگی و پژمردگی	بر کشید و غم ماضی و اندوه مستقبل را به پیش عشرت حال فراموش ساخته بجانب مقصد و آمال خویش گرم آهنگ دیده
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	بدین ادا نوا بر کشید بلبلیت	امروز بعد عمری دلداری دادا کرد
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	غم و نشاط من از دست چون گل رعنا	شرم تغافل آخر حق وفا او کرد و فردا
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	نیک هو است خزان و بهار گلزاریم	و هدم قال بزود دس دست آن
غزل سر نواز بلبلم هر چند دستانی درست	با کمال ناگرفته از میان حلقه آن رجال برخاست دوران سواری عاری چون نور نظر از چشم مردم پنهان	

و کثیف خود گردانیدیم و هم در حق آن محبوب بر حق او سبحانه می فرمایید که انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لمبعضنا
بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسخوه بکرة و احینا یعنی بدستی که ما فرستادیم ترا گواه و مژده دهنده و ترساننده و مایمان
آید بخدا و پیغمبر او و قوت دهد بدین او را و بزرگ آرد او را و بپاکی یاد کند او را و بامداد و شبانگاه اِنَّ الدِّینَ لِلَّهِ یَعْلَمُ اَنَّمَا
یَبْنِیْهُنَّ اللَّهُ بِاللهِ فَوْقَ اَیِّهِمْ فَمَنْ کُنْتَ فَاتَمَکْتُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ اَوْفَى بِاَعَاهِدِ عَلَیْهِ اللَّهُ فَمِیْتِیْهِ اَجْرًا عَظِیْمًا یعنی بدستی آنانکه
بیعت کردند با تو بدست که بیعت کردند با خداست قدرت خدمت ابای ستمها ایشان پس بدستی که هر که می شکند عهد بدستی که می شکند نفس
خود و هر که وفا کند آنچه عهد کرده است برای خدا پس دو بدد او را خدا فردی بزرگ لَقَدْ رَضِیَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنِیْا یَعْلَمُ اَنَّمَا
تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِی قُلُوبِهِمْ فَانْزَلَ السَّکِیْنَةَ عَلَیْهِمْ وَاَنَّا بَهُمْ فَتَحًا قَرِیْبًا وَاَمَّا بَعْضُکُمْ لَشَیْءٌ کَثِیْرٌ یَّا خُذُوْهُمَا وَكَانَ اللَّهُ
خَوَیْرًا حَکِیْمًا یعنی که به تحقیق خشنو گشت خدا از مومنان وقتی که بیعت کردند با تو زیر درخت پس خدای داند آنچه در دلهای
اینهاست از ایمان بالله و محبت رسول الله پس فرو فرستاد آرام را بر ایشان و جزا و اوایشان را مفتی نزدیک و غنیمت های بسیار
فرآورد آن را و هست خدا غالب استوار کاره و الهی ارسل رسولک بالهدی و دین الحق لیظهرک علی الدِّینِ کلِّه و کفی بالله
شهنشاه یعنی اوست آنکه فرستاد رسول خود را بر ابراهیم و دین درست تا غالب گرداند آن دین را بر همه ادیان و بسنده است
خدا گواه بدین که فرستاده خدائی یعنی که محمد فرستاده خداست و الدِّینَ مَعَهُ اَشْهَادُ عَلَی الْکَافِرِ یعنی آنانکه با و سعادند
مومنان سخت تر اندر کافران رَحْمًا و بَیْنَهُمْ مَهْرَبَانِ اَنْدِیْمَانِ یک دیگر ترسهم و کعاسجدا می بینی آنها را که روح ازندگان
و سجده کنندگان مِیْتَعُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رَضُوا اَنَّا مِیْ طَلَبْنَا فَضْلَهُ از خدا خوشنود می اویشما هم فی و جوههم من
اثر الشُّجُو و نشانهای ایشان که عبارت از نور و بهاست در رویهای اینها ظاهر است از اثر سجده کردن ذلک مثلم فی
التَّوْرَةِ این چنین صفت ایشان است در تورات و مثلم فی الانجیل صفت ایشان است در انجیل اگر چه این اشارت
و بشارت نمبر از حال جمیع صحابه ماجر و انصار است بعموم لیکن بخصوص عارفان بر کمال از حرف و الدِّینَ مَعَهُ مراد از سابقی که
از وجود شریف او مثل از ذات ماه منیر زده می آید می فهمند که او اول سابقان و رفیق غار نموده آن محبوب سبحان است و از
لفظ اَشْهَادُ عَلَی الْکَافِرِ مراد از شخصی که امیر یابد بهر مثال اوست می دارند و از کلمه رَحْمًا و بَیْنَهُمْ اشاره از حال کسی که تاجر
فقر مثل اوست می کنند و از حرف ترسهم و کعاسجدا بشارت از حال عزیز می که شاه بی نظیر باعتبار مجاز و مثل نظیر
اوست می دهند و از کلمات مِیْتَعُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رَضُوا اَنَّا مِیْ طَلَبْنَا فَضْلَهُ فی و جوههم من اثر الشُّجُو و تاویل از حال کسانی که
تاجر کبیر و دیگر برگزیده فقر مثل آن برگزیدگان می شوند می نمایند که آنما فضل خدای خواهند و بهر اذکالات نبوت
یافته داخل جماعت فضلیان گردیده اند و بهر مقام رضا که آخر مرتبه ولایت است رسیده اند و هم آن کسان انوار عبادت

شایانه جزا و عفو و صفای
بامسری چو دست خدا را بگو

مرغ چمن ناله من دوش گیرست

آخر تو قفنی که چو فت ای صبا گو

بر هم چو نیزه آن سرفین مشک سا

و هم آن هدم قال بخوشی حال بجانب آن بلبل با کمال اقبال نموده در برخورد کشیده و بعد
فراغ معانقه و مصافحه دست بپیش نهاده بمقامش سیده روبرو زانو زانو شده بر نشست و بجانب آن یاران حاضر
که بر پهلوی است و چپ نشسته بودند دیده این آیات را برخواند یا عباد می الذین انصرفوا علی انفسهم لا یلقوا من عذاب
الله الا الله لیغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم و من یعمل سوءاً او یظلم نفسه ثم یتوب الله یمح الله ما سلف
عقوراً رجیماً و بتعظیم تمام دست آن بلبل خوش کلام را گرفته به شفقت و ولایت تمام گفت که ای بلبل خوش حال شاه با جمال
و جلال از راه عنایت و رحمت بر کمال همه حالات غفلت و ذلت و مستی و بی پوشی ترا معات فرموده تمام جرأت دینی ادبیهای
یارانت را بخشیده است و دیده و دانسته از جمیع صفات و کبار و رفیقان و تابعان تو چشم پوشی نموده ترا معصوم و پاک و بهمارا
مرحوم و مغفور گردانیده است برای تو حکم افتتاح ابواب سه و دو فرموده است بخواند اما فتحنا کاف فتحاً بیننا لیغفر لک الله
ما تقدم من ذنبک و ماخر و یم نعمته علیک و یمد یک صراطاً مستقیماً و ینصرک الله نصره اعزیزاً و بجانب آن یاران
خاص و رفیقان با اخلاص متوجه گردید و گفت که تلاوت این سوره فتح برای فتح ابواب قرب و محو ذنوب و سیئات بسیار نافع
و سودمند است چنانچه معانی و ادویات بعضی این آیات نیز بشنود که او سبحانه بحسب بی مثل خود که این بلبل شمارا برای فهمیدن
حال بر کمال او حکم مثال بخشیده است می فرماید بدستی که مفتح و ادیم ترا می محمد فتحی آشکارا پس از خدا آمرزش خود را بیاورد
خدا آنچه گذشته است از گناه تو و آنچه مانده از ان تا تمام کند نعمت خود را بر تو و بنماید ترا راه رست یاری کند ترا خدایاری که رستنی
بزرگ یعنی که چنانچه از اکتساب خیرات و فعل عبادات تو منظر تجلیات اسمای قدسی و جمالی گردیده و بودی همچنان از فعل و کثرت
غفلت و خطیات و بسبب بازگشت و توبه استغفارات مورد تجلیات دیگر اسمای اضافی و جلالی مانیز گردیدی و بدین اعتبارات
ما ترا از جمیع تجلیات اسمای جلالی و جمالی و قدوسی و اضافی که مراد از اسمای جباری و تماری و غفاری و ستاری ما باشد نیز
بهرومند گردانیده نعمت تجلیات بر کمال همه اسمای خود را بر حال تو تمام فرمودیم و فراموشی و جامع جمیع تجلیات و آیات
خود گردانیده ایم چه اگر چه فرشتگان بهره از تجلیات اسمای قدسی دارند لیکن قابلیت قبول تجلیات همه اسمای الهی که جمالی
و جلالی و اضافی باشند زارند آن آدم خاکی است که این چنین لیاقت و جایست دارد و بهر مراتب عروج و نزول میر
می فرماید و تمام مقامات تنزیه و تشبیه آئینه داری می نماید و خوشنیتن منظر تجلیات جمیع اسمای حسنی می گرداند و باعتبار حاجت
و بیان معانی آن آیت که عالم آدم الاسما و ظواهر این تاویل بسیار مناسب می نماید پس این است بحقیقت صراط مستقیم که ترا
نمودیم و بدان شاه او یک یک محفوظ ظاهر و باطن ترا بجانب خود در کشیدیم و ترا بر گزیده و مستثنی و تمام مخلوقات لطیف

کان فلان چون میگذازد و غم بجان من گفته باشی بی گل و بلبل من کی زید بودم خانه دیرینه خرابش کردی ای غمت ابادل سودایان باز را گر ز رخسار تو ناخن در دل گلزار را گشته مجری در ریاض صنم پیش سرو گل دسته کردی شور شیرینی شکر خوار را بر سپهر لاجوردی تو با پهلوانند گر ز بیکاران نباشد نظام کار را سرو قد و رنگ خدای گل دارد بهار حرف خود از شوق کی گچانده در طومار را	دوش لهای قیاس سخت بر من همچو شمع من مقررم خویشم این گنه بر جان من نشد از رحمت تو عاشق صادق نو مید سینه ریشانت شهید راحت آزار را حرف یکسانی ست هر جا از لبی بر کرده سر نغمه سنجان چمن را خدمت منقار را تا تراود نغمهای تریز چنگ های های گر تراشد از دل حرمانیان زنگار را چون نسیم خلق خوش خویان زانی برین نیست بی وجاین همه دل برین گلزار را فردو کسی تا بگرفتاری مار کند	چون ندانم که ز سوز و گریه پنهان من غزل دل که تو ای قوی بخت کبابش کردی مدتی که چه ز خود دور عذابش کردی غزل باغ و بوستان از چه بالید این چنین در خمی صد زبان گردیده در دست رازها کار را هر دم از کنج همای تنگ در مصر خیال زور شوق از اگر بیای زارتا بدتار را کار و بار عالم صورت نگر و نظم سرفرو دزد و دخیلیدان در سنان خاها پایه منقار بلبل از قلم هم کمتر ست قفس با تماشای گلستان بی در باغی	
محتاج بر حمت آئیم همه	سر تا بدم غرق گناهییم همه	لطف تو گرد دست بگیر دارا	ورنه بگفته نامه سیاهاییم همه
پس در آن چنان وقت و حال بهم قال بران مرکب با همیت و جلال بدان منوال به پیش چشم آن مردم الوالا ابصار نمود گردید که زلف معشوقان سرایا تا زاب و دیوی عشاق جان بازی صد او آواز بکرت و پرواز در آمده بدیدهای زارشان نمود می گرد و چون آن مردم آگاه بجانب آن مرکب سیاه نظر و نگاه انداخته غوری نمود و آنچه می بینند که بیلی ست بغایت بلند و طویع که سرایش بزرگ سر مویشان سود و نورانی می نماید و خرطومش همسر گیسوی محبوبان به تیغ و تاب و می آید و گویا که اشاره در بون و کشیدن دلهای مجذوبان و جانهای غمناکان بجانب خود می نماید که ناگاه از میان آن سیاهی و سودا که بزرگ شب تاریک و زلف خوبان و چشم شاهان بود بهم قال چون روز نور و زوای جانان و نگاه موهمان پیدا و ظاهر و روشن گردید و لبان باران رحمت و اشک شفقت ازان ابر تاریک و دیده سیاه نزول اجلال نمود و تبیین که آن عاشق بر طالع رومی بهم قال او در خرم و خوش حال شده تعظیم تمام با استقبالش و دیده بدین قال نواب کرشید عزل			
احوال گل بلبلستان سر ابلو رمزی از بهرین حدیثی با ابلو لیکن ز فضل بخشش نشسته با ابلو	ما حمران خلوت نسیم بی حجاب بر این قیصر نامه آن مختصر بخوان در وقت بار بار که کبریا ی او	با گوش آشنا سخن آشنا با ابلو باین که احکامی از پادشاه با ابلو بعد از ادای خدمت عرض با ابلو	ای پیک آشنا خبر یار با ابلو جان سپرد قصه جانان پرده دار هر چند داد و عدل شاهان بسند هر چند بایدیم تو را بدان گیر

هستی چو این قدر آزار گرفته خاطر و شکسته دل می گروی که هنوز بسیار کارهای سخت و دشوار که تعلق بدل برون و جان گرفتن دارد در پیش است و هر عاقبت اندیش را خوف آخرت خویش است **بلیت** بس کنم خود و آفتان را این بس است

نکته کافی است که عارف کس است **آری** چنین گویند که آن شاه جبار بعد این همه اظهار و گفتار بدان همدم قال فرمود

کامی پیغامبر و رسول چون بر سر حال آن بلبل ملول نزول خواهی نمود اول اخبارات مغفرت شنوایند آیات رحمت انبوش
 امانی بی پیش او خواهی برخواند و خاطر پریشانیش را بجمیع خوشی خواهی رساند و هم یارانش را بشارت رحمت مغفرت او
 تلقین بسیاری تلاوت قرآن مجید فرموده از معنی و تاویلات بعضی آیات سوره فتح که برای زدودن رنگ عیسان خیلی مستند
 نیز آگاهی خواهی بخشید و بعد از آن بلبل و افت اسرار گل انا گاهی دادن آن اخبار تقدیر باز گرفته خاطر و دلگیر خواهی نمود چه
 سنته الله چنین جاری است که عاشقان و محبان را دائم در شادی و اندوه میدارند و دلهای آنها را بحالت امیدیم می گذارند
 و بعد از آن باز فرستوانیدن بشارت ملازمت بحالت شادی و بشارت در آورده فکر و غمهای آینده را از خاطرش فراموش
 و محو خواهی گردانید و بزرگ نور نظر در پرده عماری فیل سواری خود پنهان نشانیده از چشم مردم پوشیده در این جا خواهی رسانید
 و بوقت خلوت همراه خود و بعضی سرایان را آورده ملازمت این کنایه تا بدون سطره توای خیر مقدم خوش کلام با او حرف کلام کرده آیات
 کبری صفات عظمای خویش نموده در تمام خواص و عوام او را ممتاز و مخصوص گردانیم و جزای این همه محنت و بلا با و برسانیم

رسیدن همدم قال بر سر حال بلبل پریشان احوال رسانیدن فرموده رحمت مغفرت آن شاه با جمال و جلال
 و خواندن آیات بابرکات ذوالجلال بحسب وقت و حال و همراه خود برداشته بردنش بمقام قرب وصال

القصه شب برات همدم قال برات نجات آن فقرای خسته حال از جناب شاه با جلال و جمال حاصل نموده بر پیل شب بنگ
 که برقرار چون موج دریا سائل بنگ سواد دیده بر حال مردم ملول و سوار گردیده نرفان بلبل سید دید که همه فقیران و درویشان چون
 سواد و بیاصل چشم مردمان سواد آن شهر را عین حیرت و خانه خویش تصور نموده بفران خاطر بهر گوشه در افتاده بخواب چست
 فردای دیده گنه کرده و منی **خپس** آن کس که گنهگار بود چون **خپید** لیکن آن بلبل هوشتیار با چست دیده

بسان سحر ابرار یک جاحلقه بسته شسته است و از دانه های شکر خویش انجم شماری می نماید و از چشمه چشم خود ناهما اعمال
 مردم سیاه کار و رفقای نابکار را شست و شوی فرماید برای زیادتی و افزونی حاصل فرزند آخرت خویش نیز بدانه پاشی
 می گردانند و هم از آوردن ناله های سابلطت عالم بالا عوجی و معنوی دارد که در آن حال بدین چنین قال ناله می گیر و غزل

ای بلبل نزدیک دور از دیده گریان من **نیستی غائبانی از دل من جان من** اگر نمی خواهی جویم شادمان یاری بر سر

رخ آنچو خوبان همه دارند تو تنها داری و آبی بلبل با خبر ازین معنی نیز واقف و با خبر خواهی بود که ترا من و عن نمونه کار
 آن بنده خاکی نمودند و هم در دریای بیلیات و آفات که نمود کار طوفان نوحی بود و غوطه بخشیدند و از آن چنان در یک زخاری کنار
 صحیح و سالم بکنار رسانیده امیدوار کنار نگار گردانیدند و باز تراد و شکم از دها رسانیده از معامله یونس و ماهی کماهی آگاهی بخشیدند
 و بهم بمشال آن صبیح با جمال حسن با کمال داده جمال ملاحظت تر از صبا نقش افزوده شوری به عالم انداختند و بهم ای بلبل فصیح
 زبان ترا بسان آن مرد خوش الحان نفس گیر او دم هوش رباعطاسا ختمند و بهم بمشال آن صاحب ملک و مال و ملک کار و جمال
 گردانیدند و غریب است که هفت قلم را به تسخیر و لیای دولت قاهره تو در آورده در تحت تصرف حکم و فرمان در می آرند و بهم بمشال
 آن کلیم خوش مقال از میان پردهای جاه و جلال با تو آن همه جواب و سوال بمیان آوردند و بهم ترا ای بلبل با تو امانت ازین
 روح افزا زندگی بخش قلوب مرده گردانیده حیات عشق بخشیده ترا زنده جاوید نمودند و بهم نزدیک است که ترا ازین شیب سکنست
 بر فراز فلک کنت و ثروت بر آورده کرسی نشین می فرمایند و بهم چنانچه ترایه و طیر و عبور عالم خاک و باد و آب میسر کرده اند از ترکا
 گذار میان کره نار بسان غیل مختار نیز نصیب میکنند و طلای جسمه ترا با متحان در آورده پاک و صاف می نمایند و بخور روح شهر
 ترا ای بلبل تدر فراز چرخ برین بر آورده جانشین می گردانند و چه جای نمود کار این همه اختیار که ترا نمونه کار خیر الاخیر نیز نموده
 در آن شب سیر جسمی کنانیده از دیدار نگار شرف گردانیدند و بهم ای بلبل زار از آن کار و بار سخت و دشوار نیز با خبر و شویا
 خواهی بود که آن جمیل حقیقی غیرت تحقیقی دارد و بدان سبب دست تقدیر برای بسیل نمودن آن ذبیح بی تقصیر در معامله
 خلیل در آن فرموده بود اگر چه کار و تار با بگور رسانیده بکار نبوده بود لیکن در آخر کار چون آن غیور مختار را کار با محبوب او افتاد
 از غایت بی نیازی و بی پروائی رشک خود را بعل آورده جلگه گشای آن محبوب را کباب حسینی کرده از کمال بنده نوازی
 قبول فرموده آنهارا اسر رئیس مقبولان و مقبولان خویش گردانید پس بهین طریق ای سالک طریق آن معشوق
 شفیق تو که بصفت تخلقه با اخلاق الله موصوف گردیده است با عاشق دل ریش تجلیات جلالی و قماری خویشش اکار
 می فرماید و بلبل دل افکار خود را بخارهای محنت و بلا مبتلا می دارد و بوقت آخر بهار غنچه دل و پرچه جگر او را هم خون آشام ساخته
 ریزه ریزه نموده بر سر خار بر می آرد و موسم خزان را بجان نموده زنگ عبرت و خیرت را بچشم عاشقان زار و هوسناکان
 نا بکار پدید آورده و می گرداند تا هر بوالهوسی کار محبت را سهل نداند و معامله عشق را بازی نشمارد و از معامله زنگار زنگ آن نگار
 که هر لحظه در آنی و هر دم در شانی دیگر جلوه می نماید در حالت نو میدی انکار هم در آید و در
 سهل است تنی می و حسب ذوق مستی خود عشق را هست جنبی که ندانند نیک
 آنچو تویی و تو می کشی از جور و فراق که شنیدست و که دیدست و کرایش آمد
 خار را چه جان بکا بدگل عذر آن نخواهد
 ورنه بایار که کرد آنچو زلیخا می که درود
 پس ای بلبل تو که واقف از اسرار گل

فرمود که ای هم محرم ما بر حال آن سیاحه گدایان و فقیران غافل و مجرم ظهور کن همه تجلیات جلای و قهری فرمودیم آن
بلبل با نوار از میان بهارستان لطف خویش استخراج کرده به پیش چشم او موسم خزان غصب خود را هم پیدا و آشکار گردانید
لیکن او را خیلی راسخ دم و ثابت قدم در راه عشق و محبت فهمیدیم و هم یارانش را در طریق تهییت و خدمتیش صادق و راسخ
دیدیم و هرگز میل خاطرش بجانب مال و دولت و جاه و شمت ندیدیم و او را خاص طلب کار ذات خویش نمیدیم و چون خلیفه
ایم حالا بموجب حکم تخلق با خلق الله عمل می نمایم که اسبحان در قرآن چنین بیان فرموده است وَهُوَ الَّذِي يُقْبِلُ التَّوْبَةَ
عَنِ الْعِبَادِ وَيُغْفِرُ عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيُعَلِّمُ الْفَعْلُونَ و هم در جای دیگر چنین عیان نموده است که إِنَّ اللَّهَ يُغْفِرُ لِمَن يَشَاءُ
وَلَا يَغْفِرُ لِمَن يَشَاءُ و پس بموجب سنته الله ما هم از سر جرم و جرأت آنها در گذشته ایم و هر یک را بخشیدیم باید که تو
در وقت اخیر شب که هنگام نزول رحمت است بر عاری فیل شب نگ فلک قمار سوار گردیده بنگ نور نظر از چشم مردم
پنهان شده بر سر حال آن بلبل نالان که دیده انتظار براه دارد رسیده ظاهر نما که ای بلبل سراپا جوش و خروش حالا شاه
جرم بخش خطاپوش عذر نبوش از راه کمال عنایت و مرحمت همه غفلت و ذلت تمام سهو و فراموشی و جمیع کارهای مستی
و بی هوشتی ترا صاف فرموده و بخشیده است و بر همه کارها و دیواری و جرأت یاران و رفیقان تو قلم عفو کشیده و از
تمام صغائر و کبائر تا بعبان و پیروان تو دیده و دست بسته چشم پوشی نموده و هر چند که بعضی عوام کالائعام درین ملک مقام
بافعال ناکردنی و کارهای بد رسوخایم که هرگز قابل بخشیدن نبودند اقام نموده بودند و بعم غم خود میدنستند که ازین کارهای پنهانی ما
شاه شهر و مالک دهر خبری و آگاهی ندارد و حال آنکه جاسوسان نهانی و خبر واران پنهانی یک یک قول و فعل آنها را بجا
آن سمیع و بصیر که خویشستن هم از همه امور واقف و خیرست گذارش می کردند لیکن آن که هم ستار آن را به پیش تو پیداد
اظهار نفرموده پس از سبب شامت اعمال آنها این همه شدت محنت بذات شریف و یاران لطیف تو نیز رسیده است
که هر کس حقیقت آن را کم فهمیده است غرض که در معامله دار و گیر و در هر امر و کار آن سلطان عادل جبار رخصتا و کمتها
بسیار است که در حصر بیان و اظهار نمی آید لیکن این قدر دریاب که چون همان عزیزست طفیلی هم عزیزست اگر چه حقیقت
آن ناکس و ناچیزست و هم آن شاه با جلال و جمال و ان وقت به هم قال فرموده بود که ای بهدم تو از طرف خود
بدان بلبل خوش مقال خواهی گفت که ای هزار دستان تو چرا حکایت غلام خاکی بجناب شاه شاهان بیان نمودی
که بدان سبب همان عنوان تجلی بحال خویش مشاهده کردی باری انحر فیا وقع حالا خاطر جمع خواهی داشت که بعتین
تمام خواهی شناخت که تو محمدی مشربی پس شاه بی نام و نشان ترا از جمیع بندگان و فقیران زیاده ترمی خواهد داد و داد
که هر معاملتی که با تمام برگزیدگان بمیان آورده اند نمونه آن را به تو نیز نماید و ذات بابرکات ترا جمع جمیع آیات گرداند

بر درت چون قمر دولت بکام افتاده ام چشم تا و کرده پروازم بام افتاده ام برق رسوائی جمد از گرد راه و حشتم چو سایه روی بد یار آفتاب خودم زد ام سحر چو گرداب بر نمی آیم رهین منت شیب خج و شباب خودم نشان خضر طریقت ز من چو می پرسی شراب مجلس احبابم و کباب خودم چون کاغذ بادم ز پلیدن چه کشاید آیمخته این بحر آب گهری هست شور طلبم کرد جهان را همه غریال ای وای کی گفت که شب اسحری هست	سخت در افتادگی عانی مقام افتاده ام شور دلهای حزن بالیده از چاک لعلم آتشم در کوه ننگ و شهنام افتاده ام خوشیم چو نفس زیر لب سخن دارد همیشه مرکز پرگار انقلاب خودم بخوابم آئی دار رشک می شوم بیدار چو ریگ بادیه گم گشته سراب خودم غزل با جلوه معشوق ز عاشق اثری سرشته تقدیر بدست و گری هست در آتش بیدار که افتاد سپندم بر دامن هر ذره غبار سفری هست فرو بناله دل زارم اثر نمانده و شادم	پرنز و از آشیان تا صحن باغ آزاریم حالی در دو تو چون شعر تمام افتاده ام غزل چو در طلسم غم از ظلمت حجاب خودم بیزم خویش سؤال خود و جواب خودم ز سر و گرم جهان موبو شدم آگاه که نیست محرم شبهای وصل خواب خودم ز فکرهای جگر سوز خویش تن بلبل در سایه گل بلبل بی بال پری هست جوشد همه متاب حقیقت ز مجازم باناله این سوخته بوی اثری هست بلبل غم بحرست محیطم چه کنم های که ناله که ز بیدار دوست بی اثر اولی
--	---	---

مهران گردیدن شاه غیب بر حال بلبل بی عیب و باز طلب فرمودنش بجنور پرده عرش با جمال
 و جلال بمعرفت همدم قال و هم رسانیدن آن قاصد عاقبت اندیش بلبل دل ریش از اخبار
 دیگر بیات در پیش نیز خوش دل گردانیدنش از مرده وصال شاه با جمال خویش و دلاسا
 و دل می کردنش بدین چنین گفتار که ای بلبل خوش گفتار نیکو کار ترا که نمونه معامله و کار همه ابرار
 و اخباری نمایند برای آنست که وجود شریف ترا هم بمثال دولت آن پیشینیان ملکی صفات میگردانند
 بدان سبب این همه بلاهای سخت و آفات و شوار بر تو می اندازند زینهار که از جای استقامت قرار غرض و فدا
 نخواستی نمود و موبو نشاتین خود را در همان نمیده نغمه بل من فریاده در آهنگ خویش گرم نوا تر خوانی
 با جمل بعد می آن سلطان جبار و قمار بر حال آن جماعت مجرم و گناهکار رحیم و کریم گردیده همدم قال را مخاطب ساخته

وان در حق من لطف غم خواریا	یا آیدت آن مهر وفا دار بها	بنده گی خود نموده برین چنین تقریر نو اهامی کشید رباعی
هر که را حیرت دل سر مه نیایی بود	عشقل	الکون بصلو و خیال مهرت
بی خودی لنگر این کشته دریایی بود	هر که شد محو رضا و امن آرام گرفت	دشت محش و نظر عالم تنهایی بود
همه دیدار نشد تا همه پروانه نسوخت	هر طرف شد چرا زد و نمی آسے بود	آن قیامت قد قاتل چو تکبیر می رفت
کار دیوانه چو گرداب جگر خاسر بود	ماه ازان روز که شد بحر محبت جاری	و در هستی رسد چشم تماشا می بود
و در آن چنان وقت و حال بلبل بر مال با چشم گریان بجانب یاران دیده چنین مقال نو بر کشیده از عاقبت کار خوشتن		
صد جرم که بر امید عفو ت گرم است	بی بیج خریدار بی بازار توام	چران و پریشان می بود رباعی
هنگامه عرض بی نیازی گرم است	فردا خایم و جوش گل و درباریم	دیوانه کار خویش و همیشا توام رباعی
چون آه مصیبت زده در حلقه نامم	ممتاز بود ناله من در صفت عشاق	فرد
اگر بر خاک کویت خاک گرم	غزل	صد شکر می کنیم و شکایت نمی کنیم
ثبات و صبر و راهت ضرورت	ز سر خلق تو کس نیست محرم	یقین که خاک کویت بزرگرم
نباشد کار عاشق غیر مردن	ازین بهیت نمی شاید زدنم	اگر گرم ز جورت پس مردم
همه شب تا سحر با آه و دردم عشقل	بجز ناله ندارد کار بلبل	اگر جان را اندام پس چه کردم
بزم باده نتوان تنگ دن جای یاران	تماشای گل رعناست از بیم و امید این جا	محبت رنگها دارد سری باید کشید این جا
که نخل نامم مخون سکین ست بید این جا	هوای باغ عشق ما کند صد گونه غم پیدا	دل از خود رفت ساقی تا دماغ من سید این جا
ز بس شمشیر نازش گرم قتل بلبل ست مشب	ز خود هر کس تی شد همچو کشتی و اکشید این جا	فنا آماده راهی ز بحر عشق کی باشد
غبار خاطر خوشیم بود سر گشته کارم	چو ریگ شد شیشه ساعت بقید خود گرفتارم	چو شمع سرخ می شود بن خون شهید این غزل
غنی خوانم بغیر از مصرع مهر و محبت بی بیج	که می شود بزرگ شمع دست هر خریدارم	ز نو دل چنان پروانه سان گرم است بازارم
بصحرایی که طبع بزمی ریزد شب تارم	چراغ برق چشم سرمه ساگرد و زانیرش	چو صبح از سینه صافها با صافی دغبل دارم
غزل همه خاک سر کوی اوست بستر ما	سراپا سوزم و سراپا سر مست اظهارم	چو شمع از زبان غیر از عرق حاصل نمی گردد
غبار خاطر صحراست گردش کما	جهان بود ز هجوم جنون مادل تنگ	بود دنگ رهش نیز بالش سرا
رباعی کارم هرگز بخود نخواهد بودن	بود کلاه نمده بے رخ تو بر سرا	متاع است چو آئینه دولت دیدار
چون با تو فتاد بد نخواهد بودن غزل	کار من دهمسته من و نام مهید	غیر از تو کس مدد نخواهد بودن

بنی فائده پای مال گشتیم ز بهشت خم فلک ندارد ساقی گزک گزیدنی بخش در دم جای هیچ چیز نماند عالمی گشته چه پاک ترا تا که بلبل ز جملہ پیش افتد نگی در پے تغافل نیست بهر خود فال بد نمی گیریم صید و صیاد صید یک گراند	دست گرفت دست مارا گردون می یک شست مارا یک ره لب بوسه مست مارا ای خوش اسن تویی بجای همه نیم نازی ست خونهای همه باز گردیده از قفای همه غافل از فکر خون بهاشده تا بگوئیم بی وفا شده بتلا کرده بتلا شده	بر نعمه زیر و بم گرفت دست افتاده هزار غصه برهم غزل همه تقصیر ایم دای همه تا که بیگانه منت خوانند سالکان تو سرفرازان اند غزل اسیران خود جاشده عطر در چین طره می داری حرف بیگانی که می شنود بلبل خوش بامی می لانی	افغان بلبل دست مارا مزوه دل خم پرست مارا گر بزدوری دای سرای همه راضیم باش آشنای همه تاج فرق ست خاک پای همه همه بی رحمی و جفا شده آگه از دزد و صیاد شده خبرت نیست آشنای شده این همه محرم از کجا شده
غزل چه بودی اردل آن شاه هم زبان بود سریر عزتم آن خاک آستان بودی عیان شدی که بها چیت خاک آستان که بر دو و دیده ما حکم اوروان بودی اگر نه دایره عشق راه بر بسته	که حال من چنین بودی ارجان بود بگفتی که بها چیت جو خط مسلم ترا اگر حیات گران مایه جاودان بودی برات خوش می مایه که شدی یارب چو غنچه بلبل مسکین نه برسان بودی	گرم زمانه سرفراز دای شده و عزیز گرم بهر سر موئی هزار جان بودی ز پرده کاش برون آمدی چو قطره شک اگرش نشان امان اندرین زمان بودی التقصیر آن جماعت بی نوا یان که فانی	از جان و باقی از خواہش و اراده جانان بودند بسیار سید و بکر و آن مکان قربان می گردیدند و ملاخجرون و آشامیدن میل و رغبت نمی کردند از موی خورش هزاران زبان بیان گردیده ظاہری نمودند که از جناب مالک و پرو خداوند شهر همین امید و تمنا داریم که از راه کمال فضل جرم ماگن بهکاران بخشید یا مقتضای کمال عدل مانا بکاران را بگشت و ازین عذاب جان کنند نجات دهد و بدوان این و چه بی هیچ وجه و روی ما ازین مکان و آستان جدائی در مائی نخواهد بود و قدر
که من صدراع ازین آستان نخواهم برد اقتضای من بیش ندارم قضا که از تیره نخت ادم آن تیغ برگرد غزل محو گرداند گناه عالمی را در دوسه	ر با سحر یک را زین دو کامی باید کرد جان نگار ش مجرم حمت جانان حجت یار یک من موج کرم ان بحر بی پایان حجت	بمال صندل این در دوسه به پیشانی یا کشتنم اختیاری باید کرد بحرف قتل روزی زبانش نشت می ترسم قصه طغیان حد شد شوہ غدران کجاست تا کن ماه نیرد لیک نظر ز جوی صومیت قدم	بمال صندل این در دوسه به پیشانی یا کشتنم اختیاری باید کرد بحرف قتل روزی زبانش نشت می ترسم قصه طغیان حد شد شوہ غدران کجاست تا کن ماه نیرد لیک نظر ز جوی صومیت قدم

جان نیز خراب است خراب است خراب خود کسی در عاشقی هم پیشه ای چون من خواهم	گفتم بقاب گشتنم هست عذاب خورم گر آب شیرین بیادم که کن آید	گفتی که تو آب مست تو آب مست تو آب آن سلطان غیب آن از شنیدن اینهمه
سخنان حق شناسن آن رنگ گل خندان گردیده تیر بخواند حاشا که باری تواند کردن	برای شید بلبل هر چه با گل بدم بازی بعد از بسیار رد و بدل و قیل و قال آن شاه با جلال	در هند شکر پرست شد طوطی هم بازی بعد از بسیار رد و بدل و قیل و قال آن شاه با جلال
بجانب منظر حلال متوجه گردیده فرمود که مابرای پاس خاطر این حق شناس ناعاقبت اندیش حالا از سرخون این جماعت دل ریش در گدشتیم لیکن باید که تو بر سر حال آن بلبل نافرمان بردار و بی تو ایان گنا هر گاه رشتافته از حضور مادم روز اندر دل یش سو جدا و مجور ساخته ازین شهر اخراج نمائی و هیچ یکی را به پیرامون این مکان دارالامان نمانداری چنین گویند که چون منظر حلال با افواج قاهره خویش بر سر حال آن رجا که پامال گردید از غبار نکال گردیده در میدان حیرت و دشت ایستاده بودند رسیده آن حکم ناطق را شنو انبیه تکلیف رفتن از آن مکان نمود در آن زمان بلبل زان بجا نب کوشک سلطان	عزل سهل باشد که بروم کنی از منظر خویش می شناسد غم و در تو سر منزل خویش	گر توانی بر اندازد از دل خود شش هر چنانکه کنی شکم برادر دارد
نام و آوازه بهر سینه مجاور نشود نیستم آنکه حسابی نکنم در دل خویش غزل بمانان سلطان که رساند این عار گر آن شهاب ثاقب مدوی کند خدارا دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروز	هوش و آگاهیه خود را همه بر باد بدم که بشکر ما پشاهی ز نظر امان گذارا چه قیامت است جانان که بهینو نمودی تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا	بامیدی که شوم یک نفسی غافل خویش ز قیبت و بوسیرت بخدا عجب پند بدم لح بچو ما و تابان دل تا چو سنگ خارا غرض که منظر حلال یک یک حال اراکان
مقام ناکام کشیده شهر بدر ساخته با سافت یک میل شرعی رسانیده گفت که ای بلبل زار اگر سلامت و خیریت خودی نخواهی باید که ازین ملک و دیار بجانب دیگر شهر و گلزار پرواز نمائی از شنیدن این مقال بلبل پر طلال گفت که ای منظر حلال مرا در هیچ حال جدا و بهائی ازین ملک تصور نخواهد بود و تا جان در تن دارم سر را بر همین آستان خواهم سود این گفت و بزرگ نقش در آن جا بخاک بنشست و بدین چنین سخنان بناله و فغان پیوست عزت من سگ این آستانم بی وفای چون کنم	هر کسی گوید که بلبل چند نامی مثل اردو چون گرفتارم بچنگ بی نوالی چون کنم ربا	گر جفا فی رفت از جانان جبرانی چون کنم چون گرفتارم بچنگ بی نوالی چون کنم ربا
گر جلوه ناز او مکرر گردد کی آینه ام برنگش گیرد گردد	دل اچه مجال است که در و تا جا از قبله جهان قبله نما بر گردد	
بلیت دلم ز سخته غمهای او ندارد تنگ باز عشق چه قصیر کرد و بلبل	که آشنائی ذاتی به شیشه دارد سنگ خضر غزل غم ساخته نیست هست لارا	
که بر سر صبح آمدت یار امروز خوش کردالم شکست ارا		

معدون این دیوانگان و مجاذیب این از کرم خویش معذور داشته بر خطا و نسیان اینها موند و نفع ایند و از قتل اینها در گذشت

فرو تخلص عاقبت روزی پشیمان گشته خواهی گفت که در خون ریزی لبس تامل کاشش می کردم

و تعجب کیفیت حال جفورا آن معشوق با جمال و جلال بدین قال تکلم نموده گریان گردید

بلا معزول می بینم اجل بی کار می بینم اگر بر شاخ گلستان انا الحق میزند بلبل

شدم محو تماشای رخت که و عده فردا قیامت گوشتی قائم که من دیداری بینم

که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم بدو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را

مراد پیش این بت سجده کردن کی روا باشد که از ایام گره در رشته زمار می بینم

چین آرا کند از دامن گل بستر او چشم بدور زرقگان سبک دست تو باد

عشق پر شور تو دریای گرامی گریست که سیه انجمنی عشاق بود عین سبزو

آتش طور توان یافت ز خاکستر او شاه شاهان برنگ گل شاه سپهر غم خندیده فرمود که ای حق شناس قهر برای شفاعت

این فقرای ناحق شناس مبالغه بی قیاس می نمایی لیکن در آخر کار ازین کار تا سفت بسیار خواهی نمود چرا که تو خوشنیت را

عاشق منظر گل داین بلبل را عاشق گل می دانی و بدین مناسبت کار نسبت رقابت باین بلبل زار پیدا کرده پس این همه

رحم و شفقت که بر حال رقیب می نمایی خوب نمی کنی که انانی الحال ازین کار بحالت خمار می رسی و بی فزونی شوی و من چون

خلیفه الله امم موجب ستم الله باین کس گمراه و همه خلق الله معامله می کنم که او سبحان قرآن چنین بیان می فرماید که و هو القاهر

فوق عباده و هو الحکیم الخیر یعنی که او است قهار بالای بندگان خود و او است حکیم و علیم پس ما هم مقتضای حکمت عدالت

خویش با تامل و رعیت ناعاقبت اندیش دارد دیگر می فرماییم که هر یک ناواقف کار را شناسند آن اسرار نمی دانیم حق شناس

باز التماس نمود که شاه عدالت اساس اگر چه در ظاهر و مجاز این بلبل را هم عاشق می خوانم و خوشنیت را هم عاشق می دانم لیکن

در معنی و حقیقت میان گل پرست و انسان پرست تفاوت بسیار می شناسم و بجا طالب گل اما عاشق منظر گل مقابل میکنم و نسبت

مناسب عشقی و مشارکت اسمی و گرفتاری حقیقه و رسمی شفاعت همکاره را بر دل در و مند خویش و حب می انگارم غزل

چون من بنفس خوشنیتان بکار کنم بر فعل دیگران بچه انکار می کنم

ما بچم نازد و همه عالم با اتفاق الاسری که در قدم یاری کنم

زنا را اگر بگردن خود حق شناس است بیزا که خرقه پوشی زنا را میکنم بیا

نی برگی فقر ندخواه ست اینجا کینا عدم اند بر عدم خورده گیر

دل بی تو کباب است کباب است کباب

بنشاند این حال بلبل فی الحال پیرامون آن گل و بلبل سیده از نغمه های گل های گل مجدی شور و غل بپاگردانیدند که عالمی را
 بنیز پایداری خویش پالاک ساختند و هم بسیاری از آن درویشان کوفته و کشته شدند غرض که از آن طوبای عام و ران مقام
 و نشانی از آن جلادان خون خوار و چوبهای دار بجای خود پیدا برقرار نمانده بود و از در هم و بر هم شدن فقیران و گدایان
 بامردمان سلطان بقسمی گرد و غبار برخاسته بود که هرگز قاتل از مقتول شناخته نمی شد و نقیبانی که تخت روان گل اوردن
 میدان آورده بودند مجدی در بند و زندان آن بلبل نالان و عندلیبان پران جان فشان گرفتار شدند که صدارت راه بر آمدن
 و بیرون بردن تصور نداشتند چنانچه در آن زمان آن سلطان پیدا و پنهان بمقربان حکم کرد که حالا کمند با ازین جا آویزان
 نمایند و تخت گل ابدان کشیده برین کوشک برآرند و بدین تدبیر گرد و غبار غلوی آن دیوانگان را فرو نشانند باری چون
 کار پردازان حسب حکم آن گل از پیش بلبل شنید بجانب عالم بالا کشیدند بلبل بی پرد و بال سراپا در دو پر پال گردیده دست
 افسوس و ندامت سوده بجای خود حیران و پریشان ایستاده گشت و هم آن همه یاران و فقیران و گدایان از تصدیق
 گردیدن و دیدن و لغز کشیدن بجای خویش در مانده و ساکن و خاموش گشته بزرگ نقش تصاویر رنگی دیگر و گفتی
 علحه در آن مکان نمودار و هویدا گردانیدند و از زبان بلبل نالان این ناله را شنیدیم

مجاور قسم آشیان نمی دانم	تومی گشتی خیال تو زنده میسازد	تفاوتی بجز این در میان دارم با	اسیر بنده غم خان مانمیدم
آن مهر که گیر سر میدان بلا	فی طوفان و فی قیامت لیکن	آشوب قیامت و طوفان با	طوفان من آن سلسله جنبان
چه جرم اورا و فاین قصدا کرد	بر غم یا بجهش غیر افشرد	بضر است خود را بی وفا کرد	غزل نمی نام اگر بر سر جفا کرد
بخون غلطیده گالش را گو کرد	لبش آلوده دشنام حیف است	نمی باید غلوئی در دعا کرد	یقین دان رستم هر عصر هست
دل کار نمایان کجا کرد	بایون تر ز بلبل نیست مرغی	همارا استخوان من همارا کرد	ماه منیر از مشاهد این نیری

تقدیر خیلی دل گیر گردیده بجانب کوشک سلطان دیده بر سنت بلبل خوش تقریر با و از بلند این صیغره بر کشیدند
 روی تو نادیده عشاق این چنین بی گمانند اگر نقاب از چهره برداری تا شامی شود | باجمعه در آن وقت شاه شاهان شایسته شناس
 را مخاطب ساخته فرمود که تو این همه دیوانگی و شوریدگی و طغیانی و پریشانی بلبل بی نوا و یاران در فیقان فقیرانش بچشم خود دیده و بگوش خود
 شنیدی و عقل و دانش خویش فهمیدی آن مرد و حق شناس لعجز و الحاح بی قیاس التماس نمود که ای جناب خلافت اساس در واقع این بلبل
 شیهه اگر سر کرده این جماعت بی نوبت عجب موهبت و بپرست است بحقیقت اهم بایست که از زبان او غیر از ناله و فغان های گل
 های گل حزن دیگر نمی برآید و یاران در قیافه اش نیز طرفه با و فادحی با خلاص میبایست که تابع بر کمال او گردیده سوای صدای های گل های گل
 دیگر لب نمی کشند پس زان جا که این جماعت از مزه جان و لب میچامین می نمایند و سکری از کیفیت حال دارند امید دارم که بوسیله آن جناب که اهل کمال

<p>در دغم دل چند نماند بیرون بیت جلوه فرای سر و قامت هر چند بهارست خزان می گردد غزل اگر مایه حیات بخشی و هم ملاک ای تو اگر هزار چوین من بکشی کوی گناهی</p>	<p>برین چنین ادا تو با برافراختن المای رسای خود را تا بدان جا رسانید بس منتظریم و چشم بر بنیم بیت کن مصرع قیامت را رباعی آینه زانی که ز دست فلکندی سر سبکی نجکت بنم که پا دشا به بجند که گرد مردم بکشت که بزرگم</p>	<p>رباعی را ز دل عاقلان نیاید برین از پرده غیب تا چه آید بیرون سوت ز شکست از زبان می گردد تمثال تو از دیده نمان می گردد من اگر هزار خدمت بکنم گنا بهگارم کسی از تو چون گریزد که تو اش گریزگار</p>
--	---	---

التماس نمودن شاه حق شناس بجناب خلافت اساس برای معافی خون آن جماعت گناهکار
و در گذشتن آن شهریار از سر تقصیر آن گروه فراموش کار و فرمان او نش برای اخراج آنها از آن
مکان و بیرون بردن آن وقت بر خواندن بلبل پر طلال طرفه اشعار بحال بحسب کیفیت احوال

چنین گویند که چنانچه ازین معامله گیر و دار بر سر دیار آن ملک جبار نموده در قیامت و حشر اجساد برپا شده بود همچنان بدین
محل آن سلطان شاد نمود کار شاد روح پیدا کرده بود و چنانچه خواصان از شاه غضب شاهی که نموده غضب الهی
بود برسان لرزان گردیده بی اختیار بجناب حجه اعتکاف شاه حق شناس دویدند و او را برای شفاعت آن جماعت
پرافت بخضر ملاک تو را آورده حاضر گردانیدند و چون حق شناس در باره شفاعت آن گدایان گناهکار عجز و نیاز بی قیاس
نمود سلطان فرمود که ای حق شناس این گروه فقرا و جماعت بی تو که ماحکم قتل آنها کرده ایم همه دیوانه و مجذوبانند و بهر
از عقل فراسست ندارند بدان سبب بنا فرمائی هم در می آیند و بکارهای ناکردنی نیز مرکب می گردند و اگر تو این معنی را نمی دانی
بطرقت بفر که رفته بنشین حرکات و افعال دیوانگیهای آنها را بچشم خویش ببین حق شناس چون بموجب فرمان در آن
مکان رسیده ناظر احوال آن رجال کشید الاختلال و آن جماعت گناهکاران فرمان بردار فراموش کار که بر دار قرار داشتند
گردید و آن زمان شاه شاهان بجناب بعضی خواصان و مقرران متوجه گردیده فرمود که شمار و داری از بار غنچه نشان آن گل
خوشبوی ساخته و پرداخته با راسخ آن پیچره بر بالای تختی برشته از پیش دی این بلبل بی تو که شسته با ناز با بهمان جایش رسانیده
نصب کنیدی همین که خواصان آن گل از میان گلستان مع پیچره اش بالای تخت روان بر داشته بمقابل بلبل شیدا
رسیدند پیچره دیدش فرمود بای گل بای گل بر زده از جای خود بر رویه برگرد اگر دوش تصدق گردید و هم یاران فقیران

چنین جمال هست نهان جمال دوست	عشر	اگرم خویم محضر دارد	صفحه سینه بین و سکه داغ
آینه که آب نشد از خیال دوست	بر سنگ آن که آهن زنگا خورده است	ای دای اگر ز پرده بر آید جمال دوست	خوش تر ز گو شواره بود گوشتال دوست
اوج وصال در خور برد از ما نبود	هر ذره ام نوای انا انو می زند	بلبل مرا بس است امید وصال دوست	در پرده آب کرد دل کائنات را
خاکم کمال یافت ز خلق کمال دوست	ماه میزد از شنیدن این همه قال و دین	احوال بلبل خویش نهایت دلگیر گردیده اعتماد بر خصوصیت محرمیت قدیمی خود نموده چند قدم از مقام خود پیشتر خرام کرده زیر چرخ و ک	بنی بال و پر شدیم با امید بال دوست
ماه میزد از شنیدن این همه قال و دین	آن ملک تاجبار رسیده از آن نسبت محبت بلبل خوش گفتار این چنین ناله های زار را با واد بلند بر کشیده تا بگوش آن سمع صبر	تغافل شعار سازید غزل	طرف حجاب در خور بحر محیط نیست
میخ دوست آموز بادش چه کا	در بهت پرواز من بر باد رفت	سپهها کردم ترا ز یاد رفت	این سخن از خاطر صیاد رفت
آه از نصفت تیغ در بر سپهر	دل خود بهر مبارک رفت	عید قربان است بر دربار شاه	تا در گوشش با ستاد رفت
شده باد که آن خاص کی لطف غم	دل ندادی بدل آزاری یاران قدیم	عشر	هر که سر از خاقدیر چه کا غنچه چسب
شبیه جبران اگر آشفته دماغ چه جب	سرش از تیغ جفا به چو قلم باد و نیم	که شمیم سر زلفت تو نیاورد نسیم	بند و فانی سرو آزادت نم
که اگر نار خلیل است و گرنه دگریم غزل	نیست جز عکس جللی و جمالی عیان	دام اگر با صد همن خندید بر پیراهنم	خاکساران پناهی نیست غیر از عاجزی
چاک از بس که از دست خون شد دوست	هست طوق بندگی چون فرمان جزویم	دشمنی او دوست دارم دوستی را دشمنم	فرو دادایمی که شور بحر بطوفان فقر
جلوه طائوس دارد عند لیب گلشنم	بس که از بال و پرش داغ و فاکل کرده است	گر زدا شرم نداری ز خدا شرمست باد	ناله بر افراخت که آن همه جمال اجرات هست بخشیده به نسبت صبر سکون مشرف باخت باغی
کار دنیار از بس بر عکس دیدم در جهان	عاک اهنم نقش پا باشد دعای جو ششم	هست و از دست که بخش از شوی	یک است فسانه فانی شنویم
خود بخود از چاک حبیبی ماه پر شدیم	با چو صحرانی کمی روید گل خود در دوران	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته	روان قدم به چو در شوی بیبا
برگرفتی ز میان عهد وفا شرمست باد	حلقه از گرداب می زد بر در ویرانه ام	شادیم که حرف آشنای شنویم	و آن بلبل با استقلال
جلال بجایش دیده بر خواند افامشوا کما شد فلا یامن مکر الله الا القوم الخا مشرون و تعجب کیفیت حال بدین چنین مقال	بلبل با کمال از شنیدن این مقال دیدن آن احوال یا مخلص با کمال چشم	از دست و باختری خلاص طلب	از دست و باختری خلاص طلب
ناله بر افراخت که آن همه جمال اجرات هست بخشیده به نسبت صبر سکون مشرف باخت باغی	روان قدم به چو در شوی بیبا	از دست و باختری خلاص طلب	از دست و باختری خلاص طلب
هست و از دست که بخش از شوی	شادیم که حرف آشنای شنویم	از دست و باختری خلاص طلب	از دست و باختری خلاص طلب
یک است فسانه فانی شنویم	و آن بلبل با استقلال	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته
خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته	خود هم بطرفه تنییر حال بجانب منظر آن سلطان با جمال و جلال نگاهی انداخته دیدهای منتظر خود را حیران ساخته

چنین که بند و فاش بگردن ست مرا	سگ خودم که نخو اندر چه نام کند	کجاست زهر و سهارا به پیش تابش خور
نگاه گرم تو کار مرا تمام کند	و هم اکثری از ابتلای آن بلا از جان خود هر سیده دست عابد داشته مناجات بجا	
می نمودند و بعضی بایران بلاتن برضاداده صابری بودند و اقل قلیل بجای تلخی حرارت صبر مزه و حلاوت شکر نگار می چشیدند		
و کام و زبان و دل و جان خود را شیرین می گردانیدند	هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق	
هر گوشه چو منصوری آویخته از داری	این طرفه که از یک خم هر کینه می مستند	وین نادره که یک گل در هر قوی خار
<p>ببین کمال از شنیدن این چنین مقال این همه یاران پر طال شوریده احوال بجانب آن همه جال دیده فرمود که ای یاران نادان شما آن سلطان پنهان را که ملک می نامید و تا این قدرت او را حیم و کریم و رزاق و دوای رافع و معز و نافع و مغنی و بدبگیر اسمای جلالی مسمی می کردید یقین بدانید که او اسمای جلالی مثل جبار و قهار و مانع و صار و خافض و مذل و غنی و ممیت و غیره ازین قبیل هم دارد پس خویشتن را منظر جمیع تجلیات اسمای جلالی او دانید و بر همه صفات برکاتش ایمان آرید این همه امواج گوناگون را جز و مد آن محیط بی رنگ شناسید و این همه تجلیات رنگارنگ را ظهورات آن وجود مقید دانید و اگر ذره از بیان افوار و اسرار ظهورات حضرت وجود مطلق به بیان می آرم همه دوستان و جمیع یاران که بزرگ ستارگان ثوابت و سیاره می نمایند مهر و ماه ناپیدا و پنهان گردانیده بمرتبه خسوف و کسوف می رسانم و از دقائق و حقائق مرتبه ذات بیچون او سبحانه که مظهر شمار ذره اومی دانم چه بیان نمایم که طاقت فهم ذره آن در ذاتهای شامی یا بجم عندل</p>		
تا نبود آن زلفت با کفرم سرکاری نبود	گردنم محل کش ناموس ز ناری نبود	تا نکرد آباد شهر عشق را منصوما
بود بر پا بر طرف داری و دیاری نبود	رنگ لب بوی عافیت در نو بهار دهریت	حاصل گل چیدم جز جهت خاری نبود
ماه کنعان گر چه در خوبی جهان افروز بود	بی سواد مصر او را روز بازار ی نبود	بلبل ما در قفس از آشیان خندان ترست
با و بخیماش اینجای خریداری نبود غزل	نه تنها پیش او بر خود دل نو میدی لرزد	ز بیم خوی گرش ذره ما خورشیدی لرزد
چه نازک خست این لیلی که مانند خرسش	دل بی طاقتم زان خم که می نالیدی لرزد	شراب تند عشق من بود مرد آرا از انسان
که مادرشیده زیم جام چون خورشید لرزد	عندل	نظر انداز منظره دارد
مردم چشم بسته آینه	شه از اشک نیوری دارد	که با شفتگی سر دارد
حرف از زخم نقطه از دماغ است	سینه ز عشق دقتری دارد	بازم از هر طرف دری دارد
قیمتی گشته اشک از علت	گوهر گریه جوهری دارد	هر بن موی ساغری دارد
بوی موی تو در قفس چسبید	سینه آه معطر دارد	کز دل خلق لشکر دارد

جمعی دیدند خواهش عشق ترا		رقصد جهان جهان گناه آورند		و هم شتری خوش کلام چند گام از مقام خود پیشتر خرام کرده	
بزی کو شک آن شاه بی پروا و آن سلطان جان ستان دل		ربا رسیده بدین چنین نواها صدا بلند گردانید		عزل	
ای از میان حمد تو عاجز زبان ما	تبع ادب دیده زبان بیان ما	مانند عایمی که نماند لفت زبا	در وصف قیاس تو خرد خورده این ما	چون الکنی که قطع بود آو گند بس	حیران براه حمد تو طبع روان ما
از کنگر تصور کنه کمال تو	کو ته فتاده هست کند گمان ما	تاپایه سیر شنائیت کجا رسم	از شش فک اگر چه بود ز زبان ما	از آتش نهان که بدل شعله میزند	گویا زبانه هست زبان و بان ما
گرفی مثل زپر تو مهر تو آخر حکم	لیکن بین فقر نیست آسمان ما	خواهم زار بر فیض تو باران حرمی	کز صفحه وجود بشوید نشان ما	چرخ نتواند برو متعاب بخت	آب رو گردی ست از خاک رهم
مهر خوش از بلندی نصب کرد	جرم منصور این که حرفش بود پست	سایه ات افتد اگر بر مهر پرست	گردی از راه تو بر رویم بس است	جز فنا کشتن کسی هرگز نرست	بلبل با کمال از شنیدن این همه قال آن
برنگ باز بجا بنش باز نمود با شاره ابر و اورا بطرف پهلوی کشیده بر خواند را	ای کرده طوان کعبه عشق بوی	چرخ حلقه کعبه گریه بیا ویند	خاک بدین گرد بخوشی چو چرخ	بلبل دل گیر بود در آن وقت باز بدین تقریر بگریه شادی در آمده غبار خاطر شش را فرو نشاند	عزل
گرفتم از عشق و ترا شد چه بجا شد	چون ماد تو گشت ناشد چه بجا شد	المته که شد دم گشته تیغ	ایمن حاجتم از عشق روا شد چه بجا شد	پامال تو خنم چو خنا شد چه بجا شد	ابردی تو بی تیغ اجل رنجیت خنم
دور از گل رخسار گلش بلبل دل را	پیرایه امید تو باشد چه بجا شد	از آتش مهر تو که تیغی ست در رخسان	و در آن زمان دارو گیر تاجر کسیر بدین چنین سخنان زاری نموده حقیقت بی اختیار	خود را نمایان می گردانید	عزل
چو بود داله و شیدا بوی ذلت تو بود	چو رفت عاشق و حیران بیا روی تو رفت	بجست و جوی تو آمد گفت دگویی تو رفت	ترست نازکی خوی با تو نتوان گفت	هر آنچه بر سرم از نازکی خوی تو رفت	ز عشق گریه کنان سوی او مرو تا جر
دارو گیر نقد روح وصل و استعداد بدین چنین سخنان ناله و فریادی کشید	اجل ز چشم تو صد تیغ تیز و دم کند	بهر دل شده افتاده بردش تادوست	قصا اگر با جل حکم قتل عام کند	کر بخت نه گشته ناز بر کدام کند	

ای بی وفا ترس ترس از خدا ترس	بیگانه را بجنبش مترکان دگر بخوان	نشر مرز بر جگر آتش نابرس
تا چند لرزد و جلی کشت که	پیوند جسم و جان شده از هم جدا ترس	گاه بست گشته که خدا شده
چه بگویم و گر چه باشد	بست ما قدر دل بدان امرو	مالک خانه خدا شده غمرو
که روز جزا و جزائی است	و بجانب بلبل بی نوا می خود دیده مقتضای فردیت و جان بازی بعض رسانید که اگر بفرمان	
و یا اشارت ابرو نمائی بهمن دم یک یک	ار امانند چوب چو مدار از جا برمی داریم و همه در بانان و چو مداران را بد از فایرسانیم	
و جان را از وجود این ظالمان و بی رحمان پاک صاف می گردانیم بلبل متین	ارجم که از تجلیات خزان و بهار و اسرار انوار	
جمال و جلال واقف و محرم بود برنگ گل خندیده و انموکدای یار هم بوی دل بار آن گل بی پروا بشام جان می رساند		
هم خار آزار را بسپای روان می خلا ند پس بلبل زار را غیر از تسلیم و رضا هیچ کار مناسب نمی نماید و این حسن مطلع را بدان مطلع		
با جالش رسانیده حسن کماش افزوده از کیفیت حالش کشیده بحقیقت معرفش رسانید حسن مطلع		
در کمال یافت زنده عشق خوب	نظر سپند کن ز گزند و داتر س	و نیز بدین قال آن یار یا هیبت جلال
را کیفیت دیگر رسانیده بزرگ خوست حال گردانید عشق نزل		مهر ماز دل بدر کرد که کرد یار کرد
با پنج بسته دل دگر کرد که کرد یار کرد	روز بروز خوب تر بود مرز انیک دگر	روز مرز از شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر بروز غمزه دگر	یا من بی دل این قدر کرد که کرد یار کرد	از من مست بخیر بود دلم بیک نظر
پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد	زخمی خار غم جگر دیده بخون اشک تر	برین بلبل این قدر کرد که کرد یار کرد
سه لطف میداد هنوز مظلوم است	خوب هر چیز میکند خوب	گو جفا و ستم ز حد می بر
سه بلبلی کو ستم خار تحمل نکند	بهتر نیست که هرگز سخن گل نکند	چهاره جز صبر صبریت محبوب است
تقریر نمیده از راه دل سوزی جرات نموده بطرف آن منظر نظر بلند ساخته بخانه غزل		و هم در آن وقت دارو گیر شاه فی ظلیه خنیشتن را بعین بلبل سخن
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما بگیر	بر دل آشفته طغیان جنون افشرد	بی خودی سر کرد اگر ترس دگر بر ما بگیر
کار ما از پیش بینی این چنین افتاد پس	دخت خود انداختیم از دل بدر بر ما بگیر	خونش از اناحق بکشتن میدهم از جور ناخج
اخذ از فکر بطل اخذ بر ما بگیر	از برای عیب جوین کار پیدا کرده ایم	بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما بگیر
بر سر دار و دیارت یا دار و خانه رفت	فکر رفتن کرد از خاطر سفر بر ما بگیر	خود را گواست که گریه ما بهین عشق است
گناه گیر و مسلمان بجرم ما بخشند		
بدین او آهسته تمام دران مقام بدین کلام کلام می نمود رباعی	او هم تا جر قیصر داری را بدست گرفته چشم با حیا و سر پیو قایا بر زمین و پا و دخت	
جمع بنماید و نگاه آوردند	بسی بدست گرفته آه آوردند	

چه نظر با بحال مادره	از فروغ تو خورده شوق خورشید	در دل تنگ نه جاداری	خلق بیگانه دول و دین اند
چه نظر بای آشناداری	خوب فهمیده دل بدار	حقیقت نامرأوا داری	یک جهان مرگ روزند بلبل
یکدش گرز خود جدا داری	دویم دران چنان احوال آن صاحب حال	برین قسم قال ناله می کشید غزل	
بشهر عسرت از دروازه دارم درآوردی	برآمد شور منصوری با ظهارم درآوردی	حسین توبه کار انم بز یادم در افکندی	
سر سبج خوانم بز نامم درآوردی	کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من	بلبل در نمی آیم بهمت دارم درآوردی	
نمادی از خریداران کسی دوست گاه من	دو عالم قیمت جرعه بیازارم درآوردی	رسانیدی به سر جو بهشت تو بولی من	
چه خوش از منگری رستم با قرارم درآوردی	بجدا الله عمل نگذاشت رنج علم را صنایع	لب از گفتار افشاندم که دارم درآوردی	
میباشو تو بلبل خروده رسوائی داری	ز دید نهایی پنهانی با ظهارم درآوردی	بیت نه دار آخرت فی دار دنیا در نظر دارم	
ز عشقت کار چون منصفیادار درآوردی	بیت جای فراغ نیست نظر گاه روزگار	بیت بلند است سری دار و پای دار	
غرض که هر یک یا ربعلیه آن بلبل زار یک یک خار دار دار قرار خود فهمیده بدان چسبیده در صفا و رغبت تمام دران			
مقام ایستاده انتظار عروج مرتبه عاشقی می کشیده دوران وقت و حال ماه منیر که عاشق آن بلبل بجهت کمال بود آفت جان			
خود را فراموش کرده بشاهده بلای بلبل پر لال گردیده بجانب کوشک و غریزه آن معشوق غضب ناک دیده بدین چنین سخنان			
فریاد بر کشیده زار زار ناله غزل	ای ز خود هم بی وفاتری وفائی این قدر	آشنائی آن قدر نا آشنائی این قدر	
در غضب فتنی نمی آری دشمن تاب دوست	از خدا اندیش کا فر جرائی این قدر	آن چنان خالص نمی بینم نیاز غیر را	
شرمی از اخلاصیان نا آزمائی این قدر	غزل فی زمین بندگی سابقه یادست ترا	نه کسی یادی از ان سابقه دوست ترا	
چه شود گر نگذاری بر قیابان کارم	که باین طائفه کادی نفتادست ترا	تو چه دانی غم و اندوه بلای فتنه ترا	
ای که پیوسته دل خرم و شاد دست ترا	نامرادان همه بهر تو تمسیرند ولی	یار با زمره اینها چه مرادست ترا	
ای گل از غصه دلالت صفت پر خونست	بر دل این داغ ندانم که نهادست ترا	دویم در پهلوی ماه منیر امیر بادیر از غنا	
صفت و صفای ضمیر کمال تبدیل و تغییر در آینه بجانب آن کوشک رواق دیده از حالت بیانی و فراق بلبل ترسیده بخون			
غزل غیر از توبی و فاکسی این جفا که کرد	اینکه که می کنی تو با بل و فتنه که کرد	بی دردی تو می گشت هم درد اندک	
در نه برای درد و تکلش دو اک کرد	هرگز کسی هزار دل دین نداشت دست	بی رحم من نگاه ترا این بها که کرد	
صحت بخیر باد رگل خار هم خوشست	دشنام مفت نیست همه شب عاکه کرد	و هم بحال جلال خود در آمده کفایت	
شورش احوال بطرف منظر آن سلطان دیده بدین قال نوابر کشید غزل	جور و جفا ز حد مبرای بی وفا ترس		

نیم سنگ فلاخن یک کاسم بخت سازد	گر برگه سر سبز کس که گردم و دم اندازد	بر باری حلاوت غوطه برمی آردم بس
اگر عریان قصه از خانه زجرم اندازد	باری یونان میل جان باز در جگر که آن شاه سرفراز سید و بر حال خراب خویش	آن لیمیزانان طرودنستند و دید آن بر خطاب پر عتاب که از آن بناب تو سطرال سید رنگ گل خندیده داری را
برای خود برگه بختیگر تمام بدست گرفته از اعلم شهرت و دار بقای خود فیه و بشرق جان بازی و آینه این ناله بر کشید غزل	بقا گرفت بفر تو را مبارک باد	خدا پر یکتا قدم قیام مبارک باد
نوشت نشد ترک دو مبارک باد	کنتم بیدار تنگ بوی بر سر کوئی	تمام شد بر پیش کار پا مبارک باد
رسید کار بدست نام زیر لبای دل	سپید خواه اثر بر ز عا مبارک باد	بذوق میوه مقصود می پر دو کاسم
شکوفه کرد نهال وفا مبارک باد	ز حرف شکوه زبان بسته ام چو میل ناز	رسیده ام به تمام رضا مبارک باد
بلیت به تهمت گنهی می کشند بر دارم	که از نگاه کجا قتل را سزاوارم فرد	گفته در ویش جان ده در طریقی عاشقی
کار دشواری بفر این خود آسان من است	و بجای یک یک یک یار جان شاد خویش و به اشاره می کرد که در کار عاشقی همین	دار و دار القار خود شناسید بر قرار و مار خویش را سنج دم ثابت قدم باشید فرد
که ز این مقام پایه منصور شد بلند	فروغ منظره می گوید آواز سا هر دم	معراج عاشقان سزار است سر باز
و هم در آن چنان وقت و حال بدین فال نهای خود را ببندی گردانید و گوش آن سامع ناظر و غائب محاسب می رسانید با محی	از خنجر نازل نگارم کردی	اول قد خود نمودی از لطف قمر
چنانکه گل بستر خا می آید	بیای خود سر عاشق به ای آید	مرا توقع جهان کار فرمایست
اگر بجا جهان من نیامد بس	نوا و ناله اس خود بکار می آید	و هم بنیابت حسرت چشم بر انتظار خود را بدان منتظر دو چار
کرده این نوا بر کشید غزل	ای زخوبان جفا بر دستم گاری شل	فخته جویان را جفا پای تو دستور ام
جلوه طاق ربایت فتنه آموز بلا	غمره عاشق فریبت کار فرمای ابل	بهر غارت کردن بین دل و هوش مخرد
عشوایت بی عدل غمرایت بی بل	هر زمان حسن تو می خیزد بینما می دلم	ملک عشق ست این باشد هیچ وقتی بی خیال
چیسای جادو چشم چندین سیه چینی مگر	نخنمای مری چشم تو دارد در عین	واله نقش جمالت ساده لوحان ابد
عاشق طاق بلندت تشنه ان ازل	اگر به لب ز جهان طوار هستی نور و شت	حسب حال عاشقان زان ماند دیوان غزل
و باز چشم بر آن خود را بجانب غمره آن محل باز نمود و بدین انداز نوا بر کشید غزل	تو چو خود دل بری بجا داری	از تقاضای من نه غافل
شکست بخت عشق ناداری	کار و بار و فاقه کدوس	خویش را اگر نه بر جفا داری

گر تو تیغ جفا کشته جمله	از سرخ و چو موی در گدازند	خستگان سنان غمزه تو	مرگ را شربت شفا شمرند
<p>سرو زخم تینت کی تواند بر سودا از سرم ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند نزل</p>			
کجاست کشتن گردن افتد	اگر خون منش در گردن افتد	جنون خانگی زنجیر مجسنت	صد اباید بکوه و برزن افتد
چنان بخت کار دوست اذوت	که میخواهد پای دشمن افتد	روز اجل ناله از رفتن جانت	از یار جدایی شوم این ناله ازانت
<p>فرمان اودن شهریار قمار که این جماعت گناه کار را یک بار برود ار کشند و در معامله این یاران مساوات عجب تقدیم و تاخیر میان نیارند و در آن وقت و حال برخواندن آن رجال با کمال طرفه اشعار حسب حال بقدر نسبت و خصوصیت و معرفت و قدرت و مجال بجنور آن سلطان با جلال</p>			
<p>راویان اخبار که واقف از اسرار حال و جلال آن جبار بودند چنین خبر کرده اند که از شنیدن آن حقیقت و قال عجم غضبان شاه با جلال که صفتش بدرجه کمال بود فرو نشست و بجانب منظر جلال متوجه گشته گفت که الحال بطرف پایان جهم و که ما چهارده هزار دوازده نصاب زند و یک بارگی آن همه گدا و فقیر سراپا جرم و تقصیر که تقدیم و تاخیر برای خویش اختیار نمی کنند بر کشند تا پیش و پس بلندی و پستی در آن جماعت که دعوی مساوات و اینار هستی نمایند پیدایند اینار بفضیلت کمال</p>			
بدین قال نواب کشید پاعی	جوینده ما بشهر ما بسیار است	هر کس را بکشت گارش است	برو که مانده هزاران و است
<p>بر بهرداری سر مرید زار است پس همان زمان کار برد از آن چهارده هزار دوازده بر غرقه نشین آن سلطان بنگرختان</p>			
<p>و اشجار نار جیل برای بار آوری سر برای گدایان فقیران سینه چاکان مهیا و تیار کرده باغ جباری و قماری از آرزو و آه ساختند و حیثیت غضب آن ملک محبت او تمام ملک بلند آوازه گردانیدند و بسان باد تند بر سر حال آن پروازگان جان باز و شمعهای سراپا سوزد که از رسیده مانند ذرات پریشان و در هم گردانیده بی نور و مظلوم نموده از آن حال کشتن و سر بریدن هم قیاب و خراب تر گردانیده در آن میدان بی امان ریزد و یک یک را بیای و داری که چون گرد باد در فلک کشیده بود در سازه مکان عروج و نزول و دارم کافات کردار را بهمه ذرات آدم خاکی نمودند و بدینا حکم شاه غیب رسانیدند که چون شما قرار و مردن و کشته شدن تقدیم و تاخیر روانی دارید شاه قمار فرمان داده است که شمار را یک بار برود ار کشند و عبرتی بر مردم نافذمان بردار و جماعت گناه کار بختند جیل نالان از شنیدن این حکم و فرمان سلطان بنگر گل خندان گردیده این نواب را فرستاد</p>			
غزل بخونی که که آتش سول پش در دهان	ز عقل صلیحت من صد بیابان در دهان	شدم غافل نشکسته بود و الحاس می ترسم	نیم صهبا که یک مشت ناله شورم ازاد
که کافر فتنی دور هم کافورم ازاد	رستی می شمارم بی نمک شور قیامت	نیم صهبا که یک مشت ناله شورم ازاد	

و باوند تهر آبی جان تن و پیرا بن بدن مار خرق نماید بعد از آن نور روان و جان شمع و چراغ غدا را باید و در آن زمان		
بایل نالان بدین چنین سخنان طفره نالامی کشید که دل سخت هر سنگی را میگریزاند		
خون انصاف بود و نادر تر از بر گردون	ای دل زین جور و جفای شته من ای حسیست	پیر من با دی من قبله من کبر من
چشم تو گر غمزه نمانی گسند	سر به دران چشم گران کنده	تیغ تو سرا به بر خاک بخت
فرو فراد که مقتدرین هستی باطل	ایک گزن صدر زنگ آردن جفا خور	خون ناله شت از شمشیر ایک شست تیغ
سیل چون زرد آرد و آب ز سر بل بگذرد	چون آن جلادان بی رحم که بسان گل گیر بسر بدین	دلیر بودند این حال پر و آفتاب
جان باز را شاهده می نمودند و این چنین تلخین از ناله می شنیدند و تنه های بر سر آخته از نیام جدا می ساختند و پنهان گشته		
بشکل متحضر شده و بر خاک ویده گل گیر چشم تصویر کشاده و حیران مانده و بی حرکت و بی تقریر بجای خویش گویده چرا		
سر بریدن و قدرت گل چیدن نمی یافتند بر با سحر	جو شیده بگل گروش گردونی	ایک آدمی و صد عجبی و از زونی
گردن کش گردن زین گردون	جلاد و گنهگار و شهید و خونی	و چون حاضران و مقربان سلطان این معامله یاری و
جان بازمی آن فیران تحسیم خویش ویدند بی اختیار گریان شده مانند اشک و آن و دیده صورت حال آن مجمع و حکایت		
آن پروانه شمع با هزاران آب و تاب بپای آن شاه سرا پا غضب و عتاب گذارش نموده و بسد غرور و نیاید بخش ساینده		
که یک دفع بی تقدیم و تاخیر کشتن سیزده هزار و چند صد فقیر خسته و تشنه و مشکل می نماید و از میان آن نایب کی تاخیر قتل		
بر دیگری اختیار نمی فرماید و هر یک درین کار تقدیم نفس خود را می خواهد و جان خود را اول شمار یا خویش می کند که این فقرای		
کشته عجب نفسانی می نمایند که در مرون و جان و اوان هم تقدیم و پیشانی خویش می خواهند و درین امر نیز پس ماندن		
خود را اختیار نمی کنند و هم در این چنین وقت و حال آن بلبل خوش مقال بخواندن این قال ناله می گویند که سامعان از کیفیت		
آن موبر تن می خیزد رباعی	شاه چون فلک بنده فرمان تو کن	چون می بینم خیم چو گمان تن من
قربان تو با آن تو با آن تو با آن تو با آن	ز بس که جلوه حسن کسی خیال کنم	فراق این خیال خوش وصال کنم
که بر تینه و گری خون خود جلال کنم	ز قید رنگ تعلیق خلاصم هست	چون نگردد چو اندیشه محال کنم
که گویم تیغ زنی از خدا خیال کنم	رباعی بر سر چو شمع تو دلم بریدانه	از سوختن دلم ترا پروانه
چون از تو بکشد تنم سر بریدانه	غزل	صحبت تیغ تو دلم را ر و نمودی کاشک
گل ایمنه اخن گره از کار خود دای کند	غزل	عتده از کار بلبل هم کشودی کاشک
یوسف من بنده پیرا بن کشودی کاشکی	غزل	عاشقان تو پرده در نه
پیچیده از آن برون در نه	غزل	کرم بر تو عید قربان امروز
اجل چو بکشد م عاقبت همان بر	غزل	چو بلبل از مستان قدم نهادم
از شوق حیات جادو دانی یا بم	غزل	من کجا خیم هر روز پیش تو بودی کاشکی
مردمان در انتظار حج محشر سوختند	غزل	من کجا خیم هر روز پیش تو بودی کاشکی

و بادند قمر آبی جان نه تن و پیرا من بدن مار خرق نماید بعد از آن نور روان و جان شمع و چراغ مارا باید و در آن زمان		
بایل نالان بدین چنین سخنان طرئه ناله می کشید که دل سخت هر سنگی را هم آب میگرداند	سه بر قتل چو منی بر زده و دیگر دامن	
خون انصاف بود ناز ترا بر گردن	ای دل این جور و جفا می شن من ای عیبت	بیر من باوی من قبله من کعبه من
چشم تو که غمزه بنانی کمند	سر به دران چشمم گران کن	تبع تو سرا بدمه بر خاک بخت
فرد فزاد که بستم بدین هستی باطل	ایک گردن صد رنگ در گردن جفا تو	خون پاکد شدت از شمشیر پاکد شدت تیغ
سپیل چون زور آور و آب ز سر پل بگذرد	چون آن جلادان بی رحم که لبان گل گیر سپهر بدین دلیر بودند این حال پروا نداشت	
جان باز را مشاهده می نمودند و این چنین طنین از انامی شنیدند و تنه های بر سر آخته از نیام جدا ساخته را همچنان که بسته شده	بشکل متعاضد و برنگ دیده گل گیر چشم تصویر کشاده و حیران مانده و بی حرکت و بی تقریر بجای خویش گردیده چرا	
سر بر بدن و قدرت گل چیدن نمی یافتند و با سعه	چو شید جگر گوش گردونی	ایک آدمی و صد محلی و از گردونی
گردن کش گردن کش گردن	جلاد و گنهگار و شهید و خونی	و چون حاضران و مقربان سلطان این معامله یاری و
جان بازی آن فقیران بچشم خویش دیدند بی اختیار گریان شده مانند اشک و آن دو دیده صورت حال آن مجمع و حکایت	آن پروانه شمع با هزاران آب و تاب بجانب آن شاه سراپا غضب و عتاب گذارش نمودند و بعد عجز و نیاز بعضی می نمایند	
که بیک دفع بی تقدیم و تاخیر کشتن سیزده هزار و چند صد فقیر خسته و تشنه و مشکل می نماید و از میان آنهای هیچ یکی تاخیر قتل نمی	بر دیگری اختیار نمی فرماید و هر یک درین کار تقدیم نفس خود را می خواهد و جان خود را اول نثار بار خویش می کند که این فقرای	
کشته عجب نفسانی می نمایند که در مردن و جان دادن هم تقدم و پیشوانی خویش می خواهند و درین امر نیز پس ماندن	خود را اختیار نمی کنند و هم در این چنین وقت و حال آن بایل خوش مقال بخاندن این قال ناله می گویند که معان از کیفیت	
آن موبرتن می خیزد رباغی	شایا چون فلک بنده فرمان تو کن	چون می بینم رخ چو کمان تو من
قران تو قران تو قران تو من کن	ز بس که جلوه حسن کسی خیال کنم	فراق این خیال خوش وصال کنم
که بر تیزه گری خون خود حلال کنم	ز قید رنگ تعلیق خلاصم هم هست	بخون نگر که چاند زنده محال کنم
که گرتویع زنی از خدا خیال کنم	رباعی بر سر و شمع تو درم بر پادانه	از شوق حیات جاودانی یابم
چون از تو بکشد تنم رسد بر پادانه	عزل	صحبت تیغ و دلم را رونودی کاشک
گل ایمن ناخن گره از کار خود دایمی کند	عقد از کار بیل هم کشودی کاشک	مردان و انتظار صبح محشر سوختند
یوسف من بند پیرا من کشودی کاشکی	عسکر	عاشقان در تو پرده درند
		بچو پرده از آن برون درند

و بجای آن بی رحم حکمرسان که آن نافرمانان و سیاه دلان را با چو دسته گل یک جا بسته بجنود و ریا آورده بسان نال
گل بند از بند جدا نمایند و همه آن باغیان را بقتل رسانند و جهان را از خار وجود این فقرای نافرمان بزار و از گلایان ناپاک
صاف و پاک گردانند تا دیگران را عبرت و دهرشت پیدا شود و بگوش مقربان از میان پرده عرش سلطان محجب نیست
و جلال نوازی این مقال نیز رسید که مگر بدان آدمیان فراموش کار آن حکم نمی مانده است و یا آن طبل شوریده این آیت
بلور قرآن مجید ندیده است که او سخنان چنین فرموده است که **اَفَاَنْتُمْ تَعْلَمُونَ مَلِكًا لَا يَكُنْ لَهُ اَلْقَوْمُ الْحَیُّ** منظر جلال
فی الحال با بناران اسباب و علامات قهر و جلال بر سر حال آن طبل شوریده احوال و جماعت فقرای پراختلال رسید
یک یک ابا بناران خواری و زاری بزرگ جوی جاری که در تمام باغ گردانیده آب داخل را بدر کنند آبرورخته ازان بوستان
بطرف زندان کشید چنانچه در آن زمین در هر کوچه و بزرگان از شور و غوغای مرود زن قیامتی بپا گردانیده بود و از کثرت
و از دوام و انبوهی خواص عوام گرد زلفت و خواری فقرای ناکام بجدی تلاطم و طغیانی نموده بود که بزرگسار بریده غلیظ آسمان
و آفتاب را ناپیدا گردانیده بود و در آن غبار و ظلمت آن خواجه سرای سراپا بلا یافت که منظر جلال نداشت بود بسان رعای
غایت غضب می غریه که بان زود این طاغیان و باغیان را بسج طرح حاضر کردند و هم آن بندگان نابکار که تنهای علم در گفت
بهر طرف می دویدند و در برق جهان بچشم ناظران می نمودند و نظار گیانی که بر سر قف و لب بام آمده بدرد دل سراپا آب
گردیده قطرات اشک بی دریغ می چکانند گویا باران رحمت بر حال آن جماعت گنهگار نازل می گردانیدند و همه عوام خواص
بر حال آن فقرای با اخلاص بر حمی قیاس یک دل و یک زبان گردیده مناجات می کردند که آئی از کمال کرم بخش
بر حال این فقیران دل ریش باران رحمت خود ببار و اشتعال ناکره غضب سلطانی را که نموده قهرتست با طفا و در آونیمه
بندگان محرم و نابکار را بریز پرده غفاری و تساری خود جاداده زیاده ازین رسوا و شرمسار مساز **فَسَدُ**
زمانه بر سر رحمست برگز قماران | دمی که در مشرق ذوق میرا دست | با کجک لیساولان شدید عوانان پلید
آن همه بیچاره فقیران و غریبان را از ان بوستان و گلزار با بول و شدت بسیار میان کویچه و بازار کشیده در سطح بی زمینها
صادره مجتمع گردانیدند و آن جلادان سیاف را حکم قتل عالم رسانیدند چنانچه آن بی رحمان بی شرم دست یک یک سر دار
را از میان آن جمع بزرگ شمع کشیده برای سر بریدن در میدان می رسانیدند و بدست دیگر خود بی دریغ تیغ می کشیدند تا سرها
آنها را مانند گل شمع و چراغ و بزرگ گل و غنچه باغ از چار بایند لیکن در آن زمان یاران دیگر که پیرامون آنها بودند بی اختیار
گردیده از جای خود دویده بسان پروانه های جان باز بران شمع سراپا سوز و گدازی چسبیدند و بر تن درخشان نازکش حکم فانوس
پیدای نمودند و از موبود و گمائی تن و مارتا رجا بیدن لسان و زبان گردیده ظاهر و عیان می کردند که اول صرص حکم سلطان

شمیده دیوانه مست گردید و عنان ضبط و اختیار از دست داده بی اختیار نعره های گل های گل کشیده بگردش تصدیق
شدن و باران اشک بر او باریدن گرفت چنانچه یاران خاص از آن حال و با خبر گردیده بدون اذن بآن سود ویدند
او را بدان پریشانی و تازی ویدید و حیران تر گردیدند و او نیز چون یاران خود را دید فریاد برکشید که ای یاران این گل بی بدل
همان محشوق بی مثل است که از شامت طالع این بلبل باز مبدل بهیئت گل شده و مره ثانیه این پرندگی را بروی خوش
کشیده است که شام جانم ازین گلبن بوی آن گل بدن می آید و بچشم من بعینه شکل معامله خانه شاه فیض بخش می نماید
همین که یارانش این سخن را شنیدند و هم آن بورا که ایشان نیز آشنای آن گردیده بودند شمیدند مانند بلبل دیوانه و پریشان
گردیده بگردش تصدیق می گشتند و نعره های گل های گل می کشیدند و دیوانه وار خوشی را بر در و دیوار و نهال و شجای پیر
چنانچه ازین شور و غل یارانی که دور از آن مکان و محفل بودند نیز بر ویدید و بدون اذن و پروا گلی در آن باغ جنت نشان بر آمدند
و بلبل خود را با همه یاران خاص بدان کیفیت دیده از حام عوام نموده مشوری می غلے برداشتند و تمام خیابان و نهالان آن
باغ را بی سپردن پایال ساختند **س** اندام آن گل خود و چه رنگ و بودارد **ا** کمرغ هر چه گفت گوی او دارد

القصه از دیدن این کیفیت و حال فی الحال خبر واران خبر شوخی و دیوانگی آن فقرای پریشان احوال سمیع آن شاه با جلال
رسانیدند که امروز همه فقر و رفقای بلبل بی نو که در پائین باغ و همان سراقامت و همتی حکم پروا گلی بدون باغ جنت
نشان شتافته اند و آن بلبل از جای خود پرواز نموده بجانب گوشه چهارم آن باغ که نمی ازان کار بود اقدام فرموده است
عرض کتان سرگروه مع آن همه کثرت دامیه در آن چنان مکان شریف باشکوه عجب شود و هنگامه بیا گردانیده است
که هر کی بسان بلبل ناله های گل های گل می زند و رنگ گل جامه می دردد هر کدام در آن مقام آن چنان حرکت های ستانه
و کارهای دیوانه می نماید که هیچ مخفی آن صورت حقیقت آن کیفیت بغیر و ادراک تابندگان که امور و محکوم امر خلافت هستیم نمی در آید

بغضب در آمدن شاه با جلال و حکم کردن بلبل صاحب حال مع
سینه هزار و چند صدر جال و در آن زمان اشیار جان نمون آن هر یک نیکو کار برویگر رفیق و یار

چنین گویند که بچو شنیدن این خبر آن بلبل شوریده احوال شاه با جلال بغضب بر کمال در آمده منظر جلال آنحضرت خوانده
فرمود که حالا وقت ظهور و کار فرامی توریسیده است پس همه یسار و لان شدید و عوامان پلید و نقیبان بد خو و حبشیان بد رو
و ترکان ستیزه جو و سپاهیان کوه پیکر و لشکر ملین دلاور را همراه خود گرفته بزودی بروی یک یک آن گدایان گناهکار فقیر را
نافران بردار و برنگ گل نافران از آن باغ و بوستان بر آرد بلکه زبانهای آنها را مانند همان گل از قضا می ستان بر آرد

این گفت و از جانب آن پیغام رسان اغاض نمود و بطرفه نیاز و انداز بطرف پرده عرش سلطان دیده این نوابر کشید و با
عشق تو بجز نکار حبسته نه | در تو بجز ز خویش ارسته نه | آن لاله بوستان جلدست نه | چون ست روزگار گل دست نه

محرّم حال از شنیدن جواب سوال بقم خود حیران گردیده گفت که ای بلبل باکمال معانی قال و اسرار اشعار تو که برنگ غنچه خلی
پیمپیده و نازک ست بفرم با مقربان در نمی آید تا بیکر دوران خود چه رسد مگر کشف آن اشارات و مرادات پنهان شاه غیبان
نموده صلیه بقدر حوصله تو از جناب خویش عنایت فرماید بلبل خوش گفت از شنیدن این حرف آن مقرب بابی اختیار برگزید
گل خندیده یقین سادگی و معصومیت آن طکی صفات را در معامله و کار عشق خویش نمیدید و یادیده حیران و چشم نگران

باز بجانب پرده عرش نیره برین نواله کشید	رباعی شاه توبه مراد جاوید مرا	بر سنگ مزین کاسه اسید مرا
بر دای غبار از دل و راستی من	گزار درین کسوف خورشید مرا	باجمله آن روز هم بلبل فرخنده کام مرا

آن یاران عظام بجایست تمام و بعزت و عیشام از آن مقام محض گشته بجانب آشیان و مکان خویش خرام فرمود

مکر آینه چین شاه با جلال بر آبی فروزی پریشانی حال بلبل
پر طلال و بی اختیار گردید آن بی تقصیر آن و ام تقصیر

و ادیان اخبار و محومان اسرار که واقعت از فکرهای مکی اند و بی چینی اخبار کرده اند که چون در آن روز بلبل جان سوز از حضور
سلطان خست یافته بمکان خود رسید شاه شان بگوشه چهارم آن باغ جنت نشان که بلبل نالان را منع از رفتن آن
مکان کرده بود یک پیچیده طلبان عنوان که در خانه شاه فیض بخش بود تیار کنانیده بهمان شکل گلی را در آن تعبیه نموده
خود را کنار بوشش محفل بود و پیچیده یک باغبان کبیر السن اگر چه فرقه نام داشت بحضور طلبیده فرمود که حالات و پیش
آن بلبل خوش گود وقت تنهایی خلوت برو و از بیان حقیقت آن گل خود رو و مکان خوشید و او را وانه و مشتاق تماشای آن
ساخته از چشم او پنهان شود و هیچ باغبانی و نگهبانی دیگر را هم در آن باغ گذارتا آن بلبل شیدایی تکلف و بی وسواس آن جانب
خرام و آن همه خارهای خواری که سپایش خلیدن است بخلد باری آن باغبان بوجوب فرمان آن اسرار را به پیش بلبل نهاد اطهار
کرده عاشق و والدیدنش ساخته بدین چنین سخنان پرداخته خود از نظرش مخفی گردید

از شوخه پرواز هوا تا تن زن	شوقی داری مباد بر باد دهم	رباعی بلبل بال ادب برین گلشن زن
از فریب باغبان غافل مباش ای عندلیب	پیش ازین من هم درین باغ آشنایی دهم	این آتش را بیکر گل دامن زن فرو

باغ را از آدمی خالی شناخته بدان جانب شتافت چون آن خبر شنیده را بچشم خود دید نزدیکش رسیده بوی گل را با خوش

ای شوخ که ناز را میان برده	آتش هزار خشک بر تر زده	از طور تمام عالم بیرون کرد	آن گل که بطور خویش بر سر زده
رباعی خط سبزه عجب سوادی دارد	خال تو چو نقش خوش مرادی وارد	بر سر زده گل از تماشای چمن	
مصرع قد تو مستزاد سبزه دارد	چون آن پیغام سان این سخن را پنهان بگو	شش سانیه آن عیار بهوشیار	
چشم را برنگ گل بهار با دو چادر دانه در جوابش گفت که ای مقرب پاک و ای ناواقف از حال و حال خاکیان ناپاک	اگر چه بلبل مستانه بی باک بمان گلشن آشیان دارد و پارا بر شاخش که سدره المنتهای اوست می گذارد لیکن بحقیقت	تحت و فوق خود گل ایافته ارا حیط خویش می یابد از کیفیت لطافت و بی رنگی رنگ بوی گل بی بدل همیشه بهار که	
حقیقت و ماهیت خلقت و صورت بلبل ناله است چه اظهار نمایم که دور از تمام عوالم خلق و امر و کار خانه اتفاق و نفس	جد او شنی می شناسم و مثلی و تشبیه که تلایم بیان حال ذات بالکمال و بی مثال او باشد نمی یابم تا ترسان آگاه و خبردار سازم	پس چون من و تو نیز و ماده و مکر قمار عالم امر و دارنده نفس سیستم ناچار و بی اختیار شده بال و پر رسائی و شناسائی خود را بستم این	
گفت و عجب کیفیت بدین آهنگ ناله کشید که همه قربان ابرام حیران و ذنگ گردانید	رباعی گل خوست که چون خوش نکر باشد بخت	باشد که یکی چوری او باشد و نیست	
چون دلبرن برنگ بو باشد و نیست	صدر وی فراهم آورد هر ساله	نازک اندامی که من دارم خوار و زی کند	
گل اندامی که من دارم نظر بر روی گل رنگش	زنگ آفتابی آفتابی می شود و گشش و فرو	دو عالم چون در لذت غنیمت قاده در پایش	
چون قبا بر گرد او گردیدن آفتاب است	سوی سویی که من دارم نظر بر قد و خویش		
غزل شاخ گل از سر پا چهره نه نازک است	می تو انستم بچرخ خرابیت در خون کشید	وقت ننگ است حیا مهر لب جان نازک است	
از بیاض گردن گل خون بلبل ظاهراست	در دل نیلین شیرین رخنه کردن مشکل است	ورنه پیش پیشه فرهاد خارا نازک است	
ببلا یک رنگ شود و مشرب یک رنگ عشق	چون جواب نازک گشتی کن که دریا نازک است غزل		
از بس قماش دامن و دلا نازک است	دستم زکار اگر نرو دکار نازک است	مشکل بنفخه خود کنم اثبات مدعا	
آئینه و هم و خاطر زنگار نازک است	و حدت هیچ جلوه مقابل نمی شود	بی رنگ شو که آینه بسیار نازک است	
اندیشه در معالیه عشق داغ مشد	آئینه اوست تا منم اسرار نازک است	اظهار ما ز حوصله آخر لعجب بخت	
چند آنکه ناله خون شده و مقدار نازک است	فرصت کفیل این همه غفلت نمی شود	خواجهم گران و سبایه دیوار نازک است	
بلبل نمی توان ز سر دل که بستم	این مشت چرخ ز آبله صد بار نازک است		

بدان بلبل افکار رسانید فی الحال تمام جراحتها بانهال رسید آن همه آبله لبان جناب در یک دم ناپدید گردید چنانچه صحیح
وسالم گردیده بی حرج از جابر خاسته آداب شکر عنایات و تصرفات آن شاه باکرامات بتقدیم رسانید و بشاهده اندمال
جراحت طرفه خرق عادت شاه غیب حشران و مقربان را برای اعیان مشهود گردید و هر یک را بقدر استعداد و نسبت قرب
یقینی و عقدهای بجناب آن شاه شایان برافزود و بلبل خوش حال بدیدن آن کیفیت و حال بی شبهه دزد دل خود را رخ

مال دریافته و شناخته خاطر پریشان اجمع ساخته بخواند ربا

حیرت زده ایم این چه پیداست
در پنهان پیدا و نهان در پیدا

من پاپایال لطیف و خصال این اقوال را سرانید غزل

آنکه می گویند جز شرح زلفش
یار نایاب در دوزخ نیرنگم

دستان در پرده می گویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیرنگم

هر کسی داند که بلبل عاشق است
آهست که سیلان نیرنگم

و ز لاله گون پیاله دلم باغیان کن
عهد بهار و عهد حکومت نیست است

مهمان شدیم حور و شمع را صبا برو
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

امروز در زمانه که دارد سحر غ کن
آوازه بلند درین باغ غم خیزد

بلبل چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جنت و جوی آن گهر شپ چرخ کن

قال بلبل خوش مقال بحرم حال فرمود که حالا تو از طرف خویش بدین بلبل دل یش بگو که ای بلبل امروز طرفه نازک گل بر

زده خویش تن را بر رنگ شاخ گل کرده اندیده و قران بلبل و گل را بچشم مردم در بار نمودار کرده و هر گاه که چنین قرب گل ای پس

چرا چون عندلیب ناله های پرورد می انگیزی و هر چند که مایان در این چنین جهان بسیار بلبلان را بر شاخ های گل شسته ایم

لیکن گل بر بلبل سیده حلا مشا به کرده ایم
بیت مستانه چه گلهاست که بر سر زده باز
اینها گل است که ساغر زده باز را بانی

گل گزینند بسر ستارت
بارش هر حیرت حسن آذارت
در پناه اعتبار کم خفت نیست
خفت کشی مقابل خسارت

غزل گل گزینی می کنی شایخ و ستار ترا
می کنی باری ست دیگر چشم بیمار ترا

عمر من یک سخطه گرمی دید ز قمار ترا
کی به پیش او دکان خود فروشی واکند

سر زخمی ناله دار است یک بیابان شوخی ست
ناز بر مژگان آهومی رسد خار ترا

سیر باید کرد حسن ساعده پر کار ترا
این قدر نازک خیالی تو محرم بهر کیست
کس نفقه فکرهای دور از کار ترا باقی

لیک بزرگ نبود خاصیت می خون را چون کشایم من دیدانه زلفت گری باتو دادست خدا خوبی روز افزون را بود جهان خسته برن نیز کنون شده فگار		لیک شکان بر خم حرف غم از خون بوشت حل این عقد میسر نشد افلاطون را چشم آن نیست که آید ز دم تسخیر غم تو کرد تصرف چو درون میرون را		لیک آن کیست که گوید بتو این مقصود را مهر هر روز که الی و زوالی دارد گرچه آموزد از آن چشم سیه افسون را بی رخ تو ز گل و لاله چه بیند بلبل
از نعمت وصل بی نصیبم ای نازده گل از نسیم گاهه آن کس که دل میسر کند با کند زین بیان که آشنائی من شدت گیرد مانند خال کنج لب یار بلبل		عند لیل از بهر خدا نصیب من کو می پرس که عند لیب من کو خود هم بدام آینه افتد خد کند بیگانه می گردم تو ام تشنه کند در گوشه نشسته بجانب کان کند		بجیب من ه حبیب من کو حیث از تو جدا شد من دلم بلبل چو ز گلشت بیرون گل چاک کسینه خود جامه گذشت در حشر داس تو دوست مروت
شنین این مقال دیدن آن حال بر حالش مهربان گردیده محرم حال را به پیش برده آن تخت با جلال طلبیده فرمود که این بلبل ابگو که چرا این همه میبانی و بیقراری نمی نانی باید که چندی دیگر صبر و شکیبائی را کار فرمائی که بصبر متقارح الفرج گفته اند فرموده است آن جامع استفریقین که ان التدرج الصابرين و انشأ الله العزیز عنقریب است که آن گل بی پروا بر حال بلبل بی توان زول می نماید و موسم بهار را بر سرش آورده گلگانی و دیدار را به پیش چشمش می شکفاند و این همه جور و جفا داین همه محنت و بلا که بتو رسیده است بحقیقت تربیت تو بوده است همین که محرم حال به پیش آن بلبل بی حال این مقال را گذارش نمود فی الحال آن پر طال بجانب آن محرم حال تعجب کیفیت حال دیده بدین قال نواب کشید		عند لیل جانب من گرنه جنبه غیر گو خوش دل شود چند روزی گریبازی با تخیل می شود می کنی جور و جفا مهر و دقای گوئی		بجیب من ه حبیب من کو حیث از تو جدا شد من دلم بلبل چو ز گلشت بیرون گل چاک کسینه خود جامه گذشت در حشر داس تو دوست مروت
تو چهای کنی ای شوخ و چهای گوئی دل ربائی بگوش بلبل سودائی رسیده اورا انان گویائی بزم گل زبان لال گردانید خویش را عاشق و دیوانه جرای گوئی بیان گلاب حل نموده محرم حال بخشیده فرمود تا بر آبلهای پا و جرات جابجایش طایفه ایاری چون محرم حال آن در آسپد		بجیب من ه حبیب من کو حیث از تو جدا شد من دلم بلبل چو ز گلشت بیرون گل چاک کسینه خود جامه گذشت در حشر داس تو دوست مروت		بجیب من ه حبیب من کو حیث از تو جدا شد من دلم بلبل چو ز گلشت بیرون گل چاک کسینه خود جامه گذشت در حشر داس تو دوست مروت

و آستانه سعادت آشیانه پای خود را بیرون نهاده است لیکن ازان جا که نقشند جلال گل است او را در عالم خیال جهان مثال
 این حالت سفر و وطن و کیفیت خلوت در انجمن بهین خانه و چین با آن نگار گل بدن نصیب شده است و بخواندن این شعرا
 بقسمی زار زار نماید که جمیع حاضران مقربان را رخ آن سلطان ستارگر داند

که بوی گل مرا از گوشه دستاری آید
 شب جوش بهادی بل تنگ شکستم
 پیرمیز تا شا بچه نیزنگ شکستم
 خون در جگر از شیشه ریالی نتوان کرد
 آئینه براحمت که زنگ شکستم

فرستم هنوز و محسب از راه سادگی
 گل چید خیال تو دمن رنگ شکستم
 خلوت کده غنچه طرب گاه بهار است
 بی درد دلی داشت از رنگ شکستم

هوای باغ حنست آن چنان خاطر م جا کرد
 امروز حرف بی خودی دوش میزند غزل
 مرثکان بهم آورد دم در فتم بخیالت
 در باد تو خود را بدل رنگ شکستم

بیل نکشیدم الم هر زده نگا هست

عجز
 از خویش فرام مانده ام جانی
 غبار راه تو ام تا کیم نه فی پائی
 جگر تو ز فکر و عالم پر دخت
 بجلوه ات که نه دین ارم و نه دنیا
 در برم وصال از غم محرومی داغ
 آخر که لود چه سازد چه کند
 پروانه بی بال و پر پای چرخ رباعی

آهنگ کلبه پیدان از دم کم نشود
 سحر طلب آب گم کم نشود
 با جوی دران وقت و حال آن شاه با کمال بجانب محرم حال متوجر گردیده گفت که این بلبل خوش مفال صاحب عالی می نماید پس
 برای خوشی و لبت تو الان حاضر گردند و به پیش او نغمه سرای نمایند تا از مستی کعبیت آن این همه الم و در در حرمت خود را فراموش
 سازد بهمان زمان مطربان خوش الحان در آن محل رسیده شروع بنوا سنج نمودند و بدین چنین مقال تو صیفت آملیل

خوش جال کرده این اشعار آید و سرودند
 چقدر رانج خراب آمد نصیب
 ای بقر بانت سر عاشق بسا مان می رسی
 آستین بالیده و چین بر چین لب گمان
 غنچه سان اندک تبسم گل بدامان می رسی

مغنوی چرخ و شا بن رانه سوا می گل است
 بزم شه را در خور آمد عند لیب غزل
 از نگاه کفر تکلیف تو آید بوی خون
 این چنین سرگرم قتل عشق بازان می رسی
 مطربم به پیش فداست از یک دیدنت

زاع و کر گس رانه بانگ بلبل است
 گل بسر پیانه برکت مست و خندان می رسی
 ظالم من از شهادت گاه ایمان می رسی
 چون تو ای سر و خزان نیست در عالم کی
 تند بچون باد از سر گلستان می رسی

دران زمان بلبل خوش الحان جرات نموده بعضی سنانید که اگر ازین سماع ضیافت روحی بلبل دار می فرمایند حکم شود تا مطربان
 این غزلهای حسب حال او سر آیند
 از آن رنگ خم خون دل خجرت
 گراز سلطان طمع کردم خطا بود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
 من از میگنگان هرگز نمانم
 لعل همزنگ بود آن دولب می گون

که عشق بوی گل با ما چرا کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

دزان گلشن بخارم مبتلا کرد
 در ازو لبر و فاجستم جفا کرد

شرمند ام از روی خدا تا بقیامت	منون اثر کاش نمی گشت دعایم	خورشید کند جلوه گری کسب ز بلبل
چون سایه اگر زنگ نایینه زدایم	نظم	ز درو آخر درین بند جگر خوار بپهلوشک شد دستم بدوار
کنم چون عزم گشتن یکدم دار	بدست دیگری کردم چو پرگار	باری چون بدین حال دقال بلبل با کمال
باجال و جلال رسیده آداب تسلیم جان و تن بتقدیم رسانید	دران زمان از میان پرده عرش آن سلطان این چنین سخنان	غبار آلوده چندین خانه ویران کرده می آید
گوش آن مقربان رسید غزل	که امین شهسوار است این که جولان کرده می آید	غزل غش منازای بوی گل قناری آئی بیا
زده گل بر شرازه دست هم گل بسته دارد	جگشمن نقت و خود را گلستان کرده می آید	از کجای شعله دیدار می آئی بیا
ست می آئی بیا همیشگی آئی بیا	نقش بنیت جاده اشب چراغان کرده است	چون سحر از ذوق می بالد بخود نظاره ام
ساده پر کار چین باشد عرق بر عاصت	اسی گل باغ حیا گلزار می آئی بیا	مشورت بانازین مقدار می آئی بیا
مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا	بالنگاه گوشه چشمیت چه سرگوشی ست های	الذو شقایق عنلیب این بزم خسرو نوبهار
در هوایت چون شر بنفش نگاه می طپد	طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا	دستم آن مقربان است حکم نازل گردید که امر و زاین سالک ناتوان سراپا در دوسوز
چون تجلی از رود یواری آئی بیا	و هم آن مقربان است حکم نازل گردید که امر و زاین سالک ناتوان سراپا در دوسوز	رود روی عرش برین آورده اند از ائمه و احدیت هم بالا گذرانده و راز کرده وحدت رسانیده نشانند و این مرتبه قریب اراقاعه
در روی عرش برین آورده اند از ائمه و احدیت هم بالا گذرانده و راز کرده وحدت رسانیده نشانند و این مرتبه قریب اراقاعه	انچه در این منصبی که در سلطه و الهی است فرض دانند و یا اقدم و اشرف او را که فقیر منیر و فقیری تدبیر باشد بطرف دست راست	آورده و در ائمه و احدیت بمقام قطب مدار ایستاده گردانند و بطرف دست چپ فقیر منیر محرم حال و بجانب دست راست
انچه در این منصبی که در سلطه و الهی است فرض دانند و یا اقدم و اشرف او را که فقیر منیر و فقیری تدبیر باشد بطرف دست راست	فقیری تدبیر منظر جلال بر همان دایره که مکان مقرری آنهاست ایستاده مانند آن یار عزیز و شریف او را که فقیری نظیر و قاصر	فقیر باشد بجانب دست چپ سائیده در همان دایره و احدیت بر مرکز قطب ارشاد که مناسبت تمام از قلب اردو ایستاده سازد
فقیری تدبیر منظر جلال بر همان دایره که مکان مقرری آنهاست ایستاده مانند آن یار عزیز و شریف او را که فقیری نظیر و قاصر	فقیر باشد بجانب دست چپ سائیده در همان دایره و احدیت بر مرکز قطب ارشاد که مناسبت تمام از قلب اردو ایستاده سازد	و بجانب دست راست بی نظیر و عدم قال و بطرف دست چپ آن بی نظیر منظر جلال در همان دایره ایستاده باشند و چون
فقیر باشد بجانب دست چپ سائیده در همان دایره و احدیت بر مرکز قطب ارشاد که مناسبت تمام از قلب اردو ایستاده سازد	و بجانب دست راست بی نظیر و عدم قال و بطرف دست چپ آن بی نظیر منظر جلال در همان دایره ایستاده باشند و چون	مرتبه شناسان هر کدام از حسب فرموده بر مرتبه و پایه رسانیده نشانند و ایستاده گردانند و در آن زمان باز آن سلطان بشاره
و بجانب دست راست بی نظیر و عدم قال و بطرف دست چپ آن بی نظیر منظر جلال در همان دایره ایستاده باشند و چون	مرتبه شناسان هر کدام از حسب فرموده بر مرتبه و پایه رسانیده نشانند و ایستاده گردانند و در آن زمان باز آن سلطان بشاره	دم شاهنشاهی هدم قال راز دیک پرده عرش با جمال طلبیده فرمود تا از آن بلبل از استفسار نمود که ای بلبل سودائی وای
مرتبه شناسان هر کدام از حسب فرموده بر مرتبه و پایه رسانیده نشانند و ایستاده گردانند و در آن زمان باز آن سلطان بشاره	دم شاهنشاهی هدم قال راز دیک پرده عرش با جمال طلبیده فرمود تا از آن بلبل از استفسار نمود که ای بلبل سودائی وای	طائر هرجائی اگر چه تو سیده بیان چین و انجمن شاهانی لیکن تا هم پرواز کجای خود را با نانی نانی باری بگو که در کدام مقام این
دم شاهنشاهی هدم قال راز دیک پرده عرش با جمال طلبیده فرمود تا از آن بلبل از استفسار نمود که ای بلبل سودائی وای	طائر هرجائی اگر چه تو سیده بیان چین و انجمن شاهانی لیکن تا هم پرواز کجای خود را با نانی نانی باری بگو که در کدام مقام این	دویدن را کار فرموده که خویشش را این قدر مانده و مجروح گردانیده فرد
طائر هرجائی اگر چه تو سیده بیان چین و انجمن شاهانی لیکن تا هم پرواز کجای خود را با نانی نانی باری بگو که در کدام مقام این	دویدن را کار فرموده که خویشش را این قدر مانده و مجروح گردانیده فرد	چو بلبل نعره زن از طرف بتانی گوی آئی
دویدن را کار فرموده که خویشش را این قدر مانده و مجروح گردانیده فرد	چو بلبل نعره زن از طرف بتانی گوی آئی	که بوی خون گل از دامن پاک توی آید
چو بلبل نعره زن از طرف بتانی گوی آئی	که بوی خون گل از دامن پاک توی آید	بلبل بتیاب از شنیدن این عتاب و خطاب برنگ شمع تمام تدارک جابر خاسته
که بوی خون گل از دامن پاک توی آید	بلبل بتیاب از شنیدن این عتاب و خطاب برنگ شمع تمام تدارک جابر خاسته	چون شعله آتش زبان را بگرم بیانی و راز ساخته روشن ساخت که این بلبل سوخته دل پائید الفت از چمن گلن دل پائید

این آرزو بخاطر از کجا رسید | افتاد عشق پیش خرد پاکشید پس | دارم امید گم شدنی ره نمار رسید

لیکن چون از سبب محنتهای شب گذشته و از بسیاری خارهای پاشکسته طاقت خرام در پای خود ندید لا علاج شده بر مرکب باو جهان سوار گردیده تا بدر آن شهر بار رسید و چون نقیبان و حاجبان بلبل ناتوان را بدان حال دیدند فی الحال بحجاب شاه غیب و دیده بعرض رسانیدند که امر وزیر بلبل از عجب حال بدر بار رسیده است که تمام پاپیانش آما سیده فیل پاشده و پرا زاده گردیده است و بدش از جابجا تر قیده تمام مجروح گشته است معلوم نیست که در وقت شب کجاها سفر نموده و در کدام وادیهای پر خار و دشت سرا پا زار و دیده که بدین حالت رسیده طاقت خرام ندارد چنانچه یارانش دست بدست گرفته از سپ فرو آورده تا بدر بار رسانیده اند و او بمقتضای همت و جرات و عقدا در دست خویش احرام ملازمت گرامی می بندد و الا اگر کسی دیگر را این حال باشد از جابجانب شاه بی پروا باستماع این حقیقت و حال آن بلبل شیدا تا ویر متاع متفکر گردیده فرمود که باری بهر حال که باشد چهار یار چاشش که اقدام و اعز و اشرف و اقرب او هستند دست بدست گرفته تا بحضور بیارند لقصه در آن روز آن بلبل طاقت سوز میان دربار سلطان جبار برین کیفیت و هیئت رسیده بود که ماه منیر لطیف دست رست در آینه دست آن مست را تعظیم تمام بهر دو دست خود گرفته میان آن عالی مقام که جای نغزش اقدام همه مخدوم و خدام بود بحسب کیفیت معیت و مستی می محبت خرام می کنانید که در آن حال وجود آن یار رست رفقا صادق گفتار بخندست آن مست سرشار که چشم خود را از جمیع مساوی محبوب خویش فرار نموده راه پنهان دوری و مجوری را قطع می نمود حکم قانده عصا پدید آورده بود و از جانب چپ شاه فی نظیر بولعی گردیده دست مبارک او را در گردن خویش حائل نموده بار آن عاشق دل نگار بر جسد خویش بر داشته بطرفه حالت عینیت از دو جسد و واقعا ساخته بعد مقام قوسین را قطع نموده بمنزل آوازنی نال می گردید و آن بلبل با کمال در آن چنان وقت و احوال بدین چنین سخن موزون حسب حال

ناله می کشید بیست | ناتوان ناله که از سینه ابرینخیزد | دست بدوش ناله کشنده و جانخیزد | قروشی گذشت سیه ستیاری بر خیم

برو نسیم غبار بر دوش هموز | و از طرف یمن امیر بانه میر که آن کوه استقامت را مستحکم گرفته بود و از جانب یسا تا جوقه حقیقا

و محاطت نموده یک یک پای ریش او را بدست خود می جنبانید و خود آن مست سرشار دیوانه وار چشم فرار نموده در پای آیدار اشک می بارید و این چنین نغمه می کشید که ای قادی نیاز مختار باز بهار دیدار بر سر حال این بلبل زار در آوای غش از نفس تن آرد

غزل گویند همه که چه که از انازل فایم | اما جان ندیم آه کی از عصبه برایم | گردیدم افسانه بدست و گران آه | تو قبله حاجاتی و من قبله نایم | گشته گیم می و در ای شاه نشانت | رفتم ز خود اما حسرم نیست کجایم | فی خنده گل دارم و فی ناله بلبل | مستقیم از خلق یمن دل خونین | با دست طلب نیست سرو کار خایم

یقین گنج روان از ناکه زار بلبل برست | بگو نام خدا اقبال دولت این چنین باید | بادی چون خبر این حالت مجنون و اثر
سوز و دل بیاران برون نیز رسید هر یک آن معامله را بقدر یقین و گمان خود فهمید چنانچه یکی می گفت که این خواب صحیح
که بشاه بیدار دل من نموده اند و علامات صادق آنرا بر ظاهر او نیز پیدا کرده اند و دیگری می گفت که این خواب نیست بلکه معامله
که در واقع او را نموده اند چنانچه اهل دل صاحب این معامله را سوای خواب فهمیده اند و کسی می گفت که این کار مادی
خواب خیال و طلحه از عالم مثال است و کسانی که از جماعت بیرون در هم دور تر بودند چون این معامله را شنیدند گفتند که شاه را
زین باغ بیرون نه برآمده و بجانب کدام شت و رخسیر نظر نموده است ظاهر کیفیت حال بی اختیار گردیده و فرمان جاودیده
خوشتن را بر زمین حال رسانیده است غرض که نهایتی که از صحبت خاص آن بلبل دور از بازندش مجبور بودند دل آنها از
شعشعان افوازه عشق بی نور و دیده بصیرت نشان بر زیر پروهای اسباب عقل مستور بود چون اخبار آن معامله را سرانپهان گل بلبل را
از زبان یاران دست گفتار و صفای نمودند موجب عقل و فراست خویش بران توجیهات و تاویلات بسیار آورده و زنگ شبهه انگار را
از آینه دل خویش زدودند که شرح آن دلائل عقلی آنها طول بسیاری خواهد بود هم چون خالی از کیفیت می محبت و عشق است مگر اگر گفتار
آن مردم و شنیدار باین غنایب شوریده و دیوانه بهمار خوش نمی آید لیکن این قدر دایمی نماید که معتقد آن چهار بار خاص و عمده
یاران با احساس آن بود که آن بلبل بلند پرواز از اودان شب بجهده از جایش بوده بکان دیگر بلکه بجهان دیگر رسانیده و بیار جمال
با کمال آن گل همیشه بهار محبوب را از چشم سر که بفتح سیدین باشد نموده بودند یعنی که آیات کبرایش احوال گردانیده و تجلی مرتبه
رب به بلوب نموده ایمان و یقین او را افزوده بودند **س** بس نعم خود توفیق این بست | گفته کافی است که توفیق کس است

رسیدن بلبل افکار بدر بار و یکدم صحت یافتن او از تصرف آن شهریار و تقریب حرف گفتار باین
مقام قطب دارد قطب ارشاد و در آخر کار خوش دل گردیده تکلم نمودن بلبل با کمال بطرفه شعاع حسب حال

چنین گویند که بلبل صاحب حال بقیه شب را به رویان مستوده خصال بحب قیل و قال و طرفه کیفیت و حال با اثر رسانیده چون
از افق سحاب صداق سر کشیده و از صداق می خویش تصدیق معامله صادق آن عاشق دل لیش نمود و باز تیره فتن در بار
سلطان کرده آن گل ابرای فخر و تجلی بر سر گذاشته مستعد فتن گردید و در آن وقت بخوش حال درآمد و بدین قال نوازشید فرد

آن آتش که خرمن ماسوخ پیش ازین	اکنون چو گل بگوشه دستار می نیم	غزل فیضی غیب ازین گل خوشبو بارید
بیرون نیم رخت که درت صفایید	صد درج در بخورده بیجا سنگ برند	یک دانه در انگشت یکبار سید
آبش است خار و خس از بهر سرو گل	خوت بیاد شاه ز عجز گدا رسید	خارشید را که در بوسل زره دیده است

این چنینی که می شنید غزل می داد و خوبی می کرد نیز بسیار خود می دان که در آن دست و پا می گود اگر چه به بل صفت شعر و یک شب و نه من است از جور که کشد از دل زبان آن یکدوش از آن است جان نیت می که از روی خود را در دل	آن تسخیری برای ریختن چرخهای از سر بر آید فریاد داد خواهی این سر نه تا کی آواز و دله که از روی نیلین بوجعت آن همه بغینال بهی بر من آسان است جان کنین عشق او که هر روز در کار دارد و گوید و شیار دل نیتین تقیارت و این از خواهر	در پیش و پس خویان باور و ان سپا دار و از ان دو ساعد پر سیم استیها کار یکم بر بنیاد حبس زنا که آب زان همین ترسم که خواهد شد از زشتی لب شکل است ای دستان بر کنان دل و دل چون دل مارا بدوی سوختن نماز من خود تو ای بلبل از خوشی بسیار غل
شش خلی در آن جبهه است بنا می کشد و بنامش بوی غر لنگر یون بنفشه در دوزخ است	سوزانی با نیت اندازد است یکدوش تیغ تان و بیایستی کند و عری عبت اندازد از روی	شوق با انجام عالم شورش انداخت بقضا شوق صد فریاد و بهر روزی این قلعه که از بزرگس از است
در چمن جز خورش بلبل نیست عشق جانی که گشت قد زخم خیره سری شود و جز و نیاز اگر و باغ نکشادی گریبان غلت بر گز نخواهد کرد و غش لب خشک آن قد زنا چه چمی پرسید یاران حال آن است مجلس داده یا و از ان تر نه سببی که از روی خرابات	شیشه که دست محفل نیست عقل را پای عقل نیست شاد و صند و تنبل نیست غل گلستان که میر این قبا کرد بروی سینه من چشم و کرد که جهانی چشم تر و کرد همان ش همان ش همان شد از لبش و شش امان است ان یوانم شد و ستان است	گوش بر دستان بلبل نیست چه نگما که در قفا فل نیست به بیوشی توان شکرش او کرد نواز قبله می باید قضا کرد آن تنگی برایش فکر جا کرد زبان فتنه پر گفت چرا کرد غل چشمش این جهان آن جهان حسن او زمین و آسمان است سخن است و دهان است زبان
از شنیدن این مقال به نیر و نعت احوال عزل بخش از کبر و فتنه است این چنین بنل پرورده شخص لطافت این چنین باید	کند شهر پی تاراج غارت این چنین بزرگ سایه بلبل از خون و خاک غلطانی	چو بوی گل نرود سایه او هیچ جایدا چو گویم حسن خلقت امرو تا چنین باید

یقین گنج روان از ناله زار بلبل رست	اکنون نام خدا اقبال دولت این چنین باید	بادی چون خنجر این حالت بخون و اثر
سوز و رون بیاران برون نیز رسید هر کی آن معامله را بقدر یقین و گمان خود فهمید چنانچه یکی می گفت که این خواب صحیح که بشاه بیدار دل من نموده اند و علامات صادق آنرا بر ظاهر او نیز پیدا کرده اند و دیگری می گفت که این خواب نیست بلکه حالتی که در واقع او را نموده اند چنانچه اهل دل صاحب واقع این معامله را سوای خواب فهمیده اند و کسی می گفت که این کار ما و روی خواب خیال و علیده از عالم مثال است و کسانی که از جماعت بیرون در هم دور تر بودند چون این معامله را شنیدند گفتند که شاه ما ازین باغ بیرون نبرآمده و بجانب کدام شت باغ سیر نفرموده است ظاهر کیفیت حال بی اختیار گردیده و در همان جا و دیده خوشترن را بدین حال رسانیده است عرض که آنها می که از صحبت خاص آن بلبل دور و از بار خلو تش مجبور بودند دل آنها از ششمان انوار عشق بی نور و دیده بصیرتشان بر زیر پروهای اسباب عقل مستور بود چون اخبار آن معامله را سر اینهمان گل و بلبل را از زبان یاران رست گفتار شنیدی نمودند بموجب عقل فراست خویش بران توجیهات و تاویلات بسیار آورده و رنگ شبهه انکار را از آینه دل خویش زدودند که شرح آن دلائل عقلی آنها طول بسیاری خواهد بود هم چون خالی از کیفیت می محبت و عشق است مگر اگر گفتا آن مردم هوشیار باین عندلیب شوریده دیوانه بهار خوش نمی آید لیکن این قدر دایمی نماید که معتقد آن چهار یار خاص و عمده یاران با اخلاص آن بود که آن بلبل بلند پرواز و ارادان شب بعبده از جایش بوده بیکان دیگر بلکه بجهان دیگر رسانیده و دیدار جمال با کمال آن گل همیشه بهار محبوب و از از چشم سر که بفتح سین باشد نموده بودند یعنی که آیات کبرایش امعان گردانیده تجلی مرتبه رب بملوب نموده ایمان و یقین او را افزوده بودند		
بسیار محبوب نموده ایمان و یقین او را افزوده بودند	بس نعم خود متوفان این است	لکنه کافی است که مومن گسست
رسیدن بلبل افکار بدر بار و بیک هم صحت یافتن او از تصرف آن شهر یار و تقریب حرف گفتار باین مقام طلب دارد و قطب را شاد و در آخر کار خوش دل گردیده تکلم نمودن بلبل با کمال بطرفه شعاع حساب		
چنین گویند که بلبل صاحب حال بقیه شب را بهر یاران ستوده خصال بحب قیل و قال و طر فیه و حال با خیر رسانیده چون از افق سحاب صفاق سر کشید و از صادق می خویش تصدیق معامله صادق آن عاشق دل ریش نمر و او باز تیره فتن در با سلطان کرده آن گل ابرای خیز و تجل بر سر گذاشته مستعد رفتن گردیده در آن وقت بخوشی حال درآمده بدین قال نوا بر کشید فرد		
آن آتش که خرمین ماسوخت پیش ازین	اکنون چو گل گبو شده دستار می زیم	نخل فیضی غبارین گل خوشبو بارید
بیرون نیم رخت که درت صفای	صد درج در بخورده بیجا سنگ برزد	یکدانه در اشک بیجا که بهار رسید
آبش است خار و خس از بهر سرو گل	خوت بیاد شاه ز عجز گدا رسید	خوشید را که در لبش بل زده دیده است

در پیش و پس نه خوان باور و ان سپا	آن شمع دی برای میرفت همچو شاهی	این چنین حال خوشه غزل
دارد از ان دو ساعد پرسم آستینها	از بر آید بر آید فریاد و ادوای	ای داد و ستدی می کرد نیز سید
کاریم بر نیاید حسنه ناله و آه	این حسنه ناله کی آواز دله که ازوی	از دیگران که از آن مست و مستی
زان همین ترسم که خواهد شد از این لقب	لیکن بوجفت آن مهر بخیل بجا بی	گویم اگر چه بیل صد شعر تر که شب
شکل ستای وستان برکنان دلدار دل	بر من آسان ست جان کنن عشق او	ورنه سهل ست از جورا کشد از دل
چون دل مارا ربوی سرو خوش قرار من	هر روز در کار دارو گرد بود همیشا دل	زادان آن بکار خوش از آن است جان
خود توای بلبل بهار خوش بسیار دل غزل	بختی این اختیاره بین ز تو خا بهار	نیت عیب نگار و ای سوزنا دل

شوقی بر انجام عالم شورش آغاز ستی	تو بهار گل رخ من خرمی از سر گرفت	سرگزانی با نغمه آواز بانای	راش خونی در کار جفا تا نیستی
مقتدا شوق صدرا و بر هر رازی	راز دارا و بلبل چون صبر من بنویسد	گرشش تیغ تن من بیا زاری	بروغی کشی و منبتش بوی غری
این تغافل که او بر گرس غازی	بلبل مارا از طمع فان رخ اهر کشد	از دهر می بخت اندازد از نازی	نگار یوان و شمع دارد در کینه

فصل در باز ناز آغاز کرد آن یار و جان می پروریم

در چنین جز خوش بلبل نیست	نیت که کو مست عقل نیست	گر چه گردید گل سراپا گوش	گوش برد استان بلبل نیست
عشق جانی که تحت قدر زنده	عقل را پای عقل نیست	هم بشکریم گر ناپاکند	چه نگما که در عقل نیست
خیره سری شود جز و نیاز	شاه را صرفه در تن نیست	از بولش آنچه با مغرم صبا کرد	بر هیوئی توان شکرش ادا کرد
اگر بارغ نکشادی گریبان	گلستان که میر این قبا کرد	از بولش که گردید محراب	نماز قبله می باید قصدا کرد
غلط هرگز نخواهد کرد دغش	بروی سینه من چشم واکرد	بهرش دل ز لبش خوش بالید	بان تنگی برایش فکر جا کرد
لب خشک آن قدر در ناله چید	که جبهای چشم تر واکرد	چو بلبل ره تسلیم و رضا برد	زبان فک چو گفت و چرا کرد غزل
چو می رسید یاران حال آن است	همان است همان است همان	خراب نشسته او نشا تین ست	چشمش این جهان آن جهان
مصلحه داده یا و از امان تر	شدن از لبش روشن ابدان است	بود کیفیت در دود و سر جوش	حسن او زمین و آسمان است
نه سجده گذاردنی خرابات	دل یوانه ام شد و ستان است	بزرگستی گل تسلیم است	سخن مست دهان مست زبان

از شنیدن این مقال ماه میر و قاتل بحال برین قال نوا بر کشیده ای بس شوریده عطر و صحبت خود را کوک گردانید بود

غزل نخستین که گرفته است این چنین	کند شهری تاراج غارت این چنین	چو بوی گل گردد سایه او هیچ جاپیدا
بغل پرورده شخص لطافت این چنین	برنگ سایه بلبل از خون و خاک غلطاندی	چه گویم حسن خلقت امدت این چنین

حق ایقین مشرف شدی و از خطرات هول ناک نفسانی و دوسوسه فاسد شیطانی بی خطره دینی و سواس گردیده برآسودی
چه کمال مشاهده همین است که تسکین دل حاصل می گردد و خلجان شک و شبهه و نفس نمی ماند و خطره انکار و تردید هرگز نمی آید
و انشاء الله العزیز چنانچه ترا بقصر قاسر از بیچاره بوده بیدار آن مکار ممتاز گردانیده اند و مخرب است که همچنان قبول ببال
نیز مشرف ساخته بجنوری غیبت مستعدی سازند تا دیرین وقت و حال آن گل با کمال که بر تبه جاه و جلال سیده
از مقتضای غنای حقیقه معشوقی و هم از اثر دولت و آل مجازی التفاتی بحال بیچاره بلبل بی پروبال نمی فرماید که بی نیازی

دینی پرویش همین تقاضا دارد در باغی	در طینت منعان حیای کس نیست	گنجایش مهر باد فای کس نیست
بلبل تو عیبت درین چین می ناله	گل زردارست آشنای کس نیست	دبیم بدان ای بلبل نالان که آن گل

خندان بخوش خلقی درآمده بدان کار نمودن و پنهان گردیدن طلیبت و مزاج با تومی نماید و به تبسم خودی گرداید و نمودن تجلیات

رنگازنگ حسن جمال و جلال خویش بر پیش بلبل دل ریش سید و آشکاری فرماید	غزل آن نو بهار عالم دارد و سبسم
هر برگ گل چه فردی است آن دفتر تبسم	دعوی بخون بلبل دارد و شگفتن امسال
نقش شگفتن دل چون غنچه زینت است	تا خازخم پایت شد سطر تبسم
هر چاک جامه تو بال و پر تبسم	از ناله های یاران بر پاشده قیامت
طراحی شگفتن شد ختم بر تو بلبل	چون غنچه درین باغ نیست اگر تبسم
خوش ادائی بود درین غافل مباش فرود	از رسته جان جانم جانان تو آن دخت
غزل آن نو بهار عالم دارد و سبسم	هر شاخ گل درین باغ شد محض تبسم
دعوی بخون بلبل دارد و شگفتن امسال	سرتاپا چو گلشن لبریزی از شگفتن
تا خازخم پایت شد سطر تبسم	شوری عجب فکندست آن محض تبسم
از ناله های یاران بر پاشده قیامت	فرود یار عاجل رفت از پیش چهر
چون غنچه درین باغ نیست اگر تبسم	کز دل گره سخت برین تار قفا دست
از رسته جان جانم جانان تو آن دخت	

غرض که ماه منیر این چنین تقریر تسکین دل آن عاشق حیران و دلگیر نموده بجانب آن یاران پریشان تو به گردیده گفت که ای یاران
خاطر جمع دارید و بخوشی بجانب این عاشق عالی مقام رسید و بهار کسا باد و ازید که شیطانی متفرقین از کمال عنایت و محبت جسد
مبارک این بلبل که نیز یک من همین نظر کل است ترقی و عروج بخشد و تابان گل بی بلبل رسانیده از دیدار او شرف گردانیده است
چنانچه حالا شما هم بشنیدم خوش آثار و علامات آن سیر و طیر را و جسد مبارک این عاشق دل نشین مشاهده می نماید همین که آن یاران
پریشان حال این حرف و قال اشتباه و کیفیت احوال در آیدند خرم و خوش حال گردیدند و رنگ پرورانگان بگردان شمع
سوزان تصدیق میگردیدند و بجزو نیاز بدان پایهای سرایا آید که از پی سپیدند و چون آن قدس و شرف و کد از شرف آن سرور گردون
خود می دیدند و آن همه شواری را و داشتند که نگاه عشق را می نمیداد بجای خود دوست باکم کرده بجان خویش می لرزیدند و بعضیها جرات
و بهمت یافته در محال عشق بازی و جان گذازی خویش می افزودند و در غم خود گرم آهنگ می گردیدند و قصه آن همه یاران حاصل
در رفیقان با اخلاص تعبیه شب عجیب کیفیت حال طرفیل قال با خبر رسانیدند و در آن وقت حال از زبان بلبل خوش مقال معالج حال

بان ای طبعیست علاج ز کام ما	یک شب چراغ غلوت می توان شدن	تا کی چو صبح خنده توان و بشام غزل
جوشید و ما غم چو گل تازه رس است این	گل که در جزنم چه بهار هوس است این	تنه از سر جوش هوس من بخروشم
تیر جگر بدستی بسیار کس است این	صبح است بر یوزه گری نفس او	بلبل نفست گرم چه فیض نفس است این
بلبل چندی فسون تقریر کنیم	عشق و هوس یو هم تصویر کنیم	خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم
شب بلبل من از اثر سحر نیاز	بوی چینی یافت بحیب پرواز	امروز خسته کز آفتاب می رود
رباعی بدستی صد خار هشیاری ماست	آشوب هزار فتنه همواری ماست	از آفت آگهی امان باید جست
خوابی که ندیدنی ست بیداری ماست	ساز بوی گلی آشفته و ما غم دارد	تندبادی سر الفت بچرا غم دارد
نشود جمع بدل کردن کس لطف بتان	بی سرنجابی این سلسله و ما غم دارد غزل	خار و دیده آن کس که طلبگار ش نیست
خاک در کاسه آن سر که بود اثرش نیست	غم تن را بخور دهر که دل دین درخت	آنگه سر داد درین ره غم دستار ش نیست
گرچه جسدش دست ندادست بهم	کرمی نیست که در طبقه زنا ش نیست	چه خراز دل صد پاره ما خواهد داشت
ست نازی که خبر از گل دستار ش نیست	نفس پاک ازان غنچه طلب کن بلبل	که بخاری ز جهان بدل افکاش نیست با
آشوب همیشه آب و دم بایار	افزودم شکفته مانند بهار	بلبل صفت انشوق ندارم آرام
فرد آرزو با از هجوم بخودی پامال شد	در حق من آنچه غفلت کرد آگاهی نکردیت	نه همین بلبل بیدل غمش مست شدت
گل هم از دیدن خسار چه از دست شدت	فرد چو گل تبسم او عذر خواهد که یمن	ز ناله نیست شکیب جو بلبل مست و دم مطلع
باز بوی گل مراد یوانه کرد	باز از عقلم صبا بیگانه کرد	ماه نیده از نشینان این مقال دیدن آن حال نیز تنفس کرد
و پر طالع گردیده بقابلش این نو کز شیده شرک زارش گردیده محبت کو که داند حسن مطلع	بازم از سر نازنه شدسته عشق	
بس که بلبل ناله ما ستان کرد	گل چو شمع خوب بوی بر فروخت	بلبل بیچاره را پروانه کرد
کرده از ناله و نغان بس نموده بگریه شادی سراپا آب گشته بسان گرداب پیرامونش گردید و خویشتن را بیای آن محیط عشق		
انداخت و باز برخاسته بنگارست از پریشان آن مست سرشار بگردش گشته با هزاران تیغ و تاج به پیش رویش سیده باد		
مبارک باد پر دخت که ای شاه شاهان و ای مقتدای و صلمان و ای پشت پناه سالکان و طالبان این معامله دکار و این همه		
تشریفات تن افکار که بتو نموده اند و بخشیده اند معراج و صلمان و محبوبان ست و منتهمای مدارج قرب عاشقان و محبان		
و جای هزاران شکر ست ای بلبل هزار داستان که گل دلستان خود را برای لعلین مشاهده نمودی و از مقام علم الیقین		
بالاخر خرام فرمودی و بجز تبه یقین رسیدی و دهم هستی و پانینگی آن گل همیشه بهار بی شبهه و بی تردید گردیده بشراف		

دیدم و این گل را که بدست دارم یازگار آن بجز راست		باز از تازه گلی سینه فگارست مرا
خار نارنجی در دل است مرغزل	باز از شراب ووشین در سر خوار دارم	در باغ و حسن جانان گل و کنار دارم
ساقی بیار جامی که زهد تو به کردم	مطرب بزن نوای که تو به عار دارم	آن نقطه ام که گردم گریه سر جوهر گار
سرگشته ام ولیکن پاکستوار دارم	آن می که ریخت آن گل مگام جان بلبل	تا باد محشر در سر خوار دارم غزل
دل غریب مرا بوی گل بجا آورد	کونین بهار خبرهای آشنا آورد	اگر چه گل برخ یار نیستی دارد
ز خاریار و تهمامی دست خندانست	کسی که روی لب مرسل ضا آورد	رباعی این گل بر من نفسی می آید
پیوسته از آن روی کنم طریش	کز رنگ ویم بوی کسی می آید	و این همه گلهای تازه و داغهای بی اندازه که بر پاهای و زمان
من رسیده و شکفته می بینی نمونه آن معامله و کارست که امشب باین بلبل زار میمان آورده او را در شناختن حقیقت آن		
معامله و دریافتن آن اسرار حیران دبی اختیار گردانیده اند پس ای یار بهوشیار اگر ترا درین معامله و خواب کدام تعبیر تقریر		
بخطای رسد بیان تا ناخاطر پیشان من گونه تسلیم بدو من آن خواب ابرای همین خیال نمی دادم که آثار و علامات		
کیفیات گذشته را پیش خود موجودی بنیم یعنی این گل را که بدست دارم دست آویز قوی برای صحت و افعه خود می شناسم و		
این همه آبله پا و جراحتهای جابجا را دلیل استوار بر ثبوت آن معامله می انگارم چرا که این همه جراحتهای و خوارها بخضور آن گل		
بی پردای پای این بلبل بی نوا رسیده و خلبه است و تمام این جامه تن و دامن جامه من در رکاب سعادتش دریده و آن گل		
با هوش سر پای گوش بسیار ناله های پر جوش و خروش مرا بسع تعافل شنیده چنانچه در آخر کار بعد و دیدن بسیار عاجز و ناچار شده		
بخشوان میدادین زباید کشیدم	فرو گفتش می کنی بمن ننگه	از سر ناز گفت باید دید
و بطرف من نگاه تا آشنایان		
انداخته به تجاهی پر سیدیت		
گفت بلبل کیست میدانی بگو گفتم که نه		
این چنین باید جواب این چنین پرسید		
و تن و اندازه از آن گل را که بدست مبارک خود دست بر سر من پر تافته مرا بوی دل برایش میبوش ساخته خود بجانب مقصد		
خویش اهی گردید غزل	بیهوشیم فرد قفانی بر آورم	خاموشیم زبان زبانی بر آورم
گاهی حساب و دوزبانی بر آورم	در کین چرخ ناله چندی کشیدم	از قامت خمیده کمائی بر آورم
رسوا شوم گراه نهانی بر آورم	آوده تر ز لعل لایبی است آه	از دیرینه پرد جله فشا بر آورم
در عرصه عشق کار یکست کردم	از خود خبر نمیداد چه جای دیگر	چون سایه بکائنات یکست کردم
این بگفت آن گل غایت کرد		
آن گل بی خار را بدست در آورده بدان یار نموده باز بدین قال نواها بر کشیده کیفیت حال خود پیوسته		
کلم از دست بگیرد که از پای شدم	بوی یار من ازین است فامی آید	غزل ناخن زد دست لوبی گل بر مشام ما

ساعی و دجری می فراید **عزل**

من که دارم سروکاری عجب باغم او
گریه بسیار کنم در نکم پس چه کنم
عشق بازان ترا چون بدست غمت نیست
سینه افکار کنم در نکم پس چه کنم
بهوای رخ گل ناله کنان چون بلبل

گریه بی یار کنم در نکم پس چه کنم

سردین کار کنم در نکم پس چه کنم
چون گلزار جهان قسمت من خار غمت
خویش احوال کنم در نکم پس چه کنم
آه من در پی بولیش بفاک گزرسد
گشت گلزار کنم در نکم پس چه کنم

ناله زار کنم در نکم پس چه کنم

چون غم بجز تو بسیار و مرا سبب است
خوباین خار کنم در نکم پس چه کنم
بلبل از خار غم و بجز در و حیران
ناله اش یار کنم در نکم پس چه کنم
غرض که چون یاران این چنین حال در

دیدند و احوال و رانند معنی آن صورت را هیچ نفهمیدند و خونی و دشت خورده چون شلخ سید برخاستن لرزیدند و
خود را بعقب کشیدند لیکن در آن چنان حال بهم نمی گنجید که از سبب محرمیت و سابقیت خویش جرأت نموده پیشتر رفته
آن یار بقیاب آمدند دل در بر گرفته بسینه بی کینه خویش چسبیدند و خود هم بقیاب و سراپا آب گردیده از گلاب پاش چشم
خویش آبی بر گل رخسارش پاشیده بمقابله این نوا بر کشید **قطعه**

چون که من سیر و این بلبل دل داده شدم

رو چو فرهاد کنم در نکم پس چه کنم

القصه چون بلبل بقیاب از اثر آن

لبید

آب و تاب با جز و هوشیار گردیده چشم بکشد و سر خود را در کنار یار ملاحظه نمود بی اختیار گردیده او را آباغوش در کشیده زانرا زانرا

و فرهاد بر کشید که ای یار بشنوا من نادار اظهار و طرفه سر که شب مرا از من بودند و عجب سفری مبارک نصیب گردانیده اند

یعنی که بجناب حضرت گل رسانیدند و تجلی گلی مشرف نمودند چنانچه این بلبل نزار بر کاب آن شاهسوار بسیار بزرگ گل ریاده

دوید لیکن تا با قدم آن عالمی مقام رسید و هم التفاتی و اشتغالی که از آن خوش خلق چشم داشت بحال خود ندید و بر طبع

دل خون گردید و تشبیه طوفان گشت

بخت برگشته تا از مرگان که دشت

آن گل که بدست خود دشت عطا فرموده این بیچاره را در آن دشت دروغ از تیغ بی نیازی و آتش کبریا بی خویشش زخمی

و دلخ و رخ گردانیده خود کج بیعت و فرشت از آن جادوان شده بزرگ تجلی برق و نور چراغ از پیش مردم دیده غائب گردید

و من در آن چنان وقت زینهار آن گل عنایت کرده و انعمت عظمی دانسته بر سر و چشم خود رسانیدم و خواستم که شکر آن عطا

و محبت که بجهت انداز و بطرفه کلمات آواز بحال این گدای سراپا سوز و گداز میداد شد بود بجا آوردم لیکن چون از آن گل بوی آن

بی بدل شنیدم مست و خجسته گردیده بر زمین غلطیدم و از آن باز که حال خبر دار و هوشیار گشته چشم و اگر دم خویشتن باز در همین مکان

که چو مجنون سحر با من گدازم گاه باؤ

از غم آبا و کنم در نکم پس چه کنم

آب و تاب با جز و هوشیار گردیده چشم بکشد و سر خود را در کنار یار ملاحظه نمود بی اختیار گردیده او را آباغوش در کشیده زانرا زانرا

و فرهاد بر کشید که ای یار بشنوا من نادار اظهار و طرفه سر که شب مرا از من بودند و عجب سفری مبارک نصیب گردانیده اند

یعنی که بجناب حضرت گل رسانیدند و تجلی گلی مشرف نمودند چنانچه این بلبل نزار بر کاب آن شاهسوار بسیار بزرگ گل ریاده

دوید لیکن تا با قدم آن عالمی مقام رسید و هم التفاتی و اشتغالی که از آن خوش خلق چشم داشت بحال خود ندید و بر طبع

دل خون گردید و تشبیه طوفان گشت

بخت برگشته تا از مرگان که دشت

آن گل که بدست خود دشت عطا فرموده این بیچاره را در آن دشت دروغ از تیغ بی نیازی و آتش کبریا بی خویشش زخمی

و دلخ و رخ گردانیده خود کج بیعت و فرشت از آن جادوان شده بزرگ تجلی برق و نور چراغ از پیش مردم دیده غائب گردید

و من در آن چنان وقت زینهار آن گل عنایت کرده و انعمت عظمی دانسته بر سر و چشم خود رسانیدم و خواستم که شکر آن عطا

و محبت که بجهت انداز و بطرفه کلمات آواز بحال این گدای سراپا سوز و گداز میداد شد بود بجا آوردم لیکن چون از آن گل بوی آن

بی بدل شنیدم مست و خجسته گردیده بر زمین غلطیدم و از آن باز که حال خبر دار و هوشیار گشته چشم و اگر دم خویشتن باز در همین مکان

آن گل که بدست خود دشت عطا فرموده این بیچاره را در آن دشت دروغ از تیغ بی نیازی و آتش کبریا بی خویشش زخمی

و دلخ و رخ گردانیده خود کج بیعت و فرشت از آن جادوان شده بزرگ تجلی برق و نور چراغ از پیش مردم دیده غائب گردید

داری همه جزو فاعلیت بهادری
 آنکی تو گل مارا بهاری خزان باشد
 آبسم در لبش چون بساغر که مران باشد
 دوست که آداب غایت و شکر محبت بجای آورد لیکن چون بوسه را با زبان گل بشام جان آن شیدار سید مست
 بی خود گردیده بزرگ برگ گل بر زمین در افتاد و دران زمان سلطان باز بجانب خواصان دیده با اشاره فرمود آن مست
 و خیر را باز بهمان روایح پییده آن گل از نزدیک غش رسانیده بر سر دوش خود کشید و تا بخانه اش رسانیدند آن
 در مسدود و راه ناپیدا را باز بهمان قسم مسدود نموده ناپیدا گردانیدند و آن گل را به پیش رویش گذاشته آن ردار از
 سرش کشیده غائب و ناپیدا گردیدند و هم آن سلطان از سیر صحرا و بیابان مراجعت نموده محل خویش داخل شد

عیان گردیدن کیفیت حال پراختلال بلبل زار به پیش چشم آن هر چهار یار و حیران و پریشان
 گردیدن آن همه محبت اساس از مشاهده آن احوال بیرون ازو هم و قیاس بیان فرمودن آن
 خوش تقریر مفصل حقیقت کیفیت سرگذشت احوال دیده و نا فهمیده خود را بنزد ماه منیر و گذارش
 نمودن آن یار خیر برای خواب معامله آن بشیر بی نظیر طرزه تعبیر بنادر تقریر و توجیهات بعید و
 تاویلات دور از کار نمودن و دیگر رفیقان و فقیران که دور از محفل و بعید از خلوت خاص بلبل
 بودند بقدر رتبه و منزلت و در خور علم و معرفت خویش بر حال و قال آن فرخنده کیش

راویان اخبار و واقعات اسرار چنین خبر کرده اند که چون بعد از بسیار بلبل مست دیدار بجای خود با خبر و هوشتار گردیده چشم کشید
 و دید که در همان خانه و بهمان آشیانه که بخواب است پرداخته بودم و سر ریخال خود را بر زبان فرغت کشیده بودم افتاده ام
 حیران و متفکر گردیده نعره های گل های گل از دهان کشیده گریبان را تا بدان بر درید و مانند پری دیده آسیدار دیده و یونگها
 آغاز کرد و خود با خود سخن گفتن گرفت که حایامن کجا بودم و این چه وقعه بود که مشاهده نمودم و چون یاران خاص و مقربان
 با اخلاص که نزدیک دروازه خلوت خاص او بودند این همه ناله و فغان را شنیدند بی اختیار بحالت ضطرار رسیده بدون
 حکم و اذن بدون و دیدند چه می بینند که حال بلبل بسیار تغییر یافته و بزرگ گل رنگ رو باخته چاکلی بگریان انداخته است
 و تمام جامه تن و پیراهن بدن را از گریبان تا بدامن از خراش خار و شجار پرچه پرچه ساخته و کف پای نازکش یکت است آلودار
 گشته و از زبان محتاطش حرفهای شیطیات بر می آید و مردم چشمش را از آشنایان آشنایان نماید و دران حال بدین قال نوازش خود بخود

آدی ز اوچه فرایونی نایه و چار کباب داوید می آید و از خنیا حسن بی پرواچه تمنا دار و خوش اسنان و مقربان بعضی رسانید که او عرض		
غرضی و طلبی نمی ناید لیکن از دوا نشین چنین نوازی آید	هر چند تو شاه واکدام	عاشق من نشان که ما تو ایم
مادامه غلامی تو داریم	هر جا که رویم پاوستیم	هر جا قدم تو خاک پاییم
فرود ما و نگاه دور که زندان پاک باز	از سر نمی زندگی را که بکنند	ای خلد در جان من خاری ازین گل چین کنم
خار خار جان نه خار پاوست با بیرون کنم	گل انب شکست بوی تو می رسد	میراث آفتاب بروی تو می رسد
نسبت بطرف تو دلم نمی کند درست	مشکن که این شکست بوی تو می رسد	وای ست به اول ما سبیل تو
خداست نصیب باغ گل تو	در باغ رخت ریخته گل بر سرم	بی برگ و نواچه ابو دبل تو
و یسا و لان به خصال معروفی هستند که ما هر چند زجر می نایم و از آمدن نزدیک پایتخت مان می آیم این گدای بی سرم تنگی نمی گوید		
و افتان و خیزان به حبس ساری نالان و گریان می آید بار بار از دهان او آوازهای گل های گل بر می آید می دانیم که این حرف		
مهل اوچه معنی دارد و ازین صدد و نواچه می خواهد سلطان با صفای این حرف و بیان تمسحه نموده فرمود که ظاهر این گل را که		
ما درین وقت می بوییم و را خوش آمده باشد و روح او طلب و تقاضای بوی این نموده باشد بنابران نعره های گل های گل		
نی نماند پس او را با بخور نیکو داریسیدن و سید ما این گل خاطر خواه او را بدو عطا فرماییم چون نقیبان از زبان سلطان این بیان		
شنیدند دست از مخالفت کشیده تا بخور شاه رسیدن و ادبش آن شاه با آن گدای آگاه چارچشم گردیده رنگ گل خندید		
آن گل مبارک عارض خود مالیده از عرق تر و سحر گردانیده و بتبار نگاه آشناد و جان آن مبتلای را بجانب خود کشیده		
دست نگارین گلزار را که رنگ شاخ گل بود از هدای آن یار بطرف روی دستار برافراخته سرش را نشان ساخت بطرف		
گل بازی بلکه با نواز جان بازی آن گل با آفتاب یا پرتاب و فرو	سفر ستاده هم گل پرست بگما	ز بهر که گوشه کج کلاه
من کجا دارم دماغ آنکه بر سر گل زخم	گل اگر افتد بپایم بر سر بلبل زخم	رباعی انجام ترا باز سر آغاز ست
بنسب که راه پاک و دور با از ست	ای بلبل اگر بگل تو روی آس	در راه تو هشت خلد با انداز ست رباعی
تا به خندان گاه گلیم من	گاه بی سینگ گاه رنگیم من	در باغ جمال نگار بسیار ست
سچین بین پیامی بچنگ می فرستم	همه بهر عز لیسان گل جنگ می فرستم	بهار خاطر من نشکست هیچ غنچه
بتو جانم دست گل دل تنگ می فرستم	همین که بلبل نگارهای آشناد جان انداز گل بازی آن گل بی پروا بدو	بیا
خود را نشانش شنید و روی و چالائی دستها را برافراخته از میان هوا آن گل را در بود و بدو سر و چشم خود نهاد و بطرف کیفیت		
قالی من قال بر کشته	در بلبل کی بهر کشته	بهین نظری باین بیت بهاد
خوبی خوشی من فری و جمال		

<p>زین دعاها که خراشد جگر خاره ازو نیست گل را خبری بی خبری را نگریه</p>	<p>در دلش نیست اثر بی اثری را نگریه بیل امروز ز جانم مستقیمانه منور</p>	<p>بیک سحر رسانیدند بحالت خوشی خویش رسیده پیش دیده بدین چنین قال حسب حال نوکشته در پیش دل آندر لیش</p>
<p>رامی خراشیدند منزل رود عالم بیاو گشته دامن مشهوری هوس داری که دل نخیر خیر نمیکند باشد برای داغ خود جا خوش کن خبر پینه پاک دو عالم بر زبان آمد هماغاش ازین باشد دل بهای که جورت نذر در راحتی وجود بهر پینه اش گر پاک زنگار کن باشد</p>	<p>تغافل پیشه صید فکن این سرزمین باشد که عارستیش رفتن گرد چنین باشد ازین خمی که من از شعله روی گشته ام دل که دخت نیز می باید جو خالت خوش نشین باشد قدم از هر پانچ پس ماند نیز گمان را درین سوانحی باید که دل چندین این باشد و باز بیلان لان اتقان و خیزان در برابر آن تخت روان رسیده اشاره دست</p>	<p>که دایم بر تفریب نگا بی در کین باشد خستین بر در دین پس بیکان خون بجان نند از مهر و موم ز من شما اگر خوشه چین باشد ز بس خجیگی تحقیق وزن عاشقان کردم پس بقادون بلای سالکان پیش برین باشد توانان تماشائی بعکست هم بغل نشین</p>
<p>بجانب آن سلطان بی پروا نوده مانند گدایان بی نوا این نوای بر می کشید منزل گل بر گفت گران سبک ده بر دم سزای پای دیده ام و سر بر دم چون آفتاب شعله زنده بر سر دم</p>	<p>از طمعه رقیب خواهم شدن جلا بوی جگر همی شنوم از کباب دل کاش خسته کرد عشق بخون جگر دم ز گل کردی پریشان تر دل چون عجب مارا</p>	<p>تو در بهار حسن و صفا در دم دل کامجوی دیده نظر باز چون کنم شبه باز بسکه یار تو دارد در چشم سرت گردم نخواهی گر چنان باشد چنین باشد</p>
<p>و چون دید که بفرای نام گل گشته بجانبش نمی کشاید بدین ادا نوا بر کشید منزل ای بت عیار من نام تو امر و جزیت نام تو قیاس جان نام تو گنج روان ای دل امست تو هستی ما هست تو هر دو جهان نام تو قصه پیغام تو اول آخر توئی ظاهر باطن توئی نخل گریزم از جفا تو فایز تو قسم نقش قدم به یکسرم گریه میکند</p>	<p>ای دل دلداز من نام تو امر و جزیت ای شکر بر از من نام تو امر و جزیت حسرت آن از من نام تو امر و جزیت ای میری از من نام تو امر و جزیت ای گل گلزار من نام تو امر و جزیت من نده تو ام بخدا میخورم قسم از پا قاده ام بخدا میخورم قسم</p>	<p>ای سرور من نام تو امر و جزیت قادر جهان من نام تو امر و جزیت ابر که بر من نام تو امر و جزیت مقتدر اسرار من نام تو امر و جزیت ای گل با خا من نام تو امر و جزیت خاک هم بیای میخورم قسم در چرخ که باز خدای خورم قسم</p>
<p>القصه بعد و ایند بسیار و رسانیدن خبری و مختصای بشمار شاه بی نیاز بجانب مقرران خود با نوا نوا ای نموده فرمود و گویان ای</p>		

مازدرامید و صالت نئے روم	گودل ز حسرت آب شود خون بدیده و	پیغام حسرت من بی دل ساندنی ست
ای اشک یاری رود اکنون دودید و	غزل ای بسمل طلب پی خون چکیده و	چون اشک هر قدر روی از خود دودید و
بلبل بر طرف کشت کاتب قضا	مانند خامه یک خط بینی کشیده و	غزل همچون نفس آینه دل رسید و
یعنی دین مکان نفس دکشیده و	در حسرت گدائی و در کسوت شمع	سوزن صفت ز آثار تسلط جریده و
بال امید بسمل این عرصه نیست	پرواز اگر در پی نکشاید پییده و	بلبل عیان عافیت مگست
مانند ریخته زیز دین هم دودید و	شاه بی پروا از شنیدن این همه ناله ای آن گدا قسمی نموده غنچه دوان گل گردید و	
بختگی تمام دین کلام گمان کشید و	چون اشک می روی اگر از خود دودید و	خواهی بسخرام و تو خواستی بدیده و
پر کشت زخم رده آخر چشیده است	ای ناوک زره بدل ما خلیده و	یک سوزن ست خار رده این جاس را
بگذر ز خار بست تسلط جریده و	اگر یافتی گداز دل از عشق گرم خون	مانند شمع از پئے اشک دودید و
بلبل بشور خود ز تغافل چه بگندی	گل باغ غنچه دل من هم شنیده و	دور آخر کار آن بلبل از بی اختیار دل تنگ
گویم بدین آهنگ آتشید و	زادوری جرای بی مروت	چرا ای بی وفا ای بی مروت
کس نه صبا ای بی مروت	نه بینی هیچ که روز جدائی	مشاوران جدای بی مروت
اگر باشد بجای بی مروت	یک ششام ازین لب بر نیار	مراد صند عای بی مروت
نگاهی بر قفای بی مروت	چه میرنجی ز بی آراسما	که برد آرام مای بی مروت
ترا دور تر ای بی مروت	غزل	چمن وصل ترا بلبل نوید و از دم
رنگ پران مرا بارخ خوب تو سریت	نیم آه که پریدن برساند بازم	دو ختن چشم بدینا گل کم حوصله است
صعوه حیف است اگر حصیه کند شهبازم	گل این باغ شناسد که گفت گل بازم	به نیازی که مرابا تو بودم سازم
جز بسازنده خویشم نبود صحبت کوک	بخت آنکس که توئی قبله حاجات ورا	و دران زمان آن سلطان دیده و دانسته
از طرقت آن بلبل نالان تغافل نموده روی التفات خود را بجانب همدان و مقربان خویش گردانیده بخوش خلقی خود در آمده	ببلا من نیم و نامی من و مسازم	
حرف زمان خنده کنان تحت روان را پران گردانیده روان گردید و بلبل ناتوان بچشم افغان و خیزان روان گردیده از	غزل میفرود خنده زمان جلوه گری انگرید	جلوه و قهقهه کباب در می رانگرید
کمال حسرت این چنین نوا می کشید	در میان پران شاه پر سے رانگرید	بیرهن چاک چو گل می گذرد سوی چمن
می خرامند جوانان زده پیدای سر	بگرم خون شده از غصه اگر باو نیست	بر رخ سیل سرشک بگری رانگرید
هم ازین پرده نشین پرده در می رانگرید		

<p>یاد آن فرست که عشق را یگانی داشتیم عمر و آسنا سپید بود و مادگی داشتیم یاد آن سامان بیت کرد صحرای عشق رفت آن کز بی خودی ضبط غنائی داشتیم هر قدر او چه روی افروخت مای سوتیم خاک نم بودیم گردنا توانی داشتیم</p> <p>و هم می خواند غزل</p> <p>مست شکار انگنان خوش بماند زان هر قدم از چشم دل دیده فرزند شیب پاشمش تازه رو بسبل آشفته مو برگ گلش سرو پوش سر قدش حایه زیب</p>	<p>سجده چون آستان بر آستانی داشتیم یاد آن سرگشته کز نسبت چون کردیم بس کردی رستم از خود کاروانی داشتیم ای بیت ننگین دل از کیش برین بی خبر در خور عرض بهار او خزان داشتیم روز و صلت باید از شرم آب گردیدن که می رود این شهر سوار بر دزدان شایب دست جفا و غنائ پای ستم در کعب سنگ لی کوه کوه رفت که دها کرده طوبی فرو رس او داده بجزیر سب او زد و سولیت صفت جلوه کنان بر طرف</p>	<p>یاد آن حالت که از گردن متاع زندگی روز و صفت خاک ساری آسنا داشتیم کروا سون ناله و سوز داشتیم پیش درین ماهم شب بی خوابی داشتیم دست ما حرم اندازد و طوطی داشت در فراقت زندگی که کرم به بی داشتیم عشوه محارفات شکار غمز ملک فیب جلوه اول گیل خون خرامش بکل هم شرف او ش پر شکوه هم نکش پر نیب غنچه او با ده نوش لاله او گل فروش بلبل بی دل ز کف داده غنائ کیب</p>
<p>و یاد چون عو انان دل سیاه آن گد را قریب شاه می دیدند و آن همه شور و فغانش ای شنیدند بر سرش تاخته زان کاب سوات دور ساخته بعقب می رسانیدند می گفتند که ای آدمی زان نشاد و نام او تو بچه قسم دین ملک و دیار معور آباد ما رسیده و این چه شور واد و فریاد است که می نمانی بر پای ای زده تو چه و چه داری بر دانا</p>	<p>قربانان بکافان سر نیست لیکن آن دلیل ناله از آفتاب آن مادران ناله رخ</p>	<p>نی گردید و بسان گرد و غبار بی سواری نگذاشته این چنین شور و فریاد می شنیدند از راه تو گردی بدیده راه کنان</p>
<p>شیونم هر چند یاد از شور بل می دهد عرض آن اطلت نهانی ز آفتاب می دهد سه ای گل ترسمه یکبار می کنی رحمی چو ایت سانه سیاه می کنی غزل ای یغیر بر دل آسید ضبط نفس کن و قدم آرمیده</p>	<p>لی جواب ناله ام از خنده آن گل می دهد کس نیت که منما آگاه نبود که چه افشاده تو ایتم کاس به من می کنی فرو و امار که با این همه امید مرا شور سپند محفل حسرت شنیده کیفیت که از دل از می رسا ترست</p>	<p>این نرین دیده و دانسته و بی و بیت خنده اول جمعی و شورش بلبل می دهد روشن سواد خط تو ام جرم من خیش ز دور دور تو بحسرت نظر ساره باید کرد چون شعله در طریق ادب اضطراب بیت یک جرم از قزاق ماهم چشم شنیده</p>

شش شمشاد سیاہی فوج نمودار شد دوران وقت و حال بلبل بی پرواہی در خود بحال دویدن و بیک سو رسیدن
 غنچه حیران و پریشان در ماند و بزیر درختی ایستاد و گریه و مویک آن سلطان پریان قریب رسید از هر طرف بسیار
 و نقیبان که بزرگ ستارگان درخشان و پریان بودند و عصاها می طلای و فقره بر سر خود آخته مانند شهاب ثاقب بر سرش
 آخته از پیش رویک سوارانند باری چون نظر بلبل حیرین بر آن شاه تخت نشین سید چرمی بیند که آن گل بی پروا
 دوست که بزرگ ماه چهار و ہم عجیب شوکت و شان و چشم بر تخت آگینه سوار است و بگردش حور و شان و بری پیکران
 بسا آن کو اکب روان و روان می آید و چون نزدیک او می رسد همچنان خنان که سابق آن پریان گفتند
 می ترسانند و از پیش سواری سلطان یک کران می رانند دوران وقت و حال آن گل با جاہ و جلال گلی را بہت
 گرفته باند از بوسیدن نیز دیک گل خسار خود برده گی در گل و صراپا بارگرمیدہ است آہمین کہ آن گل خندان خود را تحتین جستان
 بی اختیار از بخت نثار نماید گل همیشه بہار بر افروخت و بر دویدہ خوشتر را در جلو آن شاه سوار بزرگ گل پایہ انداختہ فریاد
 برداشت کہ ای گل بی پروا ستم بلبل شیدا را نظری بحال خراب من بفرما و گوشه بر افغان من بکشار با ستم

او روز بخام دل غم پرور ما | می آید دلبر چمن پسکریا | وقت است ببالد از خورشید چمن | نقش قدمی کہ گل ز غم رسوا

غزل ای غنچه راه ملکون پایت جوش گل	وی بغل پرور نقش ای تو آغوش گل	خوب نمزدبان عشق حسنک هست
ترجمان ناله بلبل لب خاموش گل	در نظر آید ز شبنم چشم اشک آلودہ	ناله بلبل مگردا و اثر برگوش گل فرو
گذشت است و گفت بمن کیستم گو	گفتم باد کہ صاحب من می شناست	غرض کہ بلبل بی نوا از جای خود پرواز

نمودہ بر کباب بی پروا سید نیز دیک تخت رویش کہ بسا آن تخت سلیمان بر دوش پریان روان بود رسیده ناله و فغان می کشید
 لیکن گل بی پروا گوش کران خود را اصلاً بجانب صدایش نمی کشود و ہرگز از گوشہ چشمی ہم بطرفش التفات نمی فرمود دوران زمان

آن بلبل لاان این چنین نوا و صدا نمود	از نالہای بلبل تا کی رسیدہ رفتن	دین درو مندر فی باید شنید رفتن غزل
گل رخاتنگ دلم خاطر من شاد و کین	غنچه را کہ ببوسے ز دلم یاد کین	خاک رہ گشته ام امید قبول دارم
یعنی از نقش قدم بر سر من صاوت کین	ما گدایم و ندانیم طریق سلطان	واقع از داب نشان نیستم ارشاد کین
ظلم تا چند کند ہجر با تسلیم دلم	چون ترا مالک دل کرد خدا داد کین	لیکن نقیبان بی رحم و سادان بی رحم

بر سر حال آن شوریدہ گرم دویدہ از پیشکام حضور و در می رسانیدند و باز آن بلبل خوش گویا مانند گوا فغان و خیزان بہر غطان
 بر کابش نمی دوید و چون نزدیک آن تخت روان می رسید باز چنین فغان می کشید کہ ای گل بی پروا این چہ بی پروائی است
 کہ حال بلبل شیدا می خودی فرمائی و گوشہ بفرادش نمی کشائی و ناله های او را اصفا نمی نمائی **عینزل**

همچنان خواهر رسید فوق کار و بار دیگر آن خواب بود و بوی چون هنگام شب بید شادمانی نام و نشان بهمه خواصان محل فرمودند
درین وقت مای خواهم که برای سیر و تماشای جانب صحرا بآئیم باید که همه خواصان ال فریب خوشنشینان بطرفه رفتن و زیاده آنرا
و از پوشیدن بسیار جواهرهای آبدار و سترهای خود را بپوشانند و درین رخشان و غنچه گردانند و شمعهای بسیار و شعلهای بی شائبه
برکاب جاسکر و دوام داشت و صحرا را بزرگ روز نورانی و روشن گردانند و ازین سلسله وادی که مردمی را خجسته کنند و از دوله خجسته
تا بدان صحرا و درانه بند و بست نماند نمایند حتی که خواجهر پریان خاص که همهم حال به هم میقال و منظره جهان مصدر جلال باشند نیز برکتی
حاضر نشوند و هیچ شخص بیرونی را ازین معامله و دینی آگاهان نباشند ازین چون خواصان و صاحب حکم و فرمان تیاری نمودند و بخت
حاضر گردیدند و شب از نصرت تجا و رفو و دو وقت اخیر شب که هنگام نزول است و در شاه قصبه از عرش برین فرود آمدند
بر سر کرسی که آنرا تخت روان سلطان می خوانند و اگر دیده بپایان شب است و در آن شده آن مکانهای ایراد و ظلمانی را از
انوار خویش معمر و نورانی گردانید و در آن زمان ردای ملیوس بنام خواجهر است خواصان و دانه فرمودند که آن دروازه را بسته
و متسلل آگاه از آن راه و در آن میان خواب گاه بپوشد هر آینه این دروازه را بسته و ازین که بوی پیران من بدو غش
خواهر رسید برنگ گل مست و بیخه خواهر گرد و در آن زمان آن میوش را بر سر و دوش خود گرفته بپایان صحرا رفته و در آنشای راه
سوار میماند و خسته آن را از سرش بر کشید و بهیبت تمام بیدار خود را بگویند که ای بنده خدا تو کیستی که درین وقت این چنین
جای خطرناک سیده مگر حیات خود می خواهی و ازین تحقیق آگاهی نداری که این ملک و دیار پران مست و غمزه دار این جا
شاه پری نام دارد و حالا سوار می آید ازین راه می گذرند و بزمی بر خیزد و بکناره بگریزند و بپایان چون که او را بر تو خواهر رسیده آدمی ناوار
در اینجا خواهد دید و چه غنچه نحصه کار خواهد فرمود و باجملا آن خواصان از آن راه و درون دیار غنچه نشان نشناخته بپوشد او
یک جاستنها خفته یافته بدان عمل میوش تراختند و از آن جابرو داشته و در شکار گاه آن بسیار انداخته و وقت رسیدن
سواریش هو شیار گردانیدند و بدین که بپوشد میوش او از هولناک نقیبان و یسا و لان آگوش نموده چشم کشاد حیران و تحجب
گردیده هر چهار طرف ملاحظه نمود و دید که در میان بیابان بی پایانی افتاده است که در آن جا که ام مروی نمی ناید و هیچ طرف
راهی پیدا نمی شود پس لا علاج شده از آن پری سپیکران که او را ترسانیده بیدار گردانیده بودند پرسید که شما کیستید این مکان
که ام جاست آن پریان صاحب جمال بطرف بهیبت و جلال ظاهر گردانیدند که پریانیم که خادمان شاه پری هستیم و این ملک
و دیار پران مست و درین وقت آن شهر را برای سیر و تماشای درین مرغزار رسیده است اما تو ای آدمی ناوار درین بیابان بلیز
و فریاد بچشم رسیده مگر سلامت و حیات خود را نمی خواهی و حال اهم تا که سوار می آن شاه بر سرست رسیده است نزدی بر خیز
و بگویند بگریز که اینک موکب پریان بطرف این مکان می آید و آن گداز خواصان با تو در میان می آید و پریان ناوار و

تالهای حزین از میان بروی عرش آن شاه عرش نشین از نوای شاهنمای این نای دل نشین گوشه اصناف توین

رباعی آوازه هر مرغ طلب می شنوم	یاغی گلزار ادب می شنوم	یا باو حدیث ز لبش می گوید
التقصه حکایتی غیب می شنوم بیت	بوق ناله امروزی توان حسان داد	که عند لیب سرودی بیادستان داد

و پیران و قربان فرات شد که عالم برین گفتار بلبل زار بی شمار در دجوا برآید از شمار گردانند و همه حاضران و مقربان ازین ناله نماند و بیان گلهای عجز و خیرت بر چینه دهن بعد بطرف فقیران و بجانب خاکیان بنظر تعظیم و توقیر بینند و آنهارا تا کمر حقیر ندانند و دران مشت خاک کنوز حکمت های الهی و بی شمار اسرار خدائی و فین و پنهان شناسند مقربان بوجوب حکم و فرمان عمل آورده تعظیم و تکریمش با وجوبی بجا آورده کمال عزت و حرمت بلبل بلند پرواز را از حضور سلطان فقیر نواز خیرت کنانیده تا ببارانش ساینند چنانچه بلبل خوش حال بریان یاران ستوده خصال درآمده بطریق اجل حقیقت آن هم قبل و قال بیان کرده آنهارا بهم تعجب کیفیت حال مشرف ساخته بعد از آن هر یک را بقاشش خصت فرموده خود تنها بخلوت خاص سیده سر پرده داران بهال خیال کشیده بحال خیال محبوس حاصل مستغرق گردیده زمانه برآورد

تجلی فرمودن شادمانی نام نشان برنگ گل خندان بر سر حال بلبل نالان و عاجز و سرگردان گردیدن آن عاشق زار ز دریا فتن مکرهای آن معشوق عسیت یار و مکار و دران زمان بر خواندن آن خوش گفتار نادر سخنان آبدار و سم بحالت کوفت و طال متکلم گردیدن آن خوش مقال معجب شعرهای حب حال نادر کارست و سرشار گردیده بجای خود در اعتماد آن بلبل بی پروا بال از شمیدن گل عنایت کرده آن صاحب جمال با جمال

تاویان اسرار و آفتان اسرار درین جا چنین اخبار کرده اند که صبح آن روز شاه شاهان همه خواصان و مقربان را مخاطب گردانیده فرمود که در شب گذشته بلبل هزار داستان نادر افسانه را بحضور پایان کرده است پس طایر ابدولت متوجه ایم که نمونه و مثل آن کار و گفتار را بدان خوش گفتار نمایم و ازان چنان تجلیاتش نیز بهره مند فرماییم تا او را بر حال هیچ سرا لکیم و عاشقی غبطه نیاید و رشک ننماید بلکه دیگران را بر حال آن مجموعه کمال غبطه آید و احساس و مکنان باشند آنها بعضی ساینند که این جناب مختار از فضل پروردگار بر همه معامله و کار قدرت و اقتدار دارند و هم آن بلبل بلند پرواز در ذات خود قابلیت قیامت قبول چه تجلیات و انوار دارد پس یقین است که چون در میان این چنین فیض و تقیض متقابل پیدا خواهد گردید هر معامله

گدای می که بودیم بی فروش شایم	فسانه های ترا چون زما کس نشنید	چو قشم آخر شب عاقبت خوش شایم
فرد با غفلت مردم بین تیجه بس است	که از خویش گنیم و بیج کن نشنید	سه روزیم و قصه سر و لغت نشنید
این حسرتی است کاش دل او آب کرد	اهل نشاط دور با خر سنانده اند	مار همان پیاله اول خراب کرد ریای
دل تنه دوست که بگریزند	فسانه خویش سواد می شنود	از ناله خود هزار شیخ ست مرا
فرو بلبل ناله زور و دل خود چندان کرد	که دل را برد آید و اختیار که نیست فرد	خوشا دوری که در عالم ایازی بود و محمودی
و فاعقا بخت کی می باشد در زمان ما	ریای جانان دل از دست تو خون شد چه کنم	عمرم بفسانه و فسون شد چه کنم
بر گنج رسید وستم و خالص ماندم	جامم بخیط سرگون شد چه کنم فرد	کارشکل می شود بر پی زبانان چمن
گر تو می گل گوش بر آواز بلبل می کنی	عسزل	آرا آید روزی دیده باشی
بود پیشتر مرغ گام او را	ز هر خاری که من چیده باشی	بغتم آسمان مرزفته باشی
من ده خدمت افسانه خوانی	حدیث عشق اگر شنیده باشی	شده منقار بلبل و سته گل
نخل از بلبل کردی بچشم	نگاهی که از دزد دیده باشی	نمیزد دم باناله گفتگو دارم
چو ترا نماند از من چه فسانه نگفتم	که ایس در دگر دم دل رحمت آشنا را	فرد توان نمید غمهای مرا از ناله های کن
که گریه کاروان کرد و بقدر کاروان پید	بیت از ناله من هر کس بشنایدی گریه	از صور قیامت هم سیدانی گریه بیت
قصه امایه صفت جاده تو داد	ختم کردم خدا پناه تو باد	و بعد این حرف و بیان بلبل هزار داستان پای خوش آن ملک
ستار را بوسیده بتکرار بدین حرف و گفتار ناله زار بر کشید عسزل		
میرسد بینی ز کوه گل فروشان ناله ام	دیده در آلوده محروم دیدار کیست	از جرات زار دل چیده ستان ناله ام
هم عثمان در دلدل عمری ست از خود نیزم	نسبتی دارد بان سرو خرامان ناله ام	کر شکست ننگ می جو شد ز ترکان ناله ام
حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام	در و قلم قصه من بشنو و خاموش باش	خنده گل انگ انگ شور بلبل بوده است
را زول چون موج دریا با جوشیدن شد است	می در در هر طپیدن صد گریان ناله ام	تا نمانم داغ و چون گشتم نمایان ناله ام
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام	سانو برگ طایفت یک باره از خود رفتن است	عم باشد در سواد بی کسی دارم وطن
گردن از عالم پرواز عققا هم گذشت	تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام	چون نفس گرمی شود کارم بسانان ناله ام
گاه گاه می کشد تا کوی جانان ناله ام	شده ای آسودگی که نیک پیدین چون سپید	گر بدانان ادب فرسو پایم باک نیست
بلبل از عجزم زبان در دلدل فهمیدیت	بی تکلف چون نگاه تا تو انان ناله ام	من شدم خاکستر و بچید و امان ناله ام
		چنین گویند که با صفای این همه

شعله چین از گریه بی حست یار گستم	شد محیط از شش جفت هوشم چو یکس کسینه	خاطرم جمع است دائم در حصار گستم
در دهنش چون سایه سرتاپا چین بجلام	یغ می دانی کیم من خاکسار گستم	کوچه چاک دل از خاک گل نشان کرده ام
خاکی آشب در بهشت خار خار گستم	بلیت آدم مست بسوی تو و مجنون فتم	خبرم نیست که چون آدم و چون فتم
دستم بر خم این چنین قال حسب حال کیفیت حال خود را پایمال میگردانید ربابی	دوری ز نظر لیکای لقینی داریم	دوری ز نظر لیکای لقینی داریم
آینه آگه کیستیم داریم	از بعد مسافت آن قدر باک گز	در حبیب خیال در بنی داریم
خودم کز چون دانه گره دهم	اقرین صال بعد از هجرانم	دور دور و نزدیک خود حیرانم بکائی
عمری است بامیدصال تو خوشیم	این دورها اگر حکم او است	خوش باش که با هم خیال تو خوشیم
بنگر که چه بینای پری او من	تو ام بگریفتاری و از او گیم	در قی تو افتادم و از او من
دوش آن سوی عقول و اسما بودیم	امروز چنین بجا که ره می یوم	هوشی که بجاییم و کجا بودیم ربابی
نزدیکی و دوری تو صلی دارد	و اندان کس که با تو صلی دارد	قرب بعدت بهر گریه مستند
رباعی می دشتیم قریب تا بودم دور	اکنون که رسیده ام نه تو گستم مجبور	احتی که بدیش شاعران از ابیات
بر هر که نظر بود و نباشد منظور غزل	عشق آن سکه که بر نقد دل آدم زد	پشت پائی است که بر روی همه عالم زد
حسن زان جلوه کز موی طور اند خراب	آتش دشت که در محرم و نا محرم زد	باو خاکستر ببارد و بدانش نخت
خاکیا دور فلک نقش بدنیسان کم زد	القصة بلبل هزار داستان چون داستان خاکی را که حسب حال او بود بخصوآن	
سلطان عرش نشین همه آن تا بدین مکان رسانید به نیاز تمام بجناب آن عالی مقام گذارش نمود که تا آن ذرات آن	خاکی بختیار تمام این عالمی مدارا پایدار را بقبضه تصرف خود آورد و از وجود بی بود خود آباد و معمور می دارند و هم اکثری	
انان ناخلفان لسان در گان بهر طرف جهان پریشان می گردند که هیچ کار دین و دنیائی آیند و چنانچه آسمان از وجود	ستارگان در خشان می نماید همچنان از وجود خاکیان رونق یابن جهان می فرایند و بتداین همه گفتار و اظهار خود آن خوش	
افتاد هم لبان عنایب محرم بهار از ناله های خود ست و سرشار گردید و دین چنین قال بطرفه کیفیت حال ناله بر کشید که	آن ملک سمیع بصیر ستار را مع آن همه مقربان یا که محرم حال بهدم قال و منظر جمال و منبع جلال شد هم ستاره و کیفیت گرد	
قطعه ای خواب از قصه خاکی چه دهم	که بهر خواب بندی خواب این فسانه فسون	اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود
که غیر از این را نتواند کسی آرزو نموده شد	اگر از وصل او دورم ولی آبلان میگوید	که هم یارم بچنگل قنود هم کارم توان شد
نیفتان میزدند از پیش من گریه پس است	خبر گسیلان آن که آن فرزان مجنون شد	سه چهره دولت است که کس با او با آرز

غبار کوی تو ام گم بر آسمان شده ام نمود روی چو خورشید و من بحسرت دورد	پیش نغمه ای شایخ گل که پنجو نسیم چو سایه متغیر از پیش او روان شده ام	بوی وصل تو سرگشته جهان شده ام سلطان بنده نواز از شنیدن این آواز
و دیدن آن انداز خاکی جان باز بید قدرت خود پشت او را کوفته بکار بندگی پشت گرمش ساخته فرمود که کان عرش علی الما و الالا عرشی علی الما و الالا عرش علی الما یعنی که مدار و قرار پایهای عرش من که عبارت از دل مومنان دل گذارست ام بر آب رحمت می باشد این گفت و با هزاران عنایات و بشارت خلقت ذریاتش او را شاد کام گردانیده از آن مقام خست فرمود باری آن بیچاره خاکی مجبور از مقام قرب و حصول اختیار بعید و دور گردیده بیان بهر منزل و مقام نزول خود رسیده کیفیت تمام بدین چنین کلام ترغ نموده همه دیوان و پریان و بعضی انسان را حیران می گردانید بلکه ملک و فلک را هم قصاص گردانید	خشن است حکمران که گاه این و گاه آن کنم اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم ای ساحلی ده تو ز کف دامن کنار دیگر ترا چو ابله گشت متحان کنم تا نباشم بعد ازین محروم طوف و امنی محل در دم بدوش ناله بارم کرده اند بی هوایی نیست ای دل شبنم و امانده ام موج شکم بر شکست دل سوارم کرده اند جلو باین رنگ و آینه ها بسایه اختیار سرمه دار چشم دارم تا غبارم کرده اند من شرر پر داز و عالم دامگاه نیستی آن قدر پیچم که از خود شرمسارم کرده اند غزل میروم رو بر قفا و ز تظار کیستم آب شد آینه ام آینه دار کیستم در هوا چون طائران لیشه پروازم کیست بقرارم آه یارب میست کیستم	خود در میان نیم که چنین یا چنان کنم بر بسته زبان سخن افتد بحال مرگ گردا بیم من و همه فکر میان کنم غزل عده فزونان طاسم تظارم کرده اند خاک بر جهانم بودم غبارم کرده اند می توان صد رنگ گل چید از طاسم من کز گداز صد پری یک نشسته دارم کرده اند من نمی دانم خیال یا غیب حیرت حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند میش ازین نتوان برق منت هستی گذشت تا دهم عرض پر افشانی شکارم کرده اند بوی وصل کیست خاکی گلشن آهای امید زخمی گم کرده صیاد و مژگان کیستم چون نسیم صبح می رقصد نفس سینه ام بلبل بستان حیرانی بهار کیستم غوطه ز چون برق چین آئینم گذار
گر در خود بچرخ میرسانید غزل دا شد بروی دل در حرف و حکایتش گر نبض گیری تپ هجران بیان کنم کردی هزار بار تو خاکی مرا محسوس پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من چون سر بلبل ز دور چری اعتبارم کرده اند بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم یک نگاه و پسین نذر شرم کرده اند بالکامین ذره سنجم آبروی اعتبار پای تا سر یاس بودم تظارم کرده اند می چکد چون شبنم گل چو دی از طاقم سایه پر در و غبارم که گذار کیستم می تپد در خون غبار سیم چون گردباد		

هرگاه قدر زاده خاک این بود بدهر نشناخت غیر صانع او حال آن قفا	حیث است وصف آنکه از نام می بری آن را که آب این کره خاک بشمری
مکر رسیدن خاکی بختیار بدر بار یافتن خلعت خلافت آن شمر یار و رخصت شدن او بطرف ملک پائین برای ملک آری و کامرانی آن زمین	
<p>باجمله بعد سه شب از آن محرم خلوت خاکی را حمام کنانیر خلعت فاخره مغفرت و عنایت پوشانید و بدر بار ملک جن و انس حاضر گردانید و قربان در بار بسلام گاهش ایستاده کرده برستور قدیم مچر کنانید و در آن حال خاکی خوش مال ذره مثال آداب تسلیم جان و فدای سر تقدیم رسانیده از مستی حال و از جذب درونی ملک با جمال و جلال در خوشی قوت و مجال دیگر دریافتند و پایه و مقام خود خرام کردند تا پای عرش سلطان رسید و بتعلیم تمام او را بویید و سر و چشم خود را بر آن لایه بگرداگردش تصدیق می گردید و در آن وقت و حال لعجب کیفیت احوال بجانب آن مقربان با جمال و جلال دیده بدین چنین</p>	
قال نوایا بر کشید ملیت	از دست بخودی نمی آیم از وضع ادب درم جنونی گر کنم ای شهریان پیش من درم
صد بار بگفتم بغلامان ورت	تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که بی بی رخ همچون قمر	اگر از نیاید و اگر اندر نظرت
<p>باری در آن روز سلطان بنده نواز قدر و منزلت آن خاکی جان باز را پیش از پیش افزوده تشریفات مغفرت و رحمت پیش از در و جواب بکرمت و مرحمت سرایش مکل ساخته چند هزار جن و پری را شکل انسان شکل کرده همراهش داده بجانب ملک پائین رخصت فرموده سلطان هفت اقلیم و زینت بخش تخت و دویم و خلیفه مستقیم گردانید و در آن زمان رخصت خاکی بی اختیار پای عرش ملک ستار را بر ستیهای بیم و امید خود مستحکم و سخت گرفته بدین چنین سخنان حساب ناکشید چند گریه نمود که یک پایه آن تخت را بآب رسانید و آن همه مقربان بار اگر لبان و دهای شاهوار بجای او مقامهای خود رسیده برقرار و مجال خویش افسرده و در مانده بودند باز سر را بآب گردانیده شریک گریه و زاری خود گردانیده بود و با سعه</p>	
از در و تو کودلی که بتیاب نشد	یادیده که از شوق تو بخواب نشد
خواهی بفرق و فغان ارما	خواهی ز وصال شادمان ارما
رباعی گرد و سغم توئی فقیع سغم	در و سغم توئی انیس حضم
دورم ز تو لیک بی گمان و یکم	گر پیدایم و گر نمانم نزدیکم
بلیت در مقام قرب تو نیز نمانم	شمع صبح هم نفس غلی جدا باشد غزل
بلند مرتبه از خاک آستان شده ام	هر جا باشم باین نشان نزدیکم

شکر شکر بشکرانه بشیشان خالی که نگار خوش شیرین کاتم دادند پری محرم خلوت از شنیدن این مقال دیدن آن کیفیت حال شد

جامعیت و حقیقت قدر و منزلت خاکی خیر مال ابقدر محرمیت خود بجناب شاه بی نیاز بنده نواز معلوم نموده بیدیه استعجاب بپایش میزد و بر ابر
طینت پاکش برتری دپاکی وجود خود را بر باد داده از آتش تشنگ گرم گردیده بخواندن این چنین قال کمال جامعیت و حقیقت مقبولیت او را
بر دیگر بیان مهنیان بی خبر و نادان نیز پیدا و عیان گردانید قصیده در مدح خاکی

ای نعت اصل و فرع ندانم چه گوهری
خواه آسمان و خواه زمین شو مخیر
است را و کاسنه علل اند و تو غایتی
هم در شعاع شمس این هفت منظری
هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی
و آن فریب لعبت این هفت پیکری
بان نقد خود بسنج که میزان اعدلی
نور تراست از پی سیاره شتر
ز نهار کج مرو که بر کارستان
کاذب رکعت مهندس قدرت چه دوزخ
دانی دقایق رصد صنع اگر بفکر
کاذب حساب هشتم این هفت اختر
گردون باتفاق کواکب درست کرو
چون در لسان قدس با انسان معجزی
دل بدکن که تیر گے چار عنصر
هم لای پار گیت و هم آب گوهر
چون موج می کشد مصلای طاعت
کز یک گاه پرده نه چرخ بروری
از فرق دل اگر نقشانی غبار تن
خبر شکست قوت بازوی حیدری

بنیان تست مستعد نقش علو و ظل
عرشه اگر بنور آتشی منور
هم در ثبات کرسی این نه مقرر
هر چند در مراتب تکوین مؤخر
پوشیده چهرگان فلک بر توفته اند
در یک و گردنظاره که یارب چه نظری
قیمت شناس گوهر خود باش کاسمان
گیر دستاره را فلک آن جابه پیری
اندیشه در رقوم سطرلاب ات کن
از تقبالتین دیده اگر تیز بنگری
سطر دوم از حسن تقویم خود بخوان
کز ارتفاع کرده بگردون برابری
آن جمد کن که انس بمیدافزایدت
برو هم دل منه که سیفیه ست منقری
هم لوز خوش گواهی و هم زهر قاتلی
بنا که شخص جهان را تو زیوس
محبوس حصن گل شده خیر ازان
این خطوتین هست اگر راه بسپری
بشکن حصار تن که چو هست بکار رفت

کز آسمان بزرگ تر از خاک کمتری
خاک که اگر بظلمت هستی مجسمی
احیان ثابته عرض اند و تو جوهری
نام تو در مدارج رتبت مقدم ست
هم اشتقاق کون و مکان اتو صدی
از حیرت جمال تو دارند قدسیان
بان خاک خود بیز که اکبر کبر
جانی که آفتاب وجودت کند طلوع
در استوای جدول کوئین سطر
دانی نقاط کون شمس حقیقت اند
یک یک قوم جدول انسان شمیری
بر کرسی تننت که سر نهاده اند
اول بنام تو بجل نیک محض
از عقل سرکش که شیری ست موئن
خو دین بشو که آینه هفت کشوری
بکشاد بن که باغ فلک را تو عنجه
در بجه که با دنیا روشناوری
گامی بر این جهان گامی بران جهان
چون خاک هم ز جوهر خود خاک شری

ماکی تری هم فداست عشقم	مجموعه داشته که لاله تقدیم	چون خاک در جمل ستارشم	دیدم چرخ بر نیمه و عشق غلب
رباعی ستر او خانی جمیع چشما هم آید	پیر قلاشم	نی الفت خوشه دارم و فی خرمن	برق فاشم
هر چند ره هم بخلوت او نشد	از غیر عشق	من باشم و من باشم و من باشم و من	گر من باشم
رباعی خانی کنی دور بودم	از بر من دگر چه گویم خورش	قران خود رفتن خویشم کاشب	رنگم کردید لیک گردش ربا
اشب که بطوف بلوه بتم احرام	از خود رفتن زشت مان دگام	تا جنت نگزیده حیرت بالید	خوش صراعی بسکته کردید با
اشب قبح ناز مفصل زده ایم	گل بر گزوی محفل زده ایم	زین چشم که نظر گشت سیف	آینه دیدار صیقل زده ایم غزل
بلاغ وصال تو بر گریه میدم	نخیدم گهی را و بر خوش حیدم	چنان فدا ام در ده دست از خویش	که خود را ندیدم گر آینه دیدم
چو تیرم نباشد سر سبز گریه	نکاحان دارد که گشته اندر کشیدم	تبدیر کس چرخ غیر رفت سودا	بدست خنجر گریه در دیدم
نیایم بدست فلک باره گیر	چو رنگ حنا گر پریدم پریدم	بود کفر گر طاعت حق ندادم	که راه هدا از غفلت دیدم غزل
جهان بر هم زدم تا حسن نیرنگی طلبم	پری می خواهم تاراج باز از طلبم	ایم من تا شاد جلوه جانان تو انم شد	
اگر قربان نازش هم شدم ترک دیدم	بزم خوری شب زلیخا آن بیستی	عجایب صحبتی تا صبح با بنده لعل کرم	
و دهان محفل شادی مجلس مبارک بادی پری محرم خلوت که واقف از حال و حالت آن خالی بود و میزد از غم زبانی چشم غماز و با شادماند از دیدهای فسون ساز بجانش دیده تبسمی نموده بخوشی حال لبان ضربت بال سست خود را بدست آن غامی خوش			
حال زده بر خاند ربا	اشب که بساز باست بر بست گر	هر سو برانه گفت نان مست گر	گوئی پی تحسین نو سازی هم
این مست زنده لبه آن مست	باز در آن مقام خالی فرخنده کام	با نسا طو ام بدین چنین کلامهای نادر حقیقت خوش حالی	
دل خود را شون گردانید ربا	خاک حقیقت ز بلندم نه تخم	تقدیر ملت وجود و عدم	از زره اگر زیاده بنجم خورا
در پله آگهی ز خوش شیدم	بیت	دیر پروایار من روزی اگر پروا کند	یک نگاهش خیر چندین ساله آهنگار کند
غزل اشب از غصه غم محض بجا تم دادند		اندرین ظلمت شب آب حیاتم دادند	بیخود از شعله پرتو داتم کردند
باده از جام تحبص صفا تم دادند		بعد ازین روی من و آینه صفت جمال	که دران جا خبر از جلوه داتم دادند
من اگر کام داتم خوشی چه عجب		مستی بودم و اینها بزم کا تم دادند	شدم از عشق خورش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعات دمناس تم دادند		با لطف آن روز من فزوده این دولت داد	که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
کیمیای مست عجب بنده گشتن جهان		خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند	بجای ابدان روی رسانید مرا
خدا از او ای از جیسر مما تم دادند		عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فدا	گفت کریند غم و غصه بجا تم دادند

خاکی چنانکه سایه بخورشید میرسد	من نیز رفته رفته بدلداری رسم	عزل	بدوق سجده باز از عدم گل بازی آیم
چه شوق است این که یک پشیمانی در صندل می کشم خمسای رکاب گردش نگم چه چهره است این ادب پرورده عشقم باین اعزازی آیم بهار آرزو در دل گل مهید در دامن پر و بالم توئی چندانکه در پرواز من آیم	تجیر نامدادارم هزار آیمت در بارم بیاد و نگرس ساغر کش اعجاز من آیم نواهی بوی گل سازم نوید عالم رازم بهر رنگی که من آیم چین پروازی آیم طواف کعبه دل آمد و رفت نفس در آید		خیال آهنگ میدارم بچندین بازی آیم بهر جا پا گذارم شوق استقبال من آید نیسم گلشن نازم هزار انداز من آیم بحکم متر تابان اختیار من نیستم بشم اگر صد بار ازین جاذبه باشم بازی آیم
خواص باز دست آموز دار و طینت خاکی	بهر جامی رونم تاملی دهی آوازی آیم غزل		
داده ندارم که بساغر کنم در همه کارم اگر این ست جسد	اگر یه کنم تا مرده تر کنم خاک بسرازم همه بهتر کنم	آینه سان تهمت دیدار هست خاکی ازان جلوه نشان دهد	رفع خجالت بچه جوهر کنم قلزم از قطره چه باور کنم
غزل گرفتار شست و عشرت سرازم با هتاب شب بلب با غرغری آید بهم از گریه شادی چه ساز دل نواز است این همین آهنگ ای طر بدین داده ام از هر بن مودیده دیگر اسید و دین فردا برون رفت ازل زارم نمی جنبد دل بی طاقت از آغوش آسایش		شتم خوش شب نشینی کرده ام با آفتاب مشب بنال از نغمه تر گورگ خشک باب مشب که خوش مستانه در پیانه می قصد شراب مشب بحکم دولت بیدار در خواب است خواب مشب بجا واقع شده این تعمیر احوال خراب مشب نیاز و تحفه آن طره کرده بیج و تاب مشب غزل	
بزم چون وادی امین شده پر نور مشب دوده زین شمع پی و سمد بر دجور مشب بست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما آنکه ویرانه ساخته معمور مشب غزل نیستی بگزیدیم و هستی ز سر کرم برون تابیابی لذت این ره که من ان یافتم یعنی اسرار باطنم ظاهر شد محشر آرایشش دکان خواب و داد	تمتع را خنده بود بر شجر طور مشب بزمگاه هست که عیسای نفس می بخشد این چه بزم هست که ز دیده بدور مشب ساختم با در و اوانگاه در مان یافتم کفر مانع شدم تا نور ایمان یافتم رباعی صد شکر که غنیم بشود انجا مید کار عدم آخر بوجود انجا مید رباعی اگر پر سی کیست باب رحمت امداد	آن شبستان تجلی ست که گردست دهد شریت صحت جاوید بر بخور مشب خاکی از کنج طربانه اش آبادان باد وصل جانان را برون از حد امکان یافتم خاکیا تو جان و دل اوقت کن راه ش سامان خیالم بنمود انجا مید فردا که زمین عرض نهان خواب و داد حق خاکی خویش نشان خواب و داد	

است حال این قاص شیر و آن همه تخیل احوال برید و اورا عارف خویش فمیدشتاب آن نقاب بار یک است این که بر روی خود دشت از پیش برداشت بی حجاب چهره و رخشان نمود و تجلی صفاتی خود را در حق او یک پرده نازک تر گردانیده از میان پرده با آلات صفات جمال بر کمال صفات با جمال و جلال ابر پیش پرده های چشم او بی پرده ساخته فرمود که ای خاکی حال من بوجوب سته الله عمل آورده ام یعنی که تن ترا از خانه پری محرم خلوت درین خلوت خاص خود رسانیده آیات با کمال صفات با جمال و جلال خود را از میان بسیار ستار انوار بتونموده ام و بر خواند سبحان اللهی استری بعبیده لیکار من لیسجد الحرام الی السجد الاقصی الله باز گنا خول لریه من آیا تبارک الله البصیر همین که در خشنگی انوار آن مهر خسار چشم خاکی نمودار شد آن همه اقوال را فراموش کرده بی اختیار برسان زردی مقدار بی صبر و بی قرار گردیده از جابر جبریده و حضور آن آفتاب سراپا مهر سجد شکر بجا آورد آن معامله دیدار انوار و نمود صورت مثالی را تجلی ذاتی نمیده و بخوشی بی غایت و شادی لانهایت این نو آکشفه بیوش گردید

رباعی در کوی خرابات ز تنی ترم	در چار سو فنا ز هسته ترم	آن مخلص که خود بخود نمای خود را	آن دم ز فریب دیرستی ترم
-------------------------------	--------------------------	---------------------------------	-------------------------

غزل مخرج از چهره بردار و نقاب ز خود روم	شب نیم وقت طلوع آفتاب از خود روم
با همه معدومیم از بخود و یسا چاره نیست	گرچه با چشم یک چنین موج سراپا ز خود روم
در طری عشق حیرانی نکرد و سنگ آه	گر همه آینه می گردم چو آب از خود روم
باوه مرد آرمایه سوختن تا خورد و ام	اندرین میخانه چون بوی کباب ز خود روم
عالم آب است دنیا سیر او کیفیت است	تا کشایم چشم مانند حباب از خود روم

در آن زمان آن سلطان پریان باز آباد از دستک محرم خلوت را طلبیده فرمود که حالا باز بدان عمل بهوش براندا از این بیخود را میخیز تر گردان و بعنوانی که آورده بودی باز بهمان مکان برسان محرم خلوت بکلم سلطان کار بند شده و اورا بخانه خود برود و فسون بهوش آورد و سیده خود در مجلس پریان درآمده و نظایان را بسرودن این سخن امر کرد و غزل

بود آری شب شمار مشب	روز باز از جانی غمکش بود	مشتی بود غم گسار مشب	در نهال خزان سیده عیش
دشت هر برگ صد بهار مشب	نمک خنده های شیرین گشت	مرهم سینه فگار مشب	با که این میان نیم که دشت
زده خورشید در کنار مشب	درین اشنا خاکی بیوش بهوش	درآمد و بخوش خروش تمام از مقام فغان خود خرام کرده در آن محل	

رسیده خود بهم نجایت سرور بدین چنین سخنان نواها بر کشید غزل	باز از جهان حسرت بیدار می رسم	آینه در غزل بدیداری رسم
نازم به تنگاه یعنی که چون خیال	در عالمی که اوست من از می رسم	می با لکم آن قدر که بدیدار می رسم
هر چند نیست چمن غم پای ختیار	را هم نمیزی است که ناچار می رسم	من هم در انجمن بهین کار می رسم

و بعضی داودی مشرب بعضی ابراهیمی مشرب بعضی موسوی مشرب بعضی عیسوی مشرب و اقلی محمدی مشرب باشند
و علی هذا القیاس مماثلت خصوصیات انبیای دیگر و بودند صلوات الله علی جمیع انبیاء الله پس فاعلان تقدیر را گرد و روت
سلوک و عروج و نزول هر یک سالک مجذوب و نفیر مکاشفات و حالات و معاملات و مشابیه و مماثل و مانای تبوعان شان
بیان می آید چنانچه حالات را بقدر استعداد و لیاقت و قابلیت نمودند و شنو اندیند و فهمانیدند

بنیای جمال جاودانی نشوی	ای آینه اثر علاج خود کن	آتشبنیه بجاست تو فانی نشوی	تا محو خیال بی نشانی نشوی
نکته کافیه است گرامع کست	همین که خاکی بیتاب از ان عالی جناب این همه حوت و خطاب شنید بزنگ جناب چشم		

بر آب و ساخته کیفیت و ماسیت و حقیقت خود را مشاهده نموده و فمیده و مسرور بدگر تب و تاب رسیده بدین چنین سخنان

ترنم نمود و پاسبان	شاه با کف مراد مرا تم ده	وز مهر ازل نور بذر اتم ده	سرگشته مساز در میان صفای
های بجز کیم کعبه ذاتم دو باغی	دانه حقیقتی چمانی گردد	از کردن سجده بت خدایک	بخشاید و اگر عقیدت مارا
چشم با هم بجلوه دامی گردد	رای	زان رو که مراد ای محض است بس	از پای صورت ننگم گاه گذر

صورت آینه است و معنی تلال	از میان برد اتم خود را نقای بر زدم	سینه لبر ز خراش زخم باطن ساختم	من هم انا محرمی بانگی برون در زدم	اعتبار هستم این بس که در چشم تیر	چون قره خاکی جیبت دامن چشت بر زدم	گردباد و دشت مشرکاش گرد خاک من	می سپید و حسرت تو روز و شب شاید دم	چشم تو چون راز پنهان نگه گوید من	وی اسم تو صد همه اسمای جهان	هم آینه هم عکس تماشای حسن است	صفت تو در و ساخته آینه جهان	در کج عدم ذر و بی نام و نشان بود
نی آینه کی قدر تلال نظر غزل	و شتم اسباب مکان را بجا کستر نشاند	با چو بجز از موج این صفحه را سطر زدم	چون پالای زمینی و مخموری عیشم پیرس	خیمه چون سایه از نقش قدم بر زدم	غزل کی و گرد تو گردم گرفتار دیدم	بعد مرزین هم نمی خواهم که آساید دم	کی را گردم ز زلفت ای شهاک فریج و تاب	خاکیا پهلوشین آن دم نمی باید دم	ز جوشن بدغ دل انسان گل عرفان	نور تو محیط است لیکن را در کان	تلوین و و تار از تو بهر ثابت و سیار	داوی تو نشان خاکی بی نام نشان
از پای صورت ننگم گاه گذر	بیخودی کردم ز حسن بی حجابت نرورم	چون گل ز پرواز رنگ آتش تال پرورم	غافل از معنی جهانی پر عبادت ناز و دشت	از بهوس خمیازه گل کردم و ساغر زدم	زین تماشا خانه حیرت رانی شکل است	باز من آیم ز غیرت باز گرد آید دم	تیر و شنبی تو جهان بر من مگر چشم ستار	حلقه چندی برین پنجبیر افراید دم	غزل ای فیض تو سباده تاجیان	از خاک عیان ساخته گنج نهان	هم ظل عدم دارد و هم پر تو هستی	آرام و شتاب از تو زمین را و زمان
												با تجمه چون آن نگار با جمال زان گوی

از ان ابر هم برادر است نمی آید بموجب عقل و دریافت خود بیان نماید و از پایه آخر که پیدایش انسان باشد گرفته تا مرتبه ذات
بیچون سازد آن را معاد و مبدای خویش انگار و جمل و فضولی خود را ثابت و اظهر از سبب نماید ربا س

زین شمش دره کهن بجز نام که یافت	ماهیت این جنبش و آرام که یافت	اندیشه درین طلسم سر بسته خط است
آغاز جهان که دید و انجام که یافت	رباعی کس بهیده در سواد آگاهی خست	خود را بچگون زار فصولی سازد اخت
گر گسسته و نیست و گر رموز اشیا	شناخته است و هم بخوابد شناخت	و این عقلا از سبب کمال عقل و بسیاری

علم از پایه خویش تجاوز کرده از مرتبه حد اعتدال برآمده بدرجه افراط رسیده اند درین تحقیقات آن کلیه و ضابطه معقول خویش را
که افراط و تفریط هر چیز نومست هم فراموش ساخته اند آری

و آن عقلای بر کمال که ثابت بر حد اعتدال اند حضرات انبیا اند که مقربان خاص و اجمال هستند که از پایه خویش قدم فراتر نمی گذارند
و مرتبه بندگی و عاجزی و مخلوقی و نادانی خود را دائم ملحوظ می دارند و بجز و تصور معرفت اند پس کمال بندگان مومن نیز همین است
که بر همان قدر که خالق سبحان از توسط پیغمبران در کلام خویش خبر داده است ایمان آرند و مبدای خود بقدرت و خلقت او از خفا
و معاد خویش متن بموجب احوال و افعال خبر گردانند و تا بحجت و حکیم نگارند و موافق فرموده گردانند و از نافرموده حتی المقدور اجتناب
نمایند و سود و بهبود خویش در آن دانند و او سبحانه را متصف بصفات کمال و منزله از صفات نقص و زوال پندارند و بدین قسم
ایمان آرند که آمَنْتُ بِاللَّهِ مَا هُوَ بَأْسًا لَهُ وَ صِفَاتُهُ وَقَوْلُهُ جَمِيعُ احْكَامِهِ وَ بَرُودُ فَرَسْتِغَانٍ وَ رَسِيدُ كِتَابِهِ وَ خَلْقُ بَعْغِيْرَانِ
ایمان آرند و بر روز قیامت و جهان آخرت اقرار کنند و قائل خسران جسد شوند و ثواب و عذاب آن جهانی را از تقدیر او سبحانه
و امی شناسند و اگر بدین همه امور بدین تفصیل ابقان نه آرند مومن نمی شوند و بعضی که حکما قائل خدا گشتند یک مرتبه ذات معرا
از جمیع صفات بر کمال خیال کرده سلسله عالم را بدو منتهی میدانند برای آنکه ایشان هم معقل خویش و درو تسلسل ابطال می انگارند
پس آن مرتبه را واحد حقیقی می دانند و وجود آن را ناگزیری میهند و این همه کثرت را بآن مرتبه وحدت منسوب دارند بطریق
که سابق گفته آمد یعنی که بطریق ایجاد صدور یک فعل را از آن مرتبه جائز می دارند و همه کار و بار و افعال را از ارجع بدان عقل
اول می شناسند و آن ذات را بیکار و معطل می فهمند و این امر را بر عزم خود کمال آن مرتبه می گویند لیکن چون اینها بدون
راه فضل که راه انبیاست بعقل راه یافته اند چه کنند که بعقل در نمانند و بدین قسم قائل خدا گشتن آدمی مسلمان نمی شود و
نجات اخروی حاصل نمی کند و قرب و میست او سبحانه او را پیدائی گردد و آن حکما مرتبه ذات را بزرگ حقیقه احتیاق و
اصل لا اصول جان جهان می انگارند بدان سبب انگار و دیدار و نفی شود آن می نمایند و آبی خاکی چه جای حکما که فرودتر
هم که آنرا مردم مسلمان منکر خالق می دانند منکر قائل مصلح و موجود و بر و ثور نیست آن کافر هم نفوس و افلاک نجوم و تعبیت

اشراقین از دانش باطنی و از معالجه سیر نفسی چیزها گفته اند و نوشته اند لیکن این همه این قدری فهمند که کار و بار یافت
عقل برانی غلط و خطا را نیز گنجایش و احتمال است و بمعامله کشف جولان و هم خیال پس برین سبب تحقیقات و کشفیات
اینها اعتباری ندارد و یقین کردن را نمی شاید و آنچه علمای ظاهر که تلویح شریعت اند تحقیقات کرده اند و نوشته اند از روی تقلید
آیت و حدیث گفته اند در امور اصول این از پیش خویش چیزی احداث نکرده اند و آنکه در چیزهای فروعات دین و بعضی امور
اجتهاد و اداری خود را داخل داده بسیار چیزها را که در وقت حضرت پیغمبر و خلفای راشدین نبود احداث نموده اند اکثر خاصا
کرده اند و در بعضی جاها با نظر ظاهر هم خورده اند که تفصیل آن درین مکان امکان ندارد ولیکن این قدر دریاب که مجتهدان بر
خطای خود مستجاب نمی گردند بلکه یک درجه از درجات ثواب می یابند و هم آن صوفیه که اطفال طریقت اند و از سبب غلبه محبت و

فرد چون نماز قصر غربت سالکان آتش	برسطای حال بقال آمده اند آن سخن ناتمام آنها نیز خالی از اندک و مقبولیت نمی نماید	یا بجز و تا میما قبول در گمانه سه
بهر فهمیدن مردم ره افسانه زدند	از قصص فهم کن حاصل قرآن دریاب	آسمان باران است نتوان ست کشید
شکرایز که میان من و تو صلح فتاد	قرعه کار بست نام چو تو دیوانه زدند	محرمان رقص کنان ساغر و چایانه زدند
تا سر زلفت عروسان سخن شانه زدند	کس چو خاکی نکشید از رخ تحقیق نقاب	

بجمله معالجه تحقیق و بیان حضرت پیغمبر ان مادی عقل و برهان و سوای کشف و عرفان و بدون تقلید و گمان سیر طریقه
انفس و آفاق است که بفهم و یافت هر یک ندانی عقل و محسوس حواس نمی درآید زیرا که این همه امور تعلق بان طیر و سیر دارد پس این
برگزیده را از روی دیگر و یقین علی حد عظامی فرمایند و آیات کبرای عالم باقی برایشان کشف می گردانند که دریافت و شناخت
آن آثار قدیم و چیزهای لطیف هرگز ازین عقل حادث و حواس کثیف رست نمی آید چه ایشان را چیزی نامی نمایند و خطا
می شنوند و از کارها آگاه می گردانند که چشم و گوش و عقل و هوش ایشان هم از آن معامله دیده و شنیده و دانسته و یافته
خویش حیران و گنگ و بیخبر و نادان می باشد و باز در آن وقت اوسبحان و حق آن چنان بندگان می فرماید که و ما اوتینم
من العلم الاقلیلا یعنی اگر چه آن علام الغیوب محبان و محبوب خود را که همه سولان و خاتم الرسل باشند بسیار چیزهای جهان
غیب و عالم امری نماید و اکثر اسرار مراتب الکیات خود را برایشان مکشوف می سازد لیکن تا هم آن همه علوم و حجب علم
ناقص است اوسبحان حکم قلیل دارد و بطریق اجمال از امور ضروری و ناگزیر اینها اخبار می بخشد چنانچه چون مشرکان از پیغمبر
آز الزمان رسوال تحقیق حقیقت روح نمودند این حکم رسید که قل الروح من امر ربی و ما اوتینم من العلم الاقلیلا پس هرگاه که
این چنین برگزیدگان را در دریافت و شناخت مراتب الکیات اوسبحان این همه عاجزی و درماندگی باشد هرگز از دوران و
نخبه بان و مجبوران دعوی کمال عرفان نموده مفصل حقیقت و کیفیت خلقت آن خالق قدیم را که ابتدا و انتها ندارد و حرف

قوس نزول را هم با غری رسانی و دایره عروج و نزول خویشستن را تمام می گردانی و بر مرکز خویش که بساط خاک است قائم و تنگن می شوی و به تشریف خلافت مشرف می گردی و در آن زمان که حقه کینه تحقیقات آنها که تعلق از مرتبه نزول دارد می نمی که علمای حقیقت دان ذات اوسبحان را غنی از عالم دغالمیان می دانند بنا بران برای خلقت کثیف صفات را اندر ذات را که صریح از کلام الهی ثبوت صفات پیدای می گرد و ثابت می کنند و آنرا نه عین ذات میگویند و نه غیر ذات و بجهت اینها صوفیه متاخرین صفات را عین ذات می دانند و چون در کلام آنها غور نموده می آید و مراد آنها فهمیده می شود چنان مفهوم می گردد که منکر صفات بر کمال اند و مخالف آیات و اجمال که صریح از کلام الهی ثبوت صفات پیدای می گردد و اینها تاویلاتی که در معنی آن کرده اند خنک و بار دست باری چون اینها هم مرتبه آن ذات بی چون را منزه از همه اطلاقاات و غنی از همه اضافات می فهمند و علاج گردیده برای پیدایش و نایش این عالم که نزدیک آنها در خارج وجودی ندارد غیر از نمونوی بود و صفات بر کمال اوسبحانه را که معدومات ثابت می نامند در خانه علم امتیازی و اعتباری پیدا کرده ثبوت این عالم دهمی را هم به ان صفات اعتباری خود که در مرتبه علم تصور کرده اند می دانند و چنانچه اصل صفات را در خارج موجود می دانند

پنجاهان فروعات آنرا هم که عالم داینها باشد بطریق اولی موجود نمی دانند و رباعی	باطن ششم ظهور فانوس من است
ظاهر همه رنگ پر طافوس من است	این جلوه خیال نیست محسوس من است کباب

بر صیقل حقیقت فغای فغی	آخر بوسیله بقای فغی	ای حیرت فغم اگر تو موجود نه	معدومی خویش از کجای فغی
------------------------	---------------------	-----------------------------	-------------------------

و این همه نایش غیر از عالم و هم و خیال نمی انگارند و صریح منکر بیسیات از چنانچه چون درین چنین تحقیقات اینها غور نمی

خواهی فهمید که درین امر اینها از هر که فوسطانی هیچ گیائی نکرده اند	نقد صوفی نه همه صفاتی و بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد	فرو صوفیان امیر سداقت ز خویشستن

و از آن جا که این طائفه بحقیقت قائل صفات بر کمال نیستند و اگر بتحقیق و مجاز اقرار صفات هم می کنند آنرا تساویات نمی دانند بنا بران قائل وید از خودی که صریح آیات و احادیث اخبار آن می نماید نیستند و بر مراد خویش تا ویلات بی میکنند و از حال حکای مشایخین و اشراقیین که خارج از بحث مانده گویم که اینها هم ذات و صفات را عین میدانند و از مرتبه آن ذات بحث که واحد حقیقه است غیر از صد در یک فعل که آن هم بطریق ایجاب نه بروش اختیار باشد قائل نیستند از خودی عقل و بر این قائل عقل عشره و نفوس افلاک نجوم و جواهر و اعراض لبساط و مرکبات و هیولی و خاصه گردیده همه اقدیم باقی گمان برده موالید ثلاثه را حادث و فانی از خودی صورت نمیده اند و صد و همه کار و بار و افعال اراج بعقل اول می دانند و بر بیان می آورند و این مردم سیر و اندر آفاقی بتفصیل کرده تحقیقات اشیا ی آفاقی بقدر عقل خود نموده اند چنانچه آن صوفیه و حکما

اولیا الله که ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله اند و داخل جماعت مقربین و صفات سابقین اند نیست که بدان قد
کار بر او ایمان قلبی اکتفا کرده اطمینان نفسی حاصل نموده از مرتبه غیب بشهوات گرانید یعنی چندان ریاضات مجاهدت
نموده نفس خود را از هوا و هوس پاک و صاف سازند که تمام از خواسته های ماسوا بر آیند و از انوار تجلیات اسمی که رب آنهاست
مشرق شوند و مرتبه حضرات انبیاء است که از تجلیات آن اسماء هم بر آمده بر مرتبه اصل مسما می آیند که صفات حقیقیه است رسید
از تجلیات صفاتی بهره مند شوند و بقدر استعداد خویش قریب و معینی بدان جناب پیدا کنند و هر نبی را از انبیای اولو اعظم
از صفاتی مناسبتی هست چنانچه آدم را از صفت تکوین و موسی را از صفت کلام و عیسی از صفت حیات و ابراهیم از
صفت علم و علی بن ابی طالب از صفت کفایت آن درین مقام ضروری نیست آنکه خاتم انبیاء است و او را مناسبت بر مرتبه آن صفت
است که جامع جمیع صفات است آن صفت موجود است پس بحقیقت رب الارباب این مرتبه است آن همه اسماء عظام
که آنرا دیگران اسماء ذاتی می دانند بر همین مرتبه فرو می آیند و همان یک شخص مستثنی در تمام مخلوقات خدا ازین تجلی ذاتی
هم بطریق اصالت بهره مند گردیده است چنانچه شمه ازین بیان سابق گفته اند لیکن ای خاکی هیچ مدان ازین گفتار
و اظهار در حق همه مؤمنین و ابرار آن کار رویت بیچون جبار نخواهی فهمید بلکه تحقیقش آنست که اگر چه مؤمنین و مسلمین مرتبه
تبعیت و تقلید دارند لیکن از سبب محبت و تبعیت مقتدایان و پیشوایان خویش در آخر کار بر مرتبه تحقیق هم می رسند
بطریق تبعیت و ضمیمت از مقامات پیران و تجلیات پیغمبران خویش نیز مشرف می گردند چنانچه الموضع من احب الی من
خبر رسیده و چون اسماء از صفات خدا نیستند و صفات هرگز منفک از ذات نمی گردند همه مومنان و تمام مسلمانان هم از این
آئینه های صفات با جمال و نقابهای اسماء با کمال از تجلی ذات ذوالجلال بهره مند خواهند گردید و بقدر حوصله و استعداد
خود حظ وافر خواهند برداشت چنانچه الآن بلا تشبیه ای خاکی تو دیدار ذات مرا از میان آیات صفات من می بینی و بر نعم
خویش خود را متذکر ذات بدون پردهای آلات و صفات می فهمی حال آنکه من پردهای کثیف ظلمانی را از میان برداشته ام
و حجابهای لطیف و نقابهای انوار بسیار و بی شمار از طرفین بیان است که اگر یک قسم آن پردها را که چشم تو دارد بشمار
در آورم تا بهفت بلکه تا بده می رسد غرض که ازین امثال اخبار تحقیق آن خبر مخبر صادق را که ان الله تعالی استیعین الف
حجاب من نور و ظلمة مجمل در یاب که درین وقت ننماید آن تحقیقات علماء و صوفیه و حکما و غیر هم را که صفات حق سبحانه را از
بر ذات و عین ذات می دانند و می فهمند و بنیاد مذاهب و مشارب آنها بر همان است و از کلمه مجمل آنها که همه از دست همه
اوست باشد تفصیل آن تحقیقات ظاهر و پیدای گردد بسیار مشکل و متعذر می شناسم چرا که تو حالا براه سلوک در آمده بحالت
عروج باطن رسیده مناسبتی بعالم ارواح و علویات پیدا کرده لیکن چون قوس عروج خود را تمام کرده از انان جانز دل نموده

آن اصوات سفلی انضمام می نمایند در آن زمان بقدرت و ارادت قادر مختار این چنین شکل توحش آن صفات پیدا
 میشود و همین صفت حیات را روح حیوانی می نامند و فنا و موات بر همین روح و همین صفات طاری میگردد و همچنین
 هستی ذات تو از امتزاج آثار اجزای عوالم لطیف است که از عالم امر هم می نامند و آن اجزاء و اشیا عبارت از مرتبه وجود
 و عدم و خلا و ملا و نور و ظلمت و جوهر فرشتگان و درختندگی انوار عرش رحمان است این چیزها داخل عالم علوی جهان
 لطیف اند که فنا پذیر و پاک نیستند و کسانی را که درین عالم پیدا کرده اند باقی میدارند و فعلی که برای این جهان بعمل
 می آرند آنرا باقیات صالحات میگویند پس تو وقتی که حقیقت ملکیت آن همه عوالم لطیف و کثیف و الطیف و ارافیه وجود
 و هستی و پیدایش نفس ذات و صفات خود و رمی یابی عارف کامل می شوی و در آن وقت آن خبر و حق تو صادق می آید که کن
 عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی که در آن زمان ترا این قدر علم و عرفان پیدا خواهد کرد که دید که رب خود را خواهی فهمید و لفظ رب عبارت
 از اسی است که مبدأ یقین است پس چون بدین مرتبه خواهی رسید نسبتی و حضوری و حیثی بجانب رب خویش حاصل خواهی نمود
 و آن مرتبه بر تو بعنوان حقانی تجلی کرده ترا بجانب خود جذب نموده از همه گرفتارها خلاص ساخته ولی خود خواهد گردید
 و یقنائی و بقائی که اصطلاح سالکان طریق است رسانیده وجود ترا مصدر کرامات و خرق عادات خواهد ساخت و از بندگی
 همه اکتفا فی نفسی آزاد و سنجشیده بنده خاص خود کرده بشرط خطاب عبادی مشرف گردانیده از اسلوی خود بی خود
 و خطر خواهد فرمود که آن عبادی لا خوف علیکم و لا یخزیکون اما اگر تو بدان مقام ولایت که آنرا ولایت صغری می نامند
 هم خواهی رسید تا هم از جناب ب لارباب که مرتبه صفات حق سبحانه است نادان و بنیبر خواهی بود و آسمانی خاکی تا بر رسیدن
 آن مرتبه ولایت باطن پیران و توجهات ایشان را نیز باعتبار مجاز و دخلی می باشد اگرچه بحقیقت هادی و راهنما و سبحانه است
 و هم حقیقت سالک و ریاضات و مجاهدات او را از روی صورت بظاهر در آن مدخلی هست لیکن برای عروج از آن مقام هیچ
 یکی از آن اسباب سودمند نمی گردد مگر در آن وقت بحال آن امتی باطن پیغمبر و عنایت فرماید و از سبب محبت و محبت و وفای
 او در خویش از آن مقام اصلی او برآورده بطریق ضمیمت طفیلی خود گردانیده مژه و حلاوت الوش نعمت خاص خویش چنانند
 که مقرر است الموضع من احب پس درین مرتبه آن کس از مرتبه اصل مرید خود هم گذشته باصل وصول و رب الارباب می رسد
 در آن جانبست محمول کیفیت پیدا میکند و این مقام را ولایت کبری می نامند و لاک فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل
 العظیم و دیگر بدان ای خاکی که مرتبه مومنین و مسلمین و ابرار و اخیار و عباد و زهاد همین است که اقوال لسانی و تصدیق قلبی آورده
 ایمانی بر خالق خود و صلح مساوات و من فینک درست کرده همه صفاتهای برکمال او را شنیده باور کنند و بهوج فیه آمده و علی
 نموده خویش را از منشیات او باز دارند تا رضای مولای خود حاصل نموده بخت رسیده مدام با آب ایش و رحمت باشند و مرتبه

همین قدر هست که صفات بر کمال آن خود نسبت نموده است لیکن عینیت و غیریت را اخبار نموده پس مری را که مخبر آن
 صادق از آن اخبار نداده باشند و آن علیم خیر از آن علم نه بخشیده باشد از روی علم و کشف و نقل بیان کردن محض فضولی
 و نادانی و بی ادبی است که چون گروهی که مراتب صفات سبعة و ثمان مقرر کرده خود را از اند بر ذات میدانند در آخر کار ناچار
 گردیده نسبت و وجوب بجناب مقدس ذات حواله کرده اضافت امکان بمراتب صفات نموده اند تا تعدد و تکثر واجب الوجود
 پیدا نگردد و هر چند که در کتب عقائد خود ذات و صفات را لایعین و لا غیر نوشته اند و باز در آن مکان اضافت امکان هم ثابت
 کرده اند گر آن اهل بجهت شاعت آن کار را شناخته اند و هم چون طائفه صوفیه بعینیت ذات و صفات قائل گردیده اند نیز
 بی اختیار شده همه مخلوقات کثیف و چیزهای ناپاک این جهان فانی را عین و جزو آن خالق لطیف و باقی گمان برده اند
 نیز قباح آن گفتار خود را ندانیده اند و ای خاکی تو از خالص معامله خود قیاس کن و خوشتر است را در پی قال و گیران میفکن که
 درین وقت و حال در تمام رجال جبر که پرریان و طائفه جنیان ترا این قدر قرب و وصول خدمت من سلطان میسر شده است
 و آلات صفات بر کمال و آیات حسن و جمال به پیش پردهای چشم تو از میان بسیار پردهای نورانی و ظلمانی نمودار گردیده است
 پس بگو که تو با وجود این همه دیدن و بمرتبته قرب رسیدن کی صفات مرا دیده و کی ذات مرا فهمیده هر چند که آیات جمال کمال
 من از نسبت دیگران بیشتر دیده همین که خاکی این سخنان را شنیده بکنه این معرفت غامض رسید از خواب غفلت و
 نادانی بیدار و هوشیار گردیده بعضی رسانید که ای سلطان پیدا و نهان هست نفس الامر همین است که من با وجود این مرتبه قرب
 و وصول جمال کمال ترا از پردهای جاه و جلال مشاهده می کنم و حقیقت و کیفیت ذات و صفات ترا هیچ نمی دانم سلطان
 باز تبسم شده فرمود که ای خاکی باری این را خود بگو که تو سمع و بصو و گویائی و دیگر صفات خود را عین ذات خود میدانی یا در میان
 اینها جدائی و مغایرتی هم می بینی خاکی گفت که چون صفات را بدون ذات قیامی نمی یابم میدانم که اینها با هم دیگر لا غیرند
 باز چون از مطالبه فنای صفات در مرتبه ذات خللی نمی یابم می فهمم که با هم دیگر لایعین اند پس بدین اعتبارات ذات و صفات
 خود را نیز لایعین و لا غیر می شناسم و بر همین قیاس چتها و علما را گمان می کنم و حالا هر چه ازین جناب ارشاد شود بوجوب
 آن اعتقاد و ایمان آورم سلطان فرمود که ای خاکی در یاب که این صفات تو متغایر و زائد بر ذات تو هستند و سوا می
 این صفات زائده ذات تو آن همه کمالات صفات در خود دارد و اما آنها را صفات نمی خوانند بلکه شیوات ذاتی می نامند
 یعنی که بدون صفت بینائی و شنوائی و گویائی که باین چشم و گوش و زبان تو تعلق دارد باطن تو نیز چشم و گوش و زبانی
 دارد و علی هذا القیاس جمیع صفات دارد و چنانچه آثار و علامات آن شیوات را بحالت خواب مشاهده می فرمائی که بدان کار
 بینائی و گویائی و شنوائی و جمیع افعال صفات زائده می توانی لیکن برای صدور افعال در عالم کثیف تو سلا صفات اند و نیز

صفات قائل اند و علمای اهل سنت و جماعت مقرر صفات زائد بر ذات هستند و از ان میان اشاعره بهفت صفت که عبارت
از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام باشد قائل اند و اتریدیه بهشت صفت یعنی که صفت تکوین را هم از صفات
حقیقه میدانند و میگویند که این تکوین و رای قدرت است چه در قدرت صحت فعل ترک است و در تکوین جانب فعل متیقن و نیز
قدرت بر ارادت تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت است این تکوین شبیه باستطاعت بنده است که علما از امقون بفعل بنده داشته اند
و رای صفت قدرت و ارادت دانسته اند چه صحیح هر دو طرف فعل ترک است و ارادت مزج یک طرف است ایجاد بعد ترجیح اراده
تکوین تعلق دارد و میگویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که صحیح طرفین است ایجاد لازم آید و اگر تکوین اثبات کرده نشود ایجاد غیر مستندی اند
چه قدرت صحیح ایجاد است و تکوین مباشر ایجاد پس از اثبات تکوین که علمای اتریدیه تحقیق کرده اند چاره نبود پس اتریدیه
صفت تکوین را هم از صفات حقیقه میگویند و دیگر صفات اضافیه مثل احیاء و امات و ترزلیق و غیره را راجع بهین صفت
تکوین می دانند و اشاعره این همه صفات اضافیه را تعلق بصفت قدرت می شناسند و این علما سوای هفت و هشت صفات
حقیقه که آنرا اهمات صفات می خوانند بی ضرورت به اکثر قائل نمی شوند و بمقابل اینها جماعت محمدیه به صفت قائل اند
که وجود را اول صفت حضرت واجب الوجود می دانند و آن را رب الارباب می خوانند و چون شرح و بیان آن از سابق پیش
توعیان است در اینجا چه احتیاج بیان است و صوفیه و دیگران تجاشی از کثرت قداننده نفی صفات حقیقه کرده قائل بکثرات
می باشند و همان مرتبه حضرت وجود را ذات بی چون حقیقی دانسته غنی از عالم و عالمیان فهمیده برای خلقت عالم و عالمیان صفات
اعتباری که عبارت از حیات و علم و قدرت و غیره باشند در خانه علم اعتباری کنند و لکل وجهه هم مؤلفیه غرض که ازین قسم و کلام
هر یکی برای ثبوت مذهب خود می آرد که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد یافت تحقیق نفس الامر همین است که آن همه مجربان و اولان
و محرومان آن همه تحقیقات را از روی علم تقلیدی و کشف ظنی و برهان عقلی از پیش خود مقرر کرده اند و آن معامله را چشم خود ندیده اند

فرد معشوق چون که پرده ز رخ بر نمی کشد	هر کس حکایتی بتصور چرا کند رباعی	آنها که جان زیر قدم فرسودند
و اندر طلبش هر دو جهان پیوندند	آگاه نمی شوم که ایشان هرگز	زان حال چنانکه هست آگه بودند

آئی خاکی آن حضرات انبیا و کمل و لیا می باشند که معامله شان را باقی پرده می گردانند یعنی آیات کبری و مظاہر بسیار چیزهای
عالم علوی که از نظر و دیدهای باشندگان سطح پوشیده و پنهان است می نمایند و ایمان آنها را می افزایند و از تجلیات شان
که عبارت از ان اسماست که مبدء تعیین آنها گردیده اند می نمایند لیکن هیچ یکی را از ان رجال صاحب حال ان وقت حال
از شمعان آن جمال کنه و حقیقت آن ببرک و یافت نمی در آید و هرگز در خویشستن مجال تحقیق و تفتیش آن نمی یابد و هم او
سبحانه این امر را بدین تفصیل در کلام شریف خود جایی بیان نمی فرماید تا بموجب آن فهمیده و نافهمیده اعتقاد کرده شود

چنانیش بکشادری با عی	آن ات که عقل از دستان میزد	و انی که دیده گمان دیدند	جز نور نه ولی چنینی که گرم
نوری که باین غیره توان دید و با	اودات مجرورست این اسما	کی می سازد تنزه او با ما	از لفظ بمعنی آشنا باید بود
له هر جا باشد او ست ماهر جا	فرو	اگر ایاز ایجاد کرد محمود کارش بندگی ست	عشق از یک شسته پای بنده و آزاد است

و بعد از آن بجانب آن غلام دیده فرمود که ای خاکی دل قوی دار و پریشانی را در خاطر نگمار که مرا در حق تو تریاق نافع گردانیده اند
 و در باره آن ذو قنون سم قاتل کرده اند که بحال تو تجله جالی نموده بجانب جمیل حقیقه می خوانم و بر او ظهور جلالی فرموده بمقام
 زوال می رسانم که در شان من هم این بیان بسان دیگر شکمهای قرآن صادق است که فیض بر بیشتر او بیندنی به بیشتر ابریس
 ای خاکی من در مظهر بودن و اثر بخشیدن خود بی اختیار و مجبورم و فاعل و مؤثر آن بی چون حقیقه را که عبارت از مرتبه
 صفات حقیقه است میدانم یعنی که چنانچه ذات او سبحان بی چون ست صفات بر کمال او با وجود آن همه تعدد و کمترین آن
 قدر اسمای متضاده بی شمار نیز بی چون و بی چگونه اند که عقل و فهم هیچ کس ابرک آن هم را بی نیست خاکی حیرت آل
 از شنیدن این همه تفصیل مقال و دیدن آن همه تفصیلات بر کمال خیلی خوش حال گردیده بسان گردید و بر خوشن شدن بالیده
 از هر یک مودوره ذره وجود خود تمام گردیده و زبان گردیده قابلیت و جرات دیدن و زبان درازی در خوشن شدن فهمید با هزاران
 عجز و نیاز و بی شمار میتا بیهای دل که از بعضی سانسید که ای مادی بر حق و ای راهنهای طریق مطلق چون صفات او سبحان
 نیز بسان ذات پاک و بی چون و چگونه باشند پس بقسم شناخت ذات عالی یافت صفات متعالی آن لا اله الا الله
 و شناخت خاکیان که کثیف و حادث اند پاک و مبرر خواهند بود و احدی و مخلوقی را عارف مرتبه صفاتش هم نباید فهمید
 از شنیدن این سوال شاه با جمال و جلال باز بجز و قال در آمده فرمود که ای خاکی هیچ مدان تو بسان دیگر دوران و غافل
 و شناخت و یافت ذات و صفات او سبحان گمراه و سرگردان نخواهی بود بلکه چنین یقین خواهی نمود که ذات پاک او سبحان
 بی چون و چگونه است که جسم و جوهر و عرض و ماهیت و قابلیت و وجود هستی به عدم و نیستی و نور و ظلمت و خلاد و ملامت
 و صفات بر کمالش از انقاص نقص و از جمیع عیوب و نقصانات پاک و مبرر اند پس بدین طریق و این آئین ذات و
 صفات رب العالمین مفهوم و معقول عارفین و مؤمنین می گردود و آن یافت و شناخت آنها بموجب آیات و احادیث
 است و صادق می باشد و ای خاکی اگر من درین وقت تحقیق عینیت ذات و صفات او سبحان را که علما و صوفیه و حکما را
 و ان قیل و قال است و هر کس بقدر علم و کشف و یافت خود معلوم کرده دیده و دانسته است ترا تفصیل می فغانم از آن جهت
 بسیاری باید و هم بالفعل استعداد تو قبول آن معنی نمی نماید لیکن این قدر مجمل در یاب که آن مردم از روی علم اجتهادی
 و معرفت کشفی و یافت برهانی آنچه دیده و دانسته و شناخته اند چنانچه فلاسفه و شیعه و معتزله و بعضی صوفیه به نفی

عروج بخشد بعض فضل بجناب رب الارباب که عبارت از مرتبه صفات است مانند ویا از انجا هم ترقی کنانیده بر مرتبه
 اخیر صفات که مرتبه جامع جمیع صفات است فائز گردانند آنرا هم مرتبه ذات پاک نخواهی فهمید چه بسیار کسان همین مرتبه را
 مرتبه ذات میدانند اسم هو وحی و قیوم و رحمن و رحیم و الله و کریم و دیگر اسمای عظام را اسمای همان مرتبه می فهمند و حال
 آنکه مرتبه ذات که معرا از جمیع نسب و اعتبارات و مبر از همه اطلاقات و اشارات است از مرتبه جامع جمیع صفات هم
 ماورست و ادب حقیقت نامی و نشانی ندارد و هرگاه که در آن مرتبه ذات بحت اطلاق صفات بر کمال داند می نماید چنانچه
 تحقیق علمای برحق است اسما که رتبه اینها دون مقام آنهاست بجا در آن جانی و نشانی پیدا می آید لیکن با وجود آن همه
 تعدد و کثر صفات با کمال را با آن ذات بیچون نه عین گمان خواهی نمود و نه غیر یقین خواهی فرمود و چنانچه مذکور شد
 علمای بر کمال و صوفیه صاحب حال است پس از سبب این همه معیت و عینیت ذات و صفات آن همه اسمای حسن
 صفاتی باشند خواه اضافی اشارتی و اخباری بجناب مقدس آن مسمای حقیقه که بیچون صرفست می نمایند آنهمه نامها
 لا تعد و لا تحصى بدان ذات بی نشان صادق و درست می آیند و آن کلام از همین معارف اخباری نماید
 بنام آنکه او نامی ندارد | بهر نامی که خوانی سر بر آرد | پس ای خاکی در آن مرتبه بی نام و نشان بهر نامی که
 و ملائکه مقربین و جمیع مجبان و محبوبان را نیز داخل جماعت مؤمنین که مشرف به بشارت یومنون بالغیب اند می دارند
 و از مقامات سابق که در آن جایان آنها مشهودی بود بر می آرد و بذات بیچون می رسانند و در آن زمان همه پیغمبران
 در حق خود نیز این بیان می کنند که انا اول المؤمنین غرض که هیچ رجال با کمال را معرفت بر کمال آن مقام نمی بخشند
 و همه العجز بشری بتکلامی دارند چنانچه من هم ای خاکی با وجود این همه معرفت و کمال و این قدر قدرت حال در شناختن
 ذات ذوالجلال که بیچون حقیقه است عاجز و حیرانم و خود را غیر از نمودی بود نمی دانم و حکمت طلسم آن حکیم را کما ہے
 نمی شناسم پس ای خاکی هرگاه که مالک و محبوس و مطاوع و مقتدر و بهنمای ترادر و ریافتن ماهیت و حقیقت آن
 جناب که بر این چنین حقیقت و با جربا باشد و این همه عاجزی و بی اختیاری و نادانی و ناتوانی و جهالت و گمراهی و
 خود فراموشی و معدومی به پیش آمده بود از حال تو خود چه گویم و زیاده برین صورت بی حقیقت ترا چه حیران دلیلتان سازم
 که بیش ازین طاقت فهمیدن معارف علم لدنی خود را در توانی یا بجز و بر خواند
 فی طاقت دل که در خیالشش نگرود | دل کیست که کند ذاتش اندیشه کند
 حسرت جاویدم از نایابی طلب میسر | تا در آن انجمن می جویند گم کرده ام
 بر کمال همین است که آنچرخ غریب از کرب و آلام و آفت هم بجناب ذوالجلال که جمیع حقیقه است رجوع بر کمال نموده زبان

و دانش بیج مخلوقی نیاید آنکه آن شاه با جمال و جلال بهان خاکی پریشان حال این چنین حرف و قال میان در آورد
گفت که ای خاکی بنی مقدار ازین همه میان و اظهار و بیاب که این است کمال مردم اولو العزم و سالکان صاحب کمال پس
تا از همه مقامات و درجات عبور و عروج نموده بمقام اعلیٰ خود که فوق مرتبه جنیان و پریان و دیگر مقربان است نرسد زینهار هیچ
چیز و هیچ جنس و هیچ کس میل و رغبت نمی کند
هر چیز که در هر دو جهان بسته آتی است ترا در دو جهان محض و معبود
یعنی که اگر جویای مالی بداند که طالب مالی و اگر فریفته جمالی شایسته جمالی و اگر خواهان کمالی وابسته کمالی و اگر از گرفتاری هم
خوشش و بندگی بخواهد خواستن آزاد و جدایی گردانی در آن وقت بنده صادق آبی می گزید و نام بنده خدا بر در دست
می سازی و اگر از عبادت همه آلهه آفاقی و انفسه یکبار گردیده خالص بعبادت وجود حقیقه می در آئی در آن زمان نسبت
عابدی که نسبت ملک است مشرف میشود و اگر از خودی خود فانی می گردی قربی چون حاصل میکنی پس باید که بحال خود غور
بسیار و احتیاطی شمار غائی و خواستن را گرفتار چیزی وابسته امری که سابق به بیان در آمد نفرانی بلکه بکلمه لافنی آن هم
آلهه باطله نموده اثبات الله بر حق که بی چون و چگونه است نانی تا با سلام حقیقه در آئی و از بندگی آلهه انفسی و آفاقی تمام
برائی و آزادی و حریت حاصل گردانی که او سبحانه آن چنان بندگان مشرک را بنده خود نمی خواند بلکه در حق آنها می فرماید که
أَفَرَأَيْتَ لَكَ آتِخًا لِلَّهِ هَوَاهُ وَ أَمَى خَاكِي حَالًا مَا هِيَ إِلَّا نَزْوِيَاب وَ مَن هَمَّ وَ ابْتَسَى مَبَاشِشٍ جَمْعٌ مِّنْ نُّوْنَةٍ حَقِيقَةٍ اِيْنِ صُلُوتِ
تو ام که بدین حسن و جمال کمال خود را نموده ترا بجانب خود کشیده بطرف حقیقه اسحقاق و مهمل احوال عورت می نمایم فرد
هر کجا فرعی است که در و باهل خویشتن
سر پای نخل آخری گذارد برگ و بار
و این جزیره جنت نظیر را بمثال عالم
آخرت خویش خیال کرده از معامله نزول و عروج آن حقیقت و کیفیت همه احوال را بعد کمال خدای فمیدر با سعه
معنی نظران نسخه نور و ظلم
خوانند خط فقر و غنائی عالم
کم دشت مخالفت عبارت می
آفتند که یکم آدم و سائل آدم بر پای
خاکی ما گرم شغل سودای خودیم
هنگامه پیکر و هیولای خودیم
و جمعی عدمی تو در کجائی چه کسی
مایم که حیران تماشای خودیم بر پای
ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
بالیدن حسن مطلق از هر سویت
هر چند جهات و هر وجه انهداست
آن به که بسوی خویش باشد رویت
رباعی ای غیر صفات صورتات این است
زن کار گوی صافه مرآت این است
بنی رنگ همیو لے نبود صورت تو
اگر مزی نئی خود کن اثبات این است
رباعی
تا وضع صور آینه در پیش بخید
معنی بقیقه که دارد نرسید
بنی جسم جهان نازعین نرسید
نخل است که نوبهار بر خود بالید
پس باید که مرابادی در اهنمای
خویش دانسته و آخر کار مرا هم نفی نانی و از صورت و حقیقت خود تمام بیزاری تبری کرده بحقیقه اسحقاق که مرتبه حقیقت
آن محبوب آبی است گرانی و باهل احوال که مرتبه اسمای حسنی است عروج فرمائی که بحقیقت سب است و اگر تر از آن جا هم

مردی دنی هم بر آنها صادق نمی آید از مناسبت آن مقام ارواح این چنین صفات بر کمال ملکی نیز بیاطن آن سالک
پرتوی اندازد تا از گرفتاری شهوات حیوانی و خواهشهای نفسانی و بایستهای شیطان آزادی پاک میگرد و بزرگان
تمام جمیع کوشش و نسبت بی کیفیت و جذب بلا جست بجناب سبحان پیدا میکند و جلالت و رحمت خود را در یاد و عبادت
می یابد و درین مقام بمناسبت نسبت فرشتگان و عالم ارواح بر این چنین سالک نسبت بندگی و عابدی و معبودی متحقق
می گردد و کمال مرتبه ملکی و انسانی تا اینجا است و کلمه عبده و رسوله بیان همین مقام می فرماید و این نسبتهای شریف تعلیق

از جناب صفات محبوب حقیقی دارند که آن را میسر و بر حق می خوانند و در باطن	آن را که بتوحید خدا ختم شود
مردی که دیدن خورشید ننمود	فرقی نبود به پیش اهل تحقیق
غیر از یک مؤمن میان عبد و معبود	و از گذشت آن مرتبه ذات

یعنی است که از اطلاق نسبت معبودی و ملکی هم بیرون است و رسیدن بدان مرتبه قصوی بدون قنای عابد و بنده ممکن
نیست چنانچه آن بچون حقیقه یک بنده اخلاص خاص خود را برگزیده بقنای اتم رسانیده از تجلی آن مرتبه ذات مشرف
و بهر دست گردانیده است که تحقیق آن در اینجا مناسب نمی نماید و تفصیل بسیاری خواهد لیکن این قدر هست که بعضی تا به
بر کمال او را نیز بسبب تعجیل از ان دولت خاص او بهره بخشیده از چنانچه بهین سبب بعضی از اهل سران او تمنای تعجیل
او کرده رفته اند لیکن از ان میان یک کس که ازین تمنای عده دول پسند بر فراز چرخ بلند رسیده است نصیب
خواهند بماند بدین بدان که چون آن در یتیم و گوهر گانه این نه صدف را بشرف آن تجلی ذاتی مشرف گردانیده باز بمقام
بنده گی او رسانیدند و در آن وقت ازین قال او حقیقت آن عروج بر کمال او را فهمیده مقربان حیران گردیدند و ارواح
فرستادگان غبطه خوردند که می مَح الشَّادِقُ لَا یَسْعَی فِیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبیُّ مُرْسَلٌ در آن زمان تا بعبان واقف حال او
معنی حدیث مقتدای خود را چنین بیان کرده تسلی خاطر و رفع شبهه آن مقربان نمودند که چون مقتدای حقیقه حقائق
است وصول بی کیفیت حقیقت خود را بدان مرتبه ذات سبحان بیان می نماید لیکن صورت و ظاهر خود را نیز لبان دیگر مقربان
و رسولان از ان مرتبه بی نام و نشان جدا و دور میداند چرا که خویششان را هم بنی مرسل و الو العزم مقرب می شناسد و از ان
مقام نفی جمیع اهل مناصب نماید یعنی که می فرماید که لایسعه فیهِ ملک مقربٌ لانی مرسل فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ فَمَنْ
خاتم المرسل که در ان شب سراسری یک بار واقع شده بود معراج جسدی آن سرور بود و این بیان کیفیت معراج حقیقت اوست که
تقدیرات آید چون میباید **سپایه معراج کین پایش** از سر تا کم نشود سایه اش **و اگر چنانچه چنین معراج**
حقیقت و عروج باطن دیگر انبیا و اولیا را نیز حاصل میشود لیکن هر کسی را بقدر رتبه حقیقت خود می باشد چون حقیقه حقائق
و اصل اصول این همه موجودات و مخلوقات است پس عروج حقیقت او از همه حقائق بالاتر است و کیفیت معامله او در دید

و دانش هیچ مخلوقی نیاید القصه آن شاه با جمال و جلال بران خاکی پریشان حال این چنین حرف و قال میان در آورده
گفت که ای خاکی بی مقدار ازین همه بیان و اظهار دریا بیا که این است کمال مردم اولو العزم و سالکان صاحب جم پس
تا از همه مقامات و درجات عبودیت و عروج نموده بمقام صلی خود که فوق مرتبه جنیان و پریان و دیگر مقربان است نرسی زنها هیچ
چیز و هیچ جنس هیچ کس میل و رغبت و محبت نمی کنی

پس چه چیز که در هر دو جهان بسته آئی | است ترا در دو جهان منس و میسر
یعنی که اگر جوابی مالی بداند طالب مالی و اگر فریفته جمالی شیفته جمالی و اگر خوابان کمالی وابسته کمالی و اگر از گرفتاری همه
خوشه و بندگی بودا خوشیستن آزاد و جدایی گردانی دران وقت بنده صادق الهی می گردی و نام بنده خدا بر خود دست
می سازی و اگر از عبادت همه آله آفاقی و انفسی بیکار گردیده خالص بعبادت معبود حقیقه می گردی و دران زمان نسبت
عابدی که نسبت ملک است مشرف میشوی و اگر از خودی خود فانی می گردی قربیه چون حاصل میکنی پس باید که بحال خود عود
بسیار و احتیاطی بشمار نمائی و خوشیستن را گرفتار چیزی وابسته امری که سابق به بیان در آمد نفرمائی بلکه بکلمه لایقی آن همه
آله باطله نموده اثبات الله بر حق که بی چون و چگونه است نمائی تا با سلام حقیقه در آئی و از بندگی آله نفسی و آفاقی تمام
بر آئی و آزادی و حریت حاصل گردانی که او سبحانه آن چنان بندگان مشرک را بنده خود نمی خواند بلکه در حق آنها می فرماید که
اَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اللَّهُ هَوَاهُ وَآمَى خَاكِي هَالَا هَيْتَ مَرَانِزِ دِرْيَابِ وَبَيْنَ هِمٍّ وَابَسْتِ مَبَاشِ چهر من نمونه حقیقت این صلت
تو ام که بدین حسن و جمال کمال خود را نموده ترا بجا نب خود کشیده بطرف حقیقه احتماق و مهمل احوال عود می نمایم فرد
هر کجا فرعی است اردو واصل خوشیستن | سر بپای نخل آخری گذارد برگ و بار | و این جزیره جنت نظیر را بشمال عالم

آخرت خویش خیال کرده از معامله نزول و عروج آن حقیقت و کیفیت همه احوال را بحد کمال خواهی فهمید و با سعه
معنی نظران نسخه نور و ظلم | خوانند خط فقر و غنای عالم | که دشت مخالفت عبارت ثنی | گفتند که یم آدم و سائل مردم برآ
خاکی ما گرم شغل سودای خودیم | هنگامه پیکر و هیولای خودیم | و همی عدمی تو در کجائی چه کسی | ماییم که حیران تماشای خودیم و کجا

ای جوش بهار قدس رنگ و بویست | بالیدن حسن مطلق از هر سویت | هر چند جهات و هر وجه الله است | زنگار مگو صافه مرآت این است
آن به که بسوی خویش باشد رویت | رباعی ای غیر صفات صورت ات این است | رباعی | آواضع صد آینه در پیش بخید
بی رنگ هیولای نبود صورت تو | اگر مردی نفی خود کن اثبات این است | رباعی | پس باید که مرابادی و راهنمای

معنی حقیقه که دارد نرسید | بی جسم جان نازعین ندید | گل بست که نو بهار بر خود بالید
خویش دانسته و آخر کار مرا هم نفی نمائی و از صورت و حقیقت خود تمام بیزاری تبری کرده بحقیقه احتماق که مرتبه حقیقت
آن محبوب الهی است گرانی و مهمل اهل که مرتبه اسمای حسنی است عروج فرمائی که حقیقت رب است و اگر تر از آن جا هم

مردی دنی هم بر آنها صادق نمی آید از مناسبت آن مقام ارواح این چنین صفات بر کمال ملکی نیز بیاطن آن سالک
پرتوی اندازد تا اگر قناری شهوتهای حیوانی و خواهشهای نفسانی و بایستهای شیطانی آزاد و پاک میگرد و وزنگ فرشتگان
تمام جمیع و کشتش نسبت بی کیفیت و جذب بلا جهت بجناب سبحان پیدا میکند و ملاقات و رحمت خود را در یاد و عبادت
می یابد و درین مقام بمناسبت نسبت فرشتگان و عالم ارواح بر این چنین سالک نسبت بندگی و عبادی و موجودی متحقق
می گردد و کمال مرتبه ملکی و انسانی تا اینجا است و کلمه عبده و رسوله بیان همین مقام می فرماید و این نسبتهای شریفه تعلیق

از جناب صفات محبوب حقیقی دارند که آن را میسر و بر حق می خوانند در باب	آن را که بتوحید خدا ختم کشود
مردی که در غیر خورشش ننمود	فرقی نبود پیش اهل تحقیق
غیر از یک مؤمنان عبد معبود	و اگر گذشت آن مرتبه ذات

یعنی است که از اطلاق نسبت موجودی و ملکی هم بیرون است و رسیدن بدان مرتبه قصوی بدون قنای عابد و بنده ممکن
نیست چنانچه آن بچون حقیقه یک بنده اخلاص خاص خود را برگزیده بقنای اتم رسانیده از تجلی آن مرتبه ذات مشرف
و برده شده گردانیده است که تحقیق آن در اینجا مناسب نمی نماید و تفصیل بسیاری خواهد لیکن این قدر هست که بعضی تا بآن
بر کمال او را نیز بسبب تعبیت از آن دولت خاص او بهره بخشیده اند چنانچه همین سبب بعضی از ائمه سران او تمنای تعبیت
او کرده رفته اند لیکن از آن میان یک کس که ازین تمنای عمده و دل پسند بر فراز چرخ بلند رسیده است نصیب
خواهد شد بآدمی بدان که چون آن در تیمم و گوهر گمانه این نه حدیث را بشنود آن تجلی ذاتی مشرف گردانیده باز بمقام
بندگی او را رسانید و در آن وقت ازین قال او حقیقت آن عروج بر کمال او را فهمیده مقربان حیران گردیدند و ارواح
فرستادگان غبطه خوردند که فی مع الله وقت لا یستعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل در آن زمان تا بآن واقف حال او
معنی حدیث مقتدای خود را چنین بیان کرده تسلی خاطر و رفع شبهه آن مقربان نمودند که چون مقتدای حقیقه حقائق
است وصول بی کیفیت حقیقت خود را بدان مرتبه ذات سبحان بیان می نماید لیکن صورت و ظاهر خود را نیز لبان دیگر مقربان
و رسولان از آن مرتبه بی نام و نشان جدا و دور میداند چرا که خویشان را هم بنی مرسل و الو العزم مقرب می شناسد و از آن
مقام نفی جمیع اهل مناصب نماید یعنی که می فرماید که لا یستعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل فیه من فیه و دیگر و یاب که معراج
خاتم الرسل که در آن شب شریفی یک بار واقع شده بود معراج جسری آن سرور بود و این بیان کیفیت معراج حقیقت اوست که
تقدیرات را تا آنجا که میسر میسر
از سر و گم نشود سایه اش
و اگر چه این چنین معراج
حقیقت و عروج باطن دیگر انبیا و اولیا را نیز حاصل میشود لیکن هر کسی را بقدر رتبه حقیقت خود می باشد و چون حقیقه حقائق
و اصل اصول این همه موجودات و مخلوقات است پس عروج حقیقت او از همه حقائق بالاتر است و کیفیت معامله او در وید

و آشنائی جمیع مراتب تشبیهی نیز پیدا کرده عارف تمام المعرفة خواهی بود و این وقت و حال لیاقت و قابلیت تفصیل آن قال ندارد و این زمان و مکان مساعدت آن بیان نمی نماید چون از اینجا خلعت خلافت یافته باعتبار ظاهر از اجده گشته به عالم سفلی رسیده بر تخت خلافت خود شسته نائب مناب ما خواهی گردید و در آن زمان رموز و مخفی اشارات و اشارات و حکمت و مصلحت امور بلکه و تدبیرات مکی را خواهی فهمید و بی واسطه کام و زبان جواب و سوال نموده علم و عرفان را

انجناب ماخذ خواهی نمود قطعه	اگر چه خانه دل خاصه حق مست حله	نه بهر دلی که خواب است از زبان او باشد
مگر دلی که باوصاف او بود معمور	بجو و در که در آن دل نشان او باشد	و این معاهده را که بنموده ایم و ترا از تو

ر بوده ایم نمونه نسبت مالکی و ملوک و محتاج و محتاج الیه میگویند و تجلی صورتی و جذب معنوی معشوقی می نامند چرا که در تمام عالم هر چیز و هر جنس را با همجنس خود از سبب مناسبت و اتحاد و مشارکت استعداد انجذاب و میلانی و کششی می باشد چنانچه در مرتبه جادات مثل آهن و سنگ متضاطب می گاه و گاه در با و دیگر فلزات دیده باشی پس این چنین حالت را جذب طینت و میلان طبیعت می خوانند و آن چیزهای مائل کیده گیر را عاشق و معشوق نمی نامند و آنرا انجذاب محبونی هم نمی گویند و آنکه پروانه را با شمع و بلبل را با گل و کبک با ماه و دیگر حیوانات را با همجنس خود با طبع میل و رغبت می باشد آنها را هم طالب و مطلوب و مرغوب و مرغوب می نامند و آنکه عاشق و معشوق می خوانند و چون این چنین میل و رغبت با هم گرد و نوع انسان پیدا می گردد اگر آن از سبب حسن و جمال یا براسطه دیگر اغراض ذاتی و مالی باشد آنرا هم عشق نمی نامند بلکه آنرا شهوت و رغبت و نفس الفت و غرض و احتیاج و دیگر نامهای بسیار می گردانند و اگر اصلا صفات صورتی و حسن ظاهری و هیچ احتیاج و زینوی و غرض عالم فانی طوط و مخطوط نباشد و این چنین محبت و محبت ذاتی می نامند و این چنین کسان را عاشق و معشوق می خوانند و آنکه غایب و جود می نامند لیکن این قدر هست که اگر کسی را از این چنین استعداد محبت ذاتی می دهند و محبت کسی گرفتاری کنند و آخر کار او را از ان پائیه مجاز بر آورده به مرتبه حقیقت می رسانند و گرفتاری جناب اقدس می گردانند و این قسم محبت اکثر با جناب انسان با کمال پیدای می شود و اگر بطریق ندرت که امر صناد استعدا را گرفتاری بیجا هم میگردانند چندان فائده نمی بخشند لیکن با این همه آن محبت ذاتی او را از دنیا و مافیای نیاز می گردانند و از اساسی معشوقش بخبری کند باری بدانکه چون مرد صاحب استعداد را انجذب است که ام صاحب کمال آن قسم محبت ذاتی که آنرا عشق هم میخوانند پیدای شود و در آن وقت آن کس از سبب محبت و تعجیب آن مرد به حقیقت تحقیق خود میرسد و خویششن شناس میگرد و از ان پائیه مجاز که منظره حقیقت است فراتر شده مناسبه به عالم اواح و جواهر و شگانه پیدای کند و چون فرشتگان احتیاجی و گرفتاری بی نیاند دارند و گرفتار خواهشهای طبیعی و هوای نفسانی نیستند و اطلاق حرف

دکشف تن نابکار خود بنهایت منفصل منفرسار شده غمگین و اندوگمین گردیده بحالت قبض و بسط رسیده بحسب کیفیت درشت

و انباشت بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم نمود **عزل**

میان سایه و پرت هزار فرسنگ است **رباعی**

بمشق زهرین هوای نفس منم **رباعی**

لعل که تیغ سخن را نیام از سنگ است **رباعی**

چون گشت صفا گشته مشرب غای **رباعی**

یازنگ گزدم ز بوس گردوست **رباعی**

رسانید که من حالا مصغیر این کریمه فهمیدم که آتش منم که خشم و بر خواند و بر طبع **رباعی**

کاینکه فهم از پدید اگر دم **رباعی**

عزم بفساد و فتن شد چه کنم **رباعی**

دیوانه گشت از ان بی ادب و **رباعی**

بیرون و درونم شده آینه از **رباعی**

بیرون ز عبارت چه و چند توئی **رباعی**

برنگ سایه خابم سجده این خاک پاک **رباعی**

اجابت از نگاه رحمت دار منم عا کردن **رباعی**

بود چون قتل ایجد کار دل بسته زارش **رباعی**

ز جانان یک گزدم و از ما جانم نذا **رباعی**

ملک جن و انس با شمع این سخنان با عرفان آن خاکی هیچ مان خندان گردیده باز بحرف و بیان درآمده فرمود که ای

خاکی نادان واقف کار ز غار که مراحق حقیقت دانسته چون خیال نخواهی نمود و مانند جماعت وجودیه که همه را وجود واحدی هستند

و تمام اشیا و جمیع مظاہر را عین خالق و ظاہر میدانند اعتقاد نخواهی کرد بلکه حقیقت این کار و سربین اسرار انبیا و پیغمبران

من نظری ام از ظاہر جمال با کمال که بعالم علوی بیشتر مناسبت ارم و تو هم منظر می از مظاہر مرتبه اعتدال که مشابیهت بعالم

منظری بسیار داری لیکن هنوز تو از ان معامله منظریت و سیر انکسایت خود روشنی و خبری نداری فاما خاطر جمع دار که حال الان

برکت صحبت من و از شنیدن صحبت جان و تن از همه مراتب قرب و از بعضی واقف و آگاه خواهی گردید شناسائی

نیار و مسلمان نمی شود و از اقرار آوردن بر مرتبه ذات معرا از جمیع صفات که آنرا حکما و بعضی صوفیه بنام وجود
و هستی صرف می نامند و مرتبه لایعین ذات بحت هم می خوانند هرگز مومن نمی گردد و تحقیق آنکه سیر بیشتر
سالکان و تحقیق حکما که از جماعت مشائین بودند و از جگر که اشراقیین باشند از مراتب و دوائر انفس و
آفاق بیرون نمی باشد و معامله و کار و بار حضرات انبیا و آن اولیا که از دایره ولایت صغری گذشته
به ولایت کبری رسیده از مقام کمالات نبوت بهره یاب گردیده اند و ارامی دوائر انفس و آفاق می باشد
و بیان کیفیت مشارب صوفیان و سالکان که اکثری آدمی مشرب انفس و دایره و ابراهیم و
موسوی و عیسوی می باشند و بعضی محمدی مشرب می باشند و هم فهمانیدن آن شاه آگاه بدان بند
خیر خواه از رسانیدن او بدان چنان منزلت قرب سلطان مثل معراج آن خاتم رسولان صلی الله تعالی
علیه و علی جمیع اخوان و عیان گردانیدن شهریار آن معانی و اسرار به پیش آن بنده بختیار که حالانچه
تو دیده و شنیده همه از میان پرده های صفات معاینه کرده و هرگز مرتبه ذات ما را نفهمیده و در آن
زمان مست و بهوش گردیدن آن ناتوان از شنیدن این گفتار و دیدن آن تحسین و انوار
و در آخر کار باز بهوشیار و خبردار گردیده ترغم نمودن آن خاکی زار بطرفه سخن آن حسب
حال و هم بر خواندن پری محرم خلوت قصیده را در تعریف آن بنده خیر آل

القصه آن سلطان جن و انس در آن وقت بر آن خاکی بهوش از گلاب پاش خاصه خود بارش رحمت نموده باز او را
بهوش و افاقت رسانیده بر پائین عرش خویش نشانیده فرمود که ای خاکی معامله معیت من بخود بسان نسبت جان تن
خواهی نمید که چنانچه اینهارا با هم دیگر در وقت خواب و بیداری و غفلت و هوشیاری هرگز انفکاک و جدائی نمی باشد چنانچه مرا
هم از تو در هیچ حال و هیچ مقام غیبت و فراموشی پیدا نمی شود و خاکی چون این حقیقت را شنید و آن نسبت معیت خود را
بالک خویش فمید خوش دل گردیده هم از دریافت حقیقت لطافت و شرافت آن ملک جبار و از شناخت ماهیت ذنات

حضرات انبیای مرسلین و ملائکه مقربین و اولیای مرجوعین را ایمانی و یقینی و تصدیقی بران مرتبه
 بچون بخشیده قدوسیت و غنای آن مرتبه بقدر جامعیت و حوصله و استعداد آنها فهمانیده و نشان
 راهم داخل شمار جماعت یومنون بالغیب گردانیده و ائمه بنیاب مستطاب غیبش حیران و پیریشان
 می دارد و تحقیق آنکه صفات حقیقه او سبحانه که بنزد جماعت مائزیده هشت و بیست طائفه شاعره
 هفت اند عین ذات اندیاز اند بر ذات و یا سوای آن هر دو تقدیر از یافت و ضمیر همه صغیر و کبیر پوشیده
 و پنهان اند و درین باب بیان اختلافات علوم علما و کشف صوفیه و حکما و آنکه هر یک با جهاد و کشف بران
 خویش دریافته و دیده و شناخته اند و تشریف بخشیدن آن سلطان خاکی خود را از بیان این عرفان
 و به نمودن مثل ذات و صفات آن بیچاره ناتوان و تیر فغانید نشکات و انحراف علم حضوی و حصول
 انسان را بدان خاکی نادان و بیان کردن معانی این قال بقدر مجال آن مغلوب الاحوال که من
 عرف نفسه فقد عرف ربه و شمه تحقیق مراتب ولایت صغری و کبری و تحقیق آنکه اشخاص خاص
 انخاص همه امتان از دولت تبعیت و فدای معنوی از مراتب قرب حضرات پیغمبران خویش نیز
 بطیفیل بهره یاب می گردند اگر چه در اصل حقیقت از پایه و مرتبه خود فراتر نمی گذرند که آن بشارت
 مومنان محب که المذموم مع من احب بهمین معنی دارد و بیان مراتب عامه مومنین و مسلمین که ابرار
 و اخیار و عباد و رزاق باشند و هم بیان مدارج خواص بشر که اولیا و بندگان و غوث و اقطاب غیر هم اهل
 خدمات باطن باشند و هم بیان مقامات اخلاص که حضرات انبیاء بوند و هم بیان مقام اعلای
 آن خاتم الرساله که از جماعت آن خواص نیز برگزیده و مستثنی است و بیان آنکه بعضی اصوفیه
 قائل صفات آبی نیستند و ثبوت آنها را پیش از اعتبارات نمی دانند و تا کسی ایمان بر صفات او سبحانه

آن مرد و پشیمانی که در ظاهر و یوگانی ناست برای آن اختیار کرده بود که اگر در آن زمان آن باب فتنه و فساد منافقان و
کافران را نمی بست از آن میان باز آن فتنه خوابیده بگه مرده زنده و بیدار می شد و بعد از شعل ناله فساد اطفالی آن
بسیار مشکل می گشت باری چون آن یاران ستوده خصال آثار جمال و کمال آن محبوب بی زوال و هر حال برای کمال
می دیدند از حمیت بر کمال اظهار و اشتها و آن حرف محش را نه پسندیدند و از کمال غیرت حسابین و شهر را از ذر بهجت
او شمار کردند و روز نهفت سال مکان را با نظاره آور دند **شعر** **هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق**

ثبت است بر جریده عالم دوام او | و بعد این قیل و قال بلبل با کمال خوش مقال بطرف کیفیت احوال بجانب
آن پرده عرش با جمال و آن مقربان ستوده خصال دیده بدین قال ناله بر کشید **عزل**

طرح قیامت از جگر میکشیم	نفاش ناله ایم اثر می کشیم	یک عمر شد که در عدم آباد شدیم	از ناله انتقام اثر میکشیم
شمع خموش انجمن ز غایتیم	خیمازه خمار نظری کشیم	اینست که قصه عشق شکست	آئینه خیال بزری کشیم

فرد تو ای که در ترابم حرم چه میدانی	طپیدن دل مرغان رشته بر پار	فرد ازنا وصیته بتو ای ناله زینهار
در هر دلی که در دنیا شد اثرش	بس کنم خود مومنان این است	نکته کافی ست که مومن کس است

عیان گردانیدن آن سلطان همه دان حقیقت و کیفیت محبت خود را به پیش آن خاکی هیچ مان
از نمودن مثل قربت و جان هم ظاهر کردن نسبت فرشتگان و خاص بندگان بجانب سبحان
و بیان فرمودن آن با عرفان معنی این حدیث شریف که لی مع الله وقت لا یسحق فیہ ملک
مقرب و لا یسحق منزل و هم بیان فرمودن آن عالی مقام حقیقت و ماهیت خود را به پیش آن
غلام و تیر عیان گردانیدنش مرتبه قرب هر یک مرئوس را با رب او و همانند مرتبه علیای جناب
رب الارباب که بسیار کسان ناواقف کار همان مرتبه را مرتبه ذات بی چون او سبحان می شناسند
چرا که اکثر اسمای عظام مثل الله و هو و حی و قیوم و غیره که مروه اسمای ذات می دانند نام همان
مرتبه مقدس اند و بیشتر کسان از آن معامله و اسرار و احوال خبر دارند نیستند که مرتبه مقدسه ذات
بی چون نامی و نشانی ندارد بدان جهت در کتب یافت می چرخ مخلوق نمی آید پیش از آن نیست که

برای جهان خود او سبحان هم در قرآن همین عنوان بیان می نماید چنانچه می فرماید یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له
 اما در اینجا اختلاف مذاهب مشرب است که بعضی گمان آن دارند که بعد از آن انسان با کمال یازد و رجال چنان مستقیم الاحوال
 گذشته اند که اگر احوال و راز و زدن مثل اینها ظاهر گردانند مناسب می نماید و هم یک شخص اخیر که دوازدهم آن رجال است و
 آن خاکی بوجود و بشارت یافته هم آن چنان پیدا می شود که معامله مثل تشبیه نیز بر او تمامی می یابد و باز اکثر با چنان یقین
 دارند که تابعان بر کمال پیروان مستقیم الاحوال آن انسان با کمال بسیار رجال آن چنان گذشته اند و خواهند گشت که اگر
 برای بیان و اظهار بعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده او ذوات اینها را بطریق مثال بحرف و قال در آورند راست و
 صادق می باشد و حساب تعداد اینها خدا بهتر میداند لیکن آن حرف بالاتفاق رست و درست است که در آخر کار آن چنان
 شخص پیدا می شود و ظاهر می گردد که این معامله مثل و مثال در آن شخص با کمال تمامی پیدا می نماید و بعد از آن نمود آن
 حسن و جمال و آن خوبی و کمال هیچ رنگ در دیده و هم و خیال هیچ رجال هم نمی در آید و در آن وقت رنگ آمیزی
 و مصوری این نگارخانه آن مصور تمامی می رسد و چون انسان مکرر با کمال در حق آن دوازده رجال در اکثر و آیتا تعریف
 بسیار نموده فرموده است که تمامی آن اخبار معامله و کار مادی درین دایره مدار قائم و برقرار خواهد بود و بنا بر آن اکثری بر آن اند
 که آن دوازده رجال از فرزندان آن سرای کمال خواهند بود و بعضی برین اند که چهار یاران خاصه او را نیز در شمار آن
 دوازده در می آورند و قلی چنان اند که آن یار عزیز او هم از شمار آن دوازده فرزندان نباشد و همی دانند عرض که درین
 همه اهل مذاهب با هم دیگر محلی لغت و قیل و قال دارند و مادی درین امر متفق اند که از آن میان یازده را گرفته اند و در آن
 رانیده و پیدا شده می دانند و هرگاه که معامله آن نوع و مسود هم تمامی خواهد رسید اطلاق حرف دوازده و قات بر حجاب مقدر
 آن ذات بی زوال بی محال جان نخواهد بود و این است به پیش من تحقیق آن دوازده و قات که محبانش آن محبوب خود را دهم زنده و
 برقرار می دانند بنا بر آن برای آن زنده روان مدام می نلاد می خوانند و در حق او شیه خوانی روانی دارند و آن که تغییر و انتقال محال
 آن خلاصه جهان از چشم دوران پنهان مانده است و جهش نیست که از روی که آن آفتاب عالم تاب از اثر کسوف محض در حجاب
 شده از دیده مردمان پوشیده شده بود و هر یک یار دور و بعید و محب و مری و مجوری خلیش در دل خود خیال آن کاری نمود و کسان
 که قریب یار و محرم اسرار بودند بی شبهه واقف از آن معامله و کار تقدیری نیز بهار گردیده بودند لیکن ما وای که آن یاران با اختصاص و ذوق
 با اختصاص قید حیات بودند هیچ کسی از نیکو کار و بدکار و کدام کسی از منافق و کفار رجال اقتدار آن ندیدند که از آنها تحقیق آن و زسوا
 شود و یا نام مات بر زبان آن که در آن چنان وقت حال یک جال با جلال از غلبه محبت و عقل بر کمال تنج بر کشیده می و پس درین
 میگفت که هر منافق و کافری که جناب محبوب قائم و دائم حق نالایم نسبت خواهد نمود ازین آب تنج من است و حیات خود خواهد گشت مگر

اختلاف ایام و افعال مکان حضرت پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوة والسلام

راویان چهار چنین اخبار کرده اند که چون بلبل بی عیب به پیش شاه غیب داستان بنده خاکی لاریب را تا بدین جا رسانید مقربان سلطان خلی متعجب و حیران گردیده گفتند که ای بلبل هزار داستان مایه خاطر خود چنان گمان داریم که آن شخص بشکر ملک جن و انس در ذریات خاکی از وجود او آگاهی و بشارت بخشیده بود کنایه و اشاره از جسد مبارک

و ذات شریف تو خواهد بود رباعی	بلبل سخن را که خیالت بانی ست	از مکتب اسرار حقیقت دانی ست
تقریرش پر کشائے ارواح ست	تقریرش ضبط نفس رحمانی ست	بلبل با کمال از شنیدن این سؤل آن

مقربان با جمال و جلال بطرفه کیفیت حال بجانب شان دیده گفت که ای مقربان شاه بی پروا چنانچه عقلا آن غلام که را نمونه شخص مقدم می دانند و همچنین عرفا برای زدن مثل و فمانیدن حقیقت و معامله آن انسان مؤخر که بی مثل ست حال این بنده خواب حواله ای بیان و قال می آرند چرا که آن خلیقه الله را که متعلق با خلق الله گردیده است در عالم مثال است اگر چه مثل او در عالم خیال هم محال هست چنانچه او سبحانه برای ثبوت مثال خود هم در قرآن چنین بیان می فرماید که و لشد
أَن تَشْهَدَ الْأَعْلَىٰ وَبِحَاثِي وَبِكُرْمٍ مَّوَدَّةَ هَسْت که و لقد حضرنا لثنا بس فی هذا القرآن من کل مثل لعلکم تتذکرون بنابراین عارفان بحجت فمانیدن حال یاران آن خیر الاخیار حقیقت و کیفیت یاران مرابطان را در آورده هر زمانه واقف کار و اسرار را از معامله معیت و عینیت و خصوصیت و محرمیت آنها آگاهی بخشیده خبر و ارمی گردانند تا عایمان و جلالان متعصبان و مخالفان بهوشیار و خبردار گردید بجانب یاران خاصه آن خیر الاخیار هم حروف بیجا نگویند نسبت تهمت بهتان بهیچ کی نمکنند و سر رشته محبت و اخلاص و تعظیم و توقیر را از دست ندهند و مراعات مراتب و درجات هر کی را از حکایات و ریاضات و جویب آن بانهامانند بدین بیان کوران کران بنی و بان فاشان زندگی را بسر نبرند و از روز باز پرس جزا اندیشه نمکنند و ترسند رباعی

آن تخم حقیقت که نبوت شجر ست	پیش جمعی که دین شان مقبر ست	یو بکرش ریشه شاخ و برگ ست عمر
عثمانش شگفته مرخصایش ثمر ست	ارباب	در خون جگر هر که زغم بنشینند
آینه جلوه و یدار و نیم	ای آنکه در اندید ما را بیند	پس ای مقربان معصوم حال ما را بلبل معلوم نموده باشید

آن انسان مؤخر که کمال آن همه همایشات قسمی جمال و جلال و علوم و کمال و شتند که بحقیقت درین جهان عدیل مثال آنها نمی نمایم لیکن باعتبار صورت و مجاز بسیاری از اعیان و پیروان شان چنان گذشته اند و خواهند شد که اگر از آنها مثلی زده شد که از حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن آن بی مثالان برگیرد و روان و شیرین آگاهی بخشند قریب الفهم میگردد

نیز بر اجساد و قلوب دیگر خاکیان بی نسبت که خیل کثیف و پر که ورت اند نمی تابد که سنت و حکمت آبی چنین جاری
 شده است که در هر وقتی میان عالم پائین یک بنده برگزیده رب العالمین می باشد که اول فیض هدایت و رحمت
 از جهان علوی بر او فائز می گردد و بعد از آن لطیف او و سوطش بدگر باشندگان آن مکان می رسد چنانچه درین آن چنان
 شخص فرید جهان ای خاکی ناتوان توئی را با سعه اگر عقل نباشد سر و برگ قبول مقدم انگار فهم هر نفس کمال

این پر تو علمی که بدل می تابد ای واطه بنی محال قطع ز قند وصل مبوی و بر سر بجران ساز
 که آن لطف سرز این مجر میسان است فراق وصل که ماند بطعم زهر و نبات بهوق آن نرسد چو کسی که انسان است

باری چون خاکی خوش حال در آن محفل با جمال و جلال آنمه تماشار که در اندیشه و خیال او خیل متکل بلکه محال می نمود
 بچشم خود که در این همه قیل و قال و بشارت مال را هم بگوش باهوش شنید خرم و خوش حال گردیده سجدات شکر و
 نیاز بخشنود آن ملک بنده نواز بجا آورده بخوشی تمام بدین چنین کلام نو ایا را فرخت رباعی در کوی خرابات زمستی ترسم
 و چهار سو فنا ز هستی ترسم آن خطه که از لطف غائی دیدار آن دم ز فریب بت پستی ترسم غزل

شکر رخسار تو از آینه چون می آید که ز لبش همه خورشید برون می آید تیغ از زخم نراندی و همین خرم گشت
 بر تو در حشر جهان دعوی خون می آید صد تعلق بتو هر قطره خونم دارد خون من نیست که از زخم نراندی می آید
 گل خوار هست از تربت من خواهد است کی بکا ویدم از پای برون می آید خشک لب جلد و شط و فقر و دعوی شستند

دیدم تر بسر گریه کنون می آید دیگر نه شادی در آفریده بدین چنین سخنان نیز تر زبان گردید رباعی درد
 احوال که داکر در رخ شاه نقاب در پرده بی پردگی آمد بحجاب از بجز وصال او چه گویم که مرا
 در یاد داشت و شت خالی چو حجاب رباعی از لطف چو کا خلق عالم کردی در عالم هستیتم مگر مگر در
 قربان شوم ای کریم احسان ترا برداشتیم ز خاک و آدم کردی در خسته بودم لطف فرمودی و پرسیدی مرا
 گری دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا روز وصل است بیک غمزه بکش ز ارملا لبش بجز مکن باز گرفت مرا فرد

بزن می که یکبار ز قلم میست کسی چه نفر محصیت باره کند و بعد از گذارش این مقال کیفیت وجد و حال خود آورده باین
 آن ملک حکیم کریم مستحکم گرفته چندان زار نالی نمود که بیوش گردیده از هسته خود بخیر شده رنگ نقش تصویر پیش پای آن سریر غلظت

فمائید نبل هزار داستان مثلها و مرویات این قصه و بیان را بمقریان سلطان
 و رفع شبهات و خطرات کروش از خاطر دیگر سامعان و هم عیان گردانیدنش باعث

چندین هزار بار این جسد خاکی را بر یاضات و مجاهدات درآورده پاک صفات باید نمود و این قلب حیدر مثال آواز تن عشق و محبت بگذازد سائیده آب و تابی باید بخشید و باز بتکرار این زر قلب اگر از اثر جزو ناری رزانت صفا و حرارت پیدا دارد بآب تیغ بی دریغ کشته بی غش و کدورت باید گردانید و بارها این روان بی تاب را که لبان سیاه بیک جاصبو قرار ندارد و بنار مجوری و آتش دوری صبر و قرار داده از خودی خودش خاکستر باید گردانید آنگاه از آن قلب خاک شده نسخه کیماپی پاک را که حاصل و نتیجه پیدایش این جسد مشت خاک است پیدا باید گردانید و از رسانیدن ذره اثر صحبتش بسیار جفا و ناپاک

کاش می راز زبان خواهیم گردانید ربا	آن کیست که در پرده ازو میگویم	صد نکته پرورده از دوسه گویم
همدی است که دیگر سر از نشیبه خویش	از جیب برون کرده از دوسه گویم	پس ای خاکی ناواقف سر را بر این

مصلحت و کار تر از جناب خیش بظا هر دور و بعید می گردانیم و گرد مسافرت را برد امان پاکت می نشانیم و در حقیقت خود ما تو در یک جاییم و از تو کی جدا ایم که عجب نسبت مالکی و مملوکی و طرفه معامله و محتاج و محتاج الیه و نادر کار و بار عاشقی و معشوقی را بمیان کائن می دانیم پس تو در هر جای بایستی و در مانی یعنی که در ملک و ملک و در قدرت و تصرف مانی چه اگر بر باندی بر آئی و خواه در پستی و آئی و خواه بر تری روی و خواه در خشکی گرائی و تر از هیچ جانست از نارهای و هرگز تر نخواهد بود

در هیچ حال از ماجرای پس چرا این همه بی صبری و بیقراری برین کار نشدنی و ضروری نمائی

که بسیار دوری ضروری بود	نسبت من به تو چون نسبت عکس است	با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم
رباعی خاکی کن از بعد سخن نزدیک	وز دوری خود حرف مزین نزدیک	اندازه قرب و بعد اندر کف است
چندان که ز خود دور بمن نزدیک رباعی	مار با عشق جریج و تابی ست نهان	پیوسته سوادلی و جوابی ست نهان
در محبت عجب در ب نشانید دخلت	با بحر حباب را حسابی ست نهان	رباعی جانیم و دیم عقل و سمع و بصیریم
جسیم و جوارحیم و پاییم و سریم	تحقیق تا من ندارد خاصه	ایم که با تو از تو نزدیک تریم غزل

غم مخور خاکی که غمخوارت منم	این جهان آن جهان یار منم	اول و آخر خریدار منم
می کنی دعوی عشق مادی	روز و شب امان دیدار منم	چون شفای جان بیار منم
بر امیدم هر چه میخواهی بکن	پرده دار جرم بسیار منم	باز گشت آخر کار منم
گر بخت میروی بی من مرو	چون فروغ روی گلزار منم	بس همین دولت که دلدار منم

و آبی خاکی زار دیگر اسرار نیز دریاب که چنانکه بدون توسط شیشه آتش من نیست که خس و خاشاک سفلی گرمی و حرارت آفتاب علوی را کما حقه اخذ نمایند همچنین سوای حیدر لیت جسد پاک و شفاف توانوار هدایت و پر تو ظهورات صفات ما

می شناسند و ما را که این حکیم و ناصحای این فلکیم و تو غلام و دل بنده مائی پس در هر حال بانی و بسان غریق بحر عمیق و دلی
یعنی که در ملک ملک تصرف و قدرت مائی لیکن باید که تو این سر و صفت و کیفیت تعاشق ما را از اینها بر پیش کسی
انظار تنمائی که ما ز همه جنیان و پریان و دیوان ترا برگزیده بدین خصوصیت محبت نواخته تا باین مکان خلوت رسانیده ایم

ما این سر خویش واقف گردانیده ایم و این کمال جمال خود را بهین مردم ختم نموده ایم	معامله که ما با تو هست مخفی اہم
باین دانی و من از خود داد اند	باین ما جانیم و بقا کان
گردید یقین که سیر گردید از جان	ہم آید رحمتیم و ہم حر زمان

قطعه	منم که با ہم این جلو ہای رنگارنگ	ترا در آئینہ آیم کہ ہم تو بینائی
ولی بشعر طہ چون آئینہ جمال مرا	ز روی خویش بنا دیدگان نہ بنمائی	و حال بحال تو مناسب آن می دایم

و حکمت در آن می شناسیم کہ ترا باز بعالم پایین نزول و مہبوط باید نمود و آن عالم ویران و خراب را از وجود بادستور خود
آباد و معمور باید گردانید و ما را در هیچ مکان و هیچ جا از خود جدا و علحدہ نخواہی فهمید کہ ما از علم و قدرت بر ذات و صفات
تو محظوظیم یک یک احوال و اعمال ترا می شنویم و می بینیم و این دوری ضروری و مجبوری اختیار می راکہ بر حال تو را بدین
دران حکمتها و مصلحتهاست کہ ہنوز فوائد و اسرار آن کار بہ پیش تو پیدا و آشکار نگردانیدہ ایم رہا سے

روحی اما ہمین بدن باید دید	انوار یقین بودیم فطن باید دید	ای آئینہ محیط چندی بخینال	خود را چہ حجاب پرین باید دید
----------------------------	-------------------------------	---------------------------	------------------------------

لیکن حالاً بضرورت این قدر حقیقت را در یاب کہ دران جا از وجود تو اولاد و ذریات بسیار پیدا و آشکار خواہند گردید و
از تو وصف کمال اخبارات جمال و جلال ما را شنیدہ والدہ و شیفۃ خباب ما گردیدہ آن ہمہ وادیہای بنج و الم و بلا و محن
را طی نمودہ از ان ہمہ دریا بای ہلاک کنندہ عبور کردہ بجانب ما رجوع آوردہ بشوق دل و جان روان و روان خواہند کہ

و آئینہ از راہ کمال بندہ نوازی و خانہ زاد پروری قبول کردہ بطرف خوش خجہ اہیم نمود و را	خاک خود را بعشق ما باختہ
آئینہ زو ہم غیر پرواختہ	ما را غیر از کثیت ما بشناسد
کار خبر و از خواہی بود کہ در آخر کار از ذریات تو یک قباب عالم تاب خواہد تا بدید کہ تمام آن دیار از باطن آن نور الانوار	و ہم ای خاکی نجیدہ از ان

منور خواہد گردید و چنانچہ دیگران حسب خواہن جناب ما خواہند گردید ما از راہ کمال عنایتی کہ بذات او داریم جویا و خواہان
او خواہیم بود یعنی کہ او را بہر از تمام محبوبیت صفات خویش خواہیم بخشید و او در زمان خود بادی و ہمدی سالکان
و طالبان خواہد بود و آہی خاکی حالا کہ ما ترا برگزیدہ باین ہمہ پایہ قرب رسانیدہ ایم برای تمانست کہ حقیقت او را
در میان صورت و طینت تو پوشیدہ و تعبیه نمودہ ایم و آن نج خود را درین خاک تن تو پنهان کردہ ایم و ہنوز وقت
بآوردن و ظاہر کردن آن نیامدہ است چرا کہ حقیقت طینت چنانچہ باید و شاید بعداً و باکی نرسیدہ است پس

بحرف و قال آمده گفت که ای خاکی نادان گدازم زانی شناسی که من کیستم و با تو چه نسبت ارم و این منزل مقام چه مقام دارم و در بار		
با دانی تحت و فوق و دنی پیش و پس	بی ادنی گل نه بستونی خار و خسته	ای در همه حال تهمت بهر دوصال
اندک هو شده که در کجائی چه کس	خاکی بختیار از نفس روح افزای آن نگار بسان خاک موسم بهار بهتر از آورده	
برخوشتن بالیده بزرگ گل ز کس سراپا دیده و زبان گردیده بزرگفت و گفت که ای نگار سراپا بهار وای گل گل شکفتانده	خاک بی مقدار من در بهمن کار حیرانم و از ترس جان لرزانم که نه مکان را میدانم و نه مکین را می شناسم پس باز بچه قسم	خوشتن تابا بخار ساختم و بنادانی و عاخری و گرفتاری و سرگردانی و در ماندگی خویش ملاحظه نموده بخواندن این چنین سخنان
موزون که حسب حال او بود همه حقیقت و احوال خود را واضح گردانیده بی اختیار شده زار زار نالید	ع	
بس که من آرزوی روی تو بگریستم	بچه نشناسم که من با تو کیستم یا نیستم	سخت گردان شد ستم در غم بجان تو
چون خیال ماه نور در چار و پنج دیدم	که بشرق که بغرب که به بالا که به پست	که همی گویم که من در ملک تو بگریستم
یک نظر از تو مرا بهتر ز جنات نعیم	مفردم عشق ترا و از دون تو خالیستم	ای کریم مهربان در روضه جان تو غم
هر چه در فیض تو من خود یکم خالیستم	ر	ر
دانی که ز نادانی خود حیرانم	دانی بچه رسید نادانی من را	دانی پرده کشای از پنهانی من
هیاهات کجا تو کجا هیاهات	خوشید کجا و ذره خاک کجا	دات تو کجا و حد ارک کجا
وزیر کنار تو در آغوش خودم	تتال نتیجه حضور شخص است	از وصل تو محروم بود و دوش خودم
از خود خبر نیست بچشم تر من	شد تخم گل بی خود سه گوهر من	گر از یاد تو روم فراموش خودم را
هم چشمم بآینه بود و جوهر من	حق آنکه مرا هیچ کن بجای تو نیست	حیرت زده گیر تو دیدار تو ام
ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من است	مر است غم که مرا هیچ کن بجای تو نیست	جفا کن که مرا طاقت جفای تو نیست
پیش رخ تو نثار جان می باید	من هیچ ندانم که کرامان تو	رباعی آنی که فدای تو روان می باید
پا بر سر کوی تو بنهاد ز خود رفتم	آگاه نیم از خود یارب چه مقام ستاین	القصه چنانی که چنان می باید قطعه
حسن بکمال است این عشق بدوام است	بنگام سخن گفتن زین اجل میجویم	عشق من و حسن تو آن نیست که کم گردد
در مجلس بهیبت کم گوی سخن خاک	کین بزم شمشاه است فی مجلس است	صد مرده شود زنده یارب کلام است این
و دیدن آن حال غلام تبسم میکنم را با بسته دهان آشنا کرده لب بسته را بکلام شیرین و ساخته فرمود که ای خاکی بیخبر	آن ملک علام از شنیدن این کلام	
با خبر باش که این مقام و جارا جزیره جنت نظیری نامند و بارگاه شاه دل پذیر می خوانند و ملجا و ادای هر غریب و فقیر		

رسید و مشام جاننش بوی انس و محبت شنید برنگ مرده محشور از میان خاک گور سرش چو در چشمه مخمور برافراخته دو اساخته
متوجه دیدار نگار گردید چو می بیند که آن معشوق با جمال و جلال بر سر حال آن خراب احوال در همان آینه خانه رنگین بر سر کرسی
برین برنگ شمع فانوسی تجلی می فرماید که از میان پرده نازک تمام چهره درخشانش بنظری آید و در آن وقت فراغ برنگ
چو راغ بخنده نکین جان شیرین آن پروانه جان باز بجانب خود جذب می فرماید و چون چشمه مهر از عین الطاف نگاهد
بجانبش انداخته آن ذره را بطرف خود می راید همین که این مساعده را باز بچشم امیدوار خویش بدید سر سیمه بی اختیار گشته
از جای افتاده بر جمیده بدست امید و یقین پایه تخت آن سلطان نیک بخت را مستحکم و سخت گرفته فرماید بر کشید که ای منور
ازو هم و خیال ای بری از همتا و مثال تصدیق این خوبی و جمال لطیف این قدرت و کمال و بواسطه این همه جاه
جلال این بنده خاکی خراب احوال را باز ازین آستان وصال دور میفکن و پایمال آفت هجران مکن و چون این نامقبول
را از کمال که م قبول فرموده جمال بی زوال خویش نموده و گردان چشم خود میندازد و نامقبول مساز این بگفت چندان گریست
که یک پای آن سریر از آب دریای شور خویش تر گردانید چنانچه شاه با جمال و جلال بشا هدیه این حال مهربان گردید
پنجه نگارین خود را که نائب قدرت بود بر سر و پشت آن خاکی سوده بدین کلام حکم فرمود که کان عرش علی المار و آلان
عرشی علی المار و سیکون عرشی علی المار و همین عنایت و شفقت عیان نمود که ای خاکی حزین حالانده بگین مباحث که ازین
باز تر از نار از خود جدا نمی سازم و از سعادت حضور دور نمی اندازم خاکی چون این بشارت شنید و آن عنایت بحال خود
بدید شادان و فرحان گردید و بختش را مع النور پر سر و سجده شکر تقدیم رسانید و چون سر برافراخته نظر عنایتش
را بحال خود مبنذول می دید باز سر را بسجده می رسانید که در آن حال تکرار سجده بجانبش واجب بود که کی در برابر صفات
با جمال دیگری بمقابل ذات با جلال او بود و هم تکرار آن کار به پیش اقدام آن نگار مناسب ترش می نمود و بختی حال
بدین چنین مقال ترخ می فرمود و فرمود

تعلی الله چه دولت دارم شب	که خوانده سوی خود دلدارم شب	چو دیدم روی خویش سجده کردم	بفضل الله که کردارم شب
نهال عیشم از طینت برآمد	ز بخت خویش برخودارم شب	تو صاحب نعمتی بمن مستحقم	از کوه حسن خوش دارم شب
بران عزم اگر خود می رود سر	که سر لوش از طبق بردارم شب	کشش ناکحتی بر زمین غن	چون تصور کنی بردارم شب
نی ترسم که خاکی خاک گردد	چه روز است اینکه درمزارم شب	عزالش عشق کرده و دودش	سخت از غم دل حسودش
شام از بس شگفتگی فرمود	صبح را پیش خود سجده اش	گر شرار چراغ مای شد	قدر خورشیدی فرودش
ناقد چین طره گشت دلم	بوی دولت زخو شوندش	با جمله آن محبوب صاحب جمال	بدان خاکی فرخنده مال

<p>خاطر خاکی و این زلف پریشان شما با صبا همراه بفرست از رخسار گدسته بنده لطف شما هست و ثنا خوان شما عثمان با دایم ای مردمان چشم نشان</p>	<p>دور دراز خاکیان این چن بگذر بو که بوی بشنود از خاکستان شما مردمان نین مردمان دیداری یا بجهت اگر چه جام ناشد پیری بدوران شما</p>	<p>کانه رین ره گشته بسیارند قربان شما اگر چه دور است از بساط قربت دور است شد نصیب ما سجو و خاک ایوان شما ای شده سود از تو زیان همه</p>
<p>جنس غمت نایب کان همه خواسته خود ز زبان همه تنگ تر از متن بیان همه ای تو همین ای تو همان همه</p>	<p>گروه از چاشنی معرفت موجه و دریا بمشعل دوتو در صفت ات تواند گنج این خرد هیچ مدان همه</p>	<p>خوشه اندانچه ز تو این و آن شرح کر مای تو نتوان گشت گاه چنین گاه چنان خجمنت خورشید یقین ز هر گمان همه</p>
<p>پری محرم خلوت ما آن خاکی بیچاره را بران قدر محنت و بلا آرمودیم و ز رقلب او را با متحان کشیدیم و طلامی طینتش را بسوخته ریاضت بگذارسانیم لیکن جوهر اخلاص در اخلاص بی که درت نفاق دیدیم پس جلد و شتاب باز او را بهمان عنوان افسون و میدیه بیوش کرده درین خانه انداز که ز رقلب کسی را آتش هجران که ختن و یاز او را زور و جو خود ساختن از عدالت شاهی بعیدی نماید و فعل الحکیم که انجلا عن الحکمه است لغوی افتد حالا وقت آن رسیده است که بر زرخا لصل جانش ضرب وصل ساینم و در سیم خام قلبش نام نامی خویش نشانیم و بدین صنعت و کار آن دل بنده خود را نقش بند محبت ساخته بسان در هم و دینار در تمام مالک و دیار مروج و نامدار گردانیم تا دیگر سودایان و یار محبت و خود فروشان بازار سودت بجانب امیل و رغبت نموده از دولت او سود و بهیود نشأتین را برست آرد و طینت</p>	<p>پاک و صاف او را در حق خویش از برای طلا ساختن مس بدن کسیر عظم نهانند ریاحی مردود بطاعات مکرم نشود آدم از محیصیت نگر دوامیس ایسین لعین طاعت آدم نشود</p>	<p>مقبول زل بجرم ملزم نشود منم که زده از عشق من اگر میشد چه جمل بود که آدم گرفت بردوش خود یمن که آن پری از عیب بی ازو بان</p>
<p>فلک بخاک بخلط برون رود و بهوش چون توانم از تو دل برداشتن خاکی که تو بی نشان آن سلطان مستوی عرش تری این حکم و فرمان بنده پروری و داد گسری اصفنا نمود شادان خوش دل آن مقام قرب تنزل نموده آنجا کی مست شرار ابد میدن افسون بیوش و بی اختیار گردانید و لبان پریان شیشه بند بار خود ساخته بر سر و دوش برداشته بخلوت خاص رسانید و به پیش نظر کیمیا اثر آن سلطان انداخته باز آن افسون هوش آوردم کرده خود لبان دم و روان ازان مکان ناپیدا پنهان گردید و چون هوش و افاقتی در تن آن بهیوش</p>	<p>زمین و کوه بلرز و ز بارانند و هم ترک عالم از براسه خاطر ما کرده زمین و کوه بلرز و ز بارانند و هم ترک عالم از براسه خاطر ما کرده</p>	<p>چو جمل بود که آدم گرفت بردوش خود یمن که آن پری از عیب بی ازو بان چو جمل بود که آدم گرفت بردوش خود یمن که آن پری از عیب بی ازو بان</p>

چون قطره بجز وصل در پیستم	در گرد سفر کرده خودی دیدم	اینک مروز آنچه بودم هستم	غرض که خاکی آن روزهای
شادی را بطرف خوشی و مبارک بادی می گذرانید که بیان آن حال و قال تفصیل بسیار بخواند و می ترسم که بسبب انبساط سانس نازک	فرج ازین همه ناله رسای عنده لیب ریده ملای نیلید لند از روی این استان آتامی نماید هر چند که تماشای آتامی خود مناسب و		
مشرف گردیدن خاکی ناتوان از دیدار سلطان بعنوان پنهان و در یافتن حقیقت آن صورت انسان و شنیدن			
بشارت ذریات خود را از زبان آن شاه غیب دان و صفا نمودن دیگر نکته های نامور و اسرار نهان			
چنین گویند که در آن ایام عشرت انجام آن خاکی نیکو جام محیب حالت قرب و منزلت رسیده از نوشیدن آن			
شراب ظهور و روماشه و پیر سرور گردیده هنگام خواب در همان مقام که آن معامله سابق را دیده بود مست و بی خود می غلطید			
در آن حال باین قال ترنم کشیدند	ما که چون بهیوش ارور در شراب فگنده ایم	جریه برگردون کل بر آفتاب فگنده ایم	در شراب قناده صدره گوشه دامان ما
بر فراز نگر دولت طناب فگنده ایم	این که می بینیم عکس است یارب در شراب	یازمسته خوشتن را در شراب فگنده ایم	ما که خاکی و طوفان خیزی و دریا کشی
تشنه لب از دور چشمی بر سراب فگنده ایم	دیده و دانسته دیدهای خود را بسته خواب		
ساخته می پرداخت و از دل آهنگ این چنین مناجات می افراخت که آبی از برکت این مقام نخبه خاکی ناکام را			
نموده بودی باز نامشروع	در دیده من نهان ز مردم	ای حجت جان چو خوابتین بیا	از کشور یک شهر نیاز آمده ایم
باسوز دل ناله که از آمده ایم	خواهی برگیر و خواه و خاک انداز	بر درگت ای بنده نواز آمده ایم	مشت شب امید بجان میدن
ای صبح پی سفید چیت و میت	خزل ای شام ز کوی گذر کن	و می صبح بحال نظر کن	از ظلمت شب تنم بفرسود
یارب شب ظلمت سحر کن	خاکی اگر تو هوای وصل است	دم در کش و قصه مختصر کن	در آن دم آن پر سر محرم
بدرون حرم رسیده به نیاز تمام بعرض آن شاه محشم رسانید که از سه شب بوقت خواب خاکی در همان مقام که آن معامله را			
دیده بود و رفته خوشتن ای انداز و مناجات آن تمنا بدگرگاه باری می نماید و از صفای باطن خویش سراپا آئینه حال			
آن خاکی دل لیش گدیده بخواند غزل	ای فرغ در گان از مهر رخشان شما	آبروی خاکی از چاه زرخندان شما	
عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده	باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما	دل خرابی می کند دلدار را آگاه کنیم	
زینهار ای دلستان جان من جان شما	کس به در گشت طر فی نه لبست از غایت	به که بفروشند مستوری بستان شما	
بخت خواب آلود او بیدار خواهد مگر	زان که ز در دیده آب ز روی رخشان شما	کی بدست این غرض یارب همدستان شوند	

<p>قصه من بی ادب میگویم باز ششم گرچه من صد بار بر راه نیاز ششم از زبان بندی چشمم او گفت پیش کس دل که عمری من بجلوت گاه را ششم</p>	<p>نیم جانی از برای نیم ناز ششم وقت جان او نرسد چشمم تا فزونی ششم داستانها که زبان سحر سازش و ششم دشتم خاکی دل خود بسته نخل قدش</p>	<p>نور دل ناز میان دایم افتد قبل بر امید و عدد دیده از بار ششم و چه دانستم که رسوای جهان سازم در میان عشق با آن سرفراز ششم غزل</p>
<p>دل خاتم عشق بر نگین است در عشق ز چاره پس فداکار سرمی طلبی بر آستان است</p>	<p>در چرخ و راسم غم این است بیچاره کسی که پیش بین است جان بخوابی در آتین است</p>	<p>در سینه چاک با دین است با وصل تو زهر انگبین است بیادلی و دوا همین است غزل</p>
<p>دکان عشق فرو چیده گرم بازدم بصد هزار متاع گر آن سبک بارم بهاستاب خیالم خوان که در صفت اگر مصنا یقه در دین کنم گنهگارم بود جوهر اخلاص در دلم خاکه</p>	<p>مسرتو عالم با پادشاه خود دارم نقاس دل و دین میدهم بنیم گاه ستاره خسته آفتاب دیدارم ز فرق تا بقدم میروی من منی است که دارد این همه میرایه که من دارم</p>	<p>مراسم سینه پر از گوهر محبت شاه بمن محال کن که راست گفتارم ترا که گوهر دل داده ام بنیم بها گمان مبر که درین خانه نقش بودارم</p>
<p>صد ره زوایین پیش بازیم از هر فروتن کیش بازیم بجانان زنده ام احمق شد تبر کرده ام احمق شد بگشت که در ای صفای تو هست</p>	<p>محمود بنده عشق می خست بایم که نقد عافیت را فصل رحمت حق ز زبان ز خاکی پرده و در پیش دل بود ای گریه بر در و در وقت است</p>	<p>ما از همه عشق پیش بازیم رندیم ز کیش با چه پرست ز بسته مرده ام احمق شد تو لایم محبوب ست و ز خود از شنیدن این مثال</p>
<p>مفتاح در کعبه نمان انسان است هستی ست تلمس لوح آن انسان است ای حیرت محض این چه عجز است آخر ترا میدیم و بر هستی خود نازی کردم باز بتمام تو امان و دوستی خویش در آمده برین ادا پیش آن پریان باز اصدار کشید ریایی</p>	<p>تعبیر کن خواب عیان انسان است رباعی خاکی جمعه که مرقم می خواهند کز بهر تو دیگران دعای خواهند فرد خاکی صاحب صله با و قارچون زان مرقم بران بران همه حزن و گفتار و تعریف خود شنید صد شکر که از پنج سفر دارم</p>	<p>این سر نهفته را زبان انسان است معراج کمال از خدا می خواهند خیالت بسکه رنگین بود شب که مشغولم خاک صاحب صله با و قارچون زان مرقم بران بران همه حزن و گفتار و تعریف خود شنید صد شکر که از پنج سفر دارم</p>

خواهش دل تو نیز معالفا خواهم فرمود یعنی که چون وقت موت تو خواهد رسید ترا هم روی خود را در پرده تجلی جمالی نموده
جان تو باسانی از بدن خواهم کشید چون تو طاقت تجلی جمالی هم نداری پس کجا تا بتجلی جمالی من می آری آن به تعداد و لیاقت
همان ملعون و دغون و در که لبان کا فر نعمتان زنا را انکار گردان بسته تشنه نارنا فرانی بچمین کشیده رنگ شمع در زبان
ملکت من بجای خود ثابت قدم ایستاده از آتش لشک حسنی سوز و در آخر کار میان نار غضب من حکم مندر سپید نماید
برای آنکه این چنین هر دو منظر برای طور تجلیات جمالی در جمالی من نیز می شاید این گفت و بفرقه کیفیت حال جمال و
جمال این کلام و اجمال و الا کلام را بر خود انداختی عبادی آئی اما انقدر اگر حیم و آن عدائی هو العذاب لایتم بدان محرم طوت
فرمود که پس از گذارش این احکام بخصوص آن ناکام این کلام جناب علام را خواهی خواند که رنگ میست و انهم میست یعنی
که بدست تو میست حقیقه هستی که فانی معنوی حاصل کرده و نه نایز که یاران خاص تو از میست صورتی اند از حیضان
صحبت تو فانی معنوی حاصل خواهند کرد و هم به پیش این چنین کلام سوزن را خوانده دل آن سوزن را تسکین بخشیده

سعدی از
تجلیات
جمالی
ما در بیان

همت جزا لش را خواهی فروز و غل	جسم را در عشق جهان کار نیست	درد عاشق را بدردمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را	سود را با جنس رزان کار نیست	گر سفر دور است نزدیک است
چون بر آید کار آسان کار نیست	جنگ گل با خویش کاری مشکل است	صلح گل با خلق چندان کار نیست

سعدی از
تجلیات
جمالی
ما در بیان

باری چون آن جواب سوال بدان خاکی بی حال سید آن مقال قاصد جانان را شنیده خوش حال گردید پیغام بر را
صلاب بیان ندیده آن کلام را بی واسطه از تکلم شنیده عجب کیفیت حال سیده بمقابلش در همان زمین بدین آیین

مردن و نامردم در دست تست	دست من در دامن دربان تست	فرق را با پای رضوان کار نیست
عشق را با شکر و خور ویدان نمیرد	بنده را جز یاس و فغان کار نیست	سنگ راه آمد بخاک کفر و دین

مهر خوش کرد انیدریای	خاکی امروز زشت یا نیکویم	پنهان بغلایان
خواهی بدین چرخ زان اردویم	غدا چه پیشه زنده یا مرگیم	از بد و نیک خصم را نیکویم
عمر از بیم درد و سوزیم	در عیارم نهفته خورشید است	شب امید را سحر و ایم
فارغ از بیم درد و سوزیم	خرد منگر طلسم هسته را	کاتش عشق را شکر ایم
مست و نباله نظر ایم	گرچه داریم کنج تنهائی	محشر عشق را محشر ایم
ناوک فتنه را سپر ایم	خاکی از جام عشق بی خبریم	مادرین انجن اگر ایم

عزل

بازن سبکی حرفت نه کند	پیت	تیج میدانی چنان مرقامت میکند	میگشده هم زنده می سازد قیامت میکند
بهضت کرد هر کس حاجت پیش یارن		قیامت هم گذشت انتظار فرصتی دارم	تغزل خاکساری که بگویت راه پیدا میکند
رفته رفته همچو نقش پا دران جا میکند		درد هجران تو جانم را بجان آورده است	شدت آزار مردان را گوارا می کند
بینه طافوس جای تخم اینجا کشته اند		یک حقیقت این همه نیز نگ پیدا میکند	ظاهر و باطن همه از جلوه اش معشور شد
چشم هم گریزد اینجا کس تانها میکند		در محیط عشق خاکی بی خطر کس را ندید	موج هم غرق است اینجا دست بالا میکند
قطعه نیم آینه صوت نمایی رنگ عصیانم		خواهد بود غیر ازغبن جنسم را خریداری	بچندین رنگ باشد شکوه از صیادی رحیم
فلکده بلبل پر بسته ام بیرون گلزاری		ز خواب راحت سر و باطن گشت این معنی	که خواهد بود روزی زمین آرام بسیاری
نخواهم دولت وصل ترا هم از برای خود		نه بینی چون من آرد و دل از خوش بزرگ	با دای محبت سایه نصف النهار من
سرم را سجد و واجب بود بر پای دیوار		چندین ستای خاکی سیه روز محبت را	چو زلف یار عمر من بشود در تپا ری باغی
ای جان من مخته دل نه تو	در خجلت فعل خود مکنده تو	بپذیرم که جز تو کس نیست مرا	اگر نپذیری بکار و دینده تو
بس که خود را توانی که ز شوخی بنمائی	می توان یافت که در خاطر عشاق کجائی	همه کس با تو در آویخته چون لفظ بمعنی	
تو زنا از همه چون مغبی بگانه جدائی	رباعی	کم کردم اگر چه راه فغان ترا	همان فضولیم همان خوان ترا
از بار امانت که بره و اما ندانم	وای از گشتمنت حسان ترا	القصه چون محرم خلوت قابوی وقت یافته این تمنای اورا	
بسمع سلطان رسانید آن جناب بجا بجا	فرمود که آن خاکی طلبکار آفت بگو که ای نادان من سلطان دیوان جلیان هستم		
صورت تمیزی با جلای دارم که هر آدمی زادی که مرا می بیند جان او از بیم برمی آید چنانچه برای همین خویشتن ادر پند میدم			
و آنکه آن هر پاریار ترا از آب حیات غسل داده زنده ساخته روی خود را با نمانوده باز مرده گردانیدم برای آن بود که آنها نام			
ما از تو شنیده ایمانی آورده بودند پس خویشتن را بضرورت با نمانده مبادوستی من بی هیچ شک و شبهه تردید نیارند و			
ترا که یقین تمام حس			
بطریق روانی گذرانی باغی	بایچ کس آن جلوه چشم من	بقا خوشتر از کم کند	بر عشق غیور نیک بدیکسان است
آتش تفریق عود و بهیم نمکند	قطعه	مرا چنانچه منم چشم کس نمی بیند	را چنانچه منم چشم کس نمی بیند
بیاد من چو بانی بشوق خویش مدام		بدان که خلوت من با تو ذکر من باشد	قطعه زجسم چشم زبان گر نگیرد هم در دولت
بدعوت خودم از خوانده سزاوارم		و اگر بشتر خوانی مگو ملاست من	که لوت دعوت مکرده نیست در کام
و هنوز مرا با تو کارهای بسیار در پیش است لهذا معامله ترا تمام نمی گردانم فاما چون خاطر ترا بسیار عزیز می دارم با تو بموجب			

شکست کجی نماندست امر و ناله از سینه پیر من در کرم است در باغی

وین شقیقه را بعشوه آراست ده
رباعی نازم بگری که چرخاکم گل کرد
فضل و گراین که کرم غافل کرد غزل
چشم بر راه دل عشاق باشد غمزه اش
کم چه کرد و دانگ موری ز خرمن می کشد
غزل ز بار پرس قیامت مرگ باک است
چو آفتاب سر خود مرا بفتراک است
خدای پاک که زتش غنی است دو جهان
بود بچشم تو زهر و بخال تریاک است
غزل گرد و خجالتی بر خم جاودانه ماند
ایمان صفت ز عجز دلم میان غزل
صد هزاران ساله طی شب یک لحظه
زنگ دیکر کرد گل هر که بهم ترکان ندیم
ساقی کوثر نمی دارد درین ناله ناله

ای ساقی از ان دور بقا جاعی ده
گنج به بغل نفث و ناشد دل کرد
باز شب انتظار ساقی من می کشد
انظار کاروان ز انسان که رهن می کشد
افشار چرخ می رسم خاکیا غافل مباش
که بچرخ صبح صبا هم یک قبح پاک است
زبون باد و پر زور عاشقی ست جهان
همه معامله او بیک کف خاک است
چرخ عکس هر که بسکوح باشد ای خاک
کز سجده ام غبار بران آستانه ماند
دره او گاهم هست و جز بستان ندیم
چون قیامت هر کجا با بر کردمان زدیم
غیر می خوای گناهی دل پسندانش
عیشها خواهیم کرد اینجا شرب آب ناله

ای مطرب از ان حریت پیغامی ده
وزر شک بر د حسود گو جاعی ده
تا آب نگر دم از حجاب کمرش
از صراحی دختر ز زمین که گردن می کشد
گردی کام از تو یابای فلک عکس مشو
طرفه عثمایی ست این کز خاک و غن می کشد
بغیر خویش درین عرصه دشمنم که بود
مگر بدست سبیلش کمان افلاک است
صفات حسن قبح ای شوخ بی مقابله نیست
اگر بیاده خورد غوطه دوش پاک است
اسید و صلیب و سوزنی ست بیم بجز
حلقه از دور ساغر و دربان ندیم
این گلستان را بهر آبی بود شانی جدا
خاکیا چون نتخاب دفتر عصیان ندیم
و هم خبر حسن خاتمه یاران خود شنیده

بخدمت محرم خلوت جرات نموده بعض سنانید که اگر ذره ذره این خاکی دمان و موی زبان کرد و تا هم ذره از احسان
بی پایان سلطان عیان و پنهان بی بیان نمی آید لیکن بنده حریص امیدوار است که چنانچه آن هر چهار یار را در آخر کار
از دیدار شرف ساخته در زمره اخیار داخل کرده اند جان این بی مقدار را نیز به شمار دیدار قبول فرموده داخل جماعت

همان شهیدان بکار سازند فرد
چه مردن است که صد زندگی بقر بانش
که از حیات بریدند و در تو پیوستند فرد

تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده
مرا آغاز کار است و ترا انجام بر کاری
هر چند که در بزم طرب نغمه گریم

لیکن نواخته دل بچشم
از کعبه مقصود ندیدیم نشان
بنامی جمال جان فزای خود را

پیش از گشتن شهادت ای خود را
خون را چو غیر ما وارث نیست
و بطرفه کیفیت حال بدین

قال نواخته نمود و رباعی
اول اگر شمشیر چو بنده کند
جان الب شمشیر یک خنده کند
این طوف که هر که کشد از غمزه

خاکی خوش حال از شنیدن این مقال آن بشارت از زبان محرم خلوت بحالت خوشی و شادمانی رسیده بمقابلش این نوا برکشید		
تتمه اگر چه خوب نکردم گویدم قدس	که گوید و ابرسی خوب نیز زشت است این	تمام هستی ما فزوع سید کاری است
بار غفر بگوئید طرزه گشت است این	جبین برای ریشه خویش بس خاکی سو	نه نقش پایست در آن خطا نوشت این
سگر فتم ساغری از دست مستی	تعالی الله چه مستی و چه دست	بتی چون او چرا در پرده باشد
مگر از تنگ چون من بت پستی بیت	فلک شبنم ز در آستانم می گردد	عسکری خواب حبت کن که شب جا بگیرد
بیت از حبت ست امید می گناه کاران	بود چه بخت سفیدی سیاه کاران را	محرم خلوت از شنیدن این مقال
و زمین آن حال خاکی با کمال خود هم بدیدر کیفیت و حال رسیده باز بجنورش بدین آهنگ ترنگ برکشید قطعه		
و انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد	قدح بشر طوبی گیران که تریش
زیکه سر جبهه و بهمن ست و قباد	که آگه است که کاوس و کی کجافند	که وقف است که چون رفت تخت جم بریا
بیا بیا که زنی یک دمی خراب شهیم	مگر رسیم بکنج درین خراب آباد	خی و هند اجازت مرا بسیر و سفر
شیم با صد آفتاب زکات آباد	بنوش با ده صافی تبار و دو چنگ	که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
دست گر نهم جام می کن عظیم	که پاک دل ترا ز نیم حریف دست ندان	رسید در غم عشقش بخاکی آنچه رسید
که چشم زخم حادش بهشتان مرسان		
این نوا برکشید رباعی	ساقی قدحی که نیم ستیم هنوز	محمود قرابه السقیم هنوز
یک نوا بجاست بت پرستیم هنوز	یارب تو بجز تم هم آغوشتی بخش	با محضه شعور کم چو شش بخش
ز اندیشه آینه حکم کردان	از یاد گذشته فراموشی بخش	غزل نباده است بیزم شود مستی
که کرد و دفع خمار شراب هستی ما	بین تو شیخ که از کفر تا بدین فرقت	ز خود پرسته تو تا به می پرسته ما
زویم دست بدامن عشق از همه پیش	مردمان شده حاصل ز پیش دست ما	براه دوست چنان مست با ده شوقیم
که بی خود اندر رفیقان ما زمستی ما	به پیش سرو قدی خاک راه شد خاکی	بلند همی ما بسین نه پسته ما غزل
عشوش چو کرشمه نماید	طاعت خواهم گنبد بر آید	خاشاک گناه ما چو پاید
لطفش چه علو عرشیان	در سجده خاکیان فراید	ترسیم عقوبت به نژاید
در حشر اگر با طفت ستار	بر ماند زنده پرده شاید	امید چو جسم می فراید
هر فصل ز ناله عن لیبم	بانی ز صفات او کشاید ربا	با محرم کا فضل طور کرم است

مگر عدم بر داز سایه تیرگی و نه	چه ممکن است که بگوید با یکا بشود	دین بایستد نام چه باید کرد	چو آن فقیر که یک بار دانه افتاد
فرد جمال در نظر و شوق همچنان باقی	گدا اگر همه عالم باو دهند گدایت باعی	تا هیچ و خم نفس سر و برگ بقا است	
از اغیر از خطای آید راست	زان عصیانها که انفعال ابدی است	جز خاک شدن که عذرا خواهد خست	
زاه سوختگان تو آه می سوزد	براه گرم روان تو راه می سوزد	بجمله عفو تو خاکی اگر چه افتاد است	همان بد زنج شرم گناه می سوزد
رباعی عمری سگ نفس ایجان پرورم	کردم همه بد هر پش کردم کردم	چون سایه که قبله دناش نور است	
باروی سیاه رو بخت آوردم رباعی	هر چند که نامه شد ز عصیان سیم	آخر نه همان بسته این بارم	
امروز که داریم امان منتر اهرم	دارد کرم تنگاه شرم نغم غزل	نخل بروی حسابم کن که تاب ارم	
بپرس از کرم خود که من جواب ندارم	جز آنکه گریه در گلویست پیش کریم	علاج عقده سر رشته حساب ارم	
رو صد فتن خوش آمد روی چرخ چرخم	چو صبح چشم به تسخیر آفتاب ندارم	باختلاف خنک گوشت تیغ برویم	
که هیچ در دل از اجاب چن جواب ندارم	بنام وحشت طبعم فنا و قرعه تیکن	چو سایه می روم و تنگ اضطراب ندارم	
<p>بشاهده این حال آن سلطان بنده نواز از میان پرده عرش آواز بر کشیده پری منبع رحمت را پیش طلبید گلاب شربت رحمت بدستش داد و فرمود تا بران خاکی بی آب و تاب انان گلاب بارش رحمت نموده باب و تاب دیگرش رساند و سر ایتر و مطهر گردانیده بر خواند و من یغی سوز او نظر کنم نفسم نمیستغیر الله یغفر الله غفوراً رحیم یعنی هر که عمل کند بدی را و یا ستم کند بر نفس خود پس طلب آمرزش کند از خدا یا بد خدا را آمرزنده مهربان و بعد از آن به پری محرم خلوت فرمان داد که حالا تو این برادر میبوش خود را بر سر و دوش برداشته بخانه خویش ببر و تا سه شب روز مهانداری نموده آن شراب ممنوع را که حالا برای ضرورت در حق او گوارا و طهور گردانیده ام و برای مصلحت او را در جزیره جنت نظیر رسانید دام بسیار بنوشان تا گرد و حشت و غبار و هشت و خاک خرابی از طینتش فرو نشیند و بحالت سکروسته درآمده خویشتن آگم نمود و آن گناه دانی را فراموش کرده از پشیمانی و انفعال برآید و طاقت برداشت عنایت و رحمت مایه نماید تا معامله مکرمات و رحمت را شاید و بخشنود آن بنده پر قصور از زبان الامام بیان ماین سخنان بیان خواسته نمود و با سع</p>			
خاکی دل آخر می و نغمه چید	اگر تو حصول غفرت از پیشید	ای کم همت از مصیبت ترسید	بر رحمت ماند و نسته چشم امید
رباعی خاکی مرغ دم گرفت کردیم	صهای تو در دشت عافیت کردیم	جرم و عصیان که کرده بودی زین پیش	
چون توبه شفیق شد معاف کردیم	رباعی خاکی تخمی کز اشک خود کاشته	حسن منها و حقیقت انپاشته	
تا ما بهت بناز خوش می داریم	ما تو هم از نیا ز خوش کاشته	و چون بهشت و افاقه توان طاقت	

رسیدن خاکی بدربار و مشرف گردیدن از تشریفات مغفرت آن شاه غفار و بیان دیگر
 معاطات و گفتار آن بنده گناهگار بآن ملک کریم ستار و فرمان دادن آن رحیم حکیم برای
 نوشانیدن داروی شراب منفع را بدان بیمار سقیم تا از صحت و عافیت بحالت مستی
 خود فراموشی درآمده جرم و عصیان خود را فراموش نموده خویش را پاک و بی تقصیر فهمیده بمیان
 این جزیره جنت نظیر بے تغییر بعیش و عشرت درآید و بعه حصول آن همه مطالب شوار باز
 تمنا نمودن آن خاکی زار تمامی کار خود را بسان حسن خاتمه آن چهار بار و وعده دادن آن
 شهریار که در آخر کار ترا نیز از دولت و یدار مشرف گردانیده انعام و اکرام خود را بحال تمام گیر و نیم
 دوران حال بنحایت خوش حال گردیده تر تم نمودن آن غلام بطرف آهنگ و نادر کلام

چنین گویند که چون آن خاصان خاکی را بجام برده از گرد ووری و خاک مجوری پاک بشستند خلعت عنایت
 و مغفرت پوشانیدند و آن حال بطریقه کیفیت احوال این مثال از بنانش شنیدند قطعه

نخاکساری خود پیر بس است	نیم بخت آرزو خاطر می تنها	دل شکسته من آنجن بس است	چو گرد باد لباسی گری نمی خواهم
می کشد بونیم بس است	باری چون خاکی بختیار را پیش عرش برین حضور آن شاه ستار و غفار در سلامگاه ایستاده	گردانیده و از هر دو جانب نقیبان و یسا و لان بانگ برکشیدند که ای سلطان جن و انس ای پاک و منزه از هر جنس بنده	گناهگار یعنی خاکی زار و زار آداب تسلیمات جان و شکر عنایات بی پایان بهزاران عجز و نیاز بجای آورد شاه بجا نواز
غریب پرور بنده نواز کار ساز ظالم که از سلامت دوران دم آن غلام خاکی آن همه جرأت و بی باکی و نافرمانی خود را یاد کرده	با وجود توانائی و قدرت این همه محنت و مغفرت صاحب خویش بر حال بچرخ خود نابکار گناهگار فهمیده و سرایا بقرق انفعال	تر گردیده روی سیاه آنجن بآن چنان ملک که در سلامگاه بنشین ساینده خاک آن آستان ایچین لایه دیدن جنین انوای خرین برکشیدند	آینه از رنگ شاه است عاتم
فروردیم همه به یسعی شود	بخاکی که من رو بره می کنم	و چندان گریه مذمت کرد که همه مقربان را نیز بگیرد ساینده	که گناه بکشند شرمساری است
و هم بدین چنین قال حسب حال نوا با برکشیده بزرگ سایه بر خاک افتاده از بهیسته خود بی خبر گردیده			

نیز از محرابان گردن رباعی	از آتش عشق آمد و تابند گیم	زان نیست نمایان گش خرم گیم	چون بق و شمر بر عهد کون مکان
روشن بزم مرگ و زند گیم	احاط غمزاره یاری کردم	شادم از زندگی خویش که کار گیم	و در آن وقت آن بربان
<p>حاضر که محرم آن معامل بود بگوش جان آنها این نعمه را امیدند که آن باز آگان گم جز از آگان تبعی کم مشکور یعنی بدستیکه نیست برای شما جزا و شمه سعی شما پسندیده و از جناب آن سلطان عرش نشین بسع آن مقربین این کلام با تکلیف رسید</p> <p>وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلكُمْ لَا تَشْعُرُونَ وَلَنبَلِّغُنَّكُمْ نَبَأَ شَيْءٍ مِنْ أَخْوَفِ وَأَخْوَجِ وَنَقْصٍ مِنْ الْأَمْوَالِ الْأَنْفُسِ الثَّمَرَاتِ فَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِلَيْهِ رَاجِعُونَ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ یعنی که ما گوئید مر آن کسان که کشته شوند در راه خدا که ایشان مردگان اند بلکه ایشان زندگان اند ولیکن شما نمی دانید کیفیت آن حیات را در هر آئینه می آرد ما هم شمارا بجزیری اندک بیم دشمن و گرفتگی و نقصان از بعضی الما و ذاتها و میوهها که فرزندان باشند و بشارت ده صبر کنندگان را آنکه چون بر سر ایشان مصیبت گویند که از آن خدا نیم بیسوی او باز گردند گانه نیم این گروه بر ایشان است و در دوها از پروردگار ایشان و بخشایش و رحمت و ایشانند راه یافتگان باری و در آن زمان باز بدان پریان فرمان شد که حالا اجساد این رجال جان زنده و تن مرده را ازین مقام برداشته با عز از و اکرام در ایمن جزیره جنت نظیر رفون گردانید و خبر این همه عنایت و رحمت ما را که بحال اینها مبدول فرموده ایم بگوش آن خاکی رسانیده بجا مش بروه اند مش از که دلت و خاک خاکی بشنوید و خلعت مغفرت پوشانیده پدر بار حاضر آید و در آن وقت و حال اجساد و فرگای آن رجال زلسان موبومی خویش که در حال شان بود این مقال بگوش مقربان سلطان رسانیده آنرا را هم بزرگ آینه حیران کار و امده را خایان با کار گردانید</p>			
مقر ساده ولی ساخته بودند	چنین که با تو در طاق جبرائی نیست	بجز تم که چرا تاب آشنائی نیست	
چرخ بسط از خویش دور اندازی	کنون را که گیم گز تو ام رهایی نیست	چون آن مقربان بموجب بان عمل	
<p>آورده آن شرده را بخاکی رسانید چندان جانش برخوید و الید که در پیرهن تن بکنید یعنی که بهمان دم روحش پرواز طنی در آمده رسید بجایی که رسیده و دید حال تجلی را بیده بصیرتی که دید که حقیقت و کیفیت این عروج معنوی و مخرج حقیقی او را هیچ پری مقرب هم نفهمید</p>			
فرد پاک سیم دیاری شوم که بعد از مرگ	طییب بر سر بالین خسته می آید سه	در عهد شوخیش چه بدلسا قرار نیست	
یک جان آرمیده درین روزگار نیست	هر کس که جان سپرد حیات ابد گرفت	از هیچ کشته قاتل ماسر نیست فرد	
جان نتمن تومی بری مرگ بهانه در میان	روی ناو جان بر دور کن این بهانه را	لیکن چون پری محرم خلوت در آن وقت	
<p>و حالت برادر بجان برابر خو در لایسای شادی نباشت بهیوشم افاق شده دید گلاب آب برده پاشیده باز بهوشیار و خردار گردانید</p>			

رسیدن تا کی میان خبری دل عزیزت نظیر زند شدن آن هر چهار یار از دست آن شهریار و بیشتر گردیدن آنها از تجلی دیدار

چنین گویند که آن پری محرم خلوت خاکی را بخانه خود نشاند و بخدمت سلطان رسیده بعرض رسانید که بموجب حکم فرمان آن
شاهی ناتوان راجع آن مردگان درین مکان رسانیده ام درباره آنها حکم جدید که صادر شود بران عمل نموده آید سلطان فرمود
که ای محرم خلوت در باب کج حقیقت آب حیات یابیم که مردگان از دوی نایم و هم ذی نفوس او خود فرو برده مرده می سازیم سبب
غرق نماز من کشت آب حیات خورده العلیه مدها آب حیات مرده پس باید که اول این مقام جلوت اخلاصت گردانیده آن هر چهار یار را
نشانیک بخت را بپای کتخت من رسانی و از دم جان بخش من سعادت مند و زنده جاوید گردانی بعد از آن خاکی ناتوان
را اعلام است کنانیده بحقیقت فانی و بیجان سازی و از نیابت دمان بی نشان من که خلیفه اسد ام این آیت قرآنی را
بزبان خود بران فانی و باقی بر خوانی و بر خنی معانی و اسرار آن حرف و گفتار را بدگر بندگان با عرفان فہانی که انار شد
و انار الیہ را چون باری چون محرم خلوت بموجب حکم اشارت همه جنیان و پریان را سوای ہمدم جلوت منع رحمت
از آن مکان بر آورده آن هر چهار لاش را به پیش پای کتخت حاضر گردانید آن خلیفہ سبحان پرده نورانی و درخشان را
از پیش رو بر افراشته نگاه جان بخش بطرف آن مردگان انداخته بخلق میحالی پرداخته آواز بر کشید که ای سالکان
طریق محبت دای جان بازان جادہ مودت چون شما بصدق دل پامی طلب را براه ما گذار اید یقین بدانید
که بمنزل مقصود رسیده اید پس حالا بخوشی و سرور چشم منور مستور اکتفا و نتیجہ جزا و خون بہای خود را برای لعین یدہ
بحیث تمام باز بخواب راحت پردازید و آن همه اخبارات خاکی خیر را راست و درست و صادق دانید که ما ہر چار شمارا
بنزد چشم دگوش آن خاکی با ہوش می دانیم ہمین کہ نفس گیر ای سلطان بحسب آن مردگان رسید بسان تصاویر
بعبت باز از سر رشته آن آواز ب حرکت در آمده به پیش تخت ایستادند و چشم بصیرت دگوش ہوش و اساختہ چون
نظارہ جمال با کمال آن جمیل نمودند و کلام آن کلیم جان بخش و لبراشنیدند برای سجدہ شکر خمیدہ باز جان بخشیدہ
و بہارت روانہ گذارنیدند و از خود و خود فانی گشتہ بوصل بلا فصل رسیده باقی جاوید گردیدند و معانی
آن کام حق سبحان را کہ جز انوار الاحسان الا الاحسان بکرا از ناظران و سامعان را فرمانیدند یعنی کہ یک معنی احسان
آنست کہ بندہ عبادت کند خدا را بقسمی کہ گویا و اورانی بیند پس جزای این چنین عابد محسن آنست کہ در روز جزا معبود
خود را بششم امیدوار خویش بیند و دیگر آن کہ چون آن بیچارہ جان بازان از جناب آن محسن چنان احسان دیدار را
بحال خویش در یابند فقد جان و جسم و زر ہستہ و دعاوی خودی خود را تار و ناگردانیدہ بقدر بضاعت خویش خود

غزل بجان باده شوق تو سرگشته ام ز بار عشق تو صد کوه غم بود بر دل رسید جان بلب از محنت فراق مرا فردیای مرگ یاری کن که بی تو نتوانستم رباعی فی در بدی و نه در بهی می میرم در من نگرای هر دو جهان خاک درت	که فارغ از خود دارسته از جهان شده ام عجب نباشد اگر بدلت گران شده ام اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم فی بستی و نه منتی من می میرم کز هر دو جهان ست تویی می میرم
من قطب و مدار و جهانم من میخ زمین و آسمانم اگر بنوازی سزای آنی در بگذاری سزای آنم رباعی	معموره تن اگر چه ویران کرده جانم هسته دلم پریشان کردی شکر تو چه گونه گویم ای هجر که تو دشواری مرگ بر من آسان کردی
و چون آینه صاف قلبش مقابل و جوی ابرو از اشارت باطن بیان زمین که آن دل ربای ستار شریکین تکلم فرموده بود او نیز سخنان سوزون احوال خراب خود را ظاهر گردانید این حسن مطلع	بلان مطلع بیدار بیدار بود مطلع نگار من عزیز پرده پوشی ست نمی دانم مرار سوا که دارد پری محرم حال از شنیدن این
مقال دیدن آن همه پیران صاحب جمال البر اگر در آن مرد صاحب حال حکم حلقه بستن و تصدق گشتن فرمود خود بزرگ پرده فانوس خیال آن شمع سوزنده و افروزنده با جمال و جلال را در بر کشیده از خودی خود خالی و از نور و جمال برادر	با کمال پر دمال مال گشت خاک خسته حال از دیدن این تماشای نیرنگی فانوس خیال خیلی متعجب و تحیر شد که آیا این همه صور با جمال در حالت بیداری مشاهد میکنم با چشم باطن و دیده خیال می بینم و بی اختیار گردیده برین گفتار نوا بر کشید
تویی برابر من یا خیال در نظرم که من بطلالع خود هرگز این گمان نبرم نشان تیر تو گردیدن چو توده خاک کجاست تیر تو لگو بیا که من سپرم	کفی الحال محرم خلوت بحرف و قال در آمده آن همه بشارت مغفرت و اشارات مرحمت شاه با جمال و جلال رسانیده خوش دل و خوش حال گردانید و مع لاش آن هر چهار یار اش از ان جابر داشته بطرف جزیره جنت قطیر روان گردید و در ان وقت این نوا بر کشید رباعی
ای مرده هزار عالم از شوق تو مست بس نامه سیاه گشت و بس خار گشت	سرور ره آرزوی جان بر کف دست حرفی ننوشتند بدان گونه که هست
و از زبان خاکی این نوا شنید فرو هرگز مر تصور پیغام او نبود	قسمت سنانچه مرا آرزو نبود رباعی
دی بود بگر زگر و غربت نشیم امروز نشیم نو بهار خویشتم	در کجای چو برف آید که دلال صبح وطن بود که آمد بشیم

گردیده فرمود که ای پری از عیب بری من که آن بنده خاکی برگزیده را بر جرکه جن و پری آن قدر برتری بخشیده بودم کن
فعل من عبت و سرسری نبود بلکه در طینت او این همه جوهر و فاداری و جان نثاری معلوم کرده بودم که الحال ذره ذره آن
کمال طینت خاکی به پیش چشم تاریان و هوا یان و مایان نیز ظاهر و هوید او پیدا گردید که من هر چند آن بنده بیچاره را
بدان همه بلا و محن مبتلا گردانیدم و از دولت قرب خویش محروم ساخته بدان قدر عذاب دوری و محجوری رسانیدم
و باز در آن ملک و دیار آن همه عزت و افتخار و گنج بی شمار بخشیدم لیکن آن بنده وفادار در هیچ چیز نماند و از گوشه
چشمی هم هیچ جانی التفات نکرده از همه خواهشهای طبعی و هواهای نفسانی خود بیزاری و تبری نموده بطرف جناب من
راغب و متوجع گردید و آهی پری اگر چه من از همه جن و انس بی نیاز و بری هستم لیکن چون قدر دان و جوهر شناسم پس
بچه قسم این همه سعی و جان بازی آن بیچاره خاکی را پسند ننایم و قبول نفرایم و همه گناهان او را بخشیده بجانب خود

نخوادم که غیر از خود هیچ کس را فریاد رس و غمی و دلم را باغی	بی محنت چند آشکارا و نهفت	کس اهل که معنی توان یافت
آدم شاه است ملک در دو غم را	امروز که بر طبع و فضل قدیم	مارت بر اهل عجز الطاف عظیم
ای ابر طبعی که وسعت سمیر	خاکی می آید از جهان تسلیم	

بجز او بجزم هیچ عذر خوانی نیست	چرا بدست کرم بنده را بگیرم دست	منم که فیض مرا جز به بنده را می نیست
مطلع چنان کافر چنان ترسا که دارد	چنان بدست بے پروا که دارد	که جز نش بجان هیچ دستگاهی نیست
ازین عالم علم بالا که دارد	و آیم محرم خلوت چون تو بآن خاکی من از مدت نسبت دوستی و اخوت	باندازه شکست خیل خویش سرست

پیدا کرده باید که حالا حقوق برادری و یاری خود را بجا آری یعنی که پری منبع رحمت را با همه توابعانش همراه خود گرفته بر سر حال
آن بیچاره خراب احوال بتازی و او را بشارت عفو و مغفرت من رسانیده مع لاش آن هر چهار یارانش برداشته در میان
جزیره جنت نظیر که مقری جای بودن آن فقیرست بسائی بعد آن آن هر چهار تن را که در راه طلب من جان خود را تار کرده
بخانه خویش در آورده از آب چشمه حیوان غسل داده تشریفات مغفرت و حلای مکرمت از کار خانجات مرحمت من پوشانیده
و بحضور عرش برین رسانیده از دیار من مشرف ساخته باز از تجلی دل ربا آنستان بی هوش را بظاهر چون مرده انگاشت

درین زمین امین رفیقین گردانی	بلاک خاکی که ان خاکی تصرفها بجا دارد	که در هر ره گذر صد نشین انقش پا دارد
------------------------------	--------------------------------------	--------------------------------------

همین که محرم خلوت که گرفتار دوستی و محبت آن خاکی بود این بشارت مغفرت و رحمت و رحتی برادر خود شنید خوش دل
گردیده با همه پریان خاص آن محفل پیران شده بر سر حال آن خاکی خراب حال رسید دید که آن بیچاره ناتوان بر سر هر چهار
مردگان مانند شمع گریان شسته شاک نامت محسرت می ریزد و از شعلهای آتشین تن و جان خود را میسوزد و این چنین ناله می کند

حالا آن بیچاره خاکی بینوایان دادی خوف و دهرشت تو رسیده از همه فیقان و یاران تنها گردیده هست تا این منزل
و مقام چهار یا مستقیم الاحوال ثابت اقدام رفعت آن عالی مقام نموده بودند لیکن حالا آن هر چهار نیز جان خود را نشاء
این جناب چهار کرده مرده و ربایان افتاده اند و مجروح شدند این آواز آن سلطان غریب پرور بنده نواز بر رخ و برآمد
چهار خاص صاحب که عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند حضور طلبیده فرمود که آن بنده خاکی براه شوق و محبت من
آن قدر دریای میگیری که اشاره از آن بجانب دریای ننگ و نام و آبرو و محیط تعلقات موبو و گرد و بهای لذات حیوانی
و طوفان موج خیر و بهای نفسانی و دریای غرق کنندگی و معنی و طغیانی آب هلاک ناینده جسمی و شور دریای غصب کرده
می آید عبور نموده از قوت محبت و زور آشنائی شنا کرده دست و پا زده از میان آن هفت آب که حقیقت هفت دوزخ جانب
اند برآمده هست و آن همه وادیهای پرافت و سراپا محنت را که عبارت از آن بودیهای جوع و عطش و رنج و الم و بلا و محن و
خوف و دهرشت باشد پی سپر گردانیده و در ادای اخیرش رسیده هست و از سبب تنهایی و وحشت آن مکان دهرشت قرب
مقام من عالی شان حالت خوف و دهرشت بر تن و جان آن ناتوان مستولی گردیده هست پس شمار و در بر سر حالش
رسیده از اثر ذرات خویش تا بید و در رسانده حالت باس و وحشت و دهرشت و وحشت او را بکیفیت امید انس و الفت
و شفقت مبدل گردانید و شتاب از آن مقام گذرانده بطرف من بیارید که حالا من کریم بحال آن بنده سقیم بسیار
گردیده ایم و می خواهیم که آن هر چهار وادیهای پرافت را که حقیقت هشت اند برای آن غلام دل بنده خویش چون
هشت بهشت گردانیم و او را خلیفه خود در آن مقام سازیم و هفت اندام محنت رسیده و آفت دیده او را از آن آسایش
و رحمت بخشیده قلب که آخته و سوخته او را نیز از آن بهشت بهشت که عبارت از مقام قرب و دیدار شهریار است نیز بهره یاب
کنیم و دریابید که همین سبب است که او سحانه برای اروای خیر قلبی و نیات ثواب باطنی مومنان و مسلمانان که سوا
اقوال و اعمال هفت اندام ظاهری است نیز بهشتی آفریده هست و خطرات فاسده و نیات بد باطنی منافقان و مشرکان
را که از قوت بغض نیاروده اند بشمار نیاروده برای آن در خلقت دوزخ نفروده بقدر همان گناهان هفت اندام الکفایه
هفت دوزخ نموده خود فرموده هست و آن جمیع موعودیم اجمعین اما سبعة ابواب لكل باب ثم جزء مقسوم پس
ازین کار کمال عدالت و کریم آن عادل غفار باید فهمید که کلام بهشت رخت غصه ای که این معنی دارد نظم

گر عشق نبود می بخدا کس نرسیدی	آن عقل چه پیوده بهر کار دوییدی	گر عشق نبود می که ز جان پرده کشودی
و آن جلوه دلدار بداشت که نمودی	گر عشق نبود می و غم عشق نبودی	چندین سخن خوب که گفتی که نشود می
گر عشق نبود می که ز دل ننگ دودی	بی یاد هوایش تن خاکی که ربودی	و بجانب آن پری محرم خلوت متوجهی

رباعی ای وصل تو بر از تمنای امید نی دست هوس رسیدنی پایی امید از غم شده خوش صنعت قوی می ترسم	نا بخته بانه با تو سودای امید رباعی در عشق چو من کو ببلای خرسندی آه هم گسیختن کسند پیوندی	من در تو کجا رسم که آن جا که توئی آزادی من گشته برایم بندی آکی دلم آه چرخ فرسای زند
یانا که جهان سوز بهر جای زند ای کاش گرد عیبتی بر می داد یاد دل غم پیش و پس می گریه کار گرم کو که پی آن کو شتم	بر سر زده بود تیشه فرهاد چرخ مردیم و نوای ماگوشی نرسید با ماتم خویش کار دارم چون شمع کاش آن عمری در صفا گذشت	رباعی بیچاره ققاده که برایی زنده را فریاد زبید او یعنی فریاد را بر نفسم هر نفسم میگردد رباعی بر گرد و تا همان بعضیان شوم فردا
ترمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا تا کی چو سر بر آرم از چار بالش غم بیچاره سعه دارد در کارنا امید زین هستیه که نیست دلم پر عذاب وید از زلفش آنچه دیدیمین چرخ و تاب وید فرد نفس نیند چنان میکشم به شواری شعله بر غی است از دل داغ حوان می شست فرو اجل بفرق من آمد شب فراق دلی مرا که کار بان چشم نیم خواب افتاد هر چند که راهم بود دورست و دراز می روم آن قدر از خویش که پیدایش کنم بایم و کنون فردنی اندر ره دوست از شرم زبانی توقع سودم رفت فرو اگر چه بر سر خاک نشاند سهل است ز عمر اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم	تا کی کنیم پیشات اظهارنا امیدی از شش جفت به بینم دیدارنا امیدی فرو بر ما چه ستم که ز رفت از تن خاکی مانند آن کسی که قیامت بخواب وید چون خاکیم مباد کسی تشنه کام ذوق که گوئی از دل خود می کشم خدنگ ترا شکر گویم هر چه غم با جان میکنی میکند فراق دوست مرا می کشد چه منت او رباعی تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز در راه بمیرم و نگر دم ز تو باز فردا رباعی داریم دلی که جگر میلش آن سوت وان نیز در انتظار یک دیدن اوست یار ب بی دست و پا ز خاکم بردار امید هست که بازم ز خاک برداری فرو چه تلخ افتاده آب گوهر من	محضر تو گرم دارد بازارنا امیدی با صد امید واری خاکی بر آهشت چون نیشه و دیدیم و بجائی نرسیدیم غزل عاشق کجا دویدن یک موی آن پری در دشت دل گذشت سر سراب وید فرو تا سحر آمد شد به صحبتا غم گرم بود در دقا تم رنگ را دور از تو شیرین می کند فرو تعجب است کند مرگ نیز کار تمام کوته نکنم زدا منت دست دراز تا بجانان ز رسم پای بدامن شوم شد زنگیش تنگ چه غزنی پوست رباعی ایام درنگ طاق زودم رفت وستی بودم شکست پای بودم رفت نهجران بر لب آید جان وید آرزو دارم که نتواند فرسودن زینم
القصه دران زمان نسیم و صباروان گشته بر زیر پای عرش آن سلطان بی نیاز رسیده آواز برکشیدند که ای شاه بی پروا		

عالمی را دل بر آرد آه سر من
گر شوم خاک صبا سوی تو آرد گردن
گر شود خاکم نشان تیر ترا بعد از وفات
چون در فراق خدا خیر نیست فرو
من ناله ندیدم که اثر در پی داشت
هر غم کا غم در در پی داشت فرو
فرو چون تالم بحال خود خاکی
که فراموش کرده است مرا فرو
فرو در حیرت از شکستگی شیشه دلم
باد و منزل که یکی وصل و یکی بجران فرو
در جان گوشه گرفته عزیزان خاکی
بگردن هم نرفت از آن و ناله تنهای
غزل میکند عشقت عمان از دست دل
دل بجان و من بجان از دست دل
و چه دانستم که انتم عاقبت
این جهان و آن جهان از دست دل
سیر شد خاکی ز عمر خود هنوز
ناله ندارد اثر در دوا می کشم
ساکت وقت خودم بر روش دیگرم
کی ز بلاهای تو لب زد عای کشم
فوس که سرایه زلفت بیرون شد
تا حال مسافران عالم چون شد

و ده چربی دردی که آگه نیست از در من
رفت آرام از من بابتن طاق دل
بهر تعظیم خندگت خیزد از جا گردن
شهید مصطربنی خاک شد مگر برست
من شام ندیدم که سحر در پی داشت
عشق و تنهایی و درویشی و جور و درگاه
شش جبهت یکی من تنها
نه شگفته نه برگی نه شمره سایه دارم
با آنکه یک دم از کف خوشیم رها شد
دیدم چنان سراغ هر که خوابی می دهد
بود گوشه آن بزم مرا هم جانی فرو
سگها از من و ناگویم گوی از جور و بیدارش
می بر تاب و توان از دست دل
صبرم شوم رخت در صور انحصار
در بلای ناگهان از دست دل
دل بفریاد آمد از دست زبان
میخورد خون چنان از دست غزل
کا نفس شکل ست در جدائی بیست
خار ز پامی کشند خار بپای کشم
جو هر تیغ تو کرد خون مرا سیخته
و ز دست اجل بسی جگر با خون شد
فرو از که پرسم خبر منزل آسایش را

آن چنان با من بی گنا ز پوشی چشم خود
در دو بزم نرفت از جان غم پرور من
فرو از مردن عشاق تواند نیشته ندارد
کبی نسیم ز راه تو گرد بر خیزد رباعی
گویند که شادی آورده غم غلط است
هست هر یک صعب مارا هر چهار اقدام است
فرو خاکی از یاد خویش هیچ فهم
همه حیرتم که بهمتان بچه کار کشت مارا
آه از راه محبت که چربی پایان است
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم
هوای سخن باقی است شمع گشته ز ابر
بجهدا که غافل نیستم یک لحظه از یادش
روزگاری شد که از دست من است
این ز دست دیده آن از دست دل
دل اگر این ست خواهد شد خراب
بس که می ناله زبان از دست دل
از دست سخت سخت سخت جفا می کشم
ناله جدا می کنم درد جدا می کشم
حشمت من گو بر وعظت من گومان
تیغ اگر بر کنش زخم بهامی کشم رباعی
کس نماند از آن جهان که پرسم از تو
خضر هم در سفر عمر از دست بخار رباعی

آورد با خط اتم اول بوجود

جز خیرم از حیات خیزی نفروم

فتم بعد از راه و ناله که چه بود

زین آمدن رفتن بودن مقصود

گویم غم خود اگر گویید	بر من شب ہجر میکند ظلم	یاران خبر از سحر بگوئید	ای دل شدگان حباب سا
ز دوست کہ ترک ہر گویید	بی فنا آسایش دل مشکل ست	تا نگروی خاک پایت در گل ست	جست و جو بگذار چون نقش قدم
در گریہ بستم چون تخم صفا	شوق پا بوسہ کہ مار در دل ست	قاتل عشاق زہر قاتل ست	حق دم آہنہ مگر بخش نجات
ہر کجا دامن کشی سر منزل ست	نی دیت باشد درین جانی قصا	مشت خاکم گرد راہ محمل ست	لیلے در پردہ دارم خاکیا
پر باستی فای دیوانم پیچ	فرد و دست من باطل ست		
کشتی مار خط بر ساحل ست			
<p>و برای تسلی دل پر طال آن رجال خاکی با کمال مستقیم الاحوال این چنین کلام ذوالجلال را بر خواندہ قدری ہمت و جرأت و صبر و استقلال می بخشید و گفتگو نمائید کہ من اُخوف و اُجوع و نقص من الاموال و النفس و الثمرات و بشیر الصابرين الذين اذا اصابهم مصيبة قالوا اننا لله وانا اليه راجعون و آسای یاران او سبحان یحیی و مانا بخصیص صادقان و پرہیز گاران در قرآن می فرماید کہ والصّابرين فی البأساء والضراء و حسن البأس أولئك الذين صدّقوا و أولئك هم المتّقون رباعی</p>			
چون موجب شادی حقیقہ مرگ ست	خاکی ز غم زمانہ بی غم می باش	با محنت و در عشق ہمہ می باش	
از بی کسی مدان اگر مہنگیر نیست فرد	اگر مرگ سد تو شد و خرم می باش	فرد جانی کہ من قتادہ ام آنجا کہ میرسد	
سہ سہ بریدہ دوا می ہزار درد سرت	کوشش مانع سر منزل مقصود ست	در میان سہل و سخت پلیدن حاصل ست	
ستم اگر نکنے اندکی مروت کن	در آہنہ کہ عشق و خواب راحت کن	بہر طریق مرانا امید ہم گذار	
<p>غرض کہ در آخر کار از خوف و دہشت بسیار ہمہ یار بی اختیار شدہ در کنار آن خاکی در آمدہ از بندش چسپیدہ و از وجود شریف ادبوی انس شمیمہ ہمون ذات بایرکات اورا مقصد مراد و کعبہ سدا خویشتن فہمیدہ قالب زجان خالی کردہ بسان نقش قدم بزیربای او در افتادند و اہر خود را بر جناب آن محبوب و مطلوب خویش کہ در راہ طلب و تمام گردیدند ثابت نمودند کہ مقررست من ینخرج من بیتہ فما چرا الی اللہ و رسولہ ثم یدرکہ الموت فقد وقع اجرہ علی اللہ و کان اللہ غفوراً راحماً یعنی ہر کہ بیرون آید از خانہ خود در حالتی کہ ہجرت کنندہ باشد بسوی خدا و رسول او پس دریا بدو را مرگ پس تحقیق ثابت گشت مزد او بر خدا و ہست خدا آمرزندہ مہربان و چون خاکی بچشم خویش شہادت یاران طریق مشاہدہ نمود بدو تنہائی آن ہمہ محاطات امید ابداد و او بمیان حالات بیم در افتادہ نا امید محض گردیدہ و از بی نیازی و بی پروائی محبوب مطلوب ترسان و لرزان شدہ چندان گریہ و زاری نمود کہ از ہوش خود بی خبر گشت و در زمانی کہ باز ہوش می آمد چنین نالہ کرد</p>			

<p>که هست یک دلتش ز ریزه الماس کسی که سر کند این شست غیر محزون گیت پای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس چو طوف بندم ازین ره زمان قافله کش اگر چه زهره من آب شود زهر اس غزل پای در وادی حیرت نتوان ست نهاد همه فرمایش از عمده بر آئی ست بمن خاکیا جای در آتش ننگه گرم سپند ای کعبه دان وقت و دواعی ست قدم را درین گذر دل من می طپد بسی یاران ماطالع نقش پا نداردیم غزل در کشور عشقت بچه خرسند نتوان بود هستیم درین پرده گرفتار ادائی</p>	<p>زهی شگرت بیابان کپی گم ست درد که پای عقل درین راه می کند آس گذران قافله و مجل گرت سفر هوس ست که می گشت نخست از تن حیات لباس نگاش که چه در آغوش کشائی ست بمن طفل اشک سپر رفیق همه جانی ست بمن هست از دولت او گنج گهر در قدم وصل خوابان همه تکلیف جدائی ست بمن آنجا که نظر جزا ت پرواز نمی کرد اگر غلط ننگم کوی یار نزدیک ست هر نقش قدم در طلب کوی تو پائی نی سایه شمشیری و نی بال هائی خاموشی دل سوخت درین بادیه مارا</p>	<p>هزار قافله عقل و کاروان قیاس چه وادی که در و نمانده یک دو قدم که غیر فتنه درین ره کس ندارد پاس من و تگ دو وین راه پر خطر خاک زبان شمره نزدیک نیائی ست بمن اگر چون حکم بعبانی من کرد چه دور تا کجا دوستی آبله پائی ست بمن ره گمشد ازین پس همه جانفش جبین ست ما پیشتر از دیده نهادیم قدم را فرد در کوه تو آه جانداریم در راه تو هر جاده بیابان قناری نی شیفته خطا و نه سرشته زلفیم ای خضر ره گم شده آواز در آئی</p>
<p>و آن هر چهار یار که هر طرف چشم دامی کردند چندان حیرت و وحشت بدید و دل اینها می افروزد که هیچ یکی در خود قدرت جنبدین</p>	<p>و مجال حرکت کردن نمی دید و بی اختیار همین نوا و صدا از زمینه هر یکی سر می کشید ربا</p>	<p>در وادی و وحشت جز بلا حاصل نیست</p>
<p>جز خون جگر نصیب اهل دل نیست</p>	<p>فریاد زد و در سه ره عشق که ما</p>	<p>رفیقیم برون ز عالم و منزل نیست</p>
<p>بناحق کشتگان چون من بسی در آوازان ترکم</p>	<p>که نگذارد و را با من کسے روز قیامت هم سه</p>	<p>که نشد که یک ره هم از خاک آه بردار</p>
<p>چون نیست چشم تمنائی از وفای کسی</p>	<p>دگر برای چه میرد کسے برای کسے</p>	<p>خاکی با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال یاران پر طالع و عجیبیت حال</p>
<p>چو سایه تابکی افتد کسے برای کسے</p>	<p>بکجا در محشر ت پروای من هست</p>	<p>هزارات بهجو من خونین کفن هست</p>
<p>بدین قال ناله کشیده زار زار می نالید</p>	<p>مرا هم نیم جانے در بدن هست</p>	<p>از عشق من خبر بگوئید</p>
<p>تو استغنا بجائی می فروشنه</p>	<p>ای گرم روان اوج عشق</p>	<p>من پند کسان نمی کنم گوش</p>
<p>زین منزل پر خطر بگوئید</p>	<p>این قصه بلند تر بگوئید</p>	<p>ای سنگ دلان ناله صبرم</p>
<p>این را یکسے دگر بگوئید</p>	<p>این قصه ندارم از ملامت</p>	<p>ما هیت این سفر بگوئید</p>
<p>اندریشه ندارم از ملامت</p>	<p>این قصه بلند تر بگوئید</p>	<p>ای سنگ دلان ناله صبرم</p>

باری چون نسیم و صبا باز بسرعت روان گشته بر زیر پایه عرش آن شاه غریب نواز رسیدند و آواز برکشیده فصل
حقیقت بلا و انواع آفات آنجا و ذره ذره کیفیت خرابی و پریشانی آن خاکی بینوایان گردانیدند در آن وقت
باز آن سلطان دادگر بنده پرور چهار جنیان دیگر را که علم و حلم و استقامت و عدالت نام داشتند همراه آن خبرداران
برای اعانت آن خاکی ناتوان تعیین نموده فرمود که شما زود رسیده بطریق آواز سرودش بگوش آن خاکی بادهوش
سراپا گوش این بانگ خروش خود را رسانید رباعی

باد در بسا چون وای تو منم | در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ناگشته شو | شکار نه بده که خونبهای تو منم

رسید و آن نوای دل دهمی را بگوش جان خود شنید توانا و خوش دل شده آن وادی را نیز پی سپر گردانید بیا
وادی چهارم که وادی اخیر بود داخل گردیده بطرفه استقلال بدین مقال شکر ذوالجلال ادا می نمود

و الله یومئذ یبصره من یشاء ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار
روزی بقدر حوصله فرمودی رسد | در زلف او شکسته مگر شیشه دلی
خود مگر نکست زلفی بفرسته ورنه | باد را قدرت این سلسله جنبانی نیست
آورد مستاع هستی ره آورد | چون یافت که کوی تو غباری ان فیت

رسیدن خاکی سراپا در دو محبت تبیان وادی خوف و دهرشت و ترخم نمودن آن صفا
حال از حالت بسط و شوق و کیفیت مستی و ذوق بطرفه مقال و هم بتکم در آمدن آن
بیچاره مغلوب الاحوال بجاالت قبض و کیفیت افسردگی و طلال بحجب سخنان جبال و دل دهمی
بیاری کردن خواصان آن سلطان که عشق و محبت و شوق و شجاعت نام داشتند بدان سالک ناتوان

چون آن خاکی ذره مثال بهوای شوق سپرد از درآمده تمام دشت و جبال و صحرای پراختلال را پایمال ساخته آن
بر سر وادی جان کاه را پس پشت گذاشته پیشتر راهی گردید یکایک به پیش چشم مردم سواد وادی چهارم که
آن وادی خوف و دهرشت می خوانند سپید پشت بجز در رسیدن آنجا و بمقتضای آن هوا حواس ظاهری پریشان
شد و دهرشتی در دلش ظاهر گردید که چون شاخ سید لرزه در قام اندامش دوید در آن حال به پیشین تارن با احتلال
نشان راه بیابان عشق ان بنشان

خواب پا بود و خواب چشمی زین پیش ریشک خرابیم دل دیوانه می برد در کار هست گر همه زکار رفته است از انیا زمانه بجایمانه می برد	اکنون خواهی ز پای تاسر خوابید غزل پردای هیچ چیز ندارد ز بسکه دوست دستی که ره بر لطف تو چون شانه می برد و در آن چنان وقت و حال خاکی با استقلال باین چنین قال ترغم نو ده وقت	بازم ز خویش ز گس مستانه می برد دل را کشد بسوی خود امانه می برد آن مرغ بسلی که زندبال پر خجاک دل سودا زده ام بهت بخود سوانی غزل
خود را خوش می گذرانی غزل منم آن گرد جهان گرد که همراهیم نیست ره رو عشق اگر طی نکند دریائی	بسته سلسله عشق نشد هر پائی اندرین بادیه جز باد و جمان پیمائی چه غم از سود و زیانم چه باز از خیال	کم توان یافت درین سلسله پیر جانی نتواند که رسد در حرم کعبه وصل دل سودا زده ام بهت بخود سوانی غزل
بخاک افتاده در کویت چه راهم در آیم چون بر زیر بار کوهم بچشم آفتاب از دهر کمتر بخون غلط اندم هر روز آهی	ز ره بنهم برون پاس پر راهم شوم کاهی که بار خلق کا هم بمی گنجد جالش در گنا هم پرست از عید قربان سال ماهم	که اثبات محبت کرد چون من چه کردندی بجایم عافیتها به تشبیه رخ عالم فروزش ثواب عالمی ریزم در آتش
رباعی انصا درین هر ستمگار نماند جز آرزوی او فادار نماند رباعی روز از بهوست گرد جهان می گردد اندوه تر ایشنه در آب و گل من رباعی در دهر چه قحط آشنا نمیدم واسوخت دل آن قدر که من نالیدم یک کوچه فزون نکرد تن همراهی سرگشته این دشت جنون بنیادیم بوی سبیل ز دم باد صبا می آید از جفای تو ام بوی وفا می آید ای ابر خدای را بر اطراف چین را به بنا که پی بمنزل بیرو	یاران اغیار گشته دیار نماند این مردم چشم من همی ناساید پس شب بسراب فرو می آید رباعی در کوچه دوری ست اگر منزل من از ناز تجر و چه مست در بالیدم رباعی غیر از کف خاکی که ز بار جانماند کوتاه قدم بود رفیق از نا مانده تا گردش رنگ دور فرصت دارد خوشم لم هر چه از ان یار با می آید نی گلبن باغ را گلی پر بارست بشتاب که فیض بخشش در کارست یا برهانی که دل ز شک برماند	هر آرزوی که بود بر خاست ز دل در جستن تو جهان همه پیماید ای مهر تو از هر دو جهان حال من نزدیک دل تو خانه دارد دل من باری از در دلی کیسها چو سپند دیگر ز سبک دان چه در دنیا مانده رباعی خاکی هر چند کوه استعدادیم چون سنگ فلاخن آسیای بادیم هر جفائی که کنی بر دل حیا رکمن نی لاله و سبزه درین کسارست رباعی یارب برسان حتی که باطل بیرو یا مصقله که رنگ از دل بیرو

<p>تبول آینه باشد ز ساده لویهما که در شکستن نگ است عرض بل پریم می برده همه خود عشق بجای ما را قوتی بخشد اگر ضعف ز پا برداریم</p>	<p>تمام جوهر اگر می شوم که بی هنرم غزل قن نیست که دستی بد عابد اریم یک جهان جان پی روی نما بر اریم دلغ اگر دلغ تو باشد همه تن سینه شود</p>	<p>مترس خاکی ازین عجز فاقه انی من از ره عافیت این جاز بلا برداریم بار دردی که نهد بر کمر کوه شکست ورد اگر دردتو باشد بدو ابرداریم</p>
<p>فکر کردیم نذاریم بجور از تو گریز وقت شکرت تو خاکی دهن از شکوه پند</p>	<p>چه علاج است جنت را بوفارداریم خوش بیاتار و تسلیم در صابر داریم</p>	
<p>رسیدن خاکی ضعیف بدن در میان وادی بلا و محن و جدانشدن جمیع جانوران و همه حیوانات از رفاقت آن حقیقه انسان و تأسید و مدد رسانیدن فرستاد های آن سلطان که علم و حلم و استقامت و عدالت نام داشتند</p>		
<p>چنین گویند که چون خاکی بتأید آن شاه این هر دو وادی جانگاه را نیز بیابان رسانیده بودی سوم که وادی بلا و محن بود و پانها درین مقام فیقان بسیار و هم آن طوطی خوش گفتار و هدیه تاجدار و باز شکار از و کلنگ بلند پراز و شیر و فادار و پاک گردیدند و در آن مکان آن انسان از مصاحبت جمیع حیوان جدا گردیده مجروح حقیقه شده پیاده روی را برای خوشتن اختیار فرموده بی اختیار گریان شده این نواب کشیده</p>		
<p>پای برهنه عاقبت آمد بجار ما</p>	<p>و بعضی هم بران مخصوص هم که خوشتن را بر عزم خود یک تن و یک جان</p>	<p>آخر فتاد سوس میغان گذا</p>
<p>می نمیدند نیز بی دل و بی جگر شده قدم از رفاقت او کشیدند لیکن این بی نصیبان از کعبه مقصود محروم مانده تا آبیادی و مسموره هم نرسیدند و در راه ناکامی و حیرانی و سرگردانی و پریشانی درآمده ازین سو رانده و از آن سو مانده خسران دنیا و الاخره گردیده در آخر کار بمیان همان اه بی زمینار پاک گردیدند</p>		
<p>شاید که بشویم دل از آ لایش غیر</p>	<p>گفتا که تو محروم شدی از در ما</p>	<p>رباعی گفتی ز درش کعبه آرم رخ سیر خواهست در کعبه کوب و خواهی در</p>
<p>و یوم یعیض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلاً یا و لیتنی لم اتخذ فلاناً خلیلاً و در آن مقام بلا و غمناکی همراه آن خاکی مع تاجر خمیر چهار یا را مانند پادوست بجانب پیش و پس بطرف راست چپ مانده بودند که در ذوات و نفوس خویش صفت سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت بحد کمال داشتند و در آن زمان این چنین سخنان از وی شنیدند رباعی</p>		
<p>ای نخل کارخانه بیم و امید</p>	<p>غم چیست اگر زمان مرگت رسید</p>	

خبر خوبی او از کجاشنید غمت وصل نشود کس بجایات نعیم	که خانه دل را نمیده مرمون ساحت پادشاه تا در طبعت غبار حادث باقی ست	نگذشته ز روی پل جانگاه حمیم نتوان شدن آئینه اسرار قدیم
<p>فان قاصدان نسیم و صبا بسان دم تیزی قدم را کار فرموده بر زیر پای عرش آن سلطان بنده نواز رسیده آواز دادند که آن بنده خاکی بتائید و مدد این جناب از آفت وادی جوع و عطش سلامت گذشته در وادی رخ و الم در کمر خلی ناتوان گشته است بهمین که جز این حال بگوش سراب پوش آن شاه با جمال و جلال رسید چهار جنیان دیگر را نیز که تسلیم و رضا و همت و عفت نام داشتند بحضور خوانده فرمود که اکنون شمائی الحال بجناب بر حال آن مسافران خسته احوال بر رسید و امداد و اعانت نموده همتی و جرأتی و تسلیمی و رضائی از اثر ذوات بابرکات خویش بخشیده رشتاب از ان بلیات نجات داده آن خاکی ذره آسای سرسبز برافزخته را تا پای عرش برین ماسانید و بریر اقدام پالست و دیند تسکین دلش بخشید آن جنیان و پریان همراه نسیم و صبا بحال آن مسافران نزول کرده تائیدی و مددی رسانیدند و همت و جرأت بخشیده از ان وادی هم بخیر و عافیت گذرانیدند و در ان چنان وقت و حال از زبان آن خاکی خوش حال بطرفه کیفیت احوال این چنین مقال را شنیدند اگر چه بسیج معنی سخنانش را تفصیل ند غزل</p>		
دید ی آئینه و بلا شده اثر ابتلا می عشاق ست سهم مار نجسته نمی خواهد باد و حملش نمود استقبال از کوی که برخاسته است بگو	باز خود را بسین چپا شده اینکه بر خویش مبتلا شده بی سبب رنج تا کجا شده خاک را گرز خود جدا شده باکی ای گرد بچشم آشنای آئی	آشنایش تست بیگانه صنما قصد جان من دارک نام صلیح است باعث تنگست ای باد صبا لب فرای آئی عشر
و گراز رشک خود در نجیده باشی ز منع پاسبان تشکوه کردم همه گل کرده چون کوه شفق لعل از گسنگم نباشته آشنای گوش کن انگ شکست او سراب سو ختم اما زیارت گاه نیز نگم و در بر آسمان صورت قیامت گرد باد او که مرغ قبله ناگشته است نامه بریم	<p>تو از ضعف ننوشتی کتابی نمانم تا چه زان فرسیده باشی غزل میان گلشن و یار آئینه گرسه سکندر شد ز سنگ برده یاکشته پیدایش نه زنگم شگفتنها بگزار شهادت هم نصیب نمیت بصحرای که ناله خاکی صد مشت را بنگم غزل چنان بر فتن آن کوی از خودم نمون</p>	<p>ز قاصد حال من پرسیده باشی فشرم از غمش اما تا شاگاه رسد نگم من بایک پرده چیرت در گرد چمن فرنگم بود بهرشت خاک من شفق در شام زلفان زیر چمن غنچه پیکان جان بختال نگم چنان بسجده آن کوی آن ست اسیرم که بچو بید قناده بیای خویش سرم</p>

چو جهان نو آید گشته جهان میزبان گردد جهان برهم زدم حسن نیرنگی طلب کردم ز غرت کشیدم هر کجا چون سر ز شب کردم	بسج خوش نتوان یافتن آه دناش را یری میخواستم تاراج بازار طلب کردم نه با ویرانه سازد و حشمت من فی آبادی	گر لعل لب خاکیان گنگ نشان گزید غزل سینه پی ز بس دراز وطن آواره ام دارد برنگ سیل عشقش چون بود عجب کردم
هنوز از عهد و شکرت چون بیرون نمی آیم درین محفل دل نو سید را عیش نگه با شد	نه چاک گریبان غنچه سان گر طرح لب کردم تعی میباشکستم باده در جام طرب کردم	
در آمدن خاکی ثابت قدم در میان وادی رنج و آلام و یاری کردن کسان آن سلطان که تسلیم و رضا و همت و عفت نام داشتند		
چنین گویند که چون بر حال خاکی ناتوان و آن بیچاره مسافران بدرقه نمایند و در آن سلطان جن دانس رسید خوش دل و توانا گشته آن وادی جمع و عطش را با خورسایندند و از آفات آن نجات یافته در وادی دوم که وادی رنج و آلام بود داخل گردیدند و درین وادی هم بسیار رفیقان باک شدند و اکثری طاقت نیاوردند بی خبر و اطلاع پای رفاقت بجدائی نهادند و در آن چنان مقام بلا و شدت خاکی با همت باین چنین سخنان نو ابر کشیده از شوق خویش		
از همه پیش پیش روان میگردد غزل گرچه امکان تصو نیست و صل چون تی آه اگر روز قیامت چون شب بجران بود آفتاب حتمی از لطف بر خاکی بتاب از هر جفا مرا به تو محض در گزید از چشم دل به منم و صد آه می کشم چشمی ز گناه خویشتم می پوشم پیش تو بچشم خون فشان می آیم خواهی بطلب خواه بران می آیم امروز کسے که تو بگرداند و هرگز نکشد دست در مان دردم	در عشق تو پا از بس که گنم تا جان بود می گنم جان بر لب میل امکان بود فرج تن شهری که باشد چون شامی شیرا تا کی چون سایه با خاک سیه کسان بود ماره بسوی مقصد اصلی گنجایم ای وادی از آن زمان که زبان از نظر شود تو می و گردان بختگان چشمم از شوق بیای دل و جان می آیم رباعی ای قبله هر که مقبل آمد کویت فروا بکدام دیده بیند سویت رباعی دردی که ز من به نیم جانی راضی ست	ورود و سر بچنانم پای در میدان بود باشب بجران ملک روز قیامت اقیاس خرم آن کشور که دردی چون قوی سلطان بود غزل مهر تو در دلم زخیا بیشتر شود مار اگر عنایت تو را بهر شود رباعی با جسم چو کاه خویشتم می کشم از خامی کار خویشتم می بوشم رباعی مطلوب منی و من بجان طالب تو عجرب دل شکستگان ابرویت در راه وفا بدر دست مدی فروم اگر کام دلش را آید نیم نامروم فروم

آفتاب آن جنان بود حکم و فرمان همان زمان روان گردیده میان قافله آن مسافران رسیدند و از اثر ذوات بابرکت
خویش نفوس پریشان آن خاکیان را نیز بحیثیت اطمینان رسانید و از آن وادی خطرناک سلامت گذرانیدند و در آن

چنان وقت و حال از زبان خاکی خوش خصال بچشمیت احوال بن چندین نقل می نمایند

خود دینی آرد و بشما فان نسیم سیرین

غبار ناتوانم کاروان و کاروان غلطم

سیر روزی نگردد مانع عیشم به بتیابی

چو طفل اشک گدرد راه شاه لبر غلطم

غزل سراپا مر شوقی سجود یار از زانی

براهش رفته ام از خود آبی بزرگدانی

گریبان جنون هم چاک شد آخر در میسم

وفای من هنوز ای شوقی بی پروایی دانی

خیالش هر زبان حاضر و غایب قلند است

میان من و تو جان من جدایی نیست

بلک حسن که ریش تمام بی رحمی است

درین دیار کس قائل خدائی نیست

بزرگ پرده چشم ست گریه دل من

بچشم دل من امروز و دیشب نیست

بزرگ گل دل خاکی چو تبه خون ست

هر جا که سر نهاده ام آن گل زمین شکفت

و انهم گل همیشه بهار جنون بود

چند که چشم کار کند به زمین شکفت غزل

عروج خاکساران نیست جز افتادگی دیگر

تو کرد خانه ام آری صفا آینه ان کرد

دیده آینه زخم ناز داغ وفای من

غزل شمع شوق هر گاهی بیکار هر دو غلطم

دور روزی گزراه عجز بر آن آستان غلطم

بدوش بر مرا خواهد قبول عشق پروردن

اگر در خاک خرمی چند که چون بلوان غلطم

سپند آسایدش ناله از گرمی شوقی

که دارد همه صبح از دم شمع در سجده گردانی

بطفلی بود از آب گل من پاکل کودت

بکوی یار با شر جان فشانی عید قربانی

غزل راجع شوق ترا با من آشنائی نیست

بی هیچ رنگ مرا صورت ربانی نیست

بتان صدوری عالم خود چه بی خبر اند

بخون طبعیدن دل غیر میزرائی نیست

سفید گشت ز تانیر مرهم کافور

بکوه سار فلک کان مویائی نیست

از فیض سجد تو ام از بس جبین شکفت

شادم ازین که خاطر آن نازنین شکفت

از فیض گریه ام بسر کوی آن نگار

شود هرگاه پرازد آب این کشتی روان گردد

ز بام و در که درت باران آید نهایت

که هر جا جلوه ماهی بود خار اکسان گردد

قاصدی چایک تر از باد صبا خواهد دم

ز خاکم سجد گاهی سازد قدرت عجب نبرد

بروی بستر گل بچو زلفت دلبان غلطم

بهم خواهد رساندن عزت من کیا قوت

که مانند نگین شد نقش پاییم خط پیشانی

سبک دمی ترا طاعت فانی خوشتر باشد

در چوین بوی گل دست من دامن حرمان

شهادت عشرت دیگر بود دل خستگان شرا

بدار الملک عشقش خایم تا یافت دیوانی

حنای ناخن شهباز گشته خون دلم

دل شکسته بحر کاسه گدائی نیست

دماغ بستر گل دارد این بخود مغرور

عبادتی که کنم محضه ربائی نیست

درستی تو ازین چرخ دل شکن مطلب

درین بینه بجز کاغذ خدائی نیست غزل

نگین نمی شوم که بنامی دلم شکست

طاوس ابگو نتوان این چنین شکفت

قدح لبر ز چون از ناله شد مطلق عیان گردد

زمین از پایا چو بنشیند قرین آسمان گردد

مرا از سر گذشت طور روشن گشت این معنی

یقین که کار نسق خواهی آن چنان دان	غلام کن بتو گفتم نشان مردم را	بهر که داغ بزاری نباشد شمشین
اگر ز من شنوی داستان مردم را	و اگر ز تربیت چشم خویش دست کشی	که با تو کار نباشد گمان مردم را
فتاده ایم چو خاک و دوا سپیدی ازیم	بما هتتاب میفکن گشتان مردم را	ترا که عازر تشبیه ماه می آید
ناکامی تشنگان دل ریش خواه	رباعی ای ابر کرم هلاک رویش خواه	چه سود و ازون اکنون عنان مردم را
رباعی آنم که فغان ز ناتوانی نکم	خاک مارا غبار ازین بیش خواه	بیش تو ز خویش دست برداشته ایم
چون بگذر شش بدل گرانی نکم	زان گشته ام از ضعف خیالی که گم	هرگز نگله از در دهنم

و چون نسیم و صبا بجناب آن سلطان با جاده و جلال رسیده همه حال و قال اورا گذارش نمودند آن قدر دان بجانبد
مقربان و مصاحبان خویش که از نوع جنیان و پریان بودند متوجه گردیده فرمود که شما حال آن بنده خاکی بر طالع
مراسنیدید و چیزی از حقیقت وفاداری و جان نثاری او فهمیدید که مادر ازین دربار بآن بی عزتی و خواری رانده
بآن همه بلا مبتلا گردانیده بودیم و هم دران دیار آن قدر عزت و افتخار و مال بی شمار عطا فرموده بودیم لیکن باز آن بنده
وفادار من جبار و قهار را نمی گذارد و سودای من بی نیاز سازگار دیگری را نمی خواهد چنانچه آن قدر محنت و شدت کشیده
باز بکنار من و دیده می آید که مرا در مهربان خود میداند که دامن کبریا بی در وای بی پروائی مرا از دست جبری و غیر جبری نمیدارد
بس که تخم خاکساری خاکی را گشته است

سلطان این سخنان در باره آن غلام خاکی شنیدند زمین نیاز رسیده بعضی رسانیدند که آن بنده طاعت و وفاداری
بخصوص دربار مانده علم و معرفت بر کمال حاصل کرده است یعنی این جناب بنده نواز از هفتاد و مادر مهربان شوق تر نمیدهد است
و هر عجبانی و خطابی که برای تربیت و هدایت او بر حالش مبذول شده است آنرا عین حکمت و مصلحت و محض صواب و خیریت
خود دران می داند و چنانچه سابق مارتبه علم و عرفان او را معلوم کرده بودیم حالا پایۀ استقامت و وفاداری و مرتبه اخلاص
و بردباری او را نیز بچشم خویش مشاهده کردیم پس ای شاه عادل و دادگر آنچه پیشتر در حق آن بنده خاکی عنایت و مرحمت
فرموده بودی بسیار بموقع بود و آنچه بحال دست گیری و مغفرت خواهی نمود بجا و انسب خواهد بود پس آن سلطان چنان
جنیان را که قصه و قناعت و آثار و تشجاعت نام داشتند بجنور پایۀ عرش خویش طلبیده فرمود که احوال شما همراه این
نسیم و صبا بطرف آن خاکی مینوای ما بروید و بصورت انسان در حلقه صحبت آن مردمان داخل گردید و طریق معامله
و اطوار گذران خود را بآنها نموده برنگ خود صابر و شاکر گردانید و هم از اثر ظواهر و باطن خویش آن بیچاره ناتوان مسافران
دلریش را مدوی و تائیدی رسانیده آن منزل دشوار گذار را آسان ساخته تا بدین مقام بی خوف و خلل رسانید

وز جان بگذر گرت بهای سهرت فرد	فانوس شمع راز سفر سدر راه نیست	زندان چرخ گرم روان را چمنی کند
فرو خاکی شتاب ارم و دل مانده در قفا	گاه انتظار می کشم و گاه می روم	فرد هر کجا قافله سالار محبت می افت
اول از رفتن خود مشرده برهن می داد	غزل سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو	تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
چون من هلاک می توام رخ زمین شتاب	بگذر تا هلاک شوم پیش روی تو	ای دل ز دیده گریه شادی طبع من
کان آب رفته باز بیاید بجوے تو	روزی نگفته ز تو که خاک کے غلام هست	ای من غلام لطف همان گفتگوی تو ریا
گر شوق امید رهنمایی دارد	بر خاک قنانت عصائی دارد	از دور راه و منزل فسانه مخور
دگر سخن زندگی که دودش من و ماست	غیر از تب و تاب هر چه جویند خطاست	این جا آسودگی گمان نتوان برد
دل آتش دارد و نفس بهینه پایت ربا	هر چند که آیم نفس این بادیه برد	هر چند که ذره ام درین بادیه خرد
اما تو در هر سه مویم ای عشق	چیز نیست که روح القدس از حسرت فرد	غزل چمنی بنیم ندارد آنقدر رق رگانه
که بند راه بر امید من امید گاه من	همه سیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری	مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من
اگر داغ غمت دیدی و گر خاک هست بود	نه جم گفتی نگوین من نه کی گفتی کلاه من	چنین باله اگر دروغ غمت بر خویش تن شاید
که روز بهفته را بیرون کن از سال ماه من	باشک غم چو خاکی جلع عالم را قدم کردم	که زن مساح گرد و غم طلبا دور آه من
هر کف خاکی درین ادوی ست جام جم بین	چشم کشا عالمی بیرون ازین عالم بین	غافل از تسبیح نفاس حضور دل مشو
میکنند خیل طایک سجده آدم بین	در طسم کثرت کونین شور و حدت است	یک نوادر پرده آواز زیر و بم بین
بوالهوس هم سر گذار در خط فرمان عشق	گردن خس بر در امواج دریا خم بین	و وقتی از کی طاقت و توان دست
دیار جسد ناتوان خود را هم بیکاروبی اختیار می نمید عجز بشری خود را مشاهده کرده زار زاری نالید و دست عا بجا	هست ده وقت بخش خویش برافراخته برای اتمداد تا نید فریادی کشیده	من عاجزم من عاجزم تو قادری تو قادر
من یکیم من یکیم تو یکسان ابرو	و هم ازین وفا می ایمان بدین عنوان می لید زنی	نه هم ازین بکلام که کوشی گردن
بیر قافله عشق بی راهی کردند	هزار بادیه بین نامو قحان پر بار	که محمل لکم از بار خود تکی کردند
براه قتل بر فتنه ابله کردند	حدی کشان متاع عشق آگاه	که این غل بنف از لگی کردند
بدو بکوری آنان که گرسنه کردند	نوید بخت بخاکی رسان که اهل طلب	جمازه گرم بیا دشمنی کردند غزل
چنین بر دهنم و اگر توان مردم را	عجب که ناله سازد قحان مردم را	چو دلیرم تو که هرگز بگریه شادی
نه شسته مژه خون فشان مردم را	بجسد زبان نتوان شکست ناتوانی گفت	نکرد عشق تو ضائع توان مردم را

آه که ز ادان صحرا هم جبر افتاده است	نارسیاهای سبت مار سا افتاده است	بچه خموری که در میخانه باشد سرشکن
قره سر گشتی که بر نام با افتاده است	از بدخشان عین کم نیست کوی قالم	خون ناحق گشته از لبین جلیب افتاده است
<p>تا بر خیر از شنیدن این تقریر اعتماد بر تقدیر کرده لنگر با بجزاز افکنده خاکی راسع همه یاران در فیقان از ان بکان فرود آورده بمیان آن بیابان روان گردید چنین گویند که چون آن طالبان صادق و رفیقان موافق بدان راه طلب خود آمده قدری بیابان برآبی سپر گردانیدند به پیش پا دشت آن وادی شنیده نادیده که آنرا وادی جوع و عطش می نامند پیدا گردید چنانچه در آن بیابان بسیاری از رفیقان و همراهان و همه اسبان و مرکب سواری مردمان هلاک سقط گردیدند و اکثری از رفیقان باقی ماندگان از رنج و بلا بسته آمده بی وفائی نموده از ان جوار فاقه را گذشتند و رجوع نکردند و اکثری را کار فرموده خویش را بجانب آن کشتی روان ساختند و بعضی از ان بمیان همان بیابان هلاک گشتند و کسانی که بمیان جهاز هم رسیدند نیز تنباه گردیده از ان سوانده و ازین سوانده گردیده هم بنا کامی رسیده غرق در آبی مراد گردیدند و آن اقلی که همراه آن خاکی باقی مانده بودند هم از بلای فقر و فاقه عاجز گردیده می گفتند که ای خاکی ما را طلب کار عشق بازی را آسان و بازی می دانستیم لیکن چون در آن درآمدیم و پاکدشتیم حقیقت و ماهیت آنرا خوب دریافتم که بهر قدم از ان لک لک لوت مانوس خود جدای گردیم و برمی آیم بلکه در هر دم از تمام دنیا و سوا می موی فانی می شویم پس خدا را حالا بر حال ما بیچاره رحمی نموده قدم مستقیم خود را ازین وادی جان گذار گردان و ما را پیش از فتن هلاک گردان</p>		
سبای عشق دلاخت جانستان بود	عشق هر چه تو می گفتی آن چنان بود	میان خون جگر بوده ام ز دوری او
نزل پیرس که او نیز در میان بودست	فرو پنداشتم که دفع ملال ست عاشقی	کی داشتم گمان که چنین زبون کند
فرد در اول منزل جبر آهنگ خان کرد	فریاد که از دوری راهش خبری نیست	در آن زمان خاکی به پیشان جگر ان
<p>خندان گردیده می گفت که ای نامردان و کمتر از زمان زمان هستند و ان که برای سوختن همراه لاش شوهران روان می گردند و از ان مکان نمی گردند آخر شمار روزی برگ حیوانات می میرد پس چرا انسان مردمان مبارزان شهید نمی گردید تا خون بهای بی بها حاصل نمایند و همین تمام گردیدن درین راه پر آزار و کار کارزار تمامی کار خویشتن نمایند و برود از پیش آن دون همتان روان گردیده بدین چنین قال حبال باران تن ناتوان نوازشید و بجای مقصد خویش ای گرد</p>		
فرد ز بهمشان ندارم چشم یاری	مگر بر من دل دریا بسوزد فرد	احوال من پیرس که با صند هزاره
می بایدم بر دودل دیگران رسید	فرد زنی که دست و پا در فقر مردی	شنا در خشاک کردن پهلوانی ست
رباعی در وادی فقر کشتن پادشاه است	راهی ست که در هر قدمش صد خطر است	مردان قدم نه و میدنیش ز سر

رسیدن خاکی جانبا در میان طاق که از که از او ای جمع و عطش می نامند و هلاک گردیدن
و رفاقت گذشتن و روبرو نهادن بسیاری از همربان رفیقان مرکب اسپان سوار مروان مدد رسانید
نقیبان آن سلطان دلستان که صبر و قناعت و ایثار و شجاعت نام داشتند بحال آن ناتوان

القصه چون خاکی بلند پرواز سبک تاز از هفت دریای زخار عبور نموده نامدتی منازل مقامات دریای شور را محیط
عالم است هم طی گردانید به پیش چشم زمین جزیره نمودار شد در آن زمان تاجر خبیر بعرض رسانید که ای خاکی طلبگار یار و خوا
دیدار بدان بار در آن سفر بی اختیار که همان من تبا شده بود بجزیره رسیده که بر لب دریا آن شهرهای جالبقا و جالبسا
بود و این بار که بعد آن همه شدت و خرابیهای بسیار بدین جزیره رسیده است در اینجا هیچ آبادی و شهری نمی نماید پس
درین زمان بخاطر و شوار پسند تو که ام ته جیمی آید که چندی دیگر هم درین جواز بوده راه بیراهی و جاده تباهی پیمایی یازین
این جزیره فرو آمده در راه طلب قدم از سر ساخته جاده پیمایی و طالع آزمایی نمایی از شنیدن دین مقال فی الحال خاکی

با کمال سر بر طال را بگریبان خیال فرو برده برخواند باغی	در میشه ماشیر و ششی می باید	با کوران را عصار کشی می باید
در بحر محیط کشتی ماست تبا	انک نفتی و آتشی می باید	فرد دران بحر محیط افتاده ام

تا کار می کند چشم جز دل نمی نماید	این بحری کران ست ساحل نمی نماید	در گرد و هسته ما گم گشت جلوه یار
صحرا غبار دارد محل نمی نماید	و بجانب محبوبت جمال جلال خود متوجه گردیده برای احوال پراختلال خویش	

استمدادی نمود در آن زمان بجان او از جناب طهم غیب همین الهام نمودند که ای خاکی چون تو جسد خاکی داری پس
چرا پامیان کره خاک نمی گذاری و از قدم فرسائی برای چه پایهای خود را محط بیکار می داری از شنیدن این تقریر
خاکی دیگر بدان تاجر خبیر گفت که ای هادی طریق دای مشفق شفیق درین زمان از جناب جانان همین الهام میان دل
و جان می یابم که راه دریای بی سرو پا گذاشته بیاوید پیمایی در آیم که کره خاک اباتن خویش مناسبت تمام می یابم شاید بهمان
راه دوید که بعبیه مقصود گرامیم غزل

میان تو و کی آسمان دور نشد حاصل	برنگ سایه خواهم سجده این خاک پاگرد	نماز با حضور دل توان اینجا ادا کردن
عمل شرطت می باید توکل خدا کردن	بجوان چرخ توانست دل ز دل جدا کردن	شناور تکیه بر دریا کند تادست و یاد دارد
چه جای همدی با غیر در بزم ادب خاکی	چه آسان صبح محو جلوه خورشیدی گردد	ز جانان یک نگاه گرم و از ناخاند کردن
هر جا که روم ز راه او آگاهم	نباید خویش با مطلبخ و آشنا کردن	رباعی ز هزار گو که بسته گرامیم
	عالم همه آستانه در گاه دست	هر جا که منم ساکن آن درگاهم غزل

صد سال فرد روی بقارون نری	رباعی خسرو علم مراد افراشته گیر	چرخ فلک بتفرق برده شسته گیر
کوتاه سخن تمامه روی زمین	آورده بدست و باز گذاشته گیر رباعی	اهل دنیا که کرده باشوت خوست
هر کس که ز دین کند سخن دشمن اوست	هر خفته که خوابا و خوش و شیرین است	بیدار کننده راسنه دارد دوست

و خود بشوق تمام بجانب کعبه مقصود خود خرام نمود و هر روز جمعه سعی کرده منازل و مراحل دوری و اسباب علامات فراق و مجوری را قطع نموده از شهر و دیار دل بای خویش قریب می گشت در آن وقت حال بخواندن این چنین اقوال نواها میکشید یا

زین پیش که دل قابل فریبک نبود	از پیچ و خم تعلقم تنگ نبود	آگاهیم از هر دو جهان و حشت داد
تا بال نداشتم نفس تنگ نبود غزل	همتم من در تمنای وصال فدا دادم	ماهی تفسیده بودم در زلال فدا دادم
سایه داغ جنون از فرق عقلم کم مباد	در پناه آفتاب بنی زوال فدا دادم	صبر صرم در کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال فدا دادم	نیست زنجیری که بتوانم بشیری شکست	از نگاهی در کند آن غزال فدا دادم
چرخ گردان شتهای روز شب بر تنه	حیف آزادی بدادم ماه و سال فدا دادم	از ضعیفیها چه گویم داده عطر طره
این قدر قوت که براه شمال فدا دادم	صد جهان جان هر قدم آرد کجا خالی نشا	از چه در فکر بر آرد و وصال فدا دادم غزل
آهی خاک را کار با آن نقش پا افتد	درین ره قرعه دولت همه بنام ما افتد	بدون خاکساری گر طبايع آشنا گردد
برون از آب آبیهای مرغ از بهوا افتد	جواب برق اشک آه من آورده شد نشا	درین صحرائی دانم کجا خیزد کجا افتد

غزل چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اند و ختم ز دانش و دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی حی و معشوق عمر می گذرد	بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبح شدم از بوی او روشن	که عمر بر سر این کار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را بپاک خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکست گیسوی یار خواهم کرد
اکفان و رزق نه بخشد صفای دل خالی	طریق ترک و تجرد بکار خواهم کرد

غزل نم که عود بنیز گرم بویانم	چو دره سوخته آفتاب رویانم	ز نیلوان ز سرده غیر نیلوانی برگز	همین نم که بحالی بدار نکویانم
قدم زهر بر سر زهره م بر طلب	بسمه زار قدم راه وصل بویانم	فدا ده دانه نایده هم بخاک نیاز	تو ای بهار که هست دگر بویانم

بهر ساخته خاموش طوطی خاکی	بروے آینه روی سخن بویانم
---------------------------	--------------------------

<p>هر کس می خواهد ت همان روز خویش کیفیت احوال این نو ابا بر کشید فرد</p>	<p>خاک از آرد خوش حال از شنیدن این مقال آن گرفتار بند جا و دل غلب</p>	<p>بنفش یک آستین با پشت پای نشین سی</p>
<p>مرد صحبت نیستی از دید با ستور باش کز گشت و گشت نزدیک بند کم دارد فرد</p>	<p>از بلاد و ری طح واری ز مردم دور باش فرد خاکت هنوز روی هوای ندیده است</p>	<p>اگر روی در تحفیت اسباب تعلق زن باشق هم سفر توانی شدن مشو</p>
<p>در دهر بس که ریشه دو جابجا ترا چو شکست کعبه دل ناید از صاحب میل ربا</p>	<p>جان کنان کنان ل زین سرترا فرد از گردش ایام که پر شور و شریست</p>	<p>ای مسلمانان حذر از صحبت اربابا به مغلس خوش وقت و منع اند ضرورت</p>
<p>آری چون بحر در تلاطم آید که من زره بپوش نقش بویا دارم</p>	<p>باشد خطر گشته و خس بی خطر است بلند و پست جهان نیست از منیم</p>	<p>غزل ز تیغ حادثه اندیشه کجا دارم که بچو سایه زافتادگی عصادارم</p>
<p>اگر چه آن مژه سودای دل نذریم باز بمقابله بدین سخنان موزون تکرار نموده حقیقت احوال خود مرقع کردیم</p>	<p>توقی ز نگارهای آشفته دارم</p>	<p>شاه گرفتار از شنیدن این حرف گفتا تمه بکوی سعی تردد ز من نمی آید</p>
<p>که باز گاهی خویش در حادارم اگر چه طاقت جنبش بر اشتهایم نیست</p>	<p>ز بیم آنکه درین ره خطر بنال است هنوز از آتشی بریز پا دارم</p>	<p>چو توپ می روم و روی بر قفا دارم بسان طبع روان سیرین جهاندار است</p>
<p>هنر از معنی افتاده پیش پا دارم غزل عاطست طغنه غافلان چو جرس طبل اقبال</p>	<p>بقصون چو کنی نظر همه تن غمور خائیم که بود هدایت گمرازان گل خیره در آیم</p>	<p>که کنایه است از لاله کمال بی شرماییم</p>
<p>بکیفیت جلال بجا نشینده نیز بخواند نری گمان بکنند که شود در حقیقت قلندر</p>	<p>نه بسوی کعبه کنی گذر ز بیدار وقت نظر ز سندان تو بگری بجناب پاک لکیم</p>	<p>خاک شوریده حال از شنیدن این مقال ز خود آگهی بود اگر که تار صیغم نه سگم</p>
<p>تا سفت بسیار اظهار نموده برخواند انقصه خاکی بدر غمتا کی آن شهر یار و دیگر مردم بسیار آن دیار را از آن جا رخصت گردانیده برخواند</p>	<p>فرو شهر کوران ست بی تو جسم ما</p>	<p>باز آن جهاندار بر فرق آن عارف هو شیا چشم مردم بس که در دنبال تست</p>
<p>عشق بر خاکست نشاندنی از رنگ باش از سوی سر علم کش و صاحب کلاه باش</p>	<p>شش نرود از شکوه غم دل تنگ باش کم نیستی ز شمع درین جوشست انجن</p>	<p>غزل تنهادر آبه ملک جنون پادشاه باش با گردیل سعه نشد سر بر آه باش</p>
<p>صد طاعت است در حرم خواب نفعال صد عقل برای یک جنون در کار است</p>	<p>چندی بسر کوفی فهم گناه باش باعی تو طالع از جسمند داری بگریز</p>	<p>صد تجربه و صد آزمون در کار است کایجا همه بخت و ازگون در کار است</p>
<p>رباعی ای شاه تو از قتل بجنون نری</p>	<p>نمردا اگر شو سه بگردون نری</p>	<p>زنهار فرو مرد بد نی که اگر</p>

دست آن تاجر جوای زرو مال گرفته میان آن دشت و جبال که معامله و کار آن میر شکار و آن دو سوار به بیان و اظهار آمده است برده بر زیر همان درخت رسیده آن گنج دفین را بدو نموده گفت که این قدر زربخرد آن خبر جان پرور بر دار و بخرج راه صوب خود را که اگر من از فضل پروردگار بدان ملک دیاری رسم و سعادت ملازمت آن ملک ستا و غفار خود حاصل می کنم ترا هم مقرب خاص اومی گردانم و دولت برکمال و ملک بی زوال بتومی رسانم همین که آن تاجر طالع مندرابی محنت و رنج آن قدر گنج رسید خیلے خوش خرسند گردیده بجان و دل معتقد بنده حکم و فرمانش گردیده بشتابی تپیه آن سفر مبارک نموده بر کابلش حاضر گردیده بدین چنین قال موزون حسب حال نوا بر کشید

اورا دلالت تابی آن سفر با ظفر می نمود ربا	ای آنکه ز معرفت بفرقت تاج دست	بایست شمی که عالمش محتاج ست
بکشای نظر که هر نظر دیدار ست	بردار قدم که هر قدم معراج ست ربا	ده عقل ز نه سپهر و ز بهشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت	کز پنج حواس چهار ارکان و تله روح	ایز و بدو کون چون تو یک تن شربت
و در آن وقت و حال خاکی خیر کمال بدین قسم قال حسب حال آنها می کشید		رباعی خاکی چشمه جنون برپا کن
افسر دولت بوخته سودا کن	محرومی دیدار همین خود داری ست	زین گرد برون خرام و شرگان لکن
رباعی خیزم که مانند بیش ازین تدبیرم	در خود همه شمشیر زند یا تیرم	اگر دست دهد که استینش گیرم
و نه بروم بر آستانش میرم فرد	نارم باکی از دوری ره لیکن از آن ترسم	خدا ناکرده آید کرده من پیش آه من

غرض که خاکی صاحب تاثیر بسیار که او فقیر و غنی و امیر را تالیف قلوب نموده بجانب دلستان سلطان خود دعوت فرموده از ملک هندوستان بطرف باغ و بوستان آن جان جان مع همه یاران و دوستان راهی گردید

و آن زمان بدین چنین سخنان فرمایا می کشید	عضو غنیمت اجد از ذوق طواف کمی است	اگر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
دارم دلی که دارد هزاره اش هوای	چون خرده که ایان هر پاره زجائی	دل قبله و نیاز نما ز مدام
گردان رخ ست ز دنیا سلام	و چون بهر حد هندوستان رسید شاه جهان در مال و متاع بسیار گذرانیده بهزار	

نذاست و افسوس قدم بوس نموده به نیاز تمام بعض رسانید که چون من گرفتار دنیا و خراب و عالم اسباب ام بر کاب مرو آزاد رسیدن نمی توانم لیکن خود را غلام بنده آن سلطان جن و انس می دانم و از همین جا آداب بندگی و سرافکنگی بجا می آورم و تائید و مدد آن جناب بر حال خراب خویش می خواهم و بحال غم و اندوه رسیده چشم پر آب نموده بر خواند رباعی

یار بره تو غیر شیون چه کنم	ایک نه دلم گشت روشن چه کنم	خوهم ببلندی بگرایم لیکن	خود هست پست و آه من چه کنم
رباعی شاه از تو بمقدار چشم فضل ندیش	درویش با نازده در و دل ریش	القصة کسی از طلبت غافل نیست	

بامردم آن مقام معامله خرید و فروخت جنس نموده سود بسیار و نفع تمام حاصل کردم و پس چندی چون باد مراد و زیر کشتی را روان کرده در ملک مغرب رسیدم لیکن از آن باز هر چند که سعی می کنم و چهار برابر باد مخالف هم می گذارم باز بدان مکان پرسود و بیود نمی رسم همین که آن خاکی پر انتظار از آن خلاصه تجارت این خبر فرست اثر شنید بسیار خوش دل گردیده به بنیاد تمام برای تعظیم آن مبارک اقدام از مقام خود برخاسته و را به بدر کشیده پا چشمش ابوسید و دیده و سر خود را بر آن مالیده گفت که این پای بان چنان جاریسید این مردم چشم آن قسم مکانهای متبرکه را دیده آمده است و تعجب کیفیت طرزه حالت بدین چنین قال موزون حسب حال ناله کشیده بی اختیار زار زار ناله غزل

غریب و عاشقم از در دیار می گریم بهر کوه و تپه ناپایدار می گریم خاکی فی شادم و نه کلفت نامم چندان افسرده ام که گوئی خاکم این ناله شوقی که ز من می شنوی	ز در دیار و ز در دیار می گریم بجای سبزه چه فروزم گیاه می روید فی باب خروند و متاسل اورا کم رباعی خاکی ز مال کار درونی ارم بر خاک مزار خویش گردی دارم	نداد سر و بلندش مرا چو خاکی دست بهر زمین که من خاکساری گریم ربا زین خلقت بیکار که تنگ هستی است تاب و تب آه گرم و سردی دارم و بهر تمام التماس نمود که اتی با جریب
---	--	--

و نادر حالا برای خدا ناخدا فی را کار فرموده کشته تباه مرا به راه در آورده تا بکافی که از آن جا جهاز تو تباه شده بود برسان که اگر نصیب قسمت یاری می کند بر سر حال من نیز آن باد مراد رسیده بجانب مقصودی برو گردن دان هم به باد فتن خود را این خاکی سعادت ابدی میداند تا جبر جهان دیده این تمنایش را شنیده به عرضش رسانید که ای درویش مجذوب صاحب حال برای حصول این مقصد مال و وصول این طلب محال بسیار زرو مال می باید تا آن چنان راه دور در راه خشکی و تری که انواع شد اند و اقسام آفات دارد پسری گردد و تجرد شنیدن این حرف و گفتار خاکی طلبکار دیار دلدار شهریار آن ملک را به پیش خویش طلبیده همیاران بکار و دوستان و فادار را مخاطب گردانیده فرمود که حالا این تاجر خبردار رسانیده است یعنی که ملک دیوار معمور و باد ستور و بی آفت و آزار آن ملک ستار که من شمار امداد بدان جناب آن مقام دعوت و ترغیب می کنم دیده آمده است پس هر که ایمانی و یقین بر گفته من دارد و زیارت آن کعبه مقصود ارامی خواهد باید که بزودی تیاری سفر نماید که من بی توقفت و ایهمال راهی بدان راه سید و عازم بطرف آن قبله مرادمی گردم بهمان زمان آن سلطان تیاری آن سفر مبارک با ظفر برای یار لادن و رفیقان آن جناب فرمود و از مردمان مالدار و دنیادار هر که اراده آن کار مصمم گردید فی الحال سرانجام زاد و در احله خود نمود و از کسان درویشان و یاران مغلان کسانی را که عزم درست بران کار استوار گردید کم همت خود را مستحکم بسته بخدمتش حاضر گردیدند در آن حال خاکی مستقیم لاجول

قابل بار امانتگاه آسان شدیم
تا نفس اگر دوگان همچو باد ازان شدیم
گفت گو عمری نفسها سوخت تا انجام کا
چون مژده عرض کمال عین نقصان شدیم
غنچه ناعرض چندین برگ گل در بار داشت
ما تعمیرزل بی پا و سرور یان شدیم
بی تیزی داشت ما را ناز پرورد غنا
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

سرکشها خاک شد تا صوت ازان شدیم
ای بسا نقشی که آگاه بی یاد و کشید
همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
پیکر را چو گردون بی سبب خم کرده اند
یک گریبان چاک اگر کردیم صدان شدیم
آینه در رنگ فرکان بهم آورده بود
آخرا ز بلوغ شدن محتاج آب نمان شدیم
خاکی از عالمی بادرش معنی آشناست

در عدم خنس محبت قیمت کوفتن داشت
تا کنون زیب تغافل خانه نسیان شدیم
سوداگر در پرده خون می شد زبانی بهم نبود
در میان گونی نبود آن خم که با چوکان شدیم
هر کسی دیرانه خود را عیارت می کند
چشم تا و اشد بروی نیک به حیران شدیم
زین لباس سیاهی کز شرم هستی تیره است
ما بنهم خود چرا چون حرف خطا نادان شدیم

و بعد این حرف و گفتار بجانب ملک ستار خود متوجه گردیده بظاہر و باطن بطرفش رجوع تمام آورده استغاثه نمود که
ای رحیم و کریم و ای هادی و مددگار هر گز راه و گنا بنگار اعانتی و مدد کے بحال این بنده خاکی خراب احوال خود فرما و
اور از دست این ناری حسد شعار پر آزار که دشمن برونی اوست را بی عطافنا و هم از گرفتاری و در ماندگی آن دشمن برونی
دل آزار نابکار که نفس مار و اوست راه نجات و طریق خلاصی بنما که او از خیر خبر صادق این دشمن درونی را قوی می یابد که
اَعْدَى عَدُوِّكَ تَفْشَاكَ اَلَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ بِوَجِبِ مَقَالِ ذُو الْاَجْلَالِ مگر ای آن دشمن برونی را ضعیف می شناسد که اِنَّ كَيْدَ
الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا همین که آن خاکی ناز بجنب ملک ستار بجز بسیار استغاثه نمود و همان زمان قاصدان رسولان آن سلطان
که نسیم و صبا و باد و هوای نام داشتند به تندی و شدت رسیده آن ناری حسد شعار پر آزار را بر رنگ شعله نار از پیش خاکی ناو
بی اختیار پراکنده بکنار رسانیدند و از آن باز هرگز او را قدرت و مجال بجنورش رسیدن و پیروانش گردیدن نمی داد

شنیدن خاکی دل گیر از زبانی تاجر خیر خبر جزیره جنت نظیر و شتاب
روان گردیدن آن بتیاب بدان صوب صواب مع بسیار دوستان احباب

چنین گویند که دام آن خاکی ناکام از هر آینه و مسافر که در آن مقام وارد می گردید و با تجماع تعریف کمالش شرف
ملازمت او می رسید خبر شهر جابلقا و جابلسا و جزیره جنت نظیر می پرسید لیکن از هیچ کس جواب با صواب نمی شنید در آخر کار
بعد انتظار بسیار باز گانی تاجر خیر نام وارد شده ظاهر گردانید که من بر جاز سوار گردیده برای تجارت بملک مغرب می روم
قصار اباد مخالفت برخاست و جاز تباہ شده بجزیره رسید که در آن شهر جابلقا و جابلسا بود و چون در آنجا رسیدم

و اخلاق پسندیده صاحبش بدین قال می نماید که وَالَّذِينَ سَعَوْا عَلٰى الْكُفَّارِ رَحْمَةً مِنَّا يَسْعٰوْنَ
و صفت حسن است که با همه کس بقدر مرتبه حال و علم و کمال بموجب نسبت و خصوصیت رجال سلوک در خود باید نمود
و در هر امر و کار مرتبه اعتدال اختیار باید فرمود که نه از افزونی تو اضع بیجا خویشتن را ذلیل و خوار باید گردانید و نه از کمی تضع
بیجا و برچسبیدی بی محل خود را بلسان احقان و مغروران متکبر و معجب نمودار باید گردانید و چون هم آن آیات قرآنی را
شنیده عمل بموجب آن بحال خود هم فرض و حجب میدانم ناچار و بی اختیار خویشتن را از ان چنان دنیا داران که بحقیقت
کافر نعمتان اند کشیده می دارم و برای مصلحت و ضرورت بخلاف فراج و بضد مقتضای طبیعت خود پیش آن مغروران
و متکبران و معجبان کبر یائی و بی نیازی و بی پروائی فقیری و آزادی و مسکینی خود را هم پیدا نمودار و آشکاری سازم و
بموجب همان حکم و فرمان اوسحان با عاجزان و گدایان بچقدر تو اضع و فروتنی پیش می آیم که تو آن چنان معامله کار
مراد لت و خفت بدین خویش میدانی

وامی رقیب حسد شعار اگر از حقیقت و اسرار آن چیزهای اختراعی و کارهای رحمت ربانی و حرفهای پند و نصیحت مراتب انسانی سؤال و تفسیر می نمائی در باب که در خبر وارد شده است که **اَلدِّیْنُ اَنْصِحْهُ وَبِقِیْنِ** بشناسای ضلالت است که تمام پیشمادهای ضروری و کارآمدنی حضرات انبیاء علی نبینا وعلیهم الصلوٰة والسلام همه کافه انام کالانعام آموخته اند که آنها عقل اناس بوده اند یوتی الحکمة مَنْ یَشَاءُ وَ مَنْ یُؤْتِ الْحِکْمَةَ فَهُوَ قُوًی خَیْرًا کَثِیْرًا و تحقیقت این همه جمال نادان جمال جنل تر از انعام اند چرا که چار پایان و وحشیان که چرند باشند خواه پرند در هیچ امور و اسباب اند و بدو خود محتاج تلقین و ارشاد دیگری نیستند و بنی آدم بدون آموختن و هدایت کردن عاقلان و عالمان و عارفان و اصلان هیچ کار دنیا و معیشت و امر معاد و آخرت کامیاب و همدم نمی گرد و پس درین عالم اسباب با اسباب نیک و صواب مائل نگردیدن و با کسان نادان و جاہل نه در سختن و هم درین جهان که مصنوع صنایع حقیقه است بصنعت حسن اضافی و تسبی که باعث راحت و آسایش بندگان الهی باشد نیز در سختن تقطیل و بیکاری است که مبایت و مخالفت دارد از سنت حکمت الهی

در مصطفیٰ سرخوش تجرع بودن	یعنی نقص حقیقت یکرنگی است
این گفت و حکمت ایامانی کیفیت جلال انسانی خود را آمده ظاهراً گردانیده	در عالم صنع بے تصنع بودن

ای رقیب حشر تو یقین خواهی فهمید که من بنده خالص و مخلص و مخلص آن کریم علام بکسر فتح لام هستم پس
هرگز تبار من علیه صولت میسر نخواهد گردید که آن رحیم بی نیاز بنده نواز خود فرموده است که إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ
سُلْطَانٌ إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ تعجب کیفیت حال در آمده بدین قال نواب رشید ع

طاقت و مجال عرض در خویش تن نمی یافتند و در کتب سیر مطهر است که بجنور آن جناب صاحب برنگ نقش تصاویر
 بی حرکت و تقریری نشستند و احوال آن رجال چنان می نمود که گویا بر سر اینها طائران وحشی آمده نشسته اند و آنها
 ازان خوف و دهشت که مبادا پرواز نمایند بقدر یک سر و حرکت نمی کردند و هرگز هیچ کار و دیگر سودا نمی فرمایند
 و روی خود را از طرف آن قبله توجه خود نمی گردانیدند که عارفان آگاه ازان طائران وحشی و خواه مراد ازان حالت
 و کیفیت حضور و آگاهی و آن سرور و جمعیت قلبی که در آن صحبت بابرکت حاصل می شد داشته اند و بدین عبارت بنجاب
 آن چنان کیاب حالت اشارت کرده رفته اند که کم کسی آن نکته را دریافته و دانسته است و آنکه دریافته است حالا
 هم خود را بجنور معنوی بمقابلش شناخته بمراعات آداب حضور و خدش پرداخته است و آن جناب با کمال که جامع جمیع
 صفات جمال و جلال بجد اعتدال بود و با وجود آن قدر خلق محمدری در ذات شریف خود صفت جلال و کبرای الهی همچو
 دشت که مثل آن هیچ بشر مکیه که ام یک تصور و خیال نباید نمود چنانچه خود ازان صفت جلال با کمال بیان فرموده است که **أَنَا**
قَالَ ضُحُوكَ وَأَنَا غَنِيبٌ كَمَا يُغْنِبُ الْبَشَرُ لَكُمُوهُ بِأَشَدِّ مِنْ غَضَبِ الْخَلِيمِ وَجَلَّالٌ أَكْثَرُ نِعَمٍ كَمَا شَابَهُ بَسْتُ بَعْدَ قَرَارِ مَا سَتَ جَلَالُ جَبَّارِ
 وای انکار شعار اگر تو ازان کار تفهمنائی که چرا تعظیم مردم دنیا دارنی گرانی و بخت آنمائی را که دعوت شان قبول نمی نمائی
 بشنو که وحش نیست که در خبر او شده است که من تو را صنع غنیا لغنا به ذیبت ثلثا دینیم و هم دارنده است که دنیا و آنچه در اوست هم
 ملعون الهی است سوای ذکر خدا و آنچه برای ذکر و عبادت او بکار آید و مرد و رساند و هم دارنده است که التکابر مع التکابرین صدقه و خسته
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرموده است که چه قدر مناسب و زیباست تو صنع و فروتنی غنیا به پیش فقرا و ازان هم زیبا تر و بجا است
 بی نیازی و کبرایانی فقرا را غنیا از سبب اعتماد روزی سانی بر خدا **هـ** کجا تغییر بدل بود تو انکارا زمین فرو برد و همچو قطره گوهر را
 و آنکه بخانهای مردم مالدارنی در آیم و ضیافت آنها را قبول نمی نمایم و بچشم التفات بجانب کسان دنیا دارنی بدین حقیقت متشرب است
 که تا از دین چیزهای عیش و عشرت و مشا به کردن سبابهای شان و شوکت و جشیدن خوردنیهای پر مغزه و باحلاوت و نوشیدن
 مشروبات با کیفیت سیراجت در دل جان و نفس تن من ناتوان هم میل و رغبت آن چیزهای سراپا یافت پر آزار ازان کارهای ناگوار
 نابکار پیدا نیاید که صحبت و مخالطت اثر با دار و باطبع طبع آدمی و زود می نماید چنانچه همین سبب آن حکیم سبب بحسب خود
 چنین هدایت می نماید که **لَا تَقْدَرُ عَيْنُكَ إِلَى مَا تُغْنَاهُ أَزْدَادُ أَهْلِ مَنَهُمْ زَهْرَةُ الْكَيْفِ وَاللَّهُ نِيَا لِنَفْسِهِمْ فَيَهْدِيهِمْ وَرِزْقُ رَبِّكَ**
خَيْرُ الْبَقِيَّةِ وَدَرَجَاتُ بَرٍّ لِي أَفْزُونِي صَفَتُ تَوَاضَعُشَ حِينَ ارْتَدَّ وَصَفَايَا كَمَا خَفَضَ جَنَاحَ لِمُؤْمِنِينَ وَدَرَجَاتُ بَرٍّ
 پیدا شدن صفت جلال با کمال آن ستوده خصال که متعلق بجمیع اخلاق و احوال است چنین حکم می نماید که یا ایها النبی
جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاعْلَظْ عَلَيْهِمْ وَمَا وَمُهُمْ بَحْتَمُومٌ مِّنَ الْمُصِيرِ وَدَرَجَاتُ بَرٍّ لِي أَفْزُونِي صَفَتُ تَوَاضَعُشَ حِينَ ارْتَدَّ وَصَفَايَا كَمَا خَفَضَ جَنَاحَ لِمُؤْمِنِينَ وَدَرَجَاتُ بَرٍّ
 حمیده

و جناب آن ظل سبحانی و آن خلیفه یزدانی که بادی و اولوالامرین است آموخته ام و بموجب مرضی و بر طبق دستور
آن ملک عادل با دستور عمل نمودن و کار کردن بحال خود و فرض و حسب می دانم و هم آن آداب آدمیت و ضوابط اخلاص
را از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج نموده ام نه آنکه از عقل خویش احداث کرده ام چنانچه تو هم از آن کار و گفتار
آگاه و خبردار هستی که چون برادی این رب و این حضرت موسی را انوار تجلی خود نمود و او را برای بجا آوردن آداب آدمیت
بدین چنین آداب تلقین فرمود که یا موسی ای انارنگ فاطمه تعالی که انوار عساکر پس من پروردگار سنت رسولان هم همان مناسبت
دیدم که چون خردوان و تابعان بسلام بزرگان و مقبوعان رسد و بحضور مبریان و سرپرستان خود در آیند باید که بجهان آداب
فرموده الهی عمل نمایند تا آن محتاجان بنظر محتاج الیه شان مقبول و پسندیده نمایند و از آداب اصواب و دستور ضوابط
مجلس و صحبت جناب حضرت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه وسلم که او خلق الهی و آداب انسانی را بدرجه و حد نهایت
و تمامی رسانیده است چگونه که طاقت بیان تمامی آن در خویشتن نمی یابم لیکن برای ضرورت بدین قدر اظهار حقیقت
آداب صحبت خاتم الرسالت گوش هوش بجهت تو بیاب که بی شرم را تافته و گرم می گردانم و از آن قال و لهامی بعضی مجال کم
صورت شناس مثال اگر که حقیقت آداب آدمیت دور و نفور اند که اخته درم می سازم یعنی که بغض آیات بابرکات سوره حجر
را که آن بادی بر حق و آن راه نای مطلق مومنان و مسلمانان را برای بجا آوردن آداب ملازمت و خدمت جناب رسالت
بدان سبق داده است بر پیشیت میخوانم که یا ایها الذین آمنوا لا تقعدوا من یدی الله و رسوله و اتقوا الله ان الله سميع عليم
یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا به بالقول فکم بعضهم لبعض ان تحبط
اعمالکم و انتم لا تعلمون ان الذین یعصون الله و انعم عند رسول الله اولئک الذین انتم عن الله
قالو بهم للتقوی لئتم مغفرة و اجر عظیم ان الذین ینادونک من وراء الحجاب اکثرهم لا یعقلون و لو
انتم صبروا حتی یرجی الیهم کان خیر الیهم و الله یغفر لرجیم و در دیگر مقام بدین چنین کلام آن بادی علام
اصحاب آن خیر الانام را تربیت میفرماید که لا تجعلوا دعاء الرسول بینکم فکم بعضکم بعضا و نبیا و امام او امر و
نواهی شریعت غر او مدار هم احکام و فرمانهای ملت مصطفی صلی الله علیه وسلم بر آداب آدمیت و طریق
انسانیت است که هیچ احتیاج بیان ندارد و در باب ای بی ادب یا صواب که جناب خاتم الرسالت صلی الله
علیه وسلم با وجود آن بهر خالق و رافق در ذات بابرکت خود میبیتی و صلابتی و وقار می و یکین دشت که هر یک
اصحاب در خویشتن به پیشیش قدرت حرف زدن و مجال عرض کردن نمی یافت چنانچه برای التماس
و استفسار بعضی امور و کار اکثر اصحاب را روزهای بسیاری گذشته که چون بحضور پر نور بادستور او می رسیدند

نوائی ندارم نفس می شمارم درین غمگده کس میزد یارب باین یکم عمر چون هیچ صواب	اگر ساز عبرت نیم کیستم من بهرگی که بی دوستان نیستم من فنا تهنتم شخص باقیستم من	بخندیدای قدر دانان نصرت جهان کو بسانان هستی بنواز باز خاکی با کمال بحال جلال درآمده گفت که در یابی بی ادب
ناصواب که جناب ملک ستار و جبار و قهار من و تو از صید کردن بچو من فاخته خاکستری رنگ که طوق بند کیش بگردن دارم و بهر منزل که از یادش شور کو کومی اندازم و از شکار نمودن مثل تو کبک آتش خوار که بهر دشت و کو بهسار از سبب سستی سرشار تمهقه خنده نابکاری کنی بی نیازی و بی پروائی دارد و او دیگر آهوان حرم را که کشتن آنها به پیش مردم چشم همه مودنا و مسلمانان ناروا و حرام است آن بی نیازی بی پروا که محبوب جانگیر است از تیری خطای تقدیر بخی میفراید برای آنکه بذاق آن لطیف فرو و حلاوت هیچ طعام و خورش در برابر کمینی و چاشنی کباب حسنی پسند و خوش نمی آید این گفت و عجب تغییر احوال بدین مقال موزون حسب حال نوا بر کشیده بقسمی گریان گردید که شور شگفتی جرئت دیگر دوران دل نشان نمی یابد		
س کی صید کنه فاخته میگوید شوخی که پر تیر کند بال پری را	این همه جهد و سعی در فکر پانیدن توده خاک من خاکی می نمائی لیکن افسوس که تلاشی و تردوی در فزون شنیدن این همه سرکشی و برابر کردن این قدر زنا بهموی خویش تن نمی کنی	آگهی سنگین لان را نیست از اطوار خویش
که کی افتد بفکر وضع ناهموار خویش حکیم بهوشیار از شنیدن این اشعار آبدارته دار بسیار مخطوط گردیده ز بهر خندی	نموده گفت که ای خاکی ناواقف کار تو از معامله کارشکار آن نگار دل آزار خوب خبر و نیستی که او چندان کشتن خون ریختن میل و رغبت دارد که هیچ جاندار بکار و ناکار و حلال حرام و فربه و لاغر نمی گذارد و همه اقربان خدنگ بیخای خود بسیار	فرو سری هر سخطه می بند و بفرک بی خطائی بهزاران گنه او را کنم غل
چنان کشتن عشاق و شمشیر تلکم سرش گروم نه مارا به سریست فرو کسی بمکث عشق سروری داند که صید صید گمش عیب لاغری داند	که نیم کشته رها کرد از شتاب او بخون گرم و من از ترس شپامانی او که در فروتری از چرخ برتری داند بهر ز خلق که اخوان یوسف اند همه	ازان حریص افتاده در شکار آن ترک بران مباحش که یوسف برادری دند خاکی با کمال از شنیدن این مقال
آی به حال بسیار باخته و مکار و را با و مناسب حال خود ندیده بخواند و پند اسلام که کیش بر زمین آری که از نیست که دام شرک خفتی از زنا نمان سرگردن داری	ای محمد شق هرزه گفتن دار خیلی بحال شگفت درآمده گفت که از نیست که دام شرک خفتی از زنا نمان سرگردن داری	که از نیست که دام شرک خفتی از زنا نمان سرگردن داری که از نیست که دام شرک خفتی از زنا نمان سرگردن داری

دوری و مجوری در مانده و گرفتار گردیده ایم و هم خواهان و امید داریم که فردا بخشیده می شویم و بی جرم و بے تقصیر نمودار می گردیم برای آنکه بر رب انواع ماگنا به گاران و نافرمانان که حضرت عزراذیل باشد حق سبحانه تعالی لعنت خود را تادیت قیامت مقرر گردانیده است چنانچه خود فرموده است که اِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِیْ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ پس من هم امید دارم که چون ترا ازین دور و مجوری ضروری رب با جمال تو ربانی نصیب خواهد گردید مرا هم ازین دوری و کوری بی اختیاری رب با جلال خود نجات خواهد بخشید

سچو دریا رحمت تلاطم کند	آنگه صاحب خیش آگم کند ریا	رمزی زکریم اگر خبر دار شوی	از بهر عطای او گنگار شوی
جز آنکه کنی گناه و حسان اهی	مستوجب حمت بچو کردار شوی	و من آن ملک ستار جبار قهار را	بسیار و فزون مکار خلی

حیل و جو عیار میبانم که این همه کارهای جلای و اضلالی خود را نسبت بمن و این قدر امور جمالی و راه نمائی خود را حواله بتو نموده و کرده خود را به پیش اکثر مومنان نادان و بیشتر مسلمانان بی عرفان فقط نیکوکار و از کفر و بدی نیز از محض رحیم و کریم و غفار نمودار و آشکار گردانیده است که مثل من کم کسی از ان همه حیل و حواله او را دریافته و فهمیده فقر اک تعلق مخلوقیت و شکار بند اصناف و نسبت آن شاه سوار مکار شکار انداز را از دست یفتین و معرفت خود نگذاشته بجای آن مرکب تازنده و درنده او که دم و یال سائی جمال و جلال او در موسمی بد هرست نشسته در هیچ وقت و حال پیش او نمانسته از منزل اول تا بقصد آخر که آنرا از دل آید می خوانند و هم باقی دستبرد نمی نامند بیکارش رسیده در هیچ راه هدایت و کلام طریق صلاکات و جاده هست و کوچه کج از جدا گراه نگردیده رفاقت و معیتش را نگذاشته باشد که اندک معکم حیه که چشم و حقیقت این منی دارد و احق نسبت و فضل به کثیر آفریندگی به کثیر پرکارم آن علامت صداقت می آید

نماید آن چنان خود را که پنداری نمی	ببین که آن خاکی مجذوب از ان حلیم مغضوب این بانگ نوای مرغوب شنیدیم برآمده گفت که	پنداری که پیشش کار می نمی
بس کن ای شتر مست بی مهار که این همه چاویدن غریب تو زبان درازیت پیدای آید و سواي گفت انت گیر هیچ سودی نمی نیاید	قطعه ناصح دوی کشود بگوش قبول گفت	کین پند سودمند عجب را نگاه دار

اما برای صرفه ادب را نگاه دار	رباع	ای عترب لنگار دیرینه من	بی خوف تو دل مباد در سینه من
-------------------------------	------	-------------------------	------------------------------

گر پرتوی از لطف تو بر من تابد	از رفتن شود لباس شنبیه من	حکیم پریشان احوال از شنیدن این مقال فی الحال
-------------------------------	---------------------------	--

بقابلش بین قال ابار کشید میت	از دو چشمش در دم صد فتنه بیدار می شود	مجلسه کا نجاد و بدست غوغا می شود
------------------------------	---------------------------------------	----------------------------------

چنین کشته بصرت کیستم من	که چون آتش از تو حقن کیستم من	نه شادم نه محزون خاکم نه گردون	نه انقظم نه مضمون چیهیستم من
نه خاک ستانم نه چرخ آشیانم	پری می فشانم کجایستم من	اگر فایم صیت این شور هستی	و اگر باقیم از چه فایستم من
بنازای خیال بیبال می توهم	که هستی گمانم درم می توهم	بهرائی در آتش فکندست فاعلم	اگر خاک گردم نمی ایستم من

بعجب اسامه اگر دانیده که از شنیدن آن همه کار و بارشان پیدا و آشکار می گردد و اگر کسی یک بار آن چیزهای بجا
را دیده باشد از یاد کردن آن نامها همان قسم چیزها را تیار کردن می تواند و آن اسامی بامسئله نیست و ساده رحمت
و ساده فراغت و ساده مبارزان و ساده مسافران و ساده خانه بدوش و ساده اهل بهوش و ساده کشتی و ساده شتی
و ساده ورزشی و ساده آب کشی و ساده سیاهی و ساده بارانی و ساده سپری و ساده بستری و ساده چارچرخ و ساده کهن
و ساده شناخت برف و آفتاب و ساده دریافت منازل و ماهتاب و ساده مقیاس شب و روز و ساده آتش سوز
و ساده نوشتن و ساده مقابله کردن و ساده خفتن و ساده غودن و ساده متکا و ساده مصفا و ساده مرحله و ساده
و ساده قبله و ساده روان و ساده سفری و ساده حضری و ساده یک خانه و ساده دو خانه و ساده سه خانه و ساده چهار خانه
تا و ساده دوازده خانه می باشد و بهم برای خبرت و عبرت حاصل کردن سلطانین باصطلاح و امیران باشوکت و سپاهیان
باجرات تحفه باز می طرح نموده و از آموختن رفتار و کردارش تمام طریق و آئین صلح و جنگ مردمان در اندیش با فرهنگ
پیدا و آشکار گردانیده همه مردمان صاحب خانه و زمین دار و جمیع امیران و سرداران اهل خدمت کار و تمام سلطانین
ملک دار و والایان و حاکمان و پیشوایان از گفتار ناسمجیده و بی فائده و کردار ناصحیده و ناپسندیده و رفتار بیجا و بیهوده متنبه
خبردار و آگاه گردانیده که یک حرکت ناکردنی بازی از دست میرود و یک فعل ناشایسته ملک خراب میگرد که یک
نقشه زیان و ضررین هر دو جهان حاصل میشود پس در حرکت و اعمال و گفتار حیاط و حرم و ملاحظه بسیار باید نمود
تا سر و بهیود نشأتین را باید بود و ازین قبیل اکثر صنائع و بدائع اختراعات ذهن و ذکا و قلم رسای خود را بر روی
کار آورده که تفصیل بسیار دارد و میان آن را فرصتی می باید دمن هم چون دانا و حکیم ام آن همه صنائع و بدائع ترا
پسند کرده ام و خیلی مرغوب طبع اهل دانش و صاحب عینش می شناسم که کار حکیمانه و فعل عارفانه کرده لیکن چون ترا
عاشق و دلدار و طالب یدار می دانم از آنچه توئی آن چنان فعل و کار را ناطایم و نامناسب می بینم و ازین چنین حالت
مجدوبیت و کیفیت مستی و سرشاری که با سوای محبوب و مطلوب خود هرگز میل و رغبت نمی نمائی و در خور و لائق نمی شناسم ازین
اندیشه و افکار بیابان آئینه مصفا می دل بی زنگار تو که از کدورت نفس تیره و مظلوم می گردد که درت و غبار بسیاری می یابم فرد

هر چند سیر کردیم جایی چو دل ندیدیم	با صد جهان که درت باز این خرابه گجیت	فروزا به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده ام
جایی که باشد نقل و می یکاری ست این کارها	سازد و تقوی خوش لباس مردم را نابود	عشق مستی جامه زینده سودا بود

و آبی خاکی واهی سودائی تو یقین خواهی فهمید که من با تو دوستی قدیم و راه تنائی دارم و خود را رفیق جنت و حیم تو می یابم
یعنی که در وقتی من و تو در یک دربار مقرب و مصاحب یک شهر یار بودیم و حالا هر دو بدکار و نافرمان بردار مقرر شده بدین چنین

حرف و لفظ الله و محمد را پیدا نمود و اگر دانیده مطلب خود را می خواهد و اراده خود را با اظهار میرساند و مجلس صحبت
آن چنان هیبت و صلابت تو بر آنهاستولی و غالب می باشد که با و از بلند سخن کردن نمی توانند و میوی روی
دیگر بر روی بینند و غیر از حصول بهره و پدید دیگر امر و کار را محوطه خاطر خود ندارند و هیچ طرفی و کدام امری بر گزین غیب
نمی شوند و اگر با بندگی کاری و گفتاری لایبی و ضروری دارند از چشم خرویه بین تو پرشیده با شارت و حرکت هیبت
و حقیقت خود را پیدا و آشکار می سازند و هم هیچ امیری و فقری و کدام مای خوش تقریری و خوش نشستن آن جرأت
و همت و طاقت نمی یابد که میان محفل با هیبت و وقار تو حرف و گفتار غیر ضروری و سخنانی که در آن فائده دینی یا منفعت
دنوی نباشد بر زبان آرد و آبی خالی مختصر من می بینم که تو بسیار چیزهای اختراعی ایجاد نموده که برای یقمان مسافران
عجب جا و مکان و طرفه سایبان و فاد خیمه روان که خیلی سبک و بسیار استوار است که خرج ست و وقت گرا و سوار و بنگام
بارش و گرمی آفتاب و تابش پسر و رنگان پیاده باشد خواه سواران قائم و برقرار منزل بمنزل می رود و بجای می فرو و آمدن
و نشستن بدون هیچ و ظنا بیستاد می گردد و در زمان شدت باد و باران بجای خود و قائم می ماند طرح کرده و از بهر راحت و
جمیعت و خلوت و فراغت مسکینان گوشه نشین و عابدان عتکات گزین و سالکان طریق و شنووران بحر تحقیق که
بحقیقت سیاران بر و بحر ملک جو و مسافران عالم انفس آفاق انداز جاده پنهان بر آورده نام آن چیز را گوشه غایت
و کنج خلوت و معتکف و معتبر و تمام هر مقام و خانه با خرام و دود منزل و سه منزل و گرم خانه و سه و خانه و خوش خانه و نعمت خانه
و غیره از این قبیل همه بموجب صفت آن مسی که داشته و هم برای لباس و پوشش و نیاز داران با شان و جلال و غریبان
و عاجزان بی زور و مال عجب پیرایه های باز نیست و زیب و دل فریب و طرفه جامه های ساده و پرکار که بغایت کم خرج و
بسیار پاینده و نهایت مستحکم و استوار است تیار گردان و بجست مبارزان و سپاهیان سلاح و یراق عجیب و دگر و گستران
غریب ساخته که از یک حرب ضرب چندین اسلحه زده می آید و آن چنان تیغ و خنجر بیشتر برندگی و درندگی پیدا می نماید و
یک شخص آن چنان مسلح بر چند کس مقابل خود غلبه حاصل می نماید و آن دگر و گستران هرگز از تیر و خنجر و تیغ و نیزه
و قطع نمی گردد و بریده و دریده نمی شود و آن چنان سپهر اختراعی با ظفر بمیان حضور و سفر برای بسیار امور و کار بکار می آید
که در او زو چیزهای دیگر مثل میوه و طعام بمجاظت و احتیاط تمام نگاه داشته می شود که دزدش بردن و سگ گرباش خوردن
نمی تواند و هم آن عجب کرسی است برای نشستن طرفه تخت است برای نماز کردن و خفتن و غریب کشتی است برای عبور از
دریا نمودن و استوار و مستحکم دیوار و حصار است برای برق اندازی کردن و شلق زدن و هم برای درویشان خانه بدویشان
و گدایان تکیه دار و مسکینان گوشه نشین متکا و بالین و دساده و عجب غریب ساخته و آن چیزهای نادر و عجیب

رفیقان نابکار و ناهنجار شامی گردانی و در نفقه آنها خرج می کنی و هم از پند نصیحت کردن و امور حکمت فرست آموختن
 که تعلق بجای نیست و امور آخرت دارد و خطه زمانی خویشستن اسفل بیکار نمی داری هر چند که اکثری ازان میان بموجب حرف
 و گفتار تو عمل کار نمی کنند پس تو چرا تن و جان خود را در تصدیع و آزار میداری **فروان چنان که نصف کرد و پایله اعدایش**
پایه این ناکسان از هیچ بالا رفته است و باز با وجود آن همه تواضع و فروتنی و آن قدر خوش خلقی و حلیمی و آن مقدار
 خدمت و مرعیت و آن همه بردباری و خاکساری که تو در ذات خود داری آن چه کبر و نخوت و این چه عجب حصولت است
 که برای خویشستن اختیار کرده یعنی که چون آن یاران خاصه و برگزیده تو که خویشستن را دوستان جانی میدانند خود را با تو
 رفیق رنج و راحت می فهمند و دیگران را دوستان نانی و رفیق سببی می شناسند و گمان می کنند برای خود آن ضابطه و
 دستور و آن امر و کار اختیار کرده اند که هرگاه و بیگاه که برای سلام و محراب بجنور می رسند از تو دور تر رفته بسلا مگاه رسید
 کفش از پامی کنند و اگر پیران عصائی و چوبی و جوانان حرب و شمشیری بدست می داشته باشند آنرا بر زمین می گذارند و
 دست خالی و پا برهنه بسلام تو اقدام می نمایند و ازان انداز عاجزی و نیاز خویشستن را باظهار میسرسانند و اگر دانی یا شاک
 و یا دیگر پارچه و گلی می برای سرا بر خود پوشیده باشند در آن زمان سر خود را از زیر آن برمی آرند و دست رست را از زیرش
 برآورده آنرا بر زیر بغل خود در آورده بدستور مجربان می پوشند و ازان کار اشاره مستعدی دست بکار خود را بجنورت برآ
 هر خدمت و کار پیدا و آشکاری گردانند و بجای بجا آوردن ادب تسلیم به پیش تو حرکت زمین سائی که ضابطه
 نواضا کرده است بتقدیم میسرسانند چون تو سجده تعظیم را برای خویشستن روانداری آنها از بسیاری محبت و نهد
 عقیدت ازان حرکت و کار به پیش تو اشارت بجا آوردن سجده انکسار پیدا و آشکاری گردانند و هم آن کار را برآ
 پاک ساختن تن و جان خود از نجاست و خباثت کبر و نخوت بجای تیمم می شناسند و هم هرگاه که تو با آن چنان
 یاران صادق و رفیقان موافق و دوستان خیر خواه و مصاحبان آگاه و سخن درمی آئی و هم کلام می شوی و با کسی
 می نمائی و کاری می فرمائی در آن حال آن رجال ایستاده شده بادی حرمت تمام کلام ترا می شنوند و بموجب حکم
 فرمانت عمل میکنند و قبل شروع کار و بعد بجا آوردن خدمت همان ضابطه زمین سائی را بتقدیم میسرسانند پس
 از سر انجام خدمت و کار چون باز برجا و مقام مقرری که پایه و مرتبه هر کدام است آمده قائم و برقرار می گردند باز بدین
 حکم و اشارت در خویشستن مجال و قدرت نشستن بر پشت نمی یابند و اگر از میان آن یاران خاصه دوستان
 باخلاص کسی اضطرورت سوال مسله دینی و یا تحقیق امور یقینی و یا احتیاج در خواست کاری یا اجازت رفتن جانی
 می شود یا غیره بادی تمام در آن مقام بر اقدام خود ایستاده شده دست بسته از طر ایستادن و طریق دست بستن

و حاوی تمام اذکار و عبادات و مشتمل بر همه مجاهدات و ریاضات بدنی و نفسی است که تعلق باین جهان و حالت حیات دارد و هم در گیرنده است کیفیات و حالات و مقامات و درجات عالم آخرت و زمان ممات و مقام برزخ را پس آن خیر الانی از آن سه مرام تمام خوبی و خیریت و دولت هر سه مقام را انتخاب نموده و در جوهر است کرده و پسند فرموده است که آن علاج و حکمت و معرفت او را فهمیده است کسی که اودی بر بخش فهمانیده است رباعی

با ساز تعلق اگر ت کار زماند

در عالم قید حکم سوزن جاری است

چون رشته بپا نماند ز قنار نماند رباعی

دل پیدا کن که دل مقام را زست

هر چند هزار پر بر برون آرد تیر

تا پیکان نیست تا رسا پر و ازست

حکیم دو خون از شنیدن این سخنان خاکی همچون که دیوانه بکار خوشی میویشا
بوخیلی مفصل تر سار کرده بهمان زمان بزنگ شعله نار از جای خود بقرار بر جمیده از نظرش پنهان گردیده این نجو کشید

خاکی بیچاره از ناپیداشدن آن شرار

ولی پیش من آمد آنچه بر مردم پسندیدم

فروز گریخت خون میویشم خیم رقیبان را

تعجب و حیران گردیده نعره انوسمی بر کشیده بدین ادا نوا بر کشید که ای حکیم مکار دل آزار دیگر سخنان از حقیقت
این بیچاره خاکی بسیار در مانده و گرفتار بسیار و پریشان حال بی شمار تفصیلوار شنیدنی و بزودی از پهلوی میروند

رسیدی و توان و طاقت شنیدن ناله های پر درد و سراپا اثر من در خویشتن ندیدی و لبان سپند از میان مجمر نپدین
بدر جمیدی و سوای سوختن در و سیاهی از محض گرمی و بیج خوری و سروری و بوی آشی و خوی خوشی با خود بردی از شنیدن

در دیده عوفان مژده شوق بتاخم

این مقال حکیم دیو خصال بهمان کیفیت و حال پوشیدگی و پنهانی برخواند

خاموشم و خون می چکد از تیغ زبانم

چون تیر موئی بنظر نیست نشانه نظم

آوا گیم منزل مقصود ندارد

خود را چه ز خود جدا بیانی

ای دای اگر خدا بیانی

گم گزوی و خویش را بیانی

شاید که نشان ما بیابے

ز احوال پنهان تو آگم

توئی تا که با خود بتو هم توهم

یقین آن که غائب نیستی

و آواز در وادای خاکی واهی سودائی من چه باتو شنیدم

مرا با تو بس کار کونین هست

بروش تو تا بار کونین هست

ترا قدر دان عزیزان و شریفان نمیدانم بلکه مالی و راغب بجانب بی قران و کثیفان می بینم که مردمان با عزت دولت کسان
باشان و شوکت و صاحبان جشمت و صولت و اهل عجب و نخوت را به پیش خویش خوار و ذلیل میداری و هرگز تعظیم و تکریم آنها

نمی گزائی و گاهی نجویشی و بشاست و دل جوئی و ملائمت با آنها پیش نمی آئی و بر صبح و شام بلکه دام با سینه ان جاها را بفلسه
و گدایان محشوری باشی و بچه بشاست و خوشی و بچه مقدار تواضع و دل گرمی و بچا خنده ردنی و خوش خوی پیش می آئی و اگر

زری و فتوحی و چیز خوردنی و پوشیدنی از جانی بی طلب و تلاش تومی آید آنهم ابران چنان دوستان ناکسان و آن قسم

و از معامله و کار آن چنان مقبولان با استقامت و برقرار دان قسم مردودان بی اعتبار و بی مدار خود پیر و دیگر بدین آیات مثل شافی و کافی اظهار فرموده است لیکن آنرا فهمیده است کسی که فهمیده است آنکه هر کس شرب الله مثلاً کلمه طیبه کثرت طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و تو فی الله ما کل جنین یا ذن یا و یضرب الله الامثال للتاکس لعلمهم یثذکرون و مثل کلمه خبیثه کثرت خبیثه ثبوت بن فوق الارض ما لها من قرار یثبت الله الذین امنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء و پس بموجب این مقال امثال ای ذنون بد حال سالکان ستوده خصال اتو سل بحجاب مردان با کمال پیدا کردن و تعلق بچیزها و اسباب لابی امور بشری بهم رسانیدن نیز ضروری می باید که بدون آن رسیدن بمنزل مردو محال می نماید و با سعه

ما دام که مرد پای بند و بسته است	اظهار غناش و دعوی بی معنی است	تن نان خواهر اگر چه جانش پاک است
خرنی که دجو میر دار از عیسه است	و هر امر و کار که درین دار سفلی فانی بی مدار به نیت و اراده عالم علوی باقی	

و برقرار بصل می آید حکم کار و زراعت و فصل تجارت آخرت دارد که انما الاعمال بالنیات و ازین حرف و گفتار معنی این حدیث شریف جناب خیر الاخبار صلی الله تعالی علیه و سلم که حجت الی من دنیا کم ثلثة الطیب و التی و ذرة عینی فی السعلاة نیز خواهی فهمید که کم کسب حقیقت جایست این سخن ماقبل دل دریافته است که آن جناب تام معرفت برین قدر بسیار چیزهای ضروری و لابی هر دو جهان که تعلق بهم امور نفس آفاق سالک دارد و پیدا و عیان گردانیده است در باب که بنی آدم حواس عشره ظاهر و باطن دارد که به پیش پانچو تو حکیم عالم بی عمل احتیاج بیان تفصیل آن نیست و هم میدانی که هر جسد آدمی دل و دماغ و جگر و اعصابی رئیس اند و دیگر قوا و اعضای درونی و برونی بسیار است که هر یک جزو کاری و خدمتی که تعلق با دارد و سرانجام می نماید و با تمام میرساند که شش نیز به پشت فضولی می نماید پس همین قدر اشارت کفایت کرده می آید بشنو که آن عارف تام المعرفة از طیب و دماغ خود را غذای لطیفش میرساند و ترو تازده اش میدارد که از اصلاح او خیریت و سلامت جمیع حواس و قوای درونی و برونی میداند و از فسادش خلل همه ملک بدن پیدای می آید و آن عارف با کمال ازان سبب زنان حلال او دوست می دارد که بدون آنها نسلش در این جهان که اشرف مخلوقات او سبحان ست نمی نماید و از خواستن یک تن آدمی را جمیع چیزهای ضروری و لابی عالم که بری زاده آخرت می باید بی اختیار و ناچاری بآید و می شاید پس او ازین یک کار تمام چیزهای ضروری و در کار خود را از میان این داری مدار برای چند روز حیات اختیار فرموده است و بموجب خدا صفا و دوع ما که در عمل نمود است و آنکه نور چشم خود را در معلوه روشن گردانیده است ازان چه بیان نمایم که بحقیقت صلاح جمیع حسنات خیرات

و مرشد ضروری می باید تا او را وسیله خود گردانیده بدو توسل و میست حاصل گردد بواسطه او بطرف عالم علوی صعود نماید و بعد از آن او را درین جهان سفلی که مکان مزرعه آخرت است بهم تعلق و گرفتاری لایبی ضروری به بدن نفسرخ و دواخوان طریق و مددگار کارش نیز خواه و ناخواه می باید تا بدان سبب او را درین مکان ثبات دم و استقامت قدم پیدا آید چنانچه داند و تخم تمام غله و همه آثار که بقدرت و حکمت پروردگار میسر وید و در سرزمینی کشتا جزای هوایی و بخارات جزو ناری برگ و شاخش برآورده بجانب گره خودش می کشد و اجزای مائی و خاکی ریشه بپایش دوانیده بمقاسش قائم و برقرار میدارد و دیگر مثل کار خاکیان بی بنیاد و پرباد کاغذ بادست که بهوامی پردیمنی که باد او را بطرف آسمان می برد و آن رشته و تار که با او بند و گرفتاریست بجانب زمین کشیده میدارد و بزودی و بیک بار او را به بلندی رسیدن نمی دهد پس سبب آن بودگی و این کشیدگی آن کاغذ باد را در هر لحظه و زمانی عروج و صعود و عالم بالا میسر می آید و اگر کدام بازی کوش بیوش خواهد که آن کار لای و تبااهی او را بسپارد بلندی و بزود رسائی پیدا آید و بدان میت و اراده آن رشته تعلق او را که بجانب زمین دارد بگسلاند و یا آن تار گرفتاری او را از دست خود رها گرداند و زمانی آن کاغذ باد بی بنیاد و زمین می گراید و هرگز بطرف آسمان عروج نمی نماید و همین عنوان اگر که احمق و نادان خواهد که نهال نشانیده اش بزودی بالیده گردد و در سر هوا کشد بدان اراده شاخش را گرفته قدری از زمین بکشد تا بشتابی نشود و نماید و بزودی بطرف آسمان بر آید بالیدن چه که بهمان زمان آن نهال تازه افشرد و پرموده می گردد و در بخشی می گراید پس این امثال بر احوال آن قسم رجال درین دار دنیا می بی مدار که هم مقام مزرعه آخرت اهل عقیبت است و صادق می آید که آن چنان بی نصیبان و برگشته بختی که با مردمان کامل و کامل توسل و تعلق پیدا نکرده پای یقین خود را در آن قسم زمین پاک استوار و برقرار نگردانیده اند هرگز از مقام خود ترقی نمی کنند و درین جهان نشو و نما نمی نمایند و هم در آن عالم شجره مردوده بر کنده آنها کشته و خجسته خجسته من فوق الارض کالما من قرار اصلا ثم مراد و بار بکار بر نمی آرد و آن کسانی که توسل و رسائی با رجال با کمال حاصل کرده آنها را وسیله عروج و صعود خود فهمیده اند و به اراده و نیت حصول دولت آخرت و وصول منزلت قرب صمدیت تعلق و گرفتاری بعض چیزها و اسباب نیامدی بقدر احتیاج لایبی نیز ضروری دانسته بدان ناچار و بی اختیار در مانده گرفتارند و هرگز پامی خود را از آن چنان جابجائی نکنند و از دست خود آن قسم سر رشته صعود را رها نمی گردانند کشته طبعه صلهها ثابت و فرغانی السار پس در آخر کار همان قسم مردان آزاده و گرفتار چهار خرم و انبار سود و بهبود نشاتین حاصل می نمایند

که در حرف و گفتار نمی در آید	عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن است لعل ز خارا جدا بود
قدش که اخوت دل در سایه اش جان را فدا کردم	چو عشره تنها که در عالم بعکس مدعا کردم	

این گفتار آن مکار بی اختیار بگریه شتار و در آمده اظهار نمود که ای حکیم قیوم تو حقیقت کشنده و آزار رساننده مائی و فکر
هلاکت و مضلالت باجمد من و سخی بلغم می نهائی و من هرگز با تو بی نکرده ام و ترا از هیچ نوع تصدیق و در بنجی نرسانیده ام
و هیچ گاه بداندیش و بدخواه تو نبوده ام پس تو چرا بعقب تبااهی و خرابی من و یاران من در افتاده و بموجب حسد نابجا
و غضب پر آزار خود در حق ما کار میفرمائی و هرگز شرمی از چشم مردم من و ترسی از جناب ذوالمنن نمی کنی پس در

فنا دم از نظر لطافت آن بصیرت خجاک	هنوز چشم بداندیش در قفای من است	فرد رقیب بد صفت و مخالف یقین
و گر برای چه روز است بر گمانه ما	رباعی در دهر کسی که از جمندی دارد	عیبش مکن از چه خود پسندی دارد
از بس گزوی فتنه اجزای زمین	هر کس بقام خود بلبندی دارد	و این که می گوئی که هرگز بر گزیده نیلگو

در آخر کار بخت پروردگار تنها جریده و ترسان و لرزان خواهد رسید است و نفس الامر است که من هم از آن معامله و کار
واقف و خبر دار هستم و هر چند که آن اختیار و ابرار و اول بار بختور ملک جبار تنها جریده و ترسان و امیدوار از
بی نیازی و کره های بی شمار آن کریم ستار خواهد رسید لیکن بعد فراغ معامله جواب و سوال نفس خویش چون آنها را
اذن ملازمت کنانیدن ستارش نمودن یاران و تابان آنها خواهد بود در آن زمان تو عزت و مصاحبت و قدرت نفعت
و نتیجه حاصل آن همه کثرت و جماعت آنها را دیده و دریافتی زیاده تر از نار حسد سوخته خواهی گردید و ازین کار اشتغال
آتش غضب و شغوی که بکار ما خاکیان بیچاره و بی اختیار زیگنی خیل دست افسوس ندامت خود خواهی مالیده

سوز شکست مانده گردان زودل افسرده را	آری آتش آب حیوان است شمع مرده را	و حالا از من باعث و سبب فراهم آوردن
-------------------------------------	----------------------------------	-------------------------------------

و جمع کردن این همه دوستان و یاران نیز بشنو که سالک ادرین راه دور و دشوار بسیار رفیق و خیر خواه که دانا و آگاه از
طریق صواب و جادو گراه باشند ضروری و در کار نداشتند تا او آن راه دراز و دشوار را آسانی و شتابی قطع نماید و بمنزل مقصود
خود گرداید آنکه گدایان بی قید و آزادان لفظ و مجامین صوری و جاهلان بی معنی با کسان اهل حقوق و مردمان با کمال
هم در هیچ وقت و حال تعلق و گرفتاری ندارند و انس و محبت پیدا نمی کنند آن معامله و کار را سالکان هو شیاری هیچ قدر
و اعتبار نمی نمایند و هرگز خوب و مستحسن نمی دانند چه که در آن امور آن اصل حیوانات با انعام و وحوش مناسبت و شرکت
پیدا کرده اند و از انس انسانیت و کار آدمیت خیل دور و بعید افتاده اند و از شمار و اعتبار مسلمانان و آدمیان ساقط اند

کسی که صد دل بجان تراشکار نکند	چو تار سحر درین دامگاه کار نکند	از کثرت مردم چه زیان خلوت دل را
در معرکه مانند کمان چله نشین باش	بی حسن عمل چند درین راه نشین	گر هر بهر دیری نشوی ز دین باش

پس دریاب ای رقیب شبهه اردای بمن حسد شکار که در اول بار و شروع کار طالب صادق و سالک هو شیاری را هادی

محتاج و محتاج الیه گیر نسبت و محبت ندارد از یافتن آن دولت به آن چنان حالت سرور و عشرت نخواهند رسید بلکه
منفصل و شرمسار گردیده زیاده تر ترسان و لرزان خواهند گردید و بر نادانی و محرومی خود تاسفها خواهند نمود و دوفنون مکار
از شنیدن این گفتار خاکی زار خنده بسیار نموده گفت که ای خاکی نادان قف کار تو از ان اسرار خوب واقف خبر دارستی
که این همه بندگان غافل و نابکار که بجانب پروردگار نسبت جی پیدا نموده خصوصیت محبت او را ندیده اند و دیگران احتیاج الیه
انگاشته اند و چشم آنست که جمال آن جمیل حقیقی را ندیده و کمال آن با جلال را نفهمیده از حماقت و نادانی و دیگر رجال پر زوال
را محتاج الیه بسته به بیشتر اسباب و کار بند و گرفتار مانده بودند و چون در آن روز ظلمت سوز انوار دیدار پروردگار را مشاهده
خواهند نمود و یقین خواهند نمود که سوای او دیگر فاعلی و غالبی و محتاج الیه نیست بی اختیار و ناچار بدو گردیده و بجانبش ایان
و اقرار خود را محکم و استوار خواهند گردانید و از دولت آن دیدار و اقرار در آخر کار آن همه غافلان و گناهکاران را هم رهایی و
نجات از جهنم و نار حاصل خواهد گردید و در آن روز هیچ بنده بی دین و بی یقین نخواهد بود چرا که رب العالمین خود آن روز
را یوم دین می خواند پس هیچ احدی بی یقین و بی دین نمی ماند و از همان قدر یقین اقرار در آخر کار هم می رزم گناهکار را
رهایی میسر می آید بلکه کفار را هم بسبب آن اقرار در نهایت کار تا بر سر حال آنها حکم گذار پیدا خواهند نمود اگر چه بر آمدن آنها
از میان آن مکان و رسیدن بجان نخواهد بود که آن موقوف بر ایمان و اقرار این جهان است پس در باب این گفتار
معنی آن کلام پروردگار که بکثرت رحمتی و عطی و هم تا همان روز عصیان سوز لعنت آن رحیم جمیل بر عزایل خواهد بود
که ان علیک لعنتی الی یوم الدین و بعد از این قال کیفیت جلال بجانب خاکی دیده گفت که ای هرزه کار سودا می این چه
تباه کاری است که تو می نمائی که بسیار مردان حیران و پریشان را که مانند خس و خوار میان تلاش و زنی معیشت خود در مانده گرفتار
بسان گرد و باد میان بیچاک حرف و گفتار خود در آورده می خواهی که مع آنها بجانب ملک خویش بطون عالم بالا که ازان

فرد آمده باز عروج و صعود نمائی فرد	چو یاری بهتر از اطوار نیکی خویش می جوئی	چه چنی بهتر از حسن سلوک خویش می خواهی
در دانی بی سبب مشهور شو چون آفتاب	چند گردی پیچو خاتم گرد نام دیگران ربا	بیوده بگرفت لب کشودن چه ضرور
تج همه بر خود آزمودن چه ضرور	هر که حق از حاصل تو مشتق باشد	پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ای بی خبر نادان تو تنها غبار طینت خود را تا آن مکان برین رسانیدن نمی توانی برون این چنین خس و خاشاک
کیف کین خود چه رسد مگر بتوای دیوانه مغلوب بحال حقیقت احوال آن رجال برگزیده ذوالجلال رسیده است که او خود
از کار مال آنها بدین مقال خبر داده است که کلمه آیتیه یوم القیمه فردا پس تو ببل خود چه اندیشه و خیال داری که این همه
رجال ابر پیش خویش مجتمع می گردانی مگر اینها بحضور آن چنان ملک جبار بادستور رسیدن میتوانی خاکی زار از شنیدن

شنیده ایمان و اقرار می آرند و بطریق حکم و فرمان اعمال و اشتغال طریق خود را بحال خویش فرض و واجب میدانند و همه بعبان و پیروان خود را بهمان راه نموده و رفته خود می خوانند و هر چند که حقیقت و ما هیست بعضی امور کار را کما حقّه از فهم بشری و عقل جزئی خود نمی فهمند تا هم بخلافت فرموده و اعتقاد ندارند و بسان یکمان بعضی خود حکم نمی کنند و بفرست خود را نمی روند پس اینست طریق انبیاء و آنست جاده حکما باری بر سر اصل سخن رویم و آن حرف و گفتار را به پیش همچو تو مباحث انکار شعار تمام کنیم بشنود که آن خالق کار ساز بنده نواز آدم را در پایه آخر همه مخلوقات خود پدید آورده در ساختن و پرداختن تن و جاننش اجزای همه چیزهای جهان سفلی و آسمانی و ستارگانی تمام چیزهای عالم علوی را در خیل گردانیده و در مجموعه ساخته است که سوا

عارفان آن چنان جامعیت اورا کسی نداریافته است قطع	آدمی زاده طرفه معجونی است	کز فرشته سرشته و ز حیوان
گر باین میل میکنند کم ازین	در آبان میل میکنند به ازان	شادم کز فزون است گناهم ز شما
در دیده فیض حسن امکان بیش	هر چند که احتیاج باشد بسیار	من که بیش از همه گران بام
فردا بسر من ننهادی ز ناز	اگر من افتاده تری داشتی	باجمله در نسخه ترکیب هر شخص امری و چیزی جزو عظم جوش

می باشد که بموجب همان او نام و نشان می یابد و ستارگانی آثارش از و پیدای آید که تفصیل بیان آن شرح بسیاری خواهد و کسی که بهره از علم و عرفان دارد ازین قدر اجمال هم حاصل مقال مراد می یابد حکیم ذوفنون از شنیدن این سخن خاکی همچون که دیوانه بکار خویش هوشیار بود بسیار متفعل و شرمسار گردید و زبان گرم بیان خود را بسان شعله خوابیده بخود کشید زمانی خاموش گردید لیکن گمانا تشنگی بجای خود افشاده می ماند بعد کظه بزنگ شعله از باد بهوای نفس سرکش خود اشتغال در آمده گفت که ای خاکی سودائی تو چرا ازین همه بدکاری و گناه کاری خود بحالت خوف و دهرشت درمی آئی یقین انکار که چون پروردگار بر روز قیامت تجله دیدار خود را عام می نماید و همه خواص و عوام را برای جزا و سزا به پیش خویش می خواند همه بندگان نیکو کار و جمیع مخلوقات بدکار را از مشاهده جمال آن جمیل حقیقی حالتی و کیفیت پیدای آید که اصلا بر روی حساب

و کتاب و هرگز توجه بجانب جواب و سوال و دیگر حرف و قال نمی ماند **مسئله** چه بچشند اندر آید همه همچو طفل مکتب فلکند نامهار از گفت از پی تماش

گفت که ای مظهر جمال تو در حق همه رجال آن چنان کیفیت و حال را خیال نخواهی نمود که بجز دیدن آن جان جمیع رجال بحالت ربودگی رسیده خوش حال و بی خوف و زوال خواهند گردید بلکه تفصیل آن قال اینست که بعضی بندگان خاص که بقوت یقین و بدولت درستی دین بحالت جذب قلبی رسیده نسبت عشقی و خصوصیت جمعی حاصل کرده اند از مشاهده آن جمال باکمال بحالت خوشی و بشااست خواهند رسید و چون اکثر بندگان بجناب او بمان سواهی نسبت خالقیت و مخلوقیت غیر افتاد

ممکنات فیضی و بهر دو نصیب و حصه از وجود و عدم یافته موجود شده اند پس همه نیکی و خیر ناشی از وجود و تمام بدی و شر از عدم
باید فهمید و ازین هم صریح تر ازین بیان آن حقیقت پنهان را در یاب که همه چیزها و تمام مخلوقات هر دو جهان که کثیف
و لطیف و فانی و باقی و سفلی و علوی اند از مقتضای این مکان و از سبب آن جهان در خویشستن قابلیت و ماهیات
دارند و اصل آن همه استعدادات و ابدان و نفوس آن ناشی از مراتب مقتضیات و ظهورات و ظلال و عکوس اسامی حساب
جانی و جلالی و سبحانه شده اند و یقین خالص محض این نیست که همه مخلوقات ابدان و نفوس استعدادات و ماهیات

هم در خویشستن بجعل جاعل اراده فاعل یافته اند **نیاوردم از خانه چیزی نشت** | **تو دای همه چیز من چیست**

نه آنکه بسان کجایان و بعض صوفیان تحقیق کرده اند و گمان دارند که استعدادات و ماهیات مجعول بجعل جاعل نیستند چنانچه
آنها برای عیان گردانیدن این بیان میان کتب رسائل خود چنین مثل نوشته اند که آن خالق آلود موجودی سازد
نه آنکه آلوده آلودی گرداند و نیز و آنست که در اول بار آن خالق مختار آلوده آلودی گرداند و در آخر کار او را در خارج موجود
میسازد یعنی که تشخص او را مع اجزای چیزهای ضروری و در کار او بعلم و اراده خود در آورده بانضمام آن قدر چیزها استعداد
آن همه نتائج و آثار در بخشیده مره ثانیه در مرتبه مخلوقات او را خارج موجود میگرداند و از درآمدن بسیار استعدادات
چیزها در مرتبه علم الکی غیر مجموعیت اشتباست نمی گرد و چنانچه از درآمدن تمام صور این عالم در علم الکی این جهان حادث
قدیم نمی شود بلکه فاعل مختار و بهر چیز استعداد و آثار بموجب اراده و خواهش خودی بخشد و نیز خودش نامی و نشانی هم
مقرمی کند که **الاسماء تنزل من السماء** و آن کار خبر میدهد و هم این آیت بدان کار اشارت می کند که **عَلَّمَ الْقُرْآنَ** و **الاسماء کلها**
و بعد از آن بهر زبان که می خواهد صورت آن چیز را درین جهان مخلوق موجودی گرداند پس صورت حقیقت همه چیزها
مخلوق و مجعول خالق و جاعل حقیقی می باشد و از آن چنان تحقیق حکما بی اختیاری خالق که او را نیز خود مرتبه وجود میخوانند
ثابت می گردد و آنرا گفت و گوازی لفظ وجود و عدم و جواهر و اعراض و بساط و مرکبات و بیولی و صورت می کنند و همه
قدیم و غیر مخلوق میدانند همین قدرت که در خلقت موالید ملته مرتبه وجود را در بخشیدن صورت بموجب همان حقیقت او
منفیض میدانند و هم او سبحانه را بسان عقیده مومنان فاعل مختار نمی شناسند بلکه فعل او را فعل بیجایی می دانند و آنرا
در آن امر ناچار اند چرا که خدای تعالی خود را بچنان دریافته اند و عقل آنها بمان کارها حکم می کند و تجلف آنها کریم بنده نواز
انبیا و رسولان را از کمال کرم و بنده نوازی قبول فرمود و تجلیات خود را نموده کلام با آنها کرده تا آنکه مقرب خود را به پیش
آنها فرستاده از معامله و کار آینه و گذشته آگاه و خبردار گردانید از صفات جمال و جلال ضروری خود که در خور حال و مال
آنها بود و علم داده تمام حقیقت مبدء و معاد آنها را نشانیده است پس اینها هم بی اختیار و ناچار بران معامله دیده آن گفتا

آن پندل باز بجال جلال در آمده گفت که ای بدخصال گمراه کننده اکثر رجال وای نادانقت از مولات و معانی کلام
 ذوالجلال دریاب که از بعض آیات الهی بی اختیاری بندگان عیان می گردد و بهم از اکثر آیات کن کن اختیار بندگان
 پیدا و آشکار میشود که هیچ احتیاج بیان ندارد چنانچه از شنیدن این چنین آیات اکثر اهل فرقه اختیار بنده را در افعال
 نیک و بد شناخته مذہب قدریه اختیار کرده اند و از دریافتن آن چنان آیات بعض اهل فرقه بنده را در افعال محض
 بی اختیار شناخته مذہب جبریه اختیار کرده اند و این هر دو فرقه بر بعض آیات قرآنی ایمان آورده از بعض آیات انکار
 کرده اند که کریمه اَنفُوْ مُنُوْنَ بِعِضِ الْكِتَابِ وَكُفُّوْا بَعْضُ اِزْ حَالِ چنان کسان خبر میدهند و جماعت اهل سنت و
 جماعت بهمه آیات قرآنی اقرار آورده اند و آن جمله آیات را چنین تاویل می کنند که حقیقت فاعل هر کار پروردگار را می دانند
 و باعتبار مجاز و از سبب اختیار بحشیده او بندگان را بهم در بعض کارهای او امر و نواهی مختار مجازی می شناسند اگر چه در
 همه کارهای عیشت و زندگی او هیچ اختیارش نمی یابند بدان راه ناچار و بی اختیار بدین گفتار قائل شده اند که لاجبر لا قدر
 و لکن آخرین امرین یعنی که هر امر و کار را از روی حقیقت بجانب فاعل مختار نسبت می کنند و بعض کارهای امر و نهی اگر در آن
 صریح و بدیهی اختیار می یابند باعتبار کسب اصناف اختیار مجازی و صورتی بجانب خود هم می کنند که البته خوشین انسان
 جماد و نبات و حیوان و مجنونان و طفلان نمی یابند و بهم همه اعمال و افعال تمام رجال را بحقیقت بجانب آن ذوالجلال
 که فاعل مختار است نسبت می کنیم و بسان توزیع جنبندگان و کار کنندگان را مانند لعبتان بیجان و آله بدست لعبت باز
 و کار سازی بینیم فاما باعتبار ظاهر و مجاز آن همه فعال و کار را که فاعل مختار سبب اسطه و اشترک آن لعبتان و داور
 اظهار نموده و بر روی کار آورده است بی اختیار و ناچار نسبت حقیقی و معنوی آن امر و کار بجانب فاعل مختار و اضافت صورت
 و مجازی بطرف آن کاسبان مجبور و بی اختیار نیز می نمایم و معامله جواب و سوال و داور و گیر هر دو را را منی بر همان قدر
 اختیار را بکار خود می دانیم فاما هرگز بمثال دیگر نادانان و جهال بران چنان افعال ذوالجلال بکار برده و بحث به پیش نمی آیم
 که تو چه از فرمان بکار خود فعل و کار نا کردنی کنانیده و در آخر کار میان دو رخ و نار و دمی آری و برای چه از بندگان نیکوکار خود
 حسنات و عبادات بطور آورده بحسب می رسانی که الحق شان آن جناب لا ابالی و بی پروا همان است که لا یُسْأَلُ الْعَمَلُ
 وَهُمْ یُسْأَلُونَ پس چون ظاهر و باهر گردید که بجانب احوال و اعمال بندگان دو نسبت و اضافت که حقیقه و معنوی و
 صورتی و مجازی باشد کرده می آید بدان راه آن بادی مطلق ما محمدیان را برای آموختن آداب آدمیت از کلام بر حق چنین
 سبق می دهد که مَا اَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنْ لَّدُنَّ و مَا اَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ و در نفس الامر و حقیقت این کار همچنان
 است که از ان حقیقت و اسرار غیر از عارفان تام المعرفة آگاه و خبردار نمی باشند یعنی که خیر از وجود دست و شر از عدم این همه

لیکن ای وزیر دلگیر سپید پیر من ترا بدین قدر اندک تقریر نصیحت کیشمی کنم که ازین باز پوشیدن لباس فاخر و بر بنیت عزیت که بغایت دلفریب باشد نخواهی پوشید **فرد** می کند گنام خود را تن بر بنیت هر که داد **سکه زر** که بجای آنده اگر زیور شود

و جامه گنده و بی قدر را که لائق و درخور شان و شوکت اهل دولت نباشد هم نخواهی پوشید بلکه در خوردن و نوشیدن و دیگر لذات بدنی گرفتن و بهمه عیش و عشرت کردن حد مرتبه و سطرانگاه داشته از افراط و تفریط هر امر و کار دل بر کنده و بیزار خواهی بود که خیر الامور و مسلمات گفته اند و یقین خواهی فهمید که افزونی و کس هر امر و کار و زیادت و نابودگی همه اسباب ضرر و اعتباری زیان و ضرر است بسیار برای همه نیادار و شهر یادار و بالطبع کثرت عیش و زیادت مزه و حلاوت و افزونی زیور بنیت باطن آن کس ایجاب پستی و دون همتی و کسل وستی و بدولی و بی جراتی و بی غیرتی و بی حیثیت و غفلت و فراغت و بیوشی و بلاوت مایل و رغب میسازد **فرد** همت بلند دار که پیش خدا و خلق **باشد** بقدر همت تو اعست بار تو

پس ای ذوق من مکار تباها کار ازین کار و گفتار دریاب که جرم و عصیان آن برگزیدگان و اختیار داران ازین قبیل می باشد و آنها غفلت و جزأت و تقصیر و حرکت خود بسان آن وزیر مفرمی باشند و دائم توبه و استغفاری کنند **رباعی**

عارف که بخت شد آشنای ترسد **بیگانه** جاهل از بجای ترسد **هر کس** که بیاد شاه نزدیک ترست **البته** که بیشتر زامی ترسد

حکیم سقیم از شنیدن این سخنان خاکی فهمید زهر خندی نموده برخواند **رباعی** خاکی بخند که از خدای ترسی **یا اینکه** ز فوت مدعی ترسی **هرگز** دیدی که از آشنای ترسد **بیگانه** اگر نه چرامی ترسی **خاکی** با کمال از شنیدن این

مقال آن گمراه پر ضلال بحالت تغییر احوال درآمده بغایت غضب و جلال گفت که این چنین عقیده و یقین لمحدان و بی دینان و بخندان رسیدگان دارند و مومنان و مسلمانان ایمان را بین اخوف و الرجای دانند باز آن انکار شعار بمقابله گفتار درآمده گفت که ای خاکی تا واقف اسرار تو چادر هر فعل و کار اختیار خود را در خیس می گردانی و عبت خویشتن را فاعل می شناسی و بدان سبب یهوده از کار و گفتار خود می ترسی و می هراسی مگر ای بی خبر تو آن خبر را شنیده که لا شکر ذره الا باذن الله و هم آن کلام سبحان را از قرآن خوانده که مَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَنْ يَشَاءَ اللهُ وَ هُمْ اَنْ خَالِقِ فَمَوْده است که الله خلقکم و ما تعلمون و در جاهای بسیار بی اختیاری بندگان را اظهار نموده است که هیچ احتیاج تکرار آن گفتار ندار پس باید بموجب آن بیان و اخبار تو خویشتن را بسان لعبت سبحان و بی اختیار بدست فاعل مختار خیال نموده در هیچ وقت حال

که ام فعل و کار را بخود منسوب نگردانی و هرگز خویشتن را بشمار و اعتبار نیازی **فرد** لعبت بی قدرتی در دست لعبت باز در هر جنبش و انحال تو منسوب است دیگرست **فرد** اگر اختیار دهند چنان کن باری **اگر** اختیار تو در دست خویشتن باشد **خاکی** با کمال از شنیدن این مقال **اگر** پرستش گناه کنند ابتدا از من

ما تقدم من ذنبك ما آخر ذنبك عليك وينديك صراط مستقيم يعني كه تا تمام گردانم بر تو نعمت تجليات هملاهای
جلالی و جلالی خود را چنانچه شروع آن کار اظهار اسرار جامعیت اسمای حسنی از آدم صغی باشد كرده بودم كه كلمه علم آدم الاله كمالا
از ان خبر میدهر بر تو ختم آن معامله بحد كمال گردانم و یقین بدان ای حكیم كه رحمت شعار كه من تا دم پیغمبران اخیار و نیکوکار
و همه امان ابرار و جمیع اولیای برگزیده پروردگار از ان همه گناهان صغیر و كبریه كه دیگر مومنان و مسلمانان مرتكب میشوند
و گرفتارند پاك از او میدهم و در آن معامله و كار كه بندگان با خالق خود دارند مقتضای حقیقت امکانی از ان اخیار و ابرار و محفوظان
پروردگار هم سهوی و خطائی و غفلت و فراموشی بر روی كار می آید چنانچه آنها بر ان امور بشری خود و آدم توبه و استغفار می كنند
و آن جرم و عصیان آن مقرب بندگان علیحد از نعم و هم عالمان صغوی و جاهلان مستوی میباشد كه قباح شاعت آن چنان كرده
و گفتار امقران مصاحبان ملك جبار و قمار می شناسند چنانچه برین بیان درین مان حكایت يك زیر سلطان سلاطین و سیدان است

حكایت وزیر پر تقصیر بتقریب تقریر

بشنو كه يك شهر یار بود بسیار ضابط و خیلی هوشیار چنانچه روزی بوقت دربار بجانب وزیر خود برای حرف و گفتار متوجه
گردید قضا و در ان زمان آن وزیر بطرف جامه خود و نگران بود و بندهای جامه ابدست خود را است می نمود و شهر یار چون او را
بدان كار هرزه كار می گرفتار بدید روی التفات خود را از جانبش برگردانید و چون بعد بخطه باز بطرفش دید او را رانده همان
كار بیکاری فهمید و چون مرثه نالته بجانبش متوجه گردید و در ان حال وزیر سر را داشته بجانب سلطان بدید و در ان زمان
او بجال جلال و غضب بر كمال آمده فرمود كه ای وزیر سر را بآل تقصیر من از دیر باز بچندین بار بجانب تو دیدم فاما ترا از خود
غافل فهمیدم و به تن و جامه مشغول و به بند جامه گرفتار و بند مشا به نمودم حالا چونست كه بجزای آن بیوشی و غفلت ترا
بسزا رسانم و بدان حرکت و جرأت بیجا و خلاص مرضی بند از بندت جدا گردانم كه بحضور من بجامه و تن گرفتار و بندی چشم
دول خود را بمن نمی بندی و بدین زیب و آرایش خود غافل و خرسندی و وزیر پر تقصیر از شنیدن آن تقریر دیدن آن
چنان حال جلال آن صاحب سر بر بیان ترسیده بزنگ شاخ سید بر خویش تن لرزیده بزاری و نگو نساری در آمده پهای
تخت در افتاده فریاد بر کشید كه مجرم و گناهكارم پس هر عقوبتی كه گنی سزا دارم و من بحقیقت قابل آنم كه بند از بندم جدا
نمایی و چشم مرا كور فرمائی تا دیگر غافلان و لاهمیان را عبرت و خیرت حاصل آید سلطان با جلال از شنیدن این مقال دیدن
آن احوال و وزیر پر طلال باز بدو بجزوف و قال و آمده فرمود كه من ازین انابت و مذامت تو از سزا من جرم بیوشی و غفلت
و گزشتم و ترا بدل و جان عفو كردم كه من خلیفه الله ام و سی و جد تخلق با خلاق الله دارم و او هم جرم بخش و توبه پذیر است

ذوالجلال از احوال همچو توجال خبر میدهد که اَفْتُمُونِ بِغُضِّ الْكِتَابِ وَتَكْفُرُونَ بِغُضِّ مَا جَزَأَ مِنْ تَفْعِلُ ذَلِكَ مِنْكُمْ
 وَالْآخِرُ فِي الْيَوْمِ الْقِيَمَةِ يُرْوَدُونَ إِلَى أَشَدِّ الْعَذَابِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ و آیه حسد شعار از ان معامله و کار
 هم واقف و خبردار باش که تخلف و عده شایان کریم نیست و خلاف وعید کردن جائز نیست و آیه دشمن نهان و آیه عدو
 پوشیده از چشم مرغان نادان کم یقین و بی عرفان آن عقیده را که تو بیان کرده مذہب فرقه ضاله است که مرکب کبیره
 را و سبحان معانی خواهد فرمود و او را کم در دوزخ خواهد بود و اعتقاد مردم اهل سنت و جماعت همان است که آن کریم گناہان
 صغیره و کبیره و نهان را می آمرزد اگر چه بی توبه هم مرده باشند و از توبه خود چه جای گفتن است که تمام آیات قرآنی و احادیث
 مشهوره مصطفوی بدان ناطق است و معاملات و کار همه کفار ایمان آورده بران کار دلیل و اثبات است و آنکه طائفه شیعیه
 حضرت انبیا و ائمه معصومین را از گناہان صغائر و مقتضیات عصری و از زلت و لغزش پایه بشری هم پاک و
 مبرا می دانند از سبب فراط محبت و قلت معرفت است که حقیقت جامعیت حضرت انسان را کما حقہ ندانند و باطلک
 شدن را کمال انسانی فهمیده اند که آن چنان پاکی و معصومیت بحقیقت نقصان مرتبه انسانی است و از کیفیت محبت ماسو
 الله که بچه صدوق می باید و شاید آگاه نشده اند که آن بجا اعتدال بقدر وجه و مرتبه رجال با کمال می باید و آنکه مرکب گناہ کبیره
 را بر عزم و گمان خود مخلد و نار می انگارند بران تقدیر باید که هرگز خودشان بجانب گناہان کبار میل و رغبت نمایند با حقیقتاً
 خود بر خویش تن خلوص چشم ثابت نگنند و اگر کبار و اسرار جمیع خطیئات در فرغ و حسب دنیا و غیبت و نفاق و حسد و بخل و عجب
 و غرور و بخل و خلقی و سوء ظن و ظلم بر تابعان و مملوکان و عدل نکردن بمیان همه کار و بار هر دو جهان و دیگر گفتن نیکوکاران
 و لعنت کردن بر مومنان و مسلمانان است و از غیر و گناہان کبیره شان لا چه تفصیل بیان نماید که شرح بسیاری خواهد کرد
 آن ناعاقبت اندیشان سری بگریبان فرود آرند و با نصاف بجانب آئینه قلب خود متوجه شوند و موبو عیوب و ذنوب نشستن
 را بینند بسیار پشیمان شده بی شمار هتفقار خوانند و آمرزش کبار خود را از جناب کریم غفار چشم دارند و نا امید از مغفرت
 نمانند که مَنْ يَغْتَبِطْ مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ و آیه دوفنون مکار نفاق آثار مکر با نماند این آیت پروردگار رسیده است
 که خود او سبحان در قرآن آدم را عاصی فرموده است که فَخُصَّ أَدَمُ مِنْ رَبِّهِ فَعَوَّى وَهَمَّ وَرَقَّتْ أَوْرَاكُمَاتُ الْأَبْتِ تَلْقِيْنَ نَمُوهُ
 از کمال بنده نوازی بخشیده و محمدیان را بدین چنین آیات آگاهی داده است که فَخُصَّ أَدَمُ مِنْ رَبِّهِ فَكَلَّمَاتِ قَبَابٍ عَلَيْهِ
 هُوَ التَّوْبُ الرَّحِيمِ و هم از حال آن لغزش و زلت و خطا و غفلت دیگر انبیا و رسولان در قرآن بیان نموده باز بخشش مغفرت
 خود را نیز پیا و آشکار گردانیده است که هیچ احتیاج بیان برای قرآن خوانان ندارد حتی که از حال حضرت پیغمبر آخر الزمان
 صلی الله علیه و سلم که متمم مرتبه نزول رسولان است چنین بیان فرموده است که أَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ

خود صیست تقصیر فاعل دارد و از آن کار آن ناواقف کاظم بر نفس خود می نماید و بعد آن عصیان شدید و پلید کفر و شرک
 بجناب الهی باشد ابر کبار ایزاد امانت رسول خداست و ایمان بر او نیاوردن و فرمان او را قبول نکردن است و پس
 از آن با و لا و اهل بیت و اصحاب او بدون حق و بی وجه و بی سبب یا ذو تصدیع رسانیدن و امانت کردن است پس آن
 کریم غفار همه گناهان بندگان گناه کار و بدکار را سوای کفر و شرک می بخشد چنانچه از آن کار خود می فرماید که ان الله لا یغفر
 ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء انکمه تو میگوئی که از هفتاد بار استغفار رسول هم او سبحانه آن مردودان را مقبول
 را نخواهد بخشید بشناس که آنها کسانی اند که رسول مقبول او را قبول نکرده فرمانهای او را نشنیده بناحق و بی سبب او را تصدیع
 و آزار رسانیده دل مهربان و خاطر خیر خواه بندگان او را آزرده و ملول گردانیده اند بدان سبب و سبحانه بر آنها چنانچه آن
 بجنب در آمده است که اگر خود آن پیغمبر مهربان برای آن مخالفان و دشمنان هفتاد بار استغفار نماید آن مقوم و قهار چنان
 مودیان بدکار را نمی بخشد چنانچه بلا تشبیه اگر ملک ستار من از کرم بی شمار کار غفلت و نادانی و فراموشی و حماقت مرا
 خواهد بخشید تا هم از سفارش من این کار تصدیع و آزارسانی ترا که من سیچاره بی اختیار از تو سلطان زن کار بدین
 دوری و مجوری رسانیده گرفتار گردانیده ظمن غالب چنان دارم که نخواهد بخشید و یقین خواهی فهمیدی حسد شمار که من
 آن کار را کردنی را که بدالات تو اختیار کرده بودم نیت و مراد من همان بود که در آن حالت مستی و کیفیت بهوشی جمال
 با کمال آن جمیل خود را مشاهده نمایم نه آنکه آن اراده داشتم که از آن کار لذت ببری و حلاوت جانی حاصل نمایم این گفت
 و بجانب ملک و محبوب و دلربا و مطلوب خود که او را حاضر دل غالب ز چشم خویش می فهمید متوجه گردید و بدین ادا و ابر بکشید

رباعی شاه من گریست گریشام	اگر خفته غفلتم و گریب دارم	هنگام جزا چه با تو افتد کارم	بر نیت من بدین نه بر دارم
رباعی ایند که گل وجود ما را آراست	دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست	بی حکمت نیست هر گناهی که مراست	
بی فضل من ان چه خیر از دستم خواست	رباعی	اگر بلیل زارم که ز نظر دارم	بی تیج خریداریا زاردم
صد جرم که بر امید غفوش کردم	دیوانه بکار خویش میاروم فرو	ما امید فضل زندگانی نمیکنم	آه اگر افتد بدیوان الت کار ما

و گفت که ای حکیم سقیم از دریافتن این چنین حقیقت و حال معانی آن چنان آیات ذوالجلال کما حقہ خواهی فهمید
 ای رقیب بد خصال تو که آن همه آیات و عید شدیدی را می خوانی چرا این آیات رحمت و مغفرت آن کریم را بر زبان نمی رانی
 که قل یا عبادی الذین آمنوا علی انفسکم لا تقنطوا من رحمۃ اللہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعاً انہو الغفور الرحیم و الذین
 یقبل الذنوب عن عبادہ و یغفر عن السيئات و یعلم ما تفعلون یعذب من یشاء و یغفر لمن یشاء و اللہ علی کل شیء قدير و من
 الذنوب الا اللہ و امی انکار شعار تو بر بعض آیات پروردگار اقرار می نمائی و بر بعض آیات ایمان نمی آری که بحقیقت این مقال

دارودادید آفت و بید غرور آئینه پیش پانزین سنگ است و هم از دستفزار فرمود که ای حکیم تو من

بیچاره بیارستم رومی گفتی که اگر ازین مقام ناز و نعیم برآئی و بغیرت و مسافرت گرائی از دیدار آن نگار در دیگر ملک و دیار
مشرق می گردی و حال آنکه الحال من پر حال بد احوال بدین قدر دوری و مجوری از ان ملک معز و ملک بادستور رسیدم
لیکن تا حال جمال برکمال آن جمیل ستوده خصال خود را ندیدم حکیم و ذوق من از شنیدن این گفتار و تهنیت آن یوانه مجنون
برنگ شعله بتندی و سرکشی خود آه گفت که ای خاکی نادان اگر تو بهمان زمان که من ترا بدان کار ولالت کرده بودم مسافر
اختیاری کردی یا آن تجلی دیدار یار مشرف می شدی لیکن تو بعد کار گناه کاری و عمل با فانی از پیش حضور سلطانی مجبور و
دور گردیده بدینجا رسید پس با وجود آن چنان تباه کاری و بی حکمی چه توقع و تهنیتی دیدار آن جمیل ستار داری که او بندگان
نیکو کار را دوست می دارد که این الله تعالی محسنین را الله تعالی محبت و تهنیت فرود
مرا بر ساده لوحیهای خاکی رحم می آید

که عاشق گشت چشم رحمت از یارب هم دارد

که ای رقیب حسد شعار که تو مربی و پروردگار که میم و غفار نمی دانی که من گناہگار شرمسار امید دارم مغفرت کردگار را چنین می ترسانی و نا امید می گردانی اول گفت که ای خاکی نادان سودا کی من این سخن از خود می گویم بلکه در حق مجربان و قافران در قرآن چنین دیده ام که ان المجرمین فی عذاب جهنم خالدون و من یعص الله ورسوله فان له ما یختص به خالدین فیها ابد الذین کفروا و کذبوا باياتنا اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون کذا و کذا فی کتبنا اولئک المجرمین انکم مجرمون فیما ینبئ بعدہ یومنون و امی خاکی نادان گفت اسرار خوب واقف و خبردار باش از آن معامله و کار که پروردگار هرگز کفار و شدید گناہگار را نخواهد بخشید چنانچه آن قهار شد و العذاب به پیغمبر آخر الزمان که او را مومنان و مسلمانان رحمة للعالمین می خوانند و شیخ المذنبین می دانند برای نه بخشیدن گناہان مغضوبان در قرآن چنین بیان نموده که استغفرکم اول استغفرکم ان تستغفروا سبعین مرة فلن یغفر الله لکم ذلک بانکم کفروا بالله ورسوله والله لا ینبئکم التورم الفاسقین خاکی گناہگار امید و افضل پروردگار از شنیدن این آیات و وعید شدید باز بی اختیار گریان شده گفت که ای حسد شعار نادان واقف کار از معامله و کار خاکیان نادان و هو شیار و نیکو کار و بدکار و دریاب که گناہ بندگان از انواع طریق و اقسام روش می باشد یعنی که بعض گناہ است که از سبب غفلت و فراموشی و سهو و نادانی می شود و بعض گناہ است که از مقتضای طبیعت و خواهش حیوانی می شود و بعض گناہ است که از هوا و غیانی بایست نفسانی و ولالت شیطان می شود و بعض گناہ است که اضافت بذات و صفات او سبحانه دارد که آنرا کفر و شرک هم می خوانند و بعض گناہ است که نسبت بنا فرمای حکم پیغمبر دارد و بعض گناہ است که تعلق لعباد دارد که از آن بسیار ظلم و فساد می خیزد و بعض گناہ است که فقط

محال است که بخاطر خودی آری که کجا سغلی ناپاک را بجنب علوی پاک قبول رسانی خواهد بود و چرا باید توقع خبرهای شنیده و چیزهای نا دیده جان و تن خود را به تعب و توجس میداری و جسد و نفس خویش را از لذت و آسایش چیزهای حاضر و موجود ملتذ و مسرور نمی گردانی که دانیان و حکیمان چنین بیان کرده اند که **الموجود شقاء و طلب المفقود اوهام** گاه گاه بوقت تنهایی خلوت بطریق ندرت به پیش چشم آن خاکی نمودار گردیده بگرم جوشی منافقانه در خود می گفت که ای یار من و تو یک خالق و پروردگار داریم که هر دو را خواجه تاشانیم و مردود و مغضوب یک دگر بائیم پس بدان مناسبت و شرکت گاه گاه به پیش بچو تو بی مرد و نا خواه دیده می آئیم که از نصیحت و انفت تو پاره دگر بر نداریم و بطرفه کیفیت جلال برین مقال نوابر کشید رباعی

ارحمت ناکسان کمر نشوم	بار عالم چو چرخ آخضر نشوم	صد جلوه چو روز شب کنم بر بند	هر چند کرم کمر نشوم رباعی
دل ناکند خبر بجا موشی کن	غم شور کند بدر دگر گشتی کن	در عجب بخت اگر برابر نشوی	باسایه خود چو مور هوشی کن

و گفت که ای خاکی دیوانه سودانی آن چه باد سخی و بیهوده کاری ست که تو وزیدن نسیم و صبار رسیدن رسولان قاصدان آن ملک تار به پیش خویش اعتباری کنی و بدان هرزه کاری خلی خوش دل می شوی و بسان مشکب سیده برخیزتن می مالی

فرویدان خواری که ما دیدیم پیش یار خاکی	مرا باور نمی آید که دیگر محترم گردد	در یاب ای عاشق خام کار که من از
--	-------------------------------------	---------------------------------

سبب عشق بخت خود چنان رشک شعارم که بمیان در آمدن قاصدان پیام رسان را هم مناسب حال خود ندانم

منی خواهم کس با نازنین من سخن گوید	اگر چه قاصد من باشد و پیام من گوید	فرویدم بیا که ذوق پیام او دانست
------------------------------------	------------------------------------	---------------------------------

زبان خامه بریدم که نام او دانست	خاکی بی اختیار ازین همه گرم زبانی آن ناری آتش کار بی اختیار منقل شمر کرد و بخوا
---------------------------------	---

سایه نشان عشق او دیدگی	آشنائی در برش بیگانگی	اگر کسی فرزانه می خواند مرا	حاش شد عاشق و فرزانی
------------------------	-----------------------	-----------------------------	----------------------

فرویدم و تیش بر شام جان رسید	کسی که دشمنه خویش را اختیار نکند	و گفت که ای رقیب حسد شعار من هر امر
------------------------------	----------------------------------	-------------------------------------

و کلام مرتبه اعتدال اختیار کرده ام و از فضل پروردگار از بجا و آفت حسد و رشک پائی یافته ام و چنان دیوانه دست سرنانیم که وسیله

و سبب حصول و وصول ملاقات و دیدار محبوب و دلاراهم بمیان خود قبول و اختیار نمایم بلکه رسولان و قاصدان او را اگر می تر

از دل و جان خود میدانم و بدون وسیله آن لطیفان رسیدن وجود کثیف خود را بدان چنان پاک مکان محال می انگارم این

بگفت و بنا بر کیفیت حال بمقابل آن رقیب بخصال برین قال کلام خود فرو

همه است حکم بر تو همه حاکم شور بیا تو	ای قیاب نصاف می خواهم که ای بهتر	من خاکی از در عاجزی بچو نمودم بکارم
---------------------------------------	----------------------------------	-------------------------------------

رباعی فوس که کوچ گرد پندار خودی	در بحر وجود غافل از کار خودی	خواری امثال من یا عزت یا رینام
---------------------------------	------------------------------	--------------------------------

همسایه دیوار بدیوار خودی رباعی	مغرور خودی بعافیت در جنگ ست	میدان فلک تازی نخوت تنگ ست
--------------------------------	-----------------------------	----------------------------

نکتہ کافیست گویا کس است غرض کہ آن خاکی بختیار نیکو کار از شنوایان این ہمہ آیات پروردگار و فرمودن آن قدر
پند و نصیحت بی شمار و از نمودن آن چنان اعمال و کار استقامت و صداقت خود کہ تعلق با مذہب و گذران و معیشت و
خوش خلقی و بلند حمتی و بی تعلقی و آزادی اودشت و ہم از فحائین حقیقت و کیفیت اخلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ اعمال
سجیدہ رحمانی و ملکی و انسانی و حرکت و افعان کردار حیوانی و نفسانی و شیطانی اکثر یاران سعادت آثار و اخلاص شعارا کہ حمید
ازلی بودند بجانب خود جذب نموده دالت بطرف اولوالامر و مرنی و مرشد و ہادی و محبوب و مطلوب کہ ملک جن انس ہم
می فرمود و تعجب کیفیت حال بہ پیش آن رجال بدین چنین قال نالہامی کشید

غزل ای ایسران نفس اودمی خواہیم ما	دوس یاز نام از خاطر فراموش گشتہ است	واومی خواہیم ما صیاد می خواہیم ما
طفل شیخ نفس استاد می خواہیم ما	سرو میگوئیم ما شمشاد می خواہیم ما	عشق ما را اصطلاح تازہ تعلیم کرد
چندان الم از بیکسی خویش نازم	و کسانیکہ شقی ازلی بودند از شنیدن آن ہمہ آیات پروردگار و آن چنان	غموار گے مردم بر گاہ مرا گشت

حرف و گفتار و آن قسم اعمال و کاریج سودی و بہبودی حاصل نمی کردند بلکہ از دیدن آن آئینہ مومنان آن کج
طبعان و زشت خلقان حقیقت و ماہیت وجہ معنوی خود را دریافتہ و فہمیدہ زیادہ تر بی حلاوت و ناخوش می گردیدند
بیزاری و اخراج خود را ناہرمی کردند و ہم آن حکیم ذوقنون مکار ظلم شعار بکار حسد خود گرم گردیدہ بسان جزو ناری
بدرون و بدرون یک یک یا خاکی رسید و ہر کدام را از جا و مقام بجا و بی آرام گردانیدہ بعضی را از نار غضب افروختہ سر آپاش
برنگ شعلہ تند و سرکش ساختہ بود و بعضی را از با و شہوت و ہوای جاہ و دولت بسان گرد باد نفس و تنش را از جا و مقام برداشتہ
حیران و پریشان و بیقرار و دو ان میان تمام جهان کردہ بود و بعد این ہمہ خرابی و پریشانی انداختن میان مجموعہ یاران خاکی
بحال خود ش متوجہ گردیدہ بل خود اندیشید کہ من آن قدرت و مجال ندارم کہ بدل آن دیوانہ مجذوب الحال اندیشہ
خیال نفی و نابودن آن ملک با جمال و جلال دارم کہ ادبسان انبیاء مانند خص اولیا کہ از مقام ولایت عامہ گذشتہ بر تہ
ولایت خاصہ سیدہ از دیدار و انوار تجلیات رب خود مشرف گردیدہ و سعادت یاب شدہ از خوف خاتمہ کزوال ایمان باشند ہمین
شدہ است لیکن از دولت است و جرات و قوت بخشیدہ آن ملک جن و انس کہ اورا مضل ہم می دانم آن قدرت و طاقت
در خویشتن می یابم کہ اورا از راہ و روش صراط مستقیم و جادہ سلوکش برگردانم و از کنائیدن کار ہای ممنوعہ اولی شمار
عاصیان و نافرمانان دارم چنانچہ آن بد خصال بدین چنین اندیشہ و خیال گاہ و بیگاہ بوقت بیداری بیکاری و ہنگام
منام بی ضروری بدو رسیدہ بجان مثال و عالم خیال چنین حرف و قال بگوشتش می رسانید فرو دعا بجلکہ ہوائی و مایان گفتہ

سلام بارسد خاک پاک خاکی ا	و بی حجاب با او بحرف و خطاب در آمد می گفت کہ ای خاکی را دانی این چہ خطہ فاسد خیال
---------------------------	---

از مرتبه عدل و داد و به هم می فرماید که لایحه التماس فرمایید که ان شاء الله تعالی لایحه التماس یعنی که در دوستان
دوست نمی دارد از عدد و زنده نگان را در هر امر و کار و هم میفرماید که والله لا یحبب المتسببین و هم می فرماید که ان شاء الله تعالی
التسببین و هم می فرماید که ان شاء الله تعالی کل مختار فخر و اقتصد فی شیک و غنص من صوتک ان انکر الاصول
مقصود از این و هم میفرماید که والله لا یحبب الفساد و در یاسیای بندگان نادان که از در یافتن مال این جهان و از رسیدن نعمت
این مکان شادان و فرحان نباید گردید که ان شاء الله تعالی التمسببین و هم میفرماید که ان شاء الله تعالی من کان کذا انما یتما
و هم از فرموده پروردگار از ان امر و کار آگاه و خبردار باشید که چه قسم بندگان را او سبحان کم می یابد و بسیار دوست می دارد
بشنوید که او خود میفرماید که قلنا انما تشکر و ن و هم می فرماید که قلنا انما تشکر و ن و هم می فرماید که قلنا انما تشکر و ن و هم میفرماید
که او جتنا اکثر هم من احد و ان وجدنا اکثر هم لفاتحین پس مومنان و مسلمانان باید که آن چنان حالت محبت او سبحان را اگر می تواند
جان خود دانند و آن صفات اخلاق را که او سبحان دوست میدارد بدل جان حصول آن می دهد نمایند و از آن اعمال و کار که
پروردگار دوست نمی دارد و خوشنشین را دور دارند و بیزار باشند و هم ای باران سست دین و کم یقین تحقیق بدانید که اگر شما
بشکر می گیرید و شکر هر نعمت و فضل او سبحان که محقق بجای می آید هرگز معذب نمی شوید چنانچه اذن حال خود آن که می تواند
می فرماید که ما یفعل الله بعد ان شکرتهم و انتم و کان الله شاکرا علی ما و هم از آن معامله و کار واقف و خبردار باشید که
مادامی که رسول در میان امت می باشد بران قوم بلا و آفت و عذاب نازل نمی شود و هم کم ساینکه استغفار میکنند آنها معذب شوند
چنانچه اذن کار هم پروردگار بدین آیت اخبار می کند که ما کان الله یعذبهم و انتم فیهم و ما کان الله معذبهم و هم یتخفون پس
مومنان و مسلمانان بایقین و اخلاص گزین را باید که رسول مقبول انتقال فرموده را همیشه بیاد دل و حضور قلب و
برسانیدن و گذرانیدن در دو وصله بدل و جان خود نزدیک و قریب دانند و آن جناب شیخ و وسیله خود را از خوشنشین
دور و بعید نه انگارند تا گاهی بیجا مبتلا گردند و معذب نشوند و ای دوستان احسانی و یاران نسی من این همه آیات قرآنی
برای آن به پیش شما می خوانم که آن هادی کریم قرآن مجید را بران دوست فرید خود صلی الله تعالی علیه و سلم فرستاده و انش
را بر او فرض گردانیده تا او هادی و مهدی و راه نامی آخرت و رساننده مرتبه معادش گردد که ان الذی فرض علیک القرآن
کز او الی معاد پس بطریق اولی مومنان و مسلمانان را باید که مداومت تلاوت قرآن مجید بر خود لازم دانند و در معانی
و الفاظش بقدر مرتبه و علم خود غور و ملاحظه نموده بموجب فرموده اش عمل گیرند تا فلاح یابند که این ست راه صواب
صحاب که حجت خستنا کتاب الله از ان کار ابرار آگاه و خبردار می گرداند و از حال و مقال فرزندان و اجزایش چه گویم
که آن کلمه آنها که ان قرآن ناطق اذن نسبت محبت و حالت اقریت شان انبای فرماید

پس کتم خود را لبان این کس

وَلَوْ جُنَّا بِشَيْئِهِ مَدَّوْا قُلُوبَنَا إِنَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ نُوْحِي اِلَىٰ اَتْمَانِ الْاُنْكُم اِنَّهٗ وَاحِدٌ فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهٖ فَلْيَعْلَمْ عَلٰٓمًا صٰرِعًا وَلَا يَشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهٖ اَحَدًا وَاٰی يٰ اَرَانَ غَفَلْتَ شَعَارَتِبَاهِ كَرَاوَلْ مِنْ شَمَارِ اَزْشَنُو اَنِيدَنْ اَيَاتِ مَحِيتْ بِرُودْ كَارَا كَاهِ خَبْرُو
می گردانم که در کدام حالات و کیفیات اوسبحانه بایندگان بنسبت بی کیفی خود نزدیک قریب می باشد بشنود که آن خالق
بی نیاز بنده نوازی فرماید که **وَاَعْلَمُوْا اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِيْنَ** و **اَتَقُوْا اللّٰهَ** در جای دیگری فرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ**
و هم می فرماید **وَاَحْسِنُوْا اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِيْنَ** و در جای دیگر بتکراری فرماید که **وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ** و باز در جایی بدین
الفاظ بتکرار اظهار همان کاری فرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِيْنَ** و هم می فرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُؤْمِنِيْنَ** و بعد از این بیان هم
از آیات اوسبحان احوال بندگان پیدا و عیان می گردانم که آن بنده نواز آن چنان بندگان را دوست میدارد بشنود که آن
کریم رحیم میفرماید که **وَاللّٰهُوْی الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَهَمَّ** می فرماید که **وَاللّٰهُوْی الْمُؤْمِنِيْنَ** و هم میفرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُحْسِنِيْنَ** و هم
می فرماید که **وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ** و هم میفرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِيْنَ** و هم می فرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ** یعنی
که خدا دوست میدارد عدل کنندگان را که عدل می کنند و حق همه مردمان و هم عدل میکنند در امور و کارها بی نفسی خود
و در معامله و معیشت گذران خویش و هم می فرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِيْنَ** و هم می فرماید که **وَاللّٰهُ مَعَ الْمُطَهَّرِيْنَ** یعنی که خدا
دوست میدارد پاکان را نه همان قدر پاکان که تن و بیامه خود را از نجاسات پاک میدارند و دماغ بوضو می باشند و همیشه
غسل میکنند بلکه با وجود این همه پاکی جامه ظاهر بدن و زبان چشم و گوش و دست و پا و همه اعضا و عروق و اجزای
و توای درونی و برونی خود را از اندیشهای ناکردنی و حرفهای نگفته و چیزهای نادرستی و دشمنای ناشنیدنی و کارهای ناکردنی
و جایهای نافرقتی و غذای ناکردنی پاک و طاهر می دارند و ظاهر و باطن خود را از گرفتاری و محبت ماسوای اودا رسته
و صاف میدارند و دل و جان و تمام بدن خود را از نافرمانی و غفلت و عصیان آلوده و نجس ناپاک نمی سازند و هم در جای
دیگر میفرماید که **اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِيْنَ** و **مَعَ الْمُطَهَّرِيْنَ** و هم میفرماید که **وَاللّٰهُ مَعَ الْمُحْسِنِيْنَ** و هم میفرماید که **وَاللّٰهُ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ**
وَاللّٰهُ مَعَ الْمُتَّقِيْنَ و آری یاران مجازی و دوستان اعتباری در یابید که یا حقیقه و دوست نفس الامری من پروردگار
که نازل گردانیده است بر من کتاب را از سبب میان آوردن محال و سوال و جواب از راه قلبی و بدان راه را آگاه گردانیده
از راه صواب و خیر ساخته است از طریق عذاب که **اِنَّ وِلٰیّ اللّٰهِ** می نازل کتاب و **يُؤَيِّتُ الصّٰبِرِيْنَ** هم از کلام
آن علام در یابید که او چه قسم بندگان را دوست نمی دارد که ازان کار نیز اظهار میفرماید که **فَاِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْكَافِرِيْنَ** و هم
میفرماید که **اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْاَخْسِنِيْنَ** و هم میفرماید که **اِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الظّٰلِمِيْنَ** یعنی که خدا دوست نمی دارد ظالمان را که
ظلم می کنند و حق مردمان و هم آنها را ظلم می کنند بر تن و جان خویش از نافرمانی اوسبحان و تجاوز می کنند و هر امر و مراد

آشکار کرده بودی این بارانهارنا خوردن مرا به پیشش نمودار خواهی گردانید که اگر در معنی حقیقت این معامله همچنانست
تو هم دظاهر و صورت بمنزل مقصود خود خواهی رسید آن گد از شنیدن این نوای آن زن از حقیقت نا آشنا بستم شد
گفت که پروردگار هر کار و گفتار بندگان نیکو کار و بدکار را بموجب اراده و نیات آنها بحساب و شماری آرد که هر ناواقف اسرار
از ان آگاهی ندارد و خاکی بلکمال بعد این مقال بطرفه کیفیت حال بدین کلام و ذوالجمال تکلم نمود که انظر کیف ضربه الالک
الأمثال فصله فلا يستطيعون سبيلا ذلك الأمثال نصيرها للناس وما يعقلها إلا العالمون و گفت که ای یاران نادان
غفلت شعار چون معاملات کردار و گفتار برگزیده بندگان پروردگار و آخر کار بر نیات و اراده ای شان اعتبار و شمار
کرده می آید پس من هر چه کار عدل و داد و معامله برفع ظلم و فساد که از ملک جن و انس خود می بینم بطریق اولی همه از حق می بینم
و بر حق می شناسم و وجود و شریفی او را بسان قلم بیان بنانید قدرت قادر می انگارم که قلب المؤمنین فی صبیغین من
أصباغ الرحمن یقیلنه کیف یسأو یسج حرکت و تحریر و که ام حرف و تقریر را نسبت بجانب آن قلم مقطوع اللسان که
بحقیقت و صورت بی تقریر و بی تقصیر است نمی کنم و اگر شما هم ایمان و اقرار خود را بپخته و استوار می گردانید و از سبب و ارم
ذکر و فکر و عبادت و ریاضت بدنی و نفسی بجانب آن فاعل حقیقی مختار نسبت یاد و حضور و کیفیت ذوق و سر و سپیداناید
افعال خود و اعمال همه رجال و جمیع مخلوقات را کارهای آسمی می دانید و برین فرموده او سبحانه ایمان حقیقه می آید که

بجودی الکفیفه حاصل کنید که خود آن با وی راه ناهارا چنین هدایت میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ورجعوا الیه
 الوسیله وجاهدوا فی سبیلہ لعلکم تفلحون و حاله که مرثیاء سائیده اند و آن قدر که بی اختیار مرا نموده اند و این همه ناله های زار مرا
 شنوایند و انداگر بموجب آن کار نخواهید کرد و اقرار نخواهید آورد و در آخر کار معذب و گرفتار میان دو رخ و نار خواهید گردید
 خبر شرط است و ما علی الرسول الا البلاغ و هم سجان و قرآن چنین بیان می نماید که ما کنّا معذبین حتی نبعث رسولاً و تم
 و جای دیگر چنین خبر داده است که ما ارسلنا من رسول الا لبسان قومہ لیسین لکم فیض الله من یشاء و یمید من یشاء و یعزیز
 الحکم و یعجب کیفیت و طرفه حالت این آیت را نیز بخواند که یا ایها الناس قد جاءکم موعظۃ من ربکم و شفاء لما فی الصدور و
 ورحمۃ من ربکم فیفضل الله ذرئۃ فیکفر حواہو خیر مما یجمعون و شما ای بندگان کفو این حکایت مشهور شنیده باشید

حکایت درویشان با کمال بتقریب مثال

از پیشینان جهان دید چنین شنیده شده است که درویش قبیلہ دار برب دریای زخار مسکنه دشت قضا راورد
 دیگر فقیر مسافر دار شده بمقابلش آن طرف رسیده نشست درویش خانه دار بابل خانه گفت که هر چه حاضر داری بیا
 خوردن آن فقیر مسافر نیز بر زنش گفت که دریا بمیان حائل ست کشتی موجود نیست و درویش فرمود که برب دریا رسیده بگو
 که اگر شوهر من کار حیوانی که جمیع بغفلت لذت باشد نموده بود مرا بجزست آن کار و این گفتار ای دریای زخار بحکم پرورگا
 راه گذار پیدا آر همین که آن زن بموجب فرموده اش روان گردیده بریا آن نوارا رسانید از قدرت قادر آب ان لبان
 دو کوه بجای خود ایستاده گردیده بمیان آب تنگ پایاب نمودار کرده جاده رفتنش را آشکار گردانید چنانچه آن زن حیران
 از چنان دریای باطنیان عبور نموده به پیش آن درویش رسیده او را طعم خوانیده بوقت نصحت گفت که من از برکت
 آن حرف و گفتار بدین کنار رسیده بودم و حالا باز این دریا را بهمان طغیانی و روانیش می بینم پس بچسان این مکان
 بدان طرف روان شوم آن فقیر از شنیدن این تقریر تبسمه نموده گفت که حالا این نام گذار به پیش دریا برب سائیده
 بگو که اگر آن بنوا از برگ نوامی دنیا متعصب بر داشته چیزی نخواهش حیوانی نخورده باشد مرا راه ده چون آن زن این با
 برب دریا رسیده بدان گفتار حکم نمود باز دریا بقدرت خدا بهمان عنوان راه رفتنش را نمایان گردانید چنانچه آن زن بمقابل
 شد هر رسیده ظاهر گردانید که من از حکم شاه رود دروغ گو که بخلاف کردار گفتار و ادب طرفه نتیجه آشکار قدرت پروردگار شاه
 نموده ام لیکن هرگز حقیقت و کیفیت آنرا نفهمیده ام که تو شوهر منی و همیشه محاله زنان شوئی بمیان می آری و آن فقیر
 بحدود من طعام را خورد و ظرف خالی را بمن حواله کرده گفت که چنانچه در اول بار اقرار نکردن کار شوهر خود به پیش دریا

منی ترسانم که و یحیی که الله نفسه و الله رؤف بالعباد و آن حکیم علیم میدانم که هیچ ممکن و بشر طاعت و مجال یافتن شناخت مرتبه
 و چون حقیقی او ندارد که ماکدر و ماکثر حق قدره ان الله لقوی عزیز و آنکه بعضی ملایان خام و صوفیان ناقص و حکمای بی انکسار
 صفات بر کمال ذوالجلال را که لا تخصی اند بشمار آورده به پیش خویش صفات حقیقه ذاتیه او را حصر نموده اند و بعینیت
 و غیریت ذات و صفاتش قائل شده اند و مشاهد تجلی ذاتی او اقرار کرده اند و هم از دیدار رب در دار آخرت انکار نموده اند
 خطا در اجتهاد کرده و در کشف غلط نموده براه خلاف فرزی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی رفته اند و برای خود در هر کار
 افراط و تفریط اختیار کرده مرتبه و سطر که خیر الامور است گذاشته اند و آن خالص محمدیان اند که براه صراط مستقیم میزنند یعنی
 که چون از کلام الهی خبر صفات بر کمال کماهی شنیده اند بی شبهه انکار اقرار بران کار نموده هرگز بنفی صفات قائل نشده اند
 و هرگز از پیش خویش بر عینیت و غیریت ذات و صفاتش لب نمی کشایند و تعداد و حصر صفات و اسمای لا تعد ولا
 نمی نمایند و هم بسان بتدعان ظاهر بیتان درین جهان بیدار و سبحان چشم سر قائل نمی شوند و دران عالم
 لطیف باقی بوجوب بیان آیات قرآنی و بر طبق اخبار و احادیث مصطفوی اقرار و دیدار رب و مشاهد تجلیات صفات صفا
 و اسمای انبی او دارند و بموجب فرموده او سبحان که لا تدركه الابصار و هو یذکرک الابصار و هو اللطیف الخفی مشاهده
 و شناخت ذات بیچونش را محال عقلی و نقلی میدانند و استعداد و حوصله هیچ ممکن پر زوال الا لقی و در خور آن نمی شناسند
 پس ای یاران نادان جمال اول شما صفات بر کمال ذوالجلال را از آیات و احادیث دریابید و بران ایمان و اقرار تمام
 بیارید بعد از ان ازین خاکی هیچ بدان مجذوب حیران حقیقت و کیفیت اخلاق حمیده و صفات پسندیده و کردار سنجیده
 اولوالامر و رسول ملک مقبول و هادی و مهدی من که هم محبوب مطلوب و معشوق و مرغوب من است و در نفس الامر
 خلیفه الله و ظل الله است که متعلق باخلاق الله بقدر طاعت بشری خود گردیده است و تفسار کرده و دریافته بهجانبش ایمان
 بغیب بیارید و بمن گردیده ارادت و محبت خالص پاک از شوائب غراض دنیای فانی آورده عشق و محبت نسبت رابطه
 و عینیت و محبت بقدر حوصله و خصوصیت و فدویت خود حاصل نمائید که بدون بپا کردن و مستحکم گردانیدن بنیاد خانه دیوار
 و سقف پیاوستوار نمی گردد که سلوک سالکان طریق و عارفان شفیق است که اول سالک پایه فنا فی الشیخ بعد از ان مقام
 فنا فی الرسول پس از ان مرتبه فنا فی الله حاصل میشود و تا این کسل دل بشخص بنی نوع و بهجنس خویش که کمال جمال
 جلال انسانی داشته باشند پیوند و رابطه و خصوصیت و محبت با و حاصل نمایند و ایمان شهودی بر او نیار و اسلام سماعی و
 ایمان غیبی او بران دیگر مقام و مرتبه هرگز میسر نمی آید و بدون دل بیک شخص بستن آزادی خاطر و ربانی جان از دنیا
 و خان مان میسر نمی شود و سنوای حصول و وصول خدمت و محبت شخص کمال اعمال اشغال ابرار و ادخیا کردن آهمن سرور

اجساد و ابدان شمایست که اینها محتاج خوردن و نوشیدن هستند و با وجود آن هرگز فرس تن من در رفتن و فراموشی
کردن سستی و کسل نمی نماید و گاهی بی خوردن و بدجلوی خود نمی گراید و بخلات آن گاو و بز و خرن اجساد و شایچه و درخت
و کار کاغذی و بدولی می کنند و بوقت خوردن و نوشیدن و خفتن و راه رفتن و بار برداشتن و کار کردن چنانچه طبع و
افزونی و زیاده طلبی و کسل و بدولی و بی جگری را پیدا و آشکار می گردانند و چه مقدار سرتابی و گردن کشی و کرم
و فرمان شمای کنند همان خواهش دارند که شمار اندک خواهشهای حیوانی خود گردانند بلکه عین حیوان ساخته بر تیر
اسفل و اذل خویش ساینده خربنده سازند پس شمای بیش از آن چه دلیل و برهان بر حقیقت صداقت کار و
گفتار ما می خواهید که هرگز ما را از فضل و کرم کریم کار سازینده نواز گاهی فکر و تردد و گاه دانه و جل و خانه آن چنان
فرس شایسته خود نمی باشد و او در گاه و بیگاه ما را بسان حیوانات سرکش و تباه شمارای تلاش روزی و طلب دولت
و خواهش جاه بر در امیران و شاه نمی رساند و شک و سپاس این هم جهان آن کریم منان از تن زبان عاجز و ناتوان من نمی آید

رباعی از خاک بسیستی من خاک است	و چراک بسی سینه من چاک ترست	هرگز بدلم نقشش تعلیل نیست
این خانه ز خانه خدا پاک ترست	و ای هست دینان و کم یقینان	یقین برانید که ما هرگز از شما اجری و مشرد

و خدمتی و کاری توقع نداریم و بر آتی و صداقت این قسم آیات بر حق و سبحانه را می خواهیم که ما را سنگین غلبه من از چنان
اجری الا علی ربنا العاکلین فاقول الله و العاکلین و ای نادانان بشنویید که او بجان و قرآن چنین بیان فرموده است که و انزلنا
قبلك من المرسلین الا انهم لکون الطعام و یشون فی الاسواق و جعلنا بعضکم لبعض فتنه و تفترون
و کان ربکم بصیرا و بشال مقال شام و مان خراب احوال فرعون بی عون از جناب حضرت موسی علی نبینا و علیه
الصلوة و السلام سوال که حقیقت آن سبحان چگونه نموده جواب با جمال شنیده است چنانچه از آن معارف و کار
ادی بر حق ما محمدیان را از رسانیدن این آیت بهشمار و خبر و ارگردانیده است که قال فرعون ما رب العاکلین
قال رب السعوات و الارض و ما بینهما ان کنتم مؤمنین قال لئن خولک الا لاسمعون قال ربکم و رب آبائکم
الا ولین قال ان رسلکم الذی ارسل را یکم لکون قال رب الشر و المغرب و ما بینهما ان کنتم تعقلون
قال فمن ربکم یا موسی قال ربنا الذی عظمی کل شیء خلقکم ثم هدی قال فما بال القرون الاولی قال علمها عند ربی
کتابنا یعزل ربی و انشی یتس ای بی هوشتان ازین بیان چنان عیان گردید که بفکر یافتن که در شمس
و در کوهستان که در احوال طاقت بشری باید نمید و چون آن کریم بجال بندگان خود رحیم است همه مؤمنان
سپاس و تحسین و احوال و تمام انبیاء با جانب اسمای حسنی و صفات برکات خود بخواند و دعوت می فرماید و از ذات خود

که او سبحانه درین دار آزمائش بدین قدر بلا و آفت اندک می آید تا شمار ثابت و برقرار بر مشیت کا خود در رافقه
و آخر کار در آخرت از بلاهای شدید و باقی برهاند پس باید که بران بیایات و آفات چند روزه و قلیل بموجب خواهش
و اراده رب جلیل صابر و راضی بوده بکلمه استرجاع رجوع بجناب خود نماید که آن کریم هادی برای تربیت و هدایت شما
در قرآن چنین بیان می فرماید که وَلَکُنْیْلَکُمْ بَشْرٌ مِّنْ اَنْفُسِکُمْ وَ اَنْفُسِ الْاَنْفُسِ وَ اَنْفُسِ الْاَنْفُسِ

و بَشْرٌ مِّنْ اَنْفُسِکُمْ	این آب کمی که داری از چشمه دوزخ	تا چند ز شکوه خون بدل خواهی کرد
وَ اَنْفُسِ الْاَنْفُسِ	بر یکدیگرش مزین که گل خوشه ای کرد	

و در وقت دریافتن خطرات شیطانی بدین چنین آیات قرآنی توسل نموده از جناب محیب الدعوات مناجات میکرده باشد
که رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَيْتَنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهَّابُ

راه در دل مه انداخته مرا بطلان
و هم آن هادی کریم برای رهایی و نجات شما از دست و تصرف آن رجیم بدین عمل از کلام
قدیم تعلیم فرموده است که اِنَّ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا اِذَا سَأَلُوهُمْ طَائِفَةً مِّنَ الشَّیْطَانِ تَذَكَّرُوا فَاِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ پس ای
کسانیکه تقوا کرده اید اگر در میان بیدار شیطانی تذکر آتی پروازید و بجانب او پناه و رجوع آرید که او بشما میناست و چون
شیطان دشمن پنهان و بدخواه و گمراه کننده شماست باید که شما هم او را دشمن دارید یعنی که بموجب دلالتش نگرایید از قبول
نکردن حکمش و لش را نیز بدو آزار رسانید که همین دشمنی شماست و حق آن دشمن بر آزار چنانچه برای همین مجامله و کار
خود پروردگار شمار امر فرموده است که اِنَّ الشَّیْطَانَ لَکُم مَّعْدُوٌّ فَاتَّخِذُوْهُ عَدُوًّا وَاَنْتُمْ شَائِطِیّانٌ هم با رسولان
این چنین سخنان بیان در آورده اند چنانچه از ان حال خود و ابجالی بیان می فرماید که وَاِنْ تَکْذِبُوْا فَقَدْ کَذَّبَ
اَنْفُسُکُمْ مِنْ قَبْلُکُمْ وَ مَا عَلٰی الرَّسُوْلِ اِلَّا الْبَلَاغُ اَلَّذِیْنَ قَرَأُوا

و آستد عای معجزات کرده از ان جناب جواب شافی شنیده آیات با سره را دیده بخیر دست شان گردیده اند چنانچه از ان
معامله و کار خود پروردگار چنین اظهار میفرماید که قَالُوْا اِنَّمَا اَنْتَ مِنَ الْمُسْتَحْسِنِیْنَ مَا اَنْتَ اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا فَاَنْتَ بِاَمْرِ
اِنْ کُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِیْنَ قَالَ یٰۤاَهْلَ نَافَثَةٍ لَّمَّا یُشْرَبُوْا لَکُمْ شَرِبٌ یَّوْمَکُمْ مَّعْلُوْمٌ وَاَلَمْ تَسْوَوْا بِسُوْرٍ فَاِذَا کُمْ عَذَابٌ
عَظِیْمٌ یعنی که بمقابل آن سالکان نالافتی آن رسول صادق فرمود که همین نافع طبیعت و مرکب تن عنصری من است
قدرت او سبحانه است که اومی خورد و اومی آشامد و هم گاو و خر تن و اجساد شما می خورد و اومی آشامد تا وقت معین که مدت
حیات باشد و مس کنند بدین مرکب تن من به بری و بی ادبی که خواهد گرفت شما را عذاب عظیم پس من هم بموجب
سنت آن مقتدا و پیشوا بشما میگویم که راست اعلی بجال من و حجت اقوی بر شما بدین فرس تن من و گمان من

انهم من قبل وجعل الله ادا لفضل عن سبيله قل تمتع بكفرك قليلا انك من اصحاب النار واما نفعك من
 الشيطان فخرج فاستعذ بالله من الشيطان الرجيم عليه السلام يسط الرزق لمن يشاء ويقدر وفرحوا بالحياة الدنيا واما الحياة
 الدنيا في الآخرة الاستعاضة لا انك نفسى نفقا ولا ضرا الا ما شاء الله ولو كنت اعلم الغيب لاستكثرت من الخير وما
 مسنى السور ان انا الا نذير وبشير لقوم يؤمنون او لم ير اذا ان الله يسط الرزق لمن يشاء ويقدر ان في
 ذلك لآيات لقوم يؤمنون يعنى كه آياني بنيد آنكه خدا كشاده مى گرداند روزى را براى هر كى خواهد و ننگ مى سازد
 براى هر كى نخواهد كه درين نشانهاست براى گروهى كه بگردیده اند و كوست الله الرزق لعباده ليعرفوا فى الارض ولكن
 ينزل بقدر ما يشاء و انهم يعبادونهم خيبر بصير و دريا بيد كه ضمير عبادهم راجع بطرف رزق است يعنى كه اگر بندهاى رزق
 و شك را آن حكيم كشايش روزى مى گرداني مى گرداند در زمين اى و جسد خاكى خود و از حد فرمان تجاوز نموده ليكن و سبحان بعد
 كه مى خواهد روزى برايشان نازل مى گرداند كه بدستى او بر بندگان خود انا و ديناست الذين امنوا و تطيعوا قلوبهم
 يد كبر الله الا يد كبر الله تطيعوا القلوب و اذا مس الناس ضرر دعوا ربهم ينجيهم اليه ثم اذا اقمتم منه رحمة اذا
 فرئيتهم يرحمهم ربهم يشركون و اذا اذقنا الناس رحمة فرحوا بها و ان نصيبهم سيرة بما قدمت ايديهم اذا هم يقطنون
 و بعضى را چون بعد عسرت كشايش مى دهد و سبحان آن كافر نعمت از ازل تماش و تردد و سعى و علم و دانش خود مى دانند
 كه ازان حال نيز و اجمال چنين بيان در قرآن مى نمايد فاذا مس الانسان ضرر عانا ثم اذا حولناه نعمة ربنا قال
 انما اوتيت على علم بل هى فتنة و لكن اكثرهم لا يعلمون و اى ياران چه جاى من خاكى تا توان كه سابق ازين
 مردمان بارسلان اين چنين مباحثه را ببيان در آورده اند چنانچه اين آيت ازان معامله دلالت مى نمايد كه
 قالت لهم رسلكم اى الله شك فاطر السموات والارض يدعوكم ليغفر لكم من ذنوبكم ويؤخركم الى اجل
 مستمى قالوا ان انتم الا بشر مثنا نريدون ان تصدقنا عما كان يعبد آباؤنا قالوا بسلطان مبين قال
 لهم رسلكم ان نحن الا بشر مثلكم ولكن الله يمن على من يشاء من عباده و ما كان لنا ان ناتيكم بسلطان
 الا باذن الله و على الله فليتوكل المؤمنون و اى ياران گواه اين آيات الله در از كلام الله بشنويد و بران ايمان
 آورده بوجوب آن عمل نمايد كه اصاب من مصيبة فى الارض ولا فى انفسكم الا فى كسب من قبل ان نبرأ
 ان ذلك على الله يسير و هم در جاى ديگر فرموده است كه اصاب من مصيبة الا باذن الله و من يؤمن

يا الله بيدك قلبى و الله على شئى حكيم	رباعى شصان لى كه در ازل است	گشت آينه راز زمان لاريب
آزما كه سعي دافريد چه سحر	بر جبهه اوست نور ايمان غيب	و اى رفيقان تباه يقين آگاه باشيد

گردی که ز کوی اوصحابی آرد | گویم همه بهر من بلای آرد | آن کوی چوشت ارشادیت نام | خرمین خرم غم از کجای آرد
 کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش | چه جورها که نکر دیم بر شکر خویش | دیگر بوی که شمشاد و سرو در قصه |
 کند ز دست صبا کس چو خاک بر سر خویش | و عجب هوایی و طوفانی بدل و دماغش پیچیده است که برنگ گرد باد از همه عالم
 و عالمیان بی نیاز و آزاد گردیده سر تو جو خود آورده و ناد و عروجی و نزولی بخشیده است و آن همه قدرت و اقتدار و آن قدر
 مجموعه نیکو کار و عقلت شعار را از نایب و مدد و از عنایت و مغفرت آن شهریار ستار تصور نموده در کار شکر و سپاس خود
 افزوده خویشتن را مورد رحمت بی شمار بموجب این آیت پروردگار گردانیده است که وَاَوْفَاوْنَ رِزْقِکُمْ لَکِنْ تَنْکَرُوهُمْ
 وَلَکِنْ کَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابَی لَشَدِیدٌ بی اختیار بسیار بتیاب و یقین گردیده برنگ برق از جای خود بر جسته و طوفان عین بیان
 خرمین مجموعه آن بیچاره خاکی رسیده محط احوال آن همه رجال گردیده بسان اثر جزو ناری میان درون و بیرون هر یک
 را نادانان جاری و ساری شده خاطر بعضی را از خطرهای فاسد پریشان گردانیده دلش را از باد سوزان خویش گرم گردیده
 از کنایه کارهای ناگرفنی سراپایش را بی حیای بی شرم ساخته بعضی را از اندیشه های تباه از رفتن امان گردیده
 پایهای سعی و ارا از اثر جزو ناری خود بر رشته ساخته رشته تعطیل و کسل بر پایایش پیچیده بعضی را از خیالات بی یقینی
 و بدوینی سراپایش را سوخته ناکار و محض گردانیده غرض که از رسیدنش در آن مجموعه یاران خاکی عجب پریشانی و بی جدی
 پیدا و نمایان گردید چنانچه اکثری از میان آن یاران بایقین و اخلاص گزین بجنود خاکی با کمین رسیده از اندیشه های
 داهی و خطرهای تباهی خود باز سخن می نمودند و بر اخبارات رسانیده و چیزهای دیده او با نکار و شبهه پیش آمده بسیار
 توجیهات و تقریرات تلایانه و حکمانه می کردند و می گفتند که ای خاکی ما ترا هم بسان خود انسان می دانیم و هرگز فرشته نمی خوانیم
 و گرفتار خود خواب و محتاج بسیار چیزهای ضروری نمایاب می شناسیم پس بچه قسم آن چنان سخنان ترا که غیر مسموع مان خیر
 که نایب و با باشند و آن معاملات و کیفیات ذات و صفات ملک جن و انس که ما را می دهیم و فهم و خارج از عقل و علم باشند
 از تو یاد و داریم و قبول کنیم که تو حقیقت و کیفیت آن سلطان عرش نشین پنهان را که متصف است بصفات کمال و
 متزه است از سمات نقص زوال من و چه ما را فهمانیده فاما بهیست او را که حقه و با لکنه بیان نموده که او کیست چیست مرتبت
 یازن است آدم است یا ملک است جن است یا پری است یا از جنس همه مخلوقات جدا و بری است و او چه می خورد و چه می نوشد و کجا
 می باشد و چه می پوشد و بر کدام مرکب سوار می گردد و چه کار میکند و بر هستی و کینائی و بر دوام بودن و بی خطائی او چه دلیل برهان
 شانی و کانی می آری که ما وجود آن چنان سلطان با کمال بی شبهه و مثال از قبیل امور محال میدانیم و بر آن جمله اخبارات
 و کیفیات گفته در سائیده و دوران زمان یقین تمام می آریم که تصرفات و کرامات خود را نموده عاجزی و بی احتیاجی ما را

می دانند و بمیان آن معامله دکار که بندگان برگزیده و اختیار را با پروردگاری باشند آن پاکان
و عصیان هم خوشتر از آلوده و گرفتاری یا بنده بان سبب دائم استغفار می خوانند و همیشه
ترسان و لرزان می مانند و برای مثل آن کار بیان حکایت سلطان جبار و وزیر پر تقصیر
بی جرم سراپاکنه کار و برخی بیان حقیقت و اسرار مسئله جبر و اختیار و اظهار آن کار که حقیقت است
همه چیز با بسان جسد و صورت آنها نیز مخلوق و مجعول خالق و جاعل حقیقی است و بیان آن کار
که حکیم ضلالت شعار خاکی هدایت کار را از جمع کردن یاران اخلاص آثار مانع آمد و آخر کار
از شنیدن جوابش شرمسار گردید و بیان آن اسرار که سالکان هوشیار را درین دانا چار
توسل و تعلق بجناب برار و اختیار می باید و بهم بی اختیار و ماندگی و گرفتاری بعضی امور دکار
لابدی و ضروری عالم سفلی می باید و بیان این احوال نیز با اظهار طرفه مثال و سوال حکیم عیا
از خاکی زار که چرا تعظیم مردم و نیادار نمی گزانی و برای چه بدین همه تواضع و انکسار با گدایان
و مفلسان بی اعتبار پیش می آئی و شنیدن جواب شافی آن کار از آن دیوانه هوشیار
و بیان بعضی چیزهای اختراعی خاکی و در آخر کار راهائی و نجات یافتن خاکی ناتوان
و بیمار از دست تصرف آن حکیم قوی دل آزار از سبب استغاثه بجناب ملک غفا
چنین گویند که چون از آن معامله دکار خاکی بختیار حکیم دو فنون حمد شعار آگاه و خبردار گردید که او سودای خام
خود را بپخته گردانیده در حالت دیوانگی خود چندان قوت و جذب بهم رسانیده است که بسیار مردمان هوشیار و نیادار
را دیوانه دست سرشار حرف و گفتار سمج کار خود ساخته بسان خود خواهان دلدار و طلبه کار و دیار نادیده کار گردانیده
و از دیوانگی عشق و محبت خویش در زمین نیم و اعتبار رسیدن برید و قواس آن ملک بی نیازی بیرویه پیش خویش
خیال نموده بدگر کیفیت حال سید است | فرد شاید میان موی و فلی است هجرا | که آمدند نیم و صبا گم نمی شود ریاضی

اتمید قطع گردانیده رشته بیم را بهمست و بی قوت ساخته و آخر کار تو سل او را از جناب
 پروردگار با لکل بگسلانده و در باو یه بعد و حرمان ابدی که خلد و جهنم همان ست اندازد و بیان
 آن حقیقت و احوال که خاکی پر طلال به پیش یاران نادان و جهال بسیار آیات و ذوالجلال
 خوانده پند و نصیحت بر کمال می نمود و بهم از آیات قرآن نسبت معیت او سبحان بایندگان
 پیدا و عیان می گردانید و بهم از شنوایدن کلام اللہ آن یاران گمراه را از ان کار آگاه میگردانید
 که کدام بندگان را آن خالق دوست میدارد و چه قسم مخلوقان را دوست نمی دارد و چه نوع
 بندگان را بسیار می خواهد و کم می یابد و بیان حقیقت و کیفیت ملاقات و صحبت خاکی بدان
 حکیم ناری و بیان آن معامله و کار که اگر سالکان هوشیار بعضی امور کار ضروری و لابدی نیای
 بی مدار به نیت حصول مراتب آخرت و اراده وصول قرب جناب صمدیت بعمل و کار آورند
 در آخر کار بوقت حساب و شمار در کار آخرت اعتبار کرده می آیند و برای بیان مثل آن معامله
 حکایت و دور ویش صاحب تصرف و کرامت و بیان آنکه طائفه شیعه مرکب گناہان
 کبیره را هرگز مقفور نمی دانند و حضرات انبیاء و دوازده امام را از کبار و صفائ پاک و میرامی شنند
 و گروه سینه حضرات انبیاء از گناہان کبیره پاک می انگارند لیکن از گناہان صغیره که آنرا از
 و لغزش و خطای خوانند میرانمی فهمند و اولیاء بطریق اکثریه از گناہان کبار محفوظ گمان میکنند
 و اما اولیاء دوازده امام را پاک و معصوم از کبار و صفائ نمی انگارند و تحقیق جماعت خاص
 محمدیان آنست که حضرات انبیاء و ائمه معصومین را از گناہان کبار و صفائ نفسانی و طغیانی
 صفت بشری و سرکشی مقتضای حیوانی که همه آدمیان مرکب می گردند و گرفتار اند پاک و آزاد

یارب ز چراغ معرفت نورم بخش	عالی مقام تمام متوجه گردیده بدین چنین کلام نوا می کشید رباعی	
دورم چو فگندی نظر دورم بخش	نزدیک تو رفتن من از بی ادبی است	ویرانه دلی ز عشق معورم بخش
و چون هر روز شب و هر دم و هر آن نیم و صبا و صحر و هوا و دم روان باد پیای خود را بر سر خیش و زیده و بدر و خون رسیده می دید برنگ ابر بار از شادی بسیاری بالید و بطرفه کیفیت حال بدین چنین سخنان حسب حال ترخم می نمود غزل		
گردم یارینی آنجا که حرامت باد و حاصل صحر طیار پنجم نخورد از چسب مرغ ما مرهم در آتش است کبابیم غم بخش سودای طره کرده چسب باد ما از چشم پر خمار تو در می فتاده ایم هر لاله که می دم از باغ و راغ غزل در سفر چون سایه دیدم عزت افتادگی گردل جمعی بدینا چون صدن شد صلح چشم بنیای نهان پرده ام چون عینک سخت دل تنگم خدا آسان کند این شکم	دولت خواهد میر از ما پیامی سوی او غزل از تاب سینه شعله بر آرده داغ ما چشمی مگر رسد بحضور و فراغ ما دیوانه شد بهار گل بوی کرده ام گیز بهای فال بگلبنانگ ز داغ ما از قلب انداز تو خاکی نشانه است می گدازد گاه چاک سینه دستی بزم برده باشم گوی دولت از میان نام خدا یک طرفه ام بدین یک سو بنیای نام سینم چون شیشه ساعت طلسم است	گزواتی ای صبا بلند شب از کوی او من چنین محروم تو همواره هم زانوی او دانه طلایم سپندی کنیم دود یارب که هیچ سینه نسوزد بدل داغ ما گردیده بخت تیره بهای ن بفر عشق مستی بجای طفسه چکاندای داغ ما نیست غمخواری درین شهاب چشم مخم جاده در هر گام می افتد بیای منزلم سجده و تسلیم را میزنان سر و دست من است نیستم غافل معنی اگر بصورت غافل
در حجاب ابر عقلم بود خاکی برق عشق		
دست غیب این پرده را برداشت از پیش منم		
متوجه گردیدن حکیم و قانون حسد شعار برای آن کار که در مجموعه یاران خاکی بختیار نیکو کار پریشانی و تبااهی بسیار اندازد که آنها را از کار عبادات و خیرات و از کار و افکار عالم علویات و جهان باقیات و از معاملات ریاضیات و مجاهدات که با نفس و طبیعت خود و از دنیا باز دارد و از خطرهای فاسد و اندیشه های تباهاه از راه صراط مستقیم که رضا بقضا و صبر بر بلا و شکر بر نعم و توکل و تفویض و همه امر را باشد برگرداند و در تصدیق قلبی و ایمان به غیبی آنها شبهه و خطرها پیدا آورد و هم در حضور و سرور خاکی خلل و فتور اندازد و از میان آن دور شده امید و بیش گشته		

ای خاک این غبار سرور عباس ربا
مایم و بهین شست غباری که ز عجز
زانکه از رفتار عمر می شود گردی بلند
در گوشه تسلیم جهاس نه دارم
برشت عشق فراغت نشهر داده دارم
بود خاک نهان دام طائر تیرت
دور از ان و از پنجه ننگ قدر با بود آن شدیم
جز فنا گویند رخ زندگی را چاره نیست
برز بانها چون سخن بهیوه سرگردان شدیم
در عبادت گاه ذوق نیستی مانند اشک
عالمی سودای دلش بخت نامادان شدیم

در مجمع امکان که عبادت گه ماست
در خاک سجود و برپا دست عادت فرد
رباعی خاکی نه غرور و نشانی دارم
از خاک فرد تر آسمانی دارم غزل
با قناب بهارست داغ من بچشم
گمان بهر که بریز قیاب زده دارم غزل
عجز طوفان که در محو الفت مکان شدیم
از چه یارب تشنه این درد بی درمان شدیم
مشت خاک تیره را آینه کردن چهره است
سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم

تمهید نیاز نیست شست بر سخت
خرم از نشو و نمای این تن خاکی نیم
فی دعوی تا بهی و توالتی دارم
نه فکر که ز جنون فی خیال مه دارم
ز بس که گرمی شوق تو روز به دارم
بی تکلف گر گذشتیم و گر سلطان شدیم
ریخت قدرت بال پرگار دین امان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است
جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم
در دسر کمتر چه لازم با فسون پر دختن

غزل

تا جبین یک نیاز میرسد
از خوش اختر ازمی رسد
هر کجا یک مجاز می رسد
ناز عمده ازمی رسد
تا کجا امتیاز می رسد غزل

نه نچین نه ناز میرسد
دارش آدم علاجی نیست
گر روز حقیقت این است
بسته ام دل بتارگی سویی
نرسیدم هیچ جا خاکی

تا زلف ایاز می رسد
گر کنم پا در ازمی رسد
در دم افشای رازی رسد
انچه از تار ساز می رسد

نازا قبال نارسایها
سوی دنیا نبوده ام دستی
گریه و ناله عذر خواهیست
بحر یفان ز موج می زید

فرصت شمار صحبت که این روز نه زل
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
که چون نسیم با گل از نهان بگفتن
پس درین دیرمغان با چه کار آمده ایم
یخ مرکب بجهان لائق این میدان نیست
از برای چه درین شهر و دیار آمده ایم
آنم که در سرم بوس تحت و تاج نیست
دگاه بیگاه بهنگام فراغت وقت خلوت بظاہر و باطن خود بجناب محبوب

در کوی او گدائی بر خنجر می گزیدن
بوسیدن لب طایم اول دست بگذار
آنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
غزل گریه هست که جوینده یار آمده ایم
پادشاهیم که اینجا بشکار آمده ایم
گر مراد است دران عالم بالا بودی
عین فخریم که در کسوت عار آمده ایم

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
خواهی شدن به بستان چمن عجز باول تنگ
که عشق بازی از بلبلان شنیدن
بگذر از قصه تعطیل که تعطیل نیست
بر براق تن از ان روی سوار آمده ایم
خاکیا در طلبش درید رو کوی و بکوی
محتاجیم و هیچ کس هم احتیاج نیست

<p>بنابر مصلحت باشد و شتی با چو سوا هم که بهر ناله از هر بر عیان منقار میارم آب زندگی خود نمی شود و سیراب فلک ز گرمی آه می شد دست آبله زار و ز نفس پس از مرگ تن نیم من که دوخت زخم دل ما برشته زار غزل عقل را سلسله زلف تو در کام کشید سپه کفر که بر خطه اسلام کشید هوس ساعد سین تو می بخت و دم رفت در پای گل و باد و گل فام کشید نظم خاکی که نساوند بر دام قبول لیکن چو نقش پای همه از پاشنه استیم مار از خبر حال خزان و بهار نیست شد متی که در ره فردا نشسته ایم دنیا همه بهشت شد از خوش دلی با فرا و د قیس و ما همه یک جانش استیم</p>	<p>بنا همواری خود غیر هموار میارم غزل بغیر گریه مرا به نیست وقت خوار گر من چشم تو شد بسکه تشنه دیدار جمال حدت خود سیری کنی صد رنگ که جلد تر بشود پوست افکند چون مار بکوی شاه چه آید بغیر سربازی رقم قصه رفته بر صفحه ایام کشید کلاک صنع است که بلوح جمالت زدود هر بلای که کشید از طبع خام کشید سر آغاز جهان را به تاسه دریافت مستلم رو نتواند برین نام کشید مشغول سیر گریه خویشیم روز و شب در انتظار آن گل رعنا نشسته ایم طالع چه کرد دولت معنی نصیب ما گویا بر سارای طوبی نشسته ایم قائم مصمت ام که کم خاکیا بهشت هر روز شب آفتاب ما در افلاک</p>	<p>درین باغ جهان آن عندلیب فلک چمکه چو شیشه انگشتم اشک استغفار ستاره نیست که بینی بر آسمان هرب شکست آینه دل شود چو با تو دوچار شهید مشرب جراح کافری کردم زمن که نیست بسر هیچ خاکیا سر و کار تا ز سلطان جمال تو نیاورد و خطی طرفی جیم نوشت و طرفی لام کشید ای خوش آن زنده بسو کش که در ایام بهار هر که در می کده جام فرح انجام کشید غزل هر کس که بگری بر پاشنه استیم چون طفل اشک لب یا نشسته ایم کرد از فریب و عده تو راه گم گم شاهانه در نشیمن دلهام نشسته ایم رونی پذیر مجلس اندوه تا شود در بی ستون بستان خارشسته ایم فردا</p>
<p>پیشانی که بدو کرده است فریاد که از جنبش پرویز چرخ</p>	<p>گرم کن پا دشتی که گداکی ربا افتد هر خطه مشغول خاکی بر خاک</p>	<p>بهر انسان کند سامان هلاک القصر خاکی را در آن ملک و دیار آن قدر شهرت و اقتدار</p>
<p>پیدا شد که شهر را آنجا که جهان از نام داشت و حکم و فرمانش را که ربنده می گردید و هنگام خرام در جلو و رکابش می دوید و در آن چنان ادا خاکی با عرفان پیش آن سلطان بین چنین سخنان عجیب کیفیت حال فدا کشیده سامان نیز بقدر عقدا و نسبت و خصوصیت تاثیر میگردانید</p>	<p>در عالم هستی کم گرم کردی قربان شرم می که بر جان ترا</p>	<p>بر دشت خاکی آدم کردی بر دشت خاکی آدم کردی</p>
<p>رباعی از طبع چو خاکی عالم کرد رباعی خاکی بدو روزه و هم غرور با</p>	<p>بنیاد تو نیست ست معمر مباحش بر چند ابدال و طلب غوث خوانند</p>	<p>بر چند ابدال و طلب غوث خوانند بر چند ابدال و طلب غوث خوانند</p>

آدم آبی ترسد گر بطوفان میرود خاکیا بر خود گنگار را ربالد و ز نیست هست در بر گوشه آن شهر دنیا کی اگر نقطه آن نسخه دار نکته سر بسته بجو پرگارش بلا گردان شود پائی دیگر هفت اقلیم زمین باز پر توش هر غمت شد کی بود فیض شگفتی آن قدر جانی دیگر خاکیا هست آن سواد عاشق و شوقی خنجر برای خانه آئینه گر نه محرابم به بخت سبز دارم سری ز بیتابی که من آتش خاموشش گرم باز دارم ندیدم یار اما جلوه اش را دیده میگویم کنون از عالم قدس آنچه گویم دیده میگویم	بسکه از جور تو شد در دل تنها باشم رحمت حق بهر استقبال عیسان میرود چون توان فتن خود آنجا که هر سوله خاک کوشش است در هر ذره صحرائی دیگر سرو تا مکن آنجا نیست کم از که قات دارد آن کشور چه حسن عالم آرائی دیگر یک پریدن و از آزادی ندارد فریم سوی مجنونی دیگر کیسوی یلانی دیگر بسته نشود ناداد عجب نخل مرا چو تیغ برق فراغت بود ز زنگارم چنان رنگ خش خاک من گل فشان گل نیرنگش زلف عالم حیده میگویم	خون ناحق کشتگان مار از مرگان میرود غزل کی بود سیاح آنجا آشنائی دیگر طره دستاری و زلف چلیپائی دیگر در هجوم دلربا پایش فشار دهر که پا در هوایش تاپد قمری ست غنائی دیگر غیر گلبنده نباشد خار بست آنگین هر قدم استاده در ره سرو عنائی دیگر چراست بادل حیران خود سحر کارم برنگ سایه ز افتادگی زمین دارم چو لعل یار میسر سید حالت دل من که آه بود مشق خط گلزارم برنگ اخلا از شیشه دل دور بین دارم
بعض کسان را که استعداد نسبت عشقی داشتند از اثر فیض صحبت بجانب خود جذب کرده کیفیت حقیقت کمال دل خویش فنا نموده بهر از آنجذاب جمیل حقیقه بخشیده بودند	از بس خیال آن شه دل افکار کرد افتخام هر که در دل خویش کار کرد	فروغ غافل نبوده ایم زیاد تو یک نفس دلش از غم چون دل خویش کردم
یا گفته ایم حرف ترا بشنیده ایم و بسیار کسان را که نسبت حرصی و حالت محتاجی داشتند از شنیدن کج رایگان و از نمودن آنهمه تصرف و توان که زبان جانوران می فهمید و بر شیر سوار میگردد و عقده خود گردانیده و غذای سودمند شنوایان به جانب ملک خویش اجماعی و احتیاجی پیدا کنانیده از بندگی دیگر قمار می همه مالکان و خریداران آزاد و خلاص می نمود و در بندگی آن ملک در آورده همه را خواجهاش کرده از مناسبت جنسیت الفت پیدا نموده پس معاش که عبارت از آئین بی نیازی و بی پردائی است گذران میکرد و بحالت خوشی و عافان باین چنین سخنان ترنمی فرمود	باین بیگانه خوبی با خود او را یار می سازم مرا سر رشته تحقیق تا آمد بکفت آنرا	مرا صاحب این خانه چون نبود گشتار کمی تسبیح گردانم کمی ز نامی سازم

جلال با کمال اورا مشاهده نمود و ام فرو	بوسیدم آن نهان را زان و که گر سپرند	بوسیده کجا را گویم که بسیج جارا
که او بران عرش برین خویش می باشد که از رسیدن آن مکان بجزیت پرنده گان علای و غلای از هم می باشد و از نصرت و حقیقت آن سلطان نهان هیچ جن و پری و انسان را عالم آگاه می و عرفان نمی باشد بلکه ملک و ملک است اهل انان مرتبه حقیقت پنهان سوای جبرانی و سرگردانی چیزی برست نمی آید تا بحین و انس چه رسد همین قدر هست که عیقل و جهلا و با خبران و بیخبران جذبی و کشتی و نگرانی و رجوعی بطرف آن سلطان حاصل کرده یقینی و ایمانی بر هستی او پیدا می نمایند و بدوران و هفتلیان حکمی و فریانی و امر کن مکن که توسط علویان و مجبان و محبوبان می رسد بوجوب آن عمل می نماید و اگر خلاف آن می کنند معاتب و معذب می شوند این گفت و بدین قال حسب حال نواها بر کشیده گشت غزل		
غیر نادانی نباشد زینست عنوان ما می چکد گر چه تری چون ابراز دلمان ما فرد فرد شهرت بهیده ما را بزبانها فکند رفیق قافله با پای خواب آلودم می برو فکر حبس آنم که ز کار اندازد مرد را موج زور یا بکس از اندازد می چکد چون شنم گل بخودی از نظم سایه پرورد غبار را بگذار کیستم غوطه زو چون برق چین آستینم در گذار زیج میدانی کیم من خاکسار کیستم	کی سز و جز سازه لوحی لوحه دیوان ما دولتی برگرد سر گردیدی نزد یک بود ورنه تنهایی ما بیشتر از غنای بود خبر ز حال خودم بچو عکس آینه نیست مگر این بار زو ششم غم یار اندازد غزل میروم رو بر قفا و انتظار کیستم آب شد آئینه ام آئینه دار کیستم می طپد در خود غبار هستی چون گرد با شعله چین از گریه بی اختیار کیستم	میرسد فیض از محیط رحمت حق زو و شب بحر بی انصاف دور انداخت ز کوشش مرا چو سایه نیست خبر از مقام مقصوم بگیرم که کجا آدم کجا بودم عاصی مرد و دل از رحمت حق دور شود ز خنجر گم کرده صیاد و مثر کار کیستم چون نسیم صبح می رقصد در سینه ام بیقرارم آه یارب بیقرار کیستم در رهت چون سایه سراپا حسین بیقرارم
از عشق مست مملو مازنی	از عالم بی چون چرا آمده ایم	در کس نتوانم بغیرت نظری
افسون نگاه او تنید دست بمن یک قدم هر کس که در صحرای حرمان میزد چون پر درنگ از زخم سوی گلستان میزد چشمه حیوان کجا و بادیه یا قوت رنگ	گرم است بساط خاک از پرتو مهر خار و پایی نگاه او ز مژگان میزد لاله زاری بسکه شد هر گوشه اش از دلغ می حرف ایخاد لب جان بخش جانان میزد	خاک می نازش نفس میدست بمن بر من ز میست ز میست ز میست بمن غزل کرده از بس عشق صرف خدمت گلشن مرا چاک جیب من بی گلشت دامان میزد مردم چشم مرا می زبوش گریه نیست

بندگیها آزاد گردانیده بجانب آن ملک شاهنشاه خود ترغیب و ولایت می نمود می فرمود که اگر شما چیزهای خفیه و کثیف
را می خواهید و اجناس لطیف و شریف را می گذارید باری بموجب آن مثل عمل نمائید که گفته اند مصرع
خاک از توده کلان بردار یعنی که اگر مال و ملک جهان سفلی و عالم فانی را هم می خواهید به بندگی ملک من که سلطان
جهنم و انس رسته و رانید و تعریف غلبه حال بیان صفات بر کمال او از من بپوشانید که او تمام عالم علوی و جهان سفلی را
در تحت تصرف خود دارد ولیکن از علو ذاتی پابرجا جهان سفلی نمی گذارد و آن عالم علوی او مکانیست برین و بغایت
دل نشین که طرفه قصرهای بی تصور و نامر و خواصان حور آیین و عجب غلامان غلمان تزیین دارد و در موسم زمستان
و تابستان غلبه شدت بهیچ کی نمایان نمی گردد و همیشه خوش آئیده اعتدال هوای باشد و در هر چهار فصل بهارست
که خزان نمی آید و در هر طرفش از شهد و شیر بر که و آبگیر بری باشد و آن زمین فیض آگین گاههای جواهر و طلا و نقره دارد و
هرگز در آن مکان پرلمان جانوران و درندگان و موزیان و حشرات ارضی و هوام پیدائی گردند و عمر طبیعی باشندگان آن
مکان بسیار کلان می باشد چه که آفات و بلیات و زنج و اندوه و غم و الم و امراض بدنی این جهان فانی ندارد حتی که علت
پیری هم در آن مکان پیدائی شود فردا بهر شهری که باشد آنچنان پیری نمی باشد که موندن از شرم میانش شد سفید آنچنان
غرض که در آن چنان مکان آن سلطان جوان بخت بر سر تخت که در زبان عرب آنرا عرش میخوانند بطرفه همیشه
و قار و بنا و تجلیات جمال و جلال نشسته بر همه جن و انس و جمیع مخلوقات حکمرانی و کارفرمائی میکند و زده ذره عالم خاک از
خطرفرانش سر بر نمی آرد و اگر چه حکم نافذ او از آسمان تا زمین و در تمام مکان و مکن جاری و ساری است فاما او از بسبب
لطافت و نظافت خود در دید و شهود مردمان نمی آید لیکن همین یقین نمائید که هر که را او می خواهد همان کس را بخواهد
ظاهر و مجاز هم حکمرانی و کارفرمائی حاصل می نماید چنانچه حال او را در اینجا فرستاده است و شمار به پیش من آورده این همه چنان
پند و چرخنده و درنده را با من انس بخشیده ام گردانیده است و مرا زبان و آن تمام جانوران گردانیده خیر خواهد و دعا گوئی همه
مخلوقات خود ساخته یاری خاک کی عمر است در دعا می خنجم مهر و توجیه بقای خنجم هنگامه احتیاج بی حیرت نیست
حق کامرواست ما که دعا می خنجم باری چون آن مردم از آن خاک این چنین بیان می شنیدند حیران و متعجب گردیده
می پرسیدند که ای خاکی مگر تو بخندست آن ملک خویش که چنین تصرفات و کرامات او را بیان می نمائی رسیده و او را
بخشم خود و ادیده همان زمان را می گفت که علی مرا ازین مکان سفلی جنیان برداشته به عالم علوی برد و بودند و من
بخندم آن ملک فخر نگردیده ام و سخن او را شنیده ام و جنیان بلکال پریان با جمال او را که از چشم و خیال پاشیده
و پنهان اند دید و ام و بدید و عجب غرائب آن عالم رسیده ام لیکن خود آن ملک بخشم ظاهر ندیده ام بلکه بدیده بطن

و به پیشش می نشستند چنانچه در مدت چند روز آن قدر شهرت آن خاکی در آن ملک و یار پیدا کرد که تمام در آن
 کوستان و بیابان از کثرت مرد و زن پرمی بود و نوبت صاحب حشیان و بهقانی و جانوران مانوس صحرائی نمی رسید
 لیکن در آن کثرت هم آن طوطی خوش گفتار و همدتا جدار و باز شکار انداز و کلنگ بلند پرواز و شیر و غا و از و جدا نمی گردید
 و اصلا از مردم وحشت و در نمی کردند و هرگز کسی را رنج و آزار نمی رسانیدند چرا که این پنج جانوران حکم حواس خسته پیدا کرده
 جز و لایق نگ او گردیده بودند یعنی که شیر مانند بقوت لایق او داشت بدان راه که بردارنده تمام جسد او بود و آن طوطی خوش
 گفتار را شایسته بقوت ذالقه و ناطقه او بود و آن همدتا جدار و افت اسرار را که صاحب سیلان زمان خود است و دلم
 دار تحت روان جسدش ابر باد هوا می شوقش می نمود و مثل قوت شامه باید فهمید و در آن باز تیز پرواز با چنگال نمود و قوت
 باصره باید دید و در باره آن کلنگ بلند پرواز که در یابنده کنوز پنهانی است مثل تشبیه قوت سامعه را باید شنید باری در آن
 دیار مردم بسیار از زبان خاکی عشق شعار بی شمار و صفت جمال خوبی کمال جمیل نادیده را شنیده و اله و شیفته اش گردید از پرستیدن
 جمادات و نباتات و حیوانات تبری نمودند لیکن چون از نام و نشان آن محبوب دل رباستفاری کردند در آن وقت حال
 آن مغلوب الاحوال بیاد جمیل بر کمال خود در آمده به پیش آن مردمان هند و زبان هندی بدین چنین حرت و قال ترنم
 نموده به کیفیت جد و حال خود در آمده چندان گریه و زاری می نمود که از هوش خود بخیر می گردید برای آنکه مقرست ما از سلسله
 من رسول الا بلسان قومیه اری من نانون بخانون نانون بخانون تا کی همان کما بکمانون موهنا جانون ههنا جانون
 دل جو ههنا جانون اری من نانون بخانون نانون بخانون تا کی همان کما بکمانون تهی ههنا جانون من کابسیا
 جانون دلون کاکسیا جانون اری من نانون بخانون نانون بخانون تا کی همان کما بکمانون جیوتا جانون جاگتا جانون
 سنتا جانون دیکھتا جانون اری من نانون بخانون نانون بخانون تا کی همان کما بکمانون بوتتا جانون اپنی چاه من
 دولتا جانون بسی کرم کرتا جانون اری من نانون نه جانون نانون نه جانون تا کی همان کما بکمانون نه جانون آن کسان
 که از زبان پارسی آشنائی داشتند بدین چنین سخنان نوا بر کشیده بسان عندلیب زار خود از ناله خود مست سرشار میگردد و میسر

میرم برای باری کز بهر او توان مرد	جانم فدای نامش نامش نمی توان بردل	ز چشم مست او بنخود ز روی صاف جیرانم
نمی دانم چه میگویم چه میگویم نمیدانم	درین گلشن نشاند ز پرده بیرون آن گل عنانم	چو ز کس سخت جیرانم که بر روی که جیرانم
کدامی آتشین و دشت جلود خانه چشمم	کز زین بر تها و کز چون خورشید تر گانم	نه انسانیت است این آنچه میگویند می شناسانم
نخوام خویش را حیوان طلق گریه نامم	نیاشد خاکیا با من فلک چون دارایی	مزارج بر روی دارم هر زلف پریشانم
غزل حسنه عجبی نمود ما را	چند آنکه ز ما بود ما را	عم پاسه کی نذیر ما را
		هر چند که از ما بود ما را

<p>کیفیت حال رسیده بدین چنین قال حسب حال نواهای کشید غزل</p>			
<p>ز لبش کرده ام در گوشه محبت به نهالی نفس اکو اثر ترسم که حرفی برد عاید مروت غزل گردیدست در دیوان ناز او که گر بگانه آید بخشش آشنا آید غزل کنم دعا ای نزدیکی کمی خوانی ز درانم بگو شمع باز در چند دنبال دعا گیرم چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر</p>		<p>گشدر شکم که همراه مینا بوش چر آید نکر دم عزت و شنام حال اوزین خوار که حرفی پرسم از کوه و جابم از صد آید چنان کرد مشتکی جد و جدی در نظر باز نشد رزی که روزی دید و در تو تیا گیرم نیاری بر لب خود نام من گاهی بد شنی که بوسی از دم تیغ برسم خون بها گیرم</p>	
<p>در کوسه تو آه جانداریم پامال تو گشت خون ما هم</p>		<p>ما طالع نقش پانداریم پای کے از خاندانداریم</p>	
<p>منت بسراز همانداریم داغ و دروش جانداریم غزل</p>		<p>مارا کافی ست مرغ مجنون تنه اندل و جگر غم سوخت</p>	
<p>ای زلیخا ز خریداری یوسف بگذر بوسه اچان کسی قفل زبان بندی کن بوسه ده که گرفت ز لب پیمو خودی تو بهر نفس قدم آبله گل بندی کن</p>		<p>دل مجنون مرا باز حلی بندی کن چند از طمس خویش دهم دوست پسته خویش بشیرین سخنی قندی کن خاکیا و امن جوای جنون سیرنگ است</p>	
<p>زلفت را تاب ده و سلسله پیوندی کن بنده عشق شدی ترک خداوندی کن تا کی تلخ دهان تو ز شنام بود دل مانند بشت قمار پیوندی کن</p>			
<p>و آن تأیید و قبول خوشنیت را بصورت جمیل و مقبول شکل ساخته به پیشش رسیده خصوصاً عفت و خود ظاهراً ساختند و بگویم خوشی تمام و احوال و خدمت او را بر خوشنیت لازم گرفته اند و از بدین حال و شنیدن مقال غامی شوریده احوال که بسان گرداد از رسیدن هر هوا و باد به پریشانی خود آمد و بهر طرفی سر می کشید و برنگ سحر بهر جسمی آه از نفس سرد کشیده و سینه خود را می درید و بهشتال شمع گاهی رنگ دی خور را با خدایک حمت از چشم انداخته بدین چنین بنحان چند نصیحت پرداختند و بآ</p>			
<p>آخر تو سحر نه که در عالم و هم</p>		<p>تا چند عالم بهمت فرد گشت اگر پاک جگر که نفس سرگشتی</p>	
<p>بردوش هوا جازا که گشتی</p>			
<p>و هم آن تأیید و قبول به موجب حکم و فرمان سلطان هر روز بطرف هر آبادی و دیهات آمد و رفت نموده ذره ذره کیفیت حال و یک یک حقیقت صفات بر کمال آن غامی به پیش مردم آنجا ظاهراً ساخته پیرکی را معتقد گردانیده بخدمتش می رسانیدند و چون آن مردمان هو شیری دیدند که آن دو کس بنزدیک آن شیر سواری دارند و آن سباع موزی آدم خود هیچ آدمی و با نوری تصدیق و آزاری نمی رساند بی وسواس بی دهنست بنزدکیش می رفتند</p>			

فرستادن شاه جن و انس دیگر جنیان و پریان را برای محافظت مساحت آن خاکی زار و بدان سبب شهرت
و قبول پیدا کردن او در آن دیار و آشکار گردانیدن مثل عیسای خنجره ابدان پنج جانور نیکوکار خوش گفتا

چنین گویند که چون نسیم و صبا آن معامله شیر و خیر جا باز می آن مرد دلیر بخدمت آن شاه جن و انس گذارش کردند چهار
تن پریان و پاسبان را از بزرگ جنیان برای محافظت و خبرداری آن خاکی تعیین کرده فرمود که شما نیز بهین عنوان خویش
از چشمش پوشیده از هر چه طریقت محافظت تن ناتوان اومی کرده باشید تا هیچ دزد و داحی و مودی مردم آزاری بدو تصدیق
ورنجی و آزاری نرساند و هم در پیری و دیگر را که از آن جنیان لطیف تر بودند بحضور طلبیده فرمود که شما نیز بر حال آن خاکی
من شرف گردیده از جانب فوق و تحت او با خبر بوده بجان و تن و قوای درونی و برونی او مدد و قوت میرسانید و باشد
تا از شش جهت هیچ آفتی و خطری با و راه نیابد و سوا می محافظان و مدد رسانندگان درونی و برونی و در جن دیگر که نمایند
و قبول نام داشتند پیش خود خوانده حکم کرد که شما هم باین تعیینان خاکی بطرفش گراشید و صورت انسان گرفته با و ملاقات
نمایند و هم دیگر مردمان را از کمالات پوشیده و پنهان او آگاه هی داده و دلالت کرده بخی منش سانسید تا او را در آن مکان قبول
پیدا کرد و لیکن او را از حقیقت شخصیت خود با خبر نگردانید و هم ازین معامله غنایت پنهان من آگاه هی نه بخشید و دیگر آنچه
باحتاج ضروری او باشد بدون خواهش نکسب بدو میرسانید و باشد که او عاجز و ناتوان و محتاج است آما زاده از ضرورت
ولا بیری هیچ چیزش نباید داد بلکه اگر داشته باشد آراهم نابود سازید تا بغفلت نه در آید و آسایش کار نفرماید و از کار یار
و آگاه هی عشق و بیکاری و بیوفائی نگراید و ما که خلیفه الله ایم بموجب سنته الله عمل می نمایم که آن علیم حکیم چنین
میفرماید و لا یسط الله الرزق لعباده کبغوا فی الارض و لکن یتزل بقدر ما یشاء الله بعباده خیر تصبیر بهرگاه
که ما مزاج و طبیعت او را صحیح و سالم میدانیم و در ظاهر و باطن او قوت تمام می یابیم حکم آن همه بر پیران از و بر میداریم
و شما گاه و بگاه در اوقات خلوت و هنگام جلوت این چنین سخنان را به پیشش خوانده دل او را بگداز و پیشش آگاه گردید

سوز و ساز آشنای گردانید به باغی	بری پی سگ گوهرت می پوید	تا کاشتهای تخم اشکت بوید
خوش باش که سبزه ریاض حمت	چند آنکه تو گریه میکنی سحر روید	پس آن همه جنیان و پریان جبلم

سلطان بر سر حال آن خاکی رسیده از نظرش شیشه و پنهان بکار محافظت و پاسبانی و خدمت و مدد رسانی ظاهر می
باطنی او متعجب و سرگرم گردیدند و آن خاکی بختیار بهم از شنیدن باد بهار و از رسیدن نسیم و صبا و از نوزیدن اقسام باد
و هوا که از هر جانبی و هر طرفی بدو میرسید بزرگ غنچه بر خود بالیده دیگر قوت و توان در تن و جان احساس نموده و با غنچه

خاک می که گرم سخن شد بنیان	ازین آتش اول بگیا نه ختم	عزل
تحقیق کرده ایم که از ما بیا رسید	نزدیک بود دوری رو کم شود ولی	از نیک و بهر آنچه به نیا بیا رسید
جزا کجاست و آرتی از خویش زنگان	نامی که مانده بود ز عقیق بیا رسید	چشمی عجب ز آبله بیا رسید
بهر مد و زجا نب صحرا بیا رسید	این عرصه جهان چه پراز وحشیان بود	عشقم بفرج فوج غزالان بجاقتل
بی لطف نیستیم بساط زمانه را	بازی تمام شد که تاشا بیا رسید	در بزم چون نماند کسی بیا رسید
فیضی عجب ز عالم بالا بیا رسید	و از اینجا که با وحشیان انهی پیدا کرده دران	راحت بسایه قد و لدا رحی کنیم
آبادی بجانب مردان مال غنی شد باین قال	عزل هست بجا دعوی غفایم	پادشاه کشور تنه سائیم
کاش شود خضر هم طفل اشک	تا بلند کوچه رسوایم	کرده همه عیب بین سائیم
تا خوشم از خانه زنجیر هم	کرده ز بس لطف تو سائیم	میشود آگاه ز غنائیم باعی
تا چند ز اشک زخم زنگ آید	مینای حیات به که رنگ آید	در زیر یک آسمان مرانگ آید
عزل بحد غبار درین دشت بتلاشده ام	بدانسی که زخم دست از وجد شده ام	
نفس بدو که از چاک دل کشود آغوش	مگر ندید که بی بال و پر رها شده ام	
خضر ز گرد پرگسترد چشم می پوشد	چه گمراهی ست که من تنگ بهنا شده ام	
شرار و سنگ باین فتنه شعله پروازی	بنووم این همه کار و خود نما شده ام	
بمعنی آن همه محتاج نیستیم لیکن	ز قدر دانی ناز غنا گدا شده ام	
مباش منکر بی دست و پایم خاکی	که رفته رفته درین دشت نقش پاشده ام	
عزل با چو خورشید در جهان فرویم	وز همه دور دور میگردیم	در دل با ست مهریم بریم
زان سبب ما بچشمه زردیم	نیست جز ذوق عشق و لذت درد	در جهان آنچه ما خود آوردیم
تا بخورشید عشق سرگردیم	از هوای بهشت دل سردیم	شاهم باز فرشته پروازیم
نه چو کنج شک خانه پروردیم	نیست بار اسری بصحبت کس	همدم عشق و محرم وردیم
خاکه این آه و ناله جان سوز	گر نه بود ما چه می کردیم	غرض که چون آن بلبل هزار دستان
این قصه و بیان را بختور مست شاه شاهان تا بدین مقام رسانید این غزل را بر حسب حال خود بتکرار	خواند بدین مقطع تمام گردانید	گر نه بود ما چه می کردیم

نایدیدگر دیده پس بحقیقت ظل الله همان بی مثل بوده است و این دیگر جلال با کمال که نوره کیفیت و حال او دارند
 نابان و خلقای او بند پس بدان سبب من در هر که جنسیت و مناسبت حال و احوال و اقوال او را می یابم با او
 بتواضع پیش می آیم و این قسم تذلل آنکس که تیران خو خوار به پیش این چنین تابعان یار و طالبان دیدار کرده اند
 بحقیقت مکرم و عظیم آن خلیفه الله و اسد الله صلی الله علیه و سلم و کرم الله وجهه نموده اند این گفت به پیش آن خاکی که
 پشت خم ساخته التماس نمود که ای عاشق صادق عالم برای خدا برین حیوان نالائق سوار شو و پشت مرا از بنا بهر خردم کل
 آزاد کن که من نیز بمثال تو بنده حرص و شکم نیستم یعنی که جمیع حیوانات شجاع و پرزور پرند باشند خواه چرند از سبب حرص
 شکم پشت خود را به پیش آدم زانو خم میکنند و به سجده حکم اومی در آیند و حکمرانی و باربرداری او بر ذات خویش قبول می نمایند
 و من از گرسنگی مردن قبول دارم فاما سر غیض خود را به پیش این شکم بند با فرونی آرم و کسی را که چون تو آزاد و بی پروا
 و بنده خدای یابم با تو تواضع پیش می آیم پس بهین وصف من مردان خدا را شیر خدای نامند و بنام من ملتک سازند
 نه آنکه از باعث زور و قوت و غلبه شجاعت بر آنها نام من می گذارند چه این چیز با به نسبت من در پیل و اشتر و جابوش
 و مرغ و مار بیشتر می باشد و هیچ کسی اهل الله را پیل خدا و اشتر خدا و اسب خدا و مرغ خدا و مار خدا نمی گوید و در باب ای عاشق
 جانبا که از سبب طمع و حرص مردمان طامع و حریص به پیش هر کس خیس چاه خود را خوار و بی مقدار میگردانند و بچه
 باران بیکان خفیف لعل را بسان گاو و خر برودش و کمر برمی دارند

احتیاج است احتیاج است احتیاج | بلکه چه جای حیوان شدن که دنیا طلبان از پایه حیوان هم فروتر رسید و حرص
 بی پایان خود افزوده خویشتن را به پیش هر یک دون همت مغرور خود فراموش بذلت و خفت کمال رسانید و عظیم و
 خدمت شان را بزرگ عبادت و طاعت معبود حقیقه بطوع و رغبت بر خود قبول کرده از جهالت و غفلت آنها را
 نافع و ضار معبود و مختار دانسته ازین گمان و پندار حماقت خود را بر نادانی جرگه حیوان هم افزوده صدق آن آیت
 بحقیقت میگردند که اولیایک لا انعام بل هم ضل غرض که آن شیر ازین قسم بسیار سخن به پیش آن خاکی و لیر بیان
 نموده و دیگر حیوانات را نیز همت و جرأت بخشیده بمبالغه و ابرام تمام آن مبارک اقدام را بر پشت خود سوار گردانیده
 و از آن باز بمثل آن طوطی و باز و دیگر جانوران مانوس رفاقتش اختیار نموده بخدش حاضر می بود و گاه و بگاه آن
 خاکی نیز برای خوشی خاطر او بر دوش می می فرمود و بخوشی حل در آمده باین چنین قال ترنم می نمود

ما کس آشنائی کردیم	چون شدیم آشنایکدی	هر جا که در هوای توستانه ختمیم	صد مرغ را در آتش پیرانه ختمیم
میخیزد از درون ماه آه خازن سوز	همسایان کناره که خانه ختمیم	بر فرق بلای زده داغ جنون سوز	کز گرم خورشید دل دیوانه ختمیم

درین ادا نوا بر کشید که بسمان آتش این گوشت حرام و جسد ناکام مرا شیر هم بکام خود می رساند و این ناکارم و نامقبول را
گرگ و سگ هم قبول نمی نماید و هیچ سباعی طعمه خود نمی فرماید این گفت و بی اختیار گریان گردیده نعره بار کشیده
خاک ندامت خواری بر سر و روی خود پاشیده بحالت گریه و زاری خود رسیده سراپا تر گردیده بدین چنین قال حسب حال ترنم نمود

رباعی فی دیده بود که جستجویش نکنند گر پیش سگ افکنند پیش نکند غل ریخت شام ناامیدی نگ صبح وصل دوست سوی قلزم را همه بال سمنه کرده ام رفته رفته صبح کا زب خاکیا صادق شود	نی کام و زبان که گفتگویش نکنند تو خجی خواری دیگر راهی کجا سر کرده ام گرده حشش شد آن خاکی که بر سر کرده ام منته دل به چو زلف یاری شیرازه شد و عده فردا سے آن مکار باد کرده ام	هر دل که در محسره آهی نبود چون که خود را درین دریائشاور کرده ام بسکه از چشم ترم جوشید سیل آتشین قال جمعیت زوم چند انکه ابر کرده ام و آن زنان از قدرت بسمان آن شیر
--	--	---

فیصح زبان گردیده گفت که ای مرد و جان بازی نیاز تو بحقیقت عاشق صادق که خوف جان نداری و غیر از محبوب از کسی
نمی ترسی و سوا می دوری و مجوری مطلوب بدل خود نمی و حزنی نمی یابی و همین ست علامت جلی برای شناختن ولی که
اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ و درین زمان بدن نحیف و وجود شریف تو از نادر فراق و آتش
اشتیاق سوزش و احراق دارد که بهنجو من گرم مزاج که تب دائمی دارم سر و چشم بر پایت سون نمی توانم پس بکام طاعت
و مجال خوردن گوشت تومی یا بم خاکی پر طال از شنیدن این قال آن سباع با جلال فی الحال عجیب کیفیت احوال

رباعی این آتش شوق سازگارم با دا ارزانی جان بهیتم بهارم با دا شعله ز تنم بجای موسی روید	دین شعله سینه خوشگوارم با دا رباعی در بحر تو بیانه غم لبریز است این شوره زمین غم چه آتش خیر است	بدین قال نوا بر کشید این بی صبری که کوه تابش نار د پرورین دیده بی تو محنت بیز است
--	---	---

باری باز آن شیر خنجر بجا تنب آن طائر آن خوش گفتار نگاه گرمی نموده گفت که ای مرغان بلند پرواز شما این حقیقت
در ازادریا بید که اکثر مردان با کمال و موسی مزاج می باشند بعضی سودائی هم هستند و در رجال بلغی و صفرائی من شخص
با کمال ندیده ام غرض که همه بنیاد تمام اولیا مزاج گرمی و طبع جاری دارند که شیران هم از خوف نار غضبشان طاقت
نزدیک سیدن ندارند و پرندگان بر بدن و سر آنها مجال نشستن پریدن نمی آرند آن شاهان دنیا اند که بازو شاهین
بر دست آنها پای گذارد و با بر سر آنها سایه می اندازد و گس بر تاج نخوت آنها می نشیند بلکه بروی آنها میرید لیکن
این قسم صاحب کمال که مظهر اتم جمال و جلال باشد در جگر که جلال با کمال یک صاحب حال گذشته است که گمن هم
بر بدنش نه نشسته است و بهمان آتش فقرش به سوخته بلکه از شمشان انوار سایه هم از پیرامون آن بلند است

<p>رباعی دل از شکست نغمه ساز رسد تا خاک فسرده ام سپرد از رسد پای منظور طبیعت تو گر نفرین نیست کوه با سینه ما ناخن مایه شده ما</p>	<p>کز ساز طرب بگو ششم آواز رسد آنرا که نفس صبح قیامت باشد باشم مگو سرت سلامت باشد</p>	<p>این مشت استخوان شود نذر بها مهلست ستم تیغ ندامت باشد بلیت نی چو فرهاد بود که کنی پشته ما</p>
<p>قبل نمی نماید و عنان عزیمت خود را از جانب آن مکان پرآفت نیگردد اندکی اختیار و ناچار شده بطرف آن کوه ها پرواز نموده بر سر آن شیر آدم خوار رسیده از شور و فغان بسیار آن موزی خوابیده بهوش را بیدار و خبردار گردانیده گفتند که ای سلطان جر که بهما کم چه خفته بر خیز که بخت بیدار گردیده هست یعنی که درین کوه سار یک عاشق صادق نادار رسیده هست و بر سر حال تو انسان با کمال که خلیفه ذوالجلال است نزول اجلال فرموده هست باید که بجز بهی پیش آئی و صفت سبعی خود را کار نفرمائی و آن طوطی خوش مقال نگاهی بجانب قلعه آن جبال انداخته نوای خود را بدین قال بلند ساخته آن کوه باشکوه را هم آواز خود گردانید</p>	<p>باری چون آن کوه بان آن ناله را استقبال آن برخیز از جای</p>	<p>باری چون بگوش آن شیر شکار انداز از زبان همه کلنگ قیامت میرسد از هم فروریز</p>
<p>و طوطی و باز این بانگ و نواد آهنگ و آواز رسیده از جای خویش سر برافراخته فاظه و خمیازه کشیده بقسمی غریبه که از آن نعره شدید بمقابله از هر طرف کوه هم صد ابر کشید و هر حیوان که در آن کوهستان بود بجان خود ترسید و در آن حال آن شیر با جلال بجانب مرغان خوش مقال نگاه تند می انداخته گفت که ای طائران بلند پرواز من نیز در میان حیوان و انسان فرق و امتیازی نمی کنم و عاشقان خدا و تارکان دنیا را خوب می شناسم و من شناسان آدم شکل که بحقیقت حیوانند میخورم نه آنکه با جماعت انسان که خلیفه الله و شیران خدا اند مقابل میگردم و هم پنجه می شوم این گفت و بر قلعه کوه برآمده بعجب هیبت و شکوه ایستاده گردید و دید که از طرف بیابان یک انسان با کمال نادیده و جلال می آید که همه پرندگان بهواداریش درآمده بر سرش سایه بانی می کنند و چرندگان چراگاه را گذاشته بختش شتافته بجایش دان و دوان می آیند</p>	<p>استقبال چندین گرد و آواز دور می آید که امی بی سرو پا بر سر ریشور می آید</p>	<p>استقبال چندین گرد و آواز دور می آید که امی بی سرو پا بر سر ریشور می آید</p>
<p>شیر با جلال از مشاهده آن حال خیلی تعجب گردیده فی الحال از سر کوه فرو آمده بجانب آن همه کثرت و انبوه متوجه گردید همین که آن خاکی دلیر از جان سیر آمدن شیر را ملاحظه نمود او را پیکار جل و فرستاده شاه بی بدل فهمید بخشی تمام بجانش بزودی خرام فرمود لیکن چون نزد کیش رسید آن شیر لبان سگ لابه نموده بپایش چسبید و دم خود را مانند آگشت زینهار خواهان جنبانید آن عاشق اندوهگین از مشاهده آن حال پر طلال شده بسیار عکین گردیده</p>		

حیرت زده ام گر همه جانان شده ام من رباعی غم بیش بل هست مرثادی کم چون اشک فاده ام ز چشم خود هم	کج دارد مرزیت مرا حال چو اشکم کس نیست برین دارع گذارو مرم	تا و اله آن شوخی ترکان شده ام من قیمت نبود بسکه مراد نظری
روز و شب را ز هم نمیدانم بیقرار که ام جلوه شدم من با فعل خورش مجبورم	عنزل آفرین روز و روزگار مرا عالم آئینه خانه یار مرا قدرتی نیست اختیار مرا	بوفا کار نیست یار مرا چربو میش ازین گرفتاری هم جلال و زیباست این بگفت و بسان گرد باد بهیچ قتاب در آمده ازل
پرخار ناله پرور و آزار بر کشیده بطرف بزیار اندازد تا فوره ذره وجودش از هم پاشد و در آن وقت و حال بحسب کیفیت احوال بدین چنین اقوال آیه میکشید رو سو کوه کتم تاله بناش کس بشم کوه دور اندازد از مبتی این فریاد را چون طاعت تو قیچ معرفت است در بند بلاد لیس انداخت اند	بو که در گو شمع ازان نام صدائی بر سر رباعی یارب ز کمال معرفت مجرم گر جمله گناه کرده ام محذورم این خاک عاصی که اسیر فلک است	چون تو انداخت تاب ناله خالی کسی در راه محباز از حقیقت دورم رباعی آرز که نه بر بسیل انداخته اند دزدی مست که پیش پیل انداخته اند
از شنیدن این قال و دین آن حال قاصدان جهان سلطان با جمال و جلال که بشیر و نذیر بودند جهان طریق سرش آواز خود را بگوش او انداخته گونه تسکین دل اندوگین فرمودند و زیاده	کج می خورد و هست میرود هیچ مگوی آن کس که ترا گفت اندک بپوی	پیوسته میدان قضا بچون گوی ارد اندو او داند او داند او داند او
و در آن زمان آن همه جانوران از پسش پیش و چپ و دست او روان دوان شده بر بالای سرش پیران گردیده شوق غوغا و زبان خود بدین بیان گذارش نمودند که ای عاشق زار ز هزار بجان باین کوهسار گذار مفر که در آن شیر آدم خوار می ماند هم رفتن در آن کوهسار پر اشجار که سرای پرنجست خارست خنجر است و صعبیت دارد و همین که آن خاک در آن چنان است اندره و غمناکی خبر آن شیر آدم و شنید خنجر خوش مال گشته شب تران طوط روان گردید و بدان جانوران رفیق و تیفق خود فرمود که من هرگز خود را از انداختن تو ای هم ازین زندگانی که در حالت دوری و دوری از دلدار خود دارم سوی جرم و عیبان کسب کج کار بود می آرم بهزار بار مردن را از چنین زیستن بهتر و خوش تری انکارم عیت	خوشم بدر که من مرد و عرصه دورم پیدا است چه عتدار قیامت دارد	رباعی تدبیر فراقی که ز تاسی پید است دردی که برگ از دوانان باید خواست

آن هر سه مقتول ای خاکی نادان فضل مجهول تو بوده ربا	تا چند طاعت نعلت گرم	بابا کی جنگ با خاست آدم
آن کس که تجدید گناہت نکشت	از فضل قدیم خویش سیر شودم	رباعی درو
دکان هوس ز جمل بر خود چیدن	تا چشم کشاده است چون آیات	تا چند ز فوت مد عار نجیدن
ای سرخوش او هام هوا فرسائی	شرمی که درین دشت چرمی پیامی	در پیش آید هر آنچه باید دیدن باعی
آینه فروش سخی ناپیدائی	غرض که چون قاصدان آن سلطان باهوش این احکام و فرمان بطریق سر	تا چند چو گرد باد خواسته بودن
<p>گوش آن غلام بهوش خود فروش رسانیدند دران زمان آن بختبر نادان متعجب حیران گردید بهر جانبی نگران گردید لیکن چون هیچ طرفی فانی اندید یقین آن معامله و کار از جناب ملک ستار که آنرا بحال خویش سمیع و بصیر و عظیم می دانست فصدیه از ترس آن عتاب و خطاب داز بول و دشت باز پرس روز حساب بجان و دل ترسیده رنگ شاخ بیدرختین لرزیده بدین چنین سخنان ناله و فغان بر کشید که ای جرم بخش خطا پوش خاکی بهوش هرگاه که حقیقت کیفیت کارها نیک خیز خود که بظاہر و مجاز خوب و صواب میدانین چنین پر شر و لائق این قدر عتاب باشد از معاملات و کارهای و عصیان خویش کبی شمار و بی حساب ست تا کجا هر اسد و چه مقدار ترسد که بغیر از فضل و کرم تو راهی و نجات هیچ بالش نمی نماید</p>		
غزل همچون دیگر که باز شتی اعمال خوست این همه شور و شر محفل یک کیفیت است دل نشینم بسکه شد تندی خویش خاکیا نه کاری کرده ام اول نه آخر	طاعتم بدتر از عصیان چون نازنی وضو است راح و رفح و جسم و دینا و خم و جام و بهوست میدهد هر کس مرا دشنام میدانم که دوست ناز صبح و شام من قضا شد رباعی	
انسان با خاک تا برابر نشود	همواری طینتش میسر نشود	بر معنی نامش اندکی فحش گمار
<p>این گفت و چندان گریه و زاری نمود که از بهوش خود بیخبر گردید و چون بعد ویر بسیار باز بهوشیار و خبردار گردید فریاد بر کشید که ای شاه دادگر دای آقای بنده پر در این خاکی خاک بسر از دوری و مجوری آن آستان در خیلی پریشان و ابر گردیده است و از زره ذره وجود او سواي جرم و گناه و غیر پریشانی و کارهای تباہ حرکتی و فعلی که سود و بهنوا و در آن باشد بوجود نمی آید و حال از دست عدل تو بریزد امان فضل تو پناه می گیر و در حال پریشان و تباہ بارش حم و کرم نخواهد</p>		
تا ناپاکی سرا پا وجود خود را بشوید و بعد از آن اهنود پیوید و حرفی از خودی نگویید	ای نفس بد از کمر تو حیران شده ام	
از کرده و ناکرده پشیمان شده من	چون ست ستم نیست بآن زوده علیا	با خود جنون است و گریان شده ام من
بخشید باین سهل بها جنس دل صفت	منت کش آینه فروشان شده ام	تصویر بتان را خبر از جلوه خود نیست

مغلوب لا احوال ازین قسم قال بسیار پریشان گویی نموده دل پر بخار خود را ازین دار خودی خود خالی کرده بجانب آن جانور انشعبت
مست گرفتار بملایمت و لغت آن وحشیان ابا خود انسی بخشیده ساز صحبت انسان باهنک خست چو آن کوک گردانید که از آن باز
آن همه مرغان بلند پرواز بخدمت او حاضر بوده در وقت مستن مصاحب میگردد و میدند بمکلام می شنود و زمان رفتن بر سرش
سایه میکرد و هنگام خفتن پاسبانی می نمودند و از سر و رختان بلند میوه های پخته را بر چیده باو می رسانیدند و از میدان شکار گرفته و دیگر
بسیار چیزهای نادر را آورده می گذاشتند و از آن قدر آینه ترش آن طائران و دیگر وحشیان چرند پرند آن میدان بحضورش رسیده
انسی الفتی باو پیدا نموده شب روز بانواع کار و خدمت بقدر طاقت و وسع و لیاقت و استعداد خود بشل خوش گذرانی خوش
آهنگی و قصه خوانی و نوا سنجی و باد زنی و گس افی و شکار اندازی و سایه بانی و خبر داری و پاس بانی سرگرم و مقید می بودند

فرستادن شاه جن و انس و خبر دار دیگر بر سر حال خاکی بخیر و رسانیدن آنها آواز خود را
بگوش آن بی هوشش بطریق بانگ سروش و هوشیار و خبر دار گردیده در آمدنش
بطرفه حالت جوش و خروش و بیان معامله خاکی بانیاز جان باز با شیرشکار انداز

چنین گویند که آن قاصدان که نسیم و صبا نام داشتند نام بر سر حال آن خاکی فرخنده انجام می رسیدند و ذره
حقیقت و احوال در ابرعوض آن سلطان باجمال و جلال می رسانیدند چون آن معامله آن میر شکار بگوش اقدس
آن شهریار رسید در آن وقت او بدو قاصد حبشی دیگر که بشیر و نذیر نام داشتند حکم فرمود که حالا شما نیز دیک آن غلام خاکی
که در ظاهر و مجاز ازین باب دور و بعید است و از باطن و معنی باین جناب نزدیکت قریب است بروید و همین عنوان
پنهان خویش از چشمش پوشیده مانده خروش این سروش بگوش آن بهوش رسانید که ای خاکی سودائی فراموش کار
بگردار ازستی غفلت و خواب بهوشی و هوشیار و خبر دار شو این قدر کور و کر شده در بیابان و میدان اعمال و اقوال خود
مرد که از یک یک آن فعل و قول عجب شدت و بهول بتن و جان تو خواهد رسید و یقین خواهی فهمید که تو در حق آن
میر شکار و در باره آن باز گرفتار شفقت و رحمت ابا ظمار نه در آورده بلکه بیدار و ظلم کرده که آن بیچاره محتاج قوت
لایموت را آن قدر زرو مال که سرا پا آفت و زوال است بیش از احتیاج و زیاده از حصار رسانیده حرص قلیل او را کثیر
گردانیده بدان همه بلامتلا گردانیدی و آن جانور را از رسیدن کمال مرتبه سبعی او که عبارت از کار شکار کلان گیرستی
مانع آمده از فیض صحبت و تربیت انسانش محروم ساختی و آن مجروح بد حال را در آن چنان وقت و حال که از شفقت
و رحمت بیجا و بی موقع کآب خورانیدی بحقیقت زهری بود که بدو نوشانیدی پس در حقیقت قاتل و کشته و جان گیرنده

رجع تمام آورده بدین کلام بنا جات اقدام نمود که آهی ذره ذره این میدان بهوای شوق پرور می نماید و یک یک مرغ
 این بیابان آگاهی و معرفت دارد و حال من بقدر علم بخشیده تو معنی آن کلام ترا فهمیدم و یقین تمام حاصل نمودم که
 و آن سخن شیء الاشیخ بخنده و لکن لا تفقهون تسبیح من حیث باشد که این خاکی بهوای عشق تو پیر و از نیاید
 و عدم معرفت و نسبت و معیت تو چنانچه این اسفل و اصل همه مخلوقات ترا می باید حاصل نماید و ازین پایه خیر برآید
 و این همه جانش در حق او نفی نرساند و آن قدر فیض عنایت و رحمت که تو در وقت خلقت در طبیعت او بطریق
 و دیلت و امانت پنهان کرده از قوت فضل نیاید و بطرفه کیفیت حال درآمده بدین چنین قال انما کبرئیل

ای یوسف مصر قدم بی پردگی پیر است خیل معانی و صورت کاند دولت کرده گذر ای صورت معنی اتحادی معیت صورت نما کنعان ز تو پر شور شد مصر از غمت محو شد نیزنگ حسنت هرزان رنگ گرساز و عیان دنیا است گر چه سر بسر آئینه حسنت ولی از قعر بحر آگه نشد هر چند عین اوست موج در شخص ذاتش چون شدی حائل بگو با حکیم	بر چیده دامن از همه دست همه در دست گردیده جمله جلوه گرای صاف تر از جان تن در پیش ما بنمود جدا فهمیدنت از دیدنت ای یوسف شیرین ادا خواهان بودم و درنت دارد بخود صد گلستان هر برگ گل در گلشت در روی خوبان میتوان دیدن بوجه حسنت اندیشه هم گر چه توئی ز اندیشه بیرون سکت نزدیک تر از من بود قری که باشد با من غل
---	---

شور شتم مشق محشر بیابان میکشتم نفس او بندم اگر سر در گریان می کشتم تمت آلوده آموزی عیسان من است با چو مجنون در بیابان پابدمان می کشتم خون طایوس فلک میتوان برخاک نخت از خاش پینه در آئینه ام پرواز شد مختلف آهنگش بزم مرا بخش نشاط بالش پر مرغ خوابم را پر پرواز شد هست موزون طبع را از تیر و بختی اعتبار	موج اشکم سر زنجیر طوفان می کشتم بخت برگردیده راهم نبش مغرور کرد نفس خمی بینم و خجلت شیطان میکشتم غزل قبولیهای من جوش بهار ناز شد طالع برگشته هر که ناخن شهاب ز شد گر می حسن که شد برق افکن بی طاقته پشت کوز آسمان اینجا که وی ساز شد طائر هوش حواس از آشیان سر پرید خاکیا سروسسی را سایه پا انداز شد	فکر عاشق جلوه معشوق اصوات گسست زمین هم نازی کزان برگشته مرگان میکشتم خاکیا از کوچه گریهای شهرم بی دماغ کز دل پر خون بهم مرگان من گلبار شد کاوش عشقش دلم را خوش صفایند و خست برگ برگ این بیابان شعله آواز شد چنگل مرگان او شب در خیال آمد مرا هر کجا مرگان گیرایش شکار انداز شد عرض که در آن وقت و حال خاکی
---	--	--

از کمال انسانی حاصل نمایم خاکی چون این همه اثر رحمت الهی را بحال خویش مشاهده نمود خلی خوش حال گردیده
 بحالت گدازول رسیده بدین انداز آواز خود را بلند گردانید که ای طائران خوش آواز بلند پرواز دای مرغان خوش گفتا
 خوش انداز شما بمراتب ازین خاکی بی مقدار نابکار بندی و برتری و برسانی و دانی دارید که من حالا بعین یقین جاوۀ
 جمال و کمال شمارا دیدم و علم یقین علم و معرفت شمارا زیاده از خود فهمیدم بحق یقین خویش بر ادنی و اصل از جمیع
 پرندگان و چرندگان معلوم کردم و احق که او سبحان در حق آنچه من نادان بجا و بحق فرموده است که اولئک کالانعام بل
 همم اصل این گفت و از ترس و خوف بی پروائی و بی نیازی جناب باری چندان زاری نمود که طائر هوش از آستان
 سر آنجا نوزان بر پرید چنانچه همه از نسبت خوف او ترسیده کیفیت انس خود را باز بحالت وحشت مبدل یزد از فرشت
 قربش جدا گردیده از دود و ترشده نشستند و با هم دیگر به اشاره و بیان خود گفتند که ما طائران حقیقت لیاقت و کفایت
 خدمت و صحبت انسان نداریم چرا که اولاد هر دم بزرگ می بینیم و در هر قدم مقام عظمی می یابیم که اکثر با حیوانات هم راه
 گردیده بچراگاه در می آید و همه کارهای آنها مشارکت نموده از آنها هم سبقت می نماید و گاهی عقل و فهم خود را بر پروا
 در آورده از همه پرندگان هم پیشی می نماید و در زمانی بسان جنیان بهر معبود دیگر گذر و سیر می نماید و در وقتی مانند ملک
 بفناک عروج و طیر میفرماید و چون بندرت بصعود و ترقی حقیقت انسانیت خود در می آید از طیر و سیر و پریدن و دیدن
 همه علویان و سفلیان گذشته بجدی عروج و ترقی می نماید که از خودی خود بر می آید و خویشتر را فراموش می نماید و در آن
 وقت و حال هیچ مخلوقی آن قدرت و مجال نمی یابد که کما حقہ حقیقت و حال او را دریابد و با جاو مقام او آشنا
 برای آنکه آن کریم بی نیاز بنده نواز از کمال کرم خود آن مخلوق افضل ازل تمام مخلوقات خود را قبول فرو نه او را بجا
 خود در آورده همه عیوب و نامرأز وجودش بر آورده از گرفتاری انانیت و زندان خودی خلاصش بخشیده سرعیتش را
 بریزد و ای کبرائی و دامن عظمت خدائی خود پوشیده است بدان سبب هیچ کس و ناکس حال و مالش را در نمی یابد و آن
 حدیث قدسی اولیائی تحت قبائی لا یفرقهم غیرتی این معنی دارد پس ای جانوران بد حال بی کمال شما بدل خود چه میشو
 و خیال دارید که اراده مصاحبت آدمی را آدمی کنید و گمراهی و صفت ذمیمه اخلاق ناپسندیده او را کبی مری و بی مروتی و ناشائسته
 و بد خلقی و دل آزاری و سفاکی و بی رحمی و بیباکی باشد و دیگر بسیار کار تبااهی و فساد و ظلم و بیداد آدمی را در بیاد نمی آید که با او
 این قدر مخالفت می نماید همین که آن خاکی پر لال از ان طائران این قال شنید و آن کیفیت وحشت و هشت را از
 خویشتر بدید خشمه متعجب و حیران گردیده با تعجب نگاه می بخت آن مرغان همه ان نموده بدین ادوا بر کشیده
 در بادیه آن خابن ریخته بر کم | که حادثه مرغی بی پناهم نگریزد | دلچسب عجز و نیاز و طر فیه سوز و گداز جناب کریم بنده نواز

که جانوری را از قید ربانیدم و آدمی زاده را دانه زرنموده بدم حرص گرفتار کرده در چنین بلا متلاگردانیدم و باز در آخر
این زرتا بکار را همچنان بجای برقرار می‌بینم که دایمی و درمی هم نه از دم گزیده است و نفرسوده شده است و عبت و

مفت جانهای مردم دینی او ضائع رفته	فردگرجوی ازال و نیار دستان که چو	می نمایند بر حریصان کثرت لشکر هم
فرو بیا خاکی بپین با دیده من عیب نیار	که من این قبحه آب چشم دنیا دیده میگویم	فرو پر بچشم خویش هم ناید نیاید ام
گوشه اکنون بس است از مردم دنیا مرا	فرو تا کی خاکی گریزی از میان مردمان	دشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی

پس همان بهتر که این مال پر احتمال را که حقیقت مار در دم دارد و از دایم آدم خوار است باز بر زیر همین زمین بگویم
و گردن خود از زیر بار این منظمه برآرم

هر چه بخشد عالم ناسازی گیر دتو

غرض که آن خاکی دینار تا بکار بر آورده را باز بدان مبلغ باقی ملاتی گردانیده خاک بران پاشید و خود از آن جا
روان شده بگریخت و بیابان ساکن گردیده در آن چنان حال دیوانگی خویش بدین چنین قال نوا می‌کشید

دشتن چشم تری هست بجا از زمین	ورنه کی بر آسمان رفتی میساز زمین	مهر و کینش را هم گر جلوه در عالم بود
سر برون آرد همه گلهای عینا از زمین	بهر با جز خاکساری قبله حاجات نیست	آنچه خلق از آسمان ارد طلب از زمین
باده کی جز خانه ذمی عقل میساز و خراب	غیر یونان غرق نمودست دریا از زمین	و دیده ام بسیار دورست آن پیر خست این

شکوه دارم خاکیا از آسمان یا از زمین

در آن وقت آن باز با بطوطی خوش گفتار گفت که ای یار من درین وقت

و حال ازان درویش صاحب کمال در حق خود احسانی دیده ام و هم از زبان است بیان بدهد تعریف او شنیده
پس من دام ملازمت و خدمت او را بر دوش خود لازم می‌شناسم طوطی گفت که من هم صحبت این نیکوکار خوش گفتار
در حق خود نسب میدانم و آن کلنگ هم ظاهر گردانید که من نیز حضور و خدمت این چنین بی نیاز از او را از خدا
می‌خواهم و هم آن بدهد گفت که من خود از همه شما او را خوب ترمی شناسم پس خدمت و ملازمت او را برای خود او
می‌پندارم غرض که آن جانوران یک لیک بان گردیده از جای خود پرواز نموده به پیش آن خاکی رسیدنی داشت
و دوسواس بردستشان او آمده نشسته و با او سخن پیوستند که ای درویش صاحب حال تو بی شبهه مرد بالکمال
هستی که صفت نیکوکاری و خوش گفتاری و بی نیازی و آزادی بحد کمال داری و هم در ذات تو اثر عشق و محبت
و جذب و مودت بسیار می‌یابیم بلان سبب و حشیان از بیابان وحشت نشان پرواز نموده بام الفت و شفقت
و مکرمت و مرحمت تو گرفتار گردیده با تو آنسه هم رسانیده ایم و میخواهیم که ازین باز ببقیه عمر خود بهوای خیر خواهی
تو پرواز نمایم و گوشت و پوست خود را در مسلخ عشق تو قربان گردانیده بهوای تو جان بازی و پرافتانی کرده بهره

میگردد و اندک با ستار این سخن سپاهی باز بغضب آمده دست بقبضه شمشیر رسانیده گفت که ای مرد فقیر گر نشغال خود چه بشد
 که گرو من گردد اگر درین وقت شیر هم می آید نمی تواند که دست بر من اندازد لیکن اندکی مرا از اینجا کشیده از تنه این درخت
 پشت مرا تکیه زده نشان انگاه از طرف دام و دو خاطر خود را جمع فرموده بر اسب من سوار شد این خبر بخانه
 من برسان غرض که آن درویش بموجب گفته آن دل لیش بهر آن محنت و شدت تن گران آن گران جان را از آن جا
 کشیده چون با طلسم بر سر آن گنج رسانیده به تنه درخت تکیه زده نشاند لیکن در وقت کشیدن و حرکت دادن خون
 بسیار از جرح آتش جاری گردید و باد خاکی بر آن ریخته مره ثانیته از فوطه اش مستحکم بر بست و ترک ز ترک با و برفت
 کلام در آفریده تحقیق نام و نشان و جا و مکان او نمودن گرفت تا این خبر ابکانش رساند که درین اثنا از آن هر چهار جانور
 که در آن وقت بالای آن درخت نشسته با هم دیگر تکلم میکردند طوطی شیرین گفتار باید بد تا جدار گفت که کمال این
 کنگ است اهم معلوم نمودم و هم حال این باز را مشاهده کردم اما کمال تو حال خود را بیان کن که در ذات خویش کمال
 داری و هر گفت که پدران من مدتی صاحب حضرت سیدمان بوده اند و از خدش بسیار علم و عرفان حاصل نموده اند لهذا
 به نسبت جمیع طائران کمال و یافت من زیاده ترست خبر از حال باطن مردمان دارم و حقیقت کفر و اسلام هر کس را
 می شناسم و از حال آینده و مستقبل آگاهم چنانچه درین وقت بشما خبر میگویم که این مرد فقیر عاشق و صاحب کمال می نماید
 لیکن در طینت خویش نادانی و سادگی هم دارد چرا که حالا سخاوت که خبر این معاند را یکسان این مجروح رساند و شما بقییند
 که این زخمی هرگز زنده نمی ماند پس چون در اثناش در اینجا می رسید و این هر سه کس امرده می یابند و همین خبر کننده را انواع
 عذاب و تعزیر می رسانند و باز بر سر این مال بسیار بجال با هم دیگر خون ریزی می کنند و کشته می شوند و هم بروز جز این
 مرد بینواری از افشای این راز پنهان آبی محتاب میگردد و اندک چون آن بیچاره خاکی رحیم دل سلیم این اسرار از آن مرغ
 تا جدار شنید بجال خود حیران و پریشان گردیده زار زار بگریست چنانچه آن مرد زانگار گریه اش را بجال ار خود نمیداد
 خود نیز متاثر و چشم بر آب گردید و او را شفقت تمام در بر کشید و گفت که ای بزرگوار دل قوی دار که من از شفقت و رحمت
 تو زنده می مانم و هرگز نمی میرم و بارها زخم کاری برداشته ام و شفا یافته ام و خواهی دید که بچه قسم لازم خدمتگار بهماست
 تو بجای آرم لیکن برای خدا درین دم قدری آب بنوشان که تشنگی بسیار دارم چون خاکی ساده دل نهان این تنها
 از مجروح نیم جان شنید بزودی از آن جادویده از چشمه آب روان آب آورده بنوشانید و بخوردن آب آن بیتاب
 سرد و خنک گردیده جان را بقایض ارواح سپرد و آن خاکی بسان نقش قدم بجای خود در مانده نیزگی تقدیر را ساینه
 می نمود و از آن کاغذ خولی و نادانی خویش نامت پشیمانی حاصل کرده دست تاسف می سود که من چه کار نا صواب نمودم

میرشکار این قدر لاف و گزاف میزنی و خود را به پیش من بهادر و سپاهی مقرر میکنی و بدین قدر از من یاد و حصه نخواهی
بینی که فی الحال من هم آن چنان درویش صاحب کمال را نمیکشم و دین خود را عوض دنیای دنی برادر او و از تو و پسند
تو میگیرم این بگفت و همچنان تیغ برهنه بدست از مقابلش برگزیده برای کشتن آن درویش و آن گشت تبسم آن
دین فروش بداندیش از مقابل حریفش خویش برگزیده آن عیار خوشنوار قابوی وقت یافته پاشنه کوب شتافته عقیش سیده
شمشیری زد که فرق او را دوپاره گردانید و هم در آن دم آن جرح بخبر بجلدی تمام برگزیده ضربی برگزیده شانسید که صفت
سرش از تن پراکنده خود نیز بزرگ مرغ بسلی بر تاش غلطیه خاکی چون از دور معامله کشاکشی آن حریفان نابکار و بنده
درم و دینار بدید حیران و پر طال گردیده از آن جاران شده بر سر آن کشتگان و زخمی رسید دید که دوتن بی سر شده اند و یکی
بسان انار سر کفیده دندان ابرنگ آنها بخون رنگین گردانیده بحالت نزع رسیده در خاک و خون می طپید و بزرگ مرغ نیم
بسلی دست و پای میزد و بر فعل و حرکت بیجا از دست و پا کف تا سفت می مالد بر سرش رسیده آن سردوپاره را از پاره بتار
بسته چشم و رویش از خون و خاک صاف و پاک کرده گفت که ای مرد سپاهی شما با هم دیگر برای من قدر گنج آبی این همه
فساد و تباهی نمودید و بر حصه و قسمت خویش راضی و خرسند نگردیدید

آخر در هم هم دست و آخر دینار نار | آن زخمی قیاب چشم پر آب شده گفت که ای درویش صاحب حال صادق
مقال تو هر چه می فرمائی درست و درست است زیرا که از دولت قناعت سیر چشم گردیده لیکن ما اهل دنیا مرض استسقا
داریم که هر چند آب ناگوار ای درم و دینار و در و جواهر آبدار بیشتر و بسیاری خوریم تشنه تری گردیم اما اکنون که بکاسه سرن
قطره آب شمشیر رسید مرا هم تشنگی طلب ساکن گردید و ازین خاک ندامت خوردن شکم سیری مایل شد چنانچه از عرفا شنیده باشی فرد
چشم تنگ حرص و نیا دارا | یا قناعت پر کنده یا خاک گو | پس حالا برای خدا بر جراحت من کمک ملامت پیش نهیاد

دل افکارم از نشتر زبان مخراش و اگر ترا بر حال من ترحمی و افسوس می آید عنایت بر کمال فرموده بهر قسمی که باشد مرا تا
بخانه من برسان که اگر زنده می مانم بقیه عمر را بخدمت تو صرف می سازم و این همه مال و در راه خدا خرج میگردانم خاک
گفت که ای مرد من خانه ترا نمیدانم و هم بدین ضعف و ناتوانی خویش بدن توانای ترا برداشتن نمی توانم او گفت مرا
همین جا گذاشته بخانه من خبر باید کرد که از انجام در مان آمده بهر قسم که خواهند دانست مرا برداشته خواهند برد و چون
دیدن وقت این احسان در حق من مبذول خواهی ساخت همه خویش و اقربا و جمیع دوست و آشنا و زن و فرزند
من کینزک و غلام تو خواهند شد خاکی گفت که ای عزیز من نام و نشان خانه ترا نمیدانم و هم در تن خود طاقت
رفتن تا بشهر نمی یابم و دیگر قباح است اینست که اگر ترا بدین حال در اینجا گذاشته میروم گرگ شغال و ابلهک

نموده فرمود که ای موان هوشیار ازین معامله و کار چه استعجاب و انکار می کنید که تمام کوه و زمین از قدرت و عظمت این خاکی اندو بکین معدن و جواهر و کان طلا می نماید لیکن کجا آن چیز باید دیده ویدار طلب و قدر و مقدار دارد و اگر شمار این زر بکاری آید دل شما میخوابد شما نیز هر قدر که خواهید از نیاجار دارید و آن زر بر دشته و ابراهمان غریب بیچاره به امید

این در هم و دنیا که چشم تو بران ست	هر یک برده حادثه چشم نگران ست	این بگفت و آن خزینه اشان داده
خود از ان جابر خاسته بطرف سایه دخت دیگر روان گردید	از جنون پا بسر گنج و ندامت پرور	

عاشق همت این خانه خرابم کلیم

و چون آن هر دو سوار بموجب گفته آن بزرگوار آن مکان را کافتند خزانه دین یافته با همدگر مشورت پرداختند که ما را هم این مال بسیار یک بار برداشتن و شواری نماید اگر همین قسم که این نماند بر داشته بود بر داریم ما را نیز همان بلا پیش می آید پس مصلحت و تدبیر آنست که حالا این مال بی پایان را همین جا پنهان بگذاریم و در اوقات خلوت و هنگام شب آمده اندک اندک بر بایم لیکن از انجا که بدین معامله اسرار سوامی این درویش و دامدار هیچ کس آگاهی ندارد اول این هر دو را قتل باید رسانید تا این راز پوشیده نماند یکی از ان میانه گفت که این دامدار کار واقف کار را خود کشتن ضروری است اما چنین درویش بی نیازی بی پروا را که دنیا و مافیها را جمع و کاری ندارد چرا باید کشت یار دیگر گفت اگر چه این فقیر آزاد صاحب حال بزرگوار مال کاری ندارد لیکن چون قدر این چیز گران قدر و گنج بی رنج منم و اندام لیشه آنست که مبادا چنانچه ما و شما و این نالائق را بخشیده دیگری از جمیع نشان و در پس دل این مار گنج را که حقیقت مودی تن انسانی و حیات حیوانی است باید کشت خاطر از ان خطا و او هم خالی باید

فرد که رزق را از نعمت قارون چو فایده	بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد	باستماع این سخن او هم بخود اندیشیده
--------------------------------------	------------------------------------	-------------------------------------

گفت که ای یار هست میگوئی مرغ بی هنگام را سر بریدن واجب است پس از ان هر دو جوان آنکه خیلی قاسی القلب بودنی الحال تیغ از نیام کشید و سر آن صیاد را برنگه که او مرغان را بسل میکرد از تن جدا گردانید و بعد از ان بجانب یار خویش متوجه گردیده گفت که حالا تو خود بگو که این مال ابا همدگر بچه قسم تقسیم می نمائی او گفت که اول همه خانه می گیریم بعد از ان شمار کرده با المناصفه قسمت می کنیم همین که آن مرد خویش را این حرف و گفتار آن یار اغیار را شنید بهم برآمد گفت که ای بی انصاف اول من بر سر آن صیاد رسیدم و دست بران بار و شکار او را رسانیدم بعد از ان ترا طلبیدم و هم من بمبالغه تمام این راز بسته ام و آنشودم و هم من جرم خون ناحق را بر گردن خود گرفتم تو این خونهای مرا هم فراموش کرده همه تلاش و ترودات مرا بر باد داده دعوی حصه برابر میکنی او چون یار را در وقت معامله و کار این چنین نا آشنا و اغیار معلوم نمود خود نیز بخشم در آمده بمقابله تیغ را علم کرده گفت که ای مولانا بکار بی انصاف از کشتن یک بیچاره

بدوشت سخت باری بوده روا که خوش رفتی
 و بیاد دل بای خویش در آمده بطرف کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل
 نفس آمد و رفت پیغام است صدای شکر ستایم نام است
 بتی که رنگاهی جهان پرورد و دو عالم مر بای با دام است
 بود خاکیم مست و دیدار او دل زنجیر بدشتن جام است
 دو اسب سوار بار دو چار شدند و بحسب تقدیر باز پایش بلرزید و بار از سرش جدا گردید در آن وقت لا علاج شده فریاد
 بر کشید که ای شاه سواران میدان قوت دای جوانان قوی دست بامروت خدا را مددی نمایند و این بار افتاده مرا
 برداشته بر سرم گذارید و باغی آن گشت که خار خا رس بر داشت
 بردوش کسی که بار من بردارد یا رحمت کار و عار من بردارد یا رب نه نمی گزانی آفت در
 یک سوار خود گشتی بفریادش ننهادی از پیشش بگذاشت و سوار دوم بر حال و قاش
 ترجم نموده دستی بر بال اسب خود و دست دیگر بچو ال او رسانیده هر چند زور و قوت نمود آن بارگران هرگز از جا نجنبید
 ناچار سوار دیگر را نیز آواز داد که ای یار این بار بسیار گران می نماید بیای من و تو با اتفاق برداشته بر سر این غریب توان نهم
 که کار ثواب است از شنیدن این آواز آن سوار گرم تاز عیان تافته بدان مکان شافته همچنان سوار دست بدان
 بار رسانیده لیکن از دستیاریش بهم آن بار برداشته نگریه و آزار آن هر دو سوار ناچار از اسبان فرود آمده و امان و
 استیغنا بر زده بر آن بار زور و قوت نمودند تا هم هرگز از جا نجنبید عاجز گردیده پرسیدند که ای عزیز تو درین چه چیز
 داری که رنگها بر بسته و چرا این قدر بارگران بیش از طاقت و توان برداشته آواز ابرام و مبالغه تفسارشان ناچار
 گشته گفت که من غناس فقیر استیاحت خریشت سنگ و فردوری دادن ندارم بنابراین از برای تعمیر خانه خود از صخره
 سنگها برداشته می برم آنها چون از این مکار این سخن شنیدند باور نکرد و در کشف آن معمای مبهم سماعی گردیدند در آن
 وقت او بگریه و زاری در آمده پیای شان در افتاده با کمال و ساجت گفت که از برای خدا شما این بار را همین جا بماند
 بگذارید اما بنده از سرش نبرداید که هر بار بار بستن این بار و شوار خواهد شد آنها از مبالغه و انکار او تعجب تر گردیده خواه
 و نا خواه چون آنرا بگذاشتند بجای سنگ سرخ ز سرخ دیده بر روی بازویش بر کف بستند و آن زرد خد او را در حوضه
 کرده بر اسبان خود گرفته او را بر زیر تازیانه کشیده پرسیدند که ای مرد که دزد عیار هست بگو که خزانه کدام شهر یا نقد
 زده آن بچاره حیران و پریشان گردیده ماجرای شکار خویش حقیقت همت و ایشان را آن درویش اظهار نمود باستماع
 این خبر او را بطریق راهبر بهمان عنوان پیش خود کشتان بهمان مکان رسیدند و آن درویش را بر زیر آن درخت نشسته
 دید و حقیقت حال پرسیدند خاکی بمشاهده خرابی حال صیاد حقیقت آفت دنیا را فهمیده با هزاران درد داند و زهر خنثی

واهل دول می برم و مبلغ بسیار می فروشم گفت اگر من قیمت این اتو برسانم تو پروا میدهی گفت ای بیچاره فقیر تو از کجا میتوانی که آن زر را بمن رسانی که قیمت بسیار دار و خاکی گفت که باری بگو این تحفه تو بچند می ارزد چون آن صیاد حرف اورا میش از باد نفهمیده بجواب پیرداخته از اشاره پنجه یک دست که از خدمت دست کشی آن باز آزاد بود و ظاهر نمود که بدین قدر مبلغ می ارزد آن فقیر بیچاره بدین این اشاره گفت که مگر پنج روپی می طلبی آن دام بدوش بچوش و خروش در آمده گفت که ای فقیر منی هوش بهای این پانصد روپی می شود پس آن فقیر بلاست گفت که ای میرشکار من ترا قیمت این باز پنج هزار دینار می دهم چنانچه دست او را گرفته بر سر آن گنج زخار برده فرمود که ای حریص دامدار حالا هر قدر زر که میتوانی از بیجا بردار و این بیچاره پرند را از دست بگذار همین که آن دام دار آن همه زر بسیار دید صید تصرف آن فقیر گردیده سر بپایش نهاده زبان بلج و ثنا بکشد که من در تمام عمر خویش بچو تو صاحب هستی و صاحب تصرفی ندیده ام و نشنیده ام ای مرد خدا بنام خدا هست میفرمائی که از بیجا هر قدر مبلغ که توانم بردارم او گفت که اول این باز از چشمم باز کرده بنداز پاکشاده بیرو از در آرد بعد از آن هر قدر زر که می توانی از این گنج رایگان بردار پس آن صیاد باز از پر و از داده دام وسیع حرص خود را بگسترانید و مرغان زرین بال را در آن کشیده جامه روارا بران پیچیده استحکم بر بست لیکن از آنجا که احتمال آن همه بار گران آن بیچاره ناتوان را متعذر بود آن فقیر مدد دستگیر گردیده بقوت تمام از آن مقام برشته بر سر آن حریص خفیف العقل بنهاد هنوز چند قدم زفته بود که پایش بلر زید و بی اختیار آن بار بر زمین افتاد و باز از بیجا آواز داد که ای درویش صاحب کمال برای خدا دین وقت و حال بفرما دین کس برس آن درویش از مقام خویش بر سرش رسیده گفت که ای میرشکار نصف این بار را در بیجا بگذار و دوباره کرده بردار گفت ای درویش بی پروا که این بنده بینوایان نصف را بخانه رساند شاید که دام حریفی خبردار گردیده ازین دشت بید نصف باقی مانده را بر باید من بجکه و شبانی روان شده بودم بنا بران پیش پا خورده بر زمین غلطیدم پس حالا برای خدا باز دستیار می نموده این بار را دوم بار بر سر من گذار که این باز آهسته آهسته قدم بقدم رفته خویشتن را تا بخانه میرسانم خاکی چون دید که آن حریص تادان نصیحت او را قبول نمی کند و برای برداشتن آن بار منت و اصلاح بسیاری نماید ناچار شده با عانت یکدیگر برداشته بر سرش نهاد و خود بمقام خویش آمده ساکن گشت و بمقابلش آه سر و کشیده بدین چنین آهنگ پیوست باعی

ای شخص بیگز از تاب و توان گردیدتین که زندگی گشت گران قطعه ندارداشک شورت جز جهنم هستی دیگر	تاکی باشی بقوت حرص جوان نسوی تا چو شمع از سر قدم یکم نیاس بلغرش میروی بر خود نظر کن تا کجا افتی	ازین دوش خم و لغزش قرار امرو کزین حرص طمع از پای تا آتش و نشتی دین دای بکک خانه بایدنگی کردی
---	---	--

آن مردان دیگر نیز از آسمان بر زمین رسیدند آن چنان حال خراب آن باز را دیده باز بران درخت شسته فرا
پوشیدند که ای باز خاک برین چشم تیر زمین تو باد که ازان دوری این قدر کنج شک خود را دیدی و آن قدر دام بزرگ
را ندیدی باز گرفتار نیز بناله زار و رانده گفت که ای یاران هوشیار درین کار هر طامستی و هر غرامتی که بحال من گرفتار
نماید سزاوارم لیکن این حرف و گفتار مرا بگوش هوش بشنوید و باوردارید که من چنانچه آن مقصد و کام خود را دیدم
این زندان و دام را نیز فهمیده بودم لیکن حرص و شهوت بر عقل فراست من غلبه آورد و بی اختیار مرادین کار
گرفتار گردوم من بموجب تقدیر و نوشته دیده و دانسته خویشتن را گرفتار گردانیدم و درین وقت مثل خود را بعینه چون
آدم فهمیدم که او نیز خرابی خود را دران کار شنیده بود و فاما چون نصیب قش آن دانه بود بی اختیار تناول نمود و غل

با خاک هم هر چه بادا بادی گوئیم ما	خویش ادر جا ملی استاد می گوئیم ما	دست اند هر که در زندان خواهش گشته بند
چرخ را گردام آن صیاد می گوئیم ما	شاد کردن خاطر صیاد و عید دیگرست	ای گرفتار آن مباح باد می گوئیم ما
چشم بندان را سری با قمری شمشاد	خیر باد بنده و آزادی گوئیم ما	همین که خاکی این حرف و گفتار از

زبان آن یار شنید حقیقت و حال خود را یاد کرده بی اختیار ناله بدین ادا و ناله کشید	مر ترا چون دو کار پیش آید
گر ندانستی که نام باید کرد	آنکه در وی مظنه خطرست
بمانت قیام باید کرد	هم درین حال کلنگ بدان طوطی گفت که ای یار دل نواز من بحقیقت ازان باز

تیر بنیم چنانچه درین وقت ترا اخبار میکنم که بنزدیک پنج این درخت بریز پای این مرد شسته خزان بسیار و ز بی ثما
دین ست آن خاکی که از دیدن حال باز خیلے غلگین گردیده بود چون این حقیقت را ازان جانور شنید بدل خود
گفت که اگر این حرف راست باشد این باز را ازین میر شکار خرید نموده باز آزاد باید کرد چنانچه با وجود ناتوانی تن را
به نیت خلاصی آن مرغ گرفتار جوی را بدست در آورده مشغول کاویدن آن مکان گردید هنوز قدری مین کاوید بود
که یکایک برهای ترسوخ نمودار گشت بشاهده آن خوش دل گشته باز خاکی بران دینار نابکار پاشیده بجانب آن
صیاد روان گردیده گفت که ای دامدار اگر این شکار خود را از بند آزاد فرمائی این فقیر آزاد را بنده لطف و پابند بند
احسان خویش می نانی صیاد چون ازان مرد آزاد این تمنا و مراد شنید بخشم در آمده بانگ کشید که ای مرغ فقیر تو دیوانه
و مجذوب می نانی که قدر این صید محبوب نمی دانی ای بخیر بیوش این شاه بازیست که بدام من رسیده است بلکه
همای دولت است که بر سرم سایه گستر گردیده غرض که برای ربائی آن باز هر چند خاکی عجز و نیاز نمود آن صیاد بی رحم
هرگز گفته او را قبول نفرمود آگاه پرسید که تو از بند و قید این جانور چه اراده داری صیاد گفت که این را به پیش امرا

ہر کی ازما حقیقت کمال و کیفیت حال خود را با ظہار در آرد تا معلوم شود کہ کدام در چہ چیز بر دیگری فضیلت و مزیت دارد
 باز بجانب طوطی نگاہی انداختہ گفت کہ ای طوطی اول تو خود بگو کہ در ذات خود چہ کمال داری طوطی گفت کمال مرا چہ حاجت
 انظار است کہ آن ہمین فصاحت گفتار است کہ در تمام شما جانوران من این لیاقت و قابلیت دارم کہ بسان انسان سخن
 می گویم و بآدمی زاد ہم کلام می شوم باری تو بگو کہ در ذات خود سوا ی گوشت خواری و دل آزاری چہ کمال داری باز گفت کہ
 من شاہ جر کہ طیورم و صفت شجاعت در ذات خود دارم و کسب جہاد و روزی خود بدست می آرم و ہمین مناسبت بہت
 سلاطین می شوم و ہم گاہ باریک بینی دارم کہ از دور چیز ہای خرد را می بینم و ماسچ پرندہ با چو من نگاہ تیز ندارد و طوطی گفت
 کہ دعوی مناسبت و مصاحبت تو با سلاطین جبار و ظلم شعار است و درست است لیکن اینکہ از من خود را تیز بین می گویی
 بدون تجربہ باور نمی کنم باز گفت تحقیق این دعوی اشکالی ندارد بیا کہ ہمین وقت من و تو بطرف آسمان پرواز نمایم و از
 زمین دور تر رفتہ یک یک چیز ہا یمن را نشان دہیم و این ہدہد و گلنگ ابراہی است شہاد این کار ہمراہ خود بریم
 القصہ طوطی و باز آن ہر دو طائر را تیز با خود گرفتہ بطرف آسمان چندان پرواز نمودند کہ یک یک چیز زمین از نظر آن طائران
 اوج گزین ناپدید گردید و در آن وقت باز بلند پرواز کہ از ہمہ بالاتر بود گفت کہ حالا شما از نیچا چیز ہای خرد زمین اعمی بینید
 آنہا گفتند کہ چہ جای چیز خرد کہ ماسچ چیز بزرگ اہم نمی بینیم بجز دشنیدن این آواز آن باز نظر باز شکار انداز نظر باز
 کردہ گفت کہ حالا من در آن دشت کہ از انجا پرواز کردہ ام یک کجشک خرد را می بینم کہ بجائی نشستہ است لیکن این قدر
 معلوم نیستود کہ بازویش شکستہ است یا کسی اورا در انجا بستہ است پس از نیچا عقب من فرود آئید کہ بجانب اومی گرایم
 اورا شکار می نمایم این گفت و باز وہای خود را بستہ بسرعت تیر بطرف کرہ اثیر و آن مرغ اسیر متوجہ گردید لیکن آن جانور از
 بسرعت پروازش نمی رسیدند و باہر از آن خرابی و سرگردانی چرخا خورہ بتدریج تمام از آن بلند مقام فرومی آمدند
 چون باز تیز پریشان تیزی نظر بنزدیک آن صید رسید دید کہ رشتہ بی پای خود دارد و از آن جا طاقت پرواز نمی آرد بہر اس
 گرفتاری خود کہ مباد این کار از مخترعات کدام صیاد مکار بود بہر جانب ملاحظہ می نمود لیکن چہن نشان آدمی زادے
 دوام داری ندید باز بدل اندیشید کہ شاید درین دشت پر خار خود بخود رشتہ و تار بر پای این شکار پیچیدہ باشد ہمین کہ بزور
 پنجاش می ربا می بندش را می گسسم غرض کہ ہوش و فراست ہر چند از آن کار خطرناک مانع می گردید لیکن در آخر کار
 گرسنگی و حرص و شہوت بر دید و دانش او غالب آمدہ بران آورد کہ بی اختیار بجانبش مہرید و بہ پنجہ خود رسانید اما بجز
 شکار کردنش از آن میدان دام ہم بر جہید و آن باز را بمیان خود در کشید و ہم از میان شاخ و برگ درختان صیاد
 پنهان پیدایش اورا پنجہ خود آورد و درود بزدی چشمانش دوختہ بند و والی بر پایستہ بردست خودش نشانید درین اثنا

گر آب رو خاک کمی وصال است	در آسودگی گوش بر خود ببالد	زبانم پراز گفت و گوی وصال است
بری خضر از زندگانی نخورد دست	نم نخل عمرم ز جوی وصال است	غشس هر زمانی که امر و زوارم
نه از ضعف هجران بهوی وصال است	زدست ارچه رفت ست پای تو خاک	همان بر سر حبت و جوی وصال است
غزل تابنود آن لبت با کفرم سر و کانی	گردنم محل کش ناموس ز ناری نبود	تا نکرد آ باد شمع عشق را منصورا
بود بر پا هر طرف داری دیاری نبود	من هم از میخانه رفتم جانب سجرا	گرچه غیر لغزش مستانه رفتاری نبود
مجسمی دیدم که هر یک ابجز بد گفتنم	بعد تجدید و عواشغال از کاری نبود	یادوم آمد مجلس مستان که از بن نخودی
باید نیک کسی این قوم را کاری نبود	باز گشتم زان مکان لال حول گویان سومی	درودین شان چو دیدم غیر آزاری نبود
خاکی از خان و سعیش ز آما بر چسیده ام		
راست گویم چون لب من چاشنی زاری نبود		

بیان معامله خاکی زار با چهار جانور خوش آواز بلند پرواز خوش گفتار و واقف
اسرار و تادیر حکایت میر شکار برای عبرت و خبرت گرفتن بندهای درم و دینار

القصد آن خاکی تائیدی و مددی از عالم غیب بحال خود فهمیده بهوش و افاقت سیده اندک اندک بخور و ن
و نوشیدن و خفتن و پوشیدن نیز مائل گردیده در آن چنان وقت حال بدین چنین قال کلام کرده بی اختیار گریان میگردد
فرو چشم بوس زهر و جهان و ختم لیک بیچارگی هست گزان چاره ندانم چنانچه روزی میوه های بیابان بر چیده
تناول نموده از چشمه آبی نوشیده بر زیر سایه درختی در یاد محبوب خیال مطلوب خویش چشم برادر انتظار بی صبر تر از شنبه

چون دزدین نسیم و صبا احساس نمیداد این چنین سخنان امی سرود در باغ	مارانه زری ست فی نثار سیمی
جز تخته عجز بندگی تقدیری	زادش قاصد نیرنگ پیام
پایام کرد همتی یاس انجام	نیم صبح که دیوانه وار میگذری
نمیت کلامی بهار می گذری	بجلوه تو چه نیرنگهاست حیرانم
که فتنه خیز از روزگار می گذری	رسیدگی من و بسین نفس خمش
که مست آمدی بهوشیار میگذری	تاگاه از قدرت قادر مختار بران درخت سایه دار یک باز شکار اندازد یک طوطی

خوش گفتار و یک کلنگ بلند پرواز و یک هدیه تاجدار آمده نشسته و زبان خویش با هدیه گیر سخن پویستند و خاکی از
اثر آن انگشتی معنی نواد صدامی آن هر چهار طائران می فهمید اول اذان میان طوطی گفت که درین وقت می باید که

از جنبش باد خاطر م بار کشد	آشفته گی از نسیم گلزار کشد	تحریک صبا تازه کند لیش دل
چون زخم که از بوی خوش آزار کشد	و بهم آن خاکی از راه دل و صفای باطن نیز بحال خود جمیعت و سرور و انس	و حضور دریافته آن شاه را بر خود مهربان شناخته بخوشی دل برین چنین کلمات و این قسم مناجات ترنم و تحکم می نمود
از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا	کارم منظم آمد تا باد چنین بادا	یک چند ز غمهایش نالیندل و جانم
امروز سلام آمد تا باد چنین بادا	رباعی خاکی سحر نمیمی از شوق و زین	سرتاپایم بهشت ناز آینه چید
اکنون نه بهار می شناسم نه چین	رنگی و گرم کرد که خواهیم گردیده	رو بیر سج من لطف کن ای صبا گو
نال اول تمام شد چاره کار ما بگو	نامه و قاصدم توئی چون برسی نبرداو	گفتنی و نوشتنی هر دو جدا جدا بگوربا
آنجانه انابت جنابت برسد	نی قاصدم آید نه کتابت برسد	بنا دو عا کرم برخاست نسیم
رباعی در پای گنه شد دل غمگینم بپست	یارب چه شود اگر مرا گری دست	گر در علم انچه ترا باید نیست
اندر گریست انچه مرا باید هست فرو	کدام بنده نوازی که با خیال تو نیست	جز این قدر که ترا پیش ماننی آرد
خبر نسیم ز دلدار رسید به مارا	نوید طالع بیدار رسید به مارا	هلاک ملو خوش دل که از طعید نها
یاد من کردی بسا مان گشت ناز نسیم	نام من بر دی قیامت کرد ساز نسیم	تنگ ظرف احتیاجم ورنه مانند حباب
بحر می بالد ز آغوش گداز نسیم	ای شیراز فته از خود پر به بیرنگی مناز	ویده ام رنگی که من هم بی نیاز نسیم
سایه ابر خاکه پید است تزج عروج	این قدر من نیز خاکی سرفراز نسیم	غزل کوشور و مانعی که بسودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و بصحرای تو افتم	چون سایه ز سر تا قدم ذوق سجود است	بگذار که در پای سرپای تو افتم
پسند که امروز من گم شده فرصت	در کشمش وعده فردای تو افتم	چون خاک من دشت و نم نیست سلی
یارب روم از خویش بدریای تو افتم	خاکی بر عشق تلاشت خجسته کم کرد	پیش آقادی چند که در پای تو افتم غزل
ختم قیامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من	گران شد زندگی امانی افند ز دوش من	که خاک ست اینک می لیسد زبان بحر نوش من
تسلی گشته ام چون موج گوهر لیک زان غافل	ترا در خانه آئینه دیدم رفت هوش من	مرا از چشم من پوشید فصل عیب پوش من
چه می کردم اگر بی پرده نمی کردم تماشایت	سحر در جیب آید نسیم گل فروش من غزل	جهان جسم و جان آرزوی سال ست
قیامت بود اگر بخود را چنین آلوده میدیدم	پنی آب رو عا لسه در تلاشند	صبار روح پرور بسوی وصال ست
منی دامن شگفتن تا کجا خرمن کنم خاکه		

گره خاطر خاکی کشاد	ماکر از خیل و فرسوشانیم	از چرخ کیاره بر فقیه از یارو	کنکنی گوش بفریاد کسے
از غم و بجز قوام صد فریاد	ملک لال ز تبت ایران شد	کشد ری نیست که مانا باد	خاکی از دوست خلاشی شکل
بند عشق نگرده آزاد	بجان و دل غم و اندوه تو پسندیم	اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد	بفرق کوه بلا آه تاب کجے باشم
غنیمت است که گاهی بیاد می آیم	عزل	از غم آن پری جهان شام	کز چشم همه نمان شده ام
کاشکے بود دستان گویند	که بعشق تو دستان شده ام	خوانده ام تاسکےت خود را	بوفا شهر جهان شده ام
چون بن بست حسن التقوم	چه عجب گرد قیقه دان شده ام	ناوک آه میکشم خاکے	تا ز بار بلا کمان شده ام
باجمله آن نسیم نیز تیسیم عشق و محبت از خاک آن خاکی است شام نموده بدر بار آن شاه بنده نواز رسیده حقیقت پریشانی			
نا توانی او با ظهار و آورده بعرض رسانید که آن خاکی بعجب حالت غمناکی گریه بیدار یعنی نماید و از دوان آن نا توان این			
آواز بر می آید	فر داکه بگرند بروی سیاه ما	باشد که طفل شاکش و غم خواہ	زان جرم کردیم که ارکاہ کسرت
پیش نسیم لطف تو کوہ گناہ آرا	بر آدم بچاره بغیر از مرزن	زمین و طہ محال است سلامت	کز خوردن گنیم انچه دیر در کشید
امروز زمان میکش از می خوردن	و ہم از رسیدن صبا و وزیدن نسیم این چنین نوا سے انگیز قطع		
از تو رسیدای صبا خاکش بفرق من	ز دود دیگری که هست دیده امیدوار هم	شاه جهان نواز من جلوه کنان من خرا	خاک ره تو عالمی خاکی خاکسار هم فرو
دوران زمان از جناب سلطان بدان نسیم و صبا چنین حکم و نوا رسید که شما هر دو ازین باز هر صبح و شام بکلمه علی الله الم بطر			
آن خاکی نیک فرجام فرخنده کام خرام نموده ظاهر و باطنش آتائید و در رسانده ذره ذره حقیقت درون و بدون			
اورا دریافته بدر گاه و الا شافته بعرض می رسانیده باشید بجانب محرم خلوت نیده بر خور اند			
چون حال سیه بروی محبوب	القصه از آن باز ندانم آن قاصدان تیز خرام بر سر حال آن خاکی رسیده از کیفیت حقیقت		
حال و مقام او با خبر گردیده یک یک قول فعل و حرکات و سکناات اورا بعرض آن سلطان غیب ان می رسانیدند			
آن چنان حال دارد و بدین چنین قال حکم می نماید			
از تو پیغام آورد و ز من برد آرام	عزل رسید و صبا تازه کرد جان مرا	نمفت و او بمن بوی دلستان مرا	رباعی اسی باد که از کوئی قایم آئی
مرا گذر بگلستان لبست لیک چه سود	که سوی من گدزی نیست گلستان مرا	من میدانم که از کجای آئی رباعی	زین سان که تو نغزو جان فرامی آئی
آلوده بجوی آشنای آئی			

گناهگار خود نموده صبا نام قاصد جلد ز قمار بخت و طلبید گفت که تو همین دم بجانب ملک یار منی آدم تبار و از چشم مردم
پنهان گردیده خبر آن بنده خاکی من یار بهمان زمان آن پیک صبار روان گشته با طراف جهان گردیده در هر ملک
مکان تحس آن خاکی نموده عاقبت کار بدیاری هندوستان بر سر حالش رسید دید که بمیان کوستان بر سر درختان برنگ
سایه بهوش و ناتوان افتاده است و از جان رقی در تنش مانده و چون اثر دم و صدای قدم آن قاصد روان بتن جان

خاکی محسوس و مسموع گردید بی اختیار بگریخت و ابرو برآمد این نوار بر کشید قصیده

ای نفس خرم باوصبا

بر سر خشمست هنوز آن نگار

باردگر که لیسر کوی دوست

آن همه لداری و پیمان عهد

گر بگریبان بر دست مرگ

خسته اند طلبت اجبت

هر سحر از عشق و می میز نم

اگر برسد ناله خاکی بکوه

مرغ سیلیمان چه خبر از سبا

با قدم خوف و دم یار جا

چند بود صورت بجان بقا

صلح فراموش کند ماجرا

دوست فراموش کند در بلا

در چو دم دوست بدر و وفا

در که بگیرد سخن آشنا

قافله شب چه شنیدی صبح

از در صبح آمده یا خلافت

گو رقی بیش نماز از ضعیف

لیکن اگر زد و صالی بود

دوست نباشد حقیقت کاد

سرتوانم که بر آرم چه چنگ

قصه در دم همه عالم گرفت

از بر یار آمده مر حبا

یا سخنه می رود اندر وفا

بگذری ای پیک نسیم صبا

بیچ بگردی و نگردی وفا

دست زد امن نکینت رها

در و کشیدن با میید و وا

روز دگر می شنوم در بلا

کوه بناله بزبان صبا

فغان محشر این پیش خیز خوش میست

منم که گوش فغان برب خورش میست

منم بپیمیرد و بر بهمنان اصحاب

القصه صبا بعد دریافت این ماجرا

نسیم میکوه و می و صبارش میست

باز بمقام اصلی خود باز گشت نموده حقیقت هواداری و وفا و پریشانی و ناتوانی و عاجزی و درمانگی او را بجانب آن

سحاب حسرت بشرح و بسطی گذارش نمود که آن دریای کرم را بحالش مهربان تر گردانید چنانچه در آن دم بجانب پری

محرم متوجه گردیده فرمود که حالا جلوه دار دیگر را که نسیم نام دارد و بجانب آن خاکی برادر خود روان ساز که تا از بندش

قریب گردیده از اثر قربت خویش قوت و توانائی بخشیده موی حقیقتش نمیده بجلدی تمام مراجعت نماید محرم خلوت

آن عنایت و محبت را باز بحال برادر خود دریافته شاد و خرم گردید و از آن مقام نزول کرده آن پیک نسیم را بعنایت

و الطاف سلطان امیدوار و سرپایش مغسول و معطر ساخته بجانب خاکی روان گردانید و چون آن خیر مقدم نیز قدم

بسان دم در دم بر سر حال آن خاکی پرتال رسید و از اثر قدم آن پیک روحی بتن و جاننش محسوس میشود گردید

و شام دل و داغ ناتوانش بوی انس و الفت جانان شنید بی اختیار طاقت و ناتوانی در بدن ناتوان خود دریا

این نوار بر کشید غزل

صبح دم باد از آن نخل مراد

بمن آمده خبر محبت بلو

چون نسیم سر کوی تو کسی

چون نسیم سر کوی تو کسی

ای قدمت بچشم من خانه سپید کرده ام
فرست اشک شمع فتی می جوج عجز
میشوم که در خود این کار نمایان میکنم
خوش تر بیا میکنم از شوق خشکیهاست این
اینکه در خاطر او کم گزری نتوانی
آنگاه گشت جفا کرد و پیچم بفروخت

دل بخیالت انجمن دیده بجزرت چمن
خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده ام
میکنم بیرون بپوش از دل بخار آندو
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم
فرو دو عالم را بسبب از دل تنگ
بهمه عالمش از من نتوانند خرید

سیرتالی که دل تا مژه عید کرده ام
غزل آفتابی در تقاب دور پنهان میکنم
عشق آکیریست آری جسم اجماع میکنم
فرو میتوانی که نیایی بر خاک از ناز
برون کردیم تا جای تو باش فرود
و گاهی بجالست رشک عاشقی در آمده آن

پریان اولی اجنه را قریب شاه جن و انس همیده خوشتن ابغایت دور و بعید دیده بدین قال حساب نوا میکشید

نگهداری بروا هم سپهر هم ششخ خود سر
یاب چه کرده ام که بدینا قاده ام فرو
چو جانست پوشیده در نور من
بچشم تصور کمانش نه بینم
جز گریه چه ممکن است کار و گرم
عشق سرگشته ترازنگ فلاخ دارد
سر هر صید سزاوار بقراک تو نیست
هر قدم قافله ام آفت رهزن دارد
ترشد حلقم ازو گرچه گذشت آب از سر

چرا دور این قد انداختی این تیر خالی
جان بی جمال دست چه کار آیدم خوش آنکه
نباشد عجب گرچه جانش نه بینم
رباعی زین بیکاری که میگذازد و جگرم
آن هم وقت که برخود افتد نظرم
ز هر خند گل این باغ عیان شد ز کجا
بخت آن طالع آن کو چو تو دشمن دارد
نکشد ناز گل و زحمت خارش سد
ماجرای عجب تیغ تو با من دارد

فرو کس بی گنه مقید ندان نمیشود
جان داد می جلوه و آن روی ویدی
ز بیم رقیب پنهان شد کزین پس
شرمنده اعتبار هر خشک و ترم
غزل دل را که همه حسرت سکن دارد
دل ما ز چه تنامی شکفتن دارد
پهچو آن یل که افتاده گذارتن بر یک
مفت آزاده که بی جیب دامن دارد
خاکها هر چه دهد دست رود زو دار کف

گر چه رنگ خنایست پریدن دارد
آن کس میان اجزائی افکند
نیکو من شرمسارم از مردم
یار که ز خوابت بسیارش کن

رباعی
دشنامی و هم چنان باد که من
دشمنم شرمسار بایسته
و زستی جام من بسیارش کن

کس در عشق این همه بیاورد
یا غم من یار بایستی
ز آید نستی ز دشمن دوست
یا بخیم کن که ندانم او را

یا از تو بدین دل افتاد که من
یا غم مرا کنار بایسته
زندگانی دو بار بیتی رباعی
یا آنکه ز حال من خبردارش کن

مهر بان گمردن سلطان بنده نواز جلال خان کی جان باز و پنهان فرستاد قاصدان برای آوردن خبر آن دلگداز

چنین گویند که آن خاکی خراب حال میان دشت و جبال بدین کیفیت و خیال در افتاده بود که یکایک آن شهر یار یار ببنده

چه خواهم دید اگر او را نه بینم	چرخ افتاد آب گوهر من	که تواند فرو بردن ز بیم	غبارم را امید منی نیست
ندامم بر سر خود کی نشینم	چو شمع از نارساییهای قبل	بیافا دوست از آستینم	و باز در ساعتی کیفیت حال
رسیده آثار قوت خیال او در ذات خویش فیهده بنوا سنجی این سخنان دل بیتاب خود را تسکین می بخشید غزل			
چه سحر آینه پر از می بروی کاری بینم	بخود و اگر ده ام چشم و جمال یاری بینم	درین گاشتن ز یکمین خراش شستم غافل	ز غیر ادا و جستن نمک غیرت در نظر دارم
به پیش چشمم اگر عینک کشم دیواری بینم	که تا گل کرده ام سوی زمین بسیاری بینم	عشق هوئی ز دلبستگی جنون باز آیدم	فرعما را از رجوع اصل خاکی چاره نیست
ندامم شک شمع یا غم پیشانی خجلت	چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آیدم	لب فرو بستم سخن دانی ست این	برنگر دانسیده ام هرگز ورق
بچشم نقش پا صدف نشسته بیدار می بینم غزل	بر دو عالم دامن افشانی ست این	خاکی تو گشت رسوا زو و مرغ	از قضای عشق پنهانی ست این
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت			
ماهها سر بسته بود آخر بخود باز آیدم غزل			
در راهم گردا میدویم نیست			
در وفاداری سبق خوانی ست این			
و از شنیدن قال آن صاحب حال همه جانوران چند و پرند از وحشت بانس الفت در آمده چریدن پریدن افراش کرده جلس و محاش می گردیدند و گلهای سحرانی سر یا دیده و گوش گردیده برای دیدن حال و شنیدن قال آن جاد و تعال نجاش مائل می گشتند و شاخهای اشجار از قوت جذب قلبی و دم گری آن خاکی سحر کار خوش گفتار بر سرش خمیده حکم گس آن و فروجه پیدای نمودند و گلهای اشرفی و درمنه بزرگ در دم و دینار خوشبختی را بر و نشان میکردند و درختان بار دار لبان دل بزرگ آبله سرا پا گداخته آب گردید و میوه و انار خود را در حسیب کناران گرسنه و تشنه بیداری افکندند و چون آن بیچاره خاکی این همه تاثیرات و علامات جذب محبت و عشق صاوق خود را در نفوس ذوات حیوانات و اجسام نباتات مشاهده می نمود از خوف غیرت مشوق غیور خویش لبان سید مجنون لرزیده بیان راز واری خود بدین عنوان می نمود غزل			
باینچ کس حدیث گفتن نگفته ام	در گوش خویش گفته ام من نگفته ام	زبان نیربی زوال که در پرده دل است	من حرفی از لب تو بگشتم نگفته ام
با آفتاب آن همه روشن نگفته ام	گلهای بخنده هرزه گریان دریده اند	افسانه رموز محبت جنون نواست	خاکی تو گفته باشی اگر من نگفته ام
در پرده خیال تعیین ترا نه است	شیخ آنچه بشنود و بزرمن نگفته ام	و دیده استظار را دام امید کرده ام	
هر چند بی لباس نفتن نگفته ام	هر زده وجود من از حسن او پرست		
و گاهی با سید دیار دیده انتظار کشوده چنین تکلم می نمود غزل			

<p>سرشک دیده هر که پیش گرد میش می نالم مردم چشم عجب در یاد دل ست گوی بر خار و خس که بر گل و گلزار می گریم چو طفل از خواب بگریه می بیدار میگرم و در آن حال از زبانش این سخن می تراوید دانم که بگذرد از حسرت بزم من که او و هفت نشد کسی که چو گوی سئوین کچست فرو کناره جوی ماهست آگهی یارب خواب می بینم که آبم می برد</p>	<p>چو سلم میزد هر چند کار از پیش می نالم و دیدم باختیار نمی رفت کار پیش چو ابرم هر کجا افتاد بر سرکاری گریم که نشد سوز دل زگریه که چون کشتی سوخت غزل دارم امید عاطفتی از جناب دوست گر چو پری دوش ست و لیکن فرشته سوخت چندان گریستیم که هر کس که برگزشت که در کنار من آورد اشک در یار چو بر جریده اعمال خود نظر کرده ام</p>	<p>فرو دخل صد بحرست خرج دیده ام بروم بزور گریه بی اختیار پیش و بس دیده او ضلع جهان می آید من ناخوش آب دریا چو بریزند بر سرمه سوزد کردم جنایتی و امیدم ز عفو او ست سراپا چو گوی بر سر کوی تو باخستند و در اشک من چو دیدن دهان غشاین چو بی تو چون در گریه خوابم می برد هر آن ورق که ز غصیان تهنی است پاره کنم</p>
<p>و اگر چه رنگ خاک خواب و پریشان در هر دای و آبادی میگردید نام و نشان جزیره جنت نظیر و شهر جالبقا و جالباسا می پرسید لیکن از هیچ کس جواب با صواب نمی شنیدند بی سرنوی پادشاه آن استانم کرده اند فرو رفتم که پادشاه و سحران فرو برم</p>	<p>تو که بی مکان و جایی تو که دیر آشنائی چون سیل سربلک بیابان فرو برم</p>	<p>سربلک کعبه سیاهم یا قدم در راه دیر من مبتلا چو خاکی خبرت کجا گیرم قصدا که ز رش بعد مدتی در استیلا</p>
<p>هندوستان واقع گردید و از سبب ملک ملک گردید و آن همه گریه و زاری نمودن و در آن فقر و فاقه کشیدن از هیچ گونه رحمت و آسایش بدن و جان خود نرسانیدن چندان ناتوان زار شده بود که در وجود او تا که ش طاقت حرکت جنبش نمانده بود</p>	<p>آبی نخورد و ایم که آتش نکرده ایم و چون در آخر کار پایش از رفت او</p>	<p>و در آن هنگام با همتگی و نیاز تمام که گر غبار شوم دامن تو نگذارم</p>
<p>زبانش از گفتار نیرنگاری شد دست از توقع حیات شسته سرشته طول امل را زیر درختی نشسته با خاک پیوسته منتظر رسیدن پیک اجل می بود رباعی</p>	<p>مانند مزار بیکسان بر سر راه از پای قنایم بهر جا که نشیتم سماجت طلبی هست وقت طینت من تو از کرم نکنی نا امید دیدارم</p>	<p>خاکی چو بکار خویش حیران شده تا در زنگری بنجا یکسان شده و در آن هنگام با همتگی و نیاز تمام که گر غبار شوم دامن تو نگذارم</p>
<p>فرو دست که چون گل نلستان شده فرو مانده صیدی که خورد حربه کاری برین کلام مناجات می نمود قطعه گرفته آینه ام زنگ رخ و در رفت بنجا</p>	<p>نغم و در و دالم آه حزینم نبودم نیستم گریه هستم اینم</p>	<p>شرار کاغذ فرصت کینم هستی از عدم و اگر کرده ام چشم</p>

بنگام نداتم بهوش آوردی فرو	در گنه کز جانب با تو قصیری ز رفت	چون در آمرزش کاراوست گنجایی و
فرو در آن دل شگفت خاکی دور از	تا قدم گدشت بیرون بهشت آونم شد	و آن سیاه مانی از غم عالم بیجایی و
بنیوائی بدین ادا صدای افزوده	با نساخت آخرونی شراب رون	چون پیوه زر گشتیم از آفتاب خوردن
فرو شکسته خاطر از باده بشکند مینا	خراب کرد مرا خانه شراب خراب	و هم آن خاکی بد حال برین چنینی
حب حال عرض حال در در باعی	ای ابر کرم هلاک درویش محواه	تا کاشمی تشنگان دل ریش محواه
زیر قدمت چو نقش پایست شدیم	خاک ما را غبار ازین بیش محواه	غزل نگریم از جفا بو فایم خور قسم
من بنده تو ام بخداست خورم قسم	گل میتوان ز نقش قدم زد بهر مل	خاکستیم بیای شمای خورم قسم
نقش قدم به یکس گریم میکند	از پا فاده ام بجایم خورم قسم	در حیرتم که باز چو خورم قسم

بیان حال خاکی زار در وقت دوری و ربار

چنین گویند که چون آن خاکی بسبب شامت اعمال از دولت قرب و وصل محروم گردید و بزین مشرق رسید	در آنجا بهر زاران حسرت و ندامت خوشتن املامت نموده این نوای کشید غزل		
دای برادای برادای ما	رفته رفته عرصه عالم گرفت	موکب لشکر جهان پیمای ما	و که ما دای باشد جای ما
گوهر از دل دریای ما	دوره مقداریم اما پُر بود	آن صدق از گوهر گیتی ما	موج خیز اشک بیرون کشید
مانده زنجیر گران بر پای ما	عشق ما را کرد چون سلطان فقیر	خاشی بس کوسل تنغای ما	ما و زنان شکبایی که عشق
گرچه خاکم عالم خاکه نمی باید مرا	گردادی کو که سر بر آسمان ساید مرا	یعنی از دای تنهادهای عشق دوست	فرد بیدلان کشور عشق ترا
آید ولی اختیار از جای بر بادید فرو	طاحت تو گواه ست و شور بختی من	که بی نمک نسر شد خاک خاکی را	و جانوران صحرائی از ناله و فغان او متاثر گشته بگرداگردش مجتمع میگرددند
در آن خاک وجود هر کس می نماند	سده ما که از غم درو میختند	فرد بیدلان کشور عشق ترا	و شریک دردش شده ناله و فریادی کشیدند و از چشمه چشمهایش آن قدر آب جاری می گردید که از طراوتش خاک
درد و غم چون جمع میگردد دلست	و جانوران صحرائی از ناله و فغان او متاثر گشته بگرداگردش مجتمع میگرددند	و شریک دردش شده ناله و فریادی کشیدند و از چشمه چشمهایش آن قدر آب جاری می گردید که از طراوتش خاک	چون کی نیست که او را غم عالم باشد فرو
گل گردیده سبزه زنگاری دانید فرو	خاکی از گریه بسیار و طوفان برخت	چون کی نیست که او را غم عالم باشد فرو	چون جان برم که خانه تن را ز چشم دل
زای نمک سود پس از فرقت و دلار	چون گریه طفل از پی گنجشک شد فرو	چون جان برم که خانه تن را ز چشم دل	یکی بر دهن گردید و گرد بر روزگار
آتش دهن آب یزن گرفته است	پراختاب حسرت شد و چشم اشکبار	چون کی نیست که او را غم عالم باشد فرو	یکی بر دهن گردید و گرد بر روزگار

نگاه دل فریبش گوشه چشمی با دارد مده افادگی از دست عزت گریه و آرد کلاه کج کلاه من نگاه به بر خفا دارد گدنگی بردل آید زان کمان ابرو مرا	غبار کوی او گردید در دل نشد ازل زمین از خاکساری دل فلک جا دارد مشغول خود تاملی توانی چون نفس خاکی مونس باشد بر خاک در پهلوی مرا	چو خاکستر هنوز از شوق آتش نیر یاد دارد نمی دانم که امی صیدش از دنبال می آید وجود پشت طاقت ابرو یار فدا دارد و آن سلطان قمار و عادل جبار را
از آن حقیقت گفتار و معالجه کار آن محروم و مجبور و گناهکار خوار حسدی سوز و این چنین خوابی انگیزد ریاضی	من گیرم و هر کو تو پیوند دل بر گریه او تا باده خند دل	
دل خند زنده برین من هر است هرگز نردی تو بر مراد دل کس از خلق چه خویشش را بدارم من شکوه چرخ سفله پرور دارم امروز که ناکسان درین بازارند جانم زالمهای تو محزون باشد تا انتهای کار من در روزگار چیست زین به نگر و کاری تا روزگار بودست ز جور یار چه گویم مثل که بی مثل است وز لطف تو دارم دم یا هو یا هو مستاقم و دم غم جان کا هم ازین است	دل خندم کی که در تو می زند دل غافل نشستی ترا بهین عادت و بس کار ز دستگه از جانب دیگر دارم رباعی کی بر سر خوان مردان چن دارم ماجنس کسا دیم و ز ناسه دارم زان گونه که هم دونی و هم دون پرو نی از ناله مردی و نی از من کج فزو کسی نماند که جان تاباخت بر سر او بلطف او ستم روزگاری ماند جز من که ترانست دگر در نظرات مشتاق تران دور تر از هم ازین است	ای چرخ خیس من خس من پر خورش ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس باعی مردم همه از سفله شکایت دارند نی نقل بجالس از پی شب جره ایم رباعی گردون کی دل از تو پرخون شد نبود عجبی نام تو گردون باشد فرو خوش روزگار زان مه اغیار را جدار جهان کسند بخت قمار می ماند رباعی از قمر تو ز نهار نگر دانه رو مرد و تو من گشتم و مقبول تو کوسه و آن خاکی بحالت بشیانی و غمناکی
در آینه بین قسم نو حجازاری می ناید رباعی یار تو مرا توبه ده و عذر پذیر از دگر که بپیم تو که می هرگز کاخر چه کند کی یار طالع ریت	ای آفت اسرار خیمه کیم شما که در از دور تو با غم نروم رباعی دیر و یار از شدیم بتم رباعی	در حالت عجز و تنگداری همه کس جز شاد و امیدوار خرم نروم آینه آینه بخت بدیدم گفت آن آب که روزی سیه روزان بود
دی بر سر من آتش از روزان بود که چون خم با سیم آتش کردی	خاکستر نه در و کتقم داد و بسا که چون لب توبه در خورش آوردی	آن آب نبود آتش سوزان بود رباعی ایام سلاست به مستی دادی

پس هر مثل و چمن همیشه بهار کشیده بدر برند و ملک و دیار سراپا محنت آزار که جای بودن آدمی زانوست در آورده در ادنا
زمین مشرق که پایان تر از دو مکانی نمی باشد هر کی را جدا گانه بیند از دوطوق لعنت که عبارت از دوری رحمت و محرومی صحبت
است بگردن آن حکیم و فزون انداخته ازین جزیره اخراج نمایند و بهر چار طرف این مکان برین برق اندازان تفنگهای
آتشین را تیر بند نموده بیاسانی مقید و سرگرم باشند تا آن ناری باغی سراپا تقصیر باز بطرف این جزیره جنت نظیر عالم
بالاعروج و صعود کردن و سر کشیدن نیاید همان زمان آن مخرج آفت مع توابع و بواسطه خود که نقیصات بسیار و
شدید از خطایب بودند بر سر آن ناری و خاکی وانی صمد بلا د آفت و قیامت آورده بهر امان خفت و خرابی و ذلت از آن
منزلت و عزت و دولت خارج گردانیدند و از آن چنان جای بلند و مکان دل پسند و مقام ارجمند که ملک بدل
زمین بی خلل و جایی بی مثل بود بر کشید و ملک پائین و زمین اشل السافلین و دیار سراپا محنت و آزار که مشرقی
جای بودن و قرار خاکیان بود رسانیدند و آن همه پریان این چنین سخنان بطریق سروش میان گوش آن خاکی

<p>بیش ساینده از سرش پیران گردیدند بر خواستش او قرار کن هر چه کند باکش میرود این غافلان از راه آب آخر</p>	<p>رباعی از بخیزی عهد شکستی مستی گردل بر بنای دوست بستی بستی فردیابان کافات آنچنان آب هوا دار</p>	<p>غافل ز خار خود پیرسته هستی غمی دانند ابل غفلت انجام شراب آخر که گر امروز کاری دانه فردا برون آید</p>
<p>در آن وقت و حال از زبان آن خاکی به حال این چنین مقال شنیدند غزل تشنه لب ساحل دریای عمان می رویم بانه از آن تلخ کامی از لب دریای شور هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان می رویم از سر کویت غبار آلوده گریان می رویم کرده از زودیده دیدنهای خود سوام را من کجا و سفر از کوی مورت خاکی را بهر جا بشکند آینه لشکر شود پیدا شکسته سوختم بگدا ختم از خود هستی گشتم بجای دانه کاش از تاک من اخلر شود پیدا ترا ندیده رفتم دیده از من شکو با دارو</p>	<p>بر لب یا بصدر فریاد و افغان آمدیم بی سزا با سحر موج افغان خیزان می رویم هست رنگ من پید از وضع رفتنم میکنند هر گام پا بوسه لب دریا را س ز آب دیده ز بس پای در گلست مرا چه توان کرد چو تقدیر آبی باشد غزل رسانا و چندان تیج و تابم در غم زلفی چو مینا سیه کاروم که چشم تر شود پیدا نک با ده ریزد شورستان خاکیا اینجا دلچون طالع برگشته چشمت بر فدا دارو</p>	<p>و ده که محروم از طواف کعبه جان می رویم باز چون دریا بصدر فریاد و افغان می رویم گر چو این گشته ایم از موج خیزول دلی نقش پا باشد بکوی او گل عبت امرا جرم خود برد دیگری می بندد آن بیدار و گر سفر ز کوی تو بسیار مشکلست مرا فرد هنرمیت اگر خود دل عالمی دیگر شود پیدا که در آینه گر عکسم فتد جوهر شود پیدا سمند مشربم آتش مرا باشد فی عشرت بزم می آرد آن قند حشر شود پیدا غزل دو چشم مست او باغی نمی نوشد قدح اما</p>

چون بود بقدرت تو اینها دانه بروای غم از دل من ترا هم آرموم	کاخزین چنین نامه سیاهم داری منشسته بوزی که قریب را خوش آید	بجز آنکه جان گذازی ز تو نیست هیچ موم اگر ای رفیق مشفق سخن تو بشنوم
داگر چه در آن حال از تنجی حلال مستی می ازو عاشق اهل شده بود لیکن کیفیت می محبت که در دلش بود جرأت و همت	یافته بی اختیار گریان گریه این نو آید	عزل بی گاهی می و بیانه چه میدانم
بنی تمنای سر زلف تو بهای دراز	گروش چشم به بیانه چه میدانم	شوخه شرب میخانه چمی دانم
دیگر ز گناه رویا می نغم	انکار ز تقدیر آینه نغم	من بنده عاشقی خداوند یکم
رباعی خود برویم در احم و رحمانی تو نیز بکن هر آنچه اهل آنی عزل	ما را چو ظلم و جهولی خوانی بستم زبان عذر ز جرمی که زاده بود	ما خود کردیم آنچه ابا شس بودیم عذر همین بس است که جرم زیاد بود
ساقی طیب باد و دو بار دو من مریض این همه بیوه یعنی جرم من بخشیدی	دار و زباده و دا که در دم زباده بود رباعی ساغر نیک چشم توان تو بود	فردا شام دیوانه ام ستم خرابم بخونم می طرز نگاه نشا عنوان تو بود
دیوار در میکده تا پای خموش	دیدیم همان سایه شرکان تو بود	همین که آن شاه بنده نواز از دهبان
زن مکار و مرد گناهگار این مقال شنید و آن حال بدید بجانب مقربان خاص و مصاحبان سراپا اختصاص توجه شده فرمود که حالا شما معاطه مکر این زن پرفتن دیدید و حقیقت بازی و ادون حکیم و فزون شنیدید و سادگی و بیوشه و نادانی و فراموشی این خاکی من معلوم نمودید آنها مرضی و اراده اش را فهمیده بعضی ساینده که در واقع این بنده خاکی بی تقصیر است از راه بشریت و غفلت و شوق و محبت و غمی آن مکار حسد شعار خورده است که تا از خوردن آن دارد توانائی و قوت حاصل کرده مدام بکار و خدمت مقید و سرگرم باشد پس هر جزائی و سزائی که مناسب شد حق او فرماید	و این بیچاره بیچاره معان از در غم ترسم اگر این چنین خدا خواهد کرد	ای شاه بجهل داد پاکیزه سرشت کم کس بود آنکه رو کند سوی بهشت
باجلال فرمان شده که خوب حالا بدین بنده گناهگار بد کردار فراموشش کاریک گوشمالی برسانند یعنی که این همه تشریفات عنایت را از برش بکشند و جواهرهای محرم را از سرش فرو دارند و سواي آن انگشتری هدایت که بر اسم اعظم نقش است در دستش نگذارند و غیر از منزل دل همه خانه و مسکن و تمام ملک تن او را خراب پریشان ساخته مع آن زن نابکار دست و پا از سر رشته احتیاجات و در سن شهادت مستحکم بسته با هزاران درد و الم و خفت و خواری ازین محصل	تقصیر و گرد بر گردی حق نوشت در آن وقت و حال بکار پردازان	

نمیده خود را خوش نل گردانیدی و دل دوستان ساده دل این محفل آبرورسانید و حساب را پیش مغربان

نیکو کار و پریان حیا و محبوب و شرمسار کردی **۵** **ا** کرم بین لطف خداوندگار **ا** گنبد کدو است او شرمسار

بای ای خدایب اگر از بیان این گفتار زار زار تنالم چه کنم که برای نامه شوی خویش آبی سوامی اشک لیش نمی یابم

نال و شور عند لیب پلید **پ** روه گوش سامعان بدید **ج** یف زکار و ناله بدکار **ع** یش و راست هیچ دل نریز

پرفشان فت سوی گلشن **پ** یحو بعل بخاک خون نطپید **چ** کنم شاد چون زیم اینجا **ک** کنون موسم خزان برسد

بس کن ای باد سنج هرزه در **س** امع قصه ملال کشید **ب** آری راویان اخبار چنین اظهار کرده اند که آن سلطان بجا

بدان بنده گناه بکار فرمود که ای خاکی ازین بیاباکی آب روی خود را به پیش این ناریان بر باد دادی و هرگز از غضب و قهر

و بی نیازی و بی پردائی مایه ترسیدی این گفت و بجانب آن پری که مخرج آفت نام داشت متوجه گردیده بهیبت تمام

بانگ بر کشیده فرمود تا بهمان زمان پس او لان و نقیبان شدید بجانب آن زن شراب خوار پلید بردویدند و از آن مکان

کشیده به حضور تخت آن سلطان داد و اگر رسانیده از حقیقت و کیفیت آن همه جرأت و بی ادبی پرسیدند آن لالت کننده

نماد آن سراییمه حیران گردیده از جان خود ترسیده به عرض رسانید که من از زبان حکیم و ذوق نفع و فوائد این شراب

از حد فزون شنیده بودم لهذا بهان میل و رغبت نمودم و این خاکی را نیز از راه دوستی و یگانگی بهان کار دلالت کردم

و در آن زمان آن خاکی نیز ترسان و لرزان گردیده از شور و ناله آن حسن با جلال کیفیت مستی را از شراب خویش نل دیده

گذاش نمود که من نیز از آن حکیم شنیده بودم که از می کشی خشک شود از نل خواهد گردید و بسر خوشی و ترومانی آن تجله

سلطان جمیل که تو جمال آنرا بخوابیده دیوانه او گردیده مدام در حالت مستی و منام به پیش آینه دیده و دل تو جلوه گر

خواهد بود پس من بتوقع آن دیدار مرکب این کار گردیدم و بعینه بهان آدم بی اختیار دغای آن مرد و شیطان شعا

خوادم که از آن معامله و کار کلام بر حق جبار و غفار چنین اخبار می فرماید که **وَقَالَ مَا نَسْکَا رَبُّکُمْ عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا**

أَنْ تَكُونُوا مَلَکَیْنِ أَوْ تَكُونَا مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَ قَالَا سَمِعْنَا بِأَنَّ لَکُمَا الْکَرَمَ الْإِنْسَانِ صَحِیْحَیْنِ قَدْ لَکُمَا بِغُرُورٍ یعنی که گفت

منع نکرد شمارا پروردگار شما از خوردن این درخت مگر آنکه بگردید شما دو فرشته در علو منزلت یا بباشید از جاوید ماندگان

درین مکان و سوگند خورد برای ایشان که بدستی من برای شما از نصیحت کنندگانم پس از پا افتاد ایشان ابفریب

این گفت و آن خاکی زار بی اختیار گریان گردیده به پیش پای عرش آن ملک تار بسجده و نیاز و فدا و بنوعی است

شاه من اگر مست و گز بهشیارم **ا** گر خفته عقلتم و گریه دارم **م** نگام جزا چه با تو افتد کارم

بر نیت من بین نه بر کرده ام **ر** با عی زان پیش که بر گشته زارم **ق** ادر بودی که بی گناه هم داری

وزخوت نفس تنگدسته برهم باجلوه اگر دست در آغوش توان کرد گروست توگر زهر بود نوش توان کرد	یعنی که ز می شوق خودم بخود سدا این تو به چه سهلست فراموش تو آن کرد در آن دم آن زن پر فن آن بیچاره خالی مجذوب و دیوانه را از خورانیدن	شاید که ز قید خود پرستی برهم ساقی بدو آن جام کن عذر کس نیست
چنه پیمان لایق و مستانه هم گردانید چنانچه بی اختیار گردید این ابر کشید این قریب که کردست فراموش خودم عصا و عصوم چمن آرای بر طاق دست نائب خود نشسته بکنج حضور خویش هوفان سوزینه شر زخیر کرده ام که آگشته در بزم میخاران شود پیدا چنین حرف گفتار لب دهان آبکشود	نقد کیفیت از سیکده کیتانی است بخیال کسی آید در آغوش خودم این شیوه اش نشنع خوش آمد که بچکان کشتی لوح سوخته ام در نور خویش فرد و هم در آن زمان آن زن مکار چون اثر گری می در بشره او مشاهده نمود بن زتاب می رخ یارم عجب گشتانی است و آن خالی دیوانه مستانه گردیده بحالت پرستی رسیده بلبل آساناله و فغان بر زده برنگ گل گریان در دیده در حالت مستی و شوق خود افزوده خویشتن را فراموش نموده این نوایر کشید بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند نوحه کردن در جان بر زندگی عادت نمود	صد بیابان جنون آن طرفت خوش خودم می کشم جبر نه دست تو و در بهوش خودم مایتم و جام با ده و بزم سرور خویش پروانه را نسخت مگر در حضور خویش ایا چشمش با ده می نوشتم می ترسم اول این شیون ز محنت خانه باشد بلند
او از انجاد ویده بر پائیه عرش آن سلطان رسیده سر برده عظمت را بنیانیده فریاد بر کشید که ای جمیل تبار وای کریم غفار حالا این پرده و حجاب را از میان این بنده خالی خود بردار و پیش این او را در وری کوری مگذر غزل	پرده بردار نظر محتاج است شور شیرین لب انازم در جان نظر افاده است	در رهت تامل و بزم باشد مایه صبر شد آخر و دس بر شمس جمال تو جلال تو نقاب است
رابعی ای ترک حصار هم خیرت نبوت معشوقی و سترکی بهم آید رست غزل تا دشت حشر باز نماند ز جنت و خیر خواب است نه گانی و دنیا فسانه است رابعی ای ات شریف بری از چون چرا	زین بیش بر پرده دیگر نه صواب است پنهان داری ز اجمال خود را اقدام نم بجاک زمسته بهانه است نبود غفلت آدم بیچاره را گزیر خاکم چکان ز رورق آئینه خانه است	الایاک چیز کنز تو آن عین خلاست در دل خیال سجده این آستانه است گلگون اشک کز قره اش تا زیانه است از دولت صفای دل خویش خاکیا خشنده ز نور قدمت هر دسرا

<p>حق را می بینم هر چه خواهی میکن ابر سے کہ نظر آفتابے دارد از غم صد ساله زمانه بر آورد غزل کرست گوش تن آه گوش جان دوست هنوز سجده ام از سنگ آستان دوست نگاه احوال آیمخت کفر و دین ورنه نگفته که تو زوی و فلان دوست غزل مرغ که حوصله را گو غم خود خور که برو توجه دانی که بنا کام چه خواهد بودن تو آدم ثانی و مرا بس عجب است رد کن امر و چیری را که فردا می خوری قری بیل ز شک سرود گل گردو کباب بگذری از قیامند بهیچ تو صبا بخوری یک سجده ستانه و صد ساله عبادت دیدند چشمت سر که ستاری هست نی طیش نغمه فی شور درنی مانده است هنر از خضر چو پیا نهاده جام بکفت فرد حشت خیزست وادی عشق</p>	<p>رباعی گرد نظرت خیال اوجی آید در دیده خالق سرخرو می آید ز باغ میکده گرد غم جهان دوست منال دل که زمین سخت آستان دوست ز جام واد لب تشنه کام اول ده بخلوتی که منم از یقین گمان دوست خوشتراز فکرمی و جام چه خواهد بودن رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن رباعی روزی که بنود بود هر بود و نبود کز ذات تو کابر بنیاید بود غزل در دل نازک ز روی درد باید کرد جا در چمن می هر گاه ای عمر تاشامی خوری فرو من آن نیاز کنم در سحر می خورن نمیدن این مسئله موقوف دو جامت زین قرب نهان اهل ریا را چه خبر انکی دلگرمی اندر شیشه می مانده است فرو جز میسکه با دگر ندیدیم بی شور جنون نمی توان رفت</p>	<p>هر کار که می کنی نگو می آید فست قمر طبعی کند شراب که مارا گلچین و بهر زن که باغبان دوست ز سخن میکده رویم بیام چرخ رسید که آب ز سر راه تو بعد از آن دوست فیات عاصی بیدل مگر گوش رقیب تابه بیغم که سرا انجام چه خواهد بودن دست لعل تو جهان به که شود صبر و کام از بود و نبود هرگز نداشت معبود در بهشت ای یار میگوشید صبا بخوری شور بلبل شو اگر برگوش گلها بخوری با وجود وسعت مشرب به دلنگی مباحث که در ناز بهم دراز نتوان کرد فرد رباعی مستان که بهر غم خوشان باری کز در شنیده اند غفاری هست بیت فرد به راه میکده در هر قدم که می گذری جانی که ز خویش می توان رفت خاکی بیتاب بهیمنکه این تاثیر آن شراب</p>
<p>ساقیا قول حکیمت بنوشیدن می باوه در ده که خداوند کریم است رحیم بیت زان می خورم شراب بهیوشی آورد</p>	<p>بود آیا که در آید بعمل قول حکیم خاکی از رحمت غفار و رحیمت ضرر وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد</p>	<p>کرم و مرحمت پیر مغان می باید توبه از زهد ریاکن که گنا هست عظیم رباعی یارب معنی کن که ز پستی بر بهیم</p>

ثبت نموده اند پس بی اختیار مراد ترا هم درین کار گرفتار بایه شد و خواه و ناخواه ازین نقل و منی دانه باید چسبید		
قطره باید چسبید و چشم داریم که این قفل ابجد بدون کلید بر روی می کشاید رباعی		
ساز و نمیدی و امید است یک	چون خانه چشم این تحیر کرده را	در دهر که شام غم و عید است یک
مرد از همه کار حال باشد خبرش	گر زانکه در غشاوه باشد نظرش	قفل دروازه و کلید ست کی رباعی
گر کشائی تو قفل حکمت ز درش رباعی	چشمی بجلا رسان که دیدی داری	می خانه دل پر است از گوهر راز
خوش وقت تو هر روی که خواهی بکشا	از آه رسا اگر کلیدی داری	قربان شومست که ذوق عیدی داری
آن نگار ناچار و بی اختیار گردیده دستی بدان قفل رسانیده مهربانی آنرا بنام آب و چرخ و دیگر دانید همین که حرفهای		
نام آن خاکی نیز بقرینه رسید یکایک آن قفل کشاده گردید و در آن می خانه و شیشه خانه برنگ دیده مخمور جانانه		
بر روی آنها داشتند بخوردیدن دیدهای پایله و گردن صراحی نشا و کیفیت خوشی چشم و دل آنها رسید و مرغ عقل و هوش		
از آشیان دماغ بر پرید چنانچه شب آن زن بیتاب جلد دستی نموده جام بلورین را از جادو ربوده پنبه را از سرینا بر دوتا		
بگوش آن خاکی بی هوش گذشته هوش بندی را کار فرموده شروعی می کشی نمود و پیاله چند پیالی پیموده کیفیت		
نشا رسیده دیده رنگین خود را بدان خاکی نموده بر خواند بلیمیت		
گوشت میخانه جای دلگشائی بوده است		
بی تکلف گوشه میخانه جانی بوده است	عزل	شهر حاکم نشین ملک حدت
آه جوشی که اشک تیرست	گر به شوری که ناله پرتهاست	قطره سیراب خشک لب دیراست
چه قدر در شنای عالم آب	ز درستان بر عشته اعضاست	نور را سایه خصم پیر جاست
و گفت که ای هوشیار بی خبر این می عجب تاثیر و اثر دارد که درین وقت تماشای رنگارنگ بچشم من می نماید و طرف جمال		
و ناد و خیال به پیش نظر جلوه گر گردیده است که گاهی پیش ازین دیده من این قسم تجلی را ندیده است بلکه دل من		
این کیفیت و حال نمونه و مثال آن خواب و خیال که تو بیشتر دیده و بیان نموده فهمیده است و بر خواند غزل		
هزار جلوه من از نشه در نظر دارم	بیک پیاله می عالمی دگر دارم	در آن شب که خیالت بود پیش کسی
خبرنداشتی از خویش من خبر دارم	عکس جلوه کونین پیش من پدید آ	ولی ز چشمه آئینه پاک تر دارم
بسان بهله چه حامل بود بجز حرمان	گر فتم اینکه ترا دوست در کمر دارم	رباعی که طبع و ساقابل غور کرم است
با مجرم کار فضل و طور کرم است	نشت خاکم چمن دماغ مست اعرز	از میته سپاس پرس دور کرم است رباعی
گاهی خود را از خویش پنهانی کن	وز دور بچشم خود سیاهی می کن	حق بین نکند بغیر حق کار دگر

آن زن مکار گفت که ای خاکی من بسیار تعریف و توصیف منزل مکان بارآن سلطان شنیده ام پس اگر گاهی بوقت خلوت مرا هم همراه خود در آن جا ببری و تماشای آن باغ و بوستان بنمایی ازین همه پیش آمد و قرب و منزلت تو بعید نخواهد بود چون خاکی این تمنای دل او را شنیدی تو وقت برخاسته دست او را گرفته بجزا است و بیایکی بطرف آن منزل روان گردید و گفت ازان پیشتر که سلطان با عام فرماید و بر سر آن عرش برآید ترا تماشای همه جا و مکان نموده می آرم در بانان نظر بر قرب و منزلت کنش نموده مجال منع و تعرض نیاورده بی تو وقت را برایش واکردند و آن جفت و طاق را میان آن محل در واق بار دادند چنانچه خاکی مع آن زن در تمام بوستان و چمن سیر مستوفائی نموده از هر فواکه متع بر چیده یک یک مکان و کارخانجات آن سلطان را مثل خزانه و جواهرخانه و توشک خانه و خوشبوی خانه و منبول خانه و علی بنده القیاس نشان داده گفت که من براین همه کارخانجات مختارم و کلیدهای همه بدست قدرت خود دارم اگر کوئی هر یک اکتاده تماشای عرض آنرا بتو نمایم آن زن بتابع این سخن متاعل گردیده هر چهار طرف ملاحظه نموده گفت که فلان طرف نیز در می و مکانی می نماید آن کدام کارخانه است و چرا حقیقت آنرا بیان ننمودی خاکی گفت آن میخانه است و بنده کیفیت آنرا نمی داند و حکم رفتن آنجا ندارد زن گفت که ای خاکی ترا از شراب خواری منع کرده اند در حق من هیچ نفرموده اند پس باید که تو بدان فضل و تکاب تمنائی لیکن مرا خود از سیر تماشای آن مکان چرا محروم میداری که من از مدت تعریف آن آب آتش مزاج را شنیده تشنه دریافت حقیقت و کیفیت آنم و تماشای آنجا نمی کنم و قطره ازان نمی چشمم هرگز بیرون نمی روم ترا نمی گذارم بدست مرا بسیکده هر کس که راه بنماید

در بهشت برویش خدای بکشاید

فرود گیرم از میسکده مارا تو بمسجد ببری

این بگفت و باندا تمام دست او را گرفته بمالعه بسیار بر سر آن باب ساندید

خاطر جمع و پریشانی گفتار کجاست

در آن باب ابرام نمود خاکی چون دید که آن در را بزنه نجیرهای نقره مسدود کرده قفلی از طلا بر آن زده اند بجانب آن زن سراپا بلا و پرفتن متوجه گردیده گفت که یقین دان که من کلید این قفل بدست خود ندارم و حکمت کشاوندش نمیدانم آن زن پرفتن با صغای این سخن متفکر و شمشد گردیده همراهی انازل خاکی از دست رها کرده پنجه نگارین بر آن قفل ساندیده ملاحظه نمود دید که آن قفل حکمت برنگ کعبتین بنقوش و حروف زیب و زین دارد که برای کشاوندش احتیاج کلید نیست خیلی خوش وقت شده بخاکی گفت که حالا یقین داریم که این در بروی ما می کشاید و مهره مار شمشد بر روی آید و بروی عظیم روی نماید چرا که این قفل را بنام اب وجد تو بسته اند و از همین نکته و اشارت دریاب که پیران تو نیز این کار گناه و نافرمانی کرده رفته اند و بازی خورده اند که بطریق یادگار نام آنها را این

از آن خاکی بر طالع رخصت گردیده بطرف مکان خود روان شده بخواندن این اشعار ختم کار و گفتار نمودن در بابی		
چون بادل تو نیست فادریک پست	در چشم تو یک رنگ و دشمن دوست	بس بس که شکایت تو ناکرده است
رور که حکایت تو ناکفته نکوست	رباعی ز این نه جان چو جان عالم دیدم	اسرار طلسم خلق آدم دیدم
سری که کسی نگفت و نشنید ندید	هم گفتم و هم شنیدم هم دیدم	و آن خاکی پریشان حال بنگی که خاکی
و گردی بمیان گرد باد و آمده خیل چرخ و تاب خورده بسیار عروج و نزول دیده باشد باز بخانه خود رسیده بجای کنجش ساکن گردیده یک یک حرف و گفتار آن عیار و مکار و یگان یگان اشعار آبدارته دارد و سخنان پیمان پهلودار		
او را یاد کرده زمانی سترال را بگرداب بحر تفکر فرو برده بمیان خویش تن فرو دیده گم می گردید و محطه سر پر باد خود را بسان گرد باد بر افراخته مرکب و هم و خیال سبک رو و دور و دور خود را تا بفلک می جهانید و ساحتی بحال		
خویش در مانده بدین چنین حال	شبال شیون می کشیده	دوش در کوی تو ای یار بستر غلیم
گاه خون خوردم و گاه پای سکت بیدم	ما شنیدم خمر خاک شدن ای خاکی	در همه عمر سخن بهتر از و نشنیدم
بازی دادن زن پرفتن خاکی ناواقف کار را از ولایت حکیم عیار و غضب		
کردن ملک قهار بران بنده گناهکار و آخراج نمودنش از منزلت قرب دربار		
چنین گویند که روزی آن خاکی بیار یک حرف و گفتار آن حکیم پیشیار را بیاد آورده در معامله و کار خود چنان		
و متفکر نشسته بود این چنین سخنان حسب حال را می سرود غزل		
نه طیبیه که کند چاره بیماری دل	طاقت ناری دل نیست گرت بهر خدا	نه رفیق که بود در پی غمخواری دل
چند خوانی دل را بشراب و کباب	حال خون خردن من بین جگر خواری دل	گوش کن گفت مرا گوش کن ناری دل
که در آن نیز بنگجید ز بسیاری دل	دل بر اهانت افتاده خدا را مددی	جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
خوش هوای تو دهنده خاکی بر باد	آه تا چند توان کرد جفاکاری دل را	که در آن راه ثواب است مددکاری دل
گفتم که فلان کسست مقصود تو چیست	بشست بهای های بر من بگریست	پرسید من کس که جانان تو کیست
که درین اثنا آن حکیم پرفتن نزد آن زن رسیده حقیقت مواسلت و مکالمت خود را ظاهر ساخته مکر و فریب		
تلقین نموده از سر نو آراسته پیش او فرستاد چون خاکی در آن چنان حالت تنهایی آدمی زار را بدید از مناسبت		
جنیه بطرف او میل و رغبت نموده بحرف و کلام درآمده دشت تنهایی خود را از صحبت و گویائی مبدل گردانید		

<p>بچه داز تفریر آواز خوش شام هنوز نیم شب در قصه مستی افتم از زخم برون لاله زاری در خیال آل پوشانم هنوز خرد و گیران جهان خاکی خوشتر بفرست</p>	<p>در محیط شعله معراج خیال غوطه خورد در طوان خم کبوی می فروشانم هنوز در بواهی شمع رویان می طپد خاکستم نمافل از کج فمعی این تیز پوشانم هنوز</p>	<p>چون شرور در بزم فکر از جبهه نوشانم هنوز از شرارم میتوان رنگت مهارت بخت صدید دام جاوه کاکل بدوشانم هنوز خاکی نصفت دادرس چون این صفا</p>
<p>اشعار اکبر در تکرار عزل سیر از پیر کم چون سایه وقت غروب می طپد بر لب زنگار تا بفرغانم هنوز چون نه نوشیدیم جبهه از جام وصل جبهه بر گوش بر آواز و ربانم هنوز</p>	<p>دست بزل میگردد و جوش طوفانم هنوز می کشد قصه بر عمر فرشته جولاغم هنوز شب آغوشم صدمه گشت قناله بود می کشد سستی نگه در چشم حیرانم هنوز ای عدد خمیر خنک آب پاشانم میرسان</p>	<p>بی نفس چون موج سیامت افغانم هنوز جلوه دیدم که چون فریاد موسیقارها می کشد قوس قزح چاک گریبانم هنوز او قدام برورش چون قطره باران بجز کاروان شبگیر که در دور بیابانم هنوز</p>
<p>قد بر خواجه مقام حالیکان با اشد واقفان با خیر چنین خبر کرده اند که چون بلبل چشمه ناری در بهستان لکس جن و انسان را نادین مکان رسانید زبان آن مقال خود با چشم نگران و بر انتظار بجانب پرده عرش آن ملک ستاره سیمیه و بصیرت قال و احوال او بود دیده بدین چنین قال حسب حال ناله بر کشیده بقسمی از از ناله که همه مقران با رانیز گریه رسانید عزل</p>	<p>در نظراتی از نظر بنیان توئی پیلر هنوز در کین انقلابی هست بطن کلام دل این قدر بی قدر در محفل پذیرا تویم انتظار شور محشر دارد این شقایق هنوز</p>	<p>چون شبنم می نمودم در دیده دیدنها هنوز در نه در بزم فنا خانی است جای ما هنوز در آن زمان از میان پرده عرش آن شاه شایان بقابل ناله آن بلبل ملان بدین اوانه از سازش بنای شاه با تو بی پروا گوش آن گدا و لیسع آن مقران با صفا رسیده همه امید گیر کیفیت و حالت و طوفان عبرت و خیرت رسانید که آن نفس را سر در پرده و پر افرا را در یافت و نمیدانست که او را بر از یافت نمیدانست</p>
<p>گوش چشمت سری در دریاها هنوز شکن ای زاهد دل نشان بیگانه تا ناله در بیان قصه در عزل</p>	<p>جان من طغی چه میدانی کین گاه کسی بر می داد و غمزن این شیشه بخار هنوز نکذری از کوچه آئینه هم تنها هنوز بس کن ای عذیب مزه در ع</p>	<p>انقصه چنین گوید که به آن همه قتل و قاتل و آن قدر مباحثه و جدال آن حکیم فصل</p>

خدا نکرده سگ یار بوفنا باشد		حکیم و فزون صفائی از شنیدن این سخنان واهی آن خاکی سودائی بچوش	
و خروش خود آمده باز کیفیت جلال بدین مقال شعله زبان خود را دراز گردانید غزل		ما شعله شوق دل ستایم	
سوزنده کاه جسم و جانیم	گشتیم شهید کین ظاهر	قربان محبت نهانیم	سوزیم پسند بر غم خویش
چشمی مر سادشادمانیم	تایلیم ز حرف مویائی	با آنکه شکسته استخوانیم	امید ندوخت کیسه بر سود
سودائی چشم پرزیا نیم	خود را بوفنا عزیز کردیم	در دیده خلق خوار ازانیم	رانده ایم ز سینه کاه مارا
نازیم بخویش کاهمانیم	در بیشه فخر شیر مردیم	در کشتن حرص پهلوانیم	و ده دم تیغ با مرزاد
گردن زن منت فسانیم	در حرز محبت ست بازو	از کین زمانه در امانیم	چون آتش انگاه نیست
در پرده ظلمت دغانیم	بر چرخ میسرست جولان	چون دشمن بیک عنایانیم	بر سدره کشیده ایم دهن
منگر که درین چمن چایانیم	درفی که میان حسن و عشق است	دایم از آنکه یاس بایانیم	خاکی خوش حال خوش مقال
از مشاهده این همه گرم زبانی آن ناری بد حال بد خصال بسان گرد باد بر خویشتن پیچیده بطرفه کیفیت و حال			
عجب تغییر احوال در همان زمین بدین آیین نوا بر کشیده ناکه رسای خود را تا آسمان رسانیده از باد نفسش آن خود			
آهنه خنجر کاری و شر باری اورا پیران و پنهان گردانیده تمام گرمی آن ناری را خنجر و خاکستر ساخته بجاگ تیره			
برابر گردانید تمته غزل	در عقل و جنون کمال دایم	آری همه دان هیچ دانیم	افکنده خرد کمان تنه
دیوانه تیر بر نشانیم	در دیر بتن اگر چه فریشم	با کعبه روان بدل روئیم	آیمین معنی تیسیم
هر چند که صورت گمانیم	از کوه فزون ز کاه کمتر	چندان سبک این همه گرینم	نزدیک چو قرب دور چون بعد
چون عیش سبک چغم گرانیم	پژمردگی نهال خشکیم	سر سبزی گلبن جوانیم	اجمال مفصلات کونیم
فهرست صحائف زمانیم	چون قطره نایب بحر فزیم	چون فوره نهان چو خورشیدیم	خاکیم اگر چه باد طوریم
آیم اگر چه شعله ساینیم	پرهیز که شیر خشم آیم	آهسته که موزنا توانیم	با وسعت بحر بکناریم
با تنگی فکس و هم میایم	خوابند اگر باین همیم	پرسند گرازه بان هانیم	انسی بغلط گرفت بودیم
از هر که نه راهم اورا میایم	خیزد تر از خودی ندایم	خیزد زه خاتم جهانیم	و ادست خدای سرفزای
حکیم و فزون عیار از شنیدن این همه شعار آید از بر محل خاکی دیوانه بویبار بسیار			
مخبر نگاریده باز بمقابل آن سخن بس نکته دان بدین چنین سخنان ترنگ برکشید وقت و حالش را خوشتر گردانید غزل			
درازل شوری بگوش آمد خوشام هنوز	آتشی در آب گل افتاده خوشام هنوز	ریشه دارد در دماغم هسته روزالت	

دز گنج فلک گهر کنی در یوزه	لعلش مطلب که مهره گردن تو	از سیله او باز کند فیروزه
باز آن شعله کار بین اشعار گرم زبان گردیده غزل	خویش چه زبان زبانها را	دغش چه نشان نشانها را
تقریب بیزم فتنه کو	کردیم حسد بهانها را	تا در رهش از بیم نیایند
شاد کی گروم اگر درد دلم گوش کند	نشنود به که کند گوش و فراموش کند	فر و ادل بنا امید ی بی مصلحت نایم
بچون شرر گدازد این دانه از زمین	خاکی بر طلال از شنیدن این مقال فی الحال	بقابلش میان همان بنین بن
آمین بزرگ بدر با کمال نور افشان گردید تتمه غزل	شاہین نگاه اوست امروز	نکستیم شکار خانها را
لب در پی ناله نیفتاد	بر گردانم ترا نهانها را	نقصی بکمال خاص خلایت
فوقنون از شنیدن این تازه مضمون خیلی منفعل و محزون گردیده باز بخواندن این چنین سخنان موزون حقیقت	و کیفیت چشم زار و دل گرفتار خود را به هم پیشش ظاهر گردانید	رنجیده بس که دقتم و ناخوانده شدم
بی اعتبار گشت چمن صلح و جنگ من	چند آزرده ز بزش لایوانه رود	آشنا یانه در دن آید و بیگانه رود
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است	تا چهار بر سر خاکستر پروانه رود	ول جزره عشق او بنویسید هرگز
جز محنت در او بخوبید هرگز	صحرائی لم عشق چو شورستان کن	تا هر کسی دگر زوید هرگز
دارد اما بماند ندارد	فرد	در دور ابله مهر میگوید همه گویند هست
از دام مانی رود آن بی غار بن	گرم ای عشق می گوید همه گویند نیست	از شناسائی اولاد زدن نادانی است
قسمت نقش ز نقاش زمین حیرانی است	چون عمر که جرات نباشد زابرون	در بای بقراری مارا کنا نیست
گر نخل و غار بند چشم تری هست	مارا کنا و بوس توقع زیارت نیست	آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
در دامنش آویز که با او خبر است	تاریشه در آب است سید نمری است	که دل بجز سر او را بوده است مرا فرد
ز دست او دل دین با خودم در جنگ	فرد و بقراری دل دزد و عمل دانستم	خونابه فرستند بهم چشم دل من
چون کاسه که همسایه همسایه فرستد فرد	چو مایه باخته کز قمار برخیزد فرد	یک عمر بیاد او در آتش با شتم
فرد گویند پیشش آید از هر کس گریزد	هست آن قدر اعجاز محبت که توان	ز دوستی چه توقع ازین زیاده بود
بزار شکر که چون یار دشمنی دارم	شاید که پیشم آید از یار میگریم فرد	خاکی برد بار از شنیدن این همه شعار سوزنده آن شعله دل آزار او را
بسیکین و قرار دالت کرده بخواند	گر نه دخواه تو کاری بجان صورت نیست	شکر کن کا نچه خدا خواست همان صورت نیست
آنی که پای تابست عجب طاعت است	شب نده داریت بر از غایت غفلت نیست	فرد به یوفانی نسبت دهند جانان را

لیکن آن پریان و جنیان که هرگز در سینه دل خود رنجی و دردی ندارند و بهره نصیب از عشق و محبت نیستند عصای طائی و نقره خود را بر سر خود آخته بعینه خویش را برنگ شعله سوزنده ساخته بجانب من تاخته اند	
ملایان جانب فتن نمی دهند	کجا از کبریا فی ناز بر عاشق نظر دارد
پس ناچار و شرمسار گردیده بمقام دوری و مجوری خود رسیده اشک مذامت می ریزم و برنگ شمع از آتش رنگ می سوزم و بهم در عالم دیوانگیهای عشق و محبت خود به پیش خویش می فروزم فرد	
گویا برای سوختنم آفریده اند	شمع و پسند و شعله و پروانه و کباب
گاه گرم چشمش بر دهنم نیامد و آسم	برنگ سرمه نهان ست آتشی که مرا سوخت
چون بفکر سوختن افتادم پروانه باش	فرو سمند را گوی از حال من اردن پروانه
فرو از دشمنان بر دشمنانیت به پیش دست	چون دوست دشمن ست شکایت کباب
صلح جنگش بهماز راه و روش بیرون ست	قطعه یک تغافل بیشتر نقصان آن نشد
حال عاشق را چو می پرسی از دامن پرس	از نظر افتاد و رفت از خاطر و از یاد شد فرد
دنیا و آخرت همه بر باد داده ام	چشم بی رحم نگه بر سر این نهاد دارد
و عجب کیفیت حال بدین چنین مقال شعله زبان خود را از گردانیده آتش کاری خود رسیده به پیوه خالی خاک و آفریده را هم گرم و نرم گردانید فرد	
گردون که کند قصد هلاک که و مه	همه جا و آله سیلی خور هر معرکه ایست
افکنده سیر و دوش پوشیده زده فرد	تبعی ست کشیده و کمافی ست بزه
فرد خالای سیج و جود لم دانی شود	چون نشستم در جهان آسوده گزیده شب تاب
بدود تلخ اشک از دیده عمر می آید	گویا که خاطر کسی از من گرفته است
خوبان که ره طبع مشوش شده اند	صاف دل هرگز بچرخ نمی مدارم قسم
تدبیر گم ست و در من آتش زده اند	دست قره نگه به ترکش زده اند
از تبه بک که در مرا عشق بهمنوز	رباعی کی از ستم یار بجان می آیم
مردم ز غیرت این سخن محرمه چیت	بر خاطر نازکش گران می آیم
خاک خوش گفتار از شنیدن این همه اشعار خنجران نکو سیده کار نیز خواند ربا	نالم چنان بدر که ز خون چکد ولی
	من انهم ز چه سیله خود این اثره ام ربا
	از هر مصاف باز خورشید میخیزم
	از برای کشتنم هر شب فلک خنجر کشد
	ز آسمانم چشم چو به اختر نمک آید
	باده گلگونم در هر یک میان ستم ریا می
	چون شمع گدا دانا کم آب زده
	گر هست جفا فی بغضان من آیم
	ای پند گو و دم خنجر از این فانیست
	ل گویم چو بی غمی سنان زانست
	ای آنکه بعد کشما کشما شمشیر بر زده

در کوی دلارام گذر باید کرد	فعل بخوش ابر باید کرد	آینه خوش با صفا باید داشت	در وی رخ یار نظر باید کرد
چه احتیاست خاربری فرسوده پایان	چه لذتهاست بخوان خون زنجیر خایان	مروت کرده شبها سیرام و بر ولازم	مروت کرده شبها سیرام و بر ولازم
نمی باشد چراغی خانهای مینوایان را	نیم آه مشتاقان بهمانا خستی دارد	کمی بیچید بهم گاهی نقاب خود نمایان	کمی بیچید بهم گاهی نقاب خود نمایان
تلاش غش از هر سینه لائق نیست میسوم	دهد یارب سزا فسرده جانی ناسرایان	بین بدم اسیر گشته از او پسندم	بین بدم اسیر گشته از او پسندم
ز آزادی بدانی نیست بدتر بتلایان	سرساقی گری دوی سجودش کز برینا	اقتضای سرکشها گشته و بپایان	اقتضای سرکشها گشته و بپایان
و گفت که ای ناری کسرش تابان اگر چه تو این خاکی افکنده را جا مل و نادان میدانی لیکن این کار و سزا گاهی میسر			
هزار بسید زمین عقل منعم کرد	بخود گمان بند و بچاکس نادانم	پس من خوشستن او یوانه بجا خود شیا	پس من خوشستن او یوانه بجا خود شیا
میدانم اگر چه تر بسیار مکار و عیار و دشمن	انای دل آزاد خودی شناسم رباعی	ای لمح مشق هرزه گفتند داری	ای لمح مشق هرزه گفتند داری
اسلام مگویش بر من داری	چون شمع چه شد چرب زبانی داری	ز نار نهان در سرگردن داری	ز نار نهان در سرگردن داری
من خاکم و طبع خاکساری ز منست	از تست اگر باغ بهاری ز منست	من گر چه ندارم بدل گریم تو را	من گر چه ندارم بدل گریم تو را
این بس که بخاطر غباری نیست غزل	دل من گنجدار آن کس که با من دشمنست	هر که خود را دوست میدارد دشمن دشمنست	هر که خود را دوست میدارد دشمن دشمنست
دوستی با دشمنی بهر مهر انگیزی ست	دوستی را دوست ارم و رنه دشمن دشمنست	دگر و بخت خاکی بشخص کینه دار	دگر و بخت خاکی بشخص کینه دار
گو زیرک دشمن خاکی بکودن دشمنست	غزل سایه افتاده بی یار و بی یاد منم	سایه هم دارد کس از سایه میکس تر منم	سایه هم دارد کس از سایه میکس تر منم
مستم ای عابد بر دلائی ز بهوش خود فرن	گر توئی در عالمی دیگر منم	کرده تصویر عجز من رنگ روی غیر منم	کرده تصویر عجز من رنگ روی غیر منم
نقش پای مور را هم مشرب و هم مسرهم	غیبت من چون قطره باران بر باد حضور	در محیط عشق هم خواص هم گوهر منم	در محیط عشق هم خواص هم گوهر منم
غزل نخواهم در روز خشت از کف دامن خود را	نه بنیم تا بکف دامن گل پیراهن خود را	گل صد بوستان از جیب گریون هم شاید	گل صد بوستان از جیب گریون هم شاید
پی نظاره از گلشن دد انم صد چین بیرون	چو آئین بندم از خاشاک کوی گلخن خود را	چو از داغ محبت گلکنه کردم تن خود را	چو از داغ محبت گلکنه کردم تن خود را
چو از دل خسته خوبان حکایت در میان آید	مگر هم خود کند تعریف سنگ و آهن خود را	مگر هم خود کند تعریف سنگ و آهن خود را	مگر هم خود کند تعریف سنگ و آهن خود را
نار دغا لب آب مروت تیغ بیدادش	برنگ شعله افراز دچرا کس گردن خود را	برنگ شعله افراز دچرا کس گردن خود را	برنگ شعله افراز دچرا کس گردن خود را
توانم آن قدر در مهربانی هم هی کردن	که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را	که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را	که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را
از اثر بارش این همه سخنان کبار آن خاکی مهربان دل آن ناری کسرش بسیار شرمسار و متفصل گردیده گفت که ای			
خاکی مهربان من هر شب بران آستان میسرسم و برای شنیدن سخنان مقربان سلطان بدان طرف عروج نمی کنم			

مراهم مقابل یک مخلوق بکمال صاحب جلالت ساخته آن خالق فعال بسیار بجال دانا و نادان و علما و جهال را خیرت عبرت می بخشد و عارفان تمام المعرفة از بیان حقیقت و کیفیت گل و بلبل و شمع و پروانه و آب و ماهی و غیره مثلها معانی و نکات و اسرار جمیع اسمای حسنی پروردگار که جمالی و جلالی و قدوسه اند به پیش سالکان و مشتاقان و طالبان ظاهر و باهر و عیان می گردانند که آنرا دیگر کسان عوام کالانعام نمی فهمند و ازین قدر حرف و گفتار من هم آردان انا و هوشیا بسیار معارف و اسرار پوشیده و پنهان که به بیان نرسیده اند بدون اظهار خود و بخود خواهند فهمید آنچه خواهند فهمید و آبی خاکی نادان ازین همه کار و بیان دریاب که من قیب توام نه آنکه مخالف طریق توام و من بحقیقت سردار بدکار و گنهگار هستم نه آنکه مقتدای منکران و مشرکان و کفار هستم که پیشوای آنها هم از ذریات و ابنای جنس تو که آنها را طائفه و همراهِ و گروه طبعیه می خوانند خواهند بود که بحقیقت مشرکان و کفار آنها اند که در باره آنها وارد است إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونُ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

من وصل بدو برخیز از هجران چو اینچشم
بیزارم از کسی که نه مائل بوی بود
مشرک زادگان از کفر دین آمدن
فرستی سوخته بروش شر آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

مهر و مائل در بغیر نخواهم و گرنه من
آه گرمی نفس ازل برون آریم ما
نخل آبی به تن یاس به بار آمده ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام

برو چیده ام خود را محالست اینکه و اینچشم
در تب سودای خود از بس گرفتاریم ما
فی اسیر سجده در قید زنا یم ما غزل
بود خاشاک من آواره گرداب عدم
که درین غلگده از بهر چه کار آمده ام

از شنیدن این مقال خاکی بسیار خوش حال گردیده گفت که ای حکیم حاجی
طرفه بشارت لائق بدین ذره نالائق شنو انیدی و نادر نسبت اورا بان آفتاب عالم تاب فهمانیدی که در معنی حقیقت
این خاکی ذره ذره وجود خود را نمود و بود این هفت افلاک و ما فیهای او را هم از ذریات اومی دانند
محتاج را بقدر ضرورت بست خل بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما پس بدان خصوصیت نسبت بسان

ذره از خوشی بر کمال برخیزستن بالیده تا بمقام خلق عظیم آن محبوب کریم رسیده بدین قدر نکته نصیحت بتوا کتفا
می نمایم باید که گاه و بیگاه تو بر سر آستانه آن شاه حاضری گردیده باشی که او بوقت صبح و شام بجانب غرغره و بام خرام
میفرماید و در هنگام اخیر شب که وقت نزول رحمت عام بر سر خواص و عوام باشد البته نظر لطف و انعام بجال هر یک
بشر و انعام نیز می فرماید شاید که ترا هم حاضر دیده نظر عنایت و رحمت و مغفرت بجال تو هم نماید که من اسمای جمالی
اورا از اسمای جلالی او بسیار می یابم بدان سبب بوقت رحمت او بر غضبش می شناسم و وفائی و مهری هم در ذات
گرامیش می یابم و بعد این مقال کیفیت حال خود در آمده بخوش آهنگ بدین قال نواها بر کشید و رباعی

بر بیان کمال شریعتی بعل شکوہ طریقتی	بنجیال خشر حقیقتی تو قیامت قیامت	و دیگر دریاب که چون خاک تمام المین
راجحه للعالمین میدانم بحال خود هم همین یقین دارم که در آخر کار بهمان محبوب پروردگار شفیع و مددگار این سرور جمیع بدکار و گناهکار گردیده کارناقص و ناتمام را از جامعیت و تمامیت خود با تمام رسانیده عیب و نقصان مرتبه ملایم فغانیده مرا بر لب من که این همه از دور رسیده همچو گردیده ام خواهد رسانیده آنکه مرا از پایه و مقام استقامت من کشیده بخت خواهد رسانید که من کی تمنا و پروا ای وی دارم		
ز دوزخ از چه هراسد فراق دیده او	شهادت عشق در راه کعبه مقصود	بمشت را چه کند با غم آرمیده او
و دریاب ای خاکی نادان که من ناچار دینی اختیار کرده ام که در دین خود گردانیده ام که بدین مسئله اوینج مربی برب خود رسیده نسبت معیت حاصل کرده زوج نخواهد گردید که مقرر کلیه ارباب معقول است که بعد دنام مرتبه ایست که نصف هر دو طرف باشد پس واحد نباشد که یک طرف واحد مفقود است و دو عدد باشد که هر دو طرف چهار است و سه عدد باشد که هر دو طرف اوشش است همچنین تا باقی مراتب اعداد پس چون هر یک مربوط را با ایش معیت پیدا خواهد گردید شمار تعداد مراتب هر یک بقدر رتبه مرتبه اش بحساب هم خواهد رسید مفهوم مرتبه قرب معیت آن فرد حسابی بدان واحد حقیقه از شمار و حساب جمیع عدد زوج و افراد هر دو عالم هم علنی شده و جدا خواهد بود		
میان عاشق و معشوق رمز نیست	که انا کاتبین اہم خبر نیست بلیت	اگر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هر کجا پای نهد بوسه نم جایش را	و هم ای خاکی بختیار این قدر دیگر حرف و گفتار سودمند و بکار مرائیز بشنو	
که در مراتب و مقامات از دواج و افراد و آحاد که تعاقب درجات و درکات امور هدایت و ضلالت دارند چهار چار کس عمده و سردار می باشند و پیران و تابعان آنها که مناسبت بشمار از دواج و افراد و عشرات و دآت و الوف و ملاند بسیار دینی شمار اند چنانچه اول مرتبه زوج آحاد پایه هدایت نصیب دم گردیده است و اول مقام افراد ارشاد بقسمت خاتم الانبیاء رسیده است همچنین اول مرتبه زوج پایه ضلالت نصیب ابلیس گردیده و مقام اول افراد اضلال بقسمت نفس انسانی و آمده که اثر جزومی است از اجزای خلقت ابلیس برای آنکه خود وجود ابلیس بحال قنات مقابل و مجاول آن شخص رسیده بمقام فردیت که مناسبت تمام مرتبه احوال و دندار و همین قدر است که حکمت و صحت آن حکیم قادر جزو ناری او را در خلقت جسد عنصریش و خیل گردانیده از اثرش نفس انسانی در و ناشی خست بمقابل و مخالفت روح انسانی او بر پا گردانیده بوقت کارزار و در آخر کار غلبه نصرت در نصیب قسمت قلب قوی گردانیده است و هم دریاب ای خاکی نادان ازین همه معاطات و بیان که ترا نموده یک بنده برگزیده و بجمال گردانیده		

اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ و درین زمان ایمان بر ذات او سبحان بدان عنوان که اصحاب
 و اهل بیت پیغمبر آخر الزمان صلی الله تعالی علیه و سلم داشته اند یا گروه عامه سونمان دارند یا آن جماعت مسلمانان
 که آنها را خالص محمدیان می نامند می آرند و درین وقت بیان تفصیل عقائد حقّه آنها که با مشرب صوفیه و جویدیه و با
 مذہب ہفتاد و سه فرقہ اسلامیہ چه فرق و امتیاز دارند مناسب نمی نماید برای آنکہ تفصیل بسیار میخواہد اگر ہادی برحق
 خواستہ است آن مقال را دیگر صاحب حال بشرح بر کمال بگوش تو خواہد رسانید و آی غاکی بختیار من ترا ہم داخل نمرد
 ہمان با خیال میدانم ہا بران بین تہنہ عظیم و مکریم بتو پیش می آیم باری بر سر اصل گفتار و ہم حقیقت آن فردا دل تربتہ فروت
 انہما کہ ہم اگرچہ من خویشتن را و ترا ہم در اول مرتبہ روح مقام و درجہ خود ہا می یابیم لیکن اورا اقدم در مسائل فراوی شناسیم
 و از کیفیت حقیقت آن دونی در مرتبہ خود ترا حوالی نیز دریافتہ مغایرت خود ہا بن احد مطلق شناختہ آن فردا دل با
 نسبت تمام از مقام احد حقیقتہ بسان نسبت فردا دل با احد حسابی ہمیدہ بدین حساب پیش او سہر حسابیم آن قدر
 پیش قدمی را کہ مرتبہ زوج اول را بر فردا دل میباشد بشمار و اعتبار نمی آیم برای آنکہ فردا با احد نسبت تمام می یابیم و زوج
 را با وجود آن ہمہ قرب صورتی احد بعد در می خور می نمیم و سبب ہمین غمی حقیقتہ در ظاہر و صورت جسد شریف آن فردا دل تربتہ فروت
 بعد از پیش خلق ہر یک روح اول ہر مقام کہ لطیف باشد یا کثیف تمام وجود آدم است مین باعث تا خود را بر عوارض ہمہ ہم
 دریافتہ است مگر کسی کہ ہادی برحقش او را آگاہ ساختہ است

ای ختم رسل قرب معلوم شد	ویر آمدہ ز راہ دور آمدہ
<p>و ہرگز در آن جناب از هیچ باب عوی برابری و ہمہی نگردہ سر انقیاد و تسلیم ہم پیش آن در تیم کہ محبوب با العالمین است فردی آرم و او از ان کا انقیاد و ذلت جز من اشارہ بدان گفتار کردہ رفتہ است کہ اسلم شیطانی لیکن ازین اسرار ہر یک یار برونی آگاہی ندارد برای دریافتنش خصوصیت درونی می باید و ازین چنین رموز و غموز اہل بیتش مخصوص اند کہ خود آنہا ہم بزیر سایہ او کہ بیان ذوات و وجودشان پوشیدہ و پنهان گردیدہ است رسیدہ از جمیع بلیات و آفات درونی و برنی آبی و آفاقی محفوظ و مامون ماندہ خودشان ہم از طفیل او بیایہ و منصب معصومیت کہ مخصوص دولت انبیاست بہر یاب گردیدہ اند</p>	
در نہ چون موسی آورد و بسیار آورد	بگذر از دارا شفا می بخش کز بہر علاج
بہر نفس آید سیح آنجا و بیمار آورد	پس ای خالی چون من طہیت تو ہم غبار آمد سوای یک فرزند رشید اخیر او کہ ہم
<p>نعت و توش برو نامی پیدای نماید می بینم بنا بران ترا عظیم تمام برنگ کل ابجا ہر یک ششم دنیا می قیقہ بین غم و یک ششم غزل کہ محیط تو ہی نہ سفر گزین نہ آفاستہ</p>	
قدوم و حدوث تجلی نہ شکستہ نہ سلاستی	چہ حقیقت بخیزان طلت طرک جبار دان
افلاک فروغ تو در نظر بنین ہبار تو جلا کرد	چمن سحاب بگل سحر ہمہ جا طور کرستہ

مرتبه ذات بخت و بی چون حقیقه نیستند و گمان کرده اند از بهر آنکه مرتبه اش را فوق صفت حیات که از اصنفت
اول و جامع جمیع صفات دانسته اند فهمیده اند و این قدر نه اندیشیده اند که آن رتبه علیا از سبب متوهم شدن علم اعتبار
و فرضی بقاضی ادبیافت و شناخت اینها در آمده است هر چند که عدم بصدیت نقطه مقابل وجود مطلق شدن نمیشوند
چه آن وجود مقید و وجود ظلی و وجود خارجی و وجود اعتباری و وجود مجازی و وجود نسبی و اضافی است که عدم بصدیت
و صدیت او هم در خارج و هم در و هم و گمان مقابل و متوهم می تواند شد و چون در مرتبه ذات بی چون حقیقه عدم
اعتباری و فرضی هم اعتبار نموده و فرض کرده می شود بدان سبب هیچ گونه بیافت و شناخت احدی نمی در آید که
مقرر عفاست *الاشیاء تکبیراً با صند او* و پس ازین بیان بی شبهه چنان عیان گردید که معامله قال حال طایان
و صوفیان تا به مرتبه اسم و صفت او سبحانه که در و وجود و با شد رسیده است و آن هم بهماست و قال و توسط و هم
خیال چه آنها ایمان سماعی و تقلیدی دارند و علم کسی و حرفی حاصل کرده اند از علم موهبی و معنوی اطلاع و آگاه
ندارند و اینها در کار ایمان و یقین خود و هم و خیال و حساب و گمان را قوت و توانائی داده بدولت حضور و کیفیت
جمیعت و سرور خود رسیده پس نموده اند و همان را تمامی کار فهمیده اند چنانچه خودشان بمیان رسالما و تصانیف
خود بجایها نوشته اند که *لولا الخیال کجبه الخال* و هم نگارش کرده اند که در ویشی تصحیح خیال است و الحق که خود
سبحانه در قرآن از احوال آن قسم مردمان که بیروی عقل و وجدان و دلیل و برهان و خیال و گمان خود نموده اند چنین
بیان فرموده است که *وَمَا تَسْجُدُ لَهُمْ إِلَّا طَائِفَةٌ لَّا یَعْنِی مِنْ الْحَقِّ شَیْءٌ إِنَّ اللَّهَ عَلِیْمٌ بِمَا یَفْعَلُونَ* معانی
و کار و با حضرات انبیاء آن اولیا که از پایه ولایت عامه از مقام ولایت صغری گذشته بدرجه ولایت کبری که
بعضی عرفا تقریر از انجا بلفظ کمالات نبوت نموده اند از مرتبه ایمان تقلیدی و تصویری و از پایه تصدیق سماعی
و وجدانی و از مقام و هم و خیال و درجه حساب و گمان بر آمده و در گذشته است پس حضرات انبیاء آن قسم اولیا به محض
فضل و کرم او سبحانه به مرتبه ذات بخت آن بی چون حقیقه بعنوان بی کینی رسیده ایمانی و یقینی بسان تصدیقی
اقرار می که بهر نادانست اسراری بنفس ناطقه خود دارد که با وجود نیافت و شناخت او اقرار هستی و یافت او هم میکند
حاصل کرده خویشتن را در زمره بشران *یَوْمَ مَسْنُونٍ بِالْغِیْبِ* در آورده روز بروز از مجاهدات و ریاضات به تصفیه قلبی
و تزکیه نفسی در آمده و از و یقین و قوت ایمان بغیب خود و کوشش و سعی دارند و در آخر کار بجائی میرسند که
ایمان شان از قبول زیاده و نقصان مصون و مامون میگردد که از همان مقام آن عارف تمام بدین کلام اشاره
فرموده است که *لَوْ کُشِفَ الْغَطَاءُ لَازَدَتْ یَقِیْنًا* و این آیت هم بجانب آن حالت دلالت نموده است

راحت رساننده تو بر دشمن بخانده تو بخشم در آمده میخوابد که سرش را بر روی تو بدین سنگ بکوبد و ترا از این اسکای
 مودی که گس باشد باز چون آن معامله را بچشم خود دیدم و آن اراده دل این دوست نادان تو فهمیدم کار و زود
 خود را موقوف گذاشته سلامت ماندن سر ترا بهتر انگاشته سنگ ابرو را ز دوست این حیوان شورید و پیر و کشید
 و سر را بکوفتن ندادم پس بحقیقت اگر چه من دشمن دل آزار تو ام فاما از روی انصاف بهتر از این دوست نادان
 نابکار تو ام و هرگز از خانه تو چیزی نگرفته ام اگر بسبب این کار و خدمت دل سوزی و بی ریائی مرا رها کنی و آزاد
 زسانی و من بعد با حیوان ای دوست نادان مصاحب نباشی و بر مایه چکار او اعتبار نهی از کرم و مغفرت از
 انصافیت و آدمیت تو دور و بعید نخواهد بود همین که آن مرد نادان ازان دزدان این بیان شنید بسیار خندید
 بر سادگی و توضیح اوقاتی خود افسوس بی شمار نموده آن دزد را رها کرده از صحبت آن دوست نادان جدا گشت
 برگزید پس گفت که ای خاکی من هم به آن سبب از صحبت اکثر آدمیان می گریزم و کم به پیش آنها می رسم و کسانی که
 قابلیت و لیاقت صحبت دارند آنها از مصاحبت من پر هیزی کنند و از جلال من می هراسند و ای خاکی نادقت کار
 من ترا از دیگر تحقیقت و اسرار هم آگاه و خبر دار میگردانم و نادور و عجیب بشارت تو میسرانم در باب که هیچ وقت زان
 از وجود و نفوس ابرار و اخبار و بدکار و شرار که از مقتضای تسلیج اسمای حسنی و ظهورات صفات جمالی و جلالی و سبحانی
 خالی و بی نصیب نباشد چنانچه درین وقت و حال مراد ترا اهل عالم و صاحب احوال گردانید و نمونه جمال جلال بقدر
 حوصله و استعداد بحد کمال عنایت فرموده نقطه مقابل یکدیگر ساخته اند پس همه سفلیان چرخ گردان و جمیع ناقصان
 زمان را فرمان برداری و پیروی مالا لازم می آید نه آنکه ترا بحیثیت من میباید و مرا پیروی تو می شاید چرا که چنانچه تو بار خد
 قربی و نسبت حاصل کرده من هم بارب خویش محبتی و خصوصیتی دارم بنابراین از همه دیگر بی نیاز و آزادیم و بر پا
 بایس بودای گل و لغمه سرا | قمری دارم سر دل بسته جدا | در باغ روان آن قد و کجائی | باشند قیاس این دو عاشقی کو

رب تو گریخته در جبال | رب من هم بیشتر در جبال | لیکن چون من خضع و معرفت بر کمال
 دارم این قدر هم میدانم که در میان و فقر پریشان جماعت انسان یک فردی گذاشته است که میان آن همه سیاه کاران
 او منصب فرویت دارد و در واقع که او را بران همه لوراق پریشان بجمع وجه فوقیت و فزیت می نماید چرا که او مجمل آن همه
 مفصل گردیده حکم نقطه اخیر دایره پرگار قدرت پروردگار پیدا نموده با هر که خود مقابل رسیده آن همه نقاط و دور از تفصیل
 خود را پس نیست افکنده است و آن قدر قدرت و جامعیت همه کار و بار چنانچه نصیبش نباشد که رب و رب الارباب است
 یعنی که آن مرتبه جامع جمیع صفات است که آنرا حضرت وجودی خوانند اکثر لایان خام و صوفیان ناتمام همان مرتبه است

ناشی میگویم که به پیش دیگر بنی نوع من حکم آن ملک متحن را بجا آورده خود را از میان قطار مغضوبان و سرکشان
 تا زمان بردار و پراکنار بر آری فرد

هیچکس در پیش چشم خویش چون من نشسته	سخت می ترسم که دشمن بهیچ من بیند
------------------------------------	----------------------------------

 فرد نقص نشسته بی آن عقل خویش نیاز

دلت فریب گرا از جلوه سراب بخور	حکیم رشکناک از شنیدن این سخنان
--------------------------------	--------------------------------

 صادق و پاک آن خاکی حیانا که باز بیایک گردیده گفت که اسی خاکی بهشتی ساده دل تو درین منزل و محفل این
 گشتار من عیار و مکار را هم یقین باور کن که من دشمن دنامی تو ام و تو دوست نادان منی و دانایان چنین گفته اند
 دشمن دانا که بی جان بود

بتر از آن دوست که نادان بود	و تو بموجب یافت و شناخت
-----------------------------	-------------------------

 خود هر چه در حق من بهتر میدانی میگوئی و هر کار و بار را که در خوردل سوزی خود نیکیوتری دانی می کنی فلان
 درین معامله و کار یک حکایت عجیب و غریب را از من بیاور

نصیحت میکنم از دوستی دیوانه خود	نی بیند فریب ز گرس متانه خود را
---------------------------------	---------------------------------

 که با هر کس مگو از بخودی افسانه خود را

سراسر بخودیهای مرا می بیند آن بخو	
-----------------------------------	--

حکایت دوست نادان با کار و دشمن دانا می بکار بر سیل حرف گفتار

بشنو یک شخص فلان با خرس یا گزیده اورا مصاحب همکار خود ساخته تمام اوقات عمر گرامی خود را در صحبت او
 ضائع و بیکار میگردانید و او هم بقدر هوش و شعور خود کار و خدمتش می دوید چنانچه روزی او بخواب فرغ غفلت
 پرداخته بود و آن خرس به قریبش نشسته از ویش گس انی می نمود و یک گس بهرم بار بار آمده بر ویش می نشست
 از پزائیدنش نمی رفت از مشاهده آن کار خرس نا بکار بغضب حیوانی خود در آمده بران گس بسیار خشکی کشیده شده از جا
 خود بر دریده یک سنگ کلانی را آورده بطرف سرش رسیده ایستاده گردید بار آید آنکه چون این بار آن گس بهرم نا بکار
 بر روی یارش نشیند و او را بدین سنگ سنگسار گردانیده و مار آن موزی را از سرش بر آرد که در آن چنان زمان تقدیر
 او سبحان و از باعث حیات آن مرد نادان دزدی بدرون خانه اش رسید و آن معامله خدمت حیوان را گیشم خود
 بدید و هم بدان حرکت و کار حقیقت اراده دلش ایجان خود فهمیدی اختیار و ناچار شده بزودی از جای خود بر وید و کار
 دزدی خود را موقوف نموده سنگ از ویش کشید تا آن مرد خوابیده مجروح هم گردیده بیدار نگردد و در کار و دزدیش
 خلل واقع نشود از سبب آن کار خرس نا بکار بدو پیچیده شور بسیار بپا گردانیده چنانچه آن مرد خفته بیدار نگردد و آن
 معامله کشتی رفیق خود را با شخص اجنبی بدید متعجب شده از کیفیت و حقیقت آن معامله و کار را پرسید و از حیران ناچار
 گردیده آنچه حرف راستی بود باظهار رسانید که من برای دزدی در اینجا رسیده بودم دیدم که این دوست نادان

پس چرا بران کارانکار خود مصرمانی و بدان نافرمانی خود را مورد این بزمه درمی نهجوری آن ملک نیازمند نواز میداری غزل

با دوست بگذرد نفسی هم غنیمت است	پروانه شو بسوز بکبر و غم غنیمت است	سروش برو به تنگه و حبه کین
در روزی که صورت آدم غنیمت است	تنها همین بود تو اینجا عزیز نیست	انصاف اگر دهمی همه عالم غنیمت است
شد شعله کار از پیش دل نظارات	آهوی جلوه گر کند رم غنیمت است	کردی بعکس آینه اسکندر این خطا
در زیر آسمان دل بی غم غنیمت است	خاکی چه گردد باد هوایت بسر رسید	در خیالت از نه خورد خم غنیمت است

حکیم بران کار ظلم کار از شنیدن این حرف و گفتار خاکی با یقین معتدل شعار باز عجیب عجب و پندار این حقیقت
اسرار را به پیشکش پیدا و آشکار گردانید که ای خاکی نادان اگر چه درین زمان من منزل دل ترا از نزدل بی کثیت کمین
آن مکان محمور و آبادان می یابم لیکن خانه چشم خود را هم ازان نور دیده تو خالی و بی نور نمی بینم پس عبت چرا جام
مال مال خود بپای صراحی آگنده تور سام که احتیاجی به و ندارم و مقررت مصرع

چون تو از جناب بادی و منان فیض یاب گردیده و خواهمش فیض بخشی و اراده را به نمانی در خوشیستن می یابی
باید که کاسهای سرای خالی و دلهای تبا گمراه را بجوی و پیدا کنی تا از دولت و نعمت دریافته خود آنها را هم محمور گردانید
به نیت و پیروی خود راه صواب بنائی و آنها خوشیستن استغفید و سالک تر امفید و بادی انگار ندو کجا حکیمان
غرق در یای یونان علم و عرفان که ست و بهیوش دیگر با ده و هم و خیال خود اند پر دای جبر و ریزی جام مال مال
سفالین تو دارند و کی سر سائگین زرین و بلورین خود را به پیش سبوی گلی تو بتواضع فرو می آرند خیل نامناسب بگذرد
فرو آنکه در آینه میاب شد از ظاهرتش

خاکی که بسان گرد باد سر بهوا بر کشیده بود آن ناری هم بدین چنین اشعار شعله زبان خود را دراز گردانیده	آه اگر در دل عاشق نگر و باطن خود	و بتابل آن همه سخنان بخجیده و چیده
تا بکوه ناز رسانید غزل	از خود که مفت جنت دلم بس غنیمت است	این گوی چون پسند برو کس غنیمت است
بر عکس هم کجاست اثر در فغان ما	گر نم کشد ز شعله ناخس غنیمت است	ای خم برای خاطر مستان تر شمع
گو باش جوش با ده ناز غنیمت است	در راه بی نشان محیط طلب چه موج	این هم که رفت قافله پس بس غنیمت است
آواره گردیم نبوده به شهروده	بانگی ز طعن و لعن جرس بس غنیمت است	خاکی که راست پای به همراهیت بدر
هان گر سخن رسد سخن بس غنیمت است	از شنیدن این بانگ و نوای آن حکیم بی پروا خاکی با حیا بعرق انفعال تر	

گردیده از فضولی خود نادام شده گفت که ای ذنون من هرگز ترا به پیش خویش سر افکنده و زبون نمیخواهم و صلا
خویشتن را قابل و لائق تعظیم و تکریم علویان نمی شناسم لیکن از راه دوستی و خیرخواهی و از باعث مناسبت خروج

مرغوب خود را مقید و مرکب و محاط سیدانی و من بسجود و مجرب و مشوق خود را مطلق و بسیط و محیط می شناسم
پس تو بدان سبب بهمت رشک و حسد و حق و قدر قاری و من بدان راه یقین هم دارم که قرب و محبت او بایک
در حضور و شهود و گیرنی غل غل ناپدید و مزاحمت نمی رساند پس برابر دیگران رشک و بطه نایم و برای چه نسبت ثابت
و کیفیت اغیاری خود را با کسی پیدا و آشکار گردانم که من در محاط و کار خود سید و فریدم و هم آن جمیل لطیف و احد
حقیقی خود را با وجود آن همه کمینائی و آن قدر بی نیازی با تشبیه بسان و احد حسابی با همه اعدای بی شهر مخلوقات کا
آمدنی و نابکار نسبت و خصوصیت علحه می یابم که موجب رتبه و پایه هر دود بکیت و کیفیت آنای افزایش و هرگز
قرینه وحدت او زیادتی کمی پیدا نمی آید فرو

بهر طوط که نظرمی کنم چراغان است | خدا زیاده کند و اع عاشقان را فرو
دیدن راه است بهتر شمع چون باو گیر می ست | چشم مار و روشن چراغ هر که روشن می شود

هینکه آن حکیم سقیم از آن بنده فیسیم و پند این چنین روشن زبانی و اکر میانی مشا بهره نمود و رافروختن و خفتن خود
مگر گردید و آن بیچاره غم انداخته نیم سوخته را برنگت کال بیان بغل آتشین پرورد و طلال خود و کشید بسان
شعله جواله بگرداگردش گردید و آن نقطه بجایانده را مانند اتمه پرکار پریشان بسیار ساخته بی اختیار به خواندن
این چنین اشعار و مح و حفت آن نیکو کار انهار کرده گنه در پیشش داشت تسکینه بخشید

چگونه کعبه بنوشد لباس مایمان | که نامه چو دشتش مقبل قیادت
زمرم کعبه دل وید و پرغم باشد | فرو تراخی تمام عمر در راه کس بهنم
که گرسغای حرم کعبه زعفران باشد | بگویش میروی یا ز سر کوشش قوی آبی

و گفت که ای خاکی بخندار من ترا مقرر می خیلنه شهر یار سیدانم و گرامی و برتر از ملک و فلک می شناسم که بدلت همان
منصب و خدمت تو خویشتن را رسید و برین خواری و ذلت می بینم و ای یار نیکو کار بدان روز که بحضور ملک جبار
در سجده تعظیم تو ابا و انکار کردم یک و جش آن بود که من صاحب بصیرت و دریا بنده کینیت و حقیقت نام و در آن
وقت و حال میان خانمای چشم و دل با کیفیت و پر طلال تولدین نور و این ذوق و سرور که حالامی یابم نمی یافتم
پس چنان بسان دیگر و باطنان بجانب خانه بی نور و خالی رواق مانند محراب و طاق مائل و خم میگردد و

باویر کعبه گبر و مسلمان شد آشنا | عاشق همین بجلوه جانان شد آشنا
قدی خوش حال گردیده برخانده باعی | کی نور تجلیش نشان می ماند

هر پاره این آینه عکس نا | گوئی نه نگین ته نشان می ماند فرو
کار این آینه را شمشیر توانست کرد | آب شد دشمن دل مارا بخود چون صفت

و گفت که اگر تو را حال بیان من بی کمال آن کیفیت و احوال را در میانی

قطعه تبار زندگی دارد و سر برگ نفس هر قدر خاکم بود گیر و همان تعظیم است رنگ گل باشوخی سبیل بهار آلوده است از آینه نمودار است سجود	موبویم آشیان سجده تسلیم است با وجود غفلت از سازم نمی بالددوی انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم است چون سایه بخورش تا کمالی دارم	مرگ هم زمان آستان شکر است گر جا گر خوف آهنگ میم است روزی که قضا را کیان جست از جبهه مانیتوان شست
---	---	---

و بعد این مقال گفت که ای ذوفنون شوریده بد خصال تو بسان شعله نار سر را برای آزار من بر کشیده اگر چه مرا مانند خاک از بار حلم و تواضع به پیش خویش سرفکنده دیده پس در حق من سیچاره مظلوم خیر خواه هر چه تو ظالم

بدخواه خواهی مختار می شود فرواشی در دل شکم به محبت زده زمین تن همین است که فرو بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد ایمن نتوان زیست ز آفات غور هر چه با مادرش باشد نصیبش آن شود زمان نه همین وزد و غار ابد است	از زبان همه کس زخم نهانی دارم اثر آن تو بهنگام شکستن بینی دعای خالی افتاده روز و شب نیست یک بد کند تا بخودش صد نرسد گردن کشیده گرا از طبیعت سرزد آتش چو بلند شد بخود می لرزد رباعی دنیا کا بلش ایر چون و چند ایشان را بند و دیگران را بند است	در کلام من ازان درد سخن نیست لیکن مناجات و دعای من دین که ایستاده نیفتد قناده بر خیزد و پای من نیک تو خواهی و تو بد خواهی روشن گهر البته ندانمست و روز من نمی گویم نصیب بدی هجران شود عجرت که مردم سعادت مند است و چون من هم از دیدن این حال ناخدا
--	--	---

تو عبرت و خیرت بر کمال حاصل نموده ام بنابران ترا صاحب حسان دانسته از هیچ حکم و فرمان آن سلطان که در ظاهر و عیان نفع و سود آن هم در حال نمی یابم تا هم نا فرمانی او نمی کنم یعنی که اگر مرا برای سجده کردن بطرف سنگ بیجان بجانب خانه خالی بی روح و روان میفرماید بهان زنان تن با جان و سر با عرفان و جبهه با جمال و کمال خود که از فضل و احوال آن قدر نمونه و ظواهرات صفات و آیات کبرای او سبحانه دارد به پیش آن خانه و سنگ بر زمین سائیده هم سنگ

دیکر نگش می گردانم و هرگز بسان تو نگویم که انا خیر منه بیت بحکم و امر خداوندگار کار کنم گو باش نماز و طاعتم خواب و خیال گر قدم و ندیدی از ره سر منزل بر دار	رباعی خار سردیوار گلستان ویم چون سایه که سر بر خط فرمانم فرود و آ می ذوفنون مکار اگر چه تو خوشیستن راهوشیار و عیاری دانی و بز عجم	نه سنگ خانه و محراب است بار کنم هر چند که جز به هیچ نیم آن نیم سجده مقبول است هر دین آینه که هست
--	---	--

خود را تمام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیاز است که تو بمو بطایع

<p>آخر نگاه کن که چه آغازه کرده غزل بطوبی قاضی نازم که آب تیغ بیدارش برین همای دارد مجازا حقیقت افرو حدیث سنگ دلان خالی از ضرر زود کسی چو جاده درین شت ابر نبود در با تکلیف بامرونی فخرت است</p>	<p>بخونم کرد رنگ غیر رنگین تیغ غیرت دواند در گشت پی ریشه نخل محبت دشمن کم از شر او چه آتش زند با صدای تارک سنگ جز شر نبود انسان قلم فیض ازل را شق شد کم نیست که قابل خطاب حق شد</p>	<p>بانصاف آشنائی با دیار بی مردت چرا معنی بنالد هر دم از هم دوشی صورت ما برق گشته ایم و بحر من نمی نیم نشان منزل مقصد خاکساران پرس یعنی لبریز رحمت مطلق شد عشق در بند بند ما خم نیت</p>
<p>که به تسلیم باید از هم ریخت سجده آر است بهر قامت تا نباید مثل حیوان زیت</p>	<p>چیت تسلیم وضع بی خللی تا با قبال دستگاه نیاید نقشبند خیال منفعل</p>	<p>چون نشد راضی از زنده است امر معروف و نهی منکر چیت از سلامت کنیم بالش ناز</p>
<p>دام آسوده دلی غیر زمین گیر می نیست گرد هرگاه که برخاست پریشان برخت چشم پوشیده همان صافی آئینه بود علم فتح همان است که توان برخاست</p>	<p>هر شراری که درین عرصه طوفان برخت هفت خارش آن پاکه ز دامان برخت مشت خاکیم کمال نبود غیر سجود ورنه آفاق عجا رب است چو قرغان برخت</p>	<p>همه از شوخی و هنگامه جولان برخت امتحان چند ره دادی غفلت سپرد این سر شعلات آخر بچه سامان برخت نیزه دار است فلک تا نو قد افراخت</p>
<p>چون حدیث فزایان گذرد مرغ پر داز آرزوی ورا نیم جانم ولی برای فدا دل چنین زار و شکوه ظاهر غزل بر کند کن بر بنیاد دولت بند گیش کسی نیست بکلیه حکایت گفت او گرچه در چشمم دست شاخ رزم درس مهر و وفا که میخواند بسته یادش چه نقش در خاطر</p>	<p>عزل میتوان گفت هم فلانی هست در همه سینه آشنائی هست هر زمان صد بهر اجائی هست ظاہر پریش نهائی هست گر نه مهرش رسد بفریادم بنده دولت خدا اودم همه درهای بسته بکنادم بر سر خصم تیغ فولادم که ز شاگردی خود ستادم صورتی دار دار کند یادم</p>	<p>تاری را که قدر و شانی هست بیزبانیم و لیک گاه دعا داغ مهرش سری کشید بدل سرورگی بزی تیغ کشم شاه داندیشه گداهیهات دل غمگین بخصم از زانی از سماوات بهر خدمت او از لیم حرف عرش میروید با همه دیده دام عشق ندید تیشه بر پای خورده زار ترست می نهم دام و می طعم در دام</p>

<p>قطعه تابا ز زندگی دارد ستر بزرگ نفس هر قدر خاکم هوا گیر و همان تغلیم است زنگ گل باشوخی سنبل بهار آلوده است از آینه نمودار مست سجود</p>	<p>موبویم آشیان سجده تسلیم است با وجود غفلت از سازم نمی بالددوی انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم است چون سایه بخیزش تا کمالی دارم</p>	<p>مرگ هم زمان آستان شکل که سازم گر جا گر خوف آهنگ میم است روزی که قضا ز خاکیان جُست سجود از جبهه مانیتوان شست سجود</p>
<p>بدخواه خواهی مختار من فرو آتشی در دل سنگم به محبت زده زمین تن همین است که من بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد ایمن نتوان زیست آفات غرور هر چه با ما در دلش باشد پیش آن شود زندان نه همین دزد و غار ابدست</p>	<p>از زبان همه کس نخم نهانی دارم اثر آن تو بهنگام شکستن بینی دعای خاکی افتاده روز و شب نیست یک بد نکند تا بخودش صد نرسد گردن کیشه گراز طبیعت سرزد آتش چو بلند شد بخود می لرزد رباعی دنیا کاش اسیرون و چیت ایشان را بند و دیگران را پندست</p>	<p>در کلام من از ان درد سخن نیست لیکن مناجات و دعای من دین که ایستاده نیفتد فداوه بر خیزد رباعی من نیک تو خواهم و تو بد خواهی روشن گهر البته ندانم دست و در من نمی گویم نصیب مدعی هجران شود عجرت که مردم سعادت مندست و چون من هم از دیدن این حال نافرمان</p>
<p>تو عبرت و خبرت بر کمال حاصل نموده ام بنابران ترا صاحب حسان دانسته ام هیچ حکم و فرمان آن سلطان که در ظاهر و عیان تقع و سود آن هم در حال نمی یابم تا هم نافرمانی او نمی کنم یعنی که اگر مرا برای سجده کردن بطرف سنگ بیجان بجا نهد خانه خالی بی روح دروان میفرماید بهمان زمان تن با جان و سر با عرفان و جبهه با جمال و کمال خود که از فضل و ابجالی آن قدر نمونه و ظورات صفات و آیات کبرای او سبحانه دارد به پیش آن خانه و سنگ بر زمین سائیده هم سنگ دیک رنگش می گردانم و هرگز لبان تو نگویم که انا خیر مننه بلیت بجکم و امر خداوندگار کار کنم گو باش نماز و طاعتم خواب و خیال گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برادر خود را تام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیاز است که تو معبود بطاعت</p>	<p>رباعی خار سردیوار گلستان ویم چون سایه که سر بر خط فرمانیم فرد و آبی ذوفنون مکارا گرچه تو خوشیستن را بهوشیار و عیاری وانی و بز غرور خود را تام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیاز است که تو معبود بطاعت</p>	<p>نه سنگ خانه و محراب عبت بار کن هر چند که جز به هیچ نیم آن می سجده مقبول است هر دین آینه که است و آبی ذوفنون مکارا گرچه تو خوشیستن را بهوشیار و عیاری وانی و بز غرور خود را تام المعرفة می شناسی لیکن در میان یافت و شناخت من و تو همین قدر فرق و امتیاز است که تو معبود بطاعت</p>

<p>آخر نگاه کن که چه آغانه کرده غزل بطوبی قاضی نام که آب تیغ بیدارش رین هر هی دارد مجازا حقیقت فرد حدیث سنگ دلان خالی از ضرر بود کسی چو جادو درین شست ابر نه بود در آب تکلیف با مردن نه فخر است</p>	<p>بخونم که در تنک غیر رنگین تیغ غیرت دواند در گشت پی ریشه نخل محبت دشمن کم از شر او چه آتش زند با صدای تارک سنگ جز شر نبود انسان قلم فیض ازل را شق شد کم نیست که قابل خطاب حق شد</p>	<p>بانصاف آشنائی با دیار بی مردت چرا معنی بناله هر دم از هموشی صورت ما بر قی گشته ایم و بحر من نمی نیم نشان منزل مقصد خاکساران پرس یعنی لبریز رحمت طلق شد عشق در بند بند ما خم بخت</p>
<p>که به تسلیم باید از هم ریخت سجده آه است بهر قامت تا نباید مثل حیوان زلیت دام آسوده دلی غیر زمین گیر می نیست گرد هر گاه که برخاست پریشان برخت چشم پوشیده همان صافی آئینه بود علم فتح همان است که نتوان برخاست</p>	<p>چیت تسلیم وضع بی غلی تا با قبال دست گاه نیا نقشبند خیال منفعل از سلامت کینم بالش ناز هر شراری که درین عرصه طوفان برخت هفت خار شد آن پاکه ز دامان برخت مشت خاکیم کما لم نبود غیر سجود ورنه آفاق عبارت چو قرغان برخت</p>	<p>چون نشد راضی از اندامت امر معروف و نهی منکر بخت همه از شوخی و هنگامه جولان برخت امتحان چندی ره وادی غفلت سپرد این سر شعلات آخربچه سامان برخت نیزه دار است فلک تا تو قد افراشته</p>
<p>چون حدیث فدایان گذرد مغ پر و از آرزوی درا نیم جانم ولی برای فدا دل چنین زار و شکوه ظاهر غزل بر کند کین بهر بنیادم دولت بند گیش کسی نیست بکلیه حکایتی گفت او گرچه در چشم دوست شاخ رزم درس مهر و وفا که میخواند بسته یادش چه نقش در خاطر</p>	<p>عزل میتوان گفت هم فلانی هست در همه سینه آشنائی هست هر زمان صد بهر ارجانی هست ظاہر آپش نهانی هست گر نه مهرش رسد بفریادم بنده دولت خدا دادم همه درهای بسته بکشادم بر سر خصم تیغ فولادم که ز شاگردی خود ستادم صورتی داز دار کند یادم</p>	<p>تاری که را که قدر و شانی هست بیزبانیم و لیک گاه دعا داغ مهرش سری کشید بدل سرورگی بزی تیغ کشم شاه داندیشه که ابیهات دل غمگین بخصم ارزانی از سموات بهر خدمت او از لیم حرف عرش میروید با همه دیده دایم عشق ندید تیشه بر پای خورده زار ترست می نهم دایم می طعم در دایم</p>

ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم	این باغ ز رخسار دیوار دیده ایم	فرو از پای بلند ز خود خبر شدن
افتادیم آن قدر که فتادیم بفرخ خویش	عزل اگر عاصی اگر مجرم اگر بیدین اگر مستم	بخشش کی گذارد و امن عفویش تمییدم
زیر خنات از پیشانیم خط گنگاری	تواند نامه اعمال شد آینه دروستم	رباعی دادم که بخیر خدای قمار نمی ست
بر خاطر مرام نظر که امان باری نیست	ما بهیست مخلوق نباشد غالب	مغلوب نداشتن مرا عار نمی ست
مردی که میان دردندان خود	تنه اول است که دیار در دست	آن کس که در غل لایوت خود
زین یک نفس شدیم غمناک عیش	چون هیچ زویم مینه اچاک عیش	دو هم گوی نیست بزم صلب
رباعی دم سر در آید آن فوج مزاج	فخر رات بعروق او دلج	پربانی فرود گشت در گردون چشم
رباعی نظاره بخت یزدان کشید	سرایه عزیم به تهن کشید	در انداخت سبزه را اگر دوان
فرد غیر بدگوی و سر بخت نبون و بدخو	زین دم با عشت آوار شدن بسیار است	و بعد خواندن این اشعار گفت که ای
خاک که قرار درین وقت یک حرفت موزون بخاطر این نکته پسند و فزون رسیده است که اگر تو آنرا بجنود پرده خویش	بخوانی و بنیاز تمام بعرض رسانی که این بنده عاجز گرفتار نیز اسید و راست که از امور تکالیف بندی و بار آزار او امدد	نواهی نجات و ربانی حاصل نموده بند و بلا قید و آزاد گرد و من چنان گمان دارم که آن سیمع را این نکته که به تبع بسیار
پسند خاطر خود ابر گردید و بدان سبب ترا ازین همه تکالیف خلاصی خواهد بود و آن لطیفه موزون اینست رباعی	خبر می خواجه علای هوس	پرسید از آن بند و پاکیزه نفس
از شنیدن این حرف و گفت آن حکیم عیار و مکار بیچاره خاکی زار و زاری اختیار خنده بسیار نموده گفت که ای شخص	پوشیا حسد شعار اگر چه من به پیش تو دیوانه نابکار می نمایم فایا بنزد خود دیوانه بکار خود و هوشیارم بر پاسبان	بمکنان خانه خماریم
و اما ازین تعلیق تو یقین نمیدم که تو نسبت رقابت خود را بمعامله و کار من پیدا و آشکار میگردانی پس من	آن چنان نادان و بی هوش هم نیستم که این چنین حرفهای دمدنه ترا گوش کنم و آن همه پند و نصیحت حکیم روان	و طبیب جان خود را فراموش کنم که تجویز آن قدر رنج و محن و فزانهای آن همه بر پیرهای سخت ریاضات باشد
که خلاف خوابشهای هوای نفس و بیهوشی تقضای طبیعت باشد برای سود و بهبود تن و جان من در هر دو	سکن فرموده است آنکه از آن سیم و کار بجناب آن فرمان ده مختار نفس و ضمیری عابد بوده است	ای نمک و است شو که نظر باد کرده
و ز خود و ای سحر که نفس ساز کرده	ای شعله که شعله از سوزن منال	

دین یقین است که می خونی بوی دست پا	در نه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است	علت خدا خلق او چو خفیه فطرت
زین سیراب لب خشم پیمر بوده است	در بخت این حقیقت شاهای در کافیت	هر که خشم اینیا بودست کافزوده است
رباعی دامن صاا دست چنگم بین	یک شده یک دل شده یک گم بین	در هر دو جهان گنج در دل من
گنجیده فراسخه دل تنگم بین	باری حکم مکار از شنیدن این همه اشعار آن خاکی طار باد بد گیر حرف	
و گفتار در آمده گفت که ای یار اگر چه من بظاهر از آن در بار دور و محو گردیده ام لیکن بیاطن دامنم یاد و حضور او بوده		
بدوق و پر سروری مانم فرو	از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند	خوبان کجا ز عالم با پا بد کشند
و بهم خواب خیال جمال آن جمیل با کمال می بینم این گفت و بدین سخن موزون حال شب گشته خور آشخور گوانید با		
من نیم شبی دوش بریار شدم	با او نفس محرم اسرار شدم	روئی که بران پای نهادم ز طرب
بر روی زمین بود چو بیدار شدم	از شنیدن این مقال فی الحال خاکی خوش حال گردیده بقال مر آمده گفت	
که ای حکیم ذوقنون تعبیر خواب خود را اکنون ازین نادان مجنون نیز بشنو که اگر تو هم موجب تقویر فقیر علی می کنی بدو		
معرفت غفار ستار خود می رسی یعنی چون رویت بدان پارسیده بزین چسپیده است آن زمین بهین جسد بندگی		
خاکی ادست پس اگر سجده تعظیم موجب فرموده آن که هم بجانب این توده خاک بجای آری باز بهمان پای و مرتبه		
سابق خود میرسی و اگر نمی کنی فتاری	افتادگی بشر طراوت بوج عزت	جانی که نقش بجز شوی نقش پامباش
هم صحتی بمردم عالم ضرور نیست	بیگانی چه هست کس آشنا باش نیست	طرفه حایست که عاشق شب بچران دار
خواب ناکرده و صد خواب پریشان ارد	رباعی تابی توام اندوه تو می اندوزم	چون با توام از بهر تو می افروزم
من شمع شب غم تو از لطف چو باد	می آئی و میردی و من میسوزم قطره	گویند که بیگانه پرست ست غم دوست
صد شکر که بیگانه تر از ما دگری نیست	گر لذت دار غم جگر این ست یکما	صد حیف که در هر سر مو یک جگر می نیست
ذوقنون از شنیدن این تعبیر آن خواب برنگ شعله بر خود تیغ و آب خورده بدین انداز بمقابلش آواز بر کشید		
رباعی ماری در آبله جان باخته ایم	بر لطف غمش هر دو جهان باخته ایم	در اصل سمنند ما چنان تیرنگست
کز کون مکان پیشترک تاخته ایم	رباعی زان آمد و شد بریدم از کوی تو من	دامم ز بهم زلفت بدگوی تو من
بر خیز چو سرانگه کم سو تو من	بر عشق تو عاشقم بر روی تو من	رباعی از آمدنم سرودنچ بدنم
وز بودن خود همیشه اندر محنم	از بیم شدن با غم و درده و حزنم	مه بودن و مه آمدن و مه شدنم فخرم
من آن پروانه ام که بخشش قص کل نمی بینم	بوس واد شب بیداری میسر چنانی	

خود اهدت ناوک تقدیر کنم	بر هر دو جهان چپا تر بگیرم	شایسته او تیم چه تدبیر کنم	و بعد این حرف و گفتار
چشم خونین پر خمار خود را بدان خاکی زار و دو چار گردانید باز بدین اشعار مگر اگر دید با	موی ز بدانت و بی موی ترگفت	گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت	جان گرچه درین باوید بسیار شافت
گر بر ره خلق می نشیند ای یار	در زخمین شرک خوشه چینی ای یار	و با عی اعراسیت که شرح حال خود میگویم	اما بکمال ذر و راه نیافت رباعی
بینی که در آن گوشه چه بینی ای یار	چون نیست مجال آنکه کس در تو رسد	باری سخن وصال خود میگویم فرو	گر صبر کنی گوشه گزین ای یار
باین یک می فروشد عشوه زان یک میخ و حیرت	بذرات جهان خورشید من گرم است باز است	باز میگویم فرو	دانه تو با خیال خود نه گویم
کدام گوش تواند شنید این اسرار	که ام و دیده تواند که بیند این انوار	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
چگونه راز تو ان گفت با در و دیوار	حکمت و مصلحت دوری و گفتار خود را نیز به پیش آن رقیب پراکنده پیدا و آشکارا گردانید	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
ز جنس مهر پر کردم و کان بازار میباید	برای ساده لوحان مشتری بکار میباید	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
بعد من که داری قرب این خدایباید	شدم دریا و از هر قطره چینی ساختم اما	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
ز تاب شعله رخسار ناگه دیده می سوزد	میان دیده و دیدن نکه دیواری میباید	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
زبان و کام دیگر مست استغفاری باید	زبان زد کرده احمق و ز سر خوشی قهری	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
حکیم مکار از شنیدن این نکته های اسرار	باز برنگ شعله باز حرکت در آورده بمیان همان زمین بین	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
آئین شرافشان گردید متمم	آسانی نیست شک و گمان آشتی	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
کجا بابر همین زاهد تواند چهره گردید	ندارد بجهت آن دل رگ نایباید	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
برایت خانه در کوچه خار میباید	خاکی بیار از شنیدن این همه حرف و گفتار آن حکیم پراکنده کار عاجز و بی اختیار	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
منکر انسان کامل هر کجا اندیشیم	بنی تامل شدیدین سنگ ویا خرو بوده است	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
طبعهای مختلف از هم مکرر بوده است	جنس یکسر نیست معنی بی ترکیب خط	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
گر ز باطن بر نغیزد اختلاف حاجیت	آتش و یا قوت و نظر برابر بوده است	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز
چون بصوت اسی گل نیز ساغر بوده است	غیر معنی گر بلفظ محض باشد اشترک	بغیر من سخن را نمی کند کس فهم	از شنیدن این حرف و گفتار خاکی ز

نی یابند که از پایه و مرتبه خود تجاوز کرده متنا و تقاضای دیدار برانوارش نمایند پس تو چه کسی که با وجود این همه عجزی و ناکسی آرزوی آن چنان تنهای خام را بیان دیک گلی خود پیزی **س** که ام سیل بدریا رسید و تلخ نشد

ازین قیاس کن آینه ترش بزرگان **ا** فرد و هر چه در نظر آید زمانه گردد برآرد چنان بگرد که در دیده جهان تنمائی

پس مناسب حالت همین است که خدمت و ملازمت آن ملک که ادرا از حق و خالق و کریم در حیم خویش می دانی و

این قسم بسیار صفات اضافی با تو دارد سعادت و این و دولت کونین در حق خود انگاشته آرزوی دیدار آن جیل ستا

که سر پانور و طور است و و اجد و اجد و سمیع و بصیر و ظاهر و باطن هم اسمای اویند هرگز نکنی دای خاکی ناتوان من هم

میخواهم که درین زمان بسیار اسمای حسنی و لربای خود را که قمار و جبار و نافع و ضار و ماضی و مذل و قریب و مصل

و واسع و حکیم و غیره ازین قبیل میدانم پیش تو اظهار کرده ترا تمام المعرفه گردانم و دل سخت آهین ترا بشکلی

نالاکرم خود که داخته بسان موم نرم گردانم لیکن از دیگر آفتی و بلای ترسان لرزانم **س** بناله نرم نسازم لذت زان ترسم

که ناله دگری در دل تو کار کند **ا** یعنی که اگر از شعاع گفتگوی من که داخته نرم میگرددی و نقش پذیریشوی چه جای حجت

ناصحان که اگر صدای طائران و نوای حیوانات هم می شنوی و یا ناله عندلیب گلشن راز را بگوش خود راه می دهی بزرگ

گل جانم شکیبائی می روی و احوال خود را ازین حال هم پریشان تر میکنی و کیفیت حال و جلال خود را آمده بدین چنین

مقال ناله کشیده آن بیچاره خاکی پریشان احوال ادیوانه و بد حال گردانید غزل **در محبت و وفاتون یک قسم**

دشمنی گردوستی دارم منم دای دای از دشمنان نامم های بای از چاوشان شیونم

پاک تر از نیل و چون دامنم کلبه ام دارا تجلی از خورشید آفتاب زانایان روزنم

خوشه چینم یک صاحب خرم انتقامی بعد خود خواهم کشید صبر چندانی که او گرد منم

کردن من پیشگاه گفتنم غزل عزتم شد عزتی از خواهی گشت آسان بود اگر دشوار

بسته ام افسانه بیداریه در زمین سینه کشته تخم داغ دارد ابر دیده اخگر کارنی

می نویسم محضر بیزاریه آرزوی یاری دارم زیار کاش می آید زمین غیاری

بخت اگر میکرد اندک یاریه و فقر فقیصیل پر گشت از غم می کنم با آنکه محل کاریه

راه دور است گام را نامزم بیمه در پیشه امید نماند آرزوهای خام را نامزم

گریه صبح و شام را نامزم آن همه الفت این همه وحشت عشقهای تمام را نامزم

رفت قدر احترام را نامزم گردیده ام یگانه بعشق یگانه دار و جگر زد داغ محبت نشانه

رباعی حرف عشق را تفسیر کنم غزل زبانه بخت کام نامزم شب روزم طراوتی منو هست

یافت عشق تو عزت خواری غزل زبانه بخت کام نامزم

و آنها از من هم پندی و حکمتی نمی گیرند	فرو ز حال راز دلم هیچکس نشد آگاه	اگر کسی که بدل آرزوی یاری داشت
و بدان سبب من ترا نیز نصیحت می کنم که چرا دشمن نفس خود گردیده و عبت خویشان را هلاک می کنی	تا بچو جان در قالب گبر و سلمان رفته ام	تج بر خود میزنند هر کس که با من دشمن است
چرا وصل لطیف باقی می جوی که هرگز آن تمنای محال تو بر آمدنی نیست	تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند باعی	خاک بدو روزه و هم مغرور مباش
هر چند ابدال قطب غوث خوانند	ای خاک باین غبار سرور مباش	بنیاد تو نیستی ست معمر باش
که این همه پریشان و ذلیل گردانیده در پایه فراغت و مقام عافیت نمی گذارد باید که تا هم هرگز تمنای دیدار ذات	خواهی نمود که بغیر از نیافت و حرمان هیچ امری نصیب نخواهد بود	از ارض و سما طعنه هزار است ترا
یک حرف کنی بقدر کار است ترا	امن از خواهی زد دشمن دهر مرد	بیرون ز صر خود که حصار است ترا
بمیوه که رسد دست آرزویش کن	که دست کوتاه و شاخ بلند دام بلاست	قطعه چون خاک باش در همه حال و با
تا چون بهوات بر همه کس قادری بود	چون آب نفع خویش بهر کس نمی رسد	تا، همچو آتش ز جهان بر تری بود
خاک پریشان حال از شنیدن این مقال نیز بعلب کیفیت احوال بمقابلهش برین قال نوازشیده	رشتک از مدعی برخاکیم خوش صحبت	فروای بنشین غمی دلم چون نمی بری
باری فروزن کن بکلامت غم و گریه	هر که از بندگی خویش مراد از خود	بنده اویم اگر زنده و گریه برهن است
حد آن حسن با اندازه ادراک بود	این سخن نیز با اندازه ادراک نیست	چه می کنند نگویان بر روزگار کسی
خدا کند که نگرود کسی دو چار کسی	از شنیدن این مقال و دیدن آن حال فی الحال آن ذوق و ناله بطلان تغییر حال	خود در آمده باز به پیش نظرش پیاو عیان گردیده بمقابلهش رسیده زانو زانو شده بر پشت و گفت که ای خاک کی سنگ
دل سخت جان این بران شفاف و ناتوان که تو داری خالق پیدا کرده است که این همه آه آتشین من بران هیچ اثری ندارد	نمی نماید بنا بران می خواهم که از آتش غیبت سوخته خاکستر گردم و خود را بسازم	خواهم که خاک گردم در چار سو در آیم
تا هر که بیند او را در چشمم او در آیم	و آبی خاکی ظلم و جهول تو چرا از پند و نصیحت من آزرده خاطر و ملول میگرددی	از عقل و فراست خود این قدر هم نمی فهمی که من بدین لطافت و قدرت که درونی از پیش تو پنهان شدم و عیان هم
گردیدم هرگز آن طاقت و مجال ندارم که خود را بمرتبه قرب وصال آن جیسل باکال که ترا این همه به حال گردانیده است	رسانم بهم آن قدر پریان و پنهان که آن همه لطافت و منزلت تیر آن سلطان از دور خویشان میرسد	آن قدر است

رشم بجز نمیشد	رشم بران کس است که خون جگر خورد	فروغبا مضطرب برگردد کوشش ندیدم مرم
ازین غیرت که گویا بقراری گشته خاک آنجا	پس ازین میان دریاب ای خاکی راه گم کرد و بطریق عافیت جاوده صواب	
که چون من بران پریان و جنیان که مقرب سلطان اند غبطه نمی برم پس کی حسد بگیرن ساسان آدم شکل که اشغل	از جگر که حیوان اند می خورم فرو	
فرو چون خادشک سرور این چنین	نه شد هرگز کسی محسوس من از مردمنیا	اگر کردم حسد بر تارک نیا حسد کردم
ره خیال دلم آسمان نمیداند	بی عزتیم و از همه بالانشسته ایم	غزل کسی زانج سپهرم نشان نمیداند
کننا اشاره بخط لبست زنازا برو	نهفته است ز مشاطه رازنا زو نیاز	زبان بلبل و گل باغبان نمی داند
ترا شهید تو کی مهربان نمیداند	که هر چه پیرید اند جوان نمی داند	نه بسته چشم امید از جنای شعله سپند
زجان گدازی عشاق عشق را چه خبر	حرام باد ترالذت ای کباب خموش	مگو که درو تو آن قدر و آن نمیداند
کسی میان بتان را میان نمیداند	که بحر حسرت لب تشنگان نمیداند	نظر میان وجود و عدم خیالی بست
	رموز و هر چه پرسی ز آسمان خاکی	فسانه گوی بجز داستان نمی داند غزل
مرا با آنکه پیشیت عزتی نیست	هنوزم با عزیزان نسبتی نیست	باین پایی کسی را طینتی نیست
همه جنس و فادار بار دارم	چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست	چو زها دم دما دم نتی نیست
بیک بینی ز عیب شرک رستم	بدین دیدار اثر کتی نیست	از شنیدن این مقال خاکی نیز بمقابلش بهمان زمین
بدین آئین ناله خیزین بر کشیدم	بسازی کجای از خون شهیدان	که چشمت را جلای حیرتی نیست
بصلح دوست و اگر دست آغوش	برای جنگ خصم فرصتی نیست	ز جیم چشمم گو بردار سوزن
ز چاکش خوشنما تر زینتی نیست	توان در برزم رندان صاف گردید	که در پیانه درو کلفتی نیست
بیک نوبت ندادمی دل حکیمان	مگو بیار این کم خسته نیست	حکیم مکار از شنیدن این اشعا
آه بار باز بجز و گفتار در آمده آن صاحب حال	بجانب قال خود کشید گفت بشنای خاکی پریشان احوال	
که اگر چه مرا بر قرب قدوسان با جمال و کمال افسوس نمی آید لیکن مرا بر حال پیچو تو دیوانه جانانه و مجدوب محبوب		
بی اختیار از رشک می آید و حسرت می افزاید	هرگز حسد نبردم بر خصمی مالی	الا بر آنکه دارد با گلرخی صالی
فاما هرگز من ترا بدخواه و برنده از راه نیم که بر پیچو توئی کمال قدرت و اقتدار هم ندارم بدان سبب که تو هم از مردان مخلصان		
سلطان هستی مریدان مخلصان را بیچاره و ناتوان دانسته بمقتضای نسبت عاشقی و معامله رقابت رشک و		
حسدی بحال آنها می برم و مقبولان و برگزیدگان او را تو قیر و تکریم نموده از معامله خود عبرتی و خبرتی می رسانم		

می کنند آنرا از سبب جهل و حماقت و نادانی و بی هوشی خویش بجانب من نسبت می دهند و			
هر آن شخصی که با خود میکند انسان بدخوی	نصیب جابل نمی بیند و دشمن نمی آید	و هرگز حقیقت و کیفیت و نسبت و	
لطافت مرانشاخته اند که من بجا پر و او داغ دیدن و شنیدن اعمال و اقوال آن دون همتان جمال دارم کی بنجاب			
پایه اسفلیان نزول میکنم من معامله و کاری و محنت و باری بر خود اختیار کرده ام که ساعت و لمح از ان بائی فراخی ندارم			
کسب شینم و احوال من ناکس نمیداند	که با اینها هنوزم از ملاکات بی پرستیست	س گوش بر نغمه تسبیح ملاک نکند	
هر که اولدت دشنام شنیدن و نیست	فرو فرغت است اگر آشنایکی باشد	که پیام فرستم که اسلام کنم فتوی	
زمن بشنوبیان حال شیطان	که میدانم نیدانی بسمان	ز اول بود نام او عزرا زیل	و اگر ابلیس شد از راه تبدیل
ولیکن عارفان شمس نام دیگر	بمعنای دیگر کردند در خور	یکی اش خال شوق از رخ اند	و اگر یک صاحب طول اهل خواند
یکی اش نقطه پرگار حق گفت	یکی اش عارفان سر حق گفت	چنانچه در اکل عشق او خست	که زو با سجده آدم نبرد خست
بگردانید روان حق بلعنت	بجان بخزید یکیش ز رحمت	زلفت کردن ز نیست رنجی	که دشنامی زد و لبر به زنگنه
اگر چه کافرست امر و شیطان	ولی گردد بمحشر او مسلمان	یکی سر چشمه سر قدر اوست	یکی رکن عظیم مقبره اوست
و آی خاکی خلود و جهول اگر این طایان لفظی بقدر حرفی از نکته معنی من آگاهی یابند بجهل و تصور خویش محترم شوند			
و اگر آن عابدان اندکی از عبادت من نشناخته از عبادت خود تا و دم دستغور کردند			
سری نهادم نگریتم بر یاد بالاایش فرو	این گریه که من کردم با حشر اگر کاوند	نمایان بر چمن سر که من صد بار در پیش	
بی آنوسی خوش نزد من خوش نشستم	جانی نشستم که بر آتش نشستم	المان و ن آید از خاک مزار من فرو	فرو بخواری بر بنی که دم ازین جبارانم
که کتاب دیده خود بهر نیم چوب در بان را			
زاهد که مدام توبه فرمود مرا	نی خواند گنا بکار و مردود را	فرو آید عطای دوست میت گیم	ای کاش که بر گشته نی بود مرا فرو
سجده راز اهل بعثت و ریاضت و ساخت	بی هیچ کس ز نار ای نام نتوانست کرد	اگر چه تسبیح سست است و زار بابا	
در بیان معرفت سرشته را گم می کنند	از صفای با و گرد و جوهر بر کس این	می کشان آینه ازشت سر خم میکنند فرو	
بست بجهت گیرم گذشت کارم ازان	که بهر بستن ز نار استخاره کنم	و اگر این گدایان لباسه که خورا	
تارک دنیا می گویند چاک از ترک من بیند کاه چهار ترکی خود را بست دی و باری بر سر خود نمهند			
با عشق می اندیشه گوین گناهت	عشاق و ترا ترک و عالم دو گاهت	را می خاکی تو بازاری خود خرسندی	
غافل که اسیر خود بصد پیوندی	چون مرغ غافل که با نفس گردانند	مال گشتی و چرخان در بندی مستم	

کار مرا معالیه بارواج نیست رباعی ای خاک بیاد رفته بنشین که نه آن آنچه نبوده و این این که نه	در دل قرار ده که بیوان شاه عدل دامن ز خیمه سال بویج بر چین که نه این گفت و برنگ برق تابیده یکایک ز نظر خاکی ناپید اگر دید چنانچه آن	جز پرده خراب دل باخراج نیست این و آنست حاضر و غائب تو
بچاره نادان ازان چنان پنهان گردیدش متعجب حیران گردیده بهر طرف روی خود را گردانید لیکن هیچ جانی اثرش ندیده بی اختیار بدین چنین اشعار لب بر کشود چون پری از چشم پنهانی در آشنای گاه	شوخ و مکر و لطافت این قدر مخمورت فرو یک میدان بر داز عرصه عالم اغیار چشمتش کاشن با ندازه صحران شب در پناه	ای عین بقادر چه بقای که نه در جائه و کدام جایی که نه ای ذات تو از چار حجت مستغنی
حکیم با صفا از شنیدن این نواد و دریافتن آن متنا بهمان عنوان پنهانی این صدا بگو شمش بسانید فرو جد کن تا پیش از آن باشی که آئی در نظر کا نذر ره ماز خویش تن شو بیزار مشهور و مخفی چه گنج دقایق و سم می بالم در ترقی معکوس	در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش تا چند مرا بگرد عالم جوئے پیدا و نهان چو شمع در فانوس بود در میدان مابین آرمیدن	رباعی هر روز ناز غیب پدید صدار من دور نیم ولی تو دوری از کار رباعی القصه درین چین چو بید مجنون گشت و حشت مای شود فلاح
خاکی جان باز از شنیدن این آواز باز بجزرت و گفتار در آمده گفت که ای ذوق فزون این چه سحر و فسون می نمایی که مرا بحر فهای خود دیوانه و حیران می گردانی و باز خویشتن را از چشم من پنهان می سازی شب روز بلکه هر ساعت بدلم در آمده مرا بجانب خود می خوانی فرو رباعی من خاکم و طبع خاکساری ز مست این بس که بخاطر غباری مست غزل مروز مشبهه با یک زمان سرت کردم کسی که صاف بیاران نه نشین شست	بروزی در دلم صد بار می آئی نیاقم از تست اگر بارخ بیماری زمین است شبی بیزم من آن جلوه آفرین شست هنوز سوز نکه های واپسین شست چه آبروی دهد طاعت هوای تو	فریب می دهی یا ناز استغنائی من گر چه ندارم بدل پاک تو راه که محو شده مهتاب بر زمین شست بود چو حرف غلط در کتاب بی معنی ز آستان درش گرد بر جبین شست
ذوق فزون مکار از شنیدن این گفتار آواز خنده تمقنه بسیار شنواید گفت که ای خاکی نادان یقین بدان که هرگز شعله سرن بجانب هر یک خس و خاشاک فرو نمی آید و کی مرا فحاش لطف و مصاحبت و درون همتان پست فطمان خوش می آید لیکن بسیار عابدان خام و صوفیان ناتمام که در مقام منزله الاقدام مرتبه نفس پایه طبیعت خود گرفتار و بنده همه امور کارهای نفسانی و هوایی و طبیعی خود را که از سبب اشتراک اجزای ناری و هوایی و آبی و خاکی عنصری خود		

<p>و جلد آسایه حیف است با جوشن خروش گفت خاموش که چون سیل بدیابرسد</p>	<p>تمتمه خاکی بازدمه حرمت ندیم و آهی یا محیط است و دانش تو در گریه کج کوش</p>	<p>گردبادی شد و چون دیگ آید در جوش و بطرف کیفیت حال بدین قال تم</p>
<p>ترنم نموده آن ناری کسرش را بحالت میش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را</p>	<p>از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است گرد و دشت شریف هم بی اعتبار خویش را</p>	<p>ساقیم از که مغزول اختیار خویش را کرده افم فصلی تماشای بهار خویش را</p>
<p>استینی بر چنین کش خاکسار خویش را بقابلش بین باین گرم بان گردید تمه</p>	<p>آن آتش خاموش از شنیدن این مقال دوره بر خورشید آغوشی بحسرت کرده باز</p>	<p>خوش فیزی داد و ستد سیدار خویش را سینه دیگر ندادم دود ترسیدون فکن</p>
<p>باقرار و عهد او باد دیگران مارا چه کار اگر رشک از گریبان داغدار خویش را</p>	<p>پاس میداریم با عهد و قرار خویش را ترسم از بی طایقتما ناگهان جوشی زخم</p>	<p>پرمنه برداغ کار بهیامدار خویش را القصه آن حکیم دوفنون این چنین</p>
<p>غزوه صیاد و ناکی و کین خواهشست بسیار حرفهای پرافسون بران بچاره خاکی</p>	<p>مجنون برد میدیده بی پردائی و بی نیازی نموده اثر گری خویش باور ساینده این سخن</p>	<p>مجنون برد میدیده بی پردائی و بی نیازی نموده اثر گری خویش باور ساینده این سخن</p>
<p>جز وصل تو ام نیست تمنای امید ای قامت تو راست بیالای امید</p>	<p>آه تنگ بر کشم سراپا که ترا آه تنگ بر کشم سراپا که ترا</p>	<p>آه تنگ بر کشم سراپا که ترا آه تنگ بر کشم سراپا که ترا</p>
<p>خاری ترا گل چین دهنم خاکی و ترا شک ختن دهنم</p>	<p>دردا که من کنم که تو میدانستی افسوس توان نه که من دانستم</p>	<p>دردا که من کنم که تو میدانستی افسوس توان نه که من دانستم</p>
<p>و آن خاکی هم بمقابل آن ناری لعجب بی باکی نی واقف اندیش و نی روم شده ام</p>	<p>زین پیش چو حیوان تهنه دل خوش بودم هر کجا رفتم دشمن بمقابل و آید غم غزل</p>	<p>زین پیش چو حیوان تهنه دل خوش بودم هر کجا رفتم دشمن بمقابل و آید غم غزل</p>
<p>و آن خاکی هم بمقابل آن ناری لعجب بی باکی نی واقف اندیش و نی روم شده ام</p>	<p>زین پیش چو حیوان تهنه دل خوش بودم هر کجا رفتم دشمن بمقابل و آید غم غزل</p>	<p>زین پیش چو حیوان تهنه دل خوش بودم هر کجا رفتم دشمن بمقابل و آید غم غزل</p>

کافر باشد اگر مسلمان ماند
رخش سینه من بود آگهی کس را
یا مگر گل برگ چند افتاده زیر گلبن است
فروستی چون او چادر پرده باشد
کفر سر زلفت او پریشانم کرد
فرو اگر بحال دلم و انیسر سزدلفش
پس آزاد دلش انداختند
در هر نظر آن چهره بزرگ و گریه
مشتوق باین شیوه کسی یاد ندارد فرو
دلبری را هم که ناشانمید انم هنوز
کمون کنار گرفته چو کار خود کرده فرو
آنکه رقیم چو اندیشه رحم از یادش
شدنی شد در چه خواهد شد فرو

غم من کسی شناسد که خوش بیده باشد
که از آن گلشن خاری بجگر خلیده باشد
قسمت و توای زاهد بخت هم جد است
مگر از تنگ چون من بت پرست
گویند مرا تو به کن از عشق چنان
ازو چه شکوه کنم عالمی پریشانی است
در هر دلی بزرگ و گریه میکند
چون عاشق رخسار بیک رنگ برآید
شنیده ام ز لبش از دل حدیثی چند
بنی و ماغی از دل من یاد میاید گرفت
گهی از تاب سحران سوخت که از تاب خسار
شرمی از سابقه بندگی مبادش
بوی رحیمی چشمتوان داشت از هر موی او

و گرش ندیده باشد صفتش شنیده باشد
پای آن خود در نهالم را حای ناخست
تشتی لافش اما را المذا لافین است
رباعی کافر کیش که قصد ایامم کرد
چون دلبر اوست تو به نتوانم کرد
هر کی که را بهر کاری ساختند
احوال عاشقان می از یکدیگر میسر
یک شیوه او نیست که فریاد ندارد
هنوز لذت آواز اوست در گوشم فرو
بیت بصدر کشیده زانم کار خود کرده
به روحی مرا سوزد اگر نهان و گریه
دل بشد جان برفت و دین گم شد
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست

این گفت و خودش هم بحسب کیفیت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید قصیده غزل

ایمان پیش من آید صنی جلوه فروش
صفت صفت انگیزه در پیش ترکان چو فروش
گفت این دم دم صحبت دین وقت ترا
سرو شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
بکشم باوه و چون باوه کنم خوش فروش
گفت خواهم دهمت هر شب تاب بخت
خواه هشیار شوی از می و خواهی بدوش
تا شنیدیم از آن نادره فن این گفتار

فره اش نشسته بدست و گمش رخ بدوش
گویند پرده بر انداخته از چهره پریش
غنج بودن نسو و خیزد جلگشت کبوش
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه برای
که بخار می و دوشین سرم آورده بچوش
نیست مقصود ز هستی بجز آنم که می
گرت آویزه کند گوش دل پند نبوش
پهلوی هوش از آن نادره و خوابه بر دوش
کردم بر دل تاب تن نبوش نگوش

دور باش از ناله ترک سپاه انگیزش
یا مگر فرقه رسان آمده از غیب و فروش
لااله و گل بچمن خنده زان لب لب
چون تو جبریل منش طائر قدحی فروش
نیم آن مست که در انجمن مرغ بچکان
رخت بیرون کشم و دهنه مرگ زبوش
شاهد مرگ ز شوخی است که مست کند
که بناچار تر تنگ کشد در آغوش
پس چو بار او ترا سیل عدم خواهد برد

<p>رباعی آنم که دل جمع نمیدانم حسیت پروانه ام و شمع نمی دانم حسیت این طرفه که هرگز نتوان دید و را دشوار غمی که سخت آنم کشت رباعی خوابان که بهر دلی سروری بخشند از لطف با و خلعت نوری بخشند فرو دل گرم از دگشته جهانی در غمت</p>	<p>عقل و بصیرت نمی دانم حسیت رباعی حیرانم از آنچه این دل حیران دید دین طرفه ترا نکه جزو اتوان دید و را فی حیرت وصل و غم هجرانم کشت هر غمکه را صفا ی طوری بخشند فرو کند نگاه بسویم ولی سخن نکند عالمی سوزد اگر صحبت مادر گیرد</p>	<p>میوم و در آب حیاتم وطن ست رویش که نه آشکار و نه پنهان دید فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت چیز نیست در آن چشم که گریانم کشت بر هر که نظر کنند چون شمع بنفسم چو آفتاب که بنید خلیق و خاموش ست لیکن چون من دیو سیرت بد حال</p>
<p>بعنوانی که خود در میان نخواهم بود بخشتر تن بچشم انگنم نخستین گام که این بنزد مکافات من بهشت من ست نه تنها زلف او دارد و گره در خاطر از عاشق که معشوقم ستمکار و قناعت نالهای نوگر فغان غم را لذتی ست</p>	<p>منم که یکسر موفرق دریا طم نیست دل و دماغ رسن بازی صراط طم نیست فرو دوازده شک بل صد هزار کوه غمت که برگزیده است از من چه پیرکان هر سرش ای عشق خوار تر کن از نیم کوی او ورنه این یک مشت پر مقصود صیاد نم بود</p>	<p>رسوم ساخته در شان احتلا طم نیست فرو روم بدخ و شکار بهشت میگویی عجب نباشد اگر برداش گران شود ام فرو فرو ستمکش بایدم بودن بنا کام تا هر که بنیدم نکند آرزوی او فرو و در باب ای خاکی نادان اگر چه من</p>
<p>و تو در صورت و مجاز مخالفت و ممانعت داریم بدان راه که رب هر یکی علیحد است لیکن چون رب الارباب احد است بدان سبب در خویشتن مناسبت معنوی و حقیقی هم می یابیم پس با هم دیگر خواجه تا شان نیز می شویم</p>	<p>تفاوتهای کفر و دین شکاف یک قلم باشد دل بسوی آن میان هست طمع دارد و راز گوید که از تو میشوم اما میشو د نیست کس آشنا چه دوست چه دشمن و ز لعل لبش چلب بدنمان ماند</p>	<p>فرو دست کسی بدامن وصلش نمی رسد این طمع چیست چنان چیز نمی آید بدست خاکی از عمر حلاوت نه تو دیدی و نه من چون گل عناد و رنگیش دو گواه ست آن کس که سر زلف پریشانش برید</p>

چو گل بنیش خاک آستان شاست قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا چه نسبت است با فزندگان گرم دلاں	قرار و خواب صبوری و گرم خواب سفال آب کجا جام پر شراب کجا
در آن زمان خاکی همچون به پیش آن حکم ذوفنون نیز کیفیت حال در آمده بدین قال نوابر کشید غزل		
من از کجا و رسیدن با جناب کجا صلاح کار کجا و من خراب کجا	کجاست ذره سرگشته آفتاب کجا ز خواب خروچ پر سے مرا صبر قرار	خراب و مستم و بگدشته کار من صلاح قرار و صبر کدام است خورد و خواب کجا ریا
عاشق من و دیوانه من و شید من اینها من و صد بار بتر زینها من	شهره من و افسانه من و رسوا من فرویم از درد خمار و نهم لب شراب	کافر من و بت پرست من و ترسان که مبادا چو شوم مست وی از یاد رود
حکیم ذوفنون از شنیدن این قال و دیدن آن وجد و حال خاکی بر طلال را در برخورد در کشیده بدین قال نغمه سرای نموده		
اورا زیاده تر دیوانه و بی حال گردانید غزل گر چنین بی خبر از جوهر خود خواهی بود	ای که چون غنچه دی نجیبه پیراهن خویش زود باشد که بر آتش فگنی آهمن خویش	بچه گل آتش خود تیر کن از دامن خویش سر بگانه نداریم که وحدت طلبان
خوشتن را نگذارند پیراهن خویش این چو ادای است که عشاق بچیزین تکوین	شب که در عکده فریاد کنان بر خیزم شیر مرده در آینه شکار افکن خویش	اشک از قصه هم یاد بهر شیون خویش شعله در هستی خود زن از نری شربت باد
که باین حسن شوی خاکش گلشن خویش در هر سر از نهوای تو سودای دیگرست	خاکی از حالت ما زمره می برداری هر دل بخت جوی تو در جای دیگرست	با عشق است ملین همه گردن خویش غزل در محفلت بهتر تن مویم چو تار شمع
محو نظاره چشم تماشای دیگرست شور طرب چو قبله نادر سرمه رفت او	نام خدا زوادی دل نور می دهد هو شتم در اضطراب تمنای دیگرست	در حبیب هر نفس بیضای دیگرست از ناز میزند مرده هر دم گریه نون
آن ترک چشم را سر بیغای دیگرست زاهد برو بشهر خرابات و سیر کن	وقت خرام ناز گلستان جلوه را هر گوشه دین دیگر و دنیای دیگرست	هتراب آن کمر چین آرامی دیگرست حاشا که رم کند دلم از صیدگاه دوست
این خوشی رمیده صحرائی دیگرست و بگرم جوشی تمام آن خاکی خام را در پهلوی خویش نشانیده گفت که ای عاشق صادق پیشتر ازین یک بار من نالائق	طوبی است سرو بهر تو قمری بر و برو تحقیق خوش صورت فانوس خیال است	چشم اسیر قامت رعنائی دیگرست فرو از آن مقام که لغزید بر فم از رشک
را نیز دیدار آن نگار که ترا این همه دیوانه و بیکار گردانیده است از میان پرده جمال و جمال نمودار گردیده بود غزل	فرو نوگر فزاران باین اهی اکنون میرید با نفس عمریست من نین اه بر گردیده ام	بی پرده نگیرد کسی حسن و جمالش کسی که میگذرد اشکبار و لرزان است

سرگوشی بآن لب خاموش داشتم	هشتم که می طلید فغانم کیابار	در دول گداخته در جوش داشتم
ای هی چه مانده بود بر سوادیم بکشر	نام خدا کریم خطا پوش داشتم	امروز خاکی آه بگو ششم فسانه است
شور تقریبی که بسرو دشمن داشتم	وای خاکی ناداقت کار من به پیش تو کدام کدام اسرار افعال آن فاعل ستا	
واسامی حسای آن جیل غفار پیدا آشکار گردانم که طاقت بیان و مجال احصای آن ندارم عزل		
زنگش در جهه نه نایک فن است	هر کسی گوید نگاهش از من است	در و فایش عالمی با من شریک
بی وفا یهاکش تنها از من است	جسته ام بسیار پا کان گشته اند	مست بحر و بحر هم تر دامن است
دل که قندیل شبستان غم است	دام از داغ چرخش روشن است	از شنیدن این مقال خاکی نیز بقیاش
فی الحال برخاند تتمه غزل	دشتم صد آرزوی مرد پیش	از نگاه هی جمله راجان در تن است
ما حریصان را غم عمره بس است	خوشه در نگاه موران خرمن است	نسبت فرهاد و شیرین ظاهرت
اینست خار ابلهش و او خارا تن است	تیر گه آید بجای روشنی	صرفه من خانه گریه روزین است
نیست عاری کرد خاکی را چو صید	آهو چشمش همه شیر افکن است	با آن حکیم سحر کار بدین شعار حکم محمول
بتان قتل اسیران کدام دارند	بخون غلطیده هر گاه دارند	همه دارند زنگ از مر بانی
نمیدارند چون پاس دل کس	چرا در برون این بایرام دارند	چنین که با چوبی آرام دارند
چه شکر با فکندند از نظر ما	بآن زهری که در بایرام دارند	بر هم کردن چه شیرین اهد دارند
پریشان طرکان ندانند خال	جهانی مرد که دام دارند	فرخ از شکوه ایام دارند
زقبض بسط مشتاقان چه پرست	غم خاصه نشاط عام دارند	دعا بیعانه بستانم دارند
سیه وزان خورشید جلاش	نظر ما بر کنار بام دارند	برای ذوق فنون پیغام دارند
قطعه عرصه بزمگاه خالی ماند	از حرفان رطل بالامال	آه از آن کبر بای جاده جلال
خاکیا عشق و صابری تاکی	ناله عاشقان خورشید بال فرو	از زلف کین بوشامی رسیده
می خورد می خور که شوی رنگا	آتش و رخ نه کند بر تو کار	دست بی تر کن و بر شعله دار
دگشت که ای خاکی نرسد خاک و من که عاشق و گرم خام سوای این چنین علاج و گفت و گو امی دیگر نماند عزل		
صلاح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت از کجاست تا به کجا	چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را
سماع و وعظ کجا نغمه در باب کجا	شد آنکه روز خوشی بود روزگار وصال	خود آن که رنجه کجاست و آن عقاب کجا

آن کس که ز نس او نیایی بر ما	پنهان تو در خرابه ماست مترس	و بازار آن حیا و عیار بر سر آن سیاه
خاکی دانه خوار از گهر پاشی نظم که بحقیقت بر سرش خاله باری و غلوه اندازی بود بس نموده باز بسطلس گوئی نشر درآمده و امی دیگر برایش بافته گفت که امی خاکی مجبور و با اختیار از ان وقتی که از ان در بار بکنار رسیده ایم از می کشی دست کشیده ایم و هم آن شهر یار هوشیار هیچ کس را در تمام دربار صاحب حوصله نفهیده از ان کجا	منع فرموده است رباعی	عقل نهند بجزت شان انگشته
خالی شده دیدم از اهل کمال	در این نه خیللی نه در ان زردشتی	و اگر همین وجه نموده است چرا
آن چیز را پیدا کرده در کار خانات خویش نگاه داشته است رباعی	هر ختم وی آردی صدی چون ست	کیفیت آن میکند روز افزون است
دقتی که مرائی طرف سر بود	یکسر سخنم زیاده و دلیر بود	امروز که از ان حال همی اندیشم
آن بخت کجا رفت که من بودم او بود آن فت که چون خانه طوقم بگلو بود کسی را اگر هست ناصر بان تند خو گوید اگر ساقی چنین افسانه جامم سبو گوید شیطان که اسیر زبانش خلقه	که بر لب کشت آن گل که بر لب جو بود یار را امسال با التفات پار نیست سمگارم از شناسه این را با و گوید رباعی جدیدی که بری پی بقام حکمت او نیز اسیرست بدام حکمت	امروز آزادی من رشک برد سرد عشق آن عشق ست مایا را آن یار نیست بزرگ شروع را خوابستی می نندیش کایندهم در اتمام حکمت من می خورم هر که چون ابل بود
می خوردن او نیز دهن ابل بود	می خوردن تو حق ازل میدانم	حق عرض تجلیات مستورند
آنسان اودویت نورند	مستی فطرت نام از باوه عشق	این بگفت و بدین قال باز
سر که بود و پیشانی عباد بود چون باشم در دامت کنی تصویر من سالمایا کند روز گرفتاری اغزل ای که گفته بر قیاب من پوش یک شب تاله بر لب خاموش داشتم بن نشسته یک کس از منی شکست	تر نموده حال فکال خود را نیز به پیش آن خاکی پر طال ظاهر گردانید غزل دی صدای گریه و جی رشت در بزم سماع نگ خجالت بر حسین خامه ایجاد بود بودم حباب بحر در آغوش داشتم من هم فدای ناز شوم گوش داشتم شب تاله ام کوی تو گویا یکبار بود کوی دیار عقل که بردوش داشتم	یاد ایامی که جنت از شراب آباد بود چشم منی که ز اشک خالی بود در فریاد بود فروغ هر دل که ز دامن عشق زار شد در مغزی خودی چه قدر هوش داشتم بی شور آرزو نگه و اسپین نمود ای سنا بیار و عدد و فراموش داشتم روی که رنگ میکند را از عشق رخت

نمودار خواهد گردید لیکن این قدر بی انصافی و حق نشناسی خوب نیست که خود برای مزه نفس راحت طبیعت با اختیار خود مرکب فعلی باید بود و مرا بدین قدر ولایت بدنام و گرفتار غضب آفت باید نمود و از بی نیازی و بی پردائی آن سلطان عادل دادگر که غریب نواز و کمینہ پرور است ترا چه خبر کنم که چون این معامله و مکالمه بحضور آن سمیع بصیر خواهد رسید دیده و دانسته جانب داری خاکیان و دیوانگان و مجذوبان نموده نارایان و عاقلان و دانایان از نظر فکند

فرو لطفش اگر حواله غیرت چارهست	فرو این امتیاز از در گران بس که وقت شرم	فردش اگر نصیب لست نصیب
از من کند قیاس گناهان بگران فرد	در شب بخر طابست که من میدانم بیت	هر نگاہش بمن سوخت روز وصال
کس ندیدم که چنین نیک سر انجام فتنه	فرو بخت بد جز بغصه رهبر نیست	هر که بدنام شود طشت من از نام فتنه
جنگ با بخت بد نیست رباعی	بدنام تمام فعل دنیا شده ام	مجنون صفت از عشق چه شیدا شده ام
گر شسته میان کوه و صحرا شده ام		

در عالم ایجاد اگر خوار دیم	رباعی	حاصل که میان خلق رسوا شده ام
بی قدر متاعم و بازار دیم		
دای خاکی تو که خود را عاشق میگیری چرا از کتاب کار	در کارش نیست موی کار دیم	مخلوق دیم اگر چه طاعت نکنم
آنجاکه عنایت خدائی باشد	آنجاکه عنایت خدائی باشد	می گردانی مگر قدر در تبه دیوانگی و گناه کاری خود نمیدانی رباعی

بر در و درون ناله گواه تو بس است	رباعی	سجاده نشین کلیسیائی باشد
طاعت که تو کرده گناه تو بس است		
هر چند که محنت دارد عالم باشد	گوئی که نمی کنم گناه همه هیما ت	دین چشم پر آب عذر خواه تو بس است
نسیان و خطا عادت دیرینه است	تا در خود قدرتی گمان خواهی کرد	رباعی خاکی عدی چه گل عیان خواهی کرد
ای آنکه بسیج عالمی یار تو نیست	رباعی این دوری مجوریت از کمینہ است	کاری که نکرده همان خواهی کرد
هر چند که شاد مژده بهم کار تو نیست	بس گوهر قیمتی که در سینه است رباعی	ای خاکی اگر سینه تو بشکافت
هر چند در آفتاب بنشیند شخص	بر حیرت کار خویش مژگان کن	جز تهمت و بهم گرد آثار تو نیست
کوزه گل خفته چون گردنی تر شد آب	از تو نتوان که درت جسم زدود	رباعی ای لعبت خاک با همه نورش
بادی است که خاک فتنه را بنشانند	آدم خاکی ز خامی دارد از می اجتناب	بشدار که سایه و بغل خواهد بود
ترسی که درین راه خطر است ترس	دیوانه بود هر که ز سب بگریزد	رباعی عاقل ز می ناب چرا پر هیزد
	رباعی زاهد بجز بات بیارست ترس	آبی است که آتش نشاط انگیزد

میگساران جرعه ریزند و یاد ما کنید		و هم در کیفیت آن ترا جمال آن دل را خواهد نمود و بسر خوشی بدم آورده و دوام	
بخیال معشوق خویش شاد کام خواهی بود کم خطره ماسوی بخاطرت مخطور خواهد گردید و غم و اندوه جهان فانی از روانی		آن آب زندگانی مثل خس خاشاک بجای خود نخواهد پائید و این هر حواس ظاهرتو که ترا بطرف مقتضیات و شهوات خویش خوانده باطن جمع ترا بر ایشان می گردانند و در آخر کار رفاقت ترا گذشتن خوشتن ابنا و میکشند از کار خود	
معطل می گردند رباعی	عقل و حسن آنچت که تو میگردند	گام دو سه با تو آشنا میگردند	منور و رشو بدین نیکان گیشان
یک یک راه از تو میگردند	رباعی	گر نسخه هستت باین نیزنگ است	صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ است
حکم و همست غالب از ساز حواس	و انگاه چه هست دارد که و با که خورد	در محزون تو جرعه عظم ننگ است	رباعی می گرچه حرام است لی تا که خورد
خاکی بخیال خود بر آیمخته	و انگه زمین کار بگریمخته	جز نایده صاف آب و نشت	آن گو ببارا که تو آیمخته
می خور که ز تو قلت و کثرت برود	اندیشه هفتاد و د و ملت برود	بر هیزمکن ز کیمسائی که ازو	اد آب حیات است و منم ایاش
یک جرعه خوری هزار علت برود	رباعی می خور که خضر بلام دارد پاش	چون گفت خدا منافع للناس	چون خاکی بجای از ان حکیم پوشیا
من قوت دل قوت روحش گویم	آن چنان نفع و آثار دران چیز ممنوع معلوم نمود از سادگی خویش به پیش آن عیار مکار ظاهرا هر گردانید که من آن	سلطان را بحال خویش بسیار مهربان می یابم چنانچه صحت و عافیت من میخواید و برای معالجه با طببا تا کید	می فرماید پس اگر بگوئی بخند متش اظهار کرده اجازت خوردن آن دارو بگیرم و بدون حکم او خود جرأت نمی یابم چه که
ایم بر تو ام از ان نگذارد	دانی که درین بجز حکمت دارد	آهین لی ای نگار و من نگین جان	ترسم چه بیم رسم آتش برود
فرو آیمزش من تو پریشانی آورد	ما و تو در زمانه بهم زلف و شان ایم	دای خاکی من از راه دل سوزی	خیر خواهی کاری را که بموجب حکمت و فراست خویش در حق تو خوب نافع میدانم همان دلالت می نماید پس تو نیز
مرد پوشیار و صاحب اختیاری اگر آنرا خوب میدانی و بهبود خود دران می نموی و رغبت نفس و طبیعت خود بران	می یابی برای منزه و راحت خویش بکن و اگر در نفع نیسانی و میل خاطر خواهش نفس نمی یابی مکن چه از خوردن	آن دارو فائده صحت و نفع قوت بذات تو خواهد رسید و از کیفیت نشاء و خمار معاطله دیدار و بهر یار به پیش چشم تو	

جز باده خورک همه زیانت دارد کاروانیست در لایم غم ناخوش شدن منگرمی بودن هم تنگستان زیستن بافلاس دل دیوانه رحمی میتوان کردن کیکم هم بود گر عرصه طول ایل دارد	فرد و دیکیت بدار الشفای میکند وقت زگرش خوش که فصل خزان گیر و قح غزل یار و گرون اودل صحرای بغل دارد که از من در نظر بازی تمنای شطل دارد سوکا کم بود با طر فمکاری قماری	زهر مرض که بنال کسی شراب هندی فرو فرد و جد منع باده صوفی این چه کافور است بفتوای جنون دیوانه مایه این عمل دارد ملاز صبح خطهای شعل مهره شن شد که از سنگ ل و تیزی تیغ ایل دارد
دانه از پیشتر آن شاه با خبر تر از ان چنان خبر نفع رسان نمی فرموده است و جش نیست که اکثر بندگان خود را کم حوصله و تنگ ظرف نمیده است که حقیقت ظرف خود را نفهمیده از حد خود تجاوز کرده بدست خواهند شد و شور و شغب عالم خواهند و قلع قوت و سود و سرخوشی را باده داده ضرر ناتوانی و خسارت خارج حاصل خواهند کرد و بنا بر این برای مصلحت عوام خواص را بیز از ان کتاب آن کار منع نموده است لیکن حالاکه من حقیقت حال ترا شنیده ام و مرض ترا تشخیص نموده ام همان شراب را در حق تو آب حیات و داروی شفا بخش نمیده ام و کاسه سرو خم شکم ترا سرا پا حوصله و ظرف کلافی می شناسم که زنده را از حد و مقدار تجاوز نخواهی نمود و هم از علمای سوادین فتوی خود شنیده باشی	ع اگر ضرورت بود روا باشد	پس باید که در وقت خلوت برای ضرورت که دفع بیماری و علت باشد آن چیز نافع را بقدر و ادب بنیت شفا تناول کنی که مایقین تمام داریم که این همه خشکی و بیوست بود کیت بطوبت مبدل گردد
زور این می پنبه از مینا بردن می در دریا در مشرب من جفای دوران چون می اندک تر باق و بیش زهر مار است بدل گرمی می هستی تو آینه زنده دارد می بچوش آمد شما هم عبرتی پیدا کنید بوی انس آمد هوای صاف بهشت تیره شد جستجو رسایه بال و پری غنقا کنید در عرق از جوش شبنم حسن محبوب گلست قطره را چون حدت پیا نه دریا کنید دوست دارد عشق سرکش دشمن آرام نا	خانک فلک چه بر سر شور و شرست هر چند که تلخ تر گو از ده ترست رباعی در بسیارش مضرت اندک نیست شرابی که تنوشی خون با تو می بند غزل صبح کاذبای معراج صبح صادق است طائران شهر را برون ازین محراب کنید تکیه بر دیوار نتوان کرد از یک زده راه چون نسیم صبح سیر بوستان شهاب کنید دست غیب ساحل شاید که بشنیدین تکیه چون گردان طاق دل دریا کنید	طیبت از سر تو مغرور آبروش آورد می خور که ترا آب و توان و گریست می دشمن هست دوست باهشیا رست در اندک او منفعت بسیار است زاهدان اشد سر خنمای چشمه و انکید هستی دنیا فدای هستی عشقه کنید در دو عالم آشیان طائر آرام است اعتماد او را چون بر هسته فزا کنید دل که صاحب یده شد بفرز زرق شود غرق دنیا کشتگان دست که بر پا کنید گوش بر آواز بارانیم چون موج نسیم

<p>لبشوق هم کند رخ شوی مژه اش پری بشیفته گرفتار و شیشه در سنگ است چهره رنگ بست صفا گشته مشرب صفا نم دزدی کنی و ز پا سپیدان اندیشی گمان ببر که تو چون بگذری جهان بگذشت در تخم اشک یزی پیوسته بر چه شد تا از صدف جلا شده در زرنشسته است گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد چه گل پروانه چیدار صحبت شمع</p>	<p>قیامتی است که با کائنات جنگ است ثبات وضع میزان تا بکش مطلب که با بار و خزان چون نگاه یک رنگ است دعوی محبت کنی ای دانشمند هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است ای هاشمین بگوئی تو خود به چو من نه گرا ز وطن برید زیان گهر چه شد صد ره سفر ملک چون کردی و هنوز ازو گرد و در تر باشی همان خوب</p>	<p>مگر بعشق ره زین هوای نفس دلت بنای خانه عدل سپهری سنگ است رباعی عاشق شوی ز ترک جان اندیشی و آنکه ز زبان این و آن اندیشی فرو غزل ای دل ز نخل ناله و آهت نمرخشد از دیدنش ز بهوش چو رفتی دگر چه شد چون بر تو روشن ست چه گویم ز حال دل خاکی بجاست عقل تو سود سفر چه شد و پرسید که ای خاکی باری بگو که دل تو</p>
<p>کدام چیز را میخواد و طبع تو بر کدام کار رغبت می نماید و طبیبان بر همین چه چیز را تجویز کرده اند و از جناب شهریار ترا حکم اجتناب دار کتاب کدام فعل و کار رسانیده اند خاکی گفت که طبع مرا هیچ خوردنی مرغوب نمی نماید و دل من با سوا می محبوب رغبت نمی فرماید و هم کدام طبیب نیک بخت تجویز بر همین سخت نکرده است و هم از جناب آن شهریار هیچ حکم جدید امر و نهی نرسیده لیکن پیش ازین بیماری مرا از خوردن شراب منع فرموده بود آن حکیم مکار با ستماع این سخن خیلی خوشش دل گودیده گفت که ای خاکی نادان دریاب که این همه بی رغبتی تو بچیزهای ناخوردنی و کارهای ناکردنی علامت صحت دل است که زود مزاج تو با صلاح درمی آید لیکن اطباء این زمان حدیسه و شعوری چنانکه باید ندارند و خوب تشخیص مرض نمی نمایند</p>	<p>فرو چو مستولی شود و در جدائی تن به مردن ده دوای این مرض را هیچ کس چون تو نمیداند</p>	<p>چنانچه تو علت درونی نداری هوای بیرونی در مزاج تو سرایت کرده است و اگر چه این جزیره جن است بسیار دلپذیر است که علت و مرض بدنی درین مکان پیدا نمیکرد و قافا از هوای با صفای او در دل بنی آدم مستی و شوق و جوش و خروش بقسمی پیرا میگرد و که نا به حالت عشق و جنون می شود</p>
<p>کشور عشق عجب آب و هوایی دارد ای جنس هنر چون تو متاعی بجان نیست در دیاری که کسی را به کسی کاری نیست ربا بای بیاری تب هراستخوان دارد</p>	<p>پس ترا بزودی ازین مکان بجای دیگر روان باید گردید که این تدبیر بصدت فرو حسب تو همین است که در کشور ما سئ و یا علاج بمثل باید نمود یعنی که این گرمی دل بتیاب از حرارت شراب خنک باید گردید تا خوردن می قصد بجانت دارد وین طرفه نگر که هر چه در بیای</p>	<p>هیچ کس نیست درین ملک که بیازند فرو میتوان بادل آسوده بسیر و حکیم</p>

منکدام و قسم در نظر صیاد است	و هرگز تن و جان دوری ازین آستان و محرومی از خدمت
سلطان را قبول ندارد	ز مجنون آنچه آمد در جود از نامی آید و بدین شیوه سیل است ز دریای نامی آید
گفتی که ز کوه یار بر خیز	زین وادی هولناک بگیریز صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بیای چون گریزم
فر و گرفت دامن من اشک بردش بنشانم	بچاروم ز در او که خون گرفت مرا بیای
در دم بر درمی فریاد چه کنم	در دل صبرم می نیاید چه کنم گفتی که ازین کوی برن آید پایم ز گل ابرون نیاید چه کنم
خواهم چو باد از سرین خاکدان گذشت	این کوی دوست که نتوان از آن گذشت عزل درش چون قوه دولت بکلام افتاده ام چشم تا و اگر دور و از دم بدام افتاده ام
سخت در افتادگی عالی مقام افتاده ام	پرنز از آشیان تا سخن باغ آزاویم حالتی در تو چون شعر تمام افتاده ام چاه کن را بود چون گرداب پی پیش راه
شود لهای حزن بالیده از چاک دلم	از شنیدن این مضمون و دفون نیز بمقابلهش بر خواند مثنوی
بر سر دل و جنون طشته زبام افتاده ام	برق رسوائی جدا ز گرد راه و چشم
صبح و شام از بس بنگرینم شام افتاده ام	آتشم در کوه تنگ و شهر نام افتاده ام جسته ام از سیل و تخم جاوه تقدیر حیث بر در و اما ازین تدبیر خام افتاده ام
همچنان و خلوت خاموشی را از خودم	چون سخن گر بر زبان خاصم افتاده ام خشمم اگر اندر خل بیجا پیش زد بر معنیتم سیف از طاق دل مینا و جام افتاده ام
خنده کردم چون بفکر انتقام افتاده ام	چون حبابی بخیل گز ز هستی نم زدم
باز آن خاکی گرفتار از شنیدن این گشتار آن حکیم مکار و عیار بین اشعار حکم نموده بی اختیار گریان گردید عزل	
ازین حسرت نفس روزی دو پسندید آزاوم	که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفرایدم
نقص از شش جفت باز است اما ساز و حشت کو	من آن بی پروایی که نتوان کرد آزاوم
بهر جا بود رنگه فال آهنگ سفر مینمزد	خوارا من درین گلشن بیای او قسم دادم
غرض که چون آن حکیم پوشیدار آن خاکی بیمار را در قبول کردن آن کار متوقف دید و او را بنده گریز پانجمید از بجزن و کلام در آمده بر خواند	کو خونی تا ز سوائی نباشد خجلت است رو ماتم خود را از کزین سوره
رباعی ای سایه تو مر و صحبت نوره	نقص عشق است این که شرم از دردم سکنی اندیشه وصل آفتاب است نرسد
می سازدین قدر کرد و دور نه قطعه	چه انی رفزد یا چون ندانی گوش گردانی که کار خار و خس نبود زبان بوج فهمیدن
نیاید بهت هرگز صحبت رنگ و صفا بهم	چه حاصل سایه از خانه خورشید پرسیدن نگردی محرم او اگر همه از خود بدون آئی
نه چند خاک سان سپهر از منی بالیدن عزل	چشم که جسم در آغوش جان جان تنگ است میان سایه و پرتو هر از فرسنگ است

بر فرق خاک نیت چو پونه شد نال	زخم امید را ناک یاس مرهم است	این حرف نقش لوح مزار سکنه است
بگذر آب خضر مگر جان آدم است	چپ چو مار دم زده بر خویش نفیس	این عمر نیم زفته که با مرگ تو ام است
از رفته فیض بردوز آینه باج نجات	امر دژ ملک شعر بطعم مس است	غزل فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام	زین بزم غیر شمع کسی انسو خند	دنیاست آتش که منش در میانم
از شنیدن این مقال خاکی پر ملال نیز فی الحال در همان زمین بدین آیین نوا بر کشیده قابلیت و حیثیت خود را		
هم پید او آشکار گردانید تتمه غزل	عجزم چو سایه بر درویر و حرم نشاند	یک جبهه نیاز و هزار استانه ام
لبریزم آن قدر ز قنارے جلوه	کز شرم اگر عرق کنم آئینه خانه ام	باز حکیم هوشیار از شنیدن این حرف
آن بیمار آه سوزان از میان سینۀ جوشان بر آورده لعجب تغییر احوال بدین مقال نوا بر کشید غزل		
حسن را تا بکف آئینه دیدار نبود	بسیج کس محرم خلوت مکه یار نبود	سیر کردیم درین بیگانه دنیا نام
غیر و اسوختگی گرمی بازار نبود	خوب شد محرم خلوت مکه رازش نشیدم	عاشقان را سر پشمه اختیار نبود
شور مرغان چمن امن پرواز کشید	در نه مارا هوس دیدن گلزار نبود	ای خوش آن عهد که بی ساحتۀ بریم
چون کمان خانه مارا در دیوار نبود	شرابی خوبرو از شیرۀ انگور دلم	ذو فنون از پی آن نرگس بیار نبود
غزل جهان بسیج دلی فاعل انا دار نبود	عیش مرغان چمن هم گل بیجار نبود	خوره آبی مگر از خون دل درد آلود
در نه آن نرگس شوخ این همه بیار نبود	ذوق لبس شدنی گشت نکات ورنه	مزه در زمزمه مرع گرفت از نبود
می نمایند بتویار فروخته غبار	باد و وزی که ترای هیچ خریدار نبود	روی از زانو فکرم بنموده کلفت
ذو فنون آئینه ام قابل زنگار نبود	عزل	هر که در فکر آن دهن باشد
می نشیند بر وز پروانه	باتو شمع ارد در آنجمن باشد	سودش از بسن بهار سر قیدم
هر که دیدست روی یوسف با	نگمش بوی پیرهن باشد	جان بتن گو به باشستان
القصه خاکی بیمار چون ازان حکیم مکار در حق خود دین و دوا تدبیر کار شنید خیل حیران و تفکر گردیده تر اهل العجب		
تفکر در کشید و اقدام بران کار بسیار متعذر و خیلی نامناسب دید که اگر از اینجا فرار میکنم بنده گریز پایشوم و باز از		
دست قدرت و پنجه تصرف شاه جن و انس کجاست	چون نیست پامی آنکه ز ملکش بدرزم	عقله نه که از عشق پیریزم من
دستی بدل گذارم و دستی بپس زرم	رباعی بختی نه که با دوست آیینم من	فرد بچه امید تمنای خلاصه دارم
دستی نه که با قضا در آویزم من	پاسنه که از میان بگریزم من	

یعنی در حق تو صواب آنست همین است که زود و شتاب ازین ملک جنیان و پریان فرار نمائی و بیدار انسان در آئی
که ترا در انجا بمیان خانهای مردمان و دیداران دلستان که بسان نور نظر از چشم تو پوشیده و پنهان است نصیب
خواهد گردید و درین پری خانه جمال آن جانانه هرگز میسر نخواهد شد و بدین چنین سخنان موزون بران بیچاره
مفتون افسون برد میدی و آنه ترش گردانید

بی ستون فریاد را کمتر ز کوه طوفانست
گر برگویم حقیقتش هست دراز
بر حیرت او صنایع جهان یک مژه خرم زن
تا دست بهم بر نرزی خیز و قدم زن
بیوه بصحرای هوس جاده میسای
تا خشکی این دفت نذر دوست بنم زن
آوارگی سعی هوس را چه علاج است
و اکن مژه خمیده بگلزار ارم زن
خاکی اگر ت دعوی آداب پرستی است
بر شیشه بابرهمنان سنگ صنم زن غزل
در آهین و آب آن رخ زیبا ننماید
باشد که بدل راه برمی گرم سفر باش
غزل ای که داری سر نظاره میگرد خورش
توانی اگر از برق کنی شهر خویش
خاکی از گوهر و الای تو حیرت دارم
ای قطره یکسکه یا دل لب حیون کن
شبگیر کن رخ و که زمین زنان غم است
عکس خیال دست در آئینه مرست
هر کس چو بد هستی خود را تمام دید
جان در چه عالم است بدن در چه عالم است

هر کسی اودلت میدار جای نیست رباعی
نقشی ست پدید آمده از دریائے
این صفحه رقم گیر و فانیست قلم زن
این بزم جنون عرصه عثمانی ناز است
هر صفحه که آید بنظر سطر رم زن
تحقیق با سباب هوس لطف ندارد
ای بی خبر از دل بدر و در حرم زن
بی گنج قناعت نتوان داد و غناد
جایی که نیابی اثر آینه هم زن
ای عاشق صادق همه تنیده تر باش
گر عاشقی از شیشه دل آینه گر باش
خاکی چه بری حاجت خود بر در شاهان
سرمد دیده خود ساز ز خاکستر خویش
چند آغوش خیال تو پریشان گردد
که کسی چون تو نشد این صیقل گر خویش
ای دانه چو خوشه می توانی گریه
ان زیر آسمان نشین بیم شبانم است
دارد سر چو قبله نابا خیال خویش
از دور چرخ هر چه برود میروم است

برغم کس این قدر شادی چرا	مرد مجنون تشنه لب در عاشقی	یا گذارد کس درین وادی چرا
بند دست و پاسبی خود را دیده	خاکیا این لاف آزاد سچا	خاکی پر طال از شنیدن این همه کلام
آن حکیم جادو مقال چشمهای پر خار خود را بر تنک جام از اشک خونین پرومال مال گردانیده بکست عجب تمام بجانبش دیده بدین چنین ادا بجزعه ریزی در آمده این نوا بر کشید که ای ذوفنون تو من بیچاره سادو دل مجنون را بمثال آئینه به پیش آن جمیل با کمال خیال نموده و هر چند که مرا آهن دل و سخت جان گمان برده لیکن افسوس هزار افسوس که از نازکی مزاج و صفای طینت من واقف نیستی که از اندک که در قی مکر می گردم و از اثر دم مخافی تیره میشوم و بمقابل هر بد و نیکی که میرسم از راه سادگی و بی که در قی خود هر خوبی و درستی که در کسی نیایم بی اختیار به پیشش پیدا و آشکاری سازم پس اگر تو هم در مزاج سرکش برخلاف اندک انصاف دار س باید که بخورد و گیر می من نه در آمده ممنون صدق گوئی در راست نمائی من شده و چه نورانی خود را از دو دو خاک که در دست و خلاف صاف و پاک گردانی نه آنکه بدل شکنی و که در دست رسانی من ساعی باشی آیین بگفت و بطرفه کیفیت حال		
بمقابلش بسنجیدن این چنین مقال در پیوست غزل	تا زبر آئینه دارو یا را میزیدش	سیر دارد کبریا نام خدا میزیدش
میگذارد برنگه دست خدا میزیدش	سایه بر گشته شرکان چنین ابرویش شود	بر تنش بارست گناه چون فیض سحر
سیر گلشن میکند آئینه برکت چون بهار	ست آفتاب غنائی چو میزیدش	و قیامت میکند کسب هو میزیدش
شوخی من بیزنگ می پوشد قبا میزیدش	نشته نازش بغل و اگر ده مانند شفق	حاصل کونین باشد یک نگاه و پسین
ابر و توفش که نازش سرگران لمایت	ماه نور دوست بند و بر قفا میزیدش	یک چنین امروز می باله صبا میزیدش
بسملت اردو عالم خون بهامیزیدش	میرسد خاکی شیم باغ آغوش کس	
فردناصح دهم تو به ز روی تو زهی روی	همچش ز خدا شرم و ز روی تو حیانت	
فردمردمان منع کنندم که چرا دل بتو دوام	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی	
دل اگر بار کشد بار نگاری بارے	در کس یار گزیند چو تو یاری باری	
منع فرمایند دل سوزان ز شاد بازیم	پای این قوم و سر من یا بهیسمم بازیم	
ذوفنون از شنیدن این همه سخنان بر حکمت آن هوشیار و مجنون بی اختیار بر دوشیفته و مفتون گردیده و بفرمایش رسیده بمقابل خودش نشانیده باز بکار سحر کاری رسیده گفت که ای خاکی برای اصلاح آن کار تو تدبیری و آن خواب دیده ترا تعبیری بخاطر من میرسد که اگر بموجب آن عمل نمائی و اعتقاد کنی امید قوی است که زود بمقتضای خود فائز گردی		

پروای تماشای خودش آنمه نیست	آخر آئینه بر زمین خود سزد	وای خاکی پریشان حال تو خوشن
آئینه او خیال نخواهی نمود یعنی که تنال جمال آن جمیل با کمال ایمان جسد کثیف فانی خود دیده ازین چنین نمود انوکاسی وظلی بر خود نخواهی بالید که هرگز تشخیص عکس هیچ قدرتی و کمالی پیدائی آید و این قسم آئینه داری او هر یک صاحب قلب فانی حیات نماید		
فردمان فانی بجای از تن پر جلوه خویش فردا هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی فردا زنده پویش نه تنهای زند آئینه دم فردا دردت من با همه کس گوشه چشمه	سنگ راه نظر این شیشه تنال ناست پیش صاحب نظران آینه خشت کدست روی او را هر که می بیند قلند می شود چون شمع که مخصوص کسی نیست نگاهش	
لیکن از بی نیازی و بی پروائی او چه گویم که او گاهی بجانب ماناریان و نوریان بدان التفات و کرم و جفا قی خود را نی گرداند که چنانچه بطرف آئینه پر زنگار قلب آهنی تو دارد و اگر چه مایان هم بمیان سینهای صاف لطیف خویش آئینهای جلی و چینی داریم که بی زنگار و بی جوهر تر از آئینه فولادی تومی یا بیم پس فانی دانیم که تو در خوشن سواد صفای مصقله زنی ریاضت کدام جوهری داری که بدان وجه و وجه او را بجانب خود متوجه می گردانی و فر		
می نایم ز آئینه فزون حسن ورا آنکه در آئینه بقیاب شد از صورت خویش	گر به بنید بدم بشکند آئینه خویش بلیت آه اگر در دل عاشق زگر طلعت خویش	
هگر من بجای جوهر آئینه بودی پار ز حال خبر می داشتم ای عجز شرت بطاسارت که گسخت مشتی بسر شعله شوق تو زنجیرت زین جست و جو چه یافته آخر کار	بے رونا ترا بتو که می نمودم آنکه بمن از همه دشمن ترست کز سسی و طلب این نفست گردانجت رباعی خاکی تقلید سسی مردم کردی آرامی هم که داشتی کم کردی	غزل ناله من گرا شری داشتم کاش ز من دوست تری داشتی ربا خاکت همه بر باد فنا رفت اما مواج هوس شدی تمام کردم دی غزل آدمیت از ان پری مطلب
از پری آدمی گری مطلب شیده زده پروری مطلب با شخص قومی عربده شخص ضعیف نیز نگ پس پرده کرد از نظرست غزل بچون خود دلبری دادی چرا	در ره دوست ترک سر باید ای خاک نسب طاقت باد بشت شرمست مگر بعلت خارش پشت زمین ساده دلان معنی تحقیق پیرس صید گر ویدے بصیادی چرا	غزل خاکی از خیل آفتاب شان از نهار نگر دی طرف چرخ درشت رباعی عالم همه محو ظاهر یک گشت آئینه مستلمه بساط صو رست هر قدر گریم تو خندان می شوی

شهر بخ فانیانه بد لدار با ختن کاریست عشق بر سر قاده می توان	منصور به کجاست که خواهم درین بساط نقد حیات در سر این کار با ختن	گنجینه دو کون به یک بار با ختن در آن زمان باز حکیم و فزون بمقابل
آن عاشقی بخون عشق خود را هم ظاهر کرده بر خواند تمهید منزل رند بساط گشته ز بسیار با ختن خاک حریف شعبده بازی گرفته آنکه چشم بدش افکنده باین روز مرا حذر کنی تو از آن چشم کو همان چشم است	سودایان عشق کسی رست آرزو شرطست با حریف تو هشیار با ختن کس نیست که ز جو زنده اندر شکستی که روزگار مرا اینچنین سیه دارد	خوش وقت پاک باز حریفی که بچهره من صد خان و مان بهر سر بازار با ختن هست حق نمی برنش از دیده شود آسودگی بعد ششم شد حکایتی فرد غرض که چون آن حکیم حقیقت ادرا
چون گرفتار شدی چاره جز آراست نیست فرد کن ای ساده دل سعی بی در مان در خود شکم آید آنچه برد لما خدنگ یار کرد نبود دل غیورم ز خدنگ یار لذت	بطعیدن ره بیرون شد ازین است نیست که تو این در در اگر دے بسی خوشی پید تیرا بر غیر خور و دور دل من کار کرد فرد بکدام دل ندانم بهوش خلیه باشد	
و ظاهر گردانید که ای خاکی تو در همین جاده غلط کرده و در میان آن یافت خطا خورده که آن چنان معشوق ذی شان لطیف را درین چنین مکان و منزل کثیف گمان برده و در دل خود این قدر غرور و اندیشه هم نکرده که آخر تو آن معشوق جمیل را به تجلی حسن و جمال انسان با کمال دیده و درین منزل سلطانی و بران تخت کامرانی شاه جنیان و پریان مقام و قرار دارد که او را هیچ مناسبت با انسان نیست پس او صورت آدمی کجا دارد و اگر بالفرض او را صورت هم خواهد بود به صورت پریان و جنیان که از اول خداوند آنست خواهد بود و ای خاکی هیچچنان نه تنها تو آن ملک پریان را ذی صورت و صاحب جمال خیال کرده که دیگر جمال هم همچنان میدانند یعنی که چون بخشش نوال را از دست قدرت آن ذوالافضال یافته اند حرکت تصرف او را در تمام ملک و دیار شناخته اند و از احکام و فرمان او گوشتهای خود را انپاشته اند ناچار نسبت به و ساق و دو چه بلکه تمام جسم بد کرده جاسی قرار داد عرش برین نهیده اند لیکن ز نهاری مرد بهوشیار تو بدان چنان حرف و گفتار اقرار نخواهی نمود و غیر از اطلاق نمود همه تشبیهات را از جناب او دور خواهی فهمید و هرگز آن غیور مستور را معشوق خود خیال کرده خوشیستن آئینه		
تمثال آن جمال تصور نخواهی نمود در با	آن ابرو زلفال چین خواهد زد	بر شمع خیالت آستین خواهد زد

فرو با شمع بگوئید که مردیم ز غیرت	ما طاقت سرگوشه پردانه نداریم	فرو می توانستم شکایت کرد از تو
غیر او گردیگر سے می داشتم	و گفت که ای خاکی این خوب خواب است که دیده من تعبیر از زبان می نمایم	
دل ترا بسکین میرسانم و درین روزها من هم خوابی دیده بودم و دران کار حیران بودم فاما حالا تعبیرش فهمیدم		
خواب دیدیم که آئینه معارض کسی است	میکند صورت آن واقعه حیران مارا	لیکن اذل از تو استفسار آئینی بینیم
که درین وقت شب چرا بگردان کوشک میگرددی و ازین حرکت بی محل چه اراده و خواهش داری		
مگر ای مدعی گرد و دیواریار من	که راه آشنائی از در و دیوار نگشاید	فرو حاجی عبث بطوف حرم سخی میکنی
بید شدن بصاحب این خانه آشنا	خاکی گفت که ای یکسرم و دفنون من بیچاره دیوانه مجنون نام و نشان آن مکان	
و محبوب جمیل دلستان نمیدانم لیکن مرابی قصد بی اختیار رجوع باطن و کوشش دل بجانب عرش سلطان و بطون بین		
منزل عالی مکان پیدا میگردد و از گردیدن این مکان و از تقدیم خدمت و عبادت این سلطان و از طوفان این آستان		
که بحقیقت قبله من است گونه راحتی به تن و تسکینی بدل و جان میرسد و بخواند	میگویش درودی گوشتن و پروا من	
میگردوشن کرد و گو تو ترک استغنائم فرد	من آن بخت انکجا یابم که رخ برپای دلم	مگر بر آستان او کشم نقش حسین خود
رباعی خوابم بجا دلت نده عثوه گرش	شیرین کندم جان چو لب پر شکرش	گر این نشود حاصل عمرم ناچار
باید که شوم گرد و خاک درش	رباعی عمریست شکسته بال و میگروم	در آرزو وصال او میگردم
چند آنکه نفس بگردول می گردد	من هم گرد خیال او می گردم	رباعی عمریست سجد آستانی دایم
و خاک گذر گه مکانی داریم	نقش قدمیم عجز ناپنهان نیست	از جبهه فرسوده نشانی داریم
رباعی چون باد صبا چند ز بوش گرد	آشفته تراز سنبل مویشش گردم	پردانه صفت چه بر سرش نتوان گشت
از دور بگرد سر کوششش گردم فرد	خی دانهم کجا خواهم قنایم اینقدر دانهم	که از دست قضا چون تیر جستم تا چه پیش آید
قطعه ردم گرد و دیوار گردم	که حد گرد سر گردیدم نیست	چه محرومی چه بقدری چه خوار
چو تار خام آهیم پاشد از هم	سر و برگ نفس تابیدم نیست	که حاصل از وفاداری ندانم نیست
و گر گردیده ام اما بسانم	بخود نازم بخود نازیدم نیست	بساط خورده عیش از بزرگان
نیز در آن نین بخواند تمه قطع	ز خوارها و آسایش قدام	آن حکیم پر کین از شنیدن این کلام آن بیمار اند و ملین خود
چه شادم خجلت بخشد نم نیست	هنر کردی سخنا بر تو آید	خوشا من غیرت نبخیدم نیست
راهن صرفه فهمیدم نیست	باز خاکی بمقابل آن ناری بطرفه زاری بر خواند	مذارم دستگاه کام بخشان
		اگر حرف نم فیم خاکی
		غزل شطرت جان بیا در رخ یار بختن

کلمات لغزش حرکت جان شکارش	راز خود پنهان نمیداریم همچون آینه	هر چه در دل بست را پیش هر کس بپوش
همینکه آن حکیم آن محال را شنید تمام حقیقت قرب و منزلت او را فهمیده از آتش حسد سراپا سوخت چون شعله و دود خوشتن پیچید و از غیرت در شک قطرات اشک از چشمش چکید و از حسرت تمام این نواها بر کشیدند	خود را از اضطراب فراموش میکنم فرد رنگ دارم از قبول ذره کز خواری مرا نیست تقصیری از و آینه ما رنگ داشت عمر کردم بطلب صفت و نمیدانم حیث از اوقات عزیزست که بیکار بود ز و فنون گرفته و فادار بود یار مرغ جز شعله داغ دل نمی آید زرم مرا چون آستین صدین غیرت بر جبین افتد	لطیف دلم که مبادا بخوابش آمده باشی باید از خورشید خود چون سایه پنهان غزل دلم و اطلبیدست که دلدار بود که بکام دگران دولت دیدار بود خوی او دیده و دانسته با و دادم دل نتوان یافت نگاری که وفادار بود بر با یعنی چون شمع در شبستان ظهور اگر آن ساعده سپهر برست آستین افتد
رنگم ز بزم وصل تو چون میبرد برون به پیش من چو کسی مضطرب خواب آید فرد فرد در دل هر ذره مهرش جلوه شایسته کرد نه که دشمن من و دوست با غیار بود غیرت آنست که راهی بر عشق زخم گلک اش کی کنم او بر سر آزار بود عمری ست شر از رنگ می اندوزم تا چشمم بخود کشوده ام میسوزم غزل	چرا برق حسد از خرمش مانشعله در گیرد ده چون قدسیان را چشم و صهبای بهوشی بلی جای دوامی درد باشد همچنان خالی	چو آن گنج نمان در دست هر یک خسته چنین افتد سدوی چرخ از دوش مانا کب بر زمین افتد اگر صد بار از داغ میایهی چون نگین افتد ربا
در کوی تو عمر با شمعیم دل جز تو به گیری بستمیم دست از علت بشویم چون بکام دیگرست غم بود متاع نشینی آستان تو رفتیم هوسست بایست نگاه سراهای گاهی	در پیش قرب هر کسی پیش است چون نسیم دل بر نیکنی کو بنام دیگریست چون نام رقیب زبان برد خشت کوی تو گشت بلینم با غیر نظرهای گریست تا کی	ما این همه استخوان شکستیم بخت تا دم خشمم هوسست ربا خوبست تفتن گاهی گاهی
فرو زانم ز گسست با حوال که پردازد بلی غفلت هر ساعت تنای و گردازد رباعی وصلش همه یابی سر و پا از زانی برگوشه دستار صبا از زانی	که بیارست هر گوشه بیماری و گردازد فرد فرد نه از بار قسم خورده ام که نامش را بیگانگیش با ششنا از زانی از شرح بی وفایی نامهربان ما	گهی شکم بخون غلطه گهی بر خاک افتد بلب نیارم اما قسم بنامش بود هر گل که سرازینا ز ببل چسپد طو مار شکوه ایست زبان درد بان ما

فرو هر که خاکی در لباس خاکساری پیرشد	تا بخوا آتش تادم مردن جوانی میکند فرد	افتاده باش پای بهر سود را ز کن
تا جانشین سایه دیوار خود شوی فرد	بخت مرا ب عالم پستی بلندی ست	زیر زمین ست چون خمی آسمان ما
بیت بقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم	خوارم منگورده خورشید نژادم فرد	زلفت او روز قیامت زایلان خاکی
هر کز نامه نیست شفاعت نکند فرد	مرا ز بیچکس گرد طالی نیست بر خاطر	که طبع نازک من بر بنیاد گر انبیا فرد
عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست	عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را	
فرد نذر نکته گیری حاصله غیر از پشیمانی	سرانگشته که بر حرف نمی خواهی گزید حسنه	
باری حکیم مکار از شنیدن این نکته های بکار باز بگرفت و گفته آمد که گفت که ای خاکی ناواقف کار من ترا از دیگر حقیقت		
و اسرار نیز واقف و هوشیار میگردد و آنم که آن سلطان جبار از نمودن افعال و کارها بهر دو مجبور و بی اختیار میخوابد که		
کمال جمال و جلال خود را به پیش این همه پریان و جنیان نادان پیدا و عیان گرداند که بدون واسطه من نتوانم این همه		
شان و شوکت او بر منصفه ظهور جلوه گر نمیکرد در باغی	که باطل شوق کمر و تاجم کرد	که در بدر پستی و معراجم کرد
حاجت او از کین آرایش داشت	محتاج بر آمد آنکه محتاجم کرد	از شنیدن این جواب خاکی با آداب گفت که ای یار بیباک
اگر چه این مشت خاک هم ظهورات اسمای اضافی او را موقوف اضافات میداند لیکن محتاج من و تو نمیخواند و هر چند که در		
افعال او حکمتها با پرده ظهور اسمای او را بموجب مقتضای آنانی شناسد لیکن نسبت غرض و احتیاج لبان دیگر غرضمندان		
و محتاجان بجناب آن غنی بی نیاز نیستند و او را محتاج هیچ مخلوق مقید نمیداند و گفتن این چنین حرفهای بی ادبانه از		
آدمیت خود خیلی نامناسب میشناسد	با ناقصان خویشم که فخری نمی کنند	با بیچکس که کمال این کارخانه قطع
غره دانش نکردی از فسون لفظ چند	ای ز معنی بنیجر علم حقائق دیگرست	نیست جز کوری سواد ی را که روشن کرد
مروکت گیر سواد ی شقائق دیگرست	زین سخنهایکه شوخان دام عرفان چیده اند	جز خموشی این فطرت رست لائق دیگرست
سخن کوتاه آن حکیم ز وفنون از ان قسم بسیار حرفها به پیش آن بیچاره خاکی مجنون بیان نموده گفت که باری بگو که تو چه		
خواب دیده که از قوت آن خیال بدین چنین کیفیت و حال رسیده فرد	از برای پرده داری به بود ظلمت ز نور	
خاکی به چمدان انچه دیده بود به پیش او من و عن بیان کرد در باغی		
در محنتم آن زلفت جهان سوز افکند	و نذر غم آن رخ دل افروز افکند	من روی در انجواب دیدم کم شب
آن شب خاکی مرا بدین روز افکند فرد	زمین خانه ام باشد خاک نرم همی	به بیداری به بدیم نقش پایش چون بجو آب
سه ز کسی چرا برسی که بجان رسید کارش	سخن کسی چو گوئی که نمره کشت یارش	همه طائران قدسی فکند برام حیرت

دناست و پستی در مزاج پیدا می آید و چون من جلیس و ندریم خیال و پریا نم که آنرا گونه مشابست و مناسبت با ما که در
 و فرشتگان نیز از دعوی من و مانی و پندار قدوسیت خود خالی نه اند که در وقتی چنین کلمه هم گفته اند که سخن من سخن
 و نفقه من لکت پس من هم بدان راه در ذات خود علوی و ارتفای می یابم و هم چه کنم که در حقیقت از سبب خلقت خود
 مجبورم و هم توای متواضع با ادب از سبب ماهیت طینت خود در کار خویش ناچار دینی اختیار می ربا س

خشکی نرد در خاک و دشت از باد برگردن هر که هر چه افتاد افتاد فرد رباعی دی منحنی آتش و خاکی ضم کرد او شیطانش نمود و آتش آدم کرد رباعی نیز نگ نیاز و ناز زین بیش نبود خدایک و محبت کی و یار یک فرد رباعی هر کس بی قدر خود شبانی میکرد و ان زده دون هم خطراتی میکرد فرد اذان زمان که مرا و دل بر آورد دست آشنائی و یکم کرد چه بیگانه مرا رباعی زاهد بکرم و را چو ما شناسد این را کسی گو که در ان شناسد من زان به ازین نمیتوانم بودن	آبست تری آتش برق بیلاد هر کسی از گلشن قسمت برنگی بهرو یافت تدبیر مزاج اختلاط هم کرد کاف و نون بر عدم چو ایامی کرد ما خون خور و یکم و او تا شانی کرد فرد پرست مسجد و تجانه از حکایت عشق فی کل و نه جز از ان حجابی می کرد همین بس است مرا اعتبار در کوشش مسافریم بهر خاطری که میگرددیم سه دور از ان شمع شب و روز دلم میبند بیگانه و را چو آشنانشناسد رباعی نقشی است که بر وجود ما ریخته اند گر بوبه مرا چنین فرد ریخته اند	ناموس ظهور سخت و انگیرست ابر گریان از چمنهارفت گل خندان گشت فی آتش سبب گشت فی خاک نمب هستی بطیش رسید و غوغائی کرد دوئی بزمب فرمان بران دل گرفت بد در حسن وی این گفتگو کجاست نیست خورشید بلند لاف هستی میزد که هر که دید مرا از من اعتبار گرفت فرد ساخت قمر و یکم از لطف کسان سخنی نسبت نیست درین بزم بهر دانه مرا گفتی که گنه کن میبیش از دی صد برباعی ز ما بر نگینته اند خاکی گرفتار از شنیدن اینهمه شعا
---	--	---

و آن گفتار بی اختیار زار زار گریسته گفت که اگر چه نوریان و نارایان من خاکی نا توان را بدکار و گناه گار می خوانند

لیکن من ولداده یکسو کجا پردای آنهمه طعنهای این گفتگو مینمایم فرد

شهر سوای هجو عشق آمد برون از گردان فرد
ایجاد جوشی که دل غافل شود از طعن خلق

فرد لباس آن جهان جز خاک ساری نیست دانا دل و شن ز خاک تن غباری بر نمی گیرد ز ضبط هر نفس جوای روح پاک کن خود را	که آتش هم پس زمرن ز خاکستر کفن پوشد که در خاکستر خگر رنگ خاکستر نمیکرد سه چو خگر بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را
---	---

ز شادی دور باش و عشرت غم را تا نشان نشد مینگی ز عاشقان خواهد داشت که دام زیر زمین ریشه گل در گشت فرد هر چه برنگی دهان در و نشانی	رباعی محنت طلبت عاشق پاک سرشت رضوان که بخلد تخم اندوه نه گشت فرد من آن نیم که شوم صید لغات کسی خاکی تو گل سرخ و گل زرد ندانی	حاصل نشود مرادش از باغ بهشت بهشت نیست بزنگینی گرفتاری مرا بوجه کشتن توان بدام کشید پس من عاشق ز اتم بدان سببان
دشمن آزرده ام میا بدیم گشت داردم مسج هوای غبار دوست جورش بار غایت و لطفش عنایت است از جفا و جور او هم دل خوش پس رستم آنکه بجز رضای او می طلبند چه کرد مرغ حرم تا کسی از او گوید فرد فرد نه دست قیامیه لطف از بار کار زده دل زده کند انجمنی اغزل	که در عشق این گنه بخشیدنی نیست گر دود و زخ است و گر خلد شاد باش ایل بین عنایت او تا چه غایت است فرد رباعی در کوی مراد خود پسندان دگرند ایشان دگرند در دامنند دگرند فرد دشمن آهوی حرم جان را تیغ او درین غنیست مست اگر قابل ستم باشیم میزیم نازش بجان بگر که جانان نیست	ای بیخیز خاک نشین دیار دوست بیرون نمی برند ترا از دیار دوست نست روی التفاتی زان بت سنگین مرا در او می عشق مستندان دگراند نشد کباب در آتش گشت بسمل تیغ خود بخواری مردو لیک کینه ابد نام کرد فرد زان بزم چو خاک دل من فتنه کوفت صید بونی نیستم آهوی او شیر افکن است
شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها بنض حکیمت دیده ام خوش لطیفان باطل است خوشم که سوخت دو کون از غمت و زان خوشتر	چشم دل جان روز و شب دیدنش پر روز نیست کامیدن گدای جان بر غمزه نشتر زن مست فرد که کس چو داغ دل پر فن از غمت کم سوخت	در سلسله عشق نبود دست و نداشت نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است خاکی از شنیدن این حرفهای میاکی وز کبر بهر انجمنی نمایت بدست که طبع نه از اهل ادب روم میداشت اگر شیطان صحبت با دم میداشت از شنیدن این گفتگو آن ناری تند خو گرم بیان گردیده گفت که ای خاکی راست میگوئی که از مصاحبت خاکیان
خاکستر پر سوخت پروانه به اذن بذات به صفت گر آیند خوش است در خلد زهرور که در آیند خوش است از حسد زهرور که بر آیند بدست در او بهر طور در آیند بدست رباعی از سجده هیچ شسته نمیکرد ابا	سجده آبی زده بر آتش او گریه عشق زنجیر به از زلف تو دیوانه به از من رباعی از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست اولی اختیار تبسم گردیده بخواند رباعی بانشس بهر جا که گر آیند بدست میدان یقین که سرکشی کم میداشت از شنیدن این گفتگو آن ناری تند خو گرم بیان گردیده گفت که ای خاکی راست میگوئی که از مصاحبت خاکیان	

رشته کبیر ز ناریم ما | دلی شبه من و تو در میان دستهای قدرت او بسان تیغ و آینه رسیده حقیقت

هر حرف که هست داستان من و تست زین ناز و نیاز می که میان من و تست پس پرده من مژ که هر جرم که رفت اشب که رخس خانه فروز من و تست ای خاک بنال ناله کار من و تست و هری ست که ز گزیش عار من و تست بر نقطه و دایم کنون و اثره وار تا ناله هم بهم صورت حیرانی خویش ما فرورفته بجز غم بے پایانیم ما حاصلی که داریم این بود از آشنائی ما رانه سر مهر بکسی دل کینی ترا بجای و ما انقاب می سوزد رباعی غیر از دل گرم در جهان نمیست جز تیر بخانه لکان شمع نیست فروخن شد دلم ز غصه که آن غنچه امید	و کیفیت جلال و جمال او را بر همگنان پیدا و عیان گردانیده ایم باغی در رشک ز عیش و عشرت یکدگریم هر جا که سیاهی است از آن من و تست خوش باش ای یار وقت سوز من و تست پردانه بیا که روز روز من و تست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم سرگر چه دو کرده ایم یک تن داریم ما رفیقان بنگر آینه یکدگریم این دو شمع است که از یکدگر فروخته اند پر خون دلست ما را صد پاره از جلالی بیگانه دار با او آغاز آشنائی رقیب ما تو در سوختن شریکیم برنگ رباب صورت را بوجو حجاب معنی آه من و تست محفل آرای سپهر تا کی فرو شد زان و لب یکجا شد که یکجا و هم من و تو ایم که شمع محفل و نقل مجلس آن سلطان گردیده گرمی آتش اشتیاق	نقد و جهان جنس و کان من و تست رباعی چون جمله راه کاروان من و تست کار بست که در پرده میان من و تست بنشته و جز شمع کس پیشش نیست وی شعله بیال روزگار من و تست رباعی خاکی من و تو نمونه پرگاریم تا آخر کار سر بهم باز آیم ما جامی و جلالی ز هم انداخته اند جامه مانده باندازه ماد و خسته اند از آتش و جبران شادوم که میتوان کرد بیرون ز لکان همه داریم یقینی بهار عالم حسنش دل جان تازه میدهد این غمگد را بدو مانده شمع نیست با خلق در عیش و طرب با من امم غمغیب با دیگران شگفته و با ما گرفت است
---	--	---

و سوزش نار فراق بدل پروا لکان مشتاق و حلاوت شیرینی جمال و کمال بخلاوت طلبان وصال می رسایم

همان جویای فریم گرچه می سوزد و باله زلفت و راز عمر و راز آفریده اند میاد و حاضرش ای رحم و دگر ما کن ضائع آب حیات من شده این هر عادت فرو نی امیدم از بهار است و نه بیم از خزان	اگر بر حال من رحم آید او را وای بر حال شمع و خوانده ایم خطا سر نوشت خوش که خواندیم بخونم تا بر سر پیلادی آسمان را خبر از لذت نو میدی نیست منکه میدانم گل عارفان و دوزخ	چشم دراز مستی ناز آفریده اند ما را برای سوز و گداز آفریده اند بر من چه رحمت است ز جور زیادتی ورنه پیش از همه کس کام دل من میاد و فرو از هستی بگذر و بسیاری کم را تا شاکن
---	--	--

نشان سستی صاف همین لب اگر خواهم بسنجم ذوق فنون را	که غیر از درد در ساغر ندارم کسی نیکن تر از اخلر ندارم	تو انم خوشی تن اجوهری گفت و بعد این مقال بحال خالی پر مال متوجه گردیده گفت	بنازم اشک بچوهر ندارم
که ای یار ستوده خصال آن جماعت نادان که بجنون آن چنان ملک غیور که بحقیقت بی پروا و بی همتا است پیشین سوا او خم گردیده اند بهره از صداقت و رستی و آشنائی از عالم عشق و دوستی نازند و آمی خاکی تو هم اینقدر متنی فحشی که آخرت و بی استقامتی آنها بجناب سلطان هم ناپسند گردیده است چنانچه از آن روز آنها را از چشم خویش افکنده است یعنی که از دیدار خود محروم کرده و ترا بر گزیده نظر التفات ظاهر را بحال تو کشوده آنمه نقصان کثافت را از ذات تو زائل نموده بدر کمال گردانیده است و نگاه مرحمت باطن را بحال من گذاشته مرا از مهر خویش سرایا بزرگ مهر گرم ساخته است			
عاشق اندر ویر بهیانت در مسجد اقام کفر بنیت که آلوده ایمان نه شود روش یوه بندگی ز ناری آموز مست عشقم بر سر شیخ و بر همین مینم ابروی بتی قبله خود ساخته ام مگر سر بر این دیگر و آن دیگری دارد کفر دین را بر آریا و که این فتنه گران بر سر من در میان سحر و زنا جنگ چه رنجشی عیشی با من آن جفا جو کرد که هر چه گفتم و کردم بخاطرش بارسد کینه می در زنا با حسرت کشان دوگرد سر بر قدش اگر نهم سهل بود چو می بیند خرابم سوی آن پرفتن نمی بیند در آتش بنشان و بدشمنان منمای از بهر چه اندیشه آینده کنم	هر که با عشق آشنا شد هیچ جایگاه نیست رباعی خاکی سخن از کعبه نازد ویر مکن یک قبله گزین و سجده غنی مکن رباعی بر چیده دلم بساط ایمانی را بر طاق نهاده ام مسلمانی را جناب عشق را نازم که در هر کشوری دیدم در با آموزی دل مصلحت اندیش هم اند نه ملامت گر کفرم نه تعصب کش دین گر هست زهره که ثابت کند گناه که بود سر و دقمری هر دو حیران از قیام من اند بخشد انصافی خدا پهلوانان دُرا خواهی که بدانی یقین و دوزخ را نیگردد دوزخ غافل که سوی من نمی بیند رباعی عالم همه پر نعمتی بکرم نیست در فکر من ست آنکه در فکر من نیست	پاک کن گردشک ز چهره و دینکده باش در وادی شک چو گمر بان سیر مکن خود از هر هم بردار سنگ کعبه و بتخانه را کج باخت ام نزد خدا دانی را بر همین را بود ز ناز بند و سحر زاهد را کتابی جبرئیلی منبری پیغمبری دارد صلح کردم آنچنان با من که کافر است خند بار جدل شیخ و بر همین دارم یقین که رفتم از خدش چنانچه چارست از که نالم بنده و آزاد اغیار من اند رباعی جانم بقدرای آنکه او اهل بود دو رخ یقین صحبت تا اهل بود محبت ست و همین غیرتی برای خدا تبسج ملک ز مزه ذکر من ست پس دین روز و شب در ره من دست که	
دیگر مخلوقان و صاحبان را بزرگ ستارگان ناپیدا و بی اعتبار ساخته ایم			
کفر دین برگردن مالمست اند			

طبیعا دست بر من می نهی دست تو میسوزد		چو می پرسی نا احوال درون این ست بیرونم	
بتینکه آن جاکم ازان بیار سلیم این سخن را شنید گرم تر گردیده بقسمی که شعله نخس در پدید او را ببر در کشید و تعظیم تمام بر سر و پیش بر آورده گفت که ای خاکی بین که حال من ترا بر سر خود می نشانم و این قدر تعظیم تو بجای می آرم			
از مذہب و مشربم چه پرسی		ما معتقدان اختلافیم	
رخت هفتاد و دو دلت را بآب افکنده ایم		و در آن روز که بر پیش آن سلطان عاشق سوز ترا سجده نکردم و جیش آن بود که من	
مرضی شناسم و آن سلطان را بسیار غیور میدانم		سر یاری ندارد و در نه زین پیش	
از هر چه غیر دوست چرا نگذریم ما		کافر برای سجده بت از خدا گذشت	
گر خود بهم ذوق طلب دوست حرامست		نخرد یار اگر اخلاق مرا معذورست	
از رشک که سوزم ز که پنهان کنش را		در هیچ دلی نیست که جایش نتوان نیست	
نمک پرورده ناز و میم آئین او دارم		بهر خورشید تعظیم خم خیزد از جا	
روشن دلان که سینه بچو هر جلا دهند		خاشاک اچو گل بسرخویش جاد دهند	
چون شمع گل بقا تل تیغ آزما دهند		بد طینتی اگر سپرد راه غم	
این گفت و بجانب حاضر و غائب خود متوجه گردیده بنی اختیار قطرات اشک ندانست چه کاینده بر خواند			
شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم		تو داد رس توستم مرا که داد دهد	
گفتی که بزن تیر و بریدی شستم		بر موجب فرمانت اگر زانکه نیم	
ما سخن در کنه خویش نشنایم ولی		انچه خود کرده هم از جانب امیدند	
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست		رباعی معشوق ببا عشق چه نظر باز کند	
این ترک نیاز من با و از من نیست		آئینه بحسن او با و ناز کند رباعی	
آئینه خود نفس و آفاق کند		یعنی عاشق اگر شناست معشوق	
رخ و لعل و زرش که ماه تمامست		گناه مرا عذر خواه تمامست غزل	
سری در سجده هر دو ندارم		جز آن در قبله دیگر ندارم	
خفیضم گشته ام از مزاج شکم		نگویم طالع از اختر ندارم	
گمان دارم هر کس جهان		که غیر از خود کسی دیگر ندارم	
بصبر از خود کسی کمتر ندارم		بشوق از هر که سیکوئی زیارم	
برات عیش در دفتر ندارم		به تخصیص غم در کار دارم	
سر بالین تن بستر ندارم		نه خاک کوی و نه خشت سر کوی	

به تمبر دیگر از خواب غفلت بر نمی خیزم	ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من	نمی از خود شدن خاکی به بیغری کشید آخر
درین دریا پر از خود بود چون گوهر جاب من	عزل	یک اهل دل اندرین زمان نیست
یک دور که سر و حسن را نه را	دختر آخر الزمان نیست	یک حرف زبان گرو بادم
این تن که تو دیده همان است	و آن دل که شنیده همان نیست	اندازه گوش این دآن نیست
گرد باد آسا عروج دولت خاکی بیاب		میشود بر باد رفتن خمیسه ملاطفت با عی
طوفان ندامتی بخود افزودم	صدمت نفوس چه ترکان موم	احال من آن نیم که تویی بنی
کتر و مته و صنیع و شریف	همه ز روزگار رنجورند	دوستان گردوستان زبند
فرو در خاکی ز احوال گرفتاران که می پرسد		بحال خود گرفتارند صیادان ز بیداری غزل
دل من همیدار روزی گوانی	که باشد مرا از تو روز جدائی	بی هر چه خواهد رسیدن بوم
جدائی لگان برده بودم ولیکن	چند آنکه کیسو نمی آشنائی	دین و دی از من چنین گشتی
که دانست که تو مرا دید باید	بچندان وفا نه بیوفائی	در یفا و رعیت که آگه نبودم
و گفت که ای دانا حکیم این بیچاره خاکی سقیم آزاری و مرضی بظاهر ندارد ولیکن برودل مبتلا گردیده است یعنی که در خواب		
بمعامله رسیده است که به پیش هر که اظهار مینماید حقیقت آزار می دهد و تعمیرش نمی گوید		راز دل من شغفتنی نیست
این سر خداست گفتنی نیست		حرف میان یار ز مردم نهان خوش است
خیر تم رود و در خود بینی		طغسل آئینه دیده را نامم
بنی بحال مبر و هیچ کس		خبر ناشنیده را نامم غزل
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل		کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
گوش بر سین من نه بشنو زاری دل		کوی او منزل لاس کسی چون گذرد
مرت بجز ز حد میگردد وصل کجاست		که درین اقصا صعب کنی یاری دل
جز جفاکاری و لدا و وفاداری دل		گر چه مجلس ز رسم و طلبش نیز خوش است
دردی دارم و سینم بر یانی		عشقی دارم و دیده گر یانی
بهر بود آن در روز زمان کردن		از بزمش زخم حال چو پیا کرد
عشق و چه عشق عشق عالم سوز		دردی و چه درد دردی درمانی ربا
عشق بالادست خود فاش است گفتن رسم نیست		گفتن راز جنون منع و نهفتن رسم نیست
جوهر خود تیغ عریان را نهفتن رسم نیست		گر چه خاموش است با چندین زبان گویاست

سراسیمه تمام و پیش خواسی نمید که بدو تو قسمی که من خواهم رسید و بعالجه خواهم کوشید هیچ طیبی به آن گونه سعی
نخواهد نمود که حال که تو بمنزلت قرب مهر رسیده و با درخت در سر آورده بسان ذره بهوای دیگر پرواز داری کی بجانب

دوستی که با تو نشانی میگری ربا	خاک کی بچه عالم آشنائی کند	با این همه شهرت چه بلایی کند	عمریست بهر دست درت میجویم
ای خاک که به برده گانی که گزیده	هم آج سپهر خضری هست ترا	هم پستی خاک غبری هست ترا	تو آینه و اصدورت نیک بدی
همیشه هم بری هست ربا	بادی که بر آری بجان میچو نفس	ناری که بین لم لبونی بهوس	آبی که تونزه توان بدون لبس

خاک که هست باز گشت کبریا	انسانی اگر پایه ازین افزون نیست	دا کرد بخود که از تو کس بیرون نیست
--------------------------	---------------------------------	------------------------------------

تو در دل دای جهان جهان	چیزی دیگر چه نیایی چون نیست	جدا از خود چه نیوایی تو هم کرده مجورت
اگر هستی منی اگر هست این صورت	ربا کی خاک لب خشک تو ز چشم نیست	این مستی و بهیوشیت از ساغر نیست
بروز ترا بهیم و روزم از رشک	کار و زخمت تازه ز خاکستر نیست	خاک کی از طر ز تو پیدا ست که عاشق شده
تو ناله افتاد تو بی چیزی نیست ربا	ای من نیست بخون پرورده و چشم	و ز موج سر رشک بر سر آورده و چشم
سین کرده و جگر ناز در آرزوت	تو آبی دیدم کی کرده و چشم	ربا کی هر عارضات که عارض تن شد
تو هم بهر جهان زان من باشد	چون دشمن تو باعث است و تو نم	زان رو گویم نصیب دشمن باشد
تو در دلم بهر صورت میرم ترا	خست پیش من عزیزی همچو دنیا پیش خلق	عز جانیان ندارم بکسی جز از تو لغت
تو هم تو هم تو ای سر بکسی سلاست	در شبها تصوراتی فانوس خیال	گر چه یک جاییم اما آشنائی بهنم نیم
تو در گشتی که اگر در ایم یک	در حقیقت با خبر از دعائی بهنم نیم	ما بهانیم که پیش تو کرم بودیم
تو در دلم تو من هم بودیم	ما که امروز گران جان جهانیم آیم	که سبک روح ترا ز عیسی مریم بودیم

تو در دلم تو من هم بودیم که گرم خنکای و نیز زبانی آن ناری سرا پا که انچه قطرات اشک ز چشم روان ساخته بخواند فرد

تو در دلم تو من هم بودیم	چون شعله سرا پا ز طلا باد به پوشی فرد	گر می اهل نفاق از سینه صافانستش
تو در دلم تو من هم بودیم	فرد پرش غیر زانده جدائی تبرست	کاش مارا بگذرانند بدرد دل خویش
تو در دلم تو من هم بودیم	ببین که بارگاه لیلی چگونه مجنون خست	براحت تهمت دارم ز احوال چه می پر
تو در دلم تو من هم بودیم	درین محفل ناز و میچکس خون گرمی لغت	مگر در بکسی برا خگری چید کباب من
تو در دلم تو من هم بودیم	همان خاکم اگر آرام گیر و خط اب من	ندارم با کدامی ذره سنجم هستی خود را
تو در دلم تو من هم بودیم	بغیر از نفی خود اثبات عشرت شکل استیجا	کدام پنبه گردد تا ببالد بهتاب من

بار عشق تومی بریم نجاک	شرط یاری ست بر دبار بها	خاکی از گرد چهره پاک من	درد از دست خاکسار بها
فرو بسره کوی تو هرگاه رسم گریه کنان	خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم	رباعی یارب ره وصل آشکارا بنمای	وان نقش که دیدنی ست مارا بنمای
دلی اختیار چندان زار از اینا لید و آه و ناله میکشید که فریاد و فغانش تا بسیم قبول آن سمیع بصیری رسید	بشنید دران جهان فغانش	و چون آواز آن ناله های حزین بگوش آن شاه عرش نشین	میر رسید پری محرم خلوت را مخاطب ساخته میفرمود که ای محرم راز بگوش من سمیع از شنیدن این ناله و آواز رحمتی لذتی می آید که از هیچ نعمه و مزا میر حاصل نمیشود در جواب آن مصاحب مرضی دان بعرض میرسانید که ای سلطان قدر دان این نوا و آهنگ بخراش از پرده عشاق منخو و نهد این همه اثر و کیفیت می انگیز و سپس کجا شور این کاسه سرو نوا می این پوست تر از آواز داره خشاک و طنبور ابتری آمیز و شنیدن آواز این چنین نغمه و ساز بغیر از تو زخمه زن و لندازد کرامت میر آید و سوا می تو کیفیت نازکی و لطافت این پرده حقیقت درد و بهیست انداز این ساز نیاز به یکس نمیداند رباعی غارت شد و طاقت و دل و دین کسی
تکین کسی فدای تکین کس	در جلوه که نمود این گریه بشود	پهلوه زده با خنده شیرین کسی	
سلطان با صفای این سخنان روزی متبسم گردیده فرمود که ای محرم راز ویدی که من بچه آئین و انداز جمال خود را پیش بند خاکی خویش عیان ساختم و هم کمال حال خود را چه قدر از دید و دانش او پنهان داشتم محرم خلوت بلز مزاج خوش طبعی جزأت نموده گفت که ای شهریار تو بجهت طریقه نگار می و عجب عیار و مکاری که دل بیدلان را برودن و هم خوشتر نمودن و هم نمودن بسیار خوب میدانی آن محبوب سلیم در جواب آن ندیم فرمود که من خلیفه اللہ ام لهذا موجب است اللہ عمل میکنم بحکم تخلیفا با خلقی اللہ میگرایم که او سبحانه در کلام قدیم خود را خیر الی اکبرین می فرماید و برخواند رباعی	ای دل چه بلندی و چه پستی است	محمودی نحو ساز دوستی سنای	اگر نسبت حق رعایت تحقیق است
آلعه شبی بدستور معمول آن خاکی بول برنگ گرد باد در حالت شورش دل برآمده بگرد و کوشاک میگردید و این نوا میکشید غزل	ز بس گرد و حشت گرفت ستانگم	بیک پا چو شمع ایستاده است زانگم	ولی دارم آزاد سکه امکان ندارد
زینا چو دست پری زیر سنگم	دل و کار گاهی چه میناست خاکه	جس بسته عبرت بدوش ترنگم	که یکایک از رنگ آمیزی چرخ بوقایم
بتحقیق روگردم از و هم هست	بکیفیت می رسانید بستنم	آن حکیم ذو فنون دو چارش گردید و بدل گرمی تمام با ملاقات کرده پرسید که ای خاکی من درین روزها شنیدم که تو سل مزاج داری و سودائی بهمرسانیده پس چرا بمن جوع نمی نمائی و از چه راه حقیقت خود را میگوئی که من یار و یارینه و واقف	

بروز مرا کشیده در خاوت غاص غزل	روی تو کس ندیده هزاران رقیب هست	در غنچه هنوز صدمت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصال تو ام غم غریب هست	عاشق که شد که یار بجالش نظر نه کرد
ای خواجه در دوست و گریه طلب هست	فریاد خاکی اینمه آخر بهرزه نیست	هم قصه عجیب حدیث غریب هست
خوش دل گردیدن شاه عرش نشین آشنیدن ناله های پر درد خاکی حزن و ملاتی شدن آن		
حکیم هوشیار بدان خاکی بیار و با همه گر تکلم نمودن آنها بحجب حال عجب و جلال و طرفه کیفیت		
نیاز و جمال و بیان آنکه به نزد بعضی جملا افعال آبی بغرض اند و به پیش همه عرفا معلل		
غرض نه اند بلکه بر طبق حکمت آن حکیم و بموجب مقتضای اسمای حسنامی اویند و هم ظاهر		
گردیدن حقیقت نسبت و محبت آدمی و کیفیت قرب و منزلت عزیزی بمثلهمای دانی و کانی		
و تحقیق آنکه جناب خاتم الرساله صلی الله تعالی علیه و سلم مرتبه قرب فردیت دارد و حضرت آدم		
علیه السلام را مناسبت بمقام مرتبه روح اول مینماید و هم عزیزی درین پایه با و مقابله شوکت		
پیدای آورد و هم تجریر کردن آن حکیم برای آن مقیم ادویه ممنوعه شمراید و با آوردن او از آن کا		
چنین گویند که اگر چه آن خاکی را خبر و آگاهی از نام و نشان آن دستان نبود لیکن در اکثر اوقات بنحویست او را		
کشش دل و نگرانی خاطر بجانب عرش آن ملک پیدای شد چنانچه وقت اخیر شب چون کوچه و برزن از اندوخت		
مردوزن خالی میگردد بحالت وحشت بسان دیوانگان و مجذوبان از خانه خود بدر و دیده بگرداگرد و کوشاک آن		
سلطان تصدق می گشت	سینه دوزی که شبا گردوی یار میگردد	برنگ سایه برگرد و سردی یاری گردد
و بگریه و زاری در آمده بیدریغ سینه کوبی نموده چنین ناله و فریاد میکشید که آنچه نموده بودی باز نمایا جان نا کاره این		
خاکی را از تنش در ربا و باین چنین سخنها دل غم اند و خود را خالی مینماید غزل		
کنون گردم گردان که من بسیار گردیدم	بهر جا بوی سحید بخود گردا ب میگردد	عنان از هر چه گرداندم بگردا ب گردیدم
فلک آخر بجرم دل فکرت از محفل خویشم	اگر گل گردم و بر طبع دریا بار گردیدم غزل	
منم و عشق و بیقرار یا	دیده ام تالیا و زاریا	تا امیدم کن ز نیم نگر
	کز تو دارم امید داریا	

از میان آب و خاک سری کشیده تر ز بانی به پیش آن یاران مهربان چنین سخنان تر نمی نمود

در دسردستان آه و فغان نیست	کاهش جان طیب و در نهان نیست
کرد زلف و چشم یار احوال خاکی آید خنین	شب پریشان حال روزانه مریض افتاده ام

غزل برای خاطر غم آفرینند	لطیف چشم من غم آفرینند	چو صبح آنجا که من پرواز دارم	نفس بابا! تو ام آفرینند
گرم موج آورد آینه گوهر	ولی بی آرزو کم آفرینند	جهان خنیز نیایدست بهشت	سه سال از محرم آفرینند
گفت خاکی که بادش توان داد	بخون گلی کرده آدم آفرینند	اگر عالم برای خویش پدیدست	برای خود مرا هم آفرینند
چسان بایم سر از فرمان تسلیم	که چون ابرویم از خم آفرینند	چو ماه و چشم من صنع سجودم	ز پیشانی مستم آفرینند
دل خاکی ندارد چاره از داغ	نگین را بهر خاتم آفرینند	غزل	در خاکدان دهر دل شادمان کجاست

آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست	در دار و گیر فتنه دوران بسوختیم	واری خبر گوی که در ابرالمان کجاست
آن دار و آن نگار که است هر چه هست	از اطلب کنیز حریفان که آن کجاست	رباعی عمری است بفهم دعا حیرانم
طغس مجبور این دبیرستانم	چون شمع به پیش نظر طوماری است	می بینم و گریه میکنم میخوانم رباعی
عاشق که غم از جان خرابش نرود	تا جان بود از تن تپ تا لبش نرود	خاصیت سیاه بود عاشق را
تا کشته نگردد و اعطای بخش نرود	فرو کردیم به قیاری بیابان را	اما نیافستیم علاج مستر دل

غرض که از اثر نفس گیرای آن خاکی که بیشتر اوقات در وصف آن جمال با کمال ماری میبود اکثر خاکیان و بعضی جنیان اثر محبت و شوق دیدن آن جمیل ناپیدا پیدا شده بود چنانچه اکثر با به پیشش سیده حرفهای عشق استنای او را شنیده از نسبت حضور و کیفیت جذب معشوق نادره تعریف شنیده نیز آشنایا خبر گرفته و بدو دزد

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	شد آنکه صورت طلب باقه عشق نیست است
چرا که قیمت هر کس بقدر همت است	فرو پال بان دل که غم عشق ندارد	مانند گیاهی که در دو خاکی نیست رباعی

بر مرکب عشق گرسوا آید دل	بر جمله مراد کامگار آید دل	اگر دل خود کجا وطن سازد عشق	در عشق نباشد چه آید دل
--------------------------	----------------------------	-----------------------------	------------------------

التقصه چون خاکی آن یاران را هم در دو همکار خودی فمید پیش آنها هر یک و امید که ای یاران بی عیب ای گروه عزیزان باغیب دل قوی دارید که چون مرای ساقه کشت بعضی فصل در دست آن جمال با کمال نموده اند و شمار از کشته سران فیه شوق و محبت آینه یاد حضور و بیایی و سر و خنده اند چنین کام آید که هرگز از انسان نیکه اندر بلکه البته بهشت میرانند

رباعی دلم بالی به کامی ابرال	هر چه من هست بهر حال	این عکس که در آینه جاسی میرو
------------------------------	----------------------	------------------------------

بگو شمع میرسد آواز او چندان که بینالم			ندامت تو ام آگاهیم گل میکند خاکی			چو مژگان دست بر هم سوده ام چشمم میالم		
باتان جانی با سماع در دهنانی اومی پرسیدند که ای خاکی معشوق دلربای تو از کدام جنس ست از گروه پریان ست یا از جنت			انسان ست تا از هر طائفه که باشد مافسون و عزائم تسخیر آن بخوانیم و مال و جان خویشتن را نشان این کارگر دانیم و بهر سببیکه			میسترد معشوق ترا بتورسانیم آن خاکی به چندان گریان گردیده ظاهر میگردد انید که ای دوستان آن معشوق دلستان نه از		
جماعت جنیان ست و نه از طائفه پریان و نه از زمره انسان ست چرا که در جنیان آن جان و جرات نیست که در ذات او فیهیاده			و نه در پریان آن پرواز و اندازست که از مردم چشم او دیده ام و نه در انس آن حسن و جمال ست که در بشره او مشاهده کرده ام					
سنگ گل بروی نه ز گس بدیده میماند			نگار من بکدام آفریده میماند			گل خوردی مرا بوی بنی آدم نیست		
آنچه من بطلبم در چین عالم نیست			هر آنکه صوت او دیدل جان بردشت			چه صورتست که ز دل نمیتوان بردشت		
یلان و دوستان ازین حرف و بیان او تعجب و حیران گردیده میگفتند که باری بگو آن دلربای تو چه نام دارد و در کدام			جام مقام دارد و بچه قسم او را دیده در حالت بیداری بدور سیده و یا از کس تعریف او شنیده و یا در عالم خواب خیال مشاهده			کرده در آن وقت آن خاکی برنگ گرد باد به بتیابی در آمده آه سرد از سین پرورد بر کشیده میگفت که از همین سبب حیران		
و سرگردان و بر سر خود خاک افشادم که نام و نشان او را نمیدانم و او را بی شبهه بی تردید بچشم خویش در حالتی دیده ام که			نه آنرا خواب میگویم نه بیداری نمی فهمم			کشف آن سر او را ی خواب بیداری شدت		
و آن تجلی در میان نوم و در لقطه بدست								
عالم مستقیم بهشیاری			خواب خوش زیده ام به بیداری			جلوه زارم بعرض موهومی		
همه کارم بعین بیکاری								
فرو کی ز حیرت خبر از لطف و عتابش دارم			تا بدانم که سزاوار کدام آمده ام			بهر کجا که مصور کشید صورت من		
شد است یک قد آدم بلند حیرت من			چند آنکه گفتیم غم با طبیبان			درمان نه کردند سکین غریبان		
من در دینمان گفتیم بسیاران			نه توان نهفتن درد را طبیبان			غزل		
در دمار او که میسر اند								
جنس ما را بها که میداند			با کس اظهار راز دل چه کنم			ز آنکه غیر از خدا که میداند		
بهر از نقش پا که میداند			آری آگه ز گل بود لبس			یار را به زنا که میداند رباعی		
بیچاره و عا جزو گرفتار مباد			در و بجران مرا بجان آوردت			بهر کس گفتیم از بیداشی ناله خود		
فکندم زبان مردمان جانانه خود			و بر عجز و ناتوانی و بیعلمی و بیچندانی خود تاسف نموده چندان می نالید که از هستی خود بخبر					
میگردید و به یاری و مصاحبی که به پیرانش می بود از دیدن اشک آن ناله و فغان او در عرق انفصال ترمی گردید و بوش								
و حواس خود را بر باد میداد و باز چون آن خاکی از ناله و فریاد بس نموده بهوش و افاق رسیده برنگ نورده								

بر آن بساط که شخصی نبود من بودم			دور و بر دوزان عشق جانسوز حال آن خاکی غم اندوز خراب و پریشان میگردید		
چرا که از درد و دوری و بیماری مجوری بخوردن و خفتن و راحت و آرام گرفتن کم میل در غمت می نمودید آن سبب آنکه زانو زانو			و ناتوان و بیمار گردیده بود چون بدین حال بدربار آن ملک جن و انس حاضر میگشت آن سلطان که بحقیقت در و در آن آن		
بیچاره ناتوان بود حالش ایدیه مهربان تر گردیده پریان مقرب خود را که بهدم خلوت و نفع رحمت نام داشتند مخاطب نمود			میفرمود که این بنده خاکی من خیلی زار و خیف گردیده است گم بر کسی عاشق شده است و را بگوئید که بعلاج خود پرواز و لیکن نص		
ناتوان خود را بدست آن حکیم و ففون نه در آرد بلکه بدگر اطباء که طبیب جان و مسیحی روان نام دارند رجوع نماید که از زردی			زنگ رود ناتوانی موبوسی او علامت بیماری عشق و در محبت معلوم میفرمایم و بدان سبب اندیشه داریم که سبب اندیشه است		
غلبه نماید و بیماری سودا پیدا شود که آخر آن بیماری درون منجر بخون و وحشت میگردد و آدمی را از کار دنیوی بکار میگرداند و در			عقل معاش غل می فکند ربا		
چندی که از طبیب جان طلب			چون آن مقربان سلطانی این حکم و عنایت و مهربانی بدان خاکی رسانیدند و طبیبان		
حافظ را برای تداوی او مقید و سرگرم گردانیدند آداب تفضل بجا آورده و بر خواند ربا			شاه بکر م کشتاد هر بند توئی		
بیرون عبارت چه چند توئی			این عزت من بس که منم بنده تو		
در همه البصا بری درمان ده			این بنده چه دانم که چه میاید خوا		
یعنی که غم تو خسته جانم دارد			وین نادره ترک هر چه در بیماری		
نوشته دوایک باز در تو باشد			غیر از غم تو خورم یا غم دارد فرد		
یارب برضای خود نگه دار مرا			شدم زرد و خیف از درد او با آنکه میدانم		
درد او صدق رو بره دار مرا			تغافل کرده میسر سد که زردی که میگاهای ربا		
لیکن هیچ دوائی در و تاثیر نمی نمود که لام طبیبی مرضش تشخیص نمی فرمود و چون دوستان و رفیقانش از راه غماری حقیقت			در سایه لطف پادشاه دار مرا		
بیماری او را می پرسیدند نظا بهری گردانید که دل مرا در محبت رسیده است و جان من بعشق صاحب جهانی مبتلا گردیده است			ز آنگونه که پادشاه در سایه نیت		
بدون دوائی شربت یاد رحمت من نینهار نخواهد بود و بخواند ربا			دل در نفس سینه طبیب است مرا		
افتاد بچشم یار چشم حیران			چشم از پی دام او پرید است مرا		
غزل لب صوف ادب پائی عجز است عالم			گویند که تدبیر خلاص غم خود کن		
ز حسرت میطیم جان میگنم نیست احالم			تدبیر چه سازم که بتقدیر قدام		
ز سازم چن نفس غیر از پیش حوت نمی بند			زاد صناعم چه میپرسی اطوارم چه نیجای		
بزرگ خانه لغزشهای مکرگان کرد باالم			ناله ناله ام آنسوی عرش رنگ یابالم		
نظر احوال شود لای من نمی باشد			ز تاشیر نسو نه ای محبت نیست غافل		
چاکان اراد آسون دل افتاد است باالم					

در ذات تو باقی مانده است که تو آنرا در بیداری میدانی و اگر در واقع آن معامله همچنان بودی که تو میگوئی درین خانه که ما
بسیار کسانیم میبایستی که آن معامله را بچشم ظاهر خویش نیز میدیدیم آن خاکی حیران گفت که ای خواهر تو بهم این سخن راست
و معقول میگوئی لیکن من نامعقول صادق یمن یقین دارم که آن معامله دیده را همین حالت بیداری از همین دیده

دیده ام فاما برای ثبوت این دعوی برو دیگری دلیل و برهان بنمایم و برخواهند
که خط و وصف جمعیت مرثگان کردیم
در نظر نام که از دل چون گذشت
جامهای قمریان خاکستری است
کشته بیندم و قاتل شناسد که گیت
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم
نیست اگر عشق آتش سوزان چرا
طالع بیدار من در یادری است فرد
از شنیدن این قال آن پرس

صاحب جمال که واقف از سر حال بود نیز متاثر گردیده برخواهد
پیشانی است مشت خاک اسیر برهنه کردن
رهائی نیست و شن طینتا را از سیه بختی
چو حیرت بایست در خانه آینه جا کردن
درین محفل نثار دین احست چشم واکردن
به بنیاد خود آتش نذر آتش چشم واکردن
مقام عافیت جز آستان دل نیباشد
پسندم سر به است و سر نه تواند کردن

بآرمی آن بیچاره خاکی بقیه آن شب عجیب گریه وزاری و طرفه تفکر و بقراری با خرسانید و از آن بازندام کار آن ناکام
نالیدن و از درد نایافت فریاد کشیدن بود و در آن حال باین چنین اقوال نوحه و زاری می نمود

یک قطره خون صد غم و محنت دل من است
بهر عضو دوی و گفتن ندارم غزل
زین اشک آتشین که چو سپاه میرود
چون یاد آن خدنگ جگر دوز می کنم
هزار خلط رب داشت و صنع نادرین
همان تبسم خود می کند نمک سودم
هوس بطاعت سعی از دماغ میخواهد
چو عمر رفته سراسر زبان بی سودم
خیال پرچ دور زمی غنیمت سود است
یک نیدن و هزار بلا حاصل من است
می سوزم و بگریه بشی روز می کنم
تقلید شمع انجمن افروز می کنم
غزل چو بوی گل بنظر با نقاب نشودم
چما کشود برویم چو دیده بکشودم
برنگ سایه ز جمعیتم گوی و پیرس
زیاس مست و دلی داشتم بهم سودم
ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود
باین متاع که در پیش دهم موجودم
فرد و طفل مریم به مهر زمانه
چون شمع گریه ای گلو سوز می کنم
هر موزیم بر تن من تیغ می شود
بهار آینه پرداخت لیک نه نمودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسوم
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
بغیر خاک و گور بخدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی و خواه خاکی گیر

همان محرم خلوت را بحضور پرنور طلبیده فرمود که حالا برین بنشین آن بیوشی نیز افزود و باز بهمان دستور بهمان نکش سینه
 نیز دیکش حاضر خواهی بود و هرگز ازین کار او را بهوشیار نخواهی گردانید و هم هیچ احدی را برین سرگامی نخواهی کشید
 القصه آن پری بعمل هوش بری پرداخته آن آدمی را در اربابان پری کشیده بند ساخته بخانه خود آورده بجایش انداخت
 و باز بهمان افسون هوش آور را برود میدود خود نیز دیکش درازی کشیده بخواب ساخته پرداخت همینکه از اثر آن عمل
 کیفیت بیوشی از دماغ آن خاکی خفته دل بیدار زائل گردید باز بتماشای دیدار چشم کشید و دید که همان خانه خواهر افکار
 و از آن تماشای دیده اثری و نشانی نمی نماید سر سیمه و پریشان گردیده نعره های برکشید از جابر جمید و برنگ مرغ پس
 بر زمین طلید و کیفیت حال در آمده یقینی گویه و زاری نمود که هر که در اینجا بود بگیرد پرداخته بود هر چند که هیچ کی را با خشت
 آن در و زاری معلوم نبود باری در آن وقت آن محرم خلوت بشغفت و محبت او را بر در کشیده مانع از مبتیانی گشته
 پرسید که ای برادر بجان برابر چه خبر داری و چرا اینهمه ببقاری و خرابی مینائی مگر درین وقت خوابی دیده که بدان ترسیده
 و لرزیده گفت ای خواهر مرا چیزی نموده اند که بی اختیار صبر و قرار از من ربوده اند و من آن تماشای جمال بخواب خیال
 نمیده ام بلکه بدین چشم و همین حال افاق مشاهده نموده ام یعنی طرفه مکان نورانی دیده ام که تمام در و دیوار او کلید
 و جواهر آبدارست و هر رنگ خشت آن منزل از سیم و زر برنگ دیده و دل مصفا و بی رنگارست و در آن میان بسا
 جان بر صدر مسند درخشان نشسته یک نگار گلغزارست که از رنگ و بوی آن لاله جگر خون و گل دل نگارست
 گلشن تن نظارگی مانند گلشن آتش زارست و از ادا و غمزه او عندلیب دل نالان و بلبل چشم شکبارست طوطی زبان
 و قمری گلو در فریاد و آزارست و دیگر شرح کیفیت آن مکان و وصف تحقیقت جمال بر کمال آن جان جان ازین خلایک
 یا چندان که زبان مقال اولال و ذره ذره وجودش کوفته و پامال آن کیفیت و حال گردیده است و دیده و دل و دماغش
 از آن جمال سلوب الاحوال شده خیلی متعذرو محال مینماید و الحق که از صفات و ذات فانی کثیف و حادث کج کیفیت

و حقیقت باقی لطیف قدیم بمیان می آید	رباعی شب حسرت دیدار عجب سالان داشت	کز شش جهنم آینه طوفان داشت
چون شمع نظر بهر چه و امیس کردم	هر چشم هزار چشم در مرغان داشت	رباعی چون صوت خوشترین آینه بید
و آن کام و دهان لب دندان بگریید	میگفت چنانکه می توانست شنید	بس جان بلب آمد که بدین لب رسید
فرود حیرتم که سر بجایش فلک نم	از بس گرفته شوق سراپای او مرا	همینکه پری و وقت عالی از آن خلایک

پریشان حال این قال شنید و آن کیفیت و حال دید و جوازش گفت که ای برادر عزیز وافر تیز این ملک دیار سکون
 دیوان و جنبیه مردم از است شاید که در خواب آسیب پری بتورسیده باشد که تا این وقت و حال هم کیفیت آن را خیال

مشرف گردیدن خاکی بختیاریه تجلی دیدار آن ملک ستار و حیران و پریشان
شدن او در تحقیق آن اسرار و زار و نزار گشتن آن بنده بی اختیار و در آن کار

آورده اند که آن پری محرم خلوت بان غلام خاکی عقد اخوت بسته سر رشته دوستی و محبت را بنامین مستحکم کرده اکثر با
او را بخانه خویش همان میدشت چنانچه شبی آن خاکی در خانه اش رسیده طعام ضیافت خورده بخواب راحت پرداخته بود
در آن وقت آن ملک حین و انس خویشتن را از پرند کبرائی دروای عظمت بر آورده بزیب و زینت خود نمائی در آورده بلهاسی
و جواهری که مرغوب طبع انسانی ست و مردم چشمش دیده است پوشیده و در بر کرده متعنه لب یار تنگ نازک ابروی انداخته
در حجره آئینه خانه که تمام سقف و دیوارهایش از آئینه پوشیده و شاخه شمع افروخته مجمر و در سوخته محرم خلوت را الفاظ
دو افسون که یکی هوش و فراست بی اوم می ر باید و دیگری عقل و کیاست می افزاید آموخته فرمود که حالا تو بخانه خود برو این
افسون را بر چند دان بپوش و میوه بر آن خاکی خوابیده پاشیده بیهوش تر گردانیده در گلیمه چپیده بصندوقی در آورده
باشیای خود در اینجا بپار و از میان آن پردها بر آورده بجنور من گذاشته باز آن افسون هوش آور را بر دوم کرده خویشتن
را نیز بگوشه پنهان خواهی ساخت و هیچ مقربی و مصاحبی را بطرف این مکان خلوت نخواهی گذاشت همان زمان محرم خلوت
بخانه خود شافته آن بیچاره خاکی خوابیده بخبر ابدان عمل بیهوش تر ساخته بمیان صندوقی در آورده اشیاای خانه را بگوشه
انداخته آن متلع گرانبهارا برداشته بجنور پر سر و آن خریدار صورت انسان رسانید و بزرگ مرقع تصویر و ساخته آن
افسون هوش آور جان بخش را بر و میداده خود هم از آن مکان پنهان گردید همینکه راحه طیب آن مقام بشام آن خاکی
فرخنده کام رسید گرمی نرمی آن محفل و مکان به نش محسوس گردید چشم بکشد و دید که در جانی رسیده ام که در تمام عمر خویش
مثل آن مکانی ندیده ام که از تشعاع انوارش چشم خیرگی مینماید و از بوی دلربایش قریب ست که جان از تن بر آید و
بهر سقف و دیواری که چشمش و میشد هزاران هزار شکل خاکی بنظری آید و بطرفی تخت عالی شان آئینه گسترده اند و بالای آن

محبوب محبوب صاحب جمالی نشسته بزرگ شمع و فانوس نقاب حجاب لطیفی دارد چرا کند پیش فروغ رخ آن ماه نقاب

پرده و دیگر کجایان نور نظیر است و نگاه لطفه نموده تبسم نمکینی میفرماید که بی اختیار جان شیرین را از تن میریزد

مشاهده آن چنان مثال متعجب و پریشان حال گردیده از جابر جهیده بهوشیاری تمام بر پشت اما چون نگاه خود
آن خاکی باز بتکوار بدان طرقت رسیده جمال با کمال آن معشوق و لربار را خوب دید بزرگ نقش تصویر بچشم بی تقریر
گردید و نقاب کجایان تجلی نیاورده بیهوش و بجز گشته بر زمین غلطید و آن زمان آن سلطان با اشاره صدای دست

چرا که از حسن و جمال و خوبیا و کمال با خبری ندارد پس مایخو اہم کہ اورا جمال با کمال خود نموده و الہ و شعیفۃ حجاب خویش
 گردانیم و زیادہ ازین حجاب ابرصفت خود صواب نمیدانیم و اکتی کہ محققان است گفته **س** پری روتاب ستوری ندارد
 چو در بندی روزن سر بر آرد **م** محرم خلوت چون این سخن را شنید و آنچنان مرضی فہیدہ بنیاز تمام بعرض رسانید کہ نیز
 طالع و بخت آن بندہ خاکی تائید و میدار گردیدہ است کہ بنظر مبارک چنین ارادہ رسیدہ است و اکتی کہ این کار اظہار
 بہ پیش چشم من نیز مبارک و صواب ینمایہ پس ہمین زمان اورا بحضور پر نور طلب فرمایند و پردہ و حجاب انوار از پیش
 عرش برین بردارند باز آن شاہ بندہ نواز فرمود کہ ای پری از عیب بری ازان کار قباحست و آفت ہمیش می آید و آن است
 کہ غمائی ذاتی و کبریائی حقیقہ من بہان کار اقدام نمی نماید و ہم از مشاہدہ تخیلی بی حجابانہ من جان از تن آن بیچارہ ناتوان
 می برآید پس تماشای جمال با کمال من کہ ینماید لیکن برای آن کار خطیر چندین حکمت و تدبیر بخاطر من میرسد کہ ازان ہم
 حسن و جمال من با ظہار می درآید و ہم در غیرت و کبریائی من خلل نمی افتد و ہم جان آن ناتوان نمی برآید اول خود آنست
 کہ اورا حسن و جمال پری پیکران و مقربان پنهان خود نموده ازین معنی آگاہ سازیم کہ اینہارا نمونہ صورت خویش ساخته ایم
 تا بران عشق بازی نمودہ از نقل باصل گرایم و دیگر آنکہ عکس خود را در آئینہ دلش انداختہ جمیع کمالات خویش و در مراتب
 و صفات او انعکس ساختہ از حقیقت و صورت خودش با خبر گردانیم یعنی کہ در میان آفاق و انفس نمودنہای تجلیات صفات
 و ظہورات اسما می خود را بدو نمودہ بطرف خویش جذب فرمایم و یاد در حالت خواب عالم شال جمال با کمال خود را بر منکشف
 نمایم و بعد ازان دران حال قوت و استقلال بخشیدہ در عالم و ہم و خیال دائم ہمیش دیدہ بصیر ترش بی حجاب و
 بی پردہ در آئیم و از دیدہ یقین و دید دیگرش عطا فرمایم محرم راز از شنیدن این سخن آن معشوق سراپا پردہ و ناز بحالت
 عجز و نیاز آمدہ بعرض رسانید کہ ای ملک جن و انس من ہرگز معنائین عجزات و کیفیت و حقیقت ظہورات و تجلیات
 کہ بیان فرمودی نمی فہم و حوصلہ و استعداد و یافتن آن ندارم این لیاقت و قابلیت در ذات ہمان بندہ خاکسے تو
 خواہد بود کہ برای خاطرش این قسم خطر با بخاطر عاظر مخطور گردیدہ است پس از ہر نوع تجلے کہ بحالش خواہی فرمود
 سعادت آن خاکی خواہد بود **س** بہر صورت کہ خود را سے نمائی
 یقین دانم کہ بے تو یستم من **س** ولیکن می ندانم تو کراے **س** بغایت دل فریب و دل ربائی
 کار خود کردہ عشق بندہ نواز **س** دل محمود شد اسیر ایاز **س** باری دران زمان آن سلطان فرمود کہ حالا ما ہمین مصلحت می بینیم کہ تو با آن
 غلام خاکی ما عقد اخوت بر بندی و بدین تقریب اکثر اہل اورا بخانہ خویشش کہ دیوار بدیوار دولت خانہ
 ما ست طلبیدہ ہمان می گرفتہ باشی کہ دران وقت ہر چہ مناسب حال خواہد بود ما ترا خواہیم فرمود

نفس ناله از نجیب ز همراهی ما در جهان آینه صاف که دیدست چنین شمع هم آب شد از خجلت جانگاہی ما هر کس را خبر از جاده پنهان نبود همه را کار بادل افتادست ترا از نکست گل آفریدند خانه دل را ز موم و کعبه از سنگ خشت	پنجه چاک جگر زیر سر کاہلی ست روز دل تیره شد از آه سحر گاہی ما بدر را روشنی طبع بلا شد آستر دام غفاست نشانی پی گمراہی ما چون بسالمد بخوشتن عدم مرا از شور بلبل آفریدند گوشت نبون کسش و گوشت نکین باش	دست آن شانہ در ازست نکو تابی ما بسکه در بزم تو دایم بصد رنگ گذار دشمن جانی ما نیست جز آگاہی ما کارها سخت مشکل افتادست وجودش مقابل افتادست هر بنائی را بنوعی کرد استاد ازل اگر خواستہ دوست چنین است چنین باش
<p>راہ حقیقت است طریق مجاز ما چون آسمان کیست نشیب فرازا</p> <p>القصہ چون اینہمہ حرفهای گرم آن بی شرم بران خاکی سراپا آفرم رسید دل پر مراد و بگذازد آرمہ زیادہ تر نرم گردید و قطرات اشک از دیدہ با شرم او چکید و زیادہ برین جواب و سوال کردن را مناسب ندیدہ سکوت و در نید لیکن چون اکثر بان زن پرفتن ہمیشہ آن خاکی میرسد و شوق و محبت و دل گرمی مودت آن ناری را طاہر میگردد انید قضا را از سبب بسیار آمد و رفت و ہم از وجہ جنسیت و مناسبت خاکی را با آن زن انس و الفتی پیدا کردید کہ بدون تقریب جواب و سوال ہم اکثر باہ پیش او حاضر می بود و خاکی بہ نسبت دیگر جنس میان و پریان از صحبت او بیشتر مخطوط میگردد</p> <p>ارادہ کردن آن سلطان تسار برای نمودن تجلی دیدار پریان غلام مختیار و بہ غیبت این کار نسبت بر اداری بخشیدن و را با یک مقرب خاص مہربا</p> <p>چنین گویند کہ در مدت چند روز آن خاکی را در میان آن دربار چندان قدرت و اقتدار پیدا کردید کہ ہمہ جنیان و پریان کاوشش صاحب آن سلطان بودند محتاج عرض و سفارش او گردیدند چنانچہ روزی آن شاہ بندہ نواز پرمی محرم را زراد خلوت خاص طلبید و از کمال عنایت آن بندہ خاکی خود را یاد نمودہ بسیار تعریف حسن و جمال و خوبی و کمال او را بیان کردہ در حق او بر خواند غزل</p> <p>گرچہ شیرین دہنان پادشہ مانند ولی سز آن دانہ کشد رهن آدم با اوست</p> <p>آن سہ جردہ کثیر بینی عالم با اوست او سلیمان زمان است کہ خاتم با اوست</p> <p>چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست خال تلکین کہ بران عارض گندم گون</p> <p>غریب است این زمان کہ سایہ آو شوم و پیدا و فرمود کہ ای محرم خلوت ما در حق او اینہمہ شفقت و رحمت داریم لیکن او از حقیقت عشق و محبت و ذرات خود اثری ندارد</p>		

از آتش اشتیاق طاقت تو بزرگ شعله جاله قیاب گردیده گرد و پیرامون شهر و خانه های تو سرگردانم لیکن افسوس صد هزار
افسوس که تو دره مهر و وفاداری خود نداری هر چند خوشن شدن را خاکی پر خلق و مروت میگوینی غرض که چون وقت شب و
هنگام خلوت آن زن صاحب جمال بآن همه زیب و زینت بر کمال به پیش آن بیچاره خاکی رسید و او از زبان
گوهر بارش آشنان حرفهای گرم مری را شنید و در ظاهر و باطن آن میانجی را با خوشن مناسبت و جنسیت تمام دید
بی اختیار بجا بش مائل گردید و آن دم گیر افسون هوش ربای آن ذوفنون در دکار کرد چنانچه آن زن پرفتن و شفقت
تمام پیش خود نشاند و بعد از حرف و کلام با عزا و اکرام خصمت گردانید و گفت که از طرف من نیز ظاهری ساخت
که در واقع من و تو خواجها نشانیم و با همدگر حقوق صحبتها داریم لیکن چه کنم که من بنده مجبورم و حکم صحبت داشتن با تو ندارم هم در تن
ناتوان خود طاقت مصلحت تو نمی یابم

اگر زبان میشود در دم سپند از صحبت آتش

نشینند که با آن تند بر خور و بر خیزد

باری چون این جواب خاکی بدان ذوفنون رسید خیلی خوشدل گردیده انعام بسیار بدان زن بخشیده روز دیگر باز او را
فرستاده پیغام داد که ای یار اگر چه آن شهر یار مرا از آمدن در بار منع نموده است و ترا در ظاهر از صحبت من احتراز فرموده لیکن
بسیار کارهای بیرونی را بمن حواله کرده در آن مقید و سرگرم داشته است و از راه اشاره باطن مرا حریص و مولع صحبت تو
ساخته است پس باید که تو بموجب آن بشارت لیاقت معشوقی در ذات خود فهمیده از من گریزان مانی و من بروقتی آن
اشارت نسبت عاشقی را در نفس خویش معلوم کرده بعقب تو دوای آنیم

صحبت ما تو با همچون صحبت خارست و گل

بیتو را خوش نباشد که ترابی ناخوش است پس ای یار من و تو که مخلوق و بنده آن مختاریم بموجب مرضی و فرموده در حرکت
و عمل مجبور و بی اختیاریم دای یار خاکی ازین قدر دوری و بیابانی مرا مجبور و نا قبول آن سلطان با جمال و جلال نخواهی فهمید
که او سلطان جن و انس است نه آن که ملک یک جنس است بدانکه من عاشق ذات انویم که بزرگ پر دانه به پیش تجلی جلالی او
نفس خود را می سوزم و تو گس حلالت گیری که مژه از تجلیات صفات جلالی او می گیری و از یک تجلی جلالی او می میری و من سوز
مراجم که در نار قهر او زنده و بر قرار می مانم و آنهمه خطاب عموم او بهر کس است و اینهمه عتاب مخصوص بمن پس است که هیچ

دو دهن است و کم حوصله در آن طاقت شرکت با من ندارد

از سوز صحبت چه خبر تیره دلان

جان بازی پر دانه کجا از گس آید

از غل غل عاشق که از آن این گریزد

دنیا چه بود ز دین گریزد

از ترس جلالتل شک خونین

از شرم آستین گریزد

از گزیده پاک بین گریزد غزل

زبان حسن بشوی خاکیا دست

خلق آمد بره از قصه گر ایهام

نیست از شور جس کم خبر و آهی ما

گرم در راه جنون آنهمه فیتیم که سوخت

وگر خلافت رضایش بسوی من کردی

رضای من نبود بلکه آن جفا می‌منست

باری بعد از آن سلطان آن غلام خود را

بنزد یک عرش برین طلبیده گفت که ای خاکی ما ترا برگزیده با یخچین پایه بلند و مرتبه پاکی رسانیده ایم و از کمال حرمت بنزد تو از تمام کار خانجات خویش مثل جواهر خانه و خزانه و تو شکخانه و باور چرخانه و غیره سوای میخانه تصرف و اختیار بخشیده ایم پس از هر چیز بر قدر که خواهی متع بر گیزی و خطر برداری لیکن زنهار بطرف میخانه گذار نخواهی نمود و قطره ازان می شود از آنکه بخوابی پسید که از اثر آن شوری و فساد و در طینت تو پیدا خواهد گردید و این همه علم و عرفان تو بزوال خواهد رسید بلکه پایه جمل و حیوانی رسیده خویش تن را فراموش نموده بمعرض عتاب و آرمه از دولت حضور سر پاسبان و در و در و محروم خواهی گردید و در آن وقت کیفیت خمار آن ترا بهیژه ساخته از عرق الفحال تر گردانیده نقصانی بآوردی و آبی به بنیاد استقامت تو خواهد رسانید و طینت ترا

بیاد داده باز از اینجا بسفل السافلیین خواهد کشید رباعی

خاکی از می چو سرگران مائی

تا محرم فضل بیکران مائی

نغمه محرم فضل بیکران مائی

نغمه محرم فضل بیکران مائی

آخر دوسه روز میهمان مائی

و دیگر ای خاکی فراموش کار ز نمار

که بموجب دلالت و گفته آن ناری حسد شمار علی نخواهی نمود و بر گز آن معاند مخالف را دوست و موافق خود نخواهی فهمید و دامن از مخالطت و صحبت او گریزان و ترسان خواهی بود و اگر احیاناً با تو ملاقی گردیده دلالت کاری کند در آن وقت تو غضب مار بیاورده از راه باطن بحجاب مار جوع خواهی نمود و این همه انعام و اکرام و انضال مار بیاورده خواهی آورد که ازان عرق حیا و الفحال در تو پدید آمده اثر حرارت و اشتعال جز آن ناری را فرد خواهد نوشتند و هم حرف می فلان افسون مشهور را این عندلیب برای آن در ناله خود داخل نکرد که علی که بدون سینه بسینه از دیدن سفینه حاصل میشود چندان اثر و نتیجه نمی بخشد و اگر آن افسون را از زبان کلام فریاد آن خاکی که سینه بسینه بدور رسیده باشد اخذ خواهی نمود بکار دیوبندی جاری خواهد گردید و هم در

وقت عیش از جانب آن استاد عامل تائیدی و مددی بتو خواهد رسید

ای عندلیب ناله بزن گفت گو بهل

طوطی نه و هر هر ملک سبانه

فکری بکن بحال خود و پریشان بزر

کز دام و امدار تو آهسته جدا نه

غرض که آن سلطان غریب پر در بنده نواز آن غلام خاکی خود را برتری و اعزاز بخشیده داخل جماعت مقربان ساخت و روز بروز قدر و منزلت او را می افزود چون مدت بسیار بر این کار سپری شد آن غلام خاکی که کودک و طفل آن مجلس حیان پربان کلان سال بود بمرتبه شتاب بلوغ رسید اثر آن جزو ناری که در طینتش هم مودع بود با اشتعال در آمده سر بر کشید و طالب کار با و خواهان مجلس صحبت و مجلس خود گردید در آن زمان آن حکیم لیم قابو یافته که ام زن بکر صاحب جمال را که از جنس آن خاکی بود ازان شهر و خانهای انسان اختیار نموده بزیب و زینت تمام وقت شب به پیشش فرستاده پیغام داد که ای خاکی بی مروت آخر من و تو خواه تا شایم و استاد و افتاده بر یک ستانیم و من همیشه دل خود را از بهوای مهر تو گرم میدارم و دوام

<p>بیچ در خدمت بتخانہ نکر دم تقصیر مرا چون دست نفرین کرد دشمن او کیم چہ شد ز گاش کویت اگر چون خار غیر نم برین خوشست کہ بچو نتو دشمنی دارد فرو فرو دہر گرد عہد فراہم بسوی او شی بینم تر فمای متصل را ہم جدا خواہم نوشت</p>	<p>گر صنم نیست خبر وار صد میداند فرو فرو در گلستان تو خوش آب ہوائی باشد کسی امان صحرا را از دست من بگیر فرو بر نیگزیم گر آید خود از دنیال با فریب لطف صورت خورده ام آگاہ از خوش آفتاب بگاہ خود انم کہ با من روز حشر</p>	<p>عقاب دست با من بود از بد گوی دشمن لیک آن آب و ہوا بہر مزاجم مست فرو تو خوش بد شمنی ذو فنون ولی او ہم بعد رفتن از سر کوشش چنین خواہم رفت باجائی بسکہ خود او و مراد زار ہم رام گر گردد ولی تا آتشنا خواہم نوشت</p>
<p>پریشان گردانیدند دوران زمان تو معلم الملکوت شو کہ نہ حریت کلام او باہر خس و خار گردنی می افراخت سلطان بحال آن خاکی ناتوان مشاہدہ نمودند اینچنین سخنان سرفروند را لطفش کہ بان باشد و قمرش بہمان و دوران زمان پریان از زبان آن تند سرکش اینچنین سخنان شنیدند رباعی اشراف پریشان و فی ہست بنواز</p>	<p>رباعی آتش کہ جہول خود پرستش کردند مشتہ خاکی زدند و پرستش کردند خورشید جہان فروز چون در تابہ تند سرکش اینچنین سخنان شنیدند رباعی نرگس ز برہنگی سرافگندہ بہ پیش</p>	<p>از حسد غمی سی ای و فی بروج فطرت خاکیم وز جام غرور و کبر استش کردند و پریان دیگر چون آنہم الطاف روزی کہ عیان شود خداوند جہان ذره شود آشکار و ستارہ نہان فریاد زد دست فلک سفلہ نواز صد پیر ہن حریر پوشیدہ پیاز</p>
<p>فرو ز سیر خاک و خسہ باد او مخالفت شد عشق معزول ہوس صاحب نصیب ہست وقت آن بود کہ ہر یک پی کاری برود ساقیا جام زراولی ست نہ ہر طرف سفال اختر گر یہ زموج مژہ اوجے دارد طالب آنست کہ از دولت کو نین رمد فرو بلعن و طعن بچران فلک دہ باز گفت</p>	<p>و گر نہ کوی وی اول ہوا می دیگر دشت غزل غیر دوری چہ توان غیر مقرب شدہ است روزم از رشک در ایام خشن شب شدہ است دل چہ افسردہ ازین وسعت مشرب شدہ است گر چہ بیدار غ تو دل سوختہ کو کب شدہ است وز طلب نیز کہ سدرہ مطلب شدہ است کہ ترک عشق نکردی سزای خود دیدی</p>	
<p>بجانب پستی اہل نمی گردید قطعہ اگر ت بہ بندگی بسندہ کردہ ام مامور</p>	<p>و اگر چہ دہان ہنگام طغیانی و سرکشی آن ناری حسد شمار لین چنین الامات از جناب شہر بارش میر سید فاما اواز جبلت خویش رضای او بطلب کان ہمہ ضامنست</p>	

بختیار نیکوکار ما را از منزلت قرب در بار من رحیم غفار دور و مجور گردانی و بر آئینه ساده دل اوز نگار انکار خویش نشانی
 و ذراتش را که در فاش پنهان برنگ جوهر اند پیدایشکار کرده عینها و جوهرهای نمانی و پنهانی او را به پیش چشم بصیر من نمانی
 گردانیده میخواهی که از ان بیچاره ضعیفان و ناتوان کارهای دنی در یک کنایه بی اعتبار و خوار و مظلوم و پر زنگار بختیار
 من کریم ستار نمودار گردانی پس یقین دان ای ذوقنون بدو که این همه که درت دم واقفون تو از راحت سینۀ
 بی کینه او در خطه دمی می ربایم و آن همه زنگار پیدائی و مورچه خود نمائی ذراتش را از مصقلۀ ندامت و استغفار تقیمی صفا
 و پاک میگردانم که اصلاً اثری از خودی و ذات شان نمی یابم و در آئینه آن ساده و دلاں تمام انعکاس جمال و جلال
 کمال صفات بی زوال خود را می بینم پس حالا بروای نابکار حسد شمار که ما ترا قدرت و اقتدار آن همه کار مطلوبه و
 مرغوبه تو مع مصلحت بسیار بخشیدیم که آنک از المنظرین یعنی تو بدترستی که از مصلحت داده شدگان بی بران یقین
 که همین حکم فرمودیم که هر که از میان آن تیره در دنان بی جوهر تبعیت و فرمان برداری و دلت سوسه تو نماید
 روی خود را از سوسه قبول جناب ما بر تافته داند و خویشستن را مع تو از دیدار و قرب ما دور و مجور می شناسد

اخراج نمودن سلطان جبار حکیم ذوقنون را از میان دربار و منع فرمودن غلام خاکی را
 از صحبت آن نافرمان بردار و آزار تکاب یک کار و فرستادن آن حکیم عیار یک زن
 مکار را به پیش خاکی نادان بختیار برای بازی دادن و افکندنش از منزلت قرب آن شهزاد

چنین گویند که چون آن سلطان جن و انس غلام خاکی را قبول فرموده منزلت قرب خود بخشید و همه را کان دوت
 را به پیش او پست گردانید و آبا آوردن و گردن کشیدن آن حکیم ذوقنون را مشاهده نموده بجانب آن پری که مخرج
 آفت نام داشت متوجه گردیده فرمود که این ناری نافرمان را بر جز تمام از دربار بیرون گردانند و از خدمت اموره معزول
 نموده ازین باز بجنور اقدس نگذارند و ذوقنون پرسودا و چون از شنیدن این مقال ملک با جلال بمقابلهش بعبیثیت

حال بدین چنین قال نوا بار کشیده	تو بیدار که این شیوه بجز کار تو نیست	دل بر رحم تو در ترک ستم یار تو نیست
می ناید که سر عهد شکستن داری	خشم این یار تو چون بخش هر یار تو نیست	هی که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست	قادر می بر هر چه میخواهی بجز آزار من	زانکه گر شمشیر بر فرم زنی آزار نیست
فروگر تو خواهی که من از مهر تو دل بگیرم	بتر از خویشستن اول دگری پیداکن	مساز آینه را روکش صفا که بلاست
تو خود ز خویش نداری خبر خبر شتر طست	دل ز غمال است ز عشق بجز	ادل و آخ را دوست داشتن است فرد

این چنین ترا شنیدند رباعی خوش باش که کس محرم تحقیق تو نیست	رنگی که تو از علم و فنون ریخت در پیش خود از پرده برون ریخت	آن سوی تیز چرخ و چون ریخت و همه مقربان به پیشش برین چنین
سخنان مبادرت کرده بهت دید مبارکبادش پر خستند رباعی غیر از تو مست ابل تو دیگر که شود	بر گردان سجدهات گران رنگ نهاد ای خاک نفیست با تو همه که شود رباعی	خاک که بوقار تو برابر که شود ای خاک نفیست با تو همه که شود رباعی
خاکی نفست ز منزلی می آید	بیجید بلر و محله می آید	از وادی جسم بی تامل گذر
در آن زمان از زبان آن خاکی همه آن بچهان بطرفه کیفیت این سخنان شنیدند خاطر آشفته من شانه گیسوی اوست میتوان از موسی آدم کرد سپیدار را هر کجایتی تو آرد روی در پهلوی اوست	اگر ملائک سجده کردند اینجاد ورنیست بخیار این نکته بر روشن از گیسوی اوست	غزل نخل آهیم کرده سرو قد بوی اوست بخیار آب و گل با نیست خاک کوی اوست هست مقناطیس پیکانش دل خاکی گری
و در آن حال از میان پرده عرش با جلال و جلال بر سر حال آن حکیم پریشان احوال بدین چنین قال حکم ناطق رسید که نامتک آن لاشعبد افروزمک یعنی که چه چیز باز داشت ترا از آنکه سجده کنی چون امر کردم ترا و بعضی رسانید که آنما خیر تر منه یعنی که من بهترم از و چه که پیدایش من ست از نار و خلقت اوست از خاک خوار آن زمان باز از میان آن پرده با جلال بر سر حال آن ناری ابر برسان با دصر صرا برین چنین نو او صد رسید که فایض منها فاما تکون لک ان تنکبر فیها فاخرج اناک من الصاغرین یعنی که فرود از مقام قرب که نزد ترا آنکه گردن کشی کنی در چنین محفل برین پس بیرون شو بدیسته که تو از خوار شدگانی در آن حال باز آن پریشان احوال بدین مقال گزارش نمود که ای ملک عزیز بی پردا اگر ما بسبب آنچنان بنده ناچیز مینو از منزلت قرب خود دور و بعید میگرددانی باز تا چندی مرا مصلحت و قدرتی براغوا می او نیز کرامت فرما تا بر سر آستانه تو بمیان راه او می نشینم و از جاده مراد و طریق سدا و او را بر میگردد و از سبب رشک و غیرت اخلاص و صداقت و بندگی و فدویت او را می آزایم و از طرف پیش و پس و جانب رهت و چپ او در آمده و ذوق فونی و شعبده بازیهای نمایم یعنی که در کارهای عبادات و معاملات اعتقادیت او که تعلق با امور مبداء و معاد و اوشبهات و انکارات پیدایی سازم و در کارهای دنیای بیدار و قرار و بی اختیار گردانید طول اهل میکنم و تمام عرش را ضلع میگردد و در معاملات خیرات و کارهای حسنات او که تعلق بجانب عین دارد و یا ستمه را داخل داده از پای و مرتبه اخلاص و خلوصش می اندازم و اعمال و افعال ناشایسته و قبیح که مناسبت از طرف شمال دارد نظرش با رونق و جمال نمودار کرده بران حریص و رغبش می سازم غرض که ازین قبیل نیرنجات نموده او را از صراط نجات برگردانم سلطان سارا شنیدن این گفتار آن رشک شمار بهم برآمده فرمود که ای ناری نابکار به روزگار مگر تو میخواهی که آن خاکی		

و صورت خود مکرر باشد خواه صفا چه حقیقت و کدام است دارد و همه جانوران چندی برند که آن قدر با ناک و نومی کشند زان
 چه حقیقت و حال خود را ظاهر میکنند و آنهمه غلامان و بندگان من که موجب استعداد و لیاقت کار خود از جناب من بنامی نمی
 گردیده اند و شما آنهمه اسرار محض اعتبارات و بی حقیقت میدانید یک یک نام بنام بخوانید و همه ظهورات و کیفیات و تالیفات
 و تجلیات یک یک اسم را جدا جدا بیان نمایند که هر اسم چه اثر و ظهور دارد و کدام شخص و مسئله ای است که نام تجلی و نور دارد و غرض که
 جنیان چون از جناب سلطان این حکم و بیان اسرار شنیدند معترف بجز گردیده اقرار بی علمی خود نمودند بعد از آن آن بنده
 مقبول را در باب اظهار حقائق و دقائق آنهمه امور فرمان شد تا آن بچاره خاکی که چندان بیرون از تأیید و روان سلطان
 بزرگ گرد و باد از جای بی بنیاد خویش سر برکشید و بحضور عرش آن بنده نواز رسید و از ذره ذره تن و موی بدن خود آئینه اسرار
 پنهان و زبان و از بیان گردیده از مرکز فرش تا محیط عرش یک یک قیقه ذره ذره پوشید و را ظاهر و عیان ساخته چندان خود
 بالید که گرد تشویر و نادانی را بر جبهه روی اعلی و ادانی پاشید غرض که آن خاکی از بیان معارف بلند مرتبه طینت پست خود را
 تا بجائی رسانید که همه ثانیان و هوائیان و ناریان را بخاک تیره برابر گردانید بقسمی که گوئی بر بشو آهنگا هی تابی و تابی آبی
 نبود و حقائق اشیا و دقائق اسرار را بشرح و بسطی به بیان در آورده که همه مقرران و جمیع خواصان بزرگ خس و خاشاک در
 پیش گرد و باد عرفان او در آمده بگرداگردش چرخ میزدند و از پایه علم خود ترقی نموده به مرتبه بلند عرفان می رسیدند و هم حرفها
 بلند و نکته های دلپسند او را تفهیمیده بسان ذره های بمقدار حیران و پریشان و سرگردان شده بیابیش می چسبیدند و بناوا
 و تصور و معصومی خویش معترف و مقرر گردیدند **ع** **حلم تو چون کوه بود که تو صلا** **طعن بطاعن رجوع کرد بطاعن**
 لیکن آن حکیم ذوق فزون که خیلی گران جان و بی انصاف بود و اصلا از جای خود نه جنبید و یکسر مو بطرفش مایل نگردید و آنهمه
 دم گیر و سخنهای رسا و نکته های بجای او را ملوی با دستخی امری دیگر نفهمید اینچنین میگفت **ع** **هر چند غیران محبت زنده برش**
ما را امید بابل بگمان اوست **بکده آن تنس پاک او در حق ما غرض آتش حسد آن بیاک حکم باد و امان پیدا کرد و مشغول**
 گردانیده در سوزندگی و کشتی و افزود **ع** **سرکشی سرمایه نقصان دولت میشود** **نیشکر را بنده بالا کم حلاوت می شود**
 باجمه در آن وقت آن سلطان جن و انس همه جن و پری فرمود که چون بنده خاکی من از نسبت شما علم و عرفان یابد و دارد
 ازین باز بر تو کبر و افتخار ننماید بلکه از مرتبه و مقام و پایه سرفرازی خویش فرو آمده به پیش اقدام او بزمین بوس گردانید
 آن طینت پاک را از پایه پست زمین عروج کنانیده بنزد یک پایه عرش برین جاد هبید همینکه از جناب سلطان این حکم
 و فرمان شد همه آنها به پیش آن غلام خاکی سر بر خاک گذاشته او را به تعظیم تمام از آن مقام برداشته نزدیک پریان مقرب
 که از همه اهل دربار جدا و مستثنی بودند رسانیده بطرف یمن عرش برین ایستاده کردند و در باره او از میان پرده عرش

پیش محبوب جبهه فرسائی	کرده تفسیر سر نوشت مرا	خامخت خدمت شهنشاهی	فرخند جسم غم سرشت مرا
-----------------------	------------------------	--------------------	-----------------------

رسیدن غلام خاکی بدر بار و سرفرازی یافتن با کثر خدمات سرکار و هم شرف نشانی از انعام انگشتری مصع آبدار و نظایر هر که دیدن از آن بسیار حکمت کار و ظاهر شدن از ذات او ناورد علوم و اسرار و تحف و رش بسجده تعظیم در اقامه آن همه مقربان بار بغیر آن حکیم هوشیار رشک شعار

چنین گویند که چون وقت بار آن غلام خاکی بدر بار حاضر گردیده شرف ملازمت حاصل نمود آن سلطان قدردان غایتی بخشید خدمتی از خدمات حضور باد تقویض فرمود چنانچه بدان سبب مدام بر آستان آن شاه عالی مقام حاضر و افتاده میبود و مدام تقرب کار و خدمت بار باب حضور لامع النور شده منظور نظر کیمیا اثر میگردید و روز بروز آن قدردان بنده نواز قدر و منزلت آن بنده خاکی خود را بی افزود چنانچه در مدت چند روز از تقریر خدمات مالی و ملکی رتبه آن غلام خاکی تا بجائی رسید که بحضور پرده رفقه خود بی واسطه آن پریان مقرب بحرف و کلام درآمده جواب سوال خویش حاصل می نمود و این همه پیش آمد و تقرب مصداقت ادباعت حس و غصه و رشک آن حکیم ذوقتون و دیگر مقربان و پریان میگشت و هیچ مائی و هوائی و نوری را این همه برتری و رسائی و علاه آن خاکی که اراد و لبزیری شده لیکن حکیم آنکه ع

و دشمن چه کند چو مهربان باشد و چون آن شاه بنده نواز یعنی و انما از از ظاهری باطن آن مقربان نادان معلوم نمود که حکمت فعل آن حکیم را شناخته اند و از کمال غضب و غصه زبان طعن و تشنیع بر نگزیدند آتش بحال آن بیچاره خاکی دراز ساخته مطعون و ملامت گردانیده اند برای اتمام حجت و منع شبهه آن طایفه پری محرم خلوت را به پیش خود طلبیده انگشتری خلافت را که بر او اسم عظم منقش بود و اثرش آن بود که دارندة آن از نام هر چیز واقف باشد و حقیقت هر صورت بر او مبدی گردد و تاثیرات همه اشیا سنگشت شود و زبان همه جانوران فهم از دست قدرت خویش کشیده پوشیده عنایت نموده فرمود که پنهان بدست آن غلام خاکی من در آرد آن بیچاره و پیچیدگان نا توان همه دان گردانیده بهره تمام از علم و عرفان بخشیده بدر بار بیا تا بر همه مقربان باعث افزونی قدر او را پیدا عیان گردانم و باقی

چون آینه بی عیار بنید خود را	صعد رنگ طلب شکار بنید خود را	علی گل کرد از مزاج انسان	تا خاک و می بهار نید خود را
------------------------------	------------------------------	--------------------------	-----------------------------

چون محرم خلوت بوجوب فرموده آن حکیم عمل نموده خاکی و پیچیدگان را همه دان گردانیده بدر بار حاضر ساخت و آن وقت آن ملک جن و انس بطرف حکیم ذوقتون و همه جنیان و پریان متوجه گردیده فرمود شما که دعوی شرافت و لطافت خود میدادید و خوشتن را از بنده خاکی من ارفع و افضل میدانید و شما چه علم و معرفت از او زیاده ترست که بدان سبب این همه غرور و پندار دارید و حالا بحضور من بیان کنید که این همه شعار و انمار و گلمان و خار و زاتهای خود چه نتایج و آثار دارند و هر چه در دهری که در ظاهر

مستی بظهور نامد از باد و عشق کز دریا گوهری نایان گردد عالم در قی ز دفتر انسان ست گل کرده ز حبیب خزان ست رباعی اینمانه شد ز مظهر حسن کمال هر ذره و بصر هزار خورشید نواخت رباعی برخاک نظر کرد که زیر میسازم دل برد که عالم دیگر میسازم رباعی از جابلقا بنا ز ما جابلسا	تابان قدم جلوه انگور نداد رباعی فطرت عمری کند تک و تار هوس گردون دود می ز بحر انسان ست اشیا و فلک شکوه چیدن بود ست پیدایش انش کینه دیدن بود ست رباعی با این همه جلوه بود در پرده غیب بر آب گره زد که گهر می سازم بی آنکه ز حرف قطره طوفان فهی تار من ز کشاد و بست فرکان فهی	هر قطره موج محو طوفان گردد تا نقش ادب بند و انسان گردد رباعی آن دانه که هست ساز و برکش و جهان جن و ملک افسانه شنیدن بود ست آن حسن که آئینه امکان پر دخت تا انسان گل نکرد خود را نشناخت چون دید که در جهان نمی گنجد حسن کی مصطلح جهان عرفان فهی باجمله جنان و پریان بوجوب حکم
<p>و فرمان دران مکان شهرها و خانها بنا گردانیدند و از آبادی مردمان رونقی بخشیدند و بمشاهد و معامله و کار و بار آنها و پاداش و جزای آن سلطان خیلی تعجب و حیران میگردد و بدین واسطه نفوس آنها در مرتبه علم و عرفان خویش هم ترقی و افزایش میدیدند اگر چه بر مقامات و پایهای خویش قائم و بر جا بودند و از آن باز آن سلطان را شاه جن و انس میفهمیدند چنین گویند که روزی آن شاه عرش نشین بر زمین مسکن آن غلامان و بندگان خود برنگ خورشید برین نزول اجلال فرموده سیر و خرام می نمود که ناگاه ناگاه گرم آن بصیر بجانب یک غلام عربی که بیج گندم رنگ بود افتاد و از دیدنش حلاوت نمک بدیدهای شور انگیزش رسید و چون معینهای بیتیاس از قیافه آن صورت بی اساس احساس نموده جامعیت استعداد او را فهمید از روی بنده نوازی از همه بندگان خودش برگزیده و بتوسط پری محرم راز بحضور پرتو طلبیده از نام و نشان و طریق و مکان او پرسید در آن وقت مقربان و اوقات کار اظهار نمودند که این غلام خاکی نام دارد و از خاک پاک عربستان رسیده است و بکار بزرگری و دانه پاشی موطبت و اشتغال مینماید باستماع این حقیقت آن شاه غریب پرور بنده نواز خلعت قبول و مبلغ بسیار بدو بخشیده رتبه آن خاکی را تا آسمان رسانید و فرمود که ازین بازا این غلام خاکی به پیشینه بزرگری نبرد و از بگه همیشه برابر برای مجرا حاضر میشده باشد که ما در اشغله و کاری دیگر میفرماییم و بخجست حضور پادشاهی در آیم خاکی بخندید از شنیدن این حرف و گفتار و یافتن آن همه تشریفات و عنایات شهرای سر افتخار را تا بعرض برین قرین گردانید و جنبه نگار</p>		
راز زمین نیاز سوده بحسب کیفیت حال بدین چنین قال نوادر شیرین	فضل او کرده خوب نشت مرا	زود بر هم گل سرشت مرا
تخم اندوه را منم و همقان	بهر صورت خیال پرت	خانه حق بمن کشت مرا

گفتا که منم چو عکس آن جان جهان در پرده عیان باشم بی پرده نهان با بکله آن عرش نشین پرده گزین
 ملک الجان را بحضور تخت طلبیده عنایت و مهربانی بسیار نموده فرمود که حالا ترا نائب مناسب خود ساخته و ای این پاک
 نمودیم و حکمرانی و کارفرمائی این دیار بتو حواله کرده الان ترا خلیفه برحق گردانیدیم این گفت و کرسی را به پیش تخت گسترده و
 حکم نشستن بران فرمود و ازان روز باز حجاب و پردهای بسیار بران عرش با نظار خود انداخته خویشتن را به یکس
 نمی نمود و هر روز در خلوت آن سلطان را برای مجرب بحضور عرش طلبیده از جهان پرده بار یک انوار جمال خود را نموده رخصت
 میفرمود و دیگر ضابطه او آن بود که چهار پری را مقرب خویش ساخته بهر چهار پایه آن عرش جا داده بود و هر حکم و فرمان بتوسط
 همان مقربان بگریز نوکران و امیران و اهل خدمات و کارپردازان میرسانید و نام آن چهار پریان به هم جلوت تحمضت جمیع رت
 مخرج آفت بود و چون در چندگاه ملک الجان طاقت و توان آن تجلی جاسوز نیاورد و جان را نثار جانان کرد آن نور عرش
 نشین آن حکیم و ذوق را خلعت و زارت بخشیده کارفرمائی و ریاست بدو حواله نمود و همه امداد ارکان و دولت ابدیشگاه عرش
 خوانده فرمود که حالا بر لب این دریای بنامی دو شهر دیگر میندازند و خانهای عالی شان که قابل بودن طائفه انسان باشد بگردانند
 و نام آن هر دو جا جالبقا و جالبسا گذارند و جنیان و پریان را بصورت انسان شکل گردانند و بطرف عالم سفلی تعیین سازند
 تا ازان جا کنیزان و غلامان آدمی زاد خریداریارند و آن هر دو مکان را بسان خانهای چشم از مردم نورانی گردانند بعد
 معموری و آبادانی آن کشتی و جهادهای تاجران را از باز دانی بازوهای قدرت و قوت خویش تباهی ساخته در انجام رسانیده باشند
 تا بدین تقریب و در وقت بازگشتان نیز دران مکان می شده باشند و بنیاد شهر انسان از برای آن می نیم که تا شما جنیان
 و پریان را جمیع کمالات صفاتی و جهانی و جلالی و ظهورات اسمی انسانی و نبشی خویش که احصای آن محال عقل شهبست
 نمائیم و این لیاقت منظریت جامعیت غیر از جرکه انسان دیگر مخلوق لطیف و کثیف ندارد چرا که آن حقیقت جامع سبب
 لطافت روحی کار و مینای و ملائکه مینماید و از مشارکت جزو نامی بسرکشی و طغیانی میدر آید و از مداخلت جزو مولی بساوختی
 میگراید و هم هواداری را که میفرماید و از اختلاط جزو مائی و عمومی من و ما میکند و هم صنفا و پاکی حاصل مینماید و از اثر جزو خاکی
 بجانب پستی و دودن حتی میگراید و هم خویشتن داری و تواضع را که میفرماید و تا مادرا کثر حال کار شایسته عالم علوی ازد
 بوقوع نمی آید بلکه بیشتر اوقات در کارهای شرارت و ایداد امور لایعنی و حماقت از پایه حیوان نیز می افزاید و چون بحالت
 اعتدال رسیده بصرفت خود میباید دران وقت کاری که از او بظهور می رسد از هیچ لطیف و کثیف بوقوع نمی آید یعنی اگر علم
 و معرفت و عشق و محبت او بر طاعت عبادت نفق و فیض همایند مندرت پذیر میکند
 بنای عشق یعنی تابا و وی خاک آدم را
 و با عی حق عرض تجلیات ستور ندارد
 انسان است بنیاد فرح معموره غم را
 انسان را و دیعت نور ندارد

آن آب حیات روح افزا بنظر نمی آید و بجای آن یگانه باز بهمین دروانه میناید غرض که آن شاه و مقربان در آن حبس جو
و بهمین گفتگو بودند که یک یک بار دوم از میان آن پرده حجاب شکل بی پرده گردید و این صدا گویش شاه و حاضران رسید که
ما جان جهانیم و درین دم برنگ باد و درین حجاب آب حیات پنهانیم زیرا که شطاطت و توان دیدن تجلی بی حجاب نمی آید
و ما را بدون حجاب و پرده رنگ نمی یابید پس باید که حالا برین عرش شاه بی حجابی از پرده های چشم خویش هم نازک تمیز نازید
تا ما بران برآمده برنگهان تجلی در پرده فرماییم و هر کس را بقدر حوصله استعداد او جمال با کمال صفات خویش از میان پرده
ظهورات و تجلیات نمایم و بحقیقت سزاوار عرش نشینی و خلافت بهمین صورت است که ما داریم و ایمیم که مالک ملک برو
بحریم و سابق ازین که لباس پرده مروارید و صدف در بر خود داشته ایم و خوشتر از او عرش خود پنهان نمی ساختیم تخت
ما جسم ماهی بی خار بود که برای آگاهی شما بدین کلام اخبار مینمایم که کان عرش علی المار و حالا که ازان کره مائی که مکان
علی است نزول نموده برین کره غبار پاک داشته ایم بر سر این عرش شاه بی می بر آیم و برگزیده شما جنه و جماعت
انسان و جرگه حیوان سرداری و فرماندهی و کامرانی میفرمایم بقدرت آن سبحان که خلق الله آدم علیه صوره الرحمن

بر تخت سلطنت شستن آن نازنین بزور جمال و کمال و مقرر کردن چهره
خواص مقرب نزدیک هر پایه تخت برای جواب سوال و دران مکان بناختن شهرها
برای بودن انسان و عنایت و مرحمت فرمودن آن شاه عالی مقام بر حال غلام خانی نام

چون ملک ارجان بموجب حکم و فرمان بران تخت عالی شان پرده از پرند بار کبر و نازک تر از پرده چشم انداخته خود
مع حاضران بادوب تمام ازان مقام دورتر رفته منظر تجلی دیدار گردید آن معشوق با جمال برنگ فانوس خیال از
جای خود روان گشته دران پرده عرش برنگ شمع کافوری درآمد آن سرلوش را از بالای خود جدا گردانیده بهمان
زمان انوار جمال آن جمیل با پرده بی پرده گردیده تمام آن محفل انوار ساخت چنانچه سلطان مع حاضران مقربان
بگرداگرد آن فانوس درخشان برنگ پروانگان تصدق شده سجده تعظیم و نیاز به پیش آن شمع سرفراز ادا نموده خوانند غزل

بنفک میر سزار روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی تو دور	آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت و فردوس نباشد چو تو حور	حرفه اگر چنین روی بهشتی بیند	گوش انصاف بود معترف آید بقبح و برکات
رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان	دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان	مادام که در کمال اشراق بود
سر چشمه آفتاب دیدن نتوان ریاچی	بشنید چو این حرف از غنچه دهان	خندید بر ویشش آن رخ عشق و گمان

میاید که بر یافتن نعمت الهی شکر خوشی نماید خصوصاً در وقتی که آن نعمت را بیش و بی همتا ندانند لیکن من با وجود همه اینها
و هو شیاری تو در عدم شناخت خود و بزرگی این گوهر نایاب حیرانم و سزاوارتمیدانم باید دید تا ازین عقده چه راز میکشاید و ازین
معامله چه حکمت پدید آید این گفت و روی التفات از جانبش بر تافته سخنش انا شنیده انگاشته بطرف دیگر مصاحبان و کارپردازان
متوجه گشته فرمود که بیاری چنین نمایند و همین زمان زرگران حاضر شوند و این گوهر بی بهای بی قرینه را بالای همه جواهر پیش
بهای باقرینه بر سر تخت من بجای تاج نصب کنند چنین گویند که چون زرگران دست کار بدربار حاضر شده برای سزایم
آن کار ساعی گردیدند بوقت گیر و دار آن گوهر آبدار از دست یکی از ایشان جدا گردیده از سر تخت غلطکی خورده بر زمین در افتاد
و موی بسان خطوانه سلیمانی و جینی در آن پیداکشت ملک ارجان بمشاهده آن حال مانند موی آتش دیده بر خوشین بچید
شکسته دل پزمرده خاطر گردید و آنهمه هنگامه شادی و خوشی و مبارکبادی بجم و حسرت و نامرادی مبدل شد و در آن حال
حکیم برخصال برنگ نمبر از میان سینه سوزان بدین چنین سخنان دود انکار باطن خود را نمودار و آشکار گردانید و با عی

صد حیف که از طبع هوس مال خویش گشتی مشغول شوکت باطل خویش آگاه و مکر و موی سر چون نفغفور

از جینی خانه شکست دل خویش و در آخر کار قابوی خود یافته بخفور سلطان شافته بعضی رسانید که نزد برای همین

اتماس بینودم و از شادی مفرط من میگردم که من اینحال مال را بچشم غایت بین میدیدم و حالاهم گذارش مینمایم که چنانچه بر
یافت مال فانی خوشی و انبساط نباید کرد بگم شدنش هم چندین غم و الم و این قدر ناسمت نباید فرمود اما آن شاه شکسته دل گری
بگرم زبانی آن شمع محفل نمشوده آن دل آفت رسیده خویش را بدست حسرت و کف افسوس میالید و بران در شکسته سلسله عقد
مروارید آبدار اشک گسسته نثار میکرد و امیدوار میگردید که دل خویش بدین آهنگ ترنگ می کشید با عی

گر سر گریبان عدم می بردم کی در سر شادی غم می بردم با اینهمه شیشه گری می بودم من پنج دل شکسته می بردم

که درین اثنا یکایک آن در یکتا برنگ صدف و تا گردید و از میان آن صورت انسان صاحب جمالی که هرگز دیده هیچ
جنی و آدمی مثل آن ندیده بود سر بر کشید ملک ارجان بحدودین آن تجلی درخشان بهیوش گردید و هم مقربان حاضرین شهنشاه
انوار آن برق جمان چشم فراز نموده بسان مستان دراز کشیدند و بخود و بخبر گردیده برنگ آن در غلطان بر زمین غلطیدند
در آن وقت آنحال با کمال چون بی پرده گشته کیفیت و حال آن رجال معلوم نمود که طاقت و توان تجلی بی حجاب با نوازند
باز خود را مانند باد دران پرده نایاب که شکل حجاب پیدا کرده بود پنهان گردانید چنانچه چون بعد ویر بسیار آنهمه صناد و شهریار
با خبر و هو شیاری گردید چشم واکر و دنازان شکل دید و هیچ گوشه و جانبی نشانی ندیده گرداب آساز به بحر تفکر فرو فرستند و در
دریای حیرت غوطه خورده ازین معامله نمودن و غائب گردیدنش پریشان تر شدند و با همدگر گفتند که حالادین مجلس سران

بس کنم خود عارفان این بس است | نکته کافی است گر عارف کس است | و بدین سبب علو میانی در تابستان

وزستان در آن مکان اعتدال هست و طبعی باشندگان آنجا هم بسیاری باشد چرا که رنج و بیماری و آفت و علت در آنجا پیدا نشود
و اصلا از درندگان و موزیان و حشرات ارضی و درمهای فصلی پیدا نمیگردند و در آنجا در هر چهار فصل بهار است که همیشه اشجار
و کوهها آن دیار پراز شکوفه و انهار و معمور از برکه و آبشار است و در هر طرفش کان طلا و نقره و جواهر آبدار است چون در آنجا
رو و جواهر بهشت است بدان سبب بی قدر و خواست و چیزی که در آنجا عزیز و در کار است اعمال حمیده و اخلاق
پسندیده اختیار است و مدار بزرگی آنجا بر همین اعمال و کردار است و هر که در آنجا نیکو کار است همان کس با عزت و افتخار
چرا که اعتبار در آن دیار بموجب علم و گفتار و بقدر عمل و کردار است و ظاهرا و سبحان در قرآن بیان و تعریف همان
مکان می نماید که درین کریمه می فرماید وَ فِي الْأَرْضِ قِطْعٌ مُّتَبَعًا وَ زَاكَاةٌ مِنْ أَعْنَابٍ وَ زَيْتُونٌ وَ نَخْلٌ
صِنَوَانٌ وَ غَيْرَ مِثْلِهِ بَارُودٌ وَ أَحَدٌ وَ تَفَضَّلَ بَعْضُهَا عَلَى بَعْضٍ فِي الْأَكْلِ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ

گوهر بی همتای درخشان بدست آوردن ملک بجان از شکار و دریای بیکران
و شادی کردن او ازان و تمنع نمودن حکیم هو شیار از شادی مفراط و غم بسیار بر یافتن و گم
گشتن چیزهای ناپایدار و در آخر کار پیدا شدن یک نگار از میان آن در آبدار و مست
و بی هوش گردیدن آن شهریار مع حسان بار از شاهانه دیدار

القصه در آن مکان آن ملک بجان روزی بر لب دریای بیکران بکار شکار مشغول بود و قصار ماهی کلان شست
افتاد چون آنرا از دور یاکشیدند و شگوش او دیدند صدنی برآمد و از میان آن گوهری پیچیده پیدا کردید که بدان کلانی و آبداری
هیچکس در تمام عالم گوهری ندیده بود آن شاه از یافتن آنچنان متاع نادر و گران زیاده از حد خرم و شادان گشته فرمود
که از حصول این در بهیمتایاری چنین نمایند و شاد و نازند و در آن وقت ذوفنون نام حکیمی که سوای و زرا و امر بخت
آن سلطان صاحبست داشت و در علوم عجیبه و غریبه و ابره تمام بود چنانچه اکثر ندیان و صاحبانش ازان حکیم همه آن کسب
علوم و عرفان می نمودند و او را علم و اشرف از خود می نمیدند چرا که جزو ناری را که اشرف عناصر است در و بیشتر می دیدند بعضی
رسانید که ای ملک بجان مال دنیای بیدار ناپایدار چه باشد که از یافت آن کسی بهجت و افتخار نماید ملک بجان گفت که ای
ذوفنون مگر ترا درین محنت جنون بهمرسیده است که خلاف مرضی من سخن میگوئی و راه کافرنستان می پویی بنده ا

آتش و آفریدی او را از گل پس ازین بیان معلوم گوید که گرده عالین ازان ملائکه اجمیعین که داخل هفت افلاک اند
 علیده اند چرا که آن علیم خیر آنمه ملائکه کثیر را که داخل اند در دوره این هفت فلک که عالمی ست حادث جهانی ست فانی
 مع الیس در یک آیت یاد فرموده آن شیطان را داخل جماعت جنیان گردانیده چنین بیان نموده است که **وَإِذْ قُلْنَا**
لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِلْآدَمِ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ آنکه چون حق تعالی اراده خلقت
 آدم کرد فرشتگان چنین بعرض رسانیدند که **قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ**
وَنُقَدِّسُ لَكَ طَيِّبِينَ فرشتگان هفت افلاک بودند تحقیق خلقت عرش است که وجود عرش از مقتضای اسم
 نورست و فوق آن اسم آن مسائی است که تعبیر ازان از مرتبه صفات و ظهورست و باورای آن مرتبه ذات بی چون که
 از دید و دانش و یافت و شناخت همه مخلوقات کثیف و لطیف الطیف عالین پوشیده و پنهان و نامعلوم و مستورست
 بس کنم خود شاه مارا این بس است | نکته کافی ست گردانا کس است | و با جمله دران جزیره جنت نظیر یک جن
 سلطنت و حکومت و کامرانی نمود چرا که آویزادگان دران مکان که مقرری جای بودن شان ست زرسیده بودند و این جزیره
 از هفت طبقه زمین که عبارت از هفت اقلیم باشد بالاترست ازین سبب بعضی سافیلین آنرا عالم بالا هم میدانند و آن مکان در
 تمام جهان حکم سر عالم دارد چنانچه زمین مکه که واقع ست در وسط عالم حکم ناف عالم دارد و همچنین در ادنای طرف مشرق
 که پایا تر از سرزمینی نیست جزیره است که حکم پای عالم دارد و این مکان تحتانی نقطه مقابل و ضد آن مقام فوقانی ست
 و در هر امر و هر چیز که چنانچه آن بلندی در مقابل پستی دارد و همچنین در برابر هر خوبی و نیکی بدی و زشتی دارد و نیکی و بدی آن
 بر دو جانب است همان مقابله پیدا می دهد اگر دیده است که مقررست الاشیا بتبیین باضداد اما لیکن آن جزیره پائین از زیر
 خط استوای فلکی محاذی آن جزیره جنت نظیر خواهند نمود بلکه چنین تعقل خواهند نمود که از مرکز وسط جانب چپ آن مکان
 میلان نموده حکم پای چپ آن شخص عالم پیدا کرده است و چون این شخص بی بنیاد که مسمی بعالم کرده میشود کی پایه ست
 بدان سبب بر یک جانب میلان و رجحان دارد و در میان فلک است ایستاده نمی نماید و ضیقست آن کمی در یک طرف
 میلان او از در یافتن خط استوا و گردش فلک ستاره قطب عرفان عارفان و نظر بنحان یافت حکیمان نیز در آنست
 هر چند که هیچ یکی این حقیقت کیپای او کما هی نفصیده است و به سبب همین لنگی و کیپایی او در وقتی از جای قرار و مدار
 خود می افتد و فانی و ناپسید اباین اعتبار میگرد که بنده از بند او جدا کرده میشود که سر زرجانی و پا زرجانی و جسد و جانی می رود یعنی
 کسانیکه سر در دنیو کار خواهند بود بجای سرش خواهند رسید و کسانیکه بیقرار و بدکار خواهند بود پی سرش گردیده پایش
 خواهند پیچیده آنها نیکه چون حیوان لا عقل بسیار خوار خواهند بود و در شکش و آمله خاک خواهند گردیده

در آخر کار از فضل پروردگار در ذات آن بنده خاکی علم و معرفت بسیار معلوم نمود و از گفتار و کردار خویش ناام و منفصل
 گردید و از جناب سبحان خطاب ناوان و جاهل در حق خود شنیده بعتاب انبساط رسیده بکان سابق و جای مقرر
 خود رسید و در آخر کار آن جزو نار و ذات آن شیطان طغیان شعار و هم در اجساد آن دیگر دیوان و پریان نابکار و هم
 در ابدان آن آدمیان مشرک و کفار استعالی و علیه افزونی پیدا کرده آثار دیگر عناصر را از اثر خویش مغلوب و نابود
 گردانیده بی اختیار و ناچار آنها را کشیده و جذب نموده میان کرده نار خواهد رسانید که گل شنی بر جع الی اخیله و از گشت
 آن مخلوقان کثیف که خلقت شان از اجتماع عناصر ربعمهت پیدایش آن ملائکه و سط است که خلقت آنها از آن
 عناصر ربعمهت نیست بلکه وجود آنها از اجتماع نور و ظلمت است و درینها نیز دو جنس اند که در وجود بعضی اثر نور بر اثر ظلمت غالب
 است و در خلقت بعضی اثر ظلمت بر اثر نور بیشتر است پس رتبه آن اعلی و مرتبه این پایاست و مکان مانند بودن
 آنها فوق فلک اول و دوم است و سوا می اینها خلقت دیگر ملائکه است که پیدایش آنها از امتزاج مرتبه وجود و عدم است
 که آثار اکثری هستی و نیستی و بعضی خلاد و نمایر میگویند و در میان مراتب درجات اینها نیز همان فرق و امتیاز است که بیشتر
 بر بیان آمد مکان مانند اینها فوق فلک سوم و چهارم است و بغیر اینها خلقت دیگر ملائکه است که ترکیب وجودشان از اجتماع آثار
 نفس فلک و اوزار کرسی است و اینها نیز دو فریق اند که میان شان نیز همان فرق علو و سفلی یافته میشود که پیشتر گفته آمد و جای
 بودن اینها فوق فلک پنجم است و اینها نیز دو فریق اند که میان شان نیز همان فرق علو و سفلی یافته میشود که پیشتر گفته آمد و جای
 کرسی دشمنان تالش عرشی است و درینها نیز دو فریق است و اینها نیز دو فریق است که درینها نیز همان فرق علو و سفلی یافته میشود که پیشتر گفته آمد و جای
 فلک هفتم و هشتم پیرامون کرسی است و خارج از آنهمه ملائکه وانی و اوسط و اسی است و ملائکه مقربین و مبین است که
 اینها را گروه عالین نیز میخوانند و پیدایش آنها از انضمام آثار مرتبه روح الارواح است که آثار هستی بخت هم پدید و نفس
 رحمانی نیز میخوانند و از آثار انوار شمعان عرشی بحض حکم کن از امر آبی موجود شده اند و اینها داخل آن عالم باقی اند که فنا و نیستی
 را باورده نیست و اینها بوجوب علم و حکم آن ملک حقیقی بهر یک پایه آن عرش عظیم جاد دارند و بکارهای مامور خودی پردازند و چون
 آدم خاکی مخلوق گردید و بهم جن و ملک که باشند گان هفت فلک اند حکم سجده او رسید همه بطوع و رغبت سجده تعظیم آن مخلوق
 جامع بجا آوردند سوا می طیس که ازان کار را با آورد و سر بر کشید در آن وقت از عالم غیب بدو حکم رسید که یا ابلیس یا منکاک
 ان تسجد یا خلقت بیدیتی و استکبرت ام کنت من العالین یعنی که ای شیطان چه چیز باز داشت ترا از آنکه سجده
 کنی مرا که آفریده ام بدوست خود یا بکبر کردی بی استحقاق آن یا هستی تو هم از گروه برتران قال انا خیر منه خلقتنی
 من نار و خلقت من طین یعنی که گفت او که من اگر چه از عالین نیستم لیکن از طین نیستم پس بهترم از او که بیا فریدی مرا از

گدازدل و آب دیده نامه سیات خود را شسته جامه تن خود را پاک و صاف کرده از برکت اقوال صادق و تسبیح اعمال
صالحه باز بخت اعلی که فوق آن جنت ادنای سابق است خواهند رسید که در اصل خلقت و طینت خود اجزای خاک آب
و هوای بهشتی را بر اثر آن آتش که جزو دوزخ هست غالب اند و بخلاف اینها شیاطین و جنیان کفار و آدمی زانگان
شرک شعاری که قابل خلودنارند در اصل خلقت خود جزو نار و دوزخ را بران دیگر اجزای بهشتی خود غالب اند بران سبب
بهان مقرر اصلی خود منجذب و کشیده میشوند که السَّعِيدُ السَّعِيدُ فِي بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقِيُّ الشَّقِيُّ فِي بَطْنِ اُمِّهِ این معنی دارد
و هوای این موالید ثلثه پیدایشش یوان و پریان است که خلقت اینها از سه عنصر است که آب و هوا و آتش باشد و چه
مانند و بودن اینها فوق کرده است و در میان اینها هم بعضی مومن و اکثری کافر هستند که در آخر کار بمقتضای اثر غلبه آب و
هوای بهشت بر نار و دوزخ و از برکت اعمال حسنه و از شامت افعال سیده بخت ادنی و دوزخ اوسط رسیده ملحق خواهند گردید
و هم در جنت که خلقت بعضی فرشتگان از نار و تلخ است و اینها نیز از جماعت آن فرشتگان ادنی اند که جای ماندن بالای کرده
مانی و در جنت کرده هوایی دارند و دارای اینها خلقت جنیان و شیاطین ملائکه ادنی است و پیدایش اینها از دو عنصر است که هوا
و آتش باشد چنانچه درین آیات اوجیه خلقت انسان را از خاک و پیدایش شیطان را از نار بیان میفرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا
الْانْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ وَ الْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلِ مِنْ نَارِ السَّمُومِ یعنی که هر آینه آفریدیم آدم را از
گل خشک سیاه بوی گرفته و پری آفریدیم او را پیش از دوزخ آتش بی دود ای از آتش باو گرم لیکن در جسد شیطان اثر جزو
ناری بر اثر جزو هوایی غالب است و در اجساد جنیان بیشتر آن هر دو جزو بحد اعتدال است بدان سبب اکثری در اینها
مسلمان و بعضی کافر هستند و در اجساد ملائکه اثر جزو هوایی بر اثر جزو ناری غالب تر است و چون رتبه کرده ناری فوق
کرده هوایی است بدان سبب مقام آن جنیان و شیطان فوق کرده هوایی و تحت کرده ناری مقرر گردیده و مقام آن ملائکه ادنی
در جنت کرده هوایی ثابت گشت پس رتبه و مرتبه شیطان از جنیان و این فرشتگان ادنی افزون تر و بالاتر آمد برای
آنکه در ذات خویش اثر آن عنصر که از دیگر عناصر غالب تر است بیشتر دارد و برین سبب شیطان را بر آن چنان ملائکه که رتبه
تحت فلک قرارند فوقیت و برتری حاصل بود و او بسیار علوم و حکمتها با آنها تعلیم میفرمود در آن زمان و او اسلم المملکات
میدانستند و حضرت عزرا یل میگفتند در وقتی این شیطان ناری دآن فرشتگان هوایی را نیز بسان آدم خاکی
فرشتگان بالائی بموجب حکم الهی بجانب خود کشیده تا بدان جنت ادنی رسانیده بودند تا اینها بمقتضای اثر جزو ناری
و از نتیجه جزو هوایی به پیش آن آدم خاکی بسر کشی و طغیانی و با دشمنی و بیموده گویی خویش و آمده سجد و تعظیم فرمودنی
نمودند و از گرم زبانی و طعنه زنی در حق آن مخلوق پاک و آن افضل همه مخلوقات بهشت افلاک در از زبانی کردند

ترکیب لاش داود پهلوی او برنگی که در شراب هم چسبیده توام پیدا میگردد و نر تن زوجه او را نیز از همان آب و گل ساخته
 باد روح در آنها میبده زنده گردانید و بعد تمامی و پختگی آن شمار شریف و لطیف که از جمله عجایب غرائب این باغ قدرت
 آن قادر بود و فرشتگان فوقانی بموجب حکم و حکمت الهی آن اجساد چسبان را از هم گیر جدا گردانیده اند و آنکه در اخبارات
 داردست که پیدایش حو از پهلوی چپ آدم است تا ویش همین است که به بیان آمد یعنی که در آخر کار ملائکه با اقتدار بموجب
 مشیت و فرمان پروردگار جسد حو را از وجود آدم که با هم گیر چسبیده مخلوق شده بودند جدا گردانیده اند و آنکه بدن او را از
 میان شکمش از جانب پهلوی کشیده اند چنانچه ازین کریمه هم صریح تحقیق آن احوال بر همین منوال معلوم میگردد که آن خالق

ذوالجلال میفرماید: **وَاللّٰهُ خَلَقَ مِنْ تَرَابٍ ثُمَّ مِنْ لَمِیْطَةٍ ثُمَّ جَعَلَكُمْ اَنْفُسًا جَابِلًا**

که میسازد نسل بزغ این بادام تو آدم را | بحزن مصوت سجونی عبت تحقیق اشیا را

فقد اندر دهنها ارتباط هم دو آدم را | معاجز خنوشی نیست اینجا هم عظم را

باری بر هر تقدیر بعد فراغ آن کار فرشتگان بموجب حکم سبحان آن بندگان خاکی را ازین مکان خاکدان کشیده
 بمیان جنت ادنی رسانیدند و هم از سبب آن برگزیدگی و از باعث آن کشیدگی که بدون ملائکه باشد که آن بدون ادنی
 بجانب اعلی در ساندن کثیف بطرف لطیف بدون این چنین قسرها سر ممکن نیست بعضی حیوانات و نباتات را نیز
 آن کریم حکم از کمال حکمت خویشش برای آدم دلریش قبول فرموده ازین مکان پایین بمیان آن جنت برین
 رسانیده بود و آدم را بطاهر منع از نزدیکی آن شجره کرده این علمش داده بود که از خوردن این نبات کثیف و جسد لطیف
 تو فضلا پیدا خواهد گردید و نفس تو شهورت حیوانی انبعاث خواهد نمود و اما آن آدم صغی سرفراز که بخطاب ظلم و جحول نیز
 ممتاز گردیده است و سهو و نسیان هم در خلقتش مودع شده است آن حکم و فرمان را فراموش نموده از ولایت آن شیطان
 پرفتن و از ترغیب کردن آن زن و از سبب شرک جزای بدن بی اختیار و ناچار بدن کار را رغبت مایل گردید که ازین
 معامله و گفتار بعضی صوفیان هوشیار چنین نکته اظهار کرده اند که عارفان آن ولایت شیطان را اثر اشتغال جزو ناری
 بدنش میدادند و آن ترغیب زن را رغبت طبیعت میخواندند و آن سبب شرک اجزای بدنی را مقتضای خواهش حیوان
 می نامند باری بر هر تقدیر چون آن بیچاره آدم که نزد من مسخر تقدیر بود آن خطا و تقصیر نمود و در آن حال زنجاب ذوالجلال
 بحال آن آخل و ماکول و آن مصاحبان نادان و مجبول این حکم و فرمان رسید که **اِهْبِطُوا مِنْهَا جَمِیْعًا** چنانچه با آنان هم
 خاکیان از آن چنان مکان فرود آمده بمقام اصلی خود رسیده ساکن و حیران و پریشان گردیدند و انشاء الله تعالی باز آدم و
 آدمی زادگان مسلمان تبارک آن نقصان از توبه و استغفار بسیار نموده اجساد و قلوب خود را بر ایضات شدید بزرگ
 و تصفیه رسانیده از اثر و غلبه جزو خاکی و ناری بی غل و غش گردانیده از هوای ایمان تن و جان خود را برپه نمود و از کیفیت

از جزو خاک کردن بدان سبب نسبت او بدان عنصر پاک نمودند و بعد از آن اثر و مداخلت آن بر سه عنصر دیگر نیز در او افزوده
 حیات جویش داده روح انسانی او را بدو تعلق و ارتباط بخشیدند و پس از آن از جانب پهلوی چپش زن او را نیز اخراج
 نمودند که رای همه علمای ظاهر همین طرف رفته است لیکن قباحت و ناپلاطیت انکار و گفتار خود را ندیده اند که بدین تقریر
 در میان آن هر دو مخلوقان تقدیر نسبت والد و مستولد پیدا کرده اند و آن مرد را بحقیقت زن زاینده دانسته اند و آن مرد و فرد را
 از دیگر زنان زاینده همین قدر فرق و امتیاز داده اند که چون او را زاون داشت پهلویش را دریده بچش از شکم کشیدند
 و همین قدر علم و ادراک خود را کمال معرفت جناب خالق پاک فهمیده اند که چنانچه آن صانع بدیع از مریم بدون پدر پسر پدر
 کرده بود همچنان ذوال بار آن پروردگار از شکم پدر بسان مادر دختر بیرون آورده است و چون آنها بعد شایسته بلوغ رسید
 در هر یک رغبت صحبت یافته اند با هم صحبت گردیده پسران بسیار و دختران بیشمار زاینده اند و درین تحقیق و گفتار اجتماع
 که کم کسی تصانیفش را دیده است بدان طرف رفته است که در اول بار پروردگار خلقت حاکم کرده است بعد از آن از میان
 تن آن وجود آدم را بر آورده است و این مقدمه را بحسب تفصیل بیان کرده آیات قرآنی را برای سند اجتماع خود آورده و میگوید
 بعیده و دوازده خلاف اخبار کرده است که بیان آن شرح بسیار میخواهد لیکن محل آن با نظار می آید که میگوید و سبحانه در
 اول کریمه سوره النساء میفرماید که **يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَكُمْ وَبَثَّ
 مِنْهُمَا جَلًا كَثِيرًا ذُنُوبًا** پس صریح مراد از نفس واحد خواستند آدم زیرا که خلق منما زو جها هم بران دلالت
 دارد که زو جها نفرموده است و هم همین باعث بوده است که مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم این سوره را موسوم
 به سوره النساء گردانیده است و هم پروردگار برای فهمانیدن این معامله و کار بشنوا نیدن این مثل نادانان سراسر را وقت
 و خبر دار میگردد اند که **إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ وَبَرِّينَ** تقدیر هم میان آنها همان نسبت زاینده و زاینده شده
 پیدای آید بلکه از تحقیق سابق هم اقوی تر مینماید و دیگری از ملاحظه این قباحت چنین روایت کرده است که جسد او را از چرخ
 بدن آدم تیار کرده اند نه آنکه او را از میان بدنش بر آورده اند لیکن کشف این معامله و حل این تقریر به پیش دید و بصیرت
 این فقیر بدین طریق شده است و هم از جناب ملهم غیبی این چنین الهام بدش رسیده است که **إِنَّا جَعَلْنَا آدَمَ وَزَوْجَهُ مِنْ
 طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَا مِنْهُمَا نَسْلًا كَثِيرًا** یعنی که چنانچه در اول بار آن خالق مختار همه حیوان و تمام اشجار را
 زوج زو ج از میان زمین پیدا کرده است و بعد از آن از لطفه و رحم آنها جوق جوق حیوان و بسیار و بیشمار اشجار بر آورده
 و رویانیده است که ازین کار پروردگار از کلام خود ما را خبر کرده است که **خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذُنُوبِكُمْ فَأَنْزَلْنَا مِنْكُمْ لَحْمًا بَشَرًا**
لَتَخْرِجَ مِنْ جَبَا وَ نَبَاتًا وَ جَنَّتِ النَّفَاةُ پس همچنان در اول بار چون جسد آدم ابوالبشر را از آب و گل مصور کرده

که یکی را اداوی جمع و عطش و دومی را اداوی لیس و الم و سومی را اداوی بلا و محن و چهارمی را اداوی خوف و دهمش میگویی
و ازان دریا با عبارت از گرفتاریهای مادی و مادی و گریه و ابا می لذات حیوانی و موجهای هوا خیز و خواهشهای نفسانی و شور
و طغیانی قوت غضبی و دیگر صفات ذمیه شیطانی که سوزنده و هلاک کننده و فرو برنده اند و دریای محیط آبر و گرفتاریها
موجب میکنند پس بدون مدد و تائید که از عالم بالا درسد کی باشد سفلای بدان مکان علوی میرسد و در آن مکان گذر جلیان
و پریان اکثر میشود و هم عبور ملائکه که رتبه شان تحت فلک قمرست بسیار میباشد اگر چه مکان مقری آنها فوق کرده اود
در جوف کرده است چرا که چون آنها جسد لطیف و شریف دارند بطریق سیر و طیر گذر سه دران مکان نیز میکنند

تحقیق خلقت این هر چهار کرده و هفت هشت افلاک و موالید ثلثه و خلقت دیوان و جنیان
و شیطان و ملائکه ادنی و اوسط و اعلی و بیان مکان آن هر کدام و بیان آنکه اول حضرت
آدم را پیدا کرده حواری از میانش بر آورده اند یا پیشتر او را موجود گردانیده و وجودش را از نش
اخراج کرده یا هر دو را معاً آفریده اند و بیان آنکه در شروع این معامله ملائکه کدام مقام محض
آن خالق علام حجت و کلام در آمده در آخر کار ملزم و شمر سار گردیده حکم سجده کردن بدان مخلوق جامع شنیده اند
و ششم بیان حقیقت عرش عظیم آن کریم و فهمانیدن از مثل جزیره جنت نظیر حقیقت جنت و جحیم

بدانند که این کرده زمین جامی مانند و بودن موالید ثلثه است که خلقت و پیدایش آنها از عناصر اربعه است لیکن
در جرم جمادات اثر جزو خاک بیشتر است و در جرم نباتات اثر جزو آب غالب تر است و در تن حیوانات اثر هر چهار عنصر نسبت
جاء و نبات با اعتدال نزدیک تر میباشد و در حیوانات سباع و درنده اثر جزو آتش غلبه دارد و در دیگر انعام دنده و جانوران
پرنده به نسبت آن حیوانات درنده اثر جزو خاکی و هوایی بیشتر و غالب تر است و در ذات انسان اثر این هر چهار عنصر از
نسبت همه حیوان با اعتدال تر است هر چند در تن بنی آدم در اکثر اوقاتش این هر چهار جزو مخالف بقدرت قادر
موافق میباشد لیکن در بعضی حالاتش یک یک جزو این عناصر غلبه مینماید و زیادت و افروزی پیدای کند آن
بیچاره در آن زمان بمقتضای اثرش همچنان اعمال و افعال مینماید و بی اختیار و ناچار بهمان جانب میگرداند چنانچه
در اول خلقت که جسد شریف آدم ابو البشر علی نبینا و علیه الصلوٰه و السلام ازین عناصر اربعه ساختند ابتدای کار

در ویشتی بلذت شاهنشاهی کنند	سرایه صرمت ساز بخزنگو هر نبات
ای شتری بر آرزول حرص آرزو	ارزوال خوب نیست که فرمان دهی کنند

در ملایمت دوازدهم حکم کردن شاه شاهان بدان طبل هزار داستان که کدام
داستان پاستان بیان نماید که از آن بگوشتش هوش سامعان عبرت و خبرت
افزاید و بیان نمودن آن خوش گفتار به پیش آن شهریار داستان
اسرار که آنرا افسانه غلام خاکی می نامند و هفتم مرآت عالم می خوانند

یعنی روز دیگر گردید باز آن طبل زار بر بار حاضری شد و بضابطه قدیم آداب سلام و تسلیم تقدیم رسانید بر مرتبه
و پایه تفری رسید به پیش عرش برین در حلقه معتزین ایستاد گشت معرفت هدم قال از پرده عرش با جمال برین
سوال حکم صادر شد که ای طبل بلند پر از دای طوطی خوش آواز دای عندلیب و مساز تو در اکثر ملک و شهر و بارغ
در باغ و گلزار و دیار این عالم بیدار و بیدار می گردی و غرائب و غرائب بسیار دید و پس باید که کدام حکایت و داستان که
از آن حقیقت و کیفیت گذشتهگان پیدا گردد و دهم حاضران و سامعان را رنگ عبرت و خبرت افزاید و هفتم بنشام جان
صاحب دامغان بوی النسی و معبته و آید به پیش بایان نامی و آزار به طریق باو کار بر لوح دل و سفینه سینن این حاضران
در بار مرسم و منقش گردانی چون از جناب سلطان غیب دان این حکم و فرمان رسید طبل هزار داستان زمین ادب را
لب نیاز بوسیده بعرض رسانید که درین وقت و حال افسانه حسب حال بیاد دارم که لائق شنیدن و پسندیدن است
جناب و قابل عبرت و خبرت حاصل کردن لوالالباب است و آنرا افسانه غلام خاکی می خوانند و عارفان مرآت عالم هم می نامند

رباعی جانان بود مثل تو جانانه دیگر	مانده من دل شده دیوانه دیگر	ای دلبر اگر گوشش کنی قصه ما را
هرگز نه نمی گوش بر افسانه دیگر	دارم همه نوع سخن از دولت عشقت	چیزیکه ندارم بتو راه سخن است آن

غزل آگاهی سخن آغاز کردم	نظر بروی دل تابا ز کردم	شنیدن کو که گوشش و انامید	چه خوش افسانه آغاز کردم
نگو در چشم من شد شعله آه	دل نادیده را دمساز کردم	برنگ غنچه خون شد دل که بر می	خیال وصل آن گلبارز کردم

حکم شد که آن چگونه است گفت رادیان با خبر چنین روایت کرده اند که در اقصای زمین مغرب جزیره ایست که آنرا جزیره
جنت نظیر می خوانند و در آنجا گداز آدم خاکی بدون قسره قاهر ممکن نیست چرا که بهفت دریا و چهار دای هونان است آنای رآه

الوالا بصار و دیدهای کور با انکار نیز خواهد گردید رباعی	ای چشم تو پرده پرده همچون فلک	اگر دیکنی ز گرد ظلمانی پاک
در دیدن خورشید حقیقت یابی	هر ذره سطرلاب سد خانه خاک	و از فهمیدن آن مثل و شنیدن این گفتار هر یک مباح
پوشاید حقیقت و معانی و ماهیت و کیفیت آن هر یک یا بقدر استعداد و قابلیت فراست و بیاقت خود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید		
بس کن ای شوریده از حد پرزودی	را ز پنهان راه همه برد زودی	ای عند لیب ناله چرا می نشی دراز
دم کش لبان غنچه و باخوی گل بساز	القصه ببل خوش حال خوش مقال لبان شمع آن محفل را گرم و نورانی	
گردانیده از انوار جبهه و چشم در خسار و گفتار بدان هر چهار یار طاعتی و توانی و هوشی و جانی داده آن افتاد و بار برابر		
خویش نشانده برای اظهار حال و قال مجلس آن سلطان باجمال و جلال چرب زبان و گرم بیان گردیده گفت که ای		
یاران این یار دوران در بار چندان حرف و گفتار متوسط همان محران و مقربان بار میان در آمد که شرح آن فرصت		
بی شمار می خواهد و هم شمارا چندان فائده نمی نماید لیکن در آخر کار چون ازین بلبل زار استفسار اسم ذاتی آن نگار که گل		
بی خار و نهال همیشه بهار باشد نمودند در جواب و سوال حل آن اشکال این بلبل زبان دراز بزنگ گل زبان لال		
گردیده لبان خار و خس عجز و ناتوانی خود را اظهار نموده معترف بنیافت آن شده و آن وقت آن شاه غریب نواز عجز پسند		
این دلبنده خویش را نزدیک پرده عرش قریب تر از تبه مقربان خاص طلبیده آن وساطت را نیز از میان برداشته همان چنان		
کبریائی و پرده آن نعمه شاهمانی که عبارت از انامی گگوی ادست در میان بگذاشت فان بوی دلربایی خود را زیاده تر بی پرده		
کرده آن قدر هوش و معرفت نماند که از سرش برده او را لبان مرده بحس و حرکت ساخته باز لاش او را پیش شما		
انداخت این گفت و بیان تنزیه و پنهانی ذات اگر م و هم بیچونی صفات و ناپیدائی اسم عظم آن محبوب خویش نموده		
بعجز و ناتوانی خود مقرر گردیده چندان نالید که باز بهیوش گردید و از دیدن این حال و شنیدن این قال مرغ هوش		
از آشیان مرغ آئمه یاران نیز بر پرید و هر کی بقدر مرتبه و لیاقت و عقل فراست و حوصله و استعداد خود بزرگی اسم عظم او را فهمید		
بر کبر بانی ذات بیچون او ایانی حاصل نمود		
القصه که آن روز شب را نیز بلبل خوش مقال همراه آن یاران خوش حال بعجب قیل و قال و طرفه کیفیت و حال آنحضرت		
رسانید و این سخن را از زبان آن مشتری خوش آهنگ شنید غزل		
بینند چون خرام تو قالب تهمی کنند	دارم گمان که طلی شود این اودی فرق	آنانکه با تو سایه صفت هم می کنند
در پیش تو نشنخند تو بوسند خاک عجز	عیسی همان که دعوی روح الهی کنند	بخت و ستاره که قدمی هم می کنند
گنجا بستم که آیه الهی تهنی کنند	با آیه و با اشاره بجنمک پلنگ دار	از خار و خس غنان قدم تا فقم دیغ
		در بیشه که شیر دلان رد می کنند

که در این شعر
از آن غنچه
ذات خود رنگ
پنداره می نماید
و بجا نشاء
بی نظر از نشاء
اشاره می کند
چون از سر تر
غایت از این
نشان دارد از
نقد و خبر دلان
و از آن هم
دیگر گفته دارد
این شعر

بسبب شمعان آن جواهر که بزرگ نجم ثوابت در آن کرسی جاد گشتند و هم از درخشندگی چهرهای آن مقربان که لبان
ستارگان سیاره بودند نیز هیچ طرف ظلمت سایه نمی افتد مباد این خرق عادت خوشدل و شادان گردیده آن چنان
مخافه و باکی طینتش نمید و او را بکنار خود گرفته بمقامش رسانیدند و آن حاملان را با عزا و اکرام تمام رخصت کرده بگردش
تصدق میگردیدند و بشوق آن خوشروی گل بوسان غنایب ناله میکشیدند که درین اثنا بلبل بیحال از ناله و فغان یاران
با فاق شغور رسیده بزرگ شمع سراپا نور سر بر کشیده بجنون آن پردگان خویش برفت دست در آن وقت ماه نیز بمقامش

رسیده آن بوی گل را از و شمیده بزیربایش مانند سایه پست گردیده این نوا بر فروخت رباعی	ای گلشن قدس ز تو عالی پایه
دارد ز تو فردوس برین سرایه	ذات تو بود بوی گل از نمان
پیدا است که بوی گل نذر سایه	دامیر بادی که مناسبت تمام از

ناله و کلام آن بلبل عالی مقام دشت نیز بطرف دست راست رسیده چون سایه بپایش چسبیده این صدای کشید رباعی

جز رنگ سخن نیست ترا سرایه	مضمون ز تو آورد گل پیرایه	تو معنی و الفاظ همه سایه تو	معنی ست که جز لفظ ندارد ساق
---------------------------	---------------------------	-----------------------------	-----------------------------

و هم شاه بی نظیر که نسبت تمام از مرتبه قلب و دشت بجانب دست چپ افتاده نمود تنشایش پیدا کرد و ترنم نمود رباعی

دارد ز تو ای مهر فلک پیرایه	خورشید ز نور تو بر دسرایه	بی سایه بود سایه هر چیز بدهر	تو سایه حقی که ندرای سایه
-----------------------------	---------------------------	------------------------------	---------------------------

و هم تاجر فقیر از شرم و حیای خویش بطرف پشتش سیده بزرگ سایه بر زمین افتاده از زبان حال بدیقتال گذارش احوال نمود

رباعی ای سایه تو در صحبت نوز	رو تا تو خود دار درین سوز	اندیشه وصل آفتابست نرسد	یساز بدین قدر کرد و در زربا
------------------------------	---------------------------	-------------------------	-----------------------------

هم عاشق روی تو مه و پروین است

هم و اله روی تو گل و نسیم است	ذات تو ز روشنی ست بی سایه بدهر
-------------------------------	--------------------------------

روزی که ندارد و بکین شب نیست

کس نیست ز رازت بدو عالم آگاه	در دیده آفاق نگاهت کردند
------------------------------	--------------------------

رباعی باش ز تو مبنای کونین ای شاه

پیدا است که بی سایه بود شخص نگاه	باجمله در میان آن جمیع آن شخص نورانی لبان شمع مینمود که بهر چار طرف خویش
----------------------------------	--

بجای سایه پر تو نور و تمثال ظهور خود افکنده بود یعنی که بهر جانب آن عالی پایه همان چهار یار پیروش بزرگ سایه می نمودند

تمثال و تو بر او مینمودند و خویشستن در میان نبودند	بی هر جاشود مهر آشکارا	سهار اجز نمان بودن چار یار
--	------------------------	----------------------------

و این چنین ظلال آن با کمال از توسط اولین و آخرین رجال در هر وقت و همه حال نمودار و پیدا خواهد شد و اقامت نیست

این سایه و علامت آن بی سایه بلند پایه مخلص و ممد و خواهر بود و هر صبح دشام بلکه علی الدوام مشهود و محسوس مردم

اطیقت پاکش از مصاحبت گل خوشبو و معطر گردیده حکم بوی گل پیدا کرده بالکل از مقتضای عظمت و کدورت خاک محتاج و پاک شده بود غلبه پیدا نمیکردند آری سها پیش آفتاب پرتوی ندارد و حال امان بهتر که منقار گفتار عذیب را که عبارت از قلم و زبان است از افشای معانی باز داشته بنوای حروف و الفاظ در آرم که هر که ذمین و با معنی خواهد بود و خود بخواند حکایات مرادات و را خواهد فهمید چنین گویند که چون آن بلبل بلند پرواز هفت بار گرد آن پرده راز طواف نمود و در آن مقام بقوت تام بوی آن گل اندام بدغش رسید سرخوش و تروماع گردیده این نوکشیده در آخر کار مست مشرار شده رنگ سایه بر پیش پای آن عرش بی سایه در افتاده خیمه گشت غزل

از سر هوس بپانهادیم

بر پایه خموش پانهادیم

آن کبر و منی که بود در سر

از سر ره منتی گذاشتم

بپایر صفت کبر پانهادیم

در گوشه انزو پانهادیم

چنانچه در آن حال شکل آن

من بعد سری بپانهادیم

بلبل در گفت گو بپشتم

پایر صفت کبر پانهادیم

افتاده مست جمال در آئینه خیال مردمان با کمال چنان مینمود که گویی سایه آن ظل الهیست که در مرتبه ثالث نمود صورت انسانی گرفته بر بساط خاک افتاده مثال آن سمیل را بمقربان و عارفان نموده است و از نمود این صورت تحقیق معانی پنهانی را که در ذات آن خلیفه الهی پوشیده بود ظاهر گردانیده است

این عذیب است بر او ناله کشید

با جمله در آن وقت باز پرده عرش با جمال و جلال مقربان با کمال حکم رسید که

این بلبل مست بحال را از زیر پایه عرش برین برداشته بالای کرسی زرین انداخته از راه درون که جاده است پنهان از دولتسرای سلطانی تا بلان باغ جنت نشان بیارانش رساند و همه خواصان بارگاه در جلوش درآمد حکم بابر داشت پیر کرده حامل بار امانت و خلافت ما گردند مقربان بموجب فرمان آن حرف یعنی را بکرسی نشانیده دست بدست برداشته مخفی از نظر عوام از همان راه پنهانی با شیانش رسانیدند و در انحال باز بهین قال نوای کشیدند

این عذیب انجروی دارد بلبل حاربا

یکبار میزد هر کس بیچاره بلبل باربا

آنگاه بی بخشیدند که یار شمار از راه درون بمقامش رسانیدند بهمان زمان یاران دوان گردیده بجای خود رسیدند و آن بلبل با کمال را بدان جاه و جلال دیدند که بزرگتری زرین نورانی مکل بدرو جوهر جا دارد و همه مقربان خواص آن سلطان که سوای آن چهار مقربان بودند که دریافت حقیقت و صورت شان اکثر عقلا و بعضی جملا حیران آمد بلکه بر وجود آنها شبهه و انکار دارند که آنان از زمره مردانند و نه از طائفه زنانند پس در حالت بین بین چه کسانی برکاب و جلوش می آیند یاران مشهودی بر آنها نیز حاصل نموده بزودی بجلو آن یار بختیار درآمد بحضورش رسیدند چو می بینند که از جسد مبارک آن بلبل همان بوی گل که شام جان شان نیز از آن آشنای شده بود می برآید و از تن فشان

مینامند بدست قدرت خود گرفته بهان بی نشان که از آن تعبیر بعد نیز میکنند رسانیده بهان نامی گدازد و ساز کرده			
نوامی دلربای اُون مَتی اُون مَتی اُون مَتی بر کشیده این نغمه را سرود در باغی		چون غنچه همین صنداد و از نیم	
خواهی هنرم شمار و خواهی عجبم	از من بهین صحت و صدق باش	جزیری دیگر نیم زبان عجبم	اشکم زه مژه تا بچکیدن آید
نبض دل تنگم لطیفین آید	عافل بود از من نگه اهل نظر	کی رنگ گل را ز بدین آید	غرض که آن شاه غیب طبل
بی عیب را بدین انداز ساز و بدین آهنگ و آواز بجانب خود در کشید فاما کسی حقیقت آن دم مبهم و کیفیت آن آواز از آن قطعه			
سخنما بانگ زنبوران نماید	چو اندر گوش من گوید کلام او	همه عالم گرفته آفتاب	زهی کوری که میگوید که ادم او
باری چون آن صدای مقدس دیوانه کن عاشقان بگوش سراپا هوش طبل سراپا جوش و خروش رسید خیلی خوش حال			
گردیده بنیال فراتر کشید غزل		ای حدیث لب پاک عیب	در دمانت نهان لسان غیب
پادشاه من کشیده سر و حیب		اگر چنین میکشد لب ز بزم	جام صهار سد بدست صیب
هر چه از غیب میرسد بی عیب		و در آن زمان در خود طاقت و توان یافته بشش همان گرم زبانی آن شعله ناز و از دهنست	
زبان آن شمع سراپا ساز بهان پروانه جان باز بجانش پرواز نموده رسید بجائی که رسید یعنی که آن پروانه بی مال			
بدان فانوس خیال ملحق شده بگرد اگر دش طواف مینمود و تصدق میکرد و در رنگ زده بتیاب ز سیر ارمی بتیابی			
بجای خود می پلید و زمانی از نور او پیدای گشت و لمح از خودی خود ناپدید میشد و چون بدان طرف پرده عرش رسیده از			
چشم مقربان این طرف غائب میگردد آن خواصان گدار در شاه فانی و ناپیدای یافتند و چون این طرف پایه عرش			
به پیش روی آنها میرسد دلق گدائی او را پرده و لباس سلطان یافته رو پوشش میساختند و ذات او را حاجب و واسطه			
در میان قرب خود می بیند اشتند و همدم قال و محرم حال در آن وقت و حال بدین حرف و قال نغمه می افراختند			
کس نه نیست که منزله معشوق کجاست		این قدر هست که بانگ جرسی می آید	
این بس که رسد ز دور بانگ جرس		باجمله مقربان مرتبه شاهی آن زده خاکی را بالا ترا و قریب تر از صفت ام	
قرب و منزلت خود و دیدند بی اختیار گردیده این نوایر کشیدند		اگر گوش آدمی از سعی ملک بیشتر	
خاکی از عنبرت جن یک قدم بیشتر		باری بدانند که آن طبل بلند پرواز را بجائی رسانیدند که همه برندگان هم ازو	
و سپس مانند و کار تنها رویش بجائی رسید که از همه اهلش سایه هم پای خود را واپس کشید یعنی که در آن پایه جمشلی			
آن بنیال نمود عکس مثال خود را هم با خویشان ندید و وجه این سر آن بود که چون او را از شمشان انوار فوقانی			
عرشی که رتبه اش بالاتر و غالب تر از همه انوار فلکی و از فیست منور گردانیده بودند دیگر انوار تحتانی بران ذات قدس			

بدانکه بدون عنایت و مرحمت محبوب رسیدن عاشق معشوق هیچ رنگ بنظر نمی آید و از هیچ اسباب بغیر فضل آن		
بادی و باب ممکن نمی نماید پس باید که چندی دیگر برضا و قضای الهی راضی صابر باشد		
کوه و صحرا بصد پیش پیچیده	مطلوب تو با تو بر قریب است	آوازش اگر دهنی دست سوده
راکه نسیم و صبا و باد و هوا نام دارند برای خبر گیری گل تر با طرافت و اکثاف عالم روان و دوان گردانیده ایم همینکه خبر		
نکست خبریت آزمای آرند آن مرده را بتو میرسانیم و باز اگر خبر خیریت آن چنان معشوق لطیف خود را میابی هم چو سگینی		
که طافت و صل حقیقی او نداری و بدین بدن ضعیف نتوان و باینقدر کم فرصتی این جهان چه قدر گل راحت می چینی باغی		
بلبل بچنین راحت و حشت تمثال	مقصودت چیست اندکی چشم بال	بی عبرت نیست خواب غافل
بر یک پایستاده سر در تیر بال رباعی	گر پرده شگافتی چه خواهی کردن	در بر هم بافتی چه خواهی کردن
آزما که تویی سعه طلب یافت	زین پیش که یافتی چه خواهی کردن	رباعی آزما که زبان غاشی نیست بکلام
مرغ طربش رسیده است از خیم دام	بیتابی ناله جرس می گوید	هر جالب بسته شد مقام ستیقام
رباعی ای صوفی صافی که خدا طلبی	او جاسه ندارد ز کجای طلبی	در زانکه شنایش کرامی جوئی
بلبل عالم مقام از شنیدن این پیغام بعرض رسانید که هر چه از حقیقت حال		
و مال این ناکام بیان میفرمایند راست و نفس الامر است که من هیچ رنگ بدامن پاکش دست زدن نیتانم پس بهره و		
تسع و صلش بچه عنوان حاصل کنم که آنرا بخمال خود محال میدانم این گفت و بطرفه کیفیت حال بدین قال ناله بر کشید که همه		
مقربان را هم متاثر گردانید	بجز این که جان هم من جز اینکه جانشان	بتو من چه کار دارم تو بمن چه کار داری
باری بعد این جواب و سوال و آن قیل و قال بمقربان جمال و جلال از جناب آن سلطان با کمال برین منوال حکم رسید		
که اکمال این بلبل ستوده خصال خوش مقال را که عاشق صادق است ازان پایه ایستادنش قریب تر آرد و از مقامات		
خویش هم بالاتر گردانیده بجای نقش رسانند یعنی که او بر دایره وحدت بر آید و شما مقربان را در دایره واحدیت گزارد		
و بعرض برین قرین گردیده بدان مرکز دایره رنگ پرده چسبیده بگردش طوان نماید قسمی که حسین نیاز و سینه پر گردان		
او بر پرده راز مساس فرماید همینکه آن مقربان با کمال ازان پرده عرش با جمال و جلال این صدا و قال را شنیدند خویششان را		
بلاخطه تمام بمقرب کشیده آن حکم دلچسبند بدان بلبل طالعند رسانیده اشاره پیش رفتن نمودند و چون این مرده قبول گوش آن		
بلبل ملول رسید از هشت آنچنان قرب و منزلت رعشه در تمام اندامش پیدا گردید و رنگ گل رخسارش باستقبال آن مقام		
و حال پیشتر از برداشتن اقدام بر پریده رسید بجائی که رسید که بدین اثنا شاه بی نام و نشان آن سازه با نوا می خود را که نشسته پیش		

<p>چون ساغر شکسته نثار و صدایم عمری ست عاقبت کنت افسوس نیز یارب چو گل کشته قدحی از هوا بم کنه خردم در غور اثبات تو نیست واندره ذات تو بجز ذات تو نیست اسما همه اسباب اشارات بود دم زخم بی یادر ویت بردان آید گران رباعی صانع که ز دید ما قاده بس دور چون نکست گل آمده پنهان بطور خواهم ز نور لطف تو شکری کنم ادا ای جان دول تو پشت پناهی چه گویم حیرت جن و انس ملک در کمال تو که مرشد طریقت و راهی چه گویم رباعی فی علم و عمل نه عرو جایی دارم بر یاد بگی ناله دانه دارم رباعی هرگاه چو غنچه در حدیث لعلت یکتا گفتن دلیل کیتای تو نیست رباعی آن ذات که صید خرد و مهر نشد در یاد بگنجید و فراموش نشد رباعی کرد و صفت زبانه از کار بشد نام جانان در دهن ایمن خاموشم مافرو</p>	<p>افسوس شوق ز فرم آهنگ حیرت من در گمان که با سخن ست آشنا بم و بتکرار بدین چنین حرف و گفتار نوها بر کشیده بسیار نالان گردید رباعی آسایش جان بجز مناجات تو نیست رباعی یکتای حقیقه شمارم نیست بیای عشق باخت کارم نیست در ترانوی دل از سنجم ترا با جان خویش چشم دول جانست جگنش مجور غزل ای مظهر جمال آبی چه گویم آنهم ز نور تست تو ماهی چه گویم نور تو در صحیفه مهر دیده دیده ام شناخت کسے بکماهی چه گویم بلبل فقیر دار ز ندانه برد در ست جان محو جمال پادشاهی دارم تا گردش چشم بتامل دیدم لب اگر دم دهن پر از گل یم رباعی آغوش تو همیشه چه عرش و چه دل دل یک دم از غافل مدبوش نشد با آنکه کمال خورده دانان دانی دانم که زبان بیزبانان دانی زبان گفتگویم نبود آن ساعت تو پرسی</p>	<p>ورنه کجا حدیث وصال و کجا بم خمیازه هم غنیمت صهبای زندگیت من ذات ترا بواسطه کی دانم حیران تو ام آینه دارم نیست نام گل گویم پیش بر زبان آید گران در لطافت تو سبک باشی و جان آید گران آن ذات که بیزنگی او رنگ گرفت وی فیض فضل ناتناهی چه گویم گر نفس حرص خشم شونم از ان چه بک بالا ترا ز سفید و سیاهی چه گویم گاهی بغمزه سالک خ درازنده پری جانش گدای تست تو شاهی چه گویم چون ببللم از ذکر دو عالم خاموش در دست خیال ساغر مل دیدم ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست آنجا که تویی جای تو هم جای تو نیست هر چند بگذر و تجرد و صلهش گشتم خاصیت پیران و جوانان دانی چون نیکین از حیرت دل خانه بردوشم بجز نگشت حیرت در دهان من زبان نبود</p>
<p>باز از توسط مظهر جمال حکم رسید که بلبل نالان غمخیزش را چنین حیران و پریشان نگرداند و اینقدر بی تابانی و بی صبری کار نفرماید که انشاء الله تعالی عنقریب خود بخود آن گل و گلزارش برنگ بهار بر سر او نازل میفرماید و بمعنی زلفینی</p>		

که با هم گیر تقاضت دارند و دیده ام و بهین سبب ذاتش را نیز هرگز نفهمیده ام و هر وقت جرأت تحقیق اغنی در خود نیافتا
بنابران از فهمیدن آن ذات و شنیدن آن نام بایرکات محروم و ناکام مانده ام لیکن من در لیش از طرف خویش
آن در برابر این اسماسی گردانیده بیاوش اشتغال می نمایم

حاضر من غائب من این من آن من غرض که در آن وقت و حال طبل خوش مقال معجب قیل و قال طرزه کیفیت

و چه در حال در آمده بخواندن این چنین اقوال و اباب رکشید که مقربان بار و آن سامع و شنای را نیز متاثره با کیفیت گردانید

بنام آنکه او نامه ندارد بهر نامی که خوانی سر بر آرد بهر آن آیمیکه خوانم نام او است

هستی و جو و خشتن کردم اگر دیدم مساویم همه نیک بر اکنون نتوانم خود و نامش بر گرام بگیرم ز من او میرنجید

ای همه تو چگویت که نهنگان منزه می بهم زیان بدهی هم ز نشان منتهی قوت فکر و بیدم موی بوی زد قدم

یکسر موی بیش و کم از تو نیافتا گلی بر باغی بر در که بر کبریات کس راره نیست دست خرد گیت کزین کوته نیست

این عقل سر اسیم چه و اندوخت جز ذات تو از تو هیچ کس آگه نیست قطعه حباب از بحر گوهر خیز تو از نشان او ان

سراع عالم دل از من بسین چه سپری رگ بر از فشار ریشه پژمرده نکشاید اثرهای غنا از طینت سائل چه سپری

سپندم یک طیش عرض بودی سوختن از از برق فرصت خود و اعظم از محض چه سپری خط و هم نفس ناخوانده با معنی چه پروازم

هنوزم جاوه ناپیلت از منزل چه سپری طرف محبت و تحقیق اسرار حق ای سائل بحق هم از خطابت باز باطل چه سپری

نقاب جلوه هر یک مجنون گنج هست اینجا ز مجنون حال ایلی پرس از محل چه سپری بر لبم قفل هست و در دل را ز با

لب خموش و دل پراز آوازها آواز پرده عرش آواز برآمد که ازین بلبل حیران نادان پرسد که معشوقی

را که نام و نشان نمیدانی چه قسم خویشتن را تا باد میرسانی چون بلبل بیقرار با اضطراب را این حرف و خطاب کاسه

زیاده تر بی صبر و بی تاب گردیده او سرد از سینه گرم پرورد بر کشیده گفت که من بے پروا بال در همین حال حیران

و سرگردانم که اسباب رسیدن تا باد و نمی دانم و بیقین می شناسم که تا اود من ناقبول را قبول نمی فرماید مقبول نشوم

و بدون خواندنش هرگز تا باد و نمی رسم و بحالت عجز و ناتوانی خویش در آمده چندان نالید که آنهمه مقربان را هم بگریه

رسانید و پیش پای تخت شاه رسیده نعره های بر کشیده و دهن خود را بشکل گل کشته بعضی رسانید که از همین ناز و آواز

نام و لریای مراد یاب که چون اراده گرفتن نامش می نمایم بی اختیار مای و دھوی از میان سینه جوشان بر می آمم

و خنجره دبان را بر رنگ گل بجنور تو می کشایم و برای دریافتن این معنی این سخن از زبان بر می آمم

ایست چشم حیرت ست ز سزا پایا لجم یارب بر دے نام که گردید و البهم تا چند سپری از من آشفته حال گل

و فهمیدن ازان مثل و کار حقیقت معامله و دیگر شخص سنی مثل خیر الاحیاء
چنین گویند که چون بلبل بانو از نیافت جسدی و روحی شاه بنی پروا شکم سیر و تر و مرغ گردیده و پراستوه الوش
خود را بموجب حوصله و استعداد بهمه یاران و رفیقان رسانیده بوقت بار برای ادای آداب بدر بار شاه دهاب
حاضر گردید بهمان زمان حاجبان بسلا مگاه برده آداب شکرانه عنایت اداکنانیدند و بحضور عرش رسانیده بر سر
داره واحدیت که مقام آن مقرب خاص بود ایستاده گردانیدند در آن وقت از پرده عرش با جمال و جلال بههم
قال حکم رسید که ازین بلبل خوش حال آهنگار نما که ای مرد غریب سیاح تو بعالم سفر و سیاحت کرده شهر و ملک
بسیار دیده پس ازان میان کدام جا و مکان را پسند کرده آب و هوای آزا خوش نموده بهینکه هدم قال این سوال
نمود بلبل برنگ گل بر شگفته ظاهر ساخت که اگر چه در هر ملک و دیار خصوصیت و کار علیحده دیده ام لیکن چون درین ملک
معمور هندوستان بدولت قریب سلطان رسیده ام این را از همه ممالک می زمین بهتر و خوشتر فهمیده ام
گفت معشوقی بعاشق کای قفا تو بغربت دیدم بس شهر با پس کدامی شهر زانها خوشترست
گفت آن شهری که دروی دلبرست رباعی ای شاه نشین عشق تو خانه دل سرشار می عشق تو پیمانه دل
پروا خست و ساخته قدرت تو قصر سرو کاخ تن و کاخانه دل از انا حکایت می و جام مغانه پرس
از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس از باره تو مست و خرابیم و بنجویم افسانه زمانه زابل زمانه پرس
غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست امتحانی میتوان کردن دل در نیت شاه غیب باستماع این جواب سوال
خوش دل گردیده بجانب محرم حال متوجه گشته فرمود که حالا تو ازین بلبل خوش مقال سوال کن که ای بلبل مستانه
تو در عشق محبوبی دیوانه گردیده چنانچه بفضل حقیقت آزا بحضور پر نور گذارش نموده پس حالایان ناکه آن معشوق
تو چه نام دارد چرا که چون آن نمال خود رو گل وی خود را در لباس رنگ گل پوشیده بود مسمی گل گردیده بود پس قبل
از تعین گلی او را چه نام بود که آن اسم ذاتی او خواهد بود چون بلبل سوال تحقیق نام گل شنید بسان غنچه سر بگریبان
تفکر فرود برنگ گل زبان لال گردیده بالکل از جواب عاری گشته است کشاد آندم برو حیرت چنان دست
که نقشش را مجال دم فرود بست فسون عشق بین تا چون بیکدم فیصح ان چنان را ساخت آبله
آب بعد امل بسیار سر از زیر بال حال برافراخته چهره بر طلال را مقابل آن شاه غیب غیب ان ساخته گریه می یاف بر چخته
زار زار نالید و فریاد بر کشید که ای شاه شایان وای واقف اسد بر پیدا و ندان من ناخوان نام ذاتی آن لبر حاضر
غائب را نسید نام چرا که در هر وقتی که از تجلی دیدار او مشرف گردیده ام او را پرده لباس گلزار حجاب صفات گوناگون

شربت انگبین است کیفیتش اینست که در فرازش بالطبع گرمی و حرارتی پیدا میشود که آنرا حیست و نبی و غیرت
اسلامی می نامند و از اثرش حلاوت ایان پیدا میگردد و تلخی کفر میکاهد و مومن را بالطبع شیرینی اسلام خوش می آید
که مقرر است **الْمُؤْمِنُ حَلْوٌ وَ يُحِبُّ اُخْلُوْا** و از نوشیدن شرابهای بار و دوخته که دل سوزی از ماسوی بردبار
وصفا و مردت و حیا حاصل میشود و این هر دو صاحب مشرب شربت خوار را نسبت و کیفیت سکر و مستی پیدا
نمیشود که تا بسبب آن مستی و بیهوشی و دعوی معیت و عینیت با و اهل العلیات خویش نمایند و آنرا اصل و متح خوش دانند

بس کرم خود عاقلان را این است | نکته کافی است گردانا کس است | و از ماهیت ماء که ماده حیات جمیع

ذی حیات باعث پیدایش همه مشروبات است چگونگی که آنهمه کیفیت و رنگ آنهمه ماده صلیح و جنگ که در آن مشروبات
رنگارنگ پیدا شده است از دولت همان بزرگ سیده است و او را بالذات مناسبت آب حیات خوش تر نماید
که از خوشی بالطبع طینت آدم خاکی را صفا و پاکی پیدا میگردد که ناپاکی و زرائل و خبث و خباثت ظاهر و باطن پاک
وصاف میگردد و بصفت بزرگی رسانیده دل مشرب را مانند آینه گردانید و قابل تحلی ذاتی میسازد و این صاحب
مشربان پاک طینت اگر چه در خود حالت سکر ندارد لیکن از غلبه پاکی و لطافت جریان و سریان نسبت خود را
در هر صاحب مشرب دریافته آنها را اجزای دریای خویش میداند و بدین اعتبار دعوی من و مانی نیز نمی نمایند
و با همه صاحب مشربان خود را واحد میدانند چنانچه ازین چنین اقوال ایشان نادانست کاران معنی وحدت
وجود را فهمیده مرادات آنها را از جانب شاربان شراب و خوردندگان شیر و نوشندگان شربت برگردانده بر جفا
و دود که بیچون حقیقی است فرود می آرند و درین تحقیقات بسیار صاحب مشربان اهل سکر که غلبه کیفیت محبت
دارند لغزشها خورده اند | بس کرم خود سامعان را این است | نکته کافی است گرسامع کس است

ملازمت یازدهم و استفسار فرمودن آن شهریار بهوشیار از ان بلبل
زار اسم ذاتی آن گل همیشه بهار و زبان لال گردیدن آن خوش گفتار دران
اطهار و عیان گردانیدنش معنی قال خود را بعجب کیفیت و حال عروج
تمام نموده رسیدن بلبل بلند پرواز تا بپایه عرش آن شاه غریب نواز
و دران زمان و مکان بی سایه گردیدنش از شوشان آن عرش تابان

که خود در پیش یا خویش حال خستنی گوید
 رباعی خواهیم تبع عرض میوای کردن
 شطرت درین آه گدائی کردن
 شرف برهم منن ای دیده که نتوانم دید
 شادمانی نیست که در دزدل بیرون کنم

ه با آنکه عرض حال مکرر بیان کنم
 نالیدن و بخت آزمائی کردن
 شادکی کردم اگر در دلم گمش کنی
 اگر تو بالعکس خوش مست در آغوش کنی

از لطف پس گفتن او پس غنیمت است
 هر چند که شاه بی طلب می بخشد
 نشنوی به که کنی گوش و فراموش کنی
 فردا برای درو دیگر خانه خالی میکنم

و بعد ازان به نیاز تمام بعرض آن شاه عالی مقام رسانید که بگوش این بلبل
 بی پروبال خراب حال چنین خبر رسیده است که بندگان عالی در سر کار خویش شاه مهره هم دارند بنابران امیدوار است
 که حقیقت آن نیز به پیش بنده ظاهر فرماید که از کجا رسیده است و بچه قسم آن گوهر نایاب بدین جناب آید چون شاه غیب
 این التماس بلبل بی عیب شنید بحرم حال حکم فرمود که باین بلبل خوش مقابل بگیرد که شاه مهره که مادر سرکار خود دارد هم در آن
 شاه مهره فرسوده که کرده خویش خیال نکند که حالا حقیقتش را بیان کرده است و تمت دل دزدی بجناب نهند که سر حقیقت
 آن چیز را در یاد که او خود میداند که اصل خلقت شاه مهره از دل عارف است پس هر که عارف و صاحب دل است و عشق و
 محبتی در سر دارد البته او شاه مهره بیرون دارد و تو هم ای بلبل شیدا شاه مهره در برداری لیکن ازان خبر نداری چنانچه مادر مهره
 بسر دارد و از اثر و کیفیتش بهره و خبر ندارد که بچه کارهای آید و احمق که تاثیرات و خاصیات شاه مهره دل کامل همان است
 که میدانی و بیان نموده که در پیش هر که باشد او بر همه غالب گردد و مالک ملک شود یعنی که ملک هفت اقلیم که عبارت از
 هفت اندام است در تحت و تصرف او در آید و جمیع قوا و جوارح که رعایای اویند محکوم و فرمانبردار او گردند و توانند که تازی
 و گردن کشتی از تبعیت او نمایند و خلافت صوابد و صلاح ملک دولت او عمل کنند و مقرر است که هر که صاحب دل است
 بسان سفینه نوح است که ازین دریای زخار پُر آفت که محیط عالم است بی آفت عبور نموده بساحل مقصود خواهد رسید پس بنده
 ابراهیم از سر و رخ و نار بی خلل گذار خواهد فرمود چنانچه در خبر است که در وقت گذار او ناری اختیار با ضبط از در آمده و مشرب
 خواهد کشید که ای مومن بزودی از سر من بگذر که تو بر من باری فایان تو زک اطفی نار می و هم صفت و تاثیر آن شاه مهره
 آنست که اگر بر کسی صفات بهیمی و سبعی غلبه نموده صورت باطن او را مسخ گردانیده باشد چون بصحبت مالک آن رسد باز
 بحالت اصلی خود در آمده صورت انسانی گیرد و ازان سیخت بر آید یعنی که از پاره حیوانی برآمده و مرتبه انسانی گراید و آنکه مالک آن
 شاه مهره یعنی صاحب دل است جن و شیطان بر و غلبه نماید و از شر جمیع موزیان دین در این حق میماند و هم که بصفتش از هر کی بیاید
 و مرض غفلت داشته باشد در رفتار و زندانی هوا می نفسانی و مقتضیات طبعی بود چون بصحبت صاحب دل رسد که آنچنان
 شاه مهره با اثر خود داشته باشد و نیز از اثر خدش بحالت زنده دلی رسیده ازان مرض شغاف یا بعد ازان قیله را در

فانبر ساخت که کسان شاه فلک قدر آن بلبل را از رویا بکنار میرسانند و او باز بسان ماهی بی آب چناب گردید
 خوشیستن با آب می انداخت چنانچه تاسه بار این معامله میان آمد بنوبت چهارم ماه منیر را ولش و را بکنار خود گرفته گفت
 ای بلبل تو چرا خوشیستن را بملک میگردانی که گل تو ازین آب صحیح و سالم برآمده بلکه هندوستان رسیده است چنانچه
 من با دو ملاقات کرده آمده ام و هم نام او را برای تسلی خاطر تو آورده ام چنانچه آن نامه را که گل از خون بدن خود نوشیده
 از بازو کشاده بوی آنرا بوی شمانید همچنین بوی گل بدماغ آن بلبل رسید و آن مژده و نوید را شنید خوش دل گردید و از
 افسادن آب بازمانده همه اسباب شاهی را بر باد داده لباس فقر و گدائی برامی تبعیت آن گل صحرائی بر خود راست کرده

بهای بخش آن گل بلکه هندوستان رسید رباعی	ای گل چرا بیاید از تو سوگم نامه	از غم بدرم چو غنچه بر تن جامه
---	---------------------------------	-------------------------------

و این که صد نامه شوق	ز آن پیش که بوی او رسد در شام	پس ای شاه غیب آن بلبل سراپا نقصان و عیب
----------------------	-------------------------------	---

چنین کس است که حالا بخنور بر نور چنین ناکس است و آن مهر جهانگیر زمین ذره بمقدار است که حالا بر استان این

در بار است این گفت و دوازده از نا امید بدین چنین قال حسب حال نوادر کشید غزل

چنین بجز فرسودی نیاز استان دارم	طلسم زده ام از نیستی بسته است اندامی	درین مغل کیم من تا بگویم این آن دارم
بغدهای قصر نیستی را نیست پایانه	که من چند آنکه برمی آید از خود زبان دارم	خوشیست که درم اینقدر با خود گمان دارم
خیال عالم تنگم نه این دارم نه آن دارم	چه خواهم بادل صد باره برگ احضر کردن	که از امیدن تنگم گسی بایاس در جنگم
سرد که شرف با آفتاب آخر چه انجام	تو تیغی داری و من مشت خنی در میان دارم	غم او میمان من همین یک بره این دارم
من بلبل چه دارم تا از حضرت نهان دارم	غزل رنگ شمع مکن نیست خود لاله دارم	جناب کبریا آئینه است و خلق تراش
نه پنداری برگ از خطاب شوق و امانم	سپند حسرتم تا سر مه گردیدن فغان دارم	جنون مغزی که من دارم برون تن جان دارم
که تا بخوشی می بچم دماغ آسمان دارم	جالش صد قیامت صعب از مرگ پیا شد	برنگ گرد و دواز خاکساری میکشم جامی
بروش نفس با امید بسته این بلبل	ز خود رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم	جلا از آتاش مردنم این بس که جان دارم
اندکی گفتم ازین قصه بسیار است این		ده نیت غم من که به پایان نرسد

و چون از بیان این داستان همه مقربان متاثر گردیده بگریه و زاری درآمدند

و هم در آن وقت آواز حزین از میان پرده عرش برین بی پرده گردید بلبل زار باز بی اختیار شده برخاسته و برآی

دماغ تو بمنز دل و جان میدزدم	تا شیر ز ناله و فغان میدزدم	عکین نشود تا ز شنیدن گوشت
از خون غم خویش زبان میدزدم	فراق نامه محنت کشتان همه خاندیم	فسانه کمال فسانه نیست
نی خواهم کس با نازنین من سخن گوید	اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید	نه مرغ نامه برخا دهند قاصد بلبل خوش

آن عاشق و معشوق و باز آدم شدن آنها بعرض رسانید که چون آن شاهان فیض بخش و فیض رسان حقیقت پاکبازی و کیفیت پاکدانی آن بلبل و گل را معلوم کردند برای باقی ماندن نسل آن بلبل دختران خود را که نسرین و نسترین بودند بجای آن گل که او در آورده و چنانچه بسبب اجتماع آن گلها ازان بلبل و دو فرزند پیدا گردیدند که نام یکی شاهزاده خوشبود نام دیگری شاهزاده خوشگوست و بعد ازان بلبل مع آن گل نسرین و نسترین ازان شاهان رحمت گردیده آن پسران را به پیش آن شاهان دومی الاحسان بعوض گذشته برای ملاقات پدر خود بجانب ملک عربستان روان شده و رب دریا نی که در انشای راه حائل بود فرو آمد و ازان طرف شاه فلک قدر هم حرکت کرده تا بآن روی آب رسیده چنانچه آن گل و نسرین و نسترین عبور دریا نموده بخدتش رسیدند اما بلبل بوقت عبور نمودن در میان دریا غرق گردید همیکه بلبل خوش الحان این حقیقت و بیان را تا بدینجا رسانید در آن عرش سلطان حرکتی و لرزه پیدا گردید که هر که از مقربان آن مکان ایستاده بود از هیبت آن حال ترسیده بجزرت در افتاد باری بعد ازان بلبل بیان نمود که از قدرت قادر آن بلبل غرق از میان آب عمیق صحیح و سالم برآمده بمیان بیابانی وارد شد و در آنجا آن یاران بدان عنوان با او در خوردند بعد ازان ازان بیابان و کوهستان بدان طریق برآمده ملک شام که تاجدار فرمان رومی آنجا بود رسید و در همان جا آن یار اول او پیوسته و سرور که بعد بلبل شدن مهر جهانگیر برای جستن شاه مهر و روان بود با او ملاقی شد و از حقیقت مشتری و ماجرا بدریا رسیدن او شنید در آن مصلحت و صوابدید همه یاران و رفیقان بر آن قرار یافت که بزودی خروج باید نمود و آن ملک شام را از دست آن ظالم بی خبر باید کشید و از ظلمت ظلم او پاک باید گردانید چنانچه از تائید آتی آن ملک تبصره مهر جهانگیر درآمد بطرفه العین شهر شام از نور عدل و داد بزرگ نیر و نورانی گردید و بعد از اسیر شدن تاجدار ارکان و لشتر خواستند که گوهر شاه جهان نام یک دختر او را بجای آن گل که مهر جهانگیر که ملقب بلبل شده بود در آن زمان چون او عاشق گل بود قبول این معنی نموده دخترانش را بفروزدی خود در آورده آن گوهر شاه جهان را به عمو زاده خویش که پسر پسر شکوه پادشاه روم است و شاه بی نظیر نام دارد که خدا گردانید و دختر دیگر را که جوهر اقیانوس نام است بعقد ازدواج تاجر فقیر که از نسل شاهان شام بود در آورده آن هر دو یار را از نسبت و مادی خویش امتیاز بخشید و بعد ازان برای دیدن گل ملاقات پدر ملک عربستان رسیده با شاه فلک قدر ملاقی گردید و چون از خدمت پدر جدا گردید به روان محل درآمد و آن گل بر پدر خود را در آنجا ندید حقیقت افتادن او بدریا شنید فی الحال برنگ گل جیب شکیبائی دریده خویشتن را نیز از همان جا که آن گل بدریا افتاده بریا افکند همیکه آن بلبل این افسانه را تا بدینجا رسانید باز لرزه و حرکتی در پرده عرش پیدا گردید لیکن حقیقت و کیفیت آن حالت را هیچ مفری نفهمید و هم احدی طاقت و مجال استفسار آن درخود نیافت بعد ازان

آنکه بسان دیگر ابرار و اخیار از اصحاب یمن و شمال ست چنانچه در حق او این حکم وارد است که السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ
 اُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ فِی جَنَّاتٍ النَّعِیمِ ثَلَاثَةٌ مِنَ الْأَوَّلِینَ وَ قَلِیلٌ مِنَ الْآخِرِینَ وَ سَوَاءٌ أُنْجِیَ مِنْ
 وَ شَمَالِ که الحال شمای مقربان مراتب و احوال آنها را مشاهده کردید دیگر رجال اند که آنها را نیز مرمومان طرف دست
 رست و دست چپ میگویند حال آنکه آنها از بار حضور بسیار دور اند چه کسانیکه داخل طرف رست گردیده اند و سرور اند
 و راحت بدنی دارند و کسانیکه بجانب چپ رسیده اند بخت و شدت گرفتار اند پس ای مقربان با رجوع تحقیق حقیقت
 در بار این چنین است بلبل خوش گویا به پیش رو آورده بنزدیک پرده عرش ایستاده کنیز چون مقربان این تحقیق و
 بیان را شنیدند قدری حقیقت مکان و اطراف و جهات را فسمیده آن بلبل بلند پرواز را با عزا تمام از ان مقام
 بر سر مرکز دایره قرب خویش سسانیده مقابل عرش یرین ایستاده گردانیدند و خود با بطرف یمن و شمال از نزدیک
 آن مرد با کمال جدا گردیدند و از دور او را اشاره گذارش احوال نمودند پس در آن وقت و حال بلبل خوش مقال

سجده تعظیم بجا آورده بدین ادا نوا میر کشید قطع

صبا در بنبل آن طرفه حیدر	زهر چین نافه حیدر بر آورد
بزرگیهای عشقم تربیت کرد	هم از خردی مرا گلین بر آورد
خوش این بلبل بخت همداشت	شکارت شد پشاهین بر آورد

ز شمت آسمان بستر خواهم	برایم آستان بالین بر آورد
شیم نسن زار گریان	ز مغرم خرمن نسرن بر آورد
ز دیت واد گل تربیت فتر	که قال ببلان رنگین بر آورد

و اوصاف آن شاه با جمال و جلال را تفصیل مراتب

تزیید و تشبیه لقبی بیان نمود که معانی آن الفاظ جامع بفهم آن مقربان هم نرسید و بعد از آن به نیاز تمام بعضی رسید
 که ای شاه شایان وای واقف اسرار پیدا و پنهان اول آن حقیقت و حالی که دیده ام و بان رسیده ام بعضی رسانم
 یا بحسب حال خویش آنچه از عجائب و غرائب عالم شنیده ام و فهمیده ام بعضی بیان در آرم معرفت همدم قال حکم
 رسید که ای بلبل خوشحال مگر تو شنیده که قلندر دیده را گوید پس باید که تو نخست حقیقت خلقت خود را از وقت صبا تا وقت
 رسیدن باین شوق و هوس تفصیل تمام بحضور با بناظر از زکری تا این مقربان بارانیز از ان گفتار حقیقت قدر و اقتدار معلوم
 گردد تا تعلیم و توفیر برین دلن گدائی و جسد فقر تو نگاه میکرده باشند چون بلبل تالان از ان شاه قدر دان ایخرف بیان
 شنید و این چنین مرضی او را فهمید به نیاز تمام بعضی رسانید که ای شاه بی نام و نشان چندی ازین پیشتر در ملک
 عربستان پادشاهی بود که عرش ایشان نام داشت و حالا پسرش فلک قدر نام در اینجا پادشاه است و او را بعد از قنای
 بسیار از عمر فرزندی پیدا شده بود که مر جانشین نام او است قصار آن مهربقتضای گرم هنری خویش بر جمال با کمال
 عاشق گردید و از سبب عشق با او آفتی محنت و شدتی باور سید انچه رسید چنانچه بعد گذارش مفصل حقیقت بلبل و گویا

گروانیدند در آن حال مقربان شاه از زبان بلبل آگاه و زبان آن ماه جانگاد این چنین مقال حسب حال می‌نمودند
از و رایتن حقیقت و کمال آن ببال غایب و حیران گردیدند
ما از سخن نبی و دین خاموشیم
برای مکی ناله و آبی داریم
بیا تو ام گرت نه بنیم چه عجب
تو چشم منی چشم ران تو ان دیدار
نقش تو بر کت تامل نشسته
سپهران نظر بچو نگه پیدایی
در آن وقت از پرده عرش با جمال و جلال بهدم قال
و محرم حال بریت منوال حکم رسید که الهامی مر و اید را بگویی بلبل خوش گفتار در آورده از سر رشته انس و محبت
بندی بگوش بندید و از درهای آبدار حاکمها در برش انداخته به بند الفت و شفقت در کشند و بدین علاقه عقد
بندگی و سر رشته گرفتاری او را بجانب شاه سپر غم ستوار و مستحکم کنند و ماه میرا از رسانیدن جیعه الماس که بزرگ
بلال در خشنودی و تابندگی بی قیاس داشته باشد و هم بعطای سرتیج مرصع که مکمل بهمان جواهر یک رنگ بود و سرافازی
بخشیده و پله مقابل و هم سنگ آن بلبل بزرگ گردانند آن مقربان بموجب فرمان بعمل آورده آداب گرفتاری
و دل بستگی از آن دلبنده با ادا کنانیده با عز از تمام از حضور آن شاه عالی مقام رخصت ساختند و بلبل بنیوار این حکم
رسانیدند که در هنگام شب وقت خلوت تنها آمده حقیقت سیر و سفر و کیفیت سرگذشت خود را مفصل بعرض رساند
نوبت و هم بوقت شب رسیدن بلبل زار بدر بار و بیان کردن سرگذشت خود را
به پیش آن شهریار و هم استفسار نمودنش از آن جناب باعث رسیدن آن
شاه مهره نایاب بسر کار و در یافتن جواب بطرفه ادای آنکار و متعجب حیران
گردیدن همه مقربان بار از شنناختن و در یافتن حقیقت و حال آن
بلبل زار و منع فرمودن آن شاه ستار آناه از اظهار آن شنیده گفتار
چنین گویند که چون وقت شب بلبل مینو اتنها بدر بار آن شاه بی پروا حاضر گشت و مقربان بحضور فیض
گنجور برده ایستاده گردانیدند از میان پرده عرش حکم صادر شد که حالا این بلبل بلند پرواز راست گفتار را چه رست
عرش مائل نگردانند که آن گردش و قلب بنا بست استعداد و بارانش بود و این بلبل بذات خود از سابقان و مقربان است

دست چپ پهلوی پهلوی ایستاده گردانیدند رنگ گل گل شکفته از زبان حال این حرف و قال را بفهم آن محرم حال رسانیده از مقام رضای خود که آخرین مقامات است با خبر گردانید که صبغة الله و من احسن من الله صبغة و سخن که عابد و آن یعنی که قبول کردیم رنگین خدا را و کیست نیکوتر رنگی از رنگ ظهور جمال و جلال آبی که ما از گردن نهند گانیم و بعد از آن بلبل خوش گفتار مع آن یار با عزت تمام و خوشی بسیار و هم بفکر و اندیشه بی شمار که مقرر مقام دوام آن خوش کلام بود از دربار رخصت گردید و در آن روز از پرده عرش برین بدان بلبل حزین چنین حکم نیز رسید که چون در روز عنایت تشریف خاص در وجود ناتوانی اساس تو طاقت برداشت رحمت بی قیاس نمانده و هم تن آن یار با خلایا از بار بخشش خاص خمیده و بی حس گردیده بود آنگاه عنایات جواهر خسروانه بشمار سیده پس باید که صباح بوقت دربار همان اقدم یار خود را باز بجهار بیار و تا شاه هر دو را نیز از آن عنایت بهره تمام حاصل آید و هم ختم این همه کرمات و مرحمت بوجود تشریف تو کرده آید و هم تمامی این دوره انعامات و بخشش بر ذرات همان یار اولین تو که شروع کار از و شده بود نموده آید و باز از سر نو شروع دوره از مرکز و مبداء نموده اشارتی برای دوره ثانی نیز کرده شود تا ثانیاً حال بمیان تابان بر کمال برای دریافتن سر رشته حال تیجسته و عقده پیدا نکرد و القصه چون بلبل حزین شاد و متروک مع آن یار رنگین از آن محفل برین در حلقه فقیران محبت گردین رسیده بایاران قرین گردید و یکس چکس حقیقت و کیفیت فکر و سرور آن آیندگان حضور نفهید و هم جرات استفسار در خویش تن ندید چنانچه بعد از بسیار بلبل هوشیار چنان سخن گوی خود را بدان مشتری خوشش و دوچار گردانیده او را اشاره حرف و گفتار نمود همان زمان آن ادا فم با هوش در تعریف آن جوان آل پوش این سخن را بیان کرده غنچه دل و دهان آن بلبل ابرنگ گل کشاده و خندان گردانید و رباعی

شاهی که از جهان بود روی سفید	در قدر سزااست جامدارش حبشید	پوشید بر خلعت سرخ تابان
------------------------------	-----------------------------	-------------------------

یا از شفق تنگ بر آمد خورشید	غرض که آن مشتری هوشیار در تعریف آن هر چهار یار که معنی یک باعی بودند یک یک
-----------------------------	--

رباعی اخوانه چشم و گوش بلبل با هوش را نور و سرور بی اندازه رسانید از عنایت شادابی و شگفتگی برنگ چار باغ گردانید بود

روز نهم باز آوردن بلبل خوش گفتار ماه منیر را همراه خود بدر بار و هم مشرف

گردیدن این هر دو یار از عنایات و بخشش مروارید و جواهر آبدار

چون روز دهم رسید بلبل خوش تقریر باز آن ماه منیر را همراه گرفته بدر بار حاضر گردید و حاجبان باز آن هر دو یار را بجنس آن شاه جبار ایستاده کرده بدستور قدیم مجرا کنانیدند و بطرف دست راست بر پایه قدیم رسانیده ایستاده

و بالطنع در طینت خویش سخاوت و مروت و عافیت و نفوت بسیار دارد و کم آزاری و راحت رسانی و طایمت
و خوش خلقی شعار دارد و در حسب نسب خیلی عمده و شریف است که از خاندان عالی و دودمان نجیب است چنانچه از قربت
بشاهان شام هم قریب است و آن شامیان را نیز بدین تیره روز که از مهر گلی دایم در سوز میباشند نسبتی ظاهر و بدست
که چه احتیاج تفصیل جدید است، بهینکه شاه غیب بی نام و نشان این حقیقت حال تاجر فقیر شنید و بفرمان حاضر حکم
رسید که چون این مرد نام را مناسبت بشاهان شام تمام ینماید که با وجود تحصیل سود و بهیه دکه عبارت از طراست بلبل
مسعود است، هنوز معاملات عالم اسباب از دست نگیرد یعنی که اشتغال تجارت نیکو دارد پس این را خلعت شفق رنگ
که مناسبت تمام بشام دارد پوشانند و خنجر مرصع بلبل و یا قوت که به رنگ و هم رنگ آفتاب هنگام غروب باشد عطا
نمایند و مناسبت این رنگ بلبل سراپا فرنگ از رنگ شما دلش تیر با خبر گردانند و بگوشتش خوانند و غزل

کس از تو که در آن نیست ناکام نیست کلام اینجا	ندانی بسته تر از خویشش آزاد است دایم اینجا
ز لبس عرفان لبم گاهی بروی جلوه میخندد	ز جوش آرزویش بچنگان گشتند خام اینجا
بیاییدی کن در عید گاه عشق قربان شو	که میسازد شهادت نا تمان را تمام اینجا
خرد در در سگاه عشق جزوی در فعل دارد	تفاخر خاصه خاصان اگر گردند عام اینجا
بجوش عمر نگر فتی گفت خون صاف کن خود را	که شهید عمری گردد پذیرای تو ام اینجا
نباشد راه در میخانه غم تنگ نظران را	که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا
مگردد عاشقی خرجی نمی باشد چه میگوئی	بشرط بیع در زمین است خست نگر نام اینجا
هر آن ساکب بفتد در خطر گاهش خطر دارد	که این بودن صید حرم باشد حرام اینجا

و هم بدان مقربان فرمان صادر شد که به پیش آن مرد تاجر رفته بشارت این درجه و مقام فایز رسانید که ای مرد با حیا
شرکین این قدر ناله های پر درد و حزین که از زبان این بلبل نیکین در بهای عشق و محبت گل رنگین بری آید جان آن
تو خواهی بود و با وجود این قدر بیربانی آنهمه کلام بی دهبانی را همه زبان درازان و سامعان از طفیل حسن خدمت تو
خواهند شنید و این خیر کثیر است که تا قیام قیامت در میان این گلستان دافواه عند لیبان جاری و ساری خواهد بود
و بهمه گلمای زبان لال و عند لیبان شوریده مقال رنگ حال و کیفیت قال از همان حرف و مقال خواهد رسید
باجمله چون مقربان در بار آن فقیر کم گفتار را بموجب حکم آن شاه جبار از پوشانیدن آن خلعت و رسانیدن آن عتبات
انتخاب بخشیده آداب آنرا گذارش کنانیدند و آن بشارت را بگوش او خواندند و نزدیک بلبل عالی مقام برده بطرف

و ترا در کار خلافت و مرتبه عدالت استقامتی پیدا خواهد گردید که هیچ یار و دران کار شریک عدیل تو نخواهد بود و غرض که چون آن یار مبارز جنگ از ما از ان چنان خلعت رنگارنگ خویشتن را از ستر با قدم گلشن و گلزار آن بلبل خوش گفتا نصیب دآن بشارت عدالت و استقامت بود حق خود شنید و هم از رسیدن آن چنان مقام قرب آن رانجه دلربایی کل را که همیشه گلبانگ تعریفش از غنچه دبان بلبل می شنید شنید از بوی انس و محبت هم با خبر گردیده در باطن خود نیز کشش و انجذابانی بجانب محبوب یار خویش معلوم نمود و دران وقت جمال کمال قرب و منزلت آن بلبل را باطل دریافت و اله و شیفته حال و قال او بخیر کمال گردیده از جان و دل تعیت و پیروی او اختیار کرده انچه حق رفاقت خدمتگاری بود بجای آورد و دادیاری و عدالت میداد چنانچه هر که با خبر مصیبت خواهد بود و بر و پوشیده نخواهد ماند که از دست کاری آن یار بکار بارخ و گلزار آن بلبل خوش گفتا چه مقدار افزونی و طراوت بهار سپیدنوس بس کنم خود عادلان را این بس است | نکته کافی است گر عادل کس است | با جمله بلبل خوش گفتا مع آن یار باختر

تام از دربار خست گردیده به مقام خود رسید و آن شب در درازان نیز بتذکر احوال عنایت و کرمست آن شاه با جمال جلال آفر رسانید و هم دران حال بلبل با جمال و جلال بجانب مشرقی با کمال دیده برای توصیف آن یار مستقیم الاحوال نیز اشاره نمود چنانچه فی الحال آن دیده گوی روشن زبان این سخن را بیان نموده دل آن بلبل را از شادی بارخ باغ گردانید رباعی ای دیده جمال شاه بخشنده بین | و طلعت آفتاب بخشنده بین | اگر دست خلعت نگاری گون | خورشید در بار باد خشنده بین

روز هشتم ملازمت تاجر فقیر و مستعد گردیدن او از خلعت رنگین و نکستای دل نشین و انعام خنجر مرصع آبدار و شنیدن بشارت تمامی کار

چنین گویند که چون روز دیگر وقت دربار رسید بلبل خوش تقریر تاجر فقیر را همراه گرفته بدربار حاضر گردید و قیدبان بسلامگاه رسانیده یارش را بطرف دست چپ او ایستاده گردانیده بانگ برکشیدند که شاه غیب سلطان بلاریب بلبل خوش تقریر مع تاجر فقیر که هم لقب است بفقیر بی تقریر بادای آداب عجز و نیاز سرفرازی و امتیاز میا بدغریب پرؤ سکین نواز سلامت از پرده عرش آواز برآمد که امروز باز بلبل بطرف چپ عرش برین درآید تا آن ضابطه دستوار است آید چون بلبل را بران مکان ایستاده گردانیدند و حکم گذارش احوال آن یار رسانیدند بعرض رسانید که ای شاه غیب دای قبله توجه من بلاریب این مرد اگر چه تاجر است لیکن بجان و مال بخدست فقر حاضرست که درم دنیا بسیار شاد و اهیان الی الله و غازیان فی سبیل الله نموده است و در ذات خود خیلی حیا و بردباری و وقار دارد

روز هفتم ملازمت فقیر بی تدبیر و مشرف گشتن اواز خلعت مرقع
والعام کمر بند مرصع و یافتن بشارت انتقامت از آن شاه با کرامت

چنین گویند که چون روز دیگر آفتاب از مشرق سر بر کشید بلبل خوش تقریر امیر با تدبیر با همراه خود گرفته بدر شاه غیب
حاضر گردید همان زمان حاجبان بسلاگاه رسانیده یارش را بطرف دست راست او ایستاده گردانیده بانگ برکشیدند
که شاه معدلت پناه عادل ظلم کاه بلبل خوش تقریر مع فقیر بی تدبیر با دای سلام نیاز و گذارش تسلیات خودی برانداز
سرفراز میگردد و غریب نواز ظالم گداز سلامت از پرده عرش بهدم قال حکم رسید که امروز باز بلبل را بطرف دست راست
عرش برین قرین گردانند و در آن ضابطه و دستور خلل نیارند چنانچه مقربان بلبل را دست بست بر پای سابق رسانیده
ایستاده گردانیدند و حکم اظهار حقیقت یارش رسانیدند چون بلبل بلند پرواز باز بدان مرتبه قرب رسیده آن بوی دگر با
گل خود را شمید خرم و شگفته خاطر گردیده این آواز برکشید **رباع**
از غایت اخلاص همه یکسان دید | تو جان منی اگر نه بینم چه عجب
که دل زد تو وصل دیدم که بجزان دید | شرط است که جان خویش را نتوان دید

و بآداب تمام در آن مقام گذارش نمود که ای شاه شاهان دای دانی عیان و نهان دای واقف اسرار پید و پنهان این مرز
غریب در تمام عالم طرفه و عجیب است و از نسبت کفویت از بلبل هم قریب است و شخص عاقل و مراد فراست است و هر چه
که حالا بتدبیر معاش نمیکراید لیکن در تدبیر امور معاد هم خیلی فراست و مهارت دارد و در ذات خودش شجاعت و عدالت
بحد کمال مینماید و عجب نفس شریف غالب دارد که بالطبع بر نفوس ظالمان و موزیان غلبه و تسلط پیدای نماید و طرفه لطف

قلوب دارد که این همه اجتماع مجموعه فقر را به پیش این بلبل مینماید اگر دآوری اوست بخواند **رباع**
جان دل دین من فدایت بادا | هر جا که نیست مبتلایت بادا
در دیده من ملامت جایت بادا | هر جا که نیست خاک پایت بادا

این حال بهدم قال فرمود که چون این فقیر تالیف قلوب فقر اینماید و دل های پریشان را مجتمع میگردد و خلعت مرقع
بجالش چسبان و مناسب می نماید پس بزودی او را این چنین خلعت باشکوه پوشانند و از آنجا که در مزاج خود عدلی هم دارد
که او را بکمر بند مرصع زبرجد مستحکم تر ببندند تا در آن امر عدالت و رفاقت بلبل استقامت و استحکام تمام پیدا کرده بجای
رواق بخشی و رنگ افزائی گلزار و باغ بلبل مقید و سرگرم باشد مقربان بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آداب بخشش و
و مرحمت را ادا کنند و نزدیک دست راست آن بالا دست رسانیده زیر دستش ساخته ایستاد گردانیدند و بموجب
حکم این بشارت باورسانیدند که ای فقیر از سبب فراست و تدبیر تو گلزار و باغ بلبل همیشه بهار بر رونق و مانگی خواهد

در بگویم که بهر مدینه عیان ست غلط	شش جهت فیض پذیر از نظر حمت است	در بگویم که سون نگران ست غلط
تیر دلدور شهیدان همه از ترکش است	در بگویم که از ان شست و کمانست غلط	جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
در بگویم که همین محض کمان ست غلط	رباعی آنی که بحسن و لبری یکنائی	یک دی بصد هزار رنگ آرائی
من عاشق نیز گم و تو رنگ آمیز	از دیده نهان بنور خود سپیدائی	در آن وقت ماه منیر گفت که ای شاه
آگاه دای یار معرفت پناه در میان دید من و یافت تو بهین قدر فرق است که تو بعلوم یقین می یابی و من چون بعین یقین بهم مشرف گردیده ام از علم یقین گذشته بحق یقین نشینا		
یا خانه ز گرد و شبهه رفتند چه شد	آن رمز که بی صوت و صدا گفت و شنید	رباعی اگر حرف یقین نهان گفتند چه شد
پس این پرده نیز نگ نوا سازی هست	که بهر گوشه از گوش بر آوازی هست	گفتند چه شد که نگفتند چه شد
راست و صادق ست و تو از سبب بهین ساقیت و اقدامیت و محرمیت بر میان رفعت و برتری فریت داری همه یاران با وقار بهمان اعتبار ترا در هر کار سابق میدانند و تبعیت ترا در جمیع امور اختیار میکنند سخن کوتاه آن بلبل آگاه با آن یاران دخواه تمام آن روز شب العجب تحقیقات یافت و شناخت جناب آن شاه شاهان که پوشیده از چشم مردمان و عیان به پیش بصیرت عارفان بود با خبر رسانید و در آخر کار مشتری خوش گفتا بخواندن این اشعار آن بلبل زار را بجانب خود متوجه گردانید و از مرتبه قال برآورده بمقام حال رسانید		
رباعی کس پس پرده قضا را نشد	از سرف و بیچکس آگاه نشد	هر کس قیاس خویش چیزی گفتا
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد	غزل آتا که خاک را بنظر کیما کنند	آیا بود که گوشه چشمی با کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نیکشد	مردم حکایت بتصور چرا کنند	حالا درون پرده بسے فتنه میزد
تا آن زمان که پرده بر افته چاکند	پیراهنی که آید از بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
ساقی مدام جام کجای و بدین	شاهان کم التفات بجال گدا کنند	آز شنیدن این مقال بلبل با کمال
بجانب مشتری خوشحال دیده فرمود که ای نیرنگ بان روشن زبان تو هیچ سخن در مدح این جوان جامه زیب دل فریب که من اورا با خود یک تن و یک جان میابم نسرودی آن بدیده گوی مرضی دان بهمان زمان این سخن موزون را گذارش نموده دل آن مهر سر ابا مهر را از نورش آدمی و خوشی مشون گردانید رباعی		
ای دیده کی چشم شیری بین	و طلعت شاه بخت بیدار بین	خوشید در آسمان نگاری بین
آنا که ز این صفایه و راند	چون آینه جله فروزان نظر مند	در پرده دل جلوه شمس قمر مند

ملک نیکو از مشتری را در نظیر بجا یار عزیز

شاه غیب بعد شنیدن این حقیقت و حال مبطله جمال باز فرمود داد که این بیل را بگو که بعد از آنست یاران تنها
 بوقت شب بخلوت آمد حقیقت سید و سفر و سرگزشت خود را مفصل بفرمود رسانند تا از شنیدن احوال خیر آید و مقربان
 حضور را نیز عبرت و عبرت حاصل آید و بعد از آن باز بمظهر جمال حکم رسید که فقیر بی نظیر را خلعت سبز رنگ و داری پوشانیده
 متصل ببلبل بنیو بطرف دست چپ او ایستاده گردانند چنانچه موجب آن بیل آورده آداب عنایت ادا کنند و انیده
 نزدیک بلبل ایستاده ساخت و آن وقت باز هم قال و محرم حال را نزدیک پرده عرش طلبیده یک شمشیر فرمود
 انگشتری مرصع بدست شان داده حکم فرمود که این را بپوشتهای توانای این فتاد و آرازد و بشارت رسانند که ای بی نظیر
 ازین زگیر بسیار مایهیان بحر محیط را شست خود خواهی کشید و هم ازین شست با فواج معاندان و صفهای مخالفان
 شکست خواهی رسانید و ازین خاتم آن بشارت را خواهی فهمید که ختم کار نیابت و خلافت بلبل بر خود خواهی گردانید
 غرض که آن شاه شاهان آنخوان را بتشریفات و عنایات مشرف گردانیده آنچنان بشارت را شنوانیده
 با عزت تمام مع بلبل خوش کلام خصمت ساخت و چون بلبل از آن محفل با شیان خود رسیده میان یاران نشست شاه
 بی نظیر گفت که ای بلبل با تو هر چند که پیش ازین ماه منیر بخدمت تو ظاهر میگردد که در آن پرده غیب باریب آن گل
 بی پرواست لیکن آن سخن ذهن نشین من نیگردد و فاما حالا بنده هم بعلم یقین خود فهمید که در آن بی شبهه و گمان
 معشوق دلستان تست که خواه آنرا گل خوانند خواه منظر گل دانند بلبل از شنیدن این حرف برنگ گل خنجره فرمود
 که ای یار هوشتار باری بگو که تو بکدام دلیل و برهان بدان یقین رسیدی و این معنی را چگونه فهمیدی که در آن پرده از
 بی شک آن محبوب سراپا ناز است بی نظیر خیمه بعض رسانید که ای شاه آگاه هاینکه تو برای اظهار خویشی من آن
 حقیقت نسبت را بیان فرمودی دیدم که بمقتضای غیرت مجبوری در شک معشوقی تغییری و تبدیلی در رنگ حال
 آن پرده عظمت و جلال پیدا کردید پس بدان سبب حقیقت آن پرده به پیش من بی پرده گردید و در آن
 زمان آن یار با عرفان بدین چنین سخنان نوا بر کشیده بلبل نالان را خندان گردانید **عند**

در دیده صاحب نظران کشف نیست	کان بدر دل فرود پس پرده نه است	در معبد زهاد چه امن است و امانی
و کوچه عشاق چه آشوب نه است	دی دید بهار و برسدش باز بهاری	بلبل چه کند چاره که امروز خزان است
فی صورت زیباست که دل میسر از جا	هر جامی که آنست لم عاشق است	کس این روز هر که بیند سوادش
در مهر جمال تو عجب شوکت نیست	با صغای این اظهار بلبل خوش گفتار بسمی نموده فرمود که ای یار هوشتار	
پرده غمت را بفرست و بخوشی حال خود در آمده بدین قال ترغیم نمود و غزل	اگر گویم ز نظر دوست نه است غلط	

بدان سبب مرا از همه عزیز تر نمایند و باعتبار صورت این مرد باهمنی با من یک آتخوان و یک پوست است و باعتبار حقیقت با من معیتهی بهم رسانیده مرا صادق دوست است و در ذات خود خیلی شجاعت و سخاوت و عقل و خرد است و از علوم عقلی و نقلی با خبر است غرض که منظر عجایب و منع غرائب است که در همه علوم طاق است و بدان جامعیت بی نظیر آفاق است و من دختر خود را هم باین عزیز منسوب گردانیده ام بدان سبب خویشی که باین عزیز با من پیدا کرده است

هر چه را جوئی جز او باینی نظیر | اوست و اتم بی نظیر و نازک |
 همینکه بلبل خوش گفتار این حقیقت آن یار را گذارش نمود

یکایک تغییر و تبدیلی بحال عرش پیدا آمد از پرده عرشی بانگ بولناکی برآمد یعنی که منظر جلال حکم رسید که ازین بلبل شوریده حال که بظاهر مجرد طاق مینماید تفصیل کن که آیا بکدام گل جفت هم گردیده است و دختری نیز پیدا کرده است که همان منظر جلال از مقام خود پیش بلبل رسیده بطریق جلال که خلقت او بران حال بود بقال در آمده برخواند غزل

شنیده ام که شدی یا گلزار دگر	بدست آمده جای حسن انکار دگر	بل گزنی خود خوش است خاطر ما
ندیده ایم درین دشت چون شکار دگر	ز سیر زور کو اکب نمی باد دست	که باید از پی این کار روزگار دگر

و آیهست و جلال بر کمال پرسید که ای بلبل تو خود مجرد و آزاد مینمودی آیا علاقه و گرفتاری با زن و فرزند نداری بلبل بفرست دریافت که از گذارش آن حقیقت رنگ بار برگردید و بجای الفت و دشت پیدا شد و برای جواب و سوال بجای هم قال منظر جمال منظر جلال بیان رسید چنانچه از ان گفتار و اظهار خویش پشیمان شده بهجز و نیاز در آمده بعرض رسانید که بنده را بتقریب سیاحت گذر بلاک شام افتاده بود مردمان آنجا بفقیر گردیده گردیده دختر شاه آن مقام که تاجدار نام داشت بمباغت تمام نکاح من می در آوردند لیکن چون من گرفتار محبت گلی بودم قبول این معنی ننموده برای پاس خاطر و خوشی آنها آن دختر که گوهر شاهوار نام داشت بدختری خود بزرگتریدم و باین یار که عموزاده من است نسبت کردم و بدین اعتبار او را از نسبت دامادی خویش امتیاز و اقتدار بخشیدم و دران حال عجیب کیفیت احوال بدینقال نوابر کشید

غزل به پیش خنک طاهر یا ز شکل است	هم صحتی بصورت دیوار شکل است	گذر بار تهمت بیجا به سرق من
بر طاقم تحمل این بار شکل است	هرگز مباد خاطر نازت ز من ملول	پشت مرا ز جرم خود انکار شکل است
سهل است رام کردن چرخ ستیغ و کاه	سازش ولی نجوی تو بسیار شکل است	خواه خواص به بله صفت گیر و تکر
دستش ز کار گزند و کار شکل است	سترا بیایم چشم نگردد اگر کسی	آینه وار دیدن یار شکل است غزل
سنگه هر شب خیالت دیده را در خون کنم	حاش الله از عشق دیگری خود چون کنم	در درون جان من چیزی رود و عشق تو
دست گیرم جان خود را از میان برین کنم	گر چه گردنم بگردانی بگرد این جهان	در سرایم گر چه گردن ناله برگردن کنم

رویشتم ملازمت فقیر بی نظیر تو توسط بلبل خوش تقریر و یافتن او
خلعت بنزیادت و انعام شست مرصع و انگشتری جواهر با بشارت و
ظاهر شدن مرتبه علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین بمثل شافی و بیان کافی

چنین گویند که چون روز دیگر گردید و خوراز خادو سر بر کشید بلبل خوش تقریر دست شاه بی نظیر را گرفته بر بار
شاه غیب رسید و نقیبان بهمان عنوان بسلامگاهش رسانیده یارش را بجانب دست چپ او که جای
مقرری او بود ایستاده کرده بانگ برداشته که شاه شایان شاه بی نام و نشان بلبل خوش تقریر مع فقیر
بی نظیر آداب رتبه سلطانی و مراعات مراتب جناب خلیفه سجانی بجای آورد غریب پرورد دوست نواز دشمن گداز
سلامت از پرده عرش با جمال بهدم قال حکم رسید که امروز بلبل طاقت سوز را بطرف دست چپ بنزدیک
پایه عرش جاد بخت نادران مکان رسیده احوال یار و چپ خود را بعرض رساند و اگر امروز ادب بر پایه ویروز جانی باید و این یار او
که بنزدیک دلش جاد دارد و قریش میرسد بالاتر از بلبل در میان این محفل سپهر مشاکل ایستاده میگردد و این خلعت سلطانی
سلطانی میشود و اگر بجانب دست راست او ایستاده میگردد و ایند خللی در طریق معمول و ضابطه قدیم آن بلبل آداب آن
واقع میشود و آنکه ویروز بلبل را حکم ایستاده کردن بطرف عرش شده بود برای آن بود که آن یار او دلش قریب پهلوی
رست او جاد دارد و پس بهمان عنوان ایستاده کردنش رست می آمد و اگر چنانکه امروز حکم شده ویروز بلبل میرسد و آن
یار اقدارش که رتبه رسیدن تحت اقدام او دارد و بر جای مقرری خود ایستاده میگردد بالاتر از بلبل عالی مقام می شده و آن
بید ستوری هرگز پسند خاطر آداب دانمانی افتاد و مقربان بار چون این معارف اسرار مقام و منازل در برابر از ان شاه
هوشیار معلوم نموند و معترف بنادانی و معصومی خویش گردیده بعرض رسانیدند که سبحانک لا علم لنا الا ما علمت
انک انت العلیم الخ کنیم و بموجب حکم و فرمان بلبل خوش احوال را چنانچه ویروز از لیسنه روحی نزد یک ساخته بودند
امروز از مقام قلب قریب گردانید و مرغش که چون بلبل بجای مراد و پایه خود رسیده قائم گردید و از سبب ترغیب غنچه
صنوبری گل خویش آن بوی دلربایش را شنید خرم و تر دماغ شده برای گذارش احوال جزو خویش غنچه دمان را
گل ساخته کل احوال او را بعرض رسانید که ای شاه شایان دای ملجای امیران و فقیران این فقیر بی نظیر! این بلبل
دیگر نسبت برادری و خویشی دارد و هم خوان طریق است که مناسبت هم مشربی و هم کیشی دارد و تسبیح هایدون پیش
که شخصی از عاقلی پرسید برادر بهتر که یار گفت برادری که یار باشد پس این هر دو معنی و صورت این یک شخص ثابت می آید

بالا تر هم فرود بر تپه لاسان رسیده زار تخت سلطنت جا بختیده مقرب خاص خود میگرواند پس در آن زمان بدین
عنوان اراک را پادشاه کشت را با الطیف قرب و معیت حاصل می آید و در آن حال برای دوشی آن عاشق با کمال

برین حال نوا بر کشید غزل	تا یکی دل غنچه داری موسم گل میرسد	این خار بهجرتا کی کشتی مل میرسد
برگ ساز گریه یافته سرشار دوست	و مبدم در جام بلبل یاده از گل میرسد	چون نقشه برگ برگ باغ نیلی پوش شد
تا کی آن رنگین دا آشفته کامل میرسد	زنگ میگیرد ز گلگشت چمن داغ خون	گل نه تنها برق خرمن سوز بلبل میرسد

غرض که آن مهر و ماه به پیش یاران و دوستان خیر خواه باین چنین سخنان دخواه تمام آن روز شب را بگذراند
رسانیدند و در آن وقت خوشی حال از آن مشتری خوش مقال این حرفهای موزون را نیز شنیدند

عشق گرم دست مروی تاب دیدار آورد	ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد
تا فرید ابلهان را از متاع روی دوست	آسمان بیش از تو یوسف را با باز آورد
غزل دانی که چنگ خود چه تقریر میکنند	پنهان خرید باده که تکفیر می کنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
تومی بجد و جهد نمودند و وصل دوست	جمعی دیگر حواله بتقدیر می کنند
گویند زمر عشق مگویند و مشنوب	مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
القصد اعتماد مکن بر ثبات مهر	کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
زین قلب صفویان که نشد حاصلش مهر	خلقی درین خیال که اکسیر می کنند

و هم بلبل خوش مقال این نوا بر کشید	غزل پس فتاک رسایه لاف نهاد	ازین که سینده بخش مقابل فتادست
بهر جان بکناری جهان رود که امید	نهاده پامیان کار شکل افتادست	فتاده اند شنیدان بفسر زخم بها
چه صحبت است که دعوی بقابل افتادست	بخش نیز ز خرابانکه تو جو شد عید	بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست
مقابل تو کند بخت ماه ماه پرست	حیا کجاست چه نادر مقابل فتادست	کتاب صبر که تصحیح کرده بودش عقل
بکنج در سه عشق باطل افتادست	ز دیده بر سر من گر چه صد طلا آمد	گناهها همه برگردن دل افتادست
شنای خرچ بدریای عشق نیست درست	شکسته کشتی ماهش بساطل افتادست	نشانه است که محرم نه و در دست است
بلاست گرد و دیوار حاصل افتادست	ز اختران همه آزادگان کشند آزار	فلک بجزمت تحصیل حاصل افتادست

ازان کشاد که پیشانی کریمان است	چه عقد بها که نه در کار سائل افتادست
--------------------------------	--------------------------------------

و بخود گردیده بر زمین غلطید ببل بی نوا خواست که دستگیرش نموده محافظت حالش نماید لیکن چون شمع کل زبان گویا برایش
رسید و نیز مست و لایعقل گردیده بر سرش غلطید در آن وقت باز از جناب شاه غیب و پرده لاریب آواز رسید که
این غریبان و گدایان طاقت و توان قرب و منزلت شاهان و عنایات و تشریفات خاصه خسروان ندارند پس
این هر دو دل زنده و صورت مرده را بر تختی انداخته همان گلیکم را بر سر ایشان افکند بهمان مقرر می رساند القصه
مقربان به موجب فرمان آن هر دوستان را بر سر خویش برداشته تا ببارانش رسانند و این سخن را تکرار نمودند
این غنایلیا ز جودی دارد بل غنایلیا

 و چون یاران تحت روان آن مست
را بردوش خویش برداشته بمکان رسانیدند و بعد از آن وزیر و شاه مانند هر ماه که از زیر ابر سیاه برآید از تحت گلیکم
سر برافراختند و چشمان مخمور و اساختند و ایشان را بمیان یاران در باغ جنت نشان یافتند ماه میسر بزودی برخاسته
تصدق مهر جانگیر گردیده بپایش در افتاد و باداب مبارک بر دوش او افتاد و این سخن زبان بکشد که الحمد لله حالا گمان
من یقین مبدل گردید و دیده دل دید آنچه دید و مشام جان شنید آنچه شنید

و گر نه کس نکند قصد صید بهیچونی

نیز همین یقین دارم لیکن اگر در واقع معامله بهیچین است پس چرا گل بی پروا از چشم ببل شیر پرده نشین است
فروگر از آن بت هر جانی آگهی دارد

 مرا تعجب از آن پر حجاب می آید
که در خیال چنان بی نقاب می آید

می در آمد که در وقتی بجلوه معشوقی رسیده ترا عاشق خویش گردانیده بود و باز در بهنگامی در پرده لباس گل خیره بی بل
خود را پوشیده نغمه های ببل از دهان تو برآورده بود و حالا از مرتبه بی نیازی محبتی بمرتبه شاهسی رسیده ترا گدای
بانیاز درگاه خویش ساخته است و نام ملک بر خود است کرده در تمام زمین و فلک شور استغنائی خود افکنده است و از
عالم دالیان پیش خدمت میخواید و خود را در لباس شاهسی و پرده کبریا بی در آورده بهیچ گدائی و مخلوقی رو نمی نماید
اگر معشوق بهیچین است و اگر عاشق نفا دارد

 کو خلوت و چه انجمن آثار جبهه اوست
هر جا فرقه بلند کنی بارگاه اوست

 در خاک خون سری که ندادم براه اوست
لیکن تو دل خود را قوی دار که من جانب از یقین تمام دارم که جناب آن غریب نواز از سبب همان شغفت و محبت
لی که بحال تو دارد باز از این مرتبه گدائی بر آورده بپایه شاهسی میرساند و درین عالم خلیفه خود بگردد و تفویض همه
امای این جهان بتو مینماید و خویشانش را بمقتضای استغنائی ذاتی ازین همه کار بکند و میرساند و از آن پایه عشقم

اول از کثرت مهر و کمال تقلب وجه و مکرانی چشم و احدین او بطرف بلبل خوش حال بود چنانچه شاه غیب از شنیدن آن حقیقت و دیرین این کیفیت و حال او بجانب مظهر جمال و محرم حال و بهرم قال متوجه گردیده فرمود که الحق این نقیر منیر دوست صادق است و رفیق موافق و بکار دوستی لائق است که از کمال مهر بغیر از جانب پیر هیچ سوتفاتی نمی نماید و بکار مظهر از گوشه چشمی نگاهی نمی کشاید چنانچه تحقیق مرتبه مازع البصر و ماطعی درین ماوا در حق این مرید صادق و بجانب این پیر لائق نیز درست و صادق می آید پس باین عاشق بلبل خلعت پارچه بخشید که بلبل چشم باشد و رنگ آن بزرگ مردم چشم بلبل بود تا سراپا چشم گردیده هزاران چشم بلبل تماشای جمال با کمال بلبل هزارستان خود نماید و او را خط و سواد می دیگر از دیدار جمال دلبر حاصل شود

در تماشای او نظر باز است

هرگز مو بهزار دیده کند

هزار خنده بدل است گل ز شک ج دوم

بشی که جامه آن ماه چشم بلبل بود

بآنچشمه مقربان بهمان قسم خلعت با نشان آورده ماه منیر پوشانیدند و وجه آن ماه را که بزرگ قبله نما بجانب پیر خدا گما غمیش متوجه بود گردانده چون بادای آداب عنایت حرکت دادند فی الحال آن صدیق روی یکسوی خود را باز بجانب همان قبله توجه خویش گردانده ثابت و برقرار گردید باز از پرده عرش حکم داد از رسید که حالا این بیچاره بعید را نیز از مرتبه اش ترقی بخشیده بیارش قریب گردانند که آنکه مرغ من احب تا از دولت قریبش نیز بیاساید چون مقربان اذان پایه و مرتبه اش گردانده تا به پهلوی یارش رسانده بجانب دست راست او ایستاده گردانیدند و آن قبله توجه خود را از محاذی رو بجانب پهلوی دیده بی توقف مانند قبله نگردان راجع نموده و بهمان سورهت گردانیده ایستاده گردید شاه غیب این حرکت آن یار بی عیب را بسیار پسندیده بمقربان فرمود که باید که همه روشنان و جمیع مقربان محبت و فدویت و پیروی و تبعیت از این ماه منیر حاصل نمایند غرض که آن خلیفه الله که تخلق با خلق الله بود که مردم ظهور صفت صمدیت در دنیا فتنند یعنی که بخوردن و خفتن و پوشیدن کم میل و رغبت می فرمود و از جمیع خلوه ظریفی تبری نموده بود چنانچه از لباسهای فاخر و پوششهای تزیین و جامهای نرم و لطیف قطع و رغبت کرده که بال و شال پوشی اختیار ساخته بود و بجای بستر آسایش گلیم زیر پا داشت و بجای بالش راحت سنگی تحت سر میگذاشت از راه کمال عنایت و مهربانی همان گلیم را از زیر پای خود کشیده بمظهر جمال و محرم حال عنایت نموده فرمود که این را با ماه منیر پوشانند و قدر و منزلت او را از همه پیران و تابعان او افزون تر گردانند همین که آن مقربان آن تشریف عنایت و آن گلیم سعادت را بر سر ماه منیر رسانیدند و آن شناسای نکست قدیم بوی گل را از آن گلیم شمید از شادی این قرب و منزلت عجب حالت و کیفیت مآذات خود نمید بزرگ بلبل متان بهیوش

نوبت پنجم ملازمت ماه منیر بواسطت بلبل خوش تقریر یافتن ادا انعام خلعت بلبلی باکرامت و هم مشرف شدنش از تشریف گلیم سراپا سعادت و مست و بهوش گردیدن آن هر دو جوان از بوی دل ربای آن گل پنهان

چنین گویند که چون روز دیگر شد بلبل بنوا ماه منیر را با خود گرفته برابر شاه شاهان حاضر گشت بهمان زمان نقیبان اسلامگاه در آورده یار او را بطرف دست رست او ایستاده کرده بانگ کشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان بلبل خوش تقریر مع ماه منیر باد ای سلام نیاز و تسلیمات عبودیت طراز افتخار و امتیاز نیاید غریب پرور عاشق نواز سلامت از پرده عرش با جمال بهرم قال و محرم حال حکم رسید که بلبل خوشمقال را امروز بطرف دست رست در دایره قرب خویش در آورده ایستاده گردانند تا مفصل حقیقت و خصوصیت یا خود را بعرض رساند چون مقربان بموجب فرمان دست بدستش بتعظیم تمام ازان مقام بر سر دایره مقام خویش برده بجانب دست رست عرش ایستاده گردانیدند و حکم اظهار حقیقت یا رسانیدند بلبل خوش حال بحرف قال در آمده گذارش نمود که امی شاه شاهان و امی واقف گفتار اسرار پیدایان این ماه منیر خیلی فقیر و دشمن ضعیف است و در ذات خود صفا و اخلاص و جوهر یاری و وفاداری بیقیاس دارد و از شجاعت و سخاوت و راستی و مروت و جوانمردی و فتوت بهره تمام دارد و از ابتدای ممد تا این وقت و عهد رفیق بنده است و هم امید از جناب آبی چنان دارم که در هنگام خلد هم این را از فقیر و دیگر جدائی و انفکاک نخواهد بود و این یار برای من محنت و شدت بسیار بر خودختیار کرده ملک و دیار و دشت و بحار پایی سپر گردانیده است و در وقتی که این یار مرا بسیاری خود برگزیده رفاعت خستیار نموده است ازین یاران و رفیقان و فقیران کسی با من نبوده است غرض که یار و مددگار و رفیق غار و محرم دیرینه است و واقف اسرار سینه است باری بلبل خوش تقریر چندان وصف مراتب یاری ماه منیر بیان نمود که فوق آن مقدور هیچ بشری و یاری نخواهد بود و ازان وقت ملازمت آن ماه دل افکار محرومان یار و ارفقان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون ماه منیر را اسلامگاه در آورده بجنود عرش ملک ایستاده کردند و بلبلش را برای گذارش احوالش بتمام قرب رسانید در آن حال اگر چنان ماه به پیش عرش برین رسیده از دولت قرب شاه قرین گردیده بود لیکن در میان آن بارگاه بغیر چهره درخشان بلبل خویش هیچ جانب نگاه نمی انداخت و گوشه چشمی بطرف عرش نمی افراخت و متوجه شدن بسمت پرده عرش را نیز داخل مساوی یار خود فهمیده آنرا هم پرده چشم حال خویش می شناخت عرض که برنگ بر

بلبل گفت که ای برادر بجان برابر اگر من از رای خویش کار میکردم از تو چرامی پرسیدم همدم قال گفت که من از اولو العزم سابق چنین شنیده ام که ابتدای هر کار از یمن فرموده اند و هم از جناب شاه غیب بسیار دیده ام که شروع هر امر از طرف راست میفرماید لیکن حالا بجنود رفته برای اینمقدمه یاران تو هم عرض مینمایم تا آن سلطان و اربابان دران چه میفرماید که بعد از آن نه مراد نه ترا و نه هیچ یکی را دران امر چاره و گزیر و تدبیر خواهد بود و برخواند و بپای

این خرد و بزرگی که بنام انسانند	در دست زمانه باهمچو انگشتانند
امروز اگر بلندی و پستی دارند	فردا که نخواهند همه یکسانند

بلبل گفت که ای یار چه خوب تدبیر کار اندیشیدی بزودی برو داینممه حقیقت و کیفیت یاران را مفصل بعرض رسان که ازان جناب هر چه ارشاد خواهد شد بوجب آن بعمل خواهد آمد همدم نیز قدم در یک دم از زمین تا بعرض رسید چون حقیقت و کیفیت معیت و عینیت و خصوصیت و خدمت هر کدام را بیان کرده طریق نشستن بخل آن یاران بلبل را به جناب شاه غیب و اوقت اسرار غیب رسانیده منتظر ارشاد جواب گردید از پرده عرش آواز رسید که ای همدم قال بآن بلبل بگو که شروع هر کار را از یمن باید نمود که یمنی دارد و در همه چگاه این صوابه خاطر خواه ما را از دست نخواهی گذاشت و ختم کار خلافت خود را هم بهمین دستور خواهی ساخت لیکن حالا وقت شروع کارهای عالم سفلی نیست که یمن و یسار دارد بلکه این هنگام فیضان عالم علوی است و دران این صوابه هست که هر که اول بتورسیده باشد او اول از جناب عالی مایفص بردارد و تشریف عنایت خاص حاصل نماید

رباعی یکسان بود امداد حقیقت لفظی	افهام بصدد رنگ کند کسب شعور	یا قوت بلور رنگ استعداد است
از چشمه آفتاب جوشد همه نور	همینکه همدم قال این حکم را شنید باز به پیش بلبل خوش حال رسید	

ظاهر گردانید دران وقت او گفت که ای اخوان طریق اول از همه یاران ما منیر در راه دوستی رفیق من گردیده است و یار غار شده معیتی و خصوصیتی پیدا کرده و بعد آن شاه بی نظیر ملاقات نموده حقیقت عینیت خود را فهمیده است پس ازان امیر باند بر با فقیر طبع گشته در معامله و کار من قوت و اقتدار بخشیده باعث اینممه اجتماع فقر شده است انگاه تاجر فقیر رسیده مبلغ بسیار بر فقیان فقیران رسانیده اتحادی بمن پیدا نموده است یعنی که چون نوبت زرشپاشی این یار مالدار بعد از اجتماع مردم از تدبیر آن یار بکار بظهور آمده است بدین سبب هم رتبه این پس ازان بشمار رسیده است همدم قال گفت که ای برادر حق شناس به موجب همین ترتیب و بهمین قیاس شروع کار ملازمت بعمل در آرد از صبح یک یک یار خود را همراه گرفته بر بار بسیار

حکم فرستادن شاه بی پروا به بلبل مبنی که از صبح یک یک به خانه خود راجد
جه آورده ملازمت کند و مصلحت کردن بلبل خوش حال با همدم قال
در باب شروع معامله آن رجال و دریافتن جواب سوال از جناب آن شاه
باجمال و جلال ظاهر گردیدن مراتب درجات هر چهار یار و معامله محبت و عنایت
و خصوصیت نسبت آن اختیار بدان بلبل نیکوکار خوش گفتار بتقریب آن کار

چنین گویند که بلبل خوش مقال با یاران خوش حال در چنین قیل و قال بود که درین اثنا آن خوشه سرای همدم از
جناب شاه عرش نشین بر حال آن گدای خاک نشین نازل گردیده ابلاغ حکم نمود که از صبح یک یک به خانه
خود راجد و ملازمت کند تا آن زمان نیز به تشریفات خاصه شاهانه مشرف شوند و از انعامات عمده خسروانه بهره مند
گردند بلبل مبنی از اصدای این نوا برنگ گل بشکفت و با همدم قال گفت که ای رسول محبوب دای قاصد مطلوب
من ترا شفق شفیق خود میدانم و از آن طریق خویش میخوانم پس بیا که حالا با هم دیگر عقد مواخات بنسیم و برادر
یکدیگر باشیم تا هر یک از تو گریه در دربار بلکه در همه جا و همه کار یار و مددگار من باشی همدم قال گفت که ای بلبل
ببیند تو اگر چه در صورت فقیر گدائی و در ظاهر به نسبت من از پرده عرشی دور و بعید مینائی لیکن بحقیقت مقبول
برگزیده شادمانی و باعتبار قرب باطن قریب آن آگاه هی پس بجان منت قبول این معنی کردم و ترا به برادری
برگزیدم و آن وقت بلبل گفت که ای برادر همدم دای یار محرم دای رفیق همقدم بگو که حالا تو درین کار چه مصلحت
می بینی که شروع معامله را از کدام یار باید کرد که هر یک بامن معامله محبت و نسبت عنایت عللخده دارد چنانچه
خصوصیت و نسبت و حقوق خدمت هر کدام را تفصیل پیش او بیان نمود همدم قال باستماع حال آن جال چون
بجانب هر کدام متوجه گردید و دید که ماه منیر بطرف دست راست و شاه بی نظیر بجانب دست چپ او جادارد و میسر
باتدبیر متصل ماه منیر و تاجر فقیر قریب شاه بی نظیر در آنده حلقه بسته نشسته اند گفت که ای برادر عزیز و افتخیز اگر
ابتدای کار ازین سر حلقه مینائی که یار اول و رفیق غار خود را بر همه مقدم میداری نوبت این برادر عزیز تو که از
همه عزیز تر هست از همه پست تر میسرسد و اگر ابتدا از همین برادر خویش میفرمائی این یار اول تو که از همه احتیتر
معد از همه نوبت او خواهد رسید پس برین تقدیر کدام ترتیب راست و چپ در تدبیر تو راست و درست مینماید

آهوش بود در طبع نقصانست	چون است شوم بجز دم اداست	حلیت میان سخی و بشارت	من بنده اگر زندگانی است
لیکن ما دامیکه سیر ساک در تجلیات اسما و صفات میباشد حالت تلوین لازمه اوست و چون ازان مراتب برآمده از مقام تجلی ذات مشرف دیگر در مرتبه تمکین نصیب میشود و بدون وصول مرتبه ذات قلب الطینان بنیاد برده هم و خیال از روی باز نمی ماند و نفس حدیث خود را نمیکند ارد و بعد حصول تجلی ذاتی همه حواس درونی و برونی را تسکین تمام حاصل میشود و هر کجی بحالت مسکنت میگراید و آن که در حدیث شریف وارد است که اللهم اجعنی منسکینا و امثلی منسکینا و خوشترنی فی زمره المناکین تمنای همین حالت مسکنت است که دولت از تجلی ذاتی بهمه قوای ظاهری و باطنی پیدا میگردد و رباعی آن قوم که در مقام تمکین بنفند	و ان طائفه کاندرة تلوین بنفند	مسکین مسکین برگ هم میگفتند	اما آخر کار جمله مسکین فرستند
و در آن وقت حال آن یاز محرم احوال برین قال نواب کشیده کیفیت خوشی و شادی بلبل با کمال را و دوبالا گردانید غزل			
آن شاه کرم ساز که محبوب جهان است	بالت ولی در پس حد پرده نهان است	آن زهره نازم که در هم شرح ز خلقتش	بندست زبان و دل من در خفا ن است
از نکست گیسوش دماغی که فرج یافت	چه جای فریدین که سلیمان زمان است	مه جمله زبان گشته بوضع گل عنای	هر چند فصیح است ولی کل لسان است
و بهم در آن حال مشتری خوش مقال برین چنین خوش آهنگی خویش بجز احتسای یاران دلریش طرزه مری ساینده غزل			
بگذرانی تیغ خود گرد از گلوی کشتگان	آید آب رفته و دیگر بجوی کشتگان	برگمان صبح محشر هر کجی خیزد ز خاک	پرده از رخ چون کشتائی رو بوی کشتگان
عرض حال عشق بازان را کجا فهمد کسی	هست از خلق بریده گفتگوی کشتگان	مشتری یک جلوه گرد و خوینها بهر همه	بگذرد آن سیمین هر که بسوی کشتگان
غزل زندان بجز حوصله مستی بگویند	چون پرده برفتد در دیدن فرو کنند	بهم گفتگوی قفسل در گفت و گو کنند	بهم حبست فجوی سنگه جتجوی شان
اورا بسعی گزین توان ساختن ز خویش	که بوی را بر تربیت چشم کرده رنگ	از گدگان اسیری من آرد و کنند	که رنگ را بقوتیت مغز بگویند
از گدگان اسیری من آرد و کنند	فرضی است این تلاش که خود را از و کنند	تا چاک حبیب صبح تو با هم رفو کنند	در بستن کمند نگه خورده بیچپا
از گیر و دار شخته حسنش سبزه اگر	مستغنی از خاست سرگشت گدگان	در بقیع اهل چرخ چه اوین کنند	تا شین ز ناز بسکه بد لمار فرو کنند
تا چاک حبیب صبح تو با هم رفو کنند	خورشید را چو در رسن در گو کنند		تا بزم ز تاب غم همه شب رفته نفس
	جنس نفیس نیست اگر مشتری ترا		در بقیع اهل چرخ چه اوین کنند

دریاب که آن نگار پرده دار این بودارد و بعد از آن سرخود از زیر آن پرده کل برافراخته بجای خوشه دیگر ابران
خاص را نیز برای بوسیدن آن پرده راز فرمان داد در آن حال چون مشتری خوش مقال از آن ردای باصفای بوی گل بار
شمید بی اختیار نفحات درو و شتا از غنچه دمان برآورده این نوا بر کشید **فرد** آنجا که باد دامن حسنش چو بگذرد
بوی چراغ مرده ز گل میتوان شمید **از شنیدن این تقریر آن روشن ضمیر بلبل بشیر زیاده تر خوش دماغ گردیده**
بسیار تحسین خوش دماغی و نازک مزاجی او نموده خود به بیان حقیقت حضور و در زبان گوهر بار بگشوده ماه منیر را
مخاطب ساخته گفت که امر وزن در آن مجلس سراپا کیفیت بهوش و افاقت مادم واذنی برای شستن نیز یافتیم و بواسطه
مقران خاص جواب سوال و پیغام و کلام هم بمیان آمد و باین تشریف شریف مشرف گشتم لیکن چون این غنچه
بی غایت بحال من رسید طاقت افاقت نیاروده بخواست بر زمین افتادم **رباعی من حرف شنیدم و شستم خاموش**
هرگز دل دیوانه نیامد در جوش **ببخود شد غم جرات دیگر آورد**
بخودی دشت زکار و دو جهان آزاد **تابوش آدم از عرش نهرش افتادم**
این دولت دور و زده ندانم چها کند **ماه منیر بعضی رسانید که ای شاه طالع مندر خوش دل و خرم باش که من از طالع**
مسعود تو چنان میدانم که عنقریب ترا از آن پایه هم قریب تر میگردانند و بزرعش کرسی نشین میسازند و بواسطه با تو
شاه غیب که بلاریب گل بی پرواست حرف و کلام میفرماید و مرا ازین قدر معامله هم آن تحقیقات غامض که عرفادان
قیل و قال بسیار دارند که بعضی میگویند که مرتبه سکر بهتر است و اکثری برانند که مقام صحو برتر است و بعضی گمان دارند که
حالت تلوین خوشتر است و اکثری یقین دارند که مقام تمکین بلندتر است چنان معلوم و معاینه شد که اول سالک امرتبه
سکر تلوین حاصل می آید بعد از آن بمقام صحو تمکین میگرداید و از بیوشی می برآید و بهوش دائمی پیدا می نماید بلبل خوش مقال
فرمود که ای یار معارف آگاه صحو و سکر دو است یک صحو عوام کلا نفع است که هیچ کار نمی آید و دیگر صحو سالکان است که بعد
حالت سکر پیدا میشود و همچنین یک سکر مبتدیان است که بهوش رامی ربابید و باز یک سکر متوسطان است که سراپا بهوش و
سرخوشی دارد و پس چون سالک مناسبتی بقلب پیدا میکند از بسبب کیفیت قلبی سکری پیدا میشود که بهوش او رامی ربابید
و چون این حالت سکر به کرات و مرات پیدا میشود طاقت بردشت این کیفیت و اندک اندک بهوش و افاقت حاصل کرده
استقامت آن حالت پیدا می نماید و بعد از آن بصحو میگرداید و درین مرتبه گونه تمکین دل حاصل میکند و اگر چه درین مقام از
بیوشی و منام بیام نمی برآید و سرخوشی و کیفیتش دارد که اگر او را بهوشیاردانند بجاست و اگر شش خوانند سزا است
و این چنین حالت بهتر است از صحو عوام و خوشتر است از سکر نام و نیست نزد یک من بهترین این مقام رباعی

پس حالا این دل زنده نفس مرده را بسان مرده بهمین پرند چسبیده بر عرشی درآرند و بر سرهای خویش برآوردند
 بجای نوحه و زاری نغمه مبارکباد گویان بیارانش رسانند مقربان بموجب فرمان بهمان عنوان بیارانش رسانند و
 برای دجعی آنها گذارش نمودند که شاد باشید ای یاران وای عاشقان وای طالبان وای گدایان وای پیروان که
 امروز صاحب و محبوب و مطلوب و مرغوب و مقتدای شما خلعت خاص پوشانیده کارش تمام گردانیدند و رتبه اش از همه
 مقربان بالاتر گذارند و از فنائی صوری بقای معنوی عطا فرمودند اگر چه یاران در حق بلبل ناتوان نغمه
 اخبارات و بشارات عنایات خمر و جهان را شنیدند لیکن چون بدان هیئت و صورت میدیدند بی اختیار میگفتند
 و حال خود را خراب و پریشان می ساختند فلان ماه منیر چون از مقربان این بیان را گوش کرد و آن ردای نورانی
 را بدید و از آن بوی دل را بشمید بغایت خوشدل گردیده بیاران نوید و مبارکباد وصل گل و بلبل رسانید بشوق
 تمام برگردش تصدیق گشته بجانب بر سره یار جان نشان روان گردیده بمیان نشینش درآورده سر خود را بر پا
 رست او نهاده فریاد برکشید که یا ایها الزل تم لبش آب است نور بصیری فاخرج من الحجاب هم شاه بی نظیر
 از شوق دیدار یار دیوانه و بیقرار گردیده بیای چپ او چسبیده این نوای افراخت که یا ایها المذخر قم انت
 عینی فلما تم امیر آمد بر برادر منیر سر بپایش رسانیده بی اختیار مینا مید و تاجر فقیر برابر شاه بی نظیر بیای چپ
 افتاده ناله بید رخ میزد و بهر طرف و هر کنار هر رفیق هر یار بیتاب و بیقرار گردیده حال خود را خراب مینمود و بطرف سر آن
 بلبل بی هوش مشرقی خود فروش گشته تکرار این چنین سخنان آه و فغان میکرد

غزل غلام ز کس مست تو تا جادانند
 که عند لیب تو از هر طرف هزارند
 ترا احبا و مرا آب دیده شد غماز
 که حلقه دار غلامش رنگارنگ اند غزل
 کنون که روزی سه خلق را به پیش آمد
 که لب بربند و بدل آه گفتگو بکشت
 درین اشنا آن مست باد و نازاوان

نه من برین گل عارض غزل سراپا کم لب
 که از یمن و یسارت چه بقرار اند
 خاص صی دل اختر چشم یار مجو
 دلم کشاده بحر فیه شود بگو بکشت
 نصیحت از خم سر بسته ام بگوش رسید
 لبی چو زخم توای مشرقی برود بکشتا

خراب باد و لعل تو هوشیارانند
 ز چین لفت تبان چون گذر کنی بنگر
 و گرنه طالب و مطلوب را زوارانند
 گرفته خاطر م از برق تور و بکشت
 تو هم با تم عشاق خویش موبکشت
 کنون که تیغ جفا قبله وفا شده است

یاران و مساز بهوشیار گردیده چشم بکشتا و بجانب دوستان دیده هر کی را بقدر حوصله استعداد از آن جام
 سرشار آبدار بکیفیت مستی شوق آشنا گردانید **مست**

بلکه عکس وی آن گل کرده جاد و دیدارم

و دست شاه بی نظیر کشیده سرش را نیز بریان رواد آورده فرمود که ای یار

بوی گل می آید از چشم اگر بویش کنی

منکشف شده بی پرده و عیان بنمود که در شرح و بیان آنحال منقار قلم عند لیب که روانی در قال داشت و قائل
حقائق اقوال پوشیده و اسرار معانی اشعار پیمیده را که بزنگ ابریشم پیمیده میکشاد و بسان موی رنگت
برخوشن شکافت و طاقت کشف اسرار آن پرده در خود نیافت و در یافتن اسرار و معارف آن پرده را که بر دل جان
آن بلبل از جا برده بی پرده گردانیده بودند و او را در آن مقام ذات و صفات دیگر عنایت کرده بودند و حال باطلن
اهل بیت آن بلبل ساخت که دریافت آن بودند و مناسبت جنسیت و پیدا کردن عشق و معیت از دماغ هیچ صاحب
دماغی نمی آید برای او را که اسرار معانی معاطات مهر جاگیر نسبت عینیت اجدادی و جدی که شاه بی نظیر و شاهزاده
خوشنود و خوشگو داشتندی باید و یا کیفیت تبعیت و حالت معیت که ماه منیر پیدا کرده بود میشاید تا بقدر آن شمه
حقیقت و کیفیت آن برادر یا بدو باز درین تحقیقات اختلافات است که کسانی که مشرب وحدت وجود دارند و
بهره از مقام ولایت حاصل کرده اند نسبت عینیت را بهتری شمارند و کسانی که مذہب وحدت شهود دارند و نصیب
انکالات نبوت حاصل کرده اند نسبت معیت را از حالت عینیت معتبر تر میدانند و میگویند که نسبت عینیت و اتحاد در
مرتبہ کثافت که عبارت از اجساد و اشکال است پیدای آید و نسبت معیت در مرتبہ لطافت که عبارت از ذات و صفات
کرده میشود حاصل میگردد و آن حسان و گمان عینیت ساک را در مرتبہ عروج که سراسر سکر است پیدا میشود و این
پندار و یقین معیت عارف را در مقام نزول که همه صحوست حاصل می آید و مدار کار آنها بر صحیح خیال و قوت آنحال
و حاصل کردار اینها بر از یاد یقین و استقامت بر افعال و آنها مرتبہ ولایت را افضل میدانند و اینها مقام نبوت را
بهتری شناسند اما همان بهتر که گفتار این اسرار را از نوشتن سفینه موقوف نموده برسانیدن سینه بسینه حواله نایم
و حالا ببيان قصه در آیم که چون آن ردای گل بر سر آن بلبل رسید و او از آن بوی دلربای خود را شنید بی اختیار
گرویده بر زمین در افتاد و بقسمی مست و دیهوش گردید که گویا روح و جان از قالب آن ناتوان بر پرید و چون مقربان
آن رنگ رو پریدن و این قسم بیخس و حرکت گردیدن او را دیدند بدل خود اندیشیدند که غالباً این فقیر بنواظرات
و برداشت عنایت و مرحمت شاه بی پروا نیارده و جان را در برابر این کرم و احسان بدان محسن و منان حواله کرده است
و خوشتر از این باز کارزار جان در زمره محسنان در آورده است که کل جزاء الا احسان الا الاحسان بآری آن
مقربان محرم نبض و دم بلبل بیدم تحسب میگردند و حسرت و افسوس میخورند که درین آشنا از پرده عرش آواز
در رسید که هیچ اندیشه و فکر نتایند و این بلبل دل زنده را مرده نه انگارند بلکه با خبر باشند که او را فانی نفس حاصل
شده است و بالکل فانی در گل گرویده و بدان مناسبت بدنش افسرده و بی حال و گوش کرد زبان لال شده است

بطرف کیفیت احوال بدین چنین قال ناله بر کشیده دل و گوش سامعان و حاضران را نرم و گرم گردانید و باغی

عاشق که غم از جان خرابش نرود	تا جان بود از جان تب و تابش نرود	خاصیت سیما بود و عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود	ریاحی ای آنکه تویی تمام پرده باز	افکن نظری بجانب اهل نیل
از محنت و راحت جهان فارغ شد	تا با غم و درد دست بلبل مساز غزل	مادرین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکند تو گرفتار و بدام تو اسیر	در آفاق کشادند و لیکن بستند	از سر زلفت تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتیم نه توانم همه عمر	از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز بگیر	گرچه در خیل تو بسیار به از من باشند
ما ترا در همه عالم شناسیم نظیر	چشم بلبل همه موضوع برای نظرت	گر نه بیند چه بود فائده در چشم بصیر

شاه شاهان مقربان را با شاره پنهان نزدیک عرش خوانده از زیر پرده پرند پوشیده خود را بر آورده بدست شان داده فرمود که این تشریف خاصه مرا بدین فقیر غریب عجیب پوشانند و او را در تمام خواص و عوام خصوصیت و امتیاز تمام بخشیده به پیش همه مقربان و مصاحبان معزز و مکرم گردانند بهمان زمان هدم قال و محرم حال و مظهر جمال آن ردامی کبریا بی و تشریف شاه بی و پرند و کبریا بی را تعظیم تمام بر دستهای خود گرفته از مقام عروج خود نزول نموده بر سر حال آن فقیر زمین گیر رسیده گفتند که ای بلبل با کمال خیر مال و ای طائر بلند پرواز فرخنده بال و ای گدای ارجمند دای فقیر طالعند این ردامی کبریا بی است و پرند عظمت شاه بی است و تشریف شریف مرتبه غیبی است و حجاب و پرده و جبهاتی و رخسار لاری بی است و سر حقیقت حال خلیفه ذوالجلال و غنی مجاز است که از اسرار یک یک تا این پرده پر استار و سراپا اظهار بر هیچ مقرب و مصاحب در بار هم تا حال هیچ پیدا و آشکار نگردانیده اند

درین پرده یک شته بکار است

سرشته بر باید ارنیست

و از ابتدای سلطنت و خلافت

این خلعت خاص بمقربان و خواص نیز عطا نه فرموده اند و نه به هیچ گدا و شاه بی بخشیده اند و نه به هیچ وزیری و امیری مرحمت کرده اند که حالا بتو بخشیده اند ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و الله واسع علیم این گفتند و آن تشریف شریف را کشاده برنگ گلیم سیادت بر سرش افکندند همین که آن عطیه غیبی که از دلبوس لاری بی بشام جان میرسد بر سر شوریده پر سودای بلبل شیدار سید و از دلبوی گل رو پوشیده خود را شنیدیم گویم که بچه حال و کیفیت رسید و چاقرب و منزلت را در ذات خود فهمید و چه قدر معانی و اسرار پنهان بر عتقه دل آن بلبل نالان بی پرده گردید و چه نوع بوی مصیبت جان را بشام جانش رسید و بچه رنگ انوار سوز و ساز و اسرار ناز و نیاز آن شمع دل گداز که بمیان فانوس حیای محبوبی پنهان بود بر دل آن پروانه جان باز

بینم همه بر روی تو حیران حیران رباعی غیر از در تو کجاست در بار دیگر بی فائده می کنی من بار دیگر رباعی از دولت عشق تو تهنی دست نیم دوامت بنده ام نیست مذهب	خندان خندان تو حال من پرسی من می گویم و گفتم بتو صد بار دیگر تا چشم تو صیاد دل و جان من است درد و غم و آه و ناله سامان من است جمال و لرزایانم از دور	گویم بتو حال خویش گریان گریان من بار خود از دوش خود انداختم زلف من سلسلت گمان من است بیادت زندام نیست مشرب روان بلیلم را کن مقرب رباعی
رویشا نیم باب از انام ای آنکه بود ذات تو آفاق پناه در رحمت اسباب گرفتاریم ما جمله که ایم توئی شاهنشاه کم نیست نفس کشیدن اچو جفا آنی تو که از خزانه جود تست دین بیش شکش خود باز انام روینیه آفتاب ماهانه ماد	س مرا پرسی که ای بلبل چه در دل آرزو داری س آرزوی یک سخن از خدای زین دلب	میسر نیست در نه از تو بسیار آرزو دارم لیک در دل بلیلم را آرزوی دیگر است رباعی
دل غیر تو گر خیال دیگر میکرد گر جز از بی سوال دیگر میکرد تحریک غمیت چون جرس کارم و بس در سینه خاشی فغان دارم و بس	خود را بر خود و بال دیگر میکرد دریاری که توئی بود نم آنجا کافی است مستی برای ناله زارم و بس شاه غیب چون از زبان آن بینوای بی عیب این همه شعرا آبرو سحر کا	نکه موسی را نبی بر حق دانست آرزوهای دیگر غایت نا انصافیت رباعی حاشا که حدیث نفس گنج بدلم شاه غیب چون از زبان آن بینوای بی عیب این همه شعرا آبرو سحر کا
شنیدم بتوسط محرم حال چنین بشارت خیر مال بد و بخشید که بلبل خوش شغال دلم خوش دل خوش حال بوده خاطر خود را بر طال ندارد و خوشی تن را از مقربان خاص ما شمار دو دلم بجزمت حضور و ملازمت سراپا سرور مقید و سرگرم باند و شکر و سپاس آن عنایت بی غایت که بحال او سپند دل است بجا آرد که او را از کمال کرم و بنده نوازی از همه بند و گرفتاری نجات و آزادی بخشیده از بلا می سنگ ناز پرستی و از آفت آفتاب و اشجار پرستی بلکه از بندگی هو و نفس و در ماندگی خواهشهای طبیعت که آن نیز بحقیقت چون حیوان پرستی است برآورده از همه وضع و شریف نجات داده بجناب لطیف جذب فرموده دوست پرست گردانیده است	رباعی گفتند که بلبل از صفای آید تحقیق کنند که کجای آید رباعی دل روشن کن ز رنگ اسباب برآ	یا از در بار آتش نامی آید نقد طرب طبع غنا کیش بس است خورشید متاع خانه خویش بس است
محرم حال برسانیدن این بشارت بلبل بر طال را خرم و خوش حال ساخته بسلا مگاه برده آداب غایت و رحمت ادا کنانیده باز بمقتاش رسانیده ساکن گردانید و آن حال بلبل بالکمال	آری ز حجاز میرسد لیک از اجناس هوس ترک که کم و بیش است	

دیگر امیران و اهل خدمت خواهد رسید بآری چون نقیبان و یساولان بلبل را اسلامگاه رسانیده از بهر دو جانب بانگ و آواز برکشیدند که شاه شهبان بجای غریبان و مینوایان بلبل خوش آواز یعنی فقیر جانبا آواز بجای غریبان بجای آورد غریب پرورد بنده نواز و پذیرنده تجر و نیاز سلامت باز بهمان انداز عرش بکیفیت اهتزاز و آواز این مرتبه از میان آن پرده راز چنین حکم برآمد که چون این بلبل ناز خلی ناتوان و زار میناید و طاقت و توان ایستادن بسیار ندارد و نزدیک پای عرش بطرف در و در آورده بنشانند مقربان بموجب حکم و فرمان آن بیچاره فقیر را بنزدیک پای عرش رسانیده بحضرت تمام دران چنان عالی مقام نشانند و خود در و در برود و جانفش رسیده بحضور بادستور ایستاده گردیدند و این بار اگر چه از سبب آنهمه قرب و منزلت شهرایان بوی گل همیشه بهار زیاده ترید باغ بلبل زار میرسد لیکن خویشتن را بقوت تمام دران مقام ضبط نموده بجای خود ثابت و برقرار نشسته بود و از آن نکست و لرزید و روح افزا خلی ترید باغ گردید و سراپا از خوشی و شادی باغ شده بزرگ غنچه برخویشتن بالیده بلامت تمام دران مقام

این گلپایگ کشید غزل	بیخودی در اجار دل هست	خاکساری سرشته گل هست	بسیار پرو طاقت مارا
غائب ماکه در مقابل هست	معنی اتحاد نصیب دم	بیانش وجود حاصل هست	روشن از گشت سوز دل شمع
بر زبانت آنچه در دل هست	طرفی از ادا اجل نمی بندد	جان دوست فرد قابل هست	کرد مار از چرخ مستغنی
نخ بیج صلی که حاصل هست	یا نوا نیم بلب لبنا	شاه حلال کار شکل هست	در انحال از میان پرده عرش

باجال برین منوال آهسته حکم گوش همدم قال رسید که ازین بلبل با کمال شوریده احوال پرسید که از کدام ملک و دیاری آید و با کدام قبیله و قوم خویشی و قرابت دارد و چه مذهب و مشرب را اختیار کرده است و هر تمنائی و طلبی که دارد بعرض رساند که مقدم مسافران و غریبان را غنیمت میدانیم و در بر آوردن احتیاجات شان خوشی دل خود می شناسیم چون همدم قال این مقال شاه با جمال و جلال را بدان فقیر خیر آل رسانید زمین ادب بلب نیاز بوسیده گذارش نمود که این بنده مینوا از زمین شرب و لطیامی آید و از قوم عرب است و با قبیله قریش قرابت و خویشی دارد و مذهب عاشقانه و مشرب مستانه و ملت گلی و کیش بلبل برای خویش اختیار نموده است و تولا بجانب لطیف حاضر و غایب کرده تبری از همه کثیف و جمیع ماسوای او نموده سوای محبت و عاطفت اینجناب خواهشی و آرزویی ندارد و دو احمق و مواظبت خدمت سراپا سرور میخواند و بطرفه کیفیت حال بدین چنین قال موزون حسب حال نواها بر کشیده

تمام حقیقت و احوال دل بر مال خود پیدا و آشکارا گردانید	نی کام دل نه دل بجایاندمرا	نی گریه و زاری دعا ماندمرا
سویم دیدی بحال من پرسید	دیگر چه مراد و دعا ماندمرا	رباع
	خوش آنکه رسم پیش تو پرسان پران	

قائل اند و گروه سنی هم صفات او سبحانه را ذاتی باشند خواه فعلی حقیقی باشند خواه اضافی قدیم میدانند و بعضی
از اینها ذات و صفات را لایعین و لاغیر می خوانند و بعضی بعینیت ذات و صفات هم قائل اند و دیگر اهل فقه
بتدریج ضلالت که حقیقت است دین و کم یقین اند و ما ناگزیر و طبعیه و دهریه آنچه ان معامله و کار و حرف و گفتار
را و هم و خیال اعتبار کرده آنقدر اخبارات عالم آخرت را که صریح آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بران دال اند
تا ویلات بارده و دراز کار ننوده بر مطلب خود فرو آورده اند که هیچ احتیاج بیان ندارد آنکه عالم است میدانند و عجا
خالص محمدیان همه معامله و کار پروردگار را که بارسلان خود باظهار آورده است باور دارند و بر تمام اخبارات
آخرت که از منبر صادق خود شنیده اند ایمان می آرند و سبحانه را بموجب فرموده اش جامع مرتبه تنزیه و تشبیه
می شناسند و بر طبق آیات قرآن او را متصف بجمع صفات کمال و منزه از همه سمات نقص و زوال میدانند
بسان اسمای حسنی او که لا تعد ولا تحصى اند صفاتش را هم از عقل ناچار خود بشمار آورده حصصی کنند و آنها را
بخصر صفات الهی قائل شده اند قیاس بر صفات خود نموده اند چرا که بدون آنقدر صفات کمال بشهر پیدائی آید
و از کمی آن در نقصان مینماید و بخلاف بشر خالق بشر را صفات کمال لا تعد ولا تحصى می باید تا خالقیت را شاید
و هم تحقیق بعینیت و غیریت ذات و صفات او سبحانه لب نمی کشایند برای آنکه از آیات و احادیث ثبوت آنکه
باظهار رسیده است پس بعنوان بی کیفی و بطریق بی چونی بر صفات و ذاتش ایمان و اقرار آورده از سبب نیافت
کنه حقیقت او خود را داخل بشارت یومنون بالغیب میدانند و آنچه ان نور ایمان غیب خود را که از شمس حقیقی آیات
قرآنی و از مشکوٰه احادیث نبوی گیرانده اند روشن تر بران هم ایمان شهودی و وجدانی و علمی و عقلی و حسانی و گمانی و دیگران بکار

ملازمت چهارم ببلبل با اخلاص بخدمت شاه خلافت اساس یافتن تشریف
شریف ردای خاص و بیان تحقیق و برتری و مزیت مرتبه نبوت
و ولایت و افزونی و بهتری کیفیت صحو و سکروعت تمکین و تلوین

چنین گویند که چون روز دیگر وقت مجرای سلطان رسید از همه مجرایان پیشتر بلبل نالان بدر بار حاضر گردید
بهان دم در بانان بمرت و شان او را بدون پروا نگری رسانیدند و دیگر حضار در بار مانع از دردن
آمدن گردید و گفتند که حالا شاه بی پروا را با گدای مینوا خلوت است چون او خلعت خواهد گردید نوبت مجرای

بدان پایه عالی رسانیده ایستاده کردند اگر چه این بار بلبل بقرار بر جای خود برقرار مانده نرفته زار نشد لیکن چون از بلبل
 قرب آنجا آن بوی هوش بر باد غش سیطقت افاقت نیارده هوش گردیده بجای خود غلطید و آن زمان بقربان
 حکم مادر شد که این بلبل بی طاقت و هوش را بر سر دوش خود گرفته بآشپاش رسانند مقربان آن عاشق بی هوش
 تاوان را بطلب تمام از انعام برداشت این سخن گویند بیارانش رسانیدند **این خند سیب ز جودی دارد بلبل غبار**

کیا میرد هر کس بیچاره بلبل بارها **یاران از دیدنش بیان حال باز حیران و پر طال گردیده گریان شدند سوا**
 ماه منیر که بر بشرف او حالت خوشی و نشاط پیدا بود و غیر او هیچکس آن حقیقت و کیفیتش را معلوم ننمود و بزودی آن
 ماه آگاه مهر کسوف رسیده خورد و آن سوار بی عرشه که از اختراع او بود و لبسان بروج افلاک بلندی و روانی داشت
 در آورده مع و دیگر سوار خاصه بر دوش بر آورده از سر دربار شهر یار روان گردیده بمقارش رسانیدند

نیم عرشه بلبل بر دوش وینا زیم **که ساق عرش محبت بدوش اولی است** و چون این بار بلبل مست سرشار
 بزودی سر از زیر بال کیفیت مستی و بهوشی بر کشیده هوشیار گردید باز خود را بمیان یاران خویش برید متعجب و حیران
 گردیده با شاره حرکت دست همه یاران را رخصت نموده بجانب ماه منیر دیده او را با شاره ابرو به پیش رو طلبیده
 آهسته بگوشش گفت که ای یار مقرری بیان آن دربار نکست با فرحت گل همیشه بهار من می آید و مرا هم آن گفته تو

راست و صادق مینماید دل بقیرار من نیز بران کار یقین و اقرار تمام دارد **بر لطیفان ره نمی بندد حصار آسمان**
سدا نکست گل نیست دیوار چین **ریاحی آن گنج نداشت تا به محرم را** **گر ساز خرابیم نمیداد آواز**
از لیلی بیرنگ می یافت نشان **وضع مجنون شد این قدر باغماز** **باز آن هر دو یاران روز و شب را**

بجیب حرف و گفتار باخر رسانیدند و طرفه تاویلات تازه و جدید در بیان معانی آن آیت از چشم مردمان ناپدید
 بیان نمودند و هم همه یاران برونی که دور از صحبت خلوت و ناواقف از معاملات عشق و محبت بودند بقدر حوصله
 استعداد و بموجب علم و معرفت و عقل و فراست بران معامله و کار تقریر و توجیه بسیاری کردند که تفصیل آن اطلاق
 میخوابد برای آنکه اجتماع و رای هر یک بجانبی و طرفی راهی و گذاری دارد چنانچه بلا تشبیه گروه مجسمه نادان از
 امثال اینچنین معامله و بیان قائل جسم او سبحان گردیده اند و جماعت علمای ظاهر هر هفت صفات زائد بر
 ذات بیچون او مقرر کرده اند که کرده اشعری هفت صفت و کرده ماتریدی هشت صفت قائل شده اند و طائفه
 حکما و بعض صوفیه تماشای از صفات ثبوتیه ذاتیه هم نموده قائل یک ذات فقط گردیده اند و گروه شیعیه بعض
 صفات را ذاتیه و قدیم میدانند و بعض صفات را فعلیه و حادث می شناسند و بعضیت ذات بعض صفات تحقیقه

حاله می نماید و برکات آیه الکرسی بتو میرساند غرض که آن ماه آگاه ازین چنین بشارت وخواه بلبل خود را خوش دل
گردانیده آن روز و شب را بپایان رسانید و بوقت بگاه بلبل آگاه همیاران و جمیع خیرخواه خود را بخدمت خویش خوانده
بار مجرا داده بعت در رتبه و منزلت و فدویت و خصوصیت حرف و قال بمیان آورده بجانب دیگر رجال
که دور از محفل خاص آن باکمال محروم از دربار آن شهریار بودند به شفقت بر کمال دیده بدین چنین قال حسب حال

تکلم فرموده آنهارا بسم تسکین دل رسانیده خوش حال گردانید غزل	زمن خلق چه تقصیر یا سانش را
که وقت فرق ملک کرده آتانش را	اگر اجاره کنم باغ و بوستانش را
زناز که چه بظا هر غنی فروست زناز	ببین سخن چه قدر پیش فته است که کرد
ز هنر بانی من منع همزانش را	که می خرید بعد سود یک زانش را
بخار کوی تو دعوی گل زبان بقت	مباد آنکه فراق تو میزبان باشد
هزار مرگ شود ز له میهانش را	که زور بازوی زرمی کشد کمانش را

ملازمت سوم بلبل نالان بخدمت شاه شایان و باز
بیوش گردیدن آن ناتوان از بومی آن دستان

چنین گویند که چون روز دیگر بلبل امیدوار برای مجرای دربار شهریار حاضر گردید حاجبان بار خبر آمدنش بسمع شاه غیب
رسانیدند از پرده عرش آواز برآمد که این بلبل مینوا عجب فقیر دیوانه و گدای مستانه بنظری آید و طرغم حالت بی نیازی
و بی پردائی دارد که از جناب مانده چیزی را میخواندند امری را تمنا مینماید و نه تاسیب و هلاکت حضور و بودن در آن
بادستور دارد و با وجود آن سراپا عجز و نیاز و تمام دل پرگداز می نماید غرض که جامع اعتدال و در تمام سلطنت بی نیاز است
او را هر روز بدون عرض بار سیداده باشند چون حاجبان از جناب سلطان در حق او این چنین سخنان شنیدند برود
به پیشش رسیده با عرض تمام او را از آن مقام خرام گمانیده بحضور پرده عرش رسانیده بموجب مرضی خطاب بخشید
مجرر کنانید یعنی که بانگ برکشیدند که شاه شایان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان بلبل مستانه فقیر مجرب
و دیوانه با دای آداب تسلیمات جان و بهوش سرفرازی و امتیاز میا بد غریب پرور بنده نواز سلامت در آن
وقت و حال آن عرش با جمال و جلال باز بحالت اهتزاز درآمد از میان پرده اش این آواز برآمد که امروز بلبل
مینوا طاقت سوز راز و یک پایه کرسی آورده ایستاده گردانند مقربان بموجب حکم و فرمان دست بکشدش برده

گل و بلبل تقدیم رسانیده گذارش نمود که ای شاه طالعمند خوشدل باش که دلم همین یقین دارد که آن شاه غیب
بلاریب محبوب و مطلوب تست بیل گفت که ای یار و مساز و دنواز اگر معامله چنین است پس چرا گل از چشمم بلبل پرده نشین است

ساعت آنکه با صد پرده پنهان بود از چشم دلم
رو که پنهان کرد و جهان نشد ظاهر مرا
همدم در باخت وجه هر دو کون از بهر او
باز ماه منیر بعضی آن روشن ضمیر رسانید که ای عاشق لا ابالی و لیکر تو نظر بفرما
پیش او شمرنده کرد این همت قاصد مرا

حال خود می انگش و ملاحظه وقت نمی کنی که میزان عدل تقدیر شما عاشق و معشوق بی نظیر را در پله عشق و محبت در آورده
بچه قسم بخیده است که ترا از بار گران عشق که بحقیقت خودی و نخوت گذارست از سر تخت شاهی فرود آورده بر روی
زمین گدائی نشانیده نام بینوائی را بر تو راست گردانیده است و آن معشوق را بسبب جذاب مرتبه محبوبی از مقام
فقیری و سیکنی بمرتبه شاهی و تخت نشینی رسانیده بر عرش برین جاداده شاهنشاهیست کرده است پس مقتضای شأن
آن مرتبه شاهی همان کبریائی و بی ربائی و بی پروائی است و در خور حال مکان گدائی احتیاج و عاجزی بیبیت
و کجاستان و شوکت شاه عرش نشین صحبت و مصاحبت گدای خاک نشین را قبول میفرماید بنابراین ترا بوجوب
وقت و حال چندی صبر کردن می نماید تا از میان پرده تقدیر چه تدبیر و نماید بلیس زار از زبان آن بیابان حرف و

گفتار صبر و قرار نشیند بی اختیار از زار نالیده بدین اشعار آید از ترنم خوشدل
گو با که شاه مثل نشیند

ز جان بگذران که در نشیند
مینا کوش و درویشی جهان
اگر گشتی بگرداب ساحل نشیند
آفت شعله مهر در آب و خاکم

نشت چون نم که در گل نشیند
فی الحال آن یار خوش مقال بمقابل آن صاحب کمال
برین قال حسب حال همان زمین

نوا می حزین بر کشیده بطرفه کیفیت احوال صحبت کوک گردانید متمم
تغافل نگاه بست از خویش میرم

که صیاد آگاه غافل نشیند
بیتاب از همه روی و بر خیز از خود
چه خواهی خیالش مقابل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری
غمش را اگر در دولت دل نشیند
غزل اینمه دولت گل بود ببلبل نمید

بهست ز دربار بحر عرض شجبل نه دهد
ترک چشمش ز که آموخته این آئین
ظلم می داند اگر داد تغافل نه دهد

و بنگار آن ماه منیر خوش تقریر بخدست آن شاه دلگیر گذارش نمود که ای عاشق زاده زهار حال دل خود را چنین
پریشان و اندوگمین منما بلکه خاطر خاطر خود را جمع فرما که بدل این مهر گزین همین یقین است که بلاریب آن شاه

غیب جهان گل زلین است و امید قوی دارم که آن گل بی نیازی بی پروا هرگز ببلبل بی نوا می خود را چنین بفلس و گدا
نمیگذارد بلکه خلیفه خودش گردانید و باز بر تخت سلطنت می نشاند و خود از آن مرتبه عرش پنهان بمقام مکان

می گردید از آنسی جاداده مقرب خاص خویش میگردد و تنویر بعضی همه امر و کار این عالم بی مدار را بطریق خلافت بتو

دره مثال کرده این حسن مطلع را بحسب کیفیت خوانده غزل بی بدل خود را تا به قطع رسیده حسن مطلع
 بجوی هست از آن نرهای اوج گویند که جز بناییده آفتاب نشسته اند
 بهوس پایی که با آفتاب همگسستند بروی خاک جام نشاط ناساقی
 بناله شهر عشق است عند لیبارنه نفس گداخته مرغان درین چمن هستند
 درست این که بزنجیر آسمان تیر غزل چون برون از بزم دلست مدد هم گشتند
 طلیسان عقل شب دریا کشان فخر دید از جناب بادو خا هم پرده برده شمشند
 داروی بهیوشی اندر شربت نوشم گشتند دوش بروش ملک نیز غم افروز که دوش
 مستم از کوی خرابات بدوش آوردند

و بجانب آن یار محرم و رفیق اقدم خود دید فرمود که ای یار واقف کار این چه معامله واسرار است که مرا با وجود آن همه
 محنت و آزار باز نمودن همان روز اول که در باغ عشق افزا نموده بودند می نمایند و با وجود رسانیدن بباغ جنت نشان هم
 مرتبه پنهان را عیان نمی سازند پس اگر ترا درین واقعه جانکاه تعبیری بخاطر می رسد بیان کن تا دلم تسلی گید و بدان بهیبه
 شاد شود ماه منیر بعضی رسانید که آنچه از فیضان انوار این مهر برین ماه ذره مقدار از تعبیرات این معامله اظهار ساخته اند
 وقت خلوت التماس مینماید بتمام این سخن بلبل بجانب یاران و رفیقان دیده فرمود که شما اگر چه یار و مددگار و رفیق
 کارزار و عمره و مختار من اید لیکن ماه منیر رفیق اول و یار غار و واقف اسرار من است که تا حال شما از آن کار و بار اطلاع می
 ندارید پس اگر بخاطر بد نبیرد و گرنه بی ادبانیاید جلوت را برای من و او خلوت سازید که درین وقت و حال من بوجود
 خویش طاقت بر خاستن و بجای دیگر رفتن ندارم و بجانب همه یاران و دیده بطرف شاه بی نظیر ملتفت گردیده فرمود
 که ای بر خور دار در زمانی که من باین یار اسرار عشق بازی خود در میان می آوردم توان بالغ و خرد سال و نادان واقف
 ازین کار بودی و ازین همه رفیقان و یاران هیچ یکی باین رفیق و مددگار نگردیده بود بهیچیکه آن سعادت اطوار هوشیاران
 گفتار بلبل نارسنید بجز بلبس یار ظاهر گردانید که حرف راست و صدق همین است که میفرمایند و اینرا این ماه آگاه را
 اقدمی رفیق و یار صدیق میدانم برای همان اینهمه تعظیم و تکریم او بجای آریم و دیگر یاران نیز بدان حرف و بیان مقرر گردیدند
 باری چون یاران اینچنین مرضی او معلوم نمودند از آنجا همه غیر و کسیر بیرون برآمدند حتی که شاه بی نظیر و امیر و سایر بزرگان
 فقیر و شتری روشن ضمیر نیز در آن مکان ماندند در آن وقت بلبل خوش گفتار با آن یار واقف اسرار گفت که ای یار بهیچیکه
 من تا پایه عرش آن ملک ستار رسیدم و تعظیم تماش بوسیدم از آنجا بوی دلربایی گل بی پروای خود را شنیده بهیوش
 گردیدم ماه منیر از شنیدن این تقریر بلبل بشیر خیل خوشحال گردیده از جای خود برخاسته آداب مبارکباد و قرب

دردوان گردیده تا بپارانش رسانیدند **حلقه داران چرخ کجی پوش** در ره بندگیش حلقه گروش

همینکه یاران در یتقان او را بدان حالت بخودی و کیفیت بیوشی مشاهده نمودند از زار مینا لیت و ناله و فغان می کشیدند و دست فاسوس می سودند و با هم گریه می نمودند که خداوند اودان محفل باین بلبل کدام داروی بیوشی خوانیدند که صوفی مارا چنین مست و لایقعل گردانیدند در آن حال ماه نیز نزدی جسد مبارک آن بلبل بی تقریر را بردوش خود برداشته بجانب باغ جنت نشان شتافته بکانش خوابانید و تمام اندام و دهاش بوسید چنانچه اندکی بمشام جاناش بر ایچه طیبیه آن گل بی پیا که دماغش از بوی او آتش خنابور رسید خرم و خوش دل گردیده برنگ گل خندید و بیاران گفت که هیچ اندیشه و دوسواس ننماید بلکه بشادی و انبساط گراید که باز از غفل پرور و کار بر حال این بلبل از موسم بهار رسید و هنگام خرمی پیدا گردید که طینت پاک بلبل مارا بسان گل از مصاحبت گل مغبر و معطر گردانیده مشام جان مرا از آن خبر بخشیده اند

کسی که بوی حقیقت مشنیده میداند که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

فاما یاران از دیدن آن حال حیران و متفکری گردیدند و هرگز معمای لغت سریر راه منیر را نمی فهمیدند

بهوش درآمدن بلبل دل ریش به پیش یاران درویش و متعجب متفکر گردیدن او در معامله و کار خویش و تسلی بخشیدنش آن اقدم ترین یار عاقبت اندیش

بآری چون بعد از بسیار آن بلبل زار مست سرشار چشم مخمور بکشد و دخیلش را بمیان حلقه یاران در باغ جنت نشان دیدنی اختیار گردیده ناله و فغان بر کشید که ای یاران مرا چرا برین خاکدان آوردید و این چه ظلم بود که بجا کم کردید که حالیا سرم بر عرش بود و جبین نیازم آن پایه عالی را می سود یاران بعرض رسانیدند که در واقع همچنین است که حضرت ارشاد میفرمایند لیکن همینکه جناب شریف را تا بدان پایه عالی رسانیدند بیوشی بر حواس گرامی طاری گردید که قربان بار بموجب فرموده آن شاه جبار جسد شریف را بر سر و دوش خود برداشته تا بارسانیده حکم خبر داری و احتیاط ظاهر گردانیدند چنان بلبل خوشحال از زبان یاران اینخرف و قال شنیده آه سر و ازل پرورد بر آورده بجاالت شوق خود این فغان بکشید

غزل میسر اهل نظر چون بعرض بپایند	که پاپه کنگره دل نمانده جربستند	رسیده بود سر عاشقان بپام مراد
طناب آه چرا از میان بگستند	صلواتند تماشا میان عالم را	بشهر حسن که آئین بخون بگستند
ز کار غمزگان میچکس نمی پرسد	چه دید ما که دریدند و سینها خستند	رهی کعبه دل نیست پاکبازان را
اگر صمکده های نظاره بشکستند	و آن مهر گرم خو بجان آن مشتری مهر جو نگاهی افکنده اشاره بحال یاران	

و حرکت می نمود و آواز حزینی ازان پرده بی پرده میگردد باری در آن وقت و حال بهوم قال و محرم حال خطاب رسید که این
بلبل درویش با کمال است مسافر غریب پریشان حال است پس بر جنب من غریب نواز تعظیم و تکریم غریبان مساوی
لازم و ضروری است و ازان مرتبه و مقام پیشتر آرند و قدر و منزلتش بفرمایند چون آن مقربان این حرف خطاب
شنیدند بزودی او را دست بدمت گرفته تعظیم تمام ازان مقام پیشتر فرمودند و باز بتوسط نظر حل حکم رسید که بلبل خوشحال
ازان پایه هم پیشتر آرند چنانچه مقربان با عزادار ازان مقام هم قدری بالا تر بردند در آن وقت باز پرده عرشی
آه از شاهنشاهی بدین خوشنوا بیگوش مقربان کبریائی در رسید که اودن برتی اودن برتی یعنی که قریب تر گردیدند
او را بمن تانزدیکتر شود جان به تن غرض که در آن وقت و حال این اودن برتی از دوان پنهان بی مثال بهشتاد بار
بمثال رسید چنانچه در هر بار آن مقربان بارگه را با شهریار قریب گردانیدند و آن بلبل بلند پرواز را که پای جانش
بجان بار آه از بندنی نمود بد آن جانب می کشیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن سررشته نازد و از رانمی فهمیدند
کس ندانست که منزلت که مشوق کجاست اینقدر هست که بانگ جری می آید باری آن گدای مینوار چندان

عزج بخشیدند که سرش تا پایه عرش رسانیدند و چون انوار آن شمعش از عرشی بر سر حال آن با شعله فرشی فضا
در آن مرتبه و پایه ذات مقدس ادبایی سایه ساخت و همچنانکه سر آن گدای بانیاز بی پایه تخت شاه بی نیاز رسید و
شیم آن گل بی پروا را شمیم با خطرب آورده خواست که از جای خود پرور نماید و بدرون آن پرده راز را پدید کن
چون این قدر قدرت و مرتبه و ذات خودنی دید بی اختیار گردیده نعره یا گل بر کشیده بالکل هستی خود را فراموش
نموده بیوش گردید و باگی

هر جا بونی رسد ز قرب دلدار	ناچار ز عشاق رمدنگ قرا	متفاطیس در دو جوار چین
در آن مکان چون دیگر طائران قدس اینهمه بلند پروازی آن بلبل آیدند و لغت		
چشم بلبل که مهر از اغست	روضه گاهش دن ازان است	این جسد راحیات ازان است
آفرین کردش آفریننده	کین گزین بود و آن گزیننده	باد از بازیر چرخ کبود
چون نه گنجید در جهان جانش	بخت تا عرش برود معراجش	بس کن ای عندلیب هزاره را
مست باید شدن چنان بلبل	اگر رسد در مشام نکست گل	با جمل چنین گویند که حکمی از

عالم غیب بمقربان رسید که گلاب و آب بزمین بلبل بتیاب پاشند و برداشته بیارانش رسانند تا احتیاط و خبرداری او نمایند
و بتیابی و بقراری کردنش نه دهند که هنوز تاب برداشت انوار و جلال مرتبه شاهی و طاقت قرب منزلت نامتناهی
نارود غرض که مقربان بار حکم بار بردار پدید آورده آن بلبل زار و زار را بر سر و دوش خود بر آورده بریر اقدامش و ان

تمنای دولت دیدار و گفتار دارد تا بموجب همت و طلب و معامله نموده مراد و خواهش او رسانید آید چون آن محرم بهموم
 بسان دم از آن مقام بلند قرب خویش تنزل کرده بدیش ببل ثابت قدم رسیده بعد تحیت و سلام حکام آن سلطان
 رسانید ببل بلند پرواز پر عجب سوز و گداز در آمده به نیاز تمام معروض داشت که این ببل بالکل دل خود را از لذات این
 محفل برکنده بهوای عشق و محبت پردازد و در هرگز مال و ملک را نمی خواهد هیچ چیز دنیا ازین جناب سوال نمی نماید
 همین امید دارد که بحضور سراپا سرورش رسانیده بهره از انس و محبت بخشند و از شامت غفلت برآورده سعادت ملاقات
 و دوام حضور و خدمت سراپا سر و مشرف و سرفراز گردانند و از یومیه دیدار و راتبه گفتار موقوف سازند **رباع**

ای شده ز تو آنچه من گدا نخواهم	کافرون ز هزار پادشاه نخواهم	هر کس ز تو حاجتی میخواهد	من آمده ام ز تو ترایه نخواهم
رباعی زاهد بجز کعبه جایی نخواهد	راهب صنم و کلیسیا میخواهد	غمناک طرب خسته شفا نخواهد	خوشحال آن نکه ترا نخواهد
باشان بلند طبع اهل دیدت	کی دهن دولت کفت جشیت	مانند فلک ز مهر روی دلبر	یومیه با اشرفی خوشدست را
پروست غنائیم بدر دهلیزی	کاخا نبزد و هم طلب تجویزی	زین بارگرم چیزی اگر بایستی	آن خواهیم و از کسی نخواهم چیزی
سجده جز تو در دل مانده نماند	بخاطری که تو باشی چنان نماند	مجو بغیر خدا در دل شکسته ما	که در سینه مانا خدا نماند

بهمدم قال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال بجای خود زبان لال گردیده باز باندا ز دم بدرون حرم قدم
 کشیده بمقام قرب خویش رسیده گذارش نمود که ای شاه غریب نواز آن ببل بلند پرواز عجب حالت سوز و گداز دارد
 و طره مردی نیاز بنظری در آید که هیچ چیز دنیا ی دنی را نخواهد و همت عالیش بغیر از خدمت عالی هیچ کاری ندارد
 در آن وقت باز از پرده عرش آواز رسید که ای بهمدم قال آن ببل صاحب حال خوش مقال که سوای دولت
 قرب و وصال بر هیچ دولت و مال رغبت ننماید و با سوای من نیگراید یقین درویش با کمال و صادق است
 و حضور و ملازمت مرالائق است او را بار دهند و از هر روز آمدنش منع نکنند لیکن او را تنها بیاورند و دیگر یاران مینویان
 را بر در بگذارند و از اینجا نیز همه امرا و ارکان دولت را بر آورده خلوت سازند همان دم بهمدم قال بموجب فرموده ببل
 آورده باز بسان دم بیرون دودیده آن ببل خوش گوار از میان آن یاران خوش رو که بزنگ گل رنگین بودند و بسان
 جامه دتن باو زیاده چسبان مینمودند بر آورده و جدا کرده مانند بوم همراه خود بدرون برده به پیش عرش ملک بسلامگاه نشاند
 گردانید و نقیبان باگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی نام و نشان واقف پیدا و نهان گدای مینوای یعنی ببل
 شیر اباد ای سلام نیاز و آداب خودی گداز سر بلندی می یابد غریب نواز سلامت هینکه ببل مینوای به پیش سر پرده
 کبریا ابدی آداب را ستان خم گردید همه حاضران و مقربان میدیدند که عرش آن سلطان با بهتر از در آمده بخود می جنبید

ملازمت دوم بلبل بنی عیب بخد مت شاه غیب مست و بیوش
گردیدن آن بلبل ز ار از بوی دلربای آن شاه سپر غم همیشه بهار

چنین گویند که آن بلبل خوش الحان در آن باغ جنت نشان درآمده از رنج راه برآسود و تاسه شمار و ز استراحت فرمود
لیکن درین قدرت آدمی و خادمی از طرف سلطان برای طلب او نرسید ازین سبب دل تنگ و گرفته خاطر گردید
بیار آن خود فرمود که مادرینجا برای سیر و تماشا و راحت گرفتن و ضیافتها خوردن نرسیده ایم بلکه مطلبی و کاری دیگر داریم که ملازمت

سلطان برای آن اختیار کرده خویشین از مدانی نفس این بوستان گردانیده ایم	رباعی آغاز بهار است و صبا تازه است
بر شکر گل بلبل شیدا گسست	آن مرغ که آتش یانه برین نفس است
دوق از شکفتگی دل نالان چسبید	تا خام هست دل همه انعام جو بود
کشتی که بخت ریزش باران چه میکند	یعنی که در بهشت هم دیدارم آرزوست

و هم آن عاشق بالکمال در آن وقت و حال بدین قال ناله برکش و عجیب کیفیت احوال در آمد که همه باشندگان آن مکان که
مانند بهشتیان لذت گیر خیال بودند از آن همه حلاوت و عشرت دل سیر و بی حلاوت گردانیده به همراه خویش گریان و نالان گردانیده

غزل عاشق دیوانه ام سلسله یار کو	سینه ز بجران بسوخت شربت یار کو	گر چه چمن دلشست طوف گلستان شست
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو	و ده که جمال چنان روزی این چشم نیست	دید و بیدار هست دولت بیدار کو رباعی
گویند هوای فصل گلزار خوش است	ابریشم زیر و ناله زار خوش است	بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ای خیران این همه بایار خوش است	بهشت مسایطی براه بار بار زانی	که من چشم نواز نشهای دیگر دارم از جوش
در چمن شادیم از دوق گل شبنم نیست	شاد از اتم که دل از سیر چمن خرم نیست	نه تهنانه همین سیر چمن بتو حرام است
از یاد تو خوشحال شدن بتو حرام است غزل	جنت از رضوان که من آن وضع خرم نیم	سیر چشم در پی میراث آدم نیستم
خودم غیر از خدمت نیست بر خوان عمل	چند گیرم در دهن گشت خاتم نیستم	با چو غم و خلوت هر دل مراده داده اند

و بی اختیار بر روز چهارم وقت دربار تیار گردیده از آن مکان بر بار رسیده است عای ملای
شاه شاهان نمود چنانچه حاجبان و دیوانه و تبع شاه غیب رسانیدند که بلبل مینو برای مجرای بار حاضر شده است اذن باینچو از بهشت
آن شاه بی نام و نشان ازین تنهای بلبل نالان را معلوم نمود بجانب بهیمه حال متوجه گردیده فرمود که تو پیش آن بلبل مینو از
الوده و مطلب آن غریب یافته بعضی سان که از جناب ملکی و دیو میفرموی میخواهد و با عزایت و تفصیلات حالات تو بر ما را در خواست

و خلعت سیاه رنگ بفقیر منیه و تشریف بنز بفقیر بی نظیر و جامه مرقع بفقیر بی تدبیر و لباس سخی بفقیر بی تقریر بخشیدند و باقی همه یاران را خلعتهای گران بهای فاخره زربان و زر و وزغنائیت نمودند و بر رفیقانی و همزمانی که بیرون دربار بودند و بحضور نرسیده بودند نیز خلعتها بعت در مرتبه و رتبه هر یک رسانیدند و هیچ یکی را محروم و بی نصیب از عنایت و رحمت شاه غیب نگذاشتند و بعد از آن بلبل مینو را مع آن چهار یار خاص و آن یازده یار با اخلص پان خصت مع پانزدهن مرصع و طلائی و نقره و نقشتی و ساده بید بانی و غیره بخشیدند و دیگران را بعت رسانیدند و با عز از تمام خصت فرمودند و در آن وقت بهدم قال بمردم عمده دربار حکم رسانید که بلبل مینو را مع یاران خاص او که داخل و وصفت پیشین اندر باغ جنت نشان که پایان جبهه و که منزل خاص است در آن دو این دیگر یاران با اخلاص را که داخل و وصفت پسین اندر باین باغ که مسمه براحت افزاست ساکن گردانند و باقی رفیقان و همراهانش را در همان سرا جاده و هم آن بلبل را ازین حکم و خبر سلطان جبار و قهار با خبر گردانند که بفرایغ بانی بهر سه طرف باغ سیر و تماشا فرماید و هر میوه آنرا که دلش خواهد تناول نماید و هر گل که در غش پسند و بوید لیکن بسبت چهارم آن باغ نرود که در آنجا نهالی است که خارش دامنگیری می نماید و هر که در آن می آویزد او را محنت و شدت بسیار پیش می آید و هرگز رهایی از دمنی نشود بگوش و این کلام رسانند که یا خند لیب او خل انجست فکل من خست شئت فانک من الامنین و لا تخیل هذا المكان و لا تقرب الشجرة فتکون من الناحیه من باجمله بلبل سلیم بموجب فرموده آن شاه حکیم در آن باغ مقیم گردید و هر روز در آن مکان از سر کار سلطان برای او و همه یاران و رفیقانش ضیافت انواع تکلفات خسروانه میرسید چنانچه آن بلبل از انعمه بارش کرم آن سلطان سحاب لطف و احسان ترمیگردید و آفتان احوال چنین روایت کرده اند که چون بلبل خوش مقال خوش حال مع آنهمه یاران ستوده خصال آن تشریفات نورانی و بابرکت و خلعتهای با جمال و جلال و پر شوکت را پوشیده در آن باغ جنت نشان نزول اجمال فرمود فی الحال مشتری روشن زبان بحضورش تا بان گردید و آداب تهنیت و مبارکباد بتقدیم رسانیده باندا چشمک زنی خویش بجانب ماه خود هم نگاه انداخته این دو رباعی را گذارش نموده وقت آن دقیقه فهم نکته رس را خوشتر گردانید

رباعی این خلعت شاه کامیاب اندر بر	ماهی ست کشیده آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برت پسندام	خورشید گرفته ماهتاب اندر بر
رباعی ماهم که از دست عالمی تو طلب	او بدرست و در گریشان چون کوکب
هر که فکند خلعت مشکین در بر	خوش ماه درختان نگرم و دل شب

رسیدن بلبل بنیوا بحضور شاه بی پروا و مشرف گردیدن همه گدایان و فقیران از
تشریفات و عنایت آن خسرو جهان و رسیدن خلعتهای الوان و پانماهای آن
شاه شاهان بموجب استعداد و قابلیت و حوصله و لیاقت هر کدام به بنگران

باجمله چون بلبل بنیوا بدروازه شهر رسید نصف رفیقان را پیش و نصف را بعقب روان گردانیده خود میان
عمره و خاص با اخلاص بمیان روان شده تا بر بار آن شهر یار رسید در آن زمان باز آن وزیر خنجر آفتاب
نموده او را مع آن یاران با اخلاص که داخل خلعتهای خاص او بودند برون برده بسطامگاه صفها بسته ایستاده
گردانیده بین طریق که بلبل بنیوا از همه پیشتر و راه نمیر را بطرف دست راستش اندکی پیست و فقیری فقیر را بنجا
دست چپ بر آن یار دیگر و فقیری را بدیر را بر آبراه نمیر و فقیری را تقریر را قریب فقیری را نظیر و بعقب اینها فقیر کبیر را
مع آن ده فقیر و بعد این صف دویم آن چهل تن است نمود و پس اینها آن سیصد و ده کس را حکم ایستادن
فرمود و چون این صفها آراسته گردیدند از هر دو سو نقیبان و یسا و لان بانگ برکشیدند که شاه شاهان شاه بی
و نشان واقف پیدا و نهان بلبل شنید یعنی گدای بنیوا مع فقرای بی سرو پا و گدایان مبتلا سلام سلامتی دولت
و دعای دوام جاه و حشمت تقدیم میسرانند بر دره علیا مقبول باد و آوی با خبر و بنجا چنین خبر میداد که چون بلبل
بنیوا را بارگاه شاه غیب در آورده به پیش پرده عرش لاریب ایستاده کرده نقیبان بانگ بر برد و نظیر دولت و آواز
غریب نواز ظالم گداز بکرات و مرات بلند نمودند در آن وقت عرش آن ملک با هیبت که بزرگ فلک ثوابت
مکمل بدروجا هر بود با بهتر از در آمده بقسمی حرکت و جنبش مینمود که جواهر باهر گر صندل و سحر و غرور صدای شکست
دلنمای مردارید ناپدید بگوش آن مقربان عرشی می رسید و آواز حزین دردناکی از آن پرده بی پرده میگردد که آن
مقربان بی دردان را نیز بدرد دل آشنا کرده از کیفیت آن وقت و حال مست و بیخود گردانیده بزرگ نقش بر آوا
بر مقام و پای شان بی حرف و تقریر ساخته بود لیکن بر پنج کی حقیقت آن کیفیت باعث لرزیدن آن عرش کشت نگرید
رباعی گلشن هستی شرفشونما | باید و اسوختن برنگی همه | پنج بدونیک در خطاقت است | بلبل بنما گداز و گل ز بهوا

و بعد فرو شدن آن خال نظر جمال در باب عطای خلعتهای عنایت و مرحمت بکار پردازان حکم فرمان رسانیده تا اعلامای
سفید نورانی آورده بلبل بنیوا را پوشانیدند در آن زمان مقربان از پرده عرش سلطان این نوا بگوش بوش خود شنیدند و با
ای دیده لباس خسرو الامین | خلعت کتی این کیست این | در جلوه غلبت سفیدش بنظر | خوشید سفیده سحر کجا بین

کیفیت و احوال که ببل خوش مقال را دیده ام ندیده ام و من ام و زشان و شوکت و هیبت مصلابت دولت فقر را		
مشاهده کرده ام و احوال که بهت گفته اند	ع که اباد شاه است و نامش که است	شکوه فقر نامم چه جاده و چشمان
نکیر زیب تر می سازد از شاهان که ایان ا	رباعی بی منشور شهنشاه و بلا مهر وزیر	بی استصواب صدور تصدیق امیر
بی محنت جنگ و کلفت خجروتیر	گشت ست همه روی زمین ملک فقیر	وظا هر گردانید که چون بوجوب حکم شاهی
آنقدر نذر قلیل را خواهی نخواهی که زانیده آمده ام یقین میدانم که امروز بسبب آن نان پاره خشکی بدانه منم بینوایان و		
مسافران خواهد رسید و چون مشاهده آنمه انبوه کثرت بهین چشم بی بصیرت کرده ام زیاده تر در یافتن حقیقت اتی		
آن راز حق حیران گردیده ام و دیگر یقینی و ایمانی رسیدم که طاقت بیان آن در خویشتن ندیده ام که اینمه جم غفیر		
گدا و فقیر بدون حیل و اسباب بچه قسم همیشه کامیاب میگردد و همچنین که تمام این مقال و وزیر را بسبع شاه رسانید باز از		
جناب سلطان فرمان شد که حالا وزیر را بچنین سخنان از نشان مرتبه فقر کماست آگاه گرداند قطعه		
بگوش دل شنوداری اگر از راز آگاهی	بلند ست اوج فقر از تبه تخت شهنشاهی	بود در عالم ترک تعلق راحت دیگر
کند کس اینقدر بهر چه در دنیا جگر کاهی	شکوه سلطنت درویش دارد	ز صدر سلطان فراغت بیش دارد
دو صد طکه که و پس می گذارد	بسامک و گرد و پیش دارد	رباعی
طاقت به او بگم ضعیفان نرسد	هر چند بلند گشته باشد دامن	هرگز به بلندی گریبان نرسد
از پر طیر تاج شان می باشد	غافل نشوی ز شوکت درویشی	خوشید آغوش سایبان بیشا
که یک نخاستن دل هر چه خواهی به		
و هم اینک را بد و رساند که ببل بینوایان آمده یاران عمده با اخص که داخل چهار حلقه		
خاص اویند بحضور آورده ملازمت کنند و همه ابهان رتبه و پایه که بحضور باد ستور او دارند ایستاده گردانند و هر که خلعتها		
گرانهای خسروانه رساند لیکن ببل بینوایان آن چهار یار اخص اخص تشریفات برنگ همان لباس که آنها در		
بردارند بپوشانند در آن وقت خبرداران بعرض رسانند که یارانش که ماه نمیزام دارد لباس سیاه در بردار و بپوش		
و آنکه فقیر بی نظیر نام دارد بپوش ست و فقیر بی تدبیر خرقه پوش ست و فقیر بی تقریر سرخ پوش ست		
و خود ببل بینوایان بپوش برنگ در بردار یعنی که سفید پوش ست لیکن باعتبار حالات و کیفیات و اوقات		
نامهای همه رنگ بران سیرنگ است و صادق می آید و جمیع رنگها دروینا بدین چنانچه در وقتی که بحالت مستی شوق در آمد		
بدون یاد گل بر سبزه و گل می غلطد لباس بپوش رنگ بپوش پیدا می کند و چون بحالت کنگی رسیده خرق		
پیدای کند نام خرقه بر او ثابت میشود و در آخر کار از خدمت بسیار چرک بردار گردیده سیاه رنگ بهم می گردد		

ببین همدم اسیر کیستم آزاد پسندم	و آزادی بلانی نیست بدتر مبتلایان را
مهر ساقی گری داری سجودش کز دنیا کن	قصانی میکشید ما گشته واجب پارسایان را
بوقت صبح چون گل بشکفت انجم نماند کرد	کنون جز پاره کاری نیست خوشتر خود نمایان را
چو اختر ملک هندت این غنیمت ان اگر گزید	کند جام حمت در سایه ز افغان بهایان را

بل بالکمال از شنیدن این قال مشتری خوش حال بمسی نموده خود هم بقا بلش بطرفه کیفیت احوال بدین چنین سخنان موزون حسب حال ناله بر کشیدند و از آن ستوده خصال خود را طریق دروش در خوردن و ملاقات نمودن فقیران

با امیران تسلیم فرمود و غزل	از فقر اختیار بخود برگزیده ایم	کم کرده ایم از تن و در جان فرمودیم
در عیش و بهر لذت و ذلت بودیم	از خوان فقر زلفی ربوده ایم	رندهیم و پارسا و گدایم و پادشاه
خود را بهر کسی بطریقه نموده ایم	چون مهر و ذره گرم بجوشیم با فقیه	پنهان نشین شاه و امیران نموده ایم
ماهی طبیعتیم و سمندر مزاجیم	خود را در آب و آتش غم آزموده ایم	امید شدگران و سبک گشت بیم
دوستان از زبان خویش خبر باشند و ایم	در دیدن جمال خیالش حجاب نیست	تا رنگ خود ز آینه دل زدوده ایم
داریم گرد خدمت تجرانه بر چنین	در کعبه گرجین اطاعت ننوده ایم	کو جعد حور نکمت خود را نگاهدار
بر حبیب بخت نافه زلفی کشیده ایم	یکسب باب علم بین که چه محکم گرفته ایم	سر را بر آستانه هر در ننوده ایم

چنین گویند که آن وزیر از آن مکان پیشتر روان گردیده بحضور شاه غیب رسیده خبر آن بلبل مینوار را رسانیده گذارش نمود که بنده ناتوان بموجب فرمان شرف ملازمت آن درویش عاقبت اندیش حاصل نموده است و آنرا دگاه خوانده ناخواسته بر بنده خنجر جوهر دار و تیغ اصیل آبدار و سپر استوار و اسب عربی بغایت شتابکار که در اصطلاح فقیران آن چیزهای خنجرای را نصرت بخش صغیر و کبیر و ساده فقیری نامند عنایت فرموده است و چون بنده مرضی دان مرضی شریف انصیب است و هم این خبر بگوش او رسیده است که آن ساده لائز و بنا بران بی اختیار و ناچار آن همه نیایان آنرا به شیار قبول نموده است

رباعی در بایست گفش سحاب میخیزد از او	یعنی پیرشش که فتح می ریزد و زود	شمشیرش گشته از صفایش بر است
خرم دیدی که برق یگریزد از او	از شنیدن این بیان از جانب سلطان حکم رسید که خوب کردی از دولت	

آن همه شمشیر و عنایت تو نصرت و برکت خواهد رسید و هم آن خوجه سرای هدم قال حسب احکام شاه با جمال و جلال از وزیر پرسید که باری بگو که تو آن بلبل خوش مقال را بچه کیفیت و حال دیدی و چه قدر علم و کمال در ذات او فهمیدی او بعرض رسانید که من در تمام عمر خویش آدمی بدین حسن و جمال و بدین خوبی و کمال و بدین جاه و جلال و بدین

پند و نصیحتش بحال خود تمام حکمت انکاشته سر را بگریبان انضال کشیده بجای خود سالت گردید در آنحال بزمبل خوش
مقال اورا بدگر حرف و قال در آورده فرمود که باری بود که شاه رعیت پناه داد گرچه خبر دارد او گذارش نمود که آنجناب
عالی مقام بخدمت این برگزیده انام باشتیاق تمام سلام خیریت انجام فرموده اند و خیلی خواهان دیدن فرمای مستقیم و حال
ثابت اند ام اند بمل خوش کلام حرف و علیک السلام گفته فرمود که من اطاعت امر الوالام را فرض می دانم و
دعای خیریت شاه دین پناه را واجب می انگارم نصیحت کردن دنیا دار و اهل اقتدار را دین خود می شناسم که الدین النصیحة
در خبر وارد شده است و از ملک دور و دراز صیت عدل این سلطان غریب نواز شنیده مشتاق ملاقات او گردیده
در بخار سیده ام وزیرانشینان این تقریر گذارش نمود که اگر این اراده دارند بهین زمان به بلند پروازی خود در آمده
بمیان بوستان مغل سلطان جهان رسیده از نفحات قدش گل های خبثت و عبرت برچیده دماغ جان خود را تر و عطر گردانند
بلس نالان از شنیدن مزده گلشن و رضوان باغ باغ گردیده فرمود که بسیم الله قدم بر اه گذارند و این عنایب
را تا بروضه حبیب رسانند که ع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست و اشاره روان شدن سواری نموده
آن زیر را جلو گرفته تا بسره حلقه پنجم رسیده از میان کشتی مینو ایان قدس کشتی را با چند سرفه پان بر آورده بطریق رخصت
برو عطا کرده فرموده

برگ سبزست تحفه لبلس	چه کنه مینو ایان از ربانی	منعم از بذل ای میوئی دارد
بابی نران گلبن این باغچه	از ما چیزی طلب که میوئی دارد	وزیر آداب دان بر ریافت
اینم کرم و احسان قدری از مرتبه قرب بیایه بعد رسیده آداب عنایات بتقدیم رسانیده لعجب تغییر احوال مظهره		
غزل همی شبت شاهی گدا	گدایان درش در پادشاهی	دران دشتی کهستان تو فتند
زمین فرساینه از خاکساری	تکبر در سجود کس بر مانی	در آتشگاه داغ سینه داران
خطابی ترا اندازده نیست	طمع داریم ایان عطای	باری بعد اصغای این صدا

لبلس مینو از زیر باصفا با اشاره حرکت دست رخصت نموده فرمود که حالا شما از همین جا سوار شده پیش پیش روان
گردیده بخدمت شاه خویش سید خبر آمدن این درویش رسانید و بجانب همه رفیقان خاص و یاران خاص انخاص
خود هم متوجه گردیده آنها را نیز از همان مکان حکم سوار گردیدن فرمود در آن زمان مشتری روزشن بیان که وزیر سحاب
نقاب پنهان گردیده بود بدین چنین سخنان نور افشان گردیده کیفیت حال لبلس با کمال را قوی تر گردانید غزل

چه را حتم است در خار ابری فرسوده پایان را	چه لذت است بر عوان جنون زنجیر خایان را
شکوه فقر انازم چه جاه و احتشام است این	تکبر زیب تر می سازد از شایان گدایان را

هم میباشند بلکه اکثری سگان دنیا اند که امتیاز و فرق قوت حلال و حرام و چیز پاک و ناپاک هم نمیکند هر چه میبایند بی تحاشا میگیرند و میبایک میخورند پس لائق و درخور آنچه تو مسلمان دیندار هست که همت خود را بسخاوت و زانفت و فیض رسانی و عدالت مصروف گردانی و دل خلق الله را خوش ساخته از آن کار خوشنودی پروردگار حاصل نمائی که خیر الناس من شیخ الناس و در گردانی و فقیری فیاضی و نفع رسانی از هر کسی نمی آید از آن خیلی تأمید غنی حقیقی و الهامی مطلق میباید تا این کس در حالت سکنت رضا بقضای صبر بر بلا نموده بر حالت استقامت که مرتبه اش فوق کرامت است ثابت و برقرار ماند و از کرم کرم خود را بی نیاز از عالم و عالمیان داند و با وجود آنچنان ضعف حقیقی که در حق او دارد دست خلق الانسان ضعیفاً

در غنم طریق آخرت خود سرگردان باشد **از کمال مستحبت انداختن** کار هر بافنده و طراح نیست پس از مردمان دنیا در همین قدر کار بسیار است که با دایم نیکو پیرا دارند و عمل بخیرات نمایند و کار ترک و تجرید از شخص گرفتار و نیامی پسند خیلی بعید نماید و کی هر دو آن همت پست فطرت بر آن جرات میباید که آزاد گیر استعدادی و همتی و قدرتی میباید و آن بدون تأمید و مردان جناب غنی بر حق و الهامی ملحق از هیچ بشر نمی آید که هرگز حول و قوت

انسانی در آن دخلی ندارد و ریاضی	آصف بسجود و بندگی قانع باش	و اتم ز جلال شاه خود خاشع باش
دین پستی و جملی که بتو بخشیدند	تبسوع نمیتوان شدن تابع باش	رباعی درویشی چیست محنت و دلریشی
بیگانه ای از شادی و باغم خوشی	جمع آمده صد هزار اندوه و بلا	انگاه نماده نام آن درویشی
رباعی ای دنیا دار غفلت کم نشود	از شیشه عیشش قلقلت کم نشود	از درویشان اگر دعای طلبی
در دسر کو کس و دلبست کم نشود	وای وزیر و افراتیسر برای اختیار کار فقیری چند چیزی باید اول آنکه نیکس	

براه سلوک و در آید اشغال و از کار برای تصفیه قالب و اعمال و کار سخت و دشوار برای تزکیه نفس اختیار نماید و بتدریج و آهستگی در اندیشه نشاندن و در خویشتن در آید و بعد آن بفکر نشاندن قدم گراید و پس از آن سینه را از آلودها و اندیشه های ساز و تن را از جمیع لذات و مرغوبات و کام عیشها و عشرتهای بهره گرداند و دل خود را از اندیشه های بجا و طول امل بی سرو پا و خیال محال باده ها خوب پاک و صاف نماید بعد از آن دولت و مال را هم از دست انداخته خود را بی قوت و زور ساخته و معال حول و قوت هیچ نوع را در خودش ساخته بحقیقت و صورت خویشتن را مجبور و بی اختیار به پیش تقدیرات پروردگار دریافته و وجود خود را بسان آنکه هست فاعل مختار انگاشته بالکل بی و هم و بی فهم گردیده بجای خود بیاساید که بدین اینها مورد کار که موقوف اند بر محض فضل پروردگار تجربه حقیقی میسر نمی آید و از ترک صورتی هیچ نمیکشاید همینکه آن زیر از آن بلبل روغن شیر اینها تقریر شنید بقدر فهم و فراست خود کیفیت درویشی و حقیقت اسیری را دریافته

برای محافظت چیزهای مسافران و هم مرحله است برای برق اندازان و هم کشتی است برای عبور از دریا گذرندگان یعنی
 که اگر چندتای این را برابر یکجا گسترده دو علم را بجانب هر دو پیشکش گذاشته محکم بر بند چند چند گسین انشسته
 بسهولت و فراغت عبور از دریا میکنند همین که آن وزیر باتمیز از نیمه فواید و کار در آن چیز معلوم نمود و حروف نام
 یاری دهنده را در آن بدید با احترام تمام هر یک آنرا بوسیده و بچشم دسر رسانیده باز بتکرار آداب آن هدایت و غایت
 بتقدیم رسانیده بعجز بر کمال برینقال گذارش نمود که ای انسان با کمال و ای درویش سلطان مثال من از برکت
 این صحبت که معیار حقیقت انسانی است کیفیت زر قلیخ را خوب نمیده بغایت منفعل گردیدم و حالا همین اراده
 دارم که از خدمت شاه غیب که ولی نعمت من است رخصت گرفته این دنیای بی مدار نابکار را از خود جدا کرده درین جناب
 که سلطان معنوی است رسیده مرید گردیده انشاء الله تعالی خویش را لائق خلعت خلافت اینجناب میگردد انهم بلبل
 بالکمال از شنیدن اینتمثال آن ناواقف احوال فرمود که در طریق درویش محمدیان حرف پیری و مریدی نیباشد
 اینجا کاریاری و وفاداری و محبت و صداقت و اخلاص و قدوسیت اعتبار دارد و الحال در خور احوال تو ترک دنیا
 مناسب نمی نماید و ترا ترک وضع و تغیر لباس کردن هرگز نمی شاید همین عنوان اوقات عبادت و اذکار در ریاضت
 خود مقرر گردانی و اخلاق خود را آراسته سازی که بدینقدر تقید و ضبط اوقات فائدهای نمایان در خویشتن می بینی رباعی

هر جا ام از دل مبرهن گردید | آینه طاق تو روشن گردید | دیدن حضور دولت مکن نیست | اوقات نماز تو همین گردید

رباعی خواهی که شو خوار طبع تو فاش شیری که بد بعلکس مرغان خفاش داری تو اگر برد جهان صدق یقین بنیاد تو نیستی ست معور مباش رباعی هفت فارغ ز فکر مهر و مباحش از حیرت خویش اندکی آگه باش میش و کم اعتبار و دنیا پسند راضی بهوای طبع مغرور از خویش رباعی هفت چندی با گلی تو ام باش با خود خنجه هست تو هم محرم باش	چندی بجاهات مال می باش رباعی ای طالب جیمیت اوقات معاش شب کار عبادت کن در روزانه تلاش گر چه نواب و امیر و خانت خوانند در خلوت شه چراغ بزم شه باش رباعی انسا تجرد اندکی محرم باش گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش ما هم بیهوده سر بیفر خسته ایم هوشی صرف یقین کن و خرم باش	فیض شب زنده دار نیست ای غافل این ناله لیل شد و فایغ باش رباعی هفت بدو روزه و هم مغرور باش ای خاک باین غبار مسرور باش ای آینه پرداز نمود کثرت از اذ و فخر و تنگ زیروم باش رباعی خلقی ست درین نشاط مسرور باش چیزی داریم در نظر دراز خویش مارا پس پرده شناسائی ما وای وزیر خیر تو بحقیقت اهل دنیا کی که بشیر امیران و اهل داران ناهل دنیا
--	---	---

داری آچنان خلوت می باید که اطلاق و اضافت لفظ من تو هم در میان نیاید باری در لباس که بجان قسم نیت مالکان و
 وقتی که در خویشتن حالت قبض و بستگی و نایافت و بد مزگی دریافتند پوشیدن پیراهن سر بسته و جامه بند دار و رنگهای
 ماتمی که نیل و سیاه و کبود و غیره ازین قبیل باشد بحال خود مناسب انگاشته اند و در زمانی که در خویشتن حالت بسط و کشادگی
 دریافت و سرور و جمعیت میست و ذوق حضور دریافتند پوشیدن فرجی و پیراهن بی بند و رنگ سبز و سرخ و دیگر الوان که
 ملایم زمان شادی باشد بحال خود در خور و لائق شناخته اند و بعضی گدایان صوری و لباسی بعلت فلاکت باعث کفایت
 دیگر رنگهای چرک بردار را برای خود اختیار کرده اند و بعضی صوفیان کمی خواهشمار خویشتن دریافتند ارادای خود را
 فانی ساخته نفس خود را بر زخم خود مرده انگاشته کفنی پوشیده اند و بعضی مبراعات طریقه خود لباس قادری در بر می کنند
 و قیاسی برای کم منتهی جامه کوتاه و امن در بر کرده بجای عمامه و دستار تحفیضه و طاقیه برای سر اختیار کرده اند از قلی
 سر و پابرهنه مانده تمام تن را هم پوشیده و بستر عورت اکتفا کرده لنگی بر بسته اند و این تقریبات در معامله لباس
 چنانچه اکثری در انکار از تکلفها و زینتها افراط را کار فرموده اند و عارفان مرتبه وسط آنرا محمود انگاشته اند و در هیچ
 جامه بند میگردونه مقید قید کدام رنگ میشوند بلکه لباس تقوی را لایب و ضروری دانسته بران عیبهای مکانی
 خود را پوشند و بموجب این چنین فرموده آن حکیم سارعل می کنند که یا بنی آدم قَدْ أَفْرَأْنَا عَلَیْکُمْ لِبَاسًا یُؤْمِنُ وَ یُزَکُّ
 وَ یُزَانُ لِبَاسُ التَّقْوٰی ذَٰلِکَ خَیْرٌ ذَٰلِکَ مِنْ آیَاتِ اللّٰهِ لَعَلَّکُمْ یَذْکُرُونَ و آن زمان آن فیضی نظیر ازین همه
 هدایت و ارشاد پیر بغایت خوشدل گردیده از پای خود روان شده بسلامگاه رسیده آداب آن تلقین و راهمائی بادی
 مراتب نیت مالی بتقدیم رسانیده باز ب مقام خود رآمده قائم گردید و آن وزیر از شنیدن این همه تقریر آن مجلس
 روشن ضمیر رنگ نقش تصویر بجای خود حیران در مانده بود چنانچه بلبل با کمال احوال حیرانی و پریشانی و بی مناسبتی اورا
 از ان قبل و قال دریافتند بجانب فقری تدبیر دیده فرمود که تو بقریش سیده تمام قواعد و معاملات و کار این همه چیزهای
 بکار پیشمش پیدا و آشکار گردانیده نسبت بیگانگی و وحشت اورا به بیگانگی و انس مبدل گردان جان مان آن جوان از نگاه
 خود روان شده به پهلوش رسیده ظاهر گردانید که ازین یک یک حربیه ضرب تیغ و خنجر و کار و بانگ زده می آید و درینها
 نمود اسم سامی ناصر حقیقی جل جلاله دیده میشود و هم یک نامهای از میان نود و نه نام گرامی آن سرور مصلی الله تعالی علیه
 و سلم که ناصر باشد خوانده میگردد و هم ازینها کار عصا و تکیه چوب گرفته می آید و پاشی

این حرز معصوم چه مبارک فال است

این قطع الماس ظفر مثال است

حرز بازوی نصرت و اقبال است

نقش سیاه و حرف موزون او

و این دساره سپرست برای غازیان و تکیه است برای فقران و تخت و سندست برای شاهان و امیران و هم صندوقست

بطریق هدیه فقیرین وزیر رسانند و هم یک سبب عجیب نجیب استوار خوش رفتار که از ملک من باشد بطریق تهنیت آن
را برین مرد و هوشیار و همدستان زن آن یاران دست آن جوان گرفته بسلا مگاه برده آن نصرت بخش خرد را بکمرش گذارند
نصرت بخش بزرگ را بطریق حاملش بگردنش درآورده آن وساده را هم بانداز حامل نموده بجانب دست راستش آویزان
کرده یک سبب خاصه عربی که رنگ کزنگ بود بایزین وساز ساده و پرکار تیار کنانیده لعقبش ایستاده گردانیدند

تبارک الله ازین آسمان شتاب کزنگ | که فعل آینه گزشت زنده زنگ و رنگ | دران زمان فقیرینی تدبیرین تقریر

بانگ برداشت که وزیر آصف ثانی بجناب خلیفه سجائی آداب عنایات و فضیلت بجای آورد و بزود علیا پزیرا باد و
بعد تقدیم آداب باز آن شتاب اتریب آنجناب رسانیده بدرون حلقه دوم برو ایستاده گردانیدند و خود را بدستور معمول
پایهای جانب دست راست عرشه را گرفته ایستاده شدند در آن حال بلبل خوش مقال بعین عنایت بر کمال بجانب فقیر
بی نظیر که بطرف دست چپ بزریر پهلوی او بزرنگ دل جاداشت دیده فرمود که ای برخوردار تو هیچ حقیقت اسرار این معالیه
و کار فیهیدی که من چو بدین وزیر خلعت ندادم او بعرض رسانید که حقیقت و اسرار این کاری هیچ نفهیدیم لیکن چون
بلی خود همین یقین دارم که فعل الحکم لایحکمو عن الحکمۃ درین حکمتها و صحتها خواهد بود آنجناب بسمی نموده فرمود
دریاب که لباس افقیران خرقه پیراهن و کلاه چارترکی و کلاه کاهی است و این امیر دنیا دار و مری پاهای است که لیانت آن
ندارد و هم آنچنان لباس او را خوش نمی آید و اگر در کدام زمان از فضل او سبحان درویش خواهش لباس بی نیازان
پیدای آید البته تاج فقر بر سرش میرسانم و خرقه سبک در برش انداخته او را از ثانی آئی ازین خواری و مذلت
دنیا داری و عیب پاجی گری میرسانم فقیرینی نظیر از شنیدن این تقریر باز اتباس نمود که بنده اکثر دیده است که بعضی
فقیران کلاه چارترکی مدام می پوشند و بیشتر کلاه دو ترک را برای خود لازم گرفته اند باعث و وجه آن چه خواهد بود و بلبل
همه وان از شنیدن این بیان فرمود که مقتدایان هوشیار هر عمل و کار را به نیتی و مرادی اختیار کرده اند و مقتدیان
نادانقت اسرار به تعصیت او شان انکار میکنند دریاب که انسان چار ترک ترک چهار چیز بر خود لازم دارند که لذت
طبیعی و هوای نفسانی و عشرت دنیا و عیش عجبی باشد و آن دیگران اینهمه تفصیل را در اجمال همان دو ترک که ترک
دنیا و عجبی باشد دریافته بدان کفایت کرده اند و گمانیکه گاه گاه حالت و کیفیت یافت و محبت و حضور سرور و
ذوق و شوق را در خویش تن می یابند بهمان زمان آن کلاه کلان را که کلاه کاهی همیشه می مانند بر سر گذاشتن در خورد
لائق میدانند که در غیر آنچنان اوقات عزیز آنچیز را بر سر خود نمی رسانند و از اشاره نسبت خاص فقر محمدی که تاج
انبیا و فخر مرسلین است درین مکان جلوت چه بیان نمایم که برای آن در میان من و تو که نسبت عنایت و جزئیت

روان گردید باری چون بر سر حلقه سوم رسیدند اورا بمقابل بلبل بنیوادست بسته ایستاده کردند و دستهای خود را برافراخته با انگشت کشیدند که وزیر خلیفه ربانی که آصف ثانی نام دارد آداب نیاز خودی گدا از بجانب خلیفه سجانی بجای آورد آن زمان وزیر آداب ان بضابطه سلطان سلام نیاز را بتقدیم رسانید از مشاهده آن حال بلبل با کمال خوش مقال متبسم گردیده دست است آنا بسینه خود رسانیده بمقابل آن سلام نیاز بدین کلام آواز کشید

غزل کردی اکرام عاشقان بسلام	و علیک السلام والا کرام	مانه دایم راه خانه تو
خانه تو بحسار و راه کدام	آمدی از مصتام عثوه و ناز	از کجا آمدی بکجاست مقام
بلبل از عاشقان نکته سرست	میتوان یافت از ادای کلام	و بخنده روی و الطاف تمام اورا

از ان مقام به پیش خود خواند چنانچه آن آداب ان شرفیای نیاز بدست گرفته از ان مکان بوقار و کسار روان گشته بجنور رسیده بگذرانید آن پذیرنده نیاز بدست بی نیازند از ان بنیاز را قبول فرموده بدست ماه منیر داده فرمود که امر فرضیافت این فقیران و مسافران از طرف ایشان نمایند در ان زمان آن هر وزیر از ان مکان رجع القهقری نموده بسلامگاه رسیده آداب قبول نیاز و فرمودن خدمت بتقدیم رسانیدند در ان زمان باز آن مرد آداب ان از ان مکان روان گردیده بجنور رسیده پایتخت روشنش را بوسید بلبل خوش تقریر سر آن امیر از ان پایه جدا گردانیده بدست رحمت و شفقت پیشش اکوفته مصافحه با او کرده فرمود که شما چرا اول وقت شستن مرتحیق نکردید که سرسواری آمده ملاقات نمودید وزیر بدین تقریر گذارش نمود که اشتیاق دیدار فائض الانوار بسیار غالب بود بنابراین انتظار وقت و فرصت نکشیدم و بزودی بکلامت رسیدم و شرف رکاب سعادت قدربود هر دو حاصل کردم و ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله را مدام در خرام فهمیدم و گاهی متوقف در یک مقام ندیدم و بدین کلام موزون تکلم نموده حیثیت و قابلیت خود را نیز پیدا و آشکار گردانید

کو خلوت و چه نجس آثار جا هست	هر جا خزه بلند کنم بارگاه تست	غزل سالها کشیدم و باهی یافتیم
این زمان در راه شاهی یافتیم	سجده آوردیم بر خاک برهش	شکر شد قبله گاه یافتیم
سوی مایکبار دید از عین لطف	صد عنایت از نگاه یافتیم	پیش روی او که چون گلزار بود
خویش را چون برگ کاهی یافتیم	آصف از غش چسان چیدند گل	ما ازین گلشن گیاهی یافتیم

بلبل عالی مقام از شنیدن این کلام بزرگ گل بسم نموده فرمود که خوب گردید و از شوق رسا بجای رسید و در انحال بلبل با کمال از پیش خویش برق نصرت بخش صغیر و کبیر و ساد را بدست ماه منیر و فقیر بی تدبیر داده فرمود که این ا

یختائی اور اہمہ کس مید اند	کس نیست کہ آفتاب انشا بد	تا کی پر سی مقام ولدار کجاست
آن شاہد مانوده رخسار کجاست	قرگان تو گر حجاب پیش نشو	در خانه آفتاب دیوار کجاست
آفتاب آمد دلیل آفتاب	اگر دیلے باید از وی رومتاب	با حلقہ آن وزیر ارشندین این

تقریر و مشاہدہ کردن مہابت و صلابت خلفای آن مرد فقیر خیل حیران و تعجب گردیدہ بزرگ نقش تصویہ بجای خود ایتادہ گردیدہ آن زمان ماہ میر پیش قدمی نمودہ با او مصافحہ و معانقہ کردہ فقیر لی تدبیر را نیز بغلبہ گیش گردانیدہ باز اورا سوار کنانیدہ خود بطرف دست استاور سیدہ رفیع خود را بجانب دست چپش در آورده از آن مکان روان شدہ تا بسر حلقہ اول بنویان رسیدہ در آن مکان آن وزیر حیران چہ می بیند کہ بمیان آن بیابان و میدان گدایان و بنویان عجب بارزہ بزرگ خطر پر کار کشیدہ اند بلکہ نادر قطعہ روان از مردمان کہ ہمہ سلم اند و تمام اسباب آلات حرب جنگ ہم بچنگ از بند پاگردانیدہ اند و در آن حصار استوار در و دربان ہم پیداو آشکاری نماید و چکشی برون اذن و فرمان بانی آن بدرویش درآمدن نمیتواند کہ در احوال از میان مجموعہ کجبال و شخص نمایان خوش ظاہر کہ لواہی محمدی بدست داشتند عجب مہبت و صلابت و بطرف تمکین و وقار بہ پیش وزیر آمدہ آشکار گردانیدہ کہ شما امیر و ستور دانید و آداب مراتب آدمیت ان خوب میدانید پس باید کہ مراعات آداب جناب فقیران زیادہ تر از دربار سلطان بجای آید یعنی کہ با چندی از مقربان و سپاہیان و مستخدمان برون دائرہ دور نشاء در آئید و ہمہ فوج و سپاہ و آلات و ولت و جاہ را ہمین جا گذارید وزیر ارشندین این تقریر و دیدن بندہ بستہ دارو گیر آن گدایان و فقیر خیل متعجب و متفکر گردیدہ بجانب تمام سپاہیان و لشکریان دیدہ ہمہ را اشارہ ہما بخا آمدن کردہ خود با چندی عمدہ سوار و مستخدم و خدمتکار مع آن ہر دو یار برون آن دائرہ برگار درآمدہ بسر حلقہ دوم کہ از سواران تیر انداز بود رسیدہ در آن زمان نیز از آن میان آن کائنات جوان با جمال و جلال با کثرت رجال برآمدہ پیش آن آیندگان سیدہ برون حرف و قال یک جلو دار و دو خدمتکار بہمراہ وزیر و یک جلو دار را بآن ہر دو یار برون آن دائرہ استوار گزشتند باری چون بدان عنوان آن ہر سہ جوان روان گردیدہ بسر حلقہ سوم کہ از حساب آن طرف حضور با دستور آن حلقہ پنجم بود رسیدند در آن مکان آن ہر دو جوان از سپاہان فرد آورہ وزیر را نیز پیادہ گردانیدہ از دو جانب بستہای اورا تعظیم تمام گرفتہ برون آن حلقہ خرام نمودند و درین مقام کدام خدمتکاری اہم ہمراہش نگذشتند در آن حال وزیر حقیقت تنہائی خود را بمنیوال مشاہدہ نمودہ بجانب خدمتکار خود دیدہ اورا بہ پیش خویش طلبیدہ شرفیای نیاز را از او گرفته بمیان کہم خود رسانیدہ بہمراہ آن یاران

چنان می نماید که تو تقابلی بر روی خود اندازی برای آنکه مالک این ملک و یار دیگر شهریار است و حکم ناله بلبل نالان
درین مکان جریان ندارد و از حقیقت و کیفیت مردمان اینجای کماهی آگاهی ندارم و تا این قدر مدت که برای
حجاب تو شیر زن حکم نکرده بودم و جهش آن بود که برین رجال ستوده خصال که یاران فقیان من اندازد باید و بسجا
آن چنان هیبت و دشت من غالب است که بخود من دیگر جانب متوجه گشتن و طرف شتری و یا بجانب نهرو دیدن طا
و نهرو ندارند و از شمعان هر من همه روشنان از پیش خویش ناپیدا و پنهان میدانند همین که مشتری تا بان از زبان
مهر و خشان این حکم و فرمان شنید بزودی سراپای خود را پنهان گردانیده از انباز دایم آن کار هوشیار برقع پوش می بود

انداختی بچهره پر نور خود نقاب	تا زل بنان حسن تو شد آیه حجاب	و در انحال بطرف کیفیت احوال
بان قال حسبال نوابر کشید غزل	دیدم را پرده نشین کرده بدین فتم	پینه در گوش نهادم به شنیدن رستم
سجده دانی بود تمنای حبسین	کرد پیری مدد اینک خمیدن رستم	میوه خنسل نه است بهر بار و زنی
لذت از من بستر گشت گزیدن رستم	تا بنزل بری بال و پری می باید	بدوین نرسیدم به پیریدن رستم
سیر گلزار رخ می کرد چو اختر از جهر	دیدم صباغ گل خلد چیدن رستم	القصه چنین گویند که چون سوار می

آن وزیر نزدیک رسید بلبل خوش تقریر بجانب ماه منیر و فقیر فی تبریر دیده اشاره برای استقبالش نمود و در آن
زمان آن هر دو جوان روان گردیده تا بهر حلقه هفتم رسیده از آنجا سوار شده از دو بهر اکر سوار که بر درواز بود
به اکر سوار همراه گرفته بطریق استقبال قدری از آن حلقه با جلال پیشتر رفته بمقابل آن وزیر از آن جوان خود آمدند
و از طرف ثانی آن وزیر نیز از سب فرود آمد و شان و شوکت و صورت و صلابت و انبوه و کثرت آنها را دیده
بل خود متفکر گردید که ازین میان بلبل بنیوا که آدم کس خواهد بود با او اول ملاقات و معانقه باید نمود و چنانچه برای
تحقیق آن کار که آدم خدمتگار حکم فرموده بین که خواص وزیر از آن مردم فقیر ستفشا شخص بلبل بنیوا نمود و در آن
زمان که آدم جوان در جوابش گفت که اینها عده یاران و خلفای جناب حضرت بلبل اند که بجهت استقبال از وزیر تو
رسیده اند تا همراه خود برده شرف اندوز ملازمت شاه معنوی گردانند و هنوز آن عالیجناب بلند پرواز از اینجا مسافت
راه دور و دراز دارد و او هیچکس نیست که از دینش بدل بینند به شبهه انکار مانند و یا احتیاج پرسیدن و استفسار
پیدا شود که محسب و دیدن جناب آن آفتاب عالم تاب قلوب و اجساد و زیات آدم خاکی را برنگ ذره ای بی تاب
بی اختیار و ناچار بجانبش جوع و میلان پیدای آید و چشم بینند از مشاهد شمعان آن انوار خیره و تیره گردیده قرار
یگانه می بینی آن خیر الاخیار میاید

در عالم دل که خواب را نشناسد	از چشم که شیخ و شتاب را نشناسد
------------------------------	--------------------------------

روان گشت و سوارش بمیدان نمایان شد فقیران آگهی یافته پیش بلبل شیدا تشافه بعضی سانسند که وزیر خلیفه
 سجانی که صفت ثانی نام دارد برای ملازمت این جناب گرامی آید تمهین که آن بلبل بنوا از زبان لیوان خود این نوا
 شنید پیاده روی خود را گذاشته بران سواری عرشه خود سوار گشته بریر سایه دختی که خیلی موزون و بغایت سایه دار بود
 که یاد از چتر شاهی میداد و آن را بر زبان هندی بجا می نامند بهیبت و صلابت آن همه انبوه و کثرت ایستاده گرد
 در آن حال مشتری بدیهه گونی الحال گذارش نمود

بکائنات یدم بکاینی نیان	نمود چتر سحابیت بام نامان
-------------------------	---------------------------

 بلبل نکته دان از شنیدن این بیان بزرگ گل تمسبی نموده بجانب یاران خص الخوص رفیقان خاص همراهیان ممتاز
 و با اعتبار که داخل هر چهار حلقه قریب او بودند متوجه گردیده فرمود که شما بدستور معمول بجایهای خود پیاده شده حلقه ها بسته
 ایستاده گردید و آن هزاره و یان جانباز بر سپاه خود سوار مانده عمان لغمان و رکاب بر کاب چسپانده پشت بین
 سو و بد بجانب و کرده ایستاده شوند و از نهاد و رتبه در پرتاب تیر آن دوازده هزار سوار تیر انداز همین عنوان ایستاده
 گردند و آن دوازده هزار غلامان برق انداز سوار فیصل پرتاب تیر بند و ق بهان طریق حلقه استوار بسته ایستاده
 و عقب خویش تمام شتران بار بردار و مردمان بنگاه و رفیقان راه مجتمع گردانیده ایستاده نمایند و هزار سوار تیر انداز و
 دود و هزار سوار برق انداز بهر دو جانب و از آن هر دو حلقه بیرون خبر دار و هو شیار باشند و همه پیادگان نوکران سواران
 از هر حلقه اول بیرون تا حلقه ثالث درون بهر دو صفت بسته بهلوه بهلوه چسپانده ایستاده گردند و بهر آن وزیر
 سوامی متعهد سواران و چندی از جوانان بدرون و دایره های فقیران بسیار سپاهیان و شکران را نگذازند و سخن
 در بهان ساعت بلبل با کرامت بگرداگرد خویش از مردمان قلعهای روان با صلابت و بهیبت بپا گردانیده آن مشتری
 تابان را همچنان سواره بطرف پشت خود ایستاده نموده بجانبش بگرم مری خویش دیده تمسبی فرموده برخواند غزل

سهر کارایت اقبال شهبان بر پا بود	علم ما دل برخاسته از دنیا بود
شیشه دیدی مشوا ز نشه عبرت غافل	دی همین گردن مائل رگی از خار ا بود
بلبلم را بچه سید توان گفت منال	هفت خار بلا ما دل او تنها بود

مشتری با جمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز تعجبش فی الحال گذارش نمود غزل

حاصل عمر هیچ گویا بود	برق جاروب خرمین ما بود	در باد شست رقص خیل ی	صبح برد گشت تماشا بود
ورق عمر هر دور و خواندیم	حیف امروز میل فردا بود	تاب مهر تو نیست انجم را	فوج اختر نمود حباب بود

 بلبل با کمال از صفای این مقال تمسبی نموده فرمود که ای مشتری تابان درین زمان مناسب وقت و حال

فرستادن شاه غیبی پروا وزیر خود را برای استقبال بلبل بنوا و بیان کیفیت ملاقات آن امیر بدان فقیر غور شید ضمیر و با هم دیگر شعر خوانی کردن نه تنها بطرفه انداز و نادرتقریر و هم عطا فرمودن بن آن وزیر باتمیز چند چیز که نصرت بخش صنغیر و کبیر و ساده اختراعی و سپ عزی باشد بیان کردن بلبل همه و آن وجه کلاه چهار ترکی و دو ترکی و گاه گاهی فقیران و هم عیان گردانیدن آن روشن ضمیر باعث اختیار کردن سالکان انواع لباسها و اقسام رنگها را به پیش فقیرانی نظیر و آرا ده کردن آن وزیر برای مرید گردیدن و ترک لباس کرده فقیری اختیار نمودن و مانع آمدن بلبل بهوشیار او را از ان کار و فهمانیدنش آن حقیقت و اسرار که برای آن قیود و شروط بسیاری باید تا دولت فقر میسر آید

باری چون بلبل از ازمیان آن کو هسار بجانب شهر و شهر یا آن دیار متوجه گردید باز آن خبرداران و جاسوسان پنهان روان و دووان گردیده خبر آن اراده بلبل دگداز بلند پرواز را بسمع همایون شاه غریب نواز بنده پروا رسانیدند در آن زمان ازمیان پرده عرش آن سلطان به وزیر این حکم و فرمان رسید که بزودی ای استقبال آن درویش مسافر با کمال که بدرون شهر در می آید بر آید و با او یکجه جنور مابد و دولت بجای آرد با او ملاقات نماید

رتبه شاه و گدادر چشم موز و نان کلیست	اعتبار شک و زردر پله میزان کلیست
و دو صد شترنی بطریق نیاز بگذرانند و اگر آن درویش آگاه متعلق و معارف پناه را خواهان ملاقات شاه دریا به همراه آورده ملازمت کنند و در آن زمان مقربان خاص مرضی آن این چنین سخنان نیز بگوش وزیر باموش رسانید	
قدر و منزلت آن فقیر بدان امیر خوب فهمانیدند با عی	لباد و نشان فروتنی دیدار است
یعنی که بر پیش او برین طبعی	باری چون وزیر بی توقف و تاخیر با استقبال آن فقیر

پوشیده و پنهان گردیده بود در پرده گذشته گذارش حال بلبل شوریده پرده بردارید خود پرده را از دم بشنوید که بعد برسیا
 و گریه های زار و غریبه های بشمار ماه منیر بلبل و لکیر اکینار خود در کشیده آن بمقار از بنگال در پهلوی خویش نشاند
 اشک از چشمش پاک نمود و گذارش کرد که ای عاشق دلننگ حالا سرنگان دین و بالتقدیر جنگ کردن فائده ندارد پس
 مناسب وقت و حال این اندیشه و خیال بدل منظم این ماد کا هیده پر طالی آید که از بخار و ان گردیده با غنای
 ملاقات کرده از خدمتش حقیقت شاه مهره را که بدستش رسیده است باید پرسید بلبل و لکیر این تدبیر آن شیر را بسیار پسند کرد
 ناچار و بی اختیار گردیده ملاقات شهریار آن دیار که بر دل آزاد و خاطر ناگزین خیالی گران و دشواری نمود و طوعا و کرها
 قبول فرمود که درین انشا و شخص از میان آن خبرداران و جاسوسان بموجب حکم و فرمان پنهان آن سلطان محضو بلبل
 ملان رسیده بدل گرمی جوشش با او ملاقات کرده گفتند که ای بلبل شیدا تو بحال عشق و سودا در آمده چه در اینجا سر خود
 باعث بنگ میزنی و بالتقدیر آتی جنگ میکنی و این همه شور و غل فریادهای گل های گل درین کوستان می شنوایی
 بشنو که از کمال قدرت قادر مختار بیان این که بسیار یک گلی خود را که بغایت خوش رنگ و نهایت خوشبو پدید شد
 بود چنانچه ملک ستار از آن چنان نادر خلقت پروردگار آگاهی یافته آن گل تحفه جان ازین مکان برداشته بفرست
 و حرمت تمام در باغ جنت نشان خویش نشانیده و دام از مشاهدش تمامای گل رضوان میفرماید و از بوی لایق
 و باغ جان و مشام روان خود را مغرب و معطر میگردد و اندک همین که بلبل ملان از آن مردمان این بیان شنیده زیاده تحریر
 و پریشان گردیده بجانب آن قدیمی یا محرم کار خود دیده فرمود که ای یار انچه اخبار است که باین بلبل ناچار شده اند
 حواسش را بران میگردد و اندک ماه منیر هم از شنیدن این تقریر بسیار و لکیر گردیده بغرضش رسانید که در واقع این بنده
 دل افکار نیز از دریافتن حقیقت اسرار انچه اخبار و کار آن رب العالمین که خیر الما کرین است عاجز و ناچار
 و بیج حکمت و مصلحت آن ادرنی یا بد فاما بموجب این فرموده اش بی اختیار عمل کردن مناسب حال خود می نمود
 که و بشیر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله وانا اليه راجعون و ای بلبل ملان بیقین بدان که
 این خبر و بیان باعث دیگر برای ملاقات کردن آن شاه شاهان پیدا گردید پس حالا بروی ازین مکان برخیز و
 ملاقی گردیدن خود بدان شاه آگاه دین و دنیا را با هم آئین که شاید برین حمله و کار حل آن عقده دشواری سراپد بلبل را
 از شنیدن این گفتار فرمود که ای یار هوشیار حالا همین تدبیر تو مناسب وقت و حال می نماید بهر نوعی که باشد
 تلاش نموده بدان شاه غیب ماتی باید گردید و از دستتفسار حقیقت اسرار آن معامله و کار باید نمود و این گفت
 و از جای افتاد و خود برخاسته خوشین انچه ضبط ساخته برای ملاقات آن ملک ستار بطرف شهر آن دیار متوجه گردید

هر جانی بدون سابقه عنایت تو بتو رسیدن نمیتوانم مگر تو بهمان شفقت و رحمت ازلی که بحال پناه و مهرگاه داری
 باز خوشی تن ابرنگ بهار پیش دیدهای منظم و نابکار با پیدا و آشکار گردانی بلبل شوریده احوال ارشیدن این تعال
 و دیدن آن احوال ماه به حال نیاده تر شوریده بی اختیار زانیده و گریبان شکیبائی را بزرگ گل دریده نغمه های گل
 های گل با گل کبرشید بزرگ مرغ بسمل دران مکان ویران سنگها نشان می غلطید و می طپید و بر چنین
 ناله شیون می کشیده

بلا خاصیت عشق است اگر تیره جبرلم | همان پای امید هر قدم بر سنگ بنیوم

و بر فاقش همه یاران و رفیقان و تمام لشکریان و سپاهیان نیز ناله و فریادهای گل های گل برافراخته شور و غسل
 دران کوستان و بیابان انداختند و آن خبرداران و جاسوسان پنهان که بیان غریبان و مسافران نو ملازم بلبل منگ
 گردیده مدام اخبارات جمیع حالات بلبل خوش کلام بسع هایون شاه غیب عالم مقام میرسانند از مشاهد آن هم حال
 زارنالی و بیابانی بلبل لالان و آن قدر خرابی و پریشانی جمیع یاران و رفیقان روان و دوان گردیده به پیش پرده عرش
 با جمال و جلال رسیده مفصل حقیقت و کیفیت بقاری و بیابانی و زارنالی و پریشانی بلبل و یارانش گذارش نمود
 چنانچه بجزر شنیدن این خبر عرش آن شاه با خبر بجای خود به تسمی ب حرکت جنبش درآمد که صدای شکست دلهای مروارید
 و آواز طاق طاق بر هم خوردن دل و جگر جواهرهای ناپدید گشتن مقربان و خواصان میرسد و از میان آن پرده
 ناله حزینی بی پرده میگردد که گوش هر سنگی و افسرده خاطری که میخورد دلش را هم مانند رخ گداخته آب میگردد
 و از اثر آن وقت و حال هر یک مقرب با جمال و جلال هم بر پای و مرتبه خویش برنگشاید از هوای بیم و امید میلرزند

لیکن هیچ مقرب و صاحب حقیقت که نیت آن کار و سر را نمی فهمید

عشق عاشق باد و صطل بل نفیر | الیک عشق عاشقان تن زه کند

عشق معشوقان نهان ست و تن

عشق معشوقان خوش و فرزند

درینجا محرمان اسرار چنین اخبار کرده اند که در زمان دوری بلبل از گل بخیا خوشی تن را بغایت از روزگار گردانیده

احوال خود را خیلی زبون و پریشان ساخته کمال حال پروردگی و افسردگی رسیده روی خندان خود را از گرفته نظر

بزرگ غیبه گردانیده آن چنان روی نیکوی با جمال کمال از چشم جمیع نیک و بد پوشیده و مقربان نیکوکار و خواصان

خدا شکار نمودیم نسبت عشقی و لیاقت معرفت تفصیل صفات جمال و جلال خود را بحد کمال در یافته خوشی تن را

به پیش آنها هم پدیدار عیان نگردانیده مدام کار آنها را نیز بر حرف و گفتار و شنوایان آواز موقوف فرموده برای دولت

و یار بلبل از ارستانه دیوانه خود را ممتاز و لائق آن کار شناخته بود و حالا همان بهتر که بیان تفصیل آن وقت و حال گل

با کمال که در زمان جدائی بلبل شوریده احوال چه قدر خوشی تن را بجانب بزرگی کشیده بچه حد لبان بواز دیده همه بگیند

جان خواهان ویدار و گردیدند و به تعظیم تمام نام او را بر زبان میسرانیدند و از جناب و دو و برای برآمد مقصود و
رسیدن آن عاقبت مسعود بمقام محمود دست دعا میکرد و چنانچه از سبب مناجات آن مقربان ملک صفات
و از باعث قبول و عنایات آن سلطان غریب پرور بنده نواز بلبل بنی پروبال بلبند پرواز در اندک
مدت با علی مدارج و قصبی مراتب رسید یعنی که گدای بنیوار منزلت قرب شاه بی پروا حاصل گردید

رسیدن بلبل نالان ملک هندوستان نه در پستان گل خندان ارمیان آن کوستان
و لا علاج و حیران گردیده روان شدش از انجا برای ملاقات سلطان آن مکان

باجمله چون بلبل بنیواسع آنهمه گدا و فقرا داخل سرحد هندوستان گشت امر اهل خدمات آن ممالک باستقبالش رسید
بتعظیم و حرمت ملازمت می نمودند و بطریق شایان نذر و پیشکش گذرانیده ضیافت های پر تکلف نموده برکاتش روان
گردیده از حدود خود میگذرانیدند و چون آن بلبل بنیو این همه معاملات حسن سلوک آن امر امید می آن همه حکم تاکید کرد
آن شاه آگاه ببری خبر گیری مسافران در فاه خلق الله می شنید بایاران خود میفرمود که جناب شاه غیب عجب فقر
دوست و مسافر پرورست و طره جو و سخا دار که در ملک و مسافر خود را غریب نمیداند و بگدایان و فقیران عجب اکرام
و عزت بدون کار و خدمت چهار روزی حلال بی منت میسراند که شکر و سپاس آن از زبان ماعند لیبان هزار داستان
هرگز نمی آید یا آن بعضی میسرانیدند که در واقع آنچه آن مرد غریب که صبا نام داشت اوصاف شاه غیب بیان نموده بود
راست و صادق بود بلکه زیاده از آن از چشم خویش پیدا و عیان دیده می آید باری چون بلبل شدید نزدیکت سهرا
تخت آن شاه نیکبخت که طحی غریب بود رسید در آن وقت ماه منیر عنان غریت او را بجانب آن کوستان گل
بی پروا دار و انجا گذشت ته رفته بود و معطوف گردانید چون بدان مکان رسید تلاش تحبس نمود رنگی از آن گل پیلانگز
و بوی بمشام جانش رسید از دیدن اینحال ماه منیر لبان بلال کاسته و بدحال گردید و رنگ گل رخسارش برپید
وبی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید آخر الامر لا علاج شده بخد مت بلبل بنیو گذارش نمود که من در همین مکان
آن گل خان آگاه نهشته روان شده بودم که بریزین درخت و بالای این سنگ عجب هیبت و صلابت می شست
و از همین چشمه آب میخورد و عزیز فرمان درخت حکم خوابیدن میکرد لیکن الحال از کم بختی و بی نصیبی خود نمودن آن
جمال با کمال نمی بینم و هیچ حقیقت و کیفیت آن ناپیدائی را عجب تلخی و خیال نمی یابم پس کجا تجسس کنم و چنان
باز او برسم این گفت و بی اختیار گردیده زار زار نالید و فریاد برشمید که ای گل همیشه بهار صحرای من بیچاره

گذشت اینها و گیر چهل ای مخصوص اند که حلقه سوم می بندند و بدون اینها دود و دود یار دیگر بسیار ممتاز اند که حلقه چهارم می زنند و غیر اینها و دیگر یاران عمده شمرده هزار یار با متیاز جانبا از اند که از ابدان بیجان خویش حلقه پنجم لبان حصار ستوار بیا میگردانند و یاران این پنج حلقه و بطرف اندرون کرده می نشینند و از گذشت اینها بسیار دور فصل پنجم برتاب تیر دوازده هزار سوار تیر انداز حلقه ششم بر تاب و بجانب بیرون کرده می نشینند و از اینها خیلی بعید بقدر بعد برتاب تیر بند و دوازده هزار سوار برق انداز سوار نیز بجانب بیرون ر و آورده حلقه هفتم مانند ارک قلعه اول از جهاد خویش قاکم میگردانند و آن زن که میان حلقه اول و دوم بطرف پشت آن بلبل بنوا بجانب بیروی راستش می نشینند مشتری نام دارد و او با آن ماه نسبت تمام دارد که برای محبت او سلطنت ملک سبای خود را بر باد داده و بعبقش برآمده این همه تنه روی و جهانگردی بر خویشین اختیار کرده است و دیگر طریق گذران آن بلبل بنوا آنست که یک وقت یک قسم طعام بپارنش می زنند و همه سوار و پیاده علی السویه قسمت میکنند و روشش سواریش آنست که سه هزار سوار تیر انداز و سه هزار برق انداز سوار بجانب پیش و پس و بطرف یمن و سیار بفصل و بعد بسیار میروند و میان آنها فوج قلبیان سرگروه بنویانان میباشد و او گاهی در هیچ آبادی نمی در آید و در بیابان فرودی آید و یاران و رفیقانش در فتن فرود آمد محافظت گشت زار بسیاری نمایند و آدمان و دیهات و قصبات را هرگز از هیچ نوع تصدیع و آزار نمی رسانند و از زمینداران گاه و دانه را بطریق احسان خرید میکنند و در جماعت خود رفاقت و عدالت بحد کمال دارند و هر روز بشتابی تمام و دمنزل و سه منزل خرام میکنند و غرم سیر و سیاحت ملک با برکت هندوستان دارند چنین گویند که چون آن قاصدان بجنود عرش شاه غیبین همه حقیقت و کیفیت لاریب بلبل بی عیب گذارش کردند در آن زمان از میان پرده عرش با جلال و جلال گوش مقربان با کمال آوازه این مقال رسید آنها را بر پایهای شان بزرگ تصاویر چرخان

و بی تقریر گردانید **ه** این کیست که می آید لشکر دل باو در خویش جالش با سلطان دل ماو

هستم بخيال خود من با او و او با من یارب چه خیال است این این خیال من بخال و بدان مقربان فرمود که ای صاحبان

سر پرده جمال و جلال شما نیز از این حقیقت احوال با خبر باشید که من بی پروا آن که از بسیار دوست میدارم و چنانچه

او سبحانه در باره حبیب خود علی الد تعالی علیه و سلم که بحقیقت او علت غائی این هفت افلاک و ما فیها بوده است

فرموده است که تو لا اله الا الله که با خلقت الافلاک همچنان با تشبیه اگر وجود شریف آن فقیر باعث نمی بود این ملکات

هم پای خود را برین سر نیز رسانید و هرگز انهمه معاملات و کار و بار این جهان بیدار را بر ذات خود اختیار نمی نمود مقربان

از شنیدن این بیان عجب خصوصیت و ظرف نسبت آن که ای بنوا بجانب آن سلطان بی پروا معلوم نموده بدل

برای پاسبانی آنها مقید میگردد و از گذشت اینها و در و در با فاصله های بسیار حلقه های آن استران و سپان
تیر اندازان و برق اندازان میباشد که سابق حال شان گذارش کردم و اینها را بجانب بیرون و پشت بطرف
حلقه های اندرون دارند و دیگر خبر ندارد است که بعقب آن بلبل بنوا بیرون حلقه اول یک تن صاحب جال نشسته
دیدم که شاید در تمام عالم نانی آن نخواهد بود شاه غیب چنین این خبر شنید بدل خواندیشید که اگر آن ن نسیرن خواهد بود
و پیش که نسترن باشد چرا هم ترش نباشد و یا خدا نخواسته بدو آفتی رسیده بود تا بدان سبب بر فاقش نبود آری شاه
شاهان همه سخنان آن قاصد را بگوش یا هموش خود شنیده بمقربان فرمود که چون این قاصد جهان پیا خبریت بلبل سخدا
مارا آورده است و نام دلربای او را بر زبان خود میزند و در جواب بسیار بر سرش تار گردانند و او را بزرگ پرشیده بدو بخشند جهان مان
کار پرور از آن بوجوب حکم و فرمان بعمل آورده آن بیچاره قاصد بکمر قنار کم بار خیلی گران و پر بار ساخته مردماله اگر گردانید
از شنیدن این معامله و بیان عذلیب لالان شاد و خندان گردید و یاران و دوستان خود اخباری نمایند که همین عنوان
اوسجان بروز قیامت بر حال محمدیان مهربان گردیده بفرشتگان میفرماید که چون این بیچارگان با خلاص و محبت نام محبوب
ملو بر زبان خود رانده کلمه شهادت را خوانده شهادت رسالت او داده اند و جلدوی آن چنان را مع حوران و غلمان
در تعریفات آنها در قرآن اوسجان چنین بیان فرموده است که امثال الملک الملکون بر سر حال شان تار و قربان گردند
باجله شاه شاهان بهمان زمان و دیگر قاصدان و خبرداران را طلبیده بهمراهش داده بار بجلدی روان و دووان گردید
بفصل حقیقت یارانش دریافت خبر منزل بمنزل او گرفته هر روز بحضور بادستور میرسانیده باشند و هم تحقیق نموده بنیاد
که آن زن را چه نام است و با آن بلبل کدام نسبت دارد و بیک یک صوبه دارد و فوجدار و زمیندار فرمان و احکام فرستد
که از روزی که بلبل بنوا که سرگروه فقر و بنوا یان است بسرحمد داخل شود ضیافت و مهمانداری آن غریبان مسافران
از سر کار دو لنگه دار نمایند و همه با استقبالش برآمده نظر و پیشکش بقدر رتبه و حال خود گذرانیده باعزاز و اکرام تمام
ارتعد و خود را گذرانیده تا بحضور پورسانند چنین گویند که آن قاصدان بجلدی روان گردیده همه یاران خاص
بلبل نام نام در یافته مقام هر کدام را دیده حقیقت مشتری را شنیده بفصل کیفیت ماند و بود و نشست بر نکات
او را معلوم کرده تان بحضور شاه غیب علیحجاب سیده گذارش کردند که یاران انحصار الخواص او که دخل حلقه اول
اویند لین نامها دارند ماه منیر فقیرنی تدبیر فقیرنی تقریر فقیرنی نظیر و سوای اینها دیگر یاران خاص اویند که حلقه
آن حلقه دوم او را شیخ کبیر میخوانند و دیگر یاران آن حلقه این نامها دارند شیخ محبت و تار شیخ وفادار شیخ خلایق
آثار شیخ عدالت شار شیخ صداقت کار شیخ راست گفتار شیخ پسندیده اطوار شیخ باوقار شیخ بردبار شیخ تجار و

نام قاصدی از ملک عربستان رسیده است و خبر بلبل شنیده آورده همان مان آن سلطان بر عرش خود برآمد آن
 قاصد را بجنود طلبیده مفصل حقیقت بلبل از او پرسید او من و عن آنچه چشم خود دیده بود بیان نمود که من چون
 بعرستان رسیدم در میان بیابانی جماعت کثیر و جم غفیر فقره و مینوار بهمان وضع و نشان که حضرت بیان فرمود
 بودند و دیدم و اگر چه آن بلبل خوش مقال تمام و لباس فقیرست لیکن عجب جاه و جلال و طافه حشمت کمال و نادر وضع
 نشست و رفتار و عجیب اب حرف و گفتار دارد که عشر عشیه آن در که ام بادشاهی بهم ندیدم چنانچه دوازده یا سیصد
 هزار مینوا همراه دارد که آنها هفت حلقه بسته به پیرامونش می نشینند و بدون حکم و پرواگی او کسی را بدون نمیکند از
 چنانچه مرا هم بعد عرض مخصوص شدن و بدستور سلاطین محراب کنانیدند و دستفراحال من نمودند بند حقیقت بسیار
 و جاکلودی خود و شمه کمالات این جناب علی القاب اگزارش کرده و او را مشتاق ملازمت گردانیدم چنانچه
 میگفت که ما هم را ده سیرهندوستان داریم و حالا بهمان طرف میرویم اما بجز دشمنان خبر شاه مهره حیران و تفکر
 گردیده و از من بار بار تحقیقت سیدن آن را درین جناب می پرسید چون از کیفیت رسیدنش واقف نبودم تا وقت
 خود را اظهار نمودم و ای شاه شایان من از کیفیت حسن جمال و جباه و جلال آن بلبل خوش حال خوش مقال چه بیا
 نایم که در تمام عالم دیگر آدمی را مثل او ندیده ام و از فدویت اخلاص و آداب یارانش نیز چه گویم که بدان قسم
 و بر شامت و ملاقات در جات در بارگاه هیچ شاه هم نخواهد بود چنانچه وضع نشست او نیست که در حلقه اول
 چهار یا پنج خاص با اخلاص می نشینند و بگرد آنها چند یار دیگر اند که آنها نیز عمده و با اقتدار نمودار میشوند حلقه دوم می بندد
 و بنده را در همین حلقه دوم جاداده بودند و بعدشان بسیار کسان حلقه سوم و چهارم و پنجم می بندند و ازین پنج حلقه
 یاران خاص و خاص الخوص و در فصل تیر تیراب بهر چهار طرف سه سه هزار کس تیر انداز و برق انداز که همه سپه سالار
 و ترسو رانده و حلقه شده و فردمی آیند و چون نشست دیوار با همدگر پیلو به پیلو چپانده به قسمی می نشینند که گویا
 قلعه یا اتاق است و بران خویش یا میگردانند و بدون حکم و پرواگی او لا الامر خود کسی را بدون نمیکند ازند و بمیان همان
 حلقه ای بیرون بطرف پشت آن نشستن یک حلقه اسپان و دیگر حلقه استران می باشد و بجانب پیش و پس آن
 جانوران نوکران و سائیکان دو حلقه زده می نشینند و بیرون آن حلقه چهارم بطرف پشت آنها حلقه اسپان خاصه
 مردمان آن بهر جای حلقه می باشد که روی آنها را بجانب پشت آنها کرده می بندند و نوکران و سائیکان بهر دو جانب
 شان می نشینند و پیرامون اینها نیز سوار بران خشت دیوار با هم پیچیده روی خود را بهمان سوار کرده اند
 و در میان آنها سواران اسپان سواری خود را بجانب پشت خود می بندند و نوکران خود را

و حلقه اعیان کشیدست او را	اہل عالم تمام چون عنقاییش	میدانند لیک کنی دست او را قطعہ
وجود اوست در آفاق ہم پنهان ہم پیدا	بآئینے کہ گویا کے در آغوش ز بان باشد	بود در خانہ دلہا و تنہا یہ بکس خود را
<p>غرض کہ بلبل شیدا و آنہم یاران بنیوا با صفای این حقیقت و با جراحی ملی شتاق و مبتلای در یافتن کیفیت آن شاه غیب گردیدند چنانچہ بلبل با او گفت کہ من نیز اراوہ سیر ملک ہندوستان دارم و حالاً عازم ہمان طرف ہستم لیکن شاہ فقرا و علما را ہم بجنور میخوانند و بار میدہانہ او گفت کہ شاد من آدم ہر کمال را بسیار دوست میدارد و از خد زبایدہ اعزاز و اکرام میکنند و موجب مہمہ در خور حال و گذشتہ من میرساند لیکن باسیج کی سخن نمیکند و از بیچکلامی منی پرسد چرا کہ در باسیج ہر تردوی و بیچکس احتیاجی ندارد بلکہ علما و فقرا از شہادت و معاملات خود در حل می نمایند و حقائق و دقائق عرفان توسط ہمان مقربان حاصل میکنند و بموجب این کرمیہ آن خلیفۃ اللہ متخلف با خلق اللہ می فہمند کہ ما کان لبشر ان یکلمہ اللہ الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیرحمی باذنہ ما یشاء و اللہ علی حکیم عتس کہ نشاید آدمی را آنکہ سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی یا از پسچہ و یا میفرستد فرشتہ پس حی میکنند آن فرشتہ بفرمان خدا آنچہ میخواہد بگفتنی کہ خدا برتر داناست و ہم بطریق این آیت دران ذات بابرکت طرفہ شان و شوکت می بیند کہ الرحمن علی العرش استوی کہ مافی السموات و مافی الارض و ما بینہما و ماتحت التری القصہ آن مرد عجب بسیار سخنان عجیب شاہ غیب الگفتہ فقیران را و الہ تر سیر ملک ہندوستان و ملازمت ملک آن مکان کردہ است بلبل از مدت گشت خود را بہرعت تمام ملک ہندوستان رسانید لیکن از ان باز بلبل بلبل پرواز نشیند آن ہمہ صیت و آوازہ شاہ غیب غریب نواز اکثر بار برای دریافت حقیقت و کیفیت آن شہر بار بار تار و دام افکار و متوکل انحراف می بود و در ان چنان اوان مشتری مرضی دان بدین چنین موزون سخنان حکم بود کہ ہای گوش سر را ہوشش با جانب با بخی خود مائل فرغ غیب گردانیدہ گرانی خاطر و شوار سپندش را بسبک می گردانیدہ ریاسے</p>		
روزی کہ صبا ہمار بر گشت نہاد	از روی تو لاله در دروشت نہاد	از مہر و مہ آفتابہ و طشت نہاد
رسیدن صبا قاصد بدر بار شاہ غریب نواز و رسانیدن خبر بلبل بلبل پروا		
چنین گویند کہ چون آن قاصد بقصد رسیدہ بزودی خبر از ان خبر آمدنش را بسم شاہ غیب رسانید کہ صبا		

نرسیده باشد شاه مهر که در بازوی خود دارد و باو میرساند یا قری سائیده می دهد بهاندم صحیح کامل گردیده پیاپی خود برخاسته بخانه میرود چون بلبل این سخن را شنید خیلی حیران و متعجب گردید و بطرف ماه منیر دید و او نیز سرسایه شد و از آن شخص پرسید که تو اینجا می دانی که آن شاه مهره آن شاه را از کجا رسیده است و از چه قدر مدت آن تحفه بدستش درآمده او گفت که هرگاه من حقیقت کیفیت آن شاه را نمیدانم که از طائفه انسان است یا از جمله فرشتگان است و یا از زمره پریان است و یا از گروه مردان است یا از جماعت نسوان است پس ادا نمیکند که آن چیز بهر کی رسیده و از کجا رسیده است بلبل با صغای این سخنان محل متعجب گردید و پرسید که آن شاه چه نام دارد و گفت آن جناب ره شاه شاهان و شادابی نام و نشان و جان جهان و پنهان و عیان و شاه غیب سلطان بلاریب میگویند و هم کسری جوب استعداد و مناسبت خویش باین قسم اسمای اضافی و نسبی اورا می میکنند که شاه دادگر سلطان رعیت پرور ملجای غریبان ما و ای فقیران غریب نواز ظالم که از آئینه جمال حلیل نمونه جلال حلیل منظر حافی آیت سبحانی لیکن احدی بخواهد این نامهای صفاتی حقیقت ذات پنهان اورا نماید باز آن بلبل پرسید که آن شهریار هر روز امر و ارکان دولت را بریاب میگردد و اندوگاه گاهی بر رعایا و غربا بارعام میفرماید و در وقت دربار یاری خدمت کار با کدام امیر و مقرر حرف و گفتار همی نماید و گفت که هیچگاه آن شاه روی خود را بکدام مقرب و خیر خواه نمی نماید و گاهی با هیچ خاص و عوام حرف و نظام نمیفرماید بلکه ضابطه و طریق اوست که نزد یک هر چهار پایه عرش خویش چهار خوج بر سرای مقرب دارد که هدم قال و محرم حال و منظر جمال و منظر جلال نام دارند از توسط آنها جمیع ارکان دولت و امر احکام خود میرساند و اگر چه این هر چهار مقرب خاص که زن اند و نه مرد و درون محل هم میروند و بیرون هم می آیند لیکن آنها نیز از آن شاه غیب وقت نمیند و هیچکس از مردم درون و بیرون اورا ندیده است همین قدر هست که آن مقربان آواز او را از آن پرده عرشی میشوند و حکم که از آنجا بگوش شان میرسد بکار پردازان بیرون میرسانند چنانچه از آنها کی تبلیغ احکام می نماید و دیگری تقسیم از راق میکند و انعام و بخشش بمردم میرساند و سومی در بند و بست عالم مامورست و نظام کلیات ابدست خود دارد و چهارمی از حکام قهری و جلالی با خبر میگردد و گناهکاران و دعا صیان و قطاع الطريق را قتل میکند و بر خوانند

تنش را پسین عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده	که خود پنهان و میضش آشکارست
چو بوی گل جالش کس ندیده	آن جان جهان هست مقیم همه جا	لیکن نتوان کرد نقابش را و
مانند گم که در میان مردم	بمید همه کس آونه بمید او را را باعی	تغزیه از بسکه برگزیدست او را

دوست خود گردیده است بدون حکم و پرواگی و بجز کشیدن و جذب فرمودن ذات پاکش دخلی نمی یابم چون
یاران ثابت قدم و سراسخ دم او را بخواه ملازمت حضرت بلبل فهمیدند و کس بزحمته لبان دم نفوس بجانب
درون و بطرف جان خود روان گردیده تا بجلقه چهارم رسیده باشند گان آن مکان را از خبر آئیده آگاه
بخشیدند و از آن میان نیز یکی بکسان حلقه سوم و یکی از آن حلقه بیار آن حلقه دوم آن سخن را گوش گذار نمود
تا یکی از جای خویش آهسته آواز بر کشید بمع امیر بآید برسانید که شخصی صبا نام از ملک هندوستان سیده است
و او را ملازمت خدمت دل این محفل دارد همین که این صدا تا گوش آن مصاحبان که حکم و گوش آن بجهنم پیدا
کرده بودند رسید امیر بآید برخواست که از جای خود حرکت نماید و بجز گیری احوال آئید و پروا داد اما ماه مهیروست او را
گرفته بجایش ساکن گردانید و فرمود که این خنجر بی آئیده است که از دیار معمور هندوستان می آید پس درین کار سوا
من دیگر مایه داخل کردن نمی شاید این گفت و از آن جا روان گردیده و از ملاقات نموده نام و نشان او را
در یافته استفسار تحقیقش نمود او گفت که من مردی سیاحم ملک ملک میگردد و شوق دیدن جان کمال دارم
بنابران درینجا برای ملازمت بلبل خوش مقام کمال او را آدم با کمال شنیده ام رسیده ام در آن وقت ماه ازو پرسید
که تو در ملک هندوستان نام کدام مجذوبه صاحب عرفان که در میان آن کوستان می باشد نیز شنیده او گفت
که من از آن مجذوبه واقف نیستم لیکن پادشاه آنجا شخص کمال میدانم و تصرفات و کرامات بسیار ازو دیدم
پس ماه مهیروست او را گرفته بر سر حلقه چهارم بجنور بلبل شیدای خود ایستاده کرده سلام و تحییه ادا کنانید چنانچه او
نیز از آن بلبل خوش الحان جواب سلام بجنده روی و کشاده پیشانی شنید بعد از آن ماه مهیروست او را در همین حلقه
منسلک آئیده نشانید و خود بمقام خویش سیده بعرض رسانید که این مردیت سیاحت پیشه که از ملک معمور هندوستان
می آید و خبرهای عجیب و غریب آن ملک و ملک ایگویی همین که بلبل بیو او را از دیار هندوستان شنید باغراز
تمام پیش خوانده بمیان حلقه دوم روبرو نشانید خود با او بمکلام گردیده اخبارات آن ملک را پرسید و در خست
استفسار فرمود که بمیان بیابان و کوستان آنجا یک مجذوبه صاحب تصرف و کرامات می باشد تو هم ازو واقف
هستی و از حال او خبری داری او التماس نمود که من در تمام آن دیار نام مجذوبه صاحب آثار شنیده ام لیکن
شاه آن ملک اصحاب تصرف و کرامات می دانم چنانچه بعد از بیان عدالت و رعیت پروری او گفت که
اگر شخصی بیمار می باشد و طبیبان از حیات او مایوس میشوند بجنور آن شاه میرسانند همین که نظرش بر آن
بیماری افتد صحت میابد یا از نوشیدن آب مکرده اش فرصت حاصل میشود و اگر کدام مرخص بختی بجاالت

حلقه در آیدان دوستان کیدل او را در آن محفل خلی نذاذد چنانچه آخر الامر لا علاج گردیده بگردان حلقه گشته از
یکدیگر پرسید که مگر حلقه و امام ششام و فقیر و سرگروه بنویان ست آن عزیز از شنیدن این سخن آن بی تمیز بهم برآید
بسان گرد باد بر خوشترنج پیچیده بدین انداز در جوبش زبان دراز گردانید که این جناب اسرگروه بنویان نمی بیند
بلکه مادی گمراهان امام زمان میخوانند و او لولام مطالبان سالکان می شناسند آن صبا از شنیدن این صدا بجا
خود حیران و پریشان گردیده باز گفت که مگر مادی آگاه شمارا شاه می نامند در آن مان از طرفی دیگر جوان بر شرفیت
و گفت که درین مقام مرتبه شاهی را بزرگ قالی بی سر میگردانند و کفشی هم بر سرش فرو نموده اند بستمای سخن
صبا بخود اندیشیده از فراست دریافت که آن بلبل نالان که برای تماشای او بچار سوی جهان سرگردانیم و آن تهنیتش را
شنیده ایم البته که همین خواب بود پس بر پیش آن جماعت تهنیتی و ملائمت درآید گفت که آیا مقتدای شما را بلبل
شنید او بلبل بنویان می نامند همین که یاران از زبان آن جوان این نام مبارک را شنیدند اکثری بزرگ غنچه گلها
سرهای خویش را بوضع خم ساختند و بعضی مانند سرو تمام دست بر پای احترام آن نام از جا برخاستند یعنی که آن کسان
که بی تکلف بوضع بی او مانند نشسته بودند بجز شنیدن آن اسم مبارک یکایک بواب شدند و پایهای خود را
گرد کردند و کسانیکه دراز کشیده بودند مضطرب تمام از مقام خود برخاسته و کسانیکه نشسته بودند با احترام آن
نام برخاستند و کسانیکه ایستاده بودند بوضع قد بای خود رانم ساختند و کسانیکه بجانبش میزدند چون آن اسم سامی را
شنیدند بجز بخت و عظمت چشمهای خود را پوشیدند و کسانیکه بدیگر طرف میزدند همین که آن نام نامی را شنیدند از همه سو
رو گردانیده با گاهی و خیرت بجانبش متوجه گردیدند و حمد خدا بجا آورده درود بر مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم فرستاده گفتند
که آری این جناب با جمال و جلال این ذات متصف بجمع اخلاق کمال را که همه اسمای حسنی را نام او میدانیم همین لقب
ملقب میگردد انیم رباعی

از مهر چه حد که شمع امید برم	آن به که بدل حسرت وید برم	من زده او قاده بر خال و بیا
هر قطره که در محیط امید بود	در پای قبح کشان جاوید بود	هر زده که در گریب بیابان گری

آئینه رونمای خورشید بود

چون صبا از آن مردم بینوا این نوا شنید از غایت انبساط برخویش تن بالید
و حقیقت خود را از چشم آنها پنهان ساخته ظاهر گردانید که من مرد جهانگردم و بسیار اشتیاق ملاقات
مردان صاحب انفس دارم لهذا از ملک هندوستان وصف حال و قال این بلبل فرخنده بال شنیده روان
گردیده ام و صبا نام دارم پس خدا را ازین قلعه بی درو گنبد بی شری برای درآمدن بکشایید و مرا تا بنجدش راه
نمایید که من در هر باغ و چین و هر مجلس و سخن خود بخود راه می یابم مگر در محفل این بلبل که خالی از ماسوی و پیر از هوا

کردن معوض بری و تدبیر امیر بزرگ بود چنانچه بلبل هوشیار از نشانه آن بهیچى و تلاش آن یار بکارگاه گاهى به پیش
 بدین چنین اشعار کلم میفرمود یاعلی صاحب نظر عشق که عالی گهرت آرام گشتش نهرو عالم بدست
 عز و نیا ز اهل دنیا است همه قدر که وجو ز کثرت کا و حرست ربا هر نشو و نما کمین که کاستنیست
 اگر استن از برای پیر استنیست این مدت عمر تو میسر از حساب ماند نفس شستن و خستنیست

فاما حکم ماه منیر آن بود که کسانیکه در انشای او ملازمت نموده اند روزانه بیرون حلقه نجیب بسم باشند و در هنگام شب
 بمیان آن دایره ای مقرر می کرد پیرامون آن حلقه های خاص می بستند هم مانند بلکه بیرون آن قطعه سوم بزرگ بانی
 و پاسبانان گشت و در وقت فود آمدن بنزل زمان اجتماع مصل برای شنیدن ناله های بلبل در حلقه سوم و چهارم در خود
 شوق و محبت بقدر استعداد و فراست و بموجب قابلیت و لیاقت منسلک گشته بشینند و با صفای فی ای آن بلبل
 با کمال حصول کیفیت حال نمایند چنانچه در آن مجالس ماهیت برکت این چنین ناله ها از آن بلبل با کرامت صفا نموده هر
 بقدر استعداد و نسبت از حلقه قوت خود برآمده بگل از اختیار خویش تبری کرده خوشنشین باندۀ مجبور بی اختیار مفهید غزل

میکنی بکشوه هستی من در کنار من
 بهر جانب که رو کردم خیالش شد دور من
 بدست دیگری باشد عنان اختیار من
 چو خال روی رنگی ماه در شبهای تار من

چه دریایی بخود ز دیده موج بقرار من
 نیاید سایه بیرون از حصار آفتاب خود
 نمیدانم چو موج بحر سیرم تا کجا باشد
 جدا از شمع رخسار کسی کم می شود بلبل

رسیدن قاصد گل بر سر حال بلبل و بیان کردن او نادر حقیقت شهریار آن دیار
 و هم رسانیدنش خبر شاه مهره بکار متفکر و حیران گردیدن بلبل از آزان ماجرا و طهار

چنین گویند که بلبل خوش آواز بلند پرواز از سبب جمال و کمال و زربور در کثرت جمال افزوده بجانب شگفت
 خویش پرواز در آمده آن همه کثرت را بیک مقصد آورده بجانب حدت میکشید و کیفیت حال خود در آمده
 بدین چنین قال حسب حال نوا بر کشیده اکثر بانیان لید

و ناگاه از قدرت اکه گذر صبا نام قاصدی از قاصدان شاه بی نام و نشان که برای تلاش تحسین و بهر طرف
 جهان و آن دوان شده بودند در بیا بانی بر حلقه آن بلبل خوش الحان واقع گردید و دید که جماعت بنیوایان و غیر
 بسبب وضع خاص طریق اخلاص لبان و انهای تسبیح با هم دیگر پیچیده حلقه زده شسته هر چند خواست که در آن

در نزد تو جزو خارج از کل نبود در دیده ادراک تو گر گل نبود بر برگ کلیست ذفر عرفان لیک
 زمین را کس آگاه چه بلبل نبود باری آن بلبل خوش مقال صاحب حال آن هلهه دور و دراز پر لال ابجستیت
 و حال و ظرفه قیل و قال قطع میفرمود که هیچ سالکی بدان عنوان طی منازل سحران نموده بود و طریق و روش فتن
 و فرود آمدن آن بلبل با کمال بر زمینوال ست که بعد رسیدن آن سپان و غلامان مادمیر که وزیر خیر بود آن
 ضابطه و دستور مقرر کرده که چون جناب بلبل نیکو کار سوار میگردد بهر چهار طرف افواج که سه سه هزار سوار بود
 سه سه هزار غلامان برق انداز استر سوار بر پیش آن سواران تیر انداز روان می گشتند و چون در جایی فرود
 می آمدند بیرون آن حلقه چهارم سپان خاص آن همه یاران با خلاص که داخل آن حلقه بودند به دستور
 ترتیب حلقه کرده می بستند و گرد آنها سیسان می نشستند و پیرامون آنها آن هزار سوار قدیمی حلقه پنجم بسته
 بطرف مرکز دوازده آورده می نشستند و بجانب پشت خود سپان سواری خود را جا مقرر کرده نوکران
 و سیسان برای محافظت و پاسبانی گرد گرد آنها می نشاندند و از گذشت این حلقه پنجم که حقیقت قلعه بود روان
 از تن مردمان دور و دراز فاصله پرتاب تیر بهر چهار طرف سه سه هزار سوار تیر انداز سه سه هزار سوار برق انداز
 همان قدر فضل ابیان خود گذشته بجایهای خود فرود آمده از هر چهار طرف میدان باهمه گریصق و چپان شده
 از ابدان و جساد و خمیش قلعه ثانی و ثالث بیگردانیده دروازهای آن را بجانب پشت قلعه اول میگذاشتند
 و بیکرسان تیر انداز و برق انداز نوبت بنوبت بر سر این دروازه ها تمام روز و شب خبردار و بیداری بودند این
 مردمان تیر اندازان و برق اندازان که بانی قلعه ثانی و ثالث بودند روی خود را بطرف بیرون این قلعه آورده
 آن قلعه اول را بجانب پشت خود آورده باشندگان آن مکان را پشت پناه خود فهمیده بموجب حکم و تدبیر آن
 وزیر برین وضع می نشستند و بطرف پشت خود بیرون قلعه های خویش سپان و استران خود را هم بجانب خود رگرو
 می بستند و پیرامون آن جانوران نوکران و سیسان شان بهین عنوان می نشستند و غرض که چون بدین آئین
 آن بلبل با تکمین بهر منزل و مقام که نزول اجلال میفرمود مردم آنجا وضع نشست بر خاست بطور ماند و بود و حرف
 و کلام آن عالی مقام را دیده و دریافت و ناله های در آموشش شنیده بدل و جان بد و میگردد و در سلک
 هوادارانش منسلک میگشتند و از اثر صحبتش در محبت و عشق و مودت و علم و معرفت حاصل میکردند و هم از سبب
 نان دهی و معین بخشی او بسیار غریبان و محتاجان بر کاشن مجتمع گردیده بودند و خدمت تالیف قلوب مردمان جمیع
 یاران و احتیاجات و ضروریات هر کدام را بقدر گذرانش بدو رسانیدن حقیقت حال آن همه حال ابجانب بلبل با کمال گذارش

دای برکس که خوابی سپرد مرا	آسمان بسیل کی از بی سرو پایان او	گردش چشمه که از خود بجز دارد مرا
غزل چو گل هر دم بویت جامه تن	کنم چاک از گریبان تابان	رخت را دید گویی گل درین باغ
چوستان جاسم را بدرید بر تن	من از دست غمت شکل برم جان	ولی دل را تو آسان بروی از من
چو دل در زلف تو بست لبیل	بدینمان کار او دریا میسنگن	بوی آن گل چو که اندر باغ و ماهون شود
غنچه چون دیوانگان از پرده برین مشو	حالتی که این دور از باروش در باغ دور	بهر قسم تیغ برگ بید مجنون میشود

وقت گل خوابم مانع عقل در خوش آورم	گلن بحیب اندازم و آتش در انغوش آورم
تأکی چون حلقه نالم بر درش کو طاهی	کز پی سرگوشی از لب حلقه در گوش آورم غزل
گریه سیلاب کردم موجب طوفان کجاست	آه آمد در وزیدن جسلوه طوفان کجاست
خاطر تیره و راه پرده و ترس از دهباز	سیر سخن باغ کردم گوشه زندان کجاست
دانه دل را چو کاه تن غمش بر باد داد	تا به بند کشت زار خوشی تن و بهان کجاست
دماغ گوی آورده و چو گان عسلم کردست آه	از فضای سینه من خوشتر میدان کجاست
غیرت طاقت فروشان کشته بود پیش زمین	جز در یخی این زمان سرمایه دکان کجاست
در جهان شوق فصلی به فصل گریه نیست	دهنی تا در گمربون برو نیسان کجاست
ای خوشاه و لبت که میرند از برای او کسان	مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست
گشت از لبیل بلند آواز و افتادگی	در گدائی چشمه بین شوکت سلطان کجاست

مستری شوقی از شنیدن این تقریر و دیدن آن چنان حال آن مهر جانگیر بطرفه کیفیت حالین قال نوازشید با غمی

خوشیدوشی که هست شانه نشه عشق	از نور یقین رفت به بنر لکه عشق
زین گونه که مالد بزین چشم نیاز	گوئی قدم از دیده کند در ره عشق

با کلمه در آن چنان وقت و حال که باغ و بوستان از وجد و حال مستان و صاحبان کوفته و بیایال میگردد
ماه منیر زمینداران و باغبانان آن مکان را طلبیده در بسیار بخشیده رضی و خوش دل میگردد و امید و چون کبریا
و مرات این چنین معاملات واقع گردید یارانش بعد از آن در هر جا و مکان که گلی بر سر نهالی میدید برودی آن
بر چیده از پیش چشمش پدید میگردانیدند و اگر کدام خیابانی و بوستانی در راه می یافتند بگرداگر و شش میاد
سوارسان و یارانشان را میزدید و از قریب پنهان می ساختند و سوارین را از آنجا برست می گذرانیدند و با غمی

<p>بیج از گلها میخیزد بر بخت وصال</p>	<p>غیر ازین دیگر چه باشد و عای غنایب</p>
<p>ببل با بمان مغلوب حال ز شنیدن این همه قاتل و با بمان خوشتر از خوب ضبط نموده چشم قاتل رجوع دل آورده نعره یاکل نه بل همیشه بهار بر زده از بهای شوشن پرواز آمده از آن مکان و آن میگردید یعنی که از آن چنان مقام و منزل پای فرو رفته در گل خود را فر کشیده بجانب مقصد و مراد دل خویش پرواز کرده برین چنین سخنان ناله بار زده همه یاران و رفیقان خود را از اثر آن مقال صاحب حال به استقلال میگردانید</p>	<p>ببل با بمان مغلوب حال ز شنیدن این همه قاتل و با بمان خوشتر از خوب ضبط نموده چشم قاتل رجوع دل آورده نعره یاکل نه بل همیشه بهار بر زده از بهای شوشن پرواز آمده از آن مکان و آن میگردید یعنی که از آن چنان مقام و منزل پای فرو رفته در گل خود را فر کشیده بجانب مقصد و مراد دل خویش پرواز کرده برین چنین سخنان ناله بار زده همه یاران و رفیقان خود را از اثر آن مقال صاحب حال به استقلال میگردانید</p>
<p>در باغ و راع کس نزاره عندلیب</p>	<p>جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است با</p>
<p>دل محو از ساز و سروری دنیا رباعی برگاه گل در جنبی میرو این بلبل از آن باد که در سوزان</p>	<p>بر دیده حیا کار و نوری دریا باید که همه عمر همین ذکر کند در سایه زلفین تو چنان جای گرفت بوسه ز لذت حضوی دریا گر صاحب انصاف گلی میبود با شاید که با قناب سر و زار</p>
<p>آن دیوانگان هم را سیم باد گل شوق که یارب مسجد در باغ بو کردم ز دم فال طیش چون شعله جواله بالیدم بهر موج هوا پیچید از بس جوهر شوم بی اندیشه ام در وادی حیرت چه گام شد در بحر کرم بر سجده گاه قطره ام غلط دو شاه یک بان بودند در اثبات تجریم تو ای نفس آئینه دل حسنتم بلبل</p>	<p>که در رقص از درای کاروانند غزل زمین تا آسمان مانند شبنم جبت جو کردم به تحریر نوای ناله چاک دل رفو کردم شمار تاب زلف شام هجران موبو کردم عصن گردیدم و سیر جواب تو به تو کردم که دل افشردم و از آب چشم خود و غصه کردم بهم کونین را در بزم وحدت رو برو کردم کنونی با بدان کردم چه بد کردم نکو کردم</p>
<p>غزل آخر فقر بر سر و نیاز دیم با بیدار شد غنا بطبع از دیم با سودا بکوه و دشت صلا میسوزد ببل نشان تیغ نمایی در غزل نیست از کوتاهی به از بزم باغ</p>	<p>خلفی حجاب تکیه زد و ما زدیم با ببل ز بس سرسرا ز دشت گفت است هر لاله پیس که جسد بسد هر ما گرچه جادو دید آن نور خطه را خارم اما بر نمیدارد ز بوسه غیر تم</p>

و غیب میزد و آن زمان که نهال گل و بلبل و بوستانی پر از آیدین و سبزه و شادمانی و آن وقت کیفیت حال شد
نویسنده تصویر گل خود را در آن دیده و غرضی که برشیده و برگه و گردش قصه میگوید و آن یک گل بود و بوسید
در خوشم برن مالیده و تمام آن نهال و شجر را بکار کشید و چندان بر آن می غنایید که انداخته و آن به شاخ و جار بر پا
خسته و کازیکشت از زمین مویش گل تازه مانا رنگ گل سید میزد و آن چنان حال این چنین و آن خواه میکشد و ربا

بلبل که بر عشق آگاه شود	کی مال ملک و چشم و جاده شود	واری چه مکان خوب بر بخت چمن
پس بر که گدای گل شود شاه شود غزل	چون نظر کردم گل روی توام آمد بیا	بوی شمیدم ز گل بوی توام آمد بیا
هر کجا شاخ گل و سبزه دیدم لطیف	ناکی قد و لجوی توام آمد بیا و غزل	تا که بر کبی تو گلشن نه سوختم
گل شعله زد بر شجاعت و من نه سوختم	اجزای شک هم ز شرابال میکشد	من بجز رنگ فزون نه سوختم
دوری برگ هم ز زبان دشت خوتن	مردم که مردم و چو برین نه سوختم	غزل ز بس کبی تو با غم ز گریه میریت
تر و فاخته و عنده لب و مرغابیت	چو خسته که شود مندرش عشق کسی	تمام پیکر من پامال بخوابیت
بخاک آب رخ بلبل چو آریزد	اگر ز گردش افلاک سفله و بالا میریت	زین گلستان درس دیدار که میخواهم

و هم همه یاران و رفیقان از آن حال و حال بلبل لالان که بنیت مستی و کرده و غرض

گل های گل بر زده بر هر سبزه و گل بزنگ مرغ بسمل می طپیدند و در یک خطه تمام آن گلستان گلزار
و همه آن باغ و بهار راجدی بسیر و پایا میگردانیدند که چون دشت و بیابان نامه و نشانی از
گل و ریحان نمیکشد استند و بشوق تمام و آن مقام بدین چنین کلام نواهای من و خنده غزل

بسکه بر نیت گلشن از نوای عنده لب	گویی بجنبه برگ گل آید صدای عنده لب
عاشقان از جلوه معشوق از خود رفته اند	ورنه در غوش گل خالیت جامی عنده لب
میرش تا قان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب بود آوازی پای عنده لب غزل
گر ز شوق پر کشاید ناله های عنده لب	میکند گل از ته دل جان فدای عنده لب
و مبدم عاشق بفریاد آید از در طلب	از شکاف دل بود دست دعای عنده لب
گفت و گو صد رنگ اگر باشد بود چسپ تر	نام قمری را نگیرد آشنای عنده لب
نغمه عاشق بود آئینه دار و لبی	صورت گل میتوان دید از نوای عنده لب
بین چه خوش مشانه و گلشن بروی گل فدا	صدا صواب آمد نهان در یک خطای عنده لب

وگیری خود التماس نموده جواب صواب می یافتند لیکن از آنجا که آن جناب با وجود کمال خوش خلقی و تواضع و زود آشتی خود همیشه وقار بسیار داشت هیچکس بی حاجت و بدون ضرورت با او طاق و مجال حرف و قال نداشت و بزرگوار رفیقان و بزرگان که داخل حلقه پنجم و ششم و دور او محفل محترم بودند حکم و فرمان و جواب هر سؤال بتوسط همان مجال که باریافتگان مراتب جمال و جلال بودند میرسد و آن بلبل عالی مقام نه از سبب غرور و کبر سر کلام را بمحفل نمیست بلکه آن دانا و حکیم حکمت این امر را خوب می شناخت که حرف و نصیحت آنکس بگوش مخاطب اثر تمام می نماید که با او مست بیشتر و در پس با جهال و از زال کار فرمای و حرف و قال از توسط همان مجال که با آنها گونه مناسب و مشابست داشته باشند باید فرمود و چنانچه آهوی وحشی را از آهوی مانوس میل شستی را از پیل خانگی اسیر و تکیه باید نمود و مرغان پر جانوران غیر مانوس از باز دست آموز مانوس سنگ معلم شکار باید فرمود و چنانچه مثل موشان موزی از زون رانند و غضب کردن آدمی بزرگتر از خانه بیرون نمی شوند و از آوردن گریه آسانی بر میر و نرسیدن برین طریق و آداب بابر عوام کالافعام نیز معامله کردن مناسب صواب می نماید و همه بی جرأتان و بدلان را از دست ضاربان شان تسکین می شاید و تمام حرصیان و طامعان از رسانیدن درم و دنیا رنجوش دل میسید و از کردن می باید و با مردم با و از و کسان و همتانی که آداب مراتب انسانی و زبان مردم شهری نیستند بتوسط همان قسم خدام و چاکران که با آنها گونه مناسب در نزد معامله و گفتار باید نمود که یک معنی آن کلام جامع که **کَلِمَاتُ الشَّيْخِ عَلَيَّ قَدْ عَقِلْتُ لَمْ يَسْتَبَاعِي**

گر عتق بدی کند میل هوس	آن پیشین و کمال و این تقدیس	آب از آتش هوا شود لیک آتش
از صحبت آب خاک میگرد و بس	رباعی عالی بدنی می که تمسک گردد	خاصیت طبع دون مظهر گردد
درد از تا شیر صاف صافی نشود	صاف از اثر درد مکرر گردد	القسم چنین گویند که از آن تمام آن

زود خرام یک یک فیق و یار پیاده اسوار ساخته بعزت تمام عازم کعبه قصد مرم گردید و شوق بر کمال این کلان که بر شین غزل

بر باد پای مهرم سر در جهان نهاده	پیش من ست مجنون در عاشقی پیاده
یار ب بد و آتم سنگ سیاه گردان	گرد و فانی بشم از کوه سکن زیاده
کردم دعای و شلمش دیدم چو صبحگاه	دلهای غنچه را بر روی خود کشاده
من بلبل خرابم از خود خجسته نزارم	هم خود ز دست فتنه هم دل ز دست داده

و در تمام راه آن ماه آگاه را عنان بختان و رکاب بر کاسب خود گردانیده حرف و گفتار آن کل را بستم و در آورده آنهمه راه دور و دراز که پرمحنت و شدت بود آسانی و راحت قطع می نمود و صلا بدون سخن یار میگردد و گفتار آن

آزماه و شتری باشد نشان اندر جهان

یا رخاوم باد چون مهر در پنهان روان

و راویان اسرار بر بی نکته فهان اسرار چنین اخبار کرده اند که رنگ خاصه سپ سوار می همسره جاکمیر که از بابت پیش
شاه فیض بخش بود و او آن را موسوم لبیل و نهار گردانید که یوز قره کوز بود یعنی که سفید و سیاه چشم ای تمام اندام
او سفید تابنده بود و یال و دم و چشم و سم سیاه و خرسنده و رنگ لب و دهان و جلد زیران نیز سیاه
داشت و هم خط بار یک سیاه از یال تا دم و به پیرامون گوشش جلد آن نیز پوشش نمایان و پدید بود

اشارتهای آن الوان و این رنگ

از فم و یک چشم مرد باهنگ

و پس از فراغ کار بخشش محبت آن مهربانست بجانب آن همه یاران و رفیقان متوجه گردیده فرمود که اسم لبیل بنام گل
تمام و در دهان سبب از امروزم را یاران و لبیل میخوانند و خوشی خاطر دران دانند و دیگر لقب لقب گردند و
هر فرد یک عشق نامی دارد | هر مرد از آن جهان پایی دارد | در عشق مقامات نخست | هر کس که خوش مقامی دارد

بیان حقیقت اقوال لبیل خوش مقال اظهار کیفیت جدو حال آن با کمال عدیم لمشال
و عیان گردانیدن اسرار آن نصیحت و حکمت که حتی المقدور و بی ضرورت با هر یک از
و جهان حلیم و هم مقال نباید گردید و بیان کردن دستور سوار و ضابطه فرود آمدن
و حلقه بستن و طریق نشستن و آیین حرف گفتن آن مرد آگاه با هر یک از خویش خواهد

و آتخان آداب آدمیت و عوالم اسرار معرفت و حقیقت چنین اظهار کرده اند که داب سخن گفتن آن لبیل خوش گفتار
نیکو کار در جلوت و خلوت با هر یک فین و یار بدین طریق و روشن بود که با ماه منیر اکثر سخن بطریق مزاج و طبیعت
و با انداز نکات و اشارات محرمیت میفرمود و با شاه بی نظیر بطریق خصوصیت و الفت بود و با میر با تیر آیین قار
و همیشه تمام کلام میفرمود و با تاج فقیر بر بخش ملایمت و شفقت بود و با شتری سخن و با طرز خنده روی و بشاشت
بود و با تاج کبیر و یاران دخل آن حلقه دوم حرف و حکایت بوضع نیک و نصیحت و تلقین امور گدازان و معیشت بیان
آداب و مراتب صحبت که لائق و در خور کبیر و صغیر باشد میفرمود و سوا یاران این دو حلقه کم کسی کلام می نمود و سخن
بی فائده و حرج بی ضرورت اصلا از دهان و زبان آن دانای خوش کلام بر نمی آمد و اگر گاهی کاری ضرورتی می بود
یاران حلقه سوم و چهارم را نیز مخاطب میگردد و آن یاران هم اگر عرضی و سوالی ضروری و لابدی میشدند بیو حلقه

گذارش نمود که اینها از آن گروه اند که در وقت پریشانی مردم بخدمت مجتمع گردیده از شرف دولت هلاکت مشرف
 شده اند در آن ساعت آن مهربانراست بطرف آن جماعه بعین عنایت دیده باشاره حرکت گردن و سر آنها را
 باستیاز دیگر مشرف گردانید و بعد فراغ بخشش این همه یاران خاص و خاص الخواص مردمان مؤلفه لقلب را که
 از سبب عنایت و کرم و دیدن الطاف و محبت و بتوقع مال و دولت و از باعث غلبه و صولت و از شانه
 کردن بیشمار خرق عادات و کرامات اخلاص و محبت پیدا کرده بی اختیار و ناچار گردیده بودند به پیش خویش
 طلبیده شسته دفعه هزار هزار کسان بهمان عنوان بحضور ایستاده ساخته بانگ برکشید که این مردمان کسانی اند که انوار
 صفات بر کمال که عبارت از سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و شفقت و محبت و غیره صفات حمید این مهربان
 بی زوال باشد بر حال خویش مشاهده نموده از اثر گرم مهربی و انجذاب لبی این جناب بنگ ذره بقرار و تیب گردیده
 بهوای شوق جناب علیا پرور در آمده از خانه و مال و ارباب و عیال جدا گردیده بر کاب سعادت رسیده اند بتقدیم
 تسلیم جان و سر وادی شکر عنایات ذره پرور سر بلند می و امتیازی یا نبند بجانب لبای مهربان تاب پذیر و قبول
 باد چنین گویند که در آن زمان آنهمه یاران اگر چه تجلی مهربان را بحال خویش عیان میدیدند لیکن از آن جناب اشاره
 ندیده در باره خود حرفی و کلامی نمی شنیدند فاما در آخر کار آن مردمان دور از کار هم از زبان نور افشانانه میرحسب حکم
 مهربانانگی این کلام پروردگار شنیده همه دلشاد و امیدوار رحمت و مغفرت بسیار گردیدند لایستوی شکم من نفق
 من قبل الفسح و قاتل اولئک عظم درجه من الذین الفقوا من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله الحسنه و الله بما تعلمون خبر
 غرض که آن وزیر بابتدیر یک یک یا فقیر را سپیدانیده هم پیادگان را سوار گردانیده خود نیز آداب بجا آوردن خدمت
 بتقدیم رسانیده بمکان خود رسیده ساکن گشت در آن وقت و حال مهربانان بگرم مهربی خود در آمده بعین عنایت
 بجانب شاه بی نظیر دیده فرمود که ای نور چشم جان من حالا باید که تو بجای اعضای من بحرکت و قال در آن روز
 میان اسپان خاصه قدیمی دو اسپ یکی بزنگ نیله دیناری و دیگری مشکلی که در کلانی و روانی بزنگ فلک باشند
 انتخاب کرده باین ماه منیر و شتری رن و ضمیرسانی شاه بی نظیر موجب فرموده عمل نموده آن هر دو را بسلاگاه برده
 عنان اسپان همان رنگ پنگشان داده بانگ بر زد که ماه و شتری از بخشش انوار مهربانانگی سر یار و شتر منیر
 گردیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم میرسانند بر چه اجابت مقبول باد مهربانانگی از شنیدن این نصیحه
 بی نظیر بجانب آن وزیر بابتدیر چشم معیت و دیده خلعت دیده باشاره حرکت هر دو دست بشوق تمام آن
 نیرین را از آن مفتام نیز و یک و طلبیده برابر پهلوی و پس پشت خویش نشانیده بین کلام تکلم نموده

شکر خداوندی بجناب قبله حقیقه بجای آرد بر رخت بول مقبول باد مهر با کمال از دیدن آن حال و شنیدن این مقال خیلی خوش حال گردیدیم چشم عنایت و دیده محبت نگاهی بجانبش نموده تسبیحی سروده بر خواندیم

در مصاف دهر تا باشی بخود در جنگ باش در میان دوستان چون مهر در گزند باش

و بعد از آن بهمان عنوان امیر با تدبیر را بحضور برده یک سبب خاصه توانا و با قوت و صلابت اگر رنگش سمند سیاه زانو بود از آن میان بر آورده بجانب پشتش ایستاده کرده بعضی سانسید که فقیر بی تدبیر آداب شکر آفرینش تقدیر بجناب مرشد و پیر تقدیم میسر سازد پذیرا باد مهر جهانگیر بشا هده آن حال و شنیدن این تقریر بهیبت و جلال بجانبش دیده بدین قال کلمه فرمود

توس تند حرون اینجمن بملک میشود از ضربای چابک تور اسوار و بعد از آن تاجر فقیر را در آن مکان سانسیده یک سبب خاصه الملق را بطرف پشتش ایستاده کرده التماس نمود که فقیر بی تقدیر آداب سپاس عنایت و هب مطلق بجناب هادی برحق بجای آرد و اجابت مقرون باد در آن حال مهر پیر زال از دیده با جمال بجانبش دیده از شفقت بر کمال بدین قال نوا بر کشید

البتی شام و سحر در زیر چو لاج تو باد و پس از آن تاجر کبیر راع آن ده یا ر خاص بحضور باد ستور برده یازده اسپ هر یک یک اسبق آنها ایستاده گردانیده بانگ کشید که تاجر کبیر مع ده یا ر فقیر آداب عنایات بجناب خلیفه الله خیر خلق الله بجای آرد و امید اجابت دار و مهر با کمال از شنیدن این مقال عنایت و رحمت بر کمال بجانب آن حال دیده بدین قال نوا بر کشید از آن باز ساکت گردید

که مراد در پیش راه سخت و دور افتاده است معنی الفاظ دستور عنده در نمایی بر کسی الا حبیب

و بعد بخشش یاران خاص بجانب آن چهل یاران با خلاص متوجه گردیده همین عنوان ده ده جوان را بحضور برده اسپان اسبقشان سانسیده بانگ کشید که این یاران نیکبخت آن کسانند که بر زیر فلان درخت بشرف بیعت رسیده اند با دای آداب عنایت و رحمت ممتاز و سرفراز میگردند در آن حال مهر با کمال بجانب آن همه جلال بگرم مهری خود دیده بمقال چشم سخن گوی خوش تسلی دل آن یاران دلریش نمود و بعد آنها از آن سیصد و ده تن چهل چهل و سی سی کس را بحضور بهمان دستور ایستاده کرده معروض داشت که اینها از آن کسانند که تصرفات و کرامات از ذات سراپا مهر و عنایات چشم خود دیده بشرف دین یقین رسیده اند شکر تفضلات الهی بجناب مظهر آیات سبحانی بجای آرند در آن زمان آن مهر و قیقه دان با اشاره حرکت بر و آنهمه خاکساران خود را طره آبرو بخشید و پس از ایشان آن هزار کسان را که در آن دین خراب گردیده بودند طلبیده صد صد کس را بهمان دستور بحضور سانسیده

واجب العرض آن ماه دوازده هزار سپاه از میان سپاه خود زین کنانیده و دیگرش دو کمان بر سر پی بسته هر یک است
سایس ماه دوازده هزار است از خرصین غله پراکنده دوازده هزار غلام بند و پی حکم انداز اسلح گردانیده بر سر پی
نشانیده روان ساخت تا به یاران و رفیقانشن مخاطب جمع بی و سوس بی هر کس رنگ ستارگان شب و روز
برکاب آن مهر درخشان بی توقف و ایهال و ان می شده باشند و مقصد یان حکم نمود که شهر و شهر و قصبه به قصبه بپایند و
برای اخراجات روز مره آن غریبان و مسافران میرسانیده باشند و شقه بست خاص بر آن ماه با خلاص تسلیم فرمود که
کلای ماه آگاه خیر خواه چه گویم که از خدمت نور پاشی و دلسوزی تو چنان نور و سرور بدل این فلک تیره روز رسید و روز
خوشی دل چه قدر بر خود بالیدگی حاصل نموده که شرح آن به بیان نمی آید و سبحانه ترا بر نبه کمال رسانیده و بنیر و ال
گردانیده دلم بر فلک طایه جلال تمکین در او و باز آن مهر باغ روز را بر سر این فلک تیره روز طالع گرداناد چنین گویند که آن
اسپان و مردمان و استران در منزل مهمتم به پیش آن ماه منیر که در زیر باد بر بود رسیدند و در آن سه روز دیگر داب سوار
و رفتن مهر جانگیر آن بود که چون سواي آن یاران خاص رفیقان قدیم با خلاص دیگر هم میامان جدید را پیاده میدید
بگرم مری خویش در آمده در اکثر اوقات خود هم پیاده به همراهی شان روان میگردد و بیاران قدیمی خود میفرمود که تو
بنوبت این رفیقان جدید را نیز سوار گردانیده صفت مروت و آدمیت خود را پدید ساخته حق شناسی و زفاقت بجای آور
چنانچه از اثر همت و فیض صحبت آن مرد به استقامت هر یک یار در آن کار معامله ایشان را بجاری بردر باغی

ای دل بزرگ من که وفاجوهر نیست	دید و داد و دید خشک شدم آور نیست
اسجا که حقوق دوستی منظور است	غیر از ایشان شایسته دیگر نیست

القصه صباح روز هفتم که وقت بر آمدن و مجر اگر قتل روان شدن مهر جانگیر بود ماه منیر بجنبه ایستاده بعضی سایه
که شاه فلک قدر از راه قدرانی و غریب پروری چند هزار اسپان بای سوار و هم استران پرنده برای فراخوری و
غلامان برق انداز برای خدمت پاسبانی این حاجیان کعبه مراد و سالکان راه سدا و فرستاده اندامید و ارم که هر روز
درین مقام انکی توقف نموده هر یک پیادگان این عرصه شطرنج جانبازی را بعطای سوازی بر تنه فرزین رسانیده
بسرعت تمام از اینجا بجانب مقصد و مراد حرام فرمایند مهر جانگیر از شنیدن این تقریر ماه منیر رسیدن آن فتوح غیبی
راوشیت و تقدیر آگهی نمیدید و با حقیقی بجای آورده بدان وزیر حکم بخشیدن آن بهر یک که او فقیه فرمود چنانچه او
از میان اسپان خاصه رکاب چند اسپ انتخاب نموده یک اسپ خاصه کیفیت بی نشان راجه کرده اول با جمیع
دست شاه بی نظیر را گرفته به سلامگاه برده عثمان اسپ بر شمش در آورده بانگ بر کشید که فقیر من نظیر آداب

خود دست میخیزد از آزار بشیر و بیدار

همراه همسر و وزیر است دم

از ازل تا بابت خرام آمده ام

در ادوی شوق که دست ناسایم

چون سایه بال مرغ نقش ایام

گر قدم برستم خضر هم باکی نیست

بر دوش هو است گام ره فرسایم

بشیر و بوز فلک گام بگام آمده ام

منکه با خود نقش گام بگام آمده ام غزل

شدم بی طاقت اما اضطراب ساکنی دارم
برنگ پر تو خورشید و حیرت فرو ماندم
بودم مشرب بنجن ضعیفان پس کز نام
نفس در زیر لب دیده ام چون نامه عاشق
گدازم حیرت آلود و سرشکم میکند طوفان
بودم سنگ تنگین خنجم اضطراب من

سپندم لیک بر آتش کباب ساکنی دارم
می طیکر انم لیک آب ساکنی دارم
سرا پا دروم اما اضطراب ساکنی دارم
سرایا هم ای بیچ و تاب ساکنی دارم
حباب آسمیان بجز آب ساکنی دارم
بمان آسیا قبل تاب ساکنی دارم

دران زمان شتری و شربان از شنیدن این بیان چنان گرم می آن هزبان برین چنین سخنان نور افشان گردید باغی

شاهی که ز جگرش آتش داود

هم نرم روی آسانش دیدند

از ساعه خورشید شربش داود

هم گرم روی آفتابش داود

القصه آن ماه منیر که وزیر بود بمنزل رسیده خدمت شاه فلک تقدیر خدمت شتی برین مضمون نگارش کرده پیکان
را که بسان پیکان میر تیز رو بودند روان گردانید که این بنده کیر و ز سبک گزارش حرفهای دو به دو از منزل سوم آن مضمون
نظیر خورشید به چرخ بر سواری عرشه سوار ساخت است لیکن درین شش و پنج است که همراه خویش سوا می نیست
و پشت آب خاصه ندوده عراب و چند صند سپیدگیری و هزار شتر نجشتی دیگر مرکبها و سوار یه انداز و قطع نظر از آن یاران
خاص اخلاص رفیقان قدیمی ندوین ختم خاص درینو داد و از ده هزار کس از شرفا و نجبا و امیران و سپاهیان قطع
از طریق درویش خود کرده غیر وضع و عنوان خویش نموده لباس گدائی و میوای در بر انداخته آواز مهر جهاگیر
گرم و تاب گردیده بهوای شوقش پرواز کرده بر کشت افغان و خیزان روان و دوان میروند و چون این ماه جانکا
مهر و محبت و عنایت و رحمت جناب مهر سر پا میخیزد راجع به درگان نهال میوه بلبلین یقین دارد که چون گرم مهر
در آمده گاهی بر حال این همه خاکساران خویش خود هر فرد خود را از تحت روان برین باز برین سائیده پیاده رو
اختیار خواهد نمود بنابراین این فدویت اساس التماس دارد که جناب آن فلک جاه و جلال مهر سوار بیای این همه
سربازان ذره مثال که بر کاب مهر جهاگیر دشت و جبال را پایا میگردانند فرماید شاه فلک بارگاه میجو و وصول

بمقصد موقوف وقت مطالع میداند و آنکه مد که از توفیق تقدیر سان ماه و شتری شب و روز در فتن باخیزی نماید
 بزرگ مهر جان و هر روز گرم زقاری میگردد
 هر چند بمقصد رسیدیم ولی
 تی زیر زمین پای طلب تیرست
 در پیش بسکه شدم گرم طلبکاری
 این ناله را گمرد و عالم گرم و گفتم
 رباعی باز غمیش کجا جان می نوشیم
 این بس که بر اطلبش سیکوشیم باغی
 چون مهر را یک نفس آسودن میت
 هفت اندام مرا بسجده سیاره بود فرد
 همچو خورشید قدم بر سر دنیا زده ام
 عالمی در تیک آبله باز زده ام

مشتی از عیب بری مشاهده این همه گرم زبانی مهر جانگیر باز جوت و تقریر داده بعضی ساندید که این باشندگان
 با گردان برای همین جرأت التماس می نمایند که تمامی این چنین حرکت دوره ماه و شتری را امتداد بسیاری باید بوم
 انصرام منزل و مقام هر سطر السیر کم از مدت یک سال بحیال نمی آید پس ای علاج این تاخیر یک تدبیر مختار این
 فدیوان و گیر رسیده است و آن آنست که بر پشت باد پایان بر آیم و دو منزل و سه منزل این همه راه دراز دور اشتبایی
 و سرور قطع نمایم چون طبل نی پروبال از زبان شتری خوش مقال این جواب و سوال شنیدنی اختیار ناله را
 بر کشید و نه بوده که اگر ساله چنین است و نیات شما نیست بروی جنانه روانی از چوب گل تیار سازند و این طبل
 دل مرده را بران انداخته کتاب بمنزل آغوش رسانیده بر زیر پای آن گل همیشه بهار در فون گردانند این گفت
 و چندان نالید که از بهوش خود بهوش گردید و در آن وقت بر همه یارانش حالتی طاری گردید که قلم از
 تحریر آن گریان شده بر خود لرزید و با وجود دوزبان طاققت تقریر یک حرف آن در خود ندید

تدبیر نمودن ماه نی برای سواری و وازده اسب و فقیه و خوشش پان
 فرمودن مهربانگیر همه یاران و تیم و فرستادن جدید از دولت تدبیر آن وزیر

چنین گویند که در آن حالت بهوشی ماه نی آن طبل بی تقریر را بر آن سواری جدید که از اختراع طبل بود و او را
 جنازه میفرمود و هم نفس طبلش میخواند و یارانش آن را عرشه میگفتند و بهت آمیزان عند نیج موسوم
 میکردند آنراخته روان گردید و هم به یاران عذر خاص و رفیتان قدیمی با اخلاص که کبیرا و سید و قصص
 چند شن بود و بران اسبان که پنهان از نظر طبل نالان همراه خود داشت سوار گردانیده بجانب مقصد خویش اهی شد
 و در آن چنان وقت و حال طبل با کمال چون بحالت انماقت رسید و چنین مقال نوا پا بر کشیده همه دوستان و رفیقان

پاسانی و نگامبانی می نمودند باعی
دیدند اسیر خانه بودن نکست

مردان که بزم سوری حلقه زدند
مانند کمان بر میدری حلقه زدند

بیرون تسلق اثری حلقه زدند
و اگر چه ماه منیر خیمه بسیار اسبان خنود

خیمه و لاجی فرش نیز همراه داشت لیکن بلبل شید سوار میگردید و بدون خیمه و گستر نمدین فرش حکم نمی بخشید و راه دوری آن گل پیاده را پیاده قطع می نمود و فرشته از خرس و خاشاک بسان اسبش بلبل اختیار میفرمود و به قسمی که بلبل بوقت خواب بر نیز بال می کشید آن بلبل بی پروبال نیز سرگردان خیال خود فرو برده اندکی می غنود و در آن دم آن هر چهار پای محرم قناتی بگردش میکشیدند و از هر چهار طرف طلبا بایشان ابرست گرفته بهوشیار و بخردا بجان شبان می نشستند و بعد ساعتی آن بلبل آگاه بزرگ گل صبحگاه سر برافراخته بسان نرگس چشم و اساخته بنوای بسیج پر خفته بعد از تنه آن هر چهار پای را بر کج و خنود خورشید بار داده بیاو گل ناله خود را بلند ساخته از جای خود برخاسته قدم نازک خویش را بر راه طلب گزیده شسته بزنگی که گلهای نیران میان خیابان از باد میگردند و بهم بهوای ناله و فریاد خود روان میگردد و چون اصلا در وجود و طاققت حرکت و مجال پیاده روی نمیدیند اختیاریا لهای زار بیاو گل همیشه بهار در آمده بزمین می چسبید و در آن چنان وقت و حال بهم آن صاحب حال با استقلال بسان قرعه رمال به پهلوی غلطیده جاده دوری و مجوری را پایمال میگردد اندید چنانچه در مدت سه شب بار و تمام پایهای آن طاققت سوز پراگه گردید و همه جامه تن نازک بدنش چاک چاک شد و مژده این حال از چشمش آن یاران پهلای بی اختیار قطرات خون میچکید لیکن بیچکس و خوشین طاققت مجال منح آن همه گرم نازی بیتیانی نمیدیند فاما در آخر کار ماه و شتری ناچار گردید به کج و خنود رسیده آن گرم رفتار را محرف و گفتار در آورده پایهای آما سیده و پراگه گردید و خوشین را نیز بطریزی و اندازی بد نموده بعضی رسانیدند که حضرت هنوز ملک هندوستان خیلی دور و بعیدی نمایم پس را بدین ناتوانی و پالنگی و نقد کوتاهی فارسانی که در قطع منزلت بوقع می آید برای رسیدن کعبه و اعرف فوج می باید

براه دوستی باید کی کردن و منزلت
گوشش نه نیست درین دشت و گز
تا چند دوی بر اثر دیر و حسم

چونین و قدم ره نتوان بردجائی
هر ذره این ریگ و انست درائی
محل کش و شست نفسی با شج صبح

ناله قصه فرمودند و غربت را یعنی
چشمم بر بهت ساخته از هر قره پائی
رباعی ای طالب منزل خورشید قدم
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

چنین که آن بلبل در لیش از آن شیشه و پال غفل خویش آن کیفیت چشم پر آبی و این همه حال آله پائی را دید و بدان ندان نوای قتل شنید بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای شمع و چراغ مجلس سوزان من این پروانه ناتوان
به قدر طاققت و توان که در تن زار و وجود با بکار خود می باید پرواز شوق در آمده پرو بالی میزند لیکن رسیدن

خود طلبیده از دست مبارک بخدمت تاهیک حقه غایت می نمود و آن نصیب باقی را بر اقامت کرب
 بقیان و همه فقیان بطریق عموم میفرمود چنانچه ذره ذره فیض غایت و مهر آن همه بزرگوار و میر سیه
 و بیخ ذره خوشین اخالی از نور شفقت و رحمت انبیا و ائمه و رباعی مهر است که فیضی بر د عالم از
 پیوسته بود بهار جان خرم ازو این طرف که ذره ذره را نیست نور می بخشد و یک ذره نگر و دم ازو
 و طریق رختن و شستن و خفتن و حرف گفتن آن بلبل با نوادران وضع بیندانی هم بدین عنوان بود که چون بر سنج
 نقره یا گل برافراخته قد خود را با همان آه بلند رست می ساخت و ماه منیر را بجانب دست راست و شادابی نظیر را
 بظرف دست چپ استامیر را بر اثر از نو یک ماه منیر و تاج فقره را قریب شاه بی نظیر و شتری ایست خورشید و از هر
 کبر راسع آن ده یار با خلاص به پیش رو و آن چهل تن با اختصاص عقب آن سی صد و ده یار با استیاز را بگرداگرد
 این همه حلقه گردانیده آن هزار را بقیدی خود را بپیرمون آنها حکم رفتن میفرمود و دیگر فقیان جدید را چهار گروه ساخت
 سه هزار را هر اول و سه هزار را چندان اول و سه هزار را چنان اول و سه هزار را چنان اول و سه هزار را چنان اول
 از پیاده روی ماند و میگردد نقره یا گل بر زده بر زمین می نشست و در آن وقت آن چهار یار خاص که در برابرش
 بسان در روان می گشتند شکل حرف نون مدور گردیده می نشستند و گرداگرد اینها بهین عنوان آن ده یا حلقه می نشستند
 و جانب پیش او را برای سلام و مجرا و آمد و رفت مردم که برای جواب سوال و کار و خدمت بیک نقطه در روان آن
 حلقه نون می رسیدند گشاده می گشتند و میان این هر دو دایره طرف پشت آن بلبل مایل بجانب دست راست شتری
 می نشست و همین طریق پیرمون آن حلقه دوم آن چهل تن حلقه سوم بیاسیکردند و گرداگرد اینها از آن سی صد و ده جوان
 دو صد و ده یا چون خشتهای دیوار با هم گرد حسیان شده می نشستند و صد کن هر دو جانب دروازه آن حلقه است
 نگاهبان و پاسبان می بودند و بدون حکم و پروا نمی گذشتند و بگردان قلع مبارک آن هزار
 جوان که در آن ویه خراب یافت اختیار کرده بودند بطریق پاسبانان خبردار و بسیار می نشستند و بعد از اینها بقدر
 فاصله یک تیر تراب هر طرف سه هزار کس فرود می آمدند و اینها تیر با یکدیگر پیوسته و گنجان نشسته شکل آنکه شتر یا
 پیدا کرده راه آمد و رفت بطرف پشت آن قلع مبارک می گشتند و بر دایره قلع دیگر تیر و هزار کس و اگر چه
 و خبر داری بودند که از میان این دایره هم هیچکس مجال بر آوردن و دور آوردن چیزی و شخصی بی حکم و بر آن
 نهشت و طریق در پیش آن بلبل و حشت ناک آن بود که دائم پشت و صحر سکونت میفرمود و بر گزینان با و
 نگردد و چون وقت شب میرسد نصف یاران به حلقه و هر طرف تا نیم شب خواب میکرد و نصف دیگر میرا

ببل از قافله کعبه روان بیرون نیست

این قدر هست که از اقامت در پیش است

تدبیر اندیشیدن ماه منیر برای رفاه گذران آن همه یاران فقیر و طور زمان و بمان
هوشیار بهر یک یار و رفیق و بیان طرز رفتن و نشستن و خفتن آن مقتدای سالکان طریق

ماه منیر بوقت رخصت بخدمت شاه فلک قدر گذارش نمود که این عالم عالم اسباب است و مسبب لا سباب اکثر
امور از پرده اسباب بطور می آید و گاهی بندرت بدون مال و سواهی کثرت رجال هم کاری را صورت پذیر گردانند
قدرت خود را می نمایند چنانچه درین روزها ملک گیری شام و ایران و توران از تن تنهایی مهر جانیگر خویش مشاهده
فرموده اند پس عارفان تمام المعرفة را قدر سه مراعات اسباب کردن و نظر اعتماد بر مسبب الاسباب داشتن
هم ضروری است و آن آنست که حالا حضرت خبر گیری و جرقوت این چند هزار کس که همراه مهر جانیگر
فقیر گردیده اند نمایند و منزل به منزل رسید غله و هندوایات مبلغ را به پیش بنده رسانند چرا که این قدر جماعت
بینوا اگر گدائی را کار فرموده سوال هم میکنند کجا آن قدر صدقات و خیرات بدست می آید که گذران نمایند
و اگر بتاقتن و غارت کردن و دیانت می گیرند مناسب وضع و عنوان خویش ننهند و هم خیریت
دین و دنیا در آن نمی شناسند پس جناب عالی را خادم الفقرا باید گردید و نیاز می بایشان باید رسانید
شاه فلک قدر چون ازان وزیر خیرین سخن را شنید و این چنین فدویت و غنواگی او را بخدمت
آن شاه و بحال آن سپاه مشاهده نمود بسیار خوش دل گردیده بهر در کشید و با عراز و اکرام رخصت فرموده
مبلغ بسیار و غله بی شمار خفیه از عقب او روان گردانید و هم از آئینه بکار پروازان و روان کار تقید
تمام نمود و در آن سفر با ظفر داب آن وزیر خیر آن بود که چون بمنزل میر رسید یک قسم طعام را تیار کنانیده
بهر کس حصه برابر رسانیده همان قدر یک حصه ابدست خود گرفته مشتری را رفیق و مددگار کرده بجنو آن
ببل بینوا ایستاده میگردد و به نیاز تمام بعرض میرسانید که از کرم کریم مطلق و از رزاقی رزاق برحق
در میان این صحرا بطریق من و سلوا این قدر قوت به یک یک فقیر و گدا رسیده است و این یک حصه
برای جناب عالی جدا گردیده اگر نظر کرم بر حال عجز و گر سنگی این غلام و کنیزک نموده طبع بی نیاز را بدین
طرف راغب فرمایند کمال بنده پروری است در آن وقت ببل بینوا برای پاس خاطر آن رفیقان با وفا
قدر که ازان تناول فرموده هر روز الوش خاص را دو حصه کرده یک یک یا خاصه را به پیش

بجانب مشتری متوجه گشته فرمود باید که حالا تو هم در اینجا بمان و در آن و همشیرگان خویش بخاطر جمع بانی و خوشنیتان
تصدیق و تکلیف زسانی که با طریق بیندایان و فقیران سیاحت و سفر اختیار کرده ایم بنابراین ترا همراه بردن مناسب
نمیدانم چون مشتری روشن ضمیر و حق خود از کمال مهربانی مهرجا نگیرد سخن را شنید بے اختیار گریان شده بعض
رسانید که اگر من آرام خود میخواستم و خانه ششستین را دوست میداشتم چرا ملک و سلطنت خود را می گذاشتم و من
خود از محبت ماه منیر و مهر و اعتقاد مهرجا نگیر دیوانه و فقیر گردیده خواهم و کام و تنگ نام را بپاد داده ذره آسما هواے
شوق پیرو از آورده ام پس کجا مانند نیکانان خانه نشینی می نمایم بلکه سعادت خود در همان میدانم که اول ز بهمن
بخدمت آن گل بی پروا رسیده بلاگردان و تصدیق گردیده حسین نیاز به پایش سایم و سر افتخار آسمان ششم رسام
و چنانچه در مردان اول ماه من پیرو از هوای بلبل درآمده است در زمان پیشتر من بشوق گل موی سر خود را بر پیشان
گردانیده در طلبش دیوانه وار کردم این گفت و گریان شده و در پای آن مهر افتاده بعض رسانید که برای خدا این
کثیر که خود را که اکیال مهر مشتری او شده از اقدام خویش جدا مفر و در آن حال تعجب کیفیت احوال بدین قال نوا بر کشید

ارانه غم تنگ نه اندیشه نام است	در مذبح شیوه ناموس حرام است	گو خلق بگویند که بیوسته فلانی
رخ بر رخ مهر دارد و لب لب جام است	اختر بسو سجده و بخت نه کرد	تا دید که میخانه به از مهر و مقام است

چون آن مهر سراپا مهر این حال مشتری را دید و آن قال او را شنید بی اختیار اشک اندیده ریخته سرش را
بسینه بی کینه خویش رسانیده فرمود که ای دختر نیک خرم تر از این میدانم و هرگز از خود جدا نیسام بکه دایم
بر سر و دوش گرفته ترا همراه خود میگردانم و بیاران و رفیقان متوجه شده بحالت شوق این نوا بر کشید غزل

سمنه دایم چه افتاد است قسمت از قدر را را	که هر صبحی همی را نسند دایم در بدر را را
ازین معنی چو دل شاد مرقین محنت اقدام	درین صورت که شد همراه ما به در سفر را را
سر کشیدم بهوایش وطن از یادم رفت	بوی گل گشتم و گشتم چمن از یادم رفت
غزل باز یاران طریقت سفری در پیش است	ره نوردان بازار اخطری در پیش است
کس نمی گویدم از منزل اول خبر	صد بیابان بگذشت و گری در پیش است
همران این همه نو مید مباحث مید ز من	که دعای سحر را اثری در پیش است
مانه آنیم که نا دیده مدم بگذاریم	شکر کین قافله را راهبری در پیش است
عاقبت ناصیه ما شود آئینه بخت	کو کب تیره ما را نظر در پیش است

رباعی بونی ز تیم شمشیرم | آری از گل گردو عایر سرم | بلبل بندم ز پای بردار مرا | تا دست به بینی بجای سرم

و اگر چه درین زمان ما از میان این مکان بسان میوایان روان میگردد و یکم انشاء الله تعالی فرود است که مانند لوکان باز میسریم و این همه ملک و یار را تصرف خود می آریم و فرمان روانی و دادگری بوجوب خواهش دل میکنیم و در آخر کار چون این جهان بی مدار را جای قرار نمیدانیم باز سفر عالم دیگر اختیار می نمایم و بعد انتقال من ازین مکان چهار یار خاصه من من جهان به نیابت و خلافت من قائم و برقرار می مانند و تا مدت یک قرن درین ملک و یار حکمرانی و دادگری و فیض رسانند و راهنمایی را کار میفرمایند و بعد رحلت آن هر چهار یار نامدار مدار کار این جهان بی مدار برود و سلاطین شان را غفلت شعار و دشمنان بد کردار ظلم کار قرار می یابد و اگر چه آن سلاطین سست دین هم در ظاهر بروش و آئین ما خواهند بود و فاعا و رطبان و حقیقت از راه و طریقت من علوه و جدا خواهند بود و باز بمان آن نادانان غفلت شعار هم بعضی نیکو کار و عدالت آثار نیز برآمده سر رشته دوار خود را تا بر زبان مهدی موعود رسانیده ختم کار را بر ذات بابر کات آن نیکو کار خیسر خواهند گردانید و ازین اشارات و بشارات هر کسی بقدر دانش و بینش خود خواهد فهمید آنچه خواهد فهمید عرض که بلبل بلند پرواز این چنین نوا آواز از آن که هرگز بفهم سامعان نمیرسید از دهان خود آورده بخواندن این غزل را از زانالی غزل

بهر جا رفتی از خویش راه تو سپیدیم	اگر نزدیک گردم غبار آن سحر گویم	بمضرب خیالی میکند طوفان خروش من
زبان آشته سازم نمیدانم چه می گویم	بگردون گرم از سجده شوق نیم غافل	چو ماه نو جبین خفته در محراب ابرویم
تخیر خون شد از نینگ سحر آمیزی لغت	که من مثال خودی بینم و آینه اویم	تمیز رنگ عالم وقت بسیاری خواهد
که من از ناتوانی در نظر بارستن مویم	بضبط خود چه پرداز و غبار ناتوان من	نیمم کوش از خود رفتن می آورم مویم
تخلیف بهارم میدهمی رحمت نمیدانی	بجای گل دل خون گشته دارم کمی بویم	چنان محو تماشای گریبان خودم بلبل
که پندارم خیال و سمری دارد بر زانویم	رباعی شوق آمد ویران نام از پنج بکند	ز دو چنگ و کباب و دم از پنج بکند
در سینه گذشت یاد هندیم بهیات	آن دور که بیل مست مانع بکند	و همه اهل محض و کسان درون و

برون نزل را نیز بگریه و زاری در آورده و ناخواه و ناخواه از خدمت مادر و پدر و از سرزمین و نشتن رخصت و جدا گردیده لباس میوای را در بر کرده از هوای گل پیروا آمده راه هندوستان در پیش گرفت و در آن وقت سوای آن چهار یار خاص و آن همه یاران با اخلاص که در آن کوه و بیابان رفیق او گردیده بودند و بغیر آن هزار یار که در آن دیده خراب رفاقت اختیار کرده دوازده هزار کس دیگر همراه او فقیر شدند و رفاقت اختیار نمودند و شاه فی نظیر و امیر باتدبیر و تاجر فقیر و بستگان خود را به پیش شاه فلک همراهِ سرزمین و نشتن گذاشتند چنانچه در آن زمان آن بلبل بانوا

در آن مقام بخدمت و ملازمت او بودم و در آن روزها عجب تصرفات و کرامات ازان ذات بابرکات مشاهده نمودم و طرفه حقائق و معارف را از زبان او شنیدم که بیان آن فرصت بسیار میخواهد انشاء الله تعالی در ثنائی طریق بوقت رسیدن منزل برای کوتاهی راه و گرمی محفل آن همه نکته های خاطر خواه مفصل گذارش نموده خواهد شد که در آن مقام آن عالی جناب بی خدام از کرم تمام این غلام را پذیر میفرمود و بهم این خاک اقدام آن جناب پاک از صفت بشیر را پس گرفته جرات عرض التماس می نمود این بگفت و عجب کیفیت و حال بدین قال نوا بر کشیده گریان گردیده

آنچه بر یعقوب و در از ماه کنعانی گذشت

بر من بی دل جازان یوسف ثانی گذشت

روان گردیدن مهر جاگیر از دیار عربستان برای دیدار گل زمین گیر بکاک هندوستان مع سیزده هزار و سی صد شصت و چند یار در لباس مینوایان و طریق فقیران و گذشتن قبائل همه یاران در آن مکان سوای آن مشتری شیر زن بی جان

هتیکه مهر جاگیر از آن ماه خیر احوال گل خود را شنید لباس شاهی را حرق ساخته خرّم مینوای را در بر انداخته بجنوب شاه فلک قدر زفته ظاهر گردانید که حالا بفضل الهی نوید سلامت و نکمت خیریت گل بی پروا بار سیده هست و بهم این گوش بی خبر این خبر را شنیده که آن عالی جناب که ستغنی از عالم و عالمیان ست طور فقر را اختیار فرموده است بنا بر آن بنده هم لباس فقر را که فخر خود میدانم گزیده مناسبتی ازان مجرد حقیقه پیدا نموده عازم آن کعبه مراد میگردد و اگر نصیب قسمت یاوری میکند و حیات ظرفین باقی میماند زود بموجب خواهش دل باز بدین مقام و منزل میرسد و بجا طر جمع بلازمت و خدمت عالی شرف یاب گردیده این جناب این از کیفیت مذهب بلبل و مشرب گلی آگاهی داده بکلت عاشقی در آورده از دولت و سلطنت بی زوال بهره مند میسازد و از سنگ پستی لغت جواهر و از بندگی محبت درم و دینار آزاد و بیزار ساخته بتری از جمیع مراتب کثیف و تولی بجناب لطیف حاصل می کنند و از کیش خود داری و مذهب زرداری و مشرب شراب خواری می برادر با

آزاد نیست باید بودن

آزاد نیست باید بودن

آزاد نیست باید بودن

آزاد نیست باید بودن

آزاد نیست باید بودن

آزاد نیست باید بودن

بلبل با کمال که خویش را نائب با استقلال خلیفه ذوالجلال صلی الله تعالی علیه وسلم میدانتست این آیت رحیم حال خود در یافته بطرفه حالت و کیفیت بقال رسانید که معنی و مرادش را فهمید کسی که علیم و خبیرش فغانید قل لا املک نفسی نفعا و اضر الا ماشاء الله و لو كنت اعلم الغیب لا استشرت من الخیر و انسى السوء ان انا الانذیر بشیر قوم یومنون

رہا سازم کنم بے فکر گفتار
 باری و ران دیار از مردم این اخبار شنیدم که یک مجذوب بھما حب نش
 باکمال در کوہستان و بیابان می باشد و گز در آبادی و میان مردم نمی آید و ہم کسی طاقت رسیدن بخجست او
 ندارد چرا کہ بر شیر سوار شدہ میگردد و ہمہ جانوران چرندہ و درندہ بگزش می باشند و پرندگان بر سرش سیلابی
 می کنند و آہوان وحشی انسی پیدا کردہ برای شیر دادن بہ پیش او می آیند و چون او بحالت گریہ و زاری
 می در آید ہمہ جانوران نیز از اثر درد و دلش متاثر گردیدہ می گردند و با صغای این گفتار معقدش گردیدہ برای
 دیدنش بدان مکان رسیدم و بدان کیفیت کہ ادرا شنیدہ بودم بپیشم خود دیدم چنانچہ بہ نیاز نام بہ پیشش رفتہ
 سلام گفتیم او گفت کہ اسی بابا تو کیستی و بچہ ارادہ در اینجا رسیدہ و چہ نام داری بعض رسانیدم کہ من هیچ ارادہ و خواہش
 دنیوی ندارم فقط ملازمت و خدمت فقرا را برای نجات اخروی خود میخواہم و ماہ مخسف نام اہم میدارم
 کہ از نام نامی خویش مرا نیز با خبر گردانند تا گاہ و بگاہ از تو سل آن نام استمداد ازین جناب برای استقامت
 احوال خراب خویش می خواستہ باشم چون این عرض مرا شنید گفت کہ اسی بابا نام من خار دل افکارست و آہ
 سرد از دل پر درد برآوردہ فرمود کہ سبحان اللہ بیش ازین شبہ یک ماہ منیر را دیدہ بودم یا امروز نام ماہ مخسف
 را شنیدم ہمینکہ این سخن را از زبانش شنیدم بی اختیار گریان شدہ باز بعض رسانیدم کہ پیش ازین من
 ماہ منیر بودم لیکن حالا کہ از مہر جہانگیر خویش بحجاب مفارقت رسیدہ ام ماہ مخسف گردیدہ ام بجز آہماع
 این حقیقت بی اختیار نالیدہ فرمود کہ اسی مرد فقیر تو بودہ ماہ منیر من ہرگز ترا نشناختم و ہم تو مرا نہ دریافتی کہ من
 دختر زاہرا غار نشینم کہ مع مہر جہانگیر تو از دعای بد او گل و بلبل گردیدہ بودم و باز از قدرت قادر مختار بدین
 شکل جلوه گر گردیدہ ام و آن بلبل نالان نیز بصورت اصلی خود در آمدہ بدریا افتادہ از من جدا گشتہ است چون
 این چنین سخن را از زبان بی نشان او شنیدم دور دور بگرد اگر دوش تصدق گردیدم و بحضورش سجدہ نیاز ادا
 نمودم و از سر گذشت جناب عالی پرسیدم چنانچہ آن جناب باکمال تمام حقیقت سراپا اختلال خود را از وقت
 جدا شدن این فدوی پر لال تا آن وقت و حال بہ تفصیل بیان کردہ از بندہ استفسار نمود کہ حالا تو بچہ ارادہ
 جان میگردی تعرض رسانیدم کہ بندہ تا حال تملاش همان شاہ مہرہ سرگردانم باز فرمود کہ اگر چہ شاہ تو بدریا
 افتادہ از جا جدا گردیدہ است لیکن یقین تمام داریم کہ او زندہ است چرا کہ احیات خود را با زندگی تو ام میدانیم پس
 اکنون لازم است کہ تملاش شاہ مہرہ را گدازشتہ با سرغ او بگذاری و بزودی مرا از خبر جان بخشش و آگاہ خستہ
 ازین حال خراب بر آری کہ من ناتوان پا در گل حرکت کردن از اینجا بسیار مشکل میدانم لیکن بندہ تا چند می بارام تمام

خطش بر سر سرش بر خط نهادی	بران طو مار چندان اشک بارید	بران کتب سپندان ویدہ مالید
که گشت از لیل نقش او چنان صفت	که تنوشش نهاد گشت بر حرف	و آن اورا از روی مهر و بر گرفتہ
فردو کہ ای یاد از من برین نوید و گفت	ار جان را بر تو خدا سازم از یاد	شش آن نے بزم بر بانی
این نامہ کہ بوی وصل جانا نم داد	باید جانها بذوق عنوانم داد	بروم بچمن پیامے از بوس لبش
ہر برگ گلش ہزار لب پنم داد	دین نامہ زد دوست پر گل آمد دیدم	بوی گل و نامہ را بہم سنیدم
زبان بوسے کہ نامہ داشت گل بود تے	بر بوی گل از نامہ چکل ختم دیدم	یعنی از شوق زدم بوسہ پیغامی چند
نامہ از دست رسید و ہوس بود سیدم	کہ پندارم کشید از سینہ خود آتھانی را	
رباعی محرم آب گے صلا بیداد	آئینہ ہوشش با جلا بیداد	زین کتبش کہ سر خط عرفان ست
گا ہی ہا ریا و پایہ داد رباعی	انی آنکہ مراست در زیادت کردی	مسور ز منشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدہ صحت یافت	تا از قدم مستلم عیادت کردی	پس حال بیا تا من بجائی نشسته
در ہای اشک خود را اشارت کرد و نامہ داد	و از گمراہی سخن آید از تو اصداف گوش	خوشش پر سازم تین گفت و
دستش گرفتہ بطرف صوبہ خانہ زدہ در را بوی غویش	و بیگانہ مسدود کردہ و میدم آن یاد محرم را	بکنا میکشید
رو بر رویش می نہاد و چشمش را بر چشمش می مالید	و این چنین نکتہ از زبانش می تراوید	شش
کہ این چشمے ستان خسار دین	ازین روی ست کا بنجا ہا رسیدہ	اگر چشمش نیارم پورہ اودن
و یار و برکت پیش نهادن	بہر ہم باری آن چشمی کہ گاہے	بدیدہ روے آن و بیا نگاہی
گہی رو بر رخ آن مہ نہادے	گہی صد بوسہ بر چشمش بدادے	پہر سیدش از ان پس حال اورا
جمال روی منسوخ قال اورا	جو لبش داد آن ماہ جہان گرد	کہ ای از گرم مہری در جہان فرد
چو من از روی تو محروم گشتم	پنی آن محروم در عالم بگشتم	بشام و روم چون آنرا ندیدم
در آخر سر سو مشرق کشیدم	وز ان پس سوی ہندستان سیدم	در انجا وصف مجذوبی شنیدم
کہ چون فرہاد در کسار باشد	بجای سنگ اودل نمی خراشد	نہ چون فرہاد جوے شیرانہ
کہ چشمش چشمہ ہاے خون داند	چو می گردد بپاے آبلہ دار	ہمہ کسارے گرد و چو گلزار
چو من اخبار آن گل و شنیدم	بسان عند لیب از جا پریدم	ہمان بہتر کہ این گفتار اشعار

بی اختیار ناله و فغان ای میل ای میل برافراخته در آب افتادند کس نیکو با حل و کنار و بر کشتیها سوار نگار
مراقت خود را و پیشیا تا در بودند روی آن امیان و موج را بر دوشدت از میان آب کشیده بخشی
میرسانیدند آن مردم آبی از راه بیابانی بار بار عقب صحر جانگیر خود را در آب می افکندند چنانچه بنوبت چهارم ماه میر
صحر جانگیر را بکار خود گرفته آن روز گل را که بطریق تعزیر باز روی خود بسته بود بر کشاده بوی آزادان بلبل بی حال
شنیده گفت کای عاشق بیاب چرخ خود را در آب پاک میکنی مگر اراده وصل معشوق نداری برای خدا خوشن را ضبط
کرده حرف مرا گوش کن و نگاه کن بجای این نامرغی خود افکن که من با او ملاقات کرده به سخط خاص نویسانیده آوردم
و پیام رفقای دانی نیز دارم همچنین که آن بلبل بیاب از آن نامه بوی گل را شنیده و این حرف و خطاب از آن یا
شنیده خود را از افتادن آب باز داشته بر تن و جان متوجه شده گفت کای یار دلخواه این چه رانجه روح افزاست
که بشام جان من رسانیدی داین چه خبر جان بخش دل کشات که شنو انیدی اگر تو از حال آن گل خبر دانی تا این قدر
دت چرا مرا آگاه نساختی او بعضی رسانید که از همین کیفیت و حال تو اندیشم داشته و بدون افتادن در آب طغای
آتش شوق تر علاج دیگر نیافتم تا بران تا چندین مدت این خبر را چنان گذاشتم لیکن حالا خاطر مبارک خود را جمع دار
که آن گل تو بخیر عافیت است که من بلا زمت او رسیده چندی بخدمت او بودم آخر الامر بخاطر او چنان رسید که این
نامه را بر پرچم پیراهن از خون بدن خویش نوشته بدت من داد و تمام حقیقت تبدیل صورت گل و بلبل بیان
کرده بمیان لغه تمام مرا از آن مقام برای تلاش و تبس تو روان گردانید تا بجناب عالی رسیده مرده خیرت او برسانم
پس چون معامله چنین است این جناب چرخ خوشن را درین آب میگردانند باید که کمر همت و استقامت
مستحکم بر بندند و همراه بنده روان گردند که من ملک مکان بودن آن گل را میدانم و انشا الله تعالی حضرت ابدان جا
می رسانم و در اوقات خلوت مفصل حقیقت ملازمت خود و گفت و شنید آن گل بی بدل را بخدمت عالی

بیان می کنم مشنوی

پی نظیر آن بر خاست از جا
زهر حرفش هزاران بوسه برود
در خشان از خطش رخسار معنی
روان از مهر دل جان بروی افتاند
کسی چون حزن بازوش می بست

چو مهران مرده جان بخش بشنید

چو سرو جو بیارے گشت بر پا
نگاری دید با جعد پر از چین
چو از خور پر تو نور سبج
نهادی یک دمش چون دید بر سر
دمی چون صحنش میداشت در دست

و اگر آن نامه محبوب خود دید

روان بنستد ز دست ما و کشتند
رخش را خال و خط آخر آئین
چو آن مکتوب جان پرور فروخت
کشیدی یک دمش چون قلب بر
چو آن تعویذ جان را بر کشادی

وقت و حال آن سودای جمال بر کمال میداند بصل می آرد و چون آن مهر جهانگیر بران چنان حال کسوف خود
خو اهر رسید همه یاران و فدویانش که بزرگ و ششمان پی روان اویند بیقرار و بیتاب گردیده خویشتن اهر بزرگ
عکس ستارگان بیان آب خواهند رسانید و در آن زمان آن همه شنادران که در آن مکان برای آنکار خست برآرد
هوشیار ایستاده اند بقلب آن فدویان جان فشان خود را هم آب رسانیده و دو کس یا یک یک جوان چسبیده اند
هر پهلوی دست آن غریق را گرفته کشیده برآرد و هیچ احدی را غرق شدن ندهند این گفت و بطرفه تغییر حال

ای نوح سفینه ساز طوفان آید	هنگام نیز کفر و ایمان آمد	وقت تسلیم ترک طغیان آمد	ناغل نشین قیامت آمد بر سر
----------------------------	---------------------------	-------------------------	---------------------------

شاه فلک قدر و لکیر این حکمت و تدبیر آن وزیر خیم را بسیار پسند فرموده آن همه اسباب
علامات صید کردن آدمیان آبی را تیار و مهیا کرده منتظر آن چنان شکار و آماده آن وقت آفت بی اختیار گردید و بجای خود
حیران و متفکر نشسته بود که درین اثنا خبرداران فرود قدم مهر جهانگیر رسانیدند در آن حال باز آن ماه با کمال استقبال
برآمده به همراه خود ببارگاه درآورده ملازمت شاه فلک جاه کنانید و بعد دریافت سعادت خدمت پدید بجانب محل
تشریف فرموده باور خود طاقات نمود و چون در اینجا نرسید و نترن را نیز ایستاده و دید خسته متعجب گردیده از آنها پرسید
که جناب گل بی پروا کجاست همینکه آن گلهای ژولیده و پرموده از زبان بلبل از پرده از رسیده این نوای تنفس حال
گل گم گردیده را شنیدند بزرگ عجنها سر بگریان فرو برده زبان مقال را لال گردانیده شبنم آساقطرات اشک
از میان زکس چشم چکانیدند بلبل شوریده این حال آن گلبدنان خود را دیده باز ناله و فریاد بر کشیده گفت که بزودی
حال گل بیان نمایند و بلبل را در آن انتظار ندارند در آن وقت مادرش گریان گردیده دستش را کشیده بجانب نشین
آن گل برده گفت که ای مهر جان مادر بعد غرق شدن تو آن گل مع این همه آدمیان محل خود را بدریا انداخته شاه
فلک جاه نیز به همراه تمام مقربان و سپاه خویشتن را در آب انداخته در آخر کار آن گل ژولیده و افسرده را به منت و
ابرام تمام از میان آن دریای زخار برآورده بموجب فرموده او این محل را بنا گردانیده در اینجا داشته بود و تمام
روز و شب محافظت و دلداری او میفرمود لیکن در وقت شب آن گل گریان دریده نگاهبانان را خفته و بی خبر
دیده این شبکه را شکسته خویشتن را از اینجا باز بدریا انداخت همینکه بلبل بخیبر از زبان مادر این خبر حشت اثر
را شنید بزرگ گل گریان چاک زد و خاک بر سر انداخته نعره های گل های گل برافراخته از همان شگاف نفس
خود را هم بدر ساخته بدریا رسانید بشا هده این حال آن مادر غمگین و نترن و نترن هم خود را از آن مکان برین
دریا انداختند و چون شور این هنگامه محل گوش مردم بیرون و یاران محض رسید همه از جای خود برخاسته

آن شاه آسمان جاه با وجود رسیدن این همه انوار شادی و از هر طرف شنیدن آواز مبارکبادی در فکر
کار شونده خویش و آمده حیران و سرگردان شده از وقت شب آینده خود می ترسید یعنی که چون مهر جهانگیر بر سر
حال این سیاه بخت و گلگیر طالع خواهد گردید و آن گل خود را بجایشش نخواهد دید گرفته خاطر شده بدیگر جانبی طرفی
روان و روان خواهد گردید و یا باز روی تابان خود را بمیان سحاب دریا پنهان ساخته این روز سحر مرشدی بخود
خواهد گردانید با بجله چون موکب مهر جهانگیر نزدیک تنگگاه شاه فلک جاه رسید ماه میسر بعض رسانید که بنده
امیدوار است که چند منزل پیشتر رفته پیش از همه خیر خواه این ماه جانگاه شرف ملازمت شاه حاصل نماید و
خبر قدم میمنت از و ملاین آفتاب جهات تاب از زبان نورانی خود رساند شاه جهانگیر التماس آن وزیر قبول
فرموده او را پیشتر روانه گردانید چنانچه او شرف ملازمت شاه فلک قدر حاصل کرده مفصل حقیقت آمدن مهر او را
روشن ساخته پرسید که حالا آن گل بی نظیر که معشوق مهر جهانگیر است کجاست شاه دیگر از شنیدن این تقریر
برنگ سحاب گریان گردیده تمام حقیقت سرگردانی و سیاه روزی خود عیان و بیان نموده گفت که ای ماه
آگاه بعد غرق شدن آن شاه من آن گل خاطر خواه را از میان آب جانگاه برآورده درین محل نگاه داشته بودم
و محافظتش می نمودم لیکن او بشی قابوی وقت دیده پاسبانان را بخیر فهمیده خویشتن را بدریا انداخت پس
نمیدانم که بر سر حالش چه ماجرا گذشته باشد لیکن حال درین گرداب تخیل و تفکر افتاده ایم که چون آن مهر
ما تابان خواهد گردید و آن نور نظر خود را از ما طلب خواهد نمود ما چه جواب خواهیم گفت و هم بچه قسم آن خبر جانگاه را از
خواهیم نفی این گفت و چندان گریه نمود که دستهای نداست و افسوس خود را بدان آب شسته و میسر شنید
این تقریر و دیدن آن چنان حال آن پیر خود نیز گریان و دیگر گردیده بعض رسانید که ای شاه آگاه وقت که آن
بیل شیدا خبر بدریا افتادن گل خود را می شنود ممکن نیست که او خویشتن را بدریا نیندازد و پس برای آن آفت
ناگزیر بخاطر فقیر یک تدبیری رسد و آن آنست که بمیر بحر و همه ملاحان شهر حکم والا صادر شود که از رهنمای ستوا
دام بافته بدریا انداخته هر چهار طرفش را از میخهاستحکم بسته بگرداند آن ملاحان و شناسان و پویشار و خبردار
شده ایستاده مانند که جناب آن مهر سراپا مهر از فراز آسمان این مکان نزول فرموده بجانب برج آب گرایه
شناسان بسان ماهیان بشناور آمده بزودی آن در دریائی را بکنار خود در آورده بکنار دریا رسانیده از دستهای
خود بکنار انداخته و باز بزرگ ماهی بی آب بی هیچ قلاب در آورده و با آب رساند و چون این علاج بکار بتکرار عمل خواهد رسید
گونه اشتعال آتش و روشش با طفا خواهد درآمد پس دران زمان این حکیم نادان هر حکمتی و تدبیری که مناسب

چه دلها شد کباب ز آرزوی برق دیدارت نفس در سینه ات گویا نسیم زیر لب ارد بچندین رنگ میگرد خیاالت در دل اختر	نمک اری نمک شور طراحت این چنین باید نست روح ست پندارم لطافت این چنین باید حجاب آید شوخیهای دشت این چنین باید
مهر جانا گیر از شنیدن این تقریر مشتری روشن ضمیر خیل خوش حال گردیده و کیفیت بر کمال میان برج خیمه نزول اجلال فرموده خود هم بدین چنین قال ناکشیده یاران خاص خود را اگر انجسم انجمن او بودند بکمال ذوق و شور رسانیده ز کمال شکر و مستی بی خبر از تن و هستی گویا غزل	
کام دو جهان حاصل تحصیل بهانست ذوق طلب و نسبت تحصیل بهانست یک شب کشیدیم بر شعله ششم نت غم ما در گرو نیل بهانست	پیوده شد این مرحله و میل بهانست در جوی حیاتم اثر نم توان یافت پروانه جهان جلوه قندیل بهانست زنجیر شب و روز گست ست زخم بهانست
در سایه آرام گرا ز صنعت ششم در واد فنی ل و جله همان نیل بهانست در عشق کسان جامه بصد رنگ دریند اسب مرا ببط تعطیل بهانست	
غزل بی تکلف گزیده آشتیم و گریه سلطان شدیم عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم جز فنا گویند رنج زندگی را چاره نیست راحتی گریه بود در کج خموشی نبوده است بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار شت خاک تیره را آئینه کردن حیرتست در عبادت گاه ذوق نیستی مانند اشک در دسر کمتر چه لازم با فسون پرداختن احتیاج غیر چون مباد و ش همتست رباعی فریاد بهر کار که دستی کردیم فستیم بچرخ و نرسیدیم بدل	وزر از ان گل آنچه تنگ قدر ما بود آن شدیم ریخت قدرت بال و پر تا گرد این آمان شدیم از چه یارب آشنه این در زنی در مان شدیم برز با نها چون سخن بیوده سرگردان شدیم پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم سجده کردیم و بانقش قدم یکسان شدیم عالمی سودا می داشت بخت نامادان شدیم همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم تعمیر خجالت شکستی کردیم بر گردون نیز سیر پسته کردیم
باری چون آن قاصدان این مهر لائق بزرگ سپیده صبح صادق بر سر حال فلک قدسیا روز رسیده از خبر قدم آن مهر جهان افروز آگهی دادند شب تا یک غم عالم او را از نور خوشی و سرور روز روشن گردانیدند لیکن	

که بجای خدمت خصوصی و محرمیتی پیدا سازد یعنی که دختر خود را که خیری نام دارد و ذات خود رنگ حمیت
و غیرت و صلاح و عصمت بدرجه تمام دارد بجهال از دواج جناب عالی در آرد پس حضرت بلبل سوای ذات پاک بنجا
گلی که پاک است حقیقی و بی پرواست و معالجه و کار بار او از همه نان جهان علیده و جداست نسرین و نسرین را بدو تنه خود
دارد این سوای را نیز قبول فرموده ازین نسبت بنده را هم میان یاران مکرم سرفراز سازد و عرض که آن شاه خیر چون
از آن مار کبیرا بکس حرف و تقریر شنید و در آن کار خوشی خاطرش غصید تا ملی و تفکری نموده فرمود که ای یار بکار من خاطر ترا
بسیار گرامی میدارم بدان سبب اگر زن نمیتوانم و هم قبول این معنی بدون مرضی و متصواب گل نازک مزاج مناسب
نمیدانم پس چندی دیگر صبر کن که هرگاه از فضل آنی از وصل گل بهره مند خواهیم گردید تو قابوی وقت یافته از کار
خات عمو و دلتش قبولی پیدا کرده این سخن را گوش آن بی پروای لالایی سرایا بپوش خواهی رسانید که اگر او بدو
امر ناشی شده مرا حکم قبول آنکار خواهد فرمود برای پاس خاطر تو البته قبول این معنی خواهیم نمود چون امیر باتو میر
این سخن شنید خیلی خوش حال گردیده آداب قبول عرض بقدر یک رسانیده منتظر وقت گردیده بخواندن این
چنین قال امیر خوشحال میبویست | یوسف نبود چون تو در نیکی گلی گل | نقاش نقش آخر بهتر کشد اول

خلافت ملک شام بشین مهر جاگیر آن عابد گوشه نشین و روان شدن او بجانب شام و فاکت
مزمین و از تنویر افتن آن گل بخار روان و یار و یار از انداختن خوبه نشین را بمیان و رای زخا
و تسکین دل رسانیدن اقدین یار غمگسار بلبل بقرار از رسانیدن خبر خیریت گل همیشه بها
و سپردن شوق و آیدانش از آن مکان بطرف ملک هندوستان برای حصول دیدار آن دلستان

چنین گویند که چون مهر جاگیر عالی مقام از سر انجام مهمات و مرام آن ملک شام خاطر خود را خوب جمع نمود عابد گوشه گزین
را در آنجا شاه تخت ایشان گردانید و پیشش برخاست و بپای سع
کاین حرز بقای دولت و عزت است | دیدیم که در لباس و وضع شاهان
رباعی بنیاد جسده که کارگاه است | روز و در حکمت طبیعت برپاست
تعدیل بهرام کمال عرفاست | رباعی این بار که دوش خلق بر میدارد
مژده همه کس لقمه چند است اما | شه ملک و فقیر و لقی بر میدارد
با عدل اگر اگر است سر به نیست است | ناموزونی خرابی ملک است
بر صوم و صلوة پر میفرماید آفتاب | از بهر دمان و خلق بر میبارد
شتر خمی سخنی لطیفه گوئی شنیدن

پوشانیده بر یک آب و تاب و علیحدت و عزت و حرمت رسانیده باین آدمیانه گوهر شاهوار را با شاه فی نظیر عقد مناکحت
 بست و جوهر افتخار را با تاج فقیر که او نیز از سابق با شاهان شام خویشی و قرابت داشت که خدا ساخت بدین عالمه
 و کار آن هر دو یار را از شرف نسبت امانی و خویشی نیز عزت و افتخار بخشید و درین مقام برای هدایت زنان
 بختیار نیکو کار بجا نبش آن اشغال و اعمال که مخصوص اندوختن اهل بیت آن بلبل گمانه روزگار نیز آتشاره کرده می آید
 تا زمان خدا طلبان و آخرت جوین آن اعمال و اشغال را از خدمت خالص محمدیان دریافته بران مواظبت نمایند
 و نتایج و ثمرات و کیفیات و حالات آن را بنقد درین جهان حاصل کنند و منتظر نسیم دیگر مکان مانند بشنوند که روزی
 جناب حضرت بلبل خوش گفتار نیکو کار آن دختر برگزیده خود را که گوهر شاهوار نام داشت و محفل خاص مخاطب گردانیده
 فرمود که ای برخودار اگر چه پروردگار مرا از فضل خود درین دیار بظاہر شهریار گردانیده معنی و حقیقت اولوالامر مومنان
 و مسلمانان ساخته است پس تو برین معاملات ظاہر نظر نمیداخته آن حالات باطن را شناخته همین یقین خج ای نمود
 که من غلام محمد ام صلی الله تعالی علیه و سلم و از طفیل او بدین همه معرفت و منزلت رسیده ام و چون بجال تو شفقت بر
 کمال دارم بنا بران می خواهم که تو هم در طائفه زنان معاصر خویش سرور آنها گردی بدان سبب من نام تو نیز پیش
 خویش آمده فاطمه می گذارم و این اشغال فاطمیه و اعمال محمدیه را بتو تلقین می نمایم باید که هنگام برخاستن و نشستن و راه
 رفتن و حزن گفتن و خوردن و خفتن ملاحظه و مواظبت آن اعمال و اشغال می نمود و باشی و از برای مشاهده کردن
 اسم سامی حضرت علی کرم الله وجهه چه بیان نمایم که بدون گفتار و اظهار در وجه تو با حسن و جوه پیدا و آشکار می بینم

معکوس نوشته است نام دو علی

از حاجب و عین و انفت با خط جلی

رباعی بر صفحه چهره با خط لم یزلی

یک لام و دو عین باد و یاس معکوس

و همه زنان زمان خود را بدین اعمال و اشغال دلالت نمائی که من از فضل الهادی بر حق و راهنمای مطلق یقین کام دارم
 که هر زن بختیار که برین اعمال و مواظبت اختیار خواهد نمود انشاء الله تعالی مغفور گردیده بهمه آن فاطمه زهرا مشهور
 خواهد شد و بدین سبب او را بجانب آن شفیع زمان مناسبت و محبت نمایان پیدا خواهد کرد و شفاعت او در ذرات
 گرامی خویش واجب خواهد فهمید و مقرر است که در آخر کار سبب شفاعت و وسیله قرب و منزلت همه مردان و تمام
 زنان بکار و نیکو کار و وجود شریف و جسد مبارک آن پدر و دختر خواهد بود اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و بارک و سلم
 انقصه چنین گویند که چون مهر جاگیر رسد انجام آن هر دو جشن طوی فارغ گردید امیر بابتدیر در وقت خلوت بعبادت
 رسانید که آن هر دو یار از شرف نسبت خویشی این جناب امتیاز تمام یافته اند لعل ابند نیز امیدوار است که

<p>دوشادیک زبان بودند در اثبات تجریم قوای نفس آئینه دل ساختم لبیل غزل سینه خصم بجا که عداوت خیزست خاک مستربان که ماکل بصیرت سازد رم نخورد دست رنخود غیر چنان رام کند شکوه از لب پر تهمت خصمانم نیست</p>	<p>بهم کونین را در بزم وحدت روبرو کردم نگونی بآیدان کردم چسبیدم نگو کردم دل اجاب بباله که محبت خیزست هر کر آرزو دیده حیرت خیزست دشت از غیر تو کار دل الفت خیزست دوستان را چه زبانه های نصیحت خیزست</p>
<p>القصه چنین گویند که در مدت قلیل آن دانه کینه علیل بزودی فرسوده گردیده از میان آن سبزه ابرار جدا شده بعلت مرض موت رسیده بزمن دفین گردید و آن هر سه خدمتگار که بحقیقت صورت دنیای نابکار بودند بکنار دیگر جوانان طلبکار رسیده بکامرانی خویش مشغول گردیدند و عبرتی و خبرتی نبردند و اولوالبصار بخشیدند</p>	
<p>بختری بکین مهر جهانگیر و ختران جبار و کدخدا سخن آنها را بدین هر دو یار عزیز و نجیب و هم قبول کرد و نسبت خویش با دختران سوم با و فاکیش و اشاره بطرف عامل محمدیه شغال طمیه علی محمد و علیها الصلوٰه السلام</p>	
<p>چنین گویند که چون مهر جهانگیر آن ملک ابدخیز آورده اراده رفتن دیار پدر خود نمود زن تاجدار که از نسل ملوک آن دیار بود و بانوی هندی نام داشت بدان شاه عالی مقام پیغام داد که من و دو دختر ناگتخدا دارم و حال از اترادش اینجا میدانم و مربی و هم فخر خویش هم می شناسم پس از قدر دانی و مراتب شناسی تو امیدوارم که دختر کلان مرا که گوشتاپور نام دارد و از عقل و فراست و صلاح و عصمت نصیب تمام دارد بجا بآل کج خود آری و دختر کوچک که بکج بختخار موسوم است بکدام عزیز هم نسل خویش که نجیب الطرفین باشد که خدا گردانی و بدین کار بار احسان بردوش این ضعیفه ناتوان بگذاری آن شاه حق شناس معدلت اساس در جواب آن التماس فرمود که چون من بلبل شیدایم و عاشق گل بی پروایم پس کجا خواهم وصل دیگر ریاحین می نمایم لیکن چون غور و پرداخت احوال شمار بزمه خود ضروری میدانم آن دختران را من بفرزندی خود می درآرم و با کسانی که لائق و مناسب نسبت خویش می انگارم منسوب می سازم غرض که آن شاه مکرم که بحقیقت مثل غیر عظم بود آن هر دو دختر چون اختر را بنگام بگاه بجنور پر نور طلبیده بیان کنار مهر خود آورده نمود و بود و هستی و وجود آنها را در خویشستن پوشیده و پنهان گردانیده از میان خلعت خائن انسانی و جواهر خانه خلافت پنهانی خویش خلعت های فاخر کبریا و عظمت و لباس های نادر تقوی و عفت</p>	

که اینج راه آوار و تصدیعی بد و نرسد و این هر سه خدمتکار خاطر خواهد و ارجهم باورسانند که آن سهیوش سرپا غفلت برای
این چنین عیش و عشرت تمام ملک و سلطنت خود را بیاورد و داده است باری حالا بفرغ خاطر بکار حیوانی خود متغیر مگردم
باشد و ازین لذات دنیای فانی چندی دیگر محروم و بی نصیب نماند و اگر قبول حکم اولی الامر زمان خود نماید و تعینیت
اختیار کرده بطوع و رغبت بذهب گلی و مشرب لبلی در آید و از کثمت خویش بر آید و در زمره امیران در آورده
بمنصبی سرفراز گرداند این گفت و بجال گفت در آمده بطرفه کیفیت احوال بدین قال ناله برفراخت

از ما وصیتی بتو آه ناله زینهار	در هر دلی که در دنیا باشد اثر کن رباهی	آن جاه پرست معرفت خواهد نشد
محرّم نظم حقیقت الله نشد	از سایه پرواز همارفت بیاد	از بلبل بی بال و پر آگاه نشد
غزل به نیک نام برآورده چو دم زده	تو طبل حرص شب و روز از شکم زده	ز جمل ناز تو بر جامه قلم کارست
و گر نه پیش خرد صفحه قلم زدده	بر آستان کرم سجده نکروی حیث	برین بساط تو نقش مرامم زدده
آن دهان که نداری چه کارها که کنی	بیک شگفتن دل خنده بر عدم زدده	کسی مباد گرفتار پنجه لغت سیر
فتار خورده دولت نامر بهم زدده	نمی رسد ز صریخ خود این قلم جانی	درین طریق چه گلبانگ قدم زدده
رباعی سودت همه مایه خسارت ارد	سامان تو دستگاه غارت ارد	بنیاد خیال ما و من چون تل ربف
نیلی ست که صورت عمارت ارد رباهی	ای طالب دنیا تو یحیی مژده وری	ور عاشق خلد از حقیقت دوری
ومی شاد بهر دو عالم از پنجبیری	شادی و غمش ندیده معد وری	باری چون کار پروازان دربار آن

هر سه نگار را بدان تاجدار رسانیدند و این همه احکام عنایات بلبل نیکو کار بدوش شنوانیدند آن بیچاره گرفتار مفرهای
طبیعت و خواهان خطوط و لذات دنیا و دولت بهزاران آرزو و تمنا تبعیت و ملازمت آن مرد و باکرامت سرایا
عنایت قبول نموده از کیش کشته خویش تبری کرده بیان سلک تابعان آن امام زمان منسلک شده و خل حلقهای
خاص مجالس با خلاص گردید و دران زمان عمده یاران از زبان مبارک بلبل هزار داستان این چنین ناله و نوا را
شنیده در معاملات اخلاص خویش پیش از پیش را سخدم و ثابت قدم گردیدند و بسیار معانی و اسرار کارهای
پوشیده و گفتار غامض آن مختار فهمیدند آنچه فهمیدند رباهی

از طور حسد عافیت اگر اهی داشت	توفیق زمانه که در صلح کشود	آمین نقصب غم جانکاهی داشت
		دیدیم ادب بعرفت راهی داشت

غزل گل شوقی که یارب صبحم در باغ بو کردم	زمین تا آسمان مانند شبنم جستجو کردم
زدم فال طیش چون شعله جواله بالیدم	بخر ریوناس ناله چاک دل رفو کردم

هم نرسد مهر جهانگیر ز شنیدن این تقریر آن خبرداران و گلیز متامل و متفکر گزیده فرمود که مشتری روشنی ضمیر کنایه عادل است درین کار ربی تقصیری نماید که او بموجب عدالت فراست خود کاری نماید و در ملک خویش تصرف می فرماید پس گری راوان دخل کردن نمی شاید هرگز بر کار آن و اگر پیشیا راطلاق لفظ ظلم صادق نمی آید و این خبرداران بخبر که بحضور رسیده این همه تعریف و توصیف حسن و جمال و هنر و کمال آن خادمان بد حال می کنند عبت بیجا است که کی هست عالی بجانب چیزهای رکیک و دنی فرد می آید و کجا نظر و الا نمت بطرف حسن صورت می گراید برای پسند کردنش کمال ذاتی و جمال خوبیهای صفاتی می باید و پس خورده سباع بکار رگان ناپاک می آید آنکه طبع آدمی زاد بدان

میل و رغبت می نراید | بهر سروی فرو ناید سر طبع لب من | بهر زلفی نی سپید خاطر شکل پسند من
و آه منیر را نیز یک خواند و بگوشتش گفت که تو پیش مشتری برو و بگو که تو هر حکمی که نموده عدالت را کار فرموده
لیکن باجتهاد این بلبل مهرگزین مناسب چنین می نماید که پس خورده سباع را سباع رسانیدن می شاید و بدون
نیت صادق و صلت لائق گشتن بنی آدم که بحقیقت انندام بنیان الهی است بسیار ناصواب می داند و بخواند
خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ یعنی که بخیریش آسانی را بر او میان بفرمایند و بگردان زنادانان
ماه منیر از شنیدن این حکم مهر جهانگیر بزودی به پیش مشتری روشنی ضمیر رسیده ابلاغ آن حکم کرده بر خواند ربابی

شاهی که دلش آینه رو ساخته اند	ترکیب موجودش چه کو ساخته اند	دانی که او ز کد اے نورست
آن نور که آفتاب از ساخته اند	مشتری آگاه از شنیدن حکم شاه	مقابل آن ماه خود نیز بخواند ربابی
شاهی که ز معنی شده آگاه کیست	ماه کی که گردون زده خرگاه کیست	گرشته نیم سوی خداراه کیست
خورشید کی خدایکی ماه کیست ربابی	پیوسته بافتاب سوگند من است	کز جمله بافتاب پیوند من است
در دیده من بزرگ تر نیست از او	زان رو که خداوند خداوند من است	ربابی ما را بجهان قبله جاودگیست
وز هر ده هزار عالم امید کیست	در دیده آنها که یک اندیش شدند	او صاف شده و ثنای خورشید کیست
ربابی از پر تو دل سینه تالاب نوریم	چون برق درین سوخته قایب نوریم	پر نور شود جهان چو لب بکشائیم

و همان دم بی توقفت و اجمال آن بر سه خواص بد حال را ارسال حضور نموده
معروض داشت که جناب حضرت مختار اندامین ملک حرمان بدکار را به حرام خوار حرام کار که مناسب اند بخشنند
مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر رفته روشنی ضمیر خیلی خوش حال گردیده فی الحال کار پردازان و حاجبان را
بخصوص طلبیده فرمود که آن مرغ تاجدار را که بقبض ز زمان در آورده اند خبر گیری آب دانه اش بوجه حسن می نموده باشند

مقال نوامی کشیده	کار جهان چرخ بسی رست کرده ایم	لیکن همه برای کسی است کرده ایم
آمدند وجود و عدم منزلی نداشت	چون صبح در جهان نفسی است کرده ایم	قطعه چون چتر سحری رخ نیم سیاه باد
بافقر اگر بود هوس ملک سنجرم	تا یافت جانم خبر از ذوق نیم شب	صد ملک نمرود بیک جونی خرم

مالک و متصرف گردیدن مشتری بر محل تاجدار معامله فرمودن و آن خواصان بکار و آخر کار حکم شهریار
بخشیدن آن هر خسته تنگ را باین تاجدار و هم قبول کردنش نهیب بلبل و شرب گل ابی اختیار و نایا

چنین گویند که چون مشتری بموجب فرمان مهر جهانگیر بر آن ملک تاجدار متصرف گردید و بدرون محل رسید و بهمان
مکان شاه نشین ممکن شد آن هر سه خواصان خود را و بر و طلبیده و کس را که از طمع درم و دینار خدمت آن
ظلم شعار اختیار کرده بودند جز و قبیح بواقعی نموده برندان فرستاد و گفت که در آخر کار این هر دو نایب کار را نیز از اینجا
که تاجدار را دهنیر را بدینا انداخته بودی اندازم و جهان را از وجود این نایبکان پاک ساخته دیگر ملک حرمان میفایان
عبرت می بخشم و آن سومی را که از خوف جان قبول صحبت آن سلطان کرده بود نظیرین بسیار نموده گفت که ای
دو نایب بی وفا جان را عزیز داشتی و آبروی خود را عزیز داشتی و بدون حکم من خویش را بر یاری مخالفت
فرش ساختی و بجا حاضران فرمود که این نایب را که قابل خدمت و صحبت من نیست از محل بدر کنند و بکدام کناسی
بخشند و بکار پردازان گفت که بزودی گنبدی بر قبر آن مطرب مغفوره من بناسازند و آنجا را زیارتگاه مقرر گردانند و
مسجد و چاه و همان سرای بنام او تعمیر نمود و لنگر و خیرات در آنجا جاری دارند تا دیگر خادمان ملک حلال ملازمان خادان
با استقلال از زیارت مرقده من بهت و جرات و وفا و موت و صلاح و عصمت حاصل کنند و خاک تربتش را برای زر
کردن مس وجود خویش اسیر طلا دانند چنانکه سیاه و گوگرد را خاکستری گردانند تا هم اثر سیم و زر بخشی و نتیجه نفع
رسانی در آن خاک باقی می ماند همچنین از خاک تربت آدم با کمال که صفات حمیده داشته باشد بگیرند تا که جهنم لاس
خاکروبی او نمایند سودی و بهبودی و نفی و هدایتی میرسد با بجهل کار پردازان حسب حکم عمل نمودند و هم خبر از آن گوش
سرا بپوش مهر جهانگیر رسانیدند که امروز مشتری بیان محل رسیده و خواص خود را ضرب و شلاق خوب نموده مجبوس
داشته حکم انداختن بدینا کرده است و سومی را عتاب بسیار کرده و بخت تمام از محل بر آورده حکم بخشیدن بکدام کناس فرموده
است و بر سر قبر مطرب چهارم زیارت زیاده بسیار بکار برده حکم برپا کردن گنبدی نموده است و این هر سه خدمتگار باقی مانده
بر تبه حسن و جمال و بهر و کمال در ذاتهای خود دارند که اگر در چهار طرف عالم تماشای تجسس نمایند مثل آنها چارمین

و آنکه بعضی عارفان صاحب ید و لیای دولت قاهر و در مقام عروج بالا تر شایسته نموده مرتبه ولایت افضل از مقام نبوت فمیده اند چون آنها نیز در عروج اندکما بهی حقیقت نزول را نفهمیده از کیفیت غلبه حال بیان بیان

تو پادشاه و ستارها شکر تو	پشت چه ز کوب دگر نام برم	رباعی مری تو که افلاک بر منظر تو
خاک قدم تو چرخ را تاج سرست	در قدر تو دگر گیری و گردون دگرست	صد شتری و ماه بگرد سر تو رباعی
گر کرده مهر گر نظیر گهرست	دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	از ماهات زلالت شام و سحرست
مه رخش ترا دل غسین می بود	گل خار ترا بیاسین می بود	امروز سر ز شرم بیالانی کنم رباعی
از جانب آسمان زمین می بود	رباعی ای مهر خرمی تا بتریا از تست	بر در گشت آفتاب تابان هر روز
لعل می زد و درو چرخ مینا از تست	بمعن از تو هفت دریا از تست	قلب اسد و نطق جور از تست

با سگت طرفه نسبت دارم	تیره روزی دگر نخواهم دید	چون وفا و حقیقتی دارم
شد یقینم که دوستی دارم	مقسم خوش دلست خاطر من	غزل
طاعت فرض و سنتی دارم	جودت سجده که می خواهم	داده راهم بیارگاه تو بخت
فروام لیک شهرتی دارم	جوهرم ظاهرت بر نه کس	بدعا و ثنای حضرت تو
که گمان اجاسته دارم	تا اثر نور آفتاب دعاست	مهر خورشید دارم در چرخ
		بدعا میروم و در وقت ست
		چون مهر جهانگیر از شتری

خوش تقریر این حرف و بیان و این معانی و عرفان را شنید خیلی دانائی و عرفان او را معلوم نموده بسیار خوشدل و مخطوط گردیده فرمود که ای مشتری الحق من ترا نوشتم خودی دانم و تمام ملک و سلطنت خود را از آن تومی شناسم لیکن حالا برای زیبای زینت و نشان و حشمت تو تمام محل و خزانه و جواهر خانه و غیره انانیه تاجدار را بتو بخشیدم که بهر قسم که خواهی در آن تصرف نما و بهر که خواهی بخش چون مشتری حق خود این همه عنایت و بخشش را معلوم نمود از آن مقام فرو آمده بسلام گاه در رسیده آداب عنایت و شفقت را بتقدیم رسانیده برخواند

حرف مهرت بر زبان با صدق آن گزیده ام	همچو صبح از گرد هستی دامن خود بر نشانم	پیش ماه دلفگار است اختر سراز تو
غیر قانون محبت نسخه دیگر نخواهد	رباعی با هست تو کون مکان مختارند	افلاک زایشار تو درج گهر اند
خورشید و مبین تشریف و میت	بر جیب سپهر بکره سیم و زر اند	و مهر جهانگیر از سر بر رخاسته آن

عابد را فرمان روی آن ملک مقرر ساخته بهمان خیمهای خود داخل گردید و بطرف کینیت حال بنشین

واقوال واحوال آن ماه با کمال از نظریه گان منصب پنهان می ماند و بعد آن تقریر مهر جاگیر کمال مشتری و شمشیر
 که تقریب خدمت بالای سر رسید و بر پایه مصاحبت خواستاده بود متوجه گردید و روی درخشان خود را بجانب
 آن ساره بلند مکان گردانیده فرمود که ای اختر تابان درین زمان تو چه قدر رتبه عالی بهم رسانیده که از مهر و ماه هم بلندتر
 بنظری آئی از شنیدن این سوال فی الحال آن خوش خلق مقال بعرض رسانید که در واقع اگر چه مهر جاگیر از تائید تقدیر
 بر فلک چارم جا دارد که عبارت از آن از تخت چار پایه کرده می آید و این مشتری بدولت خدمت چندان برتری
 حاصل نموده است که گویا بر فلک ششم رسیده است لیکن بر مهر درخشان مثل قلب انسان صادق می آید و مشتری
 چشمک آن بعینه چون چشم مردم می نماید که باعتبار ظاهر و صورت پایه خانه اش از مرتبه صدر قلب هم بلند تر دیده می شود
 فاما مدنی حقیقت رتبه پستی دارد چرا که او هم نور و روشنی از همین چشمه حیات قلب اخذ می نماید و چه جای یک مشتری
 بلکه زحل و مریخ هم که ستارگان فوقانی اند و هم زهره و عطارد و مریخ که مثلاً اعضاء و قوا و حواس ظاهری و باطنی
 انسان اند و نور فیض و هدایت از همان قلب خویش می گیرند و هم ازین گفتار و اظهار اشارتی بجانب فرزندان یاران
 است که عبارت از نفوس مدگانه و ذاتهای مصفا شده بی نظیر و شایسته و خوشبخت و خوش گوشت که باها بر سر ووش
 تو جایافته اند و او از یاران ذات گرامی و نفس قدسی و جوهر شریف و ادنی و امیر با تیر و تاجر فقیر است که بیای مبارک
 تو رسیده و با قدم شریف تو آرمیده اند پس منظر کشفی من شاه بی نظیر در مرتبه عروج از همه ارفع و در مقام تنزل
 ماه سنیر از همه اتم می نماید و مهر جاگیر در مرتبه اعتدال و وسط که حادی طرفین است جا دارد و در فیض و استهلاک
 بسان روشنای جمال و کمال خود را که عبارت از انانی و شنوانی و بینائی و گویائی و بویائی و گیرائی و روانی و توانائی
 باشد از منع قلب که مراد از جناب این مهر جاگیر است حاصل می نمایند و رباعی

از جان دول و دماغ و خون رگ و پی	هر ذره که بسنگری ز مهر تابان	وز شمش و گلاب و شکر و شربت و می
فیضی است بقدر قابلیت و روی پامی	وین آتش و آب بین خاک و بادش	این چرخ بلند بنگر و بسند و بادش
خورشید بهر ذره ز ذرات جهان	رباعی مهرت فروغ گوهر افسرد	فیضی بخشد بقدر استعدادش
سبحان الله میرس از جوهر دل	تا خیمه تن بیای شد بر سر دل	هر گوشه کشیدند طناب رگ و پی
تواند جهانی و پیش از جهان	پس ای شاه آگاه چون معامله این بارگاه بدین عنوان باشد عارفان بهوشیار	چنان که صدق پیش باشد گهر
عشق آمد کرد فارغ از جسم مارا	کجا من خدنگار را ازین غیر عظم ارفع و اعلی خواهند شناخت رباعی	
برداشت بر آسمان چو شبنم مارا	بودیم قناده ناگمانی خورشید	نکذاشت بطور اهل عالم مارا

و مستقیم الاحوال دیدم در سلک یاران خود کشیدم و در جلدوی این خدمت کا سلطنت این ملک دیار تو بخشیدم پس بایک داد
و عدالت را کار خواهی فرمود و این عمل را به از عبادت خود فهمیده امیدوار دولت آخرت خواهی بود ان شاء الله تعالی
بقدر هم از نصیحت بدولت جمعیت دل سیده از تجلیات قرب بهره مند خواهی گردید و معرفت ذات خود حاصل کرده
حقیقت خویش را خواهی فهمید و بجانب امیر بامیر و شاه بی نظیر و ماجر فقیر متوجه گردیده فرمود که تیاری جشن قرآن
این ماده مشتری نمایند و بزودی اسباب آرایش شادی طوی حاضر سازند ماده منیر مجرب شنیدن این حکم بر بن بست
پیش تخت آمده بعضی رسانید که اگر چه این ماده با مشتری در عالم سفر در تنهاییک منزل و مقام همراه بود است لیکن هرگز
قرآنش حاصل ننموده چرا که روز اول مرا با هم گیر عهده و پیمان بیان آمد بود که هرگاه بلبل بانوار با گل بی پروا مجلس نگین
نصیب خواهد شد ماده مشتری را هم صحبت حلال خواهد بود و الا فدویت و یاری و دوستی و وفاداری اقتضائی کند
که بلبل از گل در بهران باشد و ماده از مشتری که امران گردد و چنانچه او هم قبول این معنی نموده بدون هوای نفس و خواهش
طبیعت آن همه ملک و سلطنت را گذاشته در فاقه من فقیر اختیار نموده برای سعادت لازم است آواره و دست
و دیار گردیده بود آنکه نیکو که بین است دست خویش بجناب عالی رسید لیکن در وقتی که حضرت را وصل گل میسر خواهد
گردید ماده مشتری را نیز رسم مناکحت بیان خواهد رسید

گروید ماده مشتری را نیز رسم مناکحت بیان خواهد رسید

نماز تو شد جداجسی ششانه		از نهال سخن بس این مژم	که بهج تو در جهان سمر
من و از نخل عمر خوردن	را نده مهر تو ریشه در حکرم	چه خبر با که برسد ازین عقل	می عشق تو کرده بخیرم
گرچه هر سو فدا یان داری	دیگران دیگر اند و من بگرم	درفن نه این مست در دامنم	که نمی آورد قضا فدرم
و محبت مرا اگر سنجی	بجمانی هنوز بیش ترم	چون مهر جان نگیرد این سخن را شنید و همه یاران	این حقیقت

پاکبازی آنها آگاهی پیدا کرد و خیلی متعجب و حیران گردیدند و در آن وقت قدری از کیفیت محبت و صداقت یاری
و وفاداری او با خبر گردید و سرهای خویش متوجه اگر بیان فرورده حقیقت طغیانی و مامیت سرکشی طبائع و نفسهای
خویش فهمیدند و در آن زمان از زبان مهر جانگیر در حق او این بشارت را شنیدند که اگر نور و محبت اخلاص سینه ماده را
که با هم دارد در یک پله در آرد و انوار مهر و لهامی دیگر یاران در پله دیگر گذاشته وزن نمایند البته پله آن وحید و فرید
بر پله همه یاران و دوستان جدید که در بسیاری لبان روشن اند و خواهر چربید و نوری که در سینه مهر و ولایت گرداند جهان نور

سینه بی کینه ماده را به بخشید

و ازین قبیل سخنان دیگر نیز در باره او بیان نمود که شرح آن وقت بسیار می خواهد و هم احتیاج ندارد که از دیگر معاللات

تخت داشت بطور اهل عالم مارا	بودیم فتاده ناگهانی خورشید	برداشت بر آسمان چشم مارا غزل
ز قدت سروستان آفریدند ز چشم فتنه جوی و لفریب ز خط و عارض و نور حبیب برای سجده بردن پیش ویت مرآن را وعده دیدار دادند کی و بهر ملک گشت موجود	ز رویت ماه تابان آفریدند هزاران چشم فتان آفریدند شب و شمع و شبستان آفریدند جهانی را مسلمان آفریدند ملاین اهریزدان آفریدند و گر اهر رضوان آفریدند	ز نقش وی تو بای عیان شد ازین حشمت نوش حیات چو عکس زلف خسارت نمودند که تا ز دلف تو زار بندند کسی اهر طاعت خلق کردند و دران زمان مشتری تابان بجانب آن عابد حیران نریدند
برین چنین سخنان نور افشان کردیم گفتی که درین جهان نباشد ویدار بگذار بهر عالم آرامی مرا چون انجم بر فلک نشین داریم کز بهر دلیل روز روشن داریم	عابد سحری چشم امید بین چشمی بکشا و نور خورشید بین یک میکرو را نه اگر سیدانی وز نور بدل هزار روزن داریم بعد از ان باز شهرای بطرف عابد توجه کرده استفسار حقیقتش با تفصیل گفت	آفاق گرفت نور جا وید بین رباعی زاهد ز نظر منع مفرا می مرا روشن تر از آفتاب بنای مرا رباعی ای تیره درون منکر مهرم نشوی در یافتنش فرمود و اما جرای بر آوردنش از آب و در آوردن به نسبت غریزی خویش مفصل بیان ننوده بعضی سنانید
قصیده شاهاد تو قبله نشان عالم است ذات مطهرت سبب نظم عالم است عالم به تست زنده که تو جان عالمی زان آب و گل که مایه ترکیب آدم است خشم تو گر زده فروزست در عدد کاسباب خرمی همیشه مسلم است	اگر دین ترا سحر و گیتی مسلم است هم چشم ماه و زهر و بروی تو روشن است زین خصه جان خشم تو موقوف کیدم است بنمود خنجر تو در احیای ملک دین با آفتاب تیغ تو از ذره کم است از شنیدن این تقریر هر جا نگیز می نموده فرمود که امی عابد بطریق ما پیری و	مقصود آفرینش عالم توئی از انک هم جان جن و انس باید تو خرم است هرگز ز نادان تو گران مایه تر گهر آن خلصیت که در دم عیسی میم است خرم نشین همیشه و بر خور ز ملکوت میری نمی باشد بلکه دوستی و یاری و محبت و وفاداری و اخلاص و جان سپاری است و چون ترا هم مرد با کمال

کماهی داشت بموجب سنت الله ظهور صفاتی خوشنیت را از توسط عمرت خود بجهان بانی گذاشته تمام عالم را از خلق حسن خود معطر ساخته است و اگر چه منصب سالت درجات قرب مراتب نبوت بر ذات مقدس خاتم النبیین صلوات الله وسلامه علیه و علی جمیع اخوانه انحصار و تمامی پیدا کرده است لیکن آن نائب اتم هادی حقیقی از ان همه فیضهای موهبی و از ان همه درجات مراتب قرب خود که عبارت از کمالات سالت کمالات خلافت و کمالات نبوت کمالات ولایت و کمالات امامت و کمالات اولی العزیز و کمالات حکمت و غیره و کمالات مناصب سالت باشد بطریق انعکاس ظلمت بهره و نصیب از ان بیاران و رفیقان و دوستان و عزیزان و فرزندان و صحاب خود که مهاجر و انصار باشند نیز بقدر فنا و معیت و پیروی و تبعیت و خدمت و خصوصیت و دوستی و جزئیت و اتحاد و عنایت و اخلاص و فدویت شان بخشیده فیض آن همه کمالات منصب خود را درین جهان بیدار جاری و برقرار گذاشته به عالم بانی رحلت فرموده است و انشاء الله العزیز این همه فیوض کمالات سالت و نبوت و کمالات ولایت و امامت او هم بزرگ یک قیامت بر ذات گرامی و وجود شریف حضرت عیسی و حضرت مهدی علی نبینا وعلیهما الصلوٰة والسلام ختم و تمام خواهند گردید که کم گمان از عارفان هم واقف از تفصیل این جزئیات خواهند بود

البس کنم خود و آفتان این بس است

نکته کافی است که وقت کس است
همین که آن عابد از ان عارف این معارف جدید شنید بی اختیار گردیده پیش او سجده اعظیم تقدیم رسانید و از زبان دربار تکرار آن کریم شنید که لا تسجدوا لشمس ولا لقمه و اسجدوا لله الذی خلقکم
ان کنتم ایاه تعبدون از شنیدن این مقال فی الحال مشتری بدین قال تکلم نمود

رباعی ما یم بجان کعبه امید پرست

ما نور پرستیم نه خورشید پرست

در قبله عشق حسن جاوید پرست

از سجده خورشید مزین بر طعن

رباعی این مهر کز آئینه شب نگ دوست
نور شش زول خدا پرستان نجد است
خفاش صفت ز سجده اش وی متاب
هر چند خدا نیست ولی نور خداست

رباعی ما نور پرست قبله گاه نظیریم
دل سوختنای نور شام و بحریم
هر جانور نیست ما بر و سجده بریم
ای از جمال روی تو تابنده آفتاب
هر که آرام بنظر این رخ نور افشان را
پنجه در پنجه خورشید گنیم ترکان را
عشق کو تا بهتی تازه کنم ایمان را
مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بزودی دست مشتری را گرفته بالای تخت

بر آورده بجانب پشت خویش ایستاده گردانید و بخدمت باد زنی خود سرگرم ساخت و در آن حال مشتری بلند مقام بروجه جنبانی در آمده بدین کلام هواداری دل خود را ظاهر گردانید رباعی
عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را

و نوریان گردانیده است ندارد بنا بر آن در حق حضرت آدم علی نبیا و علیه الصلوٰۃ والسلام می فرماید که و علم آدم الانسار
کلما و در باره ذریه آدم نیز چنین کرم نموده است که و لست ذکر متابعی آدم و خلقتنا هم فی البر و البحر و زرقنا هم من
الطیبات و فضلنا هم علی اکثر من خلقنا تفضیلا پس بدین چنین سبب و ازین راه از جناب مرد کامل کامل و عارف
آگاه هر قدر که فیض صحبت و اخذ جمیعت بقدر ظرف و لیاقت خود زش حاصل می نماید جسده دیگری نمی باید از فضیلت
و برتری فرزندان او چه بیان نماید که علت غائی آن کار و باعث آن اظهار همان برگزیده اخبار اند که از سبب عینیت
خود نسبت محبت آن زمان مهران نیز مزیت و فوقیت حاصل کرده اند و اینها در تنوع بدنی فیض وجودی خصوصیت
عالیه و جزئیت خاص دارند که این امور را علما فضل جزئی می خوانند و فضل کلی آن رجال با کمال اسی شناسند که
بموجب تعدد و خود تمام فیوض موهبی الهی را از خدمت و بطریق انعکاس در آینه های قلوب مرآت حواس عشره
خویش جلوه گر گردانیده اند و بدان سبب بر تبه نیاست آن خلیفه الله رسیده اند پس بعد آن مرد با کمال بیان بحال
اول مرتبه آن کس خواهد بود که او اول بمعاظمه یاری و کار مردگاری درآمده از دیگر یاران و رفیقان اقدم و سابق
گردیده باشد که بموجب فرموده پروردگار همان کس از همه یار فضل و نیکوکار خواهد بود که السابِقُونَ السابِقُونَ اولئک
المُتَقَرَّبُونَ و بعد از آن کسی که از سبب او در کار هدایت ارشادش افزونی محقق پیدا گردیده بود و بعد از آن دیگر عزیزان و
رفیقان که بذل جان و اتفاق مال در راه ذوالجلال کرده باشند و باز در میان فرزندانیش که ذکور و ناث باشند این
قدر فرق و امتیاز نیز می باشد که پسران از دختران فاضلتر اند برای آنکه پسران بطریق اکثریه اخذ فیض آثار ذاتی از
جانب ذات پدری نمایند و قبول فیض مقتضای صفاتی از طرف صفات پدری کنند و دختران گیرنده فیض ذاتی از
جانب ذات مادر و قبول کننده فیض صفاتی از طرف صفات پدری باشند و بندرت و قلت در بعضیها بخلاف
این نیز بطور می آید چنانچه بموجب همین ضابطه و کلیه خبر صادق صلی الله علیه و سلم در جهان پسرانی مانند ذوات مقدس
بدین سبب از ذات گرامی آن خیر البشر صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحابه و سلم در جهان پسرانی مانند ذوات مقدس
او منصب سالت ختم گردیده و اگر اولاد پسرش در جهان باقی می بود هرگز فیض کمالات ذاتیش را تمامی نمی نمود
و همین سبب آن سبب الاسباب از کلام خود خبری آن مرد تمام داده است جانی که فرموده است ما کان محمد اباً
أحد من رجاکم و لکن رسول الله و حاکم النبیین و چنانچه ذات بیچون حقیقی مدام بر صرافت بیچونی و غنای خویش
و این همه مخلوقات و مصنوعات که وجود و پیدایش گرفته اند از آثار و انوار اسمای حسنی و مقتضای صفات حقیقیه
او بطور رسیده هر دو جهان فانی و باقی را معمور و آباد گردانیده و انهم همچنان با تشبیه آن محبوب الهی که خلق با خلاق الله

نموده برخواند که لا تشبهوا الشمس ولا القمر ولا النجوم ولا الله الذي خلقهم ان كنتم اياه تعبدون و بجانب عا بر گشته نشین
 و حاضران تا کمین دیده فرمود که خبر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است لو امرت احد ان یسجد لاحد لامرت الامة
 ان تسجد لزوجها من عظمته علیها یعنی اگر یکی را می فرمودی که سجده یکی کند هر آینه زن را فرمودی که تا سجده شوی
 خود کند از بزرگی حق او که برویت از شنیدن این قال فی الحال عا بد بعض رسانید که بنده معنی و سایرین حدیث
 شریف الهی باید چرکه باعتبار ظاهر حق والدین و استاد و پیر را برگردن هر کسی بسیاری شناسد از شنیدن این تقریر
 مهر جانگیر تسمی نموده روشن گردانید که اگر چه والدین و استاد و پیر برگردن هر غنی و فقیر حقی دارند بدان سبب که مظهر بعض
 اسمای الهی مثل رزاق و رحیم و هادی و علیم شده اند لیکن در وقتی از اوقات فرزند و شاگرد و مستفیض از انانیا نیازی
 و بی پروائی و آزادی و برتری نیز حاصل می گردد و بخلات اینها زن را از شو که مظهر بسیار اسما سوا می آن اسما نیز گردیده
 است مثل خافض و رافع و ضار و نافع و کریم و قهار و وارث و تسار و علی هذا القیاس مظهر بسیار اسما و آیات است که
 در حق او عالم السرا و مخفیات است در هیچ نانی و وقتی از و ربائی و آزادی و بی پروائی و بی نیازی حاصل نمی آید و
 و اتم بر حکم و فرمان اوست و چون اکثر بندگان با کمال لشرف خلافت ذوالجلال مشرف گردیده متخلق با خلاق الله
 شده اند می توانند که بعضی انوار عکوس باطن خود را در دیگر نفوس نیز جلوه گر گردانند فاما هیچ کدام از صاحبان و یاران
 و عزیزان و دوستان آنها لیاقت اخذ جمیع فیض ظاهری و جسدی شان تقسمی که زنان آنها دارند ندارند برای
 آنکه زنان در ذات خود صفت انفالی و وصفات و جسد خویشین قوت و جذب فیض درونی و برونی بقدر ظرف و
 استعداد خود و بحد کمال از دستا اگر عارفی خواهد که صفت ایجاد و فاعلی خود را که از جناب موجود حقیقی و فاعل حقیقی
 بطریق انعکاس و ظلیه یافته است نیز در خارج خود جلوه گر گرداند و همه جمال و کمال خویشین اجد از خود و آینه صفت
 دیگر نمید برای اراده این کار و ظهور آن مضمرا سر از ذات هیچ احدی بدون زن لیاقت نمی یابد و سوا می آن آینه پر
 فن الطباع عکوس آن همه صفات و افعالش دیگری قبول نمی فرماید و بدان عنوان که زنش بزرگتر و فرمانش
 در آمده خالی از خودی خود و فانی از خویشین گردیده بر پیشین افتاده است دیگری را نمی یابد و بلا تشبیه حقائق رجال
 محاکمت بمرتبه حضرت جوب اردو حقائق نسوان را مشابست به پای امکان می نماید و آن حقائق اشیا را در می یابد کسی که

آن هادی بر حق او را می فهماند | بندگان باید بجا آوردن را پیش مرد | از وجوب عارفان در اصل امکان داده است

پس بسبب آن انفعلیت و جامعیت فاعل حقیقی هم برای ظهور انوار جمیع اسمای حسنی در تمام مصنوعات و مخلوقات
 عالم علوی و غلی خود بغیر بندگان خاکی که خلقت آنها پایان تر از هر مخلوقات کرده و ترکیب جسد آنها را جامع تر از تن باریان

سر بخط سبز تو مقیم افتادست	آفاق بروی تست روشن هر روز	خورشید بهار عظیم افتادست
بعد از آن ماه منیر مشتری را بسلامگاه ایستاد نموده یا نگه کشید که امی شاه شایان مشتری نیک اختر که دختر ناهید شاه است صفت جمال کمال مهر جهانگیر از زبان ناقص ماه نصیر شنیده پراز نور شوق دیدار گردیده از بلندی آسمان تخت خویش بر زمین نزول کرده بادامی آداب تسلیم جان سرفرازی می یابد قدر دان بنده نوار صاحب جناب کار ساز سلامت آن شاه عالی مقام بالتفات تمام پیش طلبیده تا آن مشتری با وقار آهسته آهسته به پیش تخت سیده پایدار تخت ابوسیده همان خنجر مصرع که بگردشت بر آورده بطریق نیاز از نظر آن سلطان گذرانیده بعضی رسانیده که این قطره آبروی این کنیزک است که تا این وقت و حال از قدرت و تصرف بر کمال جناب این آفتاب عالم تاب باب	قتاب مانده باز بدین دریای فیض سیده از سرفرازی دیگر یافته است بخواند	جمع کردیم آبروی خویش تو گوهر گشته ایم
شب سرمه زموی مشکبوی تو خرید	رباعی عالم ز بهار عاضت گلشن باد	درشت تو مهر خوشه حسن من باد
وین طرح زمین و فلک انداخته است	چشم من مشتری بآن روشن باد رباعی	آن کس که به نفس صنع پرداخته است
رباعی شاهای که فروغ تو بر فلک افتاد	بسیار مه و ستاره بگداخته است	تا بهجو تو پاک گوهری ساخته است
ز وعطسه جان که نور بر خاک افتاده	چون گوهر خورشید دولت پاک افتاد	خورشید چو دید صبیح دم طلعت تو
از تفاضل خشم کشش اتوان کردن علاج	مهر خسار کسی که دست تا مجنون مرا	غوطه داد دست مانند شفق در خون مرا
آب تصور کند گشت نه چونید سراب	هیچ و بی نیست اختر در دل از گردون مرا	دیدم چو به ابدی گشت گردی تست
چون مهر جهانگیر آن آداب را از و دید و این حسن تقریر شنیدم در مردان و از کمال مهر و الطاف از دست خود برگزیده با احترام تمام بوسیده باز باو بخشیده فرمود که این آبروی تو دایم تو مبارک باشد و بر خواند رباعی	می کردم از سپهر سرخ مال عید	آبروی یار در نظر آمد هزار شکر
این کار که بنده می کند شاهان را	آوردن سینه براه که امان را	دروست تو یک قطره آب است و یک
کرد دست غریق جان بنو امان را	و بالتفات تمام فرمود که امی نیک اختر تو بحقیقت دختر تائی از ان سبب بین	همه آبروی نمائی و با ناهید شاه گونه مناسبت داری که تمام دل و جبین ترا پراز نور مهر خود بسان چهره ماه خویش می یابم مشتری نیک فرجام از شنیدن این کلام و یافتن آن همه اکرام به پیش آن عالی مقام سجده تعظیم تقدیم رسانیده بطرف اندازان آورد بر کشید
تا آنکه چو خنجر شوم از باز و بخت	رباعی بابا کی جوهر دول ظلمت کاه	در آتش و شنگ بایدم منزل کاه
	شایسته دست بوسی و الا شاه	آن شاه بختیار او را منع از ان کار

آوردن عابد گوشه گزین مشتری را برای ملازمت آن شاه تخت نشین و حکم کردن بایران
محبت آگین که تیاری جشن قران این ماه و مشتری نمایند و آبا آوردن آن یار و فادار ازان
کار و دریافتن دیگر بایران ازان معامله و گفتار قدری حقیقت و مامیت محبت و صداقت
آن اقدین یار و شمشه بیان بعضی معارف اسرار و شرح نکته آن حدیث شریف حضرت
پیغمبر مختار صلی الله تعالی علیه و علی جمیع الایثار که اگر غیر حق را بجد و جائز می برون
هر یکی بدان کار حق می نمود و ظاهر گردانیدن مشتری روشن زبان مرتبه و پایه آن
سلطان و هر کدام امیران به نمودن مثل مدارج و منازل ستارگان بناد و عنوان و
خیلی خوش دل و محفوظ گردیدن بلبل نکته دان ازان بیان و بخشیدنش تمام محل و همه جا بهر خا
و خزانه تاجدار را بدان خوش گفتار و مقرر فرمودن عابد گوشه نشین افراتر و ای آن یار

چنین گویند که هنوز مهر و مه دران حرف و گفتار بود و ندک چه باری از دروان آمده بعضی رسانید که حالایک مرد بزرگ
که او را عابد گوشه نشین می نامند که گاهی از گنج عبادت بهر آمده و هرگز بر در شاه و امیر نرفته است آن صاحب جمال را
همراه آورده اذن باری خواهد می گوید که من مشتری روشن ضمیر را برای ملازمت مهر جهانگیر آورده ام شاه بجز و
شنیدن این خبر سجد و شکر بگاده باری بجا آورده ماه منیر را فرمود که تو با استقبال برو و آن هر دو را با عزت و اکرام ببار
اوشادان و فرحان فرارفته بعد تحیت و سلام و معافه و کلام دست عابد عظیم تمام گرفته مع مشتری به پیشگاه تخت
رسانیده اول عابد را با عزت ملازمت کنانیده بپایه اعلی نشانید و او دران مقام این چنین کلام را با آداب تمام گذارش نمود

غزل بسیار مه و زهره بنا کام بر آید	تا بهچو تو یک مهر برین شام بر آید	آزاده دلان را همه در قید کشیدی
عفت استواند که ازین دام بر آید	شو قمر نه چنان ست بوسل تو که هرگز	کام و دلم از شفقت و انعام بر آید
مشتاق حرم گز که در چو نتوبه را	در نیمه ره کعبه را حسم بر آید	بر عرش ملک و در نظر بهر تجله
کین مهر هدایت نه زهر بام بر آید	زین گونه بهر صبح اگر بار به بنخته	خوشید ز خجالت پس ازین شام بر آید
از جام نوال تو عجب نیست که شاید	کام دل از اهد تو خود کام بر آید باعی	گر خنوب لب ترا ندیم افتاد است

لیکن مهرجاگیر بر هر تقدیر امیر بادبیر از کار تعاقبش باز داشته خود بدولت داخل آن شهر گردیده بخت سلطنت
 ممکن شده بفکر بند و بست آنجا مشغول گشت و چون تجسس احوال مشتری فرمود تمام خدمه محل و آن هر سه خواصانش
 بحضور رسیده مفصل حقیقت آمدن مشتری و جواب و سوال او با تاجدار و معالقه قید کردنش بعرض رسانید و ظاهر
 گردانید که بروز چهارم آن مشتری از محل ناپیدا گردید نمی دانیم در زمین پنهان گشت یا بر آسمان رفت لیکن ظن غالب
 آن داریم که او هم خود را بسان ماه منیر خویش بریانداخته از آن قید و بند آزاد شده باشد همین که ماه منیر در آن
 مجلس دروگیر از زبان آن خواصان این حرف و تقریر شنید بی اختیار رنگ از گل عارضش پرید و قطرات
 اشک از چشمش جاری گردید و بعضی مهرجاگیر رسانید که خود بدولت مفصل حقیقت صلاح و عصمت و شجاعت و وفای
 و رفاقت آن مشتری را شنیدند و از فضل الهی این جناب نیز بموجب خواهش دل دوستان و فدیویان بر
 مخالفان و ظالمان کامیاب گردیدند پس حال دل این وفا کیش و حق خویش همین مصلحت می بیند که چند سخن
 اسرار را بخدمت عالی اظهار کرد و خود را درین دریایند از دو بآن مشتری از عیب بی هم شرط رفاقت و وفاداری
 خود را تمام سازد و مهرجاگیر بستماع این سخن آن یار بکار و دریافت اراده خاطر آن دوست وفادار بحالت مهر
 دلی رسیده بی اختیار بگریست و فرمود که ای یار و لنواز اگر تو خویشستن ابد ریای اندازی این ببل شکسته بال
 بی حال که زندگانی خود را در جدائی گل خوشحال عین و بال می داند نیز رفاقت تو نموده دل خود را هم از غم و
 مال پاک می گردانید از آن دیگر چون این چنین سخنان را از زبان آن مهر و ماه شنیدند احوال خود را نیز از گریه
 و زاری تباها گردانیدند و قسمهای مغلظه یاد کرده بعضی رسانیدند که من دیوان نیز خوشنیتن را هلاک می گردانیم
 و هرگز زنده نمی دانیم و آن وقت آن مهر بگرم مهری درآمده آن ماه را بکنار کشیده گفت که ای یار وفا کیش اگر شستن
 نفس خویش این همه رفقای خیر اندیش را در هلاکت انداختن و جان خود را بر راحت رسانیدن صواب نمی نماید
 و از صبر و استقلال همچو تو با کمال هم بعید بنظری آید اندکی بجانب حال پر احتمال این ببل شکسته بال هم بطرف دل
 بر طلال خود مائل کن که من گشتی شکسته باب رسیدم و تو هم بدریافتادی و باز از حفظ حافظ و قدرت قادر زنده و سالم
 از آن چنان دریا بار آیدم و درینجا رسیدیم پس از فضل و کرم آن کریم و جامع المتفرقین باز امید داریم که آن مشتری را
 نیز بحفظ و حمایت خویش داشته همان قسم که ما و ترا از بلا و آفت مانی نجات بخشیده یک جا ساخته است بارساند
 و اگر بر گفته یاقینی داری دل قومی ارکه انشاء الله تعالی با خواهند رسانید و این عشق پاک و محبت صاف و ارضایع
 نخواهند گردانید باری چون ماه از زبان آن آگاه این بشارت خاطر خواه شنید خوش دل گردیده بشکین دل رسید

شاه عدوت بتبع لشکرافته باد	برقاست و شنت کفن بافته باد	هر کس بخلافت رو بروی تو نشود
از پنجه خورشید رخسار تافته باد	و در آن چنان وقت و حالات شاه فی نظیر که خوشی تن عین مهرها گمیری یافت	
بدین چنین تقریر میناجات پرداخت	رباعی شاه با بیم چراغ امید بخشش	تقدیل مرا سر غجاوین بخش
زدان نور گز و چشم دلت روشن شد	یک ذره مرا بشق خورشید بخشش	و اتم تاجر فقیر بدین چنین تقصیر
مشغول تنیت بود رباعی	شاهی که گرفته عفت گل پر تو او	بگذشته ز فکر کربلا و او
بر عالیان باد مبارک یارب	روز نو و ماه نو و سال نو او	و اتم تاجر که بی طرفه کیفیت حال این بغیر میکشید
رباعی تابست بلند شمع کافوری ماه	تابان ز رواق این نقش خرگاه	از نور چراغ گل تابان بادا
افروخته شمع مجلس بلبل شاه	بلبل با کمال از شنیدن این همه قال آن یاران ستوده خصال باز بتقابل آنها	
بدین مقال نوازشیده هر یک یار محرم	اسرار از حقیقت و کیفیت اقسام اعمال و افعال مردان با کمال صاحب	
حال آگاهی تمام بخشید عشق	عشق است کاران که این و که آن کنم	خود در میان نیم که چنین و چنان کنم
کردی هزار بار تو ای دل خجل مرا	دیگر ترا چرا شکست متحان کنم	و اشد بروی دل محروم و حکایتش
اخراج حرف غیر ز کام و زبان کنم	بر بسته زبان سخن افته بحال مرگ	گر نبض گیری تب هجران بیان کنم
با کلمه مهر جا گمیر هر یک یار و امیر را هر چهار طرف تعیین کرده حکم بجای آورده آن شهر بخیر فرمود و چون امواج بحر افواج لبان	ملوفان نوح جو شیده محیط آن سرزمین گردید و از هر کران به بیرون آن شهر رسید نظم	یلان غرق آهن ز سر تا پایا
چو صورت که گیر و در آینه جا	نمان در زره هوشان زمان	چو در حلقه دید با مردمان
شگفته گل مستحرب یک گز	دران وقت تاجدار از خواب غفلت بیدار شده حجاب آسایم بغیر خود را از آب ده برافراخته	
امرا و لشکریان و صاحبان خود را که بزرگ خس و خاشاک پریشان خاطر و خراب حال بودند مجتمع گردانید و جاربوی بر سر	خاک و بیایم خراب خویش ساخته چندین حراخو از نابکاران ماندگنسان با سبهای سپه و جاربوی ترکشهای بی پیکان	
و پروتعدوی بی سمران ابر که بغیر و کمان و بدون تفنگ ناویده جنگ بودند فراجم آورده برای مقابل آن مرد با فرنگ	بیدان برآمد	و آمد بیدان کالاش کمان
مور و مخ می جو شیده نهان دم از هر چهار طرف رسیده آن نادانان را بسان دانه های خرمن از جا برچیند و آن مرغ	بصند خواری از بخت نالاش کمان	افواج قاهره مهر جانگد که مانند
تاجدار رازنده اسیر گردانیدند اما پسرش که سرفراز نام داشت دران وقت گیر و دار با چند کس نابکار بجانب ملک مین		
و شهر مقت و بغیر نهاد و امیر با تدبیر از آگاهی یافتن آن کار خواست که تعاقبش نموده او را هم اسیر و گرفتار سازد		

با دوداده بود آن خبر و شت اثر را بیش از بادی نفهیده از آن باد سنجی هرگز بزرگ و بزرگ مینای می هم می
 پنبه غفلت را از گوشن بیوش بیرون کشید و از سبب آن همه عیاشی و مد هوشی در چشم کار دید آنچه دید
 بحاصره در آوردن مهر جهانگیر شهر تاجدار را و اسیر شدن آن غفلت شعار و گریختن
 سرفراز پسرش بطرف دیگر و یار و آرا ده تعاقبش کردن امیر بامدیر پیشیار و مانع
 شدن یک یار ناواقف اسرار و بعد فراغ کار زار نیافتن مهر جهانگیر مشتری
 روشن ضمیر را بمیان محل آن گرفتار و از سبب گم گردیدن آن نگار بکار غرم
 کردن ماه دلریش بر هلاک خویش و مانع گردیدن شهر یار او را از ارتکاب آن کار

چنین گویند که بر روز جمعه و طالع مسعود مهر جهانگیر خوش تمیر همه پناه خود را پنج فوج کرده همراه آن هر چهار یار عمده و نگار
 چهار چهار هزار سوار تعیین نموده چهار هزار برکاب خود گرفته سوار گردید و در آن چنان وقت حال آن صاحب عزم
 با کمال بدین چنین قال حسب حال نواها بر کشیده از همان کیفیت احوال مست سرشار می نمود

از ای آن کند طول و عرض هفت اقلیم هزار عالم ازین گریه و هنوز کم است ولی چونیت من رفع ظلم و بیداد است بود دوست من آید کدام کار کجاست غزل نیت سیر هفت اقلیم بیرون از کوی دوست بس که از صاف لطافت کرده شد تخمیر او کی بوصل شمع سرگردانی پروانه رفت می کند آشفته از شوخی و ماعش را نسیم فی همین مجروح کرد او و مژگان و خست زخم	که من بنیت تنخیر آن سوار شوم که معجزم تصرف بدان دیار شوم ز کج خویش بر آیم بکار زار شوم که تا بعزت و شان پیش آن نگار شوم در شامم آید از هر گلز مینه بوی دوست می توان کردن تماشای تفاهم روی دوست با وجود یافت هم داریم حبت و جوی دوست همچو گل از بس که افتادست نازک خوی دوست بلبلادار در ره و رسم و گریه بوی دوست
---	---

و در آن زمان ماه منیر نکته دان هم بمقابل آن مهربان بدین چنین سخنان نور افشان گردید و با ع	شاه قحط بر می بخشش با دا	چشم خصمت بخون منقش با دا	هر رشته خورشید که نور دل است
در دیده خصم میل آتش با دا	و هم در آن حال امیر بامدیر صاحب جلال بدین چنین تعال نوا کشید با می		

خروش از ناله های دفراسم

رباعی آنم که ز درگاه نیرنگ بجود

بخواست کشید ست ز غیم بشم

گمگناخ من بهش بلبل

در نظر تم اندیشه تشویش نبود

و به از ان براعات سبب مقام بجانب یاران مهرگزین فرود آمده بطرف

خس تو گر نباشم پس چه باشم

بتیابی درهای یاران چون مهر

اسیر بادیر و تاجر فقیر و کبیر و هر غنی و فقیر متوجه گردیده فرمود که حال اشتاب تنیه جنگ نمایند و یاران پریشان را مجتمع

گردانند و هم با محبوب طاقت و توان درین کار جهاد همد بلنج نمایند و سعادت بهبود خود را در همین کار شناسند و برای

تشویق و ترغیب آنها برخواند که الذین آمنوا و باحزوا و جاودا فی سبیل الله یا موالهم و انفسهم عظمی و الله مع الصابین

الفان یزیدون و کیفیت حال خود را کرده بنخین قال ناله بر کشیده یاران خاصه خود را از دیگر حقیقت معامله نیز آگاهی بخشید

غزل وی با خلق و بدل مشغول اند

کار عالم می کنم چون برود کار خودم

دوش بروم و شب برباشم و بزم خویش

همچنان بر جاست بلبل منع بهوار خودم

رباعی از صحبت ناکسان که در نشوم

هر چند مکررم مکر نشوم

چون سحر آغوش لبریز است از بار خودم

فقر چون نقش گیسوم است به اقبال تو

کوچه گرد عقد و افتاده و کار خودم

سیر عشق و گرفتار قید تقدیرم

بار عالم چو چرخ اختر نشوم

سبح پرواز از زمین تا آسمان به هیستم

خوش نشین سایه افتاده دیوار خودم

گوشتور آرد و شیت های حلقم چون فسان

چو شیراز و طرف می کشند ز بخرم

صد جلوه چو روز و شب کنم بر بد و نیک

باری چون مهر جاگیر چنین فرمان داده بجانب خلوتخانه خرامید ماه منیر تنه

یاران حاضر و غایب اجمع ساخته هم فتح و فیروز می نصب کرد و بنواختن شادمانه حکم فرمود و بنحاص و عام قدغن نمود که

ازین باز شادابی پروای مار بلبل شد و بلبل با نوا خواند بلکه بنام مفری او که مهر جاگیر است با فواد دارند و تمام ملک

و دیار شهرت دهند که شاهزاده مهر جاگیر پادشاه فلک قدر از فلک عربستان برای تنبیه این ظالم با بکار که تاجدار باشد

فرستاده است **ف**رود

نور دل خطبه شور جنون فی سکه داعی

خراب افتاده ملکش با پشایی آرزو دارد

غرض که چون مردمان آن دیار این نام و نشان آن بلبل خوش گفتار شنیدند و ازین حقیقت آن مرد صاحب عزم وقت

گردیدند و مدت چند هزار با مجتمع شدند و ازین تدبیر آن ماده و هفته در مدت یک هفته بیت هزار سوار جمع گردیدند

و ازین کار و اشتها همه مردمان آن دیار واقف و خبردار گردیده بسمع شاه تاجدار رسانیدند که آن بلبل میخواند مردار بنیویان

است و مرد و جاره دار سلطان است بلکه شاهزاده ملک عربستان است که بدان بهانه بیان آن ویرانه رسیده پای خود را درین

دیار حکم و برقرار گردانیده حالا سپاه بسیار جمع نموده اراده ملک گیری دارد لیکن آن مست با ده غفلت که صحبت آن مغنی و

خواصان را اعمده دولت و نتیجه سلطنت انگاشته گوش بهیوش خود را از رصدای نعمه آنها پاشسته حواس خود را

بهوای حبیب پرواز دارد چنین ناله می انگیزد که کثیف را با لطیف و وضع را با شریف وقتی وصل و معیت حاصل میشود که آن بیچون از مقام استغفای ذاتی و مرتبه و جوب صفاتی تنزل فرموده بمیان پرده و سراوقات اسمای اضافی میدهد آید پس از سبب آن مناسبت اضافت مرئوس را بارب معرفت مجهول الکلیف رب خویش پیدای آید القصه چون آن ماه از کنار آن مهر جدا گردید گردش گردیده بپایش چسبید و آن مهر دلخواه سر آن جانباز از زیبایی خود برشته باز بسینه مبارک ملحق ساخته جدا گردانید و او باز بملکروانش گشته براقه اسش پست گردید غرض که آن سالک فخر خنده پی که راه برو بجز را بدان همه محنت و شدت طی کرده و بپایان رسانیده بکعبه مقصود رسیده بود بهمین عنوان هفت بطرف آن بیت الله نمود و در آخر کار مهر جدا گردید دستگیر ذریای بمقدار بود دست آن یار جانباز را گرفته بجانب پهلوی دست راست خویش کشیده قریب لطیفه روحی نشانید و بطرف امیر با تدبیر دیده فرمود که این مکان تا این زمان برای این جوان خالی بود الحمد لله و الله که حق بکر رسیده باری چون آن ماه بمقام خود رسیده از خودی خود آگاه گردید بوجوب سنت

یاران دیگر از دهان او نیز این چنین اقوال بحسب رتبه و حال او بیرون تراوید	رباعی آنکه که بجز مهر ندم کار می
باهر بود هر حرم بازاری	در گردن جان من بود ز ناری

رباعی هر دم سخن از روی تصور گویم یک نور حقیقت است تا بان که منش ای قبا می پادشاهی راست بر بالای تو گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف رباعی زمین گونه شنای مهربان گفتن خورشید شنید مدح خود از لب ماه	که قطره و گاه بحر و گاه در گویم که مهر و گاه آفتاب و گاه خورشید گویم تاج شاهی را نسیم رخ از گوهر والای تو روشنای بخش چشم او ست خاک پای تو نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو دشوار بود گفتن و آسان گفتن زمین پیش سخن بلند نتوان گفتن
---	--

از آنجا که مهر جدا گردید نام عاشقانه بلبل شیدا را برای خویش بسیاری پسندید در آن وقت بحالت شوق در آمد به نجاب ماه و نیزه امیر با تدبیر دیده بسان بلبلان نالان این نوا بر کشیده خوشی دل خود را بنام بلبل فغانید **تنزل**

بناخن سینه بخودی خراشتم به نسیان مهر ویش ساخت فاشتم دو عالم گفتمی از زنده و فاشتم	زدل جز حرف عشقش می تراشتم نباشد عیش من جز یاد آن گل چنین از زبان من نزع فاشتم	بسه گننام تر بودم ز ذوق بین ای پندگو حسن معاشتم فتد در ساکنان سدره هرج
---	---	--

ماه منیر خود حکم مهر جانگیر شنواید رخصت کنانید چنانچه چون این مردم بکمان مقرری خود رسیدند از زبان مروی که

سر طلقه آنها بود این سخن را شنیدند رباعی ای مهر چه حد که شمع امید برم آن به که بدل حسرت جاوید برم

من ذره افتاده بر خاک ادب گستاخ نیم که نام خورشید برم و پس از فراغ ملازمت جمیع یاران

غنی و فقیر چون ماه منیر خود بسلا مگاه رفته زمین نیاز لب ادب بوسیده هر دو دست بعجز تمام بسته ایستاده گردیده برخواند

سوزت از نظیم شغل تنای زمین بوست چو ماه نوحین گر سوده شد ایجاد لب کردم

رباعی در عالم در دست طبعی دارد یعنی که محبت جیبی دارد کس نیست که از عشق درونوری نیست

هر ذره ز خورشید لصبی دارد رباعی ای آنکه بود دولتین مایه تو خورشید بر هفت ست همسایه تو

مانند هلال عید روز منور باد اقبال رکاب آسمان پایه تو از دیدن آن خدمت و شنیدن

این تقریر ماه منیر مهر جانگیر بجانب شاه بی نظیر دیده فرمود که ای بابا حالا تو نزد یکیش رسیده در میان این همه مردمان

بنام و نشان ملازمت کنانیده بپایه اش سن سان پس بی نظیر خسته نهاد بموجب آن حکم و ارشاد از جای برخاسته

بمقام سلا مگاه دستافته بانگ برکشید که ای شاه شایان و ای شاه شاه نشان و ای لمجای عزیزان و غریبان و ای

قدردان بقدران و ای کس بکیان ماه منیر سپه دستور که وزیر شاه فلک قدرست باد ای آداب تسلیمات تمینیت

خاقت و وزارت جناب این آفتاب عالمتاب کلاه گوشه خضر آسمان می سایه یگان نه نواز آتشناگد از سلامت

چنین گویند که مهر جانگیر بخورشیدین نام ماه منیر از مهر دل سرا پا گرم گردیده چهره درخشان را از شادی برافروخته شعله

زبان را بدین سخنان نور افشان گردانید که این ماه آگاه بعد از مدتی بمقابل مهر خویش رسیده است و این تابع

بر کمال تمام عمر خود را در تبعیت و پیروی من صرف کرده فانی تمام گردیده از خودی خود نامی و نشانی نگذاشته است

ازین سبب بدین مرتبه کمال فائز شده از نور صدق و اخلاص و فدویت بمقیاس بر دیگر روشنان فریت

و افزونی یافته است پس این ذره بقیاب را شتاب از مقامش ترقی داده نزدیک آفتاب در آورده باز در وفائی

و ناپید گردانند ماه منیر چون این همه گرم جوشی آن مهر بحال خود دید و آن همه انجذاب مشهودش گردیده آسا

از هوای شوق با بهتر از و پر د از در آمده نزد یکیش رسید و آن قدردان ذره پرور تمام قد از جای خویش برخاسته بحکم

تخلقه با خلایق الله از مقام کبریائی و بی نیازی خود نزول فرموده بقدر حوصله و استعداد و طاقت کتاب بجانب

آنخاک پیش آمده بوسل خودش مشرف گردانید و در آن وقت آن ذره بی زبان از دهان بی نشان این نوا برکشید

مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید بان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند پس در اینجا عند لیب شوریده که انوین

اقبال بخت تیر نگذاشت مرا	وز صبح سعادت علم افراشت مرا	بر خاک فتاده ذره بودم پست
از یک شش این مهر چه برداشت مرا	و یار پنجم اظهار هدایت و افتخار خویش کرده گفت رباعی	
صبح ست دمی نور ولایت در یاب	وین تشنه برق عنایت در یاب	سیمای درخشنده این مهبین
گمراه مشو نور هدایت در یاب	و یار ششم از رسیدن حلقه دوم اظهار ادب خود کرده گفت رباعی	
هر صبح دل فیض طلب می باید	در یوز نور از دل شب می باید	ای ذره چرا بی سرو پایم لزدی
در حضرت این مهر ادب می باید	و یار هفتم حسین نیاز را بران حلقه بار رسانیده گفت رباعی	
در یاب که صبح عیش رخ نمود دست	خورشید در نور بدل بکشود دست	بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ
در سجده این مهر غبار آلود دست	و یار هشتم از دریافتن آن نور گفت	رباعی تا دل ز نسیم صبح گلشن کردیم
وز باغ مراد گل بدامن کردیم	از نور حقیقت دل ما روشن شد	تا دیده ز نور مهر روشن کردیم
و یار نهم حلقه اولین را محراب عبادت خود فهمید و گفت رباعی		آنها که صفای صبح ادراک کنند
وز دوری این مهر بر خاک کنند	در سجده این مهر بسجاده صدق	محراب نیاز از چشم افلاک کنند
و یار دهم بحال این قال گفت	رباعی زین مهر جهان ندگی را برگرفت	زمینده سپهر زیب دیگر برگرفت
وین مهر کران تا بکران نور افکند	ستراسر عالم هم در زر گرفت	و بعد از ملازمت کنانیدن این
عشره مبشره چون ماه نورانی بشیر آن چهل تن را که بر در شجره طیبه بیعت کرده بودند بسلاگاه برده و مجرا کنانید مهر جهانگیر		
باشاره دست آنها را از همانجا رخصت کرده حکم رسیدن بر حلقه سوم نمود چنانچه از ان جماعت آنکه سر حلقه بود		
بکان خود رسیده مرتبه دوری و مجوری خویشتن فهمید و گفت رباعی	ای مهر و ابجد و ساز بزمین	
با مرغ سحر دلم هم آواز بزمین	از اوج فلک آود را و امید	چشم چو ستاره سحر باز بزمین
و بعد اینها آن سه صد و ده		
تن را که دران بیابان و کوستان بشفقت بعیت آن چشمه درخشان رسیده بودند بحضور رسانیده ملازمت کنانید و		
آن مهر مراتب و ان ایشان را هم از همان مکان رخصت فرموده حکم نشستن بحلقه چهارم که جای مقرری آنها بود فرمود		
چنانچه سر گروه شان بجای خود رسیده تعجب از استقامت مقربان و ان چنان مقام قرب نموده برخواند رباعی		
ای مهر که مانکر تو سیراب نشد	وزیر تو فیض تو جهان تاب نشد	آبگذاخت ز تاب گوشت آهین و سنگ
زین نور عجب که آسمان آب نشد	و پس از همه آن هزار کس را که دران دیه خراب جمع آمد بودند بسلاگاه	
رسانیده بهمان دستور مجرا کنانیده از نام و نشان آن سلطان بنی نام و نشان آگاهی بخشیده برای بسن حلقه پنجم		

بلال مه چو دیدم نعل مهرت			ز بهر زیب سازم طوق گردن			و بعد از آن ماه نیز جعفر فقیر را بسلاگاه		
و آورد و بانگ ضراعت و در بی نظرات کشیده التماس نمود که ای مرفردنوا ز مهربان و ای نجشده در و جواهر بجز و کان این تاجر غنی که بخطاب فقیر خراب گردیده جان و مال خود را بر ا خدا تصدق نموده سود و بهبود تجارت آخرت حاصل ساخته است بنما جان و تسلیات روح و روان عز و امتیازی یا بد فقیر نواز غنی ساز سلامت آن چشمه مهر و محبت موج خیر بطاعت و شفقت گردیده و او را با یای دست چپ پایان ترا نشاند بی نظیر که جای مقرر می او بود نشانید در آن دم تاجر فقیر که سحاب کرم و سخاوت و دریای حیا و مروت بود چشم پر آب و برق انفعال ترکشته نفس سر و از سینه گرم کشیده بخواند رباعی								
چشم و دل روح و جسم آدم از تست			ای مرفروغ هفت طارم از تست			بر غصه ران فیض و مادام از تست		
تاجر با اخلاص که تاجر کبیر باشد مع آن ده یار برگزیده بجنور آورد و بانگ نظر دولت بر افراخته بعضی ساینده که ای مهر جهانگیر و ای نور بخش مهر غنی و فقیر این تاجر کبیر که شیوه انصاری اختیار کرده در آن چنان بیابان و کوستان مدوی بر فقاری این جناب رسانیده است و این دو یار قطعی از رفیقان خاص که قطع از خان مان خود نموده رفاقت اقدام گرامی را بر خویش متین لازم گرفته اند بادای آداب نیاز سرافرازی می یابند غریب پرور و زنده نواز سلامت با تملع این کلام مهر جهانگیر با طاف و خنده روی تمام ایشان را نیز از آن مقام پیش خوانده از شرف قدوس شرف گردانید دستهای مبارک بر پشت و سر آنها نهاده از مصافحه مستعد نموده و حکم نشستن در حلقه دوم که مقام مقرر می آنها بود فرمود چنانچه تاجر کبیر بجای خود نشسته آن حقیقت مهر جهانگیر را شناخته و آن همه تصرفات و کرامات او را دریافته بخواند رباعی								
ای مرفروغ جرج مینا از تست			سر سبزی این بساط غیر از تست			بر شلخ گل و بنجل خرما از تست		
یا قوت بجان و در بدریا از تست			وازان ده یار آن که خود را در حلقه دوم از فیض صحبت حلقه اول محروم و از آن مهر			ای مهر اسوخت رخ و بجویت		
در حجاب میدیدند یار اولین گفت رباعی			کان زهره ندارم که به بنیم سویت			و یار دوم گفت رباعی		
هر صبح می من رض بود سجده تو			از رایت نور دست کوتاه نه ایم			در یوزده نوری کنیم از در سج		
هر چند ز فیض صحبت آگاه نه ایم			و یار سوم خود را همسایان مهر فمید گفت رباعی			ظلمت در و نور یاب نتوانی شد		
در حضرت این مهر کم از ماه نه ایم			و یار چهارم جذب آن مهر با بحال خویش هم دریافته گفت رباعی					
تا پرده کشای خواب نتوانی شد								
همسایه آفتاب نتوانی شد								

<p>نشانیده فرمود که ای برادر بجان برابر از پیشتر بهین سبب بخشیده بودم ترا جا و منزل بنزدیک دل در آن وقت شاه بی نظیر حقیقت مکان خود را فمیده خیلی خوش دل گردیده بخواند رباعی روزی که سپهر است بباری گردید خورشید علم بر نیزه داری گردید از نایب تو خوانده ام آیه نور بخود ناز و محبت دست گاه است گدای بر در او بے نظیرم گنگنه تو کجا دل هوسناک کجا ای طلعت تو دیده جان ای بجای نور گفتار تو چو وعده دلدار و لبذیر شاهی است بهت تو که رشک آیش اگر شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر و بعد از آن ماه منیر دست امیر با تدبیر</p>	<p>در پیشکیمت پیشکاری گردید رباعی ای مهر نظام ماه و پروین ازت و شمس قوی خطاب یاسین ازت ترا خورشید گفتن آن چنان است هوادار دکه نادور پادشاه است هیسات کجا تو کج اما هیسات وی در ضمیر بر تو مهر تو جاسے گیر لطف علاج هست که در موسم بهار زیر چار با شش ارکان بود سریر تو آفتاب فضلی و شاید که دهان</p>	<p>و در پیشکیمت پیشکاری گردید رباعی ای مهر نظام ماه و پروین ازت و شمس قوی خطاب یاسین ازت ترا خورشید گفتن آن چنان است هوادار دکه نادور پادشاه است هیسات کجا تو کج اما هیسات وی در ضمیر بر تو مهر تو جاسے گیر لطف علاج هست که در موسم بهار زیر چار با شش ارکان بود سریر تو آفتاب فضلی و شاید که دهان</p>
<p>را گرفته بسلا مگاه برده بانگ بر کشید که ای مهر جهان عدالت و نفوت وای آفتاب عالم شجاعت و مروت امیر با تدبیر بادای آداب تسلیم جان و سلام روح و روان سر بلند می یابد غریب نواز ظلم که از سلامت مهر جاگیر در آن وقت باز بگرم مهری در آمده آن ذره بلند پرواز را با اشاره دست راست بجان نب خود کشیده با او نیز همان معامله آغوش و کنار نموده بجزکت دست ایامی نشستن بطرف دست است بفاصله یک مژده مقرر می جای نشستن او بود فرمود عرض که چون امیر با تدبیر بپای خود نشست این حقیقت مهر جاگیر بر روشن گشت او نیز از مهر و محبت خویش گرم گردیده بموجب استعداده تعریفش در آمده این سخن را گفت رباعی فرخنده تری زمانه نشین از تو گرفت از گلستان لطف و نطق که از سهو و خطا معصوم شد زن گهی از غنچه آرد و دهر بیکان روا باشد که اهل آن نیم من</p>	<p>نور و نسق و نظام گرفت تمام همه روی زمین گلزار گلشن بر اے کارزار دشمن تو گهی بر آب پوشد باد و جوشن ولیکن نیمه تشریف تو کافی است</p>	<p>فرخنده تری زمانه نشین از تو گرفت از گلستان لطف و نطق که از سهو و خطا معصوم شد زن گهی از غنچه آرد و دهر بیکان روا باشد که اهل آن نیم من</p>

همه یاران بسان غنچهای بوستان خاموش گردیده بزرگ گل زرگش چشم انتظار را برای دیدن یار کشته منتظر نشسته‌اند
که در آن وقت آن بلبل نکیخت بوضعی که پادشاهی بر تخت می‌نشیند بر سر آن پوست تخت که مسند فقر است سته همه یاران

آسان شمر جز بسجود آمدنم	تا خلق کند منم کمالی که مراست	بلبل از غیبت تا شود آمدنم	می باید از فلک فرو آمدنم رباعی
مرا هر چند خاک جا خواهد بود	سامان عروج کبر پا خواهد بود	چون واکمری بپشت پا خواهد بود	در آن حال فی الحال آن اقدای یار محرم حال پیش از همه ر حال بخود

آن با کمال رسیده بمقالبش بدین قال جرأت نمود در پادشاهی	دل سوخته جمال تو می بینم
جان شکیفته وصال تو می بینم	چند آنکه درین دایره بر می گردم

و بزودی دست آن یار بی نظیر گرفته بخودش برده و در تراسه در کرده بدین تقریر نوار بلند گردانید که ای مهر جانگیر
وای آفتاب عالمگیر وای شادشاهان وای لجای عزیزان و عزیزان وای مهر سپهر و جلال وای نور ظهور عرش برین
باجال و بروم و رفیع یعنی شاهزاده بی نظیر که پسر شاد سپهر شکوه است باو ای آداب نیاز و تسلیات خودی که از محض و
استیلا می یابد دوست نواز دشمن که از سلامت و هم مناسبت آن وقت حال بدین قال نوار کشید رباعی

ای مهر که نور هفت خرگاه توئی	ولا ما تمسره ذره فرداگاه توئی	شاهی و پادشاهی از دست
هم شاه توئی و هم شاه توئی	باری چون بکر از نام و نشان آن عزیز مویشا و بانگ توای آشنائی آن ماه	

و گداز بگوش باهوش آن بلبل بی نیاز که گدائی در صورت و پادشاهی بحقیقت بود رسید بهیبت و وقار تمام بجانب
مقام سلام نگاه می نمود بزرگ گل تسبی فرموده باشاره حرکت چشم و سر آن عزیز با خبر را پیشتر طلبید بهمان
زمان ماه میسر دست آن شاه بی نظیر گرفته بنزدیکش رسانیده سر پرپوش او را بر اقدام آن ثابت قدم چسبانیده
قطره را بر دیا و اصل گردانید و جز را بگل محلی ساخت و در آن م آن دریای لطف کرم بطغیانی شفقت خود در آمده سر آن
جواب را که پراز هوای محبت او بود بجانب کنار خود برافراخته بسینه صاف بی کینه رسانیده باین سخنان تر زبان گردید

ای دوست بیا که ما ترا می	بیگانه مان که آشنایم غزل	روزی که می شربت فلک آب خاک من
می سوخت ز آتش تو دل من	سر رشته وصال تو که بدست من	پیونداخته جگر چاک چاک من
هر چند مثل آب دل صاف نیست	دایم سرائیتی بکنده عشق پاک من	و بغایت کام دست آن عالمی کام در دلب

فرو رفته بخود کشیده بجانب کنار و پهلوی چپ خویش که جامی مقرر می او بود در آورده بزرگ گوهر آبدار بفرشت و قمار

و هر چند که من بخدمت این آفتاب عالمتاب بسان ذره بیتاب نسبت جزئیت و عینیت از خصوصیت و معیت و جمعیت
تو زیاده تر دارم چرا که هستی و نمود و وجود و بود خود را از وی شناسم و طینت خود را با آن نور پاک عجب نسبت بی ادراک
می یابم فاما نسبت اقدامیت و محرمیت و خصوصیت فدویت و جمعیت و معیت ترا زیاده تری یابم و هر چند که بیشتر
این احوال هم حال و کمال این صورت بابرکت را زیاده از همه رجال می دیدم لیکن حالا از تبعیت و گفته تو کمال
حقیقت و ماسیت یافت اورا فهمیدم و هم منصب خلافت و مرتبه سلطنت اورا معلوم نمودم و یقین اورا از اول العزم
و انتم پس از آن راه اسی ماه من مرتبه و مرتبه ترا ازین ذره تباه براده اعلی و ارفع می بینم ماه منیر از شنیدن این
تقریری نظیر بسیار خوش حال گردیده بعبج کیفیت حال بدین قال حسب حال حکم نموده همه رجال ناواقف احوال
را از کمال فنا و فدویت و اقدامیت و محرمیت و خصوصیت و نسبت معیت خود کما حقته واقف و آگاه گردانیده باقی

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود | بی پردگی گداوشه خواهد بود | اگر چهره نایم او بود نور رخم | و چشم کشایم او نگه خواهد بود

غزل یاد ایامی که گردون آگاه از محشر نبود	جز دل نورا نه نام یک اختر نبود
عند لیمم را که برد از لب بعم خود داشت	آنچو گل غیر از دل صد پاره بال بر نبود
قصه از بزم کیز گنجی چه می پرستی که دوش	سروش شیشه با جز خط ساغر نبود
بیقرار می داشت نبض شعلها هر چند پیش	ناله بیتاب با هم را کسی کمتر نبود
مهر و مه روزی که در گردون بز نش سوختند	یک سپندی را خیال سیر آن مجب نبود

غزل المنة لند که نزدیم و بدیدیم	دیدار عزیزان و مقصود رسیدیم	تا بار دیگر بدیدیم کوس سبب شارت
و آواز ورامی شتران بار شنیدیم	چون ماه شب چارده از شرق برآمد	آن روی که چون ماه نوش می طلبیدیم

از سر نو ملازمت کنانیدن ماه منیر و شاه بی نظیر و امیر با تیر و تاج بر فقیر و همه یاران صغیر
و کبیر را بخدمت بلبل خوش تقریر و آگاه گردانیدن اینهارا از نام نامی مهر جانگیر و حکم
کردن آن وزیر که ازین باز شاه بی نیاز ما را بنام مقرری او خوانند و بدیگر لقب ملقب
نگردانند و بر خواندن هر یک عمده یار اشعار آبدار از در پیستن آن حقیقت و استمرار

باری چون در آن چنان حرف گفتار آن یاران بخیر و آگاه گردید و وقت برآمدن حضرت بلبل رسید

که عمو زاده تو می شود در پاسبان	هم آنکه در شاه گدای می بیند	هر یک اثری از جود می بیند
بر پایه سزاوار بود دیدن او	اگر طلعت او نور حسد می بیند	بی نظیر زشتیدن این تقریر از دریافت
<p>این حقیقت آن دلیل با کیفیت گل گل گفته گفت که من از بیشتر لغز است خود در می یافتم که این چنین حوصله و لیاقت این مزاج و فرست و این همه مهابت و جرات و این قدر شجاعت و همت که او دارد ممکن نیست که بدون شاهان و ایشان در دیگر مردان باشد پس او مقرری از نسل شاهان و از نسل زندان او و از فرمان خواهد بود الحمد لله و الله که ما بجا رسیدیم و صحبت بردست برادر گلان خود نمودیم و هر سعادت و کرامت که یافتیم از خانه خود یافتیم و برادر بگانه زشت یافتیم و شکر و سپاس آن کریم منان کدام زبان بیان نماید که ما را هم بموجب سنت پیغمبر آخر الزمان و بر طبق یاران برگزیده آن محبوب سبحان صلی الله تعالی علیه و سلم بجناب هادی طریق و شفق شفیع که از عشیره و اقربای ما بود رسانید و از آن چنان فضل و احسان خود آن رؤف و رحیم در کلام قدیم درباره آن طالعندان چنین بیان فرموده است که لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ وَهُمْ فِي شَكٍّ مِنْ ذَلِكَ لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ</p>		
کل ما و شگفت از فعال خویش مرا	فرو از خویش یافتیم مرادی که یافتیم	سه بخشش و گری چشم من نمی افتد ممنون بهتم که مراد برادر زکریا
میان عشق باز آن فخر را دارم که از یک سو	ببلبل میرسانم نسبت از یک سو به پروانه	
<p>ماه منیر از شنیدن این تقریر از زبان آن بی نظیر تبسم شد گفت که چون تو بفضل حقیقت و حال برادر گرامی خود را معلوم خواهی نمود این نسبت برادری تو بخصوصیت بندگی مبدل خواهد گردید و از آن باز هرگز کسی ازین و آن بی نشان تو دعاوی این خویشی و قرابت را نخواهد شنید گرامی بنی آدم خاکی که کیفیت خاک را خوب میدانی و هم کنیت آن عنصر پاک در حق یک بی نظیر آفاق شنیده باشی هرگاه که آن چنان جناب با وجود آن همه جودیت و نسبت عینیت بخدایت آن آفتاب بی مثل عالم تاب این مثل صواب می نماید که</p>		
نشاخه شاه را کجا بشناسی	این سجده در سودا سودت ندهد	چه نسبت خاک را با عالم پاک رباعی خواهی که چو من آه دانشناسی خود را بشناس تا خدا بشناسی
زلفی خویش شبنم آفتاب قطره دریا شد	اگر از خود بر آئی آنچه نتوانی توانی شد	
<p>همین که آن عزیز از آن یار وافر تمیز این فرق و امتیاز قطره و دریا را معلوم نمود و مرا با از عرق افعال تر گردیده کمال آن آفتاب بیزوال را یاد خود آورده گفت که ای ماه منیر روشن ضمیر راست تقریر تو هر چه میگوئی رست و صادق است</p>		

و خود فروشی باز خود آشکار سازی و بوی شکست عشق را بافتن نیازی و بطرف آهنگ بدین ترنگ ناله بر کشید غزل

کار هر کس نیست را ز دل با طهار آورد	این گهر را تا جبر می کوتا باز آرد
سرمه سنا چشمه که گردان دست مار این زبان	صورت دیوار را شوقش بگفتار آورد
از نگاه شهر مگین او ندارم عشوه	کیست تا این نغمه را بیرون از آن تار آورد
شیوه عزلت گزینی هم بعشرت بهتر است	غم برون چون آب آتش را از کسار آورد
از سبک روحان سراغ معنی رنگین بریں	جز صبا کی بوی گل را کس نکند آرد
جلوه آن شوخ را دیدم که از افسون ناز	پایدا من چون نکه دل را بر فستار آورد
زنگ هستی شبم از یک جلوه خورشید باخت	حاشا آئینه دل که تاب دیدار آورد
زیر گردون جز دل از خویش بیرون رفته ام	قاصد می گو تا پیام من ز دل آرد
چون ز حال عارض گل نغمه بلبل سر کند	نقطه هر ذره را در رقص بکار آورد

ماه هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار گذارش نمود که تا این یاران بخیر از فیض صحبت بابرکت از عشق و محبت با خبر نمی گردند و دل و دماغی بهم نمی رسانند هرگز آن بوی دلربا را بمشام جان اینها نمی رسانم و آن گوهر نایاب را با صداف گوشش ایشان نمی در آرم لیکن تو خود خوب می دانی نظرم

چون شعله تبار نهفتن	بوی می و بوی عشق فاش است	مشکل بود این دو بوی نهفتن
باری ماه منیر بعد گذارش این تقریر از بهانجا آداب نیاز بجا آورده باز میان یاران رسیده بجای خودش دست و پنجه انداختن	داند آن کس که دگرش است	

چنین قال حسب حال بیست رباعی	از کتم عدم جلوه کنان می آیم	بر در که خورمین چه بین می سایم
گشتم همه تن ناخن مانند هلال	تا عقده ز کار دوستان بکشایم	باش و روز فلک کام بگام آمده ام
از ازل تا بابد مست خرام آمده ام	اگر قدم بر قدم خضر نم باکی نیست	منکه با خود چو نفس گام بگام آمده ام

و بطرف یاران عمده نمود از اخلاص آثار متوجه گردیده گفت که شما حال اخیر می از خصوصیت و محرمیت من از خدمت این بلبل با حیثیت اقف گردیدید در آن زمان بعضی از میان آن یاران گفتند که ای عزیز غریب ما این قدر در یافتیم که تو فدویت و محرمیت عجیب بخد مت صاحب با جمال و جلال با بحد کمال داری در آن حال با او یار بی نظیر بحرف و قال در آمده گفت که ای مرد مگر تو سپهر دوستو هستی که وزیر شاه فلک قطعه ربودا و تسبی نمود و گفت که ای شاهزاده بی نظیر من سپهرمان دستورم که وزیرم بزرگوار تو بود و این بلبل خوش تقریرم چرا نگویید که شاه فلک قدیمه و شاهزاده در پیش ایشان است

هرگز بچشم آینه خود را ندیده اند	در اشتیاق لعل تو صد بار عاشقان	از آه سر و غنچه صفت دل دریده اند
اهل فنا که بخیبر از دست خود اند	آئینه وار شوشه رنگ پریده اند	اعجاز کرده اند بین این مصوران
بر لوح دل که نقش زهرت کشیده اند	پنهان ز دزدگان شوشه مهر در با	بیشک بکینه معنی دل در سیده اند
رباعی من فیض بخود مثل سحر می خواهم	در هر نفس فیض دگر می خواهم	یک گوشه چشم ز شهنشه موس است
یعنی که زخورشید نظری خواهم	بلبل عالم مقام نیک فرجام با صغای این کلام بزرگ گل خندیده از همان جا	نفره بلبل کشیده فرمود که ای یار و مساز چو افشای رازی کنی که من ندانم که بکمال صفات پدران می نازم بلکه من آنم
		که بکمال ذات خود سرافرازم و آن کریم رحیم بکمال من لطف عمیم خود را بخصوص مبذول فرموده مراد تیم گردانیده
		بی نیاز از آبای علوی و امهات غنی ساخته درجه هر من کمالی داده آبروی بخشیده است که هر که اولوالبصار و هو شیار
		است بر من در دانهامی اشک خود را نثار می سازد و هر که صاحب دل و جوهر شناس است لعل و گوهر دل و جگر خویش
		تصدق و قربان من نموده هزاران جان خریداری من می نماید پس چون بفضل الهی در اینجا چنین معامله و کار است ترا
		چه احتیاج آن افشا و اظهار است ماه منیر بر قد است بندگی خود اعطاء نموده جرأت را کار فرموده باز التماس نمود که ای
		شاه حق گو امی آگاه سخن شنو این بنده خیر اندیشش فدوی عقیدت کیش مصلحت وقت همین می بیند و سعادت بهیو
		این همه یاران در همین می فهمد که حالا اظهار اسرار باید نمود و این بخبر ان را خبر دار باید گردانید ربا ع
توحید چو آفتاب تابان شدن است	زین شیر طبعان چه هر سان شدن است	اگر خلق اینست غلظتی حاجت نیست
از کورچه احتیاج پنهان شدن است	باز آن بلبل نیک نهاد آوازی در داده ای یار عزیز و ای رفیق افرتمیز مرا خاطر تو بسیار	
عزیز است پس هر چه مصلحت و صواب دید تو خواهد بود بهمان دستور ای پور دستور عمل خواهم نمود لیکن درین وقت که با تو		صحبت بسیار داشته حرف و حکایت بشمار باظهار در آورده ام دل و دماغ بصحبت داری نمی گراید و مزاج تقاضا نمی نماید که
از جای خود حرکت نمایم و یا برای مجر اگر رفتن کسی برآیم پس در آخر روز که مقرری وقت برآمدن من است ملازمت آن		یاران ملاقات کرد با خواهی کنانید و بر خواند بخت
	اگر نام پدر چمی گردی	پدر خویش باش اگر مرده
رباعی تا کی لالت غور اتمی و ابی	شیخی بهوس است نیاید بوسی	اظهار کمال طرقت می خواهد و بس
دریانشود قطره ز دریا نسی رباعی	ای دل از بس که جلوه مشتاق شدم	بی پرده ز آئینه اطلاق شدم
پوشیدن خویش این زمان ممکن نیست	عریان شدم آن قدر که آفاق شدم	و هم فرمود که ای یار مصلحت اندیش
و ای رفیق فرخنده کیش اگر نیست مصلحت اندیشی قرابت خویشی را باظهار می آری باید که حقیقت و کیفیت حسب		

بسان پروا گمان بگرداگر درش حلقه بسته و راسخ محفل گردانیده بموجب سقداد و حوصله خویش ظیفی می کشید یعنی که از خدمت او منتفاری نمودند که شما کیستید و از کجا اید و از چه قدرت باین بلبل شنیدانی ما رابطه اخلاص و آشنائی دارید چون ماه منیر از آن هم یاران این تقریر شنید معلوم نمود که تا حال بلبل خوش مقال حقیقت احوال خود را پیش این رجال ظاهر نگردانیده است و اینها بنور زنده او را شناخته اند و نه مراد یافته اند همین نام بلبل و آوازش شنیده از حال و مقال قدرت و کمال او را فهمیده با و گردیده اند پس بحضور این مردم ناوقت کارچه اظهار خصوصیت خود نمایم که وقت بسیار تفصیل بشمار می باید چنانچه در جواب آن سوال تبسمی نموده گفت که شمار خود بخود حقیقت قدیم بندگی من معلوم خواهد گردید و یا از زبان بلبل خوش مقال خواهیم شنید لیکن حقیقت حال و ما هم می خورایان کنید که اول کدام کس شرف ملازمت یا قدیم من حاصل کرده است یا آن بجانب شادابی نظیر شاره نموده گفتند که بعد شما اول ایشان بخدمت بلبل شنیدای ما رسیده اند و آن جناب بر حال ایشان خیلی عنایت مهربانی دارند ایشان را بی نظیر نام ست ماه منیر استماع این سخن بجانب آن بی نظیر دیده پرسید که ای عزیز تو پسر شاه پسر شکوه هستی او گفت بی همتم در آن وقت از جای خود برخاسته بگرم جوشی تمام با و معافقه و بغلگیری نمود چنانچه یاران این حال را دیده ماه منیر را خیلی روکش ضمیر خمیدند با جمله نام هر یک شنیده حقیقت هر کدام دریافته گفت که ای یاران حالا برخیزید که من از شرم یک یک شما ناواقفان را بخدمت آن یا قدیم خود ملازمت کنانیده از حال او واقف گردانم و خصوصیات

شمار اظهار ساخته او را بر شما مهربان سازم	همچو حرفی که کتاب افتاده باشد بکنار	اگر بصورت و راز یاران بمعنی همدیم
رباعی هر چند خیال من سخن ز زبان است	وین گوهر من کرم سخن از زبان است	با این همه بر زبان نمی آورم گفت
کرد حجت خورشید دلم از زبان است	این بگفت و دست شادابی نظیر گرفته بر در خط و استرای بلبل شنیدار رسیده اند	

بر شنید که ای شاه بی پروای من وای سراپا حوصله و دریای من بقصدق همان الطاف و کرم که از روز و از دل برین غلام بی بلل دارم حالا مرا بحضور انور بارده تا ملازمت این یاران جدید از سر نو کنانیده ناواقفان بی بصیر را از نور جمال و کمال تو آگاه می بخشیده مبارکباد آن بشارت قدیم بخدمت تو رسانم و در آن حال بطرف کیفیت احوال بدین قال نوا بر کشیده صدای خود را بلند تر گردانیده تا گوش آن عالی مقام رسیده از خواص و عوام رسانید غرض

آنانکه در خیال تو از خود رسیده اند	نقش ترا بلوح دل خود کشیده اند	زنگ کرشمه چون نوزد هر عضو من چکد
نات مرا به تیغ ننگا به بریده اند	چون در گوش خود همه تن پیچیده اند	آنانکه حرفی از لب لعنت شنیده اند
تا چشم واکند چو شب بنم ز خود روند	آنانکه مهر روی تو در خواب دیده اند	آن بیدلان که محو خیال تو گشته اند

اونیز بنور افتانی درآمده تمام حقیقت کاستن و جابجاستافتن خود را بیان کرده بر تمامی احوال را بختلال خویش و
 بمقابل رسیدن بدان شتری فرخنده کیش و در آخر کار اقادون بدیاری زخارا از تقدی آن شهر را بظلم اندیش آگهی بخشید
 لیکن در آن وقت گذارش حقیقت حصول ملازمت حضرت گل و نمودن نامه او را که بیان حرجان بر بارزوی خود
 داشت مناسب ندید چه اگر از زبان گوهر بار هر جا نگیر شنید بود که من آن گل نازنین و نسیرین و نشتران بخدمت
 شاه فلک قدر رسانیده بدیاری رسیدم و از آنجا برآمده بدان بیابان و کوستان درآمده بین ملک نائل گردیدم باری
 چون مهر جا نگیر فصل سرگذشت ماه منیر را شنیده کیفیت بدیاری افتادش معلوم نمود و از نارغضب سراپا گرم گردید و فرمود
 که من از امیر بادیرو هم از هنرنوی و فقیه خبر ظلم و تقدی آن تاجدار دریافت کرده چاره احوال غبار و رعایا نموده ارا که خروج ارم
 لیکن بحال که از تو هم این حقیقت را شنیدم و آن چنان ظلم بر حال تو معلوم نمودم جهاد کردن بر او فرسخ واجب
 و هشتم همین وقت برخیز و با امیر بادیرو حکم رسان که جمیع امیران و زمینداران و جمیع داران را که ملازمت نکانیده
 تالیف قلوب نموده است و ز نامها نوشت به مجتمع گردانند که بحال طاقت صبر و تحمل نداریم همین قدر یارانی که
 با خود داریم بر سرش می تازیم و بتایید آبی و فضل نامتناهی او را بسزا و جزای رسانیم چون ماه منیر این همه گرم مهری
 را بحال خود دریافت بگذارش این تقریر با دای آداب پرداخت پاکی

بخشت بی صید ملک شهبازی
 و بر سیم بست ماه خاک اندازی

از زر بهت در کف خور جا رولی

تدبیر تو آستان سحر سازی

چون عکس کوه است گریخ خطر شدم	غزل در بحر حیرت از دو جهان بچیز شدم
چون سایه بر در تو ام و در بدر شدم	حیران این طلسم تو ای مهر عالم
محتاج دوست بودم محتاج تر شدم	نشادم که از عدم بوجودم ز لطف خواند
از یک هوای دل هوای دیگر شدم	چون صبح هر نفس بهشت خیال تو
از پای تابستر همه چون موج سر شدم	در راه دوست گام زدن بود سجده ام
گشتم تمام سینه چو صبح و سپر شدم	آن دم که تیر عشق تو مائل بصید شد
صیاد خود چو طاربی بال و پر شدم	از خویش دامن نفشاندم که وار هم
مانند خامه دست فروش هنر شدم	تقلید دانش من و دعوی صنعتم

و بزودی از حضور پر نور رخصت گردید و بمیان یاران رسیده آن حکم نافذ را با امیر بادیرو رسانید تا آن یار بکار جانانه
 سرگرم آن کار گشته قاصدان و جلوداران رافع نامحاجات بهر چهار طرف روان ساخت و بعد از آن همه یاران

وا از روی مهر مقابل خود نشانیده بد رکامل گردانیده تنفسا حقیقت سیر و سفر نمود	رباعی ایدل شب وصل حضرت تیا هست این
ایام نشاط و عیش و خفا هست این	ایام سعید این چنین کیاست
ماه منیر حبه نیاز بپایش سوده بعض رسانید که احوال این شکسته بال بر شمیر سرید و ان اظهار و تقریر روشن و هوید است که بشوق دریافت سعادت این اقدام در تمام عالم خرام می نمایم امید وارم که اول سرگذشت جناب عالی باظهار در آرند بعد از آن گوش سراپا هوش با صفای ماجرای مابر نگارند رباعی	یک روز شبی چو شمع خواهم برخاست
<div data-bbox="934 586 1309 1205"> <p>وان گرم زبانی ز تو خواهم درخواست غزل در تمام عمر از یاد تو گلهای چیده ام در کلیم خاکساریها سری چیده ام ماه شب نشادی دل در خیال وصل گیت تو آفتاب و من سایه نیستم بی تو بناخن مرده صد کوه در دمی گشدم کیم کدام چه دانم که چستم بی تو چو شعر حالی عاشق برشته در خونم</p> </div> <div data-bbox="577 586 934 1205"> <p>تا با تو کنم روشن و بر گویم راست چون لاله ز ذوق هرب یک نعل بالیده ام رشته دندان من فریاد موسیقار داشت از فرغ خورشید و یک میهن بالیده ام غبار تربت مجنون و کوهن خون شد نبود فرصت مردن که ز رستم بی تو چو صبح جان من ای آفتاب حسن توئی بیابین که چنین ست ز رستم بی تو</p> </div>	<p>چون آتش و آب سرگذشتی که مراست در رست چون قطره آبی که غلطه بر غبار شب که دید تو از دل تا لب بالیده ام غزل نهستم چه خبری تو کیستم بی تو بکوه و بادیه از بس گریستم بی تو چو عکس آینه در وصل خود شناس شدم اگر چه با تو نیم لیک نیستم بی تو مهر جانگیر ازین حسن تقریر اده منیر بهی</p>
<p>نموده گرم بیان گردید و از وقت جدا شدن او ذره ذره حقیقت و کیفیت خرام و مقام خود اظهار نموده گفت که چون از پیش شاهان و وی لاسان که فیض بخش و فیض رسان باشند رخصت گردیده بسر حد ملک خویش رسیده و برب میاسان گن گردیدم و از آن طرف شاه فلک قدر نیز بطریق استقبال حرکت فرموده بر سر حال من رسیده و بدان روی آب نزول اجلال کرده خیمه نیلگون بزرگ گردون بپا گردانید اول همه سپاه و جنگه بوجوب حکم من عبور دریا نمودند و هم گل بی پیا و نسیر و نشترن سعادت ملازمت آن شاه و الا قدر فائز گردیدند بعد از آن من در کشتی که بعینه شکل لاله ابروی ماه من بود آمده بدان جانب روان گردیدم قضا را باد تندی برخاست و شکستی بدان کشتی رسید و مرا از میان آن چنان طوفان از قدرت سبحان زنده و سالم برآورده و در آن بیابان بی پایان رسانیدند و در آن مکان باین همه فغان و یاران که بعضی از آن مبشر اند ملاقاتی گردانیده بدیخا آوردند و حالا از الهام ملهم غیبی مل این بلبل سراپا عیب چنان اراده آورده اند که درین دیار باز بقدرت پروردگار شهر یار گردیده بطرف یار و دیار خود با کمال عزت و افتخار رجوع بایند و هم این ملک از ظلم ظالمان پاک باید فرمود القصه چون مهر جانگیر بدین همه تقریر دل ماه منیر از خرم و خوش گردانید</p>	

تغییم چنین را صادق و دوست موافقت که تحقیق بی دل و جان است بخیزید و معافه نمائید و از سینه بی کینه او فروز و مهر
و محبت را دیروزه کنید و طریق درویشش را این اخص و قدوسیت و تعجبت را از سر فراز و آموزید **میت**

اگر دور و در کعبه عابدیت بر آهمن | پر ز نور مهر باشد چهره این ماه من

همین که یاران از بلبل نالان این بیان را شنیدند و بر پیش او این چنین قدر آن ماه دیدند بغایت شوق و اشتیاق برآفت
بعضیها معافه نمودند و اکثری بیایش چسبیدند و در آن وقت از زبان ماه منیر این سخن را شنیدند **سپاس**

هر چند تنم عاصی مجوری هست
دارد بتوروس باز گشته چو لعل
در دیده نگاه بے جالت ردست
عمر ابدت یک نظر دیدن تو
بزرگ سایه خواهم سجده این خاک پا کردن
میان مهر و مک آسمان وری نشد خال
شناور تکیه بردی کند تا دست پاوارو
چو آسان صبح محو جاوید نور شیدی گود
چه جای همدی با غیر در بزم اویسی

از جذبه مهرت بپیشش شوری هست
در طالع این ماه سیه نوری هست رباعی
بر سینه اعیش بر نفس دست ردست
و اید توام دوباره عمر ابدت غزل
نماز با حضور دل توان اینجا داد کردن
بهران جریخ توانست از دل جدا کردن
عمل شرطست می باید توکل بر خدا کردن
زبان یک نگاه مهر و از جان فدا کردن
تبا به خویش را با مطلب خود آشنا کردن

غزل سرمای سعادتمند و یار بود

جان را بسوی دلبر جانان می نمود

سر باز و زنده عاشق می توان گشته است

با صفای این نوا بر کشید تمتمه غزل

مگر در آینه جان جمال خود را دید

جمال عشق ز یک و هزار روی نمود

باز ماه منیر زبان بلال خم گردید چهره را بیایش رسانید که از ارش نمود تمتمه

توئی که بخت بلندی و طالع مسعود

با بلبلی خوش کلام دست آن ماه کا امید نیک فرجام را گرفته همه یاران را رخصت کرده بخلوت خاص خرام فرمود

ورنه بسے ماگره از کار کی کشود

زندگی که ره بکوی خرابات عشق برد

هر کس ز عشق بازی با هست سخن شنود

یچ بتم و یچ بونه چسین فرمود

از ان سبب که هم او شاه است هم شهو

غلام هست آن خاطر که در عشق

باز ماه منیر زبان بلال خم گردید چهره را بیایش رسانید که از ارش نمود تمتمه

توئی که بخت بلندی و طالع مسعود

با بلبلی خوش کلام دست آن ماه کا امید نیک فرجام را گرفته همه یاران را رخصت کرده بخلوت خاص خرام فرمود

دردست هر چه هست که این دو چاروستان

جان از دست محنت ایام در بود

آن بلبل شیدا در مقابل آن یار

که انقاد محبت ز جانب ما بود

ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد

کمیته جرعه جامش هزار دریا بود

محبت از تو و جان از تو و قبول از تو

بعد از آنکه همه عمارت می پیمود

با بلبلی خوش کلام دست آن ماه کا امید نیک فرجام را گرفته همه یاران را رخصت کرده بخلوت خاص خرام فرمود

برودی خوشی تن را بدرون آب رسانیده دستگیری آن غریق کرده از کنار خودش جدا داشته بجانب کنار دریا در کشید
 بشا هه این همه جلای و شتابی آن شناسا و رشتا بکار همه یار ~~سرمه~~ بیاب گردید خوشی تن را نیز در آب افکند و آن
 غریق را که رفتی از جان در تن ناتوان او مانده بود و دست و پنجه جان بخش سراپا مهرش گرفته تا بکنار دریا کشیده آوردند و علاج
 و تبریات بر آوردن آب ناگوارا نکش می کردند چنانچه بعد ویر بسیار آن بیوش بیاب بهوش و تاب در آمده بجای خود
 نشسته چشم بکشد و بهر جانبی بدید که یکایک نظر او بر چهره درخشان مهر جهانگیر رسیده و آن ماه کا امید هواس کم کرده نور جان
 خود را شناخت و هم چون آن جناب با کمال مهر نظر غوری بر جالش گماشت ماه منیر خود را یافت پس بجزو شناسائی
 هم آن هر دو دوست محرم که بزرگ مردم چشم یک جان و دو تن بودند از گریه شادی تر گردیده سراپا آب گشته لبان اشک
 از جانبین بر روییده بکنار یک دیگر رسیده تقسمی ملحق گردیدند که بزرگ یک قطره آب می نمودند و با ~~سرمه~~

یاران جدا مانده چو گردند و چار	هر چند کنند ضبط اشک خو بنار	آن معنی الفتی که اسرار و فاست
بر فوت زمان وصل شان گردید زار	چنانچه همی یاران بشا هه ها	آن همه عنایت و آن قد محبت و حریت

باز بزرگ معجز سر اسیمه گردیده لبان گرواب بجز فکر فرو رفتند و بعضی هواداران همسرحباب چشم پر آب بجای خود حیران
 و سرگردان درآمدند و هر گز هیچ حقیقت و کیفیت آن معاملده و احوال را نفهمیدند و چون بعد ویر بسیار آن هر دو دریای زخار
 مهر و محبت از شوق و طغیانی عشق و مودت بسند نموده از کنار یک دیگر جدا گشته بجایهای خود ساکن گردیدند و آن زمان
 بلبلان و آب جانب هر یک یار با صفا متوجه گردیده مست بود که ای یاران آنکه ما در اکثر اوقات بشما ذکری کردیم که مایک یاری
 داریم که ماه منیر نام دارد و از سبب قیام نام او نامهای شما هم مرا خوش می آید این شخص همان قدیم یار فرخنده کیش است
 که از جدائی او این بلبل از بزرگ گل دلش مست پس اگر هر سر معوی من زبان گرد و از شکر و سپاس این احسان و سبحان
 بر آمدن منی تو انکم که از کمال کرم خویشش باز این یار بکار مرا بمن رسانیده و هر می بکار افکار من بخشیده است این یار است
 که آن هادی بر حق و آن حافظ مطلق از کمال عنایت بی علت او را از بلا و آفت مارانیده است یعنی که از قوت عشق
 و محبت و توانائی صدق و مودت و بزرگشنای علم و معرفت از میان گروا بهای بجز خودی خود که از ان تعبیر و بیان
 بلفظ گرفتاری ما و منی هم نمی کنند بر آمده است نه آنکه لفظ از میان این مای در اینجات یافته بکنار رسیده است و برخواند

رباعی صد شکر پیش از انقلاب مرون	دیدیم ز کام دل مستمع بردن	بعد از عمری بدوستان بخور دیم
این بود ز باغ زندگی بخور دن رباعی	ای آمده همچو جان در آغوش مرا	شد ز ادنت جهان فراموش مرا
نی بهوش بجا ماندونی غمتل مغزو	تا با ده شوق کرد بهوش مرا	پس حالا شما تمام از دل جان برای

از شمع عارض آن ماه رخسارم سپرس مشتی را از زخمش بانی شکل ست	برق در جانم از آن زرین کلاه افتاده است دلو او در ساعت نگین بچاه افتاده است
رباعی عابد بعلج من بیاب نشان این سوخته را بر مهتاب نشان	نتوان بختن زد گیر اباب نشان و در آخر کار آن نگار از حرف گفتار هم بیزار گردیده این سخن را خوانده
سکوت اختیار فرموده بود رباعی آسوده کسی که پنجو خبر بیان	ما نیم لب سخن فروش افتاده بایز زبانی ست خموش افتاده
هر سوز زبان من خروش افتاده القصه مشتري غمین بچاه عابد گوشه نشین	
<p>رسیده از دست آن مودی امین گردیده اوقات حیرانی و پریشانی خود را بکار قرآن خوانی و عبادت سبحانی بسر برده و اتم با ذکر و دعوات شتغال نموده باین چنین قال بمناجات پرداخته بود که آهی تو آن چنان قادری که از قدرت کامله خود هلال را بر باکمال می گردانی و باز در وقتش بحالت خسوف آورده پای زوال میرسانی و بازش نورانی گردانیده جهان افروزی سازی همچنان آن قدرت و طاقت هم تو داری که ماه را از میان آن برج آبی سالم و بی آفت آورده بمقابل مشتري حیران و مگردان فلک غم وادبارسانی</p> <p>بهرود آمدنش لعل و آتش دارم و بجای خود آن شهرایزاده را زنگم گردیدن مشتري خبر دار گردیده گاهسپاسان پاسبان</p> <p>را جز و تو بچ بواقعی نموده صحبت همان خواصانش ادر حق خود نعمت عمده نمیده بکار بادبختی اشتغال نموده آن کار ضرب مال فی اصول خود را بحال عیاشی مرتبه انسانی دانسته اوقات عمر گرامی خود را آن شاه بیداد بران چنان کار بر باد میداد</p>	
<p>از دریا بر آمدن ماه منیر و رسیدن بمقابل مهر جهانگیر و شناختن شاه فی نظیر و ملاقات کردن بد گیرایان امیر و فقیر و بیان دیگر نکات و اشارات بتقریب این حرف و تقریر</p> <p>چنین گویند که چون ماه منیر بر افتاد بسبب گرفتاری لباس طاقت و توان شنایا ورده پاسبان فاس خود را بروانی آب سپرده بسان مرده می رفت بزبان حال این چنینین مقال از و تراوش می نمود بیت</p> <p>دست مرونی کو کز ناظر نبوشد دست غریق یعنی فریادی صدایم تضار اگر رش برده ای که لبل بانوا</p> <p>مع آن همه رفیقان مینو بتصرف خود آورده در فکر آباد کردنش بود واقع گردید و از اتفاقات نیک در آن وقت لبل شیدا بهمه یاران با صفا و وفا و حیا که عمده یاران او بودند برب دیر برای سیر و تماشا نشسته بود که بقتة نظر آن مرفیق بر حال آن شخص غریق افتاد لبعت تمام تر بنگ نگر بر از میان پردای لباس آمده و عریان گردیده</p>	

<p>بهتری تار و زهراب می بستم ولی که وقت تیغ زو نه با جگر سپار شد شود جلای جمال تو آن زمان ظاهر اگر فروزون نتوان گفت سر سبز باشد</p>	<p>در درون خرقه پنهان تمام چو شمع برای یاد سه و هنریت حاجی شست که آفتاب جهان تاب در نظر باشد از شنیدن این آواز آن جانباز مشتری خوش انداز بدین چنین سخنان</p>	<p>غزل خشت عشق تبرکان اگر کج باشد بخاطر که خیال ترا گذر باشد مهرش خشت عشقم بدولت حسنت</p>
<p>نور افشان گردیده آن بیچاره را زیاد تر مست و حیران گردانید غزل مرو معنی را نشان دیگر گشت عشق را در مدرسه تسلیم نیست این حکایت را بیان دیگر گشت با ما چه خوش بصره شود صرف ناز و گردد حقیقت تو مرید مجاز و من از فحاشی تن بقای رسیده ام چه حاصل من که تاثیر می نکردی در رخ از گریه های من اندارت بوی این شش تقصیری نکردی عابد می چند ز خود برتر و انگاه و صد قفل از گمان بی باغی زان پیش که بند بندت از هم گسل نماز عاشقان ترک وجود است کم و نیستی که در دنیا و دین است در عجب شوق نیستی من دانند</p>	<p>آن فقیرانی که این راه می روند کاین چنین علم از زبان دیگر گشت مشتری سپیده دار و بانگ مشور بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز و محمود از غلامی خود پادشاه بود ناز م بگوید به اختر گداز و غزل زال جده و جدت می توان خواند پای خسته ز بخیری نکردی پیری خدمت بر ما ضرورت از خود به راحت خودی برور عابد ز خودی و خود پرستی بگل دستی زن و مولودی هستی بگل قیام و قعود و بحیر و نیت صلوات و صلوة و قیامت نیست یک و خبر از کاغذ آتش زده گیر</p>	<p>منزل عشق از مکان دیگر گشت هر کجی صاحب قران دیگر گشت زاهدان را نیست زین علم آگهی این جرس را کاروان دیگر گشت غزل ای شیخ اگر بجاوت یارم گذر کنی وقتی که خواجگان نشسته ایاز و بدر کوشش تقصیری نکردی که در تقصیر تقصیری نکردی بگنج آباد چون گردد دل تو بظلی خدمت پیری نکردی پاشی بر خویش در دوخته دیده و بیند زمین کوتاهی و دراز دستی بگل نظم نماز خلق تسبیح سجود است همه محبت در عین نیست رباعی زاهدان سوی نظرت میروند تا سوختگان چه چه میگردانند</p>
<p>و بعد این قال مشتری صاحب حال بجانب احوال خود متوجه گردید زار زار نا لید و بدین ادا باز نوا بر کشید</p>	<p>غزل روزگار تیره و خشمگین آهسته است صبح مشرب زرد و خشمگین آهسته است</p>	<p>گل بپشم روز غم از زهر و آفتاده است در چه ساعت یارب آن یوسف بچاه افتاده است</p>

بهر حال بوزخ و زهر و کینه نظیر پیدا شده بود و اصل طینت از مادر و پدر با جمال و جلال خویش
آورده بود و در هم مهر چنانکه بر بخت و مستور فیض باطن از طرف درویش مظهر قدیر رسیده بود **عشر**

ای خوش آنکه ز معنی خبری یافته اند	نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند	ما خود از حلقه تسبیح ندیدیم کشاد
خرم آنکه از این رشته سری یافته اند	خاک بیزان رویه فقر بجای زوید	گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند
راه در دیده من کن که نیاید بشمار	آن چه در پستان در گذری یافته اند	دور بینان که بهر کور نظری بخشند
این همه روشنی از دیده وری یافته اند	بنده سدره نشینان بلند اقبال	که چو اختر ز نظر بال و پری یافته اند

این گفت و یاد ماه با کمال خود کرده کیفیت حال در آمده بدین چنین قال ناله بر کشید **عشر**

بسی شب بانهی بودم کجاست آن همه شبها	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دو دیار بها
خوش آن شبها که پیشش بودی گم گشت خوش	جهاغم می شود تار یک چمن یاد آرم آن شبها

و هم ترنم این چنین اشعار حسب حال عابدی مغز بهال اخوب گوشمال بخشید باغی
معمون حکیمان الهی در گشت **عشر**

بر باغی آن شرک که کس در بجز آنکه نیست	برداشتی جز بنور وجه الله نیست
شونده هر کس شب زلبس عالم	غیر از صابون آفتاب نیست غزل

زین گریه دروغ که ای پیری کنی **عشر**
چشم گرسنه خود اگر سیری کنی **عشر**

غزل است بکار دول بیار شیوه عارفان بود	گوشن بجان درین عمل تا بتن تو جان بود
ناله شیخ خود پرست هست چو خالی از اثر	چون دل تپتی درون بید و در فغان بود
زاهد اگر چه خویش را نام نهاده راهبر	لیک چونیک بگری و حسل نهان بود
مست می وصال و نادم حشر بخود دست	کشته تیغ ابرو شش زنده جاودان بود
اختر اگر بصحن باغ بگل وی آورد	خنده گل بگوش من ناله کلبه بلبل بود

عابد افروخته این اشعار تر را شنیده کیفیت مجد و حال رسیده زار زار نالیده بخواند **عشر**

این خرقه که من دارم بفروختی دارد	بفروختنش سهل است کین سوختنی دارد
از هر چه سوی الله است سختی دارد	از داغ در مهار آرد تو کجاست عابد

این کس که در از غزافان و کام خست دارد **عشر**
کین کج برای خود انداختنی دارد **عشر**

و کیفیت ماند و بود فقیران را کما حقہ خواہی فهمید و ازین علم یقین تری نموده بعین یقین خواہی رسید بکہ از شرف صحبت شان بحق یقین فارز خواہی کردید کہ این علوم و اسرار بدون فیض سینہ بسینہ نمی رسد و تاکہ عن نسبت باطن این کس بحجاب خاتم الرسالہ صلوٰۃ اللہ علیہ و آلہ و سلم پیوندد و بحضرت جبرئیل علیہ السلام کہ او راشد القوی و روح القدس ہم می خوانند رسد بہرہ از جناب مقدس باقی حقیقی حاصل نمی شود

رباعی مغرور علی کہ جز کم و کوی نیست
شایستہ نظارہ وجہ اللہ نیست

پروانہ بجز دشمن از ان می گردد
کو را خبری از آفتاب و سہ نیست

غزل نکرش چہ سرمہ ایست کہ خاموشی آورد ز انسان کہ گل بہار و ماند ز خاک خشک احوال تنگی دل خود گویش چو در جز لعل یا رخویش ندیدیم اخترا غزل زاهد خشک ز عمامہ و سجادہ گو خطر شتیم این باد مخالفت باشد مشتری اہل جہان صنعت تو کی فہمند غزل منم آن باغ کہ چون آینہ باید یش این فنائی و بقائی کہ مرا هست بست ہر کہ چون مشتری اگر می عشق ست کباب	یادش چہ واروی کہ فراموشی آورد ز ہاد خشک البتہ ح نوشی آورد بامہ گرم سپر برگوشی آورد آن قطرہ شراب کہ بیوشی آورد پیش تر دامنم جز سخن بادہ گو سخن زہد بدور مستح بادہ گو پیش این سادہ و لان جز سخن سادہ گو نیست در وی گلی آن گونه کہ باید چیدش خضر گر پیش من آید حکم تقلیدش خنکی ہاے تو زاد نشود تبریدش
---	---

رباعی مشکل کہ برد یا ضرت از سینہ تو دورست ز توصفای آینہ تو رباعی عزلت نشود بگوشہ گیری حاصل یا درہ دین صاحب دوی گردی رباعی تا چند ازین فقر و غنائی طلب از بوم چہ نیزوت ہمائی طلب رباعی گفتی چہ کنم چہ تھنہ آرم بر دوست مشتری ناتوان از اثر صحبت ماہ منیرست	ز نگار خیال و موسم دیرنیہ تو رہ بر غم و بر نشاط می باید بست بر خود و اختلاط می باید بست رباعی این راہ بجز خدمت مردان مطلب از منہج ہل ہنائی طلب گر سبچہ صد دانہ شماری خوبست بی در میا کہ ہر چہ آری خوبست	تا ہر دو جہان بگردیست دل زرد صد ازہ با حیا طامی باید بست خواہی کہ درین زمانہ مردی گردی مردی گردی چو گرد مردی گردی چہ شیخی و زادہ می کنون عاشق شو وز جام می از کت نگہ زاری خوبست پس یقین بدان کہ این ہمہ نور پاشی ہمہ نور و ظہور از مقابلہ مہر جہاگیرست و در آن تہہ کمال
--	---	--

این همه حقائق و دقائق علوم شریعت طریقت ابدین همه تفصیل میدانی و چنانکات اسرار حقیقت رامی فهمی که من با وجود عبادت چندین مدت تا حال فرق و امتیاز بر کمال عابد و زاهد و مومن و مسلمان و سالک و وصل و عارف و متعرف نمی دانستم این گفت و کیفیت حال پیش آن صاحب جمال با کمال بدین قال تکلم نمود غزل

ای جوان نخت بستگی من آتش فست درین فقیری من ماه هم بسته دل بهر کس است سخت اهد زنی نظیری من غزل سحر بسجده تو هرگز من نیارم نی بهر دو آنگاه فی حاصلی در اینان چون افسون چشم عابد فسانه گوید بجویم دست نگین تو ربای حنا فتم بلند دست بسیار است هر سوگر و باد آسا	سرو قدت عصای پیری من هفت اقلیم هفت عضو من است آفرین کن بنکته گسری من ای از دهن ننگ و لنگ نخ ره بنیان ای طاق ابر و انت محراب پاک بنیان ای باد اگر توانی از روی مهربانی صد آفرین بر آید از سر آفرین غزل نیاید مدد و رفت سر کوی کسی از من درین صحراندام از کجا خیزم کجا فتم	بهر شهوت گر آبر و ریزم امر رفته ست بر سیری من بی نظیرم بمشاق پاک رخت در چین طره تو آشفته نکته چینان شیخان و زاهدان را دیدم و از نمودم از مانیار مندی گوئی بنارینان چو نگذاری که من وزی نزد دست پا فتم غبار ناتوانم به که در پای صبا فتم از شنیدن این مقال آن زحم
خوش حال مشتری با کمال فی الحال مقابلش بر خواند همه غزل گذارم تا کجا خود را و در فکر خدا فتم نگردم محقق ای شیخ رندم بگذر از پندم گرش بیگانه پندارم ز چشم آشنا فتم این آتش مرده هرگز تیز نگشت	ازین بوی ریا که خالقه آید مرثا فتم نخواهم بچو جام می بدست پارسا فتم رباعی زاهد هرگز نوازی تو بخته نشد وین چچی شور بای تو بخته نشد	دلیل حق شناسی خود شناسی گفت پیغمبر که ستر ما پی گروم آتش و در بوریا فتم روشن هم ندارم را ز خود را مشتری پنهان وین نعمه آشنای تو بخته نشد باری مشتری روشن زبان ازین

این غزل من است که در کتاب
ناله غنایب آمده است

موزون سخنان که بحقیقت در افتائی است بس نموده بر زبان نشود آمده گفت که ای بابا عابد مسلمان من ترا مقرری از اهل جهان میدانم و احوال خود را بر استی به پیش تو عیان می سازم که من از طائفه زمان ناتوانم که این باصفا عقل والدین در شان آنها فرموده اند لیکن چون مدتی بخدمت مرد کمال که او از مقابل مهربان و جلال بزرگ بال بدر بی نوال گردیده بود و با خلاص تمام نشسته ام ازین مقدمات و معاملات سیر و سلوک طریقت مذہب شریعت بقدر استعداد و لیاقت اندکی واقف گشته ام تا اگر ترا نصیب طالع یا و خواهد بود و بخدمت ماه منیر و جناب مهربانگیر و بذروه علیای گل بی نظیر خواهی رسید و مشرف خواهی شد و مستعد خواهی گردید دران زمان حقیقت علم و عرفان

سعی و تلاش مینمایم اگر از جانی خبر زندگی آن ماه رومی بایم بهتر می کمی باشد ترا باو میرسانم این گفت و چشم حسرت بجانب آن مردانه قدرت و دیده بی اختیار گریان گردیده بدین چنین قال بطرفه کیفیت حال تکلم نمود و پیاپی			
خوشید رخی از لوتسهای ازما		جمشید و شته از تو که ای ازما	
تقسیم چنین شد است از روز نازل		روزیم از تو خجسته بود	
بیکانگی از تو آشنائی ازما		که خدا این نبود خود مین بود	
مانده محروم از بتان زاهد		غزل ز میه بکسی پڑا نه دارد	
رخن دیوانه بر فرزند دارد		همان عشقت عابدی تراود	
پیری گر طفلانه دارد		چه کنم آب خوردن این بود	
باری چون مشتری حزمین ازان عابد گوشه گزین این چنین سخنان دلاسا و تسکین شنید خوش دل گردیده گفت که ای عابد حق شناس من نیز ترا به پداری برگزیدم و اگر از فضل الهی باده منیر خودی رسم حقیقت که احق بجا آوردن حق			
فرزندی اید پیش تو روشن بگردانم بهای		آن کیست که دیدن منش تر کند	
زین شرم تری گرم بدوزخ فلند		آتش عرفی کند که کوثر کند رباعی	
در دامن ناامیدی آویخته ایم		بر طاق گذار خواه بر خاک انداز	
یا بر سالم ندانستی سبکند		ترا دهم و چه آتش انگیخته ایم	
ماشینه سرگون می ریخته ایم		باجله مشتری روشن ضمیر خا طمع و خانه آن فقیر بوده بوقت شبها روشن میانی خود را دیده به پیش عابد با صفات تمام	
حقیقت و کیفیت کمال جمال مهرها گیر گل بی نظیر که از زبان ماه منیر شنیده بود بیان نموده و رانیز از معاملات عشق			
و کلمات عرفان آگاه و با خبری گردانید		رباعی عابد آگاه و دلدار است	
ما صبح قیامت مژه بر هم زنی		گردیابی که هستی افسانه است	
و کلمات طریقت از دور رسیده که ورت و ظلمات شکوک و احکار را از آینه باطن زدوده بجال تسکین دل میرسد			
و از فیض صحبت مبدان حرف و حکایت و کیفیت و حالت خود ترقی نمایان می نمید و بمقام انصاف و آه و گذارش می کرد که ای دختر نیک اختر تو بحقیقت هادی و راهنمای این گمراه بد اختری که بسیر خود راه میفرم و همین مستد صفا و نورانیت معبادت ریاضت بدنی خود را کار عمده می دانستم و اگر بخیر دست شریف تو نمی پیوستم هرگز از عیوب و			
مکرهای طبیعت و نفس خود واقف نمی گشتم و کور و کران ازین عالم میفرم و بکنوز آن ملک سمیع و بصیر چه جواب این غفلت			
و تقصیری گفتم رباعی		گفتم که ما از فقر ایم نه ایم	
افسوس چنانکه می نمایم نه ایم		از این مردان پارسا ایم نه ایم	
در پیش مینه بر نمی خیزد		زنگ از آینه بر نمی خیزد	
این درین امر و کار بسیار متفکر و حیرانم که از احوال و احوالی و از هر که سلطان می پس بگردد		دلن زدم اگر بسوزانی	

هگر ز آتش از سیلاب عیبانی که من دارم لبالب از تماشای جالشی بس که شد اختر	گنج و خا هم آلوده دامانی که من دارم نمی گنجد که در چشم حیرانی که من دارم
و بعد این تقریر و فراغ کا تقطیر بیاد ماه میسر آمده زار زار نالید و بی اختیار این ناله را بر کشید که ای ماه آگاه از چشم من مشتی خیر خواه ناپیدا گردیدی و تمام این شهر شام ناکام را بچشم من شب و بجز گردانیدی عزل	
از جویر خج و از ستم روزگار هم انده و جسد و الم بیشمار هم	گشتم جسد از یار خود و از دیار هم چون مشتري ز ماد جد گشته می طهم
در واکه دمبدم بدل و جان من رسد در زندگی خویش ستم شرمسار هم	
و هم بخواندن این چنین اشعار بآرد آن بیچاره را از خشک از آب اشک تر گردانیده کیفیت حال ساینده بقرار گردانید	
غزل ای مرد پیر دل بهو هم نفس مکن شبا ز دست پر و خود در قفس مکن شاید توان رسید بمنزله که مراد ز نهان نسبتش به رخا و خس مکن برستی ماطعنه وزن ای ز هر سد نیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام صبح من شام غریبانست از شام پیش من شکم بر تخیزم هر کجا افتاده ام هرگز م در سر بهوای اندکامی خود روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده ام غیر از تری آبیار با چیزی نیست یابی تشویش اضطراب آوردند واعظ بفسون در دل مآب میرز بر شیشه گرم بی خبر آب میرز	قندیل عرش گشته باد هوس مکن در چشم آرزو خس و خاشاک سرده ای گریه گرم میروای ناله بس مکن رباعی ماست بنجام چشم مست ایرم ستیم ولی بکار خود بهشیاریم غزل و ده چه بودی گریه زام آسمان افتادی تا بکام غم درین غربت سر افتاده ام گوهر شب تا بم و از شمع بی قیمت ترم من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام رباعی خجلت نشو و نمای عبرت بگیرم هم تبه و انهای کشت عستیم چون اشک چکیده و شستیم خوش بیهوده نکسب بباد ناب میرز غرض که از شنیدن این اشعار نایاب و آن ماجرای خراب را از خیلی متأثر
دل داده اند در شکن آرزو میند این چشمه را قیاس برود آتش مکن مردم گیاست پیکر اختر باغ عشق رسوا شدند گان کوجه و باز ایرم گوهر تا جم که در دست گدا افتاده ام این چنین که صحبت آن معجز افتاده ام نقش پا بر خاستن دارد بامید نسیم لیک ازین شادم که باری بی با افتاده ام من کی آئینه گیتی نابودم بهر سر با این طینت مگو طرا و نشیتیم رباعی آسان زبر ویم از حجاب آوردند تا این قدرم بروی آب آوردند رباعی دم سر دیت اصلاح فرج مانیت	
گردیده گریه بسیار ننوده بمقام هر تمام رسید و گفت که ای مرد دریائی تو بحقیقت دختر و مادرانی پس باید که حالا از جمیع وجه آفات و بلیات خاطر خود را جمع فرمائی و این مکان را بی گمان خانه پدر تصور نموده بیاسانی که من حتی لمست در	

۲
ر
نقش
رودخانه
ایستاده
سر برنج
نقد
باین
اجای
نیز
بیکند
باین

این گفت و همان خنجر را از میان کشیده بدو نموده گفت که من همین اراده	خس غواصه نمی تواند کردن
این خنجر آید را با خود داشته ام که اگر خدا نخواسته زنده از آب برآیم و بدست که ام مروی که بهر از حیا و قطره از آب رو نداشته باشد گرفتار گردم بهمان دم آن بی آب را ازین قطره آب آبی چنانیده سیر از جانش نمایم و یا این آب گلو گیر	
از طبع و ذم نرمی دل باو نیست	رباعی درو که بجز عنوتم در سر نیست
پس ای عابد مهرگاه که من در راه عشق	آیم ز جبین گذشت و مژگان تر نیست
پاک و محبت صاف آن چنان مال و ملک انداخته با چنان مرد که تا جلد این معامله ساخته صلابه پروای جان خود نیز خسته خویشتن را بی وسواس چنین دریا انداخته بتم تو خود بدل انصاف کن که کجا هوای وصل دیگران بدل بی بدلی خودی در آرم	
که از شمشیر چوین هیچ بوی خون نمی آید	نباید از دعای زاهدان خشک تر سیدن
زاهد خشک از شنیدن این حرفهای آن نگار بکار و دیدن آن خنجر آید بجان تر رسیده و از عرق انفال تر گردیده	
هم چشمه و هم گویا یاب که دید	جز خنجر تو آتش خوش آب که دید
صدره گرم چو شمع سرازتن جدا کنی	بر آتش تیز موج سیاه که دید
بعد ازین جان من نخواهم گفت غزل	فر و عمر خود گفتت ملول شدی
در دهان و لب و بخت بجان نختی	یغلم الله که راست می گویم
پشک سمن رواست می گویم	سرشاهان چو تو بیستان
مشتی تا بان از شنیدن این	کار و بارم وفاست می گویم
سختان بغضب تمام گاه گرمی بجا نباش نموده خنجر را بنیام رسانیده از جای نشسته نمود تمام قدر خاسته و امان تر خود را که بزرگ سحاب پر آب بود به پنجه خورشید نمایی خویش پیچیده و افشوده آب بسیار برآورده بدین اشعار آید تا رکلم کرده زاهد	
بین چون می طپد دل برین	بین چون می جبد نبض سیران
در شرم و امن تر آن چنان کیفیت دارم	نفردی کاش دامن تر من
وین و زمی من ریزش چشم ترست	رباعی لبریز پیاله ام ز خون جگرست
و بطرف احوال مستان اشاره چشم کران	کین دامن آلوده ز گل پاک ترست
بردوش سبوی باده دارم پیوست	خود کرده دستی بردن کیفیت خویش گذاشته بدین ادا و ابر کشید رباعی
سجاده بدوش کردم و سجه بدست	
حاجت نبود مرا که چون زاهد خشک	در دست صراحی که بنیاد شکست

<p>را از دست او را سعادت خود فهمیدم و از آنجا همراه او روان گردیدم و آسمی عابد به او خواهد با وجود آنکه این مشتری را بآن ماه آگاهد آن همه مستر آن منزل و مکان بود لیکن میان من و او حرف صحبت و لفظ قربت و کافیه غفلت بمیان نیامده است و آسمی عابد نیکو کار تا این وقت گفتار من خوشنشین را لبان جهان در ناسفته آید که از میان صدف و بحر زخار برآمده بدست و کساری آید می یابم رباعی دارم بسواد آسمی که با جامن کردم بچگون منزل و هم ما و امن و امانده بیداردلی بس که شدم یک اندک گوهرم ز سر تریا من پس در باب ای جویای حور و تصور که کسائی که اهل الله و عارف باشند چنین فتای نفس میدارند ریاضی</p>		
آن لعل گران بهار کان دگرست	وان دگر گان را نشان دگرست	
اندیشه این و آن از ان من و تن	افسانه عشق را زبان دگرست رباعی	
نگست ز نام و ننگ مشهور شدن	عاست ز جور چرخ رنجور شدن	
مخمر بپوش آب انگور شدن	بزدانکه بزده خویش مغرور شدن رباعی	
در عالم حق شناسی ای هرزه گاه	از معنی دید اندکی بپوش آگاه	گر چشم ترا دعوی بینش باشد
من در نظر تو حاضرم بسم الله	رباعی ای آنکه تو غسل و وضو چالاک	برسی فنا کوشش اگر بیباکی
از خاک تری نمی توان شست بپ	تا باب تیمم نشسته ناپاکی	باری چون من دآن ماه درین شهر
<p>تبا رسیدم آن تاجدار بکار که مخلص و یارست خبر حسن مرا شنیده آن ماه آگاه را به پیش خویش طلبیده روزی از دغا و دریا افکنده من بی اساس رابع چهار خواص بمیان محل خود رسانیده از زبان رست بیان من سخنان راست و درست و حق و درشت شنیده بموجب خبر صادق که آنحضرت مخرج کام شده از صحبت من بایوس گردیده مراد رکائی مجبوس گردانید و در آخر کار من قابوی وقت یافته همه پاسبانان را خفته و بنیج فهمیده خوشنشین را بدریاند ا ختم و حالاکه از بیوشی غوطهای آب بهوش آمده چشم و ساختم خود را به پیش تو یافتم رباعی</p>		
عابدی تحقیق ز جام دگرست	اسرار قدم و قف کلام دگرست	بال افشانیم و بال و پر پیدائست
عمریت هوای ما بام دگرست	رباعی در عرصه کون بر باران دگراند	خلفی ست هوس تا ز سواران دگراند
معنی تحقیق دان تقلید صورت	مردان دگراند و ریش داران دگراند	رباعی ای آنکه خود گوشه او هام گرفت
ره طفر با غار و بانجام گرفت	از بحر گمان بگفت نیفتد طایفه	از چله نشینان نتوان کام گرفت رباعی
زاهد ز فریب هر مجازی خوردن	راهی بحقیقت نتواند بردن	بسیار گهر است درین بحر لعل

رباعی با علم خوش است نهانی کردن کاری است بزرگ پیشوائی کردن پای نجواب رفته تکمین تو چه سود	با خلق بحکم آشنائی کردن زاهد ترا سلوک بحق رهنما نشد بیدار از غفلت ان فی بوریان شد	بی علم تو پیشوا نگردی هرگز خود اریست ز رفتن سجد و دو اند و بخواندن این کلام گوش هموشش را
تافته خوشش را باخته گردانید غزل با یک دم قصد صد منزل کنیم عشق باز کار مرد خام نیست جز کند زلفت تاب ماه من آری آری مرد را آینه خود بین میکند چه شد تلخ کام تو گوشتی بمن کن بر زهری مگر برگرفتند کام بر رنگ حیران نگرود گام بیالم که در دستداری تمام با خرنیا روک از مه سلائی	منزل با جای خاص عام نیست مسکن ما هیچ قصر و بام نیست گام را بر گام ز در راه عشق عاشقان را دلربا بود اتم نیست غزل بیاسائی از جذبه و پیام که از شور بختان شیرین کلام ز دوریا کشانم باین تنگ ظرفی بهر روی بخود نیفتد مشام حلاطم چاک کرده امشب بزا همان بی جوابی جواب سلام	مستی ما از سب و جام نیست عشق می ورزی تو اول بخته شو زان که عاشق را مراد و کام نیست زاهدان از سینه روشن عجیب افتاده اند برده ساغری تا بجویم کد اتم شکر چاشنی در خود از شرم دزد فرو رفتند نمها بگرداب جام بنارم که درد شمنی نارسایم کنم گزنی تو بستی حرام و بعد گذارش این قال گفت که ای
عابد ستوده خصال بدان که حقیقت و اجرای من نیست که درین روزها در شهر شام مسافر غریبی که ماه منیر نام داشت رسیده بود و من اهل اویم که حالا بفران او خوشی را بر بیا انداخته دست امید از حیات می شویم غزل		
رفتم از خویش بر او صدم و نخواهی از چه بیاک نباشد دل بدست جنون سجده کا بهر بانی کشدش جانب خود	که بود هر قدش گم شده بیت الهی نیست در کوچه زنجیر عشق را رابی زاهد از خشکی زهدت ز بس چون کاهی	
حادثه گفت که بمن نیز این خبر رسیده است لیکن آن حقیقت مفصل معلوم گردیده همین قدر شهرت شده بود که تاجدار شخصه را بر بیا انداخته دانش را بحبل خود طلبیده است پس برای خدا مفصل سرگذشت خود بیان نمائمن ازین باز روی آن ظالم با کمال ظلم شعار را بنیم شتری بستمع این سخنان او را منصف و مسلمان دانسته از ابتدای سلطنت خود تا در اینجا رسیدن آن ماه بیان نموده گفت که چون من آن ماه را فقیری نظیر شخص با کمال و مرد مستقیم الاحوال دیدم و تمام پرازنور حیا و سراپا مهر و وفا معلوم نمودم آن همه دولت و کراماتی را که داشته خدمت		

فرود ما را هوس خام زره در پیری	راه گم گشت بنزدیکی منزل ما را
فرود ما تو انداخته ناموس اهل دین شکست	حسن او را با دو در محراب بروداده اند

باری چون شتری از عیب بری این حقیقت را شنید آن اراد دلد او را سرری معلوم نمود بختند ز خرسند
 و آمده تگود نمود بمقابل آن آیت شنیده خود نیز بخواند و لا تقف ما لیس لک به علم ان شمع و البصر لهما و
 کل اولیای کان عنه مسکول و فرمود که ای بابا تو تحقیق عابدی و اسم بهی هستی و بی شبهه مسلمانی که از حد و شریعت
 تجاوز نمی کنی بلکه چه جای رتبه عابدی و موسمی که زاهدی فاما بهر از فقر و عرفان نداری چرا که اراده و خواهش
 بجانب ماسوی می آری و هنوز دل و جان و سر و خنی و اخنی خود را از مزه و جلالت چیزهای حلال و نیوی سپرد
 پر طلال گردانیده و وقایع و حقائق عیوب نفسانی و آفات خواهشهای طبیعی نفهیده پس چون حال تو که خود را
 مقتدای میگیری چنین باشد حال آن مقتدی تو چرا چنان نباشد که رست است ع

س تحقیق در سرای جهان حلقه دوی	ماند برون ز خانه هستی بخانه بند	رباعی هر چند که زده لغی این آن کرد
وزناره نفس کجا نقصان کرد	شب پرد و حالے تواند گردید	اما نتواند شری پنهان کرد

فرود عابد صفات باطن خود را ز چشم خلق	نموان نفست پر و پند از نازک ست
رباعی بی مغریری که خود سری جاودا است	صد رنگ خیال پوچ آماد و اوست
بی درد دل چاره ندارد ز هوس	چون شیشه تنی گشت هوا باد و اوست
غزل شیخ است همین جنبه و ستار و گر تیج	بازش همه پر پر و پندار و گر تیج
از ما بدر صومعه و دیر نوبه سید	کافوس ازین بسج و زار و گر تیج
بیجا صلی سرفردان است یقینی	موزونی در عنانی بسیار و گر تیج
ز نمار میر سید بجز حرف دل از ما	خوانیم همین سخن از او و گر تیج
فریاد ازین نخت کر ایام جدائی	شد قسمت آخر چشب تار و گر تیج

رباعی گریزک خودی خود گیری تیجی	در پیشتر از مرگ میری تیجی	بانی ز وجود ما ترا یک سرموست
نزد فقر تو در فقری تیجی منزل	اگر مخالفت طبع و هوا توانی بود	بدل موافق اهل صفا توانی بود
اگر حجاب دو کتا زیاده بنزد	یقین که ناظر نور بقا توانی بود رباعی	او صنایع زمانه و از گون می بینم
بر عکس بیرون حال درون می بینم	پیوسته در آینه طالع مقصود	چون عکس در آب سزگون می بینم

و تباری داری و کدام محله و مکان جای مستراری داری و در بند مناسکت کسی گرفتاری باز قید گیران آزاد کن
اگر تو آزادی من آزاد حالا خوشیستن را به بند تو دارم و اگر تو در بند دیگری باشی من برون خود بند سبزه داد حق را
بختدار رسام و خاطر خود را ازین خطر نکاح که در تمام عمر حالا مخطو گردید دست پاک گردانم و هرگز از او کار حرام ندارم
برای آنکه از قرآن مجید که هادی من است چنین بخوانم لا تقربوا الرزنی ایتمکان فاحشته و سار سبیلها و اگر خدا نخواسته
تو در بند کسی هستی و از سبب ایزائی و بلائی خوشیستن را بخشیدن داد و آن حقیقت اینزه پیش ما بیان ناکه حتی المقدور
در حال آن می کشیم و ترا از آن آفت میرانیم و در آن چنان اوقات ناخوایسته از خدمت تو همین قدر خواسته
می آید که خدمت از آب کشیدن و حق دین خاز رسیدن را نیز فراموش نساخته گاه گاهی بنگاهی این خانه چشم
مرا نور و دل گرفتار مرا سرور می بخشیده باشی و بحسب کیفیت حال در آمده بی اختیار بدین قال نوازشید غزل

تیری بصدر پیکان بزن بروم کان کیتی
شمشاد بالای خودی نامهربان کیتی
دو دم برآمد از حب گراز و دمان کیتی
جانی نمانده در میان نازک میان کیتی
از نوک مژگان خون چکیدن گین سنان کیتی
آزار نیشی می زند راحت رسان کیتی
کم می کنی پروای من بسیار دان کیتی
از آسمان بر تر نشین بر آستان کیتی
باشد ز گردش رنگ تبلیح کمر بایم
بهر حب از گردون بنگر که نداشتیم
یعنی ز نیرزه آه هر سلقه می بایم
چند آنکه گاه هم از خود برگری می سنزایم
اکنون خبر ندارم ای دلربا کجایم
با مهر عارض تو چون ماه بزیایم
گرشته عابد من چون باد آسایم

آلفی لب شد گنج شیرین زبان کیتی
آغوش از زانی شود بر بوسه می پردلم
خوشید ز دال و پری در آتش بی و انگلی
این ست اگر تابی کمر تابی نه ماند کس
در کارزار جان و دل هر دم ز زخم تازه
از غمزه فضا تو هر خطه بر گهای جان
سامان کار و بار تو بر ناز و بی پروایت
بر باب کس سر میزنی عابد تو قدر خود بدان
غزل عشق بتی گزیدیم هر چند پار سایم
از سیرود و گردون واقف چون کنیت
دارم عجب سرو کار با زلف پر خرم تو
سر تا بیا چو شمع تاسوزد در باشد
دانم که چشم مست امتشب خود بودست
گهی کشتی بخویشم که دور سازی از خود
بیخسته در من باشد هوای مستی

صیقل جان و دلش طلعت زیبا آمد عابد چون زمی عشق تو شد و نعلاب کنج حسن ست که با ساخت بوی را تا بکا شانه ساخته جا حور و شنه مرغ وصل آمده مائل بسودا ز ما یک دو گامی زفته در ره دوست نشسته سکر مار سافتاد روی من فرشت شد براه بتی ومی قد خوشت مصرع جسته ناز چندی که بدیر هوش حاضر بشم کافر بشم اگر نه کافر باشم	هر که خاطر از ایام بگیرد ز منگی گفت او را زو لم یسے و لیسای آمد ماه روی که منور شد از دخانه ما کز پر روی پرچینه شد دخانه ما وانه اشک جمعا بذ طمع رنجیت بسی زان بر آهسم چه بچیا افتاد نیست ما را بصحو و کمین کار عقل و دینم بین کجا افتاد رباعی ای مهر خست آینه جلوه راز گل کرد حقیقت ز گریبان مجاز رباعی سبحان الله این بت این زمار	احسن قصیده او تم زود ما آمد گفت یک شخص ز مجنون که با ذکر جویت کمترین جرعه او کجه دریا آمد غزل آن همه دعوت اسما چه مؤثر افتاد غیرت روضه رضوان شد کاشانه ما غزل کاکلت در قفای ما افتاد مرکب سه مازیا افتاد دل ز صهبای چشم لغزش خورد وین عمامه ز سر بجا افتاد از گردش چشمت که همه اعجازت حیف ست که غافل از نظا هر ششم
--	---	--

فرو تو بدین صورت زیبا که روی بهر ناز
سجد از روی تو تجانه چین می گردد

همین که آن مشتری از و این سخنها را شنیده اراده و خواهش دل او را معلوم نمود گفت که ای مرد پیر تو لباس
ظاہر فقیری نمائی و صورت بزرگانه داری باری بگو که کیستی و چه نام داری و کدام عنوان زندگی و گذران میکنی
و چون بر من احسانی و حتی ثابت کرده که از دریا برآورده پس بایک این عمل خیر خود را ذخیره برای آخرت
گردانی و بران بنقد در جهان بدله و پاداش خواسته حسنه خود را جبط گردانی که مقرر است لا یبطلوا صدقاتکم بالمن
والاؤمی آن مرد امید وارد جواب تفسار آن کار ظاهر گردانید که ای حور العین مرا عابد گوشه نشین می خوانند
و مردم بسیار پیش من روی ارادت می آرند و گردن کشان و سرافرازان بشمار سرور روی خود را بر آستان من
می ساین چنانچه این شاه تاجدار از بار یافتن بحضور من افتخاری نماید و خود را از مخلصان من می شمارد و هم پیش
من مبلغ نذر و فتوح چندان می آید که بسیار فقر و غرابانی نیاز مستغنی می گردانند پس از طرف گذران هم
بدل اندیشه نخواهی نمود که آن رزاق و واهب عطیات من همه چیزها و جمیع متمناراهم بتو خواهد رسانید
و خاطر جمع دار که این فقیر بدون بجا آوردن شرائط شرعی و ایجاب و قبول غنی هرگز بتو دستی نخواهد رسانید و تنص
نخواهد کرد پس خدا را حقیقت حال خود را بزودی بیان نمائ که کیستی و بچه عنوان بدیاری رسیدی و کدام خویش

تا آنکه روز چهارم آن سازناز با جان رگسته بی آواز گردید فاما نوائی ازان بوجب آهنگ سلطان هرگز سر نخشید و چون خبر قبول خدمت آن هر سه خدمتگار بسبب حرص و طمع و آزار بیع آن مشتری هوشیار رسید گشت تحیر مندان تفکر گزیده فرمود که سبحان الله آن ماه آدم شناس در یک نگاه حقیقت این با کاران بیوفاراد یافته از رفاقت خویش منع میفرمود و احوال که هر چه او فهمیده بود درست و صادق بود و باز چون بدان تقاضا خبر فوت مطر و مساز شنید خوش دل گردیده گفت که الحمد لله از هزاران خواصان در یکی خود نتیجه خدمت از صحبت من ظاهر گردید و برخواند و بخندد الا اکثر بهم عنید و ان وجدنا اکثر بهم لفارقین یعنی که نیافتیم اکثر ایشان را وفای عهد و بدستی یافتیم با بسیاری از ایشان را فاسقان

از دختن آن مشتری بتیاج نشستن ارباب افتاد و آن گوهر نایاب بست عابد گون نشین و معامله کردن آن نازنین با اوطب یق صواب بر خواندن نادر سخنان نایاب

چنین گویند که بعد چند روز و شبی آن مشتری با سبازان و چوکیداران را خفته و بخبر یافته از جای خود برخاسته از بهر که محل که مشرف بر ریاب و خوشنشین را بر ریای انداخت و غوطه خورده بهمه روانی موج و آب وان گردید قضا را عابد گوشه گزینی که بر کنار دریا عبادت خانه داشت در آن دم برای طهارت برب آب سیده بود چون دید که آدمی دست و پا زان غوطه خوران میان آب میرود و بزودی موهای سرش که بالای آب نمودار بود دست گرفته پیچید و بزور و قوت تمام کشیده آن گوهر نایاب از آب کنار در کشیده کنار خود رسانید و تحسین دم و حرکت نبضش می نمود و چون بعد از ساعتی در مهبوش و افاقی پیدا گردید و چشمش گشود و دستش گرفته بجانب حجره و مکان خود برده چراغ روشن ساخت همین که بنور چراغ روی آن ماهر و جمال آن گوهر شجره چراغ را دید چراغ پیشین جنبه نورانش بی نور گردید و مرغ عقل و هوش از ایشان داغش پرید و بزودی سجده شکر بر گاه و اهب اعطیات بجا آورده گفت الحمد لله او سبحانه عبادت چندین ساله قبول فرموده بقدر دنیا حوری بمن عنایت نموده است و بحالت سرور و انبساط در آمد و بخین سخنان نوازشید

غزل ای ماه رخت قبله خورشید جبین	ابر روی تو محراب دل گوشه نشینان	بس گوشه گزیدیم ولی چشم تو آخر
شد باعث آوارگی گوشه گردینان	در خواب کس حال مرا یاد ندارد	این واقعه شنیده ام از واقع بینان
عشاق بیخانه و زهاد بمسجد	در عشرت آمان نگر و محنت اینان	ای دوست مجو جز غم و اندوه ز زاهد
از شادی ایام چه داند جزینان غزل	شوری از شیوه شیرین تو سید آمد	آدم از خلوت عزلت بماند آمد
این دراز غیب کشود و بروی و ریش	شاد باش ای دل جهان وقت تولی آمد	هر که در حسن تقویم بود اول حال

قول فعل تو بس که ادبار انداخت بخت برگریه خطی بر جبین داریم ما	شید و دم چو تیر منقار و پرت غزل سینه صافان در دل خود سیر عالم می کنند	طالع و ازون باین نمین داریم ما همچو آسینه نگاه دورین داریم ما
یعنی که ما یقین می دانیم که آن خالق فعال هر جا که میوه منیر را نموده و مثال آن مردی مثل واکمال نموده بدولت نیابت و خلافت شان ایشان را هم مادی عالمیان و منور جهان می گردانند این گفت بناد حالت و طرفه قرات این آیت ابر خواند که سوای آن تاجدار جمیع حضار را متاثر و شرمسار گردانیده اشک از چشم همه مردمان چکانید یُریدُونَ لِيُطِغُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ	این فتح را از جوهر تیغ زبان طلب تسخیر ملک دل بشمشیر آهن ست	
غرض که چون در آن مکان آن سلطان از زبان آن مشتری درخشان این حرف و بیان را شنید و آن همه گرم زبانی او را دیدیم برآمده بجانب خواصان و یساولان خود دیده فرمود که درین وقت و حال این مشتری بر طالع از اخبار درد و غم تیره و مظلوم گردیده بهوشش محاسن خود را بآورداده سخنهای هرزه و پیوده می گردانید پس از اینجا بگفتی دیگر برده محافظت نمایند تا از راه او آنگی خویشتن را هلاک گردانند و هم بغیایات خسروانی و غضب سلطانی امیدوار و ترسان ساخته راضی بصحبت ما گردانند خواصان بموجب حکم سلطان او را از اینجا بگفتی از رسانیده بگرداگردش نشستند و از هر باب سخن بهوشند و بعد فراغ این کار آن تاجدار آن هر چهار خد متشکار را به پیش خود طلبیده بنظاره حسن و جمال آنها خط وافر برداشته هر یکی را خلعتی بخشید و امیدوار عنایات دیگر ساخته بکار و خدمات جداگانه مأمور گردانید چنین گویند که ازان میان مطربه خوشش آید از خادمه خوش اند از برضا و رغبت قبول خدمت و کار نمودند و مطربه و مساز و خادمه محرم را از ابا آورد و خلعت و جواهر او را اختیار کردند چنانچه از عدول حکم آن شاه گواه بغضب و آمده فرمود که اینهار ابریز شلاق در آرنج و بر زور و ضرب اضی گردانند چون از هر دو جانب که بر در آن رسیده آن هر دو را بریز تازیانه کشیدند خادمه محرم را زهم بر سر جان تن بصحبت آن سلطان در داد و قهر او مجبور راضی بمرضی او شد لیکن آن مطربه و مساز با هوش که حرفهای سابق و نکتهای لائق او را سامعان بگوش خود یاد داشته باشند چندان بر زیر ضرب شلاق تحمل نمودند که بهوشش گردید اما قبول خدمت و صحبت آن ظالم ننمود چنانچه در آن زمان سلطان بان جلادان فرمود که حالا این را کشید یک طرف گردانند و چون باز بهوش و افاقه در آید از همین محال بسیان آرنج و بر قسم برای خدمت راضی سازند و گرنه هلاک ساخته دیگران را عبرت دهند غرض که تا مدت سه روز آن مطربه جان سوز را بجزو تاجدار انواع تعذیب و آزار میرسانیدند لیکن از غیر از حرف انکار نمی شنیدند		

خود بخود حرکت در آمده افول یافته بختی که من و او یکبار لب پشت بام که مشرف بر ایست برای سیر و تماشا خرام
می کردیم که یکایک از قدرت تقدیر پایش بلغزید و بریار رسید و از بس که دریا بطغیانی بود بر آوردنش مسیر گروید پس
باید که تو برضای آگهی صبر نمایی و صحبت مرا نم ابدل شناسی چون مشتری این سخن را از ان غدار مکار شنیدی اختیار زار
زار گریست و گفت که ای تاجدار زنها خطر این کار را بدل خود منظور نخواهی گردانید که اگر تو خاک شده ذره آس
بهوای شوق پرداز خواهی نمود هم تاب و ز قیامت بمشتری نخواهی رسید و یقین خواهی فهمید که من ستاره دشنام
از دوزخ شامی نمایم فلان چون بنزدیک کسی میرسم و در سوخته می گردانم و هم من خوشی را تا وقتی زنده می دارم
که خبر فوت آن ماه را بیقین نمی رسانم و لاش او را بچشم خویش نمی بینم و بعد از تحقیق آن خبر وحشت اثر نام و اثر ذات
خود را درین عالم نمی گذارم لیکن من از فضل آگهی امید دارم و بر اخبارات صادقان یقین تمام دارم که ازان ماه منسیر
کارهای عمده و خیرات کثیر برین کرده اشیر بوقوع خواهد رسید یعنی که آن ماه میل السیر تمام معبد و دیر پایی سپر خود گردانیده تمام
این ملک شام را از انوار اقدام خویش نورانی گردانیده بسان نیم روز خواهد گردانیده و تمام این مقام را از ظلم ظالمان پاک
ساخته بدو مظلومان پرداخته هیچ تاجدار بدشعار بر روی زمین نگذاشته بر همه عالم رنگ مهر و محبت صد اقت عدالت خجسته

<p>غزل مباحث در پی ما این قدر خبر شرط است مساز آینه را در گوش جاک که بلاست بقتل ماه تو ای سنگدل شوی مشهور دل چو شکسته بفکر زلف دل آری چرا خون گرگی در جهان نشینده باشی خورده گرگ شمع آسای شود و فرار رخ جا هست سیاه خود بخود چون عالمی از گردش گردون و نیت خون مه خا که ز محسنل گردد نافست ای دل دیوانه از فوج حواس خود گذر سبز بختی مشتری از فیض ابر رحمت است</p>	<p>رشته لیزه دل کن جز خبر شرط است تو خود ز خویش نداری خبر خبر شرط است مبند چینه بالای رخ خبر شرط است غزل سجده بگفته کنون در بند زناری چرا گر تو هستی آدمی این مردم آزادی چرا این قدر وابسته دستار زاری چرا به قتل عاجس زن این ظلم و عیاری چرا قتل عالم تا بود مهت و در بیکاری چرا کیه تازی چون بود مطلب سپه داری چرا بی سبب منت کشی از چرخ زنگاری چرا</p>	
<p>رباعی هر کس مکافات عمل با خبر است چون آب شود تیشه ز آتش تبر است</p>	<p>از کاوش حال اهل عجز نش خط است رباعی ای کز غضب آگهی بخیر است</p>	<p>تشویش گداز دل ماسهل گیر وز کینه نماند راستی در نظرت</p>

طوفان قیامت بجهان هستن من

باری چون مشتری بآن همه گیر و زاری و شور و غل بر در آن محل سید جهان

و در بان و خوجه سرایان و محله اران پیش آمده مجرا نمودند و آب تمام بعرض رسانیدند که حالا از سپ فرو گیند
 و اندرون محل تشریف فرمایند مشتری خواصان خویش را با اشاره نگاه پیاده گردانیده در جلو گرفته فرمود که بیدار بچ پنهان
 نموده این بی ادبان را از پیش روی میگردانند چون خواصان نعره با ادب باشند و با ملاحظه باشند برافراخته بجانب
 هر کسی بی وسواس و بیدار بچ چو بهانداخته آن در بان و حاجبان را بیک گوشه و کران رسانیدند و دست پاشنه با سپ
 رسانیده یکایک داخل محل گردید و همان قسم سوار تا بجنور آن تاجدار رسیده نزدیک فرش عنان اسپ کشید اما چون
 دید که آن تاجدار بر مکان بلندی که آن را شاه نشین می نامند نشسته است و هیچ عنوان با او رسیدن ممکن نمی نماید
 لا علاج گشته از خانه ازین بر زمین رسیده بدون ادای آداب تحیت و سلام در آن مقام بوضع چهارزانو بمقابله
 نشست و گفت

بلند اقبالی خسرو بلا شد

و گر نه کو کهن مردا گلی داشت

بمشاهده آن حال شنیدن

این مقال شاه از وضع بیباکی و سیراسی او خیلی تعجب گردیده گفت که ای مشتری من از مدتی تعریف حسن و جمال
 ترا شنیده مشتاق دیدارت بودم الحمد لله که از آنچه شنیده بودم خوب تر و بهتر دیدم **عزل**

کل عیش آئینه چیدست تو هم میدانی	دیدن روی تو عیدست تو هم میدانی	در شما دکه نازت که بود رشک بهشت
زنده را اجر شنیدست تو هم میدانی	مشتری نی تو تنه اول من بسته امید	همه دنیا با میدست تو هم میدانی
رباعی در عرصه عالم چه قدر طوفانی	در خانه صد فتنه بین همانی	تا صورت حال تو بفردا چه شود
بر من تو خود امروز بلا جانی	دل خوبان شهر مائل است	سنگ آهن را با گردول تست

همین که مشتری از آن تاجدار این گفتار شنید نگاه داشتی بجانبش نموده گفت که الحمد لله مرا مشتری شنیده بالغ خود
 نفصیده و هزاران هزار افسوس که تو خبر جمال و صورت مرا شنیدی و تحقیق کمال سیرت من ننمودی که من بسیار
 تندخو و بد مزاجم و اگر چه بصورت زخم فاما شیر زخم که بر پنجه خویش شکم مردان مودی تابکار میدرم و هر چند در برقع و زین
 و پرده مادم لیکن مرد افکن و شاه بازم که مرغان تاجدار را شکاری سازم چه کنم که تو ترسیدی و از تیر و کمان آوردن من
 مانع گردیدی و گر نه ترا کار کار اندازی و مرد افکنی خودی نمودم لیکن از آنجا که آن ماه منیر من وزیر زاده شاه فلک قدر
 است انشا الله تعالی حالا هم قدر خود را خواهی فهمید که هرگاه این خبر باو خواهد رسید ترا بسزای ای کارخواه رسانید
 و خشت خشت شهر ترا برکنده خواهد گردانید باری بگو ای ظلم شعار که با ماه منیر من چه معامله و کدام کار کردی آن شاه
 تابکار این حرف و گفتار شنیده در جوابش گفت که من باه تو هیچ نقصانی نرسانیده ام و از آنزوره جرخ و دوار

<p>ماهم باه سردی یک غنچه دل دریدیم چون میوه ما هم آتش از درد دل سیدیم</p>	<p>دارد اگر چه از غم شبها جرس خروشی در عالم که از می دیدیم نخم گیها</p>
<p>و نخواصان فرمود که شما نیز بر اسبان خود سوار گردید و بضابطه و دستور قدیم خود با برکاب باشید خواصان بعضی مانند که مانند گان نیز که ام سلاح را بدست گیریم یا نه و فرمود که شما باب این کار نمی نایید و بی همتان و بی جراتان را سلاح بدست گرفتن نمی شاید چرا که از بیدل و بی جگر بهاران تبر و تیر کاری نمی بر آید فاما چون در راه و بازار اکثریت از حاکم بازاری و عوام خواهد بود و چه با برای اتهام بدست دارد و عرض که چون مشتری بسواری تو سن فلک خرام از آن مقام سر کشیده بجانب منزل آن سلطان ظلم شعار روان گردید باستماع این خبر مردم شهر برای تماشا شدن آن قدر بر در و بام هجوم آوردند که هر کوچه و برزن از مرد و زن پر گردیده بود و در آن زمان شکل آن شهر شام از اکثریت چشم دیدار مردم خواص و عوام بعینه چون شب ستاره دار می نمود و از بس که هر پیرو جوان بدان قسم پرورد و گریان رفتن آن خاتون و خواصان را دیده بی اختیار ناله و فغان می کشیدند تمام آن شهر را از نوحه و زاری ملنگه گردانید بودند</p>	<p>در خور حوصای چشم تماشا نمیست این نخم دل افروز که رشک تفر آمد چون حسن تو در صحن چمن جلوه گر آمد یک لعل ز رخسار تو در ملک جهان یافت هر بار و در گذر زنده از آن یار آمد هر جام که خوریم از این چشم دل افروز و غوغای مردم غنی و فقیر که بر سر هر کوچه و برزن هزاران مرد و زن با خواصان و مطربانش هم ناله و شیون گردیده بودند متعجب گردیده به هیبت و وقار از چشمهای دُر بار ملاحظه بجانب آن شهر این و بازار نموده بنار و ملکین بخواندن این چنین کلام ملکین شوری دیگر در آن مردم افکنده بود</p>
<p>عالمی پر شور و من در عشق ما هم همچنان گر شود تن خاک به باشم هم همچنان رباعی عبرت باشم کم بسود از ده است بر بهر عجز من آتش باز ده است رباعی از عالم قیاس به من هیچ پرس</p>	<p>بسته ام با عشق بیای که از روز آمد ماند از روز قیامت فاقش خم همچنان چون شمع آسان نخته ام زین محفل صد شیشه درین تکه و بشکست ز من بنیخبر از عالم و از اهل عالم همچنان کوه در دم را بمنیزان فلک بنحید عشق تاگر دمن از خانه بصحر ازده است صد ناله فتنه خیز بر جفت ز من</p>

گیرم و بعد از آن هر چه بحال خود مناسب انم عمل نمایم این گفت و همه ی راق را بر تن نازک بسته فرمود که هر گاه مرا
به پیش آن نامرد موزی باید رسید چو در آن سواری زنانه اش روی مردانه جان بای خود را از جرگه این حیوانان
دیگر هم باید پوشید بر خیزد و بزین کردن اسپان حکم رسانید که بر اسپ سوار شده بدربار آن ظلم شعار رسید جواب سوال
مردانه نموده خاطر او را خوب جمع می گردانم و آن با استقلال در آن چنان حال پراختلال بدان مطربان فرمود که بخوانند

این قال شیون گوی غزل	بی تو ای ماه چه سازم چه کنم	چه کنم آه چه سازم چه کنم	سفر عشق خطر با دارد
من درین ماه چه سازم چه کنم	نگر وصل بلند دست بلند	دست کوتاه چه سازم چه کنم	آه نادیده خوش گریسد
مرگ ناگاه چه سازم چه کنم	بخت برگشته من از غم لول	هجر جانگاه چه سازم چه کنم	دوست غنی و دشمن غالب
وصل نخواه چه سازم چه کنم	اختراز سوختن من دلدار	نیست آگاه چه سازم چه کنم	بالجمله آن خوجه سرایان

بجنور سلطان رسیده گذارش نمودند که آن زن خیلی درشت و ستیزه جو و تند خوی نماید و وضع مردانه دارد می گوید که
اگر شاه مرا می خواند سلاح و یراق بسته بجنوری آیم آن ظلم شعار چون این سخن و گفتار شنید زهر خندی نموده فرمود که او
از بستن سلاح عصمت و صلاح خود را بامی نماید و هم ظاهر اراده هلاک کردن خود بدل دارد پس خواصان و یساولان
خبردار گردیده دورسته ایستاده شوند که اگر خدا نخواسته او کاروی را کشیده قصد کشتن خود نماید زود دستش را بگیرند و
هلاک شدن ندهند و بجانب آن خوجه سرایان دیده گفت که اگر آن جانانه وضع مردانه دارد با خجسته تیغ که لبان نرکان
و ابرو اسلحه کوتاه است مسلح آمدنش مضائقه ندارد لیکن تیر و کمان و تفنگ جانشان و دیگر یراق کلان را هرگز بدست ننگذار
باری چون مردان دربار این حکم سلطان را بمشتری رسانیدند آن نگار جانا باز قبضه کمان را از دست انداخته ترکش
و تیغ را از کمر او کرده بجانب آن مردم دیده گفت که چنان معلوم می شود که آن نامرد موزی می ترسد و اسلحه رسیدن
من مانع می گردد و حیثیت منم نیست که کسی بمقابل این چنین گمان حریص و کرمان خیس تیر و کمان و یادگیر اسلحه جانشان
بست خود در آرد و کوفتی و کس را نی برای اینها کفایت دارد این گفت و کدام خجسته آبدار را که بعینه بشکل زبان را بود
بست گرفته برخاست و بر اسپ خود سوار گردیده حکم کرد که اسپ ماه منیر را بطریق کولان پیش روی ما بکشند که بفرقت
او را با خویش می یابیم و پیش چشم خود حاضری بنیم و در آن زمان بی اختیار نالان گردیده بدین چنین سخنان آتش نشان گردید

غزل از مرغ سحران مه در خاک خون طلبیدیم	چیزی که می شنیدیم آخر بخویش دیدیم
چون موی خامه کردیم جمع حواس آخر	تصویر قامت او بر لوح دل کشیدیم
از خویش رفتن ما آمد بنوع دیگر	چون زنگ روی عاشق بی بال پر پریدیم

این دژ انالی و بقرار می بکار نمی آید صبر نمایند و برضا و قضا می آید راضی و صابر بشید که ما عاشقانیم و از وقتی که راه عشق را اختیار کرده ایم آماده جمیع آفات و بلیات گردیده ایم و تمام جواهر و اسباب آرایش را از تن خود دور انداخته بآنها گفت که لباس سواری در بپوشید که حالا باز سفر مرگ در پیش رسیده است و بجانب خوجه سرائان دیده فرمود که ای مردم که می بکار بر پیش آن بخت ظلم شعار بر وید و ازین خبر اورا خبر دار گردانید که محل و مکان آن ماه را دیده آمد و ایم که آن را برج اسد و منزل عقرب می خوانند که تمام پیران چنگال مردم را باو می کشد آدم گزای نماید اگر شاه اراده دیدن زنش دارد آن شیر زن مسلح شده می آید چون خوجه سرائان این سخن را شنیدند و آن سلاح بستن او را دیدند برای رسانیدن این خبر نزد بجانب شاه دویدند و در آن وقت آن مشتری را از انالی به بجانب خصان خود دیده فرمود که ای همیشه آن ماه آگاه و مرا بلامی جان خود میمنت خود و به تحقیق که من بد اختر و رحمت او شوم و بخش گردیدم که او را از شهرت حسن خویش

ببین بلا و نقصان رسانیدم	بسان شمع که فست در نیمه خود بگذرد از	و بال گردن من شد جمال خویش مرا
رباعی در قصه کار خویش بس حیرانم	چون چرخ فلک بدهر سرگردانم	طالع نشود بکام من که کوب بخت
من طالع خویش را نکو میدانم	و اکنون در کار خود بخت حیران و پریشانم	که دام اندیشه دل خود را بعل در آرم

بنابران بطریق صواب دید از شما استفسار می نمایم که کی خود اراده آن دارم که بهین زمان تیر و کمان گرفته در خانه بسته بر سر بام بر آیم که تمام فوج و لشکر آن ظالم ناکام را برای جان بردن کفایت می کنم و هرگز این نامردان مرا از اینجا زنده نمی توانند بر بود و باز بخاطر میرسد که اگر دست قصاص بدان ظالم بد اساس نرسد چرا این همه بیچارگان بیکناه را عبت هلاک باید نمود پس مناسب آنست که شکم خود را باید درید و سر خود را بدست خود بریده این تحفه عاشقان و صادقان را بآن ظالم ناکار فرستاده از کار زنان پارسا و وفادار متنبه و خبردار باید گردانید و بازمی اندیشم که خود را کشتن چندان کار نیست این عمل از هر زن فاحشه ناکار و هر زن زن هندی و ان بیچاره بسیاری آید کار زنان با عصمت صاحب حمیت آنست که خویش را زنده مرده گردانند و تمام عمر بمثال مردگان زندگانی نمایند و هم با حال یقین نمی دانم که آن ماه من درین عالم زنده بجائی پنهان گردیده و یا تحقیق بعالم بالا سفر فرموده تا بموجب آن بهر محنت و آفت که مناسب حال دانم خود را بدان مبتلا گردانم خواهان گریان گردیده بعرض رسانیدم که ای عقل الناس جهان ما چه عقل و فراست داریم که همچو تیری را نصیحت نمایم علی الخصوص درین چنین وقت و حال که بهوش را باخته خویش را رافرموش ساخته ایم تو هر چه نصیحت وقت مناسب حال دانی بموجب آن عمل فرمای کن اول را بجنور خویش قربان نما مشتری گفت که من درین وقت آن اراده و خیال دارم که حتی لمعتی در سعی ننموده انتقام یار خود را از آن مؤذنی بکار

و وزیر بسمع شاه رسانید شاه فرمود که استیقت آنها را خوب تحقیق نماید اگر آن مرد غریب قابل صحبت باشد ملازمت
کنند چون کسان وزیر راه منیر را پیش آقای خود رسانیدند وزیر از وضع و طریق و قابلیت و لیاقت او خیلی ملاحظه
گردیده بامتیاز تمام ملازمت شاه کنانید چنانچه شاه از وضعیتش خوش دل گردیده فرمود که برای او تجویز منصب نمایند و
در سلک نوکران عمده داخل گردانند چون ماه منیر این حکم و فرمان را شنید بعضی آن شاه رسانید که من سپهروزی شاه
فلک قدم و از انجابه تقریبی ناخوش گردیده برای دلجوئی خود بجهت سیر عالم برآمده ام و هرگز اراده نوکری ندارم و هم بخوا
عزم ماندن نکرده ام چندگاه بتقریب سیر و تماشای باشم شاه باستماع این سخن قدرومنزلتش را بیش از پیش افزود و پیش
خویش نشانید و از ان شهر یار و دیار حرفهای بسیار بمان آورده خلعت و جواهر خسروانه عنایت فرمود و با عزا تمام
رخصت گردانید و طعام ضیافت ملوکانه بخانه اش فرستاد و هم در اکثر اوقات بخلوت خاص طلب داشته با او بمکلام میگردد
و از صحبت آن خردمند خط و افرمی چید و دیگر مصاحبان و مقربان از ان همه پیش آمده و حسدی بردند و غبطه میخوردند
و در آن چنان هنگام ماه خوش خرام به پیش مشتری عالی مقام بدین چنین کلام محتمه گوی می نمود **بیت**

در شهر چو ماه نوم انگشت ناکرد

میل حسام بروی تو ام پشت و تان کرد

الفصله بعضی از دیوان بعضی آن سلطان رسانید که ما شنیده ایم که ماه منیر در خانه خود زنی بغایت حسین و دو مطربه و
دو خواص با کمال جمال دارد که در تمام عالم ثانی و مثل آنها پیدا نمی آید پس این چنین زنان خدیو جهان را می باید شاه
بمجرد استماع این معنی دیوانه و فریفته آن صورت های نوید گردید و ب فکر بودن آنها شد چنانچه روزی چون ماه منیر بخت
او رسید بغایت تمام دست او را گرفته بخلوتخانه شاه بر جی که برب دریا بود درآمده بر سرندشاهی نشست و او را بر کنار
آن مکان جا داده از هراب بسجین پیوست آخر الامر تماشای چیزهای آن رومی آب نظر او را از ظرف خویش گرانده و لکلی
زده برداراند اخت و خود از انجا برخاسته خوجه سربایان را طلبیده فرمود که سوار یها ببرند وزن و خواصان مال و منال
خانه ماه منیر را بیاورند همین که خوجه سربایان یکایک با سواریهایی حجابانه بخانه مشتری درآمدند و حکم طلب شاه رسانیدند رنگ
از گل رخسارشن بر پرید و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید لیکن خویشش را ضبط نموده از آنها پرسید که باری
گوئید که شاه شما با ماه من چه معامله نمود چون عکس ماه در آتش انداخت یا بخسوف زندان مبتلاش ساخت خوجه سربایان
گفتند که ما ازین چیز با مطلع نیستیم این فستردی دانیم که ماه تو غروب گردیده است و شاه ما خبر خوبی حسن جمال تو شنیده
تر اطلبیده مشتری دریافت این خبر بجای خود حیران و متفکر گشت و خواصان گریه و زاری و جزع و فزع آغاز نمودند
و هر چند مشتری را هم رنگ زد و گردیده و رسته برانداختش و دیده بود لیکن خود را ضبط کرده بخواصان فرمود که حالا

لبی که منت دشنام برود عا دارد	غرض ز عشق همین است که غرض بر بند	بعد از رسد حمد سر که مدعا دارد
شگفته روی تراز گل به رخ و خایم	بهار و باغ خود آن کس که خوی ما دارد	مرا چه سود و کان پلاس بکشادن
دران دیار که اجناس بی بها دارد	غبار بادنت مطربان کوئی	که استخوان سگان ز باغ راهما دارد
رسیدن ماه و شتری خوش خرام بکشتام ملاقات کردن آن ماه با شاه آن مقام و ظلم نمودن و بر حال آن ناکام و معامله عصمت و غیرت شتری نیک فرجام بیان حقیقت و برگزشتن آن مطربان و ظلم		
آن قصه ماه و شتری مع آن همه روشنان شب روز روان گردیده دشت بیابان را بریده از ان ملک دیار بر آمده		
بسرحد ملک شام که شهر یار آنجا تاجدار نام دشت سیدند و میان شهری که پای تخت او بود و آمده حویلی بگرایه گرفته برای استراحت روزی چند ساکن گردیدند و در شبهای صبحت شتری روشن ضمیر پیش ماه منیر بطرفه خوش آهنگی بچینین		
تقریر نو برپا شے می نمود	کار رسوائی با حیف بیابان رسید	نار ساطع چاک که بدایان رسید
دکنار بحر ساحل خشک لب افتاده است	هر دو عالم شد بکام ما و ناکامیم	توبه ام شان و کردار و بسا مان بشکند
از شنیدن این مقال به اکمال تعجب کیفیت و حال من قال نواب کشید مطلع		
دل بر در آید مرا گریه پیمان بشکند	از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطربان و مساز و خوش آواز بناد و غمزه	بسکه ناموس درستیها بود بر گردنم
و ناز این بخنان اسرودند بتمت	حرف تلخی که ز لب شیرین ما هم سرزند	زهر را قیمت فزاید شهر را شان بشکند
دل با منی که چشم ترک مست باشکست	مطربا بهیار که پر تیز زانسان بشکند	در شکستم کوشش سجا ممکن باز ک دلم
از نظر انداختن این شیشه آسان بشکند	مشتی روشن ضمیر از شنیدن این نای آن مطربان خوش تقریر باز خود	
بدین عنوان نور افشان گردید و مخفی بلخ در اکریم و نورانی گردانید غزل	با کمال اتحاد از و سسل مجبوریم ما	
همچو ساغری لب لب داریم و نموییم ما	در تجلی سوختم و چشم بنش و انشد	سخت پابر جاست جمل ما که طورییم ما
با وجود ناتوانی سبک گردون بوده ایم	چون نه نو سر خط عجزیم و مغروریم ما	تهمت حکم قصار اچاره نتوان یافتن
اختیار از دست چندان که مجبوریم ما	مفت ساز بندگی که غفلت مگر اگر کسی	پیش نتوان بر در جز کاری که ما موریم ما
بحد آغوش و موج ما همان محو کنار	کار با عاشق بی پرواست بعد و ریم ما	باری چون خبر طلوع آن ماه و شتری
دران شهر شام شائع گردید و خبر دران فصل حقیقت و کیفیت ماند و بود آنها بشنیده شهر رسانیدند و او وزیر را اطلاع داد		

<p>نیاسایدلم ازخشم ولطف در آتش گرچه خام و چسبم ترک گل چه کوه من خمیه بصحر اژه است که سر پرده برین طارم سینا زده است جانم آسود ز بوسیدن خاک قدش تا بقدر اک بهی دست تمنا زده است</p>	<p>چو ایمان سخت در امید و بیم است غم تنها که قهرم نباشد در دل لاله رخس آتش سودا زده است بهرقتل که کمر بست نداغم که مرا خرم آن کس که گهی بوسه بران بازده است</p>	<p>نگرد و نچیت دنیا دار هرگز ندامت مطربا مارا ندیم ست غزل شد چنان پایه آه من ازین ماه بلند می کشد گوشه دامنش که بالازده است مطرب افتاد ز نیاز لکد کو بجا</p>
<p>ساز ویر به بجا آهنگ از دل تنگ این تنگ کشید غزل بکیمیت از دوار حبلا هر قدر عشاق در صبر و شکوب صفت من گزیده کنم از بوی مین بین آیین نور افشان گردید سترازد نقش لبود امیدم مفتی مشتاق چه فتوی میدم در خموشی داد و غوغا میدم بچنگ خود در کشید غزل تا به لاله و زاری دارد با دین غاشیه داری دارد هوس سینه پاری دارد کار با مردم کاری دارد</p>	<p>لطف بین مژده تماشا میدم می کنند اصراف مجرایم میرسد جان بر بزم نامیدم تمتت هر که اسخو از رضائی دلان سدره درستی ست از بالای و بهره از فقر زبسی نیستش دل سر سینه فکاری دارد خار و خس لاله و ریجان کسی شکر افتاد بیغی سر کار چون کنم گریه سپهر از انجم بصارت تو مباد این ستم روا دارد برای داغ تو صد سینه و ارجا دارد چه عقد ها که تغافل بکارم افکند زهی مروت و انصاف یک بیاد دارد</p>	<p>هر که جز یادش بدل جاسیدم در دلم کاه دره تنگی آبتنگ هست امروزش ز فردا دور تر ماه با کمال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش در میان داغهای سینه بالا میدم و غلظت بیهوده بالا میدم هر که شال خود بپای میدم ضربتت دارد و کاری دارد کز خورشید بهاری دارد که سر کار گذاری دارد سجده اشک شماری دارد از لبم بوسه خریدن چه عجب عطر مویش چه چنان جنباند بگرم داغ ترا دیده امین مطرب از اشک قدیم در رشک بسیار تو مباد این ستم روا دارد برای داغ تو صد سینه و ارجا دارد چه عقد ها که تغافل بکارم افکند زهی مروت و انصاف یک بیاد دارد</p>
<p>بسیار از یک کیفیت حال سازد غزل دلم خورده سویدافشارنگی او کرده اسیمیه افلاک را بیاد دارد بجز برودت شنیدم بجز خویش از تو</p>	<p>باب گوهر من در صدف کجا دارد رسید قوت ضعف فتاده تو بآن ازین چه سود که مژگان گره کشا دارد عجب اگر بجا جواب سوال رنجه شود</p>	<p>بسیار از یک کیفیت حال سازد غزل دلم خورده سویدافشارنگی او کرده اسیمیه افلاک را بیاد دارد بجز برودت شنیدم بجز خویش از تو</p>

بنحتم شده دلالت که خود را بفروشم کوه درم از جود تو هم پله حسرت دل	سود و جهم نام ز تو در کیسه سود است چند ستم از عدل تو هم تله غنقا است	
دران صین آن خواص دوین خوش اند از نیز در همان زمین بدین آئین کلام نمودت عنزل		
از گرد هوامی در گران سینه فشاندم هر چند محال ست وصالش بر عار و	در خاطر من جای خیالت همه پیداست وقت ست بلی از اثر آثار هویدا است	
از شنیدن این آواز دیدن این انداز مطربان و خواصان ششتری دقیقه رس نکته دان نیز متاثر گردیده چشم پر آب نموده از کمال مهر بجانب ماه دیده بدین کلام کلمه نمود عزل		
سپندش اختران عالم آراست ز کشت را حتم پژوه مرگه رست در روز از نمان چون روز پیداست چو یوسف ماه من گوسیری بخش چشم توان یاد برد فتنه چنگیز را نیم نگاه ترا همه بمل شدیم ناله گلو گریست مرغ خیز را زیشتم کل ست خاصه زین دست و دست شعبده بازی چه سود عربه انگیز را	بزور غم طناب آرم ستون هم ز شست تیر بارانی تمناست ز حرف سدره می گرد و سخن پست نمک بخوانم از شور زلیخاست شاهسواران حسن جلوه بتمکین کنند این همه بر دل مزین غمزه سرتیز را غمزه شیر افگنت پاچهند در رکاب کرده علم بر سرم خنجر خون یز را	رخت این چنین زیبا که آراست ز آه هم خیمه افلاک بر پاست نباید سینه را کرد این چنین صاف ز بالایت حکایت مست بالاست عزل لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را گرم مران بر سرم این همه شبیدیز را آه دل گرم ماسوخت دار و نفس حلقه فتراک کن زلف دل آویز را اختر از افسون تو نیت اثر دلش
از شنیدن این کلام ماه زود حسن رام بدگر حال و مقام رسیده بهج کفایت		
و حال بدین قال نوا بر کشید که آن مجلس گرم را آب و تاب دیگر بخشد عزل بر ستون رشک برد آن شجر طور امروز نیمستان طرب را سر برستی نیست مطرب آهسته بر دوست طنبور امروز ای مه از گنج طرب خانه اش آبادان بود	بزم گاهی ست که عیسی نفسان می بخشند ساقی آن به که دهباده بدستور امروز هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما آنکه ویرانه ما ساخته معمور امروز	خیمه چون اادی امین شده پر نور امروز شربت صحبت جاوید بر بخور امروز ابل دل راست بهم زمزمه کاش دیگر این چه بزم ست که ز دیده بدور امروز باز آن مطربان بدین سخنان نغمه سرائی
نموده بر کاب آن شاهسواران روان گردیدند عنزل که جز چشم درین مردم کریم ست بجرم هستی از مکیس و		که افتایش رسم قدیم ست که چون کیتا بر آید در یتیم ست

بر سر حال مشتری و ماه شبستان و خوابگاه نمی سازید که آن خانه روان و قائم طرفه مکانی است برای مقیم و مسکن فراد
نصرت بخش و تائید رسان است بحال شایان و امیران و بجانب آن ماه آگاه بحال رغبت نگاه انداخته بخواند

خورشید رخت سوخت مرا باش که یک دم	در سایه سر و چمن آرامی توانستم
----------------------------------	--------------------------------

عرض که بهمان زمان خواصان بموجب فرمان اسباب و آلات آن خانه روان از زیران بر آورده هر یک جزو ش
را بجایش چسبانیده بسان خیمه بی چوبه بپا گردانیده هر یک بطرفی رسیده بر دوشهای خویش برداشته بر سر آن زیر
وشاه طرفه چارچوبه و تاد بارگاه از آن چنان چارستون زیبا و موزون بپا گردانیدند که اگر شکل یک ستون آن خانه
بی ستون پیش چشم فرماد در آن بی ستونش نموداری شد عشق شیرین بکام جان او تلخ و شور می گردید و در اینان
زمان و مکان از میان طربان آن مغنیه و مساز بعباد او انداز بدین آواز نوا برکشید

شهرت ز تو در گرد جهان معرکه آراست	صیت همنبشت چو غوغای تو برخاست
ناچار ستونی بپای هر خیمه باید	این خیمه گردنده بانصاف تو برپاست



ماه شیراز دیدن آن خیمه فلک تمثال و شنیدن این مقال خیلی مخطوط و خوش دل گردیده بدیهه گوئی آن مطرب
خوش مقال عقل و فراست مشتری با کمال را بسیار پسند نموده سلسله امروارید را از گلوئی خود کشیده عقدش گسته بر
سنگار خویش بطریق تئار پاشیده آن هر چهار خند متکار را اشاره برچیدن نمود و هم از میان کیسه و خرچین حکم بر آوردن
دینار بسیار کرده بدان بدیهه گو بخشید و در آن حال آن بدر با کمال بزرگ دریای بانوال بدین قدر بخشش و تلنگ
گردیده چین بر چین در آورده از عرق انفعال سر پا تر گردیده سراپا و قار بر پیش افکنده چشمه حیا دار را بسان گرد
بطرف پامال ساخته بجانب مقصد خود روان گردیده بکلامیت تمام بدین کلام متکلم گردید

سخاوت پیشه را آوازه بخشش غمین آرد	از آن دریا گهر می بخشد چین بر چین آرد
فلک سر سبز زم آرزو در میبید مجنونم	که هر چند او ترقی می کند سر بر زمین آرد

در آن زمان آن دیگر مطرب خوش الحان که مطرب خوشش آواز نام داشت از شنیدن این مقال دیدن آن همه نوال مشاهده
آن کیفیت محال آن ماه با کمال فی الحال میان همان زمین بدین آئین نوای دلنشین برکشید متمم غزل

هر چیت که سر نیچه زندا بر بگردون	هنگام عطا دست گمبار تو بالاست
ظرف همه کس در ظرفت ست بنازم	چون من همگی حوصله جود تو میخواست

در آن زمان از میان آن خواصان خواصی که سیمی بسم محرم راز بود هم بدین سخن ترم نمود متمم غزل

در وقت برودن ایستاده کردن محنت و حرج نمی شود و اگر از هر چهار طرف چهار کس بروش خود بردارند و سوار بر پیاو در میان آن با سایش و راحت راه می روند و شکل و وضعش اینست  و اگر بر پشت چوب ایستاده کنند این هیئت دارند  و بدانند که بدین قسم چوبها را مع پوششش آن در سفر همراه داشتن بسیار بکاری آید که از آن بچندین نوع خیمه پاکرده می شود که هم بدو چوب لنگل پال ایستاده می گردد و هم بسه چوب هم بچهار چوب هم به پنج چوب و هم شش چوب و هم هفت چوب درست می شود لیکن این قدر هست که درین طور با طناب و دو میخ هم در کار می شود و در طریق آن هفت و هشت چوب که کل آن نموده شد بدون پنج و طناب قائم می نماید و در وقت برداشتن و بردوش گرفتن از وضع خود حرکت نمی کند و شرح این تا کی نماید که مرد هوشیار را خود بخود بوقت کار آن همه اشکال دیده بصیرت نمود از خواهد گردید العاقل تکفیه الاشارة درین بار راوی با خبر از بیان این خبر بدل جان و چشم و گوش سامعان ناظران با هوش کیفیت و مزه دیگر احوال و حقیقت می رساند بشنود که روزی در انشای راه بر سر حال آن مشتری و ماه هوای آن بیابان تباها بسیار گرم گردید و چرخ کج رفتار شریر بر دور که صاف دلان و پاک نهادان را بر رنگ طفل اشک از مکان است بر آورده و از خانه الفت آورده کرده بخمار خواری می رساند و بر زمین مذلت می گرداند و دختر زرا را بجا فطمت تمام و در خم خویش پرورده بدرون شیشه های و لها جامی بخشد بر کیفیت قران آن ماه و مشتری حسد برده از غایت لشک چشم بریده شوخ آفتاب خویش آن و جال یک چشم که انشاء الله تعالی عنقریب بنزدیک قیامت وقت خرابی و زوال و نیز می آید بحال آنها نگاه گرمی بقسمی نمود که باثر چشم زخمش از جبهه و چین آن هر دو از زمین از تمام اعضا و اندام آن پیمان فلک خرام قطرات خوی و عرق آب نمایی بر زمین می چکید که گویا شهابهای ثاقب از عالم بالا بجانب پایین می رسید و آن نیرین بلند مکان بر پشت آن چار پایان در آن چنان وقت و زمان که نفسهای گرم و آههای سردی کشیدند بریده بصیرت و چشم خیال رجال با کمال احوال نفس گشتی آنها چنان مشهود می گردید که گویا سیحالی است که از چرخ چارمین نزول اجلال می فرماید غرض که در آن وقت محنت و شدت همه آثار و علامات قیامت پیدا گردیده بود که آفتاب بدان گرمی بر سر رسیده و زمین بآئین تابانیده و راههای سرباریک استوار کوه و غار بسان صراط شکل و دشوار می نمود که از آن همه شدت و آزار هر یک بنده و خدمتکار عاجز و ناچار گردیده بحال خویش در مانده حرف لا اله الا الله گفته فریاد و ندای نفسی نفسی بر می کشید آخر الامر مشتری تابان در آن زمان عنان توسن جهان خود را کشیده بطرف هر چهار خدمتکار خویش دیده فرمود که شما چرا درین چنین وقت تابش و گرما آن خیمه روان ما را که از اختراعات که لم فقیر است بر آورده بر سر شاه و وزیر چپ و سلبان نمی گردانید و این دشت جان سوز و بیابان تباها را از آن خانه و پناه

دل را بنغم عشق مده مفت قدمطرب | واسه تو هم ای سوخته تنخواه گمدر | با بجا چون آن ماه و مشتری از عیب
و نقصان بری ازان نور پاشی و سخن آوری فارغ گردیده باز بر اسپان فلک خرام سوار شده ازان مکان وان گردیدند از
زبان آن مطربان خوش احسان این نغمه را شنید و بحالت خوشی دل رسیده دیگر مقام و منزل رسیدند غزل

چون گشت بهنگام جولان ماه من پا در رکاب هر زمان دست تومی خواهم که بوسم چون عنان هر شبی در خواب با خود مهربان می بینمت تاب محرومی ندارم چون رسی بهر حسد را چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی شادم از جور و جفا نیست زانکه طور هوشتان چون مدارد عار از مطرب چنان سلطان حسن	از میان خانه زین سر بر آرد آفتاب چشم پر پای تو می خواهم که مالم چون کاب این چنین بنحی که من دارم که بنیم خواب جانب دیگر مبین و از من سکنین متاب کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب گاه لطف و مرحمت باشد گوی ناز و عتاب من گدا می آید و خسرو عالیجناب
--	---

و چون آن ماه و مشتری در منزل و مکانی می نشستند برای محافظت باران و گرا و باد و سرما آن خیمه سفری را که خانه ریش
هم می خوانند و بدون میخ و طناب قائم می گرد و بسان فلک بر سر خود برپای می کردند و در آن چپان اوان از
زبان آن ماه تابان این چنین سخنان شنیده آن سالکان در بهمت و جرات خود قوت می یافتند

از دو آه بر سر سایبان بست	خرگاه را چون دایه آسمان بست
---------------------------	-----------------------------

و اگر روزانه در آفتاب یا وقت بارش راه می رفتند از هر چهار گوشه اش آن هر چهار خواصان بدوش خود بر می داشتند
تا آن هر دو سوار عنان و بسان و رکاب برکاب در زیر سایه آن حرف و حکایت کنان روان می گردیدند و قوس آن
خیمه آن ست که بر بهشت و بهشت چوب باریک استوار ایستاده می گرد و پس باید که آن چوبهار که قدری از قد
آدم بالا و دراز باشد با خود دارند و بطرف گوشه هر چوب باریک سوراخی کرده یک حلقه چرمین بقدریکه سر چوب دیگر در آن
در آید بپایان آن بسته نگاه دارند و بوقت کار سر چهار چوب را یک جا کرده پایانش را بسان بگلک کشاده گردانند
و بطرف پایان نیز هر دو پهلوی سر یک چوب را در حلقه چوب دیگر در آنند که فی الحال قسمی مستحکم بسته خواهد شد که
هرگز از جای خود حرکت ننهد و باز بطرف بالا بر سر آن هر چهار چوب نیز چوبی را که در گذشته از هر دو طرف سر آن
بر سنی بسته بدان چوبهای پائین که بجانب هر دو پهلوی است کشیده بر بندند و پوشش از بارانی یا پارچه انداخته از
هر دو سو چوبهای پهلوی بار سنها می باریک بندند تا شکنی و چینی در آن نماند پس این خانه است که مونت کم دارد و

درم چه قدر رایه آرام دل جان ست دادند مرادیده سیدار و دیگر هیچ	شد یار من آن ز گرسن پیار و دیگر هیچ آگه نه اے ماه تو از منزل مقصود	در رشته حیرت گهی در تیمم ام داری تو همین شوخی رفتار و دیگر هیچ
شتری حاضر جواب بقا بلش فی الحال این قال اسرود غزل	از عشق تو در یاب که چون شقی لطفال آید بگام هم رخ ماهی و دیگر هیچ	دارم بخیال تو گام به و دیگر هیچ داریم همین دوز سیاهی و دیگر هیچ
افتاده ام اینک سر راهی و دیگر هیچ و اگر دن چشمم چه کم از جاک کتان ست بیرون کشم از دل تو آهی و دیگر هیچ	از شنیدن این حرف و گفتار مطرب و مساز بهوشیار نیز کدام ساز را بدست گرفته در دل بودم یادست پیار و دیگر هیچ	این صبح وصالم چه کم از شام فراق ست از شنیدن این حرف و گفتار مطرب و مساز بهوشیار نیز کدام ساز را بدست گرفته
بظرف انداز این آواز بر کشید غزل تا چند نشانشش طلبی دل تامل ما نیم و همین دیده سیدار و دیگر هیچ خواهی که شوی حلقه تو در روی میانش	نام ست همین از دهن یار و دیگر هیچ کز بخیری از دو جهان ست کمالی از هستی خود دست تو بردار و دیگر هیچ	کردم الف الفت تکرار و دیگر هیچ چون نقش قدم بر سر راه تو شب روز من هم بزخم ساغر سرشار و دیگر هیچ
محرم راز و خوش انداز بودند بدان مطرب خوش آواز گفتند که ماجرات عرض احوال نداریم تو درین وقت حال حقیقت احوال را بدین قال گذارش نما چون خامه موئی که بود در کف نقاش است از نه نو پر کلاه ای و دیگر هیچ از شوخی این برق عنان دل چه کباب است	غزل گیم به تو تکی سر راهی و دیگر هیچ کارم چه بود عشق گناهی و دیگر هیچ چون خط که شود سبز گرد و منش هست داریم همین فرصت آهی و دیگر هیچ	باشم ز تو خوش دل بگامی و دیگر هیچ کی شان فلک در نظر آیم که اورا در مزرع ماشت گیاهی و دیگر هیچ
برین تقریر نوا بر کشیده حاصل دولت صحبت امید او آشکار گردانید ربابی بر طرف رخت چه لاله گشته نثار از شنیدن این گفتار شتری عیار شوق دیدار خود را هم بدین شعار اظهار گردانید در خامی خود سوخته خرمن بشم	چند آنکه سخن کنیم شدت و شکر چند آنکه سخن کنیم شدت و شکر چند آنکه سخن کنیم شدت و شکر چند آنکه سخن کنیم شدت و شکر	در کنج لبست چه لذت رفته بکار چند آنکه نظر کنیم باغ ست و بهار رباعی تا چند ز غم جیب بدامن بشم نا دیده تری ز من مگر من باشم
و دران زمان مطربان مرضی دان بدین چنین سخنان نیز نغمه سرانی نموده احوال آن دلهای پر طلال ابداً گرفت و حال رسانیدند غزل شونده شتوای دل گله نالی کنی از دست بنشین بدل جمع و سر راه نگه دار	بر شکوه کن خاطر آن ماه نگه دار گر رشته درازست تو تو ماه نگه دار در قلمه درویشش دلالت دیگر	آئینه بدست ترا آه نگه دار صرف ره او کن همه اسباب جهان را یک کاسه چوبین تو هم ای شاه نگه دار

کاشکی ششیر جو رتود به آب بخار اضل گل دیوانه نام ناکرده بگذشت سحیف	می کشد خمیازه حسرت جراحتهای من سزنگردم ناله مانند بلبل های من
از شنیدن این نوا ماه بے پروا در بهمان زمین بدین آئین نوا بر کشید غزل	
نیت زور آور کسی مانند ستغای من خلق خوش صورت گیر دنی فمای خوشیتن گرد باد منیت بی کیفیتی در دشت شوق قطره ام عنبرق وصال با چو گوهر ورازو نسخه کیفیتم هر عضو با بستی است	آسمان نیلی ست از آسیب پست پای من در میان پیرین خالی ست چون گل جای من کز شراب خاکسار بهاست پرینای من دل بخود بستن جدایم ساخت از دیای من چون بهار و اوراق ساقی نماند بهت جزای من
باز مشتری روشن ضمیر بدان ماه منیر گفت که ای یار تو که مرا ازین زار بهای بی اختیار مانع می گردی مگر که دست در گز رائی دانی و قیمت و بهای این گوهرهای آبدار بی بهای مارانی شناسی و باز از نواز باز گریان گردیده بناد بر سوز	
و ساز این آواز بر کشید غزل	بی غم خوشی طبع میسر نمی شود تا این مستلغ تر نشود زرنی شود فریه ز فیض پر تو خورشید کی شود تا روزه با نجاک برابر نمی شود
سودای عشق را بود اگر یونوس	نیشک ست مغز چشم اگر تر نمی شود نیزنگ روزگار اگر جلوه کسی ست تا چون هلال چشم تو لاغر نمی شود ماه منیر در شنیدن این تقریر و دیدن آن
هر چند بگریم کمر نمی شود	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
بالقش پای تو نزد لاف همسری	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
حال نگار روشن ضمیر خود نیز چشم پر آب و لکیر گردیده بطرفه کیفیت جان بین قال فر کشید	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
کریم را در طلبش آبله پامی گویند	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
من بصدغن کردم ز درت قطع امید	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
در در اهل دل از درد دوا می گویند	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
خوش آن ساعت که شوخی با تو ای بیباک می کردم	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
بست اختیار من اگر می بودا برویت	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
اگر بیان را در دیدم بارها از دست تو باری	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
ماه خوش حال از شنیدن این مقال بمقابلش بطرفه کیفیت احوال این نوا بر کشید	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
بلبل طلبد مانند گلزار و در گریه	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
تبسم سلیمانیم از گردش چشمی	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل
دارم چه قدر حلقه از نار و در گریه	عزل ناله را در ره او هر زده دای گویند هر چه آید بنظر نام حسدای گویند اگر کسی مصطح اهل محبت داند باز مشتری شوخ و شنگ بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل

اندرین بحر که جز عسره نیابد گوهر	اخترا این موج خطر ساحل مقصود هست	از شنیدن این مقال نیز فی الحال
بدین قال جرات نمود خنجر	شگفته عارضت از فیض جوشن خون هست	بنفشه کاری زانت تو از جنون هست
بشت عشق که گم کرده راه خضر انجا	دل که میرود از خویش زهنمون من است	ز شوق حوصله ام پهلوانی دارد
عجب آن می پر زور گرز بون من است	مرگمان برد افسرده دل چو خاکستر	کسی که بخیل از آتش درون من است
بجو ز تحسیر به ماه من بسی گردی	هنوز مهر تو سرگرم آزمون من است	باز مشتتری روشن ضمیر از شنیدن این
تقریر ماه منیر بطرفه ناز و ادب می نموده اشارت به جانب دهان نماید ای خود من موده این نواها بر کشید		
و ده چه شود اگر شبی بر لب من نبی لبی	اما لب تو بپریم جان لب سید و را	
غزل هر دم هوس ندخنی بزبان ما	مهری به بوسه کاشش نبی بر دهان ما	کلمه مایه هست قصه مجنون کوکب
حرفی حکایت همه از دهستان ما	چندین هزار دوره پیوده کرد چرخ	گروید نجم سعد مستران در زمان ما
اندامت نیست این همه بودن با خیمیش	سود است با تو سود شریک نیان ما	دریا اگر کشویم ندارد تعب
دقطر گه کنار داری میان ما	دلبر بردن دل ما کرده دلبر	جانان قسم نمی خورد الا بجان ما
ناز م بتازه روی پر مرده خاطران	سرسیزی بهار جهان از حسن ان ما	بحث نگه بروز تغافل رود ز پیش
شرحت بهر متن خموشی بیان ما	در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین	کرسی برای داغ نهد استخوان ما
لبها ز حرفهای فقیرانه شد تپتی	پیشد بصف طرفه امیری بان ارباعی	این اشک چو سیم زغم زرین کلمی است
این چهره پر خراش از شوق می است	شکر لب اظهار کرامت در دست	در چشم تغافلست هر جا نگمی است
غزل تبسم گر کند با من بت نامهربان من	درین محفل ز حال سوز دل دیگر می گوید	بزرگ بپسته خند و مغز اندر استخوان من
بیای پامی انداز خرامت صد صف محشر	بیک موج تبسم آبرو خضر امی یز	زبان شمع دائم سر کند یک داستان من
عوض چون در میان آید شکایت میشود بجا	ز فیض موج این ماه است برگ عشرتم حاصل	لکن صبح قیامت شعله سوز نمان من
غزل میزند جوش تمنای وصال اعضای من	کی نمان در دندامت را کنم چون آسیا	بلبل روح افزایت قسم یعنی بجان من
		گهی از بوسه ام دلشاد کن ای دستان من
		که پر ز غنچه سان شد مشتتری امشب زبان من
		همچو برگ گل بود آغوش سر تا پای من
		ناله خیزد از کف افکند سودنهای من

غزل داده ام ز دست پشیمانم این مان اول چو غنچه پیرمینی داشتم درست هر خون که بود در دل محزون من گره هر آرزو که در دل من بود آب شد رفت آنکه داشتم چو اختر مستر در صحر	کارم زد دست رفته حسی را نم این مان صد بار و چون گل ست گریبانم این مان پیدا شد از جراحت پنهانم این مان در آرزوی این لب خندانم این مان در آب و آتش ست دل و جانم این مان
--	---

و هم در آن وقت و حال آن ماه با کمال اثر ملال بر چهره مشتری دریافته حال خود را تپاه ساخته بسان میغ بگریه بیدار

غزل گداه گرمی خون داغهای پیکر یا سزد که باج ستانم ز دیده ترا نشسته کشتی صبر و شکیب در یابی مباد و کام کس در گزندش گریا بر دلی ست صلاحی سلاح پوشان ا نشد بگوهر اشک اشکاک جوهر یا	بهر شعله عذاران رسیدم خضر یا درین غنیمت که غمگین گشت کسی خود را وقار کو سبکبهای ماست لنگر یا برید بهر دوا و ارگ و پیه خود را تن ست جوشن با مارک ست مغر یا بنیم تو به بین من معکوس صورت یافت
--	--

غزل گرفته گل کرد بیا و گاه هست دارد آبا و خا نفا هست ناز کج تر نهد کلاه هست آسمان اختران و ماه هست	گداه گرمی خون داغهای پیکر یا سزد که باج ستانم ز دیده ترا نشسته کشتی صبر و شکیب در یابی مباد و کام کس در گزندش گریا بر دلی ست صلاحی سلاح پوشان ا نشد بگوهر اشک اشکاک جوهر یا	دیده ام جوهر گاه هست را چرخ دامان الی ماه هست را که ز خود کرده ام گاه هست را می شناسد فلک پناه هست را باد حق یار پادشاه هست را
--	--	--

باستماع این آه و زاری مشتری چشم گریه ناک خود را از تارهای اشک پاک ساخته بچند دندان نماد آمد و فرمود که ای ماه من این درد و غم جانکاه ترا دوا می چشمم بیا و دل از خویش میدانم و این ناله و آه را برای راحت خاطر زنند خود بیرون می آورم نه آنکه از آن اظهار شکوه و شکایت می نمایم فرود

غزل خواهش وصل اگر نیست حجابی نبود بزیان فتن ملک جهان بود من	بند عشق شدن شیوه محمود من است یار پنهان رنگاه غرض کدو من است چون قیامت که نعلج بصر اقرب باشد	بسم و داغ جنون اختر مسعود من است زود عشق ست که بردش تنگی باخست بعد دیری اگر آبی لبم زود من است
---	--	--

و باز زبان قند مکرر آن مطرب و مساز مکرر حلاوت بخش ذالقه مشتری خویش گردید **عزل**

خویش تو زبان بانهارا	داغ تو نشان نشانهارا	محبانک گدلی کشیدم	دانگی که نهم سزاوارا
تقریب بیزم رفتی کو	گردیم حسن بهانهارا	تا در بهت از بیم نیامید	برداشته ام نشانهارا
خطت بحمین خالها بود	در دام کشید دانهارا	شاین گادست امروز	گشتیم شکار خانهارا
تا در ده گوش خواب چینی	بچشم بسم این فسانهارا	نقصان کمال آن مطرب	انکار کمن یگانهارا
لب و دلی ناله افتاد	پر گردانم ترانهارا	همین که آن نگار زلفین	که مشتری ناله های حزین

این نو را شنید ناله های کشیده زار زار از نالید و بدین چنین سخنان مترنم گردید **عزل**

آه که سیل سرشکم ره سوارین ماهیت	رفت چندان آب چشم من که آنوراهیت
دل ز شوق وصل او هر دم بحال دیگرست	و ده که از حال دلم نا محسوس بران آگاهیت
همدم هر شب بیزم شمع دل منور من	غیر آه شعله منبر روز و غم جانکاهیت
دل نخواهد دور از او گر باشدم جا در بهشت	تا بودون کی توان جانی که آن لخواهیت
چشم بر ره چند بشم چون نخواهد در برم	گر مرا خواند بسوی خویش دور از راهیت
خرمن مال و متاعم رفت برباد فنا	حالم جز در اندیشه اشک و دلخ چون کاهیت
گر شدم چون سایه خاک را و این سر و بلند	دست امیدم هنوز از دامنش کوتاهیت
گر و غم اختر ز لوح سینه می رفتم آه	آه که ضعف دلم دیگر بحال آهیت
غزل حال من سر کرده زاری گریه می آید مرا	خوشش هر دم کرده خواری گریه می آید مرا
آتش از سرکشی ترسم روزی که باد	آبرو سس خاکسار سس گریه می آید مرا
در خوی نخلت ز شرم دعوی بیجا مباد	گو بر دابر بهار سس گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجز آید بگو	حرف سرو جو بیار سس گریه می آید مرا
قیمتی نمی خواستم خود را چه حاصل بزندشت	اشک آب شاهوار سس گریه می آید مرا
حرف افشا از زبان افشاند ام لب گشته مهر	از لاشاط را ز داس سس گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد محذرت آب بر	کرده طوفان شد ساری گریه می آید مرا
عاقبت بین اختران بر حال من خندان شدند	این بود امید واری گریه می آید مرا

ای قیسی خوش کرده ایم	سکر غما از زانیم	چشم اگر پوشیم بر سوامی شویم	در کین ناز پنجساییم
بنا سازیم پیرین کجاست	عاشق چاک گریبانیم	در نما و قطره چندین شوریت	عشق طوفان کرده عیانیم
خی بر عیش با گسترده ایم	با وجود آنکه عریانیم	توبه فرمائی بمطرب از توبه	هم تو فکری کن پیش پانیم

آن مطرب دیگر که او نیز آن عتاب جانگاه آن مادر است نیده بود هم خوش دل شد بدین و غزل نوا بر کشید غزل

ارمه چو توبه جلال باشد	خورشید کم از هلال باشد	بنمای بگاه کشتنم رو	تا خون منت حلال باشد
مارا که زودیت بلا کیم	تا دیدن تو چه حال باشد	تا که سخن از وفاها کن	خوبی و وفا محال باشد
بشنو ز کرم حدیث مطرب	هر چند ترا ملال باشد	غزل ده من نامه بانی می کند	سنگ بیدوش گران می کند
دل حدیث از زبان او بجان	از زبان بی زبانی می کند	با زبان تنگ او جان در خیال	هر نفس عیش نهانی می کند
کی کند از صورت خوابا بکست	هر که اوراک معانی می کند	در سخن مطرب صفت لعل او	هر زبان گوهر فتانی می کند

و باز آن مطرب و مستان بحجب انداز طپانچه سختی بر روی دفت رسانیده چهره بر چین خود را از جانش گردانیده بلکه بیان جهان ساز ناز پوشیده بحجب انداز این آواز با بر کشیده گوش گزینش را نرم گردانید رباعی

گفتم که مرا تو در سن روزی باشی	تا تیره شب مرا تو روزی باشی
کی دانستم که هر زمان هر ساعت	در وی و جراحتی و سوزی باشی
چون زخم تازه دوخته از خون لبالم	ای دای اگر بشکوه شود آشنالم
عمری گذشت و گفتم و شنو با تو روز داد	ای بی نصیب گو شوم و ای بنیوالم

هر سی را شنیده باشد	شعر نفهم قاتل شعرات رباعی	هوشم که ربود سنبلیت می گوید
اشکم ز که گل کرد گلگت می گوید	از طرز رسیدن الفتی معلوم است	داری نظری تفاوت می گوید
و باز با ناز آن خوش آواز این نوا بر کشید	غزل خوش خون دل من که خوش کلاه	شراب میکرده ام لذت گوگل دارد
چرا ز قلب دل عاشقان زنده برهم	نگم که از صف مرزگان اولک دارد	کباب همت آن زند فاسیم که او
پای خم سر و پا بر فلک دارد	میا ز مای شهیدان خویش ایجفا	طلای کشته کجا حاجت محک دارد
بدیده گوی من شتری بی بی آن	نه عاقل است در خرف هر که شک دارد	رباعی این زخمه من مکتب چون دارد
از فرق قدم کرده گجا بود دارد	از نظم رباعی من آسان گذر	بشنو سخنم که چار پس بود دارد

فرود گر بایم که فرج بخش دل بیدر دیت

گر بیا بر سخن منتخب خویش کنم

ولی از فتنه آن غمزه خو نخواهی ترسم از ان عیاری لرزم و زان طرا می ترسم رفیقان خنده زن بر من که از بیماری ترسم	دل جمع است از مردم فریبی های ابرویش ندانم چون برآید کار من با چشم و زلفت او ندانم زهره دیدن بسوی ناتوان چشمش	
مهرس خوبی آن خوش مگر که در غم او بودتم همه مشتاق چمن ابروئی چون ماه منیر از ان معشوقه ربی نظیر	چو زده مضطرب از مهر آتشین خوئی ز ناخوشی تو چون نقش بویا بر زمین نصیب قمری ما گشته است کو کوئی	غزل حاله ام تنی از خود بشوق بهی هلال وار بود در میان من بوی رسید نعت الوان گل بلبل اگر
آن چنان مرضی نمیده می نموده با تار دست آن مطربان را به پیش خود طلبید و اجازت نشستن و برد داده امر بسروان کرده خود هم در آن مقام بنحوشش آوازی تمام بدین کلام تکلم نمود غزل		
در تن نای چو جان از لب شیرین بدی که بیال نفس سوخته پرواز کنی غزل	چون کنی گرم دلت از شعله آواز کنی مرغ دل در نفس سینه بانی یازان	مطرب تو که بخورشید زرخ ناز کنی سفر بنجو دیم را بدست ساز کنی
هم زبانش تویی آن کس که بخود سخن است تو زبان فحش نه ورنه خموشی سخن است چون نباشد همگی مهر و وفا آنکه من است	خوشترم بردن جلوت همه جا انجن است تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه است من که اویم همه ناسازی و بیگانه	
در آن وقت هر کی خوش دل گردید و یکی از ان میان فی الحال بدین مقال تشبیه کرده این غزل اسرود		
این قدر شد که برابر سزا آوردم غزل روی پنهان کن که بازم دیده حیران می شود تا هنوز از زنگس مستت چه فرمان می شود این کسی را گوی که راشب پایان می شود جز بکی راحت که باری مردن آسان می شود کا نچه باری کام جانان من است آن می شود	سه گردل از عرض نیازی بلام نرسید زلفت گرد آور که باز دم دل پریشان می شود عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر تا کیم گوئی که هر صبحی دعای صبر خوان عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت اگر چه از صحبت بریزی خون من هم زمان خشم	
صد زبان داری بان انیم ما تکام شکر ستانیم ما جمع کن خاطر پریشانیم ما	گر چه منع لب ز گفتن کرد دا و ما انگشت شهیدی کی بد میش ازین آشفتنی در بکوش	غزل کفر نه پره حیرانیم ما شبندی در روز کس نشنید گل جسم کاه و کوه کاهش بر کمر عید بی خوا هم قربانیم ما بلبلان تازه احسانیم ما اضعیفان نمایانیم ما

و هم آن دیگر مطرب خوش آواز بطرفه انداز این نوا بر کشید		گر لب خم شهیدان خشک باشد و دست
جوهر تیغ تو در زخمی دارد آب	خلق خشک ز قوت سوختن دل دارم	دم آب بے طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم آرزو بوسه گیسو میل کنار	یک کفن خون صد اندیشه باطل دارم	رحم اگر گشت گانت میبکشی وقت رقت
تیغ سیر لب لب خم شهیدان تشنه است		همین که آن ماه بی نیاز از دوان آن مطربان این آواز سراپا انداز را شنید
بجانب مشتری خویش دیده فرمود که این مطربان تو خلی شوخ و تنگ اند که حرفهای پهلوان پر کنایه بسیار با طهارت میدارند گرا راده و خواهمش رسیدن پهلوان کنار ماه و از مدو طوطی گفتاری را گذاشته راه کبک رفتاری برای خود		
اختیاری نمایند آیا تشنه اند	کلاغی تک کبک در گوشش کرد	تک خویشتن هم فراموشش کرد
ایشان را ازین خارج آهنگی متنبه گردان و این سودای خام و خیال محال را از داغ و دل اینها بر آرد و بجانب گفت دست و لبهای خویش اشاره نموده بصدای دستک این سخن را سروده گوش مشتری رسانید		
بشنو که صدای دلت و آواز جلاجل ای ساقی گل چیره باده بقانون از عشق تو هر کس بصدائی شده گرم در گردش این دانه صد نقش مرادست در دانه گردش ایام تو ای ماه		اندیشه و فن کرد و جهان می برد از دل کز دانه بیرون نرو و مطرب مغل در دانه عشق و طرب خارج و داخل ای دل مشوار گردش این دانه غافل خوش باش که خواهی شدن این دانه باطل
چون مشتری آگاه از دوان آن ماه این سخن را شنید به نیاز تمام گذارش نمود که ای بدر کمال هرگاه که مشتری را بحسن و جمال تو رسیدن محال می نماید زهره و روشنای دیگر را چه زهره بود که بدل آنها این اندیشه و خیال در آید لیکن چون اینها ندیدان و مطربان اند و بذله گوئی و خوش طبعی را کمال خود میدانند برای دلجوئی و خاطر جوئی تو با چنین سخنان کلام می نمایند درین صورت از مرز شناسان نکته پسند و ادافمان ارجمند امیدوارند که خوش آمد و خوش طبعی ایشان را فمیده بصله تحسین بهره مند گردانند نه آنکه نخورده گیری در آمده بکته آنها رسیده بنا خوشی و غضب گرایند		
ریاحی حشمت که فربنگ می بار داند		زنهار که تیغ جنگ می بار داند
آه از دل تو که سنگ می بار داند		و بزودی کدام ساز را بچنگ در آورده بدین آهنگ نوا بر کشید غزل
مسلمانان زخوی نازک دلداری ترسم		همه ترسند از غیاب و من از یاری ترسم
مباد از اضطراب من رمد نوا شنای من		ازین بی طاقی می ترسم و بسیاری ترسم

اگر در دامن آویزی و گراز بنده بگریزی از ان دو لعل شیرینت و زان خسار سمینت جالت هست در پرده زهر دیده نهان کرده تویی لعل بدخشان توئی یا قوت مانی تویی لیلی حرائی توئی بلقیس صنعانی مرا بخون خود کردی مرا محزون خود کردی نیم یار همین تو شدم اکنون زمین تو	وگر تو خون من ریزی من این عشق تو نگذارم من جیپاره مسکنت ز هجرت اروی یارم نه بنید چشم در پرده نگر و در چشم بیدارم تویی لولوی عثمانی توئی بستان گلزارم تویی مهر روی کفانی توئی معشوق لدارم مرا مفتون خود کردی از ان و من ال انگارم که از نور جبین تو سر اسر مانده و زارم
---	--

و هم آن خواصان بدان مطربان گفتند که دین زمان از طرف مایه این بخنان اسرایید غزل

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد گلم نباید و سر دم بچشم در ناید بدست جمد شاید گرفت دامن کام درست شد که یک دل دوست نتوان داشت غزل آشکارا گشت از م لطف پنهانی بست هر گاه هی گشته زنجیری و در پای دلست عقل را نشو و رجون زیر و زبوار و در طبع من گرم است شیرینی زبان میدارم در خنای عیب رنگینی برای دیگران در خار زخمش کم ساقی تر دوست کو طاقت طاعت ندارم برگنه خوش بالم غیر جان دادن نباشد طاعتی و کیش من	جنایت از طرف ماست یا تو بد خوئی بیا که گرامی بد کرده که نیکوئی مرا وصال تو باید که سر و فکر وئی اگر او نخواهد است ای نفس خیردی جوئی بترک خویش بجوای که طالب اوست از گریبان شعله سر زده من افشانی بست چند ازین دزدیده وید نه انگهبانی بست زیر لب دیگر چه می گوئی فسون خوانی بست زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بست پنجه گلگون تر از خون تبر بانی بست خرقه آلوده سازم پاک دامانی بست چشم بر غفار دارم این سلمانی بست گاه قریبم نگر دی این پیشیانی بست
---	--

و با آن مطرب و سار بنمزه و ناز آمده بطرفه نماز این آواز بر کشید
خشک لب باید که نشستن بچوشتی نایب | میدهم جان مطربا در حشرت شیرین او |
قطره آبی نشد ما را ازین دریا نصیب | کی توان خوردن می آبی نباشد نصیب

تو ای مطرب چه اسرار است که خاطر برون کرد
غزل محلی شدم ز غم چه کنم که زار و کست
بنگاه دور و دور و هم ضعیف و خط بر قوی
نی قدرت تفاسل منی ز هر نگاه
آزار با چها که در راحت نمی کشد
در بیع جان و دل بنگه گویه خوش شیم
اے آنکه برده دل و جان کرده سپر
از سخت جانی دل مادر سنجی
ز اسرار کفر و دین شده ام زار و پتو تار
و اعطای طیب گشته برایم ولی چه سود

کسی رزمش نمیداند و بان در کش بان و کش
نموان بلند کرد و صد آواز نازک است
ره سخت نفاقت است و بی یار نازک است
در بزم حسن خدمت اظهار نازک است
مرهم درشت و سینه افکار نازک است
نموان فروخت ناز خریدار نازک است
همیشا رتیغ غمزه و خوشنوا نازک است
آگاه نیستی که چه صفت در نازک است
از بس که از بسج و ز ناز نازک است
زین توبه که چون دل بیار نازک است

چنانچه شبی ماه منیر و شتری روشن ضمیر از انداز و تقریر خادمان و مطربان حالت مانگی و بیتابی شان معلوم
نموده برودی در مکانی سبز و فراوان و آب و آن دیده فرو آمده نشسته و اسپان را از دختان بستند و چرخ
خوردنی از خرچین بر آورده خوردند و الوش را بخادمان عنایت کردند و بهمان دستور ساعتی خوابیدند و بعد از آن
بیدار گشته دست و روسته بمقابل یکدیگر در دور نشسته سخن پیوستند و خواصان بوجوب فرمان شتری
دخشان آتش از چاق بر آورده از پا چهای موجامه که با خود داشتند فیلد است کرده بزرگ شمع بر افراخته
در آن خلوت با جلوت رسانیده آن محفل سپهر مشاکل را نوری دیگر و اندران وقت ماه منیر با شتری خوش تقریر
گفت که حالا مطربان را بفرما که بطرف پشت من نشسته نغمه سرای نمایند آن نگار همیشا را با اشاره حرکت دست امر

آن یار را با نهار رسانید تا بهمان عنوان نشسته کی از آن این نوایر شد غزل

بنما س بهامه منیرم
می گرم خون و می کشم جور
هجران جانت ای جوانخت
بر خیز تو مطرب از دل جان

پنهان کن آن رخ چو خور را	تا در صفت بشب منیرم
جز بجز رخت نه بد نصیبم	من بجز ترا بجان پذیرم
در عالم اگر چه بی نظیرم	امروز بدست تو اسیرم

و دیگری بجانب آن عاشق و معشوق اشاره نموده بدین نغمه مترنم گردید غزل

الا س مایه تسکین الا ای یار عیارم	بخشابر من مسکین که در عالم تزلزل دارم
-----------------------------------	---------------------------------------

آن خواصان میرسانید و خود گاهی به واسطه آتنا کلم نمی نمود و هرگز بدان شوخ چشمان چار چشم نمی گردید لیکن آن مطربان شوخ و شنک و آن خادمان خانه جنگ که خیال طرار و عیار بودند چون بخیله و سبب خدمت و کار فریب آن مرد نظر باز بهوشیار میرسیدند قافوی وقت را دیده باندازا و از زیر لبی خود که شیوه مقرری آن جماعت مکار است این چنین حرف و گفتار را تا بگوشتش رسانیده بیابانی و بیقراری خویشتن را نیز بنید او آشکاری گردانیدند			
رباعی عشق تو ز نامه گمنمی شویم	مهرت ز دل گداوش می وید	بقائده بر لب سخن مهر من	
گر گفتنی هست گه می گوید	رباعی	گر چه بنگد ویر چشم دارم	از دیدن حور حیر چشم دارم
ذوق سخن زیر زبانی کردم	اسیدگاه زیر چشمی دارم	دیدن زندیدن تو پید است	مستربان قافل تو گروم
چشم از دزدید و دید نه است و قصد لم	بهیچ صیادی که پشاند اندک اندک	چشم سخن طراز کسی در فصاحت است	رباعی
ای ساقی باده محبت جایی	وی قاصد غمزه تبار بجایی	تا کی هفت تیر قافل باشیم	لطفی قهری تبسمی دشنامی
غزل گزگز کیه و فابندی	در دُرج سخن چرا بندی	یابوی تند تن ضعیف مرا	چند بر آخر جنت باندی
برقیبان موافقت داری	تا و داد من پشیمانندی	ماه نوشینه از کلاه پوشی	سُرو سیمینی از قبا باندی
سراجم اینک غم مشکین	جهه کن تا شکسته و ابندی	بر سرین قضای بدغم تست	تو چرا جرم بر قضا باندی
و چون آن ماه سیرع السیر شباطی منازل و مراحل می نمود دوران زمان آن مطربان آرام جو دوازک خوار سب تاریکی شب باریکی راه و بسیاری تعب بسته و آمده از راه ادب و تال سواری بدین چنین سخنان ادای نغمه سرانی نموده عاجزی و ناتوانی خود را پید او آشکاری گردانیدند و از شنو اندین آن چنان حرفهای پهلوار خواهاش تن زار و تمنای دل افکار خویشتن را اظهار می کردند غزل			
شب تیره ره شکل جینست را عنان در کش	زمانی رخت هستی را بخل و نگاه جان در کش	ستون عرش و جنبان طناب آسمان در کش	
چو مست خلوتش گشتی فلک اخیمه در هم زن	همایان سعادت را بدام استخوان در کش	چو سانی گرم روینی بسک رطل گران در کش	
عقaban جفا جور از دشت سیند بیرون کن	کلامش بیزبان برخوان غزلش بی زبان در کش	هزاران شربت معنی بیکدم را بیکجان در کش	
گر آنجانی ممکن ای مه تو در بزم سبک و جان			
طریقش بی قدم میرو جالش بی بصری بین			
چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بزمین			

ترا هست بود از کامرانی بدل گفت از سروی برگردم ز دست وصل جام هجری خورد ز تاب آن نگار مجلس افروز که شد گلزار رنگش زعفران زار هجوم صبر شد بر جان او چیر بمغرب ما بتابش گشت نزدیک کسی در آن چنان وادی وای خال ماباده پرستیم و ازین خلق جدائیم گاهی چو بلالیم و گاهی بر زمینیم ما در طلبش کوی کجواست بجائیم ما آینه جلوه دیدار نمائیم	چو یاری بود با طبعش وفارا ز پیمان وفادار سزای مردم غریبی و غم هجر و غم یار همه شب شمع سان می بود در سوز بکلی کرد دوری از خور و خواب ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر چو بخت اهل دولت شب نختی ترخ میزدی با اینچنین قال غزل بر طور وجودیم چو موسی شده از دست که شرق نمائیم و گاهی غرب نمائیم ما غرق میطیم و در گر آب بنجائیم ما همیم نمائیم نمائیم نمائیم	بزد بر سینه دست زد هوارا وفادار سزای نمود و صبری کرد فکند این هر سه از کارش بکیار شد زان حرص و پرهیز آن چنان زار نمادش هیچ در تن طاقت و تاب بچشمش گشت روز عمر تاریک بزرگان و انماست اشک سختی ما عاشق و مستیم و طلبکار حسدائیم بی یار و سر آشفته و جویای تقائیم در صومعه سینه ما نه تقیم است در عین لبستائیم و منور ز فناائیم و در آن زمان مشتری را کشتم ضمیر
---	---	---

نکته دان از شنیدن این چنین تقریر آن ماه منیر نهان بی اختیار گریان گریه این چنین سخنان را سرود تمام حقیقت

مانی اضمیر خود را هم پیش آن جان ربای دلگیر روشن گردانید رباعی	خاطر ز تکلفات پرداخته ایم
بیداری و خواب هر دو در باخته ایم	وقت غم و صرف راه تو ساخته ایم

غزل م نهادم نبردی ام من انصاف نیست مست خوابی ناله های صبح خود نشنیده ماند از برای مصلحت بخت کیبی می کنم آتش حسرت چنین در بی سرو پایان که زد هیچ شب ما هم نسا زد بستم را نور یاب از دعایت مشتری سان بر نیدارم زبان	گرم از خودم گشتی رام من انصاف نیست گوش نهی زلفان شام من انصاف نیست میایی در سخن الزام من انصاف نیست سوختی امیدهای خام من انصاف نیست تیرگی اندوده در ایام من انصاف نیست هیچ نهی لب تو بر نشام من انصاف نیست
---	---

و در آن سفر بی اختیار طریق سخن گفتن آن مرد هوشیار بدان هر چهار خد متکا رآن بود که اگر کاری و خدمتی ضروری می بود حکم ناطق خود را بتوسط مشتری روشن بیان که در آن مکان حکم زبان آن ماه درخشان پیدا نموده بود تا بگوش

بخیرگی زلفت تا نگه تماشایت	زننگ صبر را جلد را بجمه دارد	هزار شک که مارا دل شکیبانیت
شدت سینه مطرب پر از محبت	برای کینه غمبار در دلم جانیت	باز آن نازنین اندوهمین جبهه کشاده
خود را پر چین گردانیده بدین آئین	نوازی حزمین بر کشید عزل	چو نقش پامن حیران در چکار کنم
جز آنکه خانه سراه انتظار کنم	شدم غبار ولی در میان صفائی نیست	هنوز خاک بصر من ز خطایار کنم
قماش خویشش در عرض ماه گریشم	دل شکسته چو رنگ خود اختیار کنم	ماه هوشیار از شنیدن این اشعار آرد
آن کار چشم حیران خود را بدان دیده فتان	دوچار گردانیده بمقابلش در همان	زمین بدین آئین نغمه سرائی
نموده دل پر لال او را بجانب دیگر کیفیت	حال مائل و راغب گردانیده تهم	بچشم کم نتوان دید کلفت دل من
هزار آینه روشن باین غبار کنم	بهر طرف که نظری کنم بود لیس	کدام آهوان دشت را شکار کنم
چو گردناله بلبل دل مرا افکار	بسیار غم گلشت لاله زار کنم	غرض که آن ماه آگاه درگاه و بیگاه از
<p>و بدین آن چنان حال مشتری هواخواه و شنیدن آن قسم مقال مطربان نادان خیرخواه در روش و سلوک باطل خود و قطع کردن آن راه ششدر و گمراه گردیده زمانی بسان گرداب در بحر تفکر جانکاه فرو دیده ساعتی بنگ حباب سر بر بومای محبت صاف و عشق بی خلاف خود را بالا بر کشیده مانند دیوانگان و مجذوبان با خود بسخن درآمده بدین چنین سخنان موزون در خواستهای عقلی و بایستهای جنون و در میان کیفیات قلبی و صفای روحی و ضروریات ایمانی و مقتضیات طبیعی و هواهای انسانی و حیوانی رد و بدل و جنگ و جدل می کنند نظم</p>		
ز هجر مهر چون بودم در آتش	فرودم این هوا آتش بر آتش	ندا نم دل ازین خست بریدن
نه سوی مهر بال بر پریدن	هوا گوید چو فرصت میدهد دست	نشدید بر رخ قبال در بست
چو آسان می شود مطلوب حاصل	چرا باید خنسادن بار بردل	و فاگوید که بایا ران هم درد
نیاید بیوفائی از جوان مرد	چو یارت یار رنج و بنیوائی ست	تو در راحت نشان بیوفائی ست
هوا گوید که چون از خوردن غم	نخواهد گشت رنج دیگر کم	چه سودت از غم بیوده خوردن
بیاطل ترک کام خویش کردن	و فاگوید که آنخسانیکه مرد اند	برای یار ترک کام کردند
بهر حال تو ماه مهر خوبی	وفاداری بر است از کام جوئی	هوا گفتش که چون آن یار جانی
جز از مهرت نخواهد زندگانی	ترا اگر کام چون دل در بر آید	ز جان آن خسته دل را خوشتر آید
و فاگوید که دوران وفانیت	و فاو کام را در وی بقانیت	وفادار سے و نام جاودا نئے

ز عشقت روی در سواد نهادم	عشقل	بیدار نشین بعیش اختر کاخ بروت بنا گمان خواب
بنیسیه چشم بر من در نهادم ندیدم از تو آزار و لیکن چراغ دیده بر دریا نهادم	بنقدم گر چه ناید وصل امروز سر اندر معروض غوغا نهادم ز بس گوهر که چشم مشتری داشت	پیشیت راه در صحران نهادم سلاح فتنه پوشیدم بکویت گنه بر چشم نابینا نهادم
خفته از حال بیداران چه آگاهی و دریایی		بخت محذور است اگر از حال آگاه نیست
هر چند که چشم بخت اخوانی است	بازم به سودی نابی است	هر چند که خان مان خرابیم اما
ویرانه مارا شب متناهی است	پاسبان غمزه می گوید که بیدارم هنوز	گر چه در خواب است چشمش نه بر پایوست شورش نه وز جز از شغل او بازم نداشت
چنانچه در آن چنان اوان آن مرد خوابیده دل بیدار از شنیدن این قسم حرت و گرفتار و دیدن آن کیفیت و حال آن نگارنی اختیار بیدار گردیده و امنش را کشیده از آن حرکت مانع می گردید و خود هم بحسب تغییر احوال بختش برین چنین مقال نامی کشیده		
فرض فائست شده رانیر قضای بکنم	اگر کند عمر وفا با تو وفا بکنم	گرچه نفس من مرده به پیش گشت
آن معشوقه طنار از شنیدن این داد	از پی زنده دلیهات دعای بکنم	
نگاهی بجانب مطرب و مساز نموده اشاره بطرف آن صیاد حیل سار کرد و بطرفه ناز باز بدین انداز و باها بر کشید غزل		
دعشق بهیست راری مارا نگه کنید	سیماب کمیاس و فارا نگه کنید	بست سید هراسان می قتل
باز این دروغ راست مارا نگه کنید	آمد شمیم دل مانگنای عشق	غقای اشکیان بلارا نگه کنید
از یک نگاه قافله از راه می برد	صاحب دلان بلای خدا را نگه کنید	اشعار مشتری همه در دست عشق و شوق
ای ای ملوق طرزا را نگه کنید غزل	دیدم که از غم او بر من چه خواری آمد	بی آنکه هیچ رخنه در دستداری آمد
باسن که در نسا زو آن هست غمزه پیش	دانم که رسم خوابان ناسازگاری آمد	مطرب و مساز با صفای این آواز آن
خاتون بر ملال خیلی به حال گردیده این چنین سخنان را سروده آن ماه معطل و بیکار را بجانب عیش و عشرت بخویزی		
و نکار ترغیب و دلالت می نمود غزل	هنوز زخم هوس خورده تو رسوائیت	بر آریغ که من سر اگناه از انیت
کسی بنار کی خوی این چنین چه کند	هزار وعده پذیرای یک تقاضایت	تصرفات تو ایام را در گرد دست
ز وعده تو یک امروز کو کفر دانیت	کدام دل که ندارد نشان کز لک عشق	در آن تنج مجری خست عجز لیغایت
کدام ذره که خورشید نیستش در بر	کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست	کجا بدین دزدیده سیر گرد چشم

کنند موی توار کشی رسید بجائی بسان حلقه آهن اگر چه سخت و لم من غزل در سخن سازی به لاطراف مضمیم سایه شاخ عنزال آرمگاه دیگرست شهریان رانیت بر احوال ما آگاهی پیش جمعی هست در پیش گردی میستم مشرب زندانه ما و سخته دارد و گر	که بی سبب نتوان در کند موی تو بودن توان نقیب زنجیر آرزوی تو بودن در زاجش بے اثر چون کمنه مجونیم ما عمر باشد خوش نشین بر مجنونیم ما همچو سیل آواره گرد کوه و ماونیم ما کیت تا تحقیق دریا بد چه مضمونیم ما مطربا با جام جسم با خم فلاطونیم ما
و در وقتی که آن ماه آگاه گفتم عنایت فرموده جناب حضرت گل را بر سر کشیده خوشنشین بر آبرنگ ماه در آن ابر سیاه پوشیده بخواب راحت می پرداخت مشتری بی ابرخت از مشاهد آن چنان حالت دل جمع و فراغ خاطر آن مردنیک بخت سخت حیران و متعجب شده بدل و جان متعقد شش گردیده بسان زائران بیت الدبگرد اگر قلب آن اهل الله که خالی از خطرهای تباوه و هوای جاوه و پرازیاد الدب بود طواف می نمود و این چنین اشعار آید احسب حال را بعجب کیفیت احوال می سرود چنانچه دیگر بخبران و خفقان را اتم خبر دار و بیدار ساخته از آن خبر غیر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم که اگر غیر حق را سجده جائز می بود زن برای سجده شوهر حق می نمود آگاهی می بخشید ریاسه در و	
آن دل که همه وقت بحق آگاه است مصرع در زهر بیت الدبست با عی فرض است بسا لکان گردش گشتن که خانه چو دلش در مقابل قنات	خالی ز خیالات گدا و شاه است آن کس که دلش منیر همچون ماه است یعنی طوفش طواف بیت الله است
بی زحمت پای در بیابان احرام و قای تو به بستم تا سجده بروی یار کردیم فی کفر نه دین بنما مارا دیدیم منور غ عالم از ماه بر خواب دو چشم او بگریه	ما قبله رو تو بدیدیم از بهر طواف کعبه مسرور اندر عرفات پی نبردیم هم گنج اسید را طلسمیم سر در سر کار یار کردیم غزل می گفست تو گر خواب چشم تو از آن نمی شود باز
از جسمه قبله یار بدیدیم پیر امن یار خود و دیدیم و اندر حرمت آرمیدیم هم خانه امن را کلبیدیم از منت خلق و ارمیدیم در هر فردات جهان جهان اب کا منعت زنجیر عانتان خواب	

وزانومی نشانم پیش او رعنائی خود را

و آن هر چهار پرستار را حکم نشستن بطرف پشت آن ماه هفتبار بود و چون

برای کاری و خدمتی طلب می فرمودند بحضور حاضر می گشتند و در وقتی که بکانه های سینه دار و زیر دختان سایه دار و یا بر لب رود فرو آمده می نشستند و آن مطربان را برای سرودی گفتند آن هر دو سخن گور و برور سیده و دهرنگ

وزان بموجب وقت و حال سامعان و ناظران سخنان حسب حال را می سرودند چنانچه روزی آنها از دوری مجلس و محرومی صحبت نگدل و گرفته خاطر گردیده بناد و انداز اشاره و حرکتی بجانب مشتری و ماه نموده بسرودن این چنین

مقال کیفیت ملال و حقیقت دل گرفتار خود را پیش آنها سپید و آشکار گردانیدند

یک دم آهسته ترقیم بردار

خون شده دل من از پی سیاه پیشه

خوشخواره آدمی کش عیال و پیشه

باید درین مخاطره منور باد پیشه

ای وای چون کنم که چنانیکند و جفا

صد آفرین نغمه جادو و گردش که نیست

چون اولین ساحری استاد پیشه

مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه

و طریق خفتن شان آن بود که ماه و

پر بدنبال مانده کیسیت غزل

با خسروان کسی نتواند قریب شد

جور آفرین سنگریزه پیشه

مطرب ملاک چشم تو شده آه چون کند

مشتری شب را سه حصه قسمت کرده یک خدمتکار را برای خدمت با خود داشته و دو حصه شب خود بیداری بودند و کس احکم خفتن می فرمودند و از گذشت آن وقت مقرری خود بدولت مال خواب گردیده بسترهای خود را دور دور گسترده دار می کشیدند و در آن چنان وقت و حال از زبان مشتری با وای خوش مقال انجین سخنان حسب حال ای شنیدند

شب تارست درین بودیه نهان زوی

لیکن آن ماه آگاه هیچگاه تمییز با و

غیر خیر تو بخوابی بشید از زوی

نگریده هرگز قران مشتری را برای خویشتن نمی پسندید چه که آفت سوزنی صحبت آن نار را خوب می فهمید و بمقابل آن چنان اشعار آبدار میلود و آن نگار بکار این چنین نکتهای حکمت آثار خود هم اظهار می نمود

جامه تنگ و چاک شود

غرض که بوقت خفتن خود دیگر خفتگان را برای پاسبانی

تن مده اختلاط چسبان

بیداری کردند و در هر شب نوبت بنوبت یک یک مطرب و خدمتکار را از شرف خدمت خویش مشرف می خفتند چنانچه آن خادمان جان فشان بهمانه پاسبانی گردشان تصدیق می گردیدند و این چنین سخنان ای سرودند غزل

سعادت بود ای مه غلام روی تو بودن
از آن بیدیه دلم در طواف کوی تو باشد
بیدیه راه تو رفتن بدل حدیث تو گفتن
ز مشک بر ورق گل نوشته کاتب حسنت

سگ و تو شدن پاسبان کوی تو بودن
که فرض عین بود در طواف کوی تو بودن
بجستجو تو رفتن بگفتگوی تو بودن
که هیچ گل نتواند بزرنگ و بوی تو بودن

خدمتکار روشن و آشکار گردانی چنین گویند که آن مطربان و خواصان از دیدن آن چنان سبز و فراوان آب روان
بهر جانبی خرامان می گردیدند تفریح می نمودند و بزرگ تصاویر پرند و پستان بخیران چرخه بران سبز و خوابیده و بالیده
می غلطیدند و سر را بجای پا و پا را به او آورده و آرزو و تمنای کنار یار و همبستری نگار بکار از عضو عضو خویش پیدا و آشکار
می گردانیدند و هم مشتری بانو از مشاهده آن آب و هوا بطرفه ادای دل را بجانب آن ماه باصفادیده بدین ادوات بر کشید

سبزه و آب و هوا تو بهای می شکند چه توان کرد باین سلسله جنبانی چند

ماه سنیز از شنیدن این تقریر و دیدن ادای آن جر که بخیج که به پیش نگار از رسیدن خوشی رها دست تیر گردانید بودند
خیلی تعجب و دلگیر گردید و بطرفه خوشش آهنگی این تغییر بر کشید **بی مراد دل از جاسه برنی خیزم**
که بخت خفته **از در کنار من دارد** باجمه باز آن مسافران تباه اکثر با وقت شب راه رفته روزانه در کمال دست
و ویرانه که هرگز انسان در آن مکان نمی بود و اصلا نشان مستی نمی نمود می آمدند و در میان و صحرا که می رسیدند
از تفنگ تیر نیله گا و گوزن و گوزن و دیگر جانوران پرند و چرخه را آشکار و بخیج نموده اقسام کباب می ساختند
و نوع خادمان مخلوط و سیر گردیده فضل و باقی را برای گرگ و شغال و روباه و غیره جانوران گوشت خوار میگذشتند
تا آن بچارگان نیز در آن مکان از آشکار آن شیر دلان و از قدم آن کریمان فیضیاب بهره مندی گشتند و اگر
حقیقت و کیفیت روی داد منزل بمنزل آن ماه زود حرام و آن مشتری عالی مقام بتفصیل تمام بیان نموده آید
که چند بار بار بهر زمان و در زمان مقابل و کارزار به میان آمد و از فضل آبی و حفظ حافظ حقیقی غالب و مظهر و سالم
ولی آنرا که گشتند و چه قد شکار شیران خوشخوار و خوشکان نابکار و مار و اژدهای مردم آنرا که در شرح بسیاری باید
و در تمامی این افسانه که برای بیان دیگر مطلب تقریب و بهانه است تطویل کلام پیدای آید بنا بر آن بآن پرداخته
بگذارش حقیقت و کیفیت رفتن و نشستن و غفلت و خیمه برپا کردن و بعضی نکات گفتن که خالی از فایده نمی نماید
گفته می آید چنین گویند که اب سوار و طریق رفتن راه آن مشتری و ماه هوشیار و آگاه آن بود که در هنگام حرام
مشتری بطرف چپ و ماه بجانب راست عنان بعنان و رکاب بکاب باهم بگریختن زنان مکته سخنان می گذشتند
و آن هر دو مطربان پیش پیش سوار و طریق رفتن را گذاشته روان می گشتند و آن هر دو خدمتکار بجانب پشت
بفاصله و بعد بسیار راهی می شدند و چون بمکانی می نشستند راه و مشتری بمقابل یکدیگر دو در در سکون قرار
می گرفتند و در آن چنان وقت و حال مشتری با کمال بدین چنین سخنان حسب حال کلام می نمودند
زچاک حبیب ظاهر کرده ام شیدائی خود را / آبویت بشکافانم گلبن بر سوا لی خود را / نهران من بهار من ادب آموزد از غش

شوخ خنجر گذار من نگرید	نغم از جام وصل مهر شام	تغی روزگار من نگرید	انتظار شش بخش خواهم برد
غایت نطف از من نگرید	ناله زار زار من شنوید	در حبس غار خار من نگرید	نشتری وصل من جو بحر دوست
بخت سازگار من نگرید عی	ای دل سیر باغ و میدان ببرد	ویریم بهار ز کف کیفیت گرد	هر یک حسن طراوت گیرد است
آن بزدلی گل این پیشانی در			
و دران زمان آن خادمان بدان مطلقان گفتند که ما بچارگان بزرگ تصویر زبان تقریر			
نداریم و مجال تعال پیش این درای با جلال نمی یابیم خدا را شما از جانب این چنین سخنان اسوده گاه بر تغافل این باطلوی را			
بطرف استغیان هم قدری برگردانید			
ای خواجه که میان بسته بر من فدا			
و ای بر مردم آن شهر که آنجا گذری است			
میر میدان صفت محشر بود این تهنه	غمزد شش بیایگی از در مغز کان بشیر		
خواهش دیدن غزون از سر و مهر بیانش شد	استهوار از انسان که گردوزستان بشیر		
کرده سودای سیر زلفی و باغ آشفتم	خاطرمی دارم ز خواب خود پریشان بشیر		
ناوک دلد و ز دوست اید رفوکاری کند	چاک تن دارم از چاک گریبان بشیر		
<p>القصه ماه و شتری مع آن روتنان آن چنان سخنان گفت بدان عنوان غمزد را شنیده بدین قسم حرفها را گوش کرده از آن مکان روان شده یک شب از روز دیگر روان گشته بمیان ویرانه چشمه آب روان و درختان سایه دار و سبزه بسیار داشت و هرگز پیرامونش آبادی و دیهی نبود و اصل ایشان قدم آدمی نمی نمود و آمد یک شب از روز آسوده دوست و درویش شسته انواع خوردهنها را بر آورده مشتری و دامع خادمان خیر خواهد بل جمع ذراع خاطر تناول نمودند و شکم سیر شده خور و ندوای اسپان را بموجب فرموده ماه و شیر یکجاست استوار بسته بمیان علف را گرداشته خوب چرانیدند و تریش آنست که پایی راست را با دست چپ و دست راست را با پای چپ بسته باید گردانید که درین صورت اسپ با هم تنگی راه رفتن می تواند لیکن مجال دویدن ندارد و هم اسپ چون جنگلی که اکثر اچار غنایمی شود و گله با میزند و پشتک می اندازد قدرت و طاقت آن همه شوخیها نمی یابد اگر خواهند که اصلا از یک جا بجنبند دیگر بر هر دو دست و هر دو پایش نیز بر بندند که بدین کار در یک مکان بفرار می ماند و در هر جا بدین میخ استوار بسته می شود و اسپ دندان گیر و شریر را چشم حکمتی بستن که پیش پای خود ببیند و بدگر جانب نظر کردن نتواند بسیار بخاری آید و اسپ موزه گیر را چوبی میان دندان و تنگ بستن ضروری نباید و از آن حکمت این است که اسپ بر کانی کردن نمی تواند لبس کنای خامه روان چرخ از یک کشت و آن بهر جانب می تازد باید که میان همان روش سیاه مستی خود آورده طریق رفتار و گفتار و معاملات و کار آن ماه و شتری مع آن</p>			

بیک یک تمیز ترتیب کار آن همه مردمان حلقه گیر تمام گردانید و مشتری جان گیر ابتدای زدن تیر از کسی که بجانب پهلوی چپ بعقب او قریب شخص مقابل ماه منیر جادشت کرده بران اجل گرفته که بمقابلش رسیده بود دایره پرگار آن کار را با ختمام رسانید چنانچه دایره آن مردمان حلقه گیر از آن همه بارسش تیغ بزرگ خط قوس قزح از نظر بینندگان ناپدید گردید و اگر کسی در آن زمان از پیش آن تیر اندازان فرار نموده گریزان گردید تا هم از شست و در

اندازی شان سلامت نرسیده	گلر خان بنیند هر که بر اسیر یک دگر	آخرین گویند بر هر زخم تیر یک دگر
رباعی کس با تو عهد و مخالفت نتواند	زیرا که گرفتار کندت ماند	نی دل و بدش که با تو شمشیر زند
نی صبر که از تو رو بر گرداند	پس آن ماه از حصول این چنین فتح خاطر خواه	شکر آلت تقدیم رسانیده بروی

بگردان همه اسپان پریشان بی سوار اسپ خود را کاوه داده بضر تازیانه های پر صداد یک جا مجتمع گردانید از آن جمله هشت اسپ مضبوط و بکار را پسند کرده آن خواصان را فرمود تا خرجهای پر زوایشای دیگر چپ را اسپ بار نمودند و هر دو اسپ سواری خود را که بر آن همه بارسستی و در رفتار مانگی پیدا کرده بودند در آن بیان گذاشته بران دیگر چهار اسپ تازه و مثناب قدم سوار شده عنان یک یک اسپ را برادر بدست گرفته و بسبکهای وشتانی تمام از آن مقام پیشتر خرام نمودند و در آن زمان آن مطربان بدان عنوان بعقب آن شاه سواران و بختان تیر

اندازان روان گردیده این چنین چرخان رامی سرودند	منازک گرم که دنبال تو نمک گیرم
بجای گوشه فقر اک و انت گیرم	مباش در پی هر صید مختصر ورنه
هزار بادیه سرگردم و نبودم	که گوشه از نگه دزد زهرنت گیرم غزل
وی کیسه بر عشق چه طار کسی تو	خونست می نوش گوارت دل خالق
هر چند که گویند مکن جو رکشی بیش	زین خوی مخالفت چه جفا کار کسی تو
زین پیشه عفا الله چه تمکاک کسی تو	خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی

ماه منیر از شنیدن این نفیر آن مطربان بدیهه گوی خوش تفریق تبسم گردیده بمقابل آنها بدین ادا نوا بر کشید ربابی از نایچ زیان اگر صفت اعداد و

مشتی خاشاک لطمه برد ریالاد	ماتمغ برهنه ایم در دست قضا
و در آن حال مشتری با جمال و کمال هم آن قدر جرأت و جستی و کار چاکبستی	شد گشته کسی که خویشش را بر نازد

آن ماه آگاه مشاهده کرده بسیار پسندیده در جلدهای آن کار این اشعار حسب حال آبدار را سروده کیفیت سستی شوقش را دوبالا گردانید

غزل مست فکون این گنبد	ترک مردم نکار من نگرید	نگاهش خون خالق میزد
-----------------------	------------------------	---------------------

<p>اگر نهائی تخم دارد تخم هم دارد و نهال</p>	<p>در دل هر شخص صحرائی است صحرائی دیگر</p>
<p>همین که ماه منیر رسیدن و محاصره کردن آن قطاع الطريق برید و این چنین تقریر و آن چنان مقال سوال را بگوش خود شنید خیلی متغیر و دگر گردیده بجانب مشتری دیده آهسته بگوشش گفت که ای نگار بکار درین وقت کاری باید که من و تو پشت به پشت شده بجای خود قائم و استوار ایستاده گردیم تا از هر طرف خاطر خود را خوب جمع گردانیده و اگر محاصره این مخالفان را دو قوس اعتبار کرده بدین قسم تیر اندازی نمایم که هر یکی از پیش روی خویش تا به پس پشت خود قوس طرف دست چپ را محافظت نماید یعنی که ببارش تیر نی تاخیر از میان قوس کمان خود این گردد و غبار بر جاسته راه برزودی فرو نشاند و هرگز توجه یک سوئی خود را بجانب دیگر سو نگردانیده خاطر خود را پریشان ن سازد که برای پریشان ساختن این پریشان خاطران هر یک دل جمع ماکفایت ارد و در نیوت ضرورت اسید و ارم که این بی ادبی و جرات مرا که بطرف تو پشت دادن پشت از روی کرم معاف فرمائی و از کیفیت پشت دادن تو خود چه گویم که از آن در تن خود چه پشت گرمی می یابم و در آن زمان آن خواصان از رسیدن آن راه زمان از سلاست خود نا امید شده بزرگ شاخ سید بر خود لرزیدند و آن مطربان با فرسنگ رسیدن آن موزیان پر جنگ ابلهان رسیدن زخمه بر تار چنگ خمیده بدین آهنگ تنگ کشیده آن مخالفان خارج آهنگ ابر جمال کمال حسن مقال خوشتر بنیاده تر حیران دنگ گردانیدند</p>	
<p>بزم تو در مشعل نظر روشن باد</p>	<p>رباعی ما هکلت از فیض نفس گلشن باد</p>
<p>از سیم خام کیسه پیراهنت پرست</p>	<p>در معرکه که ناوک فتنه جسد</p>
<p>فارغ ز ره زمان بره خود چه میروی</p>	<p>از پرتو دلها ببرت جوشن باد</p>
<p>مشتی با کمال صاحب تقال</p>	<p>مشتی با کمال صاحب تقال</p>
<p>از شنیدن این مقال حب حال بطرف کیفیت احوال بجانب مردم چشم در برای ماه با جمال و جلال خود اشاره بابر و نموده در آن چنان وقت و حال بخاطر جمع بدین قال تکلم نموده هوش و حواس همه سامعان و جمیع ناظران را پران پریشان گردانید</p>	
<p>گویند هم بان موافق که ای رفیق</p>	<p>آگاه شو که قافله ناگاه میزنند</p>
<p>زین ره زمان که بردل آگاه میزنند</p>	<p>باری بعد این حرف و گفتار بهمان</p>
<p>عنوان آن هردو سوار شاه تیر انداز تباب کار ایستاد و گردید و مطربان و خواصان را بجانب پشت بمیان خوشی تن در آورده کمانها را بقبضه رسانیده بسرعتی شروع تیر اندازی نمودند که آن راه زمان را فرصت تیغ کشیدن و قدرت تیر کبان رسانیدن و مجال دیگر حرف زدن ندادند یعنی که ماه منیر شروع زدن تیر از حریف مقابل خویش کرده تا شخصی که بمنتهای دوره دست چپ و نیز دیک حریف مقابل مشتری ایستاده بود و نمود</p>	

بیک یک تمیز ترتیب کار آن همه مردمان حلقه گیر تمام گردانید و مشتری جان گیر ابتدای زدن تیر از کسی که بجانب
پهلوی چپ بعقب او قریب شخص مقابل ماه منیر جادشت کرده بران اجل گرفته که بمقابلش رسیده بود و در هرگاه
آن کار را باختتام رسانید چنانچه در محله و آره آن مردمان حلقه گیر از آن همه بارشش تیر بزرگ خط قوس قزح از نظر
بینندگان ناپدید گردید و اگر کسی در آن زمان از پیش آن تیر اندازان فرار نموده گریزان گردید تا هم از شست و

اندازی شان سلامت نرسیده	گلر خان بیند هر که بر اسیر یک دگر	آفرین گویند بر هر زخم تیر یک دگر
ریایی کس با تو عهد و مخالفت نتواند	زیرا که گرفتار کندت ماند	نی دل و بدش که با تو شمشیر زند
نی صبر که از تو رو بر گرداند	پس آن ماه از حصول این چنین فتح خاطر خواه شکر اله تقدیم رسانید و نزدی	

بجا گردان همه اسپان پریشان بی سوار اسب خود را گاو داده بضرع تازیانه های پرمه و ادیک جابجاء گردانید
از آن جمله هشت اسب مضبوط و بکار را پسند کرده آن خواصان را فرمود تا خرجهای پر زوایشای دیگر چپ را
اسب بار نمودند و هر دو اسب سواری خود را که بر آن همه بار سستی و در رفتار مانگی پیدا کرده بودند در آن بیابان
گذاشته بران دیگر چهار اسب تازه دم شتاب قدم سوار شده عثمان یک یک اسب بار بردار دست گرفته و بسبکی ای
و شتانی تمام از آن مقام پیشتر خرام نمودند و در آن زمان آن مطربان بدان عنوان بعقب آن شاه سواران و بخطان تیر

از آن زمان روان گردیده این چنین سخنان را می سرودند	مناز گرم که دنبال تو سنت گیرم
بجای گوشه فقر است گیرم	مناز گرم که دنبال تو سنت گیرم
هزار بادیه سر کردم و نبودم	کناره از نظر مردم افقت گیرم
وی کیسه بر عشق چه طرا کسی تو	ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو
هر چند که گویند کن جو رکنی بیش	ای ظالم سبب هر چه خونخوار کسی تو
زین پیشه عفا الله چه تمکاک کسی تو	از تیر کنی رحمت و رحمت نکنی پیچ
	کای در سیم افتاده قومی خوار کسی تو

ماه منیر از شنیدن این نفیر آن مطربان بدیده گوی خوش تقریر تبسم گردیده بمقابل آنها بدین ادا و انوار کشید و باغی
از ایاچه زیان اگر صفت اعدا زد
 مشتی خاشاک لطیفه برد یا زد | ماتع برهنه ایم در دست قضا || شد گشته کسی که خویشش را بر بازو | و در آن حال مشتری با جمال و کمال هم آن قدر جرات و جستی و کار چاک بدستی | |

آن ماه آگاه شاه کرده بسیار رسیده در جلوه وی آن کار این اشعار حسب حال آبدار را سروده کیفیت ستی
شو قش ادا و بالا گردانید
 غزل است گلگون این گنبد | ترک مردم کار من نگرند | تا شش خون خوار میزدند |

اگر نهالی تخم دارد تخم هم دارد نهال	در دل هر شخص صحرائی است صحرائی دیگر
<p>همین که ماه منیر رسیدن و محاصره کردن آن قطاع الطرق برید و این چنین تقریر و آن چنان مقال سوال را بگوش خود شنید خیلی تغیر و دگر گردیده بجانب مشتری دیده آهسته بگوشش گفت که ای نگار بکار درین وقت کاری باید که من و تو پشت پشت شده بجای خود قائم و استوار ایستاده گردیم تا از هر طرف خاطر خود را خوب جمع گردانیده دایره محاصره این مخالفان را دو قوس اعتبار کرده بدین قسم تیر اندازی نمایم که هر یکی از پیشش وی خویش تا بپس پشت خود قوس طرف دست چپ را محافظت نماید یعنی که بپارش تیری تا خیر از میان قوس کمان خود این گردد و غبار بر جاسته راه برود و فرو نشاند و هرگز توجه یک سویی خود را بجانب دیگر سو گردانیده خاطر خود را پریشان نسازد که برای پریشان ساختن این پریشان خاطران هر یک دل جمع ماکفایت دارد و در وقت ضرورت امیدوارم که این بی ادبی و جرات مرا که بطرف تو پشت دادن باشد از روی کرم معاف فرمائی و از کیفیت پشت دادن تو خود چه گویم که از آن در تن خود چه پشت گرمی می یابم و در آن زمان آن خواصان از رسیدن آن راهزنان از سلامت خود نا امید شده بزرگ شاخ بید بر خود لرزیدند و آن مطربان با فرسنگ رسیدن آن موزیان پر جنگ اسبان رسیدن زخمه بر تار جنگ فهمیده بدین آهنگ تنگ کشیده آن مخالفان خارج آهنگ ابرجال کمال حسن مقال خوشتن یاده تیران دنگ گردانیدند</p>	
<p>بزم تو در مشعل نظر روشن باد از سیم خام کیسه پیراهنت پرست</p>	<p>رباعی ما با کلت از فیض نفس گلشن باد از پر تو دلهای سیرت جوشن باد مشری با کمال صاحب مقال</p>
<p>از شنیدن این مقال حسب حال بطرف کیفیت احوال بجانب مردم چشم درامی ماه با جمال و جلال خود اشاره بابر و نموده در آن چنان وقت و حال بخاطر جمع بدین مقال حکم نموده هوش و حواس همه سامعان و جمیع ناظران را پیران پریشان گردانیدم غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست</p>	<p>گویند همایان موافق که ای رفیق زین رهزنان که بردل آگاه میزنند آگاه شو که قافله ناگاه میزنند باری بعد این حرف و گفتار بهمان</p>
<p>عنوان آن هر دو سوار شاه تیر انداز شتاب کار ایستاده گردیده مطربان و خواصان را بجانب پشت بمیان خویش تن در آورده کمانها را بقبضه رسانیده بسرعتی شروع بتیر اندازی نمودند که آن راهزنان را فرصت تیغ کشیدن و قدرت تیر کمان رسانیدن و مجال دیگر حرف زدن ندادند یعنی که ماه منیر شروع زدن تیر از حریف مقابل خویش کرده تا شخصی که بمنتهای دوره دست چپ او نزدیک حریف مقابل مشتری ایستاده بود نمود</p>	

بعنوان خیمهای مشهور و متبذل بپاگردانند و خواه بطریق که میدانند بنگه تیار سازند و یا باین خانه روانش که
 بدون میخ و طناب بپای گرد و بجای خود قائم می ماند ایستاده گردانند و هم چند طناب باریک استوار همراه دارند که بزرگ
 اکثر کار و در بعض صورت آن خیمه هم اگر خواهند بکار می آیند و اسپان نیز بدان بسته می شوند و هر دو خواص و مبدوق
 خاصه سبک و در رس ابر دارند و کیسه و اسباب آلاتش را بر کمر بندند و بعضی باز بهار برای لعب و خوشی مرفع
 تعب این ماه آگاه نیز به همراه دارند و ازین فرمان آن چیزها را نه فهمند که بازی شطرنج و نرد و چوپر و دیگر کارهای اتر باشد
 که بدان چنان کار مردان ساده و ناقص اسرار و طفلان ناهنجار و زنان غفلت شعار بیشتر تغافل و میل و رغبت
 دارند بلکه مراد من آن است که آن بازیهای نادر و تحفه جدید را که عارفان متاخرین و عاقلان زمان ما آنها را بر
 چند نصیحت گرفتن شاهان و تدبیرات و حکمت حاصل کردن امیران و عبرت و خبرت پیدا نمودن جمیع جاہلان غافلان
 بمقابل هر یک کار آن بنحیران و لایهیان بازیها طرح کرده از میان بساط و مهره و کعب آنها بی قرینگی خامی و نقصان
 دور نموده عجب کار بهوش افزا و طرفه روضه با چارچمن و نادر و نمونه تمام جهان که عبارت از بحر و بر و خانه و گلزار
 و کوه و انهار و افلاک و بروج و جزائر و انواع حیوان و اقسام انسان و اشکال تمام سلاح و یراق شان مع
 اظهار رسائی و گذار آنها و صور دیگر چیزهایی که نادر باشد در آن پیدا و عیان گردانیده اند و مثلهای همه معاملات
 اهل زمان که صلح و جنگ و نادانی و فرسنگ و ظلم و داد و یافتن مقصد و نایافتن مراد و نیکوکاری و بدکاری و آگاهی
 و خبرداری و بیخوشی و غفلت شعاری باشد در آن فهمانیده اند بلکه بصورت مثال حقیقت و احوال همه احوال بحشم
 ظاهر هم نموده اند و بدان چنان کار حکمت آثار بیکار آن غفلت شعار و نیاوار بکار در آورده و بدان بازی بازی
 داده و بی اختیار و ناچار از دیگر کار و اسرار آگاه و خبردار ساخته اند و از دیدن و فهمیدن صورت حقیقت آن کار
 عارفان و اهل حکمائی آتی شبهات و تردادات بعضی مسائل مشکل دینی برمی خیزد مثل مسأله جبر و اختیار و کنیت
 قضای معلوق و مبهم و تحقیق حالات و کیفیات صوفیه و وجودیه و شهودیه که قائل حرف همه اوست و کلام همه ازوست
 گردیده اند و مثال حال فرقه جبریه و قدریه و مسترق و امتیاز مراتب خلافت و پایه سلطنت که هر کسی از آن کار
 و اسرار آگاه و خبردار نباشد و خلافت هم دو درجه دارد که یک خلافت آلهی است و دیگر خلافت پیغمبری است که آن
 بر مسلمین و این بر هر چهار خلفای راشدین ختم و تمامی پیدا کرده است و جاہلان این زمان که شاهان اہم خلیفہ او
 سبحان و یا خلیفہ خاتم رسولان می خوانند بجای کنند و ازین قسم دیگر بسیار مراتب درجات سلمانی و ضوابط و کلیات
 سلطانی و آداب و پایه انسانی از دیدن آن بازی دریافته می شود و چشم بهوش هر یک بازی گوش از مشاہدہ

بآن هر چهار خواص فرمود که شش اسب خاصه را بهوار استوار که برای تاختن خنگ گردانیده اند زمین کرده
 رکاب خربها و برگستوان ساخته و پرداخته من که هرگز از تیغ و تبر و کار و خنجر دیده و بریده نمی گردد و انداخته حافله گزین
 و خود هم لباس مردانه در بکنند و سلاح و یراق بربندند و خربها را از بسیار درم و دینار و قدری جواهر آبدار و هم از
 پل سیاه و خرمه و دوازده خور و نیهای ضروری پارسازند و انواع شیرینی بخته و خام که در ماندن باشد و از آرد و غله همه اقسام
 نیز با خود بگیرند و دیگر چیزهای ضروری و لابدی را که از اسباب آلات سیرو سفر اند هم با خود دارند مثل ابرقیهای
 چرمین و ظرفهای تنگ چوبین و آوندهای بکنج مسی و دلو و درسن و مشک و مقراض و سوزن و رشتهای خام
 و مافته و پلنگ حکمتی از رسیان باریک بافته و چند می جامهای دوخته و قدری پارچهای نادوخته و چایان نگار
 و شانه و آئینه و آرایش و ان و غینهای غزل بعضی کتب مسائل ضروری بی بدل خصوصاً آن کتاب جدید که در آن
 عقاید هفتاد و سه فرقه اسلامیّه مجیده پدید گردانیده فرق و امتیاز دین و آئین جماعت خالص مجید پدید آورده آشکار
 ساخته اند و قرآن مجید حائلی و قلند ان لغلی و اقسام تختهای کاغذ برای نوشتن و اُشنان و صابون برای جامه پاک
 کردن و سروتن شستن و شیشه ساعت شیشه و درین و شیشه آتشی و عینک شیشهای هزارمین برآ
 دیدن تماشای نمودن بود و کثرت در هر یک مرتبه وحدت و قبله و اوسیل سایه شناس برای دریافت اوقات روز
 و مقیاس شب برای بیدار ماندن ماه و شتری خانه سوز و درفش و منقاش و تبرهیم تراش و کلند زمین خراش
 و بعضی از اوزارهای اهل هر حرفه که مسافران را بدان دیشتر اوقات احتیاجات می افتد و سوخته و چاق و دیگر
 بکار آمدنی یراق و قدری از چیزهای مصالح گرم برای بختن طعام و دیگر مرام و ادویه های مفردات که گرم و سرد
 و اهنم و صفر ابر و بلغم گداز باشد و زهره و دیگر پای زهر آرموده و موسیائی و دهمهای مجرب برای زخم و آبله و از
 هر قسم جراحت و معجونهای سریع التاثير برای دفع هر علت و افزونی قوت و طلبهای خالی بکار را از اکثر چیزهای
 بکار و میوه های خشک و تر خوشگوار برگردانند و هم بارانیه های اقسام را با خود دارند و پارچه مجامه را بسیار
 ضروری و در کار دانسته خواهد و ناخواه همراه برند که هنگام بارش برای محافظت همه چیزهای باید و بوقت تاریکی
 شب نادر شعلی از ساخته می شود و بر آبله و جراحت بستن حکم مهم دارد که هر کسی آن حکمت و فوائد الهی داند و آن
 نیمه سفری و حضری را که آن را خانه روان می نامند کرده و خانه بزمین بزییران دارند و چوبهای پر حکمت او را
 و حصه کرده و خرطیله آورده بنمود و نشان بان و نشان ساخته و یا سبان آفتابی و سایه بان نمودار گردانیده
 هر دو مطربان درین زمان این ساز سفری مجازی را بدست خود دارند و بوقت حاجت بر آورده با هم دیگر بسته

تمت غزل نعل کج باز در نور دیدند	دور رندان پاکباز رسید	وقت فریاد و خراش گذشت
دم آه جگر گذار رسید	ماه باشتی بهم پیوست	خوش زمان نیاز و ساز رسید
هرگز بهوای وصل تو از جان مازفت	سودای سلطنت ز سر این گذارفت	ارزان خرید و دور تو ما هم بجان و سر
باشتی مبالغه در بهارفت	تخیر کرد گریه سیاهیم ترا	در دام خود کشید چه بیتابیم ترا
مشتی هوشیار از شنیدن این همه شعار آید آری آن مرد بکار بسیار مخطوط و پر سرور گردیده باز طنبور را بدست درآورده	بدین دستور نوا سنج گردید غزل	بسیار ده نگویم دلم ای ماه گسار
بستیم بزلت تو بصدور دل خویش	خواهی نجوشتی خواه با کراه گسار	خواهی بشکن آینه ات خواه گسار
آب رخ این بنده درگاه گسار	مطرب و مساز از مشاهد این همه بحر و نیاز آن ملکه سراپا غمزده و ناز بحالت	غزل من چند آنکه میخاستی فاهست
مسکت گدازد آمده بمعانیت صدای کدام ساز بکایت این آواز بر کشید	ازین معنی بگو یک جور ترا هست	بگو در هیچ مذمب این واهست
بغم گفتی برو خون کن دلش را	سلامم را جوابی نیست از تو	چو گویم وصل گوئی وقت آن نیست
بغم قانع شدم این هم واهست	زغم واپس تا خود دل بجاهست	و هم آن مطرب خوش آواز شنیدن آن همه ترنگ آن ساز ساز
بقابلش به نیاز بدین آهنگ نو بر کشید	خاک برفرق زندگانی ما	که بخاطر ترا غبار شدیم
ماه منیر با صفای این همه بانگ و نفیر آن مطربان و گلزار جانب شان اغماض نموده بطرف مشتري خویش	دیده بدین نقشه حکم گردیده	چه ترا نهادم چه فسانا گفتیم که انیس در دردم دل احتیاجت آشتارا
روان گردون ماه و مشتري خوشترام از آن منزل و مقام بطریق تمام و همه گره گرفتن آن خیر و کار که در سفر	بسیار ضروری در کار می باشد بیان محاربه با جماعه قطاع الطریق و برخی گذارش حرفهای سودمند	نکته های پسند سخنان معارف دقیق و همه اظهار حکمت و گفتار نصیحت برای سالکان طریق و علاج اسب
حرون و گذرن و تدبیر آنکه درینج او را بهر مکان توان بستن و پیدا کردن شکل خیمه خمرای که آن را خانه	روان میخوانند و سرودن مطربان خوش الحان طرفه سخنان و تعریف و توصیف آن مکین و مکان	با جمله تمام آن روز جانسوز را نصف شب و مشتري لعیب طپش و تعب طرفه قیل و قال و نادر کیفیت جد حال

<p>غزل اندرین ظلمت سر اهر کس کشت با ماه داد دور کی دارم از دل را بی خویش عشق در خود بهره هر کس برد از دیوان عشق مشتی از هرزه گردی پای خود مجنون کشید</p>	<p>می تواند با همه جسم دل آگاه داد قوت و کهر با این چه جذب کاه داد بلبلان را دادم و گلشن را ز تنخواه داد و امن صحرا بدست من جنون هرگاه داد</p>
<p>و بعد این بیان بجانب مطربان دیده اشاره بسردن نغمه کرد آن روز پرسوز را بدان کار آن غم اندوز با خرساند و بطرفه ناز و انداز از میان غنچه بان این آواز برکشید با ع</p>	<p>ساقی فتوحی که دور گز از گذشت افسانه آن شبی که بایا گزشت پر تشنه ملاک من ای نازنین مباش چون عشق نیست گوغم دنیا وین مباش</p>
<p>مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت ای تنفس از بهر دلم باز بگو</p>	<p>چنانچه آن مطربان عکین آواز حزین بدین چنین سخنان ترغیم نمودند غزل اهل فاجنین کنند این چنین مباش و بیا و دین که مطرب را ندوه عشق بخت</p>
<p>و هم آن مطربان بایامی خواصان از جانب شان این سخنان اسرودند غزل نقل مجلس ناوک اغیار و سنگت با خویش و دیگر از اگر شوخ و رون بود کار ای ندیم روے تو کجا و طلعت ماه کجا غزل بی غم دلی که با او در طلب نباشد بگانه نمی نماید شخص طلب نباشد ما را نفس بگری باشعله همغان است متاب کشور ما مخصوص شب نباشد</p>	<p>صحنه تی دارم هشتاد اول افکار خویش ما قبت یم سزای چشم گوهر با خویش رباعی ای برده گرو خوبی از ماه سما باشی توی از شیوه آئین وفا این یا آتش نار و در کشور دل ما بوس نهانی احتیاج لب نباشد ما از دیار مهریم نشنیده نام کینه دیوانه مشربان را حسن ادب نباشد</p>
<p>و هم در آن وقت و حال مشتري با کمال بقبال آن ماه بیزوال شسته چنگ و اچنگ در آورده بدین رنگ نشیدی بر کشیده بطرفه رنگ آهنگ نغمه سرانی و ریخت چشم بد و رازین اختر طالع که مرآت هم چنان چنگ فتنه ساز گرفت زمین نگار که رستم ساز رسید در آن حال فی الحال ما با کمال در جواب آن کار خوش مقال بدین آئین در همان زمین نور افشان گردید</p>	<p>غزل ترک من با سپاه ناز رسید هم بلا غنچون نواز رسید آن رسید از تو دلفریب بمن که بحسب خود از ایا ز رسید</p>

بار غزل اختیار از کار	اگر آسان شدت شکل	پای ما را روانی در گشت	آخر آخرت منزل ما
از می دوستی دلم را حیف	میدهد تو به پیش عاقل ما	باز آن ماه آگاه گذارش نمود که ای شاه اگر چاین	
<p>خادمان هواخواه گاهی ازین بارگاه جدا نموده اند و دلسوزی و وفاداری خوب دارند و تمام عمر خود را بخدمت و محبت بنحیست تو صرف کرده اند لیکن رفاقت وقت راحت و دولت از بسیار کس خوب می آید فاما بهنگام فقر و شدت کم کسی لائق همراهی می نماید و تو خود هنوز خانه پروری و گرم و سرد عالم را ندیده و در رفاقت همزمان و رفیقان را ند آزموده و من مرد جهانگردم و در کار رفاقت و دوستی بسیار مردان را آزموده ام میت</p>			
نظر بازانه چون آئینه گردیدیم دنیا را	بآن صورت که می بایست ما دیدیم دنیا را		
<p>لیکن در تمام عمر غمیه هر جا نیک خویش و سواي آن گل دلریش هیچ کی را در دوستی و رفاقت صادق و موافق ندیده ام مگر حالا بر ذات شریف تو گمان آن کار دشوار برده ام پس بجا همراهی و رفاقت مشتری و ماه ازین بیچاره زنان دون همتان تباہ می آید بلکه برای این کار هیچ مردی هم درین زمان در تمام جهان نمی نماید رباعی</p>			
کوانکه درین غم باسید دزدی	هر دم ز وجود خود بر آر دگر دزدی	این واقعه را که نماید از هر فردی	
باید ز زنان زنی ز مردان مردی	براهم و محبت و یاری کمال بس	مرا سیه را بناید بچاره قسم رباعی	
بی فائده ای شبه آشنایخواهی	در زیر فلک نیست چرا میخواهی	از شعله تری ز آب خشکی می خواه	
از خلق جهان اگر وفا میخواهی رباعی	جمعی که بهم صحبت شایانند	آزاد و غنا طبع و طرب سامانند	
زان فرق حذر کن که پی تشویشت	هر روز غم حاجت تو خواهانند	ای که همراه موافق بجان میخواهی	
آن قدر باش که عفت از سفر باز آید فرد	درین عالم که همراه موافق می کند پیدا	نیاید رست از خضر و کلیم الله همراهی	
فرد همه بد را بهر را باز میباید در راه	رشته گریه را بنمود خا پر پای سوزن است		
<p>مشتری هموشیار از شنیدن این حرف و گفتار آن مرد آزموده کار گفت که ای ماه منیر من این همه توجیه و تقریر ترا راست و صادق میدانم لیکن ازین بهت و برکت صحبت تو امیدوارم که در بدن من ناتوان و بزم در دل این بیچاره طاق و حرارت پیدا می آید تا بدان سبب رفاقت و خدمت بهچو جانم در با همت نموده می آید غزل</p>			
غافلان را ساکنان باخویشتن بهم کنند	رهروان در کام اول سایه را آدم کنند		
بی غرض پاکان بهم جویند چون هتای آب	از صفای سینہ بهم شست و شوی هم کنند		
از تر قیماے دنیا که بالم همچو ماه	هر چه زین سر سیه بندم بیش از آن سرم کنند		

ای کسانیکه دران کوی گزاری دارید بر شما باد که از حالت من یاد آرید	این چنین در غم و اندوه مرا نگذارید تن فرسوده من بر سر راهش فکینید	ناگهان گریه آن گلخ خوش بگذرید چه شود یک خصم خاشاک در آنگارید
غزل بی غم دوست بخواب ای دل شید از روی نور از پیرو سس سایه ندارد عارے طلوع حشت زنی را هر زمان در خواب اند وضع بی ساخته اولی است پی قطع طریق وصل امروز ترا حاصل دی بسیار است کودکان چشم بر اهند زهر سوپه تو	شب تارست دران بادی تخیل از روی ای ملک پیش دل سوخته بے مازوی بان چوبانگ جرس از خویش بغیر از روی چشم دزدست برین قافله رعین از روی همچو امروزد و ان در پی من سرد از روی شهر خالی ست ز دیوانه صحر از روی	
و آن خواصان نیز گنبد ارشش این بیان نالان گردیدند بیت	این مه بجانب سفر آهنگ می کند	
صحر و شهر بر دل ماتنگ می کند ماه آگاه چون این سخنان بمقربان شاه شنید و آن چنان اراده آن همه خیر خواه نیز معلوم نمود بهتجانب بجانب شان نگاه نموده بطرف مشتری جان خود اشاره کرده گفت که ایشان شاه بی پڑا اند و عزم درست شاهی دارند پس هر کاری که بهت می گمارند باقبال شاهی فضل سبحانی بانصرام میرسانند و شما بیچاره ضغنا که گرفتار لذات بدنی و خواهشهای طبیعی و هواهای انسانی هستید و هنوز از این چیزها چشم سیری حاصل نکرده اید پس ز نهاردین کار جرات ننمایید که طاقت برداشت محنت و شدت را در عشق و محبت ندارید و یقین بدانید که دران راه جانکاه تا وقت حصول دیدار محبوب خاطر خواه غیر از بی آرامی و بهت لرزی و سوای محنت و خواری امر دیگری نصیب نخواهد کرد و هرگز شمار ابره و لذتی از صحبت من هم نخواهد رسید مشتری قدردان از شنیدن این بیان فرمود که ای ماه منیر این خواصان دلگیر از وقت خرد سالی رفیق ما اند و گاهی از اجداد نگرییده اند و بسیار دلسوز و وفادار و خیلی محرم راز و باوقار اند و آخرین کس را آدم برای خدمت و کاری باید پس این هر چهار کس نیز همراه باشند که اسیر نفس گیرای تو گردیده آزادای خوشتن را در بندگی تویی شناسند و با سغ		
لفظ تو که طرح چون و چندی انداخت هر حرف که گفته و اثر هر کس کرد	برو خشتیان ز انس بندی انداخت عیاد ازل برو کنندی انداخت غزل	
ای ز رویت بخت منزل ما عشق را نیز کشته می بینیم	عیش آزاد کرده دل ما سخت تیزست تیغ قاتل ما	چشم بر هر طرف که گردانیم جان و دل هر چه هست بگیرد

<p>گر با شتی تو من از پیش جهان می ترسم که فلک در نظم شیشه ساعت باشد نشو و تنگ دل از خانه زخمی مرا و سعت ملک خویش با بنماید</p>	<p>که شب ماه مرا صبح قیامت باشد عشق ز رنگ تو نکردت ضیافت کس را و میان شتری از پای محبت باشد و بعد این مقال بدان ماه با کمال گفت که اگر تو ملک ملک گردانیدن مرا راه</p>	<p>آن قدر پر شده اند که دورت ایام بودم بر سر کوی تو اقامت باشد و باد آوارگی دل که خدای خواهد</p>
<p>خویش شکل میدانی باید که از اینجا برده بخدست شریف آن گل زمین گیرسانی که من یقین میدانم که در آخر کار آن نهال پر خار بهار را بر سر خود می خواند و خواه و ناخواه در وقتی گل خورشید را بر سر حال خود میداند و هم از فصل جامع التفقین چنان یقین دارم که اثر جذب دل مشتری نیز ماه را از منزل و مقام خود جدا نمی گذارد و در وقتی از دوره چرخ دوار و اوستیت پروردگار ماه و مشتری را مقابل و قران مهر جانگیز که غیر عظم همه نیران صغیر و کبیرت نصیب خواهد گردید و هر کی بقدر حوصله وظیف خود روشن و ناوار و تاج و آثار از جناب آن نورالانوار که سرایار حکمت و اسرارست حاصل خواهد نمود</p>	<p>این گفت و بلفیه کیفیت حال بدین قال نوابر کشید نزل در سراب دوستیها آب می جویم ما در گلستانی که بلبل بهیضه را یر خاک رزد خویش ادر خانه چون گرداب می جویم ما</p>	<p>جلوه خورشید از منتاب می جویم ما خنده صبح از لب سیاه می جویم ما همدم خویشیم با دوست و یارم کرده ایم چاه گردون خشک و اختراب می جویم ما</p>
<p>ما اختیار خویش دست تو داده ایم چهره خواهم شد تبخیش دست از جان بسته ام بر یابی تیغ تو اگر عشق گواست</p>	<p>می توان خورشید را نینه منتاب دید بالش پراز برای خواب می جویم ما همچو رنگ شیشه ساعت و آن دلاب علم</p>	<p>خواهی بدوز سینه ما خواه چاک کن بر لب خاموش زخم کرده غوغا گفتگو پس خون من دل شده برگردن کیست</p>
<p>از شنیدن این بیان ماه سرگردان بی اختیار گریان گردیده بدین چنین سخنان نوابر کشیده دل طیان خود را تسکینی بخشید غزل تا گرفت بدل و جان منزل مرگ آسان و جدائی مشکل بر خاک دل مرهین گن هشدار که دشمن ست این دل</p>	<p>دل ز جان رشک بر جان ز دل عقل دانا می ملاست فرست کاینده روشن ست این دل در آن حال آن هر چهار خواص مقرب خیلی گرفته خاطر و پر طلال گردیده بعرض</p>	<p>عشق و نخواه ملاست جان گاه صبر دیوانه زنجیر گسل ای ماه لا دل مباشش امین رسانیدند که اگر بخاطر عاظم چنین اراده دارند ملازمین خادمان جان فشان را نیز از سعادت ملازمت و خدمت محروم و بی نصیب گذاردند و آن مطربان گریان گریان گردیده بدین چنین سخنان نغمه سرائی نمودند نزل</p>

فرمودید بی با من مست را به سفر بودن که باز چند با خلق آشنائی می کنی بیگانه باش قدر خود شناس و منقشین پهلوی بد گویان حالتی چندان ندارد خنده سر و دم کنج محنت خانه ام از عشق و رسوائی پرست تا بکی گردم سرش گردی تو به خود را بسوز فرود گشته چو گرداب روم در طلب دوست	تو بمن باشی مرا لازم شود آوارگی غزل با خیال من مصاحب باش در اینجا باش از بدان پیوند نگسل گوهر یک اندک باش ساعتی با پای های گریستانه باش راه هم دورست همراه دل فزانه باش مجلس عشق است گاهی شمع که پروانه باش تا خلق ندانست که روسوسه که دارم
از دیدن آن حال و شنیدن این مقال آن ماه بالکمال شتری با جمال فرمود که ای ماه منیر بحال من ازین تقریر خوب چهره باری و وفاداری در ذات تو دریافته بحقیقت ترا ملک سیرت و آدم صورت نمیده دیوانه تر و شیفته تر این اخلاق حمیده و صفات پسندیده تو گردیده ام	
بمیزان نظر حسن تر اباماه سنجیدم	میان این آن فرق از زمین تا آسمان یم
پس جدا گردیدن از بهیچ توئی اصلا مناسب نمی فهمم که خداوند تو ازین مکان روان گردیده و کجا با سیرتانی و قضا که ام کار با پیش آرد و در جدائی تو مرا زندگانی خود محال می نماید و بدون حصول کمال مصال این همه ولت و مال بهیچکار من نمی آید	بجای نفی خورم اشک اندانه خویش رسن بگیرم از زخم تازیانه خویش اگر لبم کنم آه عاشقانه خویش چو بلبل که شود دست از ترانه خویش غزل در آن شهری که نبود چون تو ماهی چون توان بودن که نتوانم جدا چون توئی با این و آن بودن که باید مدتی تیر ملامت نشان بودن در باغی
غزل چو بی تو ساغر عشرت کشم بخانه خویش بجان شوم سگ این شهسوار اگر بند ز خواب مرگ شهیدان عشق برخیزند آه و ناله خود شتری شود بیهوش دمی در شهر نتوان بی جمالت شادمان بودن ز خویش و آشنا یکبارگی بیگانه گردیدم هوس کردم خدیگی زین کمان ابرو چه دانستم	هر جامه تاب و آکانه دامن چو عمر میروی ای سباین شتاب کجا علاج سوز درون گریه کی کند بی تو غفلت مایی تا خواب فراغت باشد
بالله عشق این و آن آن همه نیست جلای پیله کتان آن همه نیست لبت نشور دل عاشقان بوغافل نشت آتش تب شتری آب کجا	برهم زدن کون و مکان آن همه نیست بود یقین که محال است باز آندست بغزبت رسد بوی از کباب کجا غزل اندک آگاهی اسباب لذت شد

تر نشوی بخون من جیف کن خشاک شوی | اگر یکی و اگر شکر هم شوی آبدارتر | در آن حال باز ماو با کمال از نشین

این مثال جان کاو و دیدن آن همه انفات خاطر خوا و بجزد کشش بدین منوال نوا بر کشید **ع**

دل مجاہد کشت دین عقبی ماند	قیمت دیدن و گروا ماند	چشم من از یکا دتاب کشی	حق روستے تو بر تاشا ماند
بجراغ تو پیش ما دیدم	بر باد دست پاماند	می توان از پدر کشید پیر	دست بروست از زلیخا ماند
در تاشای این جام کجاست	گر گویند چرخ بر جا ماند	منعم عشق شود منعم زر	طرف نادار یے بار اماند
لب چش چشم تو چرا هم کرد	لب مکیدن با بل تقوی ماند	از شنیدن این تقریر یاد منیر شتری روشن ضمیر باز بقابلش	

برقیست در آغوش کنان بکبه توباشی	نوریست به منتاب عیان بکبه توباشی	برین عنوان نور افشان گردی غزل
گلگشت چمن امن دل می کشد امروز	شوخیست برل جلوه کنان بکبه توباشی	از الفت و وحشت چون نفس وحشی و در است
دامیست درین خاک نمان بکبه توباشی	خود را بر بان از خود متن به افشاده	در سایه گل خنده زمان بکبه توباشی
باری بعد این جرئت و کلام ماه زود	آئینه برار نمان بکبه توباشی	ای مه همه چون قبله ما چشم بخود دار

خرام بکلایت تمام بعض آن نازک اندام رسانید که ای نگار بجارکار آن چنان سفری اختیار ازین چنین بدن ناتوان و مزاج نازک تو بسیار شکل و شواری بینم و هرگز مناسب حال تو نمی فهمم **عزل**

تمیز زینت ساکنان راه را از بنجیر بپاست
 جذبه عشق از بناشد چون توان کردن سلوک
 غیر محرم کی تواند فاش کردن از دوست
 ای بسا شهرت که در عالم همه کاذب بود
 چون تواند راه رفتن هر گرا پا در حناست
 گاه را چون نیک می بینی کشش از کبر باست
 بوی گل آوردن از گلشن برون کجا صباست
 ورنه طلس الشکر کی در سایه بال هاست

رباعی عزم سفرای نگارفرزانه کن
بازم ز قفسه در و صبر بیگانه کن
ز نهار که کعبه را منم خایه کن
همراه من مباش که حسرت بزد خلق

بالتفعل التماس آن دارم که این دلبنده خود را برضا و رغبت خست عنایت فرمائی که اگر از فضل الهی نصیب و قسمت
یاوری می کند بخدمت مهر جانگیر شرف گردیده او را بجانب گل زمین گیر رسانیده باز برودی حسم کرده خوشنیت
را بر زیر این مستدام میرسانم و تا که بلبل را با گل مجلس رنگین میسر نیاید ماه را با مشتری مستران کردن از عالم
یاری و دوستی و مروت و وفاداری خیلی دور و بعید می نماید **باب**
اندر گفتن مخرج مستدام خواهد بود تا من نبری که بشکنم عهد ترا و عهد تو من بهر کس خواهد بود

خویش بخیرست همچو تو فرخنده کیش عاقبت اندیش بجیت کنم و عهد و پیمان بمیان درآورده خاطر پریشان آنجا
جمع گردانم که من مقرری اراده رفاقت تو دارم و هرگز ترا تنها برای جهان گردی و مهرجویی و گل بوئی نمی گذارم که بدون
تو زندگانی خود را محال میدانم و جوانی خویشیتن اوبال می انگارم و بطرفه کیفیت حال بدین قال ترنم نمودم بیت

از شوق زگرست تو که هستیم ست ازو	چندان گریستیم که شستیم ست از غزل
ای دوست در هوای تو جان باختن خوشست	در حبتن تو مگر بغم تا ختن خوشست
پیش جمال روی تو چون شمع بهر شبی	در خدمت ایستادن و بگرداختن خوشست
انداختن خوشست بیای تو این کلاه	نی نی که با کلاه سر انداختن خوشست
صراف در دست بلی شتری عبت	کاسر اردوهای تو شناختن خوشست

و بجانب مطربان محرم و ساز بطرفه ناز و انداز دیده به عجب آهنگ این آواز بر کشید **غزل**

تا تو لای زخمه ای مطرب تا چنگ ن	دارم آهنگ ز خود در فتن تو بر آهنگ ن
در طریق عشق واجب باشد اتصال ننگ	از تو گر ناموس خواص صلح طبل جنگ ن
مشرقی گر عشق بی پروا شود شهرت طلب	کوس بدنامی بوالم از شکست ننگ ن

همین که آن ماه از ان دلربای خاطر خواه آن چنان سخنان برآه شنید و بدان قسم غم با جزم شایه او را بدان کار استوار بدید
بغایت خوش حال گردیده بنگار با لالان آن خود بالیده بگرداگرد شتری چرخ زده پایش در افتاده بدینوال نوا بر کشید

سرم سفری دارم گرم سفرم گردد	برگردم سرش گردم چند آنکه سرم گرد و دیت
چو دیدی سوی من بگذر تا گردست گردم	نشید التفات چشمم درم پرورت گردم

پنجه در پنجه جانان کردست شوخی زنگ خنار ایدی اگر چون بوم دل ننگ ترا اثر ناله ارا دیدی مطلع

ای کرم بخند متت شب بشب استوار تر	خدمت من بچشم تو روز بروز خوار تر
----------------------------------	----------------------------------

در آن زمان آن مشتری قدر دان سر آن جوان را از بالای پاردو شعله بر در کشیده بلکه بظلمت بوسیده بدان مطلع
شنیده حسن مطلع خود را رسانیده آن مصرع بر حسبه را که در معنی فرد بود بیت و بچپ گردانید یعنی که بدین چنین
سخنان شاداب ترنم نموده آن شاب را از شرم و حجاب سراپا که اخته آب گردانید حسن مطلع

دوستی تو در جهان کرد بکام دشمنم	تو خجل از همه جهان من تو ترسار تر
کس نشنیده جهان از تو سیاه کار تر	من بکنارت آمدم تو بمیان نیامدی

و هم آن مشرب و سوزانده اند از بجانب آن ماه آگاه استاره نمود بعبج ناز بدین آواز متکلم گردید

که چنین شوخ و ستم کیش و بلا کرد ترا	که چنین آفت وین و دل ما کرد ترا
پیش ازین روز چها پرده انوار بود	آخر از ماه شب انگشت نما کرد ترا

چنین گویند که در آن حال فی الحال ماه با کمال آفتاب و پشت ابدت گرفته برای خدمت آن ملکه نیک بخت با گردیده بعض رسانید که الحال از فضل و ابجلال این روی مبارک از آب عشق آب و حاصل کرده است این دستهای پاک از آرایش آرزو و خواهشهای دنیای ناپاک شست و شویافته است پس این بنده ماه سراپا گناه روسیاه امیدوار است که به سعادت این خدمت مستعد گردیده کلفت و سیاهی و کلفت خود نمائی خود شست و شود آرد و ازین عمل نامه اعمال خویش تن بر آساده و پاک گرداند و غزل

ما خدمت ترا که بجانش خریدیم	ما خود برای خدمت تو آفریده ایم	ما خدمت ترا که بجانش خریدیم	ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
از بهر راحت و جانش گزیده ایم	بر تو برای خدمت منت نمی بینم	از بهر راحت و جانش گزیده ایم	بر تو برای خدمت منت نمی بینم
از آه سرد سینه و از آتش جگر	بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم	از آه سرد سینه و از آتش جگر	بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
کاش تراب کام دل خود بدیده ایم	چون ماه نو خمید گیم سر بلند کرد	کاش تراب کام دل خود بدیده ایم	چون ماه نو خمید گیم سر بلند کرد

غزل که تماشا می شود پید آما تا خست است	حسرتی سازی اگر خود آما تا خست است
خیرگان چشمه کشایند و نمی بینند هیچ	ویدن پنهانی اهل حیار از خست است
می توان تریاق خوردن بهر کاری خویش کرد	در بگذشت از دو افکار سار از خست است
هیچکس مهر و محبت این قدر در دل نچید	طاقت و آرام را از تنگی جا از خست است
خاک پایش هر کسی بر سر نیار در نختن	گشته گرای ماه فرقت فرقدان با خست است

همین که مشتری از دست و زبان آن ماه از نقصان بری این نورپاشی و خدمت آوری مشاهده نمود بازی اختیار گریان و شرمسار گردیده فرمود که ای ماه آگاه تو خود همچو من گمراه تباه را هدایت کرده براه محبت نشد و نمی آید در آورده و از سر تا قدم باب اشک است شسته طرفه غلی داده پس دیگر چه تمنای دست شوایند داری این گفت باز ناز سرافراخته بجانب آن خدمتگارا ایستاده برای خدمت و کارگاه آشنایان و لایا انداخته از سر نو خویشتن بر آ گریان ساخته باز آن دست و روی پاک و صاف را از آن آب و شست و شور سانیده بروی آن ماه آگاه خندیده فرمود که حالا تو خدمت و کار خود را بتقتدیم رسانیدی و دست و دل مرا از کار و محبت این جهان بلکه از توقع آن جهان و گرفتاری جان هم خوب شسته گردانیدی پس دستهای پاک خود را بر آرتا من ازین دستهای شسته

<p>غزل هر شب که در هوای توجانانم خنیم عمری دماغ بر سر افسانه خنیم می خیزد از درونه ماه خانه سوز از حرف آشنادل بیکانه خنیم در حرف و صوت و غن قاز می است از عافیت پیرس دلت آشیانه ام ز وحشت قصها با خود دل دیوانه می گوید گلستان غنایب انجمن پروانه می گوید که درین اثنا صبح صادق بر میسد</p>	<p>نمی بردند و از زبان آن ماه از میان آن بارگاه انجمن سخنان جاگاه می شنیدند این چشم باز مانده نشد گرم کرچه با بسیار در زمین هوای خنیم ای می دمی که گرم سخن شد زبان ما گاست به ترانه طرب بیباکیم عمری است چون نفس لطیفین فسانه ام در چشم عالمی نکست از فسانه ام غزل مباش از صطلح و ستان غافل که این دل را اگر این مشتری مارا می دیوانه می گوید</p>	<p>صد شمع را در آتش پروانه خنیم مارا درین سبزه نشد کشت آرزو همسایه پاکتاره که خانه خنیم رباعی گاست به فسانه الم غنایم فرصت کسلی دارد و ما دلاکیم آن شور طالعکم که درین بزم خواب عیش پیری و خوابا بنیده همین افسانه می گوید ازین خوشتر خلصیت در پیش ادهمان</p>
<p>روز روشن پیدا کردید و دیگر خواصان همه برداران برای مجرا و خدمتگذاری بجنود آن ملکه رسیدند و دیدند که آن مشتری در خشان مع آن روشنان از مقام و منازل هوش و فاقت خود افول یافته بجای خویش مست و بخیر افتاده است و در آن وقت بمیان آن محفل سپهر مشاکل سوای آن ماه کامیده هیچ کی هوشیار و خبردار بجای خود قائم و برقرار نمی نماید از مشاهده آن حال خیلی بریشان و بر طلال گردیده از اشاره حرکت دست حقیقت و کیفیت آن رویداد را از آن ماهگاه پرسیدند و فرمود که گلاب و آب برین بخران و بتیاب افشانیده هوش و تاب درآرند و شتاب آفتاب و طشت برای دست و روشستن این ملکه نیک بخت حاضر گردانند چون خواصان بموجب فرمان بعمل آورده آن بیوه شان را هوشیار و خبردار گردانیدند و در آن زمان از زبان آن مشتری مست و سرشار این چنین اشعار</p>	<p>غزل عشق آورده بی بخانه ما گشته از فوق تا قدم کیدارغ کنند گردیده بودنا زو نیاز برزبان نگاه حرفی چند عشق آن خان مان خرا می است</p>	<p>آباد را شنیده آن همه خدمتکاران هم دیوانه و حیران گردیدند سخت و میک و گرم و هوا و هوس بلبلان بجزار خساریم رام ساقی و وحشی خوشیم دل ز مهر و محبت تو پرست مشتری را خوشی برآمد غم</p>
<p>سراهم بر آستانه ما بی نشانی این نشانه ما عشق تو گشت در زمانه ما گشت دود بدل میانه ما که ترا داده جا بجان ما</p>	<p>غزل از دور و ز دل نمی تاب شسته ایم از پیرایه می دیدم که خواب شسته ایم</p>	<p>آتشیم آه ما زبانه ما شکن طره آشیانه ما با دهن قوسل آب و دانه ما چه گهر است در خزانه ما ای خوشا عیش جاودانه ما</p>

رباعی در غم همه تن چشم پرآیم کردند
از گرمی حسنش دل و جان سوخته عشق
تا دل من یاد آن خورشید تابان کرده است
از جبین چون هلام بهجر من روشن بود
رباعی لب و قف فغان ناله میدانم
تا خواب به پروا گنجی افتد در چرخ
میرس از صافی بزی که خورشید است جام آنجا
ببزم هر دو عالم صد مستی لب بر زنی نیم
مرو در صیدگاه آن پری ای بوالهوس غافل
بهار جلوه داری آرزو در کوی او نشین
قدم بردار چون پرگار در راه سبکروی
چو افلاطون نشین در سایه ختم ناشوی کامل

چون شبم گل خانه حسرت برم کردند
بر آتشش خورشید کبابم کردند
اشک گرم از دیده تا دامن چراغان کرده است
ماه من که حال خود در پرده پنهان کرده است
در حسرت آب نفس میسرانم
از شمع رخ فسانه می خوانم غزل
شود کامل هلال از یک نگاه تمام آنجا
و در ساقی بهستم تا که ام اینجا که ام اینجا
که چون آئینه تصویر نیزنگ است و ام اینجا
تجلی را گل افشان می کند موج خرام آنجا
که ساک اب منزل میرساند نیم گام آنجا
که کاغذ قتل ناقص می شود در دم تمام آنجا

غرض که از دیدن این حال شنیدن آن حقیقت احوال شتری ابدال ستار گردیده این حسنین سخنان را خوانده

چندان گریه و زاری نمود که از هوشش خود بیخبر گردید **غزل**

ماه من از دولت عشق از جبینم سختی
مست بخود زین و لعل نوش خندم سختی
بروز وصل گریبان چشم پاره کنم
ز چشم مست تو در تو در گرفتار کنم
خاک قدم سگان کویت گردم

یک سخن گفتی و بردی هوشت از جان و دلم
کس در صفت جمال تو نداند بکماهی
گر بکنه جمالت رسم چو آئینه
با غیر تو هرگز آشنائی نمکنم

در درجام نهادی در مندم سختی
و در وصف جمال تو توان گفت کماهی
چو صبح طاقت خود صرف یک نظر کنم
رباعی تا عمر بود از تو جدائی نمکنم
نسبت بگ تو بیوفائی نمکنم

و هم آن مطربان و خواصان بقیاری و بیانی نموده بزرگ مرغ بسمل دران

مخمل نخاک و خون می غلطیدند غرض که دران زمان از گریه و زاری آن مخملیان در تمام آن مخمل شور و غل پراگندید
و نوای نوحه بجدی برخاست که تا بگوشتش ماه و شتری فلک هم رسید و همه خدمه محل که بیرون محفل و بیرون آن
منزل بمان نبات انش پریان و سرگردان بودند از شنیدن آن همه گریه و زاری بزرگ عقد پر دین بیک جا
مجمع گردیده با هم گریه و شک میزدند و از بهرکی استفسار آن معامله و کاری کردند لیکن هرگز پی بقصد آن ماه و شتری

<p>بیتغ عشق تو از بس هوا بر دیم سر خریدن از نگینان بروزگار تو از شدت در سزلت تو راست کار کجی ز سر و قامت و بادام چشم و پسته دهان بموج گریه کجی و کنار تو میسدم با بر چشمم ترم چون رخت نور ز عیش و شوق</p>	<p>درون خون کبابش و کان قصابی ست همان معالیه آب شور و سرابی ست بی کشیدن و لهای خلق قلابی ست شرشک لاله رخان فندی و عنابی ست زمر و مک که بدریای دیده گردابی ست کدام باغ باین تازگی و شادابی ست</p>
<p>باری بعد و دبل این قیل و قال و پس از فرو شدن آن کیفیت محال ماه با کمال بر پیش مشتری صاحب حال مفضل حال شاه عرش آشیان و کیفیت سلطنت شاه فاکت و رفودیت دستور وزیر و حقیقت پیدایش مهر جانگیر و ماه منیر از تصرف و کرامت فقیر و تقرب محبت و اخلاص آن شاه و امیر و بیان داستان عاشق شدن مهر جانگیر بران گل بی نظیر و گل و بلبل گردیدن آن همه درونی تقصیر از دعای بد فقیر و باز آدم شدن آنها از قدرت قدیر و پس از آن حقیقت مشرف گشتن خود بجناب آن گل مسمی بخار و در میان کو به سار و عجب سوزی و گدازی</p>	<p>بیان نموده بدین انداز و نوا پاکشیده و از راز نالیده عشر چون پاکدلی و از ل شسته شدم که حرف خوان و ورقهای نانو شته شدم در چشم خلاصی ز قید غم امی ماه هر چند که عشق جان گذارت خوش است رباعی ما هم اما بحکم تسلیم وجود ما را بر پاشن جبهه می باید سود رباعی ما تفرقه شش یفکان بر سنجید فقرم بقار ربط نهان دارد فسانه که ز چشم تو گفتم افزون شد گذشت از سر تشبیه و وصف بچون شد نمیده دست نگارین یا حیرانم کسی که یار فروشی گزید مغبون شد</p>
<p>پری گذاشتم و عاشق فرشته شدم من آن درخت بلا خیز فتنه پروردم چو مبتلای تان جفا شسته شدم لباعی حسنش بهر آئینه که باشد نیکوست از با چیز من و مد غیر وجود این نور مد از چراغ آن دارد از زلف ایام ترا زود دارد رباعی پامال بهاسری ندارم لیکن حکایتی که ز دست تو بود موزون شد هوای این چمن آن گوشتان است که بهیچ برگ خنودل زلف ترا چون شد</p>	<p>نظر بساد و رخان می کنم بید و پاک که در زمین سیاه فراق کشته شدم افسانه ما که چه درازست خوش است عشق از همه بر وجه مجازست خوش است هر جا خورشید بی نقابی دارد وین نافه صبا ز چسین آن مودارد عجزم بکین حضور شان دارد پهلوی لاغر استخوان دارد غزل کلام ساده ما هست واجب تعظیم که مرغ زیرک از ان گشت بیید چون شد ز بس که سود نبود دست اندرین بازار</p>

چشم طمع ز نعمت کونین بسته ایم عمری ست در تسلیم و غم سیر می کنیم کم نیست حرص گر نه چشمان مهر جو	ما صا دستیم و هست دو عالم گو ادا ما چون خامه را به بر شده بخت سیاه طول ابل بود هم در نگاه اغزل		
بدلم کرد عشق ابدالم آسمان برگرفته اوج حنیض حشمت جاه فقر اگر نیست مرغ و امش قفس نمی خواهد عاقبت پیش می برم کاری	قسم راستی با توالم از فراز نوشیب احوالم چرخه گیر در پریان شالم قفس من بود پر و بالم عشق تو خوش گرفته و نبالم	عشق چند آنکه پیش دولت پیش سبکی داده عرض سنگینه مشق داغ و آفت چرا نکند آگاه از حال محرم خویشم	همه دولت تمام اقبالم عرض خروار داده شتالم در نظر سر خط و مو خالم دشمن آنکه مباد از خالم
از پرده از دغم حرف صاحب امانم شکست نگم و بردوش آبی می کنیم جولان بساط آرامی و هم کعبتین زور امانم بمجوری گرفتارم پیرس از وضع مختارم بروی صفحه آفاق بتی فردا نام غزل هنوز گریه رگ خاسیه مگردارد که گفته پیرم از کتان متهابی ست نماند در حکرم غم ازین غم در قف دگر گوی که ام آتشی که ام آبی ست بتاب کوره دل در عیار گیر غم اگر نه خرج کنی ز رسیم قلابی ست	رفیق و حشمت من غیر داغ دل نمی باشد درین دشت از ضعیفی کا به باد آوردم امانم خجالت صرف گفتارم ز دست رفت کردارم همه گرامی دارم همان آوردم امانم چو در خریدم را دم رواج نمایابی ست کسی چه شک کند داغ در جگر تابی ست بجوش آمده خونم ز شوق مرگ حلال که آبروی من از دیدهای دولابی ست غم سبک شده و دست بخت خفته من بیار چهره زرین که در وضری ست زیل حادثی بی خان مان چه غم دارد	دلیل کاروان اشک آه سرور امانم درین عبرت سرا خورشید تنها گرد امانم ز دغم مال گرمی نیتش هم قابل معنی سراپا انفعالم و عوس نام در امانم فلک عمر سیت و راز و ستان پیدا در ممانم فسانه که فرو شدم بشرط پنجوایی ست پیرس قوت سرخیه شوق کرده مدد ستاده و شنه بکف عشق گرم قصابی ست بیرو باد و باد گشته خاکم خاک از ان گذشته که گویند در گران خوابی ست کمال خویش بدان نقص ز بر زادن برای شاه در اندیشه ام که اسبابی ست	
چون مشتری با هوش سخن نبوشش این سخنان را بزنگ آواز سروش از ان مرد خود فروش گوش نمود بغایت متاثر گردیده کیفیت جوش و خروش باطن سیده بمقابل قال آن خوش تقال العجب تغییر احوال من بنوال نوا بر کشید غزل	بروز کار تو آرام خلق مبتیابی ست بسوی ماه حبیب تو سجده چون بکنم شب از فسانه عشق تو روز پنجوایی ست که طرف قبله همین ابروان محرابی ست		

این گفتار خنده بسیار نمود و فرمود که ای مادر آگاه اگر ترا درین بارگاه شاه غلوتی خاطر خواه پیدایم آید بدل این مقربان
خیر خواه خطای تباہ می یابد پس چون من ملکه با فرنگم و خلی گرفتار نام و نگم نمی خواهم که از من حرکتی و قولی و فعلی صادر
گردد که خورده گیران و عیب جویان را دران دخلی و جای حرنی پیدا شود لهذا این چهار خدنگار را که گویا همان عدل اندر هر
کار و گفتار برای شهادت و صحت گواهی عدالت در هر حال با خود می دارم و من این هر چهار معتمد شعار را خیلی با وقار
و بسیار بردبار و مقرری و قدار و بی شبهه صاحب اسرار می دانم پس باید که تو هم اینها را خازن این دانسته بخوف و خطر
بحرف و گفتار در آئی و گویا سر بسته اسرار کنونی خود را بکشائی ماه نمیزار نشیند این تقریر و دریافتن آن تدبیر شتری
روشن ضمیر بسیار مخطوط گردیده و خوش دل شده بزودی طلبور را بدست در آورده گفت که اول از سرودن نغمه بادستور
گوش سخن نبوشش اگر می گردانم و از مالیدن گوش طلبور رسیدنه سخت از می سازم بعد از آن بگذارش احوال
پراختلال خودی پردازم و بسرودن این چنین سخنان همه مخلصیان و جمیع سامعان راست و حیران گردانید با عی

ستانه چو برق می رو عجب شباب	غافل نشینم عمر خود بهره بیاب	بی درو خواب فیض صحبت برگیر
نهان سرای تانتا شب متاب	غزل و لایک هم حرفت جمع ما باش	مرد راه مردان چند را باش
ز گفت و گوی بیرون زن علم را	بعشق اندر زمانه پارسا باش	چو از نور معانی زنده گشته
سر ایام صورت خلق و صفای باش	بہوا و حرص و شهوت را بگردان	بیاد در استلعا جبر باش
اگر خواهی که بینی وصل معشوق	چو بلقیس و سلیمان با صفا باش	کنون یوسف توئی در مصر دلهما
گنه را ترک گیر و پارسا باش	برافروخ چرخ زن کوس سعادت	زمانی هم سفر با ماه با باش غزل

ز جنس محسوس بر گردم و کان بازاری باید	برای ساده لوحان شتری پرکاری باید
بنعل و اثرگون در عشق بازمی راه طی گردد	بعد من که دارم قرب این مقدار می باید
ز تاب شعاع رخسار ناگه دیده می سوزد	میان دیده و دیدن نگه دیو ارمی باید
چنین مست از تماشای می و ساغر نگه تاکی	زبان و کام دیگر است و استغفار می باید
مسوزان داغ حسرت و گلستان بر دل کلین	مروت را گلی برگوشه دستار می باید
شدیم دریا و از هر قطره چشمه ساختم اما	نگه زین بیش بهر تشنه دیدار می باید
زبان تو کرده ام صوتی ز سر و خویش کو قمری	که قفلی بردار و از شش از منقاری باید
غزل نشیند فیست قصه حال تباہ ما	در چشم داغ میل کشد مد آه ما

و محرومان و مجذوبان است شمه ازان به بیان در آورده گوشن با هوش ترا گرم گردانیده دل با صفا و خاطر بی پروا
 را از فضل خدا بحال خود شفیق و نهربان گردانیده می آید
 اینک برافسانه بندان بسته اند | کاوردافسانه خواب افسانه است
 و طرף تغییر بدین تقریر نور افشان گردیده گریان گردید رباعی
 آن بنده نواز و عده دار و مشب | ای بخت خدا کن که خوابت نبزد
 و خاطر خواه تمام آن روز را بعبج نکته رانی و گوهر فشان و طرّف قیل و قال و ادب کیفیت و جد و حال با خبر رسانیدند
 غرض که آن گدا و شاه با آن مصاحبان و مطربان و دلپسند

به تفصیل بیان کردن ماه در پیش حقیقت و احوال خویش به پیش مشتری فرخنده کیش و اراده
 کردن آن نگار به راه آن باری هوشیار مع دو مطربان بکار و دو خاصه خدمتکار و مانع آمدن آن مرد
 جهانمیده او را ازان کار و دران کنگایش مصلحت بخاندن بر یکی شاعر آید حسب حال بقدر مرتبه بیاو کمال

چنین گویند که چون سواد شب و نور لیل نمایان گردید مشتری در خشان ماه تابان را در شبستان خاصه خود در آورده و هم آن
 هر دو مطرب با اخلاص را که مطرب و بساز و مطرب خوش آواز بودند و دو خاص با اختصاص را که محرم راز و خوش انداز نام
 داشتند دران خلوت بار داده بان همان عزیز و اقربا فرمود که ای ماه آگاه حالا خود وقت نور پاشی و زمان عیاشی تو رسیده
 است که هیچ مانعی و مخلی و مانع نمی نماید پس باید که درین مقام و منزل بفرغ خاطر و جمعیت دل حقیقت سیر
 و سلوک و کیفیت عروج و نزول مقامات و منازل خود را بشرح و ببط کلام و گذارش و دقیقهای تمام درین مقام
 بیان در آری و پیش ازین مشتری حیران رابع این همه روشنان بعقب خویش پریشان و سرگردان گذاری
 و دران حال بعبج کیفیت احوال بدین قال ترنم نموده آن صوفی هوشیار را مست و سرشار گردانید

بایم و شبی یار در پیش	جام می خوشگوار در پیش	من به پیش دست یار و یارم	نیست نه هوشیار در پیش
گل آمده و خزان گذشته	وی رفته و تو بهار در پیش	ما می ناب کش کرین پس	ما ز فلک خمار در پیش
چون عهده نمی شود کسی فدایا	حالی خوشداری این دل شیدا را	می نوش بخور ماهی ماه که ماه	بسیار بناید و بناید ما را

آن ماه تمام از شنیدن این کلام آن خوش اندام خیلی متاثر گردیده ازان همه بالغه و ابرام هم عاجز شده بعض رسانید
 که اگر چه این مقام از عوام خالی می نماید لیکن بودن خواص نیز بر دل این مخلص خاص گرانی تمام می نماید آن نگار از شنیدن

خویشتن را ضبط نموده بجای خود قائم شده بر پشت باز باز از ناز بسرودن این چنین سخنان و پیوسته غزل			
یار من از سخت جانی می دلم تنها شکست		تشنه را گردن سپرد دست مخم را پاشکست	
نگدل تا چند در آیش حسن خودی		از شکن یرد از می زلفت دل شبها شکست	
از شنیدن این نوای آن بے پروا ماه با صفا بمقابلهش این صدا بر کشید تیره غزل			
همت گرداب خود نازم که با این احتیاج		کاسه در یوزده خود بر سر در پاشکست	
در قیامت بر رحمت آن دلش بی بهره میت		جام و مینا هر که از اندیشه کفر و آشکست	
و در آن زمان باز آن مطربان خوش الحان بسرودن این چنین سخنان کمال خود را نمایان گردانیدند غزل			
کرده دل شوق یار آبادان	شد از و این دیار آبادان	یوسف من که جامه هفت گیش	کرده مصر بهار آبادان
بنگاه ای خراب ساخت مرا	خانه چشم یار آبادان	مردم چشم خوش گاهان است	شهر لیل و نهار آبادان
آشت از عاشقان خانه خراب	کوچه این گار آبادان	شد چو سجد خرابها امسال	بود میخانه یار آبادان
مطربان تازه سکه قولست	ساخت بیت العیار آبادان	باری بعد این قیل و قال و پس از فرو شدن کیفیت	
آن وجد و حال مشتری خوش مقال بدان مرد با کمال گفت که ای ماه آگاه من ترا یقین از زمره رجال با کمال			
می دادم و بی شبهه از جماعت اهل دوان صاحب حال می شناسم پس شد بر حال با طافه گمراه و تبا و رحمی نموده			
از روشن گردانیدن حقیقت و طریقت با معنی پر کیفیت خویش با بیچاره ضعیفان در لیش راهم راه حصول و پول			
مقصود خاطر خود تا بمال بعب تو خجرام در آمده نامرادان نیز بمزاده کام خویشستن فائز گردیم با جمله چون ماه با کمال			
از فضل زو با کمال آن همه اثر مقال خود را دران مشتری مشاهده نمود و هم تغییری و تبدیلی در احوال مطربان			
و مصاحبانش فهمید شک و سپاس مؤثر حقیقی بجای آورده باز بخوشی حال بدین قال متکلم گردید رباعی			
در عالم چیست در من سفتن	جز آن همه آشفتن کن آشفتن	یک خطه بهمدگر شستن جانی	
حرنی دوسه گان مؤثر افتد گفتن	جز غم نکشاید در حینان ما را	یارب که نشان داد در خانه ما را	
افسانه با باعث صد گونه ملال است	آن به که کسی نشود افسانه ما را	و باز بجز و نیاز نجدست آن ملکه سراپا	
ناز و انداز گذارش نمود که ای مشتری از عیب نقصان بری قصه و داستان این ماه کا هید و سرگردان آن چنان مختصر			
و سرسری نیست که همین زمان بمیان مجلس در بیان در آرم لیکن اگر خواه و ناخواه خاطر خلیفه و غمیز نیز تو با صفای			
آن میگراید در وقت شب و هنگام خلوت که زمان بخوابی و بی آرامی و زانالی در دمندهان و اوان را از گفتن محزون			

<p>دیده بدین چنین سخنان ترنم نمود غزل فرق نامه محنت کشتان همه خواندیم شراب نقل و طرب آب دانه نامیت کشوده است چو ماهم دری بوی رانی بحر رحمت را چو سیل اینست که آورد ما گر چه با سر باختیم که زار از عالمیم کشت بر آسمان هر گاه آه سر دما با همه فضل و شرف ما خون خود را میخوریم می دیدن و دید با ایام است هر خطه شمیم صد سمن زار شاهین شاهین و زارغ زارغ است مهر شب نبرد بسز مجر عنم</p>	<p>کجاست آنکه برقص از ترانه نامیت فسانه ببلال فسانه نامیت اگرستم این که بمنزل رسی روان بگذر که ام گنج که در گنج خانه نامیت غزل کی چنان بر شیخ صنغان فت از ترانی قرعه رمال باشد که عبتین زد ما تا مشک از عفران بنویسد تو عجب ماه سان نبود بعالم غیر دل همدرد ما نی سر و ارم نه لاله حسنلد از حجب تو وقت هر دماغ است شبهای منراق بی دلت را عمریت که فارغ از فراغ است</p>	<p>شراب نیست که از شیشه خانه نامیت زها و هو می غمی مرغ دل رمی خوربت روشن بجز روش ساکنانه نامیت مایه ماهست از خجالت رخ پر گرد ما انچه با ما کرد نفس کا من نامرد ما چشمه خورشید رخ بند چو چشم بوالهوس عشق می خواهد سیه وزی از رنگ دما غزل در یاست جگر جریه دماغ است این سر و گل کدام باغ است هر حین که امتیاز عنقا است شمع لکن در و نه دماغ است</p>
<p>این گفتار آن عاشق دل انگاری اختیار تاثر گردیده زار زار اگر گریسته برخواند مشکل حکایتی است که تقریری کنند در خوشی طاق و مجال دم کشیدن ندارم تا بسردن خود چه رسد باید که تو تمام این غزل اسروده از انشیت و حال غم و ملال از دل این بلال کا هیده بر آورده قلبش را از سرور و حضور پر و مالا مال گردانی بهمان دم آن مطر به محرم گوش طنبور را مالیده بدین دستور نوا بر کشید غزل پنهان خورید باده که کفیه می کنند ناموس عشق و رونق عشاق می بند خوبان درین معامله مقصیری کنند قوی بجد و جهد نهادند وصل دوست کاین کار خانه هست که تغییر می کنند می خورشها دام که مفتی و محتب</p>	<p>و بطرفه نزاکت و مال بجانب مطرب و ساز دیده فرمود که درین وقت حال کن گویند را از عشق مگویند و مشنود عیب جوان و سز نش پیری کنند ما از برون پرده گرفتار صد فریب جمع و گرجا اله بتقتدیری کنند تشویش وقت پیر معان میدهند با چون نیک بگری همه زویری کنند</p>	<p>آن معشوق هوشیار از شنیدن ه گویند را از عشق مگویند و مشنود وانی که چنگ و عود و تپت بر می کنند مشکل حکایتی است که تقریری کنند صد ملک دل به نیم نظری توان خرید تا خود درون پرده چه تدبیری کنند ای ماه اعتماد مکن بر ثبات دهر این سالکان خام چه تاثیر می کنند مشتی با کمال از شنیدن این مقال</p>

<p>غزل به چو زکس از می دیدار ساعی گشتم خویش را از نسبت عشقت چو در بر می گشتم بگذرانم خویش را چون آه ای باور فلک نیست بجا این که بار دیده ترمی گشتم</p>	<p>می گشتم تا چشم واپس یاز بر سر می گشتم هنگامی قابل دیدار حق گرد و چشم در هر پندار که من در رشته گوهر می گشتم چشم فتح الباب می باید رضا بخواه گشتم</p>	<p>بس که محروم تصور می گشتم آن اوصال سر به آسا خاک از پای دلبری گشتم عمر با دپای گلخ آب پاشی کرده است این سخن به وزی بگوش حلقه دمی گشتم</p>
<p>چون آن نگار بهوشیار از آن مرد معارف شعرا این حرف و گفتار شنید باستفسار گرم تر گردید و فرمود که ای ماه آگاه عارفان آله ائینه صفت می باشند که هر چه در دل دارند در ظاهر نیز باطلهاری در آند و بزرگ آب زلال با هر صاف و کدر می آمیزند و در هر ظرف که می در آیند بگون او متلون می گردند آنکه آن کسان شریف و لطیف خویشتر را از هر وضع و کیفیت کشید و دور میدارند و بسیار</p>	<p>مضمون عبارت دو عالم می باشد آزاد و قید گشتن و ایمان گشتم حیا پر و زنگاهت شوخ و تنگ است در آغوشش نیم بسته تنگ است در آن محفل که بزم آراست ما هم</p>	<p>راحت خواهی بخار و گل کیان باش بر هر چه رسی بزرگ او عریان باش با هر که نشستی از بد و نیک جهان مسلمان را ده شکر فزنگ است سراب وادی عشق مستحشر چراغان تجله نیم زنگ است</p>
<p>بادیده گاه و باب بهنا جان باش رباعی تا محرم رازی برستان گشتم چون با ده بزرگ شیشه عریان گشتم غزل بخود بال دنیا زونا را به بجا دو عالم گرد یک پرواز زنگ است</p>	<p>مضمون عبارت دو عالم می باشد آزاد و قید گشتن و ایمان گشتم حیا پر و زنگاهت شوخ و تنگ است در آغوشش نیم بسته تنگ است در آن محفل که بزم آراست ما هم</p>	<p>ماه آگاه از شنیدن این غزل بی بدل بزودی بمقابل آن نکته سرائی بهشتی میان همان زمین بدین آئین نور افشان گردید تمت عتاب می کشد ناز بهیم درد ریادلان کام ننگ است دو عالم نشد دارد کند رند در آغوش دلم جوش خندگ است</p>
<p>تمت عتاب می کشد ناز بهیم درد ریادلان کام ننگ است دو عالم نشد دارد کند رند در آغوش دلم جوش خندگ است</p>	<p>هنوز آن نوش لب نمشوق جنگ است و اگر آئینه بخود ناز دارد که است صاف و در دام و ننگ است</p>	<p>موجود هر رازین گرداب پر شور بیزیت عاشق معشوق زنگ است بزرگ خانه از بنور سه ماه</p>
<p>و بلا یست تمام باز در آن مقام گذارش نمود که ای مشتری جان و هوش این سخن صادق من خود فروش نیز بگوش سخن نبیوش در آنکه تو از نکال بی پروائی و عاجز نوازی و غریب پروری مرا چون کلونخ ناچیز از دست عزیز برداشته لیکن زنهار که دل بی غبار و دست پر کار و بکار خود و فکر و کار کاوش اوست اندازی که غیر غبار و کدورت و سوا می خاک خواری و مذلت هیچ چیزی بدست خاطر خطیبت نخواهد رسید و از در یافتن حقیقت طینت او هرگز آسایش و راحت بل و ماغت فائز نخواهد گردید بلکه بی آرامی و بی خوابی ترا و خواهد نمود و ابواب غم و الم بردست خواهد گشود این گفت و بدر دل پرگداز لغو آه بر کشیده با چشمهای پر آب بجانبش</p>	<p>و بلا یست تمام باز در آن مقام گذارش نمود که ای مشتری جان و هوش این سخن صادق من خود فروش نیز بگوش سخن نبیوش در آنکه تو از نکال بی پروائی و عاجز نوازی و غریب پروری مرا چون کلونخ ناچیز از دست عزیز برداشته لیکن زنهار که دل بی غبار و دست پر کار و بکار خود و فکر و کار کاوش اوست اندازی که غیر غبار و کدورت و سوا می خاک خواری و مذلت هیچ چیزی بدست خاطر خطیبت نخواهد رسید و از در یافتن حقیقت طینت او هرگز آسایش و راحت بل و ماغت فائز نخواهد گردید بلکه بی آرامی و بی خوابی ترا و خواهد نمود و ابواب غم و الم بردست خواهد گشود این گفت و بدر دل پرگداز لغو آه بر کشیده با چشمهای پر آب بجانبش</p>	<p>و بلا یست تمام باز در آن مقام گذارش نمود که ای مشتری جان و هوش این سخن صادق من خود فروش نیز بگوش سخن نبیوش در آنکه تو از نکال بی پروائی و عاجز نوازی و غریب پروری مرا چون کلونخ ناچیز از دست عزیز برداشته لیکن زنهار که دل بی غبار و دست پر کار و بکار خود و فکر و کار کاوش اوست اندازی که غیر غبار و کدورت و سوا می خاک خواری و مذلت هیچ چیزی بدست خاطر خطیبت نخواهد رسید و از در یافتن حقیقت طینت او هرگز آسایش و راحت بل و ماغت فائز نخواهد گردید بلکه بی آرامی و بی خوابی ترا و خواهد نمود و ابواب غم و الم بردست خواهد گشود این گفت و بدر دل پرگداز لغو آه بر کشیده با چشمهای پر آب بجانبش</p>

کس نیست که از خرم طبع خوشه نگیرد افسوس که با گنج گهر خانه خرابیم غزل دانیم که تاج سر مایست بهر حال جز سایه حق سایه دیگر نشنایم از اشرفی مهر طلایی ست چه خلص بگذر از حسرت تا بتابی بری	هر چند که بی آب تر از کشت سبزه مستقیم و سبزه با ده اوجم نشنایم ازستی اگر پای خود از سر نشنایم ما آب بخوابیم ز سر چشمه خورشید صراف نباشیم اگر ز رشت نشنایم چون بدر ز خویشتن تری کن پلو	قدر دل بر آب مانده نماند ساقی بجز از ساقی کوثر نشنایم از دید چه کار آید و از عمر چه بیند ما خضر ندانیم و سکن رشت نشنایم رباعی بگذر شراب تا بآبی بری شاید که جوی قناری بری غزل
--	--	--

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم غافل از معنی نیم یک از عبارت چاره است شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست جا همان خون کحل هم از دیت نمید نیست خامشی مضمون نوا می چند داغ کرده است	بشکنند این سازها تا چیزی از دل شنوم هر چه لمبیه گویدم باید ز محفل شنوم گوش من بن بند مجرم مست کحل شنوم واگذازیدم همه تا نام قاتل شنوم از زبان شمع تا سکه شور کحل شنوم
--	---

مشرقی نیک خصال از شنیدن این مقال آن مرد با کمال صاحب حال متاثر گردید و از پاتا سبزه حق انفعال گشته گاه
شرکین بکنین بجانیش نموده گفت که ای ماه آگاه من نیز این کار را بتادی انکارم بدان سبب بسیار کم و گاه برای
خوشی خاطر این هم مشربان و ندیمان خیر خواه میل و رغبت می نمایم و حالاکه بارها ترا تکلیف بآن کاری کنم و جش آنست
که اتی تکلف و بی حجاب بدولت مستی و کیفیت شراب و رباب حقیقت دل خود را شتاب بر پیش من باظهار در آری و پیش

از آن مراد آرد از انتظار داری رباعی	گاه بی نی و گاه چنگ خوش می دارم	گم نشیوه تام و تنگ خوش می دارم
تا موس حقیقی ست در گردن من	خود را بهزار رنگ خوش می دارم	آن عاشق بی حال بصغای این

جواب و سوال بسیار خوش حال گردیده بزنگ ماه دو هفته بر خود باید گفت که ای نگار جانی تو کشف اسرار نهانی
رامی خواهی و حقیقت کاسیدن و بالیدن ماه را استفسار می نمائی پس یقین بدان که یافت آن احوال تعلق
بعلم عالم علویات دارد چنانچه آن حکیم علام در جواب مردم عوام در استفسار آن مرام بدین چنین کلام تساهل فرمود
که یسألونک عن الآله قل هی موارثت للناس و بسیار علوم و اسرار علویات و الهیات خود را از مردمان بعید و مجهول

پوشیده و مستوری دارد و هم این ماه تمام از عارفان تمام این کلام را یاد دارد	رباعی ما با چه بلندی و چه پستی نمای
مخموری محو ساز و مستی نمای	خود را بحسی چنانکه هستی نمای

سجده خندان موزون خود بدست در آورده عجب ناز و انداز بجانب مطرب و مساز و خوش آواز دیده آنها را هم شاد و سرور نموده اند آنها ساین نازک بر کشیده	غزل مطرب بن آرزو که دل هوش بر آرد اگر گوش زد سنگ کنی گوش شن آرد	آن نغمه که گرم و صد ساله کند گوش خون در دل افسرده او جوشن آرد	آن نغمه که چون ز راتش او تو بسوزد دو دوازده رندان قیج نوشن آرد
---	--	--	---

آه آن زمان مطربان بوجوب فرمان گوشتهای ساز را مالیده هم آواز خود گردانیده با دیدهای پر حسرت بطرف آن ماه دیده
درین بیت نشید بر کشیده این چنین بخندان زنگین نشین است و در دست

چرا ای محتسب بجای ساز غرامی گیری تا زود هم نگردد این رشته جو تیغ اقرار کنیم و در انکار به بندیم غزل می خور که شود حرز تن و جان که غم دل از عهده صد تو به تواند بر آید غزل بالیده بخود جوش کل و ناله لبس خاموشی من نطق و زبانه همه گوش است غزل محتسب نشسته بیایه زدن طرب کجاست گردش چشم تو قصه و زیگاری بقفاست ریای در عالم عاشقی حسانی در گشت بینم غم عشق را کتابی در گشت	غزل ای شیخ بیامو تا ز ناز به بندیم صد رشته لجان بر سر تیر به بندیم بر چرخ و چو از باد گلگون آید دیوی است که هر خطه بشکل در آید گل است هواست چمن با ده فروست وقت طرب میکشی و جوش فروست فیض است بچرخ از چمن وصل دل آرا خاموشی این چه عمل این چه اوست شوخی از وادش نش فال زمین گیر رسم و گریست و احتسائی در گشت	چرا می گیری بجرم با ده نوشی می گسار از ناز ز ناز به بندیم و بیک بار به بندیم تا تو به بخردیم مگر به نیکو تن صد رنگ گل از گوشه دستار بر آید ساقی بده آن با ده پیر و زور که یک جام ابر است که بانشه می دوش بدوش است چون کنی که بود گفتن و محض شنیدن هر گوشه بشت همه جا چشمه نوش است بغضب رفتند انداز رفتن دارد چشم آه و حرم آن گره بند قباست در مذہب مانیا ز باشد ناز
---	---	---

ماه منیر از شنیدن این تقریر آن مطربان جا بجا میخیزد و ریاضت آن تدبیر شتری
روشن ضمیر حیران و دلگیر گردیده بی اختیار خوشی را در دام تقدیر اسیر نموده رهائی خود را از آن دایره و چنگ از دانش
و فرهنگ دور و بعید دیده و بزودی خود هم کما پنجه را بدست کشیده بطرف انداز بطرف آن طوطیان خوش گفتار و آن بلبلان نغمه شعار
دیده این چنین تیرهای هوایی خود را بجانب شان پراکنده هر کدام را از تیر تقریر خود صید و خنجر گردانیده بدام کلام
خود در کشیده رام و اسیر ساخته به پیش خویش بند نموده بسان نقش تصویر سحرکت و تقریر گردانیده غزل

ما گرم تر و سرد تر از آتش و آبیم بجرم و ستم کاسه تر از جام جابیم	لب تشنه و سیراب از دُخوشایم از خود بد را فدا ده تر از جوشن بهایم	کاشیم و تنگ کیسه تر از دست چنایم و ز خویش ترا دیده تر از چشم حجابیم
---	---	--

کر باده خوری تو در رستان می خور	یا موسم باد و بار و باران می خور	بسیار مخور فاش کن از زبان
اندر خور و گاه و پنجهان می خور	تا نباشد وصل و لبر کردن مینا گیر	باده با معشوق خود و خون غنچه شربت بخور
صحت از یاد هست نه گیم نمی خورم	مستی مباد از تو فراموشی آورد	زنگ سن کرده ببال و پر غنچه پاره واز
نیست ممکن که بچندین بطای آید باز	ریای میست تو ام از جبهه و جام آزاد	مرغ تو ام از دانه و دام آزاد
مقصود رضای تست از فقر و غنا	ورنه من ازین بهر دو مقام آزاد	غزل دلم از همه می جام گرفت
که چرا از لب تو کام گرفت	سر آواز جهان ادر یافت	هر که جام فرج انجام گرفت
ظالمی کشور اسلام گرفت	مشتقری با جمال کمال از شنیدن این همه تیل و قال آن مرد صاحب حال بی امکان محب	نار و انداز کام ساز از دست گرفته تمیز این غزل بی بدش را بقسمی سرود که گوید سرود باغ آینه حاضران سامعان بشوئی نفاقتی بود
تتمه ای نگو نام چه گیری برین	نیست بر عاشق بد نام گرفت	ای خوش آنکس که در ایام بهار کام دل از می گلفام گرفت
اخترا از عشق بگو محنت خاص	که دلم از سخن عام گرفت	ماه کا سیه این نغمه سیر اثر را شنید خوش نشین بامقام خود خوب
ضبط نموده بعد بکلمه سر خود را بر نگه سپاس از میان گرداب حیرت و فکر بر آورده باید بای پر آب باریدن آداب تر زبان گردید		
رباعی عمریت که محبند و بست ایوم	خفا نه تنی ساخته ست ایوم	از احرا کات وضع رستان مطلب
چون شیشه و جام می پرست ایوم غزل	ای خوش آن بزم که از دست شوم	تو خوش باده و من مست شوم
من که دیوانه از بخیس تو ام	که بهر سلسله پایست شوم	عشق از سود و زیان مستغنی ست
من اگر نیست و گر هست شوم	ساغری هست بدستم ای ماه	آن مباد که تنی دست شوم غزل
چرا بر خود بنالم می پرده هر دم برود و شوم	که بومی دولت آغوش می آید آغوشم	
عجب گر بی رضای تو تواند کرد این جرات	خیالت خویش ای افکنده هم در آغوشم	
انشد رنج و روع ضائع درین میخانه افتادم	که ساقی مایه خم می کند در کار سر جو شوم	
اگر مطرب باین شوخی ست خواهد کرد قاصم	و گر ساقی باین سستی ست خواهد کرد بهوشم	
نظر بر بستگان دانند آئین نگه کردن	ز من پرسید آداب سخن گفتن کجا موشم	
نگاهت می نهانی عشق با داری بهوشی	بهوش از بای بای روزی شتر آید بر موشم	
رباعی از بان لطلب نشه می جام نیست	در کام و زبان پرورش کام نیست	از خورده خود پاره بکام انداز
عیشی ست همین بوسه پیغام نیست	مشتقری فمیده این خنان بنجیده را شنیده بسی نموده میزان بین را برک	

هر که آری قدحی پیشش سری پس می بر
 چون شدی مشتری مه چه کنم از تو نهان
 فرو خوش پاک مشربست چه آینه ما من
 فرو نشه با خویش اگر داری ره میخانه گیر
 غزل هوشم زکار رفته صهبای می گریست
 کامم برآمد لب جامش می چه سود
 از فیض آبداری شمشیر شتری
 غزل تاروی دهر گریه چه محتاج شرابم
 عکس تو که افتاد به پیایه صعب
 غفلت نسیم بوشن بخود آدم نیست
 افتاد گیم باد پر زور نشاطست
 غزل باز بنای تو به راعشق خراب می کند
 زو بدل من آتشی عشق کسی که نام او
 اگر چه رسد به دلی آتش عشق او ولی
 گفت بغزه چشم او زوره صبر پیش گیر
 اگر چه خطا بود خطا کشتن چون می ولی
 قطع نظر ز شاه و ساعز نمی کنم

مست لطف تو لب بوسه ریالی دارد
 هست بی عیب خدا عیب قالی دارد
 او را دماغ از من دیداری رسد
 کشته بی آب در دریای نه آید بکار
 چشمم بدست سانی و دل جای دیگرست
 در دل مرا هنوز متنسای دیگرست
 هر چه حسم ماه را لب دریای دیگرست
 چون ابر ز چشم تر خود عالم آلم
 بوسید چنان آن لب میگون که کبابم
 چون صورت قالی همه تن سپیکر خواهم
 از سایه پیایه می مست و حس را بم
 روزه کشای عاشقان از می ناب می کند
 زهره و ماهتاب از هره جو آب می کند
 این نکلین دل مرا تا چه کباب می کند
 من بخدا که صابرم عشق شتاب می کند
 عاشق دوست گویش سخت ثواب می کند
 شرم از حسد او سانی کوثر نمی کنم

و کلامیت تمام بعرض آن معشوقه می آشام رسانید که اگر چه علمای قشری شراب بقدر ضرورت برای وای میضیان لا دوا
 جائز داشته اند و هم طبیبان رسمی خوردن آن را بقدر برای تری دماغ خشک مغزان خرد دماغ و افزونی غفلت
 غافلان این جهان بیدار تجویز کرده اند لیکن اگر عرض بی عرض این گدای خیر خواه را قبول فرمائی هرگز این چنین
 کار ناشایسته ابر بحال همچو توشاه آگاه و دگر زیاده مناسب نمی نماید و اگر بالکل ترک آن نهائی باری سلموئی
 و شغفی خود دران منبرائی و زنهاری هیچ مصاحب و خدمتکار را باز کتاب آن کار روا دار نگردی **رباعی**
 بانغم و باد پرده را نکنی | هستی و قصص اشکارا نکنی | تغییر صریح هر چه آرد بزجاج | زنها که برخویش گوارا نکنی **رباعی**

چو خیال است که در زیر فلک چون مه بدر	نخورد شیشه پندار تو بر سنگ کسی
مفت زندان که فلک حوصله در دشت	های غم جاس تو خالی بدل تنگ کسی
سایه هم لنگر نگین ترازو سے من است	کاش بهشتم بجان همسر و هم سنگ کسی
گویند بخشند چوئی لذت در دلت ای مه	کاش و ز ناله شوے و کشت آهنگ کسی
رباعی بامازنهار آشنائی گیتی	چون کردی رازده جدائی گیتی
در صحبت فرصت یاری هست	با آینه ناز کب رایی گیتی
آن معشوق با کمال که است با ده حسن و جمال	و نشسته دولت و مال بود چون این چنین حرف قال
با دستور شریف بغایت گرفته خاطر و پر مال	گر دیده بحالت نرمی و ملائمت سیده بدین ادا پیش آن مرد با صفا نوا بر کشید
غزل یار رنجید زین دهم	رنجش از رخسار دهم
خیزم شرم مرا از دوطرف	خنده شد برق فلک دهم فرو
من ازین چشم زدن دهم	زهر چشم تو مرا خواهر کشت
مرا هم بهر دوا زینش و کم هست	زبان شکوه لب کم حرف شرم
و هم آن مطرب و مساز خوش آواز از آن انداز و نواز خود نام مستعمل	گر دیده بجای تافتن گوش ساز گوش بهیوش خود را مالیده
بدان انداز اشاره حلقه بگوشی خوشنشین را آشکارا	گر داند به بخواندن این چنین اشعار آبدار عبا را خاطر خطیرش را فرو نشانیده
غزل کام مانا داده و لبر خنده در دل می کند	دا و ازین ظالم که پیش از صید بسمل می کند
کعبه را ویران کن ای عشق کا بجایک نفس	که گهی پس مانده این راه منزل می کند
کشته آن شهسوارم من که از جولان ناز	نیتم بسمل کشتگان را کار شکل می کند
و باز آن نازنین جام بلورین را از دستهای رنگین خود پر کرد	و انید بنزدیک بهایش رسانیده گفت که ای ماه تمام زیاده
ازین دین مقام مشتری را بی آب تاب مدار و از نوشیدن شراب تنی بر جان کش	جهان تمام سحر ز جام شد بجم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را	در آن حال ماه با کمال ناچار و بی اختیار گردیده آن جام را لال مال از دست آن
نگار با جلال تعظیم بر کمال گرفته بر سر و چشم خود نهاده بجزمت	بوسیده سراپا از اشک حسرت و عرق ندامت تر گردیده
بهمراه قطره های دیده جرعه ها از آن جام بلورین بر زمین چکانیده پیاله می را خالی و کاسه چشم خود را پر نموده بعبادت شک	و دید پراشک بجانبش دیده بخواند
که با غی ای آب حیات خمر اند لب تو	گفته که بود لب ساغر لب تو
او خود که بود که لب نهد بر لب تو	غیر این چشم که خون دل احباب کند
کس ندیدست که بیماری ناب خورد	کی دهد دست بهم وصل تو نا اضعف
از کجا رشته و زنجیر بهم تاب خورد غزل	
صافی اشک نگر دیده صفا می دارد	جلوه آه بین سینه هوای دارد

هر که در دامن مطرب چنگ زد	ای خوش آن زندی که در ارام گل	در چمن رفت و می گلزنک زد
هر که جبار استمان یار کرد	می سزد گر طعنه برادرنگ زد	گشت مطرب عاقبت سروای عشق
گرچه عمری دم ز نام و ننگ زد	چرو ستایی بی مشرب ستاین ما هم	که تو به کرد و می از دست آفتاب نخورد
در آن زمان باز آن مشتری آماده صلح و جنگ چنگ را بچنگ آورده بدین آهنگ ترنگ بر کشید غزل		
با دهنی شیشه باش و ساز بینی چنگ باش	تا تو لای با همه تنگ هم آهنگ باش	
جوهر خود را بتکین رنگ کن در بزم ما	جمع کن در آب و آتش با هر هم سنگ باش	
نی غبار سینه دلی خار دامن کسی	زندگانی بادل آینه کن یک رنگ باش	
تا چمن بر پا بود باشد بهار و بر گریز	بارخ خندان چو گل باغچه و لنگ باش	
گر شرف داری هوس و نیک و بدیک سان مگر	مشتری شو مهر شو آئینه شوی رنگ باش	
خرقه زاهد شود سنگ مینا نشو	فارغ از آئین صلح و بیخیز از جنگ باش	
هان و هان باد چراغ و آتش خرقة شو	خاک پاشو آبر و شو با همه هم رنگ باش	
ز نه خشک از گل و گل بهره که گیر و برد	خار شو خاشاک شو یا خاک شو یا سنگ باش	
عاقلی چون مرغ صورت در شهادت گاه عشق	تا تو ای بسمل شمشیر شوخ و تنگ باش	
تا کی چون غار باشی و کنار ز نه خشک	بچو نشسته عسقرق موج با ده گلزنک باش	
فر و آفتاب با ده کرد از مشرق مینا طلوع	می پرستانیم و تن سجد و ما دیر شد	
رباعی زاهد زیر پا چو صید در دام افتد	از دست ده بدست است ارجام افتد	
پس پس ز روی پیام تقوی چندان	طشت تو مباد و زان سر بام افتد	
همین که آن ماه افرونگ از آن مطربان شوخ و تنگ آن چنان نوای خارج آهنگ شنید و هم از آن مشتری آماده جنگ آن قسمد کخراش ترنگ گوش نمود بغایت لنگ گردیده بزودی خود هم چنگ را بچنگ آورده بدین رنگ نوا بر کشید حقیقت کیفیت نازکی و تنی شیشه دل شکفته و باد تلخ مزاج گرفته خود را نیز به پیش آن گار پیدا و آشکار گردانید		
غزل داری از ناز بهر عشوه سر جنگ کسی	من بقربان سرت شوخ کسی تنگ کسی	
غوطه زد و در خمی نشه و آلوده نشد	دل بیزنگ نگیرد و هجران رنگ کسی	
شغل عارف بجهان صحبت مهر و فوق است	دل حق بین نشود و امل نیز رنگ کسی	

بی یادم سراموشی ازین جمله چه سود یا قوت را که پیش لب یار رنگ نیست در نو بهار عشق که خون جوشش می رند ای تو به زهره تو چه آب می شود شاهزاده دین به پسندی خرابیش	افسانه بدوق خواب خوش می آید غزل نگد اخت از چه شرم دلش گز رنگ نیست غیر از شکست رنگ گل نیم رنگ نیست آواز شیشه است صدای تفنگ نیست سکین دل من است دیار رنگ نیست
---	---

آن کار شوخ و رنگ از شنیدن این ترنگ بمقابلهش با چنگ بین آهنگ نوا بر کشیده غزل

فریاد دل زمستی عشقت خبر دهد بیهوشی که تا بقیامت نمی رود خوشش مشرب آنکه آنچه تبسم بود برو	آواز پای میل بحسب شور رنگ نیست کیفیت خط تو بود کار رنگ نیست عالم اگر شود دهن یار رنگ نیست
--	---

باز آن ماه بیا بیا بحضور آن حاضر جواب بجهت واداب بدین ادوات بر کشید که با شراب نداریم هیچ که پروا بجای آنکه هزاران هزار فرسنگ است کجاست طلعت خورشید و چشم ما بینا ببین دولت مهر تو ماه شد فارغ ز فکر سایه طوبی و جنت الما و	غزل ز جام عشق تو مستیم آبخان صنایع تن تن تن تن تن تن تن تملالا جهان پرست از آن آفتاب عالم تاب خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما آن کار با جاه و جلال از شنیدن این
--	---

قال و دیدن آن همه ابای آن مرد افروخته حال گرفته خاطر و بر ملا که دید به نگاه تند بجانب مطرب و مسازیده اشاره کردن
نمود بهمان زمان آن مرضی دان گوش ساز را الیه تبرهن این چنین سخنان حسب حال او دخت شوری و دان محفل خفت

غزل خدا را ای مذکر رسم فرما تن تن تن تن تن تن تن تملالا چهامی گوید این صوفی خود کام برو باد به پیما باد پیما تکلیف حرفینان می نخوردن بدین انداز آواز بر کشید غزل کرد و اعطایه بزم عیشش ما	رحم بگذشت سرای تو بر ما ز خود بگسل بدو پیوند کاین است تعجب مانده ام اس دل ما هنا چو سانی از وجود خویش تن است خنک تر از حجاب روستائی است عشق تو عبرت تلطلع جنگ زد زان نفسها که کبی آهنگ زد	ز جام عشق تو مستیم خوش حال بدین ماست بر او تو لا نصیبت چون خون عاشقان نیست شرابش ناب شد جاش مصفا فرو و هم مطرب خوشش آواز از جانبی شیشه ناموس را بر رنگ زد گوشه مالی داد غم را از نشاط
---	---	---

مشتی می آتاش از شاهده کاربای جام آن مرد اشتاق تمام انگاشته از آتش غضب برافروخته بسان می دواشته تندتر گزیده جام بلورین از میان دستهای رنگین بر زمین زده کاسه عنبور را برست درآورده بدین آهنگ از میان گنگ آن زود پنج خانه جنگ تنگ کشیده باغی		
ای نقد طرب صرف کدورت نشوی	پامال غبار وقت فرصت نشوی	
مینای می شیشه ساعت نشوی باغی	تا هم سبق مزاج طفلان نشوی	
دانائی و آسوده دلی خصم نسزد	ای محشر و سبا و نادان نشوی	
فروغان ز سنگ لپهای محبت کجناک	فتاده دید سبورا و دست او گرفت	
فروزا از بس دشمنی دارد باد برزم می	شیشه های باده خالی کرد سوی چشم موید	
سهم راضی که بیدردی مقیم برزم من باشد	چه چهل گر حیران گشته در انجمن باشد	
آن بیچاره ماه کاهیده از تندی غضبش ترسیده باز بعجز و نیاز گذارش نمود که ای سانی باده نوش وای مشتری جان و هوش کاری کشی بحال اهل دنیا مناسب می نماید و مرکب آن گردیدن دولت مندان را می نماید تا زمانی از غم و الم جهان فانی برآسایند و ساعتی از اندیشه های تباه و فکرای جانگاه فراغت حاصل کنند و بحالت غفلت تمام رسیده از کیفیت بی آرامی و پریشانی دل زمانی براحت و تسکین درآیند و تحصیل کمال مرتبه حیوانی نموده در قوت بدنی و قوای حسی افزایند که آن را کمال خود می دانند لیکن جماعت طالبان و سالکان که کمال انسانی را می خواهند و مخطوط باطنی را خواسته در لذات بدنی می کاهند و بحالت خوشی دل و کیفیت فراغت خاطر رسیده اند و آگاهی و هوشیاری را از غفلت و بیوشی بهتر و اشرف می دانند پس کی بر چیز نائی که عقل را می کاهد و هوش را می رباید مایل راغب می گردند و بطور کیفیت حال بدین چنین قال نوا بابر شیر فرو		
رباعی از اوج سپهر و فلک چاه و جلال	کتن تکلیف صهبای سانی ارباب محبت را	چنان بیرون کنم از دل غم دیرینه خود را
کیفیت محبت چه شرابیست حلال	آبان ست زر خواره چاه و کمال	ستان نکشته خجالت عیش حرام
جدی کن و مسلح دیده و گریه دیده	رباعی بر ساغر و جام آرزو سنگ انداز	قانون نشاط و طرب از چنگ انداز
اما ز غمی که باید شش بست بدل	باقصمه های های دجنگ انداز رباعی	داریم غمی زین بست بدست بدل
	عمری ست نشسته ایم در بزم وفاق	او جام بدست و ما همان دست بدل
رباعی گفتی که ز فکر عقل کارم بست است	جای جای که دل بسی بایست است	
شرمت باد از خویش شرمت بادا	بلبل ز کلام ساغر و می بست است	
رباعی گردس خط و کتاب خوش می آید	یا حرف گل و شراب خوش می آید	

قصه عشق تو با هم ز کسان چون پوشد	چهره گوياست اگر چند زبان خاموش است
<p>غزل زمستان ای پری بی محبت این دل شب خوش نمود اخترست این ستاره دوزی دامت ای شاه هر سرسوی نشتری بودست غرقه شعاع لطف و اغست فرش از عرش بدتری بودست سد مظهر و وفا چه با هم بست</p>	<p>پراز سودای عشق تو سرست این طلبگار حبه ان محکوم دنیا است برای قتل با هم محضرت این داد از دست بی وفا صبر ماهی دل سمندری بودست گشت امروز بر من این طناب هر در محبت سکن در می بودست</p>
<p>صاحب جمال بدست نگارین جام بلورین مالامال شراب به پیش لب آن شاد سایه کلیف خورشیدش کز به دنبال آنم</p>	
<p>غزل راهی بزنی که آهی بر سازان تو اند بر آستان جانان گریه توان نهادن ابرو خمیر دما سملت نماید ای جان اسرار عشق و مستی باز اهدان چه گویم ما با بحق مستران کز زهر زرق باز ای</p>	<p>شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد کلبه انگ سر بلند می برسمان توان زد به چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد بام می معاند هم با معان توان زد باشد که کوس عیشی در این مکان توان زد</p>
<p>لیکن آن ماه تمام از کشیدن جام با نموده جوابش را بدین کلام در همان مقام رسانیده تتمه غزل</p>	
<p>درویشش را نباشد برگ و نوای سلطان عشق و نبات و زندگی محسوسه مرادست خند برهن سلامت لطف تو این عجیب نیست ای دل نازد و عالم در یک نظر ببازند با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد از شرم در حجاب ساقی تهنه کن گرد و دست و صالت خواهد دری کشودن بر عزم کامرانی تو حسن مران ندانی</p>	<p>مالیم و کینه و لقی آتش در آن توان زد ساقی بیا که جاس در این زمان توان زد گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد عشق است داد اول بر نقد جان توان زد چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد باشد که بوسه خوشن بر آستان توان زد سر با بدین تجمل بر آستان توان زد کز صبر گوی و صلت با آستان توان زد</p>

نه روحش دان که روحی هست در تن	روانی گشته ساکن در تن دُن	دنی لیکن دنی از صحبت وی
شده کان عطاس چون حاتم طی	چو یاقوت و رخشان پاک گوهر	از آن رو کرده شایان جاشن بر سر
دکتر تاک رز چون روح زاده	از آن رو همردمان را روح داده	کیستی سر کشی چون آب و آذر
و مادام از روانی رفته بر سر	و رخشان اختر از شرق کاس	فروزان احسگری از مجرطاس
پیران داده نیروی جوانی	حیات انرا چو آب زندگانی	چو دشنام تبان تلخ و شکر ریز
چو روی یار آب آتش انگیز	عروس لاله رود در حجله جام	همه کس از وصالش طالب کام
و هم مغنی خوش آواز و دشتای آن گار خوش انداز بدین اوانوار کشیده گوش سامعان اگرم می نماید و هوش از سر بیاورد		
غزل چون بچمن جلوه مستانه کرد	شبم و گل امی و پیانه کرد	چهره چو آتش می بر فروخت
لعل که آلوده می شد که باز	بوسه غلو بر لب پیانه کرد	گوشه برقع چو مجلس کشود
ذوق پریشانی زلفش چو دید	موی میانش هوش شانه کرد	گوهر معنی بلبل خوشه بست
مطرب ازین سخن پیش شاه	گر چیه اند کرد بر دگر گانه کرد	و باز آن مطرب دمساز بجانب آن ماه و مشتری باند از اشاره
منوچه بطرف غمزه و ناز این آواز کشید غزل	خوشا زندی که کامش از شراب کام بردارد	اند حرف جم از لب زمین و جام بردارد
و عشق دلا را مان تواند کوفت بتیابی	که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد	چو می بود طریق وادی ناموس می باید
که طالب نوشته انگلی برای نام بردارد	آن ماه تمام از رسیدن آن مقام و دیدن آن حال و شنیدن آن	
قال فی الحال خود هم بهمان دستور از کیفیت حال مست و سرشار گردیده بزودی طنبور را بدست در کشیده	این چنین اشعار آبدار را بقسمی سرود که دل سامعان را گداخته از چشم مطربان آب جاری گردانیده	
باوه صاف است مطرب صاف مساتی صاف صاف	مازین غمها نمی نالیم ای جان جهان	بانه صاف این چنین کس چون برآید مصاف
سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد	رباعی گلگون پوشی که جام می می نوشد	غم چو سیل از آبی جان من چون کوه قاف
حالا بدین لباس او جلوه گریست	غزل باز در بزم شمع نوازش است	زهی ساقی که چندین رنگ می در یک بود دارد
کسوت خواجگه خلعت شاهی چکند		در کشتن ابل جان بجان می کوشد
		عمری ست که خون می کند و می پوشد
		عقل حیران و خرد و اله و جانده هوش است
		هر که را غاشیه بند گیت برد و شست

اگر کام ناشی تو از شراب چخط	کنار گرز تو خا بے بود ز خواب چخط	از شنیدن این مقال فی الحال به باکمال خن
غزل کسی که دارد ازین شوخ سرفاقت خط حریص را نبود گر چه سیری از منت بکام او نبود مگر ز شغف حفظ لکم	چه دور اگر برد از منت قیامت خط ولی ز سنگ بر دصاحب قناعت خط کسی که کرد بکام ز ترک لذت خط	مطرب دمساز شنیدن این آواز و دیدن آن انداز کدام ساز را بدست گرفته باز بطرف نازین نوا بر کشید غزل
باوه گلزنک در فصل بهار ان کم کمش تخت و تاج پادشاهی پیش قهرم هیچ نیست الفنی با درو سپید کن در راحت گزین سامی مارا گوزا بکه آئینش بدست یا محبوب ست ای منتاب پر شوخی مکن چین پشیمانی بود معراج نازای بوفضل کاش یابی رخصت آن لب یکیدن عتاب هر چه خیرت سائل خوب میداند کریم	تا توانی می درین موسم کشیدن دم کمش منتی گرمی کشی جز به جام ازجم کمش و ابغیر از کوچه ای تخم چون مسمومش غزل آن حسنش را چه می گوئی اگر آئینش بدست گردش رنگ هوا در بزم تکینش بدست مهر او را خوب می گوئی مگر کینش بدست آلخی و شناسام اگر در لعل شیرینش بدست لا اعلیٰ تعینش بوالی کن که تعینش بدست	باز آن کار طرار تبار این اشعار را بدر غرض خود را از ان کار به پیش آن یار آشکار گردانید غزل
کی بود عیش و نشاطم از قح قویشی غرض صوفی پاکت لقب باشد اگر باشد ترا	باشدم از بی خود بهما خودم را موشی غرض کس خلق خوش چو نافه از تهنوشی غرض	از شنیدن این نوای آن دل را با ماه باصف نیز بمقابله این صدا بر کشید تمته غزل
از چه بر خیزد زهر سوا این مت در در باغ دهر چون صد اگر سره سود نها بر آید شتری	فخته را اگر نیست بافت تو همدوشی غرض هست ما را ازین همه گفتار خاموشی غرض	فاما بعد این قیل و قال آن ماه باکمال هرگز جام از دست آن سامی می آشام نگرفت و بخواندن این چنین کلام در پیوت غزل
خاطر چه خرم ست به صبا چه حاجت ست سیر حرم بود پی تحصیل وقت خوشش هیچ ست گنج عالم اگر هست دل غنه	دل چون کنشاده هست بصحرا چه حاجت ست با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت ست دل چون تو اگر هست بدینا چه حاجت ست	

شکین سودان آهوی بی آهوپران گردانیده بل هرکی کاری نشانیده نخیر قری خود گردانیده		
باز آدم ز عریده مجنون عدیل من	واری اگر قبول که لیس نظیرت	بخت سفید ساخته شام مرا سحر
روزم سیاه کرده زلف چو قیرت	دارد ز دیده کاسه در یوزه پیش تو	میدان یقین که ماه مقرر قیرتست
و هم آن مخفیة خوشش آواز چون خویش تن را از مقام قرب دور تر یافت بدین انداز آواز برافراخت غزل		
خلوت سرای جسم زبانه پر شدست	جان کوچ گرد گشت بلی خانه پر شدست	لاجرعه در شیم لبالب ز زندگی
جای هراس نیست که پیمان پر شدست	زین اینم که تیغ جسد ای علم کنی	هر قطره خونم از توجده اگاهانه پر شدست
صیاد آهوت سرباز و بهار بس	بر هم فکند دام تو از دانه پر شدست	همین که آن ماه ادا فم ازین خوش
آواز و آن دمساز این ادا و اندام مشا هه نمود باز چشم کار انداز خود را بطرف آن صوبه های شورید باز گردانیده برخواند		
سمته شور کس بلاست نشیرینی هوس	کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست	آیچر اگر آن ستم عشق بر کسی
این جرم آستینا که زبگانه پر شدست	صد کنج در بهای رخ مهر سزدخی	درج دشت گویهر یکدانه پر شدست
دران زمان مشتری کشته دان بمیان عین جلوت رنگ خلوت نمایان گردانیده با دیده انتظار بجانب خوش گفتار دیده		
آشای بیان حقیقت اسرار کرده برخواند	غزل چشم بر جلوت همه جا بخت	هم زبانش قوی آنگس که بخود سخن است
نیست قادی که تلخی دل من شاد کند	شکوه دارم که چرا این به شیرین است	ماه حاضر جواب باز پرده ریا بچین
جواب به جواب گذارش نمودم	تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه است	تو سخن فم نه ورنه نجوشتی سخن است
من که اویم به سازسی و بیگانگی ام	چون نباشد همی مهر وفا آنکه من است	لاله و غنچه چهر اشعه و اخگر نشود
دری از گلشن من بی روی چین است	در کجاست کس بار برود و دوش مباد	ای خوش آن مرد که گرد مهرش گفت
بخت ای مه ز دولت سیه می ندیدم	کتر از خار و خسی کار گلستان شدن است	با بجمه در آخر کار مشتری بی اختیار گردیده
خود ماقی شده شیشه و پیاله بدست گرفته ماه میر را کلیف می آشامی کرد باین چنین قال حال ترنم نمود غزل		
اده کز حشرش جم در جام من است	گرد آن صیدی که از بهرام رم رام من است	
چیه بدل بر یک گرد و غم و سوز و گداز	چون بنالم عشق در فکر سر انجام من است	
رنج فرایت دم که بعد عمر نیستش	یک نفس آرام پندارم که آرام من است	
همچو یوسف که گداز از انفعال کس	نیکنای چون نباشم چون تو بدلم من است	
بگذر از نقصان که خون و درد و رشت است	هر چه می خواهی بخواجه ایام من است	

نمی باشندستان بی پناهی چه چهل پشت دست التزام ست	کنون ساقی با حمشید جام ست شمار ماه را در عشق حیوان	اگر قسم کام دل گردید مسلسل اگر دامن کبا آرام رام ست
و دران زمان از زبان مطربان که ام مطرب خوش الحان نکته دان این چنین سخنان را بمقابل آن ماه نور نشان		
سروده بر رویش حیران گردید عزل		
بلهات از طاقیت مبرور	زبان ست نزدیکت این	نمی کرد بر اندر گیت این
ز شیرینی شو گفت ساراو	نمک آب شد در گیت این	نهادت دیتی بر گیت این
چراغ شب بجز روشن مباد	ز شام علم زد و حیرت این	نمی آید ز دل بر گیت این
	کون صبر ز دل مفری کن	کسی آمده از سفر گیت این
خلوت کردن مشتری با ماه و تکلیف می آشنای کردن بدان مرد آگاه ابا آوردن و از آن کتابها بهر شعر خوانی کردن بحسب نیاز و نیاز خاطر خواه و هم سرودن مطربان سخنان حسب حال پیش آن شاه عالی جاه		
چون مشتری روشن ضمیر از ماه میران حرف و تقریر شنید بل خود اندیشید که شاید این جوان ازین خواصان مقربان جوابی دارد که بی تکلف در اظهار اسرار جرأت نمی نماید پس بجای آن فرمود که شما اندکی دور تر بنشینید و جلوت از رنگ خلوت دهید و بخواصان اشاره کنید که شتاب شیشه و پیاله شراب آورده بمیان گذارند تا بدان آب گردنم ننهد		
بان اسباب پرده حجاب از پیش چشم این شتاب برداشته آید	ساعری را بدست می رست مادهمید	توباشی و من و ششم از میان برخیزد
خوبی حمیازه مارا بدست مادهمید	خوش آنکه ست شوی تا بهمانه برخیزد	
خواصان چون بموجب فرمان بعل آورده مقربان از آن مکان دور تر رفته ساکن گردیدند در آن زمان مطرب و سازاز مشاهده این انداز بطرف او و نواز بهمه نوای ساز این آواز بر کشید عزل		
آزاد گیت آنکه بعد جان اسیر ست	خود را آب گردیدم یابا دآه	و اما سنگ را از چوبیا و گیت
در دو تنگ اردو در مان نمی کشد	مرهم کش ست زخم که از تیغ و تیر ترست	اگر بهستم غبار ضمیر منبر ست
بیان گوش سخن نبوش خود را از آن صدای دلربا بپا نشسته چشم خود را بر روی آن ماه حیران ساخته بمقتضای طرب و آواز این نواز تمتد افغان جلا ز دل حشت گرای تو		
	فریاد من ز خاطر الفت پذیر ست	نخچیر گشت آید دل از نوا ست
شادم که دام من نفس ناگه گیت ست	دران حال بی الحال آن با مال که خیل حاضریا بود شتاب بابا	
بست در آورده بر خنجر کاری در آمد و بیان همان زمین برین آینه غمزه سرائی در آمد و نگاه خود را بجانب آن چکاره		

<p>بان کاست خمایه و برخواه غزل ۱۱۱ کی که پیش تو گویم بعد امین دان منم بچی که زین که لاغر آورد دوش پری که آب گرد و شرم کو چشم ترا ز حیرت بگریه آورد</p>	<p>مجلس تو چشم ترم ساغر آورد نشیده کن مباد که درو سر آورد جارب جلوه گاه تو زنگان من است مقد و نیست اینک گشت در آورد راحت گرین مباحش تو با چه بکاف</p>	<p>تا شور وستی بسکودل بر آورد درخوشتن بختیگر از زنجیر است طایوس از برای چه بال بر آورد شاید که خوابگاه خیالت شود شبی بنارگی که هر مرز و حد شتر آورد</p>
<p>و تخیلی قیاس التماس نمود که درین وقت مرا اجازت ده تا باز بزرگان درخت رسیده در آتش من رسیده است و تمام شب چشم من از خیال جمال تو لخته غمخیزده است</p>	<p>و باز بزرگان ماه شب جلالی جاگاه می آید که از انجیال محالصال تو بزرگان می آید</p>	<p>خواهیم بود و دوشش سو دای وی تو</p>
<p>ربانی دوش از غم بجز تو دلم نشیون داشت ناخفته مرا خیال رویت همه شب</p>	<p>سوای تو قصد جان و خون من داشت با مردم دیده دست در گردن داشت</p>	
<p>از شنیدن این بیان آن داستان فرمود که ای ماه آگاه ازین حریف من جاگاه خیال تو تها که دیده است خدا را اول قدری از ان حقیقت و احوال لطیف اجمال بیان ساز بعد بجا طر جمع در ان مکان رفته خواب پرد از غزل دانسته از برم بجا میروی مرو از خوشش هم چو شعله جایی میروی مرو اسی دل بکوی عشق جفا می کشی بکش گر کشی دامن روستم خون من گیر ترا</p>	<p>من میروم ز خود تو کجا میروی مرو بی مهر و روز غم شوق شام می شود افتمم اگر برای خدا میروی مرو</p>	<p>رم می کنی ز تاب کمر در حرم من ناز از ما چه دید که ز ما میروی مرو جان من از پیش تو بماند شبنم نیست</p>
<p>فرمود که ای مکه جهان برای بیان آن داستان شب درازی و خلوتی و فراغی می باید تا شمه زغال کامیدن ببالید این راه جاگاه که چقدر آن وزهای سیاه را بحال تهاه بسر برده است پیش تو روشن گزاید آید</p>		
<p>تا با تو حکایت کنم از هر بانی غزل ز رویش صبح من صبح ست تا شام تنانچنستم هر چند خام ست کی آن آغوش را آغوشش گویم که ساق و مقام انتقام ست</p>	<p>دلم از طرف میاوی بدام ست ز مولیش شام من تا صبح شام ست چرا خاصان نمی میرند از رشک که گویند این کدام و آن کدام ست بگماهی ست کن از چشم ساقی</p>	<p>آسود و شبی باید و خوش همایی بی نظاره چشم از دام و دام ست نف حسرت نیندازد ز جوشم که بجزش خاص من در بارعام ست زانم تو برابر بر چپ آید و گر نه بر چپ منی حرام ست</p>

نمی باشدستان بی پناهی	کنون ساقی احمدشید جام است	اگر قسم کام دل گردید حاصل
چه چهل پشت دست التزام است	شمارم ماه را در عشق حیوان	اگر دانم که با آرام رام است
و در آن زمان از میان مطربان کدام مطرب خوش الحان نکته دان این چنین سخنان را بمقابل آن ماه نور افشان		
سروده بر رویش حیران گردید عزل	می کرد بر آنکسیت این	فناء آفتاب از نظریست این
دلهاست از طاق و صبر دور	زبان است نزدیکیست این	ز فیض قد و مشر و عار اثر
ز شیرینی شو گفت ساراو	نمک آب شد در گریست این	بیادش نمی آید و یاد او
چراغ شب بجز روشن بساود	دشنام علم زو سحر کیست این	کنون صبر ز دل مغرمی کند
کسی آمده از سفر کیست این		
خلوت کردن مشتری با ماه و تکلیف می آتشی کردن بدان مرداگاه با آوردن و از آن رتبه با بخت		
شعر خوانی کردن بحسب نیاز خاطر خواه و هم سرودن سخنان حسال و پیش آن شاه عالی جاه		
چون مشتری روشن ضمیر از ماه میر این حرف و تقریر شنید بدل خود اندیشید که شاید این جوان ازین خواصان و مقرران		
حجابی دار که بی تکلف در اظهار اسرار جرات نمی نماید پس بجا ضران فرمود که شما اندکی دور تر نشینید و جلوت از رنگ		
خلوت دهید و بخواصان اشاره نمود که شتاب غیثه و پیاله شراب آورده بمیان گذارید تا بدان آب گردنم منانیده		
بدان اسباب پرده حجاب از پیش چشم این شتاب برداشته آید	ساغری را بدست می آید	ما میدید
خوبی خمیازه مارا بدست ما میدید	خوش آنکه مست شوی تا بهمانه برخیزد	تو باشی و من و ششم از میان برخیزد
خواصان چون بموجب فرمان بجل آوردند و مقرران از آن مکان دور تر رفته ساکن گردیدند و در آن مطرب و مسازاز		
مشاهده این انداز بطرفه او و اواز بهمه نوا می ساز این آواز بر کشید عزل	دلهاست افکارا بچو سیاه گریست	اگر به هم غبار غمیست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر است	خود را آب گردیدم بیا باده	مهرم گشت زخم که از تیغ و تیر است
در دو تنگ اردو در مان نمی کشد	مهرم گشت زخم که از تیغ و تیر است	مهری نکته دان او شنید این
بیان گوش سخن نبیوش خود را از آن صدای دل را با نیاشته چشم خود را بر روی آن ماه حیران ساخته بمقاسن لطیفه ادا این نوای		
تمتہ افغان جلا ز دل حشت گرای تو	فریاد من ز خاطر الفت پذیر است	نخچیر گشت آرد دل از نوا سکه تو
شادم که دام من نفس ناگه گریست	در آن حال فی الحال آن با مال که خیلی حاضر داب بود شتاب رباب	بدست در آورده بر خنجر کاری در آمده تگاه خود را بجانب آن چکاره

<p>بیان کرامت فرماید و بر خواند غزل در دلی که پیش تو گویم اصدامیند زان منبر بجای کزین که لاغر آورد دوش پری که آب نگرود در شرم کو چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد</p>	<p>در مجلس تو چشمم ترم ساغر آورد نشنیده کن مباد که درو سر آورد جارب جلوه گاه تو مژگان من است مقدوریت اینکه گشت در بر آورد راحت گردین مباحن تو با چه بدکان</p>	<p>تا شور و مستی جگر دل بر آورد در خوش تن گنجید اگر از زو بجاست طایوس از برای چه بال بر آورد شاید که خوابگاه خیالت شود شبی بنارگی که هر مرنده صد شتر آورد</p>
<p>و تعبیری قیاس التماس نمود که درین وقت مرا اجازت ده تا باز بر آن درخت رسیده در آن شرم که وقت قیلوله من رسیده است و تمام شب چشم من از خیال جمال تو لخته نموده است با آنکه بود بستر من خاک کوی تو رباعی دوش از غم بجز تو دم نشیون داشت باخفته مرا خیال رویت همه شب سودا تو قصد جان و خون من داشت با مردم دیده دست در گردن داشت</p>	<p>از شنیدن این بیان آن داستان فرمود که ای ماه گاه ازین حرف محل جانگاه خیال حال لم تباه گردیده است خدا را اول قدری از ان حقیقت و احوال بهایت اجمال بیان ساز بعد به خاطر جمع در آن مکان رفته خواب پرد از غزل دانسته از برم بجا میروی مرو از خویش هم چه شعله جلا میروی مرو ای دل کوی عشق جفا می کشی بکیش گر کشی دامن روستم خون من گیر ترا</p>	<p>من میروم ز خود تو کجا میروی مرو بی مهر و زعفر شفق شام می شود گفتم اگر برای خدایمیری مرو باز از شنیدن این آواز سر پا غمزه و ناز آن مرد جان باز بعجز و نیاز گذار ش</p>
<p>نمود که ای ملکه جهان برای بیان آن داستان شب درازی و خلوتی و فراغی می باید تا شمه ز حال کامیدن بالیدن این ماه جانگاه که چه قدر آن وزهای سیاه را بحال تباه بسر برده است پیش تو روشن گردانید تا با تو حکایت کنم از هر پای غزل ز رویش صبح من صبح است تا شام تنم ناخچستم هر چند خام است کی آن آغوش را آغوشش گویم که ساقی در مقام انتقام است</p>	<p>دلم از طرف صیادی بدام است ز مولیش شام من تا صبح شام است چرا خاصان نمی میرند از رشک که گویند این کدام و آن کدام است نگاه می ست کن از چشم ساقی</p>	<p>پی نظاره چشم از دام و دام است لطف حسرت نیند از دوز جوش است که بجزش خاص من در بار عام است ندانم تو بر را بر سر چپ و گرنه بر چه می بینی حرام است</p>

قائم می بسم زود برآی	که ترا دوست تر از جان دارم	کار چون سایه ندارم بجسی	صلح با کس و مسلمان دارم
چشم دارم کرم و طاعت هیچ	این قدر هست که عصیان دارم	یار در خانه خند را را اغیار	بگذارید که همسان دارم
اختیارم چو قلم نیست بدست	همه سر خط فرمان دارم	صندلم چون مهر نور دست	دلغ بید روی دران دارم
چون بخود راست نشنم خود را	من که از آینه میزان دارم	منزل	
انقش این تبسم یا موسی این میانیم	نی منزلی معین نه جاده مبین	عمریت چون مرد و سال فی مکارونیم	بی شبه نیست هستی از بس که ناتوانیم
تحقیق با محال است فهمیدن افعال است	در لیکر و چه حال است فریاد بی زبانیم	افسانه من و دانشندان است اولی	حسرت نگفته را صد رنگ ترجمانیم
تا بنیست در گوش بر گوش خود گرانیم	تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد	از کاف و نون میدان غیر از عدم چه دارد	ما نیم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم
با خود اگر سازیم بر افست که نازیم	بر یکسیم ناچار بر خویش مهر بانیم	بمشاهده این حال و اصفای آن قال مشتری با جمال مع مقربان پری تمثال متاثر گردیده بی اختیار زار زار گریست	
چیزی ز ما نخواهید ما حرف آن نهانیم	ما با سرع غفقا حرفی ست بر زبانها	و چون بعد از بسیار آن مست سرشار بهوشیار و خبردار گردیده چشم پر خمار خود را مالیده بجای خویش نشست از بلا و	
سخن بیست و گفت که ای ماه آگاه ما از مشاهده حال تو خیلی بیحال گردیدیم لیکن اصلا معنی قال ترا نفهمیدیم که نهانند			
خود را قبول داری و نه رفتن پسندی نمایی و نه ظاهر کردن خود را مناسب میدان و نه پوشیده ماندن را اجازتی شناسی			
پس از بهر خاطر بزودی بیان نمائ که تو چرا ازین همه کارها هیچ کی را قبول نداری	رباعی ای خصم دل دین من دشمن جان		
کافر گشت برده ز دستم ایمان	دیگر چه بلا بر سر من می آری	زود آنچه که خواست تو ز من بمان بستان	یوسف بنسبه کس نخر و در زمان ما
غزل در زنگبار خاطر من کار می کند	هر صیفت که آینه را تار می کند	کوه از صحرای همین سخن اظهار می کند	
دل آرزوی جوشش خریداری کند	در سنگ خاره نیز اثر می کند سخن	از شنیدن این مقال فی الحال آن مرد صاحب حال بمقابل آن خوش مقال در میان همان مین مین آیین نوای خزن کشید	
تمت بر دشت بخت اگر ز بیم شک احوال	اندیشه کشیدن دیواری کند	در آگاه دعوی خون را گواه نیست	
کی پادشاه ز قتل کس انکار می کند	و بنیاز تمام دران مقام بخت و کلام در آمده گفت که ای مشتری جان من	حقیقت و داستان من شرح بسیار و تفصیل بیشمار می خواهد که این وقت مساعدت آن نمی نماید انشاء الله تعالی هنگام	
شب که وقت جمع گردیدن حواس پریشان و زمان را از گفتن صاحب لالان ست شمه ازان حال پراختلال بجز من			
بیان و آورده خاطر جمع و دل بیدار تر از پیشان و در و من گدانه می آید و سبحانه در سخن من اثری بخشیده نتیجه			

نباشند از راز گوینده تن مگر که خدا چارم ایشان ست بعلم و بخ راز گو باشند مگر که او ششم ایشان ست بدانش
و بیش و نه کمتر ازین و نه بیشتر مگر که خدا با ایشان ست بعلم هر جا که باشند پس خبر ده اینها را بگردارهای اینها در روز قیامت
بدستی که خدا همه چیز داناست و بطرفه کیفیت حال بدین قال نوابر کشید مثنوی

چه سخن این سخن خطاست همه

تو مرا بی جهان مراست همه	من گزشته راز کار جهان	تا تو ای رها بند باز رها	در که نام که دستگیر توئی
در پذیرم که در پذیر توئی	راز پوشید گرچه هست بسی	بر تو پوشیده نیست از کسی	غرضی که تو نیست پنهانی
تو بر آری که هم تو میدانی	غرض آن که از تو می جویم	سخن آن که با تو می گویم	راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم	ای که مرا پناه آید تو	از در خود مرا نش از در تو	سر بلندی ده از خداوندی
همتش ده تاج خور سندی	تا بوقت که عز کار شود	گرچه درویش با جدار شود	پیر از اینه گراورت نمی آید

لا زخیال تو در دل گچشتم دارم

همین که مشتری با فرنگ از آن مرد مدد هوش و نگ این ترنگ شنید بدان هنگ ستاره
او دیوانه گردیده فرمود که ای ماه آگاه ازین نو او صدای هیچ راز دولت بی پرده گردید و هرگز اراده خاطر لبهم باز رسید از
شنیدن این بیان آن جوان بی اختیار گریان شده باز بعض رسانید که ای خریدار عیب و نقصان من و ای
مشتری جان و تن مرا ز رو ملک مال می باید نه درینجا ظاهرا کردن خود فی الحال مناسب می نماید و نه درین مکان بیان
عنوان پنهان ماندن بلم خوش می آید بلکه من زار را ناچار ازین دیار بر آمدن می نمایم اگر چه در فراق همچو تو مشتری صاحب

وفاق زندگی بسیار شکل می نماید باعی	در کوچه عشق منزلی می خواهم	بال و پر شمع مخفی می خواهم
فی دین ز کسی خواهم نه دنیائی	شایسته دوستی دلی می خواهم	غرض که حال پر اختلال این هلال

که سراپا پر از کلفت که ورت و ملال ست حقیقتی و داستانی دارد که بشع و بیان نمی گنجد این گفت و بکشیدن این
چنین ناله های حزین بر پا کردن این قسم شیون در آن انجمن چندان نالید که از هوش خود بیخبر گردید و با ع

صبری نه که از عشق بر تیرم من	بختی نه که بادوست در آمیزم من	دستی نه که با قضا در آویزم من
پای نه که از میان بگریزم من	رباعی گرا آمدن بمن بوسه نامدی	ور نیز شدن ز من بیدی کی شدی
بزان نه بدی که اندرین محصل تو	نی آمدی نی بدی نی شدی رباعی	از وصل تو ام کام روای نه شکل
بودن تو شکل و جدا ای شکل	از بس که غبار غم ترا کم دارد	ز آینه دل رنگ نه دایه شکل غزل

عاشقم از تو چه پنهان دارم	من قبربان تو امان دارم	چون سپند آه تالم چه کنم
چون خزان از چمن رنگ شاد	حسرتی چند بدان دارم	هستی یا بر کاب چو نفوس
		در جگر آتش سوزان دارم
		با فدا دست و گریبان دارم

مشتري و ماه معامله عاشق و نخواه بهم رسیده است دل خوش دار که در آخر کار یاسن بذات گرامی خود وجود ترا بقتل میرسانم
و یا تو بنفس کسرش خویش خون من ناتوان دلریش می ریزی بآری بهر کیفیت و احوال الحال ای بدر با کمال چون این
حقیقت و احوال تو معلوم کردم خیلی خوش حال گردیم که ترا بجمع وجود همقرینه خویشتن فهمیدم پس هر قدر زر و مال که ترا
می بایاز من فی الحال بگیر و باز در سر نورس انجام جاده و جلال خود کرده انوار جمال و کمال را در نظر همه جهانیان پیدا کن
گردانیده تمام ماهیت خود را به پیش ناهید شاه هم روشن ساخته خاطر نشانش گردان که در تمام جهان مشتری را غیر از ماه
هم قرینه و مقابلی خاطر خواه نمی باشد و ازین طرف من هم حرکتی کرده از مقام عروج سلطنت و منزل نخوت منزل نموده منمنی
و مراد بهبوط خویش بر پای اخیر طبیعت با مهات سغلی خود و نهانیده آبای علوی خود را بهم بران کار ناگزیر قفسه پر پروردگار
مال و راعب خواهم گردانید و اگر دین زمان آن چنان کار بخاطر تو مشکل و دشواری نماید چندی دیگر هم دین مکان
بهین عنوان ترا پوشیده و پنهان داریم که ما شهر داریم و بر نفس خویش مختاریم پس میان خود حیل و سله شرعی بطریق
مخفی نیز در می آوریم و بفرغ خاطر و دل جمع با هم گیر و موافقت و مواسلت می بازیم و باز در وقتی و زمانی که مناسب مبارک
می دانیم احوال قران ماه مشتری را بچشم همه جهانیان پیدا و عیان هم می گردانیم این گفت و بظرفه کیفیت حال بین
چنین قال نوا با بر کشید | در بیج خود در آور و مفتسم قبول کن | و لکیر اگر شوی همه کس می خرد مرا غزل

دلمبر امروز تو روزت و من در روز عید	یک روزی می توان جام می عشرت کشید
جام می بردست گیر و با بگلشن ز که باز	با دست افشان در آمد آب پاکه بان رسید
عشرت امروز را نتوان بعید انداختن	و ادعیش امروز باید و ادمنه دارا که دید
دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت	خرقه صدقوی را چون غنچه می باید دید غزل

هر چه خواهی بست از زانی	یوسف من عزیز مهنانی	کس اشارت آن گزین نیست	جان عشاق میرزا جانی
مهر از وچ فلک نمایان ست	نتوان داغ سوخت پنهانی	اگر تو مرضی مشتری خواهی	هم زرنجه و هم زرنجانی

چون ماه آگاه از آن مشتری و نخواه این چنین حرفها شنید و آن چنان اراده دلش فهمید عزم با بجزم او را مناسب وقت
و حال و در خور احوال بر طلال خود را نگاشته آه سرد از دل پر در آورده از خوف و دهرشت جناب و ابجلال که سمیع
و بصیرت در هر وقت و حال بغایت رسیده این آیه بخوش آهنگی قرات بخواند اَلَمْ تَرَ اَنَّ اللّٰهَ لَعَلَّکُمْ اَنۡیَ السَّعٰوٰتِ وَاَنۡیَ
اَلْاَرْضِ مَکۡنُوۡنٌ مِّنۡ سَجۡوٰی ثَلٰثَةِ اَلۡاَهِۗ وَاَیُّۡهَاۤ اِلٰهٌۭ یُّعۡبَدُ وَاَلَاۤ اِنَّکُمْ لَعِندَہٗ لَکٰتٌ وَاَلَاۤ اِنَّکُمْ لَعِندَہٗ لَکٰتٌ وَاَلَاۤ اِنَّکُمْ لَعِندَہٗ لَکٰتٌ
ثُمَّ یُنۡزِلُ عَلَیۡکُمۡ مِّنۡ سَیۡحِلٍ مِّنۡ مَّۡیۡمَۃٍ اِنۡ شِئَیۡنَا فَعَلٰیۡمٌ یعنی که آیات منی دانی که خدای و اندانچه در آسمانها و آنچه در زمین است

برای آن ماه والا جاگسترده تنزیک پهنویش رسید بمحبت حسرت نگاه بر روی آن جوان خاطر خواهد نموده آهسته بآهسته بازماند
 بگوشتش این آواز را رسانیدند
 ما بر زبان شد خبر از مهابت کمال تو
 تیغ گشت عالی زار بود چون هلال تو
 نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
 مین که چه میوه برود زین نجرش آن هلال تو
 ماه با فرنگ از شنیدن این آهنگ

و رنگ آن خواصان شوخ و تنگ بنگاه زیر چشمی بجانب آن دادیده تبسم زیر لبی نموده دیده و دانسته از طرف شان
 اغماض کرد و کمال شوق جانکاه نگاه بر روی آن مشتری و نخواه خود نموده باز بجز و نیاز گذارش نمود که ای شاه آگاه غریب
 مسکین نواز من از وقتی که کیفیت و حالات خاکش بینی دریافته ام حقیقت و ماهیت مباد و معاد خلقت خویشتن را
 از خاک شناخته ام برضا و رغبت مسند نشینی را گداشته ام پس اصلا بزرگ نقش یا از با نخواستهم جنبید و هرگز یارانند
 و یار و یار با نخواستهم رسانید باری چون مشتری آن همه حقیقت و کیفیت آن ماه از نقصان بری معلوم کرده آن همه کمتهای
 زبان آوری او را شنیده آن قدر زمین گیری او را مشاهده نمودی اختیار و پا چار گردیده بهمان وضع بی تکلفش گذاشته
 فرمود که ای ماه آگاه ما همین حقیقت خاطر خواه می خواستیم که حالا از تو دریافتیم بدون آن در دل همین اراده و خیال
 مصمم هستیم که اگر این مرد صاحب جمال با کمال که دل از برم ربوده جانم را بر طلال ساخته است از زمره ازال خواهد بود و یا از
 رجال مجبول النسبش معلوم خواهد نمود بهمان حال خواصی را حکم خواهیم کرد که یکایک پیچید از عقب رسیده کمرش را
 بیدریغ از تیغ در بایرد و جان مرا از زندان تنش برآرد و بعد فراغ آن کار آن قاتل طار را نیز بقصاص دلربایی نابکار قتل
 رسانیده کار ظلم شاهمی و عالم عدالت غضب سلطانی برای مصلحت دانی خود تمام گردانیده دل بی مهر و جان با وفای خود را از

گرفتاری بیچارهائی و نجات خواهیم بخشید	و دانک عشق مردگان پائیده میت	زانکه مرده سوی ما آینده میت غزل
هر بیت تنگ چشم کجا باب ماندن است	کیسربسان خایه زنجیر روزن است	گر مصحف عذار تو فست بدست من
ختم نمی بشوق بیک بوسه کردن است	دارد فساد صحبت ما جنس مشتری	شوری که در چراغ بود زاب رخسار است
ستم بر مهرش مهر اگر بر پیوفا افتد	چومی افتد بر جا چشم می باید بجا افتد	بمحمد الله که در گفتن نمی گنجد حدیث من
ازین اندیش آزادم که رازم بر ملا افتد	ماه منیر از شنیدن این تقریر معلوم کردن آن مانی از ضمیر آن مشتری با غیرت حساب	

حمیت روشن ضمیر خیلی بجاالت خوشی و نباشت رسیده فی الحال بمقابل آن جمیل با جلال بطرفه کیفیت حال مین قال فوا بر کشید
 دور از انصاف بود عمر کسی جان کسی
 غیر هر حکم قتل چو منی من مودون
 شکوه کم گمی نیست ز خوش چشمانم
 بوسه ز گس چست در شوخ تو اندودون

آن زن متحن از شنیدن این سخن آن مرد پرفرن خنده بسیار نموده گفت که ای شخص آگاه چون از فضل آه بیان

برای آن ماه والا جاوه گسترده بنزدیک پیش رسید و عجیب حسرت نگاه بر روی آن جوان خاطر خواه نموده آهسته بآهسته بازماند		
بگوشش این آواز را رسانید	تا بر نماند خبر از مبه با کمال تو	تسلی گشت عالمی را بر چون هلال تو
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون	بین که چه میبود بر دین رخش آن نبال تو	ماه با فرنگ از شنیدن این آهنگ
و رنگ آن خواصان شوخ و شنگ بنگاه زیر چشمتی بجانب آنها دیده بستم زیر لبی نموده دیده و دست از ظرفت شان اغماض کرد و کمال شوق جانکاه نگاه بر روی آن مشتری درخواه خود نموده بار بجز و نیاز گذارش نمود که ای شاه آگاه غریب مسکین نواز من از وقتی که کیفیت و طراوت خاکشینی دریافتی ام حقیقت و ماهیت مبداء و معاد خلقت خویشتن را از خاک شناخته ام برضا و رغبت مسند نشینی را گذاشته ام پس اصلا بزرگ نقش پا از جا نخواهم جنبید و هرگز یار برانند دریا و زیبا نخواهم رسانید باری چون مشتری آن همه حقیقت و کیفیت آن ماه از نقصان بری معلوم کرده آن همه کمتهای زبان آوری او را شنیده آن قدر زمین گیری او را مشاهده نمود بی اختیار و با چارگر دیده بهمان وضع بی تکلفش گذاشته فرمود که ای ماه آگاه ما همین حقیقت خاطر خواه می خواهم تیمم که حالا از تو دریافتیم بدون آن در دل همین اراده و خیال مصمم هستیم که اگر این مرد صاحب جمال با کمال که دل از بریم بر بوده جانم را بر طلال ساخته است از زمره ارزال خواهد بود و یا از رجال مجبول السبب معلوم خواهیم فرمود بهمان حال خواصی را حکم خواهیم کرد که یکایک پیغمبر از عقب رسیده هر شش را بیدریغ از تیغ در باید و جان مرا از زندان تنش برآرد و بعد فراغ آن کار آن قائل طرار را نیز بقصاص دلربایی نابکار بقتل رسانیده کار ظلم شاهیه و معامله عدالت غضب سلطانی برای مصلحت دانی خود تمام گردانیده دل بی مهر و جان با وفا می خود را از گرفتاری بیچارهائی و نجات خواهیم بخشید		
هر بیت نگ چشم کجا باب ماندن است	یکسر بسان خانه بخیم روزن است	زانکه مرده سوی بآیند نیت غزل
ختم نمی بشوق بیک بوسه کردن است	دارد فساد صحبت ناچش شتری	اگر صحت عذار تو نیست بدست من
ستم بر مهرش مهر اگر بر یو افتد	چو می افتد بهر جا چشم می باید بجا افتد	شوری که در چرخ بود زاب و رخسار است
ازین اندیش آزادم که رازم بر ملافتد	ماه منیر از شنیدن این تقریر معلوم کردن آن مانی لضمیر آن مشتری با غیرت حساب	بجدا شد که در گفتن بنی گنج حدیث من
حمیت روشن ضمیر خیلی بجالت خوشی و بشاشت رسیده فی الحال بمقابل آن جمیل با جلال بطرفه کیفیت حال مین قال نوا بر کشید		
دور از انصاف بود عمر کسی جان کسی	غیر از حکم بقتل چو منی من مودون	
شکوه کم گمی نیست ز خوشش چشمانم	بوسه ز گس چو دست در شوخ تواند برون	
آن زن متحن از شنیدن این سخن آن مرد پرفتن خنده بسیار نموده گفت که ای شخص آگاه چون از فضل آله بمیان		

لیکن حالا از چندی ازان کار دل سیر و بزار گردیده برضا و رغبت وضع فقر و مسکنت را که بحقیقت عجب بی نیازی و بی آزاری است برای خویش تن اختیار کرده است و بهبود نشأتین و مقصود کونین خود را در همین فمیده است

و بطرف کیفیت حال بدین چنین مقال حسب حال نوا با بر کشید غزل

زبان خموش و لیکن زبان پراز عربی است	سبب پرس که چرخ از چه سفله پرورش شد	اگر چه عرض هنر پیشش را بی ادبی است
دین چمن گل بیخار کس خمید آری	چراغ مصطفوی یکشمار را بولبی است	که کام بخشی اورا بهانه بی سببی است
مرا که مصطفیایان پای خم طنبی است	هزار علم و ادب و ششم من ای ماهم	به نیم جوخه م طاق شاه و خرد گداو
غزل معوی همسرم از چه ترا باورست	ناله فاخته از سر و سهی کمتر نیست	کنون که مست خرام صلاح بی ادبی است
گس خانه آئینه بجز جوهر نیست	سینه بی دل سوزان بچه کارم آید	هر کجا عرض کمالی است که ورت آرد
عزت شاه و گدا در دل من کیان است	خانه آئینه هست این داسکند نیست	حیف در محراب فرسوده من اظفر نیست
ما بهانیم که هستیم کسی گیر نیست غزل	نسیم کوچه عشقم چه پرسه ز کرمیم	نکنند نقص بیکتایی مه نقص و کمال
زمینم آسمان گردید از وحشت گزینها	برنگ هفته ایام گرد و هفت اقلیم	کسی جز گرد و غبار بر نغمه خیزد و تعظیم
گفت افسوس شمع چون سکه حال از زروسم	درین نور و زبا و یوانگی دارم حساب نو	نذار کثرت اسباب نفی جز پیشانی
نگذاشت بر ایت قدیمی پیش ادب من	احسن توان گفت تبرک طلب من	بود دیگر بیان چاک من خط قویم غزل
چون ناشک پرس از نسب از حب من	از هر بن بویش بد چشمه کوثر	من زاده در دلم و پیشه من عنسم
و الله که بگانه انبیا نه زبایم	تحقیق ز ناسازی من کن نسب من	زاهد کند نوش گرا آب عنیب من
شمع که بود زندگی من ز تب من	انظار می کنم بجز دیدار عیب خویش	از چاره سوزم ندی شتری آزار

آن شتری جوای کمال رجال از شنیدن این حقیقت احوال آن ماه با کمال خیل خوش حال گردیده و خندیده بخواند

بانشه و کیفیت خوب است دل تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

که آنها را قزیش می خوانند و پدرم وزیر شاه آنجا بود و بنده هم بعد از تاجالشش آن خدمت را تا مدتی سرانجام داد و

نیامدست بکاری کمال خویش مرا	دران زن کی از ندیان بفرستد رسانید که ای مرد جان دسی موشکاست
حال مردان چون حال این همه هنر و کمال درین جوان معلوم فرمودی و این قسم صورت و جمال در شخص او مشاهده نمودی در تحقیق ذات و صفاتش چرا این قدر مبالغه و تکرار می کنی پس آنرا که عاشقان بخت کار و سالکان بهوشان ترخیزین	
حرف و گفتار کرده رفته اندر پای	و کوی خرابات چه درویش چه پناه
بر کناره غرضش چه خورشید چه ماه	رخسار قلندر چه روشن چه سیاه
صد لطافت لبش آن پنهان است	یکمی از وصف او بهین باشد
و دیگری از میان صاحبان و مقربان بخواند این چنین سخنان جرات نموده	بمشق نسبت عاشق دست می باید
نسب پس حجب و تقویم و خویش آید	خوش است مذهب عاشق با اتفاق همه
و بهم دران مقام مطرب و مساز نام بجانب آن جوان ستوده کام به تعجب تمام دیده بین کلام او بر کشید و بر باقی	
او سر نهان هرفن آگاه توئی	جانناست خدا صاحب و نخواه توئی
نازی بخت نرا بهنر شاه توئی	مشمیری آگاه از شنیدن این سخنان آن همه خیر خواه بهم برآمد و بجانب هر یکی
به تندی گماوه نموده گفت که ای بهوشان ناواقف نگار و اسرار که درین استعاره این همه مبالغه بسیار می نمایم بباران	
از ان ماه است که خویشتن را شاه و این جوان را گدای دانیم و از سبب غمهای خود و فقر او با هم دیگر مناسبت نمی یابیم	
بلکه بحقیقت غمی و فقیر را نقطه مقابل می شناسیم و شاه و گدای را هم قرینه معنوی می انگاریم و این شان مجازی و درود	
فانی ترا که در دیو طامعان و احقمان قدری و وقاری دارد و چشم اعتبار خود نمی داریم و تحقیق اصالت و نجابتش	
برای دریافت این معنی می کنیم که آیا این هنرمند صاحب صورت را در معنی هم با خویشتن مناسبت می یابیم یا	
نه یابیم و بحقیقت او را هم کفو خود می شناسیم یا نه شناسیم چرا که این همه جمال و کمال کسی را به پیش نیزان	
عدل خویش چندان قدری و وزنی نمی بینیم و در دل همین یقین داریم که از کینه بی اصل در وقت معامله و کار	
آزمایش و امتحان و ناست و جلالت و بیوفائی و بی استقامتی نمایان می شود و مردی و بهمتی که آومان خوب ای باید	
هرگز پیدا نمی آید پس کینه بی اصل هر چند جمال و کمال کسی و مال فانی بهم در شسته باشد دوستی و یاری	
را نمی شاید برای دل دادن و آشنائی کردن کمال ذاتی و جمال صفاتی که عبارت از اصالت و نجابت و اخلاق	
حمیده و اوصاف پسندیده است می باید و آن امور و ویژگی می باشند که هرگز از کسب و بی دست نمی آیند و پیش	
مردمان بهوشیا و آومان بخت کار آن امور و کار است و اعتبار دارند و مثل هنرمندان بی اصل و نیکو صورتان	

خواهسان طرار بزنگ و بهار و رسید و انجمن را بزنگ چمن از عطریات و بان رنگ بوی ویر بخشیدند و چون آن
سیر چشمان گرسنه دیدار دست از طعام شسته بمقابل یک دیگر نشسته سخن پیوستند باز آن مشتری سر را باز کرد ام

ساز بادت گرفته گاهی بجانب آن ماه جان باز نموده بدین انداز آواز بر کشید

هری بدل از طلعت است این ماه و آمد این طرفه که امروز بدیدیم به رویش

باز این دل سود از دوام گشته بولی از کار خود و بار خود این بار برآمد

صد تیر بلای من از آن یک نظر آمد و هم آن ماه آگاه بمقابل آن کار خاطر خود از میان قانون سینه ریش آید

جان کاه برآورده بین آهنگ خواب بر کشید حال دل خویش را نیز بی پرده گردانید

ترسم که ناز فاش کند را زبان ما ناویده که و به نفس از لطف عیب پوش

بی حکمت غریب حدیث عجیب نیست شادی یک زمان و غم جاودان ما

در لطف این دبان خور خور دوان ما گفتیم که ماه تو چه کسی ستای مرا دبان

مشتری با هوش از شنیدن این کلام آن مرد خور خور باز بگوش و خروش درآمد و گفت که ای ماه آگاه و نویسنده

که من هرگز امیر و شاه نیستم مقرر می نموده که استم پس از بهر خدا خود با خدایت درآمد و امر عدالت را کار فرما که جان عنوان

اسب تازی و دبان کمال تیر اندازی و دبان حال چوگان بازی و گوی سابق و دبان جمال نیزه بازی و دبان قدرت

چو رنگ اندازی و دبان صنعت جمع اندازی و دبان قدرت حکم اندازی و دبان احتیاط و زلفت طعام خوری و دبان

زناکت و لطافت لباس پوشی و دبان تیرینه و موافقت جواهر بندی بجا بیچاره که ایان و فقیران می دانند و کی

مردم از زلال و جبهال از آن امور و احوال خبر و آگاهی دارند **عشر**

داری هزار رنگ قبایمی شناسمت آینه تو گشتم و گفتمی همان بنار

شاید حشر و عده دید از گذرو پر یوفانه بحسن دایمی شناسمت

جز سبب است اینکه چرامی شناسمت ما با باغ سستی و در خانه نیم است

ماه با کمال از شنیدن این مقال از زبان شاه با جمال و جلال بعرض رسانید که ای مشتری جان من ای قهر دوان

هر فن این حرف صادق ازین بنده مالای خود باور کن که آن همه هنر و کار که ازین ناکس نابکار شاهه منس بوده

عملی کسی که هر استعمال و کسب می نماید مدتی شناسائی و کمال آن چیز با حاصل می کند برای حصول آن هرگز امیری

و شاهزادگی نمی بایان امور را بیچاره سپید هیان و غریبان نیز میسر می رسد

و قلب ماه سیاهای جمال و هنر

بمانند عکس آینه در عالم خیال	منه نشین تخت سیلان حیرت	گل چین باغ کرم روی مجنونیت
چون برق سوخت گوشه دامان حیرت	ز انسان که سبز چشم امیدش بشنیم	درشت عشق آتش باران حیرت
درمانده ام بخویش نه بشیام و نه مست	ز با چو عکس آینه حیران حیرت	غرض که مشتری و ماه دران بارگاه مع

مطربان و صاحبان خیر خواه عجب کیفیت و حال و نادر قیل و قال نقل را گرم و رنگین گردانیدند بعد از آن خواصان بوجوب اشاره ملکه زمان خوانهای طعام الوان بهمان طریق و عنوان که سابق بر بیان رسیده است آورد و برچیدند چنانچه آن سیر حشمان مذاق دان اندک از آن همه نعمای جهان چشیده مزه و حلاوت و نکت چاشنی هر یک چیز را بقدر مذاق الهی خویش نظا هر گردانیدند از سخنان نکین و شیرین گوش هوش حاضران و صاحبان را نیز مزه و حلاوت می بخشیدند و کام و زبان سامعان و ناظران خواهان صحبت و گرسنه ویدار را هم از حرفهای چاشنی دار پر از آب حسرت می ساختند و در آخر کار آن ماه هوشیار یک طعام را که در خور مزاج و موافق موسم و موا بود از حکمت و معرفت خود برای خویش انتخاب کرده از مباهله و بارام آن میزبان بقدر نصف شکم خورده ظاهر گردانید که امروز این گدای دلریش برای خوشی خاطر او نوالام نوشت بخلاف ضابطه معمول پیش عمل نموده اسراف بیش از پیش را کار فرموده است یعنی که نصف شکم خود را سیر گردانیده است و در راه و روش طریقت و شریعت سوم حصه شکم خوردن عزیمت است و سوم حصه را خالی گذاشتن و یا نصف شکم خوردن و یا شش تمامی چند لقمه گذاشتن برای حریصان و طعامان و شکم بند با جاز و خفت است و این مقدار و حد و در گذشتن و بیان انعام از آب طعام تمام شکم را پر گردانیدن در مذہب و شرب من کرده بلکه حرام است که از آن غفلت وستی می افزاید و انواع امراض پیدای آید پس ای مشتری جان اگر تو درین چنین مکان بدین عنوان و خوردن و نوشیدن و بیداری و خفتن و سکوت و حرف گفتن و پوشیدن و زینت کردن و همه معامله و کار دین و دنیا نمودن خلاف خواهش نفس و باریت هواد مقتضای طبیعت خود کرده خویشتن را از کثرت لذات دنیا کشیده میداری با وجود این سلطنت مجازی بحقیقت در زمره تارکان حکمی دنیای فانی داخل می گردی و تحقیق زهر و قتری و ریاضات و مجاہدات برای عقبی همان است که این کس عند القدرت و وسعت خویشتن را از کثرت عیش و لذت باز دارد و فقیران سیر صر و گدایان خسیس که از اسباب کامرانی و دولت این جهانی محروم و بی نصیب اند ترک کلام لذت کردن و طاعت که ام خواهش نفس نمودن می تواند تا بدان معامله و کار و حساب و شمار یک قسم تارکان هم در آید که آن قسم گدایان و مفلسان را متروک و کان دنیای نامنده تا آنکه تارکان دنیای خوانند غرض که دران مقام آن بالغ و مشغول تری از آن طعام و کلام حلاوت و مزه و گوشتش و کام برداشته دست از خوردن کشیده تمام لذت دیدن و عیش شنیدن متوجه گردیدند چنانچه بمانند آن

بود چون غنچه پیکانش که خون آلود می گردد	وزان یک غنچه حاصل صد گل مقصودی گردد
اگر می خواهم بدین مه صحبت ما دمی خواهم	وگر لگیمی روی گردد و صحبت زودی گردد
نباشد موجب خوشنودی و غیر جان دوان	فدایش صد هزاران جان اگر خوشنودی گردد
و فایم راجه داند تا نوزم ز آتش عشقش	که بعد از سوختن معلوم بوی عود می گردد
بشمیرش چه حاجت به قتل اهل افکاران	که از یک غم نزه او عالمی نابودی گردد
اگر میلی بخون یزیدت تن آیشش اندازم	ولی ترسم که تیغ او چه خون آلود می گردد
چو عزم منزل مه کرد خست بر اهل سوزان	بیک دم جمله اسباب سفر موجود می گردد

ماه جان باز از دریافتن این انداز آن معشوق سراپا غمزه و ناز باز بخوشش آهنگی این آواز بر کشیده

بهنگام تواضع دوشش میدانی چپا کردی	اگر صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردی
-----------------------------------	---------------------------------------

و بهم دران زمان مطربان خوش الحان رسیده در مدح آن جوان بسرودن این چنین سخنان پرداختند غزل

مستانه میرسد ز چمن ترک زاده	طرف کلاه ناز گل تکیه داده	رنگ حیا ز برق شوخه نموده
فال نگه ز سایه مرغان کشاده	ابر نقاب ناز بشوخن سپرده	چون برق زلف تا بکمر تاب داده
چون غنچه در کین تبسم شسته	طفلی لبش کمر معنی شوخن فاده	گل گل شکفته بند گریبان کشاده
چون فیض صبح مست شفق رنگ با داده	صد ماه پاره هست در آئینه جلوه گر	امروز مطرب از عرق روی ساده غزل
دوست در مجلس جان آمد و مجلس آراست	شیوه با کرد که هرگز بصفت ناید راست	مربکب افراز و علم باز با ناز شگرفت
هر کج رفت باین شیوه قیامت سخت	گر ترا دیده دل روشن صافی باشد	پرتو نور تجلی ز جبینش پیدا است
زهر و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست	همه عالیت علی عشق مقام علی است	دید و عشق که آشفته و حیران شده ام
گفت این حیرت دشت همه از بخت است	نقد را باش مکنسیه که فرصت نقد است	فرد و عاشق نبود هر که برین فردا است
آفرینش بطریق که نهادند نکوست	نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست	و باز ناه با کمال از شنیدن این آهنگ

مطربان خوشش مقال بیاله دیده را از اشک شک صاحبانش پر گردانیده آئینه چشم را بر روی آن شتری جان نگران ساخته بدین ترنگ نغمه ابرافراخته پیش روی با جمال صاحب کمال خویش حیران و رنگ گردید غزل

معنی شرت مطلع دیوان حیرتم	چون نور صبح موجب طوفان حیرتم	پرکاریم ز جوش هنر محو ساوگیت
چون سایه پلنگ نیتان حیرتم	چون عکس نبض جوهر آئینه دیده ام	تعبیران خواب پریشان حیرتم

<p>بود چو حرف غلط در کتاب بی معنی چه آبرو بود سجدۀ ترا ای مه ای مسلمانان فغان بن زنگس جاد و فریب رو میان روی دار و زنگیا زلف خال تا بدیدم قد روح افزا ز دل بندم بشد از عجائب های عالم سی و یک چیزی عجیب ماه پروین شمس زهره سوسن کج و طعاج خیر و خلی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار مهرات پنج پیغمبر و دست روشن است ای صنم گرم بمیرم با چشیده زین لبان ماه من از روی تحقیق این سخن شنیده است رباعی ما با تا که باین اداس بخیدن اینها کسر محرم اشارات تو نیست</p>	<p>کسی که صاف بیاران هوشین نشست که ز استان شهم گرد چین شست غزل کو یک به برد از من صبر و آرام و تمکب چون کمان چاچیان ابروی دار و عتیب هوشم از سر صبرم از دل پای عقلم از رکیب جمع می بینم عیان در روی تو من بی حجب مور و مار و لعل و زنگس سبزی و مکرو فریب شهد و شکر مشک و عنبر و زولونار و سیب احمد و داؤد و یوسف خضر و اما و عیوب و اوسن از تو بخوشد و اگر روز حسیب هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب بر خود خواست چه ماه نو بالیدن باید فلک و کان ابر و چیدن</p>
<p>شتری نکته رس و هوشیار از شنیدن این همه اشعار آرد و پهلوداران مرد عیار و مکاران همه بالانشین خود بسیار متغزل و شرمسار گردیده برودی از مقام نخوت سلطنت خود منزل نموده با بجای صفت لغال در آمد و در برابر آن مرد با کمال خاک نشین بر سر قالی بنشست و عجب حالت عجز و نیاز و طر ف کیفیت سوز و گداز به همراه آواز که کدام ساز خود هم برودن این چنین سخنان سنجیده در پیوست غزل</p>	<p>عزیزت آنکه دور از خود کند بالانشینی تو دور از ناتوان بینی بدان با یک بینی</p>
<p>نمودم تاجان و آب عود و چوب صینی بدو یک جهان نزدیک هم باشد تا گل کن</p>	<p>تو دور از ناتوان بینی بدان با یک بینی</p>
<p>ماه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال بغایت خوشن بال گردیده مانند هلال بخوشتن بالیده فی الحال بخت بل آن نازنین در میان همان زمین بدین آئین نور افشان گردید تمتۀ غزل</p>	<p>بهم نسبت نباشد آسمانی و زمینی را ز نفست نیست حال ماه من تصویر چینی را</p>
<p>باز نشستی خوش تقریر از شنیدن این نوای ماه روشن ضمیر بخوش آیندگی به پیشش این نفیر کشید غزل</p>	<p>باز نشستی خوش تقریر از شنیدن این نوای ماه روشن ضمیر بخوش آیندگی به پیشش این نفیر کشید غزل</p>

دری فروش باغ ست سرشیشه جان ساقی به بار نشسته بهوای رنگ رنگش

در آمدن ماه خوش خرام با مشتری نیک فرجام میان یک منزل و مقام و ظاهر
کردنش حقیقت و احوال خویش به پیش آن صاحب جمال بطریق جمال

چنین گویند که آن مشتری چوگان بازیتر انداز اسپ تازعجب انداز و ناز از میان آن میدان و خیابان برآمد و بدو
ایوان درآمد بر سر کرسی نشست و بجانب خواصان ویده گفت که بزودی درین مکان مستدی از نیل زربان که بزرگ
فلک مکمل و صاف باشد برای این ماه آگاه والا جاده که همان عزیز و خاطر خواهد است بگسترانند و بعزت و احترام تمام
درین مقام پیش ما آورده نشانند و همه خواصان و خادمان زمره جمیع بسان روشنان و پروین بزرگ روشن استاده و
و نوازندگان و گویندگان خوش ادا و خوش احسان حاضر گردند و از شراب و کباب و نقل و رباب مجلس ابدی گردانند
و آرزوین که آن ماه حیران و سرگردان از زبان سلطان این حکم و فرمان شنید بعرض رسانید که گدای خاک نشین
را مستدی نمی باید برای احتیاج فراغت و ارض الله کفایت دارد و چه جامی مستد زربان و رنگین که این چاره غریب سکین

حالا باین فرش و قالین بزمی گذارد
مخویدار تبرکلفت چه تن
رای می اراالی بوریانه تحمل مانی است
در خانه چشم فرش حیرت کافی است
بی فقر و غنا بساط مطلب مانی است
این گفت و بمقابل آن شاه کرسی نشین

بوضع چهار زانو بروی زمین نشست و در آن حال بطریقه کیفیت احوال برودن این چنین سخنان موزون حسب
حال در پیوست منزل
سرمایه بسمه غم چه شده است
برمه ز مشتری گمی آشنا بجات
پیش تو عرض خاک نشینی ز باجاست
چنین چنین گدای ترا بوی باجاست
هم چینی بکوی تو با نقش باجاست
دیگر دماغ صحبت کس نیست در سرم

من و پروانه و شیم دلی
گل داعی بسوزدیم چو شمع
اوچ دولت گرفت همت
زین بلا هم در در بلا فتم
چه مدت در هانا مار فتم
بر تر از سایه بهار فتم
بے تکلف که چون صبار فتم
ره بخلوت نیافت ما محرم
رفته بودیم چون سحر در برش
و اگر از ای خرد در کاب خون
ما چو پروانه بے دعا فتم
جذب در رسید و از فتم
سر پیرت برو که مار فتم

غزل چنان نیم می آن جلوه آفرینشست
همان راه شمسید تو برق می بارد
بنور شمع چه نقصان ز ظلمت عالم
که محو او شده مهابت بر زمین نشست
نفعان که فتنه این ابر آتشین نشست
غبار فقره در چشم پاک بین نشست

که گرش باز نماند و چسپان گردد / عرض که همین عنوان آن شاه تیر اندازان که خیلی جلد دست بودند تیر ماران از
 شست پیران گردانیده دهان پیکان کی را تاب سو فاروگیری ملحق ساخته بمیان هوا عجب شب کل قوس قزح از تیر مار
 نمایان و پدید گردانیدند که هر که از نزدیک بعد آن تماشای نادر و جدیدی دید بی اختیار و ناچار بانگ آفرین و زه از گوشه
 و میدان می کشید باری چون آن تیر اندازان بی خطا همه تیرهای خود را بهوایران گردانیده ترکشمارا خالی کرده آن
 قوس قزح جدید که از تیرهای رنگین نمودار و پدید گردانیده بودند در یک لحظه از نظر ناظران ناپدید گردانیدند بجای کمان
 دست یک دیگر را بقبضه هم در کشیده بوسیدند و خوشیستن را همکیش فهمیده بر همدگر قربان شدند و شادان و فرحان
 از میان میدان بطرف گوشه نشین مائل و راغب گردیدند و در آن حال بازان مشتری سراپا ناز که بزرگ کمان تیر
 دست آن جوان را بقبضه تصرف خود آورده تا بسینه سخت خویش رسانیده بود بطرف انداز خمیازه کشیده
 بمعجب آهنگ تنگ از میان هر بند استخوان و رگ و تن نازک و ناتوان بر آورده آن ماه ابرو کمان را همکیش و لریش
 خویش فهمیده این چنین سخنان در تعریف آن داستان سروده او را هم قربان خود گردانیده بود و غزل

بنده ام اے چمن فتنه آشوب ترا چون شفق کرد سر برق نگاهت گروم نتوانی بستم از دل کس بیرون رفت گم شدی از خود و چون قطره بدیاری رفتی اختر از در محبت چه بهشتی ست دلت	می شناسد محکم نام خدا خوب ترا های متربان شوم ای فتنه محبوب ترا آفریند چنین در لب و محبوب ترا می سپارم بخدا ای دل مجذوب ترا بر سر افتاده مگر سایه ایوب ترا
--	---

و هم در آن حال ماه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال شتری با جمال و جلالت العجب
 تغییر احوال این چنین سخنان را سروده صدف گوش آن باهوش را هفت تیرهای هوایی خود ساخته چشمهای
 فتانش را به پیش خویش بزرگ آئینه و شان حیران و حیران گردانیده بود **عزل**

همه بوسه مهر آید ز عذاب نیم زنگش چه کنم فدا ده کارم بستم گری که طفل ست غم می کشی ندانم سرشته محبت که بحشر باز یا با اثر دلی که گم شد گل حسن و بنم عشق و دهنون یک طلسم ست	چو شراب تلخ ماند چه دست بصلح جنگش ز شکسته شیشه رنج دل ازین سنگش چو حباب باده مستی بغل کشیده نگش زده اگر نشانی ز شکار خود خدنگش نگم چو بال آیمخت بگناه شوخ و تنگش
--	--

ز در شراب حسن جوش خطا میداد عارضت	می پرستیها شگون درو بهار تازه است
بوش نازت می شود از نشئه می بیشتر	چشم مست را بهر ساغر خستات تازه است
شد شفق در باغ بوی گل ز رنگ عارضت	سایه ات بر لاله گل نو بهار تازه است
همچو صبحم یار در آغوش چشم بر قفاست	سیر و اردنی خود بچسب انتظار تازه است
لذت خواب از لیلجا کم نشد هر شب هنوز	چشم و مژگان را بهم بوس و کنا تازه است
برق جولان که شد اکیر خاک و ایلیم	در هوا مرد و ز فتمتا بے غبار تازه است
تا چو آید بر سرم مطرب چو ماه نور عشق	مهر و ارباب دلم هر شب مست از تازه است

همین که آن ماه از آن مطربان بدیده گوی خیر خواه این نغمه پر تا پیش سراپا اسرار کوشش نمود بسیار پسند کرده
از آن کار و تنگ را خود گرفته خاطر و نیز اگر گردیده بعضی آن نگار را رضی آباد را رسانید که اسی دلربایی با هوش سخن
نیوش حال این نغمه پر جوشش و خروش بگوش من الهی بازی کوش حکم او از سر ووش پیدای نماید و مراد کار تازه
گل خار و از اندام طائران جان دار منع می فرماید چرا که در هر چیز و حیوان که جمال و کمال صنعت آن خالق سبحان
مشاهده نموده آید آن را هم بسان چهره انسان فهمیده هتک حرمتش نباید نمود و بدون غرض لائق و نیست دقیق
بر گزاه تصدیق و آزاری نباید نمود و بپندم و معدومش نباید گردانید **باب هفتم** در دست سازت کنون چشم

که از حیرت سراپا همچونی که چشم و دهان گشتم **و حالای دلربای جان گیر من برای خوشی خاطر تو یک علاج و تدبیر اندیشیده ام**
که از آن معامله و کاری هیچ گل خار را از میان این گلزار ناپیدای گردانم و نه کدام پند و چهره را تصدیق و آزار میرسانم
و باز کمال تیر اندازی و هنر جمع اندازی خویش را به پیش تو پیدای آشکاری سازم و آن آنست که تیرهای خود را
به هوا پراکن باید گردانید و غنچه پیکان دهان یک تیر را بالبل سفار دیگر تیر چسپانیده و هر یک خنک اسپهجم از چنگ و دهن
گردانیده بوسه کاری سرو پای همه گیر باید رسانید و تجرد شنیدن این گفتار شستنی طراخنگ از میان چنگ
بزرگ شهاب ناقب بید رنگ به هوا پراکن گردانید و بهمان زمان ماه سنیر از میان زگیر بقبضش تیر روان ساخته زبان
پیکان تیر خود را بمیان لب دهان سوفا تیر شش ای بوسه کاری و حلاوت بانی بجدی چسپان گردانیده در او
داخل گردانید که دهان سوفا ریش بزرگ گل خندان بقبضی کشاده گردید که نوای گلابانگ آن غنچه دهان تا بگوش همه
ناظران رسامعان هم رسید و باز آن شستری تیر انداز دیگر تیر خود را پراکن گردانیده پیکان خود را به سوفا ریش
رسانیده انتقام آن جبرأت و قصیر از دهان آن تیر بر کشید **دزدی بوسه عجب دزدی خوش است**

بمان زمان آن تیر انداز بنحیاط طرب باگت صدای مرغان بانو پنداخته اکثری را بی زبان و منقار ساخته مانند مرغ ببل در آن منزل بجاک خون طپانید و بعضیهارا از تیزی تیر برگیری نموده زنده دستگیر و بخیگر کمرده چنانچه در آن حال فی الحال مطرب و مساز خوش آواز بمقابل آن تیر انداز جمع انداز بعباد او انداز بطرف خوش آهنگی بانوای ساز

چنین باگت آواز بر کشید	گجا زد دست خدنگ تو جان بر و بخیگر	پرنده ز کلمات بخته غیر از تیر
گروه شد در دم صد آرزو از رشک بخیگر	که او از خم پیکان مرد و من از حسرت تیر	یک دل زنا و کمره او پاشد

این تیر کج ز تاسیج شکار سی خطا نشد و باز اگر آن نگار بخته کار کرد ام تر بخته و رنگین را بر سر درختان سرکش و بلند خوش و پسندی نمود و همان حال آن حکم انداز از تیر لاله شاخ را بریده درست و سالم در بر آن دلب ظالم میریخت و بخته حال در آمده بدین چنین قال نوامی کشید **بیت** چه خوش است از تو خسته که ز روی باز باشد

که بجز چون در اکیم در صبح باز باشد انصه چون آن شکار اندازید پاک و آن صیاد شیا و سفاک و رشاک بهیچاره مرغان نو اسب را از زیر بانی برنج انداخته تمام دیده گلهای چین را از رشاک بیجا دوخته و سوخته و تخته و خیس بان آن بوستان و باغ را بسان خرابه و راغ و مانند خانه بی رونق و بی چراغ گردانید و مطرب و مساز خوش آواز از شاهده آن طرز انداز خیلی شکسته خاطر و پر لاله گردیده بدین چنین سخنان موزون حسب حال نو با بر کشید و از اثر آن مقال رنگ نیز نگ شکارگاه را کیفیت بارگاه خاطر خواه مبدل ساخته خاطر و مزاج آن گدا و شاه را بجانب دیگر کار و گفتار

مائل راغب گردانید ربا	هر سبزه زبان نکته پیرای بود	هر برگ لب حقیقت ایامی بود
گل آینه وضع معنی باداشت	شبنم اثر حل معامی بود ربا	گر تحقیق این بهارت نظری ست
هر سبزه زبان شج و بسط و گری ست	دریده گوشتش گل و چشم تر است	آرایش کارگاه سمع و بصری ست

رباعی ای آنکه ترا جانبستان گذریت	بجشای نظر اگر ز خویشت خبریت
هر غنچه خا بسته سرگشت کسی ست	هر شاخ شکوفه ساعدیه میریت رباعی
هر جا که دلی هست ز عین فرسودست	کس نیست که از پنج جهان آسودست
گر بلبل محنت زده عاشق بودست	باری دل غنچه از چه خون آلودست غزل
در چمن هر روز حسنت لاله زار تازد است	هر جا هست گردش رنگ بهار تازد است
طفلی و گل جیدیت در باغ عشق جفاست	رنگ گل برداشت خون شکار تازد است
حسن بهرت شد ز خط سبز رنگین جلوه تر	رنگ سیر و نیم سیرت نو بهار تازد است

تیر ز گیسو رسانیده بطریقه را از سر آن گل طره در بر بود که هرگز آن سرب می مغز از تر استهید آن موخبری نشد
و حرکتی در او پیدا نکرد دید و هم بدان عنوان زبان آن سیاه زبان را قطع نمود که گویا گاهی در کام و دانهش خبرهای
چون مطربان حکم اندازی آن جوان بدان عنوان مشاهده کردند و بجات و ربانی خادمان خواصان از رفت و آمد
گردیدند و از بلای آماجگاه شمسستن نمیدانند خیلی خرم و شادان گردیده این چنین سخنان را در تعریفش سرودند

محرک حکم انداز چون ناوک مژگان کشد	حلقه ز گیسو در گوشش کمان داران کشد
گر فلک گمی ز خوی او پذیرد و در نیست	سهل باشد میزبان باری گرازمهان کشد
غزل هر گامی بینم این چابک سوار است	دست و پا گم می کنم از پانزدهم دست را
زیر پای تو صنوبر مانند چون سبزه سر	سروین پامال کرشمه هم بلند و پست را
ناوکش بر دیده آمد صاف از دل هم گذشت	و ده چشمش ست این لاله جامه فدا نشین است
و اعطار چشم تو بنید از سر من بگذرد	مختب گر میخورد معذور دار دست اغزل
بزم من نبل آن کیسوی پیرچین تاب نگذارد	بچشم صورت مغل نگاهش غایب نگذارد
نیم از دین ماه آگاه اما این مست در دلم	که در عالم جزا بر سر منان محراب نگذارد
بود هر زخم از لبش نشانه کام جو رنوخ من	مگر چندان لب خنجر که در روی آب نگذارد
شد چون مشتری مهر لب من حاضر غایب	شکایت خواهم از وی سر کنم آداب نگذارد
ز رشکش مطربان از بس که می گریم عجب نبود	بجا گر خانه آینه را سیلاب نگذارد

و آن ماه هوشیار بعد نمودن آن صنعت و کار باز چشم خود را بدان نگار دوچار گردانید که گذارش نمود که اگر چه این
بنده نابکار از زمین و برکت حکم و گفتار شهر یار بدین کار نازک و دشوار دستی یافته است لیکن تا حال قدرت مجال
دیگر گوی ربانی و طره برداری در دست نابکار و نفس شرمسار خود نشاخته است و عجب ادا بقابلش بخواندن این

اشعار آبدار نوا بر کشیده	در زیر این وزلفت متحدان ساده بین	یک گوی در میان و چونان فتاده بین
شدت طره چه بسایه بناگوش	ز بس گرانے دل سر نهاده بردوش	چنانچه آن مشتری طنار از مشاهد

آن هنر و کار و ارزشیدن این صدا و آواز خنده بسیار نموده باز بناد و نواز بجانب مرغان نوایرد از که در آن باغ بفرغ
نوا می کشیدند دیده فرمود که حالا ای ماه سوامی صدای دلربای تو را نوا می دیگر خوش نمی آید بنا بر آن دلم همان می خواهد
که منقار و زبان این مرغان و جانوران هرزه در آن صغیر و نفیر بجای کشند نیزه تیرنی نظیر زبان لسان قلم کمرانی

پنج انسان که در حق او وارد است که خلق آدم علی صورۃ الرحمن تبار جانگیر خواهی کشید و کمان بی امان مقابل
خواهی گردانید بلکه هیچ صورت اراده متک حرمست آن چنان صورت را بدل خود نخواهی پسندید و هم ای نکته سر
هوشیار سر آن معامله و کار را خواهی فهمید که اگر چه شارع برای تنبیه مردم گناهکار و جماعت فجار زدن و توبخ و فرموده
است لیکن آن را هم بدان عنوان مقرر کرده است که ضارب سر آن عاصی بدکار را در کنار خود آورده روی او را از
چشم خویش پنهان سازد و بعد از آن بر پشت او ضرب رساند و هم از زدن بروی حیوان منع فرموده است غالباً خویش
آن بوده است که هر چند چهره آنها آئینه داری جمال آن جمیل حقیقی بسان انسان نه نموده است لیکن تا هم از آثار
انوار تجلی اسم سمیع و بصیر و سبحانه خالی و بی بهره نمی نماید بدان وجه حرمت کردن و حبش نیز می نماید و باز اراده
جماد و نیست هدایت و ارشاد با جماعت کفار و گروه باغیان نافرمان بردار کیفیت جلال بر کمال مقابل گردیدن
و آثار کشتن ایدارسانیدن عین عدالت و محض صواب می نماید که احب الله و البغض الله این معنی دارد و بعد
این حرف و گفتار و دیدهای شوخ چشم خود را با چشم قتان آن نگار و چارگردانید و بخواند این رباعی تیر هوای خود را
از میان دهن گوش آن مشتری با هوشش گذرانیده در دل سخت آن نیک نخت صاحب نخت کاری نشانید

رباعی این شوخ که جادوئل من گفت	مانند زمانه خود به سیداد گرفت	آتش بجهان زد و زانهم آموخت
خون ریختن از چشمم ترم یاد گرفت	غرض که مشتری جاگیر از شنیدن این تقریر راه روشن ضمیر بسیار متاثر گردید	

آن همه سخنان معرفت آلوده او را پسندیده فرمود که ای ماه آگاه حالا از گفته تو آفت و قباحت آن معامله را خوب
شناختم و بی ادبی و شاعت آن کار را نیک دریافتم که ما اکثر از غفلت و نادانی بدان چنان کاری پرداختیم
یعنی از میان حلقهای مبنی و گوشوارهای این حلقه گوشان تیر را پران می ساختیم و آن عمل بخطای خود را که خطا
نیستند اشتیم لیکن از امر و از گفته چون عارف و دلسوز آن کار را گذاشتیم و عین خطا و محض بیجا انگاشتیم این گفتیم
و نگاهی بطرف گلستان و جانب خیابان انداخته فرمود که ای ماه آگاه ما را طرود پریشان حال و تباها هرگز خوش نمی آید
بلکه طره سواهی طره سرت بچشم من بیاد خوشنما می نماید و هم بمقابل زبان و دربار تو زبان نابکار گل سوسن بسیار بیجا
می نماید پس باید که از تیر بی نظیر خویش که بحقیقت قراض و گلگیر شمع گلزار و چراغ زبان دراز گلهای بهار است لقبی
آن طره را از سرش در ربای که شکستی و آسیدی بکاسه سر آن گل ابر خود سر زسانی و چراغ افروخته آن دلسوخته را
خاموش گردانی و هم بطریقی زبان آن سیاه زبان را از میان دهان قطع گردانی که اصلاً زخمی و ضری بلهبا
نازکش زسانی چنین که آن نموده از زبان آن معشوق سرافراز و ناز این حرف و آواز شنید بر سر

صفت ار و بر صیدی جدا از پنجیری	نمی ماند بر شست عشق پنجیری پنجیری قطعه	
برگشته می زند مزه است بر نشانه تیر	دارد تفاسل توقیامت نظاره	ساغر افق جباب سیل و بهاری
هر دم از هوای طلوع ستاره	بودی براه و عسدر او اگر قیامتی	صیدی هنوز در تو میداشت چاره
و از میان جرکه آن آهوجشمان یک خواص مشکین بنگ که غزال نام داشت	بسان چکاره جهان از آن مکان مان	گرویده بر نهایت آماجگاه تیر رسیده انگشتری را از انگشت کشیده به باد موبرشاخ ابرو نصب گردانیده بدین انداز آن
جان باز آواز خود را بلند گردانیده	دور تر رفتم ز تو تا تیرت از من بگذرد	ورنه تاب و دلم زین کج کافکش نیست
ماه نیز از مشاهده آن حال و شنیدن این نفیر از زبان آن بیچاره جانداران بی تقصیر زمانی بجای خود متفکر و حیران گردید	بعد خطه بسان کمان تبواضع پیش آن حکمران خم گردیده بعض رسانیده ای ملکه جهان تو که این همه خواصان خو برو	و جوان را بحضور من ایستاده گردانیده و سر پای اینهارا حکم دهن نشان بخشیده بدل خود چنان گمان ارم که از آن کار امتحان تیر نگاه این بنده نابکار گناهکاری پس یقین خواهی نمیدای متحج عیار و کار که انشا الله تعالی
هرگز نیکان دل و تیرنگاه این ماه جان کاه بهمان حلقهای سوگواری گیسوی این خواصان خو بروند و گرفتار نخواهد گردید	بلکه ازین گریه های گیر و حلقهای دلربا صاف و بیخط برآمده برون خواهد جهید	سنگشته بند دنیا و آخرت کام
گذشته ام ریمان و خانه رست چو تیر	و اگر ازین معامله و کار دریافتن حقیقت تیر اندازی و کیفیت جمع انداز	این هیچچنان ناهنجار طوطی خاطر شهر یار است حکم فرما تا کدام گلی را که چشم بیباک برین گلدوی پاک کشوده باشد از تیر
ریش خویش دیده اش را بدوزم و اگر کدام ثمری مزه بی حلاوت دعوی برابری و همسری یکی از عضو شریف الطافت	تو نموده بود اشارت و نایاب همین دم از خدنگ غیرت خویش سرش از تن بر بایم و بدین کار آن هنر صنعت خود را بختو	تو پیدا آتشگاه گردانم فاما بجانب چهره بنی آدم که چنین صورت و هیئت دارد که در شان او و دوست که ان الله خلق آدم
علی صورت انداختن تیر و کیش این نفیر بسیار نامناسب و بیجای نماید و هم ممکن است که باعتبار بشریت تیر خطای تیر انداز	نیز خطا شود پس چنانچه حالت و ندامت و چه قدر عصیان و غرارت حاصل گردد لیکن چون تو که سلطان بی پروائی	و هم معشوق جان ربائی و این کنیز کان جیشی و ترکی را بندگان خود میدانی هر معامله و کار که باین محکومان بی اختیار
فرمانی نرود و نخواستاری	روز و شب سالکان آه تو اند	سفته گوشان بارگاه تو اند
جز بکلم تو نیک و بد گنند	بیچکای بکلم خود نمکنند	و ای شاه بی پروا حالا از زبان
گدای بیرایین حرف صادق و بجای نیز گوش هوش اصفا فرما که من بعد از این بظرف چهره کدام خدمتگار و بجانب		

و تقصیر دوش و نشانه تیر گردیده بآماجگاه بموجب همان حکم شاه انگشتری پادشاه گرفتار ایستاده گردیدند و از خون مفتنه تن
 تن و درین جامه بدن بزرگ قلم زنگس و شاخ سید بر خویش تن ازین مظهران چنان احوال تنگ بعضی از آن خواصان
 که خیلی شوخ و تنگ بودند آن تیر انداز خانه جنگ چارچشم گردیده لعجب باز و طرفه انداز آواز خود را بلند گردانید
 تیرهای هوایی خود را پیش از ناوک زنی آن تیر انداز پیران گردانیده خود هم صدت گوش آن باهوش را نشان
 و هفت خدنگ کاری خویش ساخته بدین آهنگ تیرنگ نواها را فراخته خود آن سکار انداز از آن تیر تقریر بخیر
 ساخته چخای گیرای مردم چشمش را از تیر نگاه خود بر قالیش بسته بزرگ نقش تصویر حیران و بی تقریر کارو گفت

خویش گردانید غزل	کشته تیغ مهر و شان با نیم	نوک غره را نشان با نیم	ستم خود ز مادر بیغ مدار
که ز خیل ستم شان با نیم	از برای غار سیدان	به چشم گهر شان با نیم	از حقارت بسوی مانگر
که گدایان ستم شان با نیم	است ما را خیال آزادی	در غم بندگی خوشان با نیم	و هم یک خواص نمایان

دکان بزرگ کمان باز ای خود را بار آورده و تنای بغیر آن جوان چون تیر کشاده گردانیده انگشتری را از انگشت
 کشیده زبند پیشوا را آورده آن ساخته لعجب مردم را دیدن انداز آواز بر کشید
 دارد و نه تیر توان گم کنی از شوق جفاست شمعیت آه هنوز
 خطه ره خار دکان گم کنی

و هم در دکان گرفتاران که برین پسین اشفاق آید بریده دار نو ابر و سر ساخته غزل

خوش آن زمان که خوشی رشت خجسته	در بلوم چه ترکش تاپش شسته باشد
یوم نگ و بر این دستان نور	درین بند جامه و تن ازین سست است باند باند

ای بهر کمان سیر از روی تو من
 ای خان شین و نیر و گوی تو من
 ازین کمان خانه ای روی تو من
 زین کانت که سینه گشتم نام
 ازین دوت ناوک سید و توام
 سوال کنده آینه را قشتم نام
 این دگبار برین روزهای باروت
 درون سینه چو آید بنگساری ما
 ابروی تو چون کمان تو من
 در غنچه حسن زوزنگه احوال
 ازین دنگ که آسوده دلان محروم اند
 دل خدنگ شود خون چو زخم کاری ما

دخون خود که کشتان گزافنگ را	بخر بگل بنم وزن خضر پستنگ ترا
سینه را سحر روزان ازین تو تو اهدام	آز هر روزن بود بسوی تو اشک ای دگر
چونم تا که دل من نشاء کردست	ترا ولی است که فولا و پیش او گردست
نه آید و نه ازین فتنه زین تو	بهم حسد هزارا بود و بهنگام بخیرش

رباعی من عاشق دلخسته شد ایت	تو کز شمع غم و در پست تننایت	چون سایه شمع از شکر ویدار
می لرزم و بوسه می زخم برایت	و بعب مجروح و نیاز به پیش آن نگار طناز بدین چنین سخنان سحر بر دانا باطل گذار	
نواها بر افراخت عشر	ماهی که ز پر تو بجان شور و شعله انداخت	بیش رخت از باله مکر سپر انداخت
چون بر بر خطه بکاهید تن من	زان وقت که مهر قوم از نظر انداخت	فریاد که شیرین سخن طوطی مارا
مشغول سخن کرد و ز فکرش انداخت	افسوس که این شوق زبیه نشسته عشقم	دیوانه مرگ و بکار و گرانداخت با سعی
شاه هم صواباً ما جلوه آمد سر مست	چون غمزه خود تیر و کمانه در دست	هر تیر که چون منش خود دور انداخت
مالان مالان برفت بر خاک شست	رباعی سودت شکست از زبان می گردد	هر چند بهارست خود آن می گردد
آئینه زمانی که زدست انگشتی	آتشال تو از دیده نهان می گردد	باری چون مشتری روشن ضمیر
عذر پذیر آن همه کاهیدن و بر زمین رسیدن و علم کشری را افکندن از آن آگاه مشاهده نمود آن قدر فرستی و فدای		
هستی وستی و اورا بسیار پسندیده بجانب دیگر روشنمان که مقربان او بودند و دیده فرمود که حالا تیر و کمان را بدست این		
جوان نیز در آن عالم تیر اندازی و هنر جمع اندازی و او را هم معلوم کرده از سبب برکت آن که ثواب جرم جرات او بخشید		
قدر و منزلتش را بیش از پیش افزوده در گوشه خاطر باز جاداده آید و بطرفه ناز و انداز بی بعضی خواصان خاصه لطف		
و خدمه سراپا زیب خود دیده فرمود که حالا شمارین خیابان بسان قصا ویر بجان انگشتی را بکشت چون ارادت گرفته		
بیش این تیر انداز ایستاده گردید بلکه از حلقه های هو و گرهای گیسو نشانها پیدا کرده گرهای کشتنی کا خود از تیر خطای		
این کمان ابرو که از هر سو بمبوی مزگان تیر ناوک بر دل و جان حاضران و غایبان می زند جوید و بعد این		
فرمان بادیده حیران بجانب آن جوان دیده بطرفه الحان بدین سخنان نوا بر کشید عشر		
می کند نه عیان این شوخ	خانه جنگ است چون کمان این شوخ	می رسد بگردش چشم
این جهان را آن جهان این شوخ	چید از چین ابروان بر خویش	دارد از ناز خویش کان این شوخ
این نمک نیست در قیامت هم	شور افگند در جهان این شوخ	ماه و گیاره شنیدن این تقریر از
زبان نورانی مشتری روشن ضمیر خیلی خوش حال گردیده بال بال بزنگ بلال بر خویش تن بالیده و فی الحال چهره خندان		
خودر البان بد با کمال ساخته بخواندن این قطع غزل بی بدل و تمام گردانید		
شد بحال تو هم سر بان این شوخ	باری چون خواصان بموجب فرمان ملک بهمان تیر و کمان بدست آن جوان	مقطوع ماه سر بر آثار خویش کن
رسانید و تن چند از نادان آمو چشم طالع زیب که سر پا و لغزب بود ندانند چرخ این میدان رسیده بی جرم		

قابل درگاه والا سلیمان کو بخود سرایه ناقابل از دستم رفت	نقش پای مورای سجده گاه است طریقه کز سخی خویش ستم این بود	برپای از کسب من خوشدلی از دستم رفت کاسودگی کا بی از دستم رفت
سستی طالع ارباب هنر محسوس است دیده واکردن محسوسم نظر هست عیبت هنر اعرضه دادم بر صفا دل حسد کردم طبع در عالم بی خواست بر همه ز حقیقت فضولیهای هستی بود از غلغم چه می پرسی در آغاز انتها دیدم سحر از شام فهمیدم هزار آئینه گل کرد از کشاد چشم ماه اینجا	دارغ کوتا ہے پرواز پر طاؤس است متره بر هم زدن کو کف افوس است غزل ز جوش جوی این آئینه را آخر نم کردم زدنیامزدیکی خواستم غافل که بد کردم بقدر نفس خود کاری که از من می سرزد کردم ازل تا پرد و بردار تماشا ہے ابد کردم باین صفر تجر و واحدی را بعید کردم غزل	
ای بر سمند فتنه عنان انگا هار از دست برد فتنه جهان انگا هار ماست جرع ایم کمی افکند بنجاک ای دل تو نیز آه و فغان انگا هار مال چو شمع آتش دل در میان من	تیز گیس بست کمان را انگا هار در شکر شتگان ترابا تو کار هست گوهر غیر طریل گران را انگا هار ای دل نظاره روشش سوار کن سرے رو دیاد زبان را انگا هار	سلطان ملک لقمی امروز جهان جان داده می روند نشان انگا هار ای دیده اشک حسرت خواب غم میریز اگر گنج دست بچو صل جان را انگا هار چون شتری تابنده و دلیک از ان ماه
کاهنده خوش تقریر آن همه سخنان موزون بر تاثیر شنید و آن قدر حال خراب پر ملال اورا بدید قدری مهربان گردیده آن خدنگ کشیده را از میان کمان و چنگ شک شهاب آفتاب بانش پران گردانید و از آن تیر خطا سعلق انگشتی را از آن قنادر بود و بر عت تمام اسب جلد خرام را جهانید و بمقام رسیدن تیر خود رسیده انگشتی را از انگشت خدنگ آورد و باز قبضه و چنگ تصرف خویش در آورد و با چهره افروخته بقبال ماه داسوخته رسیده بدین انداز او را بر کشید که شاه سواران و تیر اندازان بدین عنوان مال غارت کرده خود را از دست دزدان و راهزنان بازمی ستانند ماه منیر از شنیدن این تقریر و مشاهده آن همه حال تغییر آن شتری روشن شیر از برأت و تقصیر خود نادام و پیشیمان گردیده بزودی آن علم سرکشی و نخوت را از سمیت آن سلطان باسولت از دست انداخته از خانه زمین زمین رسیده کاب آن سوار جبار را بوسیده چهره رنگ باخته خود را برپای زنگین آن نگار مالید و بدین انداز او را بر کشید		
باین پای حنائی روی زرد خویش مالیدم	ازین گشتن چه چید است این گل غنا که من جیم	

نامه مازین چنین تمسید پروازست و بس وضع مخمور ادب خفت کفش خیاز نه نیست سیر این گلزار غنیمت از نام نظاره نیست	لب لعلان منتقا سپیش از بال و پروا کرده اند ماد آغوشه شسته که در موج گیسو کرده اند دیم پای کمر ز فرنگان موی سروا کرده اند		
و آیم چون ماه منیر این قدر تغییر مزاج از کشتن یروان همه حرفهای نالایم را از ان دشت طبع زده پنج نشین از غم و ملال لبان مال کا پییده و بزرگ عکس ماه در آب برخویشن لرزیده و از عرق انفعال سراپا تر گردیده نتاب آن انگشتی را از انگشت کشیده بالای سر و نصب کرده بجزئی قیاس التماس نمود که این ماه جان کا بعوض آن کت تپاه و لپهای آن بازی و بجزای آن فضل دست داری حالا سپیش این شاه عادل غازی جان بازی می نماید قطع سوشه حیات خودی خواهد و از جناب این شتری بی پروا همین تنه دارد که بجای انگشتی سر ز تنش در بایر و لبان گوی درین میدان بضر بمان چو گان درخشان بر کاب خود و داند و این علم بر جاسته نفس انسانی و نیزه خواهش حیوانی او را از هوای تند جاده سلطانی بخاک تیره برابر گرداند و آن مردمان و گنیمت شریکین پیش آن نازنین خشکین بحجب عجز و نیاز و طر فدا و اندازیدین چنین سخنان سحر آگین صدا و نوایر کشید عزل			
هوای پاوشاهی در سرین بیال شله شمش می پراند	نیازم ترک تار افسر من گو پروانه گوبال و پرین	خیال شیخ خارا پوش شها باهر که امید کوه بهر اهی باخت	هم آغوش ش شها باهر که امید کوه بهر اهی باخت
بجیخت عنان دل زلفت پر د آ اما گردی ازین برق سواران باقی		مار از قفا خاک بسراید باخت غزل	
چشم و ابرو ماه من گریه غمه اش آب کوزه مهر من در شهیدان غم نشانه شدم ماه من قریشتری خواهد که را بفرنگان سان چند شها پیش فرینده چشم تو میرم	تیر جان دوز شاه من گریه شیر آهنگاه من گریه علم و دوا ه من گریه آرزوی تپاه من گریه غزل میان دو مخانه نا آشنائی که فرنگان ز فرنگان کند لابی	عاشق دیده است می کشدم تیره روزم ز آفتاب خوش آرزو در دلم گره گره است ز تیر تو در دل در آشنائی سلفقت ابروان تو کردم	مردمان این گناه من گریه روزگار سیاه من گریه این همه سنگ آه من گریه کنایم شاید ازین دلی که یک موند از نماز هم جدائی
وزیرای سوزش ما خود نگاه مابست پیش اخوان یوسف ناکام ما بجزم نیست سایه طرف کلاه کج کلاه مابست		عزل جرمی اندازد ما عذر خواه مابست روز مختار آیه رحمت برای عالم صبح و شام ما برین عوی گواه مابست	

در بر بوده پهلورای پهلوران را بران طمع و چپان گردانیده از مرکب تند و جنده خویش بدان اسپ شایسته و کجاستاده اش
صد مئه هم رسانیده قدری ازان مقام آن ثابت اقدام را حرکت جنبش داده بکار بازی و شوخی و دست برد و میبایی
خود در آمده از دست دیگر مچ را از سر آن و کبر که معجب طرز و ناپیچیده بطرفه انداز قدری آن را بجانب پشت فرو گذاشته هم
بود در بر بوده اسپ را ازان مقام قرب و سرور بسیار و در جهانیده بمقابل آن نگار بی بدل بی مثل قائم شده نیزه حلقه
را پیش خویش ایستاده گردانیده بزودی انگشتی را از سر سانش کشیده بمیان بنان خود آورده و آن مچ را بجانب
نصب کرده بسان نشان پیران نمایان گردانیده خود بطرفه شوکت و شان بر آن علم فتح و غلبه خویش تسلط یافته گردیده
لیکن آن حرکت و کار عاشق شوخ طراز مزاج نازک آن معشوق غیور با وقار بسیار ناخوش و گران آمد که بشره
بنشانش بغایت متغیر گردید و رنگ از گل عارضش بر پدید چنانچه آن نازنین بسیار خشمگین گردیده چمن برجین افکنده
بزودی تیر و کمان را باراده جنگ بمیان قبضه و جنگ آورده قریب آن سوار علمدار رسیده از زدن آن تیری بر
مچ را از سر سنان پیران نموده از میان هوایش در بر بوده باز مضبوط و مستحکم بانداز دستار طره دار بر سر خود پیچیده بکمال
حال غضب بر کمال در آمده دیگر تیر از ترکش کشیده بر گیر رسانیده مقابل حریف گردیده بنگاه تیزخون ریز بجانش دیده بدین
چنین سخنان سخت و درشت و حرفهای بیگانه و آتشا بهیبت تمام در آن مقام این بانگ و نوا بر کشید که ای ماه دل سیه
وای از طریق آداب گمراه بزودی انگشتی مرا از انگشت بر آورده بر کف دست بگذارد و گریه همین دم من گشت از پشت تو بدین
تیر جنطای پر ارم و این متاع دست برد کرده ترا باز بقبضه تصرف خود می آرم و بهیبت بکمال کیفیت جلال بین قاتل کلم نمود

رباعی علم و هنری که شخص بیباک آموخت	در معنی جگر خود قیامت اندوخت
جوهر و دوی ست نخته و طبع چنار	زان شعله که خواها خکارش سوخت
همین که آن مصاحبان با فرهنگ و مطربان شوخ و شنگ و بان تنگ آن مشتری جوای جنگ آن نوا و ترنگ خارج آهنگ آشنیدند از غضب سلطانی و بلای ناگمانی ترسیده بسان تار چنگ خویشان لرزیدند و ناچار بی اختیار گردیده بزبان لرزان و دل ترسان بدین چنین سخنان خوش آمد گوئی و دلجوئی و لعج و لنگی طرفه خوش آهنگی این نوا و صد بار فرختند	
هنگامه من ز نامی دشمار	ترا نام کی بودے آفرنگ
دانه نزدیک نخر و ان تبرت	عفو ناکردن از کنه کردن
از کشتا و دست و دل حشے دگر واکرده اند	عقل آن سخاکیشان که بر احسان نظر واکرده اند
عاض جوهر بر صفاے آینه در سبتن ست	عافل آن قوسے که دکان هنر واکرده اند

بجانبش هم پران گردانیده هم سخن شدن با و در آن مقام نامناسب فهمیده اسپ گردیده و جند خود را بمقابل

مشتري جان خویش رسانیده بدین چنین سخنان حب حال کلمه نوحزل

همچو برق از خود گذشتن همسواریهایی است صاحب قصرت شدم روضعت خود سیاه

عیب پوشیهایی مانند در افواه خلق نغمه سان آوازده پاره داریهائی است برکت بایی تو نقش خویش بستم چون حنا

طرح پا بوس این چنین از دست کاریهائی است همچو دل نازک مژجم اینک سنج چاره نیست سخت گوئیهای مردم سنگساریهائی است

مشتري قدردان از شنیدن این بیان و دیدن آن چنان جولان آن جوان دستان خیلی شیفته حالش گردیده بدین

یک سخن موزون بطرفه ادا نوا بر کشیده تعریف هنرمندی و اظهار جهر پسندی خود را هم به پیشش مشحون گردانیده

گهی بر سر گوی در دل گهی در دیده جا دارد غبار راه جولان تو با من کار پا دارد باری آن جوان هنرمند سوار کار بعد

نمودن آن صنعت و کار خواندن آن اشعار از پیشش آن نگار بعد فاصله بسیار رسیده علم را بر سر خود گردانده

بمقابلش ایستاده گردیده لغوه بیابک مهولناک افزاشته آن نگار بکار را که غافل از کار آزارش بود نیز بهوشیار و خبردار ساخته

گفت که بان ای مشتري از عیب بری حالا تو هم خبردار و آگاه خواهی بود که اینک ماه حریت تو نیز بناگاه از تقدیر آله

بمقابلت در رسید و یقین خواهی فهمید که حمله مردان هرگز خالی نخواهد بود این گفت و اسپ جلد و تیز خود را از اشاره زن

تند و همیز گردانیده شان علم درخشان را بمقابل آن نگار نمودار کرده لغوه با هیبت بر زده بشدت تمام در آن مقام

یکایک بر سر حال آن نازک اندام در رسید چنانچه بشاده آن حال با هیبت و جلال هوش و حواس همه تزلزل

و مصاحبانش بیجا گردید و رنگ از گل عارض مطربان بر پرید و بر نهال قد تمام خواصان خوش خرام لبان شاخ بید

عرشه برد و دید لیکن آن مشتري نازنین که بحقیقت کوه و قار و مکین بود ازان همه بانگ آواز و آن قدر هیبت و ترکتناز

آن نیزه باز اسپ تا از اصلا نرسید و هرگز بقدر سزمویی از مقام استقامت خود نمجنید و هرگز تغیری و تبدیلی در نشو و نما

او پیدا نکرد بلکه چون آن نیزه باز بدان هیبت ترکتناز بقدرش رسید سببی باز نموده بجلدی و اندازا گشتري انگشت

کشیده بر کف دست خود گذاشته بلا ایت تمام بدین کلام کلمه فرمود که خوب حمله مردان خالی نباشد همین گشتري را بکف

بجای نشان و بدت انگارند و ازین کار نازک بی خطا هنر در سفتن خود را نیز بمانند آن مرد هنرمند بهوشیار چون

اذان نگار بکار در در آن چنان وقت نازک و تنگ آن قسم معامله و انانی و فرسنگ برید و بدان انداز و ناز ازان بان

بی نشان آن آهنگ ترنگ خوش آینه شنید خیلی وقار و مکین و عقل و فراست آن نازنین را پسندیده دیوانه

هر کار و گفتار آن نگار یگانگ بکار گردیده بنزدیکش رسیده از نشان بی خطا گشتري را از کف آن دل و جان ربا

نامناسب بسیار بیجای می نماید و بطرفه ناز و انداز بجانب آن جوان چو رنگ انداز گوی باز بادیده حیران گاه درستان

ای سوخته آتش تاجران تو من	وی دوخته ناوک متگان تو من
---------------------------	---------------------------

حیران تو حیران تو حیران تو من	ماه با کمال از شنیدن این مقال دین
-------------------------------	-----------------------------------

آن حال مشتری قدر دان آدم شناس نجوشتی بقیاس درآمدنی احوال بقاباش بدین قال بطرفه کینست احوال حکم نمود

چون گوی زمین در خم چوگان تو من	کردم برخ تو عید مست بان امروز
--------------------------------	-------------------------------

و بعد این حرف و گفتار مشتری شاه سوار بجانب کدام خدنگار سرایان	قربان تو قربان تو مستربان تو من
---	---------------------------------

خیلی رعنا و بلند بالای نمود و بخدمت علمداری او را سرفرازی بود و دیده بکلدی اسپ را از جای خود حجابانیده

بقریایش رسیده بسرعت تمام علم را از دستش ربوده باندا زوایا بر سر خود گردانیده اسپ دلچپ خود را بخرام گاه در آرزو

باز بطرف آن ماه آگاه متوجه گردیده بنگاه اندوز بسوی آن غم اندوز دیده از حرکت حربه دورشش او را اشارت و کار

دو ربایش فهمانیده صریح هم فرمود که ای جوان هنرمند من این همه کار و پلند ترا بسیار پسند نموده قطع از دل جان خود کرده ام

و سراسبان گوی بیا گردان چوگان این مساعد و بازوی تو فهمیده ام لیکن احوال از آنچه تو با کمال تمنای آن دارم که هنر

نیزه بازی خود را هم بمن نمائی و این سینه صاف و دل بی خلاف خود را نیز از ضرب سنان بی امان من که مقرر در بار

وسینه شکاف است خوب محافظت فرمائی که مرد پهلوان و شخص همه دان زنده خوش تر و بچه هر وی هنرمند به تنه این گفت

و نیزه را بمیزان دست خود بخیلیده بهیبت تمام در آن مقام بجا نشد دیده مرکب تند خرام را از جایش جهانیده نعره خردار

خبردار بر زده سینه بی کینه آن جوان را نشان نموده بقسمی سولیش پرتاب فرمود که اگر آن هنرمند بهوشیار بر مرکب خرم

نی گردید سینه اش را از آن علم سفته بود باری آن ماه با کمال حمله شهاب ناقب مشتری جاگیر را خالی داده فی الحال انبیا

هوا آن تیر پرانش ابدست گیرادر بوده بمیان قوس بازوی چون کمان خود رسانیده بگانه زمین رست شده برشته بدان

عنوان آن نیزه و دشمنان را بر سر خود می گردانید و بان قسم اسپ را در آن میدان می جهانید که بچشم بینندگان مثل اثره

شعله جوالپید اگر دانیده بود در نظر تاشایان غیر از روانی ناب و سوامی درخشندگی برق از پایا فارق هرگز چیزی دیگری نمی نمود

چنانچه در آن حال مطرب و مساز از دیدن آن حرام و انداز آن شاه سوار جان باز دیوانه و پریشان حال آن هنرمندی

و کمال گردیده بی اختیار بدین حرف و گفتار نجوشتش آننگی نوا بر کشیده	ماه در باله نمان گشت که ارادریاب
--	----------------------------------

باله خندید که این سخن ارادریاب	جلوه ناز و گاهی بهو خواهان است
--------------------------------	--------------------------------

معنی نام حس را نام خدا را در یاب	آن ماه زود خرام از شنیدن این سخن موزون آن مطرب بدیده گوی خوش کلام خیلی خوش دل گردیده تیز گاهی
----------------------------------	---

ماه با کمال از شنیدن این مقال فی الحال زهر خندی کرده بمقابلش بهمان زمین بدین آئین نور پاشی نموده انوار اهتتابی خود را از روشنی تقریر آن مشتری رگش ضمیر هم اجل و نمودار گردانیده تخته

خزان رنگ مرا چون بهار شد باعث دماغ هرزه دو بهانه ششم چه کنم

براهون حرم چشم کرده اند سیاه بطوف کعبه بتان را شکار شد باعث

اشعار آبدار علم و قدرت و موزونیت و صنعت آن ماه آگاه بحد کمال رسیده دریافت باز بجانب بحرمان بگذر گویان خود دیده باز بکار چشمکشی خود پرداخته بدین قال حسب حال کلم فرموده

چو گان بگفتش چو برستورست

موسسه و عصا و کوه طورست و بجلدی عنان اسپ جهان را از میان میدان گردانیده بزرگ تجلی برق بفرق آن ماه جان کاه رسیده از شعاعان تیغ بیدریغ چشمش را خیره گردانیده بجنده دندان ما و بتابش چهره باصفا نوری و ناری دیگرش نموده خرد و هوش او را در بروده دران مقام بغایت خاص بحرف و کلام و آمده گوش جاننش را گرم گردانیده بدان چنان قرب و معیت امتیاز تمام بخشیده فرمود که امی ماه آگاه من جلدی جولان و ربودگی چو گان ترا دیده دل را بباد داده سر را بر است بسان گوی و باخته ام لیکن حالا بارادیک کار این تیغ آبدار را بجای چو گان بر سر خود آخته ام و آن آنست که چون گوی از میان میدان بر بوده بتمام حال باید رسانید فی الحال بمیان جهان دو در و درو این چو رنگ را بهم بیک ضرب آن تیغ بیدریغ و نیم باید گردانید و اگر از دست توانا و بکار تو این کار هم بوقوع خواهد رسید دران زمان از من قطعی گوی را تر خواهی بود همین که آن ماه چو گان باز که مقرری چو رنگ انداز بود این شرط دیگر هم دران کار معلوم نموبلی اختیار بسیار خندیده گوی را از میان میدان بر بوده بنزدیک آن چو رنگ رسانیده بعین ذوق قوت یک دست ضربی بدور رسانید که دو نیمش گردانید و باز بجلدی جلوسپ اگر دانیده گوی را از اینجا تا به سرحد دیگر رسانیده باز از ان مقام بجام اسپ و دخرام را گردانیده بضررهای دست چپ گوی را از پانیده تا به مرکز اصلیش رسانیده چو رنگ دوم را که بر کناره دیگر آن خیابان خواصان بر بسته رسنهایش را کشیده بر جایهای خویش بزرگ نقش تصاویر بچرکت تقریر ایستاده بودند بهمان دو دست چپ ضربی بر او انداخت که نصف او را قطع کرده آن بزرچار پاپه را هشت پایه ساخت و چون آن مشتری تماشائی مست دروان این همه جلدی و چستی آن قدر زود و هنرمندی و کار دوستی آن جوان مشاهده نمود خیلی فریفته حال و کمال آن مرد عجیب و غریب گردیده بران همه قوت و صنعت دست باز و شش تحسین آفرینا فرمود و تیغ را بیدریغ از قبضه دست زنگین بر زمین انداخته بمقربان و صاحبان خود را مخاطب ساخته فرمود که پیش این چنین مرد فرد تیغ زن را تیغ بدست گرفتن خیلی

موجب حکم آن مشتری با جمال و جلال بر پشت کدام اسپ نیکه بود که در کلاهی و روانی بزرگ فلکات و برآمد به تعبیت مشتری روشن ضمیر ماه منیر لاله تیغ از پهلوی خود بیدریغ علم ساخته شروع در اسپ تازی و چوگان بازی بعنوان وانداز آن سوار که تاز سر پا داد و انداز نمود و چون آن ماه در آن کار خوب خبردار و آگاه بود و در کار رفتار سیل سیری هم داشت هر بار گوی را بر سرت سیر ز پیش آن مشتری بطی السیری ر بود و آن مست خرام نازک اندام جلبدی حتی آن ماه تمام هرگز نمی رسید و چون مطربان خاصش که دساز و خوش آواز نام داشتند آن چنان اسپ تازی بدان قسم چوگان بازی و گوی ربائی از آن ماه زد و حسن مظاهر نمودند و فریفته آن کارگرویده بی اختیار بدین شعار آید

و تعریف توصیف آن شاهسواران هوشیار و بکار نوا بارافراختند بر باغ	چوگان زلفان که سوی میدان نازند
گو از دل عاشقان نگین سازند	اول ز خودش بر خمد و راندازند
خسرواگوی فلک در حرم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
و دیده و فتح و عشق جولان تو باد	و هم خاصه خواصانش که همه بصباح و ملاحت و راحت و فصاحت بودند

از دیدن آن چنان جولان آن جوان دل خود را بسان گوی بر کایش روان و روان نمیده بدان مطربان گفتند که مایه زبانان لبان خد و خال سان مقال نداریم و شما مانند زبان و دبان قدرت و مجال حرف و قال دارید پس خدا را از جانب ما خواه تا نشان که خادمان و ملازمان یک جان و دستایم این چنین سخنان موزون حسب حال استوده

کیفیت احوال دل پر لاله را نیز پیش این شاهسوار پید و آشکار گردانید غزل	ای برده زمیدان مرغوی صباح
در گردن گل برگ تو ناموس ملاحت	در شمشیر کوی تو ز بس گشته و زخمی
از بستی طالع نشود روزی دستم	هر چند زمین سالی بود و امن است
بر بود زمیدان سخن گوی فصاحت	ماه منیر از شنیدن این نوا این تقریر مطربان و خواصان از دل و جان بسیار

مخطوط گردیده بی اختیار تبسم شیرین نموده بنگاه نگین بجانب شان دیده برودی دیده و دانسته اعماضی هم کرده بطرف چهره و رخسار مشتری جان خویش متوجه گردیده از گشت لاله تیغ خود اشاره کرده بطرف کیفیت حال بدین قال تکلم نمود

هست گوئی ز لطافت و قنوت و خوبی	کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نر بود
--------------------------------	-------------------------------------

مشتری خوش حال از شنیدن این مقال و دیدن آن کیفیت و حال خود هم خندیده چشمتی بکجانب ندیمان

و مصاحبان خود کرده بدین چنین سخنان در آن مکان نور افشان گردیده	نه جوشش لاله شور بهار شد باعث
مرا بر همین وی یار شد باعث	برای تاختن من بشکار شد باعث

بر مطالب حصول کرده هجوم
عاشق صاحب خست یار که دید
عسکرم کرده بر تو مهرت
یک سخن صد کتاب وار که دید
من از این سوسن عنا که این باغ
ز خاک جسم خواهم ز بر آورد
چه بلاست که ز خرامت بلا ختم بجنب
که به نیم جلوه او عرب و عجم بجنب
نفسی اگر یاری لب پر فسون بجنبش
بگه نگاه تیز تره دهم بجنب غزل
سرا بگردش آرد و جانها بخون کشد
نگین ترک تازی و دواستم بین
با و خون تبارک عقل ست رخسار
زخمی بفرق آنچه شوکات قلم بین
ما با تو سیر باد عشق می کنی
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین شست
غزل ای آگر خست بهار چین است
از گوهر دیده پر نگین است
در زین و در کنار من نه
همچون غم من ترا سرین است باغی
و در خم زلفها گرد آلودش
نشین و به بند از شجاعت کمر
به نیشان سواری کن از خوشبختن

یک طلب را عطا هزار که دید
نو که کلک نگاه صفحہ نگار
ذره مهر اشتها را که دید
غزل قبا نیلگون مادر آورد
بهر صحنه که دیگر بر آورد
زار باب سلامت نیست ما هم
مزه چون بجنبش آری و دوسو علم بجنب
بجسوریت چنانم که بدوش من ملک را
عجب ست ناظران را که بسینم بجنب
جادوی چشم فتنه گر این صنم بین
این جنبش مزه بفسون مبدم بین
فرمان روی چشم و دم شد به نیم ناز
در جنبش و دو سلسله تخم تخم بین
یک جاگاه بند کن در سلوک عشق
این نور از زوایت هر قدم بین
سرم خیار و نازنین سولک باه
رویم ز عینم تو پر ز چین است
سروی تو و بولسانت زین است
از زین تو رشک من ازین است
می آمد و چهره از عسرق تری کرد
دلای شکسته خاک بر سر می کرد
وفا ترک کن در عادی بیوش
پس است بهر سو که خواهی فلک

بتو داد خست یار خورش فلک
غیرت چهره نگار که دید
دست از روی یک در خیزد
ز آب نیل یوسف سر بر آورد
ز چهره می فشامم گرد غم را
چو از سنگ حوادث در آورد غزل
چه کنم قرار عالم من و عشق شهسواری
ز گرائی گنا هم عجب افتلم بجنب
نیز و به پیش رویش گن گاه مردم
تیغ بر سینه گرد و بشش علم بین
پای ستم فشرده بتاراج عالمی
شاهی بین و ملک بین و شتم بین
نی سردست مانند مادر در شش ناپی
تا چند عشق می نگر می جلوه هم بین
بشوخ تو نگاری بصد زین شست
گر که تو سنش از ناز بر زمین شست
خاتم دهنه و بے تو رویم
ما به تو و آسمانت زین است
همچون تن من ترا میان است
چو گان کفت و اسب طرب تری کرد
بمیدان دانش بر اسب هنر
کمان از حسن و ساز خوشتر بوش
و بعد گذارش این مقال فی الحال

شاه سوار و مرد همه کار میدانیم نیز شاه و میفرمایم و از آن همه کار بسیار حقیقت و کیفیت احوال و اسرار پنهانش را به پیش خویش پیدا و آشکاری گردانیم بهمان زمان خواصان بموجب حکم و فرمان یاری همه کار نموده اسپان چوگانی را هموار را حاضر گردانیدند و شتاب آن کار بیتاب پابرکاب در آورده بجای چوگان تیغ درخشان را علم ساخته بفرساید دست جانشان زخمها بردل آن گوی غلطان انداخته بر سر حال آن درویش در لیش تاخته این نوار ابهت تمام در آن مقام برافراخت که ای ماه آگاه چه درین مکان پست و تباہ معطل و بیکار نشسته بزودی برخیز و با مستری فلک سیر گوی بازی و اسب نازی و آسبنا بمانیم که از میان مفلکت نازان کدام سرعت سیر دار و کیت گوی اواز

میدان می رباید و بر خواند میت	مهد بر چرخ رخ ران که ماه تولی	بر کواکب روان که شاه تولی رباعی
ای آنکه رخت روشنی به دارد	رو به تو عجب جبین موجه دارد	بر خیز بگشت باغ ز گس بچمن
به قدم تو چشم برده دارد قطعه	سرب تیغ نازی بازند و در شست فنا	گر سیر اری بیای این گوی و این میدان بود
حسن گندم گونی را افتد بت آدمی	گرد و صد جنت دهد قیامتیش از زان بود	همین که آن ماه آگاه مستری در ربای

خود را بدان طریق و انداز خاطر خواه سواره بر سر راه ایستاده بدید آن چنان آواز جانشان از آن دهمانی نشان شنید بغایت خوش دل گردیده بی اختیار با مضطرا را از جابرجا دیده بر کایش حاضر گردیده باین چنین سخنان گیرای در ربای سحر بیان عجیب آهنگ و تنگ نوا پیر کشیده عزم آن سوار گوی برابر کار در ربای خویش پیش از پیش مال و مرغ گویند

ه رشک آمد بحال گویا	سیر را انجسای او گویان	تیغ بر سر لب و نامی آئی
ای به اوج ملاحظت ز کجای آئی	بینست گرم تر از آه و روان تر از اشک	ظاهر از دل از دیده های آئی غزل
کشیده تیغ جوان ستاز پیداشد	هزار محشر خونین کفن میاشد	شراب طلف تو زان گونه آتش فروخت
که سنگ کوه عسقم هر چه بود میاشد	ز بی گناهی خود عاجز م که در دوحا	ز رو سفیدی خود پیش خلق سوا شد
غزل می آئی ای قیامت و تو فریاد	ششیر را بر تنه کن و تند تر بیا	بکشای زلف پر گره از ناز جلوه کن
صد تاب کیه داده بتاب کمر بیا	بتان جلوه باغ تماشا بهار یاز	مینا بدست جام بکت گل بسربیا
آن صبح کاویت مک صبح صادق	دانه خلفت عده کن بنجیر بیا	ابروان و فرقه و چشم سیاهش نگرید
می بردل زنگاهای بگاهش نگرید	مست برون شد از خانه بقصد جان	زلف شوریده بر خسار چاهش نگرید
هزم بصورت گرم دل برد ز دست	عاشق شدن غمش است بر توئی که هست	غزل چون عذر تو نماند که بد
ناز زم این باغ و این بهار که دید	در کف تاسیج دل نماند و حنا	این چنین من از زمین سر که دید

ز روی دیده را فرموده مگلشت بتانی معاذ الله مبادا شعله در دهنی بیچید ما را غم دوست ره بسوئی نگذاشت ما را مطلب بزم ایام که عشق	که صدا باغ و بهار از جیب دامن نظر ریود صبا خاکستم را از سرود و تریز در باغی وز بود و نبود گفتگوئی نگذاشت در اهو سه و آرزوئی نگذاشت
---	---

روشن گردیدن کمال سپ تازی و هنر گوی بازی و قدرت چورنگ اندازی و صنعت
نیزه بازی و علم تیر اندازی آن ماه آگاه به پیش چشم آدم شناس آن مشتری خاطر خوا و بچشم
در آمدن آن معشوق نازک مزاج از مشاهده اندازشوخ آن عاشق جان باز و جسم نمود
خوش دل گردید و نش از معاینه کردن حال عجز و نیاز آن دل گداز و در آن وقت و حال
بمقابل یکدیگر شعر خوانی کردن آن مرد با کمال و آن ملکه با جاه و جلال آن مطربان خوش مقال
و آن خواصان خوش حال بناد سخنان موزون حسب حال بحسب کیفیت و حقیقت نیاز و ماز و طرفه آواز و انداز

چنین گویند که چون آن خواصان برنگ نسیم و صبا سخن را بودند از آنجا سرعت روان گردیده آن همه گل با نگ
غنچه دهن آن گل رضوان را یک یک بسیم آن ملکه شهر سبا که بتقیس زمان بود نیز رسانیدند آن نگار بهوشیار
با صفای آن اشعار سحر کار بسیار متاثر و شرمسار گردیده زمانی خود هم برنگ غنچه سر گریبان افکار کشیده ز گشملای
دیده نادیده دیدار یار را بجانب آن برید و خد متکا بحسب کیفیت انتظار کشود و فرمود که آری ما آن مهال با کمال را
سر در آرد و بیدار و گل باغی و خار راغی و شاخ زعفران و تنه نافرمان میدانیم بلکه شاه سپهرش می خوانیم و آه سرود
از دل پرورد بر آورده ظاهر گردانید که الحق او سبحان در قرآن فرموده است که ان الملوک اذا دخلوا اقترافا و جعلوا
اعزاه اهلها اذله و کذلک یفعلون یعنی بدرستی که چون پادشاهان در آیند در ویه تباها سازند آنرا و گردانند عزیزان آنرا
را خوار و همچنین می کنند شاهان ذی شان پس حالا شما برودی اسپان چو گانی را حاضر گردانید گوی را بمیان میدان
این خیابان اندازید که ما مرکب دوان گوی زمان خوشیستن را بر سر حال آن جوان میرسانیم و تماشای گوی باز و
سر اندازی آن جان باز بدین طرز و اندازی کنیم و هم چو رنگهار را بسته موجود و تیار دارند تا کیفیت بزمی آن تیغ عریان را
هم با متحان می آریم و ترکش و کمان و نیزه را همراه رکاب از آنکه علم تیر اندازی و هنر نیزه بازی او را که بمان خودش

صبح شد صبح که تا کام تنانجشد	می بمن خنده بگل نشا مینانجشد	یک میدان برد از هر دو جام بیرون
و شتی کاش با بازه صحرانجشد	صبح ست به که رو بچمن چون صبا کنم	کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم
باری چون خواصان این همه ناله و فغان آن بلبل نالان	گوشش آن گل روی غزلخوان جامه دران رسانیدند	و آن توده گل را که از سر سبز برداشته بر روی گل پاشیده بودند بدو نمودند آن غنچه دلریش چشم خنین خویش بنگ
گل آلوده آه سر و از میان سینه پرورد بر آورده بطرفه او این نوا بر کشید ریاضی	از پر کسبش غائبانم شاد کن	من بایه محنتم مرا یاد کن منزل
نی همین از دوری او بچه گل بی حس ست	گل چشم باغ افتادست نامش ز کس ست	آشنایش نیست در عالم کسی کو مفلس ست
بی ز گل بلبل از گلبن گیرد و در حسن زان	ماه را امشب گر پروانه شمع مجلس ست	بر درو با هم چسپه را غانی بود از نور عشق
و از گوشه چشم نگاه می بجان لب آن بلبلان شوریده افکنده گفت که هرگاه آن شتری جاگیر خوش تقریر این فقیر را	گل زمین گیر و نهال باغی می خواند پس فقر رست که ازین پریشان حال در مانده مقام و احوال کی بطرف دیگر حرکت	و خرام می آید و کجا نهال باغی یاد گل قدم بر گیرد منزل می گذارد آن طاقت و توان همان ستاره درخشان از
که بر سر حال هر گل نهال می تابتا و بر خویش تن می آید و هم رنگ هستی خود را به پیشش می باز و عجب	کیفیت حال این شعب را بار بار خوانده تمام حقیقت احوال دل پر طال خود را هم پیدا و آشکار گردانید	شب گذشته گشتیم دست در آغوش
من آنچه دیده ام از چشم شوخ می ترسم	هر قدر عیش که از گردش ایام کنم	کاش صیاد خود آید بپای صیدم و رن
می شناسد همه از روی او افهیها	گر همه آب حیات ست که بگذشت از ان	مشتی سرعت به بین که ز ترک سر خود
یکی در خواگاه از تنه گلهای تریزد	یکی را خار غم در پایکی رانشان گل بر سر	
و را غرور گرفت مرا حیا نداشت فرد	خدا نکرده مبادا کسی دگر بیند غزل	چون شفق خون دل خود همه در جام کنم
کودمانی که تلاش قفس و دام کنم	بوسه بر آفتاب هر چند بیعت نام کنم	به یک بوسه چسپه این همه ابرام کنم
قطع صد ساله چرخ بیک گام کنم غزل	یکی بر بستر از الماس حسرت نیشتر ریزد	یکی را کام زهرستان کی از لب شکر ریزد

نموده آینه دل چون ماه خود را بمقابل شتری درآورده غزلی در همان زمین که آن نازنین خوانده بود می خواند و اگرچه
 در ظاهر و صورت این ماه روشن ضمیر از آن شتری دگبیر و روبرو بید می نماید لیکن در معنی و حقیقت بیک
 منزل و مقام سیر و خرام می رسد و چنانچه ازین غزل خوانده اشش معنی معیتش بید می آید **عش**

موسای عشق مرا تازه در دل افتاد است	نظر کن بید که در باب اهل افتاد است
گمان مبر که بدریوز دست بختنایم	مرا که گوهر شب تاب و گل افتاد است
پرید مرغ دل من بسوی صید گله	که صد فرشته به کام بسمل افتاد است
خدا را چه کنم چون زیم مسلمانان	که سیم تن بت من آهین دل افتاد است
پیرس که ز سرهای رهروان جسم	نشاند است که منزل بمنزل افتاد است
ز من بخت افله سالار را عشق بگو	که نامت نموده در دشت مجمل افتاد است
پوش چهره ز ما هم که پاک بیان را	نظر بآینه دل مست ابل افتاد است

چون آن خواصان ندیدی این نغمه و احسان اردبان آن جوان شنیدند ازین کیفیت حال اثرات حال آن مرد
 با کمال خاتون پر طلال، انی الحال آگاهی بخشیدند چنانچه آن بانجرا ز دریافت این خبر خیلی متاثر و تحیر گردیده
 فرمود که شما باز بروید و با او از بلند از طرف این دلبند گوشت آن گران گوش سراپا بوش لبان آواز سرودش رسانید که ای
 گل باغی زمین گیر گوشتی بر ناله بلبل دگبیر کشتا و چشمی بر حال خراب آن شوریده بیتیاب و افرا که تو بفرایغ درین مرغ نشسته
 چشم از تماشا می ترو گل لکله از مشاهده منظر کل بروخته و آواز سبب گریه شرار و انتظار بسیار گل در چشم خود انداخته این
 همه گلهای بیخار از چشم اعتبار افکنده پابران نگذاشته است حالا برای خدا از میان این چمن زود بر آوردن سخن
 در آواز قدم خویش رنگی و بویی دیگر در آن محفل افرا که آن شتری دل بیدار تمام شب بیدار مانده درین وقت صبح بخواند
 این چنین اشعار آمار حقیقت و حال دل سوزان و چشم گریان خود را به پیش این ماه آگاه بیدار و عیان می گرداند

غزل صبح است و داغ تنار سانه ایم	چون شمع بوسه مرثه پا پار سانه ایم
طاوس ما بهار چراغان حیرت است	آینه حنا به تماشای سانه ایم
از بس که تنگ حوصله هستیم چون گهر	کی قطره اشک همه اعضا سانه ایم
گرستیت شکست و عالم بشیشه کرد	ما هم و لایه پهلوی مینار سانه ایم
اختر ز سهل کاری جبهه اهل میرس	امروز ما رسید به فردا سانه ایم

چون ماه گراز لباس عریان گردم فرو	می شود از سخن آزاد گے ماعلوم	شعر رجبته مادامن بر چیده واسه
جامه و دلقی حجاب هستی رسوا نشد	چشم می پوشم ز خود پیرا هنی پیدا نشد	
و در آن وقت یکی از میان آن خواصان که دل بریده آن تیغ عریان گردیده بود نذر زبان راندر پا ع		
ای پیکر بے ساخته ات یزدانی	هر چه لباس عاریت پوشانی	از اطلس و دیبا بکشته رنج خراش
بی پرده خوش ست جامه عریانی فرو	که ام جامه ملطفت لباس عریانی ست	که از کمال نزاکت بدن ناهاست
باری خواصان چون این همه غضب آن جوان را دیدند و را بیقین درویش مجذوب فهمیده آن جواهر را می تافته و جا		
چاک ساخته را از انجا بر چیده و برداشته بخضر خاتون خود رسیده مفصل گذارش حال و قال او نمودن آن محبوب		
از شنیدن حقیقت آن مجذوب بخویشتن اندیشیده برخواستند		
که خون گرفته ام و یا قاتل افتادست ز باده نوشی بدست من پیرس شب که زخم تیغ شهادت حاکم افتادست همی مات این فروغ ماه و ستاره ست در گوشش و اگر نبود گوشواره اختر تو چاره ساز که امشب بخت یار	میان من و آن شوخ تاجه انجاند که ام باده که آتش بخت افتادست غزل امشب در آید از دهن ماه پاره سر بر زد آفتاب مگر از کنار خون شد و لم چو بر زده از ساعد آستین دیگر بغیر صبر تر نیست چاره	مرا بر اه محبت و شکل افتاد دست من آتشین دل او آهین دل افتادست بگردم ز تو تعویذ و سستی این بس در خانه ام فتاد چو آتش ستاره رخشند گوهر است نترسم چوب می کرد شسته گان ستم را شمار و بجانب آن خبرداران دیده گفت
که ما جوهر ذات آن مرد درست دست اسبقت میل میدانیم و او را تیغ بر سینه می شناسیم که از سبب تیر می قطع از جبین		
علائق می نماید و الحق که برای زیب آن جوهر صاف هیچ آرایش غلاف نمی باید که در همه عریانی و برنگی خویش هیتی		
و صلابتی دارد که بزینت شاهی غالب می آید و از انجا که آن تیغ دوم دم نازکی دارد که اگر بختی دل او پیش		
می آیم همین دم دم گیر ای خود را از نامی گردان پس او را بوضع و طورش گذارید و بنرم روی پیش آید که مقررست ع		
نبرد و نرم را تیغ تیز	و حالا این گل مسند را برداشته پیش او بر گل اندازید و نازکی و طراوتش با دهن و لب	
رسانید که امشب خاتون بانیز بموجب پیروی شما پابرین گلهای مسند گذاشته لحظه استراحت کرده است تمام شب بر		
خار و خشک بی آرامی و بی قدری نهشته مانده است	شب که برق گرمی باز احسنت تاب است	
اضطراب شتری خاصیت سیاه است	همین که خواصان گلهای مسند آن نازنین آورده پیش آن مرگل وی خاک نشین	
بر روی زمین پاشیدند و گاهی بجانب حالش نمودند دیدند که آن مست بی پروا از غایت اشتراک صفا چشم فرار		

خوش دل می شوید بمره خود برید	گرچه اور است کسوت زیبا	ورچه مار است خرقة رسوا
با پنجه نرم در میان جوز	او چو خسته است در دل خرما	و بدل یقین کنید که من مرد آزاد
بی قیدم که هرگز بند و قید کسی را برای خویشتن نمی پسندم و هم تیغ بران آبرام که قطع از جمیع علائق می نمایم پس اگر آن مشتری گوهر شناس است باید که جلال جوهر مرا در همین عریانی مشاهده نماید نه آنکه کمال ذات مرا در نیام لباس خود پوشیده گرداند و دیگر بداند که این تیغ بیدریغ دم تیزی دارد که بیک دم نیام را پاره می گرداند این گفت دست بگریبان رسانیده آن خلعت پوشیده دیروزه را تا بدامان بردید و یک یک جواهر را از بدن جدا گردانید و پیش آن خواصان پرتاب نموده فرمود که مرا بیش ازین در قید و بند ندارید و حالا این بنده آزاد را بوضع خودش گذارید و بر خواند قطعه		
چو غنچه که بود در میان حسن گل	چو رشته از کرم گر لباس پوششانی	بر آورم سر خود را همان بخرانی
ز حشمتش صد جنون و فرنگم کرد	نشستم بدل جمع در پیشانی باغی	هستی سازندامت آهنگم کرد
در ویش را خرقة صد پاره نیست عار	عمری است بناله میدرم جیب نفس	این جاسه که دخت کاین قدر تنگم کرد
ماندست بمن کی اثر ناموسی	مخضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار باغی	در خاطر من هست غم سیمتنی
چو شد پابند زینت آدمی از کاری ماند	در ابل صفام را چو گوهر امروز	از آبرو خویشش بود پیرینی غزل
پراز خار است تا پیر من یک تار می ماند	بپا هر کس خنایی است از رقاصی ماند	رسد آزار هستی یک نفس هم گر بود باقی
ایوان فلک یروزر ساختنی است	منی دادم که گیر دای دلا میراث تو آخر	ز نام آنچه ماند حسرت دیداری ماند
این جا غفلت از بر انداختنی است	گنجینه خاک همچنان باختنی است	بسیار به بند زینت جسم بهشت
لباس کهنه قدر سینه صافان کم نمی سازد	چون تیغ اگر بر بنهم از جور روزگار	ز انم زبان دار که پاکیزه گوهرم
گذشتن از نفس نام و رنگ عریانی است	اگر جوهر شناسی تیغ را عریان تا نشانک	کسی که ماند به بند لباس زندانی است
غزل عبرت کلاه بی سروسامانی خودم	بختگی جنون کی رسد بمن مجنون	همین بس است که من شهری و بیابانی است
وامانهای دشت مرغانی خودم	صد شعله ناز پرور عریانی خودم	پر میزنیم هیچ بجایی نمی رسیم
چون کوه ناله نیز زاسرنی کشد	با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند	ولد را باقی خود و امانی خودم
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودم	از بس که زیر بار گران جانی خودم	ما را از تیره بختی مای توان شناخت
یک دم اگر آزاد من بایان گروم	ما با جلوه گاه حقیقت کمی رسد	ما غافلان تصور امکانی خودم را بجای
	آینه صد هزار سالمان گروم	پیراهنم از اطلس افلاک کنند

گفته‌اند برایشان نیست	بخت اختر نشویش افتادست	غزل را بخت شکل افتادست	همه اکا را بوال افتادست
چون بنالد بخویش تنم	بوجوش مقابل افتادست	میرد کاروان یوسف ما	شوخش بر منزل افتادست
در گرفت ست صحبتش با جان	یعنی تشنه بخت افتادست	مشتی از محیط عشق میرس	قهر اینجا با حل افتادست
غزل باز فال نازد برق جمال تازه	پیشش می‌کند نازک بلال تازه	گردش چشمش رویوان قیامت کند	
به قتل عالمی هر خطه فال تازه	صد افق صبح بهار جلوه اش دارد بین	شش جهت آینه و هر سه شمال تازه	
شوخی طبع روانم به نفس عالمی ست	بهر مواجم کند هر دم خیال تازه	نسبتم با دوست باشد نسبت ساحل جبر	
در و صالم دایم و جویم وصال تازه	همین که نوای بلند آن مطرب و لپنتا بگوش ماه رسید و معنی حرفهای نشید		
اورا فهمید بحسب کیفیت حال مشرف گردیده دریافت جواب خود اشرف خاطر مشتری فهمیده با خیلی سر و روجی می‌نمود یعنی که بجای خود بکبرت خفیت می‌جنبید و بزرگ گوهر بنویشتن می‌پسید و بمقابل آن همه لغمه و انداز از مقام خود			
آبستگی تمام از سینه چون آینه این آوازی کشید غزل			
می‌کند در هر قدم کمال تازه	اعتبار دولت دنیا چو عکس مد در آب	ساکاب مجذوب چون موج بود در بوستان	
کیسه نود و لتان دارد و سرانجام	هر کمال تازه می‌بیسند زوال تازه	هر نفس می‌گردد از حالی بحال تازه	
میرسد هر خطه ام رزق حلال تازه	من که و این شغل دنیا چون چراغ آسیا	بر لب جوی توکل سبز کرم دانه	
ما هم از دیوان خود در مصرعی خواند بلند	قد کشد در باغ رعنائی نهال تازه	هر قدم فستق بر و گرد لال تازه	
نوا بر کشیدند و آن شمع و چراغ آنجمن دم در کشیدند و هم آن مشتری خوشن را از لباس و دختان شب برب می‌گردانید و دیگر رخت موزون رنگین را بمناسبت روز در بر کشید تا از اثر آن رنگ لباسی دیگران را بچنگ آورد و در جان هر فقیر و امیر غلبه پیدا نماید و بهر خلعتی را بمنزگ لباس خویش مع جواهرهای مناسب آن بدست خواصان داده فرمود که امروز آن مرد خانه سوز را باین رنگ آورده از چمن برآرند و با آنجمن درآرند تا مجلس مرا رنگین گردانند و این گونه که چون خواصان خوان خاصیت رنگین نظر آن جوان با نگین گذرانید و حکم پوششیدنش رسانیدند و از آن مرد بینوایی بی پروا این نوا شنیدند که مگر خوانش نامر از رنگ فقرای این وقت لباسی میداند که مرا این لباسهای رساند وزیر بار این همه سنگهای بقیاس می‌دارد و بر خواند که آتش و تن بال فدا آتشی اند خیر ما آنکم بل انتم بهر یکم فقر خون یعنی که شما مدعی کنید بال و می فریبید دل مرا بدین حال پس یقین بدانید که آنچه عطا کرده است او سحانه مرا از گنج علم و عرفان و دولت فقر و گدازان بهتر است ازین مال سراپا زوال شما که فخر می‌کنید بدان پس شما بهر یخوش که			

فصل بهارست مراد حنون تازه	کو مطربے تاورد و در من فسون تازه	یار بست این یا جگر که آتشم بکداخته
کامروزی آید برون از دیده خون تازه	این عشق مجنون کش تو سر کرده اہم می برد	دائم کہ رہ گم کرده ام زین ہمنون تازه
گر شد فراہم ریش دل طعمم زبیدہ می زن	اشکاف کین ریش کن در درون تازه	بوستہ دل ہم نکتہ وان ز شہم خونی جورد
مطرب غزلخوان ہر زمان با غنون تازه	و ہم آن جوان بے مثل این مقطع آن غزل	بے بدل ترا کمر می نہامی قطع

چون نہ بنواز دلوایش جان غم فرسوده را کہ بعینہ صورت جعد و سرش طنبور داشت

ہمین کہ آن معشوق عاشق خبر از در و جان عذرا را بدل اُمق شنید خوش دل گردیدہ از جابر جہید و بغایت بیابالی
 و ضم طرب کفش را اہم پا پزیادہ بدان جانب وان گردید و آہستہ آہستہ از طرف پشت نزدیکی رسیدہ و حجاب بگ
 شاخ و سنبل پنهان گردیدہ بزرگ غنچہ گل سراپا گوش و دل گشتہ استماع نالہ آن عند لیب گشتن نمود و آن ماہ را ہم حیران
 و سرگردان جهان عشق و مشتری جنس خود فہمیدہ خوش دل گردید و چون در آن وقت این تراہمائی دیگر نیز از

ہمان پردہ عثان شنید غزل	آفتابم بسر کوی کسی افتاد دست	کہ خرد بار دران کوچہ بسی افتاد دست
خبر ما برسانید بمرغان چمن	کہ ہم آواز شدہ نفسی افتاد دست	بدلارام بگوئے نفس با جہر
کار ما بہ سحر و نفسی افتاد دست	پای بند تو تحمل چہ کند گر نگذند	انگبین است در وی کسی افتاد دست غزل
در دل من ہوئی روی کسی افتاد دست	کہ از و در دل ہر کس ہوئی افتاد دست	دل من در کف طفلی است کہ از بخیبری
بلبش مردہ بچہ نفسی افتاد دست	روشن راہ بتان از من سودا زہد پرس	کہ مرا کار باین قوم بسی افتاد دست
صبر در عشق تومی کردم وی گفت خرد	دزد را راہ بکوی عسسی افتاد دست	کاروان حرم از بیم گمتری گزشت
کہ بہر گام درین رہ جرسی افتاد دست	حال مرغان گرفتار کسی میداند	کہ جہ از دستم ہنفسی افتاد دست
چشم این مہ اگر افتد بخت عیب کن	تو بہان گیر کہ در باغ خسی افتاد دست	آن مشتری بمنزل خم در سیدہ بہان

مطربہ را گفت کہ چون آن عاشق دران مقام باہستگی تمام این غزلہا را با بہنگ عشاق می سراید پس باید کہ تو ہم
 آواز بلند از ہمین پردہ دلپسند نواہی خود را بی پردہ کردہ این نشید و غزل را در جواب غزل آن عاشق بی بدل
 سرائی و آن یخبر را از کیفیت سکھائی خویش با خبر نمائی **بیت**

تا دانی اسی جانے تن بہر تادانی	عزل	ست عشقت چہ خوش افتاد	می حنت چہ بعیش افتاد دست
می نسیرید دل مرا چہ کنم	روح صورت نقش افتاد دست	چون گردم بعشق دیوانہ	کہ نگارم پری و ش افتاد دست
دلم از داغ تازہ می سوزد	باز در خانہ آتش افتاد دست	کہ شمش آہ و گد شمش مالہ	کہ کار من در کشاکش افتاد دست

بیاد آن ذقن آواره گردیدن نه آسان ست هر کجا ز گس او می کشن خون جگر ست خار خار هوس وصل چه سوایم کرد این بشارت برسانید برغان سیر مشتی رنگ پیشش چه بنا زد چه کند	که از خود رفتن عشاق هر گامی چو ار در غزل سر به چشم بتان حلقه بیرون درست زخمه مطرب این بزم مرا پرده درست کاشیان بر دل محزون ز نفس تنگ ترست بازم از نو خیم ابروی من در نظر ست
و هم آن مطرب را حکم خواندن این دو غزل نموده بر خوانده	
اشب آن نیست که خاموش نشیند مطرب شب که ز خانه ما حاجت مهتاب ندشت دیده بدست طرب شوق هم آغوش هوس ای دل سوخته بسیار طپیدی اشب بست همسایه من بار اقامت آخر اشب شب مانور ز مهتاب دگر داشت دل بهیچ بشیرینی جان میل نمی کرد هنگام سحر حلق بجز آب دل من	جای آن نیست که در خواب و چشم ندیم غزل چشمش از کشمش غمزه سر خواب ندشت دل بهی خواست ملی حوصله ام تاب ندشت و ز ریش گنفت این همه خواب ندشت چه کند طاقت فرما دگر تاب ندشت غزل و ز گریه شادی مرده ام آب دگر داشت مسکین گس آرایش جلاب دگر داشت ز ابروی من روی بجز آب دگر داشت
و بجانب کدام خدمتگاری دیده باز اشاره فرمود که بزودی خبر آن مرد بینوای بی پروا که مرا چنین بخواب باز اگر اندیده است بیار همین که آن جاسوس خبر از بنزدیک آن مرد هوشیار رسید دید که آن بیچاره عاشق زار نیز بجای خود بنیاب و بیقرار نشسته این نغمه را می سراپای غزل	
هم سرم لشکرت و هم خرم بخت چشم او نیز نگ در نیز نگ داشت از میان تیغش لبختی شد برون	دی که پیش جلوه بر لب نگ داشت کو بستی تیغ و دستی سنگ داشت با دایمیر اند و من صفت می شکست بس که از خون شهیدان نگ داشت
خبردارش گردانید که امی ملک صاحب تاثیر آن ماه در ریش آئینه دل را مقابل مشتوی خویش گردانیده در همین زمین که تو حالا سیر میفرمائی او نیز گلگشت می نماید یعنی که این غزل آبا بنگ عشاق میسر است	
غمزه میدان نظر را نگ داشت	دی که چشمش جلوه بر لب نگ داشت
و هم در برابر این مطرب بخوش خوان این غزل را با بحان می خواند غزل	

مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت | ای هم نفس از بهر دل نازگو | افسانه آن شب که بیاگر گذشت

همان دم معنیه خوش آواز که مطرب و مساز نام داشت | از هوش و فرست بهر تمام داشت حاضر شد و بمقام | دو وطن نور را بدست گرفته بر شست آن وقت حال را شناخته بکلامیت این قال | اورا گسهر بی بیان کرده دانائی

خود را بجا داد ساخت غزل | شب که آن گل مجلس بازنگ داشت | غیرت از عرض تمنا نگ داشت

غنایب دیده رنگین بال بود | شاه باز غمزه خنجر چنگ داشت | بود با نام زم دل چون نخل موم

آنگه با آهین دله هم سنگ داشت | حاتم با نیکامی گرچه او | از طبر زدنک ابرنگ داشت

داشت گرچه صد که در اشتی | هر که باشتی صد جنگ داشت | چشم گریه نام چه می بینی که عشق

صد چنین گل های رنگارنگ داشت | مشتری از شنیدن این غزل حبس حال | عجیب کیفیت حال سیده ال سیاه

آن مطرب خوش مقال عنایت فرمود و بار بار حکم بخواندن آن مطلع می نمود و آن مطلع حسن معانی بسیار از آن الفاظ حاصل | ساخته خود هم این مطلع را در باره شنیدن آن مطرب برود مطلع | مطرب با خواند بیت دل نشین تازه

آما از اختر گوشتش آفرین تازه | چنانچه آن مطرب نازنین آداب آفرین | باندا ناز بجا آورده در آهنگ خود

گرم نواز گردیده بر خواند تمتم | طبع روشن یافتم از سوز دل ایچو شمع | رختم از اشک خود طبع زمین تازه

خود پرستیه نمانده پیش ازین بین کسی | از تو در آفاق پیدا گشته دین تازه | گریه و محنت باز بیکه خواهم بود

با شراب کمنه سپید اگر دکن تازه | کم شدن در سجده و گاه او بی بهره است | یافتم چون ماه نو آخر حبسین تازه

صف بصف فرزگان او خواهد بماند سخن | دیده ام در خوابش خون آفرین تازه | مطرب اگر سنجیده گشتاید دل عاشق ز خاک

افکنند در امن محشر که چین تازه | عرض کن آن نگار و لنوا از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطرب و سنا | غرض آن گار و لنوا از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز مطرب و سنا

بسیار مخطوطه گردیده کدام سازی را بدست خود گرفته بپایه برودن این قال حبس حال نواز کشید **عزل**

گرچه شب از روی آن مجلس من نور داشت | لیک شرم من مرا از صحبت او دور داشت | لیک عرض حال خود را جلگی مستور داشت

گرچه در دل آرزویش عقد با بر بسته بود | لیک وصل نور جان او را بسوی سرور داشت | که گویا بیلی بر شاخ گل شب چچی دارد

غزل با سنگی دلم فریاد در زلف می دارد | ز خط اقلیم حسن امر و چون ظل الهی دارد | که سوی خانه از بنجر هر چاکش می دارد

نیار دگر ز ظلمی زلف کافر جاری بر دل | اگر بیان جنون حسن بزندان می بود ما را

<p>برہ خودست مال سرماہ و لنگھارم بیداری خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد حرامم باد راحتناے خاشاک پہلو بتکین گاہ عرصہ حال کوہ آہنیں بوم بقران پرور یہا عشق دارد آن چنان سستی اگرستم سستی دارد ندارد منتی دادن اکنون این عقل ای مساحت ندانی اسبابم</p>	<p>کہ نہ خاطر تاشانہ ہوا ی باغ دارد و غزل کہ ترسم خویش آسودگی در خوابم اندازد اگر در خار خار بستر بنجام اندازد چہ دایم حیا در عرشہ سیام اندازد کہ عید آید بپای خنجر قصابم اندازد چہ کوشہ چرخ دولابی کہ درد و لایم اندازد جنونے درنی شود کہ از آدابم اندازد</p>
<p>و آن گار در ہر ساعت بار بار بہر کثرت سار را دو اندہ خبر شستن و خوابیدن اورامی طلبید و دل بقرار خود رستگین می بخشید چنانچہ خواصان از دور آمدہ می دیدند و ہر دم خبر شستن و دراز کشیدن آن مرد مستحکم را می رسانیدند و ازین خبر شب بیداری آن بیدار دل خواب نوشین ادریدہ خوابناک و نیز می شوریدند چنانچہ آن مشتری پر لال در آن وقت و حال با مصاحبان خود باین چنین قال کلم می فرمود و مثنوی</p>	<p>چہ گویم حال این مہ اکہ اکنون کہ این مہری ست از گردون شاہی رز و و عہد آدم تا باکنون کہ این یک دانہ عالی نژادست بہر یزدان کہ اورا بر کشیدم عیار نقد او شش دانگ دیدم خواصان جملہ در و شش فتادند نباشد در خور جہنمای سفلی ازین سان بحر بے پایان و معبر بدین فضل و مہر شخص غریب ست</p>
<p>بسان شاہ رفت از کاخ بیرون چنین حسن و جمال و فضل و آداب چنین منہ رزانه برائی ہمایون زہر فصلہ کہ من کردم سواش بدان سنگش تمام الوزن دیدم ہر بابے کہ کردم امتحانش بوصف مہ کتان را چاک دادند ہمہ گفتند کین صاحب قرانی ست نباشد بے گمان خالے زگوہر</p>	<p>چو صبحسم می دہد خاطر گواہی دلالت می کند برست در انساب یقین از ما در دوران نژادست چہ دادہ جواب بر کمالش بہر عیار کو را بر کشیدم کی محبوسہ می دیدم درانش کہ این مہ باشد از آبای علوی کہ در ہر فن بہ تنہائے جہانی ست یقین دانیم کین مرد عجیب ست</p>
<p>با کلمہ مشتری مع مقربان و خواصان باین چنین سخنان آن شب ہجران را می گذرانید و چون وقت اخیر شب رسید آن بیتاب از راہ بقراری و بیخوابی بی آرام گردیدہ خواصان را فرمود کہ کدام مطربہ را طلب نمایند تا درین وقت چیزی بخور من سراپد شاید کہ از اثر کیفیت آن مرا خواب باید و برخواند را بای</p>	<p>ساتی متحجی کہ دگر گذشت</p>

کز جاده طور خود جدا افتادند	بر هر دری از حرص نمودند و غلو	ناموس مکان نیز بغارت اذیت رباعی
از مجلس و اهیان بسی وحشت گیر	وز دیدن کار و بارشان خبرت گیر	خرس و بوزینه برقص آمده است
بر هیئت شان نظر کن عبرت گیر	بچشم امل دنیا غیر دنیا در نمنه آید	سگ یوانه دنیا گزیدت امل دنیا را
پس هر که او فقیه که بشاه و امیر مخالفت می نماید این چنین مثل بر و صادق می آید بآبران ای مشتری جان گیر	این فقیر ترن خود را از تو کشیده می دارد و یک مکان نمی ماند که گفته اند	تن مدد خست ملاطحت چنان را
جامه تنگ نو دچاک شود	این گفت و خواه و ناخواه از ورخت گرفته روان گردید و در آن وقت آن	مهرش که ر بوده سبلیت می گوید
اشکم ز که گل کرده گلت می گوید	از طرز رسیدن الفتی معلوم است	داری نظر تغافل می گوید
تغافل گذشت قاتل ما	بچه تقریب خوش شود دل ما	بید مجنون باغ زندگیم
نخلت بی بریست حاصل ما	و که ام مطرب خوشی کان مضی ان نیز بعقبش این نوار کشید غزل	
ای ماه بدین خوبه همان که خواهی شد	وی آینه کوئی در شان که خواهی شد	
بالای سر از جنب چپت رملی داری	با چتر سایه اش سلطان که خواهی شد	
قندت نتوان خواندن کز بیشکری خوشتر	دلبر نتوان گفتن تا جان که خواهی شد	
شب تیره و توروشن از چشم بد اندیشیم	ای چشمه درین ظلمت حیوان که خواهی شد	
تو میروی و جانم خواه شدن از حجت	ای درد دل مطرب درمان که خواهی شد	
با بکله چون ماه روشن بخت بریر همان درخت رفته گلیم خود را برسان تخت گسترانیده بهیبت و وقار تمام بر پشت خود هم بیا دهر خویش در آمده بخواندن این چنین قال کیفیت حال بنغمه سرائی پیوست غزل		
دل من بر دلبل ز چین تراغ دارد	که چو سر و پای بندست چو لاله داغ دارد	
چون نقشه تاب دارم بهو ل گل زخم دم	تو سیاه کم بهابین که چه درد ملغ دارد	
بفرغ چهره زلفش ه دین نند شهیب	چه دلا و رست دزدی که بگفت چراغ دارد	
شب تیره می نماید همه تاب زلف و نیل	مگر آنکه کجاست گل بر هم چراغ دارد	
سر من من و نیاید بکمان ابرو کس	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد	
سزدار چو ابر بهمن که درین چمن مگریم	طرب آشیان بلبل بنگر که ز داغ دارد	

و گفت که ای مشتری جوهر انسان من که ازین مکان بیرون می آیم برای آن است که اگر با سلطان مصاحبت کردن نمی یابد
 و فقیر را با امیر زیاده صحبت و مشتق نمی نماید چه در جهان مردم سه جنس اند که جماعتی را تارکان و نیامی نامند و گروهی را اهل دنیا
 می خوانند و طائفه را سگان و نیامی دانسته تارکان دنیا کسانی اند که از چیزهای فضول این جهانی و حظوظ جسمانی و لذات
 نفسانی ترک نموده بقدر ضرورت و لابدی بسنده فرموده اند و از رخصت اجتناب نموده عمل بعزیمت می نمایند و تحقیقت
 این تارکان تارکان حقیقی اند و همین اهل الله هم می نامند و اهل دنیا آنها باشند که مال را از وجه حلال بدست می آورند
 و باز بجا صرف می نمایند و زکوة هم می دهند و حق اهل حقوق نیز ادا می کنند و از حد هیچ اعام و نوای الهی تجاوز نمی ورزند
 لیکن این قدر هست که باب رخصت ابر خود کشاده می دارند و حظ بدنی از امور مباح می گیرند لکن اکثر اوقات غفلت
 و بیکاری نیز می مانند و عمل بعزیمت کردن نمی توانند آنکه بدکار و گناهکاری شوند و از مرتبه ترک حکمی بیرون میزنند پس
 بدین قدر ترک دنیا هم محسوب تارکان دنیا می گویند و این چنین اهل دنیا را اهل عقبی نیز می خوانند و سگان دنیا آنها اند
 که در اخذ مال هرگز ملاحظه حرام و حلال نمی کنند و بهر قسمی که بدست آید می ربایند و بهر حیفه که بدست افتد می خورند و بهر جا
 و بیجا که طبیعت و نفس شان فرماید صرف می نمایند و هرگز بجام رخصت ابر هم بدان خود نمی گیرند تا بدان سبب دیگر که
 تارکان صورتی و حکمی هم داخل شوند و از گله حیوانی و از کار کافر اجرائی بر آیند پس این سگان دنیا بنندگان خدا
 اند و نه اهل عقبی بلکه بسندگان نفس و هوا و اهل جنم اند و تحقیقت ترک دنیا را نیز دریاب که یکی ترک اهدان است و
 یکی ترک عارفان است ترک اهدان از خلوت بدنی و لذات دنیا است و ترک عارفان از حظوظ نفسانی و جمیع ماسوا
 است پس صادق آدمای مشتری المدار که تو آدمی و اهل دنیائی و بفضل الهی هم از اهل عقبائی درین صورت هر عیش و
 عشرتی که بدان قید و مرامات نمائی سزاواری لیکن چون من بنده ام و خوشترن را بی بضاعت میدانم و هم خود را تارک دنیا
 می خوانم بچه قسم مرکب آن همه عیشها که تو می فرمائی شوم و اگر حالا من هم بدان لذات تن بموجب فرمان حق تن میبهم از فرموده آن
 که ایان و مفسدان می شوم که از سبب بیدینی و سستی و بی تهی و بی بضاعتی از کسب حلال دست برداشته خود را مطلق
 گذاشته نظر طمع را بر دست احسان دیگران گذاشته اند و خود را بر نعم خویش تارک دنیا شناخته اند و حال آنکه از هیچ چیز
 ترک نه ساخته اند بسیاری خورند و بسیاری خسپند و خوب می پوشند و بدی نوبندند و اصلا از لذات بدنی دست نهشته اند
 و حظوظ نفسانی کم نموده اند و اوصاف و سیمه را نگذاشته اند پس از کدام ترک خود را تارک شناخته اند غرض که آن
 بیدنیان بی حمیت بدون همتان بی غیرت نه تارک دنیا اند و نه اهل دنیا و نه سگان دنیا اند بلکه از جماعت سگان دنیا
 اند که با شما چسبیده می باشند و از فضلهای آنها گداز میکنند باغی این سگ پهاچی قناعت نداشتند

بس فتنه که برپاشده در عالم بالا هم بنده روی تو شود لاله خود رو ما بیره عشق ز بهمت قدی نه	از قدرت تو مسلمه الله تعالی هم حلقه گبوش تو بود لوگو لا تا کار تو بالا شود از بهمت مالا	نور خسته چهره وافرخته قد بر وجه کماست جمال تو زخوبان سه آن بالا باست پنداری	نشاد و قد لاله خدا تا ز نهالا قد فضلك الله جمالا و کمالا نه بلا جان ماست پنداری
س از غم بالای خوبان کار بالا گرفت هر چه دارم همه از عالم بالا دارم فرد ای متد تو معتدل نه بالا و نیست کس اچو تو محبوب نبودت و بهت ما را چه وجود تا کنیست تعظیم بل خلقی را بخویش بدو شستن ست پیش با تعظیم و انشور باز و انشور است جا کند در دیده گردانیش پابر خاستن	ز زبان عالم بالا جز این بالا نبود فرد که ابر شیشه دل میرسد دست وی چشم تو مخمونه بشیار و نه ست رباعی شاه تا تو مرعش عشق تعلیمی کن ما را تو بلطف خویش تعظیمی کن خلق عالم تمام مرات همند نکته دانی سهل باشد قدر دانی شکل است	جلوه سر و دست دیار مرا موزون کرد اگر بر طاق ابروی تو باشد رباعی فی الجمله چنانکه کچسین می باید و ارسته زهرامیدی و پیی کن رباعی که بر نخوت از خود شستن ست تعظیم همه حرمت خود شستن ست فرد نقص دولت نیست از بهر گداز خستن	جلوه سر و دست دیار مرا موزون کرد اگر بر طاق ابروی تو باشد رباعی فی الجمله چنانکه کچسین می باید و ارسته زهرامیدی و پیی کن رباعی که بر نخوت از خود شستن ست تعظیم همه حرمت خود شستن ست فرد نقص دولت نیست از بهر گداز خستن
عرفان را نیز در و فهمیده دیوانه تر گردید و گفت که ای مادر برای خدا قدری دیگر دریغا ایستاده باش تا ماندگی شستن از پا بر آید و هم دیگر سخنها می سودمند تو شنیده آید و از غایت حسرت هجران گاهی بجانب آسمان کرده برخواند غزل	فلک زین کجرو بیایت نمی گویم که برگردی ز منتاب سخت ویرانه من روشن ست اشب پس از عمری ست اشب کوکب اقبال من طالع عجب نبود که جز روز قیامت پرده بختائی تو ای اختر شناس اشب تو انی گفت گردون ا نشین زیر زین ای مهر از بهر چه صبحی سهیل اشب بجان در دل دارم میا بیرون	شب وصل ست خواهم اندکی آهسته تر گردی اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود صبح گردی گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی که بهر خاطرم بر عکس شبهای دیگر گردی چو من با تشن دل غرق و خون جگر گردی که می رسم خدنگ آه اختر اسپر گردی	شب وصل ست خواهم اندکی آهسته تر گردی اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود صبح گردی گر ای صبح سعادت از شب من با خبر گردی که بهر خاطرم بر عکس شبهای دیگر گردی چو من با تشن دل غرق و خون جگر گردی که می رسم خدنگ آه اختر اسپر گردی
ماه منیر با صفای این کلام در آموذ متاثر گردیده بزنگ نقش تصویر بجای خود حیران ماند و بعد در بحر تفتقریر در آمده برخواند	س درین مجلس بی رویان نغزند دین ایجا بلا و دیگر بود ست	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند رباعی خود را چون شمع میخورم حیث بچشم	این محفل اگر چه آفت آور بود ست مژگان کشوده کام از در بود ست

یک گزنجیر پارسه مایس است	غنچه و شش و راز زبان تنگ تو	خون دل خوردن غذای مایس است
خنده زین لب بجای قتل ما	دخترت خون بهای مایس است	بے قدرت ای مهر زاده آتشین
شمع و خلوت برای مایس است	وصف عشاق بر یاد قدرت	آه مایس مهر لای مایس است
در آن زمان آن مشتری درستان نیز بمقابل آن جوان برخاسته غزل		
قطره زین جام از بهر خمار مایس است	در کتاب آفرینش از برای انتخاب	مطلع جسته ابروی یار مایس است
فارغ از سیر گلشن کن بهوای دل تو	داغهای سینه مالله زار مایس است	بیس که عالم سرسبز در عهد مافسده است
گرمی دل سنگ اور و زنگار مایس است	بینوایی را نوای خویش چون نی کرده ایم	آه سحر و آزادی ما بگرمی مایس است
بهر صید بازوشت آشنای چشم یار	باز همچون دام چشم انتظار مایس است	دختر زرگر در آغوشم نباشد گوشت
ز آنکه طفل اشک اختر و کنار مایس است	و چون آن ماه خواهد و ناخواه از مشتری جدا شده بمقام خود روان گردید باز او	
بی اختیار گشته این نوا بر کشید غزل	اشتب و داع یار زمرگ علامت است	شام فراق نیست که صبح قیامت است
تاسن ز پیش او بسلاست گذشته ام	از هر طرف کمی گذرم صد علامت است	باستماع این کلام آن ماه خوش خرام
بجانب مشتری خوش اندام گاهی کرده این حسن مطلع را به آن مطلع حسن شنواید تمته عزل		
عمری اگر چه در سفر عشق بوده ام	اکنون بر آستان تو غمقامت است	در حسن خلق کوشش که اسباب لبری
تنه از لطف حال خود قد و قامت است	ما را براه میگرد ارشاد می کند	معلوم شد که ساقی ما را کرامت است
ما را براه دوست اگر سر نهاده	از جام و که شرط طالب مقامت است	چنین گویند که در وقت خصمت ماه منیر
مشتری روشن ضمیر از سر بر تیرام قدر باخته با عاز تمام رخصت نمود چون آن ماه دلریش ازان مشتری		
خویش این همه تعظیم و کرم مشاهده فرمود خوش دل گردیده بخواند رباعی	هر یک سرسوی تو بطوفان علم است	
به تعظیم قد کشیدن ستم است	اگر مقصده از صید و لها باشد	عمر زلفت در از فرکان چه کم است
و در آن مقام بنیاد تمام گذارش نمود که ای ملک بے پروا تو تعظیم گدا برای خدای نامی پس یقین بدان که در هر دو جهان		
معزز و مکرمی گردی چرا که مخبر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است که من تواضع لله رفعة الله لک بهمین وقت آینه چشم		
مرا پیش نظر کن و گاهی از دیده من بطرف خود افکن که از مرتبه و پای خویش چه قدر مرتفع گردیده که از مراتبم		
حسن و جمال و کمال تو پیدا و هوید گردیده است پس از تواضع لله بقدر این چنین ارتفاع پیدای آید و کیفیت		
عروج نیایش چو بیان نماید که حالا وقت مساعدت نمی کند و تعجب کیفیت حال در آمد بهرین قال نوا بر کشید غزل		

بتا بے ماین کہ برخسار تو محویم صیقل گیری کرده دل آئینه فروشیم در عده سانی ست مراعات حریفان سایه سرو تو بهتر دهنای باشد یک سروی نه فمید کس معنی او نزل دیو شود خانه که خالی باشد	گویای ماین که بجز تو خموشیم در هم کش کالای شکیب آن همه گردیم بالیده بهوشی و کاشیده بهوشیم غزل بروز لغت دل آشفته با قانع گشت بیت ابروی تبسم سخت خیالی باشد دل بیدار ز راحت کده نتوان جستن	باشد که کند دیده حسد براری عکسی در بیع که عشوه گران پاک فروشیم خار گلزار تو ام نرم چو قالی باشد بزدیوان بود آن بیت که عالی باشد دارم موردل خویش تن از یاد خدا خواب فرشت است انخانه که قالی باشد نرسد دلبر چار بار بر و بار احساز خواجگر عالم اخلاق جلالی باشد مشتی ناله موزون هم از و کم نبود
هر رباعی که بر یوان بلالی باشد بهر طوط چشم کشایم نظر آید یار سرو بالایش اگر مصرع عالی باشد	کس اخلاق نماید همه در جاده و جلال خانه من پر از ابدان مثالی باشد	غرض که چون آن ماه زود خرام مبالغه و ابرام تمام از آن معشوق خوش کلام خصت آن مقام بیدار و ناچار گردیده بخواصان فرمود که بزودی در همان جافرش کنید و این همان وحشی فراج در در همان جارسانید ماه منیر باز گذارش نمود که برای استراحت خواب من همین گلیم من کفایت از چه که سالک باشی و سندی نمی آید و باین سخن تم نمود تا بود پیلو طلب خاری بشت مضطرب کز خرفش چنین گلبرگ فتن رسم نیست
در آن وقت کلام مطرب بدیده که در جواب پرسش او بخواند	غزل عشق از اجری زار خفتن رسم نیست همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست میزند هر ذره دوستانی ز مهر افتاب	رخ کتاب از شاوهر می شوم از از نو بهار حشو گفتن طرزنی هذیان شفتن رسم نیست باز دار در راحت دنیا ترا از بندگی
چنین رسم طلاق عیش گفتن رسم نیست آن ماه آگاه باز در جواب آن مطرب خوش انداز بخواند	پند زاد گوش نهانش نوی آواز غیر و بخوشی حال در آمده برین حال نوا بر کشید اگر ز بزم بر آیم ملاست کم نیست اگر قدم نمی از صدق زنهون کم نیست چه سود عرض تنای پیش غنزه او این مست را باز برای مایست	از خدا غافل شدن تعجب خواب مخلص است صدای تیشه ز آواز غنچون کم نیست ز شاه راه محبت نشان چرمی بر پی بزم عشرت ما جام لاله گون کم نیست غزل چار باش است پای مایست
		غزل ای کوکب از کاغذ بی ستون کم نیست که جوش مستیم از نشه جنون کم نیست خار باد و وصل است در سرم در نه که از دقیقه شناسان و فونون کم نیست دام حاجت نیست بهر صید ما

چو ماه نو بیک بخت نان قناعت کن	ارزشنیدن این بیان از میان مصاحبان آن سلطان که اعلیٰ بی تقابلش
برین ادا نوا بر کشید ریاض	عارف اگر از عالم جودت خبرست
ساغر کش و عشرت کنی اقبال طلب	همان کریم را فصولی هنرست

آنان خیر خواه از جانبش اغماض نمود و بمحب غبت نگاه بر چهره آن شاه عالیجاه کرده بطرف کیفیت حال از بدین مقال کلام نمود

غزل ای تراد زیر هر لب شکر ستانی دگر	جز لبست ما رنگ نه پس کدانی دگر
تو لذت خوگر و من هم به عمنخواهم	تو بشعش و گریه من در بیابانی دگر
من ازین نماز جان خویش تن سیر آدم	آنکه زو سیری نباشد باشد آن خوانی دگر
ریاض صد باغ و بهار باز آمد و ختم	قندیل نظیر دگر بر افروخته چشم
خوابش شوق گرم مری هم شوی ست	زخم جگر مری بنگی دوخته چشم

باری آن میزبان ازین سخنان با مزه میمان نیز شکم سیر از جمیع لذات پر آفات این جهان گردیده برودی دست از طعام کشیده پان و عطریات طلبیده بضیافت روحی آن لطیف مزاج کوشیده مجلس بر انگاشت بولی دیگر بخشیده برای راحت چشم و گوش آن مهمان عزیز با هوش مطربان خوش الحان بدیده گو خوش رود را خوانده تمام روز را آنصفت شب بکار رود و در وقت خواب استراحت فراغت سید بخوانان فرمود که حال برای این مهمان عزیز با تمیز نیز یک سندی گبسترانید آن گدای مینوا ارزشنیدن این نوازی آن شاه بی پروا بعضی رسانید که من خود پیشتر بخدمت گذارش نموده ام که گدای پر قرکب اسباب احتیاج و غفلت فرمایید و گریه بر ریاض

گردل بتا می کند موصوفت	آنکه کردی در خلقت مالفوت
تا غنچه نخسپ نشود مکشوفت	پس بنده هرگز پایران مسند نخواهد گشت

بزرگواران درخت که روزانه آمده افتاده بود رسیده قدری خواب غفلت چون که طبع وحشی این فقیر از خانه سلطان و امیر وحشی می نماید و هرگز در آن چنان جانس خاطر پیدا نمی آید و این قدرت که بخدمت درین مکان بی الفتنی شسته شد محض برای مراعات خاطر گرامی و از گرفتاری بی اختیاری بود این گفت بحالت کیفیت بی نیازی و بی پروا

فقیری خود در آمده بر خواب منزل	کافرم که نخل و سنجاب می باید مرا
کشتا کشتهای نیز نگ خیال افتاده	دل جنون می خوابد و آداب می باید مرا
پشتم می پوشم همه گر خواب می باید مرا	غزل دوشی نخور قصر شهبان بدوشیم
	سایه بید که کفیل خواب می باید مرا
	بی نیازم از رم و آرام این آشوبگاه
	سر حلقی از دست ولی حلقه بگو شیم

که سنت حمیده و طریق پسندیده آن فصیح و بلیغ خیر الانام است صلی الله تعالی علیه وسلم کرده بخواندن اینچنین اشعار درین مجلسین		
عجب شوری بدل آن نازنین سانسید که مزه همه طعام را پیش طبعش بی نیک گردانید		
آری طعام اینک ابتدا کنند غزل	ای زلفت تو در سلسله جنبانی دلهما	اول ثنائی عشق فعیجان واکند
حسن تو بر آری صد خوان راحت	انگاه صلا داده بجهسمانی دلهما	در جنبش زلفت تو پریشانی دلهما
آبادی آن ملک نویرانی دلهما	لایا سر خود گیر کز اندازه برون است	اقلیم تبان نادره ملک است که باشد
در طرود او بی سرو سامانی دلهما		
و بلائیت تمام بعضی آن غایب مقام رسانید که اگر چه این طعام از فتوای حکم شرع عام حلال و پاک می نماید لیکن بسبب ایراد		
حکایت به کرات و عیب اسراف بخلاف دارد چنانچه آن مرد محتاط از آن همه خوردنیهای یک چیز را قبول ننوده بقدر		
قلیل که کثرت حشمتش باشد تناول ننمود و هر چند که آن نگار بار بار بمباغمه می فرمود که اسی همان عزیزان که از آنکس مزه		
و حلاوت از هر یک چیز بگیر تا کیفیت ماهیت هر طعام بر زبان و کام فرق و امتیاز تمام پیدا نماید لیکن آن شیر چشم فرخنده کام		
سوامی آن یک طعام هرگز مزه آن همه نغای کثیر بخشید و اصلا دست بی نیاز خود را بجانب آن دیگر چیزها دراز نگردانید		
و باداب تمام بعضی آن نازک اذام رسانید که ای ملکه زمان گدایان و فقیران را مزه و حلاوت کام و زبان بسیار خراب		
و پریشان می گرداند و از آن لذتها آفته و خفته تا به پیش می آید و بدان سبب بشمارا با او اسباب این جهان فانی در میان		
و گرفتاری پیدای شود و هر که در عیش و عشرت بدنی و نفسانی از احتیاجات ضروری زیاده می کند و در عوجات ترقیات		
باطنی و روحی و نغای عالم آخر و بی باقی او کمی و نقصان پیدا میگردد پس فقیر را از چیزهای دنیا غیر از قدر ضرورت منع گفتن بنماید		
همین چند لقمه برای زیستن و قوت عبادت جاهل کردن کفایت دارد	چهر پرورم بغذای سمین تن خود را	نذاده است کسی ز نور دشمن خود را
ای یخچر شماره نعمت نگار	تسبیح کرده اند بر سر او داند را	
هر که می گوشت تعمیر تن بران خویش	گل غفلت میزند بر رخنه دندان خویش	
خوردن برای زیستن ذکر کردن است	تو محقق که زیستن از بهر خوردن است	
رباعی طبعی که فتاد تابع حلق و شکم	تا خاک شدن نمی شود حرصش کم	دندان آهسته باستان لذت
می آرد گرم و می خورد و خود را هم	رباعی بشنو سخنی که عمر بارت نشود	بر تن سر مو بهر ازارت نشود
کم خور که تمام شمع زبانت گردد	بسیار بخور که زهر بارت نشود	رباعی دنیا مال چشمه آورده کند
کز طبع کسان عشق و هوس گردد کند	زن با طبق ما حاضر آید در پیش	تا تجربه فهم مرد و نامرد کند
نعمت الوان نصیب اهل غفلت می شود	آب گارنگ با یگلش تصویر را	فریب نعمت الوان مخور فراغت کن

است بیانش می نماید و در دجله و تش گوبش سامعان گفته رسد و انهم با هموش میرساند بشوند از آنجا که خواصان آن
مکه جهان بزرگ گلهای بوستان رنگارنگ و دزدان و دزدان حسن ملاحظت خوانهای طعام نکین آورده پیش آن نامن
می چیدند و صا حبان جمال صبا حصر خمر و دینهای شیرین را بحضور آن با حلاوت شیرین سخن میرسانیدند و آن دیگر
خواصان بکار هوشیار که از عجب پندار بر خویشتن بر چیده اکثر از آنرا داند از چین بر چین می بودند با این ترش ولی و
طریق تنه خولی و طعامهای چاشنی دار و سرگردا و چار بربست نهادند طعام بخش حواله می کردند و مروتندی و ترشی آن فواله
دست خود را به پیش چشم مردم مذاق دان پیش از چشیدن فقط به بدن بدان ادا و کار پیدا و آشکاری گردانیدند و آن
همه خادمان دقیقه نعم مراتب آن به لحاظ و مراعات لون ظروف رنگ فنی که و طعام بقدریه و خوش آیندگی تمام هر یک
چیز را بجای داشت و آن مقام بر می چیدند و خوانهای حلویات و لوزیات و نقیصات اخوانی که شیرین حلاوت و صبا
نعم داشتند آورده به پیش بادام چشم آن بناتی رنگ میگذاشتند و خوانهای طعام نکین را خدمتگاران که با هم نکین لذت ملاحظت
مسه بودند بحضور پست و آن نکین بیان با فرونگ آورده بجاییش بر می چیدند

بشورهای ملاحظت زهی ملاحظت تو	رسیده است حلاوت بکام جان و دم	هزار بار نکین سخت بر جرات من
رفت از دل حلاوت شیرین	چون شنیدیم شور آن نکین	ز دیدن رخ شیرین زهی صبا حصر تو
شور نکرد کسی ز رسید رسبع	دار و سخن من ز فصاحت نکین	گرچه شیرین بعالم است پدید
این مال من شور و گداز شده است	یک عمر چشیدم ز ملاحظت نکین	چون صبح مراد و صبا حصر کلی

انوان رشک تخته بوستان گردید آن نامن و دینهای رنگین شسته بکرات چشم شگفتا اشاره بان همان خوش طبع
خوش و کرد و بشروعی بگل چیدن نواله از میان بر ظرف پیاپی فرود و هم از لبهای شیرین بکلام نکین درآمد و گفت که ای هوش
با کمال این طعام بی شبهه نواله حلال است که از میراث پدران ما که از چند پشت سلطان شده می آیند رسیده است ما به نعم
خویش آن همه جدا خود را صاحب شد و او فرخنده کیش می دانیم بنا بر آن همچو تو صالح متقی را تکلیف خمر و نش می نایم

نکین بخش سر خوشش تو باشی	طیب نبض جان را دست نبود	خوش آن بز می که همانش تو باشی
گردم گرد آن خواهی که یک ده	نکین بزرگم انش تو باشی	بران دردی که درانش تو باشی

بشیرین شمع شبستانش تو باشی
آن مرد درویش از شاه ده آن همه نکین پستی بر جرات لریش سر ابا از شرم و
حجاب آب گردیده مرضی و مراد آن طبع با آداب خویش را نفی و شروی از چشیدن منع نموده بخوردن طعام گفت نکین کلام

ما که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش و چه دیوانه که از شهر جگر زبری	داد از دست تو می شد که دل مانبری خون بهانیم نگاه دست مروت از دست	گر چه سین آنچه تو جلوه بکشان کند حق امروز مرا کاشش لغو مانبری
مشتی هوشیار از شنیدن این همه شعار تو آرد بار و بار و بار بسیار خوش دل دیدم بشمورا انگیزی نموده بر خاندان باعی	ما ساز طرب را بخروشش آوردم صوفی غنوده را بهوشش آوردم	افسوده مزاج را بجوشش آوردم آن ماه آگاه از شنیدن این چنین
کلام جان از زبان آن گاه رخاظر خواهی اختیار بخت قاهقه خنده بطرفه کیفیت بجانیش نگاه نموده باز از حسرت و ندامت گریان گردیده از میان سینه جوشان نغمه آه بر کشیده این چنین سخنان موزون اسوده آن مجمل بی الی محلی غفل را از موقوفه گذرانده کیفیت حال رسانیده بزنگ آینه پیش آن جمال بلکال حیران و لکان گردیده ساکت بی مقال گردید		
رباعی تنگم که برویم از غمت غلطیدست کان برخ من تمام عالم دیرت غزل یوسف کجاست تیز تر افتاده حسن تو کارم تمام شد ز طعیدین بر آدم آن طارم که شکرتش از دمدم شادم ز تنگ جامه دریدن بر آدم هزار بار ترا دیدم و ندانستم	در گوش کشیده که مر و ایدست بر دشتی نقاب زویدن بر آدم دل قیسه شد ز دست بریدن بر آدم بر شاخ گوبان گلستان آرزو فسود بال و پر ز پریدن بر آدم از جمله بست یه دل من چینیست که بر کجایم ارقاد و در کجا دیدم	بیرون کنش از گوش که بدانیست در گفتن آمدی ز شنیدن بر آدم بر دست آرمیدم از زخم تازده دستم گرفت عشق ز چیدن بر آدم از بخودی بسینه دریدن سید کار تعلیم دیدم ز زمین بر آدم آن معشوق نکته رس صاحب جمال
از شنیدن این قال و دین آن کیفیت حال حقیقت و ماهیت کمال و حال هر یک کمال می یافت بغایت خوش حال گردیده خیلی متاثر شده زانوی سترال بحیب فکر و خیال فرو برده بعد خطبه بجانب خادمان ویده اشاره آوردن طعام نمود بهان زمان خواصان روان و دوان گردیده بزودی نطق لبغا و دوستار خوان گزرا آورد و بحضور آن شاه بی نیاز همان نواز گسترده و اقسام طعامهای یکین و چاشنی و اوشمیرین و انواع فواکه با حلاوت و رنگین و بسیار طویات و تعلیقات شکر به نوشین بران بر چیدند که برای تفصیل و بیان آن همه اطعمه شاعری چون بواسحاق اطعمه می باید با بشرح و بسط تمام نموده آن طعام و کلام بگوشتش سامعان فرخنده کام رساند زیرا که شکم سیران نغمای آبی را بوی طعام شاهای خوش نمی آید بنابران زبان قلم رغبت بدان جانب نمی نماید اما چون طریق و عنوان و دستور می را که مقرری ضابطه خوان و دستار خوان آن ملکه مذاق دان بود شنیده مزه و کیفیت حلاوت آن را پیش فی الله و طبع و مزاج خویش گوارا و پسندیده و سنجیده و نمیده		

آن همه بتان و تقریر معلوم نموده بجای نقیر نام دزد گیشند بسم نوشین نموده بدین چنین سخنان رنگین کلم کرده آن همه گویندگان بستمندگان و حاضران و ناظران ادیوانه برگردانید رباعی			در گوش دل این نکته خرد گفت چرخش		
باتیز زبانی که می سفت چرخش			این دزد اگر گشته شود مفت چرخش		
غزل رویخانه و سحر که امست			نه در سحر گدازندم که زند		
نه در حینا نه کین خار خامست			بگویند ای عزیزان آن که امست		
مرا کعبه حسرات است اینجا			بمیخانه امام مست حقیقت		
نمی دادم که این بت را چنانمست			و بطرفه کیفیت دل طپان بجانب آن سلطان دیده گفت که ای پوختن مان		
درین وقت حال عجیبه تحقیقت احوال من بیچاره غریب نام چون برادر یوسف علیه السلام است که کسان سلطان مال خود را در جوب او پنهان کردند و بدان عیاری و مکاری بهتان دزدی بر وثابت کرده او را دزد مقرر نموده بقیه و بنده خود را آوردند			پس این خواصان مرضی دان که لسان آن زمان دست بر آن بمقابل این زلیخای زمان رسیده اند بهر همت		
و بهتان که برین بنده بی گناه نهند لائق و سزاوار اند چرا که مراد دل نداشت از من بیچاره نامرادنی یابند باید که صبری			بر ناکامی خود نموده گفت افسوس خود با همه گیر ساینده		
بر ناکامی خود نموده گفت افسوس خود با همه گیر ساینده			بزرگ سرکشان بنید سبب		
بر ناکامی خود نموده گفت افسوس خود با همه گیر ساینده			بر در کسی درو خارا نکشند		
نمانده همچو حنا هیچ اختیار مرا			سپر بسته دست تو روزگار مرا		
این گفت و بشوخی تمام نگاهی بجانب آن شاه عالم مقام			انداخته بدین چنین اشعار آید از حسب حال تکلم نموده خود آن قاضی بیداد و آن شهر یار ظلم شعار را پیش خویش هم دزد		
و مکار و عیار و طار پیدا و نمودار گردانید			ای لب لب قاضی و بزرگان دزد		
مزد خواسته که جان ز من ببری			در سینه دلم گم شده همت که بدم		
غیر از تو در اینجا کسی راه ندارد بهت			در خنده هست لعل تو دارم گمان بر غزل		
ای دلفریب حور لقامی شناسمت			ای گل اگر ز شرم بصدر رنگ می شوی		
می آید از تو بوی وفا می شناسمت			نازک تر از گل بجای می شناسمت		
در روزگار گشته از حسن دلفریب			شوخی دلربایی و خوش انداز و خوش ادا		
آشوب و بهرام خدای می شناسمت			برقع کشای روی صفای می شناسمت		
چون مهر روز و زلف نامی باه و بس			غزل تو به کو که یک ساغرش از جابری		
آفت خرقه صلا که بیغابری			از در سینه در آئی ز روی تابری		

دیده مردمان بغارت می برد پس اگر ملکه جهان این دزد جان و فتنه خانه مردمان را بند و شل گزیده
بزنند خود می آرد عالمی از ظلمش می رهازد و جهان را دوا دملکه دواگر براد خود می رسد به هیبت

ملک جهان خراب شد شاه جهانستان کجاست	دزد خزینه می برد هیبت پاسبان کجاست
-------------------------------------	------------------------------------

و دران زمان مطربان بیه گوی نکته دان این چنین سخنان را بطرفه الحان سروده محفل را دگر آبی و تابی دادند

ای دزد پیداد و دم تاراج چنان کرده	باجان بهم بیرون می کارام در جان کرده
در حیرت آخر چنان دل جمع داری و غفل	زین سان که در هر گوشه اصد دل پریشان کرده

غرض که همه ندیمان و مقربان و خواصان یک دل یک زبان گردیده بعضی رسانیدند که ما همه ملو مان
بغارت سیدگان از جناب و سبحان همین دعا و استدعای نمایم که آتی کی آن وقت قیامت صغری داید که خون
ناحق و مقتولان و امن گیری این قاتل غیر مائل نماید و بعالما منطلو مان و این ظالم خونفشان همچو قاضی الحاجاتی
و دینداری حکم شود مشتری خوش خوار شنیدن این حرف خوش طبعی آن مصاحبان بذا که گوئیم بگینی نموده مکی بر
دل ریش آنها پاشیده خود نیز بطریق طلیبت در جواب فرمود که اگر شما مذبحان و مجروحان براد و فریاد دل و تنهائی ریش خوش
میرسید بعضی قطره ای خون فاسد خود گوهر آروی این درویش و درهای بی بسایین ظلم کیش را در کاسهای دیده و
کیسهای خود می یابید و حاصل می کنید لیکن دای بحال آن بیچاره قاضی غیر متشی که بروشال آن حرف صادق است
و لایق می نماید که من محفل قاضیافت و بی غیر بگین یعنی آنکه گردانیده شد قاضی فوج کرده شد بغیر کار پس هر کسی از

حال قضای خود باید ترسید و بمجانبه حساب احوال خویش هم باید رسید بر باغی	تا با ده بجام آرزو خویش ریخت
خوناب جگر بسو سو خویش ریخت	صد کام دل خود که زد دنیا گیر
دولاب صفت صدابر و خویش ریخت	

دران زمان از میان آن مصاحبان مطرب و مسا زمان از شنیدن این کلام آن قاضی نیک نام بحسرت تمام بطرف
آن دزد و بجانب آن حاکم عالی مقام دیده و اشاره نموده بطرفه فدا انداز بدین آواز نوا بر کشید و با سه

هر خطه بشیوهای لطف دگری	هر چند نظری گشت خوب تری	اگفتم که بقاضی برست تا دل خویش
بستانم و رسم دل قاضی بری	باز آن مشتری روشن ضمیر از شنیدن این تقریر آن بیچاره دگر خنده	

شیرین کثیر نموده بدین چنین حرف چاشنی دار پیلو و آرزو کلمه سروده

دزد من با خانه می دزد و متاع خانه را	فیت روشن اگر چه می سوزد	دل من چون چراغ تصویر است
بسکه لایق است کم بود در عهد تصویرت پذیر	خانه آئینه را صحرای تصویر می کنم	باری چون آن مادمیری بقصیر کمال

بگذاریم شعله ازیر پای خویش	خونم طلال اگر طلم خون بمای خویش	یکسین مت جان بهوای تو بهمن
ازادگر چه می طلبد رونمای خویش	گفتی ترا بحالت خسرو چه نسبت است	دارد عشق مرتبه هر کس بجای خویش
دل را همه بخون جگر آب داده ام	پرورده ام بلای خدائی برای خویش	افسون دوستی بدل من بال باد
بیگانه اگر بچشم آشنای خویش	این جامهای فقر از ان کی شمشیر	خواند ز لطف تا که نشد من گدای خویش

مشتی هوشیار از شنیدن این حرف گفتار نیز خنده بسیار نموده از جانب آن خوش گفتار اغماض فرموده بطرف خواصان و مقربان و محرابان و میان محفل بی بل خود بنواز و اندازد و دره بطریق طبیعت مزاح فرمود که حالا من فرو عیار نکاز را با جواهر بسیار خود یافته ام و کار دل دزدی او را یقین شناختم پس شما خواهید دید که او را بچه جزا و سزا میرسانم یعنی که چسب مو به محبت خود آورده و در آخر کار بر او خویش بر می کشم و از ساعد سیمین طوفی بگردش می افکنم و از حلقهای بهو و سلسلههای گیسو زنجیر را بردست پای دلش می بندم و به بندی و قیدی در می آرم که فرسخی این جهان سراپا زب و کشادگی این فلک فریب را بر نفس او تنگ از حلقه انگشتی می گردانم و بعجب کیفیت حال بدین قال تکلم فرمود

غزل من این دزد طنا زرامی شناختم	من این عشو به پرواز زرامی شناختم	بشرم و حیا سخته خون عالم
نظر بازم انداز زرامی شناختم	شناختم ز هم عاشق و بوالهوس را	نگاه نظر باز زرامی شناختم
خدا نکاهش هوش کرد اختر	من این ناوک انداز زرامی شناختم	خونم غفلت کرده محض و لیکن
ز خال تو مهر شهادت ندارد	ز چشم تو حرنی که گویند مردم	حدیثه ضعیفه ست صحت ندارد

مصاحبان نکته فهم مرضی دان که همه فتنه جهان و آفات برای چشم مردمان بود و چون این حرف و بیان از زبان خاتون زبان شنیدند بجندهای شیرین و لکین پرداخته بعضی رسانیدند که احوال این دزد عیار را طرا بر همین بند و زندان احوال و سزاوارست که از چشمش شوخی و از سراپایش علامت دل دزدی پیدا و آشکارست و چون خود بدولت دستی بر میرسانند و آستین و گریبانیش را گرفته بخود می کشند و بغل و دامانش را نیک می افشانند و می افشانند علامات دل دزدی و آلات راهزنی پیدا و آشکار می سازند که این عیار بسیار کند های گیر ایزد یار و خنجر آبدار برای خون ریزی کسان تحت دامان پوشیده و پنهان دارد و هم نشیما می می پوشش و او جهای افیون عقل را باز چشم مردم خویشش برای دیوانه کردن مردم هوشیار با خود دارد و

این دزد حنک که بردار رود	غرض که مقرری را به زن طائفه زنان و دیوانه کن جماعت عاقلان مول
دزد زمره صاحبان می نماید که همیشه مال و متاع صبر و شکیب از صندوق سینه و گوهرهای آبدار از خانه	

برجهه دوستداری ما	امید که روز حشر بخشد	ما را با امیدواری ما	حاشا که نه دروغ دارند
از مزه خاکساری ما	تر باد سر استین غفوی	از جبهه شرمساری ما	مستی و جنون و جبره نوشند
از ساغر هوشیاری ما	آرام بر اسه خانه گردد	در کوچ بی ستداری ما	اگر دید ز عیار رانج
<p>با دان عشوق و لنوا از شمشین این آواز و دین آن انداز بسی نموده فرمود کای مرو</p> <p>طرا خوش گفتار حال خدا را برای خوشی خاطر ما این جوهر بار آورده خود را روین نعل جلری را که یاد از جگر خونین من میدهد بر سر خود گذار و بار منت این کار بر دل من بار باجمله عاشق مشتاق چون از جناب معشوق این همه کرم و اشفاق شاهد نموده برودی دست دراز کرده یک یک یورو جوهر را ملاحظه نموده مراعات مناسبت نگاشت احتیاط مرتبه قیمت نگاشت دست باز و دستار و سینه خود بر بست گذاشت که فرو گذاشت هیچ دقیقه و قرآن و مراتب آن هرگز پیدا نگشت چنانچه بشاهد آن کار مشتری هوشیار بطریق طبیعت گفت کای مرو عیار و مکار تو خود به پیش خویش با صفات و آینه اقرار نامه برین قسم جوهر پوشی باقرینه که مراعات مناسبت لون و رنگ نموده و هم ملاحظه مرتبه قیمت مقدار رنگ که ده هرگز بجز شاه و امیر از چاره گدا و فقیری آمد آن غریبان و فغان کجا این مراتب امید اند بلکه کی آن خیمه بران از نام و نشان این چیز با هم واقف هستند و با معلومات جای بستن و در بر کردن و مراعات این قدر قرآن نمودن و ملاحظه رنگ سعد و خس کردن خود چه رسد من که ترا بدین همه مبالغه بسیار بر این کار آوردم مطلب من همین بود که بدان سبب حسب انت ترا به پیش خویش پیدا و آشکار گردانم چنانچه حالا بتقین فهمیدم و برای العین مشاهده نمودم که تو مقرری از نسل عهد مائی چه شد که حقیقت خود را پنهان می گردانی غالب ظن من آنست که تو پادشاه زاده یا وزیر زاده و ممکن نیست که تو از جماعت مغلان و گدایان و از گروه نادیدهای جهان باشی مآه نیز چون این تقریر از آن مشتری روشنی شنید و اذان کار این زاده آن کار هوشیار فهمید خلی فرستش را پسندیده بی اختیار قاه قاه خندیده برخواند رباعی</p>			
به عشق چو شمع دگر از افکندم	خود را در هیچ وصف می نپندم	می خندم و بخندم خود می گریم	
می گریم و بر گریه خود می خندم	بنگاه همه احوال نهان میداند	چشم بد و ز چشم که زبان میداند	
<p>و کمالیت تمام در آن مقام گذارش نمود که اسی ملکه جهان درین زمان که این کار بموجب قرینه و ضابطه ازین بکار همچنان صورت است بحسب اتفاق بوده باشد که گفته اند قطعه</p>			
گوبه و در حکیم بهوش ای	بر نیاید درست تبری	و یا از فیض صحبت خاتون جهان و از نتائج آثار این مکان	
<p>این چنین کار نمایان ازین تعمیر نادان بطور رسیده باشد و با عجب کیفیت حال این قال نوابر شید غزل</p>			

بغل و از تگون در عشق بازی راه طی گردد	بجود من که داری قرب این مست داری بایه	
چنین مست از تماشای می و ساغر نگه تا که	زبان و کام دیگر مست استغفاری بایه	
شدم دریا و از هر قطره چشمه ساختم آنا	نگه زین پیش بهر تشنه ویداری بایه	
آسانی میسر نیست رشک غم گشتان گشتن	غم هر روزه و نه حسی غمخواری بایه	
بنای زهر را باید زلاله باده پایستی	ترا سبزه جادو کو چسب خمار می بایه	
غزل شبنم لاله زار من اشک است	آب جوی بهار من اشک است	تینم و جوهرم ز روید است
شعله ام من شعله زار من اشک است	خنده روید زگریه ام چون شمع	ماهیم ابر بهار من اشک است
سخت از من رایگان خواهد دل خورند	مشتی ارزان ستاند جنس حاجتمند	غرضم زمین سخن آزار زینجا باشد
دوست اجان بیاده که مناعت عزیز	غرضم زمین سخن آزار زینجا باشد	
چنانچه آن معشوقه بی پروا از شنیدن این همه باگم نوای آن مرد میخواست اثر گردید بی اختیار گوهرهای اشک از چشم چکانده گفت کس کن ای خانه خراب و یکبارگی به بنیاد خانه صبر من مرسان این همه آب بطرفه حالت دگر از و بنا و آب تاب همراه نول کد ام ساز این آواز بر کشید غزل		
زبان بر بند سر گریه را چو اکر دی	ز شوخی ارچه بیک جاقز نیست ترا	خمش باش دلا عرض دعا کردی
زمانه ساغر ام کرد از زونی رخسار	چه کردی اگر مرا ساغر گد اکر دی	برون نمی روه از خاطر کجاکردی
آن حالت بنده نموده کیفیت تسکین دل رسیده بلا نیست روانی آبتبار بخواندن این چنین اشعار آید بفصل ماهیت		
دل پرگداز خود را آشکار گردانید غزل	روی زمین ز گریه ماتم گرفته است	طوفان اشک است که عالم گرفته است
شکل که نیم گام کشد بار آرزو	زمینان که پشت طاقت انجم گرفته است	ای من حریف آنکه ز طبع زمانه ساز
پیما طرب ز کف غم گرفته است	محروم باد از تو کس که کو بزم من	خود را به بزم وصل تو محرم گرفته است
مغس بزم شاه حریفی ست گلیاب	کو جام آرزو ز کف جم گرفته است	غزل
پیدا است زمانه تاباهی		
ماهیت حسن تو کماهی	در یافته ام ازین رخ و زلف	من عاشق پاک طفل اشکم
بر پاسه من دگر کماهی	از خال خد تو تیر بنیان	گفتی ز تو دین دل نخواهم
بیش تو ام هر چه خواهی	سلطان سر ملک عشقم	ماه من صحبت جوانخت
زاده تو پیر خانای غزل	ای وصل تو اصل زاری ما	طغرای سعادت است این لغ
		عزت شده از تو خواری ما

آن حال آن ماه بالمال از مشاهده این همه نور تقریر آن مشتری روشن ضمیر خود را اگر بیاورم پیش بهمان بین بدین آیین
نورافشان گردیده دیگر اشعار حسب حال آید خوانده آن کار بخت کار را و الله و بقدر حرح و گفتار خود گردانید و بودتسمه غزل

جمع اسباب تخم فقره است	هیچ اگر نیست هیچ غم نبود	نامی خارج نویسیش دان	هوش و در و اگر هم نبود
پیش پاشی خرد چو نابینا	چشم سالک چو برق نم نبود	منصف عبرتی گیر از صبح	عوض هستی بجز درد و غم غزل

فتنه را اگر دش چشم تو دل آشوب کند	زهر را نسبت دش نام تو مرغوب کند	بگماهی دل عاشق چو نایب حسنه
خدمت ز گس بیمار تان خوب کند	جنبش ابرو تو زنگ بعد ازل ما	خانه آینه مصفا جاروب کند رباعی
زن زن ز وفا شود ز یور نشود	سر سر ز حسن شود ز افسر نشود	بے گوهر گوهر ز گوهر نشود

سگ اسکی از دست لاده کمتر نشود و چون آن مرد هوشیار مسالنه آن کار در آن کا بسیار معلوم نمود دست بی طمع

خود را بجانب آن خوانهای جواهر را ز کرده یک لاله و در اید را ناچار برای خویش اختیار کرده بگلوی خود انداخته سرشته
آن را باند از تمام بهر دوست خود گرفته سر پیناز و گردن سرفراز خود را به پیش آن عالی مقام پست ختم کرده بدین کلام
مکلم نمود که ای مشتری پرکار وای صیاد شیا و اینک همچو من پرنده آزاد به بند کند تو بند گردید و این سحر را برای انکشتنای
بست خود رسانید این گفت و بی اختیار قطرات اشک از چشم آن صاحب حال صادق مقال جاری گردید چنانچه آن
گوهرهای آبدار از سفته خود را بدان انهای خشک سفته می شمرد لیکن در آخر کار سرشته و شمار این گوهرهای آبدار خود را که بی صدق می شمارد
از آن انهای چند معدود را ستر گردانیده تا ببلایان رسانید و بهر از آن درج بر آن برتری و فریت بخشید و آن همه در گوهر آبیش
لالی آبدار خویش بقدر رو کم شمار و بی آب کم اعتبار و بی رنگ و کسنگ گردانیده آن مرد با فرنگان میان کاسهای پر آب چشم
خود را بر جل تنگ انجین نو آوانگ و تازه بر کشیده دل آن سماع حنی باب از رنگ آب که اخته و بیاب گردانیده بود و در

چشم صدف روز ازل چون سفید بود	اشک مانده گهر اسپند ساخت فرو	دیده اشک سپیده رخ و دل الم ظاهر کند
عمر باران صدف در عرض تحمل نم بود	عزل	یاده ندارم که بسا غم کنم

آینه سان قیمت دیدار هست	رفع خجالت بجز چه کنم	در همه کارم اگر این ست جمد	خاک بستر از همه بهتر کنم
ماه من از مهر نشان میدهم	قلزمی از قطره چه باور کنم	ه	کی سب این فن کسی را یگان دهند

سیمی است این فن که بپویند و جان دهند از راه دیده می گذر چار با دل مانند بگل که آب وان دهند غزل

ز جنس محسوس پر کردم دکان بازاری باید	برای ساده لوحان مشتری پرکاری باید
ز تاب شعله رخسار ناکه دیده می سوزد	میان دیده و ویدن نگه دیواری باید

خالد در نشان صاف عشرت بر بنی تاب آں مستری پر کار کشیدن این حرف گفتار آن مرد هوشیار حقیقت پنهان کردن آن گنج زخار بر زیر توده خاک آدم نایش دریافته بطریق طینت گفت که باری بگو ای حریف دروغگو که تو چنانم آری آن ماه آگاه از شنیدن این چنین حرف شیرین و جاشنی دار از زبان آن چنان کار خاطر خواه بمسم بکین نموده خود هم باز داد ظرافت گفت که ای نیکو بن بطن بری چاره ماه کاهیده بیطرفی تمت و بهتان کذب دروغ میگویند حرفهای دست مصداق او بود کن که او را ماه مخفی می نامند و هم ماه نقصان رسیده میخوانند و هرگز او را در زمره شایان نشان که مانند غیر عظم و بسان دیگر ستارهای درخشان از عالم علوی اند آن سیاره زده سفلی را بحساب شمار در نمی آرند و در آن وقت حال و طرز کیفیت احوال بخواندن این چنین سخنان موزون حقیقت قابلیت و کمال خود را زیاده تر پیدا و شحون گردانید غزل

چند می ترسم که نام عاشق ناکام چسبیت جان و دل دنیا و دین اول مستدم در باختم تاب نمی بیند مگر در روز و شب کسی	در عایت زین سوال ای شوخ سیم اندام چسبیت عشق بازی است این آغاز تا انجام چسبیت نیست معلوم غرض از گردش ایام چسبیت
غزل سخت در بند کام خویشستم شد فراموش نام خویشستم شبنم سرخوش از گداز دلم هم مندر با کلام خویشستم	چون نگیں صید دام خویشستم از عروج و نزول رنگارنگ جرعه آشام جام خویشستم آن نگار هوشیار از شنیدن این اشعار و گفتار خنده بسیار نموده گفت که ای مرد
<p>عیار و مکار من ازین معان نام تر از دریا فتم لیکن ازین بیان نشان مکر را شناختم که تو حقیقت حال خود را از من پنهان می داری و فی الحال گذارش من فصل احوال را مناسب نمی انگاری چرا که مراد دوست جانی و محرم راز نهانی نمی بینداری باری تو هر چه پاشی باش و از راه عیاری و مکاری نام و نشان خود را بر پیش ما کن فاش لیکن چون الحال از اراده و فضل ذوالجلال همان عزیز ما گردیده و بدان سبب بدین همه عزت و حرمت سیده باید که تو هم پاس خاطر ما را عزیز داشته بگوئی ما کوشی</p>	
یعنی که برای خوشی دل این جواهر را پوشی گر آتش از مزاج ارباب کرم	رباعی گیریم همه دم قناعت منظور است اطهار قناعت از مروت دور است
<p>سخنان سنجیده و لعبه ادای این نوادر کشیده موزونیت طبع خود را نیز پیدا و آشکار گردانید غزل</p>	
گو دلم لالائی کرم نبود بخدائی از ان بر تنهش	تو ز رحم اگر نمی ستم نبود که صنم بنده اش کم نبود
سجده ما برین مهر تو خط بود بهر جند اسجد ملک	از نماز خوف کم نبود ورنه آدم کم از صنم نبود

و جواهرهای نابکار خریدی نمایم بلکه اینهارا بطریق تصدق و نثار بر سر ایت میرسانم و چون نفس قدسی ترانی جرم جرم می یابم
 و طینت پاک ترا صاف و پاک از خواهشهای حیوانی می شناسم بدان سبب قیمت بیشتر از بهای ثانی بودت تو میرسانم
 و ترا در آخر کار عزیز و شهریار این مصرود یا مسکیر دادم یعنی که بجای ز سر را فردای تویی کنم و بعضی جواهر بی سنگ نام و سنگ

را به نثار تو میدارم	بلاست عشق نمان کردن این جهان قهرت	که سخت خرم ستوری ز اینجا را به طینت
ترا به یوسف مصر استباه بتوان کرد	قیاس آب روان را بچاه نتوان کرد	و هم آن مشتری خاطر خواه بمقابل آن

مطلع شنیده آن ماه آگاه این حسن مطلع و بیت بمنزل بقطع را از زبان نورانی خود روشن گردانیده آن غزل
 بی بدل در اتمام گردانیده غزل
 فرسودگی ز حبیب حیاتم کشید دست
 موزونی از قدرت چه قدر باغبان خرم
 این یوسفی که من بدو عالم خریده ام
 از ماهتاب عشق بر ایتم کتان خریده
 آری است رسته شمشاد و سرور را
 و دیار دل را به س ترا این بجان خریده

و عجیب ناز و اد گفت که ای بصورت فقیر و حقیقت امیر و ای بطاهر که او باطن غنی بی پروا حالا برای خدا بزودی بیان
 ناکه تو از چه مکانی و از نسل کدام شهبانی که بحقیقت نفس الامری تو مشتری جان و خریدار قلب ناتوان من می نمایی

و بناداد این نوا بر کشید غزل	دانی که یا خویش چرامی کنم ترا	گستاخ تر بجور و جبن نامی کنم ترا
ابروی من مضطرب خمیده کمان شده	در گوشه نشسته دعایم کنم ترا	هرگاه بخت سبز شود دستگیر من
پابوس در لباس جنایم کنم ترا	در هیچ باغ نیست گلی جز تو خنده رو	بیهوده جستجو چه صبا می کنم ترا
از مشتری وصل طلب چون کنی گریز	بیهوده رام خویش چرامی کنم ترا	آن مرد غریب از دریافت استغفار

عجیب آن مکرر لبیب بگریه و زاری و بیانی و بهیاری و آمده حال خرابی و پریشانی خود را بدین عنوان پیدا و عیان
 گردانید که ای مشتری بی نظیر ایت این ناکاره فقیر حقیقت دریاب که من در دلی سر و سامان جهان مهم که از یک
 نگاه لطف زده پروران آفتاب عالمتاب وجودی و نمودی و خویش من یافته سراپای خود را مبر آن مهر پر شناخته
 هستی خود را بعشقش در باخته این چنین سرگردان و حیران بمیان تمام جهان می گردم و حالا هوای ترا هم در سر تیر خور
 در آورده بلانی دیگر برای پریشانی و حیرانی خود پیدا کرده ام پس یقین بدان ای خسرو جهان که من بنده خاکی و سبکین
 ناتوانم و هرگز اشتراک طینت سلاطین فی شان در خویش من ندارم بنابراین خود را لایق و درخور صحبت مصاحبت چون

تو کس عالی شان نمی یام غزل	پوشان چهره دل زین بیش حشر بتمی تاب	سخن کمتر جگر شور ملاحمت بر نمی تاب
چنگین است بجان با کشتن آسایش	تن چون کاه جز کوه مشقت بر نمی تاب	برای کامکاران التفات ساقی دوران

می باید و این سنگهای بجان بکار این ناکاره سراپا جان نمی آید برای خریدن الطاف خاطر خواهی و انکمال شتفت
والفت گاه گاه نکاهی می باید و چون تو مردار اول بازار تا زنگد الفتناک خویش بند فرموده و لبه خویش گزینده
برنجیر جعد رسا سیر نموده از حلقهای گیسو بنده حلقه گویش خویش ساخته پس چرا حالا این علامت ننگی و جرحی
خود را بمن نموده مایوس و شکسته دل می گردانی و برای چاین همه بارها سوای وجود خود را بر جان ناتوان من می نهی مگر
مراطالب خواهان این چیزهای نابکاره فانی میسدانی و بعجب کیفیت حال بدین قال نوازشید **عشقل**

ارزان نمی توان ز کسی جنس جان خرید	مشکل اجداد طرب غمی از ناتوان خرید	بازار زد و رسته چو مژگان عشودگر
از بیشتر دلم همه زخم سنان خرید	گری تو در معامله معلوم کرده ام	داغی ز بهر سینه ز تو می توان خرید
تا جیب چاک در غم نازک تنان دند	بفروخت خرقه را و گدا پر نیان خرید	ای مشتری چه سود با لم نموده است
صد جان و دل به نیم گاه نهان خرید	فرومهر کسی کی تواند حسرید	سری دارم اما گران می فروشم

آن مشتری جان ازین بیان قیمت جنس آن بالغ روان معلوم نموده مرضی او را بسودا فحمیده خیلی خوش دل گردیده فرمود
که ای مرد درویش دل ویش من ترا همان عزیز و غریب ملک خویش می دانم و این جواهر تو برای آن میرسانم که از ترا هم سنگ
و هم رنگ هم قرینه از رنگ خویش گردانم نه آنکه بدین رنگ سنگ سختی و سادگی سینه دل با فرهنگ در ابجومی نیام آن
جوان از شنیدن این بیان بی اختیار گریان شده بعضی رسانیده که من بی سنگ بی آب رنگ که سراپا عار و ننگم گایا
این همه سنگ هم حکم پاشک همچو تو گران بای قرینه پیدای کنم و کی آرایش گوهر و زیورهای ساخته و پرداخته رنگ اخته
خود را آب تاب میرسانم بلکه برای آرایش وی خویش در جواهرات شکا چکیده این دلریش کفایت می دانم و فروختن
جان خود بهمان بهای بی بهاک بیشتر گذارش کردم مناسب می انگارم **بیت** دل را بیگ کرشمه پنهان فروختیم

پرگار بود مشتری ارزان فروختیم	و بطرفه تغیر احوال بدین چنین مقال حکم نمود و مجلس را زگی کیفیت دیگر بخشید
سه پاکت عشق من چرخ جانفزای تو	باشد دلیل پاکی عشق صفای تو
هر روز گرم تر شوم اندر هوای تو غزل	دل از دوستی ز نایا چوبی نقاب شد
گر ز غمت شکست دل از تو فاش کی شود	گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
قابل مهر کی بود شیشه چوبی شراب شد	لائق حسن بی زوال آینه چون بهشت او
دل را بیگ کرشمه پنهان فروختیم	شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد

دران زمان آن مشتری جان نگاه دار ایجا بنش نشسته فرمود که ای مرد خود فروش من مشتری مالدارم یعنی که دولت
و حشمت این جهان هم فراهم آورده ام و مال جمال و جنس کمال انسانی از فضل سبحانی نیز دارم پس ترا بدین برحق قرار

اختیار کرده است کدام شناس آدم شناس این چنین مرد حق شناس اوردن چنان جای یجا ایستاده کرده است و از ازان مقام با عزت تمام پیشتر آرند و این پرده و حجاب را نیز از میان مردم چشم با حیا و دیدهای باصفایش بردارند و بخشورما آورده بمرمت و نشان درین مکان نشانند همین که خواصان از زبان سلطان این بیان شنیدند بزودی آن پرده تنگ را سبک از میان در کشیدند و بی حجاب آن گدارا بمقابل شاه عالی جناب رسانیدند و در آن وقت تنگ آن محفل در بار چشم مردم اولوالالبصار بعینه یکل حبت دیدار نمودار گردانیدند و از دهان و زبان آن نظر منظور بدستور باشندگان و ضمه رضوان معنی این کلام بابرکت سبحان را شنیدند که لَا یَمْنَعُونَ فِیْهَا لَغْوًا وَلَا تَأْثِیْمًا إِلَّا قِیلًا سَلَامًا غرض آن چون آن ماه را جلوه قرآن مشتری حاصل گردید چه گویم که چها تجلی نور علی نور بطور رسید و چه قدر آن مرد هوشیار از دیدن آن دیدار مست و بی اختیار گردیده و دیده دل خود را بجان بخشش نگران و نشان فصیده بآئین میوایدین ادا نوا بر کشیده

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب ه ز تاب دیدن فی طاقت شکیبائی ست مضطر گشته بنگام نظر سویم چو دید	حسن طالع بین که دیدم این رخ چون آفتاب تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست فرد همچو گل دزدی که بیند باغبان و گلشنش	
چون گل شکفتی ز خدا خواستم ترا صبر از ملک خدا برداشتمند	بی پرده دیدنی ز خدا خواستم ترا از زمین رو بر رفتار برداشتمند	
صدار زو بیاد من آمد ز دیرت گامی از بود خود فراتر شد دید عشوق خویش ابدست بی جهت با جهت ندارد کار تا جهت جهت نقاب بست	در حیرتم کدل کدام از دهم تا که آن دیدنش میسر شد دیده از هر چه دیده بودت زین جهت بی جهت شد آن پرکار دل تشویش اضطراب زست	مشتوی چون جبابات غر را برید دیده در نور بی حجاب رسید کر چپ رست می شنید سلام زیر بالا پیش پس چپ رست بی جهت چون زمانه تیر کند بس کن ای عندلیب بر زه درآ هم جهت هم زمان گریز کند حالیادریان قصه در آ

باری چون آن شاه و گدار از دیدار هم خیرگی چشم و اضطراب دل کم گردید آن شاه بی غم بجانب کدام خواص محرم دیده اشاره آوردن خواجگهای جواهر نمود و همان زمان خواصان عمده جواهر خانه که خیلی رنگین و شفاف لبان درهای سفید و ناصفته پاک و صاف می نمودند و خوانهای جواهر بسیار آبدار را بر پیش آن مرد غریب هوشیار بر چیده حکم پوشیدن آن رسانیدند و در آن وقت آن مرد میخواست بعد کردن نگاههای آشنا و نا آشنا بجانب آن شاه غریب نواز بی پروا بعب انداز و طوطی و نیاز گذارشش نمود که ای مشتری روح مروان من قیمت و بهای دل جان من زیاده ازین

بانوی خویش رسیده فصل من و عن یک یک عمل کار و حرف گفتار آن مرد نیکوکار بهوشیار را بگذارش رسانیده در آن حال آن ملکه را بحال جلالتی بحال میان مکان آئینه خانه درآمده شهود مرتبه واحد وجود خود را نمود و تجلی کثرت بخشیده در نمایش صفات کثیر و متضاده خویش افزوده و باز باز از وازیک پرده نقاب باریک تک بترتک چهره او درخشان خویش انداخته خود را بمیان آن پنهان و عیان ساخته فرمود که حال آن درویش آگاه دیدار خواهد را بسلاگاه آورده ایستاده گردید و بقدر بنیش و دانش او نمایند آنچه نمایند و نمایند آنچه نمایند بهمان زمان دیگر خواصان روان و دوان گردیده و از ازان مکان کشیده دست بدست بر پایه و مرتبه سلام آن مرد عالی مقام خیر انجام را رسانیده ایستاده گردانیدند و از هر دو طرفش سیاهلان و نقیبان که عصاهای طلایی و نقره بدست داشتند بدین عنوان بانگ افراختند که ای بلقیس زمان وای مشتری قلب انسان وای جوهر شناس گوهر مردمان فقیر بی سروسامان و گدای مسافر ناتوان بادای آداب عنایت و تشریفات خسرو جهان سرفرازی و مباحات می نماید بدو علیای ملکه جهان که همان دوست مسافر نواز و غریب پرور و ظالم گذارت پذیرا باد چنین گویند که در آن حال آن درویش با کمال ارشتمین این قدر فریاد و بانگ آواز داد دیدن آن همه شان و شوکت ناز اصالتم گردید و هرگز تو اضعی نمود و بچشم خشم دیده جلال بجانب آن سیاهلان و نقیبان شوریده احوال دیده گفت که شما هم نومی شان از نوکران و محتاجان آداب و خدمت می خواهند و فقیران و مجذوبان رامعان و مرفوع قلم میدهند و بدیده و تحفه که بگدایان و غریبان میرسانند اجرت خدمت و مزد آداب از آنها نمیگیرند و باین بینوایان از همان مکان نوای دلربای خود را بخوانند این چنین موزون سخنان بلند گردانیده پیغام ربانی و سلام لسانی خود را تا گوش آن سامع بصیر بهوش رسانیده منتظر جواب باصواب گردید و فرود

رتبه حسن بلندست چه حاجت نقاب	خود را تا گوش آن سامع بصیر بهوش رسانیده منتظر جواب باصواب گردید و فرود		
که از کتان حجاب بود اهتباب را	حسن تو در حساب نیار و نقاب را	بهر منع گنجی که مزه کوتاه ترست	
مثل شمع درون فانوسی	قطعه	خاله مدان زگره بلبل گلاب را	ناز و نیاز هر دو هم جوش میزند
آن ملکه بانو و ساز از شنیدن	اندرون لطیف جان ترا	از برون تن تو توان دید	جسم کی پرده گشت شان ترا

این آواز و دیدن آن انداز این فقیری نیاز بجانب صاحبان مقربان خود بعجب غمزه و ناز دیده فرمود که ما از بیشتر نمی گفتیم که این مرد اگر چه در ظاهر و صورت فقیر و گداست لیکن در باطن و حقیقت غنی بی نیاز و شاه بی پرداست پس این نقیبان بهوشان مرا خیف کردند و حرف برقیافه دانی و آدم شناسی و مراتب فنی من آوردند که او را خج ادا کردن آداب رسانیده تکلیف بجا برای بجا آوردن مجراد و اندازین گفت خود هم با و از بلند بان نقیبان و سیاهلان فرمود که چون این فقیری طمع و آزادت پس به پیش او چه جاتی این بانگ فریادست و هرگاه که این مرد نفس مرده است و خویشش را از دنیا یک سوره بگذراند

شرب کارضا برش از کا سپرد و استانی بی پروائی و بی نیازی حاصل می گردید بطریق حاصل مع بند محمدی خود بالای آن
تشریف سلطانی فروخت و بجانب آن خواصان دیده گفت که این بند محمدی طرف لباس و پیرایه مردانه است که تبه اش
فوق همه آرایشها و زینتهاست و هر که بحقیقت درین بند میدرآید از گرفتاریهای لاطالعی بجای می آید
حاصل می نماید لیکن شماندهای سلطانی و دیگر گرفتاران خواهشهای حیوانی که بند و سلسلههای بسیار زندانی و گرفتار آید

قدر و تربیت بندگی را چه میدانید	بند هر دم بیکمال افتاد است	از ان کردن من این حاصل افتاد است
رباعی بویسته بفر خود شناسی خم باش	آگاه از خود باش همه عالم باش	چون چرخ زگر خویش تن گردیدن
در دور کند و حدی پیغم باش	آن همه خواصان با جمال از شنیدن این مقال	در یافتن آن قدر متقلل

آن مرد بکمال یوانه و فریفته آن صورت و احوال گردیده بر محرومی و ناکامی خویش تن خلی حسرت افسوس نموده بزرگ
فانوس گرداگرد آن شمع محفل خود رسیده آداب مبارکباد و تشریف خسروانه را بتقدیم رسانیده همان خواصان و فریب
مع آن دار و نه جامه زیبای بازاری و آدائی و حرکتی و طرزی این چنین اشعار آبدار حسب حال اقبال و آرا و حقیقت

دو احوال تنگ و تنگ ظنی خویش تن را هم پیدا و آشکار گردانید رباعی	پیراهن فوطه بر تن روشن تو
رقعه دار دهن از گردن تو	آگهی پای ترا بوسه دهد دهن تو

بیا چشم در آیی جامه پرکار بالایت	چو تصویر از شکست رنگ خالی کرده ام جاییت
بیا چشم در آیی دل گریبان چاک بودایت	که چون پیرهن در خویش خالی کرده ام جاییت
بیا ای شمع بزم تیره روزان سر و عنایت	که چون فانوس در آغوش خالی کرده ام جاییت
بیا ای مدآه عشق بازان سر و بالایت	چون در بند بند خویش خالی کرده ام جاییت
بیا ای آه و وحشت بلا گردان صحرایت	که صد جا به چو دام خویش خالی کرده ام جاییت
بیا ای جان شوخها نگاه هستی افزایت	بیک خمیازه همچون برق خالی کرده ام جاییت

آن ماه با فرنگ از شنیدن این همه آهنگ و تنگ نالههای پهلوداران بلبان شوخ و شنگ گل فرنگ خندیده
روی یک سوی خود را بجانب آن دار و نه خلعت خایه گردانید فرمود که حالا تو ای فرزانه بزودی بخدرست ملکه ایگانه رسیده
خبر قبول هدیه اش را از جانب این درویش دلریش رسانیده حقیقت این گدا آن شاه بی پروا را نیز آگاه گردان
که این گدای مینوا از همه خواهش و نوای این سرابی نیازست و باز سر را پیش برانجیر و نیازست که غیر از لطف نهانی
و سوای نظر عنایت سلطانی از هیچ چیز این جهانی طبعی و توقعی ندارد و در آن زمان آن خواص روان گردیده بخدرست

باری آن خواص از مشاهدات آن کاروشنیدن این اشعار آبدار خیلی منفعل و شرمسار گردیده بزودی بروید و بجنبه رملک خویش
رسیده همه معامله و کار و یک لحظه گفتار و او را بگوش آن غایتون بهوش رسانید و سببی نموده فرمود که ای غلامی اگر توانی کجاست و مصلحت را
نمی دانی که آن همه خلعت های گران بها و جامه های دو تا که فرستاده بودم از آن همت و مزاج آن که ارامی آزمودم لیکن حالا
بیتقین فهمیدم که او بفلس و گد است بلکه بحقیقت شاه بی پرواست و بحال خود فقر اضطراری دارد بلکه فقرش
اختیاری می نماید بزودی برو و لباس های ساده پرکار بپوشی که قابل این موسم و بهار و لائق آن مرد مزاج گرفته بهوشیار
باشد حاضر کن چنین گویند که در آن زمان آن خواص و آن گردیده دیگر بسیار خوانهای خلعت های کیتی نازک و لطیف که
خیلی ساده و پرکار بود به پیش آن درویش آورده بر چید آن مرد غریب از آن میان جامه ساده را که بغایت عجیب بود پس نمود
بر بالای پیرهن خویش پوشید و هم دستاری را که قرینه و همتای او بود بر سر تنی پیچید و بر بست که آن خواصان و خدمتگاران
به پیچایش گرفتار شده بگردش تصدی میگردد و بمیان هر فرجه اش خانهای چشم خود را بزرگ شیشه های آینه خانبند
و حیران گردیده می فهمیدند چنانچه در آن زمان آن داروغه خلعت خانه مع آن دیگر خواصان هم کاره که دست بقچه بردار و رفیق
و مددگار او بودند اسیر و گرفتار آن همه بند و بست و گردیده بی اختیار این اشعار آبدار را بحسب تغییر حال و ظرفیت احوال
بمقال آورده آن مرد با جمال با کمال را هم از حقیقت احوال نکته دانی و دقیقه فنی خود بهوشیار و خبردار گردانیدند غزل

گمی کا کل گمی زلف و گمی دستاری پیچید	نخود این ساده پرکار من بسیار می پیچید
نگاهش از تغافل بر بنی آید از آن ترکان	چرا این برق عالم سوز با هر خاری پیچید
شنوای نکته چین مگذرانگشته بخت من	که هر یک مصرع پیچیده ام چون ماری پیچید
چسان ایمان نگه دارم ز دست این بت کافر	که از تارنگه بر جان من ز ناری پیچید

و دمی بدین ادانوس دلربای خود را بپرده گردانید غزل	غافل مشو و لاسحر و شام نازک است
هان کار شیشه خانه ایمان نازک است	نازک پوش جامه که اندام نازک است
پیچیده نامه تو فریب محبت است	و آن سومی بدین انداز آواز بر کشیده
از ملاحظه و نظر گنجینه اسرار هست	باری آن ماه آگاه جامه ساده پرکار

خاطر خواه را پوشیده دستاری بقرینه اش بسته فوطه و بالابند و سوزن سلسله و طره دار را با ملاحظات و ملاحظه چند برگذیر
بر بسته حرفت بخش خود را که کا و خدمت تکیه چوب و ساده هم ازومی گرفت بگرد آورده تیغ اصل آبدار را که باراد صواب
و نیت بکار با خود داشت و قبضه چسان گیرایش هم اختراعی بود که از سه طرف پناه داری نمود و بدان سبب بوقت

و آن کوه و قافرا اصلا از جایش حرکت نکرده از روانی سیلاب آب موجودش آبی بر بنیاد تن خود رسیده می یافتند و آن کار
را باعث خانه خرابی خویشتن می شناختند و هر چند که آن پاک دل در آن منزل پهلوی کنار خود را از دست و بفل آن خادمان
و لاک بیباک در دیده بخمار می کشید و لبان پر چرخ و خود افسرده از شرم آب می گردید لیکن آن خیره چشمان گرم چشمان
بزرگ تابش آفتاب بی حجاب برورسیده طشتهای پر آب گرم و جامهای مالامال آب و و شرم خود را بر سرش نثار کرده
در پایش می ریختند چنانچه بمبالغه و ابرام تمام اندام او در شست و شو داده بدگر آب تاب ساینده برای قتل نفس خود متغی برشته
مستقل آبدار بدست خود تیار کردند فرد

باری چون خادمان پرفتن آن بیچاره غریب میوار از آنجا برآورده بکمان جامه کن در آوردند دیگر خواصان خوشرو و جوان
خوانهای خلعت خسروانه را آورده به پیش آن درویش برچیده خوابوشها از بالایش کشیدند و خواصی که بغایت جلایه
زیب و نهایت القریب می نمود و خدمت درون خلعت خانه با و مفوض بود بنابر احترام تمام پیشتر خرام نموده بعضی ساینده
که ملکه جهان و خاتون دوران می فرماید که ازین خلعتی را خوش نموده پوشیدند و این راضیافت قدم خود دانسته که بخانه سلطان
رسیده اند ماه منیر از شنیدن این تقریر و دیدن آن صورت چون تصویر او از مشاهده کارنامه تقدیر زمانی بزرگ آئینه بحال خود
حیران و نگارنماند بر خوانند

و در آخر کار اراده و سبحان و هم خوشی خاطر آن سلطان در آن کاری اختیار خود نمیدید بی خواهش دل بدون غلبه طبیعت
دستی دراز نموده آن خوانهارا ملاحظه کرد و دید که همه جامهای زرباف مزور و تمام خلعتهای گرانهای دوامی نماید و سواهی
لباس بوم طلایی و نقره و غیره پیرایه بادله و پارچههای خوش قماش مثل نسیم و دارائی بان و ثابان که بغایت سخت و
درشت است دیگر رخت لطیف نازک و بیکتی صاف پیدائی آید در آن وقت بطرف همان داروغه خلعت خانه که جنلی قیافه
هوشی داشت متوجه گردیده فرمود که این موسم گرماست پس کجا وقت پوشیدن این لباسهاست لیکن چون پاس خاطر
خاتون تو ضرورت است اگر کدام لباس ساده که مطابق حال این گدا و موافق این هوا باشد عنایت کنند برای خوشی خاطر
شان پوشیده اطاعت امر او و الامر نموده آید این گفت سر با و قار و چشم با حیا می خود را بر دوش شسته و بدان کار و چار
ساخته این دو رباعی را بادانی و اندازی بر خواند که در تن آن جامه زیب نازک میان و بر خسار آن و لفریب جانستان

بتی و تابی وز گمی و آبی نماند بود رباعی	ای ماه غرورت انچه در سر دارد	سودای حسریه و جامه زرد دارد
از گرد ره نیستی آگاه نه	پیر این عجز زنگ میگردارد رباعی	هر گوشه نخون فگنده شیری داریم
در دل چه بلا عشق دلیری داریم	غم نیست اگر خوان نیاز آری	شادیم که تاز چشم سیری داریم

استحسان می کرد و معنی که بخود آن همه جواهرهای نادر و دربار اوزعیان ساختن حقیقت کیفیت آن مقدار گوهرهای سفته و ناسفته کلان و خرد و غیبت افزا که عبارت از زبان و رخسار خشک آبرار آنا باشد که اکثری شفاف و رنگین و بعضیها جرم دار و سنگیت هم بودند طبع و حرص آن گدای بی پروا را می آموذ و ند لیکن بقدریکه آتار طمع در مزاج آن بی طمع نمی فهمیدند آن صلاح آتار را برابر موی هم بجانب خویش مائل نمی دیدند بلکه در آن چنان وقت حال از زبان آن مرد با کمال صاحب استقلال

این چنین حرف می شنیدند	رباعی هردوم بهوای مهر چون دانه پرم	خالی ز هوای هردو کون ست سرم
کی سوی جهان و اهل او نمی محرم	نی عاشق رنگ طالبیتم و زرم غزل	کی در نفس دام هوا و هوس افتم
آن شعله نیم من که به رخا و رخس افتم	در قطره ام انداز محیط ست پر افشان	حیف ست کز افسون گهر و نفس افتم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی ست	ای کاش درین کوچ چنگ عس افتم	اندیشه تغیر و فاهوش گداز ست
ترسم که رو و عشق و بام هوس افتم	طاؤس ز نقش پرچو دام بدوش ست	از صورت خودم چه عجب و نفس افتم

غرض که در آخر کار آن همه خواصان عیار و مکار که لبان و نیای خدا بودند باز بی دادن و دلفریبی کردن آن مرد عارف و هوشیار عاجز و ناچار گردید و به حضور ملکه خویش رسیده مفصل حقیقت احوال بی نیازی و استقلال آن مرد با کمال را گذارش کرد و در آن زمان آن آدم شناس قدر دان بجانب مقربان و صاحبان خود متوجه گردیده فرمود که بی حقیقت این فقیر اختیار می دارد و از جمله و جمال او شان و شکوه شاهی و امرائی می نماید که این قدر بی نیازی این قسم پاکدامنی بدون مرد با کمال فقیر صاحب حال از هر یک و ن همت پاجبی و کدام سپاهی بانگ دنیا را ضعیفی نمی آید پس چون با دولت ز قلب این جوان را در بون استحسان در آورده خالص از آمیزش طمع و خواهش و پاک از غشا و غفلت و شهوت دیدیم تغظیم و تکریم این چنین همان غیبی را بر زنده کرم و عدالت خویش واجب لازم فهمیدیم پس شما برخیزید و او را با عزت و احترام تمام بکام در آورده سر و پایش را از گرد مغلسی و خواری شسته خلعت خسروانه پوشانید و از رسیدن خانه سلطان بهر مندش گردانید همان مان آن مقربان و صاحبان برای بجای آوردن آن حکم و فرمان روان گردیدند و دیگر خواصان و دلفریب و پرستاران پری زیب بجلدی رسیده آن جوان یگانه را لبان در دانه از میان حجره جواهر خانه بر آورده بدرون مقام حمام برده با برام تمام برهنه اش ساخته سر و اقدام او را با احترام می مالیدند و آن خواصان صلیح نورانیان باین طبع و خشنایش لبان نوره می چسبیدند لیکن از آنجا که اذن مرد نفس مرده دل زنده بقدریکه سر موهم حرکتی و رغبتی بجانب او و گیسوی خوشتن نمی دیدند و با وجود آن همه گیرائی و آن قدر دلربائی یک موی او را بجانب خود نمی کشیدند ازین محرومی و ناکامی منفعل گردیده در آن حال خود بخود بعرق انفعال تر گردیده کاسه حسرت خود را بآب ندامت پروا لا مال می ساختند

تا بگوش آن شاه باد و رسانیده تمام حقیقت بی تقصیری ترا بحضورش مشحون می گردانیم بعد از آن بموجب حکم مونسش
گذشتن و برآوردن تا بعل می آریم این گفتند و از آن مکان روان گردیده بحضور بانوی جهان رسیده بفضل حقیقت بی تقصیری
آن مرد و غریب لبیب ظاهر گردانیده کنده غفلت احوال حاجبان و تقیبان در بار نسبت کرده خواصان قالمه که حافظه درستی
داشتند یک یک شعر بپلودار آن مرد و هوشیار خود فروشنش را بگوش آن مشتری با هوش رسانیدند چنانچه آن سخن فهم نکته رس
آن همه سخنان شیرین و آبدار و را بکار لبان قند مکر را صفا نموده خوب حلاوت آن را چشیده معانی و مرادش را
نیک دریافته پسته خندان ز گین خود را تبسم نکین آشناساخته بدان خواصان فرمود که چون آن مرد فقیری بی تقصیرست
و هم خیلی قابل فرزانه می نماید حالا او را در حجره خزان بنمایند و بهنگام شب این چنین معاملات با او بمان آورده راه فرار
بدانماید همان زمان آن پری بیکر آن بموجب حکم و فرمان بعل آورده خویشتن را بحد کمال آرایش کرده در حسن جمال خود
بیش از پیش افزوده در آن چنان حجره در بسته بصحبتش رسیده پهلوی پهلوی چپان نشسته خویشتن را بی حجابانه بزرگ
صحبت شمع و پروانه بر او عرض می کردند و او اهای دلفریب غمزهای فتنه انگیزی نمودند لیکن آن کوه و قار را هرگز بجانب
خود مائل نمی دیدند و هیچ صدائی در برابر نوای خود از او نمی شنیدند چنانچه در آخر کار از خدمت آن مرد نیکوکاران حصول
مدعا و کارایوس گردیده و بسیار شرمسار شده ناچار اظهار کردند که ای مرد و غریب بی نصیب تو اگر از صحبت و وصلت با خطی تمیزی
نمی گیری باری ازین خزانه پادشاهی هر قدر دنیا را که می توانی برداشتن بردار و راه فرار خویشش در پیش گیر که ما را بر جوانی
و صورت ابکار تو بسیار رحم و شفقت می آید که مباد آن ملک اغیور و از صحبت مردان نفور حکم قتل تو فرماید همین که آن جوان از آن
جلیسان ناجسان این حرف و بیان شنید بزودی کلیم خود را بردوش انداخته دامانی طبعی بران همه خزانه افتانده خامی

ازان مکان برآمد روان گردید با عی	ماها ز غم و نشاط دوران بگذر	از پیش و کم و مشکل و آسان بگذر
دکشن هر چون سیم دم صبح	آزاد و آودامن افشان بگذر	باری چون آن آزاد و بر سر دروازه رسید

کسان در بانان او را گرفتند و تفحص حالش پرداختند و بدان بهانه دست و نعل و کربان و بزرگ دامن و مکان پنهان آوده
عضو عضویش را می گرفتند و تجسس درم و دینار خزینة شهر را از میان کیسه و کمرش می کردند و اما چون در آخر کار هیچ مال و
متاع سرکار خود را نزدش نیافتند خیلی بر بی طبعی و بی پروائی او تعجب گردیده گفتند که ای مرد فقیر اگر چه توبی جرم و بی تقصیر
می نمائی لیکن اگر حالا بدون حکم شهر را از راه کردن این پاسبانان یا بکار از اینجا فرار اختیار می کنی بلائی و آفتی بر سر
در بانان فرود می آری این گفتند و باز او را از آن مکان دست بردست گرفته کشتان کشتان بمیان حجره و جواهر خانه آورده محبوس
کردند و در آن مکان باز دیگر و پیکران عیار و طرار بهمان معامله و کار پیش آمده هست و رغبت آن درویش را بیش از پیش

درون می‌نهند و اگر درین مکان بهین عنوان نشسته می‌گذاریم هم مناسب نمی‌دانیم بنابراین مع ملکه از زمان درین کار و بار
متفکر و حیرانیم همین که ماه منیر از آن خواصان این تقریر شنیده سببی نموده گفت که برین تقدیر هم من چه تقصیر نموده‌ام گناه کار و نادان
سرکار و مردمان دربار است که اول چرا باغ رحمت بس بواقعی کردند و بیچاره مسافر و فقیر را بدر بند و زند لیکن انحراف واقع پس حالا
بقتل ناقص این فقیر و لکیر چنان مناسب می‌نماید که اول شما این چند سخنان موزون این گدار تا بگوشتش آن ملکه بسنجیده
باهوش برسانید بعد از آن بموجب حکم و فرمان آن محدث کار اوصاف شعاع عالمه و کار را بعمل آرید این گفت و بنا و کیفیت و
حال بزرگ عندلیب شوریده مقال زاندر سابر کشیده نوای چهچه موزون پر فنون خود را تا بگوشتش آن ملکه باهوش
سخن نیوش رسانیده از تاثیر اثر بخشی مؤثر حقیقی کارگر گردانید غزل

بی‌سوق از باغ ای مست تغافل گذری
از سرمه مردم گیاره بی‌تامل گذری
دور باشت بلبل و قمری کند بیرون ز باغ
غافل از این آشنایان سر و بل گذری
موج هوس گردیده تصویر باغ ناز
بجکم ناز چو متاسف تکیه بر گل کن
ادب دست مده ای کسب و کار گرد
و فاجوی طلسی در جفا تحمل کن
بده اجازت یک بوسه از لب ساقی
بجیب موج هوا دسته دسته سنبلی کن
پیش عارف جسم نهی جوی جهان اصغرست
می‌کنند خیل ملائک سجده آدم بهین
بوالهوس هم سر گذارد بر خط فرمان عشق
صافی پرواز تصویر گل از شبنم بهین
و طلسم جسم به کان دست قدرت بسته است

سبز اینجا چون حنا باشد طلسم خون دل
می‌بخشم من نمایانت ازین مل گذری
بالگدایان شاه را باشد رفاقت تا صراط
نشود نمای نخل رعونت خرام کیست
در آباغ و تجلی بچشم بلبل کن
چنین باز خرمان شود تغافل کن
ز صبر و عده کاذب گفت صادق
چو شور ویر و حریم بشنوی تامل کن
بیابان سیه است و زلفت شانه بخش
بسی بنار بجنبان خنده برل کن قطعه
غافل از تسبیح انفاس حضور دل مشو
یک نوادر پرده آواز زیر و بم بهین
آب رنگ حسن و موج گذر عاشقی است
زین میان شاید سیاهی کیدان غم بهین

ز رنگیری تا ز گل از خون بلبل گذری
نشا چون گردد و بالا ز زبان رفعت
از همین ای شاه بی‌عرض تحمل گذری
غزل این کوچ باغ جاوید ناز چشم است
در برق چشم بهیم پیام کیست غزل
ز خون بی‌گناهان گریخته بر پند
بگوشت در عمل و بر خدا توکل کن
درین و بیت ماهر از ویک نام است
چنین بدید جواب بکار قتل کن
بکن ز نشه دیدار راه را سرشار
چشم کشتا عالمی دیگر ازین عالم بهین
و طلسم کثرت کونین شور و حدت است
گردن خس بر داسواج دریا خم بهین
خانه و نیار و بوش و شربت غزال کن
قطره لبریز بحر لبه بے نم بهین

خواصان نکته دان از شنیدن این تقریر سرپا تاثیر آن مدقیر متاثر گردیده گفتند
که ای مدو غریب ما را نیز زبان عندلیب درین باغ بی تقصیری بنیم پس این همه سخنان موزون که بحقیقت نادر و زیاده است

گرم زبانی آنها را محسوس کرده بدان شورش غمیدن آن رعدهای سیاه را شنید و آن تابش جهیدن برق عصاهای راز
 میان ابرهای سفید و سرخ ملاحظه نمود بی اختیار بیکار گشته لاجول و لاقوة الا بالله بر زبان رانده ظاهر گردانید که ای سبی قدان
 علم بردار و ای نرگس چشمان عصاوارانم کی ازین لاف گزاف و آن قدر کشرشی و شوج چشمتی خود با انصاف درآید و حروف
 راست بیخلاف مرا هم بگوش بپوش اصفا نمائید که من در نارستان شما شکستی نه انداخته ام و بر سبب شما دوستی دراز نساخته ام
 و کدام غنچه سر بسته شما را بخار آزار گل نکرده ام و هیچ نهالی را دست بکمر نرسانیده متع از تر آن نبوده ام و اصلا سنبلیلی را یحیی
 خوشبو و پر چین شمارا بگو کرده ام بلکه لبان بید خمیده و درنگ سایه فتاده خویشتن را از هر سو بیک سو کشیده بمیان گوشه شکست
 رسیده بخواب بیتیاب خود پرداخته ام پس اگر شما برادل دزدی که ام غنچه و تقصیر دامن دیدگی گلی و گناه دست اندازی بر کدام
 ثمری یا ظلمت کار کردن بلبل یا بدکاری طراری ز زربانی از کدام نهال سیمبری ثابت کرده اید هر آزادی و تصدیعی و خفتی
 و ذلتی که رسانید سزاواریم و الا بدون این جرم و گناه چرا این همه عتاب جان کاه می نمائید اندکی خود ازین و های صاف
 و سید نهایی برخلاف که بزرگ ظاهر و باطن آینه می نمایند ثمری نمائید و ازین همه آهمن ولی و ساد و روی با انصاف گرانید
 که هرگاه من از گلستان شما گللی نخجیده ثمری رانده دزدیده میوه را پخشیده ریاحینی را بگو کرده بلبل را ز گرفته به ششم ازین

ترسانیدن بی جای شما چرا ترسم	باغبانان چه کنی غصه ز سیر باغم	که من از باغ تو یک میوه نخجیدم هرگز فرو
باغ را دیدم و یک گل نزدم بر سر خویش	که مبادا رسم من ز نش از خار کسی	رباعی ما را نه تیغ از تو مرادست نه
تو خود شکری پسته و بادام بده	گزار ز بستان تو گیر دکه و مبه	هرگز نبود به از زرخندان تو به
قیامتی بسر آورده بخواب مرا	ز جان من بگو ای باغبان چه میخواهی	نگاه خواب فراموش چشم نرگس دان
درین چمن نبود رنگ بوی آگاهی	نگاه من ز زرخ رفته سوی پستانش	کنون شد هست دو برجی کبوتر چاهی
ز شان و شوکت با هم خیزن پیرس که او	برین گلیم کند ناموسند شاهمی	باری چون آن خواصان خوبصورت

نیک همیت از آن جوان خوش سیرت با همیت این بیان و حقیقت بدان انداز و کیفیت شنیدند او را مقرر می عیار
 و طرا و مرد و هوشیار و آدم بکار فهمیده از دیدن آن همه حسن و جمال و شنیدن این قیل و قال شیفته و داله او گردیده پیش
 و حواس خود را باخته سرا پا از آب حسرت و ندامت تر گردیده یکایک از آن غضب ساخته و پرداخته خود برگردیده بزرگ گل
 خندیده بکلیت تمام بحرف و کلام درآمده ظاهر گردانیدند که ای جوان دلستان این باغ و بوستان مکان سیر و تماشای
 خاتون جهان ست که مشتری نام دارد و او حالا در اینجا رسیده بودن ترا درین سرا معلوم نموده از به نامی خود ترسیده است بنابراین
 ما را برای غضب کردن تو حکم نموده است چه اگر ترا حالا از اینجا بدر می کنیم مردمان بیرون چاهت متبتهان که بخدا مان محل و کسان

و صلابت اورنگ اردو خواب می نماید و چهره نورانش بنگی که ماه از میان ابرسیاه طلوع فرماید نظمی آید همین گریه میناسه آن
مشتی مردم شناس برجهبه آن مادمیر رسید شیفته و والی جمال ابدال آن مرد خوابیده بیدار بخت گردید و بزرگ از پرگار
بگردش گردید سر تا پایش موبو مشا به نموده از علم قیافه شناسی حقیقت او را از دین صورت فهمیده بجانشین خود
خرامیده بر سندان زنجوت و لوت خود بر شست و بعالم فکر و خیال در آمده بدین چنین مقال با خود در سخن پیوست غزل

بیان جلوه ات بوی گشتم صبا گشتم	سرت کردم بگرد هر خم نویت بهما گشتم
چو شب نیمه بودم آفتاب آمد بایتم	نگاه غافل شد برق طاقت مبتلا گشتم
نگه زان که از آئینه دیدار برگرد	اگر بگشتم از کوی وفار و بر تفاه گشتم
تجلی کرد خست بر کتاف ما هتاب امشب	خدا طاقت دهد سرست جام کبریا گشتم
صفا خوش است که ملک جان فرو گرفت	موری بود که ملک سلیمان فرو گرفت
می برد خاک کوسه ترا باد دیده گفت	این حق مرغان است که نتوان فرو گرفت
فرو تو قویم جانش چو پیر است منجم	عمرم همه در فتنه و آشوب کوشته است

و خواصان عصا بر دار را طلبیده گفت که شمعاهای طلایی و فخره را بر سر خود افراخته و با یک هولناک برداشته آن
مرد خوابیده را بیدار ساخته خونی در دلش انداخته بگوید که مگر ترا ترس جان نبود که درین مکان سلطان خوابت در بود
پس خواصان جشی و ترکی که یاد از شب روزایم غربت میدادند بر سر حال آن پیچاره غریب سیدند و از آن میان
بعضیها گل رخسارش را دیده لبان بلبل شیفته و مفتون رنگ بولیش گردیده کار بیاباکی و جرات خود را فراموش نموده
عصاهای خود را بزرگ انگشت حیرت بدان گذاشته به پیش رفیقان و همکاران خویش تعجب تغییر حال و طرزه

کیفیت احوال این فال صد او نوای سوزون و نشین افراخته غزل	لب به بند اینجا کهستان آبی خفته اند
بخت بیداران تخت بجا گاهی خفته اند	ماننداری که همچون مرغ و ماهی خفته اند
آسمان اینجا سرمی افکند اکلیل ماه	دیده کشا جز بعبرت کا ندرین آرامگاه
رازدانان سفیدی و سیاهی خفته اند	وازان میان اکثر ارباب موجب حکم و فرمان ملکه جهان عصاهای خود را بر شاخهای

اشجار و شکلهای دیوار بر زده شور و غوغا بر افراخته خواب نوشینش را شوریدند و هیبت تمام با او همکلام گردیده گفتند که
ای مرد بیباک خوابناک مگر ترا خوف جان نبود که درین چنین مکان خاصه سلطان خوابت در بود و همین که آن مرد خوابیده
بیدار گردید چشمش بشود و رسیدن آن همه شهاب ثاقب و ناله دار را بر سر حال خود مشاهده فرمود و بدان مستدر اثر

و اگر بطول سخن کس ندارد معذور از آن حنا که سر انگشت شمع می بندد	همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد نصیب دشمن جا همش بباد و هر سرور	حنای عید بهر شام ز قضا می سرور ماه نیز با ستماع این خبر خیلی متعجب و
متحیر شده مشتاق دیدن آن ملکه دادگر گردید و هر چند که آن بیچاره ماه حیران و سرگردان از فلک اول خود رتبه پدید رسیدن فلک ششم که مقام مشتری باشد در خوشی تن نهشت فاما چون در دوره نقتدیر قران آن نیز ترین مقدر بود و وقتی از اوقات سعد در باغی از باغهای آن سلطان لبان بروج آسمان در یک منزل و مکان نزول واقع گردید و با همه گیر مقابله و محاذات پیدا آمده و از سبب دیدار انوار باطن هر یکی با همه گیر انطباق پیدا کرده اتحادی حاصل نمود و تفصیل این اجمال آنکه چون آن ماه سرخ السیر در تمام آن شهر گشت و سیر کرد و روزی در باغ خاصه آن ملکه دادگر که محبت افزا نام داشت رسید دید که باغیست در نهایت طراوت و نازگی که یا از روضه رضوان میدهد و از اماکن برین و قصور دلنشین نسبت عیب و قصور بر حسب		
شدادی می نهد عزل شمسه قصرش ماه می دارد چراغ خواب او چشم خرم پاسبان می پرورد نخل او عمر ابر بر سر می دهد بختش نگر		
تمام سیر سرور نفهم فرموده بر سر سایه کدام درختی که خیلی موزون و در چسب بود رسیده آن گلیم سعادت را که بنشیند و گل بی پروا بود بگسترانید و بغیر از خاطر در او کشیده بدین چنین قال حسب حال نو ابرافراخت بخواب احت پر دخت عزل		
در دو عالم فارغم زاده چون من کجاست در در اسر داغ را نخت جگر غم را دلم نه بلند کار دارم نه بساحل بازگشت سایه ام چون سرور بدوش گلستان باز نیست دوئی و عقبی نمی گردد بگرد خطرم ماه من از چشمم خیم خواب غفلت شسته است	زیر دست سایه ام افتاده چون من کجاست در دو داغ عشق را آگاه چون من کجاست عشق را کشتی بطوفان آه چون من کجاست در جهان آب و گل گزاده چون من کجاست از دو عالم بر کنار افتاده چون من کجاست در محم افلاک جام باده چون من کجاست	
و از اتفاقات تقدیر در آن وقت آن مشتری روشن ضمیر نیز برای سیر و تماشا در آن باغ نزول اجلال فرموده با چند خواص زمره حسین تفریح کنان می خرامید که ناگاه گذرش در آن مکان که آن مرد مینوای بی پروا خوابیده بود واقع گردید و دید که بر زیر سایه آن درخت یک جوان خوش روی نیک بخت بعنوانی که پادشاهی بر تخت استراحت فرمایند بر گلیم سیاه رنگ که شکوه		

موش شکای و شکری فروش	دو زر گس کمان کش و گل مرغ پوش	و آن ملکه دوزان و کار عدالت و
<p>احسان طاق رواق جهان ست که سوای رعیت پروری و داد گستری شغلی و کاری لمحوه خاطر ندارد و هیچ مردی را در دنیا خود به قهرینه خویش نمی شناسد و هم از ملک بملک تصاویر شاهزادگان را طلبیده از قیافه شناسی خود حقیقت آنها را فهمیده و از خبر داران خویش اخبار اوصاف اخلاق شان پرسیده و هیچ کدام را پسند ننموده و هیچ یکی را صدمه قبول خود ننشیده و خط خطا بر کشیده است و هر یک ق آن تصاویر را دیده اعمال و اشتغال آن ذی صورت را تحقیق فرموده و همچنین آیات تحدیث مناسب احوال هر کدام بران ورق تحریر نموده استخراج علم قیافه را از آیات قرآن و حدیث پیغمبر آخر الزمان بردمان نموده است که قل کل یعمل علی شاکلته فرکم اعلم بمن هو اعدی سبیلًا هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یتار لا اله الا هو اعلم انکم السعید سعید فی بطن ائمه و الشقی شقی فی بطن ائمه پس بسبب این حقیقت و بیان آن یگانه جهان او جفت گردیدن طاق مانده است لیکن از دولت صولت و قوت عدالت شیر و بز را بیک مکان خواب می کند و باز و تهور را بیک آشیان می نشاند و نظم</p>		
بیک جامع گشته آب و آتش	بهمدشش چون دل عشاق ایران	ز عدشش چون رخ خوابان موش نباشد گوشه آن نیز پنهان
قصیده در تعریف آن شهر معمور و توصیف ملکه بادستور		
<p>عجیب شهر و سپاه ست که ز نور سرور بغیر یایه عشرت نمی شود منظور کنون ز آینه هر دلی رخ شادی بگوش اوزنی بویای صدای سرور زنگ دستی آشفته خاطری نکشد که از شکستگی عهد چنگلی شد دور ستوده شاه وی آن شرمیت که عقل بفکند ز سر سرکشان کلاه غرور ز بس که شور و شر از دهر خرت بیرون بره که کس بجای زین در زفت بیدستور ز ترس از شکم خویش افکن تا کش</p>		
<p>که ابد ست گرفت ست کاسه طنبور بهر کجا که نمی گوش چون جلاجل و د بود نمایان مانند می ز جام بلور هر آن مراد که دست هوس بدانسد اگر سلیمان همان شود بجایه امور نماند شاه کامی در ای پرده غیب بچین ابرو گیر و دلاست فغفور چنین که داده جهان اختیار خویش او شر از شرار بر رفت شور از مشور اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش اگر خیرت بر ز بارور شود انگور</p>		
<p>بهر کجا فلنی چشم چون حباب قمع بجز حدیث سرت نمی شود مذکور ز کنج سکنت هر فقیر می آید ز در آید بی دست تیری ز در زور شگفته می دمد از شاخ گل درین گلشن که رو کشاده نیامد بحبلوه گاه ظهور رفع مرتبه شاهیه ست آنکه با گوش و گر نباشد آتش بسوختن مجبور به ست عدل چنان ضبط کرد عالم را چو شانه رویه گشت تا بیک دستور نشسته است اجابت بر بگذارد دعا</p>		

با یقین می دانیم که او فریفتن این بیان گزیده از مقام خود روان شد و بجانب هندوستان سفر خواهد نمود البتة خواهان ملازمت ما خواهد گردید در آن زمان شما از آن مکان بیشتر روان گردیده برودی آن خبر را با خواهر سائید رسانید و مزد و اجر آن کار نمایان را زیاده از حوصله خود از جناب سلطان خواهر سائید بود آیین گفت و آنها را به پیش پرده عرش طلبید و جیب دامان آنها را چست در آن از دم و دینار پر بار گردانید که آنها را جنبیدن از آن مکان دشوار گردید و فرمود که هر که برودی و پیشتر خبر میرسد آن بلبل مرا خواهد رسانید و را بر خواهم کشید و در جوار هر بسیار بر و تار کرده با خواهر بخشد این گفت و از دهمان بی نشان بخواندن این چنین سخنان نوا بلند گردانیده صدای دلربای خود را تا گوش آن قاصدان رسانیده در پیغام و کلام آنها دیگر کیفیتی و اثری هم از زبان سخنران خود عطا فرمود و قطعه

نقش دیوار شود هر که رسد بر دوست	قاصدم زان سر کوبان بجای آید	می شناسد که چه در وصل مجدالی باشد
هر که را عضو ز جانیست به بجای آید	ضعف بیاری چشم که اثر کرد بدل	نفس از ناله باد و عمامی آید
خوی مار که بود ننگ گرفتن از خلق	گر همه گوشه گرفتیم حیامی آید	رو به بر نصیح و الطف کن ای صبا گو
خنده گل تمام شد چاره کار ما گو	نامه و قاصدم توئی چون بسی بزم او	گفتنی و شگفتنی هر دو جدا جدا گو

رسیدن ماه میر در شهر با و مقابل گردیدن با بشتی رومی در میان محبت افزا و پیشدن نسبت تعاشق
بیان این شیرین با صفا و با بهد گیر معامله و مکالمه مون آن صاحب جمال و با کمال بحب انداز و طر فاوا

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون ماه میر از خدمت آن گل زمین گیر نخست یافته برای تحبس مهر جانگیر ای شد
هر روز چون ماه میر به سیر بر سر معبد و در میر رسید و بزرگ با و صباد در شهر و هر جامی گردید تضرع بعد مدتی گذر شد در
شهر با واقع گشت و آن مکان را خیلی معمور و آبادان دید و در تعریفش این چنین سخنان را شنید و با س

این شهر زهر شهر نرون می آید	بادش اصدای ارغنون می آید	از فائده های کوچ بندش گویم
نی عیش برون نه غم درون می آید	رباعی این شهر نواز بتان پیرایه نواز	خوش گمنه شد دست طرز خوبان طراز
در گوشه چشم بهرت بازار	بر هم چیده دکان دکان عشوه و ناز	و از باشندگان آنجا این حقیقت و
ماجرایم دریافت که شهر را این دیار ناهید شاه است و او در شبستان خویش دختر می ماند اختر می دارد که مشتری نام است	و از کمال الفت شوق آن دختر را و بعد خود گردانیده تخت خلافت نشاند است	نظم یکی دخترش است که دلبری
پرسه را بر رخ سازد از دلبری	بکاخ اندرون بت مجلس بهار	دیوان نگار و مبدان سوار

و ترکیه و تصفیة قالب قلب غو. نیز عقل و بیکارنی مانند چرا که اصلاح کار معاملات دنیاوی و اخروی انسانی را بسیار مشکل و دشواری و داند و کار و بار جزا و سزای دالمی آن جهانی را بر گفتار و کردار چند روز حیات این جهان فانی متعلق میشوند بدان سبب بسان غافلان و حیوانان زندگی و گذران خود را بسر نمی برند و دام غمگین و اندوهناک و تفکر و حیران و ترسان و لرزان امیدوار و روشادان از مشاهد و انوار جمال و جلال و سبحانه می باشند و سلامت ایمان خود را بر این خوف و الرجای می بند و دیگر زبونی و ناموزونی آن مخالفان و معاندان تا کجا بیان نایم که حدی و نهایتی ندارد و هم گفتار و تکرار آن چنان که کار ناگوار بر لبم خوش نمی آید باید که از مقابل و ضد دریافتن خوبیهایی خوبان فتم و قیاس خود را کار فرموده در یابند که الاشیاء بقیتین باشد ادا و مقرر است که خود بخود بی گفت و شنود غفلت بر پیش نوز ظهور و نمود می نماید پس درین زمان همان بهتر که بفرغین آن خوش روی خوشخوی خوشگوی خوشجوی خود پردازم و زبان را بدگر گفتار و نیالایم **مشتخوی**

خورشید سپهر لایزالی	یکتای جبهان بیتیالی	کنج اسرار عالم جان	نقد صدق و محب امکان
چون علم نبی دلیل اشیا	چون ذات احد محیط اسما	در جلوه اش بعض تصدیق	آئینه گر محب از تحقیق
قدرت تسلیم و سنگا هوش	عرفان تحسیر نگاهش	رباع	هر چه در ک نور جاود کند
در جام نظاره که جشمشید کند	خورشید شمیری چو شمنشاید	داندک بلیس از چه ره مطعون است	یعنی آن کس که کامل انسان را
مسجود و مقهور نکند ملعون است	القصد شاه شاهان آن قاصدان را باین همه علامات نشان بلیل نالان آگاه		

گردانیده فرمود که چون شمان بان چنان شخص خواهد رسید و با او ملاقات کرده نامش خواهد پرسید غالب آن است که او نام خود را بلیل شنید یا غنایب بیلو یا بلیل خزان دیده یا غنایب نالیده یا بلیل بیحال یا غنایب بی پروبال یا غنایب نالان یا بلیل هزار داستان یا بلیل ارگل جدا گردیده یا غنایب از گلشن جدا افتاده و علی هذا القیاس اظهار خواهد نمود چرا که او از جرگه طائران گلشن قدس است پس در آن هنگام ملازمت آن چنان شخص عالی مقام را عین مقصد و مرام خود دانسته چندی بخدمتش نشسته حقیقت عدالت و سلطانی و کیفیت پنهانی و بی نشانی مارا نیز پیش او پیدا و عیان گردانیده ظاهر خواهد گردانید که شاه ما با وجود جمیع اوصاف ستوده شاهیهی شاه مهربان و عجیب و غریب هم در سر کار دولتمدار خود دارد که نتایج و تاثیراتش آن است که اگر کسی را صورت مسخ شده باشد قدری در آب سائیده بران بپاشد فی الحال بصورت اصلی در آید و اگر او را زنده آن در آب افتد غرق نمی شود و در آتش نمی سوزد و بر پیش هر که باشد بر همه مخلوقات غالب می آید و دیگر آثار بسیار دارد که تفصیل بیان آن از نامنی آید غرض من که چون شما این حقیقت و کیفیت را پیش او اظهار خواهید نمود

تا علم قیافه شد دلیل تو دامن | دیدیم سناختی و حسود و غمنا | کوچک سر و زربان کوه گردن

غرض که در خلق و صورت قبیح و مکروه بودند و خلق و سیرت با کار و دل آزار باشند و گفتار آنها دائم لغو و بیهوش و غیبت و بهتان و دروغ بود و صحبت و مجلس آنها سود و بهبودی و برکت و فروغ نبود و رفتار آنها همیشه بیجا و ناصواب و بر خطا نماید و کردار آنها دام عداوت و مخالفت مستیزه جوئی و خباثت بود و هرگز بوعده وفا نکنند و در کار و امانت دینداری را کار نپذیرایند و در امانت خیانت و در زنده و در پنج و در خوش و خوشگین و غضبناک و سفاک و بیباک و متکبر و مغرور و از مجلسهای آداب و صحبتهای اولوالالباب بیزاری و نفور باشند و گاهی اطاعت امر الهی و فرمان نبوی و بیروی حکم پران نکنند بلکه دائم در حکم فرمان و تبعیت نفس و شیطان و طبیعت خود بودند و بطاهر چنین برابر و ترش رو بودند و ستیزه جو باشند و از دیدن رحمت مردم رنج ببرد آنها پیدا آید و از رنج مردمان سرور و رحمت بتن و جان شان آفراید و از حسد و حقد و بغل و کبر و عجب و خشم و دیگر صفات فاسده پرهیز و از صفات حمیده و اخلاق پسندیده مثل شجاعت و سخاوت و عدالت و عنایت غیر خالی و بی بهره باشند و سوای عیب جوئی مردمان و بجز غیبت کسان هنری و شغلی ندارند و در پاره

تحقیق چو شد جستن عیب گران است | در عاشق و معشوق تغایر نبود هیچ | شغلی که بعالم هنر بے هنران است
بیل شده دیوانه و کل طایفه دران است

و هرگز بعبادت یاد پروردگار نگرانند و دائم در غفلت و بیکاری هستند و گاهی خود را مانند از دیگران همیشه توقع نیکی و خیر چشم دارند و خود و گاهی در حق کسی نکنند و از همه بندگان تبرسند و از جناب و سبحان هیچ خوف و وسواس نمایند و از یافتن نعمت دنیا بسیار خوش دل شوند و از زوال آن خیلی غمگین گردند و سوای این جهان فانی بر دیگر عالم باقی ایمان آرند و هرگز بهمال کار آن نپردازند و در اصل خلقت و مزاج سوداگری و بلغمی و صفراوی بودند و موسوی مزاج خود هرگز نباشند و از اعتدال مزاج بر گران نمایند و سر این معنی آن است که چون هر چهار اخلاط مزاج بقدر اعتدالی باشند از آن صحت بدن و خیریت تن پیدای آید و از زیادتی و کمی هر یکی بیماری و فساد جسمی حاصل می گردد و بدان سبب و صفات و اخلاق آن کس هم خلل واقع می شود و بی اختیار و ناچار و مقتضای آن کما ظاهر باطن آن شخص بجانب کارهای لطیف و کثیف نیز راغب و مائل می گردد که آن اعمال و افعال را بزبان شرح حسنات و سیئات هم می نامند پس سالک و پویشیار را باید که از هر کار و گفتار خود آگاه و خبردار باشد و وجه و سبب آن را نیک یابد و معاملات خوردن و نشین و بیداری و خفتن همه کار و در تمام حرف گفتن و در پیروی و بخیه و اوقات دیده و اوقات را فهمیده می کرده باشد و دائم با خواسته های طبیعی و هواهای نفسانی و القای شیطانی بجارست و مخالفت و مخالفت پیش آید و تا نفس و اسپین خویش را ازین جهاد اکبر معاف و بیکار نماند و تحقیق عرفای محققان آن است که در اصل خلقت همه همه حضرات انبیا علی نبیا و علیهم الصلوٰۃ والسلام و موسوی مزاج می باشند و باز در تمام عمر خود از ریاضات و مجاهدت

ضروری را توکل نمی دانند و بی مزاحمت بودن و امور مناسبت و نایب و بی انگار گشتن در کارهای مشروع الهی را تسلیم نمی خوانند
چون کسی را که نفس فاضولش چیزهای بسیار تقاضای نماید و بموجب آهش میسر نمی آید و در آخر کار از آن مایوس می ماند عارفان
صابر نمی دانند و آن را که موافق خواهش طبع و اراده نفس هر کار بوقوع می آید و بر آن خوش دل گردیده کلمه الحمد لله
می سرارند و صابر و راضی نمی انگارند بلکه رضا آن است که در دل و جان این کس هیچ اراده و خواهشی که سوای مرضی او
سجانه باشد نماند و خلایق نفس و کوره طبعی که باور سدان را از دوست دانسته بجای مرارت صبر آن مزه حلاوت او بخشد
این گفتند از یاد آن بلبل بالان بحال غلبه مستی بی پایان شوق خود در آمده در پرده ساز شایهائی این نواها بر کشیده

ز رویش می سرایم گویند بر گلزار می چینیم ز شستش گلستانی گشته بیرون درون من	ز خویشش می نویسم شعیه بر طومار می چینیم بهر سوخته پیکان گل سو فار می چینیم رباعی
بلبل لبم از ذکر تو خاموش مباد چون گل همه تن مرا بجز گوش مباد چون نوبت توصیف جمالش برسد	یاد تو ز خاطر فراموش مباد رباعی در کتب آفرینش استاد قدم از نیزه خورشید ترا شنید قلم
هر جا ز شملت حدیثی گذرد سر نامه اهل حسن می کرد رقم آن گلشن باز رنگ دیگر دارد	رباعی
چین ابر و فزنگ دیگر دارد مروت صفا خیز مرآت او نگر وید بر حرئی انگشت سا بفیض ازل محرم هر کلام	مثنوی جو المزدی آئینه ذات او بمعنی جو معنی بحرف آشنا ولی امی از کسب فضل عوام
آن کوه و قار سنگ دیگر دارد حیا موج کیفیت گوهرش کمالات بی کمی کیش حصول سخن مخوف رنگ معروضش فضائل ز اوراک او خوشه چین	هر چند تمبش نگارستان است و فاشه غیرت ساغرش حقائق همان بی بیانش وصول معانی اسیر فراطیش زهی امی خاتم المرسلین
<p>متوجه گردید و فرمود که چنانچه شما علامات مقبول و محبوب و اولیا و اتقیا و اصفیای ما را شنیدید حالا نشانهای نامقبول و مردود و اعدا و اشیقا و معاندان و مخالفان را نیز بدانید و از آنها حذر کنید و از صحبت شان دور باشید که آن بد اعتقادان و مست یقینان یا بسیار طویل بوند یا نهایت قصیر باشند و از حد اعتدال بر کران نمایند و رنگ و می آنها بی نور و چشمها بیبک و چهره با وحشت ناک و بجهت بغایت کثیف و یا نهایت خفیف بود و پیشانی بی شکوه و موهای ابر انبوه و دید باز رنگ چشمان گر پیکان از روی و پاک و آمده و بغایت خرد و بیسان چشمان موشان و گاو و برون بکشد و نهایت بزرگی بینی شان را پست بینی یا ستبر و جبهه و سر کوچک خرد بدن پائین پایها کلان بزرگی پیشانی گردن کلفت تنگ کوتاه و خرد و مزاج ناساز و اوجه بد آلود و گفتار کاذب و غار رباعی</p>	
در تجربه های این دوستان بمن	

پس وضع صورت کسی را که چنین خواهد دید و در ظاهر او این همه علامات را مشاهده خواهد نمود با او ملاقات کرده و تفتیش اخلاق و اوصاف باطن او خواهد کرد و گویند که در ذات او متغنا و بی نیازی از تمام عالم و عالمیان خواهد بود و در جمیع اوصاف حمیده مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت بحد کمال خواهد نمود و لباس و مسکن و ظاهر و باطن و خلق و خلق و پاک مصان و موزون و جاذب و مقبول و دلکش خواهد بود و بگفتن و خوردن و خفتن بی نیت احتیاج و ضرورت غیبت حرص و میل نخواهد نمود و در ظاهر ظریف و حریت و انا و هوشتیار و خوش گفتار و خوش طبع و خوش خو خواهد بود و در خلقت او صداقت و مروت و استقامتی خواهد بود که هر که با او درخواهد خورد و یا کسی که با او معامله خواهد کرد او تشکوه و کلام آن ذات بابرکات نخواهد نمود **عشر**

تواضع موج زن چون آب و زو جان سراپا
تبسم صد سخن میانه سخن وضع خاموش
برون از رنگ بوسیر بهارستان تحقیقش
بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی
فلک با این زبردستی بود شکل که واگیرد
ذات او سلم قدرت لبریز حق گشتن

حیا آینه گر چون چشم مجید بان سیما
مکرم صد گهر گین پرست لعل گویا
گذشتن از دو عالم عین یک چشم تا شایش
جانی سینه پر از دزد و آل او کند جایش
عنان رنگ امکان از کف ابروی یایش
ز خود هر کس نمی شناید بی بد اعضایش شبنوی

ابام صفت پردازان و عا
خط جامع نسخه قال حال
شکوه شجاعت صاحب سخا
چو الفت نه در دل خرد و شیدنش
فروغ غملا انتخاب جمال
و دیگر اگر دنیا با او مساعدت نماید بر خود نخواهد بالید و غرور و تکبر

برخیزد و نخواهد در زیر و آن دولت مال را برجاه و جلال خود صرف نخواهد ساخت بلکه برای کار آخرت خرج کرد و بجا خواهد رسانید و هرگز جمع نخواهد گردانید و اگر در حالت فقر خواهد بود هرگز اندوگین و غمناک نخواهد نمود و پیش کسی میان و تشکوه که زبان روزی هرگز نخواهد فرمود و از آنجا که در اصل خلقت او دمی مزاج است بدان سبب غیرت و حمیت و گرم خونی بدرجه کمال دارد ولیکن هرگز بیجا غضب و غصه نمی نماید و دیگر صفات ستوده او آنست که از جمیع ماسوای موی بی طمع و بیخوف از جناب الهی امیدوار و ترسان خواهد نمود و توکل در کارها و تسلیم در اختیارها و صبر بر بلا و رضا بقضا پیشه او خواهد بود یعنی در هر امری و کاری که تعلق بمعیشت گذران دارد بموجب فرموده شارع مراعات اسباب می نماید لیکن اعتماد بر کسب اسباب نمی دارد بلکه در امور مباح و کارهای حلال که در آن اختیار نفس خود می یابد از آن هم خوشتر است و بکار معطل کرده تسلیم می نماید و بر بلا و سختی آفت شدت که تعلق به بدن دارد صبری کند و در دروغ نمی جانی و اطمینان و آفت و حانی که تعلق بجان و نفس دارد در صفا پیش می آید آنکه معنی این کلمات بقسمی که جاهلان می دانند می انگارند یعنی که تعطیل از فراموشی الهی و بیکاری از کارهای

معتشوقان سیاه چشم و رنگ است بلکه آن ساکنین می محبت بچندین رنگ است که چنانچه سیاهی و دیدار سپیدی جدایی نماید
 همچنین مردک ادرا و امتیازی علیحدگی نظری آید در سفیدی رنگهای سرخ رنگ نیز پیدای شود و در وقت خشم رنگ آن
 چشم بزرگ می گریز کرد و در حالت مهر و محبت بطرز علیحدگی نماید و آن مردم دیده با دیده مردم بهنگام دیدن کلم می نماید
 و الحقی که حرف چشم سخنگو بران دیده صادق می آید و از مشاهده آن لفظ رنگین یعنی مهر و کین بفهم میرسد و هم بگاه دیدن شیر
 و بوقت جان برون دلاویز و بهنگام رزم خون ریز است غرض که او چشم صحیح هوشیار دارد که بیماری خواب غفلت از
 چشم معتشوقان میر باید و بدینش دیده بهیوش هوشی پیدای نماید و نظر سر را از او کور باطنان را بصیرت آگاهی گرداند و مگر گان
 آن چشم بد لیاکاری کند و بیدار ناظران می خلد و آن آن دلستان نه چون و بهین معتشوقان معدوم صفت پدید آید و پنهان
 است بلکه لب و دهان آن خنده رود و الم بزرگ غنچه خوشبو تپسی آشناست که از جمال کمال گل پید و عیان است و سواد
 او سیگون است و بجهت موزون است که هیچ احتیاج اصلاح و تزئین مزین ندارد و وجهه اش کلان و سرش
 بزرگ است و پایش باریک و نازک و پاشنه خرد است و بدینش بی موه و عرقش خوشبوست و سوی سرش در اکثر اوقات
 آویزان بهر دو سوست و گوشه اش کلان و دندانش موزون و درخشان و پیشانی و کت دست کشاده و پهن و زبانش
 فصیح و لجه اش خوش سخن و سخنهای گیرایش و لهامی کس و ناکس را بی اختیار از جا میبرد و از حرفهای جانفزایش
 راحتی و سودی و دایمی و بهبودی پیدای آید و از آن دهان و زبان گاهی حرفی که ضرر و زیان کسی داشته باشد نمی بگوید بلکه
 آن باب حمت بدون سود و بهبود بر کسی نمی کشاید و چه به اجمال و جلال و قبولیتی دارد که هر که او را می بیند ذوقش و بوی
 اختیار غلظت و توقیری کند و اگر چه او در ظاهر خوشرو و خوشخو و حشاش و بشاش و خلیق و تواضع است لیکن در ذات خویش
 همیشه وقاری و جلالی دارد که هیچکس پیش او جرأت نمی یابد که از حد خویش تجاوز نموده بدو آمیزد و او را بر رفتن و شستن
 و برخاستن و خفتن و حرف گفتن وضع خاص علیحدگی است که هیچ کی نمی ماند و در هیچ حرکت با دیگری مشارکت ندارد پس در
 هر جمعی که خواهد بود و در هر محلی که خواهد نمود رئیس و سردار خواهد بود و رفتار او بقادر اهمیت بی کس و سستی عیان است و
 او ضلع نشست او بدین پنج عنوان است که مقابل و محاذی و مثلث و مربع و دایره باشد یعنی اگر در حالت تنهایی خواهد بود
 روی یک سوی او بسان قبله و مقابل قبله خواهد بود و اگر دیگری همراهش خواهد بود در آن زمان آن آئینه روح محاذی او
 خواهد نمود و اگر دو کس با او خواهند پیوست بوضع مثلث خواهد نشست اگر سه کس با او خواهند نشست مربع خواهد نمود
 و اگر چهار یا بیشتر خواهند بود مانند حلقه پرگار کل مجلس او خواهد بود و ازین هر قدر که خواهند افزود هرگز تغییری درین
 شکل نمیدارد و او نخواهد بود بیش ازین نیست که حال قبض و بسطی پیدا خواهد کرد و در ظاهر حلقه بزم او خرد و کلان خواهد نمود

بهمین عنوان آن سلطان مابرای عرش پنهان نشاند خود بر بارش حاضر گردیده پای خلافت و استحكام بخشید و از اینجمله اختیار نمود و هرگز از آن گوشه عافیت خویش بیرون تشریف نمی فرمود و هر روز یک وقت در خلوت آن شاه شایان رسیده سعادتصال ملاز برای خود کمال جاد و جلال نموده قدری پیش ایشان ایستاده باز بهمان گنج درآمده خیال آن جلال ابدی

و مال تصور نموده و دائم خوش دل می بود و خوشی حال برین چنین قال تم نمی نمود

آتش عشق که دی شعله برهنه سوخته بود	دیده که آب نمی ریخت جگر سوخته بود
که همان بخت گریبان مراد و خسته بود غزل	بهرین جام و شرمنده زنا صبح شده بود
کو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت	پیدا است اعتدال مزاج زمانه را
ای بخت گوشه نشین که گویم نشانه را	دولت نوید عمر ابد سید هم را
ای خورشید بی که ماندی این بزم گاه و	ایشان مقدمش گهر دانه دانه را

باری چون شاه شایان بران عرش عظیم الشان متکلم گردید و خویش را بنام شاه

شایان شادابی نام و نشان و شاه غیب سلطان بلاریب هم بدگر اسمای جمالی و جلالی و اضافی و نبی که تعلق بمعامله خلافت و سلطنت داشت سسی و نامی گردانید و هم چنان خود را مقرب خود ساخته به یک پای آن عرش جانشین که به سوا آنها حکام و فرمان خود را بگریز مان میرسانید و نامهای آن قربان عرشی که پاک از صفت می روی و زنی بود و بدم قال محرم حال نظر جمال و مظهر ببال بود و در آن ملک هندوستان بخشی داد و احسان را کار فرمود که فوق آن مقدار هیچ ملک نبود

روان گردانیدن شاه شایان قاصدان ابرای تلاش بلبل سزار داستان بیان فرمودش
علامات و نشان آیلج جهان فصیح زمان هم عیان خشن حقیقت قیافه شناسی قبیح مرمان

چنین گویند که بعد یافتن استقلال آن شاه با کمال قاصدان جلد روتیز و در آنکه نسیم و صبا و باد و هوا نام داشتند طلبیده برای آوردن خبر بلبل خویش بهر چهار طرف عالم روان گردانید و برای شناختن آن بلبل شیدا چنان آگاهی بخشید که ای قاصدان مقصد و مراد و اسمی سالکان راه سدا در یابید که آن محبوب و مطلوب ماکه برای تحسین و شمارای فرستیم این چنین حلیه و صورت و نشان و علامت دارد که بغایت جیه است با وجود صباحت نهایت طبع است قدش بعد اعتدال است و همین کشاده اش خورشید مثال است و ابروان خمیده اش چون کمان است و اثبات حرف یگانگی و دوگانگی بر و بگمان است که اگر آن رطاق منظر محبت خوانند روست اگر همزوج جهان مودت اند سزا است و نمیش لبند باریک و خوشنا است که بهیست قنار طوطی شکر خاست و چشمانش بغایت درخشنده و آبدار است که نه خرد است و نه کلان بسیار است و بزرگ چشم

یعنی کسی که
دشمن اگر از شاه
دشمن و دشمن
از عبادت و ادب
خوشتر از بکار دارد

دل بتیاب حق شناس باشد پرداخته فرمود که ای ظلم غم اندوز وای عجز خام سوز یقین دریا بکس فیض نماند علی الاطلاق
 بگیر اخلاق متخلق گردیده ام پس اگر دیگرندگان را هم بر قول و قرار ثابت می یابم هرگز برخلاف وعده خود نمی گرایم بلکه اگر حیانا
 از سهو و خطا لغزشی و غفلتی هم از کسی می بینم از آن نیز اغماض نموده از کمال کرم تخلف و وعید خود می کنم این گفت و
 بحال کمال التفات درآمده فرمود که ای حق شناس جان باز خانه بر انداز حالات و از اینجا برخیز و به تیاری در بار پرداز یعنی که
 بران عرش سلطانی پردای عظمت و کبر یابی و جبابهای جمالی و جلای ستاری که خیلی لطیف و بسیار نازک باشد اندازی
 تا بدان کار من در پرده و اظهار درآمده بمطالع بصیری خود بزرگ بصارت پردازم که همه را بنم خود را کسی ننمایم و همه میران
 و جمیع اهل خدمات متصدیان و کارکنان را در آن مکان حاضر ساز تا حقیقت احوال آن همه رجال را دیده و دریافته
 کیفیت هستی و ماهیت صفات جمال و جلال بر کمال خود را هم آفرینا خوب فهمانیده بران ایمان غیبی شان یقین تمام
 بخشیده بدان کار خلافت و سلطنت خود گرایم و حالا بدل خود بهمان اراده مصمم دارم که ازین باز روی یک سوی خود را بغیر
 از چشم پاک تو که کل نازغ و سر نه این دست در گوشه گردینی و فراغ حاصل کرده است بدگر مردم نمی نمایم و هرگز بقدر یک معنوی
 هم تجلی جمال صوری خود بر هیچکسی آشکار نه ساخته احدی را از حقیقت کیفیت کنه وجود خود آگاه و خبر دار نمی گردانم بهمان
 آثار و نتائج صفات اضافی و نسبی خود را پدید آفرینا کار ساخته ماهیت وجود هستی خود من و جبر می فهمانم و بران صفات حقیقیه
 مقربان و خواصان خود را ایمان و یقین تمام می بخشیم و همه دوران و مجوران به وسط آن مقربان و مصاحبان احکام
 و فرمان کن و مکن میرسانم و بموجب آن با همگنان دار و گیر می نمایم و جزا و سزا میرسانم و بعد این حرف گفتار آن کاظم طرار
 بطرف کیفیت جمال بدین قال حکم فرمود که مرغ هوش و حواس آن حق شناس از آشیان و مرغ پران گردانید بای

ناریم و چون در بخش مختار کنیم | بادیم و سله ز تیر گریه پاکیم | در پای و در صفای خاطر آیم | در چشم بدان راه نیکان خاکیم

باجمله شاهد حق شناس بر طبق حکم آن خلافت اساس کار بند شده همه امرا و ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر
 گردانیده بعد از آن خبر تیاری در بار بسمع آن شاه بهوشیار رسانیده تا آن شاه شایان از سر آن تخت نوری که سرایا پر از
 انوار جلایی و تماری بود فرو آمد بجانب آن عرش برین که مشرف بر زمین بود و پیچیده بسراقات غلظت و جلال و
 پردای الطاف و کمال می نمود متوجه گردیده بحالت رحیمی و کریمی رسیده پای مبارک بران بنهاد و این صد آگوش هر که بود
 در داد که الرحمن علی العرش استوای دران دم آن حق شناس از همه پیش قدمی نموده اول خود بسلاگاه رسیده آتابلیم
 جان ادا کرده پیشکشی که لائق او بود گذرانیده بر پای وزارت ایستاده گردید بعد از آن ملازمت یک یک امیر و وزیران بهنام
 گمانیده خدمت کار هر یک اظهار گردانیده از عنایات و تشریفات خسروان استیاز بخشید عرض کن تا چند و زان عاشق خانه بود

<p>می شناسم و بحقیقت ذات ملک صفات تر از رب موعنی و هادی و مهدی و پیروم شد خود می انکارم و به نیاز تمام در آن مقام</p>		
<p>باین کلام کلام نمود غزل</p>	<p>نگار چه گویم که جای تو خوب است</p>	<p>بنازم ز سر تا پای تو خوب است</p>
<p>زمن بدو گریک از زشت زشت است</p>	<p>تو خوب به جفا و وفای تو خوب است</p>	<p>ازین دعوی آشنائی بر آیم</p>
<p>نگه های نا آشنای تو خوب است</p>	<p>بیکسی خری و بعد می فروشم</p>	<p>بالصاف آیم بهای تو خوب است</p>
<p>دل مشهور در دل نشینی است مهرت</p>	<p>بتو گفته باشد که جای تو خوب است</p>	<p>ندار و کلاه کیان شکو به</p>
<p>که گویم بر اے گدای تو خوب است</p>	<p>بعالم به از عافیت نیست چیزی</p>	<p>و لے در پناه بلای تو خوب است</p>
<p>بخزای دل اندوه و بفروش شادی</p>	<p>ز دم قریع و شرای تو خوب است</p>	<p>اوشنیدن این اشعار آن نگار</p>
<p>پخته کار بقا باش در همان زمین بدین آئین نور افشان گرد و قیام</p>		
<p>اگر خوب باشی برای تو خوب است</p>	<p>ز چشمان بدست داری سبوا</p>	<p>چرامی شوی دل شکسته ز پندم</p>
<p>کنون از مهر خندت بقیه رسیدت</p>	<p>چکم گریهای های تو خوب است رها می</p>	<p>بیا لایش می روی تو خوب است</p>
<p>تا رایج کن کار قبولت گنه است</p>	<p>افسوس ز گریه ریای افسوس</p>	<p>ای دل کمن افسوس که حالت تب است</p>
<p>حق شناس برشته دل از مشاهده این همه گرم زبانی آن شمع محفل بزرگ پروانه بسکین حسین را بر زمین رسانیده بخنچین</p>		
<p>طنین حزن باز نوا بر کشید غزل</p>	<p>شمع من بجا به پروانه میفشان آستین</p>	<p>زان که او افشانده زهر تو بر جان آستین</p>
<p>این چه عجز است حسنت که داد و در بل</p>	<p>ازید بیضای ساعد صبح خندان آستین</p>	<p>بغبار من که از دنبال این شعله ز رفت</p>
<p>می فشانند گرد باد این بیابان آستین</p>	<p>صبح نتواند که گرد و پرده دار آفتاب</p>	<p>کی بپوشد در جهان ست کریان آستین</p>
<p>آن شمع گرم خوار شنیدن این گفتگوی آن پروانه آفتاب جو بمقابل او باین ادوا کشید</p>		
<p>چاکلی بگریبان زده شانه باز من</p>	<p>پروانه که سرخیل جگر سوختگان است</p>	<p>غزل آشفته نشسته شانه باز من</p>
<p>جار و بی و آبی بر زنده سیل شکم</p>	<p>مجنون کند خدمت ویرانه باز من</p>	<p>بر شعله دلیرانه زده آمانه باز من</p>
<p>کس طرح نفیست صدمه خانه باز من</p>	<p>باز حق شناس بسان پروانه بی اساس گرد اگر دان شمع تجلی اساس دور دور</p>	
<p>طواف نموده بهزاران بیم و هراس بقیاس التماس نمود در باغ</p>		
<p>آفتاب پر از تجله طو رکند</p>	<p>بزم بود آن کعبه که در وی از نور</p>	<p>رو به تو بهر ستیزه نور کند</p>
<p>بقدر حوصله من که شمع کن کاین چشم</p>	<p>به نیم عشو جهانی در خطر آرد</p>	<p>پروانه طواف شمع از دور کند</p>
<p>با جلال از طیفانی و سرکشی خود فرو آمده و منزل نموده بقیست گرم خوی و دلجوی و پخته کاری آن کباب که عبارت است از</p>		

نقصان پذیر و سودمند همه باش | عریان ز لباس عاریت باش چو گل | برخاک نشین و سر بلند همه باش غزل

عشق را باز خوش گم است کلا آتش است	سیر و در این چهره اغان و کائنات آتش است
می دهد موج سراسر ابل نیار افریب	این که پندارند امرو ز آب و فردا آتش است
برق تجربه یم نفس دور از د عالم نمی کشد	گرد راه شوم در غم غمت آتش است
تا نفس باقی ست می آید ز دل بوی کباب	حسرت این آرزو باد و دنیا آتش است
جان طالب ابل باشد و در باش جلوه ات	سایه ات ای نخل طوبی آه گریه آتش است

و آنگاه آن شاهنشاه که از حقیقت و اسیب هر کس و نا کس خوب خبردار و آگاه بود فرمود که ای مرد حق شناس و ای
 نا کس بی ثبات بی اساس من ترا حق شناس شنیده آن همه التماس ترا قبول نموده و در نیار رسیده بودم و بدل راه
 و آنهم که ترا بخود خویش محکم شستن بر گری خواهم فرمود لیکن انوس که تو حرف خود را بر گری نشانی و بر قول قرار
 خود ثابت بر قرار نماندی پس حالا که ترا بغور و معاملات دیدم بدو بی لیاقت فهمیدم و در توقا بلایت آن هم نمی یابم که پیش
 خویش بر زمین سکنت هم بنشاند تا بسند نیابت و صدر خلافت خود چه رسد چرا که لبان گرد باد و بآئین گرد بے بنیاد
 بی ثبات و بیقرار نمی یابم بدان سبب چنان خطر و بخطر محظوری کرد که خویش را بر پنهان گردانم و هرگز وی خود را بخون نایم
 بگذر از اینجا و مکان بیجا خارج گردانیده بیرون برآرم و با هر چه و انتظار رسانیده و بسرا و جزای خلافت قول و قرار رسانم
 و این همه خدام و حضار را نیز از تائید و پروردگار تصرفات و خرق عادات نموده از بندگی تو کشت سیده خاص نبه خدا
 و طبع پیغمبر و فرمان بردار او و الامرای زمان و مکان گردانم و پیش مردم غفلت شعار تو تا کج و ناما خلافت خدا و او خود را
 پیدا و آشکارا مردم تبیین که آن شاه حق شناس این همه غضب و جبر بقیاس از جناب آن سلطان سلطنت اساس
 بحال خود احساس نموده آن قدر حرفهای و وعید شدید را گوش بیوش خود شنید بی اختیار زار زار گریسته التماس نمود
 که ای بحقیقت شاه شاهان و ای پادشاه الامر بسرم بخش و خطا پوش گناهکاران و سهو کاران من از ان جرأت غفلت
 خود نادم و پشیمان گردیدم و حالا از جناب عذریوش توبه پذیر غفوه گناه و عذر تقصیری خواهم که مقرر است عذر من کلام الناس
 مقبول است خدا را رحمی بر دل این بنی آدم گناهکار فراموشش کا فرمود و چهره جان بخش خود را از چشم گریان و پنهان
 نگردانی که ترا بخاطر عاقل و خواهر بود که بوقت عذر و رحمت این شرط قرار دانی بعد از آن عذر است با خدا و او بدو مکرر
 و بار و حجاب نه و آن از سعادت و از دست مردم گذاری پس امید دارم که تو هم بهر دو عذر و رحمت از دست خدا و او بدو مکرر
 و ازین بازای جناب بی نیاز و بی نیاز من تا انور چشم خود بیاورد و فرزند خویش می خردم که تا مالک خود را مالک

بر خاسته آن همه آتش سخت را برای خود طلافی تخت تصور کرده بر آن نور جلوه گر گردید و در آن وقت هر که در آن حوالی بود مانند حضرت موسی از دیدن تجلی هوش ربا بخود گردیده بر زمین غلطیده و احدی را طاقت مجال مشاهده جمال با جلال اویس انگزید و در آن چنان حال جانسوزان خار دل و زبر بر سر آن قسم توده آتش خانه افروخته شده بدین چنین نوا گرم زبانی می نمود غزل

راحتی در سوختن باشد بزرگ اخلام	بالش پز نیست زیر کعبه خاکستر	جله تن شکم تجلی گاه حسن دلم
سیر منتاب است و زو شب آب گوهرم	نار سا پرواز چون من طلاری در غایت	خون زین حسرت شده مانند گل بال پریم
مختر یک نگیم مانند فانوس خیال	رنگ می گردد بروی من اگر گردد سرم	رنگت من چون طلافی گشته خاکستری
سوختن از دخت تا در بوتول سپیرم	نیستم پابند خود داری چه تصویر آن قدر	گر بر در رنگ از رخ من در جهان دیگرم
شب که یاد بلبل من بود حیرت آفرین	ماند در دل مهر نفس مانند تار طرم	صبح کردن مهر را در خواب یار این خار خوار
بچه شب من می چکد آئینه از چشم ترم	و بعد دیری چون شعلهای آتش فرو شست هر کسی را مجال دیدن بدان جانب	

پیدا گشت آن شمع ناز با نوا گرم زبانی بدان خواصان فرمود که حالا گلاب آب بر روی شاه خراب خود پاشیده آن بهوش راهوشیار گردانید و بجنور من کشیده بسیارید خواصان بموجب فرمان گلاب بر آن بهوش بقیاب افشاند و بهوشیارش ساخته حکم طلب آن دل یار رسانیدند جهان زمان آن سلطان از جرأت و تقصیر خویش ناام و پشیمان گردیده و ترسان لرزان بحضورش رسیده و در ترانهاش آن نار باد بسیار ایستاده گردید و آن شاه شایان بزرگ خورشید و زخشان بین بیان گرم زبان گردید که ای حق شناس ناپاس می کم جرأت بی اساس حالا هم یقین شناس که من از تائید و فضل او سبحان بحقیقت شاه شایانم که این چنین تخت زرین و مسند رنگین برای خویش تن ارم پس اگر طاقت و توان نشستن بهلو بهلوی من داری در اینجا یا تو میان این مجمع بزرگ پروانه و شمع زانو و زانو و پهلوی بهلو بهلو یک جا بنشینم دوست را از حیانت هسته گلهای دیدار چنینم لیکن کجا چون تو گس آلوده هوس را آن دل گرد می یابم که پیش این چنین نار و تاب نه شیره و لیل آب می گردد برای سوختن نار عشق جگر پروانه می جگر می باید و استعداد سمندری شاید تا در بر عشوق گرم خوی جنگجوی خود آید و جان خود را فدای نماید و تنوع از وصل بلا فصل برود در باب

در بوت خنم سده زری می باید	ای مرغ بیک شعله کبابی بر پر	در دیر عشق را سری می باید
شور و شغب حادثه فتنه کفیل	بر اهل وفا جز بطرب نیست دلیل	کین آتش را سمندری می باید باغی
فردوس سمندریست گلزار خلیل	با چون گل چراغ در آتش شگفته ایم	هر چند جهان سر بر آتش گیرد
گل اگر گرفت عشق بلبل خوش خوش	گفتا چون آمد تو پایرون کش	برو امن کسی نه خلیه است خار باغی
		القصه چنان سوخت و دلم در غم او

نشانیده شاه حق شناس را آگاهی بخشیدند تا بخدمتش حاضر گردید اما چون در آن وقت حال آن معشوقه را بدان حسن و جمال برکمال و آن جاه و جلال مشاهده نمود بی اختیار مقتضای آن حالت از اثر و نتیجه آن مکان و دولت بغفلت درآمده خوشیستن را کم کرده آن همه قول و قرار را فراموش نموده بی اختیار خنده نموده آغوش حسرت را وا کرده خواست که هم آغوش گردد و بر سر بند برآید و هم پهلوش نشیند و گفت که شکر و سپاس منع حقیقی تا کجا ادا نایم که بدین چنین نگار سراپا زیب و زنگ مرزینیت و زیب بخشیده بیت ساده مرزنگین گردانیده خانه چشم مرا روشن ساخته است همین که آن شاه شایان اراده آن سلطان معلوم نمود و در ظاهر و باطن و اثر و هوای آن بهشت شد آدمی و نتیجه نخوت آن تخت فرعونی شاهانه فرمود بجانب دل که مکان و منزل نزول و قرار ملک جبار و قهار است متوجه گردیده بتأیید و عون او رسید به صفت قهر و غضب خدای متعالی گردیده چشمان خویش را خود را بد و نموده فرمود که ای ناحق شناس بی اساس ای ابله نیای ناسپاس مگر تو قیاس خوشیستن و درین مکان سلطان می انگاری و این خانه و خادمان را از آن خود میدانی و این تخت کجاست از خود می فهمی و مراد و نیجات نه می بینی خواهی فهمیدی بنده هوا و ای گرفتار مقتضیات اسوئی که اگر بهین دم از دهان بی امان خویش آتش را سر میدهم ترا بزرگ آن بارگی بکیبارگی سوخته توده خاکستری گردانم و یا بکشیدن نعره رسا آن اثر دها را بسان کند از جاد کشیده ترا در بند آن کند می رسام و بهین زمان کار این سلطنت را بکارا چون قول و قرار بیدار تو متقلب گردانیده سوار را مرکب اسواری گردانم یعنی آن شیران وفادار و آن اثر دهای فرمان بردار را که مانند دربانان چو بدران بر در حاضر و بحضور خویش خوانده درین مکان باز بنمال آن کوستان قیامستی بپا می گردانم و فراموش کار با بکار را بجزا و سزای نیت برگشته اش سر سام شاه حق شناس چون آن همه غضب بی قیاس بحال خود دید بنگ آنچه در هوش بر پرید و بزرگ نقشش تصویر باز حیران گردید و در آن وقت آن شاه غضبناک بپاک فرمود که اگر حالا از جای ایستادن خود یک قدم حرکت می کنی بسزای جرأت پیش قدمی سیری بخوانم

الحکیم بفتح
ای مصدق یعنی
عرق نشان
از کیم بر روی نشان
از اثر نشان
فرستاده پادشاه
نصفه از کیم
از هوش
حس از کیم

رباعی ای پاک زیرون سیه کار بل	اقرار بلب کردی و انکار ببل
مصحف زبان اری و زار ببل یایی	دین از تو دور و رویه شد که مانند قلم
آز ازین بنده در سزای قطعه	سر ازین چرمی نمی بهر نیاز
چون قلم گردنش به تیغ بزین	همچو کاغذ سیاه کن ویش
دو زبان و دور و رویه گاه سخن	آز چه کنی که نفس کا فواری
و بجانب احسان متوجه گردیده ام که زود و پستارهای همیه را آورد و بمیان صحن سر او توده گردانند و آتش در داد و بزرگ	نار ابراهیمی سراپا گلزار کنند چون خواصان بموجب فرمان همیه را انبار نمودند و آن مکان را بسان کوره خدا گردانیدند
یعنی که چون تمام آن پشته همیه را آتش رسید و شعلها میش تا آسمان سر کشید آن شعله ناز و منظر ظهور بی نیاز باند از آن سرسند	

گشته و پامال خواهند و از ندامت افسوس ماسودی کبسی نخواهد رسید درین صورت مصلحت وقت چنان می نماید و الهامی
 بدل لهم منی آید که مبدون شهر داخل نشویم و از راه بیرون بزرگهر که رسیده داخل و لتخان گردیم حق شناس بعرض ساند
 که خود بدولت اوصواب اختیار فرمودند و اندیشه بجانمودند و چشم بپار زار مر از درد و آزار شک دیدار مردم نجات بخشیده اند
 این گفت از همان مکان عنان عزیمت آن سلطان را گردانیده از راه بیرون شهر سواری آن شاه سلیمان جاهد رابع آن
 فوج و سپاه برادر پائین باغ که بزرگهر که بود رسانیده بعرض رسانید که حالا از کرب فرود آیند و بیرون و لتخان را خوشتر شریف
 فرماید پس آن دلربای عالی مقام از پشت شیر رزین رسیده بنزدیک هر یک شیر و ازوها و یک یک جانور صحرای خرامیده دست
 الفت شوق بر سر و چشم هر یکی لیده رخصت گردانیده و از اشاره دست گردش چشم خنکو و حرکت بر و بلکه از زبان هر موبدان همه
 بیزبانان پیچان همه آن را فهمانید که حالا شما بجانب صحرا گرایید و بجانهای خود در آید که من هم گاه گاه برای سیر صحرا می آیم و
 شمار از تجلی دیدار خود بهره ورمی گردنم چون آن جانوران جدائی آن دستان را معلوم نمودند بحالت درودل سیده شو و غوغا
 کردند که آن هر دو شاهان را نیز گریه در آورند اما در آخر کار آن معشوقه دلربای دل آزار را علاج و ناچار گردیده از گریه آن بچاگان
 چاره خواجده بدرون آن مکان روان گردید و در بی مناسبی خوشی متن را بر روی آن حیوانات فرار گزید چنانچه بعد از
 بسیار آنها ناچار گردیده سر پر سودای خود را بران در دیوار کوفته راه صحرا و کوستان گرفتند لیکن آن هر دو شیر و ازوها
 تامت حیات خود از آن در جدا گشتند چنانچه کسان پادشاهی موجب حکم آن دستان هر روز راتب گوشت و شیر پادشاهی
 میرسانیدند و آن حیوانات با و فاسبب مقامات و صفات فیض صحبت انسان در بار صفات حیوانی و اوصاف فیض خود
 میرا گردیده اخلاق انسانی را که عبارت از با وفائی و پاسبانی و بی ایزائی و راحت سانی و خود شناسی و حق دانی و
 کم خوردن و کم گفتن و کم گفتن و محبت پیدا کردن باشد حاصل کرده اکثرها از دیدار آن نگار مشرف می گشتند و
 دیگر پندگان بر دیوار و بام آن عالی مقام بوقت صبح و شام لبان ارواح سالکان تمام رسیده از دیدار آن
 نگار بهره یاب می گردیدند لیکن بچاره چارایان مانند انسانان غافلان بچاگاه خود در آمده مطلق از انوار دیدار محروم گردیدند

ترتیب شستن خا دل افکار از قوت تصرفات بساومی گردانیدن خوشی بنانها می بشمار بحسب
 آن وقت و کار و مقرب گردانیدنش چهار خوجه برای یک کوکار از میان همه امیران و بزرگان

چنین گویند که چون آن معشوق بی بل اندرون محل تشریف فرمود و خواصان بموجب فرموده آن سلطان برودند و بکاش
 در آورده سر و تن او را از گرد و غبار راه صحرای شست و شسته و لباس فاخر خسر و اندوختند و بعد از آن بر مسند سلطنت

که چارپایه می نمود سوار بود و آن مقدار فوج بشمار جانوران بجلوش روان و دووان میرفت آن همه پرنمگان بالایش
 بزرگ چترشمان بلکه بسان همارس آن شاه بی پروا سایه کنان میرفتند و بسیار یوز و پلنگ و گرگ شغال مانند یادلان
 و عنوانان تنه خود بدخصال دندان را از دهن و ناخن را از چنگال نمودار و آشکار گردانیده همه مردم را بجان ترسانیده
 جهان دووان و غران و شورکنان از هر کران می رسیدند بجنب عقب آن از دهای بی سرو پا که بزرگ جریب ساو و شوقین
 را بر کایش کشان می دوانید و از دبان حال مسافت و مقدار آن و شست و جبال که پی سپر آن شاه با جمال و جلال میگردد
 از پیمودن طول خود بعرض میرسانید باری چون سواری آن سلطان بر و بجز و مالک می راند و شهر و شاه طائفه انسان و
 جرگه حیوان از میان آن کوهستان برآمده در جایی که فوج غارت گردیده آن سلطان و مردم گریخته و باقی مانده مجتمع گشته
 از حیات شاه خویش ناامید و غمگین و پریشان خاطر ایستاده بودند و رسید آنها از دور آمدن شهرهای خود را همراه آن گاه بختیار
 بر شیر سوار مشاهده کردند خوش دل گردیدند و شکر و سپاس حفظ پروردگار داد نمودند لیکن همین که آن شیران از دها نزدیک
 رسیدند باز مکرهای آن مردم بقسمی ترسیده از جرم نمودند که سواران خود را بر زمین افکندند و هیچکسی از خواصان و
 امیران و قهرمانان از خوف جان نزدیک آن شاهان رسیدن نتوانست در آن وقت شاه حق شناس باو از بلند لشکریان
 خود را فرمود که شهابش کمر و سپاس فضل و عنایت باری پردازد و بداند که حالا بر سر شما سلطان و ادگری رعیت پروری را فرستاده است
 که از کمال عدالت مردمان را با دزدانگان در یک مکان میگردد و اندو شیر و گوسفند را بیک چاه آب می خوراند و بزودی پیش پیش
 سواری شاه و اگر خویش بشهر در آید و این خبر فرحت اثر را بسمع هر که و بهر رسانیده همه را خوش دل گردانید و خود

کیفیت جان بین قاتل تنم نمود غزل	ای حسن تو بر بسته نظر دیده و ران	در دیده نمک یخخته صاحب نظران را
سرباخته باز و آن شاه سوارم	کز پاسبان در انداخته زین کمران را	چشم تو که هرگز منزه از هم نکشاید
از بخت من آموخته این خواب گران	دلها بگذازند و جگرها بشکافند	این قاعده غمزه بود عشوه گران را
ای هموش و نظر وقت سفر باز نایند	رسم ست که کوچ خبر هم سفران را	ای بوالهوسان ندیده ببندید که این عشق
شرط است که دل خون بکند بی جگران را	چشمی که تو ای دل برخ دوست کشوی	باید که بان چشم نه بینی دگران را

با تجمعه لشکریان بطریق فرمان سلطان پیشتر به شهر رسیدند و از ساندن این خبر شور و محشر بر پا گردانیدند که تمام مردوزن آن مسکن
 بر سر هر کوچه و برزن برای آن تماشای عجیب و غریب غلوی نمودند و آن مکه که در چون نزدیک دوازده شهر رسید و از حامی
 و عام را دید آن حق شناس فرمود که اگر حالا باین عنوان بشهر می آیم مردم بازا را از ملاحظه این دزدانگان خوشنودار و لطفدار
 خواهند نهاد و هم این جرگه حیوانان از دیدن کثرت انسان بوحشت درآمده از اینجا فرار خواهند نمود پس در آن وقت هالی

آن محبوب خود عیان می فرماید که لولا که لما خلقت الافلاک هم در حدیث قدسی است که ای محمد از عرش تا فرش همه مخلوقات رضای من می خواهند و من رضای قومی جویم و من محمدی یقین تمام دارم که تا آن کریم یک یک بنده محمدی را نمی آموزد هرگز آن محبوب و خوشش دل و راضی نمی شود پس ازین همه بیان چنان عیان گردید که تمام مومنان بحقیقت سلاطین این و بر و جز ازین حساب این خلافت خواهند گرفت و قسمی که از پادشاهان ظلم اساس از آن همه جو بیقیاس سوال خواهند کرد و از یک یک بنده ناپاس ناحق شناس نیز حساب ظلم او که بر نفس خود نموده و ملک تن خود را خراب گردانیده و تابعان و پیروان خویش را ضائع و ابر ساخته خواهند نمود چنانچه ازین معامله و کار مخبر صادق ما را اخبار فرموده است که الا فکرم راجع و کلکم رسول عن عیته پس در باب اسی حق شناس که ما از وقت خلقت آدم ابوالبشر که حسیله الله است بپایه خلافت رسیده ایم و سلطان ابن السلطان شده می آئیم نه آنکه امروز از گفته تو سلطان شده ایم بلکه بفضل سبحان و مایه نماند و هر دو ای و مکان که میسر آئیم بسبب بی طمع و نتیجه بی نیازی سلطنت و کامرانی می نائیم و ازین کار خالق جبار در کلام خویش اخبار می فرماید که و هو الذی جعلكم خلافت فی الارض فمن کفر فعليه کفر الی آیه و ما دیکه حکم من از آن تخت و آن ست در ایام پادشاهی سواری آن تخت و آن ست

که می دانند یک تخت و ربع چار غنصر را این بگفت لغره های لبلب افراخته از جای خود برخاسته بنزدیک شیرینی شتافته گوشش تافته سرش خم کرده آن شاه را بر پشتش سوار ساخته فرمود که حالا این حیوان را بجای آن تخت روان خود شمار بلکه جنازه روان خویش از گار و وقت فتن خانه گور نیز یاد دار را عیانی

بهرام هزار صید از گور ترس خافل شواز قدرت بر شخص ضعیف بر شیر سوار گردد از مور ترس و خود نیز بر شیر دیگر سوار شد و از دها را با اشاره فرمود که همراه سواری بیاید و بزرگ جریب شاهان بر کباب او پیاید و در آن وقت محال این قال و ابر کشیده

عروج باطن با سیر لامکان دارد خود را معاینه دید و بر خواند را عیانی باشد که وصال تو نیست سرگردد ز پس که بود زمین گیر ناتوان کردم محل و حدت من نیست کثرت کونین

چوبیت بین بد و مصرع هم گلا فرود شاد شاهان بود بدان شوکت و شان و بدین طریق و عنوان از آن مکان روان گردید که بران چنان تخت روان

گردانید و فرمود که ای حق شناس حالا من جمیع امور و کار این دیار را از طرف خود بطریق نیابت بتومی سپارم و اساس فعلیات را بذات تو برپای دارم لیکن در سه کار بمیان ما ب منسوب امتیاز و تفاوت پیدای آرم یکی آنکه ترا کرسی نشین می گردانم و در برابر خویش بر عرش شاهی نمی نشانم دوم خطبه را بنام خویش می خوانم سوم سکه را نیز به اسم خود را بجای نمی گذارم غزل

ای خوش آن دم که مرا کام میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام برگردد	انقلابی بغم آباد حجبان می خواهم
شاید این طالع برگشته ابر گردد	بیم کلفت نبود چون بجم آمیزش نیست	آب آینه کے از خاک مکر گردد
نم فخرم از خلعت شاهی نبود	زبید آینه طرقت گریس کند برگردد	همین که آن مرد حق شناس از آن مرتبه

خلافت اساس و حق خود این عنایت بقیاس معلوم نمود و در تشریفات لبان بندگان آداب مبارکباد و سلطنت و اساخته بعضی رسانید که بنده چون بخدمت خداوند خویش سمیع نمودم از همه کار و تمام اختیار و جمیع اقتدار استغفر و بیزار گردیدم و رهایی خود را در بیکاری فهمیدم و برای خود تذکر و تفکر و خیال این جمال با کمال اختیار نمودم و از عنایت هدایت این جناب امید دارم که این بنده آزاد سنده را باز گرفتار آن بلا گردانند و مبتلای خود را بکار دیگر مشغول نسازند و آن همه کار و خدمات بکدام بنده دیگر که در ولایت و قابلیت آن یابند و احوال فرمایند و این بنده اکاره را سوای خدمت ملازمت کار دیدار هیچ کار نفرمایند و این مالایق ناقبول را از کمال کرم قبول فرموده لیاقت حضور سراپا سر و بخشیده از سعادت خدمت محروم ندارند و غرض که حق شناس ازین قبیل التماس حرفهای بقیاس گذارش نموده بعضی رسانید که اگر حکم شود بنده بشکر رسیده خبر این سلطان و اگر رسانیده تخت و آن را برای سواری حاضر گردانم تا شریف شریف بشهر رزانی فرمایند و آن مکان را نیز بسان این کوستان جنت و گلستان گردانند گل فرمود که ای حق شناس این حقیقت و معرفت انیک شناس که او سبحان بندگان برگزیده را از تصرف مساوس نفس و هوا و از گرفتاری هوا جس جمیع ماسوی نجائی بخشیده آزادی کرامت می فرماید و بنده حقیقی خاص خود میگرداند و بموجب فرموده خویش که انی تجاعل فی الارض خلیفه مبر تب خلافت خود میرسانم یعنی که حکم و تصرف او را در هفت اندام او که بمعنی هفت اقلیم عالم صغیر است جاری گردانیده توفیق عدالت بر رعایا که عبارت از جوارح و قوا و حواس ظاهری و باطنی اوست کرامت می کند و بعد از آن بر نفوس و ابدان دیگران نیز غلبه و تصرف بخشیده ائلاک بدن دیگران را هم بقبضه و تسخیر او می دارد و بعضیها را زیاده برین هم اقتدار داده بعضی این عالم کبیر را نیز زیاده و جواد نموده خلافت ظاهری هم عظامی فرماید و در اقل قلیل کبک در ذات یک محبوب جلیل چنان اقتدار و جامعیت بخشیده است که تمام آسمان و آنچه در آنست محکومش گردانیده از محیط عرضش تا مرکز فرش حکم و فرمان او را روان گردانیده و ذات شریف او درین همه کاره اظهار این قدرت و مخلوقات پروردگار حکم علت غائی دارد چنانچه او سبحان این معنی را از ذات

بدل و جان آورده بودم حالا از آن همه خیال فاسد استغفاری نمایم و اقرار بر گزیدگی و پاک امنی تومی کنم و یقین تمام ترا
 سلطان این مقام می دانم چرا که حکم ترا بر همه انسان و حیوان جاری می بینم پس حالا برای خدا التماس مرا قبول فرما که من
 برضا و رغبت این شاه و سلطنت را به تو حواله می نمایم و ترا بخت خلافت خود می نشانم که بحقیقت ترالای این کارسید نم
 و خوشترن یکی از خادمان تومی شمارم این گفت و سجده نیاز بجای آورده ابرام بسیار نمود و در باب قبول این کار سبالغه
 بشمار فرمود که اگر تو عرض و تمنای مرا قبول کرده اجازت دهی همین زمان تخت و آن را برای سواری می آورم و ترا بشهر
 رسانیده شهریار این دیاری گردانم و نتیجه این گفتار را بر بنده اظهار می رسانم و برای اعتبار این اقرار جناب شهید آگاه
 می گیرم که هرگز خلافت این اراده نکند و اگر این التماس مرا قبول نمی نمانی و باین کار نمی گزینی من خود از همین وقت سلطنت را
 گذاشته و بر باد داده گدائی برد تو اختیار می کنم و هرگز ازین آستان بر نمی خیزم و این گوشت و استخوان خود را طعمه سگانی تو
 می سازم چون خا دل فگار از زبان آن شهریار این گفتار و اظهار شنید و آن اراده او مصمم دید بدل خود اندیشید که حالا که آن
 کریم کار ساز و آن حکیم مسبب الاسباب این چنین اسباب الظهور آورده همچون حیران و سرگردان بادیه سحران را بپای سلطنت
 میرساند ظاهر بر دوی وصل بلبل ابگل پریشان حال می خواهر پس برای حصول دیدار این کارنا پایدار را چندی اختیار
 باید کرد و این دولت خدا و دراز اجل نهای آن و باب دانسته حول و قوت این کار را در طلب مطلب نایاب خویش صرف
 باید گردانید و طاقت و اقتدار بسیار پیدا کرده از سعی تن و جان براه مقصد باید کوشید و عرض که در آن هنگام بدین نیت آن
 گل اندام بآن شاه بحر و کلام درآمده فرمود که ای حق شناس اگر تو درین گفتار صادقی و بجناب من اعتقاد خالص داری
 و ذات گرامی مرا حق بخلاف می پذیری پس همین وقت است این انگشتری خود را که در دست داری بر آورده من حواله فرما
 و از نام و نشان خود تبری نما که تویی بی تبری ممکن نیست و باز بحضور من اقرار کن که چنانچه این انگشتری را از انگشت خود
 بر آوردم خلافت را نیز از خود خلع کردم و بزنگ این نگین بخدمت شاه شایان تقوای سلطنت این سرزمین نمودم و برین
 عهد و قرار جناب بیع و بصیرت خنثا را آگاه گردانم چون آن شاه جانباز از زبان آن معشوقه سرا پانا ازین آواز قبول نیاورد
 شنید شاه و خوشش ل گردید و بالفور آن انگشتری سلیمانی را که جهان دوز نگین و دشت بنظر گذرانیده آن یوسف ثانی
 را عزیزان مصر گردانید و آداب تمام به پیش آن عالی مقام ایستاده بعضی رسانید که ای شاه آگاه وای خلیفه الله دست تقدیر
 خود را که نائب الله هست بر آ تا اول من به جمعیت کنم و خوشترن را بدست تو بفرستم و باقرار زبان و تصدیق جان اقرار نمایم
 که تا جان در تن دارم سر و گردن را از حکم و فرمان تو شام غرض که چون آن گل اندام این ثبات دم او را در پیست مرد
 متابعت قدم نمید بجاالت خنده روی رسیده بچند دست مابردائی پیچیده با او مصافحه نموده آن کار را بقول و قرار استحکم

و از آنکه مقرری پاسبانان و نگهبانان او بودند از میان غارها سر بر کشیده بخدمتش حاضر گردیدند و چون او را بکمال
خشنوائی مشاهده نمودند و لشکری را بمقابلش بطریق بیابکی ایستاده دیدند بدان طرف متوجه گردیدند و پیشانی در آن مجموع
افکندند و بسیاری را شکم دریدند و بعضی را بشکم خود کشیدند و اکثری از کوه افتاده هلاک گردیدند و قلیلی از خوف و درشت
آن موزیان قالب از جان همتی ساختند و غرض آنکه آن درندگان و خورندگان بیابک در آن مقام قیامتی برپا کرده قتل عام
نموده تمام آن کوهستان را از آن مردمان خالی و پاک گردانیدند و به پیش آن مجذوبه دلر بای خویش رسیدند و چون در آن
وقت یک آدمی دیگر را نیز بنزد کیش ایستاده دیدند خواستند که او را هم از جاربایند و شکمش را نیز پاره گردانند یا بشکم خود
رسانند گل بی بردار چون آن را دیده و آنان آدم را معلوم نمودند آن بیچاره سلطان میران فرمود که امی که جان باز خلا
تو بزودی ازین مقام ایستادن خود بتازد بطرف پشت من رسیده خوشنیتن را از چشم این سباع جانان پنهان ساز
آن دل داده بجان از دریافتن این عنایت و احسان بزودی از جای خود دوید و به بجانب عقب رسیده بزرگداشتن خریز
خوشنیتن را از چشم آن سباع شوخ دیده پنهان گردانید در آن زمان معشوق و لسان آن موزیان را با شاره حرکت و
منع از ایامی او ننمود و هر یک را بجایش ساکن کرده خود بشکرو سپاس آبی پرداخته و امان خود را از سر آن حق شناس
جدا ساخته باز بهمان تیر بسته گاهی بجایش انداخته فرمود که ای سلطان ناتوان حالا چیزی از چشم عبرت تماشای قدر
مشاهده نمودی و دیده حیرتستنی اساس سلطنت خود را دیدی و از عین معرفت خطه و حمایت بقیاس حافظ حقیقی
مرا نمیدی که در یک لحظه بمیان شوکت و شان پادشاهی چنین خرابی و تباهی می آرد و در ساعتی بنده عاجز ناتوان
خود را چنان اقتدار و توان کرامت می فرماید که از دایماهی همه مخلوقات را به تسخیر فرمان آدمی در آرد و حکم او را در بجز
جاری می گرداند و در آنی صاحب عزت و شانی را ذلیل و خوار می سازد و در می عاجز ناتوانی را صاحب عزت و شان می گرد
بیک ساعت بیک خطه یک دم | اگر کون می شود احوال عالم | پس حالا هم ای حق شناس اگر در هم

و قیاس تو شبیه و انکاری مانده بود و ایمانی و اقراری بر قدرت قادر و مختار حاصل نشده باشد زود بیان نمایم تا باین درندگان
و موزیان که بفضل سبحان توابع و خادمان من اندک نمایم که همین خطه شکم همچو تو با حق شناسی را پاره گردانند و یا بدم
در بر بایند و جهان را از ذات چنین شاه ناپاک پاک سازند چون حق شناس از آن مجذوبه با جلال این جنت قال
شنید و آن همه تصرف و حال او را دید بزرگ شاخ سید بر خور زید و بسان نقش قدم بخاک در افتاده بپایش چسبید
و بجز ناتوانی گریه و زاری در آمده التماس نمود که ای ولیه صاحب تاثیر جرات و تقصیر مرا معاف کن که من حقیقت
و کیفیت ما هست جمال و جلال و کمال ترا ندیده بودم بنابراین آن چنان خطره و اندیشه بعشوقی و محبوبی ترا

خم گردیده افتاده بود از آن میدان بگوشه کشیده نشسته و شتاب گلاب آب بر آن بهیوش متیاب پاشیده و چون آن سلطان بحالت افتاد سیه بزرگ سوزناک چشمش بشود و خوشیستن را در حلقه لشکران و قبضه خادمان خود مشاهده نمود و از آنها آن حقیقت و کیفیت بهیوش گردیدن و غضب نمودن آن مجذوبه را شنید از حیات خوشیستن ناامید گردیده و خاص عام را رخصت نموده فرمود که مادرین مرغزارش را بسیار نموده بودیم لیکن در آخر کار خود خشمگین گردیدیم که حال مردن جان دادن خود یقین فہمیدیم و از اینجا برگردیدن و دل را سلامت بردن نیز نامرئی و دون بہتہ دیدیم

شکار گاہ جهان جلافت انجام ست	کہ چشم آہو این شست حلقہ دوام ست	این گفت و شتاب اسب اطمینان
------------------------------	---------------------------------	----------------------------

پارکاب آورده باز بجانب آن مجذوبہ دستان روان گردید تا با ہمین کہ بمقابلش در رسید باز آن تیر اندازان زمان برو رازہ نمود و آن پنجرہ تیر رسیدہ را بر سائیدن خدنگ جانہ و زنگاہ دیگر از اسب بر زمین انداختہ بقسمی سحرکت گردانید کہ از جای خود بجنبید و در آن ہنگام باز آن خواصان از مقام خود دویدند و او را بر دوشستہ بمکان خود بردہ محافظت نمودند تا چون بعد ویر بسیار آن مست پنجرہ باز خبردار و ہوشیار گردید باز بحالت یوانگی رسیدہ نصیحت اصحاب را شنیدہ بر مرکب آمدہ بدان جانب بروید لیکن این بار چشم خیرہ میاک خود را بر اقدام آن عالی مقام دوختہ اصلا صورت و جمالش را ندید و شتاب از زمین بر زمین آمدہ سجدہ نیاز بہ پیش آن دل گدازان نمودہ بعضی سانیہ کہ ای مجذوبہ جانان و امی سلطان ویرانہ این سلطان سچہدان را ہم کی از جگر کہ حیوانان خویشش شمار و از پیرامون خود دور نگذازد کہ من تا جان در تن دارم و طاقت توان در خود می یابم ہرگز خود را بسان پروانہ از طواف شمع این کاشانہ معاف نمی دارم ہمین کہ آن گل بی نیاز از دہان آن شاہ جان باز این آواز شنید روی در ہم کشیدہ ہمچہ پیمان بر خود چیدہ بحالت غضب مہ غصہ رسیدہ فرمود کہ ای شاہ حق شناس من حقیقت عدالت و حق شناسی ترا شنیدہ ام تا بر آن بر جان تو رحم نمودہ ام و گرنہ ہمین دم اساس سلطنت ترا بجاک برابری کردم و بیک نعرہ ہولناک در سینہ ات چاک انداختہ جان میاک ترا از تن بدری آوردم این گفت و یکایک برخاستہ بنزدیک پیش شتافتہ سوی پیشانی او را بدست بر تافتہ آہ آتشینی بر زد کہ آن چارہ را اسرا پاسوختہ تودہ خاکستر گردانید و بحالت سوز دل فغانی برداشت کہ ہای بلبل حلا گن با گل ترا این شکل رسید کہ پیرامونش شاخ و زغن گرد آمدہ بجای نالہای تو این شور و غلب خود را بگوش میرسانند و داغ

اورا پریشان می گردانند	بلبل ز غم تو سیمینہ داغ ست اینجا	ہر چشم پر آب چون این داغ ست اینجا
------------------------	----------------------------------	-----------------------------------

این صحبت ناچسب چہ داغ ست اینجا	چون لالہ گل آشیان راغ ست اینجا	و نعرہ ہای بلبل ہای بلبل کشیدہ
--------------------------------	--------------------------------	--------------------------------

چندان نالید کہ آن وحشیان رسیدہ صدای گریہ و زاری او را شنیدہ بی اختیار گردید باز برگردن سیدند و آن شیران

آن مردم حواس خود را گم کرده بعضی رسانیدند که ای شاه با زشکارانما از کسی چه طاقت میتوان دارد که درین دشت و میدان تکارانما زد و یا خطر آنچیز کردن بخاطر آرد لیکن سبب ناپیدائی تکار عجب حقیقت و اسرارست که از مدتی درین کوستان یک مجذوب صاحب تصرف و با عرفان رسیده است که همه وحشیان صحرا با او انس پیدا کرده بگردش می گردند و پرندهگان بر سرش سایبانی می کنند و تاب آفتاب بدو رسیدن نمی دهند و شیران مردم در حکم خر پیدا کرده پشت خود را بوقت سواری پیش او خم می گردانند و بدین سبب مردمان از ترس جان نزد کیش نمیدهند و همواره صحبت مردم خوش نمی آید و اگر گاهی از دور شکل آدمی نماید و شیر را اشارت نموده بغیرین می درآرد اما آدمی از انجانی اختیار نمی کند چون شاه حق شناس این خبر خلافت و اعتقالات قیاس خود شنید حیران و تعجب گردید و فرمود که تا من آن معامله را بچشم خود نمی بینم هرگز این سخن واهی شمارا اعتبار نمی کنم باز فرمود آن بعضی رسانیدند که همین زمان غنان عزیمت برآورد تا شای نیزگی قدرت قادر بر حق بجانب کوستان برگردانند و مشاهده آن معامله فرمایند باری چون سلطان از مشاهده آن دران مکان رسید و دید که در واقع حیوانات بسیار مجتمع اند و جانوران بشمار شش و شصت از زمین که آن وحشیان دران مکان رسیدن فوج انسان را دیدند همه کیمبارگی بوحشت درآمدند و فرمودند و سپهر امونش جمع گردید و از شور و فغان خویش آن مست بیخبر را از رسیدن لشکر باخبر گردانیدند چنانچه آن گل خسته حال غنچه سر را که گریبان خیال فرورده به شاهده جمال بلبل خوش مثال خود پرداخته بود بزنگ گل برافراخته ز گس چشم را و اساخته ملاحظه نمود و دید که فوجی نمی نماید که دران علامت سواری سلطان پیدای آید پس بزودی تکیه چوب را که برای غنودن در بغل داشت از بر خود جدا گردانید و بوضع دوزانو با هیبت تمام دران مقام بر نشست که درین اثنا آن شاه را باو مقابله پیدا گشت همین که آن سلطان بآن ولستان چار چشم گردید و جمال باکمال او را دید با هزاران جان خریدارش گشته از میان فوج خود جدا گردید و بیشتر خرامید و چون نزدیک آن گلبدن رسید و از بوی دلربایش مشام جان معطر گردید و هم آن تیز گاه جانگیر در دلش خلید لبان آنچیز تیر رسیده بر زمین غلطیده بهیوشش گردید چنانچه مقرران و خواصانش دویدند و در کنار خود کشیدند و بعضی آن معشوقه دل را رسانیدند که ای ولیه صاحب اثر آگاه باش ازین خبر که این مرد افتاده و دل بباد داده و پادشاه این یار است که شاه حق شناس نام دارد و از کمال دینداری و رعیت پروری اساس عدالت بذات خورشید قیام دارد و باران از عنایت فقر او اهل الله نیز چشم شفقت و رحمت و نظر عاطفت و اکرام دارد آن گل چون این سخن را شنیده احوال او معلوم نمود آن خواصان فرمود که اگر شما سلامتی شاه خود را می خواهید شتاب از آماجگاه و بلا می ببرد و درید و دل و جان او را بدست تیر قضا نسانید باری آن مردم وفاکیش قربان آن شاه خویش گردید و بزودی چون تیر دید و بدید که لبان جلوه گمان

چو رفت این قصه سودا مطلع	چو رفت پیچ پیش تا مقطع	فرو پیچید و مهر از مهر کردش	وزان پس پیش وی مادرش
که این نامه بر آفریده تا مهر	بود از روی او تا بنده است	با جمله آن خار دل افکار این طومار درد و آزار خود را برنگ	برگ گل پیچیده در زجان آن قاصد گردانیده مانند ستاره درخشان بر بازوی آن مادر گردان بسته گفت با عی
این نامه ز خون جگر آغشته ایم	صد شوق جگر حرفش آغشته ایم	خون جگر من زاده چون خشک شدی	صد قطره ز خون دل در ریخته ایم
خواهی نمود که بشرح و بسط بر زبان قلم نمی توانم سپرد عزل	هم انتظار من نیست مهربانیت	ازین که برگ گلی بود و نظر کاغذ	بلبل دلنواز من جلوه که تو باغ و راغ
که شعله را نتوانیم بست و کاغذ	ز مرغ نامه برم عنایب سوخت ز شک	نامه واکرده دارد پر پرواز تو	این قدر ای مقام و منزل طلی کنی
نامه من چو می بری نامه و بیارم	عزل قاصد ابوی گلی پنهان باشد از تو	آگاه نیستی که گجای فرستمت فرد	برده قاصد نامه مارا ولی خود هم ز شوق
گوش همچون چشم باید نغمه انداز تو	قاصد گیر نامه و بر خوشتن ببال	از قفای نامه چون نقش نگین خود هم رفت	این مسترد انم که پیش از من با و همراه شد
که جواب نامه من بجا رسیده باشد فرد	فرد را هر اسیر اشک من نمی دانم چه کرد	بجانان میرساند و اشک طومار عاشق را	بعد رخصت گردیدن ماه منیر از خدمت گل زمین گیر برای تلاش مهر جانگیر
سخن کوتا آن ماه جانگاہ با هزاران درد و آه خواه و ناخواه رخصت یافته بزنگ ماه رجع لقمه قری نموده از نظر آن گل ناپید گشت	رسیدن شهریار آن دیار بر سر آن خار دل افکار و بر و آشته بودن او بدر بار	راویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون ماه منیر از خدمت گل خوش تقریر رخصت گردیده برای تلاش مهر جانگیر بزنگ	گوی بر این که اثیر روان گردید قصار بعد چندی شاه آن دیار که حق شناس نام داشت بقصد شکار دران بیابان مگوها رسید و هر چند که تلاش و تردد نمود هیچ صیدی و تخمیری در نظرش پیدا گشت پس بحالت خشم رسیده بقراولان و میر کاران فرمود که مگر که ام خون گرفته در شکارگاه من دست اندازی می نماید که بدان سبب در اینجا صیدی پیدا نمی آید

بر روی من گلی نشکفت از وصال دوست	از خون چشمم نامه نویسم بسوی او	تا در لباس نامه بنیم جمال دوست فرد
خوش دلم این که با نامه نویسم شب و روز	مقصد من نیست که کتب سیدان رسد	شدم محو تصور بس که حسن بنیالش را
بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را	لطافت اینقدر دلکش امکان نمی باشد	که باشد سایه محو از جوش رعنائی نمایش را

فراق بهر گل بجانب بلبل شنوی

ز روی مهر چون بردشت نامه	بنام مهر کرد عتاب نامه	که ای مهر سپهر خور دلی
امید نامه میدان دل افکار	توان نامه توانا جگر خوار	طیب درو بیاران سودا
جهان اجائی و جان جهانی	روان ارحم روح روانی	ضعیفه ناتوان مستندی
خیف در مندی سوگواری	پریشانی نوزندی بقیاری	برید اشک گلگون میدواند
همی گوید که ای دل در بی غرض	پریشانی خود را چون هم غرض	حدیث سختی و دوران هجران
مرا هر عضو از روی ست بیار	مرا هر جزو از زنجی ست افکار	سر زغم زد سودای پیچ پیچ است
لبم از حرارت ناک خون است	شکست طرد ام از حد بروست	زخم را از زها بر دل غبار است
شب اندوه گیسوم دراز است	زغم بر ملک صبرم ترکناز است	گر برده دماغم از تبر زد
دلم از فکر شوق چون دهانت	تم از در هجرت چون میان	ز چشمم نهفتی نور دیدار
بیاد چشم تو ای یار همدم	بود از روی من پیوست در خم	ز رخ تا دامن گرفته باز
بود در فرقت بهمای مظلم	گل رواز سرشکم غرق شبنم	ز رنگ غم عیان روم چین
چنانم عاجز و بخویش در کار	که پنداری که هستم نقش دیوار	چو سوسن قدرت گویانیم نیست
بعید از طرف گلزار نعیم	اسیر حمت غار نعیم	ز زهر خم کشه شنی دماغم
چنان شد بحال حال ناکام	که از گل تا گل باشد کی گام	ندارد طاقت چندان ستاد
و اگر با خسی سخن صد بار	بود از روی وجودش کم بسیار	و را پیش از هوا داران همدم
کنون چون گل فتاد و نیز انکار	فرومی بندد از بر غبار	مجالست گریه با قاصد باد
سلامت میفرست ای سروست	که مطلوب است شدت است	کنون کردم حوالت کار با حق
شب اندوه گرا باشد بطول	بروز خرمی گردد مبدل	سخن بسیار دارم یک خطمه
دل از گفتی حدیث خود مفصل	شدی بشکایت گیسوم بطول	چو اندر خورده بینی با نظر کرد

جمالت ماه گردون نحوی
انیس جان مشتاقان شیدا
برام محنت و غم پای بندی
ز چشمم تر در دوست میرساند
چو مشتاقی ندارد حد و پایان
میام خود را ضعف بجا پیوست
دلم را از غبار جان شرارت
ازین لطفی فرو رفته است در خود
زغم در گونه خفتست بسیار
بود همواره همدم دردم کار
زین همواره زغم در حسین است
چو ز کس قوت بنیایم نیست
گلاب آساعت کرد در روم
که آن یک گام نتواند ندان
نفس آید شدم می میکرو هر دم
بیانگخه دل و را بکن شاد
که هستش بر دو عالم حکم مطلق
نیارده بیش ازین گفتن بنامه
سخن را چون دماغم مختصر کرد

هیچ ندیافتیم و عجب تغیر احوال من چنین قال ناله بر کشیده گریان گردید غزل	ای تازه بهر غمزات ایمان تغافل
وی مردم چشم تو پری خوان تغافل	هر جاستم و لطف بستان فروشی
در خاک برد و گود و جهان حسرت یار	گردی نشیناد و با مان تغافل
یار بنگه گیت زبان دان تغافل	در گوشه افتاده چو دنباله سمره
عرض گل در پیش تو مقدم و رشت نیست	قدمی کشد از هر فرودات شان تغافل
قران تجا بل شد و حیران تغافل	کنم ز چاک جگر نخاب خند و گل
بزرگ صبح بهاران ز منته آگاهم	گرفته ام سبزه از کتاب خند و گل
به پیوستی توان شکر شش داد کرد	بهرت دل ز بس بر خویش زباید
دل مهر را تسلیم و رضا برد	زبان رفت از چرک گفت و چرا کرد
رفت از بوی تو بهوشم که چاه میگردی	لا مکان سیریت از بسکه بلند افتادست
گل همیشه بهار از شنیدن این اشعار یاد بر افرازد بقابلش در همان زمین بدین چنین سخنان آید از کلم فرمودم غزل	
حسن عشق و طلب و وصل و فراق دید	همه اینجا است تو باری کجا میگردی
گر نیز رنگ درین باغ چرا میگردی	نشسته بود تحقیق ز تو در جوشن ست
غزل نشد آئینه کیفیت مظاهر آرائی	
نرا نم با که می باید درین ویرانه جوشیدن	نهان ماندم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
هلال اوج مست در از وضع تسلیم تومی باله	بهر محفل که رود بر دم چو شمع سوخت تنهائی
بخور فانی شوی گر یک خم ابر و فرود آئی	
انقصه چنین گویند که آن خا و دل افکار آن مادر از راجندی به پیش خویش داشته از شنو ایندن حقائق طریقت و قائل شریعت باز بر بالمال ساخته بحقیقت ماده منیر گردانید و برای تلاش و تجسس مهر جهانگیر رخصت گردانید و فرمود که ای ماه چون افضل آله مقابل مهر خواهی گردید بزودی از پیش او برگردید و باز درین ملک هندوستان رسیده در همین کو بهستان تلاش من خواهد نمود که امید از فضل سبحان آن چنان دارم که در همین هندوستان از دیدار دوستان بهر و مندی گردم این گفت و خاری در بدن همچون گل خود خلا نیده پرچ از داس خود پاره گردانیده از همان خون و خا و آب اشک خنجر این چنین حرف و گفتار را بران ثبت کرد و میبیت	
از خون گل به بلبل تحریر گشت نامه	کز رنگ بوی دلبر جان بشو شامه
با آنکه هستیم همه شد پایال دوست	

پرواز نوشته اند و صورت بال وارسته ز راه پیش و پس می باشد همچو بوی گل کجا در پرده ماند از من نیست غیر از من کسی چون بوی گل غافل خلعت گل در چمن بهر پیشانی بود یاسبزه بدست و گل بسری آیم رباعی مانده محضیم ز بزم تنه زین بیش نمی توان با عیان جوشید این بار وجود بس دلیل کافیست شدست خیالها س خام هستی خاک بودم آب گشتم گل شدم گام اول محرم منزل شدم تشنه کام امن بودم زین محیط زنگها گل کردیم باطل شدم بس که کردم عتده او هام جمع سوختم به شمع این محفل شدم ناخن تدبیر نکشاید مرا غیر از اظهار خاشی دم سزیست	و اما ندن ناله کو به سارست یخا رباعی مارا نتوان جز بتابل دیدن نامه واکرده دارد ز رنگ انداز من زنگت نگلی صدای غنچه ام گل کرده است فکر انجام مکن گردیده آهنا ز من چون نخل نه برگ عیش دارم نه نم فارغ ز خیال صاف و در تقلید رباعی ما با گرد وطن و گرد سفری میناته سنگ آمده از بار پری یعنی مارا بخود ستائی خون کرد عالم گل کردم آخر دل شدم غیرت حسن اقتضای شرم داشت خاک مالیدم بلب ساحل شدم نغمه دارد مقامات ظهور خوشه این کشت بیچال شدم در وجود دوستیم غیر نبود غنچه گشتم عقده شکل شدم رباعی تا آئینه هست به پیش نظرت	آن را که حضور ما هوس می باشد آئینه بوی گل نفس می باشد غزل لفظ شد از خود نامه معنی بگیریم ناله کز زنگت شاندم بس استعجاز من رباعی هر چند بهار در نظری آیم از بس تنگم ز خویش بر می آیم بوی ز بهار رنگ بردیم بس است خورد نظرست هر کجای مگری رباعی و همی بفریب خورده جام هستی ظاهر شدن عدم بنام هستی غزل همچو اشکم لغزش آید پیش لیله بے پرده را محفل شدم جوهر غیش پطاؤس داشت او غنا و رزید و من سائل شدم کس مباد آفت نصیب امتیاز فرق اندیشیدم و باطل شدم با اهل یقین لات بیان نامردیست اگر پاس نفس نداری از بید رویست
--	--	---

باری چون ماه منیر از ان روشن ضمیر خوش تقریر این دیگر اسامی بزرگ و لطیف و رانیز شنید بزرگ ماه روز افزون
از شادی بر خویشین بالیده بتواضع تمام در ان مقام خمیده آداب عنایت و هدایت را با دای تسلیم تسلیم تسلیم رسانیده
بعض رسانید که من از ان اسم بشاره نکته اسم هوفمیدم و ازین اسم هوف طرفه پاکی و صفای حاصل نموده دیگر بادی و هوف
در سر و دل یافته خیلی تردی و سروری رسیدم لیکن افسوس و هزاران افسوس که با وجود این همه
تجلیات صوری و این قدر ظهورات نوری جمال کمال معنوی و حقیقت و کنه ماهیت جسد لطیف و وجود شریف تو

و غیر از این سر برانند و مرتبه کجاست خود را هیچ تیرانی نمی شناسند و آن را مرکب مادی می فهمند و ازین چنین قیاسات
مرتبه وجود واجب الوجود با ذات او بجا نماند و آنرا که از مرتبه ذاتی و سبحانه اصلا اطلاعی نداشتی
نیافته اند و آن که بر عزم فاسد و علم ناقص خود مرتبه حضرت وجود را شناخته اند و هم به صفات بعد ذاتیه او ایمان آورده اند
و چنین آنست که آنها را خوشنیتان نموده و انوار او را جود و آثار آن نیست و صفات هم فیضان مرتبه وجود را باعتبار جزئی و
من وجه دریافتند بدان راه آن مرتبه کل وصل خود را نیز شناخته اند و یافته اند و چون از فیضان و اثر مرتبه ذاتی چون
او سبحان با کل بی نصیب محروم اند از چاروبی اختیار دریافتند و شناخت آن مرتبه عاجز و حیرانند و چه جای آن عاقلان
و عالمان و عارفان که حکما و علما و اولیایا باشند که ملائکه و قرین انبیای مصلحین هم از رسیدن و فهمیدن مرتبه ذاتی عاجز
نمایند خود مقتران برای آنکه با وجود آن همه قدوسی و لطافت و آن قدر پاکی و زرافت که در نفوس وجود خود دارند از
فیضان و آثار ذاتی چون او سبحان محروم و بی نصیب اند پس بچه وسیله آباد رسیده و چه عنوان آن را در بند غیر این نیست که
بوجوب لالت اشارت معانی آنها و بر طبق هدایت و راهنمایی ملائکه مقرب بمقامایان غیب بذات چون بعنوان
یکفیی آورده داخل شجارت یومنون بالغیب شد بکلمه انا اول المومنین و اول المسلمین قائل شده اند و بعد این حرف
قال کل بالکمال بخند و روی خود آورده فرمود که ای ماه آگاه و ای ندوی خیر خواه من ترا از دیگر هم بزرگ خود که از نام گل هم
یکست که از اکثر و پنهان تر است آگاه و با خبری گردانم که آن هم لطیف من اضافت و خصوصیت بنا برین دارد که چون او مرا
طلب می نمود و یا کاری می فرمود در آن وقت مرا بوی گرفته مخاطب میگذاشت پس چون من لباس رنگ گل بزرگ بودم
بو بودم و بعد مقید گردیدم بزرنگ بوسی گل خوشبو شدم و چون بقیه بودم نه در آمده بودم هوای صدف بودم و مناسبتی
به نفس رحمانی داشتم و از شنیدن این خبر از آن خبر را خبر شده باشی که لا تشبهوا الزنج فانه من نفس الرحمن

گرچه در عالم کثرت چو گل شفته دلم	لیکن آگاه از وحدت من ازین آب گویم	اچو شبنم بهر تن یک عرقم آه پیرس
چو دست در با که من از بهستی خود نفعلم	و لطفه کیفیت حال در آمده بدین چنین قال موزون حسب حال مشکلم گردید که آن سابع	
را دیوانه و مجنون گردانید با عی	آن جلوه بی نشان کنی رنگ نبوست	پیدا می و پنهان نه اوجرت نکوست
پنهان از انسان که هر چه پنداشتی نیست	پیدا چند آنکه هر چه بینی همه اوست	رباعی تا کی بخود از تعین افسون کردن
جمعیت دل و مرغ مجنون کردن	گفتم گل این دامن نازت که درید	خندید که سر ز حبیب بیرون کردن
رباعی اسی گل تا محو گلشن نیرنگیم	گاسه گل و گاه غنچه و لبتنگیم	گویند ز رنگ ما بیرون باید بود
دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم رباعی	نیرنگی ما رنگ نگار است ای بجا	آزاد شده بندگی شعار است اینجا

و زبان قوم حضرت موسی علی نبی و علیه الصلوٰة و السلام سوخته می شوند و هم رسول کریم از کرم هم با سبب خود چنین
تعلیم فرموده است که لا تفکروا فی ذات اللہ بل تفکروا فی آلاء اللہ و آی مراد عرفان ازین همه بیان از مرتبه ذات او سبحانه
خود را محض بی نصیب صرف نخواهی فهمید بلکه این بشارت را شنیده خوش دل خواهی گردید که انشاء اللہ تعالی
و آخر کار از طفیل خیر الایثار صلی اللہ علیہ وسلم این گل پر خار و هم آن بلبل را که مهر سر یا مهر باشد و هم این ماه آگاه را و هم
همه ندویان و خیر خواه او را بهر و نصیب از تجلی ذاتی او سبحانه نیز خواهد بود اگر چه مقدر معنی لفظ تجلی همان است که ظهور شی در
مرتبه ثانی باشد باری بکریم در تمام مخلوقات و همه خلقت یکسره جوهر شریف خاتم الرسالت آن قابلیت و لیاقت دارد
که او سبحانه آن را از تجلی ذاتی خود بی توسط صفات و همه اشرف فرموده است بدان سبب که رب و رب الارباب بدو است
که الله نام او است و هم خالص محمدیان را از طفیل و وسطه و اذان سعادت مستعد گردانید و بدولت آن شرف آنها را از
بشارت گنیمت خیر امده در همه امم ممتاز ساخته است چون بعضی از انبیاء اذان حقیقت باجر آگاهی یافته اند که تجلی ذاتی
او سبحانه بدون توسط صفات سوای پرده و حجاب همای حسی مخصوص بحال خیر مال محمد و محمدیان است بدان سبب که رب
او جناب الارباب است او خاتم رسولان است که تمام مراتب درجات کرم و رحمت آن کریم و رحیم برو ختم و تمامی نموده
است پس ناچار بی اختیار آن سعادت نایاب را بدون تمجید او محال نگاشته آرزو و تمنای است بودن او کرده رفته اند
و به حالش غبطه خورده اند چنانچه آن جناب برین چنین سخنان بیان آن منزلت قرب خاص خود فرموده است که کم کسی
این سخن آید است که فی ریح اللہ وقت لا یسعی فیه ملک مغرب الا فی ریح اللہ همین که ماه منیر اذان روشن ضمیر
این همه تقریر معارف اسم و سمی را شنیده بزرگ نقش تصویر بجای خود سالت و حیران گردیده هوش و حواس خود را باخته
باز از عین عنایتش جرات یافته بعضی ساینه که سبحان للرب **چونام نیست ام وجه باشد** و بنیاز میقیاس التماس نمود
که امی کاشف اسرار این ماه گزاه دار و زار صحرای انوار خود را در جناب این نور الانوار و سلیمی آرد و از طفیل او هدایت حقیقی را
از خدمت این مهر پروری خواهد امیدوار است که پیش او آن حرف اجمال را بتفصیل قال بیان فرموده گفت کدورت
و ظلمت شبهه از میان دل و سینۀ اش بزدانید که من نیز صفت حیات او سبحانه را صفت اول میدانم و جامع بسیم
صفاتش می شناسم و از علما هم همان شنیده ام گل بی پروا اند یافتن این تنامی آن بابا خنچه دبان خود بزرگ گل تبسم
و انموده فرمود که دریاب ای ماه منیر روشن ضمیر بگیر که علماء و صوفیه قیاس بذات صفات خود کرده مرتبه حیات او سبحانه را
هم جامع جمیع صفاتش میدانند و آن را صفت اول صفات سببه مقرر کرده خود می فهند و روح انسانی خود را که مرتبه اش
فوق صفت حیات آنهاست ذات خود می انگارند و فنا نیستی برود و رانی شناسند و حکما روح انسانی را نفس باطنی خوانند

بجانب است چون نیز کرده می آید و همه نامها و دالات بطرف سمای آنها که مراتب صفات باشند می نمایند و هم از همان اسم اشاره
بجانب سمای حقیقی آنها که ذات بیچون باشد کرده میشود **بنام آنکه او نامه ندارد** | بهر نامی که خواهی سر بر آرد
و از ان کار و اسرار نیز آگاه و خبردار باش که مرتبه مقدس ذات او سبحانه حیثیت بیچونی و تنزهی استغنا و بی پروائی
از عالم و عالمیان دارد که عبادت عابدان و تسبیح سبحان و ایمان مومنان و کاریکو کاران هم تا آن جناب سالی و گذار
و اعتبار پیدا نمی نماید در آن مرتبه علیا خودش عبادت خودی نماید یعنی که صفات شریفان و لیاقت عبادت فائش دارد
چنانچه ازین معالیه و کار از ان حدیث معتبر حضرت پیغمبر خیر الاحیاء صلی الله علیه و سلم اندکی خبر دار و هو شیخ
خواهی گردید که گفت یا محمد ان ربک لیصلی و ازین حدیث شریف از حقیقت ثناء و تسبیحش آگاهی پیدا خواهی نمود که لا اخصی
ثناء علیک انت کما انیت علی نفسك و هم از ان کار خبردار باش که بمیان اسمای حسنی یک نامش المومن است و یک
نامش الحمید و یک نامش الشکور و یک نامش الصبور است و علی هذا القیاس دیگر اسم اند که از ان نگرانی و احتیاج شان
بجناب سمای حقیقی آنها پیدا و عیان می گردد پس ازین اظهار آن معنی آشکار گردید که اسماء صفاتش آن لیاقت و قدرت
دارند که بزدنش ایمان آرند و ثناء و تسبیحش پردازند و بعبادتش گزینند و بر تعایش کما حقته شکر نمایند و بر تقدیراتش چند آنکه
باید و شاید بهمبر گیرند و بدین اوصاف و اخلاق او سبحانه کم بندگان خود را می یابد چنانچه خودی فرماید که قلینا اننا انشکرونا
و قلینا اننا نذکرکون و ما وجدنا اکثرهم من غمد و ان وجدنا اکثرهم لفاسقین و آن مسئله را خود میدانی که فقهان نوشته اند
که ایمان دوست ایمان محمل ایمان مفصل و آن را بمیان الفاظ کم و بسیار پیدا و آشکار گردانیده اند فاما حقیقت ایمان مفصل
و نفیس حضرات انبیاست و ایمان محمل و قسمت امتیان است و هم دریاب که ایمانی است شهودی و ایمانی است بغیب که
ایمان شهودی قسمت اولیا و عرفاست و ایمان بغیب نفیس عامه مومنین و مرسلین است و تفصیلش آن است که ایمان خواص
و اخص النواص که اولیا و انبیا باشند در مرتبه اسماء و صفات شهودی می باشد و ایمان عامه مومنین در هر مرتبه و مقام بغیب
می باشد و باز در مرتبه ذات حضرات انبیا نیز ایمان بغیب می باشد و ایمان محمل با لوجه حاصل میگردد که یافت کنش محال
می باشد پس بحقیقت همه مومنان عوام باشند خواه خواص داخل اند و بشارت یومنون بالغیب اگر چه باهم دیگر مراتب در جات
اجمال تفصیل و شهود و غیب هم دارند و نیز دریابای ماه منیر روشن ضمیر که او سبحانه همه بندگان خود را بدر آخرت
دعوت می نماید و همه را برای آوردن ایمان بر مرتبه آن صفت خود که جامع جمیع صفات است می فرماید فاما از مرتبه ذات
بیچون خود می ترساند که لا یخدرکم الله نفسه و الله رؤوف بالعباد یعنی که حق تعالی می ترساند بندگان را از ذات خود و بر
بندگان مهربان است که بعلم خود میداند که آنها محال طاعت و قابلیت لیاقت آن ندارند از یک تجلیش هلاک می گردند

نامهای آن مرتبه که بحقیقت جامع جمیع صفات است که حیات هم تابع اوست می شناسند و آن مرتبه علای جناب حضرت وجود است که صوفیه و علما و حکما واجب الوجودش می خوانند و همان مرتبه را ذات بیچون اوسبحانی انگارند و ازین سرآگاهی نیافته اند که آن مرتبه ایست که بیافت و شناخت اینها آمده است بدان سبب است که او در ذهن و خیال ضد نقیض جم بمقابل خود دارد اگر چه در خارج هیچ مقابلش نمی نماید بدان وجه من وجه بیافت و شناخت درمی آید که مقرر است الاشیاء تثبیتین بضداد با و چون مرتبه ذات بیچون را در مرتبه و هم و خیال هم ضد و نقیض نمی نماید من وجه هم یافته و شناخته میگردند اما بکنه خود چه رسد بنا بران عارفان ام المعرفت ذات بیچون اوسبحانه را بی نام و نشان میدانند بلکه اسم اعظم اسم مرتبه جامع جمیع صفاتش را از ذکر اکران و از فهم بیشتر عارفان نیز پوشیده و پنهان می شناسند پس همین قیاس ای ماه نیزه خلقت اساس است و صادق آمد که بران اسم کل اسم سلسله اسم ذات من لائق نمی نماید چرا که ذات من آن هست که چون این صفت حیات که قابل ضد ذات است مغلوب از نقیض خود می گردد و از جمیع دیگر صفات اضافی و اعتباری خود جدا و بری می شود و اسم فنا و نیستی بران مرتبه ذات من طاری نمیکرد و دران مقام آن نام از رسیدن جناب آن بی علیمقام عاری می ماند

رباعی چه هر چه ماه و چه نبات چه جماد از معنی سرا چه دانند کشاد رباعی کی معرفت حق تو ز حسم فم فم نزدیم روی و کجی چو گل با چشم واکردم نوبهارت نهان در دل پرآلودام غیر شبنم نبود تکیه پس برهن گل	چه آتش چه آب چه از خاک چه باد ما با چه آگهی رسیدی از ما خود را هم آن قدر ندیدی از ما غزل چاک چاک از چه گرد و بهرین گل دارو این خوشه بهرانه دو صد زمین گل حاصل عشرت دل غیر تاست نبود	از صورت خلق ما حرفت و ولی بولی چه حضور واکشیدی از ما ازان وزی که در غمت از ایام جا کردم از ازل و کف خارست بین من گل است از صفائی دل زیت گین سخنان است بر خار زدمت چه قدر سکن گل
--	--	--

و بعد این تقریر آن روشن ضمیر فرمود که ای ماه سیر از بیان این تازه عرفان مایوس و محروم از جناب ذات بیچون و سبحان نخواهی گردید بلکه یقین تمام خواهی فهمید که صفات راجدائی و الفلکاک هرگز از مرتبه ذات نیست و اصلا اسماء مغایرت از مراتب صفات نه چرا که قیام و وجود آنها از همان ذات است پیدائی و ظهور آثار و نوزدات از میان پیدا و حجاب مراتب اسماء و صفات می باشد و بدون آن و ساطع فیضان او به اعیان بساط علوی باشد خواه غلی محال می باشد

رباعی در آینه فنا بقا باید دید در پیرهن تار صدا باید دید از نور ظهور ذات باید فهمید و صورت با ده نشان را باید دید	رباعی جسم آن نبود که غیر جانش مینی هر چند زمین و آسمانش مینی پس دریاب که از سبب آن محبت هر اسم صفاتی که گرفته می شود از همان اسم اشاره
--	--

هر چه چسارده مثال است اینجا چینه باشد جمع تا جبین صورت است گل بی پروا از شنیدن این نوا و دیدن
 آن ادا باز بدین صد مشکلم گردید که ای ماه اگر تو خواه و نا خواه باین مبالغه و ابرام آن نام پنهان من ناکام هتفزاری نمائی
 برای پاس خاطر تو دیگر اسمای اضافی و صفاتی و نسبی خود را که لا تعد ولا تحصى اند بیان می نمایم که حوصله و استعداد در یافت
 اسم ذات خود را هر هیچ کس نمی یابم و مکرر در حق تو این بشارت میرسانم که چون ترافنای اتم بجانب بلبل حاصل خواهد گردید
 و بشرف پای خلافت او خواهی رسید در آن وقت بهر از تجلی ذاتی گل نصیب نیز خواهد گردید هر چند که بذات او و صولت
 نخواهد بود که معنی تجلی ظهور شی در مرتبه ثانی است **ر ب ا ع**
 محمودی محو ساز و مستی منهای اگر سنت حق رعایت تحقیق است خود را کسی چنانکه هستی منهای
 ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن شرم دار از دیدن گل بی ضای عندلیب باری بشنو که چون من از آن مرتبه معشوقی
 و محبوبی روی خود را در حجاب کشیدم و در پرده بناتی پنهان گردیدم بنام گل صحرانی سمی گشتم و چون تاجر جهان گرد آن
 نهال ابرو شسته به پیش شاه فیض بخش رسانید و او آن را در باغ خود نشانید بدین نامها پیش سمی گردانید گل
 پادشاه پسند نهال و بلند رونق باغ گوهر شرب چرخ بهار بخیزان قوت روح و روان غنچه ریحنا گل همیشه بهار بوی بهار
 نمکست یا زریب چنین خلق حسن و باز چون از قدرت قادر کار ساز آن پر زنگی را بر دریم یعنی که بصورت انسان جلوه گر
 گردیدم در آن وقت به پیش آن شاهان بدین نامها نامی شدم بانوی دهر خاتون شهر زیبای و رنگ نگار با فرنگ ظاهر
 جمال آبی نمونه قدرت خدائی و باز چون از آن شاهان رخصت گردیده به پیش شاه فلک قدم رسیدم و از نصیب و قیمت
 در درای پرافت افتادم در آن هنگام لیاقت و قابلیت این چنین نام سپید نمودم گل پر خمرده نهال افسرده صورت بیجان
 آینه حیران و چون از آن مکان هم برآمده بصبح افتادم سمی بخار دل افکار شدم چرا که از آن بازهر که رسیدم در دیده
 و جانم خلیدم و او را دردی و آذاری رسانیدم و در آخر کار شکسته دل و بیزار شده از وجودا گردیدم و بدان ایزارسانی
 و مردم آذاری حکم گردیده بمیان این دیرانه رسیدم و قدم خشک و در آردین کو هسار استوار کرده در گوشه شستم پس دریاب
 ای ماه منیر ازین فقر که اکثر مردم این چنین اسمای اعتباری و اضافی و نسبی میدانند بعضی از نادانی و نادانی
 آن اسم گل مرا اسم عظیم من می خوانند بگویم تشبیه چون اسم مبارک الله و هم پاک است و اسم ذات من می شناسند حال آنکه
 این اسم لطیف علمی و هم آن اسمای اعتباری و اضافی بر مرتبه نخست اول من که با جمیع صفات است و آن دیگر
 صفات که نموده همه ظهورات و آیات است فردی آیند پس کسانی که صفت اول مرتبه حیات میدانند باید که آن
 اسمای لطیف را نامهای آن مرتبه دانند و کسانی که نام معرفت اند و از کمال و رفاه بهره دارند آن اسمی است و کسی را

بزرگ بر بر خوشنیتن بایده برگردان گل بی بدل تصدق گردیده گذارش نموده ای بادی طریق و انشی شفیق
طرف هدایت نمودی و عجب شفقت اکا فرمودی که از فیض صحبت خود رانک مدت سیر سلوک این ماه تباد را تمام گردانیده
و او را بحقیقت بندگی رسانیدی و از همه حساب و گمان پندار بر اسی که مقام منزلت الاقلام سالکان ست رسانیدی
و باز بنیاز جبین بر زمین رسانیده بطرف کیفیت حال من چنین قال نو ابا کرشید

رباعی گاهی سیرم بروج چون مرده بود

که چون یوسف فتاده در چاه بوده

هر دم بی و هر زمان امید است

سبحان الله چهارین ه بوده

بد هر طرف آواز زخامی ماست

هلال عید جهان از انامی ماست

چو ماه سر بر بیت داده ایم و حیرانیم

مگر بهر سجود خط غلامی ماست

رباعی کاسیده ز غم هم نبود آمده ایم

از اوج کحولی که من رود آمده ایم

پیوسته بهجرا بخرم ابرویت

مانند مهر نوبسجود آمده ایم رباعی

ای دین تو اصل و فرع جان تن ما

نور تو دلیل معنی روشن ما

ما را تو نمودی آنچه حق را نشاید

این حق ساقط نکرد و از گردن ما

و گفت که ای گل همه دان این همه سر سر پنهان پیش من عیان نمودی لیکن آن نام نامی و اسم سامی خود را بیان
نفرمودی گل با کمال از شنیدن آن قال و دیدن این حال آن ماه مغلوب احوال بزرگ گل تبسمی نموده فرمود که ای
بابا منیر اینچه حرکت بجا و اینچه آداب ناصواب است که تویی نمائی مگر از آن مسئله آگاهی نداری که طواف سوای بیت نشه
را نشاید و سجده غیر خالق و سجود حقیقی را راست نیاید ماه مستانه محبت و دیوانه عقیدت از شنیدن این کلام آن گل
با حقیقت بطریق رجحان تقری بر گردیده و باز تکرار تصدقش شده بحضورش رسیده بموجب رضیش اقدام سجده تعظیم
را به پیش مناسبت نموده بجایش عمل زمین سالی را بجا آورده از آن حرکت کار اشاره تسلیم و فدای جان و سر خود را
پیدا و اشکار گردانیده عجب کیفیت حال من قال اکرشید

هزار بار گردنم بپوشتم

چو سرگران شدی از ناز باز گشتم

گل بخار از مشاهده آن کار و شنیدن این گفتار بی اختیار بزرگ گل بهار خنده بسیار نموده فرمود که ای بابا منیر تو چهر
لسان آن پیر کینانی و لکیر در پی زوال نور چشم خویش افتاده مگر ازین قدر حرف و قال آن حقیقت احوال المکاتحه نفهمیده
که تو بسبب پرسیدن آن نام من بدین کیفیت فنا و بهوشی رسیده پس چون آن اسم پنهانی مرا خواهی شنیدی بعدم

آبادی خواهی رسید که از خود نامی و نشانی نخواهی شنید

ماها تو و چشمی که بدین رسد

گوشی که به تحقیق شنیدن رسد

ز نهار لبم تا تو ز حمت بکشی

جز ما کس را رسیدن رسد

رسانیده بعرض رسانیده که من بنام تو کم گردیدم را ازین چنین بیداری بی شناخت تو میدانم و همان حال فنا و نیستی را

مرا دو کام خودی انکارم و بخوابم رباعی

بر ما که سپهر یک قلم کلفت بست

از نقش طرب نمی توان تمست بست

و چون سالک از آن هر دو فتای اول که در آن مداخلت و اثر او باقی بود می برآید و بنمای ثالث که فنامی حقیقی است می دآید
مکن نیست که بدان چنان کلمات شطیحات کلمه نماید چرا که اصلا در خود انانی یا بد پس در آن حال فقط کلمه حق از زبان حق
گویش می آید و یا کلمه سبحان الله العلی العظیم و سبحان الله و بحمد الله و الله اکبر و لا اله الا الله را می خواند و یقین بنشاند که
بر حال سالک چند با کیفیت فنادر راه سلوک طاری می گردد آن زمان او بمقام فنامی حقیقی می رسد

یکبار میرود هر کسی بیچاره سالک بارها	رباعی زین مژ که ماهی گفت کم باشد	عبرت می گیرد آنکه آدم باشد
یعنی در پیشش پاسا هی دارد	هر چند چراغ آسمان هم باشد رباعی	ای سده آگاه دولت خاد کیست
این نور و جلا چراغ کاشای کیست	تا هیچ قیامت مژده بر هم نزن	اگر دریای بے که هسته افسانه کیست

عزیز که چون ماه منیر بدین به تفصیل تقریر حقیقت حال و کیفیت خود شنید باید و مقام منزلت الاقدام خویش را خوب
در یافته از حال قال خویش نام و مستغفر گردیده باز به نیاز تمام به پیش اقدام آن گل اندام جبهه خود را بر زمین رسانیده
چنین گذارش نمود که ای گل بی بدن خود را بنده آن گل بشیل میدانم و یا مقاصد او می شناسم تا از بنجاروان گردیده
باز خبر خیریت گل و را بدور سام پس برین اعتبار بخیر و چون تو عارفه هو شیار این کلمه را می خوانم که انما عبده و رسوله و آن
زمان گل همه آن غنچه دوان را به بیم گل گردانیده فرمود که تو خود هنوز تمام مراتب و درجات مقامات مرتبه فنا فی الشیخ
را هم با تمام نرسانیده پس هرگاه که از آن همه مراتب گذشته بمقام فنا فی الرسولی خواهی رسید بگفتن این کلمه الحق مصداق
خواهی بود و چون افضل است از آنجا هم ترقی کرده بحال فنا فی الله که فنا در مرتبه های الهی است مشرف خواهی شد
یعنی که آسمی که رب است خواهی رسید و آن وقت بگفتن این کلمه الحق خواهی بود همین که آن ماه سالک ۱۱ از
جناب آن و مهل آگاه که مری رب او بود این کلمات هدایت و ارشاد شنید خیلی بحال خود حیران و تباها گردیده و فکر
جانگاه چندان بر خود کا هید که بحالت محاق رسیده از دیده و دانش خود بالکل پدید گردیده بجای خود در افتاده
از هوش و افاقه خود محض خیر گردید و در آن حال باز آن گل با کمال بحالش ملتفت گردیده آبی برویش پاشید و گلها گ
بر سرش کشیده باز هوش و خبردار گردانیده به پیش خویش نشانید و در آن زمان باز آن بانیا ز بجز جانکه از سر
بجنود آن بازین با نکلین بر زمین گذاشته بدین آئین طنین حزین بر کشید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنْكَونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ گل بی پروا از شنیدن این نوا بی اختیار خوش گردیده بسیار خندیده فرمود که ای ماه منیر حالا
تو بحقیقت بنی آدم گردیدی و بدین تصدیق و تقریر بر پایه خلافت خلیفه الله رسیدی و مقام اصلی خود را فهمیدی
باری آن ماه جانگاه از شنیدن این بشارت از زبان آن آگاه خیلی خوش حال گردیده کمال بشاشت رسیده

بقسمی بی هوش و بیدار گردید که گویا مرده افتاده است هر چند که کل بر سرش کلبه نامی کشید و ملاحت و تحسوس و منقبض
اومی نمود هیچ اثر و علامت زندگی در او پیدا نمی گردید چنانچه ازین معنی آن گل خیلی ولنگار شده دست پاک خود را با ستار
دعا برافراخت مناجات نمود که آبی این ذره بمقدار را به من بفرست گردانیدی و در طلبش سوسو و کوب و دوانیدی و بهر
تشیب و فراز دشت کوه رسانیدی لیکن تا بمجموعش نرسانیدی و در راه سیرانیدی این میگفت و چندان نالید که او نیز
از هوش خود بیدار گردید در آن وقت از عالم غیب بدش الهام رسید که آن شاه مهر را که بر بازی خویش داری سالیده
قطره آب بدانش افکن و این فانی طریق محبت را بقای بعد الفنا نده و بانی کن تا او نیز بهر از نعمت بلبل مجبور گردد
و صاحب دل گردد چون این نوا گوشت آن گل رسید غنچه زکس حشیم را کشوده بموجب شنیده عمل نمود و آن قطره آب چون
بر بان آن مرده بجان چکانیده زنده جاودانش گردانید چنانچه بمحور رسیدن این آب آن افتاده خراب از جا برخاست
و نوا می انابیل بر کشید و باز بنیاز سجده و گداز پیش او ادا کرده گذارش نمود که ای گل بی بدل ماه راجه یار که سر خود را
بر آستان سایه و سجده های حسین فرسایش کی بدرجه قبول این جناب می درای عبادت بلبل است که پذیری جناب گل
می شود و او را طوالت این آستان حاصل می گردد پس مترایع و پیرو بلبل که تعظیم گل می کند بحقیقت بلبل است که عبادت
گل می کند و همین مناسبت بحیثیت قول و فعل آنها قبول می شود و گل بی نظیر با صفای این قال مشاهده آن کیفیت حال

من گروید باری تو خود بگو که او مردان هنگام بکدام نام سمی میگردد اندید ما سنیر بعض رسا نیک که شاه من ترا شاه شاهان
 و رئیس محبوبان می نمید و این جناب علی القاب بالقاب معشوق بمثال و محبوب سراسر ایکمال و مقصود دارین مطلوب
 نشأتین مقب می ساخت دوران هنگام این غلام نیز بحسب جو سله و ستهاد خود بعضی نامهار نسبت باین جناب که بی نام
 و نشان است و همه اسمای حسنی لائق این شان است می کرد که درین وقت حال بیان آن مناسب نمی و اندک از ان قال
 خود استغفار میخواند همین که آن گل بی نیاز از زبان آن ماه این آواز شنید تبسمی نموده فرمود که ای بلبل از برای حسد آن
 نامهای مرا نیز بیان ناپس ماه سنیر هزاران خجالت و تشویر بعض رسا نیک که آبی گل بی بدل و آبی پاک از تشبیه و مثل من ترا
 هفته دهم گرفت شهر برق خرمن آفت جان و تن شمع سر پاسبان ساز و دامن نواز دوست گداز بلای خانه مردمان خرابی
 معموره دین و ایمان گنج ویرانه گدازی نور کا شانه پادشاهی گوهر شجر مرغ روتق خانه و باغ راه نمایند طالبان گم گسسته
 اهل فذلان ماه سنیر سپهر حسن و جمال مهر جانگیز فلک جبه و جلال می گفتم و بدین امثال در هر وقت و حال بموجب هر اندیشه
 و خیال ترا هزاران نام سمی می کردم و از هر حرف معنی را دریافته و از هر اسم سمی را شناخته بهره از یاد ذات تومی بردم و
 خویشتن را از رگن عاشق تومی شمردم که انچه شده من هم بسان سگ صاحب کفت در آن کوه و غار همراه آن فریبشیار
 بدوم و آن معامله و کار و آن تجلیات انوار که بآن یار میان آوردند مرا نیز اغیار نه فمیده از کمال عنایت و شفقت بهره
 از ان انوار و آنما بخشیده نمود تمام عالمیان را بدان خصوصیت مخصوص ساخته از همه پیر و ان ستنی گردانید چه هر ذره عالم
 می و اندک مهر چون ماه پیروی ندارد و مهر است که او را از قهر و جلال خود می کا بد و هم از روی مهر و جمال پای خود را بر سر آن
 و لریش گدازشته او را بدرجه کمال میرساند و باز از خودی خودش خالی کرده در خود فانی می گردانید این گفت و بی پای گل
 و افتاده چند ان نالید که از هستی خود بیخبر گردید و آن گل نیز متاثر گردیده قطرات گلاب عرق رور شحات اشک چشم خنک را بر سر
 و روی او پاشیده هوشیار گردانید و فرمود که ای مرد صاحب حال ای تابع بر کمال من درین وقت حال در میان آیین دل
 تو جمال بلبل سچیل خود را بقسمی مشاهده نمودم که هرگز آئینه را در میان ندیدم همین که آن بر کمال این بشارت حال فانی
 خود را شنید کمال مهر از جا برخاسته گرداگردش تصدق گردید و بعض رسا نیک که ای گل من نیز درین وقت حال تا بالکل
 و بلبل خود فانی می بینم و ازین گلبانگ تو ناله بلبل خود را می شنوم و هر حرف بیان که ازین دهان بی نشان تومی بر آید از زبان
 بلبل نالان بگوش جان من می در آید این گفت باز پیش اقداس پست گردید و این نوا بر کشید که انچه سبب تجلی مهر جانگیر

رسیدم و کلام بر حق بی تقریر او شنیدم	سه جمال پاک بدین نمی شود آخر	گل بهشت بچیدن نمی شود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا بند است	که آه من بکشیدن نمی شود آخر	و در آن وقت از نهایت خوشی و حال

<p>چند روز کردی ویر سال می گیرد رساند چهره باغ تو ماه میرسد شش بر سر داغ تو خود را ناله می گیرد پیرده نظرم بخت عارضت نوری اگر بخویش من حواله می گیرد</p>	<p>بگفته که گذار تو تو بهار رفت بزیب بند گنج تو را می گیرد بخواشک غم منده که بگیم که پر تو به و خور را به سال می گیرد</p>	<p>نحوه بوسه گل درنگ سال می گیرد چرا بخوان گذارین چنین ناله دل تو که در بخت قباله می گیرد و کار عشق و جنون جمع می شود خاطر</p>
<p>آن ماه خوشی از بزرگ گل بهار می نمود و خود هم بقابلش بخین بنان موزون عشق ازین بسیار گریست کند</p>	<p>گل بخار از شنیدن این اشعار آبرو آن آیات پرو و کار از زبان آن ماه خوشی از بزرگ گل بهار می نمود و خود هم بقابلش بخین بنان موزون</p>	<p>آن ماه خوشی از بزرگ گل بهار می نمود و خود هم بقابلش بخین بنان موزون عشق ازین بسیار گریست کند</p>
<p>رباعی گر بیدارم جمال او می بینم هنگامه لایزال او می بینم رباعی چون صبح مه ایدین ما ختم است گاه به با گرم و گاه با سرد طرف</p>	<p>در در خواهم خیال او می بینم غیبه با ترگاه شهو آمده ایم که هر کسی با وجود آمده ایم رباعی این یک نفس که دستگاه هستی است</p>	<p>تا اگر نفس آینه دار هستی است بیرنگی طلق بنود آمده ایم تا کی باشم بهر زن و مرد طرف چون صبح مرا بعالی کرد طرف</p>
<p>استفسار نمودن بامیر از خدمت گل من گیرم اتی او بیان فرمودنش بعضی اسامی صفاتی و صفاتی نویسی خود را و اشاره بحال فغانی الشیخ و فغانی الرسول و فغانی الله شکر تحقیق بعضی اسامی الله</p>		
<p>ای نور نظر نشان و نام تو کجاست ای محل بوی گل مقام تو کجاست</p>	<p>امید پرافتاشان دلم تو کجاست امید پرافتاشان دلم تو کجاست</p>	<p>ماه منیر از شنیدن این چنین تقریر پذیر بعرض رسانید که اسی گل همیشه بهار از وقتی که تو لباس گلی در بر کردی سسی گل گردیدی و چون از بلبل خود جدا شدی لقب خویش خار دل افکار مقرر فرمودی پس این ماه جان کاه امید است که از آن نام نامی و هم سامی که قبل از اختیار کردن این لباس کوشش دشتی این بنده دلش خویش را آگاهی بخشی رباعی</p>
<p>که بهر مقامی و مرتبه که عروج می فرمایم و بهر پایه و منزلی که نزول می نمایم و بهر آبی و شانی که جلوه گری کردم بطابق آن مقام و موافق آن حال و در خور آن ظهور و کمال پیش جال سسی با ساسی لا تعد ولا تحصى می شوم یعنی که در موسم صبا که کسان باو صبا در باغ عشق افزا میرسیدم از باغبانان آنجا این نامهای خودی شنیدم گل خوشبو و نکال خود و ماه شب افروز و چراغ ظلمت سوز و صبح صادق و صبح کاذب و تیر و دشتان و شهاب ثاقب چون آن مهر جانگیر زده و اریشر عثمان تهریر</p>	<p>از شنیدن این سوال گل با کمال فرمود که ای بابا منیر من نامهای کثیر دارم که بهر مقامی و مرتبه که عروج می فرمایم و بهر پایه و منزلی که نزول می نمایم و بهر آبی و شانی که جلوه گری کردم بطابق آن مقام و موافق آن حال و در خور آن ظهور و کمال پیش جال سسی با ساسی لا تعد ولا تحصى می شوم یعنی که در موسم صبا که کسان باو صبا در باغ عشق افزا میرسیدم از باغبانان آنجا این نامهای خودی شنیدم گل خوشبو و نکال خود و ماه شب افروز و چراغ ظلمت سوز و صبح صادق و صبح کاذب و تیر و دشتان و شهاب ثاقب چون آن مهر جانگیر زده و اریشر عثمان تهریر</p>	<p>ای نور نظر نشان و نام تو کجاست ای محل بوی گل مقام تو کجاست</p>

نرکس یک گل آینه خانه گلزار است چون سواد شب پیدا شد در آن مکان دوشیر غزان و یک اثر دای کلان در رسیدن بهین که آن حیوانات در آن چنان مکان دیگر انسان را دیدند بچشم خشم بجانبش دیده غریزند و بانگ معلمان نزدیک با یک بطرفش متوجه شدند در آن هنگام گل فرخنده کام از مشاهده آن خرام و شنیدن این بانگ فرار کشیده بدین کلام غمگین گردید که ای سگان آدم خوارای موزیان سراپا از در میان یار و اغیار امتیازی و فرقی نمی نماید و آشنایان را از بیگانه نمی شناسید بجز شنیدن این نوا آن وحشیان صحرایان بگانه خود را آشنایش نمیدانند از آن طرف برگردیدند و پیشین رسیده سر حسین خود را بخصویش بر زمین مالیدند و بلا و چالپوسی خود در آمده بکار و خدمت خویش سرگرم گردیده تمام شب بپاسبانی و نگهبانی مقید شده بجایهای خود نشستند و چون سپیده صبح برآمد و آن گل سرغنوده خود را از شاخ بازوی خویش برداشته بالا کشید و با اشاره حرکت برگ دست آن پاسبانان و نگهبانان را رخصت نموده از میان آن دشت بجانب مقام و مکان شان روان گردانید در آن زمان ماه می از جای خود برخاسته بخصویش شناخته بضابطه دیوگانه سلام نیاز بجا آورده بآداب فقیرانه طریق تسلیم خود را بادهای حرکت زمین سالی بتقدیم رسانیده بعضی رسانید که ای گل بی بدل اشب عجب تصرف و کرامت تو دیدم و طرفه حکمرانی و سلطنت تو معلوم نمودم و حالا بر معانی این آیات ایمان شهودی حاصل کردم که وَحَرَّكْنٰ مَآئِی السَّمَوَاتِ وَ مَآئِی الْاَرْضِ جَمِیْعًا اِنَّ فِیْ ذٰلِكَ لَاٰیَاتٍ لِّقَوْمٍ یَّتَّقُوْنَ وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنی آدَمَ وَ جَعَلْنَاهُمْ فِی الْاَرْضِ الْخٰیِرَ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَ فَعَلْنَا لَهُمْ عَلٰی كَثِیْرٍ مِّنْ خَلْقِنَا فَضِیْلًا و لعجب کیفیت حال بخصویر آن صاحب جمال با کمال بدین چنین قال موزون حسب حال نوا با بر کشید غزل

دو چشم مست تو که ز خواب صبح برخیزند	هر از دست نه بهر گوشه بر انگیزند	چگونه انس گنیزد با تو آدمیان
که از لطافت خمی تو و خوشن گریزند	چنانکه در رخ خوبان حلال میت نظر	حلال میت که از تو غفلت بر پریزند
غلام آن سرو پایم که در لطافت حسن	بسر سرت که پیشش پای برخیزند	غزل درون سینه پر خننی دلی دارم
بدم حسرت تو مرغ بسملی دارم	تواضع از قد ختم فیض صحبت مهریت	چرا چنین نشوم پیر کمالی دارم
مرا خبر نه مهر تو چه سلوه کردی من	چو آینه دل از خویش غافل دارم	کتاب ملت و دین را ورق و رشتم
ببین عشق عجب دست قابلی دارم	خرد ز کار دل ماه عقد نکشاید	بیش گل بروم سخت مشکلی دارم
غزل نیایم بنظر هیچگاه خورشیدم	مرا نشانم بروز سیاه خورشیدم	خرابه ام شده بیت اشرف نور شب
یقین بود که غلط کرده راه خورشیدم	کباب کرد دل علویان سبزه تو	درین مقدمه باشد گواه خورشیدم
بترخ همسر دل ماه را دوانیم نمود	درین قضیه بود بس گواه خورشیدم	غزل ز بزم مهر تو ما هم پیاله می گیرد

و ماندند در ماه سیزدهم از شنیدن این تقریر از زبان گل زمین گریه عجیب تغییر احوال بدین قال گذارش نمود که ای مادی طالع
 انسان و ای لطیف جگر حیوان اگر گمان این آستان استخوان ناکاره من ناتوان قبول نمایند و طعمه خود و گردانند سعادت
 و شرف تن و جان محمول و نامقبول خود میداند و از عذاب دائمی کاهیدن و همیشه گیان کنند که از دوری و مجوری
 مهر بها گیر خود دارد و نجات ربانی می یابد و این چنین موت سراپا سرور که بمقابل حضور این جناب فیض گنجور باشد

کجا میسری آید و کجا حاصل می شود که عالمی را درین تن جان می کاهد	هر چند دور باشد گل از خاری کند
انجشم مهر ماه چرا غاری کند	رسیده است بجائی لطافت بدست

غرض که چون آن گل بی پروا در آن ماه سرفراز این بانگ نو شنید و بحقیقت آن چنان صداقت و فدویت اقدست
 و محرمیت و خصوصیت و سیت او را با گل و بلبل فهمید غنچه دهر را به بسم گل گردانیده فرمود که ای ماه آگاه نیک اختر
 اگر چه این گل بد اختر مقرری ترا بدو میداند و بی شبهه خود را اختر تو می شناسد لیکن از آنجا که ماندن پدر و دختر از
 حکم خبر یک جامع می نماید تا بران مناسب است بهمان است که تو بهم به موجب آن فرموده عمل کنی و نفس انسانی طبع

خیر بخود اعتمادی و اعتباری نمی یابی	پدر دعوی صدق و داد نتوان کردن	خاطر بخیاالش و نتوان کردن
هر چند که نیست تو تصرف فاست	بر طبع خود اعتماد نتوان کردن	پس حالا تو این حکیم مرا بخود برده

بزیرفلان درخت رسیده بخاطر جمع خواب کن و آن را بر سر خود افکن و از هیچ خورنده و دزدنده و موزی خوف و دشت
 و دوسواس کن که اگر خواب پر ایمنت خواهد گردید و ترا بخوابانند و انشاء الله تعالی از اثر بوی من ترا در شکم خود نخواهد کشید
 و اگر شیر آدم خوار بر سرست خواهد رسید و بوی مرا از رفت خواهد شنید هرگز شکمت را نخواهد درید و اگر مار سیاه دل دران
 منزل شمی تو خواهد رسانید از اثر بوی گل سمیتش با گل در تن تو کارگر نخواهد گردید که مقررت تا جائی که بوی گل میرسد
 زهر را چندان کار نمی کند با بجمه آن گل با تاثیر حکیم خاصه خود را با آن ماه منیر بخشیده و در از پیش خویش نصحت کرده بخت
 تنهائی خود رسیده بیا بلبل و آمده از میان غنچه دل پر در آه سرور آورده این چنین نو ابر کشیده شبنم اشک انبیا

ز گس چشم چکانیده بسجودانی و انجم شماری خود مشغول گردید	خورشید رخ کسی دل افروز نشد
مار شب بخت تیره فیروز نشد	این نور مهم چاک کتان دوز نشد
که الفت گاه و دشت آهنگ خودیم	گاهه مینا از و که سنگ خودیم
طاوس نگار گردش رنگ خودیم	غزل غبار راه ملامت و نه خریدارست
نشان سیر بهارست عمر رفته بباد	ز نقش پای صبا رنگ گل میدارست
	برگار خضیا مال ما جنون ندارد
	شب سیاه مرا طرفه روز بازارست
	بود دواغ و دلم فیض عشق در دلها

نالی استموات الارض رباع	ای سبب حیات سرم طوفانهاست	کز عجز و عنایت کرم سا مانهاست
گاه از فلک پادمان دارم	گاهی در حبیب ذره ام جولاهاست	و حقیقت و اسرار آن معامله و کار از
<p>اخبار و محرات جناب خیر الاخیار صلوات الله علیه و سلم که قمر از اشاره انگشت خود شوق نموده و شمس غروب شده را از حکم خود برگردانیده و ملک ابله خود دوانیده و فلک اپی سپر خود گردانیده پیدا و آتش کار شده است پس ای ماه منیر تو از تنها گذشتن این گل پر خار زمین گیر چه اندیشه و تدبیری نمائی چرا و احواله بحفظ تقدیر نمی کنی و هم ای صدق آئین تو یقین خواهی نمید که گل را با کل صحبت جز و کل هرگز خوش نمی آید همان آواز</p>		
ناله بلبل بگوشش گرانش موزون و سنجیده می در آید رباع	اما اگر ت جوهر معنی بینی ست	
وزیر بهار معرفت گل چینی ست	جو شوکت حق مدان زمین گیری من	در شیشه علامت پری سنگینی ست
<p>غزل جلوه گر شد در دلم آن رشک ماه از شش حبت دفعهای تنگ عالم نیست صبح و لکشا از شکوه سینه پر داغ من غافل مباش هر کجا پایم گذارم خانه آئینه است خارا و در هر بیابانی که نالان بگذرد غزل برگ عیشت گرم نیست از گل قرض کن آنکه از جمعیتش و لنگ باشد غنچه سان شوخی چشمهای چون آئینه هر جا خوبست آب از سر چشمه خورشید بایز خواستن</p>	<p>دارد این غنچه چون بران راه از شش حبت خنده هم گل کرد بر حال تباها از شش حبت همچو گردون مید بر عرض سپاه از شش حبت بس که حیران رخسار باشد گاه از شش حبت سبزی گرد و بجای سبزه آه از شش حبت و در بعضی مینو اشوای ز بلبل قرض کن گو پریشانی از آن آشفته کاکل قرض کن اندک از غنچه برگس تنافل قرض کن از سرخ مهرای مهر بخوبل قرض کن</p>	
<p>باری چون ماه منیر از آن گل خوش تقریر این حقیقت اقتدار و تسخیر او را شنید خیلی خوش دل گردیده سجده است شکرو سپاس آتی تقدیم رسانیده خاطر پریشان خود را مجتمع گردانید و چون روز آخر شد و هنگام شام رسید آن گل عالم مقام باز با و محرف و کلام درآمده فرمود که ای ماه والا جاه حالا باید که بجانب کدام مقام عالی گرائی و بمیان دیه و آبادی رسیده شب باشی نمائی که طاقت و لیاقت ماندن درین چنین مکان پائین سرا پا خرابی و پر دشت نداری چسب که جانوران درند و موزی و آدم خوار مثل شیر و گرگ مار بسیاری باشند و هم از دای کلان شیران و غران را برای پاسبانی و محافظت من حافظ حقیقی من درین مکان میرانند بدان سبب هیچ آدمی و خادمی در اینجا مال طاقت آمدن</p>		

و کرم آن کریم و حکمت های آن حکیم چه گویم که سینه این کوه سنگدل را بسان مادران مهربان بشفتت جوشانیده جوهاست
 شیرین گوار از رنگ شیر روان ساخته آتش لبان را سیراب و شکم سیر گردانیده است و دیگر کدام کدام جزئیات کرم و فضل
 آن نشان بعرض بیان دارم که شرح تفصیل آن را ممکن طاقت بشری نمی دانم لیکن چون در خبر است که مالایرک کله
 لا تیرک کله باطهار برخی از آن ترا خبری و هم و هم بموجب فرموده اوسجان عمل می کنم که و اما نعمت ربک فخرت پس
 بشنوی ماه منیر که از قدرت قادر و تاثیرات تقدیر و وحش و طیور این بیابان تسخیر من ناتوان رسیده اند و اوسجان
 و حشیان را با من انشی داده بدل آنها مری بخشیده است که آهوان صحرا مانند ایدها برای شیر دادن من می آیند و
 پرندگان بر سر من سایه بانی می کنند و هر شب برای پاسبانی و محافظت من از دها را می آرند تا بگرداگرد من حلقه می بندد
 و از جسد کبیر خویش عجب قلعه بی نظیری در پامی گردانند که کیفیتش به بیان نمی در آید تعلق بدین دارد و بدون بیدار
 گردیدن در صحت کردن من از جای خود نمی جنبند و بمکان خود نمی روند و در وقتی که پایهای من ناتوان از رفتن
 می ماند و دل جوشی من برای حرکت کردن می فرماید در آن چنان زمان حیواناتان کلان باتوان قوی پشت و پر زور
 مثل نیل گا و گور شیر و بنگ از دها و تنگ پیش این عاجز و لرزش رسیده پشتهای خود را خم می گردانند و مرا
 با برام و اوبای تمام بر پشت خویش سوار گردانیده بقدر خواهش دل سودائی من بمیان این کوه و صحرا می گردانند و گونه

دشت خاطر ایتسکین میرساند غزل		در بیابان جنون زان یار بی پروا جدا		کاروان گریه بگذر کجا ماراجدا	
حیرت من خشک سال و گریه طوفان شکوه		شکوهار در دژ من محراب جدا جدا		با وطن نبود سری نام آوران ای مهم	
عمر بگذشت و گرد زانیشان غنقا جدا		عزل		پیرس از هسته ناپایدارم	
سکرو حانه سر کردم سفرها		که من برون بوی گل سوام		پیرس از گفتگوی درون هیچ	
سراپا شعله جواله ام من		از گردیدن گرد خود حصارم		ر با سحی	
جابر سر خوانها چو کس نگرفتیم		اصحاب گلند لیک و امن خس		ما خا روئی امن کس نگرفتیم رباعی	
دروشی که تعب نجات است آنجا		بر عالم بی خوست برات است آنجا		یعنی هر جاست بعد شغل اسباب	
میدان یقین که قربت است آنجا		پس در یابای ماه منیر که این همه غلبه و تاثیر از سبب عشق سراپا کسیر در تن جغیر			
این فقیر پیدا گردیده است و چون عشق پاک و محبت صاف من از پای مجاز گذشته بمرتبه حقیقت می گراید چه جای					
این پیدایش جهان غفل که تمام مخلوقان عالم علوی که عبارت از قمر و نجوم و شمس و فلک است بکمال توجه می در آید					
که از آن چنان اقتدار عاشقان خویش آن ملک جبار چنین اخبار می نماید که سحر کنم شمس و القمر و سحر کنم					

<p>غزل هر جا که ناتوانی ست سوز دهر جانش دنیا اگر چه هیچ ست در دس هزار هیچ ست چون سبزه زیر گلبن خرم نمود مسکن بان ماه من نگرست مفتون لطف دنیا غزل فی همین از دوری او چینه گلن جیست بی زر گل بلبل از گلبن گریزد در حسن ان بر سر عالم چسراغانی بود از نور مهر</p>	<p>نبض لعل دیدیم تپ دارد استخوانش در پیش عاشقش لیک تابیت در پیش هر برگ گل جگش گرید سیلابش چون صبح زخم خوردست هر روز بهیانش گل بچشم باغ افتادست ناست ز گسست آشنایش نیست در عالم کسی کو غلشست خار را شب گریزد و آینه شمع مجلسست</p>
<p>رباعی غم فزوده وصال جاوید آمد چون ماه که شب بجای خورشید آمد</p>	<p>هر گاه طلب بر سر آید آمد در دل شده اشتیاق از انبیا و</p>
<p>گرویده بزنگ لعل بر خویشتن بالیده بسان پر بلبل و برگ گل از جای خود پریده و حرکت نموده بر نقش قدم آن نازنین حسین بر زمین رسانیده بدین آئین چنین حزین بر کشید رباعی ناله دوده چرخ شعله آه رساند اگر ماند ز پیشگاه مهر او محروم</p>	<p>این سه که ز شوق ناله ماه رساند این بس که سر خود بست و نگاه رساند</p>
<p>سه ماه از دست امان یقین وصل رسید نیست</p>	<p>که این مشاطه هم در خوبی از معشوق کمتر نیست</p>
<p>و بعضی رسانیده کدای گل با گل نهال نازک بن ترا از جاجنبانیدن و برای تماش بلبل بلند پرواز بعالم گردانیدن بسیار شکل و دشواری و انهم و هم در خیال ترا تنها گذاشته خود برای تحبس رفتن مناسب نمی بینیم که هیچ آدمی برای نفاقت و کدام خادمی برای خدمت تو نمی نماید و هم بر کسی اعتمادی و اعتباری نمی آید که تا او را در خیال گذاشته خود بخاطر جمع برود</p>	<p>کرین درگاه میرانند و دائم در برابر درین حالت نمی آید و عالم در نظر ما را غزل</p>
<p>نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را</p>	<p>پیش ویت قمر نمنه تاب خور ز حکم تو سر نمنه تاب</p>
<p>پیش ویت قمر نمنه تاب خور ز حکم تو سر نمنه تاب</p>	<p>پیش ویت قمر نمنه تاب خور ز حکم تو سر نمنه تاب</p>
<p>را بزرگ گل ساخته فرمود کدای ماه آگاه این چه فکر تباد است که بر لب راه یافته است برای محافظت من حافظه منی من کفایت دار و هرگز مرا خادمی برای خدمت نمی باید و از حقیقت وز می دهم رزاق و کیفیت کرم آن کریم علی الاطلاق چه شرح دهم که همه کوه و تمام صحرا را پر از اقسام خوردنیها و انواع میوه های بینم و از الطاف آن لطیف</p>	<p>آن گل غنچه دمان از شنیدن این سخنان بهای نگین را بزرگ گل ساخته فرمود کدای ماه آگاه این چه فکر تباد است که بر لب راه یافته است برای محافظت من حافظه منی</p>

دران خانه تباہ برشت تا ملاحان آن کشتی را دریائی کردند و احوال که دریائی کردند معنی همین که آن زورق بمیان
دریا رسید از قدرت بی نیاز مطلق با دستندی برخاست که از ملاطم آب آن کشتی را بچرخ درآورد و برپا کرد و کوهی که در عین
دریا واقع بود بقتسمی برزد که تخته تخته گردید و بلبل نالان مع همه کشتی سواران آب دریا رسید چنانچه از آن وقت محال
تا هنگام این مقال باز این گل پریشان حال روی آن بلبل بیحال خود را ندید و قال او ز شنید این گفت و
نعره های بلبل های بلبل برآورده مانند گل جامه رابع تن بر درید و بر روی فریاد نوحه و زاری برکشید که دران زمان
هر حیوان که دران مکان بود همراه او بناله و فغان درآید **فصل** قیامت که آورد و فرقت بودی

قیامتی که در آفتاب پیدائست ماه منیر از شنیدن این ماجرا تفریح چندان می نماید و حال خود را شسته
خراب می گردانید که آن گل را خوف هلاک او پیدا کرد و چنانچه بی اختیار برخاسته بر حال او را بشنید و شافیه با و از بلند
دگوش آن بیتاب بیوشن خواند **چو در دل عشق میل بسش اری** **اقتاب مغل و لرزشش اری**
و فرمود که ای ماه منیر بر حال ناتوانی و پریشانی من رحم کن و از کشتن خویشش مای دیگر در میان من
بس که یک رنگ است با دما دل غم پیشه ام **رنگش بشنستی خود را بشنیدی**

خدا را انکی خویشتن را ضبط کرده یک سخن مرا گوش فرما بعد از آن هر چه بطاقت و آید موجب آن عمل مانعش چون
کرات و مرآت گلبنای آن گل گبوش آن بیوشن سراپا چوش و غروش رسید خویشتن را از غلطیدن و جمیدن
و از سرکوه بزیرافتاد و ضبط کرده بجائی آرید و آن گل بیخار قوت آب از آبشار آورد و در گلویش چکانید و بروشش
پاشید تا خبر دار و هوشیار گردید و چشم کشود و دران وقت گل فرمود که ای ماه منیر زندگی و حیات خود را با همه جایای تو تمام
می شناسم و ادا می که البقیه حیاتیم و او را نیز زنده می دانیم و همین بس بر روی زمین زندگی نمی نمایم و اکثر اوقات را در
خواب و خیال عالم مثال می بینیم چنانچه او را نیز در بیابان و جبال بزرگ خویش حیران و خسته حال و پر لال می بینیم
پس مناسب احوال تو آن می دانیم که ازین نوید و مژده آن دل زنده خرم و خوش دل گردیده بزرگ گل حواس پریشان
خود را جمع گردانیده بلبل آسای پر وازد آئی و تجسس آن مهر و ابرو آورده نمائی و حالا از تماشای شاه مهره بر آئی که ما از فضل
جامع المتفرقین همین یقین داریم که ترا ای ماه مقابل مهر می گردانند و کمالت میرسانند و از نقصانت برمی آرند تا بایر
که دران وقت این حالت افسردگی و پژمردگی و پریشانی این گل پرچار سراپا آزار فراموشش گردانیده بشتابی و
جلدی از نسیم آن مژده غنچه دلش را نیز تبارنگی و کشادگی ساینده رنگی گیر خشتی که ترا ای ماه صباغ فلک میخواند و رنگریز
عالم می دانند و عجب کیفیت حال من چنین قال گلبنای خمد و درآمده آن ماه ناتوان و جلال اتوانا و خوش حال گردانید

انفاده ایم هم ماه نخست گمشده ایم	رباعی عمریت خمیده خیال خویشم	خمیازه جام انفال خویشم
بر صفحه رخسار چو تصویر بلال	نخلت کش نقص بی کمال خویشم	بجز شنیدن این سخن آن خار
بی اختیار نالید و فریاد برکشید که ای بابای دلگیر تو بوده ماه منیر که من ترا شناختم و تو هم مرا شناختی که من دخت رزابه غار نشین ام که بدعای بدش گل گردیده بودم و مهر جلالگیر تو بلبل شده بود اما باز از قدرت قادر و اجلال بین ثقل کل حال	رسیده از ان بلبل خوش مقال تو جدا گشته سسی بخار خراب حال گردیده ام	زد و چرخ بعالم چکار و بار شد ست
که بدر تپو بلال و گلی چو خار شد ست	رباعی هجران چه قدر دشت هجوم غارت	کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر او دیدار دوستان حسرت شد	بر مردم گشت دیدن ماعبرت	چون ماه منیر این حقیقت و تقرر را از
<p>زبان آن گل بی بدل شنید خوش دل و دیوانه تر گردیده بلاگردانش گشته فصل حقیقت مهر جهانگیر خود را پرسید او بیان نمود که ای ماه منیر چون آن مهر جهانگیر تو بلبل و من گل گردیدم و تو برای تحسین شاه مهر و با هزاران درد و فغان از ان بلبل لان نخست گشته روان گردیدی من که در آن وقت سراپا چشم و گوش بودم حال تری دیدم و قال ترا می شنیدم لیکن چون زبان لال داشتم طاقت مقال بدستم باری بعد رفتن تو تا جری بر سر حال آن نهال رسید و او را برداشته پیش شاه ایران رسانید و او بعد آگاهی یافتن بر حقیقت و حال بلبل و گل از زبان بلبل برادر خود را که پادشاه توران بود و آن شاه مهر و پیش خود دشت طلبیده بر آنها پاشید بهان زمان از قدرت سبحان آن منحن صورتان بهیئت صلی درآمد و از ان هر دو شاهان کی بلبل را بفرزند می خود و دیگری گل را بدختری خویش برگزیده با بسیاری تکلف و تحیل با هم نسبت مناکحت و تامل بخشیدند لیکن چون بعد چندی فصل حقیقت عشق بازی بلبل و پاکدامنی گل را معلوم نمودند که اینها با هم گیر معاشقه و معشوقی و مطالبی و مطالبی دارند و اصلا کار و بار زناشویی میان نمی آید برآبانی ماندن بلبل و گل دختران خود را که نسرین و نسترن نام داشتند با بلبل و گل که خدا ساختند چنانچه بعد سالی از ان هر یکی پسری متولد گردید و آن گل بمقتضای خوش خلقی هر دو نونهال را بکنایه خود و آورد و بفرزند می برگزیده یکی این نسبت خویش و دیگری را نسبت بلبل و لیش سسی بنشاهزاده خوشبو و شاهزاده خوشگو گردانید و آن هر دو بر خور واران اعوان خوشترن نزد آن شاهان گذاشته برای دیدن شاه فلک قدر رحمت گردیدند و چون پسر صد عربستان بر لب یار رسیدند به تملع خبر آمد پسر شاه فلک قدر نیز از جای خود بنا بر استقبال بگریست و در آمد آن سوی آب خمیده و زول اجلال فرمود واران وقت بموجب حکم بلبل اول همه شکو گل و نسرین و نسترن عبور دریا نمود و بلازمست آن شاه رسیدند و بعد از ان بلبل و گل که تاختی خاصه را که زنگین بزرگ چشم من بود و لبان مردم دیده ات در آب شنای نمود طلبیده بآئین گاه</p>		

باز کیفیت جلال بجانیش دیده فرمود که درین خرابی پرورد و ملال نه از اظهار تصرف و کرامت باگفتن است و از بیان
حقائق و معارف شور و گزاف است بلکه در اینجا خوابان دین و دنیا را جواب صاف است پس ای مرد جوایم آخرت تو
چرا عشت چرا حست دل در دمنده مرا می خراشی و مرا بر دوازده بسیار سبتلامی گردانی که نه تو از خدمت من مراد خود
می یابی و نه من از دیدن تو دل شاد می گردم و هر چند که درین دایره پیر و حشمت در تو مناسبت انسانیت می یابم و هم
ترا ویندار و صلاح آتاری بنیم لیکن تا بهنم شستن مردوزن بیک مکان مناسب نمی دانم بنابراین ترا بخصو خود
نمی نشانم این گفت با اشاره حرکت دست او حکم رفتن بجانب پشت نموده بخواستند

صحرافراخ است ای پسر تو گوشه مانگوشه

همچون بلخ از گشت شه تو خوشه مانگوشه

ماه منیر خبر ازین اشاره و تقریر رضی و مراد آن صاحب روشن ضمیر معلوم نموده

باز بنیاز بعضی رسانید که ای مجذوبه آئی این معنی تو خود خوب میدانی که طالب الدنیا مونث طالب الهی محنت
و طالب المولی مذکر پس بحقیقت من ترا مردی دانم و خود را زن می شناسم لیکن از آنجا که باعتبار صورت و مجاز نام
مرد و خود می نهم و ترا زن می بینم بدان سبب من ترا دختر خود می خوانم و بفرزندی می گیرم و آنچه حق خدمت پدری است
ای مردم زمان بیان این ویرانه و کوهستان با تو بجای آرم پس ای معصومه پاک بی و سواس و بیباک بهر خوردنی
و نوشیدنی و پوشیدنی که دل جانست خواهد و خاطرت میل و رغبت نماید بفرما که من بجان منت بخدمت تومی رسانم که
خوشی دل خود و سعادت دارین خویش در آن می دانم و برای خدای دختر مرا بنام خود کن با خیر تا از ابدان نامموم

ای بختیت پسر نور بصیر و هم بدیده پاک نگاهتفتن آن بجانب تو کنم نظر و هر چند که

حسن سجده می تواند دید

کل صحرا که می تواند چید

لیکن بقدر حوصله دیده یعقوبی بهر ازین حسن یوسفی بردارم که این فرزند دلبند را بهتر از

آبای علوی و امهات غلی هم سید نم

کنج علمی کان عشته نور فقری ای پسر

در تنی همچون صدف دریای لطفی گیر

همین که آن گل بی پروا از آن مرد که این چنین حرفهای با مروت و حیا را شنیده بسمی نموده فرمود که ای بابا من نیز ترا برای

خدا به پدری برگزیدم چرا که دل ترا بحال بیکسان خیلی مشفق و مهربان فهمیدم لیکن از نام من تا بخورد و ارجمی پرسی که

فرزند نام بکارم و خار دل انگار نام دارم باری ای پدر مهربان تو خود بفرما که چه نام داری و بچه مناسبت دست بدین

من می گذاری او گفت ای دختر نیک اختر من بد اختر را ماه منخست می خوانند همین که آن خار دل انگار این نام بزرگو

شنیدی اختیار نامه و آبی بر کشید و گفت که سبحان الله پیشتر ازین روزهای سیاه شب ماه منیر را دیده بودم یا

درین وقت تبا نام ماه منخست را شنیدم آن ماه را روزناری اختیار بزرگ لاله بر خود کاشیده زار زار نالیده گفت

که ای خار دل انگار و ای در حالت خزان عین بهار ما کیم که پیش ازین ماه منیر بودیم لیکن حالا که از مهر جانگیر خود در حجاب

یعنی بتلاش یاس چون موج گهر سوداے داغ غم جسم نم من چاک پیرا هن گل کرد رخا رکجا سر دیوانه کجا سایدیوار کجا هر کجا باشد غم غم خواه بحر خواه بر	از بحر گدشتیم و بخود و ماندیم از رنگ جنون من دل خسته میسر یار بسیار ولی یار وفادار کجا بر در کعبه و دیرست هجوم مردم چون گهر بر روی خاکم چون هوا زیر آب	رباعی دیوانه بتیاس بجه حرام من چون گل همه تن چاک گیرانم من غزل می گریزم ز همسایگی آبادی کیست گوید که بود منزل لدر کجا فرو دلی دارم از دوری تنهش
گلی در بغل بلبله و نفس و بهر آدینی و دیهی که میرسد مردم آنجا دیدن او را تماشای عجیب انسته بگردش مجتمع می گردیدند و از هر چار طرف پنجش می دویدند و نذر و تحالت یار خود می گذرانیدند و بر جبال صورتش شیفته و والی می گردیدند و در آن چنان اوان از زبان و دهان آن وحشی زمان این چنین سخنان می شنیدند غزل	این گفت ازان مردم کشتی با هزاران بی مروتی و سختی جدا گردیده راه صحرا برگزید این گفت ازان مردم کشتی با هزاران بی مروتی و سختی جدا گردیده راه صحرا برگزید	سینه چاک ست و جگر رش و دل انگار مرا کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
کرد عشقش چه لب در گرفتار مرا چرخ را ظلم ازین بیش چه خواهد بودن	آه صد آه که این بوی تن آب رخم داد و در نسل خود جابرس خار مرا	سینه چاک ست و جگر رش و دل انگار مرا کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
غم پائے فشرده و گل ما شد کوه سراق حال ما	در یای عمیم و گوهر اشک گمزار گره بکار این گل	ما دست غم نهاده بر سر در بلبل گل نبود حسرت
مجموع می گردیدند و ازان کا خیلی دلتنگ پریشان حال می گردید و خاکی بر روی خود می پاشید و آن ماه درخشان را بزرگ دروغبار می پوشید لیکن آن پرده و حجاب حکم جامه عنبری و خاکستری رنگ پیدا کرده بر بدن مجسمه اش چسبان وزیرا تر گردیده خاکی بچشم تماشایان نمی رسانید بلکه بیده آنها اثر سرمه بخشیده در بینائی شان افزوده جمال بالکمال او را بشال شخص صندل عبیر مالیده معنبر و خوشنما تری نمود و چون این کار کرد و غبار هم که ورت و غبار خاطرش را نمی نشانید و حشمت بر وحشتش می افزود و بسان وحشیان در مردمان رم نموده راه بیابانی و کوتهستانی که صلا دران مکان گذر آدمیان نمی نمود برای خود اختیار فرمود و در آنجا جانوران و وحشیان پیرامونش رسیده با او نسی پیدا کرده بگردش جمع می گشتند و او را در آن صحرا هم تنهائی گذاشتند و بکلوش می شتافتند و در آن چنان وقت حال آن گل پریشان احوال بدین چنین قال حسب حال نوامی کشید رباعی	طاقت ما را درین بیابان خراب تا صورت راحتی توان دید بخواب	طاقت ما را درین بیابان خراب تا صورت راحتی توان دید بخواب
میرانگه در آتش و گاه در آب چشمه مکرر از آله پا جو شد	چشمه مکرر از آله پا جو شد	چشمه مکرر از آله پا جو شد
و چون چندی آن کلبه زار بمیان آن کو بهسار اقامت نمود از راه تقدیر گذر راه منیر که برای شاه مهر به ملک دیار	و چون چندی آن کلبه زار بمیان آن کو بهسار اقامت نمود از راه تقدیر گذر راه منیر که برای شاه مهر به ملک دیار	و چون چندی آن کلبه زار بمیان آن کو بهسار اقامت نمود از راه تقدیر گذر راه منیر که برای شاه مهر به ملک دیار

کشتی مشاهد نمودند سر بر اقدام مهارش نمودند و در با نظر پاکش گذرانیدند و از دل جان مقدرش گشته دعاهای نجات
و رفع بیایات در حق خودی طلبیدند و به نیاز و آداب تمام به پیش او آب و طعام آورده با کمال و ابرام می خورانیستند
در آن وقت حال آن ناخدا و هم هر یک کشتی نشین جدا جدا بدین چنین قال نوای می کشیدند و با سه

رویت دریای حسن علت مرجان	زلفت عنبر صدف حسن در دندان	ابر و کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غنغ و شمت طوفان	چه قاستی که ز سر ماتم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل از گلستان فردوسی	نه قاستی که سهی سرو باغ و بستانی	باری چون کشتی بمنزل مقصود رسید

اهل کشتی خواستند که آن حورای بهشتی به همراه ایشان فرو آید و بخانههای آنها و آید و رفاقت شان قبول نماید لیکن آن
نگار قبول آن کار نموده به تعجب روی آنها بزرگ گل خندید یکایک بیتاب از جای خود برجهیده باز خوشتر با
در آب انداخت بشا هه آن حال همه رجال به حال پر ملال گردیده شتاب کنند با انداخته او را از میان آب کشیدند
و چون باز آن جانباز ابو حشمت بر کمال دیدند و او را اگر زن و پسر ملال از صحبت و رفاقت خود معلوم نمودند ناچار
بوضع خودش گذارشته بهیچون نیاز گذارش نمودند که اسی جانباز خوش انداز اگر تو نشان خانه و مکان خود را با منی و
بهر ملکی و شهری که خواهد بود بجان منت ما را در اینجا میسر یانیم و این خدمت اسعادت دارین خود میداریم از شنیدن این
نو آن گل بی پروا بزرگ گل شنید و چشم پر آب گردانیده و لبان غنچه آه سرد از دل پرورد کشیده بر خواند

معذورم از خانه نباشد خبر مرا	آمد چو اشک پیش لطف سفر مرا	ریاچی نی خانه شناسم نه مکان دیگر
دل باخته ام با تبحر آن دیگر	یارم بسفر رفت و مرا می باید	رفتن بی پی او بجهان دیگر

در آغوش محبت ناز پر و طغی	فلک هر طور گردد جنبش گواهی دادم فرو
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی	فلک کشید گرداب و در کنارم سوخت

و بجانب آن مردم سراپا الفت و شفقت کمال لطف و رحمت نگاهی نموده فرمود که تا این قدر مدت کار پردازان
تقدیر این گل پژمرده بی تفریر در آب تخته بند و اسیر داشته بودند و حالای خواهند که این بیچاره دریایی را صحرای
گردانند یعنی که بشورش جنون و آورده بصحر او اند و زنجیری از دانه های آبله پایش در آوند و عجب کیفیت حال بدین
چنین قال حسب حال لقبی نو بر کشید که همه سامعان و حاضران را گریان و بد حال گردانید و با سه

تو قی ما را بدشت در سیر اند	هر سو خوا به بهیچو می سیخواند	اینجا چه خرام و کوس و برک می دم
مستی بهار زنگ می گرداند	ریاچی در ورطه عجز بی سرو پا ندیم	طاقتها جلد رفت و تنها ندیم

بروانی آب روان گردید و بعد در بسیار پاسبانان خبر داد و همو شیار گردید و چون آن گل بی پروا را بجایش ندیدند آن
غرفه را مانند چشم حیران کشاد و دیده راه رفتن آن نور خانه فهمیدند اشک است ریختند و با هزاران ناله و زاری بر روی
این خبر وحشت اثر بر سمع شاه فلک قدر رسانیدند چنانچه باز آن حیران و سرگردان از جای خویش بجزکت درآمد و بسان
عکس فلک خم درآید و برآید و انداخت و همه امرا و خواصان و تمامی کوکبه آن سلطان که بزرگ و نشان تابع و پیرویش بودند
نیز آب افتاده غواصی را کار می فرمودند لیکن چون آن گوهر گمشده را بدست نیاوردند و مایوس گردیدند و گم گردیدن آن گل
ناگزشتن را بسان رفتن بوی گل پریدن رنگ گل فهمیدند از تردد و تلاش تر گردید و خویشتن را از دریا بدر کشیدند
بودن آن نسرین و نسرین هم غنیمت فهمیده در احتیاط و محافظت شان بدل جان می کوشیدند و آن قصه آن گل افسرده
و پژمرده که بسان خار و خس خود را بروانی دریا سپرده بود و هر دم جیدی می نمود که در آب فرو نشیند جامه تن را از
رنگ حیات پاک بشوید و ازین آفت افسردگی و پژمردگی تن و جان خود را رها نماید لیکن چون آن شاه مهر و در بازویش
بود و تاثیرش هرگز غرق نمی گردید و چنان محسوس اوی شد که گویا کسی بازویش گرفته بطرف بالامی کشد و فرو رفتن نمی دهد
و در آن وقت و حال اگر چه از غایت غم و ملال جامه و تن خود را فراموش کرده بود و مگر بدخ و چنان تصور و خیال می نمود
که این انجذاب و کشش باطن بلبل بند پرواز است که یک دم از خود جدا نمی سازد و بجانب پستی نمی گذارد و بی اختیار
بزرگ گل جامه می درید و بسان بلبل چنین ناله و فغان می کشید که ای بلبل این برگ گل را که رنگش شکسته و ارمیت خام خود
گسته است از منقار جذب خود بگذارد و آب درآید و جامه تن خود را از رنگ خام هستی پاک نماید و قضا را بعد دیری
بر سر حالش یک تخته چوبی رسید و در آن وقت آن بیچاره را علاج که از دست پازون عاجز گردید و بزرگ مده بر روی آب
میرفت بر آن تخته نشست اما اگر آن تخته بطرف ساحل کناری میرسد باز بکفچه دستهای نگارین خویش آب حرکت داده
آن زورق خود را دریائی میگردانید و در آن چنان وقت حال معجب کیفیت احوال بدین چنین مثال می آید که ای کشید غزل

دارم بهر عشق خیال کناره	دست اسید بر کمر تخته پاره	در باره شیشه بر تهم گشته است	از هر نفس فکاده بره شیشه پاره
بودی برآه و عدا و او گتیا مستی	ای گل نه خور و تو می شدی چاره	چنانچه در مدت چند شب بار و زبیریای شور ملحق گردید	
قضا را در انجا زد و بی یک حبابه تباهی می گردید و هرگز با دم را در سر حالش نمی وزید و از قه و زاد آن کشتی نشینان هم			
بزد یک تمامی رسیده بود که درین آتشی یکایک تخته آن گل به پیش نظر آنها پدید آید و برودی ملاحان زورق خود را باند			
او را بران نشانیده بالای آن جهاز کشیدند تبیین که قدم مبارک آن گل برون کشتی رسید از قدرت قاهر و مختار با دملو			
وزید و آن کشتی از تباهی بجانب منزل مقصود راهی گردید و چون آن مردم کشته از تصرف آن گلروی بستی گرفت روانی			

آن را که قضا منصب شاهبختی بخشید	در هر کشور که ره بر و کشور دوست	رباعی	موج دم صد تیغ تلاطم گیرد
تا ظلم مکانی تحکم گیرد	اما هر جا بد شکوه اخلاق	آفاق چو صبح یک تبسم گیرد	و در آن وقت حال از آن
بلبل خوش حال این چنین قال می شنیدند			
<p>سیرگاه ناله مالا مکان گردیده است هر چه در عالم بود داریم منظور نظر کشفتن ناله من گلستان گردیده است مادر میان نار مجست بسوختیم آن مرغ زار است که از مرغزار است در پرشود بکین و بسیار جهان بچشم این درد از نیست که در اعیار است غزل هر کجا جزئی است آغوش گل خوابیده است هیچ جا چون گوشه بی طلبی نخواه نیست چون ناخن و مو به تنگنای هسته بر دوش خود بین که چه زنا گشته ام سنگین دلی ازین چه بودیش جهان تا از خیال روی که گلا گشته ام</p>	<p>پیشوای بقیران شد دل لالان من چشم با چون آسمان گرد جهان گردیده است غزل مقصود از ناله جهان بصلی است بعد از فنا مراد دل اندر کنار است شادی اگر باز سدیدار حاکم است مارا چه غم ز غم که غمش غمگسار است ناله ما داریم و کس زین انجمن آگاه نیست و شمن کیفیت میناز سنگ آگاه نیست رباعی هر گاه بقیه چند و چون آمدن بالیدن باز خود برون آمدن است عالم ز نور باد و من روشنی گرفت خود بار دوش خویش چه کسار گشته ام</p>	<p>شور عشق مایلند از آسمان گردیده است این جرس خضر ره صد کاروان گردیده است می ترا و یک چنین رنگ بهار و عشرتم این کارگر بر آید پس کار کار است هر بلبل بگلشن باره که برد با غم بر بزم که دیار غار است منصور گفت بر سر دار صفای عشق انچه دل میخواست از اظهار طلب آه نیست بلبل بسیار دید از بلبل و راع این جهان جز کاستن آخر چه فزون آمدن است غزل ناموزلف کافرد لگشته ام چون آفتاب ساغر شرار گشته ام موج شکستگی زنداز گریه چشم من</p>	<p>با بجمه اکنون این بلبل هوشتار راع آن همه یارانش که درین معامله کار آن دیار مشغول گذاشته قلم و زبان با اظهار احوال گل می درآرم و اخبار خوش خلقی او را هم گجوش سامعان با هوش میرسانم</p>
<p>بیان افتادن گل بدایه غرق شدن بلبل شیدا و رسیدن به یار مهندوستان و ملاقی گردیدن ماه نسیر با و در میان کوهستان و فرمودن پیش او حرفهای با عرفان</p>			
<p>چنین گویند که اگر چه شاه فلک قدر گل بی پروا را بعد غرق شدن بلبل شیدا بختی بر لب آن دریا ساخته بحفظ و حرست تمام ساکن گردانیده بود لیکن شبی بعد از چند گاه آن گل بیچاره که دائم چون چشم نظار بی خواب بیداری بود نگاهبانان بخواب دیده قابوی وقت یافته شبکه نشسته گاه را با تهنگی شکسته از انجا برجهید و خود را بدریا رسانید و بسان موج بتیاب</p>			

ظالمی و فسادی را دست تصرف بران نمی تواند رسید و آن همه بنویایان عجب آئین و طرفه عنوان دارند که خویششان را
محمّدی می گویند و لباس و یراق بطرز علمی و مخصوص دارند و همها دگله پوش و تیغ حامل و علم بر دوش می باشند بسیار
کسان بق انداز و ترکش بندی نمایند و اکثر کمانهای چوبین و ژروین نیز را خود دارند و با هم دیگر نشان بجدی اتحاد و محبت
می نمایند که اگر کسی از باشندگان این مکان یکی از آنها مخالفت می نماید همه آنها مجتمع گردیده جانفشانی خود را بر دوش
نمی دارند و اگر از میان آنها کسی بندرت از راه بشریت سهو و نادانی و غفلت عصبانی و خطائی و فساد و خونی بهم
می کند یاران مستقیم الاحوالش تا دیب می کنند و بسزای کارش سیرسانند و قصاص می گیرند و یادادون خون بها
و ارشان مقتول اراضی می کنند لیکن دیگران را برودست ساندن نمی دهند و صلاح و تقوی وجود و ایتار و وفا و
محبت شعار دارند که بیان جمیع اخلاق حمیده آنها که سخاوت و شجاعت و عدالت و عفت و غیره باشد تفصیل بسیار
دارد و غرض که کلی و وضعی معینی دارند که اگر کسی در جای که ام شخص آنها را می بیند بی گفتار و اظهار درمی یابد که زیارت
بیل بنیاد و از جماعت مردان محمّریان با وفاست یعنی که سوای کار صلوٰه خمس که شعار محمّریان است عملی دارند که آن را
صلوٰه دائمی می خوانند بدان کار بدون گفت و شنود و اظهار پیدا و آشکاری گردند که اینها از جماعت محمّریان هستند
و باز در هر کار و گفتار و هنگام شست و بر خاست و سکون و رفتار و زمان خورد و خواب به تنگال اذکارش که که کلّیه
و کلّیه شهادت و کلّیه تجید و کلّیه تسبیح و کلّیه استغفار و کلّیه و کفر باشد و بنود و نام پروردگار که اسمای حسنی اویند
در هر کار و گفتار مواظبت دارند و آن همه کار و اذکار و جلسهای مختار خود را ذکر کثیری خوانند و دیگر کلیات ضوابط آداب
بمیان خویشتن دارند که بدون منسلک گردیدن بمیان حلقه آنها که بحقیقت بصورت مثال سجه ابرامی نماید جمیع حقیقت
و کیفیت اعمال و اشغال آن امام زمان و اولوالام مومنان و مسلمانان در دریافت و شناخت هیچ عاقل زمان و
دانی دوران هم نمی داند بآنچه چون شاه بی خبر این خبر را شنید بکار پردازان گفت که از محصولان دشاهی را
طلب نمایند اگر مالگذاری بواجبی می نماید زنهار ازین کار خویش مانع نمایند بلکه دیگر دیهات را نیز با جاره اوسپارند
تا بخاطر جمع آبادان نماید و در جمع آن هم افزاید غرض که باستماع این حکم شاه و وزیر بیل خوش تقریر و امیر بایز خوش
دل گردیدند و مالگذاری بیش از معمول نموده دیگر دیهات و پرگنات را بخاطر جمع تصرف خود کشیدند و سرحد حکومت
خود را تا بسای تحت سلطان رسانیدند و روز بروز جمعیت و زور پدید آورده هر روز بهان آب سبیل تبرسیل ز تحصیل
آبی به بنیاد و ولتخانه او میرسانیدند و دران زمان همه رفیقان و یاران از زبان و دهان شاه بی نظیر امیر بایزیر چنین
نوا تو تقریر اصغامی کردند **بایع** **ساروت** که دماغ آگهی افشروست **هستی** و عدم سواد فرمان برادست

غنای که مدت قلیل آنجا های خراب بجز آبادی رسید و از آنجا هزار کس از مردم زمینداران و غربا برآمد و بخوشی تمام
 بخدست بلبل شیدایبعت نموده داخل جماعت انصار و مدگارش گردیدند و دیگر مردم نواح و اطراف آن دیات که از بلبل
 امیر باتبیر گردیده شده بودند هزاران بودند و چون این مردم نورسیده بوقت بار بحضور بلبل خوش گفتار میرسید
 بموجب حکم آن مراتب شناس پیرامون آن چهار حلقه دیگر حلقه با پای میگردانیدند و از سبب تقدم و تاخر و بقدر لیاقت
 و خدمت خویش در آن مقامهای پیش جامی یافتند چنین گویند که در آنجا تاجر فقیر که تبه اشس پان ترازان یاران
 اقدام و سبق بود در دوستی آن بلبل شیدای آن قدر مال خود داده که یکچکس درین امر با او برابری ننموده چنانچه بدین
 اختصاص خصوصیتی پیدا کرده داخل حلقه آن یاران خاص گردیده و دیگر سبب ترقیش آنست که تقدیمی به نسبت
 دیگران هم داشت و از غایت خوش خلقی و حیاء و مروت او بلبل شیدای چندانکه بعد ماه منیر از تاجر فقیر راضی و خوشدل
 بود از دیگری نبود چه در تمام عمر از قولی و فعلی صادق نگشته که بلبل از آن بخشش و طالی پیدا شده باشد و دیگر عمره کارهای
 آن یار بکار آنست که در وقتی ناله های بلبل را در رنگ گهای گل جمع گردانیده از پریشانی و مداخلت با کس از غ
 و زغن محافظت نموده گلدسته ساخته است که از آن بدل مجاری صاحب دلان راحت پیدای آید و بچشم بینش صاحب
 بصیرت آن نوری افزاید و بگوش اهل هوشش عبرت و خبرت می درآید و داغ صاحب ناغان بوی انس جانان حاصل
 می نماید و از کار و بار آن یار که امیر باتبیرست چه اظهار نماید که از سبب او بچه مقدار اقتدار در کار سلطنت و خلافت
 پیدای آمد که هر موافق و مخالف آن را خوب میدانند و از جزئیت شاه بی نظیر با مهر جهانگیر و از خصوصیت پیروی ماه منیر
 بدان آفتاب عالمتاب چه تستیر کنند که هر که و هر جهان از معیت و عینیت ایشان خبر دارد و از ذره ذره عالم اقراری آید
 که هر چون ماه پرتوی ندارد و در تمام آفاق چنین یار بیکانه روزگار و بی نظیر زمان نمی نماید و چون مهر جهانگیر از سر که اشیر
 بطرف عالم دیگر سیر می فرماید و این عالم ظلمانی حکم شب بچو پیدای کند ماه است که به نیابتش احمی نماید که نور هدایت را
 از مهر خویش اخذ نموده این جهان شام نهار باسان نیردزمی گرداند و آن نجم سعید بی نظیرست که راه سعادت و ارشاد
 بعالمیان می نماید حالا همان بهتر که دریافت کند این کار را حواله بفهم مردم هوشیار نمایم و اظهار این اسرار را در پرتو ستار
 گذاشته گفتار بقیه آن اسرار و آیم که در مدت قلیل آن دیات خراب از زمین و برکت اقدام آن بلبل خوش نظر و حسن
 تردد آن امیر باتبیر و از دانه زراشتی آن تاجر فقیر آبادی و سرسبزی و آمد و فوجی هم مجتمع گردید چنانچه این خبر به سمع شاه
 آنجا نیز رسید که درین روز با میان فلان قریات کبی چراغ و خارج از جمع افتاده بودند درویشش مینوا که بلبل مینوا
 نام دارد و جماعتی از مینوایان با او رفیق اندر سیده آن خراب را آبادان نموده بجدی خبررسی و دادگری می نمایند که هیچ

خدمت و کار تقدیم رسانیده هر یک زمیندار را خوش دل و امیدوار زربسار گردانیدند و کسان تا بگریخ و جهان حال
قدری زرو مال آبنار رسانیده هر کدام راستار و فوطه و شال بخشیده و بسلا مگاه برده و آداب عنایات و تفضلات و اگر
بخشنده او را کنانیدند از شاهده آن حال بلبلان کمال خوش حال گردیده بطرف امیر باتدبیر ملتفت شده فرمود که ازان
سی صد و ده یا صد کس را برای پاسبانی و محافظت بجنوزنگا بار دوده تن را برای خبر آوردن هر چهار طرف معمور
گردان و دو صد جوان را تعیین این رعایا و زمینداران نماید که بر هر چهار طرف سرحد خویش پنبه و پنبه کس نباشند تا از
هیچ سو نفوذ را به زن را بدرون این دارالامان نگذارند و بهرجانبی که قطاع الطريق نمودار شوند خبرداران فی الفور
بجنوز رسیده خبر کنند تا ایا را در گیر نیز یک یک معاونت برسد و در آن حال بلبلان کمال بدین قال نوابر کشیده همه

رجال اول و بگر و بگر بخشیده و معجب کیفیت حال مشرف گردانید غزل	ساقی بده آن دشمن بهوش خرد ما
کامد زانل عشق و جنون نامزد ما	در ملک عشق بود چار خرد ما
غافل مشو از خرقه پوشینه فقرم	گلزار جنان ست اگر جلوه نماید
نسرین بدن لاله رخ سرفرد ما	وقت ست که بهت برساند مرد ما

غزل در طریق عشق باشد کار افتاد گ	همچو نقش پامری داریم بافتاد گ
در جهان بر بوریا فقر شاه می کنم	تا مرا شد سایه بال هما افتاد گ
در غنا و فقر طالب می نماید اکتساب	از گل قالی و نقش بوریا افتاد گ
و ستگیری نیست به از خاکساری در جهان	و اندر ایشد درین مزرع عصا افتاد گ
پیش خود بر پاشدن صورت کجا گیر دامن	همچو شخص سایه ام سر تا با افتاد گ
آدم خاکی ست مسجود ملائک بلبلما	آفرین بر خاکساری حیدر افتاد گ

در غریبی ست عز و جاه مرا	فقر کرد دست پادشاه مرا	میرم من بمنزل مقصود	بخت سبزه خضر اه مرا
--------------------------	------------------------	---------------------	---------------------

امیر باتدبیر باستمع این حکم و تدبیر خیلی خرم و خوش دل گردیده آداب حکمرانی تقدیم رسانیده آن رعایا و زمینداران
را بخوشی تمام ازان تمام رخصت کنانیده خود حسب احکام کار بند شده بهر چهار طرف که سرحد آن نیات بود بقتبی
تا نجات و مورچال قائم گردانید که بدون حکم آن بلبل پرندة را مجال پرزدن دران دارالامان نبود و دیگر زمینداران
و سرداران و امیران آنجا را که واقف آشنا بودند طلبید و امیدوار عنایات سلطان بختیار و متوقع خدمات انعامات گردانید
ملازمت کنانید و بکانهای متعلقه شان رخصت دهانید تا برجای خود با خبردار مستقل بود و منتظر وقت اشارت بشند

از یاران عزیز خویش بر بند و خود حلقه آنها باشد چرا که اینها سابق از دیگران بمن پیوسته از کیش کهنه خویش تبری
نموده از همه مانوسات و مالوفات خود قطع کرده قطعه یار من گردیده اند و بعد اینها آن چهل یار را اعتبار که آنها مسلم
مقرری آن یاران مهاجر بودند سعادت بعیت حاصل نمودند و حکم بسبتن حلقه ثالث در حق خویش شنیدند و پس
از ایشان آن سی صد و ده یار باقی مانده که بوقت روان گردیدن از آن کوستان بمیان سلکت نداشتن ملک
گردیده بودند بعیت کردند و اینها بحال خویش حکم بپاک کردن حلقه رابع شنیدند و عرض که بدین عنوان آن بلبل بلند
مکان بگرد خود چهار حلقه بسته هر یکی را قدر و منزلت و رتبه و پایه اش نموده و فغانید و یاران حلقه چهارم حکم فرمود که
بزودی زمینداران و مزارعان و باشندگان این دیات خراب و پریشان را مجتمع ساخته روبرو آورده حاضر
گردانند بهمان زمان چندی از جوانان و شاطران روان دوان گردیده از میان دیات و قربات چند کس معتبر
و صاحب معاملات را پیدا کرده روبرو آورده بیرون حلقه چهارم ایستاده گردانیدند و آن حال یکی از کسان
حلقه دوم حکم شد که از اینها استفسار نماید که شما چرا در اینجا زراعت و کشت کاری نمی کنید و این دیات را برای چه
ویران و خراب می گذارید آن بیچارگان پریشان از شنیدن این بیان بر سر حال خود شخصی اهرابان احوال
پرسا معالوم نموده بی اختیار گریان گردید و بحالت مضطرب بانگ فغان برکشیده اظهار نمودند که ای حق شناس
معدلت اساس پادشاه این دیار بسیار ظالم و خیرست و هرگز بحال رعایا و غربانی پردار و اوصلا غور و پرخت ملک
نمی نماید و هر محسودی و ظالمی که زوری و دست قدرتی دارد غر بار آزار میرساند و ملک و امارت را می کند و هرگاه که
مادرینجا اشتکاری کنیم بوقت درو از هر زمان می نازند و همه شته مار میزبانند و حبه برای ما باقی نمی گذارند بنابراین دست
ازین کار کشید و میدانیم و بدون گله و مواشی بحالت فلاکت و فلاشی درین دیات ویران که وطن مستیدی
پدران ست افتاده می باشیم همین که بلبل او اگر از آن رعایا این خبر شنید بگرم مهری خود در آمده هر یکی ایشتر طلبیده
بر سر حلقه دوم ایستاده کرده بزبان خشن تقریر بر پایش خویش لا سا و مو سا داده فرمود که انشاء الله تعالی ازین باز هیچ
ظالمی را بر شما دست تصرف نخواهد بود بخاطر جمع در اینجا کشت کار نماید و از جای مجاز ارعان دیگر را آورده این همه
دیات ویران را آبادان سازید و هر قدر زر که برای تقاوی و خرید گاوان و مواشی می باید از ما بگیرید و بخاطر جمع بکار عزت
خود مشغول باشید و بجانب تاجرتی که بگرفته فرمود که اینها را بوعده عید استمال گردانید و بحال هم قدری مبلغ بقدر
ضرورت باینها رسانید و برخواند من فی الذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له و که آنجا که گرم نوعی باینها معالماند
که خوش دل و مطمئن خاطر گردانید بهمان زمان تاجران از مقام خود روان گردیده بر سلام گاه رسیده آداب نمون

جایش خالی می گذارم و ترا بعد او بپایه دوم بشمار می آریم این گفت مبطرفه کیفیت حال آن با کمال چنین
مقاله ذکرشیده همه حال بقدر حوصله واستعداد معنی و مراد کلام جامع خود را فغانیدر پاسبان

بلبل در محموله هسته نزدیم بیرون عزم ساغر هسته نزدیم تا چون گره شش جت مساوی نمود
خوشی صفت قدم بسته نزدیم

نکشفی هوای گل ل من غنچه ام را بود صبا می دگر ای که داری تکایتی ز قضا به که پیدا کنی حسدای دگر
میگذارم ز شرم به چکله هست لطفش بمن جفا می دگر بلبلم را محبت گل و باز دارد ز من کرامی دگر

و باز بجانب آن هر سه یار و همه حضار معجب حال جمال جلالت دیده بدین آیات و ابجالات کلام نموده هر یکی بقدر حوصله
صدق و یقین و محبت و رفاقت بشارت خلافت و مغفرت قرب منزلت بخشیده در معاملات محالات شان بحد
کمال استقلال کرامت فرمود ان الارض لله و لیسوا من عباد الله و العاقبة للمتقين لا یستویون منکم من
انفق من قبل الفتح و قاتل اولئک اعظم درجه من الذین انفقوا من بعد و قاتلوا و کلاً وعد الله الحسنی و الله
بما تعلمون خیر لقد کتاب الله علی النبی و الیها اجرین و الانیصار الذین اتبعوه فی ساعه المنع و من بعد ما کان
قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم انه یومئذ یرحمهم و علی الثلثه الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت
و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا نجا من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم یا ایها الذین
آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین عرض که امیر بایرانشنیدن این کلام و رسیدن آن چنان مقام تمام
حقیقت و کیفیت انجام کار خود را فمیده بغایت خوش دل گردیده پریایه و مرتبه خود تکمیل قاری بسته بدین

اشعار حسب حال کلام نمودر با عی کو طالع من کعبه ترابان توام این بس که نظر کرده احسان توام
چون صبح نخستین چه شد از بی قدم هر چند که پنج نیتتم آن توام رباعی این عمر که داریم کجا بسیارست
آن عمر گز نام حیف بسیارست جانبازی ما بعشق اکسیر تباست طول امل حیات ما بسیارست

و پس ازین امیر آن تاجر فقیر شریف بیعت بلبل روشن ضمیر دریافته بطرف دست چپش پایان ترشاد بی نظیر موجب
اشاره آن پیر مقام خود را شناخته بجای بسیار آن مرد بربار تنگ گردیده معجب عجز و نیاز بدین انداز نو بر کشید رباعی

ای نور تو بسم الله قرآن ظهور جسمت همه نور و عاضدت سوره نور اینجا تو دلیل حلق و اینجا تو شفیع
ای منظر اسم بادی و اسم غفور و درین حلقه خاص سوامی آن سیران با خلاص دیگری را دخلی نبود و

بعد ایشان تاجر کسیر مع آن ده یار بشیر شریف بیعتش رسیده حکم شنید که بمقابل نشیند و بیرون این حلقه اول حلقه ثانی

از خدمتش دور تر رسیده بجایها و بایهای خود ایستاده گردیدند و رنگ نقوش تصاویر تاشای رنگ گردانی بهار
تقدیر در میان نهال وجود شریف آن بلبل خوش تقریر بدیدهای حیران خویش مشاهده می کردند و اصلا در خویش تن
طاقت حرکت کردن و جرأت حرف زدن نمی یافتند چنانچه بعد یک زمان خود آن خلیفه سبحان بکرت بیان درآمد
بدین چنین سخنان موزون پُر عرفان ناله برکشیده بجانب آن همه یاران وفادار جان نثار و جمیع رفیقان و خدمتکار
بناسبت معانی اشعار بدیدهای لطف التفات نگاهای آشنا و دلربانوده و هم بچشم باجلال بطرت همه جالیده

هر کی راشاد و امیدوار و خوشنک و ترس کار گردانیده بود **عزل**

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم

باقیالی که دل برخاست از دنیا بطلبیم	مژه هر جا کشودم دولت بیدارش آمد	چو شمع از پایی تا سر عالم ایجا دهیم
بلندی سرکش است از نیم چون آبله ما	ادب و زری دوزیر پاشتن کردیم	اگر دامن نمی افشاند از پس ما بودم
چو فرصت نیازی بر دو عالم ادا کنیم	هوس رنگی از شوخی بعضی آرد فصولی کو	فرود کرده رفت از شرم استغنا و رویم
طلب کردم ز بهمت خاتم ملک سلیمانی	فتنای رنگی دل ادا عرض هفت استیم	غزل از عزت خواری امیدیت بیم
من گوهر سلطان خودم دیتیم	هر چند سرو برگ متاع دگر نیست	زین کرد نفس قافله ملک عظیم
از نعمت بنحو است بکفران نتواند	محتاج نیم لیک کریم است کریم	از سایه گم گشته مجوید سیاهی
شستند بر چشمه خورشید گلیم	بلبل نیم امروز خجالت کش هست	چون مهر سر افکنده ادا و استدیم

چنین گویند که از شنیدن این قال و دیدن آن کیفیت محال باجاه و جلال بلبل باکمال دل از آن همه جلال
شاه بی نظیر در خویش تن جرأت یافته قدمی فرایش گذاشته بشریف بعیش مشرف گردیده نزد یک پهلوی چپ او
بسان دل مقام و منزل خویش تن نهیده بطرفه کیفیت سرور بحضور آن اولوالامر بادستور بدین کلام کلام نمود و باغی

درفر و غنا آنچه عیان می باشد

دور ری زمین و آسمان می باشد

و بعد از آن امیر بابت بر سعادت بعیت چهل نمود و آن بلبل مستردان

در ویش شرف بخش مکان می باشد

مراتب شناس است آن یار معدلت اساس اگر فته بجانب دست راست خود کشیده بفضل یک مرد و نزدیک پهلوی

خویش نشانیده فرمود که این قدر فاصله در میان من و تو جانی شستن بار اول من است که حالا بچشم ظاهر بنیان

نمی نماید لیکن رتبه و مرتبه اش از جایش پیدای آید و امید از گرم آن جامع التفریقین آن دارم که آن اولین یار

و رفیق غار و انیس غمگسار منیز عنقریب داخل این حلقه یاران خاص بی انکاری گرداند و چون مرتبه اش اقدم

وارفع از همه یاران می شناسم و رتبه آن ارجحت از همه تو یار و پسند و چندان می دافم بنا بر آن بالاس تو

و از تجلیات و ظهورات یار پر و سر پا انوار است قدری حقیقت و کیفیت پاک و لطافت کین را بشناسد و تراناب
 ستاب داداشته مبنوب گرایند و ترا خلیفه من نعل اندامند و مالک هفت اقلیم تن که عبارت از هفت اندام
 بدن است دانسته بر همه رعایا و خادمان که مراد از حواس عشره ظاهری و باطنی و جمیع تنی و اعضاست حاکم و کارفرما
 دانند و حکم و فرمانت را در آنها جاری و نافذ شناسند و ترا مقرر می شهریار معدلت شعار نمند و بسان دیگر پلنگ کاه
 غفلت آنار نه انگازند و تن می خواهند که حالا تو از فضل و ابجلا ل بحب جمال و جلال طرفه حسن و کمال و بنا و کثرت
 و کثرت جمال بجانب کل و بجمع پریشان احوال رجوع آری غرض که چون بلبل فرخنده حال سرازیر بال خیال
 بر کشید و در عالم مثال آن چنان مرضی گل بی بل خود فهمید بزرگ گل چهره از نشاط برافروخته غنچه دهان را
 تبسم آشنا ساخته چشم مخمور را چون زگس شهلا و ساخته سراپای خود را بگل نمال گل گردانیده بحالت معیت
 و قرب گل که پیشش مظهر کل بود رسیده بدین توانا لها کشیده همه حضار را از کیفیت ناله خوشش سرخوش

و سرشار گردانید رباعی	سبحان الله طرفه حالی ست مرا	هر خطه فراقی و وصالی ست مرا
بی چهره دیده ام جمالی ست عیان	بی صوت و کلام قیل و قالی ست مرا	غزل من اندازه برون گرچه سخن می گویم
من نمی گویم اگر چند که من می گویم	نیست در زبانی بغیر از دم نانی صوتی	تو سپندار که من با تو سخن می گویم
و اما بگل و گلشن سخن می خواهم گفت	چون گویم سخن حب وطن می گویم	نیست جز زگس چشم و گل عارض سخنم
همه وصف چه گهای چین می گویم	در سماع غم او ناله زنان می باشم	همه در تن تن در تن تن تن می گویم

و بجانب سیر با تدبیر تلفت گردیده فرمود که امی یار بهوشیار معدلت شعار درین کار اراده و تقدیر پروردگار بموجب
 تدبیر تومی نماید پس مرا بخلاف رای صائب تو کار کردن نمی شاید و بطرف دیگر یاران دیده حکم نمود که بزودی بزر
 این درخت آن پوست تخت مرا فرش نمایند و همه یاران و رفیقان بگردش در آمد و مراتب درجات خود را
 بشناسند و برای سرانجام این مراسم کل و سخت کمر بست و عزم درست خود را مستحکم و استوار بر بندند و از سر نو بر این درخت
 با سن بعیت جان باختن و مال فدا ساختن نمایند و برین قول و قرار خدا و رسول را شاهد دانسته بر عهد خویش برقرار
 مانند القصه چون آن بلبل بکجنت باراده گرفتن ملک و تخت بر سر آن پوست تخت نشست بمقتضای آن کیفیت حال
 و از باعث آن مسند با جا و جلال عجب تغییر احوال و بشهره شریف آن بلبل خوش خلق خوش مقال ستوده خصال
 پیدا و نمودار گردیده که همه یاران و فدا در جان نثار و جمیع رفیقان و خدمتکار که بقریش رسیده بسنجان موزون
 و سنجیده مراتب درجات قرب پیش آمد خود را می سنجیدند و بل و جان تر رسیده بسان شاخ بید بر خویشتن لرزیده

با امن و امان ملاقات می گردم و قوتی با ولیای دولت قاهره فقر محمّدی ما میرسانند فقط بشمار مائمان گروه حاضر
نی در این تاج کبیر از شنیدن این بشارت از ان بلبل بشیر بگ گل خندیده بسان طائر خوش حال بال بال بر
خویش تن بالیده آداب عنایات و تفضلات بتقدیم رسانید و هم همه عزیزان و رفیقانش که سی صد و شصت تن
بودند یک دل یک لب بان گردید و بعضی رسانیدند که مافردیان تن و جان خود را برین کار حضرت قربان و نثار
می گردانیم و سود و بهبودش آتین بدست می آریم و برخواندند ترکیب بنده

ای خلعت ملک بر تو زیبا	ای آمده نوع و س ولت	بزرگوار شامل تو شیدا	ای خلعت ملک بر تو زیبا
در روی مبارک تو پیدا	بر قامت حشمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا	انوار شکوه شهر یار
از قفس خرم رواق خضر	بر شادی مجلس تو ناهید	هر خطه کشید جام صبا	بگذشت صدای صیغیلت
گل ساخته دست خویش تن	بر قصر تو چرخ استانی	کیوان بدر تو یکسانی	در باغ زاشت قیاق و صلت

و زبان همه یاران و رفیقان همین نوا و صدایش متاع متفکر گردیده بعد در بسیار خود هم چنین اشعار آبدارانه را بر کشید

غم زمانه خرم یا فراق یارشم	بطافتی که ندارم کدام بارشم	رباعی رستند همه به میر و سالانی
بیل تو صد هزار گردانی	حیثیت ز میخانه بمسجد رفتن	جانی که نه آب است و نه آبادانی

و بسان غنچه دو لکیر سر گریان خرم و دبیر فزوده از اودل بجانب گل بی بدل خود متوجه گردیده استخار آن کار که ناگوار
طبعش بود نمود و چنانچه در آن حالت او را غیبت از خودی خودش پیداشد و حضور محفل گل نصیبش گردید و بجنبه روی
و خوش خلقی خود فرمود که ای بلبل از تا این وقت محال من نیز بسان تو بمیان دشت و کوها حیران و
پریشان می گردیم و قدم را در بادیه پیمائی می فرسودم لیکن بدین ناتوانی و عاجزی جسدی رسیدن بمنزل مراد
مشکل دیدم بنابراین قدری مراعات عالم اسباب نموده با از پای بی قدری و کم وزنی بمرتبه کامرانی و خود بخج کشیدم
و بدان مناسبت مشارکت حالت خویش حالامی خواهم که ترا هم هم پله و هم قرینه خود گردانم و سنگینی و تو هم پیدا آرم
تمام دمان و انا و بنیا که محبت آثار و عشق شعار باشند تن با وقار و دل با صفای خالی از انا سوای یار ترا مائل مانا
بکعبه و بیت الله دیده و دانسته بهیر امونت گردانید و از صورت و هیئت با جمال و جلال تو کمال معنوی و حقیقت
مرا مشاهده نمایند و هم همه کوران و کران نیز از شمعیدن بوی انس و دریافتن خلق حسن با هیئت کیفیت خلق
گل همیشه بهار ترا در یابند و برستی وجود و تصدیق و اقرار نمایند و از زیارت این مکان خالی و عالی که عبارت و
اشارت از ان بجانب تن و دل تو کرده می آید که از خودی خود و از خواستهای ماسوای مولای خویش خالی است

تویی که صورت جسم ترا هیولائی است	ز جوهر ملک در لباس انسانی	طر از دولت باقی ترا سه زبید
که هست نبر و نام عالم فانی	سوابق کرم را چگونگی شرح دهم	تبارک الله از آن کار ساز رحمانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم	نغز و باندا از آن فتنه طوفانی	تو بودی ای دم صبح امیدگر سر مهر
برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی	بباغ ملک ز شاخ امل معمور از	شگفته با گل دولت باسانی
ز خافطان جهان کس چو بنده جمع کرد	لطافت حکمی با کتاب مسترانی	و هم در آن هنگام ماجر فقیر بدین کلام

گذارش نمود که برای این عزم و خیال هر قدر ز رومال می باید بنده میرساند و نوشتها بجانب پیشکاران خود که در هر شهر دکان دارند روان می گرداند و هندو و یها طلبیده بنظر مبارک می گذراند و برخواند تر کسب بند

شاهی که پناه ملکین است	در خور و هزار آفرین است	نوباوه خاندان ملک است	گلدهسته بوستان دین است
هم نسل شهنشاهان است	هم نخل خلیفه زمین است	آثار دلائل سعادت	تابنده چو نوش از حسین است
در خاتم است در او منفعت	فیروزه چرخ چون گین است	تیغش بمیان کفر و سلام	سرست لیک آهنین است
آنجا که کمال لغت است	خورشید فلک چو خورشید است	جاییکه شکوه شوکت است	گزون چه بود چه جای این است
کمال لغت است در بار	شمشیر پنج پات سزاوار	و هم ماجر کسیر بدین تقریر القاس	نمود که بنده نیز می خواهد

که خود را داخل جماعت انصاران این جناب گرداند هر چند که در ذات خویش شرف مرتبه یاران پیش که مشابیهت بگروه مهاجران دارند نمی یابد پس هر قدر ز رومال که درین وقت حال برای جمع کردن رجال در کار می شود بنده نیز بخدمت این اولوالعزم با کمال بجان منت میرساند و سر خود را هم پیش این ثابت اقدام هر مقام قربان می گرداند که سعادت دارین خویش در آن می شمارد و برخواند تر کسب بند

ای سایه رحمت آبی	وی غنچه باغ پادشاهی	هرگز بشما گل تو سر	نارسه دبوستان شاهی
هر چرخ جلال اتو مهری	هر برج جمال اتو ماهی	در خواستم از خدای بچون	بخت بدای صبحگاهی
بر نام تو کرد و در گردون	منشور او امر و نواهی	بر سلطنت تو بی تکلف	تکین تومی دهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد	آوازه ز ماه تابشاهی	گردون که لطیفها برآرد	در می چو تو در صدف ندارد

ببل روشن ضمیر از شنیدن این تقریر ماجر کسیر و لکیر رنگ گل خندیده فرمود که ای تاجران در من ترا هم مع رفیقانت داخل آن یاران مهاجر خویش که از نسبت تو پیش رسیده اند میدانم که بهر امان از میان آن چنان که بهستان و ریگستان که وادی غیری نزع است برآمده بمیان این چنین مدینه سراپا سکینه رسیده اند و حالا کسانی که درین مکان

که اورا بنجبری و غفلت از حال ملک را عاید برجه تمام است بنا بران این ویا چنین خراب ویران و ناکام است
 آئین که امیر باتدبیر از ان مردم پریشان و دلگیر این تقریر شنید بعضی بلبل روشن ضمیر رسانید که حضرت این همان
 ملک شام ظلمت تاریک است که بنده از سبب تاریکی ظلم اینجا جلا وطن گردیده بخندست سراپا سعادت سیده بود و الحمد لله
 که خود بدولت هم چشم مبارک خرابی اینجا را دیدند و گوش سراپا هوشش خبر ظلم و بنجبری والی این ملک شنیدند

رباعی داریم ز بی ثباتی عمرالم	نگذاشت که ما دمی بر آرمیم بهم	از آتش و زوادم هم شب ویدیم
کین عمر و داس پیروز دمی عدم	پس از کرم تمام و شفقت عام این جناب امیدوارم که اقدام شریف در مقام	

ثابت گردانند و خدمت گردآوری مردم و بند و بست آبادی این مکان بر بنده فرمایند که انشا الله اقبال حضرت
 و کم فرصت این قرابت خراب را آبادان می نماید و در اندک مدت بتدبیر و حکمت این همه مملکت را به تسخیر آورده
 و قبضه تصرف اولیای دولت دمی آرد و ازین کار و خدمت برای خود دولت بی زوال آخرت حاصل می نماید علی
 را از سید و فساد میرا از این گفت و بگفت کیفیت حال جلال بدین قال بحضور آن بلبل با کمال نوا بر کشید قصیده

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	و ز کرب تو پنهان صد حکمت آبی	کلک تو بارک اسد بر ملکین کشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی	بر اهرمن تا بد انوار اسم اعظم	ملک آن تست خام فرما تو هر چه خواهی
بر شمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی	باز آنچه گاه گاهی بر سر بند کلاهی
مرغان قوت اند آئین پادشاهی	تیغی که آسمانش از فیض خود در آب	تنها جهان گیر دلی منت سیاهی
درد و دمان آدم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس نیست این علم را کماهی	کلک تو خوش نویسد در شان یار و غیار
تقوید جانفرای افسون عمر کماهی	گرچه تویی ز غیبت بکان و معدن افتد	یا قوت راجه سرخی بخشد ز رنگ کماهی
دام و ملت به بخشد بر عمر شب نشینان	گر حال من بیرس از با و صبح گاهی	سای بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه بشویم از عجب خانقاهی	جانی که برق ز کت بر آدم صفی زو	مارا چگونه زبید دعوی بی گناهی
جو را ز فلک نیاید تا تو فلک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان بنای	عمریت پادشاها کز منی تهی ست جام

اینک بنده دعوی در مجلس گوئی
 چون امیر با توقیر این مصلحت تدبیر بعضی رسانید شاد بی نظیر گواهی صدق
 تقریر او داده خود هم التماس نمود که امیر باتدبیر رحم بر حال خلق السدی نماید و حسب کار عدالت ای خواهد و برای بنده

نیز این کار بسیار صواب می نماید امیدوارم که عرض او بدرجه اجابت رسد و بخواند	قطعه عجب حمیده خصلی که گاه فکرم و
تراسد که کنی دعوی جهان بانی	همه بساط زمین روند و بوی رانی

بختورش در خوشن و هم قدرت و جرات و مجال سخن و حرف و قال دریافته اول از همه شاه فی نظیر بدین قصه سر		
دوخت تقدیر شروع نمود غزل	بجسی ملک بجز و برداوند	اکش لب خشک چشم تراوند
آفتاب بے بذره سرداوند	وامیر بآید ویران حال بمقابلش	مین قال کلمه و تمیمه غزل
ره نمود و راه را همداد اوند	رزم امید و بیم قائم بود	آخر امید را ظفر داد اوند
عنوان گذارش نمود خیمه غزل	باشود خیمه در نظاره تو	ویده را سرمه نظر داد اوند
پرتوی از رخست برداوند	باز بلبل خوش حال از شنیدن این سخنان	موزون حبال آن یاران بخش
مقال کیفیت حال خود بدین چنین قال ناله بار کشیده هر یکی را بقدر نسبت و حوصله و ظرفش به نسبتی و کیفیت		
و حالتی رسانیده و بعضی آن کاروایان ناواقف کار هم از اثر ناله های زار دران قدر گرانباری احوال احوال		
و آن همه گرفتاری و بند رسن طول امل و آمال و قید و زندان آرزوهای بسیار و تمنای محال شان نیز		
بقدر فهم و فراست و علم و معرفت آنها کمی و خفگی و سبکی و سهولتی بخشیده بود		
کزیت همه ما هر نقشش با در باغی	دلبر هر گاه رسم از سفر یا کرد	دلیل قافله عشق این نوادارو
تا اگر در غمش زود از نظرم	عالم همه در خانه چشم جا کرد	حیرت بر شش جبهت کناهم کرد
چو موج از تکیه بر دیوانی کردم	چو شمع ای عشق سرکش صفا مسوت بجا کرد	اگر فال توکل و امنی کردم چو می کردم
مدار با تو بی پروا نمی کردم چو می کردم		
غزل بنظر مراد آئی گرت اذن ناز باشد		
بهار روز و محشر زنده می صبح و صله		
گل یاس در گریبان بلیم فغان ز حرمان		
نبود سواے عاشق بجفا و جور لائق		
شده پریشان غبارم ز قدوم نکبت گل		
ز قبول و رد چه پر س که بود بحسب قیمت		
ره و رسم خاکساری طلبم ز خاکساران		
دل و صبر ببلغم را ننموده رخ ربوده		
بهین امید تا صبح در چشم باز باشد		
شب بجز گل رخ من چشید مرا باشد		
سفری بکوی جانان بچه برگ و ساز باشد		
ستم ست ظلم بر غیر گرت امتیاز باشد		
سر من با و ج رفعت زره نیاز باشد		
تو کشاده گیر یابست و در حق فراز باشد		
که حبسین خاک آلود اثر نماز باشد		
بر پری گمان ندارم چو توحید ساز باشد		
باری چون بعد هفته آبادی رسیدند و دیات قرب مجاورش خراب ویران دیدند از مردم آنجا پرسیدند که این دیار		
چنانم دارد و خرابی اینجا از چه راهی نماید آنها ظاهر گردانیدند که این ملک شامست و شهر یار اینجا را تاجدار نامست		

حاصل می کنند و از حقیقت خود فیض می گیرند و محتاج و گیر می نمی شوند و دیگر از القای جناب علیم بدل خود آن ارادو هم می یابم که آن کوه و غار را که آن جمیل دل را می من در آنجا لباس پزندگی در بر کرده خویشتن را در پرده رنگ بوی پنهان گردانیده بود مع آن باغ عشق افزا شهری آبادی گردانم و آن را مشهور بنام ماوای گل میکنم تا عاشقان و مجذوبان و پیروان یاران من در آنجا نیز برسند و زیارت کنند و معلوم نمایند که در اینجا اول آن بلبل را عشق گل پیداشده بود و تجلی گل مشرف گشته و درین کوه و غار آن یار اولش تنها رفیق او گردیده بود و در اینجا بهار و خزان بر سر حال آن بلبل نالان رسیده بود

بس کنم خود حاجیان کعبه مقصود را
این اشارات است کافی بر مناسک همنما

باجمله آن کاروانیان بموجب فرمان بلبل خوش اسکان زاد راه از میوه و آب و گاه خاطر خواه ازان جا و چاه برداشته از میان آن کوستان روان گردیدند و هم آن مکان را برای حیوانات آنجا همچنان سرسبز و معمور نگه داشتند

طرق و اطراف قوال المولی	راه نزدیک یار نزدیک است	قطع شد قصه بیابانها	اینها الصابرون فی البیوتی
اللہ زودیدہ بسینا	ایه ای عشق هادی و مهدی	ایه ای سیر موی و موی	هم تویی منبع حیات ازل
هم تویی اصل مقصد قصی	باید تو بلبلت زنده است	سید ر بنا تو کلنا	عزل

چون دعا سوخت نفس حسن طلب کامل شد	سر می چشم اثر بوی کباب دل شد
نیست هم سنگ صدف کفه و اثر و ن جباب	بروزند که بیازار کرم سائل شد
یافت چون دست دعا رتبه معراج قبول	هر که از خود همه برگشت بحق مائل شد
گم شود قطره باران چو بدر یافت	کس چه داند که چه شد هر که بحق وصل شد
مذهب از وسعت مشرب حقیقت پیوست	بس که بالیس و بخود جاده ما منزل شد
کاشتم تخم وفادار شرستان چو سپند	دل و اخوت نام حسد حاصل شد
هر که از بختل درین راه رود گمراه است	آنکه دیوانه درین راه نشد غافل شد

و بجانب آن هر سه یار خاصه خود هم دیده بدین اوانو برگشیده آنها را بدگر کیفیت حال رسانید و با عی خوش باش که وقت کار نزدیک سید وقت طرب و بهار نزدیک رسید بر خیز و برده مرده بخشم و دل دست هنگام هر سه یار نزدیک سید فرو بند را آنچه خدا داد از انواع نعیم بهتر از دید دنیا و دل دانا نیست و در آن حال آن هر سه یار ستوده خصال از شنیدن این همه ناله های خوشی آن بلبل بالکال بخوشی حال در آمده

پنچین اراده شرف شده ام که اگر از فضل هادی راهنا بمقصد و مدعامیرم انشاء الله تعالی درین ویرانه وحشت آنرا کوکوها
 که دورت بار شهری بنا کرده خائبر نور باد ستور بزرگ خانه چشم بپاگردانیده از مردمان اولوالابصار پر و مومور ساخته طرفه
 مقام دیدار و در جای تجلیات انوار که سراپا انس بار باشد پیداوشکاری گردانم مایاران باقی مانده و از لیس آید
 که بمن گرویده محبت اخلاص نیز پیدا خواهند کرد درین مکان و جاها که من گرویده ام و نشست بر خاست نموده ام
 بیایند و بشنوند که درینجا بلبل بنوا بعشق گل بی پروا این حرکتها کرده و درین مکان بشوق دلستان نغمه برآورده و درین
 جبال کوستان بخیال جمال جانان بذوق و شوق دویده و درین تمام بعشق تمام بیاو گل جاسه تشکیبا بے زاد دیده
 خوشستن را بالکل از لباس اهل دنیا عریان گردانیده بر اهش سر و پا برهنه گردیده بود و دران بیابان و آن میدان از
 کمال حضور و قوت شهو و تجلی جمال جمیل خود را به پیش خویش حاضر و موجود دیده نوای لیلیک لیلیک کشیده
 از ان قال حال عجیب کیفیت احوال سیده مست و بخود گردیده بود و هم دران راه و فلان غار موزیان با کاز از این
 پرآوار را سنگسار نموده یاران نادان و از پس آیدگان بی گمان خود را از ان مقام منزله الافستد ام نیز آگاه و خبردار
 گردانیده بود تا از مکر و فریب اهزان پنهان از ایدایش دشمنان عقرب کیش و پیدای خویش در حفظ و امان اوسحان
 مانند که دران چنان مکان بشیر سالکان نادان را نجیب و پنداری بر آن همه سعی و تلاش و آن قدر بلوک معاش
 پیدای آید و در کار عبادات و از کارشان ریا و سمعه هم راه می یابد بنا بران دران اوان پناه بجناب حافظ برحق و
 راهنمای مطلق بودن و تعوذ از شرارت نفس بداندیش خویش و ایدایش شیطان مخوفی بکیش لازم و ضروری می باید
 که آن فعل رمی جبار آن خیر الاخیار صلی الله تعالی علیه و سلم اشارت ازین چنین معالیه و کاری نماید که آنرا می فهمد کسی که علم
 و خیرش می فهمد پس این یاران حال و هم یاران زمان استقبال چون بعقب من میان این کوه و جبال در آیند
 بتبعیت بلبل در لیش خویش آن همه اعمال اقوال افعال و بذوق و شوق و محبت و مودت و غیرت و حمیت بلبل
 در می آرند یعنی می گویند که آن بلبل بیتیاب برین چشمه آب کچه ذوق تشنگی دیدار گل بنجار همیشه بهار خویش آب را
 بشکم سیری نوشیده بود و دران بیابان کچه شوق گریبان جامه بروخته خود را بزرگ گل بردیده بود و دران گریبان
 و کوستان کچه محبت و مودت دویده و نغمه ای لیلیک لیلیک کشیده بود و دران راه به پیش رقیبان بیگانگان
 کچه غیرت و عزت خرامیده بود و در میان فلان غار و در چه قدر را و از در ان حمیت و شجاعت سنگسار گردانیده بود
 و من از جناب هادی مطلق و منور برحق امید چنان دارم که چون آن یاران از عشق و محبت و صدق و حسن ملاص
 بدان همه اعمال اشتغال می نمایند حالتی کیفیتی پیدا کرده راه باطن در می یابند نسبتی و خصوصیتی بجناب بی فیمن

<p>سلطان ازل گنج غم عشق با داد جان در سیر آن گوهر یک آن نهادیم در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود این دایع که ما بر دل دیوانه نهادیم</p>	<p>ماروی بدین منزل ویرانه نهادیم در دلش و هم ره پس ازین مهر جهان بنیادش از ان شیره زنده نهادیم و هم بخواند این آیت و بحال ان خاصه خود را بشارت دولت خلافت نیز شنوید</p>	<p>این کشته گشته گشته گبر و اب در افتاد مهر لب او بر در این خانه نهادیم در خرقه قصه زاهد و عارف زنده آتش</p>
<p>دل آنها از باده تر خوش حال گردانید آتش بحیب مضطر اذاعاه و کشف السوء و بحکم خلفاء الارض ان الله قلیل ما تذکرون</p>		
<p>بیعت کردن سیصد ده یار باقی مانده بعد شاپرک ارامت و تصرفات بسیار برست بلبل از میان بخت مناسک حج حاجیان نیکو کار و برآمدنش مع هم یاران از میان آن کو به ساق رسیدن بکشت شام سلطان آنجا تاج از نام داشت چون بلبل محدث کا شیره از آنجا طالم و غفلت شاعر معلوم نمود فکر استیصال آن کو هیه که در او کوشید چنانچه بعد چندی از راده تقدیر پر و زو کار بجایش او در آن یار تسلط و برقرار گردید</p>		
<p>همین که یاران از صدای بلبل خوش الحال چشمهای گریان خود را مالیده سرمای فرو برده خود را بر افراختند و در آن مکان عالم دیگر مشاهده کرده آن زمان را در حق خود روضه رضوان یافتند در آن زمان آن سی صد و ده تن باقی مانده چون بلبل بنیوار این چنین صاحب تصرف و ارامت شناختند بدل جان معقدش گردیده بخندش شتافتند و سرمای خود را بپایش انداختند و شرف بیعت حاصل کرده خویشین را نیز در ملک یارانش منسلک ساختند و در آن حال از ان بلبل نکال بدین چنین قال اما شنیده هوش و حواس خود را در محبت فدا و تیش در باختند</p>		
<p>وضع فقری ما ساز هیچ کس نیست</p>		
<p>ویرانه ایم اما بسیار خوش هوایم رباعی</p>		
<p>یا ای کس که محبت دارد جان میهد و بخویش منت از رباعی منکر تو بدین دیده بدیشان کاشان</p>	<p>مردی ز کسی طلب که همت دارد مردان تر هوش نده بجان دیگرانند بیسرون و کون در کان دیگرانند</p>	<p>هر کس که بود مرد بسیار و غیار مرغان غمشن آشیان دیگرانند و بعد این تقریر آن روشن ضمیر</p>
<p>بجانب تاج کبریا و یارانش متوجه گردیده فرمود که حالا از فضل الهی هر قدر که خواهید بخورید و ازین انعام خدائی بهره بانعام خود نیز رسانید و هم ازین برگ نوا توشه برای راه خود بردارید و مشکما و ابر قهپا آب ساخته از بخار اسی شود و من درین زمان این کنان را با تن و جان خود و خصوصیتی و نسبتی می یابم و از جناب علم غیب لایب</p>		

از جناب کریم کار ساز بنحواهند و باملاز عجز و نیاز سرگردانه‌های خود را پست سازند و کفنه‌ای خالی را برافرازند و با هزاران
عاجزی و وزاری بدرگاه باری مناجات نمایند و کشادگاری و برآمد مرادات و احتیاجات خود را از جناب قاضی الحاجات
و کائنات الهیات خواهند که این بلبل نالان نیز همراه یاران بناله و فغان در آمد آیین آیین می نماید بهشت که بمیان ما
عاجزان و محتاجان دعای کسی را در جوابت پیدا آید پس همان دم همه یاران پریشان در یک مکان مجستع
گردیده بموجب امر اولو الامر خویش با تنهایی ناتوان و دلهای ریش بجدی بگریه و زاری و کالت عاجزی و انجساک
پروا خسته که هستی و انانی خود را فراموش ساختند و تمام هوش و حواس ظاهری را باختند و آن بلبل نالان نیز
بمیان آن یاران که سرور از بزرگ غنچه گریبان فرو برده دستها را بسان برگ و دختان را فراخته است دعای بارش
کرم می نمودند بناله و آمده بدین ادانوامی کشید که آبی چون از غایت بدایت ما گمراهان را را و نمودی توشه راه
نیز عنایت فرما و توفیق رفیق گردان تا از بی راهی بر آنیم و از خودی فانی خویش تبری نمود و بجانب هستی باقی تو گراییم
آبی حساب محالهای بی حساب ما را بحسابان عدل خود سپار بلکه از کمال کرم نامه‌های سیاه کاری ما را بریز بارش
فضل خود را رویه نشانی و اثری از کردهای ما کردنی و از گفته‌های ما گفتنی ما را دران گذار و ما مستغفلان بکار از پیش
بند های نیکو کار خود شرمسار شده و شرمسار از آبی بر سر ما پدیدان ما بکار باران رحمت و مغفرت لطف خویش بار
و ظاهر و باطن ما را ازین همه آرایش و آمیزش شست و شود و از کمال شفقت و رحمت این بلبل نالان اسع هم اینها
از میان زندان دام این مکان بر آورده بگیر نفس فرخ باب و دانه این جهان مقید دار که تا آزاد کردن تو بندگان
را از قید جسم و جان و رها فرمودن این جانوران چاره خوار و نفس این چرخ گردان خلاصی تمام و رهایی
بر دوام نامکن و محال در اندیشه و خیال این بلبل بجال می نماید

از دام چاره آزاد شود و نفس آفت باغی	زین مرحله صد عشق و هوس می بالد	در طالع نایت پرفشانی بالی
از قید وجود و عدم آزادی نیست	تا برینه شکسته نفس می بالد	بلبل پس زندان می بالد
چنین گویند که هنوز بلبل مالان		
و تنهایی برداشته خود را بر رونده مالیده بود که آن مجیب الدعوات مناجات او را اجابت فرمود و آیات قبول خود را با و نمود یعنی که قدرت قادر مختار تمام آن کو هسار بزرگ موسم بهار پراز سبزه و گلزار و هر دختی پراز انار بچسته شده بجانب زمین خمید چنانچه آن بلبل بنوا از مشاهده این همه برگ و درو بازنگ گل شگفته این نوا بر کشید که ای یاران ملول و امی رفیقان اکول غنچه سرور را فرایید و زنگش چشم کشاید که مناجات شما قبول گردید و از اثر دعوات شما باز بر سر این بلبل خزان دیده بهار رسید غزل		
ما حاصل خود بر دوشینان ننهادیم	محصول دعا درو جانان ننهادیم	

بآری چون آن کاروانیان از بلبل خوش الحان این قدر زالمای باز در او آن قدر معارف جرات بخش و بهت
 افزا و باره شنیدان فی سبیل الله و در حق مقتولان فانی فی الله شنیدند از آن جماعت چهل تن بعلو بهت
 رسیده معانی حرفهای بلند و کتھامی و پسند اورا بقدر حوصله و استعداد خود فهمیده برضا و رغبت با او بیعت نموده
 داخل طریق حق حسن او که عبارت از مذہب بلبل و مشرب گل است گردیدند یعنی که همه از مذہب و جمیع ادیان حادث و
 نو پسید آمده و وجد اگر دیده خالص محمدی شدند و بحالت تسکین دل اطمینان خاطر رسیدند و در آن چپان حال
 آن رجال این کلام دو اجمال از زبان یار بی نظیر خویش شنیده و زیاده تر خوش حال فارغ البال گردیدند و کان الله
 لیُعَذِّبَهُمْ وَاَنْتَ فَعِیمٌ وَاَکَانَ اللهَ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ یَسْتَفْخِرُونَ یعنی که نیست خدا عذاب کننده ایشان در حالی که تو
 در میان ایشان باشی و نیست خدا عذاب کننده اینها در وقتی که اینها استغفار کنند و هم آن بلبل آگاه از شنیدن
 این آیت از زبان آن یار معارف دستگاه فرمود که ای بی نظیر آفاق هرگاه او سبحانه و در حق محبوب خویش چنین
 فرموده باشد که قُلْ لَا اَمْلَکُ لِنَفْسِی نَفْعًا وَلَا ضَرًّا اَلَا مَا شَاءَ اللهُ وَاَنْتَ کُنْتَ اَعْلَمُ الْغِیْبِ لَا تَسْکُرُ مِنْ الْخَمْرِ وَاَمْسِی السُّوَدُ
 اِنَّ اَنَا لَازِیْرٌ وَاَنْتَ یَوْمَ یُؤْمِنُونَ اَیْنِی بلبل بی پروا چه طاقت و مجال دارد که بخلاف تقدیر تدبیر نماید و یا سوا
 رضا و تسلیم خطر را بدخ و جاگیر گرداند بار صبح آن روز یک شتر سوار باقی مانده بعد هفت شب از روز رسید
 مژده رسانید که بدین طرف راه می نماید لیکن او راه از آب طعام بنا کام همراهی باید که در آن بامین دانه و کاه می قطره
 آبی پیانی آی چون باز رگزان از آن آیندگان آن خوش خبری و این بیان شنیدند خوش حال و پر طلال گردید
 به پیش آن بلبل اهنای خویش رسیده بعرض رسانیدند که ای بادی طریق وای راهنمای شفیع از زمین تخته لایف
 سراغ راه در یافته ایم لیکن قطع کردنش بسیار مشکل و دشوار شناخته ایم چه هرگاه که حالادرین کوهستان تپلاش و
 ترو بسیار قدری قوت ما و جانورن میسری آید پس آن قدر زار و راه از خورانی و آب گاه از کجا بهم رسانیم که از بعد
 مسافت آن را و جان کاه بر آیم این گفتند و همه یک دل یک بان شده عاجزی و ناتوانی و بی اختیاری و درگاه
 خویش تن را دیده از زندگی نا امید گردیده زار زار نا امید و فریاد بر کشیدند که ای بلبل بی بدل الحال همه بهال و جمیع
 اسباب و حیل باطل قطع نموده ترا وسیله بجنباب سبب الاسباب گرفته ایم و ذات شریف ترا حلال مشکل می شناسیم
 خدا را نظر حسی و کرمی کمال خراب و پریشان ما فلن بمزودی و دای در بی در مان ما کن همین که آن بلبل مینوا از آن
 بیچاره در مانده این همه فغان و نوا شنید آن قدر حالت مضطرب شان بدید بی اختیار متاثر گردید و بحالت دل
 رسیده فرمود که حالا همه یاران درین مکان گرد آیند و حلقه بر بندند و بهامی بگذازد و ستمای نیاز آرزو و تناسی خود را

رباعی بی سعی پشیمانی هر عیش عالم بر سودن دست زینیا قدم رباعی دیروزه اندرز و نصیحت تا که وز خوردن فرداش چرا غم باشد	کم ترست کسی ز قید و هم عالم ای دل نشدی بهار هست هست گفتیم هزار بار هست هست رباعی این عقل مبروم نه ازان واجد	تا آئی ازین ندامت آباد برون گردید گل تو حسنار هست هست سگ بین که چو سیر شد چه خرم باشد کو خود بقناعت ز سگی کم باشد رباعی
---	--	--

غازی بره شهادت اندر گز پوست فر دے قیامت این بان کے ماند غم نعمتی ست خوردنی اما ز خان عشق رباعی اینست طریق زندے و او باشی در وقت خوشی ہم کسی خوش باشد غزل چرا دوزخ مالک دارم نفس را اما نفس دارم بشهر نیکیس ہم سایه بخشل بیا با غم بروی در دستان پس این کاروان تا کی رگ جان هوس را اما فتم تا عشق سرکش شد چه پہلو یافت از اقبال لفظ دولت معنی مگر ہوئی بکام دل کشد آخر حباب بن بهشت حیرم شد این طلسم ستم بلبل غزل شد طبیب با محبت منتش بر جان ما ساده شد لوح ضمیر از نقش من کرد گمان عید چون قربانیاں از رشک گداز خون نشین ما را از رگمای جان بستیم بر قانون درد چشم زخم خاطر است اندیشه خور و پرے رونق بازار را باب محبت ظاهر است بی فنا نتوان دل کس بهر ورگشت از فنا	غافل که خیسر صبر فضل تر از دست کاین کشته دشمن ست و آن کشته دوست ای اہل روزگار غنم و زگار حبیبیت گردم پر از بلا بود خوشش باشی شرط است کہ وقت ناخوشی خوش باشی کباب آتش عشق و یحیم فریاد رس دارم نہ کس کاری بمن دار و نہ من کاری بکس دارم دلت گوید کہ من ہم ناله همچون جرس دارم بزرگ شعله دست زور از پہلوی خس دارم آتشا کن ہمائی سایہ پرور و نفس دارم تمام عمر بہر یک نفس پاس نفس دارم بزرگ بلبل تصویر گلشن و نفس دارم محنت ما راحت ما درد ما درمان ما شکر شد محو شد و یاد او نسیان ما طالعی دارد ز شمشیر غمش شریان ما میز ز خوشن ناخن در سینہ افغان ما بستہ آئین خاطر ما را نگارستان ما مشتی جز ما کہ باشد بر در دکان ما کو چنان مرگے کہ منتہا نہد بر جان ما
---	--

شور و ناله بدین صدا ناله کشید ربا عی	زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد	هر یک در خور و فطرت اند و نه خورد
بر اهل و قار نام خفت نبر	سنگ ست صدا می که بر کو خورد	و آن همه غمزدگان را پیش خویش
مجمع گردانیده و لاسا داده فرو کلاسی ایران نادان هر گاه آن کریم کار ساز بند و نواز شمار از میان آن چنان سیابان رگستان بر آورد و باین چنین مکان سایه دار پر امن و امان رسانیده قوتی خورانیده آبی نوشانیده و ب حفظ و حمایت خویش داشته است قادر و توانا است که از اینجا نیز بر آرد و بآبادی رساند		
دانه آب گره بست هم او بکشاید	و اگر بالفرض و التقدير بر این همه مردمان و نیادار و فقیر مرگ هم می آید باید که زان	کار بر دل همه رفیقان و بارگزارانی و بار پیدا نگردد بلکه خوشی و سرور در آید که پیش مردان جانبا نقر رست که مرگ نبوه جشنی دارد
رباعی ای محل کار خانه بیم و امید	غم چیست اگر زمان مرگ تو رسید	خواب پا بود و خواب چشمی زین پیش
کنون خواهی ز پای تا خرابید	از مرگ حذر کردن و روز و انیست	روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نه هر سود	روزی که قضا نیست در مرگ فانیست	و می باید که این حرف بکار ملحوظ خاطر
یک یک یار باشد که آدمی را در وقت مردن و جان کندن آن چنان شدت و سختی رومی دهد که بشرح و بیان نمی گنجد چه از هر بن موسی بدن و ذره ذره تن جان بر می آید و تلخی جان کندن در دهان هر سام بدن پیدای می شود و در وی و آزاری در هر بندی و فصلی می باشد که آزار هزار هزار زخم شمشیر و در و بشمار ضررهای دیگر ریاق برابری غم و الم یک یک فواید که بوقت نزع می آید نمی نماید گرد و طریق مردن است که در این همه شدت نزع و سختی جان کندن پیدا نمی شود یکی آنست که نبوشیدن آب شمشیر و خوردن دیگر زخمهای کاری میسر می آید و دیگر آنکه از سبب بسیار نوش جان کردن طعام است که اگر سنگی است حاصل میگردد و اسحق که در جگر هم وارد است که موت فقر و راحت و موت الاغنیاء حشر و قیس هر آدمی را را که مردنش تا چارست باید که همیشه در خواهش و تمنای این و موت بی آزار باشد این اجل از اجل تمامی اخروی خود شناسد		
فرد بلاک جرات پروانه ام که در همه عمر	افشای خویش بشمع و چراغ می خواهد	فرد
ناله میکنم شاید لی محزون کنم	رباعی یارب بی نفس بر آنم	یارب اثری ناله جان سوز مرا
یارب نوری ز معرفت و زما	بر ساز بخت تا ناظر انداخته ایم	از گرد امید خانه پرداخته ایم
انیست اگر حقیقت سے نفس	چندین عدم آن سوی عدم ناختم	رباعی
بیل چه علم که نه از عشق و نه هوس	افراشته ایم	در مرز غم تو هم دم قفس
سمع و بصر و کلام و علم و قدرت	کاف خاص حق است	بر دوش و دوش و دوش و دوش
		پیکار شده ایم
		برداشته ایم

و دیگر جان کمال ستقیم الاحوال بقدر فناء و تبعیتش بهر اذن فقر محمدی و نصیب خلق حسن که فرزند رشید است انری از
آتمار اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده خلفای راشدنیش که عبارت از یقین صدقت فدویت و محبت و سخاوت و عیسا
و عدالت و عفت آنها باشد میرساند که هر کسی حقیقت و سترش را فهم نمی داند تا برسد نشش خود چه رسد

بس کن ای عندلیب برزه دل | حالیا در بیان قصه درآ | که چنان که بلیت پرواز | از سحر کوه جانب صحرا

میراثی بلبل بهمان می بانی آینه را | ان میا قفس نام آن کوی بسیار | این سحر چرخ چرخان برآ |

چنین گویند که روزی بلبل هزار دستان بران بیچاره تاج جیران و پریشان فرمود که از میان قافله خویش چهار شتر
قوی را که چالاک و دندبند جدا کن و بر هر یکی دو کس بهوشیار را سوار گردان و از آن غله و کلیچهای نان که برای
نیاز و ریشان آورده بودی بطریق آفته ایشان بران بار کن و ابرین و شکامی پر آب بران بر بند و هر یک شتر سوار
را بطرفی روان ساز و بگو که کی ستاره قطب او پیش رو منظر خود داشته و دومی آن شتر را بطرف پشت خود آورده
و سومی آن نیز را بجانب دست است و دوی چهارمی آن نجم را بر دست چپ خود و سیده تمام شب می رفته باشند
و در هر جایی که وقت سحر برسد بیایند و خواب کنند و باز از شام تا صبح بروند چندانکه آفته او نشان با یکد نصفت برسد و
اگر دین آنها آبادی نماید و راه پیدا گردد از همانجا برگردیده و ترا خوش خبری رسانند و اگر جاده و راهی ننماید و همواره پیدا گردد
همان توشه باقی مانده را خورده باز خود را درین مکان در آزند با جمله تاجر کبیر این حکمت تدبیر بلبل خبر را بسیار پسندید و بموجب
فرموده بلبل آورده بهر چهار طرف شتر سواران را روان گردانید و چون آن مردم کار و انیان سی صد و شصت کس بودند
و اسپان و شتران و گاو و گاو بسیار همراه خود داشتند غله و آفته که بعد از دادن آن شتر سواران باقی مانده بود
دو سه روز خوردند و پس از آن بخوردن میوه های خام و برگ درختان و تره بیابان گذران می کردند اما در چمن رون
بسبب انبوهی و کثرت مردمان و جانوران آن مکان از برگ با و گاه و خار هم خالی گردید و این قوت لایموت نیز
بگردیدن بسیار و تملاش بشمار بست شان میرسد که تقارن این حال از آن شتر سواران یکی بعد چهار شب از روز
دومی بعد پنج شب از روز سومی بعد شش شب از روز گردیده رسید و هر یکی همین خبر رسانید که هیچ جاده و راهی پیدا
نمی گردد و هرگز نشان آبادی و صورت آدمی نمی نماید باستماع این خبر و حشت اثر همه کار و انیان از زندگانی خود
مایوس مطلق گردیدند و بی اختیار گریه و فغان در آمد و یک گیر را زداع می کردند و با هم می گفتند که حالا درین مکان هم غذا
و قوت بدست نمی آید و از هیچ تدبیر را هی نمی نماید پس تقدیر الهی همان می خواهد که بهنگنان مرگ پیش می آید دران
زمان بلبل مهربان از شنیدن آن همه گریه و زاری آن مردمان بی اختیار گردیده آن کو دو قار هم در برابر آن

با جمال و بسیار خوشگو و کم مقال و عجب متواضعی بی مذلت و ظرف محتشمی بی نخوت و نادر صاحب شکوهی بی دست
 و غریب فیفتی بی مخالفت و عجب مسکینی با شان و شوکت و ظرف کزبی بی منت و عاشقی با عجز و نیاز و هم مشوقی بی پروا
 و بی نیاز بلکه منظمی از ظهورات رحمن و قهار و نمونه از آیات جبار و تبار و مثالی از منتقم و غفار و مجموع همه صفت
 و مخلوقات و صنایع و شرف پروردگار یعنی که آگاه و فراموش کار و نیکوکار و گناهکار و صادق و کاذب و کوچک دل و
 بزرگوار و خوش طبع و با وقار و ساده و پرکار و مجتهد و بهوشیار و بی آزار و دل آزار و با همه کس انیس و یار و از همه خسته
 و غیار و تمام هنر با و خوبیار اقدردان و خریدار و از جمیع ماسوای محبوب خود برکنده دل و سیر از میان صحبت و خلوت
 و در عین عزالت و جلوت در میان کثرت بیننده وحدت و در شان وحدت شناسنده کثرت هر صبح و شام بلکه ادا
 مسافر و تقسیم دایم صحیح و همیشه تقسیم دارنده امید و بیم سخنی بی اسراف و تسبیح بی لاف و تمکین و فرحناک و شکرین و بیباک
 رحیم و مفاک شفیق و غضبناک دل ده و جان ربا بسیار آشنا و کم آشنا غنی و فقیر خوش حال و دلگیر فصیح زبان و
 بی تقریر و چشم مردمان عزیز و به پیش خویش ذلیل خود جوینده راه و هم دلیل عاشق معشوق انداز معشوق عشقبار
 پر زور و نازک مزاج بی نیاز و سراپا احتیاج زود خوش و دیر رنج اندک پذیر و خوش گذر از همه کس بیگانه و با همه بیگانه
 همه دان و بیچهره آنی از علوم دنیا و عالم از معلومات عبقی دل سرد و بی فکر از تحصیل معاش و برای حصول دولت
 آخرت گرم تلاش بی تکلف و تمام آداب شرمناک و بی حجاب و تحفل پیران هم سنگ و در مجلس جوانان یک رنگ با همه
 کس صلح و بانفس خود در جنگ اقوالش همه پند نصیحت و حکمت اعمالش تمام سود و بهبود و هدایت خنده و اخشنده بها
 گریه او باران رحمت در بار حرکت او بجا و بکار و سکون او با تمکین و وقار جرم بخش عذر نیوش پرده دار و عیب پوش
 آسمان رفعت کوه استقامت قطب هدایت نجم سعادت ماه با کمال مهر بی زوال معیار ز قلب انسان مقناطیس آهن روان
 کاهربا اے اجساد ضعیفان و خسیان طبع سنجیده اش میزان عدل است کشاده اش کفه بدل سلطان بی ادب
 فتح نصیب بی جنگ عزیز کن متواضعان ذلیل کن تنگبران خادم غریبان مخدوم امیران ظالم گداز مظلوم نواز
 باجمه همه صفات اعداد و جمیع اخلاق بر کمال با جمال و جلال اوحدی و پایانی ندارد و یاران مشتاق خود را شنو اند
 گداز و سبحان از کمال کرم و احسان بی پایان بدان دوستان نمونه و مثال آن با کمال را نموده یقین ایمان
 و محبت و فدویت ایشان را بران جناب پاک صاحب لولا که لما خلقت الافلاک صلی الله تعالی علیه و سلم که وحید
 و فرید و بی مثل و بی همتای تمام مخلوقات است افزاید و این معنی را یقین فماند که بقدر طاقت بشری و استعداد
 حقیقت انسانی تخلق با خلاق الله همان یک ذات بابرکات بجد کمال درین جهان پرفت سراپا زوال حاصل فرموده است

<p>داغ دلم زلاله صحرامی دیگرست کشا و گرنایا لبسل بان طعن که ناز و خریدار دل خوشنود میگردد تجلی خانه چون سایه شهر فنا دارم که این پروانه گویا عاقبت محمود میگردد سباده سجده است چون دانه و بر قفا افتد مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد</p>	<p>مال مرا ز حال مجنون کن قیاس ای مدعی برو که سخن جای دیگرست غزل و هزار انقلاب شادی و غم هفتون لونی که باش روز تا شب آفتاب بود میگردد رود بر باد بعد از سوختن خاکستر عشت بخود تا قبله گرداندی هوا معبود میگردد</p>	<p>دیوانه تو بادیه پیاسه دیگرست نه هر صیدی شهید تیغ جوشن و دیگرود هوای باغ عمر از بس لطافت بود میگردد دلم را بر آتش خانه دیدار و در گریان شد شفق تا آه گرمی می کشد نابود میگردد بغیر از سود و صلس در دوا عالم نیست مقصود</p>
--	---	---

و درین مقام عارفان تمام طالبان کار و جویندگان اسرار را بدین چنین
 حرف و گفتار از بعضی صفات حمیده و اخلاق پسندیده آن بلبل خوش گفتار نیکو کار نیز آگاه و خبردار گردانیده اند
 که اگر چه در میان آن کوستان بلبل الان به پیش مردمان در ظاهر و صورت آن همه کار و خدمت می نمود لیکن معنی
 و حقیقت متبوع و کار فرمای همه آن پیران و جوانان او بود که نه چکشی را از هیبت و صلابت او قدرت و جرات سخن
 گفتن و حرکت کردن به پیش بیرون پرسیدن و فرمودنش بیدار می گردید چنانچه آن هر سه یار با اخلاص ابراهیم بودند
 آن همه فدویت و محبت و اختصاص بخود رشن مجال هم بدون و قدرت کار کردن و جرات حرف گفتن بدون نشاء
 و مرضی و حکمت در خورشیدن نمی یافتند حتی که بموجب امر آن اولوالامر بقول سبقت سلام و فعل حرکت قیام هم به پیش
 آن عالی مقام نمی پرداختند و معنی آن حرف را که الامر فوق الذواب باشد بدان همه رجال ناواقف احوال و حقیقت
 و کیفیت صحبت و خدمت مردان با کمال فحاشیه همه بی ادبانه را با ادب آشنای گردانیدند و جمیع بی خبران را خبر
 می ساختند غرض که آن بلبل خوش مقال ستوده خصال عجب مجموعه کمال بود که با وجود آن همه غم و ملال که از دور
 آن گل بی بدن داشت و بدان سبب اتم الفکر و متواصل الحزن می نمود تا هم هر دم به پیش یاران خویش و آن همه
 رفیقان خیر اندیش بنجده روی و خوش خلقی پیش می آمد و هر قدر که در تواضع و خدمت و عاجزی و غربت و فنا و سکنت
 می کوشید از قدرت قادر و دیده آن همه مردمان حاضر عزت و صلابت و جمال و جلال و خوبهها و کمال او بیشتر از پیشتر
 پیدا و عیان می گردید و بدگر و صفت و نقبت آن بلبل بلند پرواز عالی همت که وجودش شریفش حقیقت جامع ضد او بود
 تا کجا پردازد که از بیان آن ماجرای ناله عندلیب که تا فلک سائی دارد کوتاهی می نماید لیکن از برای گرمی گوش یاران
 باهوش از بیان بعضی اوصاف و اخلاقی که با هم دیگر مباینیت و ضدیت داشتند و آن چنان حالات و معاللات
 در بیشتر رجال با کمال هم کم نظری آید نوای عجیب ناله غریب می انگیزد بشنوند که آن بلبل با کمال مردود بود

منی آید چنانچه آن بادی بر حق خود میسر ماید و الذین جاہدوا فینا لنمکننہم سبلنا و ان الله مع المحسنین رباعی		
حیف از تو دور وزی که مقیم راعی	از بلبل غافل حریف ز داعی	صحبت به بجا منوثر است اگر باش
در آب روی تری در آتش داعی	باری چون آن تاجر کبیر از بلبل بشیر این همه المای پرتاثر شنید بل جان	
معتقدش گردیده فرمان او را قبول نموده بعضی رسانید که من برخود قرار دادم که مادامی که درین بیابان بتم طعمای را که از جنس غله بود و با آتش بختی باشند هرگز نخورم و بعد این حرف و گفتار آن تاجر هوشیار و بختیار مع ده کس از خویش و تبار بردست آن بلبل از بعیت نموده دخل طریق عشق محمدریه گردیده گدازش نمود		
جان دل دین من فدایت بادا	هر جا که دلی ست مبتلایت بادا	رباعی در دیده من دام جایست بادا
ای آنکه تویی رشک من و مهر فلک	سرتافتدم تو آمده کان نمک	هر جا که سریت خاک پایست بادا رباعی
هر چند که جویم از سما البک رباعی	بی روی تو نور نیست در دین ما	یک تن چو تو یافتن محالست محال
دوری ز تو یک خطه بلالی ست عظیم	تا دیده ترا دیده غم من ما	مولی شده از غم تن بالین ما
این همه کلام مودون آن تاجر خیر انجام خود هم کیفیت حال تمام در آمده بدین چنین اشعار آبدار المای بنار بر کشید که هر یکی از سامعان و حاضران بقدر حوصله و استعداد خویش معانی و مرادات آن سخنان در لیش انفسد آنچه فهمید و از دولت و برکت آن قال و حال رسید بجائی که رسید		
از در مادر اگر طالب عشق سردی	باده بخور که دونه از نام گناه مابد	نور حسد نمایدت آینه مجردی
رباعی ما طالب عشقیم و وفا پیشه ما	شیر عشق دوست در پیشه ما	آب ز نذر آتشش معجزه محمدی
گلشن شده از خیالش از پیشه ما غزل	اینچه سستی است کنی باده و جام ست اینجا	دل گرچه ز خا غم بجران چاک ست
ای که از باده عشق خبری پرس	پای بردار که کونین دو گام ست اینجا	باده که ز جام بنوشند حرام ست اینجا
که بیک جرعه می کار تمام ست اینجا	ای بچکنسیت که در دایره حیرت نیست	زاده انتظار چیست که نور نشین
نام و ناموس نه خاک نشینان طلب	صید گاه است که ناموس نام ست اینجا	این مقامی ست که خبر این ام ست اینجا
کز دیر پیروان فیض ام ست اینجا غزل	مطرب برو که مستیم از جای دیگر ست	چون شدی مشکف سیکه تاجر مهندسار
پروانه وار عاشق هر شمع نیست	سوز دلم ز انجمن آرامی دیگر ست	سر گریه هم ز آتش سودای دیگر ست
مغور عشق تشنه در یابی دیگر ست	این فوق مستیم شراب ربابیت	ای خضر سوی آب حیاتم چمی بری
آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل	فریاد من نه قامت بالای دیگر ست	بیهوشیم ز قلقل مینای دیگر ست
		بوی گل بهشت ندارد دماغ من

آنها را معلوم نمودند و از بلبل آن همه خدمت و رفاقت و خوش خلقی و مروت و آن قدر بهمت آدمیت که زیاده از قوت جسمی و فوق طاقت بشری آنها بود مشاهده کردند خیلی حیران و تعجب گردیدند و چون از دهان و زبان آن بلبل خوش احسان این چنین سخنان پند نصیحت را که بدان هر سه یا خود می فرمود شنیدند بدل و جان محقق و تابع فرمانش گردیدند

رباعی روگوش بفریاد هزاران میکن بر بسته کمر خدمت یاران می کن رباعی بر خیز و بدست و پاس خود کن همکار ثریب سایه سید است	تعلیم دم صبح بهاران می کن یاری مکن آن چنان که یارت نکند تانت انتظار خوارت نکند	در مجلس سحرانه چو ساقی امروز کاری مطلب از آن که کارت نکند عذر دست تهنی ست حسنی کریم
---	--	---

و آن تاج کبیر از شنیدن این همه ناله و تقریر آن بلبل بی نظیر و از دریافتن آن قدر حقیقت و کیفیت حال کمال آن خوش متعال اجمال و جلال بغایت شیفته و دال احوال او گردیده و همه چیزین و جوهر خود را کشاده و آنچه غله و آذوقه پنجه و خام با خود داشت آن را تمام بر آورده و بنظر بلبل گذرانیده معروض داشت که

ظاهرا یاران حضرت از مدت پیش من و سلوا غذا از عالم بالایی خوردند و از صفت ضای خود از آن دل سیر گردید و رضی و خورند و لبان حواریان حضرت موسی خواهرش و تمناهای دیگر چیزهای ادنی نمی کنند لیکن از اینجا که حالا آن زاق و زری رسان بی طلب تقاضای شان این غذای انسان مانند خوان نعمای حضرت عیسی برای این ملائک صنفان نازل گردانیده است از عنایت بغایت آن جناب و از شفقت رحمت این احباب امید وارم که بدین چیزهای دنی و کثیف دنیا ز قلیل این بی بضاعت نحیف میل و رغبت فرموده دل ملول این بنده کول خود را بهم از خوشی و شادی سیر گردانند بلبل با کمال از شنیدن این مقال دیدن آن حال بزرگ گل تمسبی نموده فرمود که ای تاجربانیا ز منور این یاران جانباز مرا این غذا با خوردن و ازین چنین چیزهای لذیذ لذت گرفتن نمی شاید بلکه اگر تو هم گفته مرا قبول کرده تا چندی بنشین ایام معدود این دنیای بی بودار گرفتن این چنین لذات بی سود اجتناب نموده بخوردن سبزه و تره و میوه های پنجه و خام این مقام انکشاف منتهای انشاء الله تعالی از برکت آن قدر مخالفت نفس ازین زندان زود برمی آئی چرا که هر قدر غله و نان که درین جهان روزی قسمت بندگان گردیده است خواه و ناخواه به پیش شان می آید و اگر آن نصیب قسمتش بسیار و انبساط باشد آن خورنده را بی اختیار و با چار بجنب خود جذب می نماید تا آن همه روزی که بدانش در آید پس اگر حالا تو این غله و نان را درین مکان تناول نمی نمائی ترا از میان این کوستان بر می آرند و آنچه روزی تست در جای دیگری خوراند که ریاضات و مجاهدات کردن و خلافت خواهشهای نفس و طبیعت نمودن نتایج و ثمرات دارد که فوائد آن در بیان

زدم توجسان مستحق نازم	غبار راه توام انتظار کرد آخر	تر و نفسم با جرازنگ غبار	مرا بآینه دل دوچار کرد آخر
و تهم شاه بی نظیر چون از اراده تقدیر آن همه مردمان کثیر را در جاو و عقب بلبل خوشش تقریر خود و ان و روان میر	خیلی خوش حال گردید و بعجب کیفیت احوال بدین قال بگفت و غزل	خانها ساز و خراب از بس تنگین میرود	همچو طفل اشک از بسکه رنگین میرود
سیل بی پروای مانگر چه سنگین میرود	نقش پایش بر زمین طرح گستان فکند	گریه از عقربان کارند گرد خاک او	خوش نوارا کار پیش از یاد تحسین میرود
باز امیر با تدبیر در برابرش بدین قصه برینوا بر کشید	شور بلبل و فلک از واشد گل میرود	بر سر کویت غنی هم خوش گدائی میکنند	آید از زنجش در باغ تو گلچین میرود
و تهم تاجر فقیر بدین قصه بر بازمانی انصاف خود را آشکارا گردانید	آید از زنجش در باغ تو گلچین میرود	فکر آبادی چه داری خست چون این سواد	بلبل هو شیار خبر دار او شنیدن این همه سخنان موزون پیلو دار آن هر سه یار بزرگ گل بهار خند و نمایان خود را
آشکارا گردانیده از گوشهای چشم بجانب هر دو پیلوی خود دیده بخواندن این چنین اشعار از نامه بر کشید که گوش هوش	هر یک خوش مقال از م و گرم گردانیده خوب گوشمال داده سر بر یک باو سنج را بزرگ کف گر آن میزان بطرف پایان	مائل گردانید بسکوت آشنا کرده باری و دو قاری دیگر بخشید ربا	در ویشان کن خضر مطلق میرند
آزاد ذکر و شاه و میرند	بخش کمال و آبروی عزت	می نازا اگر بخت بدست پذیرند	باری چون آن کاروانیان بعقبش میان آن کوستان وزیر سایه درختان رسیده بر آسودند بلبل عالی همت بلند پرواز
اسب خود را بجایش بسته یاران خویش را آواز داد که بان شما همیشه آرزو تناسی کار و خدمت می گردید چنانکه	استقامت مستحکم بر بندید که وقت خدمت و رفاقت شما نیز رسیده است و خود آستین بر تافته دامن کمر بر زده دل و	رسن و البقیه از آن مردم گرفته مع یاران خویش بحر چشمه شتافته بزودی آب آورده یک یک دم و جانور	آنها را شکم سیر و سیراب گردانید و بعد از آن بالای درختان برآمده دامن دامن میوه های اقسام صحرائی که شیرین
و ترش و با مزه و بی مزه بودند بر چیده همه آنها را سانیده فرمود که با سپاره فقیران صحرائین همین ماحضه داریم پس از	راه خوش خلعتی و آدمیت خویش باین چیزهای خوردنی و ناخوردنی رغبتی و میلی نمایی و با احسان این خوشخوئی	و انسانیت خود بر جان این بلبل نابکار بی اختیار گذارید غرض که چون بدان مردمان دلریش از دست آن مرد و ریش	این ضیافت میوه از خوان نغمای آسمی رسیده همها تعظیم و تکریم بسرو چشم خود رسانیدند و با کرام بوسیدند و با
تمام خوردند و چون از آن یارانش تفصل حقیقت پر سیده نام و نشان هر یکی را شنیدند و وضع ماند و بود و گذران			

و از چندی به موجب تقدیر او سبحان میان این کوستان مکان داریم فاما شما حقیقت حال خود را بیان نماید که چه
 کسانید و از کجای آید و ارادۀ کجا رفتن دارید و در آن زمان شخصی که رئیس و سرور آن جماعت بود بیشتر آمد و ظاهر گردید
 که من تجارت پیشه ام و شیخ کبیر نام دارم درین روزها برای تجارت بکشتام رسیده بودم و چون موسم باستان است
 در جنگام شب را بی میگردیدم قضا را از سه شب و روز را گم کرده درین بیابان پراقت بی پایان افتاده ام چنانچه بسیاری
 از رفیقان و جانوران من هلاک و تلف شده اند و باقی مانده هم قریب مرگ هلاکت سیده اند و از زندگی مایوس گردیده
 همین که بلبل شبیر از آن تاجر کبیر این حقیقت را شنید بگرمهری خود درآمد و نزدیک خودش خواند و التفات بسیار بجانش
 نمود و بشارتش بخشید که اکنون تو از فضل کریم کار ساز و رحمت متوکلان و مسکینان و عاشقان و مجذوبان جانناز
 رسیده و از جمیع بلا و آفت ماسوای عشق و محبت رسیده پس خاطر خود را جمع دار و ازین پریشانی ظاهر تفرقه دار بطن
 خود میار که انشاء الله تعالی عنقریب ازین بهی راهی و گمراهی بری آئی و راه کعبه مقصود حقیقی می پائی لیکن بفعل
 بحب نصیب قسمت تا چندی تو همان ماضی نشینان هستی و ما هم ضیعت رزاق مطلق و کریم بحق هستیم که از

خوان وسیع بر پشت بی منت و روزی می خوریم بر با سع	از کس سخن بهوش نگوشم ز سید
ذوقی بدل سخن نیوشم ز سید	در بادیه طلب سس گردیدم

آین گفت و عنان مرکب اگر داند و باشاره ابرو شاد بی نظیر را بجانب پهلوی چپ امیر بآید بر الطوفان بازی را
 و تاجر فقیر را حکم رفتن پیش او کرده آن تاجر کبیر و همه کاروانیان را باشاره حرکت دست حکم آمدن بعقب خود نمود
 بجانب کوستان که طبا و اواسی بی نوایان بود و روان گردید و آن وقت و حال شاد بی نظیر که شاهزاده ملک و هم
 و شام بود از مشاهد آن همه کثرت و ازدحام سواران و پیادگان خواص و عوام قدری منفعل و شرمسار گردیده
 شکار بند آن شاه و سوار خود را بدست اخلاص استوار گشته تعجب بغیر احوال بجانب روی آن شاهنشاه با کمال استقیم

احال دیده بدین چنین قال حسب حال حکم نمود غزل	روان در جام آن سوار کرد آخر
--	-----------------------------

چرا بخوش نبالیم گرد باد آسا	افک کبوی تو را غبار کرد آخر
-----------------------------	-----------------------------

میباک و شت از شنیدن این تقریر آن جوان روشن ضمیر بطرف کیفیت جلال بجانب آن قنای خوش مقال دیده

بمقابلش بدین قال نوازشید ستمه	و صنعت ره بعضا قطع می کنم امی طفل
-------------------------------	-----------------------------------

فلک که دشت بدل لغ حسرت از من	بدام خلق ششم من شکار کرد آخر
------------------------------	------------------------------

و گفتار آن هر دو را چشم خود را آهنا و چار گردانیده بهمان زمین بدین آیین سکون گردید

دگوشت سلامت مستور چون توان بود ناخواند نقش مقصود از کارگاه هستی این زده شک هرگز کیفیت نمی بخشد	همگرس تو با ما گوید رموز هسته بر آستان جانان از آسمان بیندیش مخی کش ز جام جذب یکدم بر آذ هستی	عاشق شوارز روزی کام جهان هرگز کز اوج سر بلندی افتی بخاک بستی غرض که آن هر سه یار ارشدین
این ناله زار بی خست یار گردیده زار زار گریستند و کیفیت وجد و حال رسیده بزرگ گل جامه تشکیبائی را دریده بمجب حالت فوق و شوق و معرفت درآمده گردان صاحب حال خوش مقال تصدیق میکردند		
رسیدن تاجر کبیر با کاروان کشید دران بیابان حشت تاثیر و سمیت کردن او با دیو ریخته برست بلبلان تمیز چنین گویند که روز دیگر آن بلبل با خبر از کار و خدمت مقرری خود فارغ شده بدستور معمول برای تجسس راه سوار گردید و یارانش نیز کم بسته بر کابلش روان گشتند و دران کوستان معمولش چنان بود که خود سوار میگردد و آن یاران بیکل و او روان می شدند و اگر اتفاق سواری راه دور و درازی شد و یا آفتاب گرم می گردید و یاران را مانده می دید و دران چنان هنگام مقتضای هست و شفقت و رافت خود از اسب فرود آمده پیاده خرام می نمود و آن یاران را نوبت نبوت حکم سوار شدن می فرمود لیکن آن یار سوار را قدرت و مجال نزدیک رسیدن آن بلبل با کمال و جلال بهم نمی رسید و در و در بجانب عقبش می آمد و آن کسان که پیادگان بودند بموجب حکم و فرمان بطرف هردو پیلویش روان می گردیدند و در هر وقت و حال حرفهای پند و نصیحت را از ان خوش مقال می شنیدند		
و دران چنان اوان چون کیفیت احوال خود می رسید بدین چنین فال ناله می کشید		
که مرا از پیادگی گناه نیست که ترا جامی لایق شرف نیست	جنبش آسمان نفیس خود است من چو کوهم که در فعال کوه	پایه بن طولید و گناه نیست حرکت جبر سعی ز لاله نیست
باری دران روز چون آن بلبل نالان مع یاران از میان کوستان برآمده دران بیابان ریگستان رسید از دور گرد و کاروانی نمودار گردید و دران وقت بلبل خمیر عنان مرکب را کشیده شادابی نظیر را بجانب پیش و بطرف خویش کرده ایستاده گردانید و امیر باتدبیر و تاجر فقیر را بطرف دست راست و چپ حکم ایستاده شدن کرده بدان وضع مربع شکل نقش موزون را برای پیدا شدن بسیار تالچ و آثار نمودار گردانیده بجای خود قائم و قرار گردید و آن کاروانیان سوار و پیادگان را دران چنان بیابان ایستاده دید و بغایت متعجب شده بهمان جانب متوجه گردیدند و یک سیده سلام و اگر ند و بموجب اشاره آن سوار از زبان آن هر دو با طرف یمن و یسا جواب سلام خود شنیدند چون از آنها پرسیدند که شما کیانید و در اینجا چه ایستاده اید امیر باتدبیر چون تقریر داده گفت که ما مردم بنویسم		

یار از بهر روز غم باید	روز شادی هزار یار بود	لیکن معنی که از جناب طعم غیب در دل این عنایب سراپا عیب
می در آید آنست که یار آن باشد که گیرد دست دوست را در حالتی که خودش در مانده و پریشان باشد یعنی که در آن وقت حال او را پروای حال خود نباشد و دلش در فکر و خیال احتیاج آسایش رسانیدن بسیار پریشان احوال شود و هر چه در آن وقت محال	یابد احتیاجات ضروری خود را باز داشته بر یا خود ایشا را نداند آنکه در حالت احتیاج و دولت یا غریب و فقیر را فراموش	
سازد که این قدر خود از بهر دون آهتی هم آید	وقت ناکامی توان نیست یار	خود بود که مرانی صد هزار ربا
جانی که درخت عیش پر بار بود	نور نظر و کمنه در انبار بود	ایجا همه کس یار فدا بود
رباعی کنی فوق بهار آب گل میکشدم دل میکشدم کاین همه دل میکشدم ربا بر خویش شکست ننگ بند چو شمع ساغری داری شکست ننگ انبار باش نگ تعطیل غم سببی صلی نتوان کشید نال از خود میرود گوشش حبت کسار باش سیل آخر رفته رفته تا بدیر میسر	یا آرزو چو بسین و چگل می کشدم آن قوم که غم زوای اعیان باشند تا بر آنچرخ گل افشان باشند غزل تا چکس تحت نشان رخ بی نفی مباد سودن دست یاز نه که کار باش هر قدر مژگان کشالی جلوه آغوش باش بلبل چون ناله ام دم تو در قمار باش	در خدمت احباب که چشمش مرصاد بالبطع عیون جو دو احسان باشند دل بکام تست چندی خرمی ظاهر باش چتر شاهای گریه باشی سایه دیوار باش مانع از اوگان پست بلند و نه نیست ای نگار بخت غمت فرست طالع باش با چنگ همه یاران علو بهشت را نمید
خیلی مخطوطه خوشدل گردیدند و پایش در افتاده این نواز بر کشیدند که ای بلبل مردانه این چنین صدا کشیدن ترا صادق می آید که حال تو در بهار و خزان یکسان می نماید که با وجود این همه درد و غم همچو آن سوا می فکر	راحت آسایش تن و جان دیگران خطره و اندیشه بدل و جانت نمی آید	این کار از تو آید و مردان چنین کنند
و در آن حال شاه فی نظیر حضور آن بلبل خوش تقریر و معجب کیفیت حال بدین قال ناله بر کشید باکی	اقبال رسا بجز همسر شد	
تا نقد حلاوتش مگر بر شد	در شکر از بند درگم تارست	شیرینی بندی که فرور شد
چون بلبل لالان بلهای یاران		
نیز از ذوق و شوق محبت و کیفیت می مودت معلوم نمود خود هم خوش حال گردیده بدین قال ناله بر کشید غزل		
بامعنی گوید اسرار عشق و مستی	تا بخیمر بمیرد در در خود پرستی	در مذہب طریقت خامی نشان گرفت
آری طریق دولت جلالی است حستی	باضاعت توانی همچون نسیم خوش است	بیماری اندرین غم خوش تر ز تندرستی
خارج از جهان بجا بگل غدر آن بخوابد	سهل است تخم می در حبش شوق و مستی	مقتل فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته است با گویم خود را بسین که رستی	عشق است به طوفان خواب و سپهر ایجان	چون برق زین کشاکش پندستی گشتی

نشیند کسی زوای فاعل غلیک
رباعی بلبل چه شد غفلت ترست
آئینه بعین وصل تمثال گریست باغی
آن شب که بخوابم آئی ای ماه روست
جلوه کرد که من هم سحر او گردیدم
زخمها و آشفتم از جوهر آئینه راز
جمع در خیمه گرم گریه سوگردیدم غزل
خورم آن روز که بادیده گریان بردم
غمزه شوخش آن طره طرار در
گرازم منزل غربت سوخنا نه شوم
نذر کردم که هم از راه سحر نه شوم
آشنایانم عشق گرم خون بیزد
چند چندی بی کام دل یوانه شوم

دورم ز گل که دائم اندر نظرست
بی ذکر تو لب جدا شد از لب ما
بر من فلک طعنه زد که شب ما غزل
در بیان طلب هر که دو چارم گردید
صنعتی کرد تجسس که رفو گردیدم
گر بود عجز سحرانه رسم بار در
تا زخم آب در سیکه و کبار در
باز گویم نه درین واقع بل نه مات
و اگر آنجا چوروم عاقل و فزانه شوم
تا بگویم که چه شدم شد ازین سیر و سلوک
تا کسم گرشکایت سو بگانه شوم
خورم آن خطه که چون بلبل گل دوشن بدش

باری بعد فرو شدن کیفیت حال آن بلبلان کمان بجائی آرسید بجز بیاران این غمها کشید
خون کرد دل از خیال پرده خست
بی فکر تو جان مباد و قالب ما
شب که آئینه آن آئین رو گردیدم
بتنامی تو گرد سحر او گردیدم
ترک جولان بوس موج گهر گردیدم
بجز از خدمت زندان نه کنم کار در
عافیت می طلبد خاطر مرا بگذارد
غرق گشتند درین واقع بسیار غزل
زین سفر گریه است بوطن گردم باز
بر در سیکه بار بط و بیجان شوم
بعد ازین نیست خلاصی بجز از جوب کلم
سرخوش از سیکه بادوست بگانه شوم

اثر و دمای دیگر گشتن بلبل نیکو کار بیان آن کو به ساطریق رمی جبار و هم لطمه گشتن بارهای سیاه کفچه دار
گویند که روز دیگر بلبل نالان مع آن صاحب حالان در آن کوستان ماندهستان هر سومی گردید که ناگاه در میان
غارهای باریک اثر دمای کلان نمودار شد در آن وقت بیاران فرمود که شما سنگهای کلان کلان آورده در اینجا جمع
گردانید و هم دامن خود را بر این سنگ نایید و بهر چار طرف این غار بر آید و سنگها را شش نایید که اگر خدا نخواسته این
موزی فرصت می یابد و بالای غار بر می آید هر کی را بدیم می راید پس بیاران بموجب ارشاد آن مرد کاروان سنگها
را جمع نموده بگردان غار رسیده او را سنگها رو هلاک گردانیدند و بعد فرغان این کار بخاطر جمع برکاب آن شاهوار
بشیرا هی گردیدند اما هنوز چند گام از اینجا خرام کرده بودند که از سوراخهای زمین چند سیاه مار کفچه دار سر بر کشیده
بزرگ شاخهای نافران بر پیش آن لاله رخساران پیداشدند و یاران نیز بمقابل آن سرکشان تیغها از میان کشیدند
بلبل که واقف از حال کل و دانا از حقیقت خار و گل بود فرمود که ای یاران زنها را را از تیغ آبدار قطع نباید نمود
بلکه بدین حکمتش هلاک باید کرد که شمشیر را بنیام در آورده قبضهای آن را گردانده بگیرد و یک یک کفش را بجای

همیت فرمود که یکایک آن مرکب لیر بر سر آن شیر رسیده پی سپرش گردانید و بهر وقت که سوارش بکرت آن جنابان
عنان اشاره می نمود سرش را بضر بسم می شکست و تنش را بندگان میخست و یاران بتماشای دلاوری و دوانگی
و هنرمندی و زور آوری آن اسپ جوان خیلی متعجب و حیران می گردیدند و بلاگردانش می گشتند و می گفتند که ما
این حرف شنیده بودیم که هر دو بر خوردار حال معنی آن را بچشم خویش معاینه نمودیم القصه چون آن تکران از آن
از آنجا خورم و خندان برگردیدند و مکان خود رسیده آمدند در آن شب بلبل باز خواب جمال گل نمود چنانچه
یکایک نعره یا گل بر زده از جابر حمید و مناسبت او گریبان را تا بدامن بردید و از لباس عادی خویش عریان
گردید و خیالش به پیش چشم حیران خویش حاضر دید به جانب کوهستان فریاد لبیک زنان بر دوید و یارانش
اگرچه چشم خویش گل بی پروایش را مشاهد نمی کردند لیکن چون از و این حال می دیدند و آن قال امی شنیده
تبعیتش در آمده بعقب می دویدند و نوای لبیک لبیک لبیک می شنیدند و از قوت حال و تصرف باطن آن
مرد با کمال بخنوری و کیفیت مشرف گشته بودند که گویا آن گل بی بدل را می دیدند و بوی انس دل ربایش را

بشام جان می شنیدند غزل	ز دیر مانع و فی کعبه حاکم افتادست	رو خیال چه در عالم دل افتادست
حساب یار و خورشید تا ابد باقی است	ادب پستی و دیدار شکل افتادست	ز بس عبار که دار طبیعت امکان
سفینه در دل دریا بسا عل افتادست	چه گویند حسن بعد رنگ جلوه فروشد	که جامی آینه در دست اول افتادست
پرس نکته اسرار این قدر دامنم	که حیرتی بخیا لی مقابل افتادست	و در آن چنان وقت حال بلبل

با کمال برای آموختن آداب حاجیان ستوده خصال بدان رجال بدین چنین قال حکیم می سرود	قدم ز فرق چو کردی ز سر کلاه بنگین	
خوش گفتار نیکو کردار سرو پا برهنه گردیده به بیان آن کوه و جبال بحج کیفیت احوال و طرفه مقال و حسب حال	که هر روان ادب پا برهنه گام نهند	چنانچه آن هر سه یار مع آن بلبل
می نمودند و تکرار چنین ناله را از زبان بلبل شنیده در معامله تجربه و تفرید خویش گرم تری گردیدند		

سر برهنه خورشید را زوالی نیست	ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر	درستی ز دم تا حال بهیاریان شود پیدا
نغمه قدر خود تا قیمت یار آن شود پیدا	رباعی گر پاره ابراز بهاران رسد	بویم گرازان طرف گلستان رسد
احرام چه و سعه چه و طومر چه	لیکم از جان جهان ز سر رباعی	در صدق چو صبحیم و نفس کشایم
هر چند که روشنیم ناپسندایم	رو پوشش شود ستاره و سه بی نور	آن طور که هستیم اگر بنایم رباعی
داریم خبر ز دوست بی نامه و پیک	خاموش و گرفته کوه و هامون لبیک	دروا و ما برهنه پایان نیاز

و از اقدام و رکابش جدائی نورزیده قضا را در آن روز نیز از میان آن کوستان ماده شیر سر کشید و بمقابل
 این مردم رسید در آن وقت آن یاران چون تنها علم کرده بهر سه طرف آن بلبل رسیده حکم سپرا و سپید اگر دزد
 بلبل بجانب شاه بی نظیر و امیر با تبر متوجه گردیده فرمود که ای عزیزان شما خود تیر و کمان با خود دارید پس چرا دست
 بقبضه شمشیری گذارید اول بهیرانی که دور رس باشد کار باید نمود بعد از آن سلاح کوتاه و قریب متوجه باید گردید
 این گفت و تنها را بهر دو دست خود رسانیده از خانه زمین بر زمین رسیده از آن یاران قدری پیش قدمی نموده
 بهمان وضع که سابق شیر را کشته بود بر پشت بسیاران گفت که شما هم بزنا باید آید و شسته تیر اندازی نماید
 که ضابطه و کلیه این گان و جمیع جانوران موفیان آن ست که بر شخص ایستاده زود بجهل می در آیند و گردیده را خود
 بجهل می می رابند و بر آدم شسته یکا یک نمی گرانند بلکه از نباتات قرار او هر اس می نمایند و قابوی خود دیده ز کوش
 می آیند چون یاران هوشیار از آن مرد واقف کار این حقیقت اسرار ساز شنیدند بر طبق حکمش پست گردیدند و
 خواستند که تنهای علم کرده را بنیام رسانند و تیر و کمان بقبضه در آند که با آن بلبل واقف اسرار کل فرمود که تنها را
 بنیام کنند بلکه عریان نزدیک خود گذارند چرا که اگر تیر شما کاری نمی نشیند و یا خطای شود آن موزی از انجا حمیده
 بر شما میرسد و فرصت تیغ کشیدن نمی دهد پس یاران بموجب فرموده آن کار دان بعمل آورده شروع به تیر بارانی کردند
 بهمان لحظه آن شیر را بسان ترکش پرتیر گردانیدند لیکن چون کارش تمام نمودند و زمین گیرش نساختند بلبل از
 تماشای این همه تیرنی تا نیز خیلی دگر گردید و کمان که ام یاری را بقبضه خود کشیده بجلدی تیر را بر نگه داشت تا گردانیده
 شانهای آن موزی را نشان کرده بقتیمی بر زد که ترازو گردید و آن شیر مانند پله گران میزان بر زمین چسبید و باز دو
 تیر دیگر را پست گرفته فرمود که حالا شما تماشای جمع اندازی می نمایم و این شیر را همسر آهوی شاخدار می گردانیم پس
 یک یک تیر در خانهای چشمتش قسمی رسانید که بجانب سرش سر کشیده بعینه شکل شاخهای آهونودار گردید و بعد
 از آن دست از قبضه کمان جدا کرده باز قبضهای شمشیر را بقبضه تصرف پر زور خود در آورده فرمود که حالا شمارا طرز
 تیر کار کردن شیر شمشیر نیز می آموزم این گفت بهمان وضع خمیده بزور و قوت با نیزه یک آن شیر رسیده نوک شمشیر
 را بدانش خلانیده و بدست دیگر ضربی بمیاننش زده و ونیم گردانید و بعد از آن هر دو مصمام بجلدی و قوت تمام
 بهر دو پاره جسد آن بر سر انجام در آورده و از جایش برداشته بالای سر برافراخته تمام قدر پست گردیده بهر دو دست دراز
 خود را بر زیرش بسان ستونهای قوی قائم داشته آهسته آهسته تا بسیاران رسیده آن تیر کار خود را که بر سرش حکم گوله بار
 پیدا کرده بود بر زمین زد و شتاب تنها بنیام و پا بر کاب در آورده سوار گردیده بزور نعره هوناک قسمی سپ را

لیکن اگر حال دولت چنین می خواهد بیا و بیا هر نیز بیعت نمائید و بسجای بر قول قرار ثبات قرار است کرده در راه		
محبت و وفای رخ دم و ثابت قدم دارد و خاتمه ات بخیر گرداندر با عی	نیز گنگ عجب خود بر آرد دل سن	
تصویر گل و خازنگار دل سن	آئینه من بسا که عفتا میست	چیز که ندیده تو دار دل سن
این گفت دوستی دار ز کرده آن بیچاره تاجر فقیر را دستگیر خود گردانید چنانچه در آن وقت محال آن جسم خورم و		
خوش حال گردید و این نوا بر کشید غزل	شد سحر گوی نوا می بلبل مساز با	می و در چون غنچه گل از شعله آواز ما
در گرفتاری دل از بس می طپد چون قفا	می تواند شد نفس بال پر پرواز ما	طالع شهرت بکام با چو صبح صادق است
از لب خاموشی سگردد بلند آواز ما	پیر و خوش قامتی تاجر بزرگ ساییم	بس بلند افتاده در راه طلب از ما مطلع
غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا ما	ناله تو شد دلیل عالم بالامرا	از شنیدن این تقریر امیر باتمیز
نیز بمقابله شدن بنو خاتم	حسن عالمگیر را هر جا که جوی حاضرست	هر غبار می تحمل لیلی ست زین صحرای مرا
در سر انجام اقامت نیستیم چون غافلان	تو نشسته را هست تاجر چشم از دنیا ما	و هم شاه بی نظیر و رفیع تغیر این فقیر کشید
تمتہ چون الف در سم گرد و مجو باقی میشود	عمر کو تیر جاودان شد زین قدر عظامرا	بالمال قرب از پاس ادب خون بخورم
پنجه خشک است چون مرجان ازین بریامرا	آرد یافتن این حال شنیدن آن مقال بلبل کمال نیز فی الحال این نوا بر کشید قطع	
مهر گهواره من بود و عفت سخن	منت گویایی از کس نیست چون عیالما	عرض کی هیچ غنی و فقیر و هیچ شاه و سیر
و هیچ آزاد و اسیر و هیچ نادان و هیچ باتمیز از دام گیرای دم و نفس سراپا تاثیر آن بلبل را نه ندید و بیرون		
نخسید و هر که هو شیار و نخت یار بود خواه باختیار خواه بی اختیار در پیاده و زینهار او رسید ششوی		
منادی است در کوچه می فروش	که امروز در هر که یابند هوش	اگر بیانش گیرند و دامن کشند
کشاکش بازارستان برند	شمانند بوی زحمت لاق گل	ربانید هوشش از اوصاف گل
از ان قلقاشش قال دیگر دهند	وزان جلوه اش حال دیگر کنند رباعی	بلبل حلقه بصحبت من گردید
او خلقی گفتم هیچ کسی بهره نگیرد	عشق است بموهمی آئینه من	با هر که دوچار شستم او خود را دید
دیگر کشیدن بلبل را بر خصم و این خیر اندیش رسانیدن آنها را از تر حال و حال خویش بکفایت جان فرزندیش		
چنین گویند که از ان باز یاران بلبل خوش امکان را تنها بجانب بیابان نمی گذاشتند و خود هم بر کابش		
می شنافتند چنانچه چون بر دزد دیگر باز آن بلبل برای تجسس راه سوار شد آن رفیقان نیز فزاکش گرفته بر کابش		
روان گردیدند و هر چند که او با متناع این کار مبالغه بسیار نموده لیکن از راه محبت اخلاص یقین خود متنع نگردیدند		

<p>برنگ اگر رسید پیام خشم پرواز بال و پر نزد زربال زیر فلک محال بود حال مستقیم خورشید از شرف شناسد زوال را چون چشم یا حرف ادا کن بجاشی آمدش خیال تو مانند یار دگار تحریک غایت چون جرس کارم و بس در سینه خامشی فغان دارم و بس</p>	<p>میناشود جهان قبل گیرد غزل از اوج عست بار گرفتار کند سجود باشد بیای ریشه دویدن نهال آگوشه طلب بکنم زان بان که نیست آگه از بلبل و گران قبل قال اقطعه آید ز راه دور و زیارت کند مرا هستی ست برای ناله زارم و بس</p>	<p>آن سو بود ز سعه نظر و خیال را واجب شمرد و شمع ناز زوال را روشن گهر ز خواری عورت چه وقت مستازم ست فرض محال محال را بگذشت و ز وصل مرا زان همه نعیم احی زنده ام چو خیال تو غمگار رباعی حاشا که حدیث نفس بخت بد بدم</p>
<p>و تائید خدا شنیدند و سر کوبی نمودن آن اسپ با وفا مشاهده نمودند خیل از بهمت و جرأت آن بلبل بی بل آن اسپ بی مثل متعجب و حیران گردیدند و گفتند که در یافتن حقیقت تو بالکل از بازیچه ارکان در ماند و با بکل کجایم آید چرا که کفایت و فرست و الفت و بهمت و جرأت فرس تو در یافتن شکل می نماید که بمشاهده این خدمت و قوت و رفاقتش ما را بی اختیار حیای آید و فهم و فرست در ماندگان عاجز و حیران است</p>	<p>ای در میان ما و برون از میان ما قسمت کرد ماه و خور بی کم و بیش خورشید پسندید پیش بر تن خویش</p>	<p>ای بر تر از تصور و وهم و گمان ما هر چند بیچ و تا بخر و سحر جان را رباعی بردشت بمنت سحر تو خفش را</p>
<p>جانوران نیز می باشد پس نجیب و شریف برشی را اگر می و عزیز داشتن می شاید که خوب هر جنس بندرت پیدایم آید با تکه دران روز چون تاجر فقیر آن معامله بلبل را دید که بدام و قفس شکم از دها دآمده باز آن را در دیده پر پرید بسیار معتقد کمالش گردیده بعرض رسانید که حالا مرا نیز در ملت غاصتی و کیشش بلبل و مشرب گلی در آرند و از نهد بهت باجری و دین و نیاداری بر آرند</p>	<p>از دو سو در کشش و لابل ارقاده ام می کشد امان دل عقبی جدا دنیا جدا</p>	<p>قبل از شنیدن این قال آن تاجر ستوده خصال خیلی خوش حال گردیده فرمود که ای تاجر بهمان دم که تو پیش من حاضر گردیدی اول بگایم تیز دل ما سو آیمیز ترا از دنیا ببریم بعد آن ترا خطاب فقیر مشرف گردانیدم و مجبور حکم ترا بجانب خود کشیدم و بمعنی و حقیقت دلت را از گرفتاری دنیا پر مضرت رها نسیم</p>
<p>بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن</p>	<p>که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن</p>	

در پیش آمده است که تا این وقت بلبل نیک نخت بجانب بازگزیده است برخیزد تا سر اغش نماید و تجسس احوالش
 گرامیم چنین گویند که چون یاران دران کوهستان بسیار پریشان و سرگردان گردیده آخر الامر بدان مکان که آن بلبل
 بدان عنوان افتاده بود رسیدند و آن اثرهای مرده را دیدند خیلی ترسیدند و چون نزدیک سید تقی شخص احوالش نمودند
 جانی و نفسی در تن او یافتند و با هزاران پریشان حالی بگردش تصدیق گردیده مالهای بیدار بیدار میکشیدند و اگر بپوش
 آبی برویش می افشاندند و دران حال شادابی نظیر بلبل و شن ضمیر را بکنار خویش کشیده بر سرش بدین تقریر ناله می کشید

رباعی جانها همه دروغا جانت با دا / سر همه خاک آستانست با دا / از رخ تن تو دوستان محزونند

یارب که کفیب دشمنانست با دا / و آن هر دو یار نیز بقرب سیده دست پایش می مالیدند باری بعد در بسیار

بلبل است خبردار و بهوشیار گردیده چون چشم بگشود و یاران را بنحستہ حالی گرد خود مشاهده فرمود بقوت همت خود بر نخت
 بر نشست تمام حقیقت فرود بردن اثرها و باز زنده بر آمدن از قدرت خدا و کیفیت لاوری و سر کوفتن آن سپ با وفا
 پیش آن یاران با صفا بیان نموده گفت که حالا وقت شادی کردن است نه غم خوردن چرا که من درین حالت بهوشی
 از تجلی کبی مشرف گردیده ام و او را بر پیش خود حاضر دیده ام این گفت و بیا دگل بی بروای خود در آمده باین چنین

سخنان بترنم پیوست غزل / این خواب کز دیده جان پرده گسل بود / خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشم نظری بر رخ آن پرده نشین شست / دستم بطرسه آن عهد گسل بود / یک چشم زدن باد و جهان شست برابر

این خواب کز دیده بیدار بیدار بیدار بود / بر خورم ازین خواب که چشم هموم را / در دست ز بیداری جاوید سحر بود

می ریخت بدامن من از غایتستی / کز خون من دلشده می ریخت بجل بود / بلبل لب خود بست که در عرصه معنی

شب بر قلم پای فرو ز قلم بگو غزل / دل گذاری سوی چشم یار کرد / درد مندی پر شش بسیار کرد

من کجا و سوز عزت کجا / چون مرا عشق عزیز خوار کرد / اندک اندک در دل افروخت و عشق

عشق آری این چنین بسیار کرد / شام غم چون دیده ام در خواب رفت / طفل شکم آمد و بیدار کرد

کار من دور از درش جز ناله نیست / وه که اندوه غریب کار کرد / تو به از عشق بتان به شد گناه

زین گنہ می باید استغفار کرد / بلبل زار از چمن زار شش جدا / شب همه شب ناله می ار کرد غزل

دل که در گنج هجر جا دارد / جای در کام اثر دها دارد / جان بکاک عدم رسید و هنوز

مردن و زیستن نمی دانم / دیگری اختیار دارد در باغی / بلبل هنوز غیب باید آمد

تا گویمت اینقدر که خود را در پا / عمریت ملز غیب باید آمد / ربا می بلبل هر کس ساغر مل لیر

رو به امید برقفا دارد / مستیش خم چرخ بغفل گیرد / کی ساعت نرغیب باید آمد

روز و شب آینه هستی بنیاد است	شمار عدل برین دعوی باطل دارم	عمر بے پایه کجا قطع ره عشق کجا
رشته بس نازک و صد عقد مشکل دارم	رباعی این عمر که داریم کجا بسیار است	آن عمر و گرانام حسد بسیار است
جان بازی ما بعشق اکسیر بقا است	طول امل حیات ما بسیار است	و آن وقت آن بلبل خیلی خوشدل
گرویده فرمود که ای امیر بآید بر تو از داخل شدن بجلقه مستان رنگ مخموری محفل ابر شناری مبدل گردانیدی و دلت ذوق و شوق مجذوبی و کیفیت مستی و بهوشی مرا افزودی پس گو یا که بحقیقت تو جام ثالث ثلاثه من بودی غزل		
ساقی حدیث سرو و گل لاله می رود	وین بحث با لاله غساله می رود	می ده که نوع و سوس حین حد حسن یافت
کار این زمان بصفت لاله می رود	از ره مر و عبث شود دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتمال می رود
و در باب ای امیر بآید بر که روایت است از حضرت عباس رضی الله تعالی عنه که در شان ایام امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه این کرمیه نازل گردید یا ایها النبی حبیبک الله و من اتبعک من المومنین ربنا		
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی	فهمیده بفهم هر چه باید فهمیده	ما را ز فهم غلط پشیمان نشوی
افتاد و بلبل شدی و قفس شکم از دها و دوا شد از آن بلا و دوا در آن جراب حیا و در بلبل بانوا و شرب گل با صفا		
چنین گویند که چون روز دیگر بلبل شیدا از خدمت خورانیدن و نوشانیدن و علف دادن فارغ شده برای تخمیس راه روان گشت در میان آن کوهستان یکسازدهای کلان برآمده مقابلش گردید و چون باران سوار شتاب پا از رکاب بزمین رسانیده و بهمان دستور تیغها را کشیده بر سرش سید آن اثر در فرصت خضریش نداده و بهان امانند کشاده آن بلبل بی پر اربابان پشه بدید کشیده بشکم خود رسانید لیکن از آن تیغهای آبدار که بلبل بی زهار بر دوش داشت کله آن خونخوار زهر و جانب تا شکم دریده گردید و چون آن اسپ لا و رهوشیار فرو رفتن سوار خود را بهان آن مار شاهده نمود و بجگدی از جای خود بردویده سر آن موزی را بر زیر شکم کوفته ریزه ریزه گردانید که مقارن این حال آن بلبل با استقلال در آن چنان وقت محال از تائید و مدد و ابجدال هوشش حواس خود را بجا بجال یافته دست از قبضه شمشیر جدا ساخته کار داز میان کشیده شکم آن موزی را بر درید و از میان آن نقب از دیگر جانب و بطرف عقب در بر آورده از آنجا سر بر کشیده بر جمید و چون آن اسپ پلچسپ را خود را زنده و سالم یافت و دل خود را از کشتن دشمن جمع ساخت بزودی نزد کیش رسیده تمام اندام او را بزبان خویش می لیسید و بر سرش صهیل کرده و از خبر دار و هوشیار می گردانید لیکن آن بلبل ناتوان بسبب گرمی و حرارت و سمیت شکم آن مار تا دیر بسیار غش و چیس افتاده ماند و چون بروقت خود نزدیک یاران رسیده آنها با خود اندیشیدند که آیا امروز باز چه واقعه		

بل جهان پیدای آید که تحقیقتش در بیان نمی گنجد و حلاوت هیچ چیز این جهان بزه آن نمی رسد و باز کسی که ظلمت یاد گل مصاحبت بلبل می کند او را هم خنده روی و خوش خوی و خوش خلقی و خوش بوی و از جمیع ماسوای او متغنا حاصل گیرد و در دلش امید و بیم هیچ کریم و ولیم نمی ماند			ای خوشالبتشانی که راست دل فدای جان که جای فکر است		
پس ای امیر باد بیا این ست با جان میان جمال کمال گل احوال طریق و روش بلبل نظم			ای برادر تو همین اندیشه		
باقی تو استخوان در ریشه			اگر گشت اندیشه تو گلشنه		
جوش غمزش نهان تو در بشیه ما			دل گرچه خار غم هجران چاکست		
هر جا حدیث سنبلیل آن مبرآمدست			مذکور شسته به بخشش بود برآمدست		
عشرت دگر از آن خم ابرو برآمدست			داغ دل صبا شده گلهای باغها		
از آب نگ تربیت باغبان پیرس			از مغز خلد آن گل خود رو برآمدست		
صد شعله هزار بن هر مبرآمدست			توان از بوی گل فمید انداز حجابش را		
قطعه نمی یابد برون از خویش چید هر آن گل را			خوش آن بلبل که بنود جز بزیارت داردش		
فلک هر روز از آن خم زره زیر قبا پوشد			ز بیم ناوک کوس نگاه قادر اندازش		
حیات خضر بخشد بلبل طفل سرشکم را			چو آید در کلمه بر سیاحی رسد از شش		
رباعی خواهی که اساس عمر حکم بابی			ایک چند بعالم دل بے غم یابی		
تالذت عمر خود و مادام بابی رباعی			دانی که سپیده دم خرو سحری		
یعنی که نمودند در آینه صبح			اگر عمر شبی گذشت تو بخبری رباعی		
هر دم غمزش گهی و بقفاست			اگر صرف شود بک حق فانی نیست		
همین که آن مرد هوشیار این بیان و اظهار شنید مستحج گردید از مذہب کمنه و فرسوده خویش تبرے نموده			بمشرّب و کیش تر و تازه بلبلی که عبارت از کار عاشقی است در آمده بآن بلبل شیدا بیعت نموده برخواند رباعی		
شایه خواهم که جان فدای تو کنم			وین عمر همه صرف و فای تو کنم		
تا جان باشد بجان و غای تو کنم غزل			حاصل عمر همین یک دم کامل دارم		
نقش پای طلبم آینه آرام است			در ره عشق تو یک قافله منزل دارم		
بحر موج در آغوش چو ساحل دارم			چه غم از دوری ره بدرقم تو نیست		
تا عمر بودم زید عمرت طلبم			هر چه دارم چه صدق در گره دارم		
چه قدر حوصله ام و معیت مشرب دارد			گام اول چو گدای بے منزل دارم		

و همان دم سپهر و شمیر را بدست گرفته بدان جانب که آن بلبل از جان سیر از آن طرف تشریف آورده بود بروید
و در میان آن کوستان و درختان با تلاش بسیار معلوم کرد که بلبل لیک یک شیر را نخچیر فرموده و سرازیش جدا نموده است
چنانچه شتاب کلاش را از آنجا بروی شسته به پیش یاران رسیده گفت که این بلبل خوش الحان چنین شکار کلاش
کرده است و باز از حوصله و سمیع خویش این کار را زما پنهان داشته بلبل چون دید که رازش به پیش یاران گل گردید
بزرگ غنچه زنگش چشم پوشیده و سر بر وقار و روی شرمین خود را اگر بریان در کشید و بعد خطه سرازیر بال حیای با کمال

برافراخته این نوا بر کشیده	سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن را دان که خود را بشکند
کدام قوت و مردانگی و برنالی	چو خشم گیری و بانس خویش برنالی	باری آن دیگر یاران چون آن چنان

کله کلان را دیدند برای ملاحظه کردن جسدش آن جانب کوید و بشاهده دست پا کلانی اعضایش خلی حیران متعجب
گردیدند و در آن وقت ماجر فیه کار را از میان بر آورد و پوست او را کشید و بر انی شست آن شاه نیکبخت پوست تخت
تیار گردانید چنین گویند که چون امیر را بدید آن همه معارف بلند و پذیرا بلبل خوش تقریر شنید و در آن دزدان کشتن
شیر را بدید حوصله و وقار و اقتدار او را در هر کار بجد کمال معلوم نمود و بی اختیار از دل جان معتقد شمس گردید
بپایش چسبید و فریاد بر کشید که ای بلبل شنید امن بنیوار نیز در کش عافیتی و نه هب بلبل و شرب گلی در آرقد ری
از اوصاف خلق گل به پیش من بیان کن و طریقه و روش خویش را عیان کن در آن دم بلبل بزرگ گل شکفت
و گفت که ای یار گل بی بدل من همیشه بهار است و امن پاکش از آمیزش ساز و برگ دنیا و آلایش خواهشهای
نفس و هوای خار است و خوش روی و خوش خوی و تمام ست و خوش خلقی و هر که و همه عام ست و نظر عافیت
او بر جبهه خلایق کیسان ست و حسن ذاتش از نظر بینندگان پنهان ست لیکن جمال کمال صفات و آثار بوی آیت
دلربایش با وجود لطافت بگیری پدید و عیان ست و او را از جر که حیوان و نه از زمره مردان و نه از طائفه النساء
است بلکه آیتی از آیات سبحان ست که در میان پرده نام گل و حجاب لباس این شکل و شمائل پوشیده و پنهان
است این بلبل و اله و شیفته و هوا خواه و غریفه و شناخوان و غم اندوخته آن ست اما بلبل را هم با وجود این به طیرانی
و این همه هزار داستان بی پایان بی پایان جمال و کمالتش غیر از سرگردانی و حیرانی چیزی می دیگر بدست نمی آید و
هر چند از خود می خود پر رفتاری نموده بنزد خویش می گراید حیرت بر حیرتش می افزاید بلکه تمام از خود می براید و چون باز باقیات
و هوش می گراید آن بوی انس و مزه مستی و ذوق یافتن لطافت هستی باز این کیفیت معدوم را بدان طرف کار
شش حبت یک طرف ست میر باید و از آن رلودن و کشیدن و بنحو گردانیدن و عجب مزه و ذوق و کیفیت

کثرتم آینه وحدت شد	چشم در ما بتو ایام دارم	قران حال امیر باد بیلز در یافتن
این همه تغییر شاه بی نظیر بمقابلش بهمان زمین این نفیر بر کشیده موزونیت طبع خود را نیز آشکار گردانیده تهمه	چون بخود هست به بنجم خود را	منکه از آینه میزان دارم
خود را نیز پیدا و هوید گردانیده تهمه	چشم دارم کرم و طاعت هیچ	این قدر هست که عصیان دارم
و تهم جناب بلبل با کمال از شنیدن این همه قال و دیدن آن کیفیت محال یاران ستوده خصال خود نیز بطرف کفایت	احوال بین مقال ناله باثری بر کشید	مقطع اختیارم چو قلم بلبل نیست
همین که بلبل از زبان آن یار غمخوار که در آن وقت شمع محفل او بود این گرم زبانی عشق و محبت احساس نمود می کرده فرمود که ای یار مادل آزار و غمخواری انگاری و در حق من مهر گزین خطرهای چنین می آری که من خون و دم میکنم و باز از تهنیت تو یار عزیز که باتن و جان من طرفه نسبت عینیت و محبت داری پنهان می دارم او بعضی سانسید کای بلبل من تر نظیر گل می دانم و ذات شریف تر آینه کل اسما و جمیع صفات با کمال آن ذوالجلال می یابم پس چنانچه	رحیمی و کریمی و غفاری و ستاری را شعارتومی شناسم جباری و قهاری و احیا و اماتت اہم کار تومی پندارم و سبب گرمی بازارتومی انگارم و همه قول و فعل ترا که تعلق بصلح و جنگ اورد بزرگ نقش و نگار زنگار باعث آفرین	حسن و پسند تومی دانم القصه چون بلبل از این چنین حرف و گفتار مطابق طریق و رویه اختیار محمدیه که نظیر جمیع اسمای جلالی و جلالی اند شنید بحقیقت متحلقان بعضی اخلاق الهی را ناقص دانست این معارف آن یار عارف را بسیار پسند نموده گل شکفت و گفت که ای بی نظیر آفاق بشنوا زین در مانده فراق که بنده بی اختیار بیدقت
قاد مختار حکم آرد و دست فاعل که اگر چه باعتبار ظاهر و مجاز نسبت بریدن شمشیر و دریدن نخجور و فتن بعلم و نوشتن بقلم و علی هذا القیاس می کنند لیکن آن چیز را کجا نوشتن را فاعل می دانند کی نسبت بهیچ فعلی را بخود می کنند غزل	آنکه باریکانه خویشان آشنائی می کند	خویش را اما جگاہ بیوفائی می کند
عالمی در پرده دعوی خدائی می کند	بلوچ بکای عاشق بین که در کویش چنان	خاک بر سر با همه بیدست پائی می کند
بلبل بی پروا بم آدم است اما بنام	چون ندارد مردمی مردم گیائی می کند	غرض که بلبل خوش گفتار بفرمودن
این چنین معارف و اسرار نفی اختیار و اخفای آن کار آشکار نمود و هرگز پیش آن یاران اقرار آن فعل عیبت خود نفرمود اما امیر باد بیلز و دی شمشیر و از انیام بر کشیده چون علامت خون در آن مشاهده نمود بے اختیار	گردیده این نوا بر کشیده	میری خجری از خون شکار آلوده
	چشم پر گرد تو آهوی غبار آلوده	

پیکان خدنگ جانستان بود حرکت و جرات آن سگ موزی را سلب نموده بزرگ نقش تصویر بر جایش قائم فرمودند
گردانید چنانچه تا دیر بسیار آن شیر مردم آزار بمقابل آن مرد دلیر هوشیار بجای خود شسته غریبه و خوشین جرات
و قدرت حمله آوردن و بر سرش رسیدن نمی دید چرا که ضابطه و دستور سگ مردم آزار و سباع آدم خوار همان است که
اگر کسی بشجاعت و همت تمام در یک مقام شسته آهسته آهسته از مقام استقامت خود خرام کرده بزرگوش
رسیدن نمی یابند و یکایک دلیرانه بر سرش نمی آیند باری در آخر کار آن بهادر هوشیار که از هنر کارزار و معامله شکار
خوب واقف و خبردار بود همان وضع خمیده و برپا نشسته آهسته آهسته از مقام استقامت خود خرام کرده بزرگوش
رسیده نوکش شیر دست چپ خود را بهانش خلانیده بجلدی تمام از تیغ دست راست تقسمی گردنش ضربی رسانید که
سر را از تنش جدا گردانید و بعد فرغ آن کار آن بهادر طرار تیغ خود را از جرم آن ناپاک صاف و پاک ساخته شتاب
پا برکاب گذاشته و سوار شده بجانب مقصدی که میرفت راهی گردید لیکن در وقت آن کار چند قطره خون آن شکار
نیز بر دامنش رسیده بود چنانچه در وقتی که از آنجا برگردیده بمکان مستری رسیده اسپ بجایش بر بست پیش یان
آمده باز بکار و خدمت سرگرم گشت آن یار بی نظیر که فریفته و اسیر کمال جمال او گردیده چشم آدم شناس خود را بر پایش
دوخته بود چون دید که اثر خون بر دامن آن بلبل مفتون می نماند خیلی متعجب و متفکر گردیده پرسید که ای بلبل عالمی مقام ته بهت
و جرات و معارف نفقت و حرمت تو از آن گذشته است که گمان ناکیم که شیر می گشته یا که ام جانوری را صید کرده باشی و هم دین
کوستان و بیابان احتمال پیدا گردیدن قطع اسیرتی و راهزنان بخاطر نمی آید و هم کسی چو طاقت مزه هر دارد که
بمقابل همچو تو بهادر گوی که از دایه تابان سبب خون بدانت رسیده باشد لیکن برای خدا تو خود حرف هست دست
بیان ناکه سوامی من کدام عاشقی را در عالم دیگر و مقام برتر که جای جن و پری و شیطان و فرشتگان غیر مخلوقات
پنهان بی پایان و سبحانه باشد کشته که خوشش و امنگیت شده مرا بداغ رشک مبتلا گردانیده است بر خواند غزل

چند ز آشوب چشم فتنه برنجین	مست برون تا خن خون کسان بخن	خون مرا بخن دست من دامن
گر ز بفره اک خویش خوارم آیم و بخن	قاعده عشق چیست شرط محبت کدم	از همه بگریختن با غمت آیم و بخن
از تو برنجین خوش مزه با و صبا	بر سر ابل و فاگرد بلا بخن	سیر می شتند ز دیدار یوسف سال خط
یوسفی دارم که سیری نیست از دیدار او	گردید جان فدای سخن فیض طلعم	عمر دوباره دیا فتنه صبح هر صبحم
شاه و شغل گرد و سخن شستم پیرس	چون سبجه مطلع غزل شسته قطع	غزل عاشقم از تو چه پنهان دارم
من بخت بران تو ما جان دارم	چون سپند آه نال چه کنم	در جگر آتش سوزان دارم

ولابدی میرسانید چون از میان آن زندان از کمال قدرت بالغه خود ربانی بخشید و درین چنین جهان سراسر
رسانید آن را و روزی پنهان شمارا بریده جاده و دیگر برای روزی آشکار و خوشگوار کشاد و گردانید

دری از غیب کشاید چوری بسته شود	طفل امان چون ندان بکشاید	رباعی هیچ از ایام طفلیت آریاد
کز بعد کلمت خداوند چه داد	تا بنمید و حرفه نزد طوطی	در سایه آهنین قفس بال کشاد

و هم پوشیار و خبردار باشید که بار شمار از میان این جهان فراخ هوادار کشیده بمیان حجره تنگ تاریک که جای
راحت و ایامکان آزارخواهد بود میرساند که از انجا برآمدن پیش همه عاقلان و جمیع حکیمان شکل و محال می نماید
و حال آنکه آن حلال شکل و آن مختار فاعل یقین مار او شمار از ان چنان مکان معدومی هم برآورده است وجود

پوشانیده بدگر عالم بی پایان که وسیع تر ازین جهان است میرساند رباعی	انسان بپای این سستی مایل بعدم
یک چند کشید در رحم سخت و غم	از قبر مترس محشری دارم هم

پس شاپر بر آمدن از انجا را بعید میدانید برای چه خطرهای یاس و نومیدی بدلمای خود می آرید که الیاس خضر باقی

تا داری از در منزلت و محو	بر بند لب از من تو هیچ مگو	که سارست این بسیار بحر کجاست	هر من چندین نیست هر تو صد تو
رباعی هر چند ناله در شهر گریز	بشکیب گریزان تیرا گریز	خوان بر موج آب است دزد	هر دست و ن موج و گرا گریز

سزاگست که پردازی نه شط راه می باشد که اول منزل یوسف درین ره چاه می باشد

باری چون یاران از ان بلبل اعرافان این چنین سخنان می شنیدند بپای امید خود بر گشته بیم راجح یافته بحالت صبر و
و تسکین میرسیدند و از خدمت ملازمت و صحبت اودین و ایمان و یقین خود را تازه و استوار و مستین می گردانیدند

بیان حقیقت و کیفیت شکار شیران بلبل و لیله و خست یار کردن امیر بزم بیکیش بلبل خوش تقریر

چنین گویند که روزی بلبل پوشیار بکار سوار گردیده برای تجسس راه بجانبی روان شده بود که ناگاه از میان آن
کوستان یک شیر بسیار کلان برآمده سنگ آه آن سالک آگاه گردید بمشاهده آن حال فی الحال آن شیر حنا
از مرکب خود جدا گردیده بر روی آن تیغ و دشتان را علم نموده شمشیر دیگر را که همرازمین اسپا و بود بدست دیگر گرفته
و بهیبت جرات تمام در ان مقام غرور و روانه هولناک بر زده دل آن موزی بیباک را ترسناک گردانیده بمقابلش
دلیرانه رسید پائی را پیش و قدمی را پس گردانید و شمشیر دست چپ را پیش روی دراز ساخته تیغ دست راست
را فوق فرق خود آخته بدین هیئت و آئین عجیب و قار و کمین بر زمین نشست و از هیبت دل و قدرت جان و
جرات و قوت دست و پای چالاک باتوان و از تیزی سنان و زنگان و بزرنگی و رسیدگی نیرمائی گاه که بعینه بسان

بکشاید و بمیان این چاه بیندازد و از آب تر کرده بر آید و از برگهای درختان جام و کچکول بسازد و در آن

بفشاید و بموشید رباعی	بلبل مدو جسیع کارت نخدست	از سس کس دگرسه آید رست
-----------------------	--------------------------	------------------------

و صورت نمر و چشمه جوی و سحاب	اسی مزع نشنه آب یارت دریاست	پس یاران بموجب فرموده آن عاز
------------------------------	-----------------------------	------------------------------

کاروان بعمل آورد و باز شکم سیر گردیند و خود آن بلبل از بند می آن مکان بزی آمده در میان آن کوستان کدرا

سنگ میانه تنی را که در آن آب مجتمع گرد نشان کرده جامه خاصه خود را از بر خود بر آورده بقوطه رسای خود بسته

در آن چاه آونخته خوب تر کرده بر آورده در آن سنگ افشوده بعمل تکرار آن مفاک را بسان حوض پاک پرا از آب

گردانیده آب خود را در آن مکان رسانیده هم سیراب گردانید و از آن باز هر روز آن بلبل شید را از انجا بهمین قسم

آب کشیده آن آب می نوشانید و بهم بدست خود کاه را بریده و بدومی خورانید و میو در آن سر درختان بلند

برچیده آن یاران را شکم سیری گردانید و هم بدست خود آب را کشیده هر کی رامی نوشانید و هرگز کدرا می یار را

برای هیچ خدمت کار حرکت کردن نمی داد و چون از آن همه خدمت کار فارغ می گردید هر روز سوار گردیده برای

تلاش و تجسس جاده و راه بهر جانب چند چند کرده می گردید چنانچه گرد آن همه کوستان گردیده روزی پیش

یاران رسید و ظاهر گردانید که تا چند کرده بهمین کوستان و درختان می نماید و باز بهمان میدان ریگستان پیدای آید

که هیچ جاده و راهی در آن نمی کشاید پس بی اختیار و ناچار از زبان و دهان این بلبل بزار این چنینسین بالهای

نا بکار بر می آید رباعی

بلبل ز رفیق منی دلیل ست اینجا	نی حصر و شمار گام و میل ست اینجا
-------------------------------	----------------------------------

محل بدوش آنگیل ست اینجا رباعی	چون چار و خویشش می ندلم چه کنم
-------------------------------	--------------------------------

در بادیه ققاده ام بے سرو پای	راه پس پیش می ندلم چه کنم رباعی
------------------------------	---------------------------------

با هر سپهر هم سنان گردیم	ویدیم تماشش خلق عجزست آخر
--------------------------	---------------------------

سحری سولی ل بی سرو سامان دیدم	عقده اش بیشتر از ریگستان دیدم
-------------------------------	-------------------------------

چشم پوشیدم صد خواب نشان دیدم	همین که آن یاران بخبر از آن بلبل
------------------------------	----------------------------------

با خبر این خبر شنیدند مایوس تر گردیده آن مکان را برای خویشستن زندان موبد نصیب ندانند و از بانای خود امید محض

گردیدند و بی اختیار و ناچار گردید و زار زار نالیدند در آن زمان بلبل خوش الحان برای تسلی دل آن یاران باز

بحرف تبیان در آمده فرمود که اسی عزیزان شما که مادی در شکم مادران زندانی بودید هیچ راه بر آمدن خود را از انچنان

جای تنگ نمار یک می دیدید پس هرگاه که اوسبحان شمارا در آن چنان مکان بیدر و در بان هم قوت ضروری

بدین تقریر ناله با تاثیر بر بشید غزل	لب خشکی سهر بر پادشاهی است	ز چشمه آب اگر خواست گدائی است
بجلوت بر سر باز تر بشین	که در خود گم شد نه ناخود گمائی است	ز در دوا و دوائی وایه بردار
بسوزان گریکان باهای بائی است	رسید نه چافت از دست من نیست	سر بگانی با آشنائی است
نزاروغا لباً در دم علامه	علامه منحصراً فوید وائی است	و بعد این قال با کیفیت حال باز

بجانب آن رجال سوال متوجه گردید فرمود که چون شما فرستی و موشی دارید و گرفتار عقل و تدبیر و خوشیستن را قائل مختاری دانید پس چرا بموجب عقل و تدبیر معامله و کار نمی نایید و برای چه پیروی بیچاره حیوانات و پیمان دمی آید مگر آن چنان کار را که از میان آن قسم بیابان بی پایان بر آوردن و درین چنین مکان امن و امان در آوردن و بر حشر چشمه آب ساندین باشد و حق خود کرم آن کریم کم می دانید که بدان کار بسته نه نموده مر بار بار تکلیف معاکرون می دهید و من کی بهر زمان مانند غافلان و بی ادبان آن جرات و بی ادبی را کار حسینت و کرم که برای هر معامله دنی و کار این جهان فانی بجناب مقدس و سبحان باقی است دعا و مسألت می نمایم که هرگز خود را قابل لالائی آن نمی یابم و من نیز مانند شما بنده ام و خود را از شما عاجز تر و بی اختیار ترمی و انعم و آنکه درین وقت بدون آلات و اسباب شما آب رسیده است آن نه از بسبب تصرف و کرامت ما بوده است بلکه از باعث قوت تشنگی و جذب باطنی شما بوده است که مرا نیز از طفیل این چنین احباب سیراب گردانیده به دیگر آب و آب ساندیده نموده اند آنچه نموده اند و فهمانیده اند آنچه فهمانیده اند و اگر باز بهمان قسم بدون آلات و اسباب آب می خواهید صبر نمایند چندان که بحالت اضطراب در آید تا شما هم بهمان این حیوانات درین مکان بدم آب روزی خود می یافته باشید

آب کم جو تشنگی آور دست	آب جوش آب از بالا و دست	کی با سانه و می میسر میشود
دل بعد غم نمیکند از مافره تر میشود و با	این کون و مکان را که برانگیزخته کن	بی واسطه چند نه ستر است نه چین
از اسباب برون نخواه کاری از حق	از حکمت خود حکیم را منع مکن	ایان اجتماع این چنین سخنان

بلبل همه دان با عرفان بکار خویش عاجز و حیران گردیده باز گذارش نمودند که درین وقت ما خوشیستن ازین حیوانات هم عاجز تر و بیچاره ترمی یا بیم که نه بهمان آنها صبری و سکونی می داریم و عقلی و منتهی است که بموجب آن کار بندیم خدا را ای انسان حقیقی بر ما مردمان صوری رحمی و کرمی نموده تدبیری حکمتی که مناسب وقت حال ما باشد تعلیم فرما که ما ذات شریف ترا مقرر می هادی را بنما و بجناب سبب اسباب و وسیله قوی می دانیم بل با کمال از شنیدن این اقوال آن یان پطال پریشان احوال بزرگ گل تسمی نموده فرمود که حالا شما دستار با و فوطهای خود را

بقدر هوش و عقل و فراست خویش علم و معرفت عطا کرده آن کریم بجامعت انسان و آگاهای و خبر شننده
آن حکیم را بجز که حیوان معلوم نموده و فهمیده ایمان و یقین و استوار خود تازه و مستحکم و استوار گردانیدند
با طلب آب کردن یاران مبتلای بلا و آفت آن خدمت بلبل با کرمت و یافتن حقیقت و کیفیت تصرف خرق عادت
چنین گویند که چون بعد از بسیار آن همه جانوران دهنده و پرور آب را خورد و بجانب کوه بسیار و شجرا روان
و پراگ گردیدند و آن یاران چشمه آب را از حیوانات خالی یافتند باز بجالت شگلی و آمده بر سر آن رسیدند و دیدند که باز
آب بته رسیده است و لب چشمه بزرگ لبهای ایشان خشک گردیده آزمینا بد آن حال خیلی پریشان
و پر ملال گشته بخدمت بلبل با کمال رسیده صورت حال را گزارش نموده و بفرش رسانیدند که ای جناب فیض آب
باز خویشتم را محتاج آب می دانیم و تشنگی بمیان خویشتم بیش از پیش می یابیم چرا که انواع میوه های این کوهستان
بسان جانوران شکم سیر گردیده خورده ایم پس اگر باز آب آنی یابیم چون ما همی بیتاب می میریم خدا را بر ما حجت
نموده و دستهای خود را بدعا بردار و ما ناکامان را چنین تشنه لب گذار بلل هوشیار از شنیدن این حرف و گفتار
آن یاران ناوقت کار و اسرار بزرگ گل بهار خنده بسیار نموده فرمود که ای عزیزان تا که شما مقید قید حیات گرفتار
بند و زندان تن و جانید آرزو مند بسیار چیزها و محتاج ما خویشتم را میدانید و هرگز از آن تنها و آن خوردنیهای نیاز
و دل سیری حاصل نمی نماید و یقین بدانید که سنت الله همین است که درین عالم اسباب بار بار خرق عادت و تصرف
و کار است از کمن بطون منبسط ظهور نمی آید بلکه باعتبار اکثر آثار قدرت سبب الاسباب از میان پرده اسباب جلوه
می فرماید و گاه گاهی و به قدرت برای افزودن یقین موقنان و برای عبرت و خبرت حاصل کردن مومنان مسلمانان
آن چنان معامله و کار را نیز سپید و آشکار میگردانند و دریابند که درین عالم اسباب بسیار چیزها و غذا و آب و هوا و جو و کوب
و انواع و اثرهای باشد همچنان اوسحان در ذوات قدسی حضرات انبیا و همت درست اولیا و نفوس قوی بعضی شقیقا
و دلهای اکثری اضعفا هم آن قدرت و قوت و اقتدار و آثار بخشیده است که اگر اراده کنند و خواهند و یا گرفته خاطر
گردند و خوشدل شوند در آن چنان زمان بهرامری و کاری که متوجه شوند و همت بر بندند و تمنا نمایند و دعا کنند البته
آن را صورت پذیری گردانند لیکن هر بار و در هر کار و دل بستن و آن چنان همت را جمع کردن و بجالت صبری
و ضبط رو آمدن در اختیار خود نمی یابند بنا بران بسان دیگرندگان عاجزان و ناتوان معطل و بی اثر می باشند آنکه
و خبر و دوست که لایزال القضا لا اله الا الله را بر باره قضایهای معلق است نه آن که قضای مجرم از اراده و خواهش و تمنا و دعا
کسی بر می گردود و دیگری می شود و این گفت و از جانب آن هر دو یا بر ملال غماض نموده معجب کیفیت حال طرقت و بی نظیر دیده

گر دیده این تکیه کشیده	در هوای موافقت بلبل	آب کیفیت شراب و	بی نظیر با صفا محبت خود را
از عشق بلبل بهم اولی و بجا فمیده پیش آن یار بخواندن این اشعار جرات نمود غزل	رنگت بخت عشق ناداری	خلق بیگانه دل و دین نام	چه نظری می شناسد اداری
در دل نگاره جاداری	خوب فمیده تو حال دلم	حاجتش را در ادا اداری	گوشتش را در ترک خویش دوست
ما غفلت معمار از دعا میخواستیم	بلبل همه آن آن یار را هم با عرفان دریافته باز بدین چنین سخنان ادا برافراشته	دل طپان را و گویا تسکین بخشید غزل	آتش کانی نیست کان آب چه پیش نهاد
عاشق محمدا ز بس شوخ بخت افتاده است	ساقی این بزم می جود در نگارش نهاد	نیت اسباب تعیش در جهان کس تمام	رشته بریا بسته هم سر در گشتا نش نهاد
خضر بخشید گلاب آسمان نا نش نهاد	ناله از بس همه صیاد دارد بلبل	از چه دربان خورده در بیا نا نش نهاد	بی نظیر خبر زیاده حرف و تقریر را پیش
بلبل کرده است همچون خویش بس یونان	آئینه دل آن روشن ضمیر مناسب ندانسته این نکته را گفته بمقام ادب خود رسیده ساکت گردیده	رمز عشق تباری را درین عالم زبانی	منی یا بزم و گریه بزم مجال هم زبانی کو
نموده عنان جولان سمن شوق را کشیده خویش تن را از کیفیت و حالت خوب ضبط فرموده بجانب دیگر یاران نیز	متوجه گردیده آن خجیران غافلان را که بزرگستان و نامان بجایهای خود افتاده بودند هم خبردار و بیدار ساخته	فرمود که حالا شما بر قسم افتان و خیزان از سر این چشمه حیوان بجانب دیگر کان و آن گردیده تا به چاره جانوران باز نیجا	رسیده آب اخورده سیراب گردند که سن از راه یافت عرفان چنان می یا بزم که این حیوانات درین مکان از قدرت
قادر روزی رسان در همین یک وقت آب می خورد چون یاران بموجب حکم و فرمان آن عارف همه آن خویش تن	را از آن چشمه سار بگیر کنار کشیدند بهمان زمان جوق جوق جانوران از قسم چرند و پرند و سباع و دند بران	چشمه رسیده آب اخورده سیراب می گردیدند و از دور آن مردمان را در آن مکان دیده بو حشت خود رسیده وحشی تر	می گردیدند و بعضیها از علم بخشیده آن علیم و الهام آن ملهم کریم حقیقت و حال آن رجال صحیح و تقیم می فهمیدند آنچه
می فهمیدند لیکن چون زبان بیان نمی داشتند حقیقت و کیفیت خود را به پیش آن حیوانات ناطق عیان نمی ساختند از آن	میان بعضی بدان بلبل هوشیار چشم خود را دوچار نموده بدون حرف و گفتار با مردم چشم سخنگوی او گفتگو آورده	بی اختیار او متبسم لبان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام می ساختند که قبتسم ضاحکا من قولها	باری آن هر سه یاران معالیه و کار و اسرار قدرت پروردگار را بدیده بصارت و چشم بصیرت خود دیده

و حلاوت حال قال آن مرد با کمال متاثر و مخطوط گردیده عجیب حالت سستی و ذوق مشرف شده بشوق تمام پایی
آن عالی مقام ثابت اقامه در افتاده بمقابل آن کلام موزونش در جهان زمین بدین آئین نوازشید تمثله غزل

اگر مست لیلی شوم دور نیست	چو من باده از جام محبت خون خورم	چو من پیر و بلبلم پس چه عیب
که در پاس گل جام گلگون خورم	باری چون بلبل با تمیز آن یا عزیز خود را نیز از کیفیت صحبت خود سرخوش و	

با کیفیت مشاهده نمود خیلی خوش و شاد کام گردیده بحبت تمام او را برادر کشیده در آن مقام آن نیک فرجام را
پیش خویش زانو برانوشانیده بجایش بادیده‌های ست و سرشار دیده از شراب و آتش چشمم نمود خودستیش را
دو بالا گردانیده بدین ادنا بر کشیده او را از حقیقت حال و آل خود دیگرانش کماهی آگاهی بخشیده

مشرقی دار و درگرمی هر که با باری خورده	آتش لب باشد چو حال که چه دایمی خورده	کار تقییل ضلالت می کند ساقی خموش
باده گزنا به خور دایم و ز فردا به خورده	صد عروج نشا از بهانه من سر زده	از خیال چشم سستش دل عجب با غرور است
بسکه فریادم ز خسار عرقناک گل است	بجیباب ناله من غوطه در کوثر زده	بی نظیر از شنیدن آن ناله با تاثیر

بعجب کیفیت حال بجانب آن چهره با جمال و کمال دیده بدین قال حسب حال نوازشید غزل

بفرغ دل دامانی نظیر بخرودی	باز آن که چهره شاهی همه عمر واد بودی	بخدا که رگم آید ز رخت چشمم خوشم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی	دل شد و دامنم چو شد آن غریب را	که گشت عمر و دامنم چو شد آن غریب را
روی تو عرف چکاند و نسیر و نید	رای تو نشانم دانه و پروین رویید	در چشمه خور دست زرافشان سستی

باری آن بلبل خوش گفتار آن یار هوشیار را خریدار ناله‌های زار خود در یافته

تکرار پیش چنین ناله بر کشید غزل	گیسوی کسی کرد و شکار از دل بلبل	گل کرد از آن ناله زار از دل بلبل
یک خطه خیالش چو فراموش گشته است	گل می کند از یاد چه خارا ز دل بلبل	دروست که بر می کشد افسردگی از طبع
جز ناله که بهر گشته بار از دل بلبل	از سینه عشاق همین در و بچوشت	گل کرد که جز ناله زار از دل بلبل
و صحبت سودا از دکان منفعتی نیست	امی ناله تو هم گیسو کن از دل بلبل	باز بی نظیر عجیب کیفیت تغییر احوال خود را

پیش آن روشن ضمیر بدین تقریر روشن تر گردانید قطعه	خدا را کمش ناله ای عذیب	بهار است دیوانه خواهیم شد
خواهیم دام و قفس بعد ازین	اسیرت غریبان خواهیم شد	که ما نیز دیوانه خواهیم شد
مردیم پیر حسن ربات را	خداوند سیحانه خواهیم شد	به بخوابی افسانه خواهیم شد

بلبل خوش آهنگ آن یار با فرسنگ یک یک هم سنگ خود دیده و نمیده خیلی خوش حال گردیده در آهنگ گرم تر

آب از دهان خود بخورید و بمحلول مقصد و مراد خویش طب اللسان گردید بشکر و سپاس کریم و هاب گرایید پس آن مردم
بموجب حکم بلبل همان قسمه محل آید و در بر حشمت رسیده آب بسیار بمحلول نشیند و حکم آن رزاق حکیم که گوا و اشتر و اولاد اشتر
باش فراموش نمودند چنانکه زبان مشک آب و خیاک شراب شکم پر آب گردید و نوعی بحس و حرکت شد بجای خود
غلطی دیگر اصل در خویش تن طاقت نشست و برخاست نمی دیدند و بعد از آن بلبل همان نیز برب آن چشمه
رسید و بموجب تعلیم آن حکیم علمیم که در کلام قدیم در قصه خلاوت و جالوت بیان می فرماید که الا من اعترف غفقه بیده
عمل نموده از دست بی طمع خویش بر چند غره آب بقدر احتیاج و ضرورت کفایت نموده سرخوش و سیراب گردید
و بر سر حال آن افتادگان که گرفتار مرز شکم و زبان بودند رسید و بحالت خوشی دل درآمده بیا و آن گل بی بدل

باین چنین قال نوا بر کشیده	چوی دور از آن لعل می گون خورم	حریفان می لعل من خون خورم
شدم از غمش ناتوان وین زمان	خورم غم که دیگر غمش چون خورم غزل	در دشت جز غم تو را غمناست
در کوچه بن خیال تو مرا غناست	با تشنگی بساز که چون می درین چمن	یک جرعه آب نیست که از آزار نیست
واقف ز سود و ریج کسی نیست که محیط	امواج طاهرست و گهر آشکار نیست	اخراج گوهر دل با بر بدقت است
در کنار دارد و دارا کنار نیست رباعی	ماییم که بر لوح ازل طعن را نیم	ماییم که در عالم هسته ماییم
از چشمه و جوی کام ما تر نشود	گر تشنه لبیم تشنه دریا نیم رباعی	من جام ز دوست ساتی ساده خورم
ستم از بس که باده ناداده خورم	آغم که کعبه در چاه زمزم	گر آب خورم نیست باده خورم

و درین مقام عارفان تمام بدین کلام هم اشاره کرده اند که بنسبت آن دیگر پادشاهی نظیر هوشیار از باعث فیض
صحبت و مناسبت طینت آن بلبل با کرامت کم تمتع و خلاوت کام و زبان گرفته بود بدان سبب و بزودی از بستی
مست و کیفیت کسل و حالت بیوشی هوشیار و حست و خبردار گردیده از جای افتادن برخاسته بجای خود نشست
دید که یاران بزرگستان و زبان مشک پر آب بی خبر و بیاب افتاده اند و آن بلبل العیناب بقدر ضرورت از آن
آب نوشیده تازه و سیراب گردیده بدولت صبر و قناعت بحالت سرخوشی و تروماعی خود رسیده بی کسل وستی
و بذوق و شوق و عجب کیفیت سستی دریا و گل بی بدل خود طرّفه ناله های انگیز و بدان کار و گفتار دیگر کسان حریص
و پر خوار را عبرت و خبرت می بخشید و بجانب صبر و تکیبائی و بطرف قناعت و کم خوارگی که نتیجه آن عدم کسل
کم خوار است دلالت می فرماید شتاب آن شتاب از جای خود بیاب برخاسته باز برب چشمه آب رفته دست بر
از آن کعبه دست خود گرفته بیت تبرک و اراده الموش بلبل العیناب خورد و خود هم دیگر آب ناب سید و کیفیت

لیکن دلو و رسن باخودنداریم پس بچه قسم آب می خوریم و هرگز درین وقت رزاق و سبب ایادنه ساختید پس
از آنجا که لفظ ظاهر و باطن خود را بر اسباب انداختید بدان غفلت و کوری این سزا یافتید و بخلاف شما دانایان این
بچاره حیوانات چون تشنه می شوند و در نیازی رسند اصلا نظر بر اسباب نمی کنند و هیچ احدی را سوا می رزاق حقیقی
آب و دانه رسان خود نمی دانند و حول و قوت و عقل و فرست خود را بمیان نمی آزند همین قدر می کنند که در حالت
تشنگی رجوع بجناب باری آورده روی خود را بجانب سما برمی دارند و از آب می خواهند پس آن کریم حکیم بموجب
استعداد و رجوع شان بآنها معامله می فرماید یعنی که چون تشنگی در جگر آن بی عقلان پیدا می گردد و این چشمه آب
بسان سینه مادران بچوش می آرد و آب لب آن تشنگان مانند شیر خواران می رسد و سیر می گرداند و چنانچه حالا شما
این رحم رحمن را در حق جانوران بچشم خود دیدید و متما در عالم بی عقلی و وقت بی هوشتی با شما نیز همین معامله کرده اند
لیکن از وقتی که شمار عقل بخشیده اند و گرفتار خودی و پندار گردانیده اند آن آب رحمت رزق بی سبب از شما
کشیده اند و درین وقت این تماشا برای افزونی ایمان شما نموده اند اما اندیشه و تدبیر خود را در باقی کنید و تفویض
کارهای خویش را بتقدیر الهی کافی نماید باری چون یاران ازان بلبل همه ان این بیان عرفان شنیدند بخطرهای
خراب اندیشه های اصواب خود متفرق و پشیمان گردیده گذارش نمودند که آری بجز دیدن این چاه همان خطر با
تباها و بجا طار ما دیده بود که آئینه ضمیر می تواند ادراک آن فرموده است این گفتند و گرفتاری دلهای خود را در بند
اسباب و البته محرومی جان از جناب سبب الاسباب فهمیده از آزار نالیدند و در کنار خویش آب چشمه ها چشمه
جاری گردانیدند چنانچه ازان حال است ایشان آن بلبل با کرامت نیز بغایت جوش و خروش نالان گردیده
دستهای دعا بهاران عجز و نیاز و گریه و زاری بدرگاه باری برافراخته مناجات نمود که ای کریم کار ساز وای جرم بخش بنده
نوازندگان گناهکار از خطرهای نابکار پشیمان دل فگار گردیده عذر تقصیرات می خواهند و بر سر خویش بارش
کرم ترا میدمی دارند و از فضل عام و برکت انعام تو بسان اطفال و انعام آب و طعام بی تردد و ملاش دست

اقدام مسألت می نمایند رباعی	ای رحمت عالمین بچالم نظری	غیر از تو ندارم بجزندار اهری
-----------------------------	---------------------------	------------------------------

لب تشنه رحمت خود را آمده ام	ای جود و کرم بمجسمان باختری	که یکایک از قدرت قادر رحمن آن
-----------------------------	-----------------------------	-------------------------------

چشمه آب بسان دیگ جو شان بچوش آمده آب را تا لب کنا خود رسانید چنانکه از هر طرفش بزرگ آبشار آتش
جاری گردید و در آن زمان بلبل مقبول بجانب آن یاران دل ملول متوجه شده فرمود که حالا شما نیز مانند دیگر جانوران
بزانود آمده کل چاه پایان پیدا کرده حالت عجز و نیاز را بدان طرز و انداز ظاهر گردانید و بر لب این چشمه سیده

آنچنین سخن دلپسند گذارش نمود و ربا	عجز آید و علوشان ست اینجا	دوش خم گشته آسان ست اینجا
از پای قبال تو وضع تسلیم	بر خود چیدن چه زردبان ست اینجا	در آن حال بلبل خوش مقال بدین
قال نوابر کشیده آن جوان را هم خوش حال گردانید و ربا	دست گیر کسی که گیری دستش	گر عافیت ست گر شکست ست اینجا
از ساغ اعمال تو ست اینجا	منت کش طور آشنای باشد	مزد همه کس دست بدست اینجا ربا
دل مرکز پرگار و فامی باشد	در عالم گداز شستن چیز کی میگیر	یاران هر چند سرگردش دادند
پای همه بر دیده مای باشد	بر هر که حسد بری امیر تو شود	دست کسی گیر اگر دست میدد ربا
وز هر که فرو خوری سیر تو شود	تا بتوانی تو دستگیری می کن	کان دست گرفته و تکیه تو شود
ربا می هر چند قناده ایم اضعف یا	گر لطف با کنی نه باشد ربا	و انم بقیین که دستگیر خود شد
هر کس که گرفت دست ما را چه عدا	رباعی تاسی از احسان دلانسی	بر خلق جهان منت بیجانی
نارنگه لب رتبه می خواهد	سزاشده برگردن کس یانسی	باری همان بهتر که شرح این نکات

بلند را که بسان بوی گل بالکل از نظر مردم پنهان ست مخفی و نهان گذاشته صیغی بر بیان قصه درآیم و یافتن این حصه را موقوف بر نصیب قسمت و بفرمردمان با حقیقت نمایم چنین گویند که چون بلبل بانوا بدستگیری آن یار توانا بر سر آن بندی رسید دست یک یک یار باقی مانده را گرفته تا بجای خود در کشید که مقرر است المانع من جهت و از اینجا پیشتر راهی گردیده بر قله کوه رسیده دید که در اینجا چشمه آبی ست بسان چاه که جانوران صحرا برای خوردن آب گرداگردش مجتمع گردیده اند همین که آن وحشیان در آن مکان جماعت انسان را دیدند بوحشت درآمده از اینجا رم نمودند و این آدمیان بجای آن حیوانات بر سر آن چشمه رسیدند در آن وقت چه می بینند که از نظرات طالب چاه می نماید لیکن آب بجای دورست که بدون دلو و کس بدست نمی آید بمشاهده این حال حیران و تعجب گشته باز بنحیث آن بلبل حلال شکل خود رجوع نموده بعضی رسانیدند که از نظرات این مکان و علامت گرد آمدن جانوران چنان معلوم می شود که همین زمان آب تالب این چاه بود و این جانوران بدان خود آب می خوردند پس حالیا چه آفت و کدام بلا واقع گشت که آب در ته چاه فرو رفته است چون بلبل واقف از اسرار کل این سخن را از آن یاران برچمدان اصفا فرمود بزرگ گل رنگ و باخته و بسان جام تل چشم را پر آب ساخته لب پیاپی بر کشود که ای عزیزان این که در یک دم این آب بیش و کم گردیده است بر سرش آن ست که این آفت از شامت بکستی یقین و خطرات عقل و در بین شماست که چون این چاه را دیدید همین خطره را در دل خود راه دادید که ما بچاه رسیدیم

این هر دو یار حاضرست بنابران مای خواهیم که ترا هم همقرینه اینها گردانیده داخل حلقه یاران خاص خود گردانیم و نجیب
شاد بی نظیر و اسیر با تیر بیفت گشته فرمود که ازین بازان تاجر غنی را تاجر فقیر نامند و نام او را هم فقر و نام آن ماه زمین

داند و بطرت تاجر دیده بر خواند غزل	غبار زده شود و سر کوب حد ششم بر خیز	شبه قلم و قستری باین علم بر خیز
حزین معنی تحقیق بودن آسانست	بستر گونی جاوید چون مستلم بر خیز	شریک غفلت آگاه هی فیکان پیش
نجواب چون مژا با هم و بهم بر خیز	چشم سیر گریبان عصای تبت است	بخود فرو رود از فرق آفت دم بر خیز

همین که تاجر در حق خود این خطاب و بشارت نمود شنید از انکار تجارت خود حصول سود نشانتین را فمید و انقایت
سرور بر خود بالیده از مقام خویش ترقی نموده سر خود را بر پشت پای آن ثابت قدم با دیکه فکر گشته تاج فقر حکمی اورا بر سر
خود دیده سر بلندی کونین حاصل کرده بعضی رسانید که حالا از توج بلبل بلند پرواز و بازوی طیران برای پرواز هر جهان
حاصل نموده و نکته خطاب شخصی را که مبشر بد و انورین بود فهمیدم هنوز تاجر فقیر سر پایش داشت که در همان حال از
آن بلبل کمال از حرف و قال بلند نموده یک انگشت خود خود را بر دوش شاه بی نظیر نهاد و از آن پشت آن جوان را
بجای خم بست گردانید که روی او را از سراج فقیر هم پایان تر رسانیده بنجاک چسپانید در آن وقت بی نظیر تقصیر زیر
قوت سنجق تقدیر بست گردیده این نوا بر کشید که ای بلبل از نزل و قوت خود مادم گردیدم و بزور تصرف تو بمقام اصل
خویش که ترابست رسیدم و از خود عاجز تر و پایان ترا بچکس و ناکس اندیدم و اکنون نکته و سر نام بلند و کنیت عزیز پسند
دیگر شخصی را فمیدم که در تعریف آن صاحب کمال بی مثال شاعران خوش مقال بدین قال حکم کرده رفته اند بر مای

آن شاه که آن قسیم ناست و جهان	در ملک ملک صاحب سیف است مسمان	ملک و جهان بچکس آن ولایت
-------------------------------	-------------------------------	--------------------------

این انسان گرفت و آن البته نان	و حالا دور که عروج و نزول خود را تمام نمودم و بخواند	من با تو نم و پنجه بودم
-------------------------------	--	-------------------------

افکنده و مرده آنم و دم	دیدم دل خاص عام بزی	من نیز دلاور نم و دم	چون بلبل بی بدل از آن یا
------------------------	---------------------	----------------------	--------------------------

بی مثل این قال شنید و آن حال را بید بزدی دستش گرفته بطرف بالای خود بر کشید و دوش مبارک آنم گردانید

اورا اشاره بر آمدن نموده در آن حال بدین قال نوا بر کشید	تالام را کوه اندازد چه دور از خوشیتن
---	--------------------------------------

بس که بر دار حسد یا بار سن اندر من	و در آن هنگام آن بی نظیر عالی مقام که جای نزول خویشتن را فمیده بود
------------------------------------	--

چون مقام عروج خود را هم مشاهده نمود از جای تنزل مقام مهبوط خود بزدی برخاسته آداب تسلیم و اداساخته پابران
مراتب عروج و مدارج صعود خویش گذاشته بران بلند بی که بچکس انداز آنجا مقدر بنمود برآمده بر بالای آن سنگ
را در سیده دست بلبل اگر گرفته بجانب سر خود که جای گلهای خوشبو و خوش رو بود بر کشیده در آن چنان مقام بلند

گر بدوری دبی سزای همه	مدعا غیر و ز وصل تو نیست	ز سحر خیز و دعای همه	سالکان تو سرسبز از اند
تا بجز فرق شک پای همه	تا که بلبل ز جمله پیش افتد	باز گردیده از قفس می همه	و فرمود که حالا باید که کی از شما

جوانان بدوش این بلبل ناتوان پا گذاشته بالای این سنگ برآمد و از آنجا دست یک یک تار کشیده بالا بردارند
شنیدن این سخن آن بلبل که از خودی و نفس خود با کل بزرگ گل خالی بود تا جبر غنی غنای حقیقی را در دانش یافته
بحقیقت او را سلطان بی پروا شناخته از کمال شرم و حیای خود بزرگ آب به پیشش سراپا گذاشته بسلامت تمام
بدین کلام ترزبانی نمود که این چنین کار را از آنچه تو سردار و شهریار زیبا و مناسب می نماید و امثال محتاجان و دون

همنان و عاجزان را جرات کردن نمی شاید ریاعی	تا رسی از احسان مدارانم	بر خلق خدا منت بجا نهم	و هم در آن زمان امیر را تبریر معجب حسن تقریر بخشید
نارنگی به توجیه خواهم	سزا شده برگردن کس پانهم	که ای بلبل غایب تمام دای مرد تمام ما بسان بر همان بت پرست صورت پرست تو گردیده ایم اگر چه حقیقت تو زیاده ما هم ترا سجود و سجود محتاج اینچنین نیستیم پس چه قسم اقدام ناپاک خود را بدوشش پاک تو گذاریم و هم در آن وقت شاهزاده بی نظیر التماس نمود که ای بلبل شنید ما ترا آدمی را شناسید انیم و چه حقیقی میخوانیم پس چنان این جرات و بی ادبی نمائیم که بدوش تو برائیم باید که اقدام مبارک ابردوش کدام پا گذاشته او را از آن بار در کونین سر بلند و ممتاز ساخته بجانب بندی برائی و از آنجا دستگیری گردون همنان و پست فطرتان کرده عروج بمقصد کنانی از شنیدن این مقال بلبل با کمال تمسبی نموده فرمود که ای بر خور دار هرگاه که تو مرا پدر بزرگوار رسیدانی چرا بدوش و کنار اجای قرار خودنی شناسی و از بهر چه از مقرر مقرر و دایمی خویش ابا و انکاری نمائی و کجا طاقت بردشت بار مرا می آری که این حوصله و سستی و محض یک بار مرا بخشیده اند که او همین قسم در دیگر کوهسار بار این جسد زار را بدوشش بلاکش خویش برداشته بود و او اول اقدام همایان من است و در دل او جوهر عشق و محبت بحدی مودع است که اگر دل بی آزار محبت شربت او را با قلوب همایان وزن نمایند بر همه بچه هر چه که همایان حکم روشنان دارند و بران یار آگاه مثل ماه که سر را پاز نور مهرت صادق می آید	
چون یاران در آن مکان و صف آن چنان یار غار شنیدند و از خوشنیتن هم مردی را اقدم و ارفع و کار رفت	و یاری او نمیدند و بل و جان مشتاق و یارش گردیدند و در آن وقت تا جبر غنی از خدمتش پرسید که آن یار بی بل	و آن رفیق اول تعجب نام دارد و بحد استفسار نام آن یار عکس را چهره بلبل زار از حرارت نار شوق بزرگ گلزار	گردید و بی اختیار قطرات اشک از چشمش چکید و آه سر و ازل پر در و بر کشید و فرمود که ای تاجر نام نامی او هم قرین نام

در دست می آشانان پیمان و رایام	از سر کیشم خرقه در بحر شوم غرقه
از خود گسل بلبل می زن در گنای	کاند ز شوق عزت بگانه و رایام قطعه
کینم تر درین تیره خاک از دی	عیان شدی که بها چیست خاک را
در آمدی لبم کاشک چو لعل نور	که تا دو چشم مرا روشنی از آن بودی
اگر بر لب بلبل هزار جان بودی	ز برده ناله بلبل برون کی افتادی
اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی	باری از ناله بلبل خوش مقال قوت روحی بدان یاران بجال سید

و قدری قوت و همت پیدا کردی چند آنکه وقت دو پاس روز شد و آفتاب از فوق الراس برگردید و آن هنگام چون بلبل خوش کلام بجانب دریافت حال انعام متوجه گردید دید که همه پرند و چند بیک طرف پروازی کنند و بیک جانب دیده می روند از مشاهده آن پرواز و رفتار حقیقت کیفیت دیگر اسرار و کار دریافته بجانب یاران خود متوجه گردیده فرمود که درین وقت بدل من از جناب ملهم غیب چنین الهام می شود که این جانوران برای خوردن آب می روند پس باید که شما نیز پیروی این حیوانات نمائید و بعقب اینها گرائید تا بهشت که بمطلب خود فائز گردید چون یاران بموجب فرموده بلبل صاحب عرفان پی بر پی آن جانوران روان گردیدند و دیدند که همه آنها بجانب بلندی میل می نمایند و بطرف قلعه گوهی می گرائند که انسان را بدان مکان رسیدن مشکل می نماید و ازین بسجاره بی پروایی که پیروی جانوران پرند و چار پایان دوندی آید لیکن افتان و خیزان بعقب آن جانوران که در خوردن و نوشیدن امام و مقتدایان ایشان بودند روان می گردیدند چنانکه تا کوه رسیده و یک سنگ کلانی را حائل راه خویش دیده بجای خود در مانند و آن چار پایان در آن مکان حسی نموده پیشتر اسی گردیدند همین که آن بسجاره سالکان را در راه این عقبه حائل گشت باز بطرف آن بلبل که حلال مشکل بود و او را در آن وقت از غایت اضطراب بعقب گذشته خود شتاب برای طلب آب پیشتر از روان گردیده بودند رجوع آورده پرسیدند که ای هادی طریق وای مشفق شفیق با بسجاره سالکان گمراه که در خویشتن طاقت توان حیوان هم نمی یابیم چه قسم برین بلندی برائیم و بحقیقت درین وقت مادر اکثر چیزها خویشتن را دون آنها دیده آن کلام بر حق علیم و خیر را بعبرت و خبر تمام می خوانیم که انعم کالانعام بل ضل سبیل یعنی که این مردمان بسان حیوانات بلکه از آنها هم زیاده کم کرده را ندارند غرض که چون آن بلبل شیدا حالت عجز اینها را دیده اثر معارف و نتیجه صحبت خود را در حال و قال شان معلوم نمود خوش دل گردیده نزدیک آنها رسیده همان کیفیت حال بدین قال ناله بر کشید غزل

همه تقصیریم و سبب همه

خویش بردل این بنده دلریش المام می فرماید و چنانچه شمار احوال چیزها از حواس ظاهر بدیافت می آید و علم شما از تعلیم و کسب افزاید این بنده سرفکنده او را عالمی دیگر بی واسطه دیده این حواس ظاهر نیز می نماید و علم او تعلیم آتی می کشاید پس فضل و احسان او بجا نراند که در باب خودی یابم تا کجا بیان کنم همان بهتر که بجانب حال شما گرایم و حریمای سودمند او انکامیم بدانید که در تپه جو آن واجب الوجود و افاضه فیضان کرم آن و دو تجلی مانعی پیدا نیست لیکن هر کاری را بموجب حکمت خودی نماید و نهضی را بر قوتش میرساند که سران را هزاران محتاج نمی داند چنانچه پیشتر به حال شما تنفسیگان هوا را سرد و خشک گردانیده از بارش کرم خویش سرایای شمارا تر ساخته بچشانیدن آن قدر آب تشنگی کام و زبان را دفع نموده قوت و توان بتن و جان بخشیده تا بدین چنین مکان سایه دار سراپا من امان رسانیده این مقدار سیوهای خوشگوار خورانیده کم سیر گردانیده است و اگر بهین قسم در اول بار بموجب خواهش و لمای بیقرار شمار دمان بیتاب را آب سیرسانید در آن چنان حالت تشنگی چندان آب میخوردید که هلاک میکردید و هرگز سخن مانع خود را در باب کم خوردن آب که در حق شما محض خیر و عین صواب می بود نمی شنیدید و الحال که اول این غذای مطلوب خورانیده عروق و رودهای خشک شمارا تر گردانیده است اسید و فضل عمیم آن حکیم آن دارم که بخورانیدن آب نیز سیراب میکرد و اندوخته هم میدارد که حالا آب خوردن شمارا ضرر نمی رساند عقل و ساد فہم و کامی من بهین حکم می فرماید که در میان این کوہستان بکدام جانبی چشمه آب نیز خواهد بود چرا که در اینجا جانوران چرند و پرند بسیار می نمایند و حیات روح حیوانی بدون آب دائم شکل نمی نماید آن روح انسانی است که او را بدین اسباب حاجت پیدائی آید چرا که چون جسد پیدا نشده بود روح انسانی موجود بود و باز چون جسد فانی بهم خواهد گردید و بذات خود موجود و برقرار خواهد بود این گفت و آن بلبل مرگ خود را در دوری گل فہیدہ بالکل غم خویشستن را فراموش نموده

باین احوال حسب حال ناله بر کشید غزل	من بختیستم هر دم بهر آن نازکن میرم	گوازیاد خوش گاهی زبوی پیرین میرم
چو سایه ز سرم بردشت آن جز در آن بار	روم بر یاد او در سایه سر چین میرم	شہید عشق را ماتم کسی جز من نمیدارد
که خواهد ماتم من و دشتن و ز یکم من میرم	گرازی پیر اینش یک شتہ پیوند کفن یابم	ز نم پیر این جان چاک از ذوق کفن میرم
ز لجنمای جبران ز بار کوه غم اکنون	از ان شیرین من من ہم برگ کو کفن میرم	روای ہدم تو در زم طرباد و ستان خوش
را بگذارتا تنہا درین بیت الحزن میرم	یکم من نیست ای بلبل ز یاد گل غافل	عجب گے با چنین دل من برگ خویشتن میرم
غزل ہر جا کہ کنم خانہ ہم خانہ وریا بم	ہرگز نروم جائے کا بخانہ وریا بم	گر سیر کنم صحرا در حسانہ روم تنہا
دروشت و را بسیم در خانہ وریا بم	در زم قحق نو شان در چشم فاکو شان	معشوق دروا د اتم جانمانہ وریا بم

رسیدیم لیکن حالا از غلبه تشنگی می میریم قبل استماع این تمنا از غایت رحم دل سراپا بزرگ گل باب اشک چشم آب
افت ناک خود تر کرده فرمود که ای رفیقان نومید نگردید و دل تنگ نشوید که بجایکس از در شکسته و تنگی نمی میرد و هم از یافتن
چیزهای خوردنی و آشامیدنی زنده نمی ماند که این امر عقده حکمای بیدین است و کسانی را که بهره از یقین ست میدهند
که کار موت و حیات تعلق با مر و پروردگار دارد این اسباب ظاهری در آن امر هیچ کار نمی آید که ناز وجود آن ساعتی و حیات

می افزاید و ناز عدم آن لحظه از عمری کا هر	را یکی بی زرق کرده خفت و شمر و دست	در داد و دهش بشمر از دست نکوست
بخشنده جان پاک جسم رنج نبود	این بخشش بشمار از قدرت اوست	غرض که با این چنین سخنان تسلی دل

آنها بخشیده باز کم همت خود را محکم بسته برای تجسس آب بهر جانب شتاب روان گردید و بمیان هر کوهی و غاری و بزم
هر نهالی و شجری تلاش و تردمی نمود لیکن از بجائی قطره آبی پیدا نکرده و در آخر الامر چون از سبب تنگ و دود و هم تشنه تر
گردید لا علاج بر دوی چند متر مطوب آبدار بر چیده به پیش یاران رسیده گفت که این میوه های تازه و تر را برهان ساید
که طراوتی می بخشد و رطوبتی بیکر میرساند چون یاران باز آن اثمار تر را بدستش دیدند خشکی رطب لبهایش را مشاهده نمودند
و آن چنان سخنها می تازه و آبدار از دوازش شنیدند مایوس تر گردید و دست امید از آب حیات بخش شستند و با آن
مهربان خود گفتند که ای بلبل کجا از خوردن فواکه تشنگی بالکل مرتفع میگردد بلکه بزعم ما زیاده تر پیدا می شود لیکن الحال برای
خدا تو نیز در برابر بازیر سایه بنشین و خویشتن را برای مایاک مفر که ما ازین همه محنت و خدمت تو بدون آب بعرق
الفعال از سر تا قدم تر میگردیم و به پیش نفوس خویش شرمند می شویم که خود را نیز مزمی دانیم و آخر تر از همه بنی آدم
می شناسیم تا چون از ظاهر و صورت گذشته بمطالع معنی و حقیقت می در آئیم هرگز از ذات پاک و وجود شریف و نفوس
دنی و جبلیت خود را مناسبت مشارکت نوعی و جنسی هم نمی یابیم و گاهی آن چنان حروف که کور باطنان کافران

بکنور پاکان و آزادگان گفته بودند که فردا	ما بشتر استیم و ایشان هم بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و غور
--	------------------------------	------------------------------

بمقابل و حضور نفس قدسی و ذات ملکی تو در دل و جان خود طوطی و مخطور نمی گردانیم بلکه همت بلند تر از بال از فلک معرفت
دلپسند ترا اولی تر از علم ملک می شناسیم و ترا فرزند رشید آدم که اوسجا از کمال کرم اور مسجود ملائکه گم انیده نشان
او علم آدم الاسما رکها فرموده است میدانیم و ما هم اگر چه فرزندان آدم ایم اما ما خلفانیم باری چون بلبل از آن یاران
در حق خود این چنین سخنان شنید بزرگ گل متبسم گشته فرمود که شما دوستان صداقت آئین از راه محبت و یقین
در حق این بنده کترین که از همه مخلوقات پایه او پائین رتبه او آخر نیست هر چه خواهید بگوئید لیکن من موافق و معزّه
هادی بر حق و مطابق پیروی راهنمای مطلق همین می گویم که ما بشتر شکم لیکن این قدر هست که اوسجا از کمال کرم

ارض و سهارشکافیه و از گریه بی صبری آبروی خود را بر خاک نه است پشاید بلکه دانه های اشک برای صلح		
مرزعه آخرت بهشتیانید	منه ای طفل اشک خای چشمم قدم برین	که مردم زاد با از خانه می آیند کم بریدن
این گنبت کیفیت حال خود را مد بخشین قال بناله و چوچه بلبل خود پیوست غزل		بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری که طلب و زی نهاده کنی	آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالی فکر سبب کن که پراز باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل معمر شباب	عیش با آوی چسپد پرزاده کنی	تکیه بر جای بزرگان نتوان زد و بگزات
مگر سباب بزرگی همه آماده کنی	اجرا باشد ای خسرو شیرین بهمان	گرنگاهی سوسن را دول افتاده کنی
ناطرت کی رقم فیض پذیرد سیاهات	مگر نقشش را گنده ورق ساد کنی	چون صبا بندگی سروقدی گلخ کن
تا جهان پرستن و سوسن آزاده کنی	کار خود را بخدا باز گذار ای بسبل	تا بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
غرض که بلبل شید از خور ایندن سیوهای صحرا همه یاران را شکم سیر گردانیده سخنانی که مناسب آن وقت و حال بود فرموده بزودی کار دی را از میان بر کشیده یک پشتواره کاه بریده آورده آن سپاسخیز سپر گردانید بعد از آن قدری میوه دیگر بر چیده خود هم تناول نمود و بخدی متگاری یاران مثل دست پامالیدن و کمروا کنانیدن و گردازتن نشان افشاندن و سخت بر یک راته کردن و جای استراحت را پاک صاف نمودن مشغول گردید و بمقتضای جوان مردی و علومت از محنت جسد خویش راحت بتن دیگران سیر رسانید و بطرفه کیفیت حال بین چنین مقال اما میکشید غزل		
در بزم خلق همدم و همراز خویش باش	چون تار ساز گوش بر آواز خویش باش	در راه شوق منت بال و پر پی مکش
مانند صبح شهر پرواز خویش باش	اینست رنگ سنبل آرام بخشن	چون گرد با دخانه بر انداز خویش باش
فیض دگر صحبت اهل سخن رسد	بلبل صاحب و دمساز خویش باش غزل	نه تنها آفتاب از شوق و آتش بجان دارد
چون فیض سایه هم بینی پی در سخن دارد	ز دم چون نقش دولتی از خانه بردشی	زمینی کون دارد دست نام آسمان دارد
چنان در فکر هستی نگران چون قفل و سوسنم	که هر عضو ز هر عضوی دگر بند گران دارد	بود حراج است لایان هوش غزین
که عقل از جنبش بال تخیل نروبان دارد	غمش یارب کاوشهای دل آخر چه خواهد	درین دیر اندک با گنج پنهانی گمان دارد
طلب آب نمودن یاران و سیراب گردیدن از تصرف بلبل نالان و پالیدن شاه بی نظیر بردوش آن خورشید ضمیر و رسیدن کیفیت حال از خوردن آب پس خورده آن صاحب کمال چنین گویند که بعد از ساعتی آن یاران بنوی بعضی بلبل شید را رسانیدند که ای بلبل با ناله از توجو شکم سیر کردیم و مکان راحت		

و هنوز چند گام از آن تمام خرام کرده بود که پیشین وی بلبل با نواستعد جانوران در میان او پدید آمد و چون
 ایستاد که اولی چشمه پروانی کرد و بجز کتبی باز وی خویش گوید که اشاره طلب آن در لیش بجانب خودی نمود
 یعنی که از دور بلبل شید آن مرغان را در میان مشاهده نمود خیلی خوشدل گردیده بیار آن فرمود که ای یاران شما بیگمان
 بدانید که جانوران در همان مکان می باشند که آب روان می باشد و من درین مدت شش روز درین بیابان طاقت
 یک جانور پرند را حسم در میان ندیده بودم و حال آنکه این مرغان نمایان گردیده اند البته که بدان طرف دانه آب و
 روئیدگی و میوه های خوردنی خواهد بود پس باید که شما هم بدان جانب گرایید که درین وقت دل این اندوگمین
 بیقین همین خبر رسیده که در آن مکان روزی قسمت این بندگان گرسنه ناتوان و هم این سپی زبان و بجان
 میا و آاده گردانیده است انشاء الله تعالی حالا وقت رسیدن آن هم نزدیک رسیده است که هر امر موقوف برت
 خود بوده است و مصلحتها و حکمت های آن ملک حقیقی حکیم مطلق کما حقه هیچ کسی نفهمیده است بآری یاران بموجب فرموده
 بلبل حکمران بدان طرف روان گردیدند و مسافت چند کرده قطع کرده بودند که پیشین و نمود سیاهی کوهستان
 و سبزی درختان نمایان گردید و آن بیچارگان ناتوان شاد و خندان گردیدند آن سیاهی و سبزی را مقرر می سواد
 وطن و سبزی بخت خویش فهمیده بجلدی و خوشی تمام خرام کرده و بزر سایه درختان رسیده بر آسودند و باد سرش میزد
 نفس است نموده بزرگ سایه پامی آن درختان افتاده و راز کشیدند و زمانی غنودند و ساعتی بهیوش گردیدند
 و در آن حال بلبل استقلال شباب و امان بر میان بر زده بزر آن درختان و میان آن کوهستان رسیده میوه ها
 پخته و خورده بی برچیده بجنور یاران رسیده هر یکی را بیدار و خبر دار نموده گفت که حالا این نعمای الهی اتنا و لایید
 و بشکر و سپاس از حق حقیقی در آید که از مدت چندین سال آن قافله و الجلال این همه اشجار و جبال پر آثار و سایه دار
 برای شمار و یانیده و پدید آمده و عجب مسکنی برای راحت گرفتن و طرفه روزی برای خوردن مقرر و مقدر گردانیده بود در این

در راغ بین ز گونه گون برگ نوا	زان برگ و نوا آرز و طبع و	بر خیز و بیا و میوه در شاخ بخور
گر خورده نه نزدیک چو بین حلوا	و فرمود که ای یاران نادان و بی علم و عرفان چون این روزی در چنین	مکان بعد این قدر مدت و زمان و سجان نصیب قسمت شما مقرر و مقدر گردانیده بود ممکن نبود که بخلان آن بظهور
آید پس آن همه بی صبری و بی قراری و آن قدر دعا و زاری بچه کار آید بنا بر آن از نمودن و نهانیدن این معامله و کار	شمارا واقف و خبر دار نموده می آید که رضا بقضا و صبر بر بلا نموده رشته بطول امل خود را قطع کرده اندیشهای دور	و در از اموال موقوف نموده نصیب قسمت خود را ضنی و صابر و شاکر باشید و از بیجا و دین و ناله های بی اثر کشیدن

ای رحمت عالمین بجا لم نظر	غیر از تو ندارم بخدا را هر چه	لب تشنه رحمت زد و در آمده ام
---------------------------	-------------------------------	------------------------------

ای ابر کرم لمجیسان حاضر

و در آن زمان آن یاران آیین آیین میگردند که یکایک از قدرت قادر
 مختار بیان هوا پاره ابری نمودار گردیده بر سر آن جوانان رسیده خوب باریده سراپای آتشارا تر ساخته تمام آن بیان
 خشک و قفسان را سرد و خشک گردانید چنانچه در آن زمان آن بچار تشنگان دستار و دامن خود را بمیان دهن
 خویش می افشاند و از آن کام و زبان را طراوت میرسانیدند و آن بلبل شیدا هرگز پروای لب تشنگی خود نکرده دامن
 پاک و مناک خود را بمیان دهن آن اسپ سراپا تو آن وطاقت و تمام جرأت و بهمت داده از هر جانب جاریه تمام
 لباس خود را افشوده کام و دهن آن حیوان بی زبان را طراوتی و تازگی می بخشید و در آن چنان وقت حال عجیب
 کیفیت احوال بخواندن این کلام ذوالجلال ناله در آورده می بر کشید که آن یاران خشک و افسرده و پژمرده را هم عبرتی
 و خبرتی و آگاهی پیدا کرد و انید و هو الله فی فیض فیض من بعد ما قنطوا و نیشه رحمت و هو الولی الحمید چنانچه آن
 هر سه یار از مشاهده آن معامله و کار آن بلبل خوش گفتار را مقرر ی اهل تصرف و کرامت و بی شبهه صاحب جرأت و بهمت
 و بحقیقت با استقامت و با معرفت فهمیده و اعتقاد و یقین و محبت خویش افزوده بدل و جان معتقدش گردیدند و بقدر
 مناسبت و عینیت و علم و معرفت و بموجب خصوصیت و بهمت و عدالت از باعث حیا و سخاوت و وفاداری
 خویش حقیقت و با بهمت و کیفیت آن بلبل دلریش فرخنده کیش فهمیدند چنانچه فهمیدند چنانچه کی از سبب حسن خاص
 بقیاس بی اختیار و بی قرار شده بگرداگردش تصدیق گردیده دستهایش را بوسیده بسرو چشم خود رسانید و دیگری از
 باعث قوت یقین و شکی آن تا بکمین نیز متیاب بی حجاب شده بگردش گشته پایهای او را بوسیده بسرو چشم خود را برد
 مالید و سومی از وجه فراط محبت و نسبت عینیت بمیان مستان سرشار بی اختیار شده آن یگانیز روزگار را بکنا خود
 در کشیده زار زار مالیده گفت که ای بلبل نالان من در شناختن حقیقت توحید الخ و اگر چه خود را شاهزاده میدانم و هم صاحب
 داعیه می یابم لیکن ترا مقرر ی اولوا العزم می فهمم در آن حال بلبل با کمال آن رجال را از اظهار کار محبت اخلاص و سود
 منع نموده فرمود که احوال از فضل ذوالجلال و از بارش رحمت پروردگار گردد و غبار از میان این دشت قفسان بپرا
 فروخته است و هوا بغایت خشک و صاف گشته است پس بزودی و خوبی در قطع طریق بعد و دوری که از کعبه
 مقصود خود دارد آید و این قدر فرصت و حیات قوت خود را غنیمت دانید و حتی الوسع بتادید تا قبل از تمام
 گردیدن جاده دوری و راه هجوری محبوب و مطلوب خود را بانصرام رسانید آیین گفت و دست آن تاجر غریب
 گرفته بران اسپ نادر و عجیب سوار کرده بجانبی که دل بی بدش تحری نمود و خاطر عاشرش میل فرمود و روان گشت

نادار بود نشین زیاده تحیران و پریشان گردیده بحالت یاس محض رسیده بی اختیار گریان گردیده فریاد برکشید که
 من شمارا دیده خوشدل گردیده بودم که حال از دی مردمان را دیدم شاید که بقریب آبادی رسیده ام لیکن حال شمارا از
 خود هم صعب دیدم خیلی گمراه و تباوه نمیدم بل خوش حال بهستقلال چون از آن مرد و بحال این مقال شنید و آن
 احوال نظر را برادر هم همراهش آن هر دو یا خود را نیز گریان و غلغله مشتاده منوبی اختیار بزرگ گل خندان گردیده
 فرمود که ای یاران دون همت بی صبر و قرار ز نهارد و دانه های آبدار اشک که لیاقت ندارد دیدار و درون کجایند ازید
 و آبروی استقامت خود را درین چنین اوتباه و پشیمانی و آبخنان دانه و آب بی بها و ایاب برای یافت آب و دانه
 بی قدر و بی صفای طبع و تباوه نگردانید این گفت و بحالت و کیفیت عشق و محبت خود درآمده و گل بی بدل خود کرده
 بدین چنین قال موزون حسب حال که مناسبت باحوال هر یک بحال داشت ناچار کشید و هر کدام را بقدر نسبت و
 استعداد و مقام از کلام خود فیضیاب بهره مند و شاد کام گردانید غزل

خوارم و گریه ام از شوق آن عزت شد
 چرخ فرشت رست از کوتاهی همت شد
 انتظار می که شود تکیه گم و عده کجاست
 آرزو با همه در سینه من جست شد
 غم مخور یا که حق فریاد غمخواران شد
 باش تا روز پسین نوبت بشیاران شد
 گردون بارگاهت بار نبود زان مرغ

پای بالاتر ازین زنگریای خویش
 عجب نیست اگر مرجع هر عشرت شد
 چند دهر تو ان زیت امید وصال
 سوخت بیچاره کنون سرچینی نسبت شد
 عاشقان خوردندی هم فغان گشتند
 آن عروسیها بود کجا شکر باران رسد

که یکی اشک بصدر کج گزیت شد
 مرکز دایره سینه من در غم غمت شد
 این چنین خون لعل زوعدلی مدت شد
 نسبتی بود ازین پیش بخوان شد
 یار کار افتاده را یاری هم زیاران شد
 در جهاد خویش ای تن تیر یاران چشم دار
 چون بصید آید ملک نوبت بسگداران شد

و بعد این حال قال شفیقت بر کمال بجانب آن رجال در مانده و پریشان
 و بحال التفات نموده از غفلت جلی و مهر ذاتی خود متاثر گردیده و ستمای بی نیاز برای مناجات بدرگاه کریم کار ساز
 برافراخته بدین آوازه خواند که یارب العالمین یا ارحم الراحمین یا اکرم الاکرمین و یا جامع التفریقین تو احوال حقیقت
 و کیفیت ما هست ما بندگان گناهکار امیدوار غفلت شعار و شرمسار و تباوه کار را خوب میدانی که ما طاقت نتوان
 آزمایش و امتحان تو نداریم از ظهور عدل تو در کشف فضل تو پناه می آریم و بر سر شوریده و ابرو پریشان و بی خبر خود
 بارش کرم می خواهم و خشکی لب و طراوت چشم خود و یاران نموده بدین چنین زبان حال و لسان قال بمناجات
 پرداخت و بدین قسم سخنان موزون حسب حال ناله برافراخت رباعی

یار بصفای صبح عیسی نفسان
 یک قطره از آن فیض بلبل برسان بگو

یار بصر و غم شام موسی قهبان
 ابر کرمست چو فیض بخش نجسان

و در آخر کار جبر را بفرمود و حید وقت در یکجنگ با گاو در آورده با سایش نشاتین فراغت کونین بخواب است و هر سینه خسته
همه باینکو کاران عاشقان خواهد فرمود و غرض که آن شب سینه ببل خوش تقریر بر او آن شام زاده و امیر حیدر حال طوقیل قال آخر سینه

ملاتی شدن تا بحر غنی نام با بلبل فرخنده کام و رسیدن مبرام از مناجات آن خوش کلام

چنین گویند که چون صبح صادق بر مید باز آن بلبل شیدا آن هر دو بزار انوبت نبوت سوار گردانید و خود پیاده بجای پنهان
روان گردید و تماشای تجسس جاده و راهی می نمود که درین اثنا از دو و آدمی میگریزید و در آمد چنانچه باز بخودش می آمد بدین طرف
مائل شد و چون نزد کیش رسید بوقت سلام نموده حقیقت او را پرسید آن بیچاره سرگردان جواب سلام داد و ظاهر
گردانید که من مرد اجرام و غنی نام دارم و مولد و سکن من زمین عرب است درین روز با بتقریب تجارت عازم ملک
شام بودم کشتیم در دریا غرق شد و هم مال و متاع گفتم گردید من بقوت شناوری بعد از خرابی بسیار سلامت بکنار
رسیدم و چون از اینجا برخاسته راهی گردیدم راه گم کرده بیان این بیابان بی پایان افتادم چنانچه مدت سه شب را روز
است که درین ریگستان تنها سرگردان و پریشان میگردم لیکن جای هزاران شکر است که امروز روی مردمان را دیدم

و بصحبت انسان سید معجبت کفایت احوال من بخیر قال معز و ن حال کلام گوید

هر طرف افتادم از کاروان تنها جدا	از دو سو و گشودن دولا ب و ا افتادم	قطعه کینه بان یکسی دارم چو آواز جزس
شور دردم هر طرف شور و گرا فکند است	از فغانم گویی ناله جدی صحرای باغی	میکشد دمان دل عجبی جدا دنیا جدا
در کشمش زمانه بے دردم	که این سر دنیا و گی آن سر دین	صدید و دودے چو کعبتین نردم
نیست غمخواری درین شهاب چو شمع مخم	میگذارد و گاه پاک سینه و سستی بر دم	در وسط کونین پریشان گردم غزل
یک طرف مائل من یک سو دنیا کلم	سینه ام چون شیشه ساعت غلط است	سجده و تسکیم را میزان نرد دست
		سخت و شکم خدا آسان کند این شکم

و حالا شما حقیقت خود را بگوئید که از کجای آید و بیخ خبری از آبادی شهری هم دارید چون بلبل شیدا از آن تاجران مجرا

شنید بزرگ گل بجنده و لی در آمد و فرمود

و بلایت تمام بدین کلام کلم نمود که ای اجزاد من از شمش روز از آبادی جدا گردیده ام و لبان تو از کشتی شکستگام

و این عزیز سوار از مدت پنجره درین بیابان طاقت سوز میگرد و این یار پیاده از چهار روز در همین بلا مبتلا گردیده

است و حالا تو یا رسوم من گردید و رفیق طریق شکل و قیاس من شده و دل قوی دار و بهمت را از دست خود گذار که انشاء الله

عقرب بقتصد مراد میسریم و جاده بوی و گمراهی و تبااهی را با انصرام میرسانیم که از جناب بادی و کریم کار ساز و بنده نواز

توقع و امید قوی داریم همین که آن مرد تاجران از زبان آن جوان شاطر این حقیقت احوال آن مردمان حاضر که بلا کشتن

تصدق گشته بپایش چسپید و فریاد برکشید که مردان چنین می باشند و عانتان صادق همین علامات نشانما دارند و بر خواند
 ربانی احتیاجی که وفا جو نیست دید و او دید خشک شرم آور نیست اینجا که حقوق دوستی منظور است
 غیر از این شایسته و دیگر نیست و آن وقت بلبل شیدا بکنارش کشیده بودی از گل انیس خود بدو تم بخشیده بودی
 که حالا مفصل حقیقت کیفیت خود را نیز بیان کن که من در استعداد تو هم خیلی بهمت و جرأت و صداقت عدالت می یابم
 و با خویشتن یک گونه مناسبت نسبت می شناسم آن جوان بیان نمود که من امیر باتمیز نام دارم و سر فوج تاجدار
 که پادشاه ملک شام است بودم لیکن درین روزها که طبع او را مالک نظم و بکاری بسیار دیدم ازین معنی خیلی تعجب و دلنگ
 گشته هر چند مانع آن کارها میگردیدم فاما او متعنی گردید و سخن خیر خواهی مرا نمی شنید از آن سبب لاعلاج شده
 نوکری و رفاقت او را گذشته غربت اختیار کردم و در خود طاقت خرمنج ندیده از اینجا عازم ملک دیگر شدم متضارا
 در راه بتقریب شکار از رفیق و تبار جدا گردیدم و درین بیابان بی پایان رسیدم و سپ سوارسی را در تاختن مراندن
 در دوشبار و زهلاک گردانیدم چنانچه از یک شبار و زیاده پامیگردم بهای یک چند شدم بدیر دنیا محبوس
 یک چند در گرفتار نام و ناموس ضائع کردم در بیخ این عمر سوز در داد و داد در بیخ افسوس
 چنان بلبل شیدا از امیر باتمیز این حقیقت با خبر شد سببی نموده فرموده که دل خوش دار که انشا الله العزیز و مقرب
 بامارت حقیقی خواهی رسید و بامیه المؤمنین سبی خواهی گردید که مرا از دیر باز خبر رسیدن شما جوانان با استعداد و اواده بودند
 الحمد لله که شمارا دیدم و بدان بشارت خود رسیدم و اکنون سبب آمدن خود را درین مکان فهمیدم که مرابای ملاقات
 شما دینچا رسانیده اند و شمارا برای من باین همه محنت و بلا مبتلا گردانیده اند پس بچه قسم بذا تهای شما رسم ننمایم
 و شفقت و رحمت نگریم و قسم صحاب کفایت را بیان نموده فرمود که ای امیر باتمیز از انما نیز همین عمل بوقوع آمده بود که از
 ظلم و کفر شاه وقت خود بیز ار گردیده نوکری و مصاحبت او را گذشته هجرت اختیار کرده بودند چنانچه آن کریم بند نواز
 این فعل اگر بخین آنها را قبول فرموده از غار کف بکف رحمت و مغفرت خود جاداده از شر و ایدای جسیع ظالمان
 و مودیان و خط و امان تا الان نگذاشته پیغمبر را از آن حال خوش آنها با خبر ساخته است پس امید افضل و رحم و کرم
 کریم آن دارم که این فعل هجرت کردن و تبری نمودن ترا که از دیار کوشش ظالمان کرده قبول نموده ترا هم خواهد گردید
 و چنانچه از برکت صحبت و شرف رفاقت آن مردان سگ آنها را قدری و منزلی داده و سبحان و قرآن بر آن نیکوکاران
 یاد فرموده و یک مکان داشته است همچنان سگ نفس غضبناک و بیباک ترا هم مطیع و فرمان بردار احکام پروردگار گردانید
 صفت وفاداریش را بدرجه کمال رسانیده محافظت و پاسبانی گاه مسلمانان را توان بدو بخشید شیر بشیء عدالت بدو گردانید

کشیدی که کار عدالت شوق بیاورد و ناید می پس بزودی از پشت سپ فرو آمده آن مرد غریب را سوار گردانید
از آن باز آن هر دو عزیز نوبت بنوبت بران مرکب ناتوان و با همت سوار میگردد و بعد یک ساعت بزرگ شش
ساعت خویشتن را ببلندی و پستی رسانید و سینه پر از اردول پر خبار خود را از خاک که درت و گردانگی خالی می نمود
و هر چند که آن جوانان برای سوار شدن بلبل ناتوان نیز مبالغه و ابرام بسیار می نمودند لیکن آن آزاد و وسیع مشرب
فرخی حوصله خویش هرگز آن قید خانه زمین را بر نفس خویش نمی پسندید بلکه بیان ریگ بیابان آن دشت بی پایان را
بپایهای نازک خویش بی سپر میگردانید غرض که آن سواران ناتوان مع آن پیاده سر با همت جان تمام روز در آن
میدان سرگردان گردیدند تا آراهی بجائی نبردند و چون روز روشن بیابان رسید و سواد شب پیدار گردید و اسرار
و ناچار شده بدستور شب گذشته در جالی نشستند و با هم دیگر سخن پیوستند و آن بلبل شیدا استین و دامن برز و دست
و پای هر یک امی مالید و تسبیحی خدمت دل دهی می نمود که آن عزیزان از دیدن خلق و مروت و همت و فتوت او
غم احوال خویش فراموش می کردند چنانچه آن رفیق جدید بمشاهده حالش خیلی حیران گشته از آن بی نظیر رسید
که امی جوان تو کیستی و بچه کارائی و در اینجا چگونه رسیده و این مرد سر با همت و جرات که درین چنین وقت و مقام خدمت
ما تو چون غلام می نمای چه نام دارد در آن هنگام بی نظیر و حرف و کلام در آمده تمام حقیقت خود را گفته از نام و نشان
او هم آگاه شد و او گفت که چنانچه تو امروز بخدمت این مرد سر با همت و جرات پیوسته من از دیروز در همین بیابان
طاقت سوز از ملازمت این عزیز وافر تمیز مشرف گردیده ام و از خدمت ایشان آن چنان حرفهای حکمت و نکتههای
عبیر شنیده ام که بطرف علم و همت رسیده ام و ملازمت ایشان را غنیمت بزرگ دانسته همه سخت و شدت این وقت و
حالت را فراموش گردانیده ام و این سپ و کچپ که من و تو تمام روز سوار شد درین صحرای گردیده ام از آن ایشان
است که از وقتی که مرادیده اند خود از راه مروت و شوق که بحال من سبذول فرموده اند هم گرسوا نگردیده اند و چون از
خدمت ایشان نام و نشان و عنوان گذران را پرسیده ام همین قدر فرموده اند که من مرد مبارز همیشه ام و مشرب
عاشقانه دارم و چون از سر تا قدم پراز هوای عشق گل بی بدل ام مسمی به بلبل شیدا شده ام ببلبل بنیوا از شنیدن این
ما چرا مسمی نموده بنگاه طلفت بجانب آن مردم دید و خود دیده برخواند رباعی

خوش آنکه میان خلق چون جان باشد

ماند نگ زدید و پنهان باشد

غرض که چون آن مرد از زبان بی نظیر

اگر جوهر بینائی کس پاک شود

مارا که گشته است فراموش نام خویش

آن تفری شنیده آن همه خلق و همت او مشاهده کرد بی اختیار بدل و جان متعقد او صفات منو بهیای او گردیده بود اگر

در پرده بهنگامه امکان باشد

دیگر چنان و هم نشان از مقام خویش

آن تفری شنیده آن همه خلق و همت او مشاهده کرد بی اختیار بدل و جان متعقد او صفات منو بهیای او گردیده بود اگر

ناقه ایله سیاهه نباش قطار	شاد بی نظیر روشن ضمیر که مستحق حال و قال آن بلبل خوش قسمت بر گردیده بود
از شنیدن این نفیر تبسم گردیده به تقابلش در همان زمین برین آیین تکلم نمود و قابلیت لیاقت خود را هم پیش آن	
مردم خوشیار آشکار گردانید متمم	آه چه آن که سکنه بی آن جان میداد آب سردست اگر دست نه وقت خمار
بلم تیر حنفت گرچه شست و لی	است بهر دگری رو بقفا چون سونار بلبل خوش گفتار از شنیدن این
اشعار آبدار آن بر خور در بسیار خوشدل گردیده باز بطرفه کیفیت احوال بدین چنین قال نااماشید	
از اثر صحبت خویش آن جوان خوش حال اصحاب حال گزانی غزل	غافلان اساکان باخویشین هم گنند
رهروان در گام اول سایه را آدم کنند	بی غرض بجان هم جو شنه چون تبا و شیر
از تزیینات و نیاجندی بانی چو ماد	هر چه زین سر سید بندت پیش از آن بر گنند
در آتش درو حسنین کار تو باد	اندیشه تنها نه این اه مکن الله و محمد و علی یار تو باد
ملاقاتی گردیدن امیر با تدبیر با بلبل روشن ضمیر خوش تقریر	
چنین گویند که آن بلبل عالی هست فترک آن شاهزاده با فطرت گرفته بهر جای میخواست که یکایک پیش نظر از دور می نمود اگر گردید	
چنانچه اینها خوشدل شده بدان جانب روان گردیدند و او هم در آن چنان مکان خالی از انسان سوار و پیاده را دید	
خیلی تعجب گردید بدان طرف مائل گشت چون نزدیک رسید بلبل خوش خلق سبقت سلام نموده بدو همکلام شده پرسید	
که ای مرد فرد تو چه کسی و چه نام داری و از کدام مقام میرسی او گفت که من مرد غریب را دگم کرده ام که از فوج و سپاه و از	
یاران خیر خواهد جد گردیده از مدت سه شباروز درین بیابان طاقت سوز تنها و پیاده میگردم. حالاشمارا درین	
بیابان بی پایان لبان خضر و الیاس راه ناواراه دان دانسته به پیش شما رسیده ام و بعب تنغیر حال بدین قال تکلم نموده	
احوال پریشان ویرمطل خود را ظاهر گردانید غزل	چه پرسی زیر بار در د حال نا توانش را
شکست بنگی سایه چو انگر آتخانش را	شدم زندانی دیتی که همچون شیشه ماعت
سراب این بیابان موج خونین میز بزل	که در خون جگر پرورده کس یکم انش را
بزرگ گل خندیده فرمود که دل قوی دار و امیدوار مغفرت و هدایت آن کریم غفار باش که انشاء الله العزیز عنقریب راه	
هدایت می یابی و بمنزل مقصود میگرانی و بجانب آن یار بی نظیر متوجه گردیده گفت که اگر رجال این مرد غریب در مانده راه	
گم کرده جمعی نمایی و بموجب همت ملوکانه خویش عمل کرده بکار تیار گرانی از جو انردی تو بعید نمی نمای یعنی که زمانی این مرد دواند	
پیاده را نیز سوار گردانی تا اندکی بیاساید و ماندگی این همه رفتن از پایش فرو آید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا چه توانی بجای	

که همه غم و الم و شدت و آفت حال را از کیفیت این قال فراموش نموده ام	در زندگی بزرگ کشید ست کار ما	
خواب گران ماسته سنگ مزار ما	بلبل با کمال از شنیدن این قال و دریافتن حال آن جوان است و در خصال	بسیار خوش حال گردیده شکر موثر حقیقه بجا آورده بطرف کیفیت احوال باز بدین چنین قال موزون ناله بر کشید
زیاده تر در و تغیر حال پیدا گردانید	در پیرغان دن گرنی گرد دست گرد	که خوش بخت و خوش گم گشتی ناخوش گشت بخت
رباعی اشب بفسا میخالم مفتون	بر یاد پری رخی و مسیوم فسون	خواص محیط دل نکه شد که مگر
آرد و وصل از صد غنای و نرباعی	این عمر که رشته تابم اجل است	خواهی ست پریشان که در و صخلت
وین دل که درون سینه داری هیات	چون شیشه ساعت همه طول است رباعی	اشب دل حجت چمن عافیت است
چشم بگاه مال شش حبت است	فردا همه سپس شغل شب یا ورتو	نیاشب صبح مرگ روز آخرت غزل
بیدار نمی خنم کز تاب غم بتیالم اندازد	که ترسم خویش را آسودگی و خویم اندازد	حرامم با در احتما می خاشاک به پهلوی
اگر در خار خار بستر سنجایم اندازد	بهامون برده عشقم شسته بر خشک میرم	سزدرگر در باد آه در گردا بزم اندازد
ز شوق این آبرو خواهم کزین نهنده بیغم	بر دم آورده گر گشته ادا بزم اندازد	ز خلق گل تو بلبل در رسوم خلق افتادی
جنونی درنی شور که از آدابم اندازد	باجمله چنین گویند که دران چنان وقت زمان آن شاهزاده بے خان مان	
وامان دران آن بلبل هزار داستان را مسند مغل و بالش آکنده از پر بلبل فمید و راحت آسایش جان تن سید		
قدری خواب نمود و چون آفتاب جهان تاب سر کشید و آن جوان بخورد از خوابیده دل بیدار نیز بیدار و خبردار		
گردیده ز گس پر خمار چشم خود را بکشود باز آن بلبل زار آن گل خسار را بر سپ سوار گردانیده خود بزرگ گل پیاده		
بر کایش بر پاشده در جلوش روان گردید دران وقت آن شاهزاده با فرست بجانب قد و قامت آن مرد مسرور		
سر پا چو دو هست بنظر غرور و خبرت دید و عجب کیفیت محال بر خواند غزل		
چون نسبت با قیامت جلوه این بر وقامت		
که در معشوق و عاشق یک اثر باشد محبت		
بر یای خطر عاشق چو حیوان خجسته نشاند		
باب پاک حسرتی تمام شکست است		

باجمله بلبل آگه بر کاب آن سوار خاطر خواه به طرف روان گردیده تلاش تجسس جاده و راه می نمود و گاه گاه بر اقدام خود برگردیده و شفقت و اغت نگاه بجانب رومی آن شاه نمود و بطرف کیفیت حال بدین چنین قال تکلم میفرمود

بر هم آبله رومی شده ام و زود چار که از خوانه زمین ست همه آینه کار هر کجا یوسف ما قافله سالار شود

الناس کلهم نيامون اذا ماتوا فانتبهوا فرد	بعد مردن اهل غفلت می شود اگر بخوش	چشم نمی رسد بر اسوا و خواب روشن میکند راجع
بستی صد خار به شیار می ماست	آشوب هرگز از فتنه هموار می هست	از آفت آگاه است امان بایحبت
خوابی که نمیدانی ست بیداری هست	رباعی از یک نکته کتابها می بینم	در یک نقطه حسابها می بینم
هان خوف و رجاء کفر و دین من تو	سبحان الله چه خوابها می بینم	بخواب غفلت بیدار بینی اهل عالم را
اگر بیدار گردی خواب بیداران شود پیدا	زنده در عالم تصویر جهان نقاش است	خواب غفلت همه ابرو و بیداری کسیت

پس دریاب ای مرد بی نظیر ازین تقریر لیل و لکیر خواب ابا موت بسیار مناسبت می نماید بنابران مخبر صادق باصلی الله علیه و سلم میفرماید که النوم اخ الموت و اوسبحان نیز در قرآن خواب را موت تعبیر می نماید جانی که می فرماید و هو الذی یوفیکم بائیل و یعلم باجر حتم بالنهار ثم یبعثکم فی لقیضی ابل سخی ثم الیه مرجعکم ثم ینکمم باکنتم تعلمون رب اسع

هم آینه نور تعین هم رنگ است | چشمی بکشا که هستی نیست رنگ است | سرکشه عالم مثال خود باش | چون بایه جودت بعدم کز رنگ است

عزل میرس او مشرب فیض جهان چشمه جودش	کند لب تشنگان ریشه تر آب گل اندودش
عزیزان عمر سپارند من پنداشتم خوابی	طلسمی را که هستی بسته از معدوم و موجودش
چو عینک بر نمود پرتو هستی چرمی نازی	که هم سنگ است در میزان امکان بود و نابودش
بچشم بوا الهوس کرد و راه عشق می بیند	چه هموار است دشت شعله مهتاب اندودش
بطوف کعبه دل بهمت سالک اگر گردد	هواس خود بود چون شعله جواله معبودش
نفس در سعه عمرت از بپای طول اهل سوزد	چه کوتاه است تار شمع مبالا میرود و دودش
جباب آسار سر گر پر شود از یاد دل داری	نباشد جز هوایش در ولی از خویش خوشنودش
کباب برق استغنائی فسترم چون بهار گردد	کنم از استخوان سوده عناق نمک سودش
بجنت گرد و دایه ازین لذات و لسوزم	بحام جان رسد تلخی ازان حلوائی بی دوش
هوای محسن تا تر و ماغان دور می سازد	که خوش جوشی زند آتش چو در مجمر فتد عودش
جهان از فیض هستی بین چها بر خویش می بالد	چو محتاجی که گنجی یا بد و ظاهر کند زودش

باری چون شادابی نظیر ازان لیل خوش تقریر این مطالعه کیفیت خواب را دریافته قطع طریق خود را باسانی درین سلوک تازه فهمید بسیار خوشدل گردیده بپایش در افتاده بعرض رسانید که ای لیل شید اتو بحقیقت خضر را همنام و هادی راه هدائی که بر سر حال من گم کرده راه رسیده که ازین سخنان بیان تو عجب تسکین دل و طمینان جان سیدم

بر دولت غلبه نخواهد نمود و اگر در کتاب اعمال خیر و عبادات مشغول خواهی بود بسان زاهدان و مریدان پسندار و بریا
 حاصل خواهی نمود و اگر مقتضای غفلت و بشریت مرکب افعال قبیحه و عصیان خواهی گردید زود دل سردی از آن کار پیدا
 خواهد شد و اگر از همه کار نیک و بریکار معطل خواهی بود آن مطالعه تراشتاب مستنبه گردانید و بجانب خیرات مایل خواهی شد
 و دیگر دریاب که یک خواب آن است که آن را رویای صادق می نامند و دیگر چنان است که آن را اضمحاض احلام می خوانند
 و باز خواب بر دو قسم است یکی چنان است که آنچه را می بیند و می بیند باشد همان شکل آن کار در بیداری نموداری شود
 و دیگر آنست که تعبیر طلب می باشد یعنی در خواب معنی را که دریافته است در بیداری آن حقیقت بصورت دیگر که ضد نشان
 او باشد پیدای آید و بخش آن است که اموری را که تعلق بکار راستان و معامله آن جهان دارد و نام درین جهان
 می بیند انشاء الله تعالی همان عنوان بلکه بقوت ترازان در آن جهان نیز به پیش او عیان میگردد و کارهایی که مناسبت
 باین جهان ندارد و راستی و در او معامله آن درین جهان بعند و در آن عالم هم نقیض آن پیدای شود یعنی هر که را
 درین جهان تماشای آتش بازی فقر مشاهده می شود یعنی که همه چیزهای بود و نمود این جهان بی بود و بنظرش سوخته
 و خاکستری نماید در آن جهان روشنی غنا و سروری نیازی به پیش جلودار گشته دولت غنای حقیقتش حاصل میشود
 و هر که را در اینجا غم پیش نماید در اینجا شادیش پیش آید و هر که در اینجا ریخ بسری برد در اینجا راحت می گراید و علی هذا القیاس
 بمقابل کارهای این جهان در آن مکان معامله ایشان بعند خواهد بود پس دریاب ای بی نظیر که همه باشندگان این
 جهان عوام باشند خواه اصل نامان اند که بدان قسم خواهد که تعلق از فقر و دولت و ریخ و راحت و هوشیاری
 و غفلت و عصیان و عبادات دارد می بیند لیکن فرق این قدر است که عوام خوابی را که می بیند در آن وقت خود را
 خوابیدنی دانند بلکه بیداری شناسند و آن معامله و کار و دید خود را ثابت و برقراری انگارند و مثل حال خاص بدان
 قسم است که چنانچه کسی بندرت خوابی را به بیند و در آن وقت این آگاهی و هوشیاری هم داشته باشد که من این همه
 حالاتی که دارم و کار و باری که می کنم در حال خواب است بنابراین بران کار و گفتار خود اعتماد نمی دارد و آن امر را بستر
 نمی داند و اما برین حال همه رجال را یقین باید داشت که چون بروز فردای قیامت این همه نامان و غافلان بیدار
 می گردند و خبردار می شوند و در آن جهان می در آیند و از سبب محسوس شدن دیده ظاهر و چشم باطن خود را بر اے
 تماشای عالم و گیر می کشانند البته که نتیجه و ثمره آن همه خوابهای کاذب و رویای صادق این جهانی خود را با حس و جوه
 مشاهده می کنند یعنی که اکثری اثر تعمیرات آن خوابهای دیده خود را بموجب ضد و نقیض آن درمی یابند و بعضی بطریق
 دیده خود هم می بینند و از معامله و کار و بار این نامان و غافلان مخبر صادق صلی الله علیه و سلم چنین بیان فرموده است که

و درین وقت طرف حکایت بر محل بیان نموده که تمام غم و اندوه را از دلم دور کرده و رنگ بسیار شبها را از آن خطا
 زده و زیر که من چون این قسم حکایات را در احوال بزرگان می دیدم و هم این چنین افسانها را اهل بهشت که در
 ادیان شان بران چنان سخنهاست می شنیدم حیران و متفکرمی گردیدم که وقتی و زمانی بر یکی چون لمح و ساعته
 گذشته باشد و در همان قدرت بروگیری شهر و سنین بسری شود چه معنی دارد لیکن حال که از تو بدین عنوان این استان
 را شنیدم قدری حقیقت آن معامله را فهمیدم در آن وقت آن بلبل که واقف از اسرار کل بود بزرگ گل خندیده
 گفت که ای بی نظیر دریا که چنانچه آدمی را در وقت خواب چیزهای نماید و معاملات و کار و بار پیش می آید بچنین بندگان
 کامل و در حالت بیداری عالم خیال و مثال می نماید و باز اقل قلیل را چنان اقتدار و قدرت پیدای شود که اگر خواهند
 از تصرف باطن خود که قادر مختار ایشان را بخشیده است حواس ظاهری دیگران را هم بند نموده تماشا می عالم خیال
 و مثال نمایند و آن عالم را بسطی و لطافتی می باشد که چیزهایی که درین عالم در سالها پیدا گرد و در آن عالم در یک آن
 ظهور می نمایند پس آن همه تماشا می پادشاهی و کامرانی و مغلسی و گدائی که آن باز گیر و هوشیار و شهریار از تصرف آن مرد
 گنج اسرار مشاهده کرده بودند هرگز از میان آن حجره و آب بجای دیگر نگذارد و باز کرده بودند بلکه کوس و جمال آن همه معامله
 و حال را در آئینه دل و عالم خیال درخویشتن دیده بودند چنانچه آدم خوابیده از بستر نمی برآید و در وقت دیدن خواب کجاها
 سی و سفر می نماید و چه کارهای رحمت و محنت باو پیش می آید و چه مقدار عیش و طعم بقیاس دل و احساس میکند کسی که در وقت
 در بپلوی اوی باشد از آن چیزهای آگاهی پیدا نکند و پس همین فهمیده را در عالم برنج بیان گوهر رحمت و آزار بسیار موجب اعمال
 و کردار خواهد بود که دیگران را هرگز اطلاعی از آن نخواهد بود و صاحب باطنی را که پیش دیده بصیرت او عالم مثال مشاهده شد

تعلیم فرمودن بلبل خوش تفریق شاه بی نظیر مطالعه حالت خوابی جمعیت دل از پریشانی و اضطراب
 چنین گویند که بلبل خوش مقال بدان شاهزاده بر طلال گفت که ای بی نظیر مراد و مطلب من ازین همه تقریر آنست
 که تو درین وقت در دل خود چنان خیال کن که گویا خوابی می بینی که برای شکار برآمده و از لشکر خود جدا گردیده و در میان
 بیابان بی پایان افتاده و در آنجا با بلبل شیدا ملاقات نموده و او ترا در کنار خود آورده افسانه برای خواب راحت تو
 گفته است و پس بجانب سر تو ایستاده و گرسنگی و تشنگی بر تو بمجد می غلبه کرده است که خوابت نمی ربا لیکن از شنیدن آن
 افسانه یک گونه بهانه برای تسکین دل تو پیدایم آید و چون این مطالعه بر زندگی اکثر اوقات در دل تو بخت گردیده حال
 پیدا خواهد نمود و دل تو باطمینان و تسکین خواهد رسید و تامل و فواید آن را خواهی فهمید که اگر در حالت ولت و راحت
 و شست خوابی بود غرور و غفلت و بندگان را از تو پیدا نخواهد گردید و اگر در فقر و رنج و سکنست خوابی بود چندان غم و اندوه

زبانجا سے بلا خست اثر بردارد	با خلق یقین دان که حساب رحمت	در صورت از بسکت می بار دسد
ای مسافر سفری کردی خوش سودی داشت	جان و دل بردی و اندوه بلا آوردی	از بزل از بهنم نیست
مهر لب ز نیم محرم نیست	پای بستر عشق باید کرد	که نه دیوار عمر محکم نیست
عیش آمازه روی غم نیست	اگر توان زبردست خود بشین	بیج کاری برین مقدم نیست
بیج چیزی بغیر او هم نیست	مطرب وصل طرح سوار فلن	شهر یارم حریت نام نیست
که کاسه در یوزه و که افسر شاهیم	که اشک تیمان و گهی شعله آهیم	که سر و گوی سنبیل و که بوی بهاران
که لاله خونین و گوی سبز گیا آهیم	که داغ و گوی درد و گوی ناله سوزان	که طالع و اثر و گوی بخت سیاهیم
که عارض گل رنگ و گوی لبت پریشان	که چاک کتانیم و گوی پر تو ما آهیم	که رنگ گل و گاه پریشانی بلبل
که لمعه خورشید و گوی ابریا آهیم	که جلوه معشوق و گوی گریه عاشق	که شاه و گوی یوسف افتاده بچا آهیم
که ظلمت و که نور و گوی رنج و که آرام	که بیدلی فشت و گوی پر تو جا آهیم	که هلی گل خندان و گوی بلبلان
که شمع و گوی دیده نظاره پنا آهیم	که مائیم که داریم بصد رنگ تجله	که راهبر و گوی خس و خاشاک برا آهیم
که راحت و هم رنج زما جلوه فروست	که پر کشش تقصیر و گوی عفو گنا آهیم	که شستیم سحر خود و خود مایه تیغیر
که بسا ذب کا در با که پر کا آهیم	که سالک تو ز با بیج نرسی که چه چیزیم	که سیر دل جمع و گوی حال تا آهیم
که بس کم خود زیر کان این بس است	که نکته کافی ست گرسامع کس است	که چنین گویند که بعد وقوع این معامله
و کار آن سلطان شهر یار خود را لقب خطاب شهر یار زبکار گردانیده بود تا از سبب آن اسم در هر قول و فعل و همه		
آئین و رسم از کار عاجزی و بندگی خویش خبر دار و هوشتیار باشد و مادی که زنده بود و قسمی و ادگری و عیبت پوری		
و خبر رسی را کار می فرمود که در تمام عالم عدیل و نظیرش نبود برای آنکه در نظر بصیرتش غم و شادی چنین می نمود		
ماقم و سور این جهان حشر است	که است خسته و بنگی است	باری چون بلبل خوش تقریر پیش
شاد بی نظیر این افسانه سرا یا تاثیر آما بدین جا رسانیده گفت که ای بی نظیر جلال این تقریر آن است که این وقت		
و حال را بسان زمان محنت و شدت آن شهر یار از تصرف آن در ویش گنج اسرار بیش از خواب و خیال		
نه خواهی فهمید و هرگز خاطر خود را پریشان و دل خویش را پر طلال نه خواهی گردانید که چنانچه اوزان و رطه هلاکت		
و آفت برآمده باز پای سلطنت و دولت خود رسیده بود و تو نیز از فضل الهی ازین مقام تبااهی برآمده بر تبه اصلی خود		
خواهی رسید و این سخن را بشارت یقینی خواهی فهمید بی نظیر گفت که ای بلبل شیدا تو برای من عجب مادی است نهالوده		

دریابد دنیا و اول دنیا را ناچیز و فاکس دانسته دل سردی و بیزاری حاصل نماید و بمقام صلی و کار کردنی خود گرداید پس
ای شهر یار پیر خنجه کار و عارف هو شیار حکم طبیب میترکان دارد که یکی را دوا بای سردی فرماید و دیگری را چیزهای گرم
میخوراند و در اول باریک جانور بکار را از سبب گرفتاری بلای شکم و حرص حیوانی شکرمی نماید و یابگر حیل و مکر انسانی
خود بدام و آورده گرفتار میگرداند و چشمش را از همه تماشای جهان بسته اندک اندک طعمه میخوراند و در ریاضت بخوانی وحشت
حیوانی او را زایل گردانیده بمرتبه انش انسانی میرساند و در آخر کار چشمش را کشاده بندازد و پایش را کرده بعقب صید
می پراند و باز دیگر جانوری هم همین معاملات بمیان آورده برای گرفتن صید بهوای پرانند چرا که استعداد خلقی
بعضی جانوران چنان می باشد که تا صید بزرگش نیاید بر او غلبه حاصل نمی نماید و حوصله بعضی جانوران چنان قنای
است که تا خود بر بزرگ صید نیاید او را نمی رباید پس بدین سبب یکی را از بلندی بطرف پستی باید کشید و دیگری را از
پستی بجنب بلندی باید رسانید و معامله و کار با هر سیاه چشم و کمال چشم بقدر استعداد و حوصله اش باید نمود این
بفرموده و کیفیت حال خود در آمده این چنین سخنان حسب حال را با آهنگی و ترنگی ادا نمود که مرغ هوش و طائر زنگ

از آشیان و ماغ و گل رخساران شهر یار و همه حضار بر پریدر با سحر

پایر عمریش هر دو عالم زده اند
ای سیر تو از اوج حقیقت بجای
فارغ نشین چه در نشیمن جعفر از غزل
چشم حرص افروز مقدار جهان مختصر
آومی گردانم غافل شود خرمشور رباعی و در
زان پیش که با خاک برابر گردی
مغرور زگر و بی بسپاه طرغ
عشق منصور گزین ست شمار خنجه شو
و اندر دل تو هر آنچه رفت آمده گیر
بی طاعت حق بهشت و رضوان طلب
آزار دل هیچ مسلمان طلب رباعی
نیکی کن اگر ترا دست رس است

این هر دو جهان را بمثال و سبب
بر کرد چو ریگ شیشه ساعت باز
هر کجا عبرت بدرس عطر بهری شود
همچو اعدا و اقل کر صفر اکثری شود
شاها چه که ابد اعلی غمت اک نشین
از تخت فرو و آور خاک نشین رباعی
شاه آن باشد که در ادب گاه نیاز
هر تنک حوصله شایسته رسوائی نیست
چون کار تو بگذشتن بگذشتن است
بی روزه و بی نماز ایمان مطلب
غم خوردن این جهان فانی هوس است
کاین عالم یادگار سیاه کس است رباعی

درویشانی که از خدا دم زده اند
بگرفته بهر دوست بر تجم و اندر رباعی
گر عمر و بار و بایت در ره شوق
صورت پست و بلند و هر هنری شود
گا و خرازاگی انسان نخواهد گشت لیک
بیباک چنین زیر افلاک نشین
شاهان خوری بازی شاه طرغ
از شته گفتن بر چه شاه طرغ
رباعی در بند گیت نو پری صف ده گیر
کینسر گیتی شده گیر شده گیر رباعی
خواهی که وصال دوست یابی ز نهار
از هستی باینستی یک نفس است
درویش بهر کجاست دم بگذارد

و حالاً که آن چنان تصرفات را بچشم خود دیده آن قدر حالت استقامت ترا که مرتبه اش فوق است مشاهد کرده ام
 معقد گردیده بر تن جهان قربان شده و زیاده ترا جنابت ترسیده بیش از پیش امید و بخشش و رحمت شده ام و از عنایت
 بی نهایت تو خوب حقیقت و کیفیت خود را فهمیده بحالت عجزی و نیازی مشرف گردیده ام که خود را از همه مخلوقات کمتر و ناگس
 و عاجز تر دانسته ام و از اینجا که درین وقت و حال بیان این حقیقت و احوال را نیز خالی از عجب و پندار و بیهوده گوئی
 بزرگوار را اعتبار نمی نهم بنا بر آن ناچار بحالت حیرت خود در افتاد و خاموش درآمدم و بهم چه احتیاج بیان من است
 که تو خود خوب میدانی چرا که نماینده و سازنده آنی غرض که از عنایت و تربیت تو قلب حقیقت و ماهیت رسیدم
 این گفت و مزار را زانالیده سروروی خود را بدستها گرفته فریاد بر کشید که ای شایسته گنج اسرار تو خود خوب قاضی و از جمیع
 حقیقت و کافرا گاهی که من در دنیا بکارم پس بدون در افتاد خود سلامت و خیریت خویش متن در دین و دنیا نمیدم
 و نیز از تو هیچ کی را یار و مددگار این چنین نا بکار نمی شناسم باری چون گنج اسرار از آن شهر یار این قال را شنید
 آن حال را مشاهده نمود و شتاب از آب برآمده آن در بی بهای آبر خود را که از کنار آن بحر زخا ر جد گرفته بود باز کنای
 کشیده فرمود که ای شهر یار هوشیاروای از حال شایه و گدائی واقف و خبر دار اگر من ترا تماشائی می نمودم که بدان
 شعبه و باز صاحب از نموده بودم مضمون مبتدئی بود که فایده معنی تازه از آن حاصل نمی شد و حالاً که ترا آشنائی آن همه
 بجز رنج و محنت و غم و شناسائی آن قدر عالم لغز و عمای بلا و آفت و الم گردانیده ام بدان سبب است که تا عارف حقیقت
 و کیفیت جز و کل گردیده از حال و مال غریبان و درمانگان و محتاجان و فقیران و عاجزان و مظلومان کما حقہ وقف
 گشته شفقت و رحمت و عنایت و عاطفت و عدالت مکرست خود را از آنها دریغ نداری و اگر در گاری و حسدستی
 از غلامان و نوکران خطائی و کاسلی دریابی در آن وقت آن حال خود را یاد کرده بر آنها غضب بی اندازه زانی
 و خویشتن را هم بنده ملک جبار و قهار دانسته از خطاها و عصیان خود یاد آورده بوجوب حکم خلق با خلاق الی کار فرمای ربا

هر کس مکافات عمل با خبر است	از کاش حال اهل عجزش خطرت	تشویش گداز دل کس سهل گیر
چون آب شود شیشه ز آتش تیرت ربا	آوار که کیم بر سلامی خوانند	سال حین و مزند و عامی خوانند
یک نغمه امکان است چه فقر و چه غنا	کر پزده هر ساز جدای خوانند رباعی	در فقر از بس که جوع بر تن زده است
آگاهی دل آتشش دامن زده است	و محصل جابه نو تختیست نخواه	فطرت آنجا چراغ روغن زده است

و آباد از آن معامله و کافایت آن اسرار نیز دریاب که آن تماشائی شوکت و شان بدان باز گیر برای آن نمودم که بفهم
 خیس و بهمت دنی او شرافتی و علوی پیدا نموده حقیقت انسانی خود را که مرتبه اش از پایه سلطانی است

بیوش بجاست افاق و هوش رسیده چشم کشته خویشتن را بنگی که نگاه پیرو از آمد بجای دیگر رسیده بود باز میان خانه خود آمده معلوم نمودید که خواصان بسان مژگان بگرداگردش صفت برزده بجای خود حیران و پریشان شده ایستاده اند و هم تخیر تر گردیده از آن مردم پرسید که من بعد چه قدر زمان و چه مقدار مدت از میان این آب پرافت برآمده بشم آنها بعضی ساینده که خود بدولت سربارک را برای غوطه زدن در آب فرو بردند و بعد لجه برآورده شتاب بسان موج بیتاب خویشتن را بکنار رسانیده مانند گوهی خوش آب لبج آب تاب بیرون رسیدند که میان آنز شاهه آن اضطراب بدین حال خراب رسانیده اند شاه بیتاب از شنیدن این جواب بزرگ گرداب و بحر فکر خود فرو رفته باز پرسید که حضرت گنج اسرار کجا اند خدمتگاران گذارش نمودند که ایشان نیز همراه حضرت در آب غوطه زده بودند خود بدولت شتاب بسان جاب نقش گیر گردیده سربارک پر هوار برداشتند و ایشان هنوز مانند گرداب فرو رفته منقرق خود از میان آب نبرافراخته اند شاه چون این سخن شنید باز شتاب از جای خود برخاسته برب حوض رسیده فریاد برکشید که حضرت برای خدا حالا خود هم برآید و مرا گیرد و از آن انتظار نداشتند غزل

این چه سحرست این چه نیرنگست
صلحت آئینه دار صد جنگست

شوخی من آشتی مکن با من

این چه سازست این چه آهنگست

در ویش گنج اسرار از شنیدن این حرف و گفتار شهریار سر خود را قدری از آب برافراخته گفت که ای شاه آگاه تو بسیار کارهای تباه و معاملهای جانکاه دیده باز بمقام دولت و جاه خود رسیده بمیان این عالم اسباب شاه عالیجناب گردیده اند من در اندیشه ام که مبادا پاداش آن خیال درین وقت و حال بدین گدای بجال تصدیقی و ایذائی رسانی که در هر وقت و زمان از درویشان و فقیران تصرفات و کرامات پیاو عیان نمی گردد بلکه آن را اوقات حالات می باید پس از ترس آن خفت کشیدن مرا بمیان این مکان برآمدن خوش منی آید و در میان همانجا آن خدمت نانی کردن مرا بهتری نماید چنانچه بلم همین خطره می آید که حالا بخانه ملوک درآیم بلکه از میان همان دریا برآیم و خبر گنجین زو با کار بران آقایی جبار رسام و آن دزدانشار را تنها بخدمتش مقید دارم چون شهریار از زبان گنج اسرار این حرف و گفتار شنید بی اختیار گریان گردیده فریاد برکشید که ای شاه عالیجناب اگر درین وقت و حال تو شتاب از میان آب برنی آئی من خود را همین دم آب تیغ سید ریغ هلاک میگردم و باز در آوردن خود را درین آب پرافت آرشتن و هلاک کردن هم شکل تری شناسم نه بران باز خویشتن را تا به توفی رسام و تازنده ام انشاء الله تعالی باز هرگز بمیان این حوض پربالایی گذارم خدا را بر حال این مخلص پریشان احوال خود رحم آورده بخاطر جمع تشریف شریف ازانی دار و از تیغ ممد دل خود خطره میار که من مرید و دنبندۀ تو ام و آن همه مور و کار را در حق خود محض تربیت عین ارشاد میدهم

و کم یقین جدا و ششانی از چنین فرموده است که آن الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون و یقین
در باب که الشیطان یحییکم بقدر و یأمركم بالحق و الله لیس فیکم مغفره مننه و فضلا و الله واسع علیم یعنی که شیطان می ترساند شما
را از رخ درویشی و امر میکند شما را بکارهای ناشایسته و خدا وعده میدهد شما را بآمرزش از خود و افزونی روزی و حسد
بسیار صاحب فضل و دانست بدون یافتن آن کیفیت و حال اگر ترا همه جهالت بشارات مقامات و ولایت و غوثیت
و قطبیت و غیره کمال بدهند هرگز باور نکرده بدان اقوال خوش آمدگویان غره و خوش حال گردیده از حال آل خویش

ترسان و لرزان مانی ریاسه	ای دل به دروزه و هم مغرور مباش	بنیاد تو مستیست معمور مباش
هر چند ابدال قطب و غوث خوانند	ای خاک باین غبار سرور مباش	با کمال از شنیدن این همه حرف گفتار

و دیدن آن همه مبالغه و ابرام و زرقا و رادان کار و روز با کار نیز اندکی هوشتیار و خبردار گردیده تصرفات و کرامات
شنیده و دیده آن مرد مستقیم الاحوال را یاد آورده گفت که ای حضرت گنج اسرار من درین وقت و حال لبان مرده است
غسل گردیده ام به قستی که دانی بشوین گفت و از از نالیده پایش افتاده بخواند

لیکن مرد مهمتم از پیر من است	تقدیر بستم بر گرد و تبدیل	ربانی هر چند که نفس شوم و گیر من است
شست و شوی جامه تن جایا در کار است	وستم از دنیا بشو کین گازی نادر بود	تقدیر در آنچه هست تدبیر من است

این مقال دیدن آن حال غضب بر کمال در آمده بحالت جلال خود رسیده نگاه تند بجانبش دیده گفت که حالا تو بان
خوش طبعی و خیریت می نمائی که عنوان فراموش کرده و نام یاد داده را یاد میدهی

گر بیدی شکایتی از روزگار داشت

آین گفت و بقوت تمام هر دو دست او گرفته با هیبت تمام با او چا چشتم گشته

فرمود که بضبط تمام نفس خواهی کشید که همین دم غوطه گلانی بر زده از دریای برآیم و خویشتن را بیکان پیرسانیم غرض
که آن درویش گنج اسرار و ستمای آن شهر یار پریشان روزگار گرفته غوصی را کار فرمود و بعد خط دست او را گذاشته
از کنار خود دست جدا نمود همین که شهر یار خویشتن را از آن یار جدا نمید بحالت اضطراب رسیده سر از آب بر کشید و دید که
درد و تلخای خویش بمیان همان حوض است که برای غسل در آمده بود و خواصان بگرداگردش عهدهای خدمت برت
گرفته منتظر برآمدنش ایستاده اند بمشاهده آن حال بی اختیار خوش حال گردیده از غایت شادی بزنگاسی از آب
بر جمیده خویشتن رنجشکی رسانیده از افراط سرور که بدش رسید طاقت نیاورده بیوش گردید چنانچه خواصان از
برآمدن او از آب بدین حالت اضطراب و گردیدنش بیوش و بیتاب خیلی تعجب و متفکر گردیده بزودی در پرنمای پیچیده
عطریات و گلاب بر پاشیده دست بر دستش برداشته در شین رسانیده بر سینه خوابانیدند و چون بعد خط آن شاه

مسلمان را آن چیزهای مانع بزرگ و شدت می خوراند و امراض درونی و برونی از تن و جان شان زایل می گرداند و صحیح و سالم گردانید و میان آن دار بقای خود میرساند و چون اکثر آدمیان نادان سوای حضرت انبیا و اولیا از آن سود و نفع آخرت خود گردانند و آن ضرر و خسران خویش را اجویانند سبحان در قرآن بندگان برگزیده خود در مستثنی گردانید چنین بیان فرموده است که و لعصر ان الانسان لخنثی الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر یعنی سوگند بوقت تو ای محمد از سبب شرافت و برکت و یاسوگن از وقت خلقت آدم که پیشتر از آن محنت و فاقات این جهان و در زیان و خسران نبودند این سود و زیان مخصوص گشته است از وقت خلقت انسان بدستی که آدمیان هر آمینه در زیانند گرانانکه گردیند و گردن کارهای نیک و وصیت نمودن یکدیگر را بر راستی اسی دعوت کردند حسان را بطرف حق تعالی یا با مور آخرت که جنت نامار باشد و یا بعبودت که این همه امور نیز حقه و شدنی اند و وصیت کردند بشکیبایی بر بلیات و آفات این جهانی و بر مخالفت هواهای طبیعی و نفسانی و هم این آیت بحقیقت بجانب جهان جهاد اکبر اشارت میفرماید که بیان جهاد صغیر در ضمن آن درمی آید کتب علیکم القتال و هو کراهةکم و علی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و علی ان تجتوا شیئا و هو شر لکم و الله اعلم و انتم لا تعلمون پس باید که ای شهریار تو همت مردانه و عزم خمر و ان خود را بکار در آورده با نفس و طبیعت خود بکارزار در آئی و آن جهاد اکبر خود را کار عمده شناسی و بسان بهادران واقعه طلب و غازیان جنگجو طلبکار و جوایم آن همه بلیات و آفات چند روزه فانی مانی و هرگز از مقابل و محاربه آن خصمان و مخالفان روگردانیده فرار اختیار نه فرمائی که پیشش علو همتان و غازیان دران جهان بیفعل و شرمسار نمائی و چون در دل خود آن حالت و کیفیت را دریابی که نه از اقبال دولت و مال شادی و سرور و مفرد خویشتن یابی و نه از اذ و بار آن دنیای سجدار کا رغبت و الم دل خود را بسیار بقرار شناسی یقین بدان که دران زمان تو بنده خالص و سبحان هستی و از بندگی نفس و هوا آزادی و ربائی یافته و بموجب آن حکم الهی عمل کرده که او سبحان در قرآن بمومنان چنین فرموده است که لا تأسوا علی ما فاکم و لا تفروا بما آتکم و الله لا یحب کل مختال فخور

سامان و هر را همه اسباب غم شمار

هر چیز از تو فوت شود و غمتنم شمار

و هرگاه که آن حال مستقیم الاحوال در دل خود یابی که از اسوامی و سبحان امید می بینی در خویشتن نیابی و چنانچه دیگران از نزول و ورود بلیات و آفات این جهان ترسان و لرزان می باشند تو اصلا از آن بلا نترسی و خونی و حزنی در دل خود دنیایی یقین بدان که تو بیگمان بموجب فرموده او سبحان از اولیای اوستی که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و هم در جای دیگر و سبحان از حال این چنین بندگان مستقیم الاحوال که ایمان قوی دارند و در کار سلطانی خود استقامت حاصل کرده اند و از مردمان مست دین

دزد افشار گفت که ای شهریار آخر تو روزی آن چنان سلطان باشان و شوکت بودی چه شد که حالا از چندی بدین چنین حالت فلاکت و هلاکت افتاده باید که درین وقت و حال مزاج پر کمال و طبیعت مستقیم الاحوال خود را بر همان

پاکی و نفاست داسے	هم سر آید روز غمت هم شب غم بگذرد	روزگار خوشدلی بگذشت این هم بگذرد
رباعی ای شه زغم جسم اگر پاک شوی	تورج مجبوری بر افلاک شوی	خلد نیست شمس تو شمرست بادا
کاینجا تو قسیم خط خاک شوی	دل شاد از ازم که دل شاد ندارم	وارسته نم خط از ازم ندارم

در آن زمان آن بیچاره خیلی متعجب و حیران گردیده پرسید که ای یار امروز خیر هست که تو بار بار مرا بدان نام فراموش کرده می خوانی و معامله گذشته را یاد آورده دل مرا آزار میرسانی مگر این محنت جسمی را کم آفت میدانی که بدان بسند نکرده آزار روحی را علاوه آن میگرددانی در ویش گفت که ای شهریار من هرگز تصدیق و آزار ترا نمی خواهم بلکه تن و جان ترا

پاک صاف میگردد و پاکه خوب است و شومیرسانم هرگز از آب بیرون نمی آیم رباعی	خامش سازی که نیش مضرب نخورد
بی گوهر رشته که از تاب نخورد	یا قوت بغیر خون دل آب نخورد غزل
اگر دل از غم دنیا جسد اتوانی کرد	و گر آب ریاضت بر آوری غسلی
همه که درت دل را صفا اتوانی کرد	نزول در جسم کبریا اتوانی کرد
اگر هسته خود بگذری یقین میدان	ولیک این عمل به روان چالاک است
تو نازنین جعبانی کجا اتوانی کرد	نه رنگ و بوی جهان را را اتوانی کرد
چونارگان بر از خلق و گوشت بگزین	و فرمود که ای شهریار یقین انکار کاین

دنیا ی سید را پایدار را مقام مزرعه الا سرة هم گردانیده اند رباعی	غم نیست نکو ولی اثر هاشم نکوست
تاریکی شب بد و سحر هاشم نکوست	دلا که نکوست خبر هاشم نکوست

و فرمان را برای زراعت و تجارت درینجا آورده اند و نفع و سود این مکان غم و الم و فقر و فاقه و مذلت و مسکنت و بیلیات و آفات و شدائد و مکر و هاست و ضرر و خسران این جهان مال دولت و عیش و عشرت و حظ و لذت و نشان و شوکت و راحت سرور و کبر و غرور است پس زنجار کجاست تحصیل ضرر و خسران آن عمر گرانی خود را ضلالت نگرسانی بلکه دائم در پی تحصیل سود و نفع آن درمانی و بظاهر آن لذات و مرغوبات نفس و طبیعت که مانند لوزیات حلویات مسموم است رغبت مائل گردی و از آن امور مکر و هاست نفس و طبیعت که بظاهر لبسان دواهای پرفیع و سودمند تلخ و بیمزه است متنفر و گریزان مانی که آن حکیم مطلق و آن شفیع برحق بمشال پروا در طبیب حاذق خواه و ناخواه بندگان

بی قدری و خواری میدارد آخر من خود ترا خوب می شناسم و رتبه ترا با وجبی میدانم که درین چنین وقت بیدارگی
 و زمان خواری نیز از سبب تنگاری این است پادشاه تمام عضا و از او فرمان برداری جمیع قوا و حواس عشره ظاهری
 و باطنی تو هم ترا همان شهر یاری انگارم بلکه از حکومت این ملک هفت اندام ترا مالک هفت اعلیم و شادابی تاج و تیسیم
 دانسته بحقیقت خلیفه پروردگار و حاکم مختاری شناسم پس تو هم مردانه باش دل قوی دار و این همه بی صبری و بی متنی
 و آمده و یکبار این قدر خوشنیتن داری خود را از دست گذار و این چند روزه زندگانی بی اختیاری را برای حصول
 دولت آن جوانی غنیمت بزرگی انگار و ازین سرگذشت ما جزو دیگر حقیقت و اسرار و معامله و کار گذشته و آینده چنین
 را خوب دریافته و شناخته و معاملات خود متعید تر گردیده با مخالفان و معاندان و محکومان و باغیان با شجاعت و
 عدالت و سخاوت و عفت خود کار فرما بحقیقت خلیفه عادل شاه بادل باشی

بازگشتنای جست و جوی سودا کن
 آن را که وقوفست بر سر راه جهان
 خواهی همه در دباش خواهی در مان

فرصت بتاملی گرامه داد کند
 شادی و غم جهان بروشد آسان
 و حالا بیا که من این سرو تن خاک گردا گرد ترا بشویم که بدین حال دیدن تو

غم و ملال بدل جان من می افزاید همین که دزد و نابکار از زبان یار و دافشار با آران نام شهر یار خود که دین قدر مدت
 فراموش گردیده بدوش نشیند بی اختیار گردیده و زار زار ناله بر خوانند

خنده من کم شد که بوج آشناست
 شامت اعمال من گشت عیان کنایه
 عشقم از دست رفت غم بدل من ببارت
 دیده پراشک من صبح قیامت نیست

و غریبی لذت عیش از دل ناشاد رفت
 خوغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت رباعی

عمری است که تیر فست را آناجم
 چند آنکه خدا غنیست من محتاجم
 این من ز خاک خاری پیراهنست بر تن
 آنهم ز آب دیده صد چاک تابدا من

دزد و نابکار از دگر گرفته بقوت تمام بدیدار کشید و سر و اندام آن علام را شفققت الفت می مالید و بمقابل آن مقال حساب
 بدینچنین شعار آه از کلام فرمود در رباعی

چون پرتو تاب تاب در بحر محیط
 دریا دریاست موج سیاه بے دل
 و آن بیچاره در هر دم غضب آن نابالی

رایا کرده فریادی کشید و می گفت که ای یار من نمی دانم که تو ازین مهر و شفقت کدام غضب آفت را بر سر من نازل
 میگردانی و بعد از این دیر و نایب کجند و آن آقای خشم چه بهانه و تقریری نمائی از مشاهده این همه بقراری و زار نالی او

پیدا و تشکری گردانید رباعی	یارب آیه که شام خود روز کنم	دین سینه خام تحفه سوز کنم
نور و گشتند اگر چه سالی کروز	هر روز غم نوی که نور و کنم	بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
دل من ست که اندوه عالمی دارد	فرد گزند و ریش دو عالم لغبی بفروشد	از کلاه کشش تاج شهنشاهی
و آن بیچاره شاه گمرازه از ترس و تربیت آن مرد آگاه قدری از حقیقت خویش و سلوک آه خبر دار و آگاه گردید		
بر اوقات ضائع کرده خود تا سفا خورده گاه و بیگاه بخین سخنان آه کشید	رباعی یارب چه کنم زمن نایم کاری	
حسی که روم رملانی باری	نماره کنم غلط زهر جانب من	حفظ تو مگر بر آورد دیواری رباعی
غواص محیط صبر اکبر شده ایم	در آتش غیرت چو سمندر شده ایم	با آتش و آب هر دو خوش ساخته ایم
برشکر حرص خود مظفر شده ایم	و هم آن مرد در ویش بر حال آن یار دل ریش مهربان گردیده کیفیت حال	
در آمده بدین چنین قال حسب حال پیش آو کلم فرموده دل و راز یاده ستمی و جراتی و صبری و یکسوی بخشید غزل		
مردی ز غم و غمت علاج ست	با خود چه کند کسی مزاج ست	زنجیر تعلق ار چه کیست
تا بر سر تو چه سختی آرد	این نایبی که در مزاج ست	غم آمد و رفت غم ز سالک
		می ناز که وقت است حاجت
غزل انهای سینه بروی هم ست	عیش و عیش ست چون غم در غم ست	کو سپندی در گزند حرم ست
چشم زخم زخم سالک درم ست	گر نباشد در درمان را چه درم ست	قشنگان را هستی بر زخم ست
آنگه گوید غم منون دارم ز صد	از کجا آورده غم خود یک غم ست	بخت مطالع هست باشد عیب نیست
شکر نهد و پیمان محکم ست	ظرفی دارد که در بخت شکست	تا که سالک میزند و ملزم ست
القصه چنین گویند که روزی پگاه آن هر دو غلامان سب و چپای گلی بر برگرفته برای آوردن آب بریافتند بودند		
در آن وقت آن در و افشار بدان در و نابکار گفت که ای یار یا که درین آب غسلی نمایم که تمام اندام ما از گرد و خاک		
و از دو تن و زتابی ناپاک و چرکناک گردیده است آن بیچاره غمناک در جواب آن یار بے باک گفت که حالا برای خدا		
این لطافت و زناقت مزاج خود را بگذار که اگر در رسانیدن آب توقف پیدایم آید آن نانبائی از آتش غضب		
خود برنگ تنور قفسید و ما را بسوزنی می رساند کفش کاری می نماید که آن سرور و شسته را باز بخاک خواری		
برابر میگردد و از افشار از شنیدن این گفتار گفت که ای در و نابکار آخر تو روزی شهر یار هم بودی چه بلا شد		
که بیکبار آن همه پاکی مزاج و لطافت طبع خود را فراموش نموده بدین قدر نجاست و خساست خمر شده که گاهی		
هم غسل کردن و شستن بدن را برای خویشتن روانی داری چه شد که آن مرد بازاری قدر تر اندیاند و بدین		

استخوان در تن من آرد شد از روشن جرخ محتاج بیک نان جو نیم کردند روزی دهر از خون جگر گردونم حیران دل شکسته پر خونم	مادرین کمنه سر صاحب نامم کردند ربا این مرتبه مستربان در دست هر روز شکست دل شود افزونم	نامحنت و اندوه مستربان کردند آیا چه خدمت این چنینیم کردند ربا خالی شود از باده سفالی که شکست
زنا سخن شکوه و شکایت را پیش هیچ یار و اغیار با طهار نیاری که ازین سودی نفی خسرن بجانم قعاند خواهر دید ربا	شرح غم خود بخود پسندان کردن یک محنت را هزار چندان کردن فرد	وزد افشار از شنیدن این چنین حرف و گفتار آن یار گفت که ای درو با کار زنا سخن شکوه و شکایت را پیش هیچ یار و اغیار با طهار نیاری که ازین سودی نفی خسرن بجانم قعاند خواهر دید ربا
در رسم و ده که ام عفتل ست و تمیز سوی آگس نگر که با بنیاست رباعی در به ز خودی لظن کن غصه مخور یک ذره نه کم شود نخواهد این سرود از پست و لبست عالم کون فساد چون موج شد بد بحر در باد مراد	شرح غم خود بخود پسندان کردن یک محنت را هزار چندان کردن فرد باداده قناعت کن و باداد بزی در کم ز خودی نگه کن شاد بزی رباعی آسوده ز هر چه هست می بایشد چون سیل کن ز ساد لوحی فریاد سینک افزون تری هر کبی برگ و لوت	نصمم خود در است شاد و خندان کردن اگر خسی افتد بت بید پستان در بند تکلف شو آزاد بزی چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود آزاد ز هر چه نیست می باید بود رباعی وز سختی و هر راحت آخرت ست نخل اکم شاخ و برگی باعث نشو و ناست
درویشان وقت و حال هم آن درویش با کمال عجب خوشی و شکر احوال بسر برده بخواندن چنین مقال حسب حال دام شاد و خوش حال می بود	بخت بر کام من از شکستم میدهم جهنمین کجرا سعی هوا پر چین نشد بنده را بید تنگای خضر راه رستی ای خوشا ز می که لاش قابل تحسین نشد بی زری باعث تحریب انسان نشود کیمیا کوس سبیت در مرار نکند	دست من سچید و زلفش بستم میدهم غزل بالباس فقر از آرایش دنیا چه باک این پیاده کجروی گرفت افزین نشد غزل طبع دانا الم دهر مکر نکند آدم آنت که مال و شمش خر نکند عشوه الفت و نیا دل و دانا نخورد
بوده بیان آن همه بلا مبتلا مانده بطرفه حالت تصفیه قلب و بنا و کیفیت تزکیه نفس رسید و ازین حرف و گفتار و آن معامله و کار سالکان هوشیار و واقفان اسرار دریافته و فهمیده باشند آنچه نمیده باشند غرض که در اینچنان وقت آفت و شدت هم آن درویش گنج اسرار بخواندن این چنین اشعار حالت استقامت خود را به پیش آن یار	باری بهر حال آن گدا و شاد آمدت و دوا زده سال بدان قدر محنت و شدت بوده بیان آن همه بلا مبتلا مانده بطرفه حالت تصفیه قلب و بنا و کیفیت تزکیه نفس رسید و ازین حرف و گفتار و آن معامله و کار سالکان هوشیار و واقفان اسرار دریافته و فهمیده باشند آنچه نمیده باشند غرض که در اینچنان وقت آفت و شدت هم آن درویش گنج اسرار بخواندن این چنین اشعار حالت استقامت خود را به پیش آن یار	

دکان رسیده ازان نانابی قدر قیمت آن چیز پارسیدن گرفت و از دیگر طرف آن گرسنه ببقار قریب آن انبار رسید و پیشه ظلم و دست بردی خود را کار فرمود و چند نان از میان آن توده در بروده بزودی ازان مکان روان گردید که اصلاً آن دکان دار ازان کار خبردار نگردیده و آن مرد فقیر نیز حرف و تقریر خود را تمام کرده بعقب آن یا طرار روان گشت که درین اثنا شاگرد آن نانابی که بدرون دکان نشسته از میان تاریکی تماشای آن کار عیار و جلد و تن آن گدازار دیده بود و پیش استاد رسیده ظاهر گردانید که آن مرد غفلت سر و پا برهنه پنجه نانی را از پنجسار بروده است آیا قیمتش را هم بتورسانیده است یا نه از شنیدن این خبر نانابی بخبر حیران و مضطرب گردیده گفت که من هرگز ای بسیر ازان معامله خبر ندارم بیا تا بزودی در پی آن دزد طرار بتازیم و او را اسیر و گرفتار سازیم چنانچه بهمان زمان نانابیان بر دویده بعقب آنها رسیده آن دزد طرار را مع آن رفیق مکار گرفته ناهای خود را همچنان سالم و درست از کناره او کشیده آن هر دو یار را بمیان بازار رسان آورد خمیر خود بر پشت زنی و لکد کوبی در آورده خوب مالیده و نرم کرد و دست بسته به پیش شهنشهر برده آن متاع دزدی آنها را بجنبه پیش نمود و فصل حقیقت و کیفیت عیاری و مکاری و جلد وستی و طارری آنها ظاهر گردانید چون ضابطه و دستور آن ملک و دیار آن بود که بر دزد گرفتار صاحب کالا حاکم و مختار میگردد و اگر خواهد بفروشد و اگر خواهد بغلای و خدمت نگاهدارد آن شهنشهر حکم کرد که ای نانابی این هر دو لکد که دزدی کرده اند از ثنات این کار از مقام حریت خود برآمد بحقیقت غلامان تو گردیده اند پس قسمی که دلت خواسته با اینها معامله کن از شنیدن این حکم حاکم آن بازاری خوشدل و راضی گردیده آن عزیزان را با هزاران خفت و آزار بخانه خود آورده آن دزدانها را قابل لائق ایسج خدمت نگارند دریافت نامش دزدانکار بگذشت و در اکثر اوقات به پیشش این چنین حرف و گفتار را بتکرار آورده او را زیاده بنفع و دشواری می گردانید رباعی

نی کسب فنی داری نه فربنگی	تا بر چمن معاش بندی زنگی	عمرت بگدائی در سلق گذشت
---------------------------	--------------------------	-------------------------

تستی کم دیدم چو توبی ننگی	و دران دیگر یارش لیاقت سرانجام بعضی مرا من ساخته او را موسوم بزد و فشار
---------------------------	---

ساخته آن هر دو را بخدمت دیگر شستن و تنور افروختن و از صحرای سیمه آوردن و خس و خاشاک جمع کردن ازین قبیل بکارهای خیس و ناپاک مامور گردانید و اگر احیاناً در کاری و خدمتی کمال و تعافلی می کردند و یا با حسن و جوش سرانجام می دادند بر ضرب و کتک و شس کاری در آورد و حقیقت و کیفیت بنگی و محکومی را بهان مرد آزاد حاکم خوب می نمایند و بوقت شب یک یک آن جوین خشک ابدیشان میرسانید چنانچه در اوان نان خوردن و خفتن دزدانکار یار دزدانها را بطرف کناره خویش یافته بدین چنین اشعار تکرار کرده زار زاری نماییده

نمی کردی تا هم خود را ناسته و آن مردمان خیال نمی نمودی سه		موی بشگافی بعیب دیگران
چون بعیب خود رسی کوری دران	رباعی پیراهن خلق در بدن باید کرد	دوری ز خیال ما و من باید کرد
هرگاه که عیب مردم آید بظنر	فی الحاله نظر خویش تن باید کرد	شهریار از شنیدن این حرف گفتار
آن پیر هوشیار فعل و شرمسار گردیده گفت که زیاده ازین ریش این فدوی خویشش نیش نصیحت نخرانند و نمک ملاست نه پاشند کمن درین وقت و حال قدری حقیقت و احوال خود را فمیده به پیش خویش شمرنده ام		
این گفت و بران لقمه گدائی دهان گویائی خود را بند نموده بی تقریر رنگ نقش تصویر گردید لیکن چون آن قدر غذا بدرون شکم خالی آن مینوار سید اشتهای مرده او زنده شده زیاده ترا و را بتصدیع رسانید چنانچه باز بطیافت گشته بآن درویش گفت که اگر همین قدر از هر دو کانی میسر هم آید برای جمع کردنش تمام روزی باید و باز خدا داد		
که بقدر سیری شکم هم شود باز نشود فرد	ندیم رحمتی درویشی شاهی	اگر می باشد آرامی گمانی در کفن دارم
رباعی شادی ز دل کسی گریزه مباد	بر گریه کس مانده را خنده مباد	هر دم غمی از رگبندی باید خورد
روزی کسی چنین پرانده مباد	رباعی تا بر باد فنا قدم افشردن	دورست غبار امل از دل بدون
بیوده بگو تا هی این رشته پیچ	موی چینی گره نخوردن	درویش گنج اسرار از شنیدن این
حرف و گفتار گفت که پس دیگر چه حیل و کار باید نمود آن جوان بی صبر و بی استیلا بر باطنهار رسانید که حضرت اندکی آن طرف و کان استاده این نانباتی را بحرف و حکایت مشغول گردانند که خود سخن گفتن و دل مردم را برودن خوب میدانند و من از دیگر جانب دست بردی کرده چندنان را از میان توده و انبار این بخیل با کار میرایم		
که من هم بدون کار ظلم و دست درازی بدگر پیشه و هنر شناسانی و آشنائی ندارم درویش عارف هوشیار این را ده آن شهر با ظلم شعاع معلوم نموده بمسمی کرده بضرورت بدین دست نصیحت اکتفا فرموده رباعی		
جز در ره جان و دل قدم چیست مکن	پیونده بر آب و گل دست مکن	هر راه که جز بسوی حق ست مرو
هرگاه که نامناسب است مکن باعی	تا در پی لذت و هوا خواهی شد	انصاف بده که بی نوا خواهی شد
ویدی که چه کردی از کجای آئی	بنگر که چه میکنی کجا خواهی شد رباعی	دانی ز چه رو فتاده است و ز چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه	کاین دارد ده زبان و لیکن خاموش	وان است و صد دست لیکن کوتا ره با
حرفی دارم شنو که الهام نیست	از غرض خدا نامه و پیام نیست	بهیچ درمی مرو ز کس بهیچ نخواه
از حق بطلب جای سرانجام نیست	در آخر کار از مبالغه و ابرام آن یا رعا جز و ناچار گردیده از ظنی بنزدیک آن	

بیکانی از شادی و باغم خوشی
 ای سرخوش با دژ و دجاست
 بی جنبش گواره نبود آرمست
 بوقت گرسنگی نفس و ن گدایی کرد
 گرفت جام جم و عیش و نشاطی کرد غزل
 بار و بوی دوا بر دل سی آسان ترست
 کاش منت را بقدر عطا بیکشید
 خال سلیم زن و شوکت شاهی دریا
 بفلک گزیده ی بن جاسی دریا
 چه وجود و چه دم بخت و کشاد مژه هست
 انتظار می شود و سر زاری دریا غزل
 ز چاک جیب شدستی سرشار چون شمع
 همه ذرات گوشت عینک کثرت باشد
 بقربانت و م نام خدا ترکا میجویشی
 چه دانه مار پیچان ادرازی تا کجا باشد
 کم خورد زان غصه بیز گشت هما

جمیع آمد و صد هزار آمد و دوا
 مشکل که توان رفیع نمود ابرامست
 بی نیازی کرد عشق آن غنی جان مرا
 چریافت یک لب نان غوی خدایی کرد
 خلق را دیدی و گزرازی چرا بیکشید
 کرد طبعیان منت از بهر دوا بیکشید
 دولتی بهتر ز گم نامی نخواهی یافتن
 گردنی خم کن و سراج کلاهی دریا
 نامرادی صدف گوهر قبایل است
 چون شرزهر و جهان ابگای دریا
 نفس نیست آمد روزی بجا باشد
 اینخواهم که دوتم از گریه بجا باشد
 بود سیزان عدل بندگی آینه صافم
 ملاست میکنی بجا بمن حاشا و باشد
 قطعه نم روزی چو سیخوری شب روز
 زان بسیار خوار از آن خوار است

الحاد نهاد و نام آن درویشی ربانی
 آخر تو بهانی که دم طغیانی هم
 پادشاه و مکت فخرم گدایی چون کتم
 کسی که دل بعنعم روزگار کرد گرد
 پای و در امان و دست از مایه بیکشید
 منت و دریا منت ارقطه احسان کنند
 بر بحیب از سایه بال بها بیکشید غزل
 یوسفی کن گرت اسباب سیحانی نیست
 غوطه و کبر گدایی زن شاهای دریا
 دامن دید و بهر سر مه میالا ساک
 آب زندگانی گردش این آسیا باشد
 نظر بر نقطه وحدت چو پرگار است عارف
 بمن خود را بسنجید هر که با من آشنا باشد
 گذشت از دورهای جوی هم حول باشد
 که سگ و گربه را همین کار است
 و فرمود که ای شهر با ظلم شعاران که

بالضاف درآمد عدالت را هم کار
 فرما که توان بچاره نانی را با وجود این همه
 سائل که در این چنانی میدهند و کسی را محروم نمی گذارد و بخیل میخوانی و از نشناختن حال و شخصیت کمال خویش
 او را نمینا و آدم شناس میدانی اندکی برین حال تنها خود نگذاشته آن وقت خاطر خواه ثروت و جاد خود
 را هم بیاد آر که تو بمیان تخیمهای خویش بر سر خوان لغامی الوان می نشسته و همین گوش شنوای خود با انگ
 و لغامی ساطان و گرسنگان می شنفتی که آن همه خوانهای پروا کنند و ابران غریبان و محتاجان پرانند و خالی
 میکردی و بهم برین چشم بینای خویش که آن را بزم عم خود قیامه نم و آدم شناس میدانی بسیار نجیب و شرفا
 و علما و اهل منبر را بحال فلاکت و بلاکت و پریشانی و درماندگی می دیدی هیچ فکر و علاج آن بچاره دور انداز

به پیش چشم آن گرسنگان دکان نانبانی که پراز نانهای پخته و بریان بود نمایان گردید در آن وقت بی اختیار نفس آن سلطان گرسنه بی صبر و هیست را گردید و از خدمت آن درویش پرسید که اگر اجازتی دهی ازین نانبانی سولی نمایم شاید که نانی برای خوردن بیابم که چند آن قدری و قیمتی ندارد و موجب نیاز بجند آن بی نیاز که گدالی بصورت وغنی بحقیقت بود بر خواند رباغی

عالم ز فصولی کرم لب سیریزت
دل بی خبر از غنا نگرود چه کند
این کم هست گدا نگرود چه کند
آن فقیر از شنیدن این تقریر

آن امیر زهر خندی نمود و گفت که ای یار بقیرا حرف بکار همان سخن سابق است که گفته ام که اگر تو طاقت قبول آن نداری در کار خود مختاری و بمقابل سخن آن موزون ناموزون و هم چنین اشعار آبدار را خواند حقیقت آن کار را به پیش او آشکار گردانید رباغی

از اهل خانه حال خود پنهان دار
صبری که غنا ساز شکت نشود
پیش آیدت این چار غم یاس انجام
تا دوست قوی کاسه دست نشود رباغی
درویش کسی بود که بهمش نبود
نگ کم همتی و تشویش سوال
از کس بهوس بخت و خاش نبود
در هر دو جهان مراد کاشش نبود
باورنی توان کرد گمان نه گدارا
فقر آینه همت پست نشود

لیکن همین که آن مرد مضطرب از زبان آن رفیق با خبر حرف اختیار در دست ام آن کار شنید بی اختیار گردید و از اقدام خود برگردید بر سر آن دکان رسید و صدای شعیان را شنید از شنیدن این نوای آن بنوا نانبانی پرچه بقدر پند و تلق که از میان نان خود جدا گردانیده بدستش داد و بطرف طریق بیابکی بدین سخن تکلم گردید که گویا من که

بر دل ایش آن درویش پیشید
دل آگاه سپاید و گرنه
باری آن بیچاره سائل دلگیر آن قدر پرچه نان را بست گرفته به پیش آن فقیر رسید و گفت که از دست بخیل بی بصیر پرچه نانی بدین قدر میسر گردیده است قدری خود هم تناول نموده نما شکتی کنی و موجب تغیر حال بدین کلام موزون حسب حال تکلم گردید

درویش از شنیدن این قال آن درویش بدیده استعجاب بجانب آن شاب بیتاب دید و گفت که این بکار من نمی آید و مرا خوردن این چنین لقمه نمی شاید و بطرف کیفیت حال بدین قال تکلم نمود

بی فکرم و ذکرتی بود پیش من
کی منت کس کنم بجز ذرات حسدا
درویش کی توانی بخت نان خویش را
رباعی از جو فلک نباشد از شیرین
آینت بصبر بزرگ و ریشه من
رباعی درویشی حمیت محنت درویشی

ما سیم تن لاغر و اندک جانی	جانی که بسازد بد و لقمه نانی	چون بر تو اوج رسد تاراج نمود	باید برای نوکری سامانی
و گدائی و سوال را خود حرام می دانم لیکن رزاق هستی دارم و یقین کمال بر رزاقی او حاصل کردم که درین چنین وقت و حال بهم طمس نماند و جمعیت خاطر در خویش تن می یابم فرد	حاجت مرا بغیر تو کل کس نمنا		
کو بهمتی که کردم ازین بے نیاز تر	وای شاه مضطرب اندکی دیگر صبر کن و بهمت و غیرت خود را از خویش جدا کن		
که آن کریم کار سازا البته فکر عاجزان با نیاز می فرماید و هرگز بجناب او از حال ما مرز و قان و محتاجان غفلت و فراموشی راه نمی یابیم	کار سازا بفکر کارماست	فکر ما در کار ما آزارماست	و این معامله حقیقت یاب
و تربیت است که بدین قدر متحان و آزمایش مارا از حقیقت نفس خود سر و کیفیت طبیعت ابترا گاه و خبر دار گردانیده از آن همه غرور و روپندار که در سر و آیتیم تنبیه گردانیده است و کاش بیادش آن قدر عیش و سرور و آن همه غفلت و غرور بدین قدر فقر و فاقه اکتفا نمایند و معامله سزای ما بروز جز اینند از ناین گفت بطرف کیفیت			
احوال نخواندن این چنین مقال در پیوست	رباعی دیگر بشو که گردش چرخ چنین است	که پای مبسند است و که سر زمین است	
بی پاشو ای دل و دلیر سگ گذار	بشناس که فرق مرد و امر و همین است	رباعی ای دل چو بود صاحب غم نخواهد	
او حافظ و بهر گویا گردد همه جا	هر گاه که صاحبی که رسته داری	از گردش روزگار پس فکر چرخ را رباعی	
عالم همه در دست و دوامی خواهد	از خوان کرم برگ و نوامی خواهد	کس بی حاجت نمی تواند بودن	
در ویش غذاشته شتهای خواهد رباعی	منت بحسی کن که آن خواهد ماند	تمام بدو نیک در جهان خواهد ماند	
بیش از دوسه روز شادی و غم نبود	آخر چنین نه اینچنان خواهد ماند رباعی	خلقی است درین جنون سرائی بزرگ	
زندانی اختراع چندین فرمانگ	من بنده آنکه در ادب گاه ثبات	جو عشق مجنون سازد و سیری رنگ رباعی	
هر چند رسد زلفت مغرور تو بپوست	مستغنی و انامی بر دشمن دوست	باید ز حقیقت تو آگاه نشود	
غیر از آنکس که احتیاجت است فرد	مرا به تجربه معلوم شد که در عالم	عیار آنکس کس بود پریشانی غزل	
خداوند اعنی از عالم و شرمند خود کن	ز بند جسم و جان آزاد ساز و بند خود کن		
بصد جاد و ختی چشم سمع بالاف آزادی	چه داری دعوی شاهی نظر بر بند خود کن		
اگر ناخوش و گر خوش رفت عمر و مرگ می آید	گذشت آنچه گذشت اندیشه آیند خود کن		
براهت جسم ما مانند نقش است افتاده	نگاه رحمت سوی بجا که فکند خود کن		
غرض که آن گدای بی پروا و آن شاه بیوادرین چنین سخنان با همدگر حکم کنان در آن شهر میگردیدند که یکایک			

که من الحال حقیقت خود را خوب فهمیده از جزای تنهای خویش ناوم و پشیمان گردیده ام	سه در خود دل دردمندست و ریش
تو نیز موزن بر سر ریشش نیش	در ویش گفت که ای شاه آگاه در یاب که بایست ضروری تو همین قوت لایموت
و جانیه پوشیدنی که محافظت تن از مری و مگر می نماید و یا مسکنی که برای سکونت بجای آید بود و آن همه اسباب و اشیا که داشتی فصول بیجا محض بود و حال که این چیزهای ضروری و لابدی بهم نداشتی اگر بیا یافت آن صبر خواهی نمود از صابران خواهی بود و در آن وقت که آن قدر اسباب دولت و جمعیت شستی اگر قوت آن همه قوت را بجای عبادت و همت حقیقی و تمام آن مال ای رضای خداوند و اجلال صرف میکردی از شاگردی میبودی	
بلفظ شکر نتوان حق نعم را ادا کردن	
که باشد صرف نعمت محل شکر خدا کردن	پس حال که از دولت و کار شاگردان محروم مانده جمدی کن که محل صابران
خود گردی و آنکه عارفان با کید گیر قال و قیل دارند که بعضی میگویند که غنی شاکر فضل است و اکثری می فرمایند که فقیر صابر اشرف است مرا ازین چنین شاگردان و صابران دارند شاه بهای این سخنان آن مرد آگاه متفکر گردید بعض رسانید که ای مرد حقیقت شناس من پیش این بزم فاسد خود خوشستن اصابر و شاکری فهمیدم چرا که بر اکثر چیزها که خلافت خواهش و اراده من ظاهری گردید صبر میکردم و هم بر نعمانی که بمن میرسد شکر بجای آوردم لیکن الکون از فرمودن تو حقیقت کار را دریافته معلوم نمودم که من نه صابر بودم نه شاکر و این هر دو کار را خیلی مشکل و دشوار فهمیدم و حالا از همت باطن تو اسیدوارم که مرا صبری عنایت کرده برین حال صابر و رضی دارند که درین وقت از اگر سنگی منظر آری در خودی یابم که اگر چیز جنس و حرام را هم بیاچم بخوردن آن میل نمایم و از هر پیشه بر یک و خیس که قوت برست آید بدان گرایم پس برای خدا درینجا تلاش و تردد فرما که کسی مرا نوکر نگاه دارد و کار در ربانی و خربانی و هر کاری که باشد فرماید و یا سعی نماید از جانی کار مزدوری و گلکاری و باربرداری میر آید و یا همتی از سوال کنیم و گدائی نمایم تا باشد که بدان حیل قوتی برست آیم و بقیرا و بی اختیار شده برین چنین اشعار تکلم نموده گران گردید رع	
در او که می زحمت بی غم نشدیم	آزادانه زیستیم و آدم نشدیم
یعنی که کس شویم و خس هم نشدیم	آن در ویش از شنیدن این سخنان شاه دل ریش بجالش مهربان
گردیده فرمود که من نیز بنده عاجز و کمکی با خود دارم و همراه تو هیچ نخورده ام و حالا از سبب گرسنگی بحال هستی قوی رسیده ام پس طاقت مزدوری و نوکری در تن خویش نمی یابم و باین حالت فلاکت که سرو پا برهنم کم نیست	
که ما را نوکر نگاه میدارد و چرا کسی بخدمت قبول هم می فرماید باعی	یارب چه کنم که ای شیخ کردارم نیست
وز شرم گنه زبان گفتارم نیست	ستار سرباز از آیه چشم نه خزند
	یارب چه مطاعم که خریدارم نیست

در آب فرو رفته و او را غوطه داد چون این معامله و حال چند بار تکرار و تبحر آن رسید شاه متنبه گردید و در دل خود
فهمید که ظاهر این گله گذاری باین بزرگ را خوش بینی آید و این غوطه خوردن و نهالین سبب می نماید پس حالا
رضا بقضا داده سکوت باید ورزید و این درویش صاحب تصرف را زیاده بر این تنگ نباید گردانید که خداوند
از غایت خفگی کدام بلای دیگر در پیش آر و بدین چنین افکار در بحر فکر بسیار فرو شده بزرگ جناب چشم پر آب گردید بدین

قال حال نوابر کشیده باغی | تا جرخ گبر داب خود انداخت مرا | فانوس چراغ غم من کو غم ساخت مرا

چندان چونی گبر کشتش حیراند | آیا میان همه بشناخت مرا | پنج اسرار از شنیدن این گفتار شیر بار

بعج کیفیت حال بجانش دیده بسی نمود بدین قال کلام کرده سکوت فرمود | رباعی در بحر مکافات تباهی هستی

پیش خود بخود نیمه خواهی هستی | نیکی و بدی را دشمنی دست مان | اگر قائل تقدیر آئی هستی رباعی

زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت | آسوده همین کشتی درویش گذشت | محو است کنار عاقبت بی تسلیم

بایستی پل شد از خویش گذشت سه | زبان شکوه بخشم زمانه منسراید | که خس تبش سوزان زبان منسراید

القصه تا یک شب از آن گدای غم اندوز و آن شاه طاقت سوز در آن دریای بی پایان برانچنان کشتی

روان مانده روز دیگر کنار خوشی رسیدند و او شب از در آن بیابان بی آب و نان سرگردان و پریشان

میگردیدند و در پنجه آن وقت و حال هم آن درویش مستقیم الحال بدین چنین قال نوابر کشیده عجب جد و حال شد

محنت آباد جهان و اگه بواجبسی است | این سرابی است که هر جوی ازان تشنه لبی است

باری چون روز چهارم بآبادی در آمده بشهری وارد شدند در آن وقت شاه بحالت بی طاقتی و مضطرب آمده

بآن درویش گفت که حالا من از گرسنگی می میرم و بداده برین طاقت فاقه کشتی ندارم خدا را بر من رحم کن

و قدری قوت الاموت بدان من افکن که حالا از تو سوای یک پرچیه نان هیچ نعمت هر دو جهان نمی خواهم

و بدون این هیچ چیز دیگر احتیاجی ندارم آن درویش تبسم نمود و فرمود که پس اکنون چنان معلوم گردید که ضرورت

و ناگزیر تو همین بقدر قوت بود و آن همه چیزهای اندوخته تو محض فضل و ناکار بود و این عجب وقت حساب است

که نفس بحیاب تو حقیقت احتیاج خود را دانسته فرق فضل و ضروری انبیه | رباعی در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است

اگا هی دل آتش من زده است | از محصل جاده نور تحقیق نخواه | فطرت آنجا چراغ روغن زده است

در آن وقت آن شاه سرفراز سراپا احتیاج و نیاز گردید چشم پر آب نموده از دل پر در آه سر کشیده گفت

که اسی درویش زیاده ازین بردل ریش من نمک ملاست میباش و جگر خنثی نخت مرا از نشتر غمست مخراش

آن مرد آگاه شاه نقش خود را کشیده سردر آب کشید و بعد کف خطه چون سر از آب برآورد و چشم بگشود و یک خود مع آن بزرگ در میان دریای سترگ که از هیچ طرف کنارش نمی نماید افتاده است بمشاهده این حال بجلدی بشنادر آمده نزدیک آن بزرگ رسیده بعرض رسانید که حضرت آنچه تماشا است که بمن نمودند و مرا بچه تقصیر از سلطنت خان مان بکشید و اگر فکر ملک من فرمودند در آن وقت او بغضب آمده من بود که من وقتی تماشا نموده باشم که خود با تو درین بلا مبتلا نگردیده باشم من نیز از شماست صحبت تو گرفتار بلا شده ام و مرگ خود را از مرگ تو نیز کمتر نمیدم چه چرا که من چندان بشنا آشنائی ندارم و تو خود شناساوری همی دانی و بهر قسم خود را بکنار رسانیدن میتوانی و باز در اینچنین وقت بلا داشت را

بذنام کرده است می نمائی بر خواند را	اگر حکم قضای حق بطل خواهد شد	پس مرد فقیر هم غل خواهد شد
از جانب ما ظن بدی راه بر	در عالم انصاف خلل خواهد شد	غرض که آن شاه بی حال از شنیدن

این جواب سوال دیدن آن چشم آشنایان از حرت و قال سکوت نموده بشنا کردن مشغول گردید و چندان که طاقت و توان در بدن داشت دست و پا زده بسوئه آمده باز فریاد کشید که حضرت من مردم و طاقت تن به آخر کردم درویش نیز بیان احوال ناتوانی خویش نموده گفت که من نیز سیرم و خلاصی خود را هم نمی یابم آن حال درین حال قال بودند که در مقابل این حال از قدرت قادر و الجلال چوب کلانی که باب میرفت نزدیک سر آن درویش رسید چنانچه او زود بهر دستش گرفته آواز بر کشید که اسی شاه بمرعت شناکرده خویشتن را تا بمن برسان که اینک اسباب مان جان را رسانیده امید نجات بخشیده اند باری شاه دست و پا زده خود را تا بدان چوب سائیده بر یک جانبش برآمده بطرف دیگرش درویش را سوار گردانیده آن را عجب کشتی ملوکانه در حق خود نمید غرض که چون آن غریقان از غرق شدن ایمن شده هر دو بر سر آن چوب نشستند و نفسهار است کردند آن بیچاره پادشاه و دیگر بعضی آن مرد فقیر رسانید که حضرت آن باز گیر مفلوک را چنان تماشا نمودند که از مرتبه فلاکت کشیده تا پایه خلافت رسانیدند و این بنده مخلص خود را چنین تماشا نمودند که از منزلت سلطنت افکنده بچنین تبه فلاکت رسانید و غزل

دارم بجز عشق خیال کناره	دست اسید بر کمر تخته پاره	برگشته میزنم زخات بر نشانی تیر	دارد و غافل تو قیامت نظاره
دربار عمر نشسته بر تهنک است	از به نفس فتاده بر شیشه پاره	پامال شیمی که چو برگ خاشاکم	رفتم بگلشن عمده و باره
بودی براه وعده اگر قیامتی	ای دل هنوز در تو میسوزد	همین که سلطان این سخن را گذارش نمود	سرا آن چوب

که بر او بسته بود در آب فرو رفته او را چندان غوطه داد که باز نفس گیر گردیده دم در کشید و باز بدستور آن چوب روی آب آمده روان گردید و چون بعد ساعتی سلطان همان سخن را باز احاده نمود باز آن چوب از طرف سواریش

چون صبح لوای گرد و دشت افراخت	اشیا هم دهم دشت از دهم گذشت	عالم همه هیچ بود هیچ نه ساخت
ای خوشتر ندی که آمدست بی پردا گذشت	دینی افشا ند چون صبح از نرنگ گذشت	
ای دل از حق نگذری کاری که شد آیت نام	می پرست از خویش رفت و زاهد با گشت	
و بعد از آن خود نیز بخدمت آن بزرگوار رسیده مریدش گردید و گاه بیگاه بخدمتش حاضر می بود و در آن هنگام		
از زبان آن گریزنده از صحبت خواص و عوام این چنین کلام می شنید		
چون خورشید صبح بر ویرانه درویش می تابید		
فرو هم سیدی یا مادر استغفانی	غرض که آن شاه ناعاقبت اندیش	در زمان صحبت و خلوت خویش بعضی
میرسانید که حضرت بر حال آن باز گیر التفات فرموده آن چنان تماشایش نمود پس از گرم عام این بنده اتمام		
نیز امیدوار است که از راه فضل و کرم چیزی بنماید و یقین و اعتقادش را هم میفرایند		
بر کمال توبس همین برهان		
که مرا هم نغیر خود برهان	و اگر چه در اکثر اوقات او استدعای این معنی می نمود اما آن درویش از شنیدن این قال	
آن شاه ناواقف حال سببی نموده سکوت می کرد و چیزی در جوابش نمی فرمود و با اشاره چنین سخنان اوقات را میگذراند		
رخاک جسم لطیف کجا اثر دارد	بغیر گریه و تپه چه در کار دارد	آتش فقر ازین مردمان هم از هوس است
گمان بر بندنی بوریاش کردارد	چنین گویند که روزی آن درویش بچانه آن شاه معتقد خویش همان شد و بگوید	
و چون در آن روز باز آن شاه خانه سوز قابوی وقت یافته آن تمنای خود را بعضی رسانید درویش فرمود که درین وقت دل میخواهد که ما تو درین حوض غسل نموده یکدیگر را بشوئیم و چرک و آلائش بدن را پاک نمایم شاه بعضی رسانید که هر چه بخاطر مبارک سید انب صواب همان خواهد بود و بخوانان فرمود تا سباب غسل آورده حاضر گردانیدند آن درویش کامل و آن شاه جاہل باراده و تقدیر غافل با اختیار خود و خواهش دل جامه و پیرین از تن کشیدند و لنگه را بر میان بستند و آب پیوستند و آن وقت آن درویش با عرفان بان خواصان امر کرد که شاه جامه های پوشیدنی و عطریات مالیدنی و گلاب افشاندنی به دستهای خود گرفته حاضر خواهید بود همین که شاه شما غسل نموده از آب بیرون خواهد آمد آن عطر و گلاب برو پاشیده در آن لباسها پیچیده محافظتش خواهید نمود باری آن شاه و درویش سرو پا برهنه در یک لباس و کیش در عالم آب درآمدند و از یکدیگر آشنا گردیده زنگ و گانگی و گرد اعتباری مجازی را از چهره و تن یکدیگر می شستند و چون از غسل فارغ گردیدند درویش بدستهای خویش هر دو دست شاه را محکم گرفته با او چار چشم گردیده بشرو و بهیئت خود را شکل جلال مبدل کرده با بهیئت تمام گفت که نفس خود را بقوت تمام هر قدر که طاقت داری ضبط کن تا من و تو غوطه کلائی بر زمین و بعد از آن از آب برائیم پس بوجوب منسوخه		

نشناخته را بهر کجا بشناسی این عالم عاریت که کالای تو نیست گر رست شوی کی بالای تو نیست که طغیان و گه شباب و گاهی پیری پاکت بخند چشمه رسال گیر با عشق در آمی تا بخت نرویی جانی نرسی تا بخت نرویی رباعی هر پیشه وری بکار خود می نازد هر چه نه حدیث اوست نشنیده کنند رو باز ادگی سر و سری پیدا کن شوق اگر هست آبال مری پیدا کن مفت فوق ست تماشای گلستان خیال باری از گم شده خود خبری پیدا کن غزل خالقه بر تو شود ز انسان که بزرگوار دیر می پستی و لباس پارسائی می کنی دو جهان فیض نهاله واهی که مرست گرد جز ناله دل نیست ای که مرست غزل گرد وادی پی گردآوری دنیا چیست سخن نیست که بی ساخته می باید رفت	دخا میگردانی هر که که میخواستی برست تست نیکو یها برستیکه تو بر همه چیز توانائی این علم و عمل بدان که سودت نهد در خور و تو و همت والای تو نیست زین شمس به که چرخ منیا دارد باز گیری عمر تماشا دارد در رباعی ظا هر سهل ست با طلت آلودست وز شهید هوس در سر لذت نرویی اندیشه دست آنکه اندیشه اوست خوش دولت آنکه دوستی پیشه اوست رباعی خاک در او بهش که شاهان جهان همه تن دل شود از خود مری پیدا کن تا دلیله زنی بصفت مژگانش چو شگ دور کن پرده چشم نظری پیدا کن تا بدور ملک معنی پادشاهی می کنی احترازی از تو از زهریائی می کنی گر تر اطل خدا خویم حرفم صادق ست یک شب قدر بود بخت سیاهی که مرست آخرین نگ تمس باخته می باید رفت آخر اندوخته انداخته می باید رفت اینهمه کشمکش از آمد و رفت نفس ست	رباعی خواهی که چو من راه پادشاهی خود را شناس تا خدا شناسی رباعی این خلعت که ز فلک می خوانی گر دیدن زنگ ما چنجه را دارد از دیدن تر خاک رس در گل گیر در کوچه گازران دل منزل گیر رباعی سنگ و تست روزه و حج و نماز در فرو نشسته یاد اگر تیشه اوست اندر ره فست سردیده نادیده کنند خاک فست چو سر مه دیده کنند غزل پای رفتن زساند بچمن لبس را دل خون گشته عاشق جگری پیدا کن خسرو امیری از خویش اگر در کوشش بر در داما اگر روزی گدائی می کنی در دانی کبر یا داری چه جامی همچون طل او بی بر طاش جبهه مالی می کنی کاروان المم از سفرم هیچ پرس چون شهر راه فنا تاخته می باید رفت عیب محتاج بود ساختگی پیش کردیم کار این خشم دور و ساخته می باید رفت
--	--	---

خیال ما سوخت در وحدت برای دل درون خویش دارد خانه آئینه بیرون را

القصه آن شاه از صحبتش بسیار محفوظ گردیده و او را بعد از تمام خصمت کرده به محبت کیفیت خان یارین قال کلام سینود

تو چون سیل آمدی مستان گذشته
چو صحرای سینچاکی با ما نذر باقی
آزاد کسی که دل زلفت پرداخت

و چون بعد دیری شهریار از کنار آن حجر زخار برنگ گوهر آید ارجدار گردید از سبب اشک غلطان مودیه گریان و نظر مردمان بآب و تابانی دیگر مشهود میگردد و هر که در آن محفل حاضر بود بحالت گداز دل رسیده و گریه بود بآب آن شاه آگاه دست آن همان خاطر خواه را گرفته بجای خود رسانیده بر پشت با او بسخن پیوست و او در جوابش گفت که مراد از نظر مراد صاحب کمال قبولی نمیشدند و از الطاف خاطرش مراد من بودند و بتصرف فاقش مراد من نیز چیزی نموندند

میگد شتم از دیار کیمیا سازان عشق
یک نظر کردند از خود بی نیازم ساختند
فانوس خیال از روشانی دانیم
ماه و خورشید چون چراغ و عالم فانوس
در خود دل یافت راهی دیگر
کز پوست سحر دیدم برون گاه گذر
در خویش رسیدیم بمنزل چو شمر
گلو کو تاج ابراهیم ادهم

رباعی این چرخ فلک که ما در حیاتیم
ما چون صوریم کاند و گردانیم رباعی
سیر سفر بخت خیاران دگر است
چو دیگ آمد بپوش افتاد سر پوش

تعلق قطع کردم گرز خود از حلق بهم کردم
دل قطع از دوعالم کرده مازنگها دارد
زخود بر دستم دستی و شمشیری علم کردم
بهارش جوش دیگر زد چو شاخ گل قلم کردم

شاه بجز گردیده فصل حقیقت احوالش پرسید و هم سرگذشت شاه شدن آن گدارا شنید و خیلی معتقد آن درویش

<p> از دولت بیوفای دنیا پرست بنیت بلا بعافیت نخواهید ز نهار گل باغ جهان بکنید غزل اگر گل بوس کیمیاستان زند باغ مگر ز چاک گریبان طعن برچاه کنید درین قلم و عبرت کجا امید و چرماس که امی عدم صفقتان کا شکلی گناه کنید بعالمی که همین غم و زید جلوه گرست </p>	<p> از دیک رسیده است فدا بشمار بر پیر و دل طرب جو مکنید چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید آقا که تر تسلیم برگ کاه کنید به برق جلوه حسنش گریست تاب گاه ز هر سی که بجائی رسید راه کنید ندیده اید سر انجام این تماشا گاه خیال بانے مانیز گاه گاه کنید </p>
---	---

دوست شاه را گرفته برای ماندن بر جانش اشاره کرده گفت قل اللهم الملك توتی الملك من تشاء وتزع
الملك من تشاء وتزع من تشاء وذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شیء قدير یعنی بگو ای بار خدای خدایان
پادشاهی تو میدهی پادشاهی بهر که میخواهی و میستانی پادشاهی از هر که میخواهی و عزیز میگردانی هر که را که می خواهی

بی انصافی و کوری و کج نظری است	رو کردن خلق و همچو ایشان بودن رجا	ای فطرت دون خدمت سلطانی کن
سگ بانی و حسد بانی و در بانی کن	و بر تر ازین فوق تقرب باشد	بر مسند فرعون گس اتی کن رباعی
چون حرص آمد حضور و نخواه منما	جمعیت فقر و شوق آگاه منما	در کلبه درویش یقینت باشد
تاشاه قدم گذاشت الله منما	و در آخر کار آن صاحب از راه و غماز دانسته رخصت رفتن خانه شهریار	
عنایت کرد چنانچه او بهمان زمان بهراه آرد آن سلطان روان گشت چون بمقابل شاه رسید و او را بهمان چنان		
شان و شوکت بر سر سلطنت نشسته دید بی اختیار باین گفتار نوازشید رجا	ای مغروران که مست تخت و کلاهید	
با درویشان چه احتقارت نگه اید	در ما و شما جز این چه پست و چه بلند	ما خاک شده ایم گر شما با و شد اید
و هم آن مشتاق چون از دور او را بدید از فرست خود دریافت که فی الحقیقه این مرد بمرتبه صاحب حالی سیده است و قلب ماهیتش گردیده و معامله سوامی این محسوسات ظاهری براو کشوف گشته است که چشمانش رنگی دیگری نمایند و عجب شان و شوکت بی نیازی می آید که گویا پادشاهی تشریف می آرد بلکه بدین رفتار مستانه و آمدن بی پروایانه که دل سرا یا گداز و چشم پر آب دارد میتوان گفت که دریائی لطیفانی در آمده بدین جانب میدان می نماید و یستی است که از سکر تمام از مقام خود منزل نموده بلغزش اقدام در آمده بطرف این خود کام خرام میفرماید همین که آن سلطان جبار آمدنش را بدین هیئت و شان و وقار مشاهده نمود بی اختیار از هیبت ملک قهار ترسیده تعظیم لباس فقر محمدی نموده از سر تخت برخاسته به استقبالش بر دوید و بر خواند عزیز		
مست می آئی بیا همیشی آئی بیا	نقش بایت جاوه را مشج جان کرده است	خوش تباری بوی گل قناری آئی بیا
چون شجر از ذوق می بالد بخود نظاره ام	مرحبا ای دولت سید می آئی بیا	از کجای شعله دیداری آئی بیا
طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا	از تو شد ای فیض معنی بزم خسرو نوبهار	در هوایت چون شمع رنغن گاهم می پید
و هم چون آن مرد بی نیاز که رنگ آب سرا یا گداز بود سر بر کشیدن و روان گردیدن آن جناب را بسان جناب که از ناوستی و پندار و خودی فانی گردیده از هوای محبت و آداب پر گشته بود مشاهده نمود شتاب مانند موج بیتاب شده آغوش و کنار واکرده بمیان خودش در آورده از ماهیت خودی بیگانه و به کیفیت بخودی آشنا گردانیده به طاعت طیفانی مستی شوق در آمده این نوا بر کشید که و تَعْرِضُ مَنْ تَشَاءُ وَ تُزِيلُ مَنْ تَشَاءُ بِسْمِكَ الْخَيْرُ انک علی کل شیء قدیر عزیز		
همتی گر هست پائی بر سر و نیازیند	همچو گردون حسیه در عالم بالا زیند	نیست ساز عاقبت و محفل گفت شنود
گوش گر بازست باری قفل و بهاریند	حسرت می گر نباشد نیست تشریف خمار	بشکنید امروز جام و سنگ سفر و زیند

ترقی کرده صاحب حال گردیده است بروید و سلام مارا بشتیاق تمام رسانیده بگوئید که ما طالب مجرای آدم بکمال بهر حال مستقیم و یقین میدانیم که قدر مرد بقدر است و اوصاف حال و قال افعال او می باشد پس با بقدر است بلند پرواز و دل بی نیاز تو با تو سلوک و معامله می نمایم و آهرگاه هوسناک تماشا می آن کمال عجیب بودیم حالا بطریق اولی مشتاق مشاهده این حال غریب تو گردیده ایم و ملاقات مرد صاحب است اهل فرست وقت خود را غنیست بخرگی می شناسیم پس اگر در اینجا می آئی ما برای دیدن تو همان جامی آئیم غرض که چون بکار آمان شهر یار آمده شوق ملاقات او را اظهار کردند آن مرد هوشیار ناچار و بی اختیار شده بدین اشعار حکم نموده بحال خود سکوت فرمود نصف مرضی خویش افغانیده و اذن جواب را بوقت دیگر اگر دانی ربا می			
وز لطف بکاشانه درویش آید		چون پر تو خورشید که تاب بر خاک	
و برودی روان گردیده بخند مست پیر خود رسیده آن همه تقریر را بخند متش گذارش نمود آن گنج اراز شنیدین		ز وایسج کاه این بقدر افزاید	
آنمه حرت و گفتار برویش تبسمی بانکار نموده لعجب کیفیت حال میقال حکم فرمود ربا		هر که کسی حسرتی از اخفا کفایتی	
میدان که غبار خانه بیرون رفتی		بر غیر بسند تهمت افشایش	
ای دل صد حیف نارسائیت ز رفت		با خلق تملق آشنائیت ز رفت	
شاهی تو بخشید که ایت ز رفت ربا می		گر هست حضور بی شانی منظور	
در و دو دماغ ذوق شهرت باشد		باشاه و امیر آشنائیت ضرور	
محراب سجود خویشتن باید بود		ابواب حرم خویشتن باید گشت	
فرش وجود خویشتن باید بود		رباعی	
معرج صعود خویشتن باید بود		رباعی	
آه منظور طبیعت او باشد		آداب محشر	
گر فکر گزیده و دارے پخیال		کرا قباش	
رباعی ای فکر گزین دین بساط تقلید		از صحبت اغنیات باید و اچید	
خواهد بالیدن و تو خواهی کاهید فرد		کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت	
گردل وارستگه متنا دارد		باید خود را ز کرم سر وادارد	
دامان بلند چپش پا در ربا می		اوقات عزیز صرف مردم نکنه	
هر چیز که گم کنی غنیست میدان		هشیار که وقت خویش را گم کنی فرد	
متصل در بند آب و اندر ربا می		یابی باید چو فرد کیشان بودن	
ورنه هوس از سیر قماش زرویم		کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید ربا می	
زنجیری اقبال رسانتوان نیست		گنجی که لب آلت حکم نه کنه	
با همه لاف توکل چون حسره		یا با همه کس چو قوم و خویشان بودن	

لب تشنگی که صاف کوثر نخورم	تا چند بلرزه استخوان فرسودن	از خود ترسی که ترس دیگر نخورم رباعی
خوش نیست مدام از پی مانی فتن	بل کید و قدم سوی جنائی فتن	در راه محبت بهوای محبوب
نتوان ز جهانی بجائی رفتن رباعی	عجزم بکمین حضورشانی دارد	فقرم بعباس رباطنشانی دارد
پامال هماسری ندارم لیکن	پهلوی لاغر استخوانی دارد	و بخدمت حضرت گنج امر از خود پیوسته
مفصل حقیقت احوال آن همه قیل و قال را ظاهر کرده گفت که من تبعیت حکم اولوالامر مجازی را بدون امور مضمی اولوالامر حقیقی قبول نکردم بهستماع این قال و شاید کیفیت استغنائش آن پیر باکمال خلی خوشحال گردیده باشد		
عالم بره و کیش تو خواهند آمد	شاهان همه درویش تو خواهند آمد	ای بهر خدا شسته فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خواهند آمد	و فرمود که ای سالک هوشیار حقیقت اولوالامر هر کس همان شخص است	
که تبعیتش کرده در امور و احکام دینی مامور و محکوم او گردیده است و دیگر معنی در باب که چون سالک از پای تقلید مقتدا برآمده به مرتبه تحقیق میرسد در آن زمان تاویل حرف اولوالامر بر لطیفه مزکا و مصفای قلب او کرده می آید و در آن حال همه جوارح و حواس ظاهر و باطن او را اطاعت آن اولوالامر فرض و واجب میگرد و اگر آن تابعان و طیعان نافرمانی نمایند و بکار بغی گرایند آن اولوالامر را جهاد و مخالفت با آنها کردن فرض میشود پس بر این چنین کس احتمال حرف اولوالامر لائق می آید و هم بر اینچنان شخص اطلاق لفظ خلیفه الله صادق میشود آن شعبه باز صاحب ساز از شنیدن این آواز بطرف کیفیت حال درآمده بدینقال فوا بر کشید غزل		
وارستگی است که هم بزم ملک شد	بر دشمن دل ز جهان سیر فلک شد	آخر نگه گرم توام کرد لب لبام
این باوه چه نندست که محتاج گزگ شد	خار مرده ات بسکه خلیه دست بد لها	در بستر آسایش عشاق خشک شد
چون شمع درین بزم عیارم شده روشن	ز گم که طبل بود باو داغ نمک شد	در یاد میخی دل آتش شورست
هر چیز که در کان نمک افت نمک شد	سخن کوتا ماه چون نقیبان بخدمت سلطان رسیده بعضی رسانیدند	
که آن باز گیر همه ز رومال بفقرا قسمت کرده وضع گردان فقیری اختیار نموده از پیشه خود تائب گردیده است و مرید بزرگی شده در اندک مدت کیفیت حال رسیده عجب قال با اثر پیدا کرده است که بحضور بندگان سلطان احوال آن آزاد کرده سبحان بفضل بگذارش نمی آید همین قدر ادا کرده می شود که او بحقیقت مجذوبی شده است که بزرگالیف احکام شرعی عرفی هم نمی آید تا با احکام دیگر رسمی خود چه رسد شاه با خبر بجز و شنیدن این خبر خیلی متأثر و متغیر گردیده بخطه مائل و فکر نموده بلازمان فرمود که شما باز پیش آن مرد باکمال که از ان پایه حال خود		

بازی کردن طلب فرمود چون نقیبان فرمود یا آن شاه گنج بخش رسانیدند آن مرد آگاه بران حکم شاه فاقه خدیو
گفت که حال من خود پادشاه وقت خودم و مدتی چنین سلطنت و کامرانی این جهان فانی نموده از بسیر گردیده
دولت بیزوال فتنه اختیار کرده ام و از صحبت امیران و سلاطین بیزاگرشته از شعبده بازی و ابله فریبی تبری
نموده تائب گردیده ام و دست طمع را کشیده پای فرغمت دراز نموده گوشه قناعت نشسته ام پس چون شتر
و احتیاجی ندارم حکم پادشاه شما را قبول نکنم و مانند بدهای شکم دست بر شکم بسته پیش اهل دنیا ایستاده دیگر دم بجز غفلت

ما کجا بندگان پادشاهیم	پادشاهان وقت صبح گیم	هوشیار حضور دست غرور	بحر تو حید و غرق گنیم
گنج در استین و کیسه تری	جام گیتی نا و خاک ریم	قلب شد قلب باز حالت خویش	شیر خیم و فعی سپهر رباعی

آن می که بود پاک بخش من دارم	پیش که روم که وقت خوش من دارم	زین ارض و سما و بر که هر چه در دست
مقدومین دست کش من ارم ربا	یکسو شور کر و فر عزت و شان	یکسو حسد و دعوی و حرص و بهتان
برای هیچ چه هنگامه نیارستانه	این خرمای چاروی امکان	بر زلفش دل کجا گمراه باشد
که شب ر و از طریق آگاه باشد	ظهور کبر یا سلی حق بهر جاست	که پیش خود گداهم شاه باشد
برگدانی رشک سلطان جهان در کاو	ترک نیا کرده و در جسم خود شاهی کند	حدیث و حله سرائست پیش دریائی
ز پادشاه چه پروا خدا شناخته راباعی	از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد	وز فقر و بختم جدا نتوان کرد
مجر و حم و ذوق جان فشانی دارم	باتیغ ز بختم جدا نتوان کرد	باستماع این گفتار نقیبان گفتند که

ای بادگیر و شیاردگرچه حال تو لباس فقر در بر کرده ازین بازی نادر زنگی دیگر بر روی کار آورده لیکن از غضب طلافانی
نمی ترسی و بهم از ان حکم پروردگار آگاه نیستی که طیع الله و طیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس باید که اطاعت امر
شاه نمائی و بجنو بخش سیده او را و بخش گردانی چون آن بادگیر است از برکت حال کیفیت علم لدنی مشرف
شده بود گفت که حال من جناب حضرت شاه گنج اسرار خود را مالک ملک نیست آقیم و پادشاهی تخت و تاج میدهم
و بحقیقت اولوالامر خود او را می انگارم چرا که حکم و امر او را بر سر نفس کشش با کبار و غصب تند نافرمان بردار و
حرص و شهوت پست فطرت و ناهموار خویش تن نافذ و جاری می یابم و سابق ازین حال چون من هم بهسان
شکافنده نفس و عبودم و دینار بودم شهر بار اولوالامری فهمیدم بلکه آن هر دو مراتب دیگر را نیز در شان او
می دیدم بران سبب بسیار از وی ترسیدم و بیشمار امیدها از امید شتم این بغت و کیفیت حال سید بهسان
وحشیان از پیشش آن بجال هم نموده بدین کلام حکم کرد و روان گفت ربا

یارب زهری که شمد و شر نخورم

بنگاه خلوت سرانی طلب کن
 بخل بدن طاعت حق زیب
 بروستان رضائی طلب کن
 بجسم منالین مریز آبرور
 زشورا چشم ابائی طلب کن
 ازان بزم کش نیم سوزست دلهما
 بنفشان و ابرو فانی طلب کن
 عدالت تن آسودگی نرستاب
 صدراع جهان اطلالی طلب کن
 دران باغ دارمی هوای شگفتن
 تو برگ از دل بینوای طلب کن
 گرت دستگاه صاف ست بانود
 چو قبال عزو علای طلب کن
 هزاران قدم از عدم پیشتر
 پی سیله غم قفای طلب کن
 زهر خاره گوهر نیاز بند سیر
 چو پیر خرد مقتدای طلب کن
 درین تیه تنها سر و دم کندره
 ز ملک عرب پیشوای طلب کن
 مگر گفته ات جای گیر دلهما

بشوخته بخت و انهار حسله
 ز برگ فتن ابوریای طلب کن
 بر طمع چند ازین خاک بیزی
 ز چشم زجاجی زانی طلب کن
 سیر دست بر آخور سحر نهادان
 حریفانه نزل بلای طلب کن
 چو خود را تو خود رنجی خون هم از خود
 خروشی برون ده فانی طلب کن
 چو مردان بخون خود از در نه غلط
 درین باغ نشو و نما می طلب کن
 بر و طلب گر چمن و دمنده
 سلطان هست لوائی طلب کن
 ز حیله و ارض با هست گرفته
 وز انجانشان فانی طلب کن
 کلید در چاره چون گم شد از تو
 بجز کعبه حاجت وائی طلب کن
 و گر سبقت بیشتر را گیر
 ز شمع شریعت ضیائی طلب کن
 رسیدی ز خمنا نشوق طالب
 زار باب معنی دعائی طلب کن

منزه ز چون و چرا می طلب کن
 گرت استین پر گل و لاله باید
 ز اکسیر هست غنائی طلب کن
 نمک نیست و نعمت خوان دنیا
 ز خوان سیحان غنائی طلب کن
 درین مزرع آب و گل دانه سبز
 قصاصی بچو خونهای طلب کن
 خدایع زمان رافسوی من و دم
 برواز غر و سان حنائی طلب کن
 گل از خار جویند گنج از جنس راه
 هم از در و دندان دوائی طلب کن
 چو ارباب چند انحطاط و هوانت
 ازین انخساف انجالی طلب کن
 رخ لطمه های پیاپی انداز
 برو چاره خود ز جانی طلب کن
 زبان لائق قست دانیست و را
 بجز عقل مشکل کشای طلب کن
 همه پس و اول یونان چو شاهی
 ز اهل صفاء حبابی طلب کن
 حاصل کلام آن بار گیر نیک و جام

از فیض صحبتش در اندک مدت حقیقت خود و کیفیت جهان فانی را فهمیده ترک حقیقی حاصل نمود و بمن توجه نمود
 با کمال خود هم صاحب حال گردید و بعد پیدا گردیدن کیفیت و حال گنج اسرار آن شعبده باز را مخفی طلب خطاب
 صاحب را از گردانید چنین گویند که بعد از چند گاه روزی همان شهریار آن بازگیر موشیار را یاد کرده باز بر سر

از دو عالم کس را نخواهم کرد یارب دل پیوند نمی خواهم از یاد تو خاطری پری می خواهم باغی وان دل که منش نگا هدارم دادی در تفرقه مانده باطن و ظاهر من	آسمان سرنگون بیکاری ست وز گر غم منم درج می خواهم دارم هوس آمدل که تو گفت شمش یارب ه آمدل که تو داری بخش باغی یارب چه شود که از کرم پردازد	منکه تیچم چه کار خواهم کرد رباعی دل بویچ شد از فکر و خیال بازی واندود و غم و ملال باشد سپیش خود را به بتان داده دل کا فر من یاد تو بگرد آور می خاطر من
و جرات فرا شنیده بجا می رسید بر علم و فنون خود سبای نازت حیف است کنی بکس غرض تقصیر ولا تیره نشین صفائی طلب کن ز دریا و دلا ن احسان طلب کن ره دل گرانی تن بر نسابه ازین جان فز از تو ای طلب کن سرت را ازین گرد باش نزدیک ز خاکستر دل جلای طلب کن فرور و بهر زنده هیچ سوزن ز دریا کشان آشنائی طلب کن چو طافوس تا کی بدیبا بر قصه بصیرت فز اتو تیا می طلب کن زمینی ست سر منزل فست عالی ز تار تو کل ردائی طلب کن شکستن اگر بایت داند دل	تا گوشه فقرت چمن بهمت نیست بی ترک بیش اهل دل غرض نیست لیکن ای حق خدمت خویش فرمود ازین خاک دان کیسائی طلب کن ز خود ره بجای نبردند مردان سبکتر ازین پای پائی طلب کن نه جولان که تست صحای گیتی فرا از فلک مست کائی طلب کن زمین پای لغز است از خون مردان شهنشاه شرب گدائی طلب کن بساط جهان نیست از مرد خاله چو شیران لباس از عبائی طلب کن مباداد و دام از ره بر ندت درین بو طم نل بهائی طلب کن چو کا هی بدیوار غم چند ماندن یحیی گردش آسیائی طلب کن	هر جا باشی رهائی از ذلت نیست ای جوهر قبال تو ادبار پذیر مردی تو ز خواری بدر شاه و میر قصیده چو بر شتی آرزوی نشین درین تیر گه رهنمائی طلب کن نه عمرت با این نفس زندگانی ازین لکشا تر فضائی طلب کن دو چشمت دو آئینه و هر دو تیره ز پیران این ره عصائی طلب کن صبوحی مکن باتناک می حریفان ازین کمند ده که خدائی طلب کن بکوری دل چیست کحل الجواهر ز پیر ملاک و طائی طلب کن چو در اعنف تر در بر کشیدی یحیی جاذبه که ربائی طلب کن نظر بگل نقش اشباح و همی

عمری غافل که زنده بودی چه شدی		باری ای حریفین این فقر را افتخار خواهی گردانید بلکه در دل خود بغور و فخر تمام	
درآمد فرق و امتیاز ثقیب های نمودنی بود باز دیگران و آن معالهای بود بے نمود فقیران خواهی فهمید ربائی			
تن میدانم ولی نمیدانم چیست	فن میدانم ولی نمیدانم چیست	اسرار تن و حقیقت عالم فن	من میدانم ولی نمیدانم چیست ربائی
هرفتد که اندر گره هست تست	بر خاک من مریز که قارون کینمت	آین گفت از دست چپ و تعویذی	بر خاک نشینے مهر گردون کینمت
<p>بر آورده بدو بخشید و فرمود که این تعویذیست که بنده وعده دادش کرده بود چون آن باز گیر تعویذ گرفته از دست آن بزرگ رخصت گشته بخانه خود رسید و دید که زلفش طعام را پنجه منتظر آمدنش نشسته است همین که او را دید آواز بر کشید که ای مرد بسیار ویر کردی و مرا هم گرسنه و شتی در آن وقت او حیران و متعجب تر شد و از زن پرسید که در وقت آمد و رفت من چه قدر دیر شده باشد زلفش گفت که کچری را بجنور تو در دیگ انداخته بودم حالا پنجه و تیار شده است و حال از دیگران فرود نیاورده ام که سر و بیزه خواهد شد به تملع این سخن هوش باخته دیوانه گردید و گفت که ای فلانی تو چه میگوئی من تا مدت دو اوده سال در عالمی پادشاهی کرده باز در اینجا رسیدم و در اینجا بعد سالی بخانه من فرزندی تولد گردیده بود که بمریاضه ساگی رسیده اکثر ابرامی شکار سوار میگردد و همیشه به پیش من بر بار میرسد چنانچه در آخر کار از سبب آن بر خور دار این آفت در اینجا رسیدن شامل حال من گردید و الا من عجب جاه و جلال و طرفه دولت و مال و زنان با جمال و امراى با کمال در اینجا دشمتم که از بیان آن حال زبان لال است و لوح خیال من از نقوش آن بهیچیز با مالال است</p>			
سیر نیاز نامه سردار ز کرده ام	دارد خیال هم بلم عالم وسیع	کاخا برای خود چه قدر ساز کرده ام	یک عمر من بدولت خود نماز کرده ام
<p>همین که آن زن از شوهر پرفتن این سخن شنید بجنده استعجاب درآمد گفت که ای باز گیر تو مگر دیوانه شده و یا چیزی از سکران خورده که بدین همه گفتگوی واهی درآمد او گفت که من چیزی را ندیده ام که بدان سبب بعلوتمتی رسیده ام که حالا دل و مزاج من بدین پیشه باز گیری و شعبده بازی فرود منی آید و اصلا دماغ من بلاین باز گیران دیگر مردمان صحبت دشمن نمینخواهد ربائی</p>			
از بادیه اگر تهن شود ظرف سفال	بوی میش از دماغ بیرون نرود	و هم نفس من با تو بزنان شونی گردون	
رعبت نمی ناید و برخواهد غنزل	گر کمال اختیار خواهم کرد	نیستی رشا خواهم کرد	
کس سوال مرا جواب نگفت	ناله در کوها خواهم کرد	وضع آغوش وصل ممکن نیست	

که اگر اینها بخوبی نمی‌شنوند برانند و آن اسپ سواری شاهزاده را حواله نمایند که قصاص خون از آن کشند و بگیرند
باری چون نقیبان و دربانان این فرمان شنیدند آن دادخواهان را چو بجز از دربار برانند و آن شاه
ظلم شعار اهل دربار را نصرت ساخته بخوابگاه رسید بفرغ خاطر بخواب رحمت پرداخت چنین گویند که من نیز
چشمش بقلب خواب آشنا نگشته بود که در خواب ترسیده غره هولناک کشیده بر جست و همین که خبردار گردیده
چشم بکشد و خود را در میان حجره تنگ تاریک که یاد از تنگی و تاریکی گور می‌داد دید پس بی اختیار فریاد برکشید که مرا
کجا آورده اند و این خانه را چرا تاریک کرده اند و خادمان و خواصان و چو کیداران کجا رفته اند غرض که چون در پیش
کنج اسرار از بیرون حجره آن حرف و گفتار شنیده حال او را معلوم ننمود و بر زودی در را نشود و بیرون در آمد و آن
دیوانه مغلوب الحال رسیدن آن مرد در پیش را بر سر حال خود دید بغضب تمام در آمده آواز برکشید که کیستی
که درون محل من می آئی مگر خوف جان نداری آن درویش صاحب کمال چون تغییر حال در و دیده این همه حال
واهی او شنید قدری آب در کف در آورده و دم کرده سخت بر رویش زد و گفت که ای مرد که باز گیر و ای ظالم بیدار گز
و تعدی را کار میفرمائی و بار سلطنت بیاد داده را یاد می نمائی چرا آن سخن مرا بخاطر نمی آری که عدل داد را کار
خواهی فرمود و ظلم و بیداد مأل نخواهی بود که از برکت معامله عدالت دیدی آنچه دیدی و از شامت تعدی و غفلت باز
رسیدی بقا می که در خور آن بودی و رجا

پس مانده غفلتی بهمت پیش می	کم باش بسامان قناعت پیش می
امی سیخبر از دولت جمعیت دل	شاهی چه بلاست اندکی درویش می
چنین گویند که بجز شنیدن خطاب	چنین گویند که بجز شنیدن خطاب
در رسیدن آن قطره های آب آن باز گیر شتاب بهوش و تاب در آمده آن درویش را شناخته آن حال و مقام	در رسیدن آن قطره های آب آن باز گیر شتاب بهوش و تاب در آمده آن درویش را شناخته آن حال و مقام
معلوم ساخته سپایش در افتاده زار زار زان لید و فریاد برکشید که حضرت ای همه عنایت بغیارت بر حال من کیست اینانی	معلوم ساخته سپایش در افتاده زار زار زان لید و فریاد برکشید که حضرت ای همه عنایت بغیارت بر حال من کیست اینانی
فرمودند لیکن چرا از اینجا زودی در کشیده و چندی دیگر هم کامرانی کردن ندادند و رجا	فرمودند لیکن چرا از اینجا زودی در کشیده و چندی دیگر هم کامرانی کردن ندادند و رجا
دور از عدل قیامت خجلت رفت	گفتم که ازین جاه و چشم بهره برم
فریاد که آن طمس نیز نگشت	ساز طرب تحیر آینه شکست
مژگان بر هم زدم و آن نگشت	در آن وقت درویش تسبی نموده فرمود که تو پیش از چند ساعت تماشای
شعبه بازی خود را نه نموده بودی و بعوض آن تا دوارد سال تماشای آن همه حسن و جمال دولت و مال و	شعبه بازی خود را نه نموده بودی و بعوض آن تا دوارد سال تماشای آن همه حسن و جمال دولت و مال و
آن همه جاه و جلال ایدیدی لیکن ای مرد حریص تا هم سیر نگزیدی و این قدرت را هم اندک فحشیدی و باغی	آن همه جاه و جلال ایدیدی لیکن ای مرد حریص تا هم سیر نگزیدی و این قدرت را هم اندک فحشیدی و باغی
زنانا که بخویشتن فرودی چه شدی	بنما و بگو که در چه سودی چه شدی
زنانا که بخویشتن فرودی چه شدی	بنما و بگو که در چه سودی چه شدی

در اینجا پادشاهی برای شکار رسیده است و فوجی برای تماشای باز بقایب دو میرو چون آن لشکر و سپاه او را از دور دیدند هر یک از دلبسته سواران فرود آمده بآب تمام نذر و پیشکش و خیرش گذرانده آداب مبارکباد و تعینیت خلافت بجا آوردند و تحت روان حاضر گردید و با عزت تمام بر نشاندند و در جلوس و ان گردیدند و پادشاه و این حال آن باز گزینی حیران متفکر گردید و بهر سو میزد و از هر طرف نذر و نیا مردم گرفته پیشش خود میپید لیکن حقیقت آن معامله را هرگز نمی فهمید چون مسافت بیابان را قطع نموده نزدیک شهری رسید در آنوقت از شخصی که بخدمت کس را می حاضر بود پرسید که این چه معامله است که میکنند و مرا کجای می برند و این مردم چه کسانی هستند و این شهر را چه نام است و این دیار که ام ملک و مقام است خواص بخوشی تمام آداب بجا آورده بعضی رسانید که این ملک ملک خیال میخوانند و این شهر را شهر مثال می نامند و درین شهر کسی است که چون پادشاه اینجا وفات می یابد باز خانه او را که و هم نام دارد می پرانند و بر سر هر که آن باز بلند پروازی نشیند او را پادشاه میگردانند و با هر که آن پادشاه اول سخن میکند او را و پیشش می سازند پس شکر الهی که بدم زبان ادا نمایم که حضرت را پادشاه اینجا کردند و او را وزیر گردانیدند

و آداب تمام بنظم گذارش نمود و بجا	ای شاه اگر ت و آفتاب سخت رسد	از اینجا کسی بدان که از بخت رسد
بی و سائده طلق بدو دهم نما	از بخت رسد کسی که بخت رسد	این گفت و مگس بدان احواله خواص

دیگر نموده و در ترفه آداب خدمت وزارت بجا آورده و بملکان خود پیوست و از هر جانب مردم بطرف او هم دیده مبارکباد وزارت گفته نذر و نیا گردانیدند و غرض که آن باز گیر را بجام در آورده خلعت و جواهر خسروانه پوشانیدند بر سر تخت نشاندند چنانچه تا مدت دو از دو سال در اینجا پادشاهی نمود و بموجب فرموده آن درویش گنج اسرار در کار عدل و داد بسیار میگوشت و در اینجا و رایک فرزند هم تولد گردید و چون آن شاهزاده بسن یازده سالگی رسید میل و رغبت بشکار بیشتر داشت و اکثر اوقات بدان کاری پرداخت روزی یک صید بیست نیازد و کلام نخچیری نگینده خیلی دلتنگ و گرفته خاطر گشته از شکار گاه اسپ دو ان شهری آمد قضا را در آنوقت بیان باز بچه دکان اری بازی میگردم آن اسپ بر سر آن طفل باز گیر رسیده او را هلاک گردانید چون مادر و پدرش آن سپهر را بدربار آن شاه حاضر کردند و او خواستند شاد و بقتضای الفت فرزند عدالت را کار فرموده گفت که اینها را بسلفه بطریق خونبها داده راضی گردانند باگی

از این قاتل آب می شود	اما هر چند آن بازاریان داد و خواه را دلا ساداده در سلف	تقدیر جهان رضای و میجوید
-----------------------	--	--------------------------

زینجاست که هر چند بود خونبها از این قاتل آب می شود اما هر چند آن بازاریان داد و خواه را دلا ساداده در سلف خونبهای افزون در زخمی نمی شدند و بعضی فرزند خود قصاص میخواستند و در آن زمان سلطان بختب در آمده فرمود

از درویش این سخن و آن خبر شنید بسیار خوشدل گردید و پایش چسبید و نام و نشانش پرسید گفت که از عنایات
 دل شما بسیار مال و متاع این جهان بدست آورده ام و حالا خواهم آن تبرک شما و مشتاق دیدن نصرت درویشم
 با بچه چون آن مال و همه متاع اندوخته را بخانه رسانیده خاطر خود جمع نمود باز آن گفت که چیزی برای خوردن من نبرد
 تیار کن که گرسنگی غلبه کرده و چرا که آن همه بازیهای من در حالت خلوتکم بوده است پس زنش دیگی را شسته و
 آتش افروخته برای پختن طعام شست باز دیگر گفت که مادامیکه طعام بپخته شود من از خدمت آن درویش که
 وعده تقویٰ کرده است شده می‌آیم و آن تبرک را از روی آرم غرض که چون بهمان علامات و نشان در آن مکان
 رسید و با آن درویش گنج اسرار که بر در حجره خود عجب خوشی حال شسته بود چارچشم گردید درویش تسبی می‌نمود و بخوشی
 و بشاشت تمام پیش خودش خوانده فرمود که خوب کردی و بوقت رسیدی و یکایک هر دو بازوی او را بر دو
 دست مضبوط گرفته خوب حرکت داده بهیبت تمام بظرفش دیده گفت که عدل خواهی نمود و بظلم مال نخواهی بود
 و اگر از عدل و ادگری خواهی برگردی بخیرا و سزای خود خواهی رسید این گفت و بقوت تمام او را بدرون حجره
 تنگ و تاریک خود پرتافت و در آن راه بست خود مستحکم ساخت چنین گویند که چون باز گردید درون حجره رسید دید
 که پیش و پس در دو دیواری نمی‌نماید بلکه بیابان بی پایانی است که از دینش و شست می‌آید بشا هده این حال
 حیران و شمشد گردیده بهر جانبی می‌دوید و فریادی کشید که ای درویش گنج اسرار از من چه جرم دیدی و بچه سبب
 از من رنجیدی مرا از خانمان جدا گردانیده برین بلا مبتلا ساختی و خوب انعام بمن عطا فرمودی و عجب تقویٰ
 حرد جان عنایت کردی که جان را از تن در بر بودی و ظرف تماشا می‌نمودی که بچه سبب باز می‌و عیاری و کاری
 را از خاطر فراموش گردانیدی

دور از انصافست برق آشیان شدن	است خاشاک بقصد محنت فراهم کرده ایم
------------------------------	------------------------------------

 بآری تادیر در آن بیابان حیران میگردد و هیچ طرف آدمی زادی نمیدارد ازین سبب و شست بر شوش می‌افزود
 که یکایک از قدرت قادر کار ساز در آن چنان وقت سوز و گداز از میان هوایک باز بلند پرواز فرود آمد و بر
 سرش نشست و او رسیدن آن را سایه چهار سر خود فهمیده برین توقع دل شاد گشت که آخرین باز از آن کدام شاه
 و امیر کار انداز خواهد بود و آدام او برای تلاش تحسین بین طرف خواهند رسید پس مرا از آنها جادو و نشان
 و حقیقت این مکان معلوم خواهد گردید و بدست آویز این جانور مانوس دیدار کدام انسان نصیب من خواهد شد
 غرض که بدین اراده و نیت آن را از سر خود فرود آورده بردست نشانید بهمان جانبی که آن باز آمده بود روان گردید
 هنوز چند قدم راه زفته بود که پیش رو گردی برخاست و فوج عظیمی نمودار شد در آنوقت بدل اندیشید که ظاهر

شاه ارشیدین حرف و خواست امانت حیران گردیده گفت که تو از جمیع حاضران و یاران خود پرس که آن زن
 مع لاش تو سوخته است و این توده خاکستر و افتاده است آن باز گیر بعضی رسانید که آن زن چندان صاحب جمال
 و لائق این حال نبود که حضرت اورا پسند فرمایند و بدولت خانه درآرند و بر روی من این سخن را بهانه آرند شاه
 گفت که یک یک آدم خود را بگو که درین کار قسم یاد کنند و هر چه راستی است بگویند و باز عرض کرد که مہما ترس جان
 و ملاحظہ غضب سلطان دارند شاه فرمود کہ اسی باز گیر حالا چه علاج باید نمود و بچہ طسریق خاطر ترا از طرف خویش
 جمع باید فرمود و بعضی رسانید کہ مرا حکم شود تا آن زن را از جا یکہ حضرت پنهان کرده اند برآرم و نقیبان و حاجبان
 درین کار مانع نہ آیند شاه فرمان داد کہ یکجکس مزاجم متعصن نگردد تا در ہر جائی و مکانی کہ دشمن خطر و گمان نماید
 تماش کن حتی کہ اگر در دل بی اعتبار و خاطر شبہ دارا و بیاید بدون سر پر دہ محل ہم درآمدہ زن خود رخص نماید ہمین کہ
 آن باز گیر از سلطان داد پرور این حکم را شنید آداب شکر عدالت بجا آوردہ و نزدیک تخت رسیدہ آواز بر کشید کہ بی کجائی
 ای بہانمتی آواز زیر تخت شاه بجواب پر دخت کہ ہاں زندہ ہشش ای جانمتی اینک زیر پای تخت شاه عادل پنهان
 گردیدہ از پنجہ دوست رس ظالم و مودعی این شستہ ایم باری آن باز گیر پرفتن ہماں دم دست آن زن گرفتہ بجنوبہ
 شاه رسیدہ آداب ملوکانہ بجا آوردہ منتظر انعام و متوقع بخشش ایستادہ شد شاه از شاہدہ این شعبہ عجب خیلی
 محظوظ گردیدہ انعامی زیادہ از قدر و حوصلہ آنها بخشیدہ و اذن عام فرمود کہ تا ہر امیر و فقیہ کہ ناظر تماشای آن باز گیر
 بی نظیر بود بقدر طاقت و استطاعت خود اورا انعام داد و محروم نگذاشت چنانچہ از سیم و زرو و لباسهای فاخر و ران
 میدان بہ پیش آن باز گیران تودہا پیار و دید کہ یکبارگی برداشتہ آن ہمہ اشیاء مقدورشان نبود و انوقت آن شاه
 حوٹلی کلانی ہم عطا نمود و بار بردار سرکار رقعین فرمود کہ این ہمہ مال و متاع اورا از اینجا برداشتہ و در مکان رسانند
 کہ لایحتل عطایا الملک الامطایا چنین گویند کہ چون آن باز گیر در وقت طلبیدن انعام از خاص و عام بہ پیش
 مردی فقیر کہ سرو یا برہنہ لنگی بپایان بستہ در میان نظارگیان ایستادہ بود گنج اسرار نام داشت رسیدہ از وہم
 سوال نمود آن درویش تبسم نمودہ گفت کہ اسی باز گیر من نیز از دیدن تماشای شعبہ بازی تو بسیار خوش گردیدہ ام
 و انعام ترا بر ذمہ خود لازم میدانم لیکن من مر فقیرم و حالا غیر ازین لنگ چیزی موجود ندارم و اگر آن را بتو حوالی نمایم
 من برہنہ میگردم و این چیز را ہیچ کار آمدنی تو ہم نمیدانم پس اگر در فلان ویرانہ فقیر خانہ بیائی ترا تعویذی میدہم
 کہ در کار خود قبولیت دیگر پیدا می نمائی و از شش نفس شیطان و چشم زخم معاندان و ایدای ہم پیشگان و حفظ
 حضرت رحمان می مانی و ہم بعض این تماشای تو تماشای کار فقر نمود ترا نیز و خوش میگردانم چون آن باز گیر

تحقیق جنگ واقع گردید و البته این قطره‌های خون شوهر من خواهد بود که درین اثنا یکایک است بریده آن بازگر
از هوا بر زمین افتاد و آن زن بجالت سمیت لاری درآمده دست افسوس را سوده بحضور سلطان رسیده گفت
که ای شاه این دست همان بازگیر من است که از زخم کاری و شمنان پنهانی آن جهان قطع گردیده است و آن همه
عیاری و مکاری و هوشیاری و دوران جهان بران معاندان پنهان هیچ غلبه بخشید و یقین فهمیدم که دران ار
آن عبادت و ریاضت که خاص برای پروردگار باشد بکاری آید و این نیرنجات و شعبده بازیهای مایه کانی آید
غرض که شاه از شنیدن این قال و دین آن حال خیلی حیران و متعجب گردید که ناگاه یک پای بریده آن بازگیر
نیز پیشین افتاد و آن زن بتیابی و بقیرازی زیاده از حد کردن گرفت که بعد ساعتی دست پای دیگر و هم دیگر چپ
جسد و سرش شش تا گردیده بر زمین فرو افتاد چنانچه همه حاضران و ناظران میدیدند که پرچهای لاش همان بازگیر
است پس آن زن همه پاره‌های آن بدن را یکجا کرده سرش را بکنار درآورده سیمه بسیار گرد خود جمع کنانیده
با دامن خود گفت که حالا آتش در دهیم و مرا از سوختن نارغم خلاص کنی چنانچه آتش در داند و هماندم آزن
نخ لاش آن مرد پرن سوخته خاکستر گردید و از دین این حال جمیع حاضران و ناظران را افسوس و حسرت حاصل شد
چون آن شاه صاحب فرمناک نیز ولنگ شده خواست که از آنجا بر خیزد و دستم رنج بدولت خانه فرماید بازگران
دیگر بحضور آمده عرض نمودند که حضرت ما داسیکه این سر رشته آویزان است رشته امید ما قویست که یا همان بازگیر
از دم عیسوی زنده گردیده می آید یا کدام ملک منور آمده از آنجا خبر بوقعی می آید حضرت برای خدا قدری دیگر
هم بشنیدند و تماشای منقطع شدن این رشته را نیز بیند شاه از شنیدن این خبر باز متعجب تر گردید بجای
خود حیران و متوقف شده نشست که یکایک بازگیر دیگر فریاد بر کشید که حضرت ملاحظه نمایند که کدام آینده از عالم بالا
می آید و خبر آنجا مفصل می آید همین که مردم بدان طرف متوجه گردیدند چیز خرد و باریک ابر بردانه خردل بر سران
رسمان نزدیک پسمان دیدند اما در هر لحظه و هر دم آن آینده افزونی پیدای نمود و در نظر بینندگان آناف آن
بکلانی نمودار میگردد چنانچه چون نزدیک رسید همه حضار و اهل دربار یکبار شور و غوغا برپا داشتند که همان بازگیر
است که زنده شده باز فرو می آید غرض که آن بازگیر از همان رشته فرو آمده بحضور شاه رسیده بعد از تقدیم آداب
بعرض رسانید که در میان فوج فرشتگان و لشکر شیطان که اراده رفتن بر آسمان داشتند جنگ عظیمی واقع گردید
و فتح نصیب ملائکه شد چنانچه بنده نیز چند کس از خمی کردم و هم همزاد خود را بقتل رسانید و بند بند جد کرده بر زمین
افکندم و من سلامت آمدم پس حالا امیدوارم که آن زن امانت خود را بیایم و از انعامات خسروانه سرفراز گردم

بیان کردن بلبل خوش گفتار فسانه درویش گنج اسرار به پیش شاه بی نظیر موشیارس

پی راحت گوشش ارباب هوش | یک قصه دارم من در گوش | چنین گویند که در زمان پیشین

پادشاهی بود و پادشاه که شهر پاز نام داشت و جدی دادگر و رعیت پرور بود که فوق آن دادگری و رعیت پروری متوجه
 هیچ بشر نبود و قضا را در ملک او بازگیری شعبه باز نام وار شد که در تمام آن دیار دیگری نیز در کمال آن کارشگوش نبود
 و آن پادشاه برای زمین تماشای او بمیدان برآمد و همه غریبان و فقیران و نوکران را صلاداده اذن عام بخشید تا
 بمیدان در آیند و تماشای بازی آن بازگیران را که کار که تخته روزگار خودست نمایند و غنیمت که در آن میدان به پیش
 آن سلطان بازگیران آن چنان شعبه باز باز می نمودند که همتان و ذوقفونان در دریافتن سرکار آنها بسان جالبان
 میچندان حیران و سرگردان گردیده در ماند و هر عملی و کاری را که میدیدند محض تصرف و کرمهتشان دانسته خرق
 عادات می فهمید یعنی که آن بازگیر حلقه جماعه شاخ دختی را در زمین می نشانید و همان نقطه میوه نورسیده ازان
 برچیده بدان شاه و جمیع حاضران میخورانید و از میان بعضی مرغی برآورد و از یک پرخیل که برتر از پر و از پرستانید
 و از خاک و آب و باد و آتش بقسمی باز میا و نیز خجالت می نمود که خلاف تاثیرات اشیا بوقوع آورده و اعتقادات
 معقول حکما را باطل میکردانید باری و آخر کار آن بازگیر عیار به پیش شاه رسیده و رشته بار یک ابرست
 درآورده و سترار گرفته و کلاه را بجانب آسمان پرتاب نمود و چنانچه آجائی که نظر نگار گیان کار میکرد آن رشته و میان
 هوا و آویزان می نمود و بعد ازان خود را حل کرده بعضی شاه رسانید که بزیر فلک قمر جماعه ملک را با گروه شیاطین
 جنگ در میان ست که آنها می خواهند نزدیک فلک آیند و سخنان علویان را گوشش نمایند بدان سبب آن
 روشنان نیز بامی شهاب ثاقب را گرفته بر سر آنها تاخته اند و روح مومنین نیز بهر دلا که شتابان چنانچه پدران
 و برادران مرده من نیز در آنجا رسیده اند و حال امر اہم برای رفاقت و اعانت یاران باید رسید پس اگر نزد
 می مانم و بر اندای خود غلبه می یابم غازی گردیده بخیر و عافیت رسیده مزو کار خود را از جناب شاه میگیرم و اگر
 در آن جاکشتمی شوم شبیه میگردم این زن و فرزند خود را بجنورت حواله کرده میروم که از کمال عدالت و محظمت
 نگاهدارند و هیچ کی را بر جمال نظر کردن ندهند و ضائع و بی تربیت نگذارند این گفت و زن و تابان خود را
 و بر روی شاه ایستاده کرده همان تار بار یک که در میان آسمان آویزان می نمود بزرگ عنکبوت بست گفته
 بطرف سما و عالم بالا عروج و صعود نمود و چنانکه دلخواه از نظر تماشایان غائب گردید و بعد ویری در آن میدان
 و گرداگرد آن سرشته آویزان قطری خون بچکید از دیدن این حال زن باز گیر گریه و زاری آغاز کرد که در آنجا

میگذرانند و هم بدان حکمت تمام حجت بزاریان و نوریان میکنند که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الاشیء فالامثال

بالمبارا یکس قضا میکنم تا و را نام ز اولیا میکنم این بلا گوهر خزان است ما که ترا خوش عطا میکنم

غرض که بلبل خوش تقریر و جلو آن شاد بی نظیر سخنر میگوید و از حال و حال خود حقیقت و کمال او را معجب بلندی و

ترقی میرساند و آن بی نظیر از برکت صحبت و اثر آن تقدر روزات خود میفماید آنچه میفماید باری چنین گویند

که آن روز هم بلبل شیدا شاهزاده را سوار گردانیده خود همراهش تمام روز پیاده رفت لیکن تا آبادی نرسید

و جاده را هیچ پیدانگروید چنانچه وقت شب باز عنان شهب گرفته بمیان آن بیابان نشست و دامان خود را گستر

ز انور برای استراحت آن جوان و ساده کرده گفت که ای شاهزاده نیکبخت حالا این دامان و کنار مرا مستند بلبل

و تخت شاهی خیال کرده بخاطر جمع خواب کن تا کوفت و ماندگی تگ تا ز شکار و این همه محنت و آزار از مزاج تو بر آید

و هم قدری از مدت این محنت و شدت که در نصیب تو مقدر است در حالت خواب بسر آید که من درین وقت دست

و پای ترا میمالم و برای خوابیدنت افسانه میگویم و بخواندن سخنان موزون مستدر و منزلت ترا که بمیان دل و

جان پوشیده و پنهان دارم سخن می سازم غزل

همه شیر افکنان آه ورم ترک خمیت اسیری آرد

سینه گیر ایستاده دارد نفس ناله اسیری آرد

فقر و دید ایسایه و ران هر چه جز حق تعلیمی آرد

هم ترا در صومری آرد

قدر اندازد فتنه را نامم از نگاه تو اسیری آرد

شاه داغی گزیده سینه ما که جگر ما اسیری آرد

در دل گل زندگیز بلبل ناخنی از صوفی اسیری آرد

با و شدت عبیری آرد غزل

معنی پروریم بلبل را

عربی دام از سراب این بیابان میکنم سره واری گرد راه عمر سامان میکنم

می فشارم ویده و عالم گلستان میکنم خون مذمها بهم جوشد ز فیض مشرب میکنم

یک بهارستان جنون چون شعله جواله آم گل بهمان دل از چاک گریبان میکنم

شمع را در خانه تاریک پنهان میکنم هر چه در دشت بی پایان صحرای جنون میکنم

ساحل لب نشنم بلبل محیط آتش است بحر چون ماسه بر تار بریان میکنم

باری چون شاهزاده نیک بخت سر خود را بر پای آن بلبل شیدا گذاشته پای راحت و فراغت و از ساخت

در تن و جان خود راحت و سرور حالت سرور زیر بال کشیدن بلبل او یافت و در آن زمان بلبل هزار دستان که خام

و پاسبان آن سلطان بود برای افزونی بهت و استقامت تحصیل عبرت و خبرت این افسانه را به پیشش بیان فرمود

و کرامات شنیده منتظر دیدار بودم الحمد لله و المنة که حالا بدان تقدیر مقدر خود رسیدم و از آنجا که من مرد عاشق مزاجم و مشرب عاشقانه دارم و بر کبر و وی و کل اندامی عاقم بنابران مر لیل میخوانند و در وقت وصل گل بلبل با نوا بلبل هزار داستان می نامند اما درین وقت هجران و موسم خزان باید که تو مر بلبل میخواندانی یا بلبل شیدا خوانی رباعی

افسوس که جمعیت از احوال رفت	شیر از دوا و ارق مه و سالم رفت	من بلبل میخوانم از لب برگی
هم گشت رفت و هم پر و بال رفت	این بگفت و بگفت حال رسید به برین قال	ترنم نمود غزل
فاش میگویم و از گفته خود دل شادم	بنده عشقم و از هر وجهان آزادم	طائر گشتن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دام که حادثه چون فستادم	نیست بر لوح دلم جز الف قلمت یا	چونم حرف و گریه داد استادم

و بزودی باز ویش گرفته بر سب خود سوار گردانید و ظاهر کرد که ای شاهزاده بی نظیر این فقیر را خادم خود نگار و این سپاه بخت از آن خود شمار که من تا زنده ام خدمتگاری را بهمانی ترا غنیمت میدهم و ان شاء الله العزیز غنیمت بناید آئی ترا بخت

خلافت می نشانم و بر خواند رباعی	ای آنکه رخ تو هست چون منیر	دل در خم زلف تو بجای شیشه اسیر
یاران جهان را همه یکسر دیدم	دیدم که در آفاق نداری تو نظیر رباعی	شاه از حب و نب شه شایانست
یک یک اجداد او سکندر شایانست	فرزندی او نام پدر کرده بلند	چون ابر که روشناس از بارانست

غرض که شاه بی نظیر از شنیدن این سخنان سراپا تاثیر آن بلبل خوش تقریر عجب تبدیل و تغییر در حال خود دریافته بطرف علویت و حالت استقامت رسید و گفت که ای بلبل ای تو عجب هوادر سرداری و بطرف بازوی هست پرواز میمانی که همچو من نازک مزاج راحت پرورده را نیز علو هستی و جراتی بخشیده بشکین دل میرسانی و در و عالم برنی و بجانی و غم و اندوه و نیای فانی را از تن و جان من فراموش میگردانی باز آن بلبل شیدا بحالت مستی عشق رسیده نوا بر کشید که ای شاهزاده بی نظیر هرگز دو گیسو نخواهی بود

هر و باید که هر سان نشود رباعی	در عالم بردباری و دوشواری	شکین نیست که آسان نشود
چون کوه بستی و شستی هم ساز	تا در قدم تو سر بند همواری	شکین نبشین اگر تحمل داری
و چنانچه شایان و سلاطین از ارتقا		

کثیر بر دهن میگردد و اندک بلایهای شدید و آفات عظیم نرزد و شان میرسانند تا پادشاهش جزای اعمال آنها نموده بصل حقیقت استعدادشان رسانند و مقرر است که از بشر بقضای بشریت شرارت و عصیان هم بوجود می آید پس ازین پنج و عالم و بلا و محنتش را پاک و صاف نموده بحالت اصلی میرسانند و باز قابل جنت میگردد و اندک حکمت آئی و سنت خدائی چنین جاری است که خاکیان را بنوعی پاک و صاف می سازد و مرتبه شان را از قدسیان بالاتر

چنانچه از مدت کثیر بار و زمر محنت پیاده روی نیز رسید پس اینست ای مرد سو! حقیقت این پیاده زار همین که
 مهر جانگیر از ان شاه بی نظیر این تقریر شنید بی اختیار مقتضای نسبت بر اوستی و اثر مردی متاثر گردیده گریه و افتاد
 و چون شاه بی نظیر نیز دلی را بحال خود مهربان دید محنتهای خود یاد نموده بقصد بحالت گریه رسید آن مرد سو! شوق
 بسیار اورا چنان در کنار خود کشید که آن بی نظیر از بغلیگری آن مرد سراپا تاثیر راحت سروری و دل خود احساس نمود
 که گاهی در کنار مادر و پدر یافته بود چنانچه همین معافه او بوی انسی در باطن دریافت و آن مرد شفیق حقیقی خود شناخته
 بحالت آرام دل رسید که بی اختیار چشمش بغضودن درآمد و خوابش در بر بود چنانچه تا دیران شاهزاده آفت سید
 محنت کشیده در بر آن مهربان حقیقی خود که سر موی حرکت نمی نمود خوابیده آن همه رنج را فراموش کرده بر آسودن آنکه
 آفتاب بلند گردیده پلایش را گرم ساخت و در الوقت چشم خوابناک کشوده سر خود را همان قسم در کنار آن مرد دیده باز
 بی اختیار گشته اورا کنار خود کشید و گفت که ای مرد بزرگ من همین یقین دارم که تو خضرستی و ترا بر حال من فرستاده
 ربیکم اینقدر مهربان گردانیده اند که درین وقت کنار تو لعجب راحت رسیدم و طرفه تردماغی و سرور حاصل
 کردم که از مدت سه بار و روز چشم بخواب آشنا گشته بود از ان سبب خجلی تشویش و پریشانی بدماغم جا داشت همین که
 بکنارت رسیدم و انکی غنودم طرفه راحت و سرور در خویش تن بدم لیکن حقیقت این معامله را نه فهمیدم که تو با من چه
 مناسبت و کدام نسبت داری که بی اختیار دلم بطرف خود جذب میسوائی حالا برای خدا تو نیز حقیقت خود را بیان
 ناکه چه کسی و از کجای آئی و چه نام داری و ترا با من چه مناسبت و معیت است که اگر چه صورت ترانی است با من لیکن حقیقت
 اتحاد و با حقیقت خودی یا هم بستای این سخن مهر جانگیر نمی نموده هوش و معرفت او را بدل خود پسند کرده برخانده

در من آینه از تو اثر پسند نیست	همیشه شربت میبکاشد که رسید اینست	من هم آسودم چو ازین خاطری آسوده شد
هر که دارد دگر بر من تکیه گاهی شد و را	و فرمود که ای شاهزاده من مرد غریب و فقیرم و با تو سوا می آیند خطم	
بنی آدم عصای یک دیگر اند	که در آفرینش ز یک جوهر اند	چو عضو بر دوا آورد و روزگار
و اگر عضو را نماند تیرا	ایچ مناسبت و مشارکت ندارم حقیقت من اینست که مردی ام مبارز پیشه	
و جهاد اندیشه که برای مقصدی و کاری از جانی بدیاری میفرم و دشمنی را کشتی من پاره گردید و همه یاران و رفیقانم		
غرق گشتند و ما با این سپاه زنده از ان دریای پرافت برآورده سلامت درین بیابان عافیت که جای طاقا		
بچه تو مرد باکراست و جوان بالیاقت ست افکنند و بگویم که از تو بر خوردن تو چو از نهال عمر خود بر خوردم و بچه		
بشارت رسیده که ام اشارات امیدوار گردیدم که از مدتی نام و نشان و خبر طاقات تو از بزرگ صاحب تصرف		

آن سوار را خضر راه خود فهمیده با هزاران توقع راهنمایی بطرف نشخو خرامان گردیدیمین که نزدیک رسید آن سوار بر و
سبقت سلام نمود و حقیقتش را پرسید و جواب سلام داد و گفت که من مردی ام از قوم و سپاه خود تنها و جدا افتاده
از دست و شبار و زدرین صحرائی طاقت سوز سرگردانم و راهی بسبت کعبه مقصود نمی یابم و اسب من بسیار اندوهگاه
بجائی در مانده و حال مرا بسیار پیاده روی کار افتاده پس اگر تو از بجائی می آئی و نشان را هوش میدانی مرا نیز نشان ده
تا ازین بیزاری بر آیم همین که مهر جانگیر از آن مروآینده این تقریر شنید بمقتضای دل مهرگزین از پشت اسب
بر زمین رسید و او را بجلوئی و کشاده رویی پیش نشانیده گفت که ای جوان این بنده را نیز چهار شبار و دست
که از مرم و آبادی جدا افتاده بحالت تنهائی درین صحرائی بی انتها میگرد و لیکن حالا جامی هزاران شکرست که بر فیتی
رسیدم و دیگر را نیز بهر در خود فهمیدم اکنون بر فاقست یکدگر سراسر راه میگیریم و انشاء الله العزیز عنقریب کعبه مقصود
میدر آئیم ما بمفضل حقیقت حال خود را بیان کن که کیستی و از کجائی می آئی که بچشم مردم شناس من خیلی عزیز و
گرامی سینمائی آن مرد و با هزاران اندوه و در بندست آن وحید و بهر ظاهر کرد که من پسر شاه سپهر شکوه ام که پادشاه
ملک و ماست شاه بی نظیر نام دارم و بیخواب استماع خبر افزونی شکار و خوبی مرغزار ملک شام که شاه آنجا اطاعت پدرم
میکند و هر سال مبلغی بطریق غلبندی میدهد در آن دیار رسیده بودم چنانچه روزی موبک دوان شکار فلکان سحر
می ختم قضا را آهویی خود را گردید که من بدان کل و جمال آن چنان حس کمال گاهی بایچ آهوی بی آهوندیده بودم پس بجز
ویدن آن شکار شکارش گردیدم و بقصد پنجه کردنش خوشی را از تمام شکار جدا ساختم و تمام روز عقبتش و دیده او را مانده
گردانیدم و بوقت شام بام کشیدم یعنی که حلقه کمان بگلویش رسانیدم و دست و پایش بزرگ مضمون نایاب بسته زین
خود کرده بطرف زمین مقصود راهی گردیدم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و راه از نظر ناپید اگشت پس لاعلاج
گردیده زیر درختی شستم و آن صید و مرکب را بآن بستم و بعد دیری از سبب کوفت تگ و ناز خواهم در بود و در امکان
گرگان شامی پیدا گردیدند و آن صید مرا که با نغمه محنت و شدت بدست آورده بودم شکاری محنت و آزار برای خود
دانسته بصفت خون آشامی در آمده از جایش در بود و ند چون در وقت کشیدن و در بودن آن آهوصدائی کشید
چشم خوابناک من بکشاد و همان دم تیر و کمان را گرفته عقب آن گرگان با کمان شکار و دیدم لیکن از مقابلین
برگشتند و رو به بازی نموده از چشم ناپیدا گردیدند چنانچه من بر اسب سوار شده تعاقب آن گریز پایان کردم و
تمام شب تجسس و سراسر آنها نمودم لیکن بی مقصد و نبروم درین اثنا صبح صادق بر مید و بنده خود را ورین بیابان
بی پایان دید و آن اسب من بعد و شبار و زبسبب آنکه تا ختن مطلق آب و دانه نیافتن بجائی و افتاده هلاک گردید

یوسف گم گشته با آید کبکفان غم مخور و انما یکسان نباشد کار دوران غم مخور	کلمه احزان شود روزی گلستان غم خور گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد یابید	دور گردون گردد روزی بر مراد انگشت هیچ راهی نیست کوی نیست پیمان غم مخور
بر آمدن مهر جهانگیر از دریای سیکران افتادن و بصر اشیای پیاپی ملاقی گردیدن با شاهزاده بی نظیران بیابان چنین گویند که چون فاعلان تقدیر گشتی مهر جانگیر را برادر گردانیدند اهل آن را باب رسانیدند اکثری خود فی الحال غرق گردیدند و بعضیها که بشنا آشنا بودند تا در دست و پا میزدند لیکن بسبب بند لباس و بار یراق رهایی از تلاطم امواج ممکن نیسیدند و کمانی رسیدند چنانچه آخر الامرفنس گیر گردید و راه کوچ عدم گردانیدیم و در آن وقت از نایدهای آن اسپ دریائی که با جهان نام داشت بزور قوت تمام شنا نموده از جماعت غریقان سوار خود را شناخته بدو پیوست آن غریق جان طلب دستی بیاسش انداخت و آن را سرشته حیات خود دستفنس است ساخت بدان ستا و بر طاقت و توانائی و خود یافته را غرق شدن امین گردید لیکن از تلاطم امواج و طغیانی باد آن با دهر گز بطرف ساحل مقصود نمی توانست رسید چنانچه تا یک شب باروز دوران آب طاقت سوز شنا نموده صبح دیگر بطرفی و کناری دیگر رسیده مهر جانگیر را بگنج رشید منیر بر کرده اثیر نمود و گردانید و در اینجا آن مهر جانگیر خود برنگ شعل زمین گیر گردید و مانده بیاید بجاک و دراز کشید که در آن هنگام اصلا در خود طاقت سواری و حشر لم نمیدید و آن اسپ نیز جانبدار گردیده برنگ اسپ تصویر جیس و حرکت مانند چنانچه در آن مکان اینها بسان تصاویر بجان یک شب باروز دیگر افتاده و ایستاده بودند و هرگز از جای خود جنبش و حرکت نمی نمودند باری چون صبح دیگر رسید و آفتاب بر سر آن مهربی آب متابید آن خشک افتاده گرمی رود در بدن خود احساس کرده چشم و ساخت و سر برافراخت و دید که آن اسپ سرش ایستاده است و خودش از میان دریای سیکران برآمده در بیابان بی پایان افتاده از جای خود برخاسته کل واک بدن همیشه اند و سر میال آن اسپ خوشحال ابدست لطف و شفقت مالید و دلا سایشش داده سوار گردید و بر جانبی که دلش اقبال نمود راه در پیش گرفت و یک شب باروز دیگر در آن بیابان حیران و سدر گردان گشت لیکن هرگز آبادی و آدم زادی بنظر نیامد و جاده راهی پیدا نکرد و در آن چنان وقت و حال مهمل بی پروبال و خنجرین قال		
حسب حال ناله میکشید با غمی آبی که ز گزند گشت از گزند گشت	فریاد که خود داریم از گزند گشت و از اتفاقات تقدیر روز چهارم مهر جانگیر با دپای خود سوار گردیده بسان فرور گردان	عمر بر و از جزیر گزند گشت در آن وادی بی پایان میگردد که ناگاه از دور مردی نمودار شد بجز و در پیشش خوشدل گردیده گرم مهربی تمام مرکب را بجانب آن ستار و درختان که بطریق ندرت در آن صبح بیابان نمایان شده بود روان ساخت و آنم و پیاده نیز

و شرب گلی مانند دندان سوختن و امی بود همین دم خویشتن را در زاری سوختم و توده خاکستر کیمیای راحت برای
جان خود می انداختیم لیکن کچیم که مدار کار و قرار عشق بازی ما بران نهاده اند که بر سر خرابای آزار و در عین حالت
پریشانیهای بسیار با بجا و ثابت قدم بوده زبان شکوه و شکایت الا ان باید گردانید و با وجود هزاران زبان احوال پریشانی
خود را با طهارت نباید رسانید و در آن چنان وقت در غم پیش هر محرم و نامحرم نجوش خلقی و خنده روی جلوه گر باید گردید
و حالاکه من ابرار خود را از حال کنار آب می فکنم برای آنست که حیات غنچه دل تمازگی گل روی خود را از آب میدانم
چرا که حالا بارش شبنم اشک لب خورش برابر سر این غنچه دل ریش خود نمی یابم پس همان بهتر که خویشتن را نیز آب داده
تن بجان خود را تا آن لبیل لالان خویش رسانم این گفت میگوید یک پیراهن را مع تن دریده لغره یا لبیل کشید و در هوای
شوق و بازار جای خود سپرد و از دآمره برادر افتاده چنانچه شاه فلک را باز بسان فلک پیراهن است را گردیده و خویشتن
را مع رفیقان خاص که و نشان او بود بزرگ عکس آسمان در آب باز آن گل بی آب تاب ابد کشید آن در غلطان ابرار
در آورده بزرگ عکس آسمان در آب انداخته باز آن گل بی آب تاب ابد کشید آن در غلطان ابرار در آورده بزرگ عکس
از هر دو کف محافظت می نمود و مبالغه بسیار برای رفتن شهر و خل شدن محل میفرمود لیکن هرگز آن گل بی پروا قبول
این معنی ننمود و در آخر کار گفت که اگر شما زنها مرا نمی گذارید و در آب افتادن نمی دهید همین جابر لب آب خانه برابر خای چشم
بنا گردانید تا من در آن بزرگ مردمان چندی سکونت فرزیده در آخر کار از میان آن خانه تباها مانند نوزگاه خواه و ناخواه بد
خواهم جبهه و بان بوی گل از چشم مردمان پنهان خواهم گردید لیکن حالاکه دور و دور این فلک گردان در آمده زندانی این
مکان گردیده ام دیگر چند روز در آن خانه پرسوز و آفت نموده از چشمه چشمهای خود آبی برین دریا رسانید و زیاده تر و نش
بخشیده بشور و طغیانی طوفان میرسانم که با لبیل خود شرکتائی پیدا میگردانم و رفتن خود بجانب شهر ویران و قصر سلطان
هرگز مناسب نمی دانم غرض که فلک قدر شتاب برب آب کوشکی عالی تعمیر کرده شبکها و جروکهای شمیم بطرف
دریا گذشته آن گل خسته حال و سرین و سترن پریشان احوال را در آن مکان گذاشته مردم را برای محافظت
و پاسبانی معین گردانید چنانچه شاعران در تعریف آن مکان چنین بیان کرده رفته اند با ع

آن قصر که یافت برب بجز در	ابری ست سفید برب دریا بار	فی غلط هم اگر ز من می پرسی
دری ست که انداخته دریا بجنار	و هم بیت الاحزان را برای خویشتن در آن مکان ساخته در گریه و زاری	
و دعا و مناجات بدرگاه باری مشغول گردید و این چنین نامی کشیدند	کرد برادر دهر را بیت حسن عزیز	
یوسفی گردید که هر روز از کنگان ما	و دوستان و رفیقان بحضورش بدین چنین سخنان کلم می نمودند غزل	

و لشکریان از هر دو کناره این معالیه کار مشاهد نمودند و خوشیشتن را بزرگ مردم چشم آب رسانیدند و مانند مژگان دست تعابن
 بر سر زده گفت افسوس می سودند و بشور و دایا در آمده آن دریای شوریده را از مدیسل اشک شور و طغیانی محیط می بخشیدند
 و شاه فلک قدر از سر بلند می سهند و صد ریا پستی خاک در افتاده خوشیشتن را بقدر گردانیده بسان عکس فلک در آب
 افتاده و هم آن گل سنبیل کاکل پریشان ساخته بر لاله های عذار از پیاپیچه بشمار گلهای نیلوفر می انداخته بالکل از حیات خود
 بتری کرده خوشیشتن را چون گل صنوبری در آب افکند و نسرتن و نسرتن نیز چاکها در پیرین زده خود را در آب میخسند و بی آب
 و تاب ساخته غرض که آن سلطان همه لشکریان و خاتونان و خادمان از غایت بیتابی و اضطراب بنگر خس و خاشاک در آب
 می افتادند و زانی بسان برگ بهوار سیده دستها بدعامی افراختند و ساعتی دست پازده مانند مردم آبی بشنای پرداختستند
 برای خوشیشتن سوای دریای هیچ مکانی را در پیم چپ گوارانی یافتند و از هر کنار مردم بقرار فوج فوج همراه موج بهر جانب
 می شتافتند و غواصان غوطه ها میزدند و ملاحان دایما در هر گرد آب فرو می بردند و کشتیها بهر طرف و آن می نمودند لیکن آن
 گوهر گم گردیده را بهر دست نمی آوردند و تحسب آن در نیاب هزاران لشکریان سرداران بزرگ معجز و جاب در آن موج
 و گرداب ناپدید گردیدند قمانشان و اثر آن در شاهوار ندیدند چنانچه در آخر کار آن مردم سر پا نمانده از غوصی و شنا بسته آمده
 دست توقع را از آب امید می شستند و با هم می گفتند که حالا خبر گیری احوال فلک قریب آمد و احتیاط گل پریشان حال
 نسرتن و نسرتن پشمرده و زولیده بالید فرمود و همین طالبان و مظلومان آن بلبل بجایش تصور کرده غنیمت باید فهمید غنیمت
 و دستان و احباب آن هر یک غریق بیتاب را از میان آب و گرداب بسان و لاب می کشیدند و آبهای ناگوار را از شکم آنها
 می برآوردند آسمین که آن و لابهای پر غم شکم خالی گردیده افاقی و هوشی در خود یافته چشم می کشودند باز از هزاران پیچ و تاب آب
 می افتادند و بجبال غوطه خوری باز پرازم گردیده بار بار در آب فرو می شستند و بسان ماهیان بی آب تسکین دل سوزان
 خود را بدون آب نمیدیدند غرض که آن گل پشمرده و نسرتن و نسرتن احوال خویش پریشان خراب می کردند
 که پدر و مادران بلبل بالکل در و غم سپر خود را فراموش کرده به حافظت آنها می کوشیدند و می گفتند که او سحانه قادر و تواناست که
 چنانچه آن مهر جانگیر را از بیست بلبل از کرم خویش بصورت انسان نموده بود حالا هم آن در گم گردیده را هیچ و سالم از
 دریای آورد و بخوار آورد و در آنوقت آن گل نازک اندام غنچه دبان را بکلام واکرده گفت که ای فلک مت در توازیر یاز
 بگشنگیها آتشا گردیده از بار در و غم خمیده و بسیار گرم و سرد زمان و آمد و رفت مهر خود را مشاهده نموده باشهای دیو و جحران
 و رازهای بی نور فراق جانان خوگر گردیده و بر سر حال کم ظرف گلان این آفت خزان نور سیده است که غنهای دل
 و برگهای جگر را از هم دریده است بزرگ چاک جامهای این همه مرد و زن نرگ افشار تن رسانیده است اگر در نهیب بلبل

بدان کنار بایرسانید آما در آنوقت مهر جهانگیر برای خود چنان صلیت تدبیر اندیشید که اول همه نگاه و سپاد از رویا عبور
 نمایند بعد از آن کشتی خاصه سواری او حاضر آمد چنانچه تمام لشکر و نگاهبورها نمودند و همه صاحبان و هواداران شش هم
 پیش قدمی نمودند آن طرف دریا رسید و صفها بر کشیدند و از جامهای زرزار و فوطهای سلسله در بزرگ خیمهها بیخ کار و بیان
 علمهای استوار قلم و برپا نمودند و در آن زمان آن سلطان با زفرمان داد تا گلی بدل و نمرین و نمرین نیز از دریا گذشته اول
 بملازمت شاه فلک قدر رسیدند همین که آن مادر و پدر این گلهای آورده پسر را دیدند و در کنار کشیدند از اثر بویاس
 دریا و روی با صناعی ایشان از هوش و افاقه خویش جدا گردیدند و چون از پاشیدن گلاب و آب باز آب تاب
 رسیدند و رجا هر آید بر آن گلهای سراپا بهار بزرگ شبنم تار نمودند و بعد عبور آن خاتونان و جمیع لشکریان مهر جهانگیر
 بزرگ خورشید منیر همان تیغ برق درخشان را که چون شمعشان نور بود بر میان بسته و بر آن سپاد جهان که در کفانی
 و روانی بمثال فلک گردان بود سوار گشته بپایان کشتی خاصه که یاد از برج آبی آفتاب میداد و آمده بعبه جاد و جلال
 و بطرف خوشی احوال شسته بطرف قبله گاه و منزل دلخواه خود روان گردید همان زمان نوبت نوازان نوا می شنایان
 ملازماهی تاباه را رسانیدند و غلغلۀ آهنگ شور مبارکباد در بحر و فراغند و ملاحان هوشیار کشتی را از کنار جدا گردانیدند
 از دستهای و عابقچه زنی و مشتهای تار افشان بپیرانندازی در آمده دریائی کردند و از آن طرف ساحل همه خواهند گان
 دیدار سر رشتهای نگاه انتظار را سکان آن کشتی گردانیدند بجانب خود میکشیدند که در آن حال از قدرت و موجب جلال
 بادندی برخاست و ملاطم امواج بحمدی سر برافراخت که گاهی آن کشتی را مانند لعل آسمان میسازند و خطه بسان عکس
 ماه بقرگرداب می افتانید **قضا کشتی آنجا که خواهد بود اگر از حد اجام برتن درو** چون ملاحان حال کشتی را
 بدان عنوان مشاهده نمودند از کفچه زنی دست کشیده گفت افسوس می سودند و هم آن کشندگان سکان انتظار از گرد و غبار
 سر رشته نگاه گرفته دیده از چشم طرفین پنهان گردیدند و قطع گشتن رگ جان و تار حیات خویش بیقین فهمیده
 بدین چنین قال شیون بر کشیدند و **درو** کن تو کی ناو چلی بکله کهو کیو تیا بن کیون ترے
 جرے مرے بھرے رمی کھی جون یونین لکھی تو کہا کرے **آری بیان این ماجرا خیلی خرابی و درازی دارد و همان بهتر**
 که تراوش قطره از آن دریای بلا اکتفا نماید چنین گویند که ملاطم آب آن کشتی بیاب را مانند گرداب بخرخ در آورده بر سر پار
 کوهی که در میان دریا نمودار بود و بقی بر زد که پاره پاره گردید و تخته تخته اش از هم پاشید و اهل کشتی در آب افتاده گاهی
 بسان امواج بی بیچ و تاب در آمده بگرداب فرو می رفتند و خطه بزرگ حباب سر بر آورده در دم فانی میگشتند و چون نفعان

روان گردیدن مهر جهانگیر بطرف شاه فلک در لگیر و دانشای او در دایا افتاد و او را مشیت تقدیر
چنین گویند که آن بلبل بانو آن گل بی پروا از شنیدن این فناء عبرت افزای غفلت و عجب گلهای عبرت و عبرت
برچیدند و در آخر کار خدمت شاه فیض بخش و فیض رسان با هزاران درد و فغان رخصت گردید و مع نسیرین و نسترین
بجانب ملک پر خود روان گردیدند و آن هر دو نوباوهای خود را که شاهزاده خوشبو خوشگو بودند پیش شان گذاشتند
و در آن وقت بلبل بانو شاه مهر را که آن همه تویض شنیده بود از بازوی خود کشاده برای احتیاط و محافظت بر بازو
آن گل بی بل خود بر بست از هتاجا عرض شد شش شش تمام احوال از وقت جدائی تا این حال خدمت شاه فلک قدر
بخشت و چون این خبر جان بخش بر سمع آن شاه پرغم که بزرگ فلک از بارالم پشت طاقش خم شده بود و تمام چشم و جسم او
از طباچه و سیلی و دگر و فراق بی نور و کبود گردیده بود رسید از غایت انبساط از سر نو جوان گردیده بقوت تمام بجانب عرش
خود خرام نموده آن قاصد مهر خود را که بزرگ صبح صادق گفتار بوده پیش خویش طلبیده بر زین تار ستاره افشانی درو
جواهر آردار آورده ناپیدا گردانید و شتاب نامه در جواب مستحکم بریشانی حال و سرگردانی و تیره روزی خویش نوشته
قاصدان تیز رو و جلوه داران جلد و همراه آن قاصد داده روان ساخت و هم از آن روز هر روز هزاران خبر آردار
را رسید و انید تا خبر منزل بمنزل مقام مقام آن مهر خوشخرام بسمع آن شاه عالی مقام میرسانیدند و لش انور و شتاب
میگردانیدند و در آن زمان مطربان خوش الحان بطریق تهنیت و مبارکباد بدین چنین سخنان ترغیم می نمودند قصیده

مژده کن تو را در ایران شاه دران میرسد	ابر گوهر باران درای عمان میرسد	نامه بر سر هر زمان از راهی آید بشیر
مژده از مقدم یوسف بکنان میرسد	غلفه افتاده از هفت آسمان شش حبت	کافقار پنج خوش و چار ارکان میرسد
هر که انجیست در عالم بر حبت میکشد	هر که در دلیست از گردون بران میرسد	بهم دل خونین لالان هجر میباید مراد
هم سر گشتگان غم بهسان میرسد	ای سخن فهم سخن پرور سخن دانسته گوی	کان سخن سخن سخنگوی سخندان میرسد
گوفرو آبی آفتاب از سبز خنک آسمان	کان سوار توس دولت بیدان میرسد	نیت ممکن کن قدرش نظر کردن دور
گرچه فکرم بر ترا ز سر حد امکان میرسد	مطربم از مهر خود چون و فشان می کنند	خلاق را از گشت از حیرت بزدان میرسد
کی شود روزی که روزی تا گوش او رسد	تالا زارم که هر شب تا کیوان میرسد	چنین گویند که چون مهر جهانگیر نزدیک

ملک شاه فلک قدر رسید آن بقرار از تنگنا تا سر حد ملک خود به استقبال وان گردید و برب دریائی که در میان او حاصل
بود توقف و بزم پناهی لشکر جهانگیر آن روی آب سیده نمودار گردید و از طرفین عجب خوشوقتی و سرور و بهارهای
افواج امواج میکشید و در سر هر یکی همین هوای چید که همین دم قدم را بسان حباب بر آب باید زد و بدون کشتی خود را



خلا بکشد بخیر نوا دل را بطور طرب و میل صد جان و آفرین وصل
نقش و نقش می نویسد بی غمی بی غمی بی غمی بی غمی بی غمی

جلد ثانی

ناله عند زینب

مطابق ۹۳ هجری

در میان مهر و دل و مایه طبع و آواز افکند گلشن روز و شب
بین و بین و بین و بین و بین و بین و بین و بین و بین و بین

PK 'Andalib, Muhammad Nasir
6451 Muhammadi
A58 Nalah-i 'Andalib
1891
v.2

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY
